هو

۱۲۱

جنّات الوصال

اثر متکمل

جناب حاج محمدعلی اصفهانی نورعلیشاه اول

جناب رونقعلیشاه کرمانی

جناب احمد بن حاج عبدالواحد نظامعلیشاه

بکوشش سید رضی واحدی

هو

۱۲۱

فهرست مطالب

ذکر الشیخ الکامل المکمل الواصل بالله جناب نورعلیشاه قدّس سرّه‌العزیز
(نقل ازکتاب حدائق السیاحه نگارش حضرت حاج زین العابدین شیروانی مستعلیشاه طاب ثراه)

عارف کنوز معرفت و واقف رموز حقیقت بود در تکمیل ناقصان و تربیت مریدان ید بیضا می‌نمود، آنحضرت حالات غریب و مقامات عجیب داشت و قرنهای بسیار ا ست که مانند آنجناب قدم به دایره ظهور نگذاشته، فقیر معروض می‌دارد که آن حضرت نظیر اوحدالدّین مراغی و فخرالدین عراقی بود، و از بدو حال و ابتدای احوال طالب منهج قویم و صراط مستقیم بود و در جمال صوری و معنوی وکمال ظاهری و باطنی کسی با آنجناب برابری نمی‌نمود، الحق بر عارفان ایران و سالکان آن مکان حقّ عظیم و منّت جسیم دارد؛ بعد از آنکه رسم فقر و فنا و صدق و صفا از آن کشور بر افتاده بوده ایشان را آگاه ساخت و جمعی که از راه معرفت دور و از جادهٔ طریقت مهجور بودند به راه انداخت، زیرا که از اوائل سلطنت شاه سلطان‌حسین صفوی تا اواخر حکومت کریم‌خان زند رسوم طریقت از ایران برافتاده بود و به سبب انکار و آزار آن پادشاه غافل صاحبان سلاسل فقر و طریقت از آن کشور رفتند، و بعضی دیگر درگوشهٔ خمول و انزوا منزل گرفتند و به موجب آیه کریمه **انّ الله لا یغیر ما بقومٍ حتّی یغیروا ما بأنفسهم** و بمضمون:

تا دل مرد خدا ناید به درد   هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

جماعت افغان بدارالملك اصفهان و اکثر بلاد ایران مستولی شده خُرد وکلان آنجا را ناچیز و نابود ساخت و خاندان دانا و نادان آن دیار را همگی برانداخت، و فحوای آ یه کریمه **یوم یفرّ المرء من أخیه و امّه و أبیه و صاحبته و بنیه** ظاهرگشت و از ظلم و ستم افغان ناله و افغان ساکنان آن دیار از ایوان کیوان درگذشت، هرکسی آنچه از معارف عرفان و طریقت و ایقان معلوم داشت به شهر خاموشان گذاشت و قلیلی دیگر در خبایای انزوا منزل گزیدند، مدت هفت سال درکمال اختلال و پریشانی اهل ایران اوقات گذرانیدند و در تیه حیرانی و نادانی گردیدند همگی در قید جان و فکر عرض و ناموس بودند، و در اندیشه تحصیل معرفت و طریقت و تکمیل نفس نبودند، چون زمان دولت افغان به آخر رسید نوبت سلطنت نادرشاه گردید آن مرد ترکی بود بجز لشگرکشی و دشمن‌کشی اندیشه نمی‌نمود به جهت ترددات سپاه دوست و دشمن و ظهور شور و فتن کسی طالب معرفت نگشتی و بر ضمیرش تحصیل طریقت نگذشتی، اگر احیاناً درگوشه وکنار اسم طریقت بر زبان آوردی و یا نام تکمیل نفس بر زبان مذکور کردی علماء ظاهرکه مقرّب حکّام بودند منع کردندی و این طایفه را مذمت نمودندی، تا آنکه دولت نادری نیز درگذشت و ایران لُر بازارگشت بحکم:

دور مجنون گذشت و نوبت ماست   هرکسی چند روزه نوبت اوست

ایران بکام لُران گردید و آنچه در بطون کون وفساد بود ظهور رسید؛ برضمیر معرفت‌پذیر اهل خرد مخفی نیست که صاحبدولتی که افغان باشد آنگاه تُرك بی‌معرفت گردد بعد به لُر برسد طریق عرفان چون پری خواهد بود و شاهد معرفت روی نخواهد نمود.

چونکه نامحرم درآید از درم   لاجرم پنهان شوند اهل حرم

قرب شصت سال کشور ایران از معارف عرفانی خالی گردیده و اسم طریقت گوش کسی نشنیده و چشم احدی اهل معرفت ندیده بود، مگر چندکس از فقرا در مشهد مقدّس از طریقه نور بخشیه و چند نفر در شیراز از سلسلهٔ ذهبیه در زوایای گمنامی بودند، و اگر جای دیگر نیز بودند خود را مشهور و در السنه و افواه مذکور نمی‌نمودند، اسم طریقت در ایران مانند سیمرغ وکیمیا گشته بود تا آنکه مجدّد سلسله علیه و مبرهن طریقه رضویه‌القتیل فی

سبیل‌الله السید معصومعلیشاه قدّس الله سرّه العزیز، حسب‌الامرالشیخ الکامل المکمل شاه علیرضا ولی از اقلیم دکن در اواخر دولت کریم‌خان به ایران تشریف آورد، و فیض‌علیشاه و نورعلیشاه قدّس سرّهما را تلقین کرد و تربیت نموده به کمال رسانید، آنگاه اذن و رخصت ارشاد فرموده نورعلیشاه قدّس سرّه را خلیفةالخلفاء گردانید، در عرض مدت شصت سال اسم طریقت به گوش اهل ایران نخورده و نام فقر نبرده بودند، نام فقر شنیدند و اهل طریق دیدند جمعی طالب گردیدند و بعضی به فیض کامل رسیدندگروهی به اقرار آمدند و قومی در انکار زدند، اکثر به سبب حبّ جاه و ریاست، دشمن فقراء شدند و طایفهٔ دیگر حقیت ایشان را دانستند امّا عمل نمودن نتوانستند رشگ و حسد بردند و عناد و استکبارکردند، و بعضی دیگرکه خود را عالم ودانشمند می‌شمردند از کساد بازار خویش ترسیدند چون صفات انبیاء و اخلاق اوصیاء و افعال اولیاء در ایشان می‌دیدند! و خود را از آن صفات و احوال و اعمال عاری و خالی می‌یافتند، خوف و بیم کردندکه اگر مدح طریقه ایشان نمائیم قدح خود نموده‌ایم و اگر اقرار برکردار و رفتار ایشان کنیم زبان انکار بر خویش گشوده‌ایم، نه قوّت داشتندکه خود را به اوصاف ایشان متصف سازند و نه قدرت آنکه خود را به محفل ایشان اندازند **النّار و لاالعار** گفته بنیاد مذمّت نهادند و زبان طعن وتشنیع ایشان گشادند، اکنون قاعده اهل ایران عموماً چنانست که هرکه از ریاضت و عزلت و مجاهدت و تهذیب اخلاق و تأدیب نفس سخن گوید و طریق تکمیل باطن و تصفیه قلب و تجلیه روح و تحصیل کمالات معنوی جوید، و اسم طریقت و معرفت و حقیقت بر زبان آرد و راه زُهد و تقوی و قناعت و نکوکاری سپارد، بی‌شبهه و بینه آنکس کافر و ملحد است اگرچه آن شخص علاّمه زمان و بوذر و سلمان دوران باشد! اگرکسی از شك و سهو و حیض و نفاس گفتگوکند و همواره از مسائل تجارت و تحصیل زخارف دنیا دم زند و گاهی به مسجد رفته خود را به امام جماعت نماید آنکس بی‌شبهه و شایبه مؤمن و موحّد است اگرچه جاهل و از قوم اراذل بوده، و بر جمیع مناهی و ملاهی آلوده باشد! طرفه‌تر آنکه آنانکه خود را دانشمند میگویند قایلند بر اینکه تقلیدکردن دین آباء و اجداد خویش مذموم و هرکه تحقیق و تفتیش مذهب ننماید جای او در دوزخ معلوم است، با وجود این گفتار و اقرار اگر شخصی در صدد تحقیق دین برآید و تجسّس وتفحّص کیش و ملّت نماید و با طایفه درویشان وگوشه‌نشینان معاشرت کند نعوذبالله! هر آینه به تیغ طعن هلاکش کنند و به ضرب لعن وجودش را از لوح هستی پاك، همانا مضمون آیه شریفه **یقولون بألسنتهم مالیس فی قلوبهم** در شأن ایشان وارد است! اگر خردمندی در تمامت کشور ایران با قدم تحقیق سیاحت کند و با هر فرقه معاشرت و مجالست و مخالطت نماید و بر اعمال و افعال مردمش به دیده انصاف بنگرد و از جاده صدق و راستی نگذرد، در هیچ فرقه از فرق آن دیار اهل زهد و ورع و طاعت و ریاضت و مجاهده نخواهد دید، و در هیچ طایفه از طوایف آن کشور سالك طریق عزلت و قناعت و تسلیم و رضا و توکّل و صبر و تحمل نخواهد شنید، مگر آنکه اطلاق کنند بر آنکس اسم صوفی و عارف، از اینجا معلوم می‌شودکه اکثر دانشمندان زمان عبیدالبطون و بندگان شهوت‌اند علاوه بر آنکه عداوت با فقرا کردند ملوك و حکّام را نیز به سخنان واهی به واهمه انداخته با خویشتن یار ساختند وکلمات پریشان و بی‌اصل گفتن گرفتند، که این طایفه داعیه دارند زیرا سر به کسی فرود نمی‌آورند بمضمون **الملك عقیم،** ایشان نیز اینگونه مزخرفات را از علمای فتنه‌جوی پذیرفتند و دست ایذا و آزار بر این طایفه گشودند، و بسا ذلت و اهانت به عارفان بالله دادند! و هرجا درویشی وگوشه‌نشینی دیدند بعد از آزار بسیار و اذیت بی‌شمار اخراج بلدکردند! و آنچه لوازم ذلّت و خواری بود بجای آوردند!

نخست این امر شنیع را کریم‌خان زند به اغوای جانی هندوزاده وبه تحریك بعضی از مفسدان دیگر اقدام نمود عارفان‌بالله السید معصوم علیشاه و نورعلیشاه قدّس‌الله اسرارهما را اخراج بلد فرمود، و خود نیز از نهال زندگانی بعد از ارتکاب این فعل زشت ثمری نچید و مدت شش ماه از این مقدمه نگذشته بود که بدارالجزاء خرامید

دویم علی مرادخان بود که در بدو حال اظهار ارادت نمود چون کثرت و ازدحام مریدان و مخلصان دیدو از علماء سوء، کلمات فتنه‌انگیز بی‌اصل شنید بترسید و کرد آنچه کرد! عنقریب خود هم دید آنچه دید! و لطفعلی خان ولد جعفرخان که آخر ملوك زندیه بود وی نیز به قدر مقدور آزار رسانید آنهم بسزای خویش رسید، گویند به سبب این دو سه حرکت، دولت زندیه منقرض گردید، اول کسی که بر قتل و هلاك این طایفه جرأت نمود ملاّ عبدالله کرمانی بود که به جهت دو روزه عمر بر این فعل قبیح مرتکب شد، و بعد از انقضای مدت نه ماه کرمان به قتل و غارت رفت و خود از وطن دور و از دین و دنیا مهجور گشت، خود و اهل و عیال او اناثاً و ذکوراً و صغیراً و کبیراً اسیر ترکمان و لشگریان شده شهر به شهر بسرحد توران رسیدند آری:

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات   با دُردکشان هرکه در افتاد بر افتاد

دیگر آقا محمد علی کرمانشاهی بود که بر قتل اولاد حیدر و سید پاك گوهر بقوّت حاجی ابراهیم خان شیرازی وزیر جسارت نمود، گویند سبب انقراض دولت حاجی ابراهیم این امر شنیع شد، و عنقریب زندگانی آقا محمدعلی به سر آمد، غرض از این کلمات صدق سمات آنکه جناب ارشاد مآب درکشور ایران بسی کُره دید و از طوایف علماء زمان و حکّام اوان بساجور کشید، و در ملك عراق و فارس وکرمان و خراسان ازکُرد و تاجیك و عرب ظلم بیحد به آنجناب رسید، و درکربلای معلاّ به اشاره علماء دو مرتبه زهر چشید چون در اجل تأخیری بود لاجرم چندان کارگر نگشت:

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود   ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

آخرالامر در سنة هزار و دویست و دوازده هجری در بلده موصل داعی حق را اجابت نموده از عالم محنت به سرای راحت انتقال فرمود، و در قرب جوار مزار فیض آثار حضرت یونس بیاسود رحمت الله علیه، از آنجناب تصانیف خوب و تألیفات مرغوب جهت سالکان طریق هدی یادگار است از آنجمله سه جلد به اسلوب مثنوی فرموده بجنّات‌الوصال مسمّی نموده، مرکوز ضمیر معرفت کنوز آنجناب چنان بود که هشت جلد به عدد ابواب جنان ترتیب داده باشد، چون اتمام آن مقدّر نبود لهذا دو جلد آن اتمام یافته و قدری از جلد ثالث فرموده بود که به جنّات عدن انتقال فرمود، عارف معارف سبحانی رونق علیشاه کرمانی قدّس سرّه از خلفای آنجناب بر آن افزوده شش جلدگردانید، و دیگر رساله موسوم به جامع‌الاسرار قریب به وضع گلستان امّا بهتر از آن و رساله‌ای در اصول و فروع بسیار مطبوع، و تفسیر سورة بقره منظوم، و رساله کبری به سلك نظم کشیده، و دو دیوان یکی تخلّص «نورعلی» و دیگر «نور» فقط است چه که دیوان دویم در بلاد اهل سنت و جماعت ترتیب یافته به سبب تقید «نور» تنها تخلّص فرموده است، و رسایل دیگر از آن بزرگوار در صفحهٔ روزگار بسیار است شاید نظماً و نثراً قریب سی هزار بیت بوده باشد، قدری از اشعار معرفت آثار آنجناب به طریق تیمّن و تبرّك نوشته می‌شود، من کتاب جنات الوصال: ...

پوشیده نماندکه از آنجناب کرامات و خوارق عادات بطریق تواتر زیاده از چند و چون منقول است چنانکه ارباب تحقیق و اصحاب طریق را راه تشکیك و تردد مسدود است منجمله جمعی از مخالف و مؤالف برای فقیر گفتندکه آنجناب درکربلای معلاّ در شبی که ماه در غایت روشنائی بود اهل قبور خیمه‌گاه را بما نمود، و ما دیدیم ایشان را، و جمعی دیگر نقل کردندکه در مشهد مقدّس شبی که ماه روشنائی تمام داشت اموات قتل‌گاه را آنجناب بما نمود و ما مشاهده کردیم ایشانرا، آنانکه اهل انکار بودند حمل بر سحر مبین می‌نمودند، **دیگر** آنکه درویش صفاعلی رحمت الله علیه برای فقیر نقل نمود که در دارالملك اصفهان از آنجناب شنیدم که فرمود؛ که عنقریب دولت قاجاریه ظهور کند و بر اکثر بلاد ایران مستولی شوند ودر زمان دولت ایشان بزمرة عرفاء و صوفیه ایذا و آزار بسیار برسد، «و بعد پادشاهی عادل و مجاهد و مروّج شریعت و طریقت خروج نماید و ایران را به

زیور صدق و صفا و راستی و درستی بیارایند» **دیگر آنکه** جناب شیخ ما قدّس سرّه العزیز بیان نمود برای فقیرکه چون آنجناب بقصبه ذهاب تشریف آورد و جمعی از مخلصان و نزدیکان را احضـارکـرد و حسین‌علیشـاه رحمـت الله علیه را وصی و خلیفه نمود، آنگاه حضّار را مخاطب ساخته فرمود که عنقریـب بـه شـهر موصـل رفتـه از ایـن عالم انتقال خواهم کرد، و همین مضمون را مولانا الحاج محمدرضا همدانی بـرای فقیـر تقریـر نمـود معـی شـیء زایـد، امثـال ایـن حکایـات از آن مظهـرکرامـات بسـیار اسـت و از اینگونـه روایـات بی‌شـمار. آنجنـاب بـا ایـن قلیل‌البضاعه لطف بیحد داشت و همـواره نظـر مرحمـت بـر ایـن فقیـر میگماشـت و بـه نصـایح سـودمند سـرافراز فرمودی و به مواعظ بهره‌مند مفتخر نمودی و به تکریم التفات مکرّم ساختی، هنگامی که درکربلای معـلاّ کتـاب جنّات‌الوصال را بسلك نظـم می‌کشـید جهـت فقیـر خوانـدی و مضـامین معرفـت قـرین آنـرا بـه گـوش جـان فقیـر رسانیدی، و در دارالسّلام بغداد بذکر خفی فقیر را تلقین فرمودی و به فیض خـاصّ و لطـف مخصـوص مفتخـر و سرافراز نمودی، خلق عظیم و لطف عمیم داشت همـواره در مقـام جمـال و بسـط بـودی و هرگـز از غـم و انـدوه روزگار غمگین نبودی و از ملامت اعـداء و طعـن ایشـان غمنـاك نشـدی، و ازکثـرت اسـباب دنیـوی شـاد و خـرّم نگشتی و پیوسته با فقر و فنا اوقات گذرانیدی، و آنچه اسباب وتجمّل فراهم آمدی به فقرا و غـیره ایثـار نمـودی؛ چنانکه درکرمان جمعی از مریدان به رسم نیاز اسبابی فراوان آوردند همگی را در رضای باریتعالی بـذل نمـود و چندین مرتبه در بلاد دیگر به همین طریق عمل فرمود، و همیشه جلسه آنجناب دو زانو بودی و بـه کلمـات شـیرین دل مستمعان را ربودی، اشخاصی که بدانجناب عداوت و اذیت کردند چون به خدمتش آمدندی نسبت به ایشـان نیز لوازم شفقت و مهربانی بجای آوردی، اوصاف حمیده و اخلاق گزیده آنجناب بیحد و حساب و اگـر همگـی مذکور شود دفتری علیحده گردد لهذا بر این چندکلمه اختصار نمود.

ذکر جناب رونق‌علیشاه رحمه الله

(نقل ازکتاب حدائق السیاحه نگارش حضرت حاج زین العابدین شیروانی مستعلیشاه طاب ثراه)

عارف معارف سبحانی و عارج معارج حقّانی بود و در فقر و فنا و صدق و صفا گوی مسابقت از اکثر عرفای زمان می‌ربود، آن بزرگوار از خلفای واقف سرّ سبحانی جناب نورعلیشاه اصفهانی قدّس سـرّه‌العزیز بـود و جـامع علوم ظاهری و باطنی و حاوی فضایل صوری و معنوی بود و سفر خراسان و عراقین و فارس نموده و جمعی کثیر از علما و عرفای عصر را ملاقات فرموده و جور بسیار از ابنـای روزگـارکشـیده و زهـر محنـت از جـام ملامـت از دست اهل زمان چشیده، و چون ابراهیم خان بعداوت فقرا و اهل الله مجبول بود و از لوازم جور و ستم نسبت به درویشان وگوشه‌نشینان هیچگونه تقصیر نمی‌نمود لهذا آن بزرگوار را ایذا و اذیت فراوان کرد؛ نخست حکم نمود که در چارسو آن مستحق کرامت را چوب زدند، آنگاه مؤاخذه عنیف و مصادره زیاده از تکلیف فرمود و چـون از زخارف دنیوی آن بزرگ را نبود مردمان لمرضات‌الله ولوجهه دادند و زبان طعن و لعـن بـرآن سـتمگرگشـادند، و چندگاه دیگر آن بزرگوار در قید حیات بود و اوقات گرامیش را بتالیف و تصنیف نظماً و نثراً صرف مـی‌نمـود تـا آنکه در حدود سنه هزار و دویست و بیست و پنج هجری از این سرای پرمحنت و رنج درگذشت و در قرب مـزار فیض‌مدار مشتاقعلی‌شاه طیب‌الله ثراه آسوده گشت رحمت الله علیه، عـارفی گفتـه اگـر مـرگ را هـیچ گونـه لـذّتی نباشد همین لذّت کافی و این نعمت وافی است که از جورجابران و از ظلم ظالمان خلاصـی مـی‌دهـد و از دسـت اشرار روزگار و مردم ستمکار می‌رهد، و چه خوب گفته میرغیاث‌الدین منصور دشتکی این قطعه را:

گرفتم که خود مرگ لذت ندارد — نه آخر خلاصی دهد جاودانی
اگر قلتبان نیست از قلتبانان — وگر قلتبان است از قلتبانی

و از نظم و نثر آن بزرگوار قرب چهل هزار بیت در صفحه روزگار یادگار است، از آنجمله رساله غرایب که احوال مشتاقعلی‌شاه قدّس سرّه من اوّله الی آخره در آن درج است و آن ببحر حدیقة حکیم سنایی است و دیگر دیوانست و آن قرب شش هزار بیت کم و بیش می‌شود، و دیگر سه جلد جنّات الوصال است و آن در بحر مثنوی گفته شده و اصل آن از جناب نورعلیشاه قدّس سرّه است و دو جلد آنرا فرموده و شروع به جلد سیم نموده بود که رحلت کرد و آن بزرگوار جلد سیم را اتمام کرده و سه جلد دیگر بر آن افزود، و دیگر رساله مرآت المحققین است که به طریق نظم و نثر تألیف فرموده و حقیقت حال خسران مآل ابلیس لعین را در آن بیان نموده است، و چون اشعار دیوان آن بزرگوار حاضر نبود لهذا به تحریر چند بیت ازکتاب جنّات الوصال مبادرت نمود: ...

و از آن بزرگوارکرامات بسیار حکایت می‌نمایند و خارق عادات بی‌شمار نقل می‌کنند از آنجمله جمعی کثیر از اهل ایمان برای فقیر نقل نموده‌اندکه برأی‌العین مشاهده کرده بودندکه فرزند یکی از دوستان آن جناب در شرف موت بود و تعلق خاطر بدان فرزند بسیار داشت و آنچه از دوا معالجه نمود مفید نشده، آخرالامر بخدمت آن جناب آمده نالان وگریان شده عرض نموده بر سر بالین فرزند آن جناب را برد و جمعی که قطع امید از حیات آن بیمارکرده بودند پنهان و آشکار تقریر نمودندکه بر سر بالین مرده طبیب آوردن چه فایده دارد! و آن جناب التفات به قول ایشان نفرموده به اندك زمان در مراقبه رفته بعد می‌فرماید؛ که فرزند شما را باری تعالی شفای عاجل کرامت فرمود برخیز و متوجه قدرت ایزد متعال شوید، چون به امر آن جناب بر سر بالین بیمار حاضر شده ملاحظه می‌کنندکه گویا هرگز آن مریض بیمار نبوده! والدین واقربای آن بیمار بعد از مشاهده آن کرامت لوازم حمد و شکر پروردگار را بتقدیم رسانیده همگی در حلقه ارادت آن جناب درآمدند، و دیگر جمعی از ثقات حکایت نمودند برای فقیرکه عبدالحسین خان به سبب مخالفت کردن آن جناب بنکال و عذاب ابراهیم‌خان گرفتار شد و در غربت وفات یافت و عبدالحسین خان نیز بر این مطلب گواهی می‌داد و زبان اعتراف به جرم خود می‌گشاد، و دیگر خبر داده بود از فوت خویش بعد از مرگ ابراهیم خان بعد از چندگاه والله اعلم بحقایق الحال.

ذکر جناب نظام علیشاه رحمه الله

(نقل ازکتاب حدائق السیاحه نگارش حضرت حاج زین العابدین شیروانی مستعلیشاه طاب ثراه)

اسم شریفش مولانا احمدابن الحاج عبدالواحد از خاندان فضل وکمال و ازکبرای اصحاب وجد و حال بود و در بدو حال از مریدان جناب رونق‌علی‌شاه قدّس سرّه بود و آنجناب غایت لطف وکرم نسبت به آن عزیز داشت، و بعد از رحلت آنجناب به واسطه حقیر به خدمت قطب‌العارفین مجذوب‌علی‌شاه قدّس سرّه‌العزیز مشرّف گردید و اجازت یافته از خلفای آنجناب گشت، اگرچه قبل از آن از جناب رونق‌علی‌شاه اذن ارشاد داشت و الحق در فقر و فنا و صدق و صفا وحید زمان و در تشویق مریدان و ترغیب طالبان فرید دوران بود، و در بدایت حال به تحصیل علوم اشتغال داشت و در ریعان جوانی قدم در راه سلوك گذاشت و از یمن انفاس قدسی اساس بزرگان به درجه اعلی رسید، و هنگامی که فقیر در مدینه شیراز بود آنجناب به صحبت این ضعیف میل نمود و از آن دیار به صوب شیراز عزیمت فرموده و چندگاه در فارس تشریف ارزانی داشت آنگاه اعلام مراجعت به طرف کرمان برافراشت و دوبار به ملاقات فقیر به شیراز تشریف آورده و بار دیگر در قصبه قومشه فقیر آن عزیز را دعوت کرد

و از راه محبت و اتحاد با چندکس فقراء تشریف آورده با یکدیگر به خدمت جناب مجذوب‌علی‌شاه قدّس سرّه‌العزیز مشرّف گشتیم، و دوبار نیز فقیر به جهت ملاقات آن بزرگوار به دیارکرمان رفته چندگاه بسر بردم الحق صحبت لازم السعادتش روح‌افزای و مجلس ارم مونسش بغایت دلگشای بود و همواره در سرانجام امور فقرا و ضعفا سعی بلیغ می‌فرمود، و ابراهیم‌خان ستمگر نسبت به آن بزرگوار ایذا و آزار بسیار رسانید و بعد از لوازم اهانت و اذیت اخراج بلدش گردانید، و چند سال در غایت اختلال احوال اوقات می‌گذرانید تا آنکه منتقم حقیقی ظلم آن ظالم را از سرکافّه ناس دفع نمود و به أقبح وجهی در دارالملك طهران طریق دارالجزا پیمود، و بعد از استماع خبر فوت آن ستمگر آن بزرگوار چندی دیگر در قید حیات بود و در سنه هزار و دویست و چهل و دو هجری داعی حق را اجابت کرده در قرب مزار فیض آثار مشتاقعلی‌شاه و رونق‌علی‌شاه بیاسود رحمت الله علیهم، از آن بزرگوار عقب نماند و دو جلد مثنوی جنّات‌الوصال از آن سرحلقه اهل حال یادگار ماند و به طریق مثنوی اشعار آبدار بسیار فرموده است و چون حاضر نبود لاجرم ثبت نشد.

جنت اول

بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح کنز اسماء عظیم

بازگو از نام نامی اله
سوی جنات وصالش جوی راه

ای بنامت نامها نامی همه
نامهای نامیت نامی همه

چون بنامی نامی هر نامه‌ای
نامی از نام تو شد هر نامه‌ای

نامی این نامه شد نامی ز تو
نامی این نامه شد نامی ز تو

نامی هر نامهٔ نامی توئی
نامی هر نامه نامی توئی

نامه بی‌نام تو بد نامی بود
خامه بی نام تو خود خامی بود

تا نیابد نم ز نامت خامه‌ها
کی شود نامی بنامت نامه‌ها

نم ز نامت یافت اول خامه‌ام
پس بنامت کرد نامی نامه‌ام

خامه‌ام از نام تو تا نم گرفت
نامه‌ام نامی شد و عالم گرفت

نام تو مصباح مشکات دل است
نام تو مفتاح جنات دل است

دل مرا مشکات و مصباحش توئی
دل مرا جنات و مفتاحش توئی

بی تو مشکات مرا مصباح کو
بی تو جنات مرا مفتاح کو

بی تو مصباحی و مشکاتی کجاست
بی تو مفتاحی و جناتی کجاست

هم تو مصباحی و هم مشکات من
هم تو مفتاحی و هم جنات من

دل چو این جنات را فتاح شد
نام فتاح تواش مفتاح شد

نام فتاح تو مفتاح دل است
فاتح جنات فتاح دل است

دل از این جنات چون مفتوح شد
مرهم هر سینهٔ مجروح شد

سینه‌ها مجروح از هجران تو است
خونچکان از درد بی درمان تو است

سینه‌ها بین شرحه شرحه از فراق
شرحه‌ها شارح بشرح اشتیاق

اشتیاقی کز تو دارم در درون
کی بشرح شرحه‌ام آید برون

تا گل وصلت نروید ازگلم
اشتیاقت کی برآید ازدلم

اشتیاقت درد و هم درمان بود
اشتیاقت وصل و هم هجران بود

وصل و هجرت هردو اندر جان من
آن بود جنات و این نیران من

جنت بی وصل تو نیران بود
نار نیران آتش هجران بود

یارب از نیران هجرانم مسوز
ز آتش هجران به نیرانم مسوز

بابی از جنات وصلم بازکن
از وصالم سازو برگی سازکن

تا در آن جنات گیرم گوشه‌ای	چینم از هر خرمن گل خوشه‌ای
خوشه خوشه بندم ازگل دسته‌ها	دسته دسته آورم گل دسته‌ها
دسته‌های گل چو در دست آورم	دسته‌ها پرگل ز هر دست آورم
دسته‌های گل بدست از وجد و حال	گل فشان گردم بجنات وصال
هردم ازوصل تو برگل جنتی	سازم وکردم ز هرگل جنتی
جنتی چون گشتم ازوصلت تمام	یافتم در جنت وصلت مقام
گردم از مفتاح فتاح مقال	فاتح ابواب جنات الوصال
هر دم از جنات بابی واکنم	در ریاض جنتی مأواکنم
آورم گلها بدامان سخن	هدیه اصحاب در هر انجمن
وه چه گلها لالههای معنوی	هر یکی در وی بهشتی منطوی
هرکه زین گلها گلی آورد دست	جاودان در جنت المأوا نشست
یارب این گلها نگهدار ازخزان	در بهارستان وصلش کن نهان

سپاس خدا

نعت تحمیدات سبحانی بگو	وصف تمجیدات سلطانی بگو
وصف تمجیدات از قرآن طلب	نعت تحمیدات از فرقان طلب
ای مبرا حمدت ازتحمید ما	وی معرا مجدت از تمجید ما
حمد تو شایستهٔ تحمید تو است	مجد تو وابستهٔ تمجید تواست
ذکر تحمیدت فزون است از مقال	فکر تمجیدت برون است از خیال
در مقالم گرچه جز تحمید نیست	در خیالم گرچه جز تمجید نیست
ذکر تحمید توکردن مشکل است	فکر تمجید توکردن مشکل است
حمد و مجدت گر چه ذکر و فکر ماست	هر دو مستغنی ز فکر و ذکر ماست
ای ز حمدت شمهٔ اذکار ما	وی ز مجدت رشحهٔ افکار ما
ذکر ما وصاف فرقان حمید	فکر ما کشاف قرآن مجید
واصفی حمد ترا فرقان همه	کاشفی مجد ترا قرآن همه
آنچه در فرقان و قرآن منطوی است	حمد و مجدت جمله بر آن محتوی است
غیر حمدت نیست فرقانی دگر	غیر مجدت نیست قرآنی دگر
غیر فرقان تو قرآنی کجاست	غیر قرآن تو فرقانی کجاست
در مقام فرق فرقان آمده	در مقام جمع قرآن آمده
یک کتاب است و عباراتش بسی	یک خطابست و اشاراتش بسی
از عباراتش عیان رنج و عنا	در اشاراتش نهان گنج شفا
گه بیان درد و گه درمان کند	گه حدیث وصل وگه هجران کند
گاه از جنات بگشاید دری	گاه افروزد ز دوزخ اخگری
گاه مدح عالم علوی کند	گاه شرح عالم سفلی کند
گه ز مبدأ گوید و گه از معاد	گه ز راشد گوید و گه از رشاد

گه نهان در بارگاه وحدتست   گه عیان در کارگاه کثرتست
گاه عقل و نفس را توأم کند   گه طبیعت با هیولا ضم کند
گه دهد الفت میان هر چهار   صورت و معنی نماید آشکار
گه ز فوق عرش افرازد علم   گه ز تحت فرش انگیزد حشم
گه بگردش آورد افلاک را   گه سکونت بخشد و جان خاک را
گه کواکب را اثرها میدهد   از اثرهایش خبرها میدهد
گاه ایجاد عناصر می‌کند   گاه تعداد مظاهر می‌کند
گه ز عنصر می‌نماید مظهری   ظاهر از مظهر ظهور دیگری
از عناصر گاه ترکیب آورد   زان موالیدی به ترتیب آورد
تا هویدا نفس حیوانی کند   جلوه‌گاه روح انسانی کند
روح انسانی چو در این جلوه‌گاه   جلوه‌گر گردد به فرمان اله
اولین امرش ز قران مجید   هست تحمید خداوند حمید

مراتب وجود

این نشان خلقت اول بود   فر و شأن صورت اجمل بود
عین اجمال است تفصیلات آن   باب تفصیل است ز اجمالش عیان
جوهر اول که روح اعظم است   نایب حق پادشاه عالمست
منشأ ربط حدوث است و قدم   نسبتش هم با وجود و هم عدم
در میان نور و ظلمت رابطه   در میان خلق و خالق واسطه
روی او آئینه نیکو بود   از دو سو پیوسته او را رو بود
از یکی رو استفاده می‌کند   وز دگر رویش افاده می‌کند
خوش تجلی کرده در مرآت او   جمله افعال و صفات ذات هو
جنبش اول ز بحر وحدت است   مالک الملک ظهور وکثرت است
برکفش ثابت مقالید امور   حاکم جمهور از نزدیک و دور
او سپهسالار کل کاینات   او مقدم بر جمیع ممکنات
خالقش چون ازمحبت آفرید   خود ز مخلوقات او را برگزید
باطن وظاهر مقدم او بود   اول و آخر مکرم او بود
منبسط بسط الوهیت از اوست   منتشر نشر ربوبیت از اوست
اوست تمثال جمال بی مثال   مظهر ذات و صفات ذوالجلال
گوهر نایاب سبحانی بود   جوهر شاداب نورانی بود
ذات چون در جلوه آید برجهات   جوهریت باشدش مرآت ذات
هم ورا نوریتی کاندر خور است   علم ذاتی ازل را مظهر است
گاه او رانام نفس واحده   باعتبار جوهریت آمده
گاه عقل اولش سازند نام   باعتبار نوریت اهل کلام
نفس کلیه که بود اندر خورش   آفریده شد ز جنب ایسرش

جنسیت چون علت الفت بود   علت الفت ز جنسیت بود
از دو جانب جنسیت شد جلوه‌گر   الفتی داد آندو را با یکدگر
فرد مطلق داد از بهر نتاج   روح را با نفس حکم ازدواج
تا که آرد زین دو در غیب و شهود   صدهزاران زوج و زوجه در وجود
زوج را دانی ذکورت از چه روست   باشد از تأثیر فعلی کاندر اوست
نفس را هم شد هویدا لامحال   این انوثت از تأثر و انفعال
بس به ترتیبی کز آن مقصود بود   کاینات آمد از این دو در وجود
آخرین مولود در این سلسله   حضرت انسان بود بی فاصله
آخر اینجا شد به اول متصل   مدتی بودند گر چه منفصل
چون یکی شد صورت و معنی بهم   عین اول آخر آمد لاجرم
آخر این دور عین اول است   دوکسی بیندکه چشمش احول است
روح اعظم اول آخر آدم است   آدم اینجا اسم روح اعظم است
بحر اوصافش ندارد چون کنار   روح اعظم راست اسما بیشمار
چون پذیرفت اولین دم زد رقم   نقش هستی نام او آمد قلم
او ز عین جمع آن ذات ازل   کرد اظهار کلام لم یزل
او بهم پیوست حرف کاف و نون   شدهزاران نقش از پرده برون
هم قلم هم نقش هم لوح قضاست   وصف او بی ابتداو انتهاست
مرکز پرگار عالم او بود   عقل اول روح اعظم او بود
روح اعظم دره بیضاستی   صورت الله اندر آن پیداستی
مظهر عشق است و عقل کل بنام   هرکس اینجا کی کند درک کلام
بی نشان است ارچه دارد صد نشان   لامکان است ارچه دارد صد مکان
از احدگه تاج هستی بر سرش   گه قبای واحدیت در برش
گاه از اسما نموده عشوه‌ای   گاه در اعیان نموده جلوه‌ای
گه عیان در صورت روحانیان   گه نهان درکسوت جسمانیان
گاه صورت گاه معنا آمده   گاه عبد وگاه مولا آمده
کیست مولا آنکه حق بنمایدت   زنگ شرک از لوح دل بزدایدت
کیست مولا آنکه بانور حضور   کوه هستی ریزدت از هم چو طور
کیست مولا آنکه از جام فنا   ریزدت درکام صهبای بقا
کیست مولا آنکه هر دم نغمه‌ای   مینوازد از پس هر پرده‌ای
کیست مولا آنکه گردد در صور   هر زمان نوعی به گیتی جلوه‌گر
کیست مولا مطلع انوار حق   کیست مولا منبع اسرار حق
کیست مولا رحمة للعالمین   احمد مرسل شفیع المذنبین

سبب نظم کتاب و مدح احمد پاشا

باعث تألیف نظم نامه‌ام   می‌نویسد چندبیتی خامه‌ام

باعث هر نظم خودتمکین بود
ناظمان را جمله این آئین بود

سالها با خود خیالی داشتم
تخم این معنی بدل می‌کاشتم

کز قناعت درکف آرم توشه‌ای
گیرم اندر ملک عزلت گوشه‌ای

معتکف درکنج تنهائی شوم
گوشه‌گیرکوی یکتائی شوم

در ببندم بر رخ هر ناکسی
دیده نگشایم بروی هر خسی

اربعینی خلوتی حاصل کنم
خلوتی حاصل به بزم دل کنم

راه صحبت سدکنم اغیار را
باب خلوت برگشایم یار را

دل که خلوتخانه یار من است
جلوه‌گاه روی دلدار من است

سازمش پاک از همه آلایشی
بدهمش از نور حق آلایشی

تفرقه بگذارم و جمعش کنم
خویش را پروانهٔ شمعش کنم

شمع دل در سینه چون روشن شود
سینه زانوارش مرا گلشن شود

زانچه گشته درگلستان دلم
ازگل باغ معارف حاصلم

دامنی هر دم به بازار آورم
طالبان را بر سرکار آورم

چون سراسر لاله‌های جنتی است
هرگلی اندر مراتب جنتی است

عاشقی کز جنت وصل نگار
مانده در نیران هجران خوار و زار

چون بچنگ آرد از آن گل دامنی
بیند از هرگل بدامن گلشنی

وه چه گلشن گلشن وصل نگار
نوبهار روی یارش لاله زار

آب و رنگ چهرهٔ جانان گلش
عندلیب جان نوا خوان بلبلش

سنبلش چون طره مشکین یار
نافه بخش ناف آهوی تتار

نرگسش چون چشم فتان بتان
فتنه دوران و آشوب جهان

سروهایش خرمی بخش روان
همچو بالای صنوبر قامتان

آبشارش جاریش در هرکنار
اشک عشاقش زلال آبشار

چشمه‌هایش چشمهٔ حیوان همه
سلسبیل روضهٔ رضوان همه

عاشق بیدل چو بیند روی گل
جا کند در مغز جانش بوی گل

بوی گل برهاندش از خویشتن
مطلقش سازد ز قید ما و من

مژده وصل آرد و شادش کند
ازکمند هجر آزادش کند

مژده وصلش رساند چون به گوش
آردش مستانه در جوش و خروش

بیخودانه برگشاید پر وبال
آشیان سازد به جنات وصال

چون در آن جنات گردد مسکنش
بشکفدگلهای وصل از دامنش

جاودان اندر سرابستان وصل
جای سازد در بهارستان وصل

گرچه عمری این خیال دلپذیر
نقش می‌بستم به مرآت ضمیر

لیک درگیتی چنان جائی نبود
خالی از اغیار مأوائی نبود

کار بعینی خلوتی حاصل کنم
حاصل آنجا آرزوی دل کنم

عاقبت فضل خدا یاری نمود
در ره فیضم مددکاری نمود

شد ز روی مکرمت یاور مرا
در زمین کربلا رهبر مرا

کربلایم چون مقام و جای شد
هرکناری شورشی بر پای شد

زانکه در هر جا که گلزاری بود
لاجرم هر جانبی خاری بود

خارها در دامنم آویختند
ز هرها درکام جانم ریختند

آری آری در زمین کربلا
مرد حق را نیست چاره از بلا

میغنودم با بلا خوش چندگاه
نه به لب افغان و نه درسینه آه

لیک آخر عرصه را کردند تنگ
رفت ازکف ذیل آرام و درنگ

شد بآن نزدیک کافرازم علم
کید و مکر موذیان بر هم زنم

در جهان سیاح گردم مهروار
نورافشانم بهر شهر و دیار

عارج معراج مرتاضی شوم
ناهج منهاج فیاضی شوم

ناگهان از عالم غیبم به گوش
آمد این آواز، کی دارای هوش

اینک اینک می‌رسد خط امان
خط بطلان خداع موذیان

از اولوالامری که در فرمان آن
هست هرجا هست شاهی کامران

آنکه باشد زو جهان دارالسلام
آنکه آمد احمد پاشاش نام

اسم او احمد مسما احمد است
حامی و ما حی هر نیک و بد است

آصف ملک سلیمان زمان
ملک و ملت هر دو زان امن و امان

چون رسید این مژده و فرمان رسید
بوی جنت بر مشام جان رسید

موذیان جستند و شد میدان وسیع
تکیه‌ای بر پا شد از امرش رفیع

وه چه تکیه مطلع انوار فیض
وه چه تکیه منبع اسرار فیض

وه چه تکیه خلوت روحانیان
بلکه روح روح را در وی مکان

جنتی جنات ازوی شرمسار
نعمت اللّه در وی افزون از شمار

خاک تبت را ز خاک اوست تاب
آب کوثر پیش آب او سراب

خوان انعام اندر آن بگذاشته
نعمت اللّه را لوا افراشته

ظلمت باطل نهان شد از میان
نور حق آمد عیان اندر جهان

در جوار روضهٔ شاه شهید
کش بود از ماه تا ماهی عبید

آنکه در بزم هداگلگون قباست
وز شرافت خامس آل عباست

عارف آیات سربازان عشق
رافع رایات در میدان عشق

بر شهیدان سرور و شاه و امام
بر سعیدان مهتر و صدر و همام

او سپهر انجم هادی دین
نور بخش آسمانها و زمین

شاهد غفران شهیدکربلا
حامد سبحان در انواع بلا

خلوتی را کز خدا می‌خواستم
لطف آن عالی جناب آراستم

پس زلال فیضم اندر جام کرد
منصب سقائیم انعام کرد

از سقهم ربهم دادم شراب
کرد از جام طهورم نشئهٔ یاب

جا به سقاخانهٔ خاصم نمود
جرعه بخش جام اخلاصم نمود

سلسبیل کوثرم انعام داد
فیض خاصش را صلای عام داد

ساقی بزم شهیدان ساختم
چتر سقائی بسر افراشتم

تشنه کامان را ز من سیراب کرد
ابر را از رشک دستم آب کرد
منبعی ز آب حیات اندوختم
خلق را مجرای فیض آموختم
سلسبیلی کردم از فیضش سبیل
جاری از مجرای آن صد سلسبیل
سبزکردم در سرابستان فکر
جنتی چند ازنهال و تخم ذکر
چون رسید آنها بسرحدکمال
نامشان گردید جنات الوصال
برگ سبزش تحفهٔ درویش شد
تحفهٔ درویش صفوت کیش شد
هدیهٔ بزم جهانبانیش کرد
تحفهٔ باب سلیمانیش کرد
ای جهانبانی بنا بانیش تو
کسری اول آمد و ثانیش تو
سرّ نحن الاخرون السابقون
سوی رمز ثانیم شد رهنمون
احمد مرسل که صلوات و سلام
بر جمالش باد تا یوم القیام
آخرین انبیا و مرسلین
آمد اما هست نور اولین
ای بدوران تو موجود و عدیم
ای در ایام تو مفقود و ندیم
عدل و احسان ظلم و طغیان سر بسر
نعمت اللّه نعمت اللّه با ظفر
روی تو آئینه گیتی تمام
رای تو آئین نه گیتی مدام
عزم تو چون حزم تو محکم اساس
بزم تو چون رزمت آئینه لباس
چون قضا امر تو مبرم آمده
چون قدر حکم تو محکم آمده
مهر تو چون تیر تو پیک اجل
مهر تو چون قد تو نخل امل
رمح تو چون مارلاهب سرفراز
قالب قلب عدو را ز آن گداز
رای تو چون روی تو عالم فروز
آب شمشیر تو برقی خصم سوز
تخت تو چون بخت تو عالی درج
آسمانش گویم و نبود حرج
جودت چون جودت آفاق گیر
حکمت چون همتت گردون مسیر
از تواضع کام بخش هر وضیع
صاحب خلق حسن خلق وسیع
با جلال سلطنت درویش خوی
باکمال معرفت درویش جوی
برگ سبز نخل درویشی به بین
گلشن فقر است از آن گلها بچین
فقر آمد فخر خیرالمرسلین
سلم اللّه علیهم اجمعین

علت غائی خلقت

مقصدکلی است از ایجاد این
کنت کنزاً باشدش اسناد این
مقصدکلی ز ایجاد جهان
باشد استجلای آن گنج نهان
گنج مخفی آن قدیم لایزال
خود جمیل و بود خواهان جمال
گرچه بی‌آئینه ارواح ما
بی ظهور وکثرت اشباح ما
آینه از علم دائم پیش داشت
جلوه‌ها بر خویش از حد بیش داشت
خواست در جام جهان بین اولا
جلوه گر گردد جمالش مجملا
پس مفصل در مرایای جهان
رویت علمی بعین آرد عیان
لاجرم آئینه پیدا کرد او
راز پنهانی هویدا کرد او

گنجها در علم بودش مختفی ‌ ‌ خوش به عین آورد آن گنج خفی
حب ذاتی کرد این عالم عیان ‌ ‌ کنت کنزاً خود کند اینها بیان
آفرینش کرسی سلطانی است ‌ ‌ سبقت چاکر نه از سلطانی است
گر به بینی چاکران در راه پیش ‌ ‌ جزم میدانی که آید شاه پیش
نکته دیگر شنو خوش با طرب ‌ ‌ کافرینش شد مقدم با سبب
گر سریری بایدت ای نامدار ‌ ‌ چار علت بایدت بردن بکار
اولین مادیه دویم صوریه ‌ ‌ فاعلیه سیم آنگه غائیه
چیست مقصود از سریر ای مرد راه ‌ ‌ خود به تخت آمد جلوس پادشاه
پس در اینجا شد مؤخر بی خلل ‌ ‌ علت غائی ز باقی علل
لیک چون خواهدکه برقع واکند ‌ ‌ اول اندر ذهن فاعل جا کند
چون که آن مقصود آمد در ازل ‌ ‌ پس مقدم شد ز باقی علل
بلکه او خود علت هر علتی است ‌ ‌ اول وآخر عجایب خلقتی است
اول و آخر بما شاهست و بس ‌ ‌ در میان سیر و تماشا هست و بس
آدمی را مبدأ و مرجع یکی است ‌ ‌ آمد و شد بیحد و مجمع یکی است
گرچه حق از مبدئیت مطلق است ‌ ‌ لیک اینجا مبدئیت از حق است
باشد او را در نهان و آشکار ‌ ‌ مبدئیت باعتبار اعتبار
و آن اضافات و نسب را منبع است ‌ ‌ اعتبار معتبر را مجمع است
ذره‌ای کان ظاهر آمد در وجود ‌ ‌ آفتابی دان کز آن مطلع نمود
و آنچه را از رخ براندازد حجب ‌ ‌ عقل و ذهنت از اضافات و نسب
فیضهای باطنی حق بود ‌ ‌ منبعش آن مبدأ مطلق بود
علم حق چون کرد تعیین وجود ‌ ‌ ز آن وجود واحد واجب نمود
عین اول کان تعین خوانیش ‌ ‌ اصل هر عین و تعین دانیش
اسم اعظم باشد او بی اشتباه ‌ ‌ مبدأ اسمای حسنای اله
مبدأ اشیا وجود عام شد ‌ ‌ کز اضافت عام او رانام شد
و آن یقین ظل وجود مطلق است ‌ ‌ عین ممکن مظهر ظل حق است
ظل حق را بین بعین ممکنات ‌ ‌ جلوه‌گر هر دم ز اسماء و صفات
چشم دل بگشا و ظل اللّه نگر ‌ ‌ سایهٔ شه را طلب کن شه نگر
شاه اینجا قطب کل عالم است ‌ ‌ صورت و معنی اسم اعظم است
معدن اصلی چو برقع برگشود ‌ ‌ قطب عالم در تعین رو نمود
کملین کان شاه را در سایه‌اند ‌ ‌ ظل ظل اللّه راهمسایه‌اند
از تعین‌شان برافتدگر نقاب ‌ ‌ مبدأ ایشان شود ام الکتاب
و آن تعین‌های ارواح دگر ‌ ‌ هر یکی ازمبدئی شد جلوه‌گر
فرقه‌ای را بر تعین زد رقم ‌ ‌ عقل اول حضرت اعلا قلم
جوقه‌ای را گشت مبدأ بر دوام ‌ ‌ نفس کلیه که لوحش هست نام
آن یکی از عرش اسرافیل خاست ‌ ‌ و آن یک ازکرسی میکائیل خاست

دسته‌ای را از مقام جبرئیل
سد ره آمد بر تعین‌ها دلیل
همچنین ز افلاک سته هر یکی
کرده تعیین تعین بیشکی
فرقه فرقه دسته دسته فوج فوج
آمدند از بحرها بیرون چو موج
بحرها مبدأ تعین‌هاست موج
موج‌ها در بحرها بین فوج فوج
بحرها امواج بحر اعظمند
جمله اجزای وجود آدمند
آدم اینجا مبدأ اشیا بود
مبدأ او حضرت یکتا بود
خود معاد و مبدأ آدم یکیست
و آن یکی خود حضرت حق بیشکی است
دل در این معنا مرا شد رهنمون
ز آیهٔ انا الیه راجعون
گر مقید ور فرید مطلق است
بازگشت جملگی سوی حق است

الفت روح و جسم

این بیان الفت روحست و جسم
کان یکی گنج است و آن دیگر طلسم
ملک تن را روح سلطانی بود
دایمش در ملک سلطانی بود
عالم اجسام آمد مختصر
عالم ارواح شد بی حد و مر
جملهٔ انوار اسرار اله
هم ظهور و اقتدار پادشاه
واضح اندر عالم ارواح ماست
لایح اندر عالم اشباح ماست
چون شهادت هست خود مرآت غیب
سالکان را آمده مرقات غیب
کز حضیض ذلت جسمانیات
خوش به اوج عزت روحانیات
باب بگشایند و پروازی کنند
منکشف هردم ز حق رازی کنند
جلوه اسما در اعیان جاودان
بنگرند از دیدهٔ کشف و عیان
محو و بیخود ز آن جمال بیمثال
باده‌ها نوشند از جام وصال
روح جزئی آنکه خود انسانی است
جوهرنورانی روحانی است
باشدش پیوسته مرآت ضمیر
جمله معقولات را صورت پذیر
کس ندیده هیچ از برنا و پیر
صورت معقوله را قسمت پذیر
گر نمائی فرض آنرا انقسام
نیست معقول آن تخیل شد بنام
پس حلول گنج روح بیمثال
در طلسم جسم خاکی شد محال
زانکه گر باشد محل قسمت پذیر
حال را «هم نیست از قسمت» گزیر
جسم خاکی ازکجا و روح پاک
این بود نور بسیط آن تیره خاک
بل حلول نور می‌باشد بنور
گرچه دارد نور در ظلمت ظهور
از برای روح حساس این بدن
آفریده شد ز رب ذوالمنن
وان بود از بهر نفس ناطقه
در ضرورت آلتی بس لایقه
بین تعلق چون عشیق مهرکیش
با تعشق دارد از معشوق خویش
روح را ز آنسان تعلق با تن است
آن چو شاه و این چو ملک روشن است
همچنانکه شاه را در مملکت
هست جاری امر و نهی سلطنت
روح هم در ملک تن سلطان بود
امر و نهیش بر همه جریان بود

و آنچه معقولات خوانندش ثقات — خود مقدس آمد از حد و جهات
لیک او را شد عوالم بر دو قسم — و آن یکی گنج آمد ودیگر طلسم
آن یکی گیرد تعلق بالضرور — خود به ماده و تدابیر امور
و آن یک از قید تعلق مطلق است — عالم تجرید ازو با رونق است
درک معقولات اینجا مشکل است — لیک آسان با ذوات کامل است
جسم و روح و جام و می باهم بود — دل درین معنی مرا محرم بود
حکمت حق چون اصول ایجاد کرد — جسم را زین امزجه تعداد کرد
ساخت هر یک را به نوعی آن ممد — تا بهم باشند هر نوعی ممد
و آن مزاجی کاقرب آمد باعتدال — نوع اجمل را عطا شد بالمآل
هین و هین برخیز ای صاحبنظر — چشم دل بگشا و هر سو می‌نگر
صورت و معنی بهم آراسته — از میان نوخاسته برخاسته

انسان کبیر

ملک اینجا چیست انسان کبیر — جزء وکل در بند فرمانش اسیر
از قوا قوت دهد املاک را — تا بگردش آورد افلاک را
نسبت املاک و انسان کبیر — با تو سازم فاش چون بدر منیر
هست انسان را قوای بیشمار — صورتیه معنویه یاد دار
آنچه نسبت بر ملایک می‌شود — صوری و روحانی و حسی بود
عقل اول با عقول کلیه — جمله املاک فهیم قدسیه
باز نفس کلی آن نجم دری — با سماوی نفسهای عنصری
آن قوای معنوی جبروتی است — این قوا روحانی ملکوتی است
بعضی از ارواح علوی مصطبه — باد پیمایند ز اعلا مرتبه
عارفی کان مست جام باقی است — روحی از آن روحهایش ساقی است
لاجرم بر غیر تقدیمش بود — عالی و سافل به تعظیمش بود
و آن ولی پاک ذات قدسیه — کان ز روحانیهٔ جبریلیه
جو شدش پیوسته در مینا و جام — راحهای فیض در هر صبح و شام
خود امین حق بود بی شک و ریب — نیست پنهان در برش اسرار غیب
مستعدان چون زاستعداد خویش — بر تفاوت آمدند ازکم و بیش
عاقلان را در مدارج لاجرم — سیر عقلیات باشد بیش وکم
هرکه جامش بیش می بگرفت بیش — هرکه گامش بیش ره طی کرد بیش
جبرئیل آن مست صهبای قبول — که رسول اللّه را باشد رسول
آمده مخصوص ارباب کمال — انبیا مستان بزم لایزال
ابتدا چون وحی گردد جلوه‌گر — باشد انزال معانی در صور
آن معانی مجرد عقلیه — در مقید جسمهای حسیه
گاه بنماید جمال خود به خواب — گاه بگشاید به بیداری نقاب

حس را در حضرت محسوس اگر / سازدش ادراک بنماید بشر
ورکند ادراک او رادر خیال / همچو علم از شیر بنماید جمال
خود در این موقع نبی ذوالمنن / گفته است العلم فی وجه اللبن
با توگفتم رمزها از روی حال / که نیاید هیچکس را در خیال

معراج

این بیان در رتبهٔ معراج بین / صورت و معنی این منهاج بین
فیض حق اول به تعیین مدد / واصل اندر برزخ اصلی شود
پس به عقل اول آن اعلاقلم / پس به نفس کل که شد لوحش رقم
پس به عرش وکرسی و هفت آسمان / بعد هم هر یک به ترتیب مکان
پس به نار و باد و آب و خاک پست / بعد یکدیگر به ترتیبی که هست
همچنین تا وارد حیوان شود / منتهی با حضرت انسان شود
کیست انسان جامع جمله خواص / مجمع مجموع فیض عام و خاص
کیست انسان شاهباز لامکان / لامکانش عرصه گاه آشیان
گرچه بودش آشیان بالای عرش / ز آشیان خود فرود آمد به فرش
چون کند آهنگ معراج وصال / برگشاید سوی اصل خویش بال
نسبت اصلی در او آرد نزول / عارج آید در نفوس ودر عقول
پس به جذب جذبه‌های ذوالمنن / عاشقانه بگذرد زان انجمن
پس خطاب مستطاب لایزال / در رسدگویدکه دع نفسک تعال
جبرئیلش گوید ار برتر پرم / سوزد از برق تجلی شهپرم
وه چه خوش گفته است مرد معنوی / واقف اسرار غیبی مولوی
«احمد ار بگشاید آن پر جلیل / تا ابد مدهوش ماند جبرئیل»
سالکی کان عارج نیکو بود / خود سلوک او عروج او بود
هر یک از سلاک را زاسمای حق / کرده اسمی پرده معراج شق
اسم جامع کاعظم اسما بود / عین مقصود همه اشیا بود
در معارج معرج نیکوست او / معرج انسان کامل اوست او
مظهر خاص الاهیت بود / جمع را مجلای احدیت بود
زان معبر او به اسم جامع است / جامعیت زان در اسما لامع است
گه ز وحدت جانب کثرت شود / گه زکثرت جانب وحدت شود
وحدتش سازد چو با صدآگهی / ز آخرکثرت به اول منتهی
دایره آنجا شود وی را تمام / آخر و اول بدانند و السلام

شیطان

رهزن معراج جان ابلیس دان / یاورش شیطان پر تلبیس دان
نفس اماره در انسان کبیر / باشد ابلیس و نباشد زان گزیر

وان بود جزئی ز اجزای جهان مظهر اسم مضل فاش و نهان
همچنانکه گشت ابلیس از ازل رهزن آدم به صد مکر و حیل
تا ابد پیوسته ذریات او جمله ذریات جزئیات او
گه گروه کافران جن بوند در پی آزار هر مؤمن بوند
آدمی را دشمن خونخواره‌اند نفس‌های کافر اماره‌اند
باعث آشوب خلق عالمند منشأ تشویش نسل آدمند
نفس اماره عدوی جان تست کافراست و رهزن ایمان تست
هرکجا طفلی که مادر زایدش جفت او دیوی بهمراه آیدش
دیو شیطان است و ابلیس لعین مهتر دیوان بود با کبر و کین
خوانده‌اند ابلیس بعضی ز اولیا قوت وهمیه کلیه را
وان قوای وهمیه کافراد اوست خود شیاطین تو آمد زیرپوست
کی بود کی تا بگردد از خواص عاقل از احکام وهم آید خلاص
وهم بی شک خلق را شیطان بود گرچه اندر صورت انسان بود
وانچه را عقل مجرد کرد فهم لاجرم مطلق بود از قید وهم
رو مجرد شوکزو یا بی خلاص بی وساوس جاکنی در بزم خاص
ایمن ازمکاری شیطان شوی حکم حق را بندهٔ فرمان شوی

جنت و دوزخ

چون ز شیطان راهرا پرداختی جمله‌اش ذریه برانداختی
جنت و دوزخ ز هم ممتازکن رمز میزان و صراط آغازکن
صورتی کان بر تو بنماید جمال خواه عقلی خواه حسی و خیال
معنی‌ئی البته اندر وی بود صورت اینجا جام و معنی می‌بود
همچنین هر معنی‌ئی را بر جمال صورتی روپوش باشد لامحال
جاودان اعیان عالم را ثبوت باشد اندر علم حی لایموت
جنت وناری کزوجوئی نشان مظهری دارند هر یک در جهان
همچنانکه هست دایر در میان هر لطیفی وکثیفی در جهان
جنت وناری که در تو منطویست یا که محسوسی بود یا معنوی است
نفس حیوانی که باتو همسر است جنت صوریه آن را درخور است
و آن بهشت طیب لذات تست جنت افعال با برکات تست
پرده از رؤیات بگشاید تو را صورت محسوسه بنماید تو را
هر دم از شاخیت اندازد بچنگ صدهزاران میوه‌های رنگ رنگ
زاهدان را جنت موعوده است عارفان را جنت مشهوده است
جنت صوری محسوس آن بود کاندر آن بس قصر و بس ایوان بود
روح آن باشد بهشت معنوی کامده بر قلب عارف منطوی
آن یکی جسم است و این یک جان بود آن بهشت مارخ جانان بود

چون چنین فرمود ختم انبیا / که تخلق جو به اخلاق خدا
پس بهر اسمی تخلق یافتن / زامهات هفت اسم ذوالمنن
جنتی باشد صفات جاودان / جلوه‌گاه آن دل صاحبدلان
خود چنین جنت که ما را در دل است / هرکسی را در جهان کی حاصل است
آنچنان کاندر دل ما منطویست / جنتی پر از نعیم معنویست
هر طرف بشکفته دروی لاله‌ها / لاله‌های رازهای کبریا
خوش بیاد آمد مرا از مثنوی / یک دو بیت ازگفته‌های مولوی
«کوری حاسد درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان»
هرگلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرارکل گویا بود
این جنان قلب آمد در صفات / خود جنان روح می‌باشد بذات
و آن ملاقات جمال وحدت است / فردو مطلق از قیودکثرت است
هفت جنت از صفات سبعه خاست / هشتمین خود جنت ذات خداست
هشت جنت چون چنین دریافتم / رخ ز دوزخ لاجرم برتافتم
و آن صفتهای ذمیمه کان بود / حرص و آز وکینه و بخل و حسد
پس ریا ورزی و نمامی گری / هفت دوزخ باشدت چون بنگری

صراط و میزان

باز بشنو اولین رمز صراط / تا دل و جان تو آید در نشاط
و آن ره مشروع باشد معنوی / کامدش توحید جامع محتوی
خود طریق سید ما این ره است / خوشدل آن رهرو کز این ره آگه است
مشرک ارچه بسپرد راه وجود / بر ره توحید خود نارد ورود
مبطل مغفل که در غفلت غنود / نه ره توحید پوید نه وجود
زانکه غافل از وجود واجبست / ورکند دعوی عرفان کاذبست
وانکه را شد شیوهٔ آئین نفاق / ظاهرا گر نزد ارباب تفاق
بر ره توحید باشد معترف / باطناً خود منکر است و منحرف
او ز اقرار و ز انکار خدا / گه به جنت گه به دوزخ کرده جا
رهروان را اندرین ره حالهاست / ظاهری و باطنی اعمالهاست
جمله اعمالی که ظاهر می‌شود / آن ز هفت اندام صادر می‌شود
چشم وگوش و بطن و فرج و پا و دست / پس لسان این جمله اعضای تو است
همچنین میزان اعمال ای قوی / یا که محسوسی بود یا معنوی
جمله اعمالی که محسوسی بود / سنجش او هم به محسوسی شود
معنوی را معنوی سنجد مدام / عدل سلطانست میزان تمام
عدل حق میزان این و آن بود / راست سنجد چون چنین میزان بود

کثرت و وحدت

جنت و نیران و میزان و صراط
جمله را دادی بهم چون ارتباط

فرق واحد با احد تمییزکن
کثرت ووحدت بجد تمییزکن

از احد تا واحد ارجوئی تو فرق
وحدت وکثرت در این معنی است غرق

آن بذات خویشتن در وحدت است
و این بروزش با ظهورکثرت است

خود احد می‌باشد اینجا اسم ذات
باعتبار انتفاآت صفات

چون زاسماء و اضافات و نسب
وحدت مطلق براندازد حجب

در مراتب می‌شود اندر سه قسم
قسم اول وحدت ذاتیش اسم

پس صفاتیه دگر افعالیه
هر یکی اندر مراتب عالیه

وحدت اولی زکثرت مطلق است
مطلقه احدیت ذات حق است

وحت ثانی در اسماء و صفات
وحدت ثالث در افعال جهات

آن احدیت الوهیت بود
وین احدیت ربوبیت بود

اسم اللّه را ز احدیت مدام
شامل مجموع اسماء عظام

جمله در احدیت دریای ذات
هست غرق امواج اسماء و صفات

احدیت چون ز اسم اللّه یافتی
دروحدت را صدف بشکافتی

وان احدیت مسمائی نگر
جمعیت در عین یکتائی نگر

و آن بود بالقوه در ذات اله
با تعین تابش اسما چو ماه

وز احدیت همه اسماء بذات
عین اعیانندو اعیان ثابتات

همچنان کاسما در اعیان جلوه‌گر
خالی از وجه و ز وجهند ای پسر

جلوهٔ اعیان تو در ارواح بین
جلوهٔ ارواح در اشباح بین

جلمه اشیا چه مرکب چه بسیط
خود محاط اینجا بوند و حق محیط

هستی اشیا جدا از حق مدان
و هو معکم اینما کنتم بخوان

هستی ما جملگی از حق بود
گرچه حق از ما همه مطلق بود

گر همه زشتیم و نیکوئیم ما
جمله ار اوئیم و با اوئیم ما

نبوت و ولایت

فرق واحد با احد چون یافتی
کثرت و وحدت ز هم بشکافتی

در نبوت بین ولایت مستتر
از ولایت بین نبوت مشتهر

خود ولی را وجه می‌باشد یکی
و آن یکی وجه ولایت بی‌شکی

می‌رسد بیواسطه او را مدام
باده‌های فیض ربانی به جام

لیک از وجه نبوت هر نبی
فیض حق با واسطه یابد همی

واسطه چبود نزول جبرئیل
کاورد وحی خداوند جلیل

همچنان بیواسطه فیض اله
تابد از وجه ولایت گاهگاه

خود رسول این هر دو وجه معتبر
دارد و می‌باشدش وجه دگر

و آن بود وجه رسالت بس مفیض
کرده از ارسال خلقی مستفیض

مصطفی ختم رسل فخر امم
باسط و حی آن رسول محتشم

جامع هر سه مراتب آمده   در مراتب جمله راتب آمده
هم ولایت هم نبوت باشدش   هم رسالت با فتوت باشدش
این ولایت از نبوت برتر است   وین نبوت بر رسالت افسر است
هر رسولی خود نبیئی بر حق است   هر نبیئی خود ولی مطلق است
هر ولیئی رانبوت کی بود   هر نبیئی را رسالت کی سزد
جز رسول اللّه که بد باب بتول   هم نبی و هم ولی و هم رسول
از نبوت منتظم دار فناست   از ولایت محترم دار بقاست
آن نهایت دارد این بی منتهاست   آن بدایت دارد این بی مبتداست
آن بشر را نعت این وصف حق است   آن مقید باشد و این مطلق است
آن بود بانشاءٔ دنیا قرین   این بود بانشاءٔ اخری قرین
آن به استعداد هر قومی ممد   این به استمداد هردوری ممد
آن موقت اندرین دیرکهن   این بود غیر موقت فهم کن

ولی عصر عجل اللّه تعالی فرجه

این اشاره از ولی عصر دان   هادی ما سید آخر زمان
خود ولی کامل آن باشدکه او   باشد اخلاقش همه اخلاق هو
جمله افعال و صفات ذات وی   باشد افعال و صفات ذات حی
ازوجود خویشتن فانی بود   باقی اندر ذات ربانی بود
مظهر و مظهر باسم الولی   الولی در جسم و جانش منجلی
الولی و الولی و الولی   ذکر او باشد خفی و هم جلی
الولی اسم علی عالی است   در ولایات ولایت والی است
الولی در بزم ما ساقی بود   هم بحق فانی و هم باقی بود
او بحق باقی و ما باقی به او   از حق ما این بقای ما بجو
گر بیابی این سعادت را تمام   دولتی یابی چو سید والسلام

قیامت

از قیامت ساعت و اقسام آن   می‌نماید این معانی خوش بیان
گرچه خود در هر دمی و ساعتی   گردد از غیب آشکارا ساعتی
لیک آن را عارفان نکته سنج   در مراتب قسمتش کردند پنج
قسم اول زان بود اندر نظر   آمد و رفت معانی در صور
و آن ز غیب اندر شهادت لایزال   می‌نماید در خیال ما جمال
قسم دویم فرقت روح از بدن   باشد از حکم خدای ذوالمنن
و آن بود موت طبیعی ز اضطرار   که در آن کس را نباشد اختیار
قسم سیم از هواها مردن است   خویشتن را بی من و ما کردن است
وان بود موت ارادی باختیار   زندگان کشور جان را شعار

قسم چارم خاستن ازگورهاست / روز رسوا گشتن مستورهاست
و آن یقین آن روز مشهورست آن / ساعت موعود جمهورست آن
قسم پنجم ساعت کبری بود / و آن هلاک جمله اشیا بود
جلوه‌گر گردد جناب ذوالمنن / محو سازد جمله را در خویشتن
غیر حق باقی نماند هیچ کس / حق بماند خود بخود باقی و بس

ثواب و عقاب

در ثواب و در عقاب خود بکوش / ازکمال نفس جامی چند نوش
ای که جویای ثوابی و عقاب / سازمت از رمز هر دوکامیاب
نفس کامل چون به تکمیل نظر / گردد از علم الهی بهره‌ور
آن ثوابش هست تحصیل کمال / بی کمالی شد عقابش بالمآل
نکته‌ای خوش در ثواب و در عقاب / گفتمت واللّه اعلم بالصواب

مرغ لاهوتی

شرع احمد را بجان مجذوب باش / تخم جذبی در دل مجذوب پاش
شرح حال دام ناسوتی شنو / رشح بال مرغ لاهوتی شنو
کی رهدکی مرغ لاهوتی تو / از شکنج دام ناسوتی تو
تا نگردد جذبه‌ای جاذب ورا / در طریق پیروی مصطفی(ص)
کیست دانی مرغ لاهوتی تو / چیست دانی دام ناسوتی تو
مرغ تو آن روح انسانی بود / دام تو خود نفس حیوانی بود
چون کند مرغ تو آهنگ وصال / برگشاید سوی اصل خویش بال
صورت و معنی ورا اعمالهاست / ظاهری وباطنیش بالهاست
ظاهری او را دو بال محکم است / در یسار و در یمینش همدم است
در یسارش بال قرآن مبین / سنت پیغمبرش بال یمین
در فضای صورت از این بالها / می‌کند پرواز در اعمالها
هم دو بال باطنی باشد مبین / ذکر و فکرش در یسار و در یمین
در ریاض معنی از این بالها / باشدش طیاری اعمالها
ذکر چبود یاد حق در جان و دل / فکر چبود سیر اندر آب وگل
جان و دل مرآت انوار یقین / آب وگل خلق سماوات و زمین
آنچه در آفاق می‌باشد عیان / جمله در انفس بود فاش ونهان
وآنچه در آفاق و انفس محتویست / جمله در انسان کامل منطویست
کامل ارچه با همه ملحق بود / لیک از قید همه مطلق بود
پای تا سر بسکه باشد با صفا / گشته است آئینه گیتی نما
صورت و معنی و عالم سر بسر / اندرین آئینه باشد جلوه‌گر
آینه با تو است دایم روبرو / عیب تو با تو نماید مو بمو

عیب چبود زنگ مرآت دلت
کز قبایح گشته در دل حاصلت

دل بذکر حق نگشته صیقلی
کی شود آئینه سانت منجلی

هرچه در دل ز آینه بنمایدت
ذکر حق آن را ز دل بزدایدت

دل چو از زنگ قبایح شد تهی
یابد از نور محاسن آگهی

آگهی در پیروی مصطفا(ص)
سوی حق بنمایدت راه هدا

آگهی سازد شناسای حقت
سازد از قید دو عالم مطلقت

آگهی از دام ناسوتی تو
وارهاند مرغ لاهوتی تو

مرغ لاهوتی چو بیرون شد ز دام
قرب حقش آشیان گردد مدام

هشت جنت و هفت دوزخ

هشت جنت را تماشاگاه بین
هفت دوزخ لیک اندر راه بین

بازآمد بحر معنی موج زن
گوهر افشان شد به صحرای سخن

کز بهشت و دوزخ و تعداد آن
در حقیقت رمزها سازد بیان

جنت وناری که موعود تو است
گر بدانی جمله مشهود تو است

آنچه فردا ازکم و بیشت بود
بیش وکم امروز در پیشت بود

وعده فردات بیع نسیه است
نقد تو امروز می‌باشد بدست

نقد اگر ازکف ندادی بی‌شکی
نسیه ونقدت شود هردو یکی

آن یکی امروز و فردا نقد تست
نقد ونسیه هر دو اندر عقد تست

از بهشت نقد اکنون گوش کن
بر مراد خویش جامی نوش کن

و آن موافق بودن اخلاق تست
وفق اخلاق تو بااخلاق تست

چون شود خلقت به خلق حق یکی
خوش مراد خویش یابی بی شکی

چون حقیقت از بهشتت یافتی
بر مراد خویشتن بشتافتی

باز از دوزخ حقیقت گوش کن
ساغری از نامرادی نوش کن

و آن مخالف بودن اخلاق تو است
خلف اخلاق تو بااخلاق تو است

گرنه خلقت شد یکی با خلق حق
نار ناکامیت سازد محترق

از بهشت و دوزخ نقدت به جان
چون حقیقت یافتی اکنون بدان

بابها دارند آندو بیشمار
قول و فعلت جمله را آرد بکار

قول و فعلی کان بود حق را پسند
باب جنت باشدت بیچون و چند

قول و فعلی کان پسند حق نشد
غیر باب دوزخ از وی شق نشد

راحت و رنجی که در احوال تو است
جمله از اقوال و از افعال تو است

قول و فعلت نیک یابد ای پسر
جمله اخلاق تو باشد سر بسر

سالکانی کز حقیقت واقفند
در بهشت و دوزخ خود عارفند

بابهای دوزخ و باب بهشت
آن یکی هفت آن یکی گفتند هشت

پنج حس ظاهر و وهم و خیال
هفت و هشتم باب عقل باکمال

گرنه در فرمان عقل این هفت باب
قبض و بسط خود نماید اکتساب

لاجرم خود هفت باب دوزخند
عقل ایشان را ندارد خودپسند

ورهمه باشند در فرمان عقل
بنده فرمان بر سلطان عقل

هفت بابند از بهشتت هر یکی
باب هشتم عقل باشد بیشکی

مردم از دوزخ کنند اول عبور
در بهشت آنگه برآیند از سرور

نیست از دوزخ گروهی را گذر
دوزخ ایشان راست پیوسته مقر

خلق بد چون کرده دوزخ جایشان
نیست جا در جنت الماوایشان

جنات و نیران

باز از جنات و نیران یادکن
جنت و ناری دگر تعدادکن

شاهد معنی دگر برقع گشود
رخ ز خلوت جانب جلوت نمود

تا نماید هر زمانت در نظر
در مراتب جنات وناری دگر

سالکی کز این مراتب آگهست
جمله جنت و جحیمش در رهست

عاشقان را نیست در جان و جنان
جز حجاب وکشف نیران و جنان

عاقلان را جمله بیعت جنت است
ترک بیعت دوزخ پر آفت است

ابلهان را جنت و ناری دگر
در فراخی است وضیق ماحضر

هفت جنت در مقابل هر یکی
دوزخی دارند بی ریب و شکی

جنت هشتم بهشت اولین
دوزخی آن را نمی‌باشد قرین

در بهشت اول اضدادی نبود
دام ودانه صید وصیادی نبود

نه وجودی بود آنجا نه عدم
نه بروز ونه کمون نه بیش وکم

نور و ظلمت کفر و ایمانی نبود
در مقابل نفس شیطانی نبود

آدم و حوا بدندش در درون
آمدند از امرکن هر دو برون

چون زگردون عدم هر دو فرود
امدند از امر در ارض وجود

حق گشود از هر طرف باب خطاب
کرد با آدم خطاب از جمله باب

که نمودم مسکن تو این زمان
جنت دوم مقام مفردان

وندرین جا نیستت پروای دلق
هست فارغ جانت از غوغای خلق

لیک نزدیکی مبادت ای همام
با درختی کان مزاجش هست نام

گر شوی نزدیک تو با آن درخت
بایدت بیرون کشی ناچار رخت

چون از این جنت بیفتادی برون
میشوی ناچار بدبخت و زبون

حلق و دلقت آورد جان در تلف
جنتی جوئی پر از آب و علف

عاقبت از حیله شیطان پلید
بس فسوس در آدم و حوا دمید

میلشان آورد سوی آن درخت
از خطاب اهبطوا بستند رخت

هر سه از آن جایگه بیرون شدند
در بهشت سیمین مفتون شدند

گرسنه وبرهنه و تشنه لب
حلقشان افکند در رنج و تعب

زآسمان چون در زمین مأوایشان
شد بهشت ابلهان وکودکان

باز شد بررویشان باب عتاب
حق تعالی کرد با آدم خطاب

که در این جنت که سیم جنت است
جنتی پر از وفور نعمت است

منزلی بگزین و در عشرت بکوش
ناز ونعمت هرچه میخواهی بنوش

نیست اینجا از تو باری بازخواست
هرچه میخواهی بکن بر تو رواست

لیک با خود باز تاریکی مکن
با درخت عقل نزدیکی مکن

گر شوی نزدیک ظلم آری بخویش
جان ودل سازی ز ظلم خویش ریش

از بهشت سیمین بیرون شوی
در بهشت چارمین مفتون شوی

باز نزدیکی گزیدند بآن درخت
با خطاب اهبطوا بستند رخت

شش نفر زان جایگه باظلم وکین
آمدند اندر بهشت چارمین

ظلم ایشان چیست دانی ای پسر
ازدرخت عقل گشتن بارور

زانکه با عقل است تکلیف خدا
امر و نهیش عقل میآرد بجا

گرنه تکلیف خدا جاری کند
ظلم برخود ازگنهکاری کند

شد سه تن بیرون ز خلد دومین
آدم و حوا و شیطان لعین

وز بهشت سیمین خود شش نفر
در بهشت چهارمین‌شان شد مقر

کآدم و حوا و شیطان رجیم
مار و طاووس است و ابلیس لئیم

آدم و حواست اینجا روح و جسم
نیز شیطان مر طبیعت راست اسم

وهم تو ابلیس کردندش لقب
شهوتت طاووس و مار آمد غضب

روز آدم چون شب تاریک شد
با درخت عقل چون نزدیک شد

از بهشت سیمین برخاست زود
در بهشت چارمین آمد فرود

سجده کردندش ملایک سر بسر
غیر ابلیس لعین «آن بدسیر»

یعنی آن اعضای جسمانی تو
جمله قوتهای روحانی تو

پادشاه روح را چاکر شدند
بنده و فرمانبر و شاکر شدند

غیر وهم آنکه به تن ابلیس تست
پادشاه کشور تلبیس تست

در سخن هر چند خواهم اختصار
می‌تراود از لبم بی اختیار

نامهای هشت جنت

باز از اسرار جامی نوش کن
نامهای هشت جنت گوش کن

خود درختی هست در هر جنتی
هردرختی راست نام و نسبتی

نامهائی کز درختان بشنوی
نامهای آن جنانها دان همی

آن درخت اول امکان نام اوست
جنت اول پر از انعام اوست

پس درخت دو یمین باشد وجود
جنت دویم از آن دارد نمود

پس درخت سیمین باشد مزاج
جنت سیم از آن یابد رواج

شد درخت چارمین را عقل نام
جنت چارم از آن گیرد نظام

پس درخت پنجمین خودخلقت است
جنت پنجم از آن پر نعمت است

پس درخت علم می‌باشد ششم
شش جنان در سایه‌اش گردیده گم

پس درخت هفتمین نوراللّه است
جنتش مأوای مردان ره است

پس درخت هشتمین باشد بقا　　جنتش پر ز انبیاء و اولیا
هشت جنت چون چنین دریافتی　　رخ ز دوزخ لاجرم برتافتی
جمله اخلاق خوش و ناخوش مدام　　جنت و نار تو باشد والسلام

جنت و نار

باز اندر خلق و خوی خویش بین　　جنت و ناری دگر در پیش بین
از سخن چندانکه می‌گردم خموش　　جوش معنی بازم آرد در خروش
جنت و ناری که دائم سوی تست　　وسعت و تنگی خلق و خوی تست
وسعت خلقت نعیم جانفزاست　　تنگی خویت جحیم جانگزاست
جملهٔ لذات اخلاق خوشت　　در بر لذات علم و معرفت
گر بدانی قطره و دریا بود　　ور بدانی ذره و بیضا بود
لذت ادراک نیکو لذتی است　　خوشتر از هر لذتی و شهوتی است
لذت شهوات جسمانی کجا　　لذت ادراک روحانی کجا
آن ترا در عالم سفلی کشد　　این ترادر عالم علوی کشد
آن کشد در نعمت دنیا ترا　　این کشد در حکمت اشیا ترا
حکمت اشیا کماهی یافتن　　جوهر جان را صدف بشکافتن
جسم و روح و نفس خود بشناختن　　با شناسائی حق در ساختن
سالکان را لذت اندر لذت است　　وه چه لذت جنت اندر جنت است
گرچه در هر لذتی خود جنتی است　　ورچه در هر جنتی خود لذتی است
به ز جمله جنت آخر بود　　زانکه در وی دانش افزونتر بود
آدمی چون در مراتب رو نمود　　مرتبه بر مرتبه علمش فزود
چون فزونترگشت علم آدمی　　کار بروی گشت مشکلتر همی
زانکه چون علمش فزاید بیشتر　　پیروی و حفظ باید بیشتر
هرچه یابد بیشتر او قرب رب　　بیشتر میبایدش حفظ ادب
از حضورش دل چوگردد غرق نور　　یک نفس غایب نگردد از حضور
طرفة العینی اگر غیبت گزید　　خویشتن رادر عتاب حق کشید
راه عشقست و هزارانش خطر　　بی خطر این راه کی آید بسر
خود از این ره بود کآدم از عتاب　　هر زمانش در بهشتی شد خطاب
دانشش هر چند می‌شد بیشتر　　بیشتر می‌گشت در راهش خطر
با درخت عقل نزدیکی چو یافت　　نور تکلیف حقش در چهره تافت
گاه منهی گشت وگه مأمور شد　　گاه غمگین گشت وگه مسرور شد
آمدش از حق خطاب باعتاب　　که شدی از عقل خود چون کامیاب
خیز و خوش مردانه تن درکارده　　عاشقانه پای اندر راه نه
کار مردان نیست واماندن براه　　از برای جاه افتادن بچاه
جنت و ناری که در ره آیدت　　دست و دل از جمله کوته بایدت

زشت و زیبا هرچه بنماید ترا
از همه بگریختن باید ترا

طرفة العینی جدا از ره مشو
جز براه وصل نوراللّه مشو

ره به نوراللّه چو گشتت منتهی
از لقای ما بیابی آگهی

چون مشرف شد به تشریف لقا
جسم و جانت در شناسائی ما

جنتی خوش در حقیقت یافتی
روی ازدوزخ بکلی تافتی

جنتی بهتر از این جنت کجاست
لذتی خوشتر از این لذت کجاست

فردوس نهم

هشت فردوست چو آمد رو نما
در نهم فردوس اکنون رو نما

باز میگویند باشد در جهان
جنتی دیگر قلندر مشربان

کز درخت قدرت آن خرم بود
خرم از وی عالم و آدم بود

سالکی کو اندر آن بگشاد رخت
کام جان شیرین شدش از آن درخت

قدرت قادر در اوگردد عیان
مظهر قدرت شود فاش و نهان

در علوم حق همه دانا شود
بر ضمیر جزء وکل بینا شود

هستیش از رخ براندازد حجب
مطلق آید از اضافات و نسب

بر دو عالم چه مرکب چه بسیط
علم او چون علم حق گردد محیط

جمله افعال و صفات و ذات او
گردد افعال و صفات ذات هو

فانی از خویش و به حق باقی شود
بر بساط قدرت او ساقی شود

قدرتش در بزم جان آرد ظهور
باده پیما گردد از جام طهور

حق به او و او به حق بیند مدام
او نماند حق بماند والسلام

اهل فردوس نهم

باز بشنو ز اهل فردوس نهم
شرح حالی و مکن سررشته گم

باز بشنو شرح فردوس نهم
تا نگردد راه دانش بر تو گم

سالکانی راکه چون سید مدام
اندرین فردوس میباشد مقام

خواهش ایشان بهرسو روکند
خواهش حق روی خود آنسوکند

هرچه همتشان بر آن بسته شود
گر همه خاریست گلدسته شود

مالک ملک جلالند و جمال
قدرت وهمت بودشان برکمال

هر مرادیشان که دل مایل شود
در نهان از غیب آن حاصل شود

فی المثل گر خواهش باران کنند
خواهش باران به گلزاران کنند

دردم از افلاک ریزد ژالهها
هر طرف از خاک روید لالهها

ورشوند از چوب خواهان ثمر
در زمان گردد نهالی بارور

هر علیلی را علاج و علتند
هر سقیمی را سقام و صحتند

دردمندان را همه درد و دوا
رنجمندان را همه رنج و شفا

خاک هر ره را به اکسیر نظر
هرکجا خواهند میسازند زر

خار از ایشان خار و گل گردیده گل / تابع فرمان ایشان جزء و کل
همچنین هر چیز را خواهان شوند / خود مهیا گردد آن بی چون و چند
قاف تا قاف جهان را سر بسر / زیر پا آرند اندر یک نظر
گر به طیران هواخواهان شوند / در هواچون مرغ بال افشان شوند
گر کنند از روی دریاها گذر / هم نخواهد شد قدمشان هیچ تر
گر همه سازند در آتش مقام / آتش ایشان را شود برد و سلام
گه شوند ازدیده مردم نهان / گاه بنمایند روی خود عیان
دائماً آماده و پرداخته / رزقشان بی سعی باشد ساخته
گر تو را زین قول باشد اشتباه / قصه موسی و خضر آرم گواه

خضر و موسی

صحبت خضر و کلیم اللّه بین / اندرین منزل دلیل راه بین
خضر و موسی هر دو باهم در سفر / اوفتاد اندر بیابانشان گذر
چون نبد همراه ایشان توشه‌ای / گرسنه گشتند در هرگوشه‌ای
«ناگه آهوئی عجیب» از غیب زاد / در میان آن دو آمد ایستاد
جنب خضرش پخته بود و ساخته / جنب موسی خام و ناپرداخته
خضر کرد آغاز خوردن در طعام / لیک موسی را چو قسمت بود خام
گفت با موسی برافروز آتشی / پخته گردان و بخور لحم خوشی
گفت موسی کزچه رو مارا طعام / قسمت تو پخته از من گشت خام
خضر فرمودش ز روی مکرمت / کای تو در دنیا و من در آخرت
رزق دنیا ز اکتساب آمد بدست / و آخرت را رزق خود آماده است
رزق دنیائی به سعی وکوشش است / رزق عقبابی خروش و جوشش است
آن سرای علم میباشد مدام / این سرای خیر باشد بر دوام
رزق من آماده و پرداخته / رزق تو از سعی گردد ساخته
اهل فردوس نهم را شرح حال / این بود کاوردمش اندر مقال
تانگیری دامن ایشان بدست / کی در این فردوس بتوانی نشست
این بهشت بی سران است ای پسر / کی دهندت تا تو مغروری بسر
سرفدا کن پا در این فردوس نه / رو زکف دامان سربازان مده
کیست سرباز آنکه در راه خدا / عمر و جان و مال و تن سازد فدا
نیست سربازی همین کشته شدن / سر جدا گشتن بشمشیر از بدن
بلکه خود را بی من و ما کردن است / از هوسها و هواها مردن است
تا نمیری کی بیابی زندگی / خواجه کی گردی نکرده بندگی
مرده شو تا زندگی یابی مدام / بنده شو تا خواجه گردی والسلام

شریعت، طریقت، حقیقت

این مقال از صفوت عشاق خوان
شرح حال عاشق مشتاق دان

از دل عاشق بیانی گوش کن
زان بهر منزل نشانی گوش کن

بازم اندازد گهرها بس برون
جوش دریای معانی از درون

تا کنم ایثار چون در عدن
بر سر حضار در هر انجمن

انجمن‌ها هست در عالم بسی
سرّشان ظاهر نباشد برکسی

جز گروه عاشقان پاکباز
عاشقان پاکباز بی نیاز

پاکبازی باخداشان پیشه است
بی نیازیشان ز خلق اندیشه است

پاکبازی چیست در راه خدا
نقد هستی باختن از ابتدا

بی نیازی چیست مستغنی شدن
دست ودل شستن زهر نو وکهن

ای خوشا آن عاشقان پاکباز
کامدند از هر دو عالم بی نیاز

پاکبازیشان چو دامنگیر شد
بی نیازیشان به پا زنجیر شد

تا نگردد حشر دامن گیرشان
نگسلد یک حلقه از زنجیرشان

پای تا سرگر تنم گردد زبان
وصف آن زنجیرکردن کی توان

این کمند زلف محبوبان بود
هرکسش شد بسته محبوب آن بود

حلقه حلقه چین چین و پر شکنج
از شکنج و چین و حلقه مشک سنج

مشک آن عالم معطرکرده است
مغز جانها را معنبرکرده است

مشک آن چون ناف آهوی ختن
عنبر افشان است درهر انجمن

انجمن اینجا مقام سالک است
سالکی کان ملک دل را مالک است

از مقام سالک ارجوئی نشان
بی نشان شو بی نشان شو بی نشان

سالکان را نه مقام معنوی است
هر مقامی بر سپهری محتوی است

همچنانکه نُه فلک در عالم است
نُه سپهر معنوی در آدم است

هر سپهری ز آن بهشتی آمده
سالکان در وی بهشتی آمده

هر بهشتی ز آن مقام و منزلیست
هر مقامی منزل صاحبدلی است

سالکی کان واقف از منزل نشد
در ره تحقیق صاحبدل نشد

واقف منزل چو صاحبدل بود
صاحب دل واقف منزل بود

رو بدست آور ز صاحبدل دلی
تاشوی آگاه از هر منزلی

دل بود آئینه گیتی نما
دل بود گنجینه ارض و سما

دل حریم بارگاه کبریاست
دل تهی ز آلایش کبر و ریاست

دل سوی مقصود بنماید رهت
سازد از سیر منازل آگهت

دل تراگرددنخستین پیشوا
در طریق پیروی مصطفی(ص)

شرع پیغمبر(ص) چو دانستی تمام
کردی اندر منزل اول مقام

چون شریعت گشتت اول منزلت
ز آن صفائی حاصل آید در دلت

دل چوگشتت از شریعت باصفا
بازت آید در طریقت رهنما

ذکر حق را جا دهد در سینه‌ات
سینه گردد صاف چون آینه‌ات

ز آینه بنمایدت نقش حضور
از حضورت سینه گردد با سرور

ذکر و فکرت روز و شب همدم شود — درحریم جان دلت محرم شود
در طریقت چونکه بنهادی توگام — منزل دویم ترا گردد مقام
چون مقامت منزل دویم شود — دل ترا در بحر معنی گم شود
بازت آرد در مقام معرفت — ریزدت درکام جام معرفت
چون زلال معرفت شد ساغرت — خوش درآید از در دل دلبرت
دلبرت در دل نشسته روبرو — همچوگل بشکفته با صد رنگ و بو
رنگ و بویش چیست انوار شهود — جلوه‌گر ز انوار اسرار وجود
چون دلت آئینه انوار شد — سینه‌ات گنجینه اسرار شد
در معارف شد مقام و منزلت — منزل سیم مقام معرفت
چون مقامت منزل سیم شود — غیر حق از پیش چشمت گم شود
دل ز نور حق چوگشتت باصفا — بازت آید در حقیقت رهنما
از حقیقت منزلی بنمایدت — نقش غیر از لوح دل بزدایدت
آفتابی در دلت طالع شود — هرنفس نوری از آن لامع شود
نور چبود جلوه‌های لایزال — از جمال جانفزای ذوالجلال
ذوالجلالت چون بدل آرد حضور — از حضورت دل شود دریای نور
وه چه دریا سر بسر نور بسیط — قطره‌ای از موج آن بحر محیط
از حقیقت چون دلت پر نور شد — ظلمت شرک از ضمیرت دور شد
منزل چارم مقام جان تو است — جان حریم حضرت جانان تو است
حضرت جانان چو در جان یافتی — روی دل از غیر جانان تافتی
باز آرد دل بوحدانیت — منفرد سازد به فردانیت
نور وحدانیت چون روکند — رویت از هر سوی در یک سوکند
از یقینت دور سازد هر شکی — جسم و جانی خود نبینی جز یکی
و آن یکی سازد به فردانیت — منزل پنجم بوحدانیت
چون از این منزل دلت آگه شود — در ششم منزل ترا همره شود
دل درین منزل گشودت چونکه بار — دار ودیاری نبینی غیر یار
یار اینجا کیست شیخ راه تو — جلوه‌گاه او دل آگاه تو
شیخ راهت با تجلی حضور — کوه هستیت فرو ریزد چو طور
پای تا سر در تو افتد زلزله — زلزله آرد ترا در هروله
هروله از خویش بستاند ترا — از خلایق جمله برهاند ترا
هروله پاک از من و مایت کند — در پناه شیخ مأوایت کند
شیخت اندر خویشتن فانی کند — محرم اسرار ربانی کند
چون تو اندر شیخ خود فانی شوی — محرم اسرار ربانی شوی
منزل هفتم براندازد نقاب — بر رخت هر سو نماید فتح باب
در حریم حق نماید داخلت — نور حق گیرد فرو جان و دلت
نور حق چون با تجلای حضور — در دلت فرماید آهنگ ظهور

از فنای شیخ برهاند ترا — فانی فی اللّه گرداند ترا
این فنا چون گشت از حق حاصلت — رونماید باز هشتم منزلت
منزل هشتم چورخ بنمایدت — از فنا یکبارگی برهاندت
از فنا چون باز برهاند ترا — باقی باللّه گرداند ترا
باقی باللّه چون گشتی تمام — خود نهم منزل ترا گردد مقام
این مقام از هر مقامی برتر است — این مقام از نور قدرت انور است
این مقام انبیا و اولیاست — بارگاه جلوه‌گاه کبریاست
این مقام سید و یاران اوست — منزل خاص وفاداران اوست
این مقام از چند و چون بیرون بود — جلوه‌گاه حضرت بیچون بود
تاترامنزل نگردد این مقام — بهره‌ای از وی نیابی والسلام

طلب کامل

رمزها دریاب از شرع نبی — گنجها بین گشته دروی مختفی
جوش دریای سخن باز از درون — گوهر شرع نبی ریزد برون
وان براه حق نخستین منزلست — جلوه‌گاهش منزل آب وگل است
آب وگل چبود تن خاکی تو — چشمه سار طینت پاکی تو
چشمهٔ تقوا چو جوشد ازگلت — روکند شرع نبی در منزلت
وان عبادات تو باشد قالبی — هدیه حق تابع قول نبی
درک اقوال نبی بس مشکل است — لیک آسان پیش علم کامل است
باید اول عالم کامل ترا — تا نماید ره درین منزل تورا
دامن کامل چو آوردی بدست — سازد آسان مشکلاتت هرچه هست
قول کامل نیست جز قول نبی — قول کامل می‌طلب گر طالبی
قول او بنمایدت راه طلب — وز طلب بگشایدت باب طرب
این طلب رو سوی ره آوردن است — این طلب مقصود حاصل کردن است
مقصد اینجا چیست ازمقصود تو — بندگی حضرت معبود تو
بندگی بی معرفت شایسته نیست — معرفت شایستگی بندگی است
معرفت اصل عبادات تو است — آگهی در راه طاعات تو است
آگهی ر ره کجا حاصل کنی — تا نه از دل خدمت کامل کنی
قلب کامل را چوگرداننده حال — پرده بگشاید ز رخسارکمال
قلب کامل هست بین اصبعین — اصبعینش منقلب دارد به بین
گاه او را روکندسوی علو — گاهیش رو آورد سوی دنو
از یکی سویش نماید مستفیض — وز دگر سویش نماید بس مفیض
گر بدانی این کمال کامل است — کاملیت برکمالش از دل است
دل به کامل ده زکامل دل طلب — هرکمالی از دل کامل طلب
چون دل کامل بیاوردی بدست — ازکمالش بازیابی هرچه هست

خیز و بر دل خدمت کامل گزین تا گشاید ازکمالت باب دین
باب دین برچهره چون بگشایدت تابع شرع نبی فرمایدت
چونکه گشتی تابع شرع نبی جز عباداتت نباشد مطلبی
آن عباداتی که شرط بیعت است نه عباداتی که جمله بدعت است
آن عباداتی که با ارکان بود رکنهای خانه ایمان بود
رکنهای خانه ایمان متین از اصولست و فروع راه دین
در اصولت هست مخفی پنج گنج گنج کی حاصل شود نابرده رنج
بایدت بردن در این ره رنجها تا شود حاصل ترا آن گنجها
گنج اول چیست توحید خدا گنج دویم سوی عدلت رهنما
گنج سیم را نبوت شد طلسم گنج چارم را فتوت گشت اسم
گنج پنج را معاد آمد کلید زین کلید گنجها گردد پدید
در فروعت چارگنج دیگر است هر یکی بهتر ز صد گنج زر است
اولین گنج عباداتت بود مخزن نقد سعاداتت بود
و آن سه گنج دیگرت آرد فرود سوی ایقاعات و احکام و عقود
گنجهایت جمله نُه گنج آمده این یکی چار آن یکی پنج آمده
نه سپهر و نه بهشت و نه مقام حاصلت زین گنجها گردد تمام

کامل

چون کلید گنج با کامل بود این بیان در معنی کامل بود
لفظ کامل راست ظاهر چار حرف هر یکی را باطناً بحریست ژرف
حرف اول کاف کن کان کرم بحر آن بحرکمال ازکیف وکم
حرف دویم همزه باب اتصال بحر الهامست بحرش لایزال
حرف سیم میم مقصود مراد بحر آن بحر معارف در رشاد
حرف چارم لام پایان امل بحر آن بحر لطایف لم یزل
از امل مقصد بجز مقصود نیست مقصد از مقصود جز معبود نیست
کامل از معبود چون مقصود یافت در مراتب آنچه مقصد بود یافت
جامعیت رو نماید در دلش در مقام جمع سازد منزلش
آنچه پنهان است اندر جمع جمع روشنش از جمع گردد همچو شمع
جمع آید فرق برخیزد ز پیش محو آید سحو بگریزد ز پیش
جمعیت از تفرقه برهاندش محویت از خویشتن بستاندش
نور وحدت تا بدو سازد یکی جمع و فرق و محو وصحوش بی شکی
فرد مطلق از قیود قیل و قال باده‌ها نوشد ز مینای وصال
وصل چون یابد ز خود فانی شود جاودان باقی ربانی شود
چون بقایش پرده بگشود از جمال کاملی گردد مکمل برکمال
چون کمال کاملیت جمله یافت نور تکمیل ازکمالاتش بتافت

در مراتب باز راتب آید او
باز را تب در مراتب آید او

تا کند تکمیل نفس سالکان
در مسالک باز آید سالک آن

کاملیت چون ترا معلوم گشت
لفظ کامل را مراتب گشت هشت

چار حرف ظاهرش سرّ جمال
چار حرف باطنش دُرّ کمال

هر یک از این هشت باشد جنتی
کامل از این هشت باشد جنتی

جامعیت باز فردوس نهم
باشدش این هشت در وی جمله گم

این بود این نُه مقام کاملان
سالکی کان یافت باشد کامل آن

می‌ندیدم همچو سیدکاملی
آن مکمل ازکمال کاملی

وه چه کامل کاملی با وجد و حال
اکمل از هر کاملی در هر کمال

وصف طالب

وصف کامل چون بکلی یافتی
درّ لفظش را صدف بشکافتی

باز وصف طالب اکنون گوش کن
ساغر معنی ز لفظش نوش کن

لفظ طالب را چو بگشائی نقاب
سوی جنات نماید هشت باب

چار صوری چار باشد معنوی
در حروف و در بحورش منطوی

حرف اول طاء طاعات و طلب
بحر آن بحر طریق است و ادب

حرف دوم شد الف از اعتقاد
بحر آن بحر اطاعت و انقیاد

حرف سیم لام لطف است و لطیف
بحر آن بحر لطافت بس ظریف

حرف چارم باء باب بیعت است
بحر آن بحر بدیع بهجت است

بهجت آن نیست از دنیای دون
بهجت عشق است وی را در درون

در درونش عشق چون شور آورد
شور عشقش بهجت و سور آورد

شور عشقش چون به سینه جا کند
بهجتش دل واله و شیدا کند

در سرش زور آورد سودای عشق
در دلش شور آورد غوغای عشق

چون سرش از عشق سودائی شود
ساکن بازار رسوائی شود

صیت رسوائیش چون عالم گرفت
نیست او را هیچ بر عالم گرفت

عالمش دنبال و او دنبال عشق
عالمش پامال و او پامال عشق

گر همه عالم برش آرد سجود
جز به عشقش سر نمی‌آید فرود

عالمش گر نور خواند در بصر
جز به عشقش هیچ نگشاید نظر

عشق آید عقل برخیزد ز پیش
یارش آید غیر بگریزد ز پیش

غیر عشقش نیست یار دیگری
غیر عشقش نیست کار دیگری

غیر عشق او را نباشد پیشه‌ای
غیر عشقش نیست هیچ اندیشه‌ای

دائماً اندیشه‌اش عشق است و بس
جز به عشقش هیچ نندیشد ز کس

گر به عشقش سینه گردد چاک چاک
نیستش از چاک سینه هیچ باک

گر ز عشقش بر سر دار آورند
با سنانش زخم بسیار آورند

دار او رانخله باغ دل است
زخمهایش مرهم داغ دل است

مومنین گر جرح و تکفیرش کنند   درگناه عشق تعذیرش کنند
نعت ایمان باشد آن تکفیر او   راحت جان باشد آن تعذیر او
جذبه عشقش چو دل را جاذبست   عاشقان را دل به عشقش طالبست

صفات طالبان

وصف طالب را به دل گر طالبی   کی چنین جوئی تو دیگر طالبی
طالب آن باشد که جز جانان او   ره نیابد در حریم جان او
چند بیتی در صفات طالبان   گفته بودم جمله وصف طالب آن
گویمت اکنون تمامش گوش کن   جرعه‌ها هر دم ز فیضش نوش کن
از ریاض نزهةالارواح دل   کز نزاهت آمده مفتاح دل
چیده بودم خوش زهر گل دسته‌ای   بسته بودم داشتم گلدسته‌ای
چون در این جنات گلکار آمدم   دستهٔ گل فصل گل کار آمدم
فصل گل امد که گلکاری کنم   گل بکارم فصل گل کاری کنم
گل بکارم گل برآرم گل کنم   گل بچینم گل بریزم گل زنم
گر بدانی این گل تاج تو است   درکلاه فقر گلتاج تو است
این گل باغ وصال عاشق است   شبنمش اشک زلال عاشق است
گل ز شبنم تازه و تر آمده   شبنم ازگل خوش معطر آمده
چشم عاشق آرد از هر شب نمی   جنتی رویاند از هر شبنمی
هرگلی کز شبنم اشکش چکد   گلبنی ازگلشن وصلش دمد
گفت پیغمبر(ص) شه دنیا و دین   احمد(ص) مرسل شفیع المذنبین
ای که از خشیت گل افشانی ز چشم   هرگل اشکی که افشانی ز چشم
حق برویاند از آن گل جنتی   گردی از افشاندن گل جنتی
من گل افشانم کنون درکوی دوست   گلشنم کوی وی وگل روی اوست
دل چو از بوی گلم سرمست شد   دامن گلکاریم از دست شد
آمدم تا بازگلکاری کنم   دسته‌ها آرم زگل کاری کنم
گل فشان کردم از آن گلدسته‌ات   خوش به پیش آرم ز هرگل دسته‌ات
وه چه دسته لاله و نسرین همه   از سرشک عاشقان رنگین همه
عاشقی کان طالب جانان بود   طالبی کز بهر جانان جان دهد

حال طالب

این بیان دروصف حال طالب است   طالبی کش عشق جانان جاذب است
هرکه را بینی بهرجا نان طلب   نسبتش نبود بهر جانان طلب
نه بهرجا هرکه پوید راه نیک   هست یک با آن که پوید راه نیک
نه بهرجا هرکه او بازاریست   میتوان گفتن که او بازاریست
بُعد خود میکن طلب قرب آن بود   عیدی آن یابد که آن قربان بود

مرد عاشق گرچه بازرگان بود   کار او نه با زر و با کان بود
تاجران را تک و پوئی دیگر است   عاشقان را جستجوئی دیگر است
آن یکی یک را کند صد بیشکی   وین یکی صد را یقین سازد یکی
آن بود از بهر قلبی در بدر   وین به قلب خویش میدارد نظر
آن میان بسته چو خر در زیر بار   وین فکنده بار خر را درکنار
آن بود پیوسته بند نام وننگ   وین زند بر شیشهٔ ناموس سنگ
آن عمارت میکند از آب وگل   وین عمارت میکند از جان و دل
آن به عقل خویش مینازد مدام   وین شراب عشق می‌ریزد بجام
آن گشاید لب به تقریر و بیان   وین زند مهر خموشی بر دهان
آن به امکان خویش را حیران کند   وین به اوج لامکان طیران کند
الفت این دو بهم ناید درست   کانچه او بنوشت این از لوح شست

سوداگر و درویش

این حکایت را به گوش جان شنو   جز به راه دوست سودائی مشو
بین یکی سودای جانانش به سر   در سر و جان دگر سودای زر
بود ز ابنای زمان سوداگری   کان ز سودا داشت سودای سری
مهر زر مهر سپهر قلب او   چون قمر هر ماه در شهریش رو
صد عطارد مشرف سیم و زرش   فردی اوراق سپهر از دفترش
در مقام ساز راهش متصل   زهره چنگی حدی خوان ابل
مهرگردون گرده‌ای بر خوان او   خلق عالم روز و شب مهمان او
بهر قطاع طریق روزگار   صد چو بهرامش یل خنجرگذار
در خریداری جنسش هر طرف   مشتری بگرفته نقد جان بکف
در بیابان هرکجا افکنده بار   کرده کیوان پاسبانیش اختیار
با یکی ژولیدهٔ حق دوستی   در میان افکند طرح دوستی
گفت درویشش که من در هر حساب   ذره‌ای باشم که نایم در حساب
خود ترا با من شماری هیچ نیست   این خصوصیت بگو از بهر چیست
گفت بودم مدتی جویای تو   جوش می‌زد درسرم سودای تو
این زمانم صحبتت چون داده دست   خود ز دامانت نخواهم داد دست
چون بدرویشش نبد جنسیتی   خواست سازد دفعش از حیثیتی
هر دو را گفت ارچه سودا بر سراست   لیک سودای من و تو دیگر است
توکشی در چار سو پیوسته رخت   من به یکسو افکنم این رخت و پخت
کارما افتاده عکس یکدگر   بیع تو عیب من است و نفع ضر
روبه کار خودگرخود را بخار   که نروید این گل از هر بیخ خار
اندرین بوته بسی بگداختند   از هر آهن آینه کی ساختند
هر صدف کی لایق گوهر بود   مشک را هر نافه کی درخور بود

کی توان هر مرد را کاووس گفت
کی توان هر مرغ را طاووس گفت
بوی یوسف کی زد از هر پیرهن
باز شه کی یافته هر پیره زن
ازدم میثاق عشق بی نفاق
هست با اهل طریقت هم وثاق
هرکه بر آن عهد وآن پیمان نرفت
یک قدم گفتند بر پی مان نرفت
گفت با خفاش یاری دلفروز
کزچه رو بیرون نمی‌آئی به روز
گفت با نور شبم عادت بود
کی به روزم طاقت ظلمت بود
پا منه ای ناشنا از خانه پیش
کی رود از آشنا بیگانه پیش
سالکان گفتند ره باشد دوگام
لیک بوی گل کجا یابد زکام
ره دو گام آمد برابر باب قدم
لیک یک گام است بر اصحاب دم
بس دعا میکرد موری در سحر
که سلیمان آیدش مهمان مگر
مرغکی زیرک همی گفتا بدو
که سلیمان آید اما جای کو
هیچ سالک محرم این کوی نیست
تا که مرغش در قفس حقگوی نیست
تا نگردد دل در آن کویت مقیم
کی نمایندت صراط مستقیم
دل چو اندر مکمن غیر آرمید
ممکن کون و مکان دیگر ندید
محرم این منطق الطیراست آن
که زبان بگشاد مرغش زین بیان
در شبی چون روز روشن رهبرم
آمد از لطف وکرم از ره برم
گفتمش ای آصف ملک صفا
ای سلیمان اقالیم بقا
هیچ پیدا هست کان مرغ نهان
کی شود اندر سخن رطب اللسان
گفت وقتی چار طبعت شد یکی
میشود رطب اللسان آن بی شکی
طبع تو چندانکه دیگرگون بود
در صفا از دایره بیرون بود
چند سودای درشت و خشک و نرم
تا به کی غوغای رطب و سرد وگرم
جان ز دل، دل چون زنفست باز رست
طبع تو در اعتدال آرد نشست

غلیواج و هما

فرق کن اندر میان طیر و طیر
از غلیواج و هما در طیرو سیر
زاغ و طوطی را ز هم کن امتیاز
جغد ویران بلبل دستان مساز
باهما روزی غلیواجی بگفت
کای شده با سایه‌ات اقبال جفت
در زمین با تو به جثه همسرم
در هوا نیز از تو بهتر می‌پرم
گر بود معنی نواله مان یکی است
ور بود دعوی قباله‌مان یکی است
سالها شدکاندرین اندیشه‌ام
میزند اندیشه برپا تیشه‌ام
کز چه رو من در حضیض خواریم
بس گریزانند خلق از زاریم
تو به اوج عزت مأوا بود
صدهزاران خسروت جویا بود
شد مرا داغ نحوست برجبین
وز جبین تو سعادت شد مبین
صاحبان مال و جاه و تخت و تاج
سایه بال تو دارند احتیاج
باشدش گر بر قبولت دسترس
پا نهد بر فرق سیمرغان مگس

گر خیال سایه‌ات بیند ز دور بس سلیمانی کند در دهر مور
گر ملخ با حکمت انبازی کند در کف شهزادگان بازی کند
بر من آسان مشکل این رازکن بر رخم بابی ز حکمت بازکن
در سخنرانی هما آغازکرد باب حکمت چون حکیمان بازکرد
گفت باوی این همه گفتی توراست لیک پنهان ماند عیبی که تو راست
گفت آن عیبم چه باشد بازگوی نقش اندوهم ز لوح دل بشوی
گفت داری آنکه دائم این هنر که گهی ماده شوی وگاه نر
چون زنان یارنگ و بوئی پیشه گیر یا چو مردان شیر را در بیشه گیر
در میان مرد و زن موئی است فرق عالمی در موی فرق این دو غرق
فرق زن از شانه یابد هرکسی فرق مردان نیست ظاهر برکسی
جز به درویشان بی نام و نشان کامده دل بزم جمع و فرقشان
در مقامی که سراسرکم زنند جمله مردان جهان کم اززنند
از نوای بلبلان بر طرف باغ هرگز آگاهی نیابد بوم و زاغ
کی تواند صعوه شهبازی کند باشکار باز انبازی کند
هرکه از آن بلبله سرمست نیست بانوای بلبلان همدست نیست
بی خبر می‌بود اندر بوستان بلبل دستان سرا ز این داستان
قطره‌ای ز آب گلش بر رخ چکید مرغ عقلش ز آشیان تن پرید
نی غلط گفتم چوگل ساقی شود گفتگوی آب و تریاقی شود
تو نگوئی آب تلخی می‌کشم کز لب شیرین ساقی سرخوشم
مستی هرکس ز جام می‌بود مستی من از وصال وی بود
دل چو از بوی ویم سرمست شد دامن هشیاریم ازدست شد
نعره مستان و افغان هزار در جهان باشد ز تأثیر بهار
گرنه ازگل باشد این جوش و خروش پس چرا باشند فصل دی خموش
خیز و خوش دریاب ایام بهار تا نگشته لاله زارت خارزار
ورنه فصل دی ترا در پی بود لاله‌ها بشکفته دردی کی بود
شمه‌ای از این حکایت در جهان نزد هرکس آورم اندر میان
گویدم اندر ره همت بکوش تا رسی در بزم وصلش جرعه نوش
یارب این همت کجا اندرمن است نیست همت تهمت آن برمن است
تو اثر راگوی از همت نگر من بجز همت نمیدانم اثر
آنکه همت خوانیش اندر جهان خود حکیم حاذقی کو همچو آن
درد تو از آن و درمان هم ازوست خارشی هست او تو را در زیر پوست
درد و درمان و طبیب اینجا یکی است هین مرو در اختیار خود بایست
قرب با سعی تو خود دوری بود وصل با جهد تو مهجوری بود
جای مجنون تا به کوه نجد بود از شکوهش کوه و در دروجد بود
از هوس چون در قبیله شد روان قرب لیلیش عقیله شد بجان

عشوه‌ای تا عشق در کارش نکرد / باختیار خود گرفتارش نکرد
این ارادت کی بخاطر داشت او / کی بخود این حال می‌پنداشت او
این ارادت مکر پنهانی بود / خود چه جای لاف سبحانی بود
خاک را هی را کجا این طول و عرض / بین بقای آسمان چند است و ارض
تو ولی ازجهد گردی نه اله / خود پیاده میشود فرزین نه شاه
هرچه بنماید بتو ای دور بین / سایه خود را تو از آن دوربین
گر شوی تو چون خلیل و چون کلیم / پا نگهدار و مرو بیش ازگلیم
ورشوی خود عیسی صاحبقران / سوزن خود را بگیر و خربران
چشم تو نوری که در آئینه یافت / هان مشو غره که از روی تو تافت
هست سالک را در این حال اشتباه / گر نیابد حال خود گردد تباه
عاشق اینجا حالش ار مقلوب شد / بس به کوی طعن و دق مغلوب شد
چون محب محبوب گردد غالب است / زانکه مطلوبات زین پس طالب است
یافتند اول در این دریای ژرف / از یحبهم وز یحبون دو حرف
میم ونون زان رو بهم آمیختند / پس از آن حرف منی انگیختند
این منی گوید منم او اوست من / ورنه هرمن را نزیبد این سخن
بچه بط گر همه دینه بود / آب بحرش تا بر سینه بود
بچۀ بط گرچه باریک است و خرد / کی تواند آب در دریاش برد
هر محبی که منیت میکند / ورکند هم نیز او را می‌رسد
شرع اینجا پاسبان صورت است / بی ادب را بالضرورت نقمت است
این ز محبوب و محب معلوم گشت / کاخر این مأخوذ و آن معصوم گشت
غایت این قصه خود روشن بود / جسم و جان همرنگ پیراهن بود
زانکه ظاهر حکم باطن آیدش / مر بصر نور بصیرت زایدش
ای خوشا بزم خوش روحانیان / که بود همرنگ آنجا جسم و جان
چون دورنگی رادر آنجا بارنیست / جان و جانان ودل و دلبر یکیست
ساقی و مطرب هماهنگ همند / شیشه و می هر دو همرنگ همند
عشق آئین است و عاشق آینه / زاید آئین ز آینه هر آینه
گرچه در آئینه هر چه بنگری / خود نبینی غیر آئین دیگری
لیک آئین ز آینه باشد جدا / این یکی عبد است و آن یک پادشا
عبد را از عبدیت نبود گزیر / پادشه را هست حاجت بر وزیر
خواه ازاعیان شود خواه از صدور / او عیانش هست اسرار صدور
غافلا تا چند بر خود غره‌ای / نیستی خورشید آخر ذره‌ای
ذره‌ای از مهر تابان دم مزن / قطره‌ای از بحر عمان دم مزن
چند نازی کاین کرامات من است / چند تازی کاین مقامات من است
چند وصف خود مناجات بود / خواهشات نفس حاجات بود
حال را از واقعه نشناخته / سر ز جیب واهمه افراخته

ضعف و غش آری که اینم هست حال / در طپش آئی که هست اینم کمال
تفرقه از جمعیت ناکرده فرق / پای تا سر در علایق گشته غرق
وجد و رقص آری که مملو از حقم / دست و پا کوبی که از خود مطلقم
مرغ دل در ذکر حق نگشوده لب / های و هو را فرض کرده ذکر رب
گاه یاهوگاه یا من هو زنی / گاه همچون فاخته کوکو زنی
آنقدر ای بی ادب بر خود مناز / رو چه مردان پیشه کن عجز و نیاز
تا قبول حق شوی در بندگی / بندگی بخشد ترا پایندگی
بندگی بنده در آزادگی است / بنده را برخاستن افتادگی است
گرنه آزادی ترا در بندگیست / بندگیت سر بسر شرمندگیست
چیست آزادی ز خود وارستن است / بندگی چبود بحق پیوستن است
بندگی برهاندت از ما و من / بندگی بستاندت از خویشتن
بندگی با حق شناسایت کند / در مقام قرب مأوایت کند
بندگی آمد شعار طالبان / بندگی آید بکار طالبان
طالبا گر بایدت پایندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی

طهارت

چونکه طالب را نشان بشناختی / از طلب رایات بر افراختی
از طهارت بر میان زن فوطه‌ای / اندرین دریا فروخور غوطه‌ای
ای برونت قطرهٔ ماء منی / وی درونت لجه ما و منی
هرکه را داغ منی شد بر لباس / نیست طاهر نزد مرد حق شناس
تا نشوئی دامن از ما و منت / از منی کی پاک گردد دامنت
از منی تن را نکرده شست و شو / بی طهارت کی توان کردن وضو
با وضویت چونکه می‌باید نماز / بی وضویت راست کی آیدنماز
با طهارت چونکه بگرفتی وضو / شستی از حرص و هوایت دست و رو
در نمازت باز میباید حضور / تا شود مقبول درگاه غفور
گرنه نوری از حضورت در دل است / هر نمازی می‌کنی بی حاصل است
در نماز بی حضورت نیست نور / لاصلوة تم الا بالحضور
جان حضور است و نمازش تن بود / جامه تقواش پیراهن بود
گر نمازی این چنین حاصل کنی / خویشتن را بنده مقبل کنی
بنده مقبل نمازش این بود / این نماز آنرا عمود دین بود
رو نمازی همچنین آغاز کن / خانه دین را عمودی ساز کن
در نمازت گنجها باشد نهان / هر یکی بهتر ز صد ملک جهان
گنجهایت را طهارت شدکلید / بی کلیدت کی شود گنجی پدید
رو طهارت را نخست ادراک کن / جسم و جانت از جنابت پاک کن
تانگردد جسم و جان طاهر ترا / گنج مخفی کی شود ظاهر ترا

رو بدست آر از تجرد فوطه‌ای — خوش بدریای فنا زن غوطه‌ای
تا زهر آلایشی طاهر شوی — طاهر اندر باطن و ظاهر شوی
ظاهر و باطن چوگردیدی طهور — از طهارت در دلت تابید نور
در وضویت باز باید شست و شو — شستنت از هر دوعالم دست و رو
از دو عالم چونکه شستی دست و رو — یافتی از چشمه تقوا وضو

نماز

خوش درآ در خلوت امیدو بیم — بر مصلای اطاعت شو مقیم
چون در این خلوت تو را مأوای شد — بر مصلای اطاعت جای شد
روی سوی قبله تعظیم کن — دل به محراب رضا تسلیم کن
قبله را چون یافتی رکن و مقام — با حضور اندر اقامت کن قیام
جز حضور از جمله چشم و دل بپوش — در قیام و نیت و تکبیرکوش
خوش به تکبیر خدا دستی برآر — یعنی ازکف غیر حق را واگذار
جامهٔ احرام در بر سازکن — باب دل ز اللّه اکبر بازکن
چون زتکبیرت در دل باز شد — از حضورت ساز و برگی ساز شد
نعمتی بهتر از این نعمت کجاست — دولتی خوشتر از این دولت کجاست
شکر نعمت بایدت کردن بجان — حمد حق را ساختن ورد زبان
در زبانت حمد و در جان شکرهاست — شکر و حمدت بیخودی و سکرهاست
این نه سکر بادهٔدنیا بود — بیخودی نشاهٔ اخری بود
نیست مستی عین هشیاریست این — عین هشیاری و بیداریست این
چون ولی اللّه را اندر نماز — ساز و برگ بیخودی گردید ساز
آمدش جراح هنگام سجود — برکف پا هر طرف چاکی نمود
تا که پیکان غزا آرد برون — چون برآورد او نزد آه از درون
مستی حق بود چون او را بسر — کی ز زخم پای می‌بودش خبر
تاتو مست باده دنیاستی — بی خبر از مستی مولاستی
مست دنیا تا بکی هشیار شو — خواب غفلت تا بکی بیدار شو
طرفة العینی اگر خواب آوری — کی توانی رو به محراب آوری
در نمازت خواب اگر حاصل شود — لاشک اعمالت همه باطل شود
هان نماز خویش را باطل مکن — خواب غفلت بیش از این حاصل مکن
چون ز تحمیدت خضوعی رو نمود — بایدت کردن رکوعی و سجود
چون رکوعت پشت هستی خم کند — دل به تعظیم حقت محرم کند
دل چو در تعظیم سبحانی شدت — مورد اجلال ربانی شدت
کی توان بر پای هستی ایستی — در سجود افتی بخاک نیستی
چون بخاک نیستی آری سجود — ربی الاعلات آید در شهود
ربی الاعلا چو مشهودت شود — حاصل از وی جمله مقصودت شود

روی بنماید چو مقصودت تمام   در تشهد آئی وگوئی سلام
از سلامت چون سلامت روکند   رو سوی اسلامت از هر سوکند
واقف از اسلام چون گشتی تمام   مسلمی باشی مسلم والسلام

اسلام

معنی اسلام در تسلیم یاب   من سلم از شیخ ره تعلیم یاب
ای نوآموز دبستان خرد   مرغ نوپرواز بستان خرد
از ره اسلام اگر جوئی نشان   شرطها می‌باشد اندر وی نهان
شیخ اسلام آنکه باشد رهبرت   چون کند اظهار شرط ره برت
جاهدوا فی اللّه تعلیمت کند   در ره اسلام تسلیمت کند
شیوه تسلیم سازد پیشه‌ات   عجز و مسکینی کند اندیشه‌ات
تا مسلمانانت ازدست و زبان   در امان باشند پیدا ونهان
لا و الائی کند تلقین تو   پست و بالائی نهد در دین تو
گویدت در نفی و اثبات آر روی   لا الـه گوی و الا اللّه جوی
نفی هستیت به تیغ لاکند   هستی حق ثابت از الاکند
بخشدت نور بصیرت در بصر   قدرت حقت نماید در نظر
تا به عجز خویش اقرار آوری   دون حق راجمله انکار آوری
شرط اسلامست اقرار لسان   شرط اقرار است تصدیق جنان
چون بحق اقرار تصدیقت شود   حقیت ز اسلام تحقیقت شود

ایمان

چون ز اسلامت حقیقت یافتی   روی ازکفر و ضلالت تافتی
تو مسلمانی و ایمان بایدت   ایمنی از مکر شیطان بایدت
کیست شیطان رهزن ایمان تو   نفس اماره عدوی جان تو
دائماً در راه باشد همرهت   تا کند گمراه گاه و بیگهت
هر دمت در دل فزاید حب جاه   تا ز حب جاهت اندازد به چاه
گر نیندازی به ذل و خواریش   «امن سازی کی دل» از مکاریش
رو برونش کن به خواری از صفت   تا ندزدد نقد ایمان ازکفت
نقد ایمان چیست اعمال نکو   نقد هستی باختن در راه هو
چون فشاندی نقد هستی بر الـه   عاشقانه روی آوردی براه
جمله اعمال تو با ارکان شود   رکنهای خانهٔ ایمان شود
رکنی از ایمان چوگردد حاصلت   ایمنی حاصل نماید در دلت
دل چو ایمان یابد و ایمن شود   نونهال وادی ایمن شود
پرده بگشاید تجلی از جمال   جلوه‌گرگردد جمال ذوالجلال
نور حق گردد همه ازهار او   میوه انی انااللّه بار او

از نهال دل دمادم ای سلیم	بشنوی نطق الهی چون کلیم
منطق نطق الهیت دل است	نطق حق از منطق دل حاصل است
منطق حق را زبانی دیگر است	هر دمش نطق و بیانی دیگر است
از بیانش دل چوگشتت کامیاب	شاهد ایمان براندازد نقاب
شاهد ایمان چو برقع واکند	در دلت آمنت باللّه جا کند
چون بحق اقرار و ایمانت شود	با ملایک عهد و پیمانت شود
عهد تو چون با ملک محکم شود	با پیام حق دلت محرم شود
محرمی سازد ترا رفع حجب	آردت ایمان به انزال کتب
چون به اسرارکتب آگه شوی	آگه از سرّکتاب اللّه شوی
آوری ایمان به ارسال رسل	از رسل یابی ره و رسم سبل
چون ره و رسم سبل را یافتی	درّ ایمان را صدف بشکافتی
بعد از این با نفس آئی در جهاد	این جهادت هست تا روز معاد
این معادت چیست عودت سوی اصل	رستن از هجران و پیوستن به وصل
وصل واصل خویش چون بشناختی	کار ایمان را بکلی ساختی
آنچه پنهانست در مقصود تو	جمله از ایمان شود مشهود تو

شهادت

کردی ایمن چون به غیب اسلام خود	ساز شیرین از شهادت کام خود
مسلماشرح شهادت گوش کن	شهد اسلام از شهادت نوش کن
گر نه شیرین سازی از این شهدکام	کی شوی از شکر دین شهدکام
شهدکامان شد چو شیرین کامشان	شکر دین ساخت شیرین کامشان
رایت علم الیقین افراختند	عینک عین الیقینی ساختند
چون در آن عینک حقیقت بین شدند	حق پرست و حق شناس دین شدند
حق سوی توحیدشان بنمود راه	دل گواهی دادشان در لااله
لااله از رخ چو برقع بازکرد	خوش به الا اللّه‌شان دمسازکرد
دل نگردیده گواه لا اله	کی دهندت سوی الااللّه راه
چیست دانی آن گواهی دلت	گرد هستی روفتن از منزلت
گرد هستی تا ترا در منزلست	دُرّ اشهد سفتنت بی‌حاصل است
تا نروبی دل به جاروب فنا	کی رود این گرد از منزل ترا
چون به جاروب فنا رفتی دلت	گرد هستی شد برون از منزلت
اشهد ان لااله آغازکن	ساز و برگی از شهادت سازکن
از شهادت چون علم افراختی	مرکب معنی به میدان تاختی
هرچه بینی نفی کن در لااله	تا به اثبات حقت آردگواه
غیر معبود آنچه مقصودت بود	گر بدانی جمله معبودت بود

تو یکی باشی و معبودت هزار
تو یکی باشی و مقصودت هزار

چون کنی با این همه مقصود تو
چون کنی با این همه معبود تو

گرنه بر این جمله تیغ لاکشی
رخت نتوان جانب الاکشی

لابگو ونفی معبودات کن
غیر الا ترک مقصودات کن

آنچه الاگفتیش معبود نیست
گرچه جز معبود از آن مقصود نیست

زانکه او ازگفت تو بیرون بود
گفت توکی در خور بیچون بود

گفت تو اندر خورفهم تو است
فهم تو اندازه وهم تو است

پیک و همت را در آن کو بار نیست
گو مروگستاخ جای خود بایست

حد خود بشناس بیش از حد مرو
ماعرفناک ازلب احمد شنو

حق مقدس از عبادات تو است
بس منزه از اشارات تو است

از عبارت کی توان معبود یافت
از اشارت کی توان مقصود یافت

لاوالا حرف و صوتی بیش نیست
حرف و صوتت غیروصف خویش نیست

حرف وصوت ازتخته دل بر تراش
وحدت صرف است این آهسته باش

کفر و ایمان هر دو اینجا توأمند
لاوالایت از آنرو همدمند

لاکند از قید هستی مطلقت
تا ببخشد آشنائی باحقت

لاکلیدگنج توحید تو است
فاتح الابواب تجرید تو است

باب تجریدت چو بر دل باز شد
دل به توحید حقت دمساز شد

لاوالائی نبینی جز یکی
پست و بالائی نبینی جز یکی

چون یکی شد پست و بالایت تمام
مؤمنی باشی موحد والسلام

صفات مؤمن

مؤمناایمان چو آوردی به غیب
وصف مؤمن را بدان بی شک و ریب

از صفات مؤمن ار جوئی نشان
گوش دل بگشای تا سازم بیان

کیست مؤمن سالک راه خدا
دیده‌اش روشن ز انوار هدا

آنکه در دین خدا بینا بود
وز رسوم راه حق دانا بود

رسته ازتلوین و با تمکین بود
صعب‌تر ازکوه اندر دین بود

باشد از سنگ و زسندان سخت‌تر
در ره طاعات حق دادگر

کوه را با تیشه بتوانی شکافت
لیک اندردینش نتوان رخنه یافت

روی او بشکفته چون بستان بود
دیده‌اش گریان و لب خندان بود

جز غم دینش نباشد شادیئی
جزگرفتاری حق آزادیئی

جامه جان از محاسن در تنش
پاک از لوث قبایح دامنش

ره نباشدکینه را در سینه‌اش
سینه باشد صاف چون آئینه‌اش

عیب جوئی نه ورا عیب جمال
نه زغیبت گوئیش عارکمال

بر دریده پرده‌های نام وننگ
پاکشیده از بساط صلح و جنگ

نه زعشرت شاد ونه از غم ملول
لب فرو بسته زگفتار فضول

نعمت حق را بجان و دل شکور / در مصائب ظاهر و باطن صبور
نه زنعمت شادی و غفلت ورا / نیز مصیبت ناله و وحشت ورا
در غم و شادی همه خرم بود / غم ورا شادی وشادی غم بود
دائماً از فقر باشد شادکام / شادکام از فقر باشد بر دوام
خلق و طبعش هست با خلق جهان / آن موافق این ملایم جاودان
گر به برندش سر ازتیغ جفا / رخ نتابد باری از راه وفا
کذب را نه درکلام اوگذر / نه زهتک عرض کس را پرده در
گر بخندد خنده‌اش نبود ز عیش / ور برنجد رنجشش نبود ز طیش
قهقهه نبود تبسم باشدش / مسئلت بهرتعلم باشدش
هم حلیم است وکثیر العلم او / هم علیم است و عظیم الحلم او
در امور خود نه بی صبر و عجول / در مقام حق نه دلگیر و ملول
حکمش از هر حیفی و میلی بری / علمش از هر جهلی و جوری عری
نفس او از سنگ در دین سختتر / طبع او شیرین‌تر از شهد و شکر
نه پی نعمت به حرص او رارجوع / نه ز فقر خویشتن باشد جزوع
مدعی هرگز نگردیده به لاف / لب فرو بسته ز دعوی گزاف
هم مبرا عهدش ازننگ قصور / هم معرا شرطش ازگرد فتور
با خلایق مهربان است و وصول / در مکاره بردبار است و خمول
رحمتش بی حد فضول او قلیل / در ره حق جان واموالش سبیل
راضیش دل باقضای حق بود / جانش از نفس و هوا مطلق بود
ناصرالدین و پناه مسلمین / مؤمنین را حامی و حق را امین
نه ز ذم و مدح شادی و غمش / نه طمع بر مال و ملک عالمش
لهو را در حکم او نبود اثر / جاهل از علمش ندارد خود خبر
نیست اندر قول و فعل او شکی / قول و فعلش هر دو می‌باشد یکی
سینه‌اش گنجینه اسرار علم / دیده‌اش آئینه انوار علم
مؤمنین و متقین رااو وصول / بافقیران و مساکین بس بذول
نه به وصلش عنف باشد نه خلاف / نه به بذلش بخل و اسراف وگزاف
دست خدعه کوته است ازدامنش / ره ندارد حیله در پیرامنش
نه به جست و جوی عیب مؤمنین / نه پی آزارشان ازکبر وکین
او معین هر ضعیفی و اسیر / جملهٔ درماندگان را دستگیر
سعی درکار خلایق پیشه‌اش / وسعت میدان خلق اندیشه‌اش
نه زهتک سرعیبش در فعال / نه زکشف سر قصورش درکمال
هر زمان اندر بلائی مبتلا / شکوه‌اش نبود زانواع بلا
حفظ غیب او را همیشه پیشه است / ستر عیبش دائماً اندیشه است
عذرخواهان را همه عذرت پذیر / وزکرم از عفو و بخشش ناگزیر
خیرخواهی باشدش پیوسته کار / جز به اصلاحش نمی‌گردد مدار

بدگمان هرگز نگردد ازکسی ذکر نیک مردمش باشد بسی
او امین قوم باشد بیشکی گر قبیله باشدش هر سولکی
خود به اخلاق جمیله ملحق است وز صفتهای رذیله مطلق است
دوستی او ز دانائی بود دشمنی او ز بینائی بود
او به عالم عالم شرین مقال او معلم در علوم کشف و حال
نه کسی را بیم و آزاری از او نه زشدت برکسی باری از او
جز نکوئی بد نمی‌بیند زکس ور ببیند بیند او از خویش و بس
او غریبان و ضعیفان را معین با فقیران و مساکین همنشین
صادقان را یار و غمخوار و صدیق اهل حق را خود مددکار و شفیق
هم یتیمان را پدر اندر جهان بیوگان را شوهری بس مهربان
بیکسان را خود پرستاری کند در بلایا جمله را یاری کند
با همه بشکفته و خندان بود گرچه غمها در دلش پنهان بود
چشم نگشاید پی عیب کسی بلکه بیند عیبها بر خود بسی
با همه پاکیزه دارد اختلاط باشد اندرکارها با احتیاط
قسمت خود راهمیشه قانع است شهوت خود را حیایش مانع است
نه حسد باشد نه حقد وکینه‌اش مملو از مهر و محبت سینه‌اش
در سخن شری ندارد غیر خیر جز هنر عیبی نمی‌بیند ز غیر
ازمحبت با همه گفتار او در تواضع با همه رفتار او
در ره طاعات حق خاشع بود در عبادات خداخاضع بود
در همه احوال راضی از خدا وز همه افعال حق را در رضا
دائماً نظّاره‌اش از عبرت است گفتنش حکمت سکوتش فکر تست
ظاهر و باطن همیشه خیرخواه از خداع نفس باشد در پناه
نه زجمع مؤمنین هجرت کند نه از ایشان نزدکس غیبت کند
نه فرح ازدولت او را نه سرور نه زفقدانش تأسف نه فتور
نه ز آلام و شداید تلخکام نه دهان شرینش از شهد حرام
علم او باحلم باشد همنشین عقل او با صبر پیوسته قرین
انبساطش از پی وجد و نشاط بی زلل گسترده در دلها بساط
با عمل نزدیک و بس دور ازکل منتظر پیوسته در راه اجل
قلبش اندر ذکر حق خاشع بود نفسش اندر بیش وکم قانع بود
کار دنیا در برش سهل و خفیف بیم عقبایش نموده بس نحیف
مرده از لذات شهواتست او زنده درکردار طاعاتست او
مردمان از وی همیشه در امان در تعب پیوسته او از مردمان
گر محاسن هست یکسر حاصلش نیست کبر وعجب و فخری در دلش
کارهایش محکم و حکمش متین مانعیش نیست اندرکار دین
نه کلامش از تجبر باشد او نه سکوتش از تکبر باشد او

بُعد او از خلق از نزهت بود — قرب او با خلق از رحمت بود
بعد او را نیست کبر و کینه‌ای — قرب او را نیست مکر و حیله‌ای
کرده نیکان را در اول اقتدا — گشته خوبان را در آخر مقتدا
مردم ازوی جمله در عیش و طرب — وز خلاف نفس نفسش در تعب
علم و حلمش آن خلیل و این وزیر — صبر او بر عسکرش باشد امیر
لین و رفقش باب وام او بود — باب وام او بسی نیکو بود
داعی فعلش نه سمعه نه ریا — مانع خیرش نه شرم و نه حیا
گر به خیریّت شود مذکور او — زان نخواهد شد بخود مغرور او
گر چنان باشد که وصفش می‌کنند — شکر حق آرد بجا بی‌چون و چند
گرچنان نبود که سازندش بیان — جز به استغفار نگشاید زبان
ور بشریت دهندش نسبتی — هیچ از آن نسبت نیارد وحشتی
گرچنان باشد شود از خود خجل — گردد استغفار او راذکر دل
ور چنان نبود بحق شاکر شود — شکر حق را روز و شب ذاکر شود
این صفات مؤمنین باشد تمام — که بیان کردم تمامش والسلام

صوم و زکوة و فطر

حسن اخلاق و صفات مؤمنان — ذکر شد خوش در صلوة مومنان
چونکه دانستی صلوة مؤمنان — بشنو از صوم و زکوة و فطرشان
ای که در سالی بود سی روزه‌ات — چیست دانی روزه سی روزه‌ات
رمز سی روزت نخستین گوش کن — از می اسرار جامی نوش کن
وانگهی از روزه کن در یوزه‌ای — تا بگیری عاشقانه روزه‌ای
چون قمر آید بتحویل بروج — روی آرد در نزول و در عروج
گاه بر روی فلک تابان شود — گاه در زیر زمین پنهان شود
گه هلال ناقص وگه بدر تام — سیر آن سی روز می‌گردد تمام
آدمی را هم ز مبدأ تا معاد — سیر در قطع منازل اوفتاد
گه نزولش باید وگاهی عروج — گه دخولش باید وگاهی خروج
چون قمر سی روز می‌باید مدام — ره نوردد تا شود سیرش تمام
سیر سی روزت چوگردید آشکار — باز از صومت حقیقت گوشدار
ای شکم کرده تهی از آب و نان — دل تهی گردان ز فکر این و آن
رو زهر آلایشی دل پاک کن — غیر حق از ماسوا امساک کن
از طلوع فجر تا هنگام شام — لب فروبستی چو از اکل طعام
روزه‌ای می‌باشد آن ظاهر ترا — کزکثافت شد شکم طاهر ترا
باطنت را روزه‌ای دیگر بود — دل تهی کردن ز حب زر بود
حب زر قلب ترا سازد سیاه — از سیاهی دورت اندازد ز راه
هان مکن دل را سیاه ای خیره سر — رو تهی سازش ز حب سیم و زر

تا نیفتی دور از راه اله / راه یابی سوی درگاه اله
چون بدان درگاه راهی یافتی / خوش در آن درگه پناهی یافتی
از دلت صبح سعادت سرزند / روزه آید حلقه‌ات بر در زند
تا ز هر آلایشی پاکت کند / پای تا سر پاک ز امساکت کند
غیر حق را از دلت بیرون کند / جلوه‌گاه حضرت بیچون کند
حضرت بیچون چو برقع بازکرد / جلوه‌ای در دل ترا آغازکرد
بر جمال خویشتن محوت کند / بیخبر از محو و از صحوت کند
محویت پاک از بدو خوبت کند / جذبه حق است مجذوبت کند
چون شدی مجذوب و خواب و خور نماند / جز حقت خواب و خوری در خور نماند
خواب و خور چون رفت بیرون از سرت / پا و سر از نور حق شد انورت
روزه‌ات بگذشت و روز آمد بشام / بایدت افطارکردن از طعام
وقت شام آمدکه افطاری کنی / از سلوکت فکر افطاری کنی
نیست بهتر از سلوک اینجا طعام / این طعامت بس بود افطار شام
چون تو ملک روزه را مالک شدی / روزها مجذوب و شب سالک شدی
سیر منزلها همه گشتت تمام / خوش هلال عید بنماید ز بام
عید چبود وصل دلدارت بود / و آن هلالش ابروی یارت بود
شاهد عیدت چو برقع بازکرد / از وصالت عید نو آغازکرد
شربت دیدار درکامت کند / دولت رخسار انعامت کند
کسوت ابرار پوشاند ترا / در صف احرار بنشاند ترا
هر دمت خوانی دگر پیش آورد / خوان انعام ازکم و بیش آورد
گه لب و چشمش می و جامت دهد / جام می با نقل بادامت دهد
گاه بخشاید ز بوسه کام جان / پسته و فندق فشاند از دهان
از فواکه گه نصیبی بخشدت / از ذقن لیمو و سیبی بخشدت
چون کشاندگرمی عشقت به تب / خرفه خال آرد و عناب لب
لعل نوشینش چو آید در خطاب / شربت قندت چشاند با گلاب
هر دمت نوعی نوازشها کند / بابی از جنات وصلت واکند
باب جنت چون به رویت باز شد / ساز عیشت را نوائی ساز شد
وارهاند از غم سی روزه‌ات / سازدت فیروز از سی روزه‌ات
روز فیروزی چو شد روزی تو / روزه گردد روز فیروزی تو
روز فیروزی چنین ای یارکو / عید و عیدی روزه و افطارکو
روز عیدت روزه چون افطار شد / دادن فطرت ز جان ناچار شد
مستحقی بایدت جستن نخست / بذل فطرت تا شود در دین درست
فطر چبود آنچه شد روزی تو / نعمت سی روز فیروزی تو
مستحق کبود رفیق راه تو / سائل شیئ اللّه درگاه تو
سائل درگاه فطری باشدت / سائل درگاه فطری باشدت

فطر و فطری هر دو چون بشناختی
فطریت از فطر قانع ساختی

روزها شد روزه‌هایت راگواه
تا شود مقبول درگاه اله

روزه‌گرگیری چنین بایدگرفت
تا نه بر تو روز دین بایدگرفت

ورنه خود را ریشخندی میکنی
روزه‌ات را پوزه بندی میکنی

روزبندی پوزچون گاوخراس
شب خوری تا صبح دانه همچو آس

ضعف را روزه نهی خود نام تو
روزه داران راکنی بد نام تو

روزه دارا شرمی از این روزه دار
روزه‌ات گردید ننگ روزه‌دار

روزهٔ خاص

چون صیام و فطر را آموختی
شمع جان در منظرت افروختی

معنی روزه دگر ره گوش گیر
شاهد منظور در آغوش گیر

بحرمعنی باز جوشی می‌زنند
هر نفس در دل خروشی میزنند

تا بیان روزهٔ دیگر کنند
منزلت بالای نه منظرکنند

بندد و بگشایدت هر دم دری
سازد آباد و خرابت منظری

چشم بگشا منظر و مأوا نگر
بستن و بگشودن درها نگر

منظر تن کان ترا مأوا بود
پنج حس ظاهرش درها بود

گر نبندی بر رخ دشمن درت
از خرابی نیست ایمن منظرت

ور بروی دوست بگشایی دری
سازدت آباد هر دم منظری

کیست دشمن نفس کافرکیش تو
دوستی مؤمن نموده پیش تو

هر زمان رویت نماید از دری
از جنود جهل آرد لشگری

گر نبندد روزه بر رویش درت
در دمی ویران نماید منظرت

هان مشو غافل رهش بردرمده
رخنه‌اش درکاخ و در منظر مده

دوست کبود روح ایمان پرورت
با جنود عقل گشته چاکرت

روز و شب بنشسته بردر باشدت
پاسبان کاخ و منظر باشدت

خانه تن منظورکاخش دلست
دل حضور دلبرت را منزلست

کاخ دل کان منظر دلدارتست
محفل خلوتسرای یار تست

پنج حس باطنش درها بود
قبض و بسطش ظاهر از مولا بود

کیست مولا فاتح الابواب دل
حب و بغضش قبض و بسط باب دل

حب مولایت در دل واکند
در نعیم قرب حق مأواکند

بغض مولا سدکند باب دلت
در جحیم بعد سازد منزلت

حب مولایت کلید جنت است
بغض مولا دوزخ پر آفت است

حب مولا گرنه در دل باشدت
جملهٔ اعمال باطل باشدت

حب مولا روزه‌ات را جان بود
جان چه باشد حضرت جانان بود

حب مولا در دو عالم رهبر است
مرغ اعمال ترا بال و پر است

مرغ تو چون باز بال و پرکند
آشیان بالای نه منظرکند

ز آشیانش باز چون بگشاد پر / نوبت دیدار پیش آید دگر
عید دیدارش چو برقع باز کرد / از لقا افطاریش آغاز کرد
عاشقان را عید جز دیدار نیست / جز بدیدار لقا افطار نیست
روزه دارا عید دیداری طلب / وز لقای دوست افطاری طلب
خود لقای دوست افطارت بسست / عید و عیدی نقد دیدارت بسست

افطار لقا

روزه‌ات را چون شد افطاری لقا / باز قصد روزهٔ دیگر نما
تا در آن یابی بعین آگهی / معنی الصوم لی اجزی به
هر دم ازدل نکته‌ای سر میزند / روزه‌ات را حلقه بر در می‌زنند
روزه‌ات چون روی در معبد کند / با بهای ظاهریت سد کنند
با بهای ظاهرت چون بسته شد / رشته آمد شدش بگسسته شد
بابهای باطنیت وا شود / آمد و رفتی دگر پیدا شود
آمد و رفتی که در باطن تر است / از حضور و غیبت برقع گشاست
رمز رفتت رفت اخلاق بد است / وآمد اخلاق نیکت آمد است
خلق بد غیبت کند حاصل ترا / خلق نیک آرد حضور دل ترا
از درون اخلاق بد شد چون برون / جاکند اخلاق نیکت در درون
ای شکم کرده تهی ازنان و آب / میدهی تا چند بر خود پیچ و تاب
بطن تو خالی ز آب و نان بود / دل پر از غوغای این و آن بود
خودنمائی چند همچون ماه نو / تاکنی افطار از یک قرص جو
روزه‌ها گر جمله زین سان باشدت / روزه نبود صرفهٔ نان باشدت
رو دل از اخلاق بد فرما تهی / تا بیابی معنی الصوم لی
روزه‌ات چون امر در امساک کرد / تن ز ادبار قبایح پاک کرد
نور اقبال محاسن رو کند / دل ز اخلاق بدت یکسو کند
دل تهی شد چون ز هر آلایشی / یافت از اخلاق نیک آرایشی
غیبتت گردد مبدل باحضور / ماتمت گردد همه عین سرور
با حضورت چون سر و کاری بود / هردمت عیدی و افطاری بود
روزه دارا روزه داری این بود / روزه را این رسم و این آئین بود

امساک

صوم للّه چون شدم روزی جان / معنی الصوم لی کردم بیان
بازم ازدل نکته‌ای دیگر رسید / تا که گردد گنج صومت را کلید
گنج صومت را کلید امساک شد / جانت از امساک بر افلاک شد
جان چه باشد روح انسانی تو / مرکب او نفس حیوانی تو
مرکب نفس تو بس سرکش بود / گرم رو چون شعله آتش بود

راکبش کان روح بیمار تو است — زار و بیمار از غم یار تو است
گرنه ز امساکش زند بر سر لگام — کی تواند زیر زینش کرد رام
مرکب سرکش عنان اختیار — کی دهد بی تربیت دست سوار
تربیت تسلیم تعلیمش کند — زیر زین چالاک و تسلیمش کند
تربیت داغ نکوئی سوزدش — شیوه راه و روش آموزدش
تربیت آهسته و رامش کند — سرکشی بگذارد آرامش کند
تربیت از خیرگی پاکش کند — روز میدان چست و چالاکش کند
تربیت تأدیب رفتارش کند — رهنوردکوی دلدارش کند
تربیت رانام امساک آمده — مرکب از امساک چالاک آمده
مرکبت گر بسته امساک نیست — چون برفتار آریش چالاک نیست
مرکبی کان سرکش و بدخو بود — چاره ز امساکش بسی نیکو بود
خیز و از امساک کن دریوزه‌ای — مرکبت را رام کن از روزه‌ای
روح راکب نفس مرکب باشدت — آن بسیط و این مرکب باشدت
آن ظهور از عالم پاکش بود — این بروز از عالم خاکش بود
آن برون از امر اقدس آمده — نور پاکست ومقدس آمده
این تن را از روزن دل در درون — سر ز اخلاط بدن آرد برون
خلطهائی کان به جسمت توام است — بلغم و صفرا و سودا و دم است
تابش نفست زاخلاط تن است — زایش اخلاط تن از خوردن است
دل چراغ نفس و نفست شد فتیل — بر فتیلت نور روح آمد دلیل
ز اکل و شربت آنچه جزوتن شود — در چراغت ناب او روغن شود
در چراغت روغن ار بیحدکنی — تابش نور از فتیلش سدکنی
ور نریزی هیچ روغن در چراغ — سوزد و سازد فتیله سینه داغ
اعتدالی باید اندر روغنت — تا چراغ از وی بماند روشنت
روغنت چون ز اکل و شرب آمد پدید — روشنی ز افراط و تفریطت ندید
رومده ازکف طریق اعتدال — تانیفتد روح و نفست دروبال
اعتدالی پیشه کن در خورد و خواب — روح و نفست را برآر از پیچ وتاب
روزهای خویش صرف روزه کن — شب چو آید روزیئی در یوزه کن
روزیت از غیب چون روزی شود — روزیت از عین به روزی شود
نه بخور چندانکه نتوان خاستن — نه مخور چندانکه بایدکاستن
عادلانه باید اندرکل حال — اعتدالت اعتدالت اعتدال

شمع جمع الجمع

اعتدال آمدکلیدگنجها — در حریم جان چراغت را بها
نکته‌ای دیگر مبرهن می‌کنم — شمع جمع الجمع روشن می‌کنم
هرچه خواهم در خموشی ره کنم — لب فرو بندم سخن کوته کنم

نکته‌های جانفزا چون لعل یار | می‌تراود از لبم بی اختیار
دل سروش عالم غیب من است | دل کتاب اللّه لاریب من است
دل بود جبریل و پیغمبر زبان | این سخن جبریل راندم بر زبان
این سخن از فهم تو بیرون بود | این سخن از عالم بیچون بود
فهم توگردیده دون از چند و چون | عالم بیچون کجا و فهم دون
فهم دونت گرندانند این سخن | گو ز نادانی مکن تکذیب من
من نگویم این سخن دل گویدت | این سخن جبریل تن، دل گویدت
دل بود درعالم تن جبرئیل | دل به روح اعظمت آمد دلیل
روح اعظم چیست اول جوهرت | بحر وحدت را نخستین گوهرت
جوهر اول چوگوهر سنج شد | گوهر و جوهر تمامش پنج شد
پنج جوهر چون به یک جا گشت جمع | بزم جمع الجمع را گردید شمع
شمع جمع الجمع اگرناری بدست | در مقام جمع کی آری نشست
شمع جمعت جمعیت را جامع است | جامعیت زان ز شمعت لامع است
جامعیت لامعت شد چون ز شمع | جامع آئی در مقام جمع جمع
جمع جمعت را مقامی سازکن | پرده از رخسار شمعت بازکن
شمع تو نور چراغ دل بود | مرهم کافور داغ دل بود
آن کند روشن چراغ دل ترا | اونهد مرهم بداغ دل ترا
چون فتیله با چراغ و روغنت | شد مهیا در شبستان تنت
شمع جمعت هر شبش روشن کند | ز آن شبستان ترا گلشن کند
هان چراغ خویشتن را پف مکن | شربت امساک نوش وتف مکن
شربت امساک راگر تف کنی | از بخار معده هر دم پف کنی
چون بخار معده پیچد در دماغ | خشکیش کی میگذارد تر دماغ
چون دماغت خشک و سودائی شود | برمتاع کبر سودائی شود
کبر چون در سر ترا حاصل شود | ساکن ازکبرت چراغ دل شود
کبر در سر بیش از این حاصل مکن | ساکن ازکبرت چراغ دل مکن
دیگ معده چون بجوشد در درون | از بخارش کبر می‌آید برون
کبر تو آخر بخاری بیش نیست | و آن بخارگنده خواری بیش نیست
گندکبرت عالمی راگنده کرد | گنده خواران را همه شرمنده کرد
گنده خوارا این همه کبرت چرا | گنده خواری را نزیبدکبریا
کبر تو چون از بخار معده خاست | گر ز امساکش براندازی رواست
دیگ معده هر دمت آید بجوش | وز بخاری کبرت آرد در خروش
گرنه از امساک افشانیش آب | از بخارش کلبه‌ات گردد خراب
کلبه‌ات اینجا شبستان تن است | کز چراغ دل مدامت روشن است
دل به شمع جمعت ار مایل بود | روشنیش با چراغ دل بود
رو چراغت پاک از اخلاط کن | ترک هر تفریط و هر افراط کن

تا چو شمعت دائماً روشن بود — از فروغش کلبه‌ات گلشن بود
گرنه از خلط خورش پاکش کنی — کی به نور شمع ادراکش کنی
پاکی اخلاط امساک تو است — روشنی شمع ادراک تو است
رو چراغت پاک از امساک کن — شمع جمع خویش را ادراک کن
چون چراغت پاک از امساک شد — شمع جمع از پاکیش ادراک شد
از بساط جسم و جان واقف شوی — نفس خود بشناسی و عارف شوی
دامن عرفان چو آوردی بکف — گرددت معروف عرف من عرف
من عرف چون جمله معروفت شود — گنج پنهانیت مکشوفت شود
گنج پنهانیت چون مکشوف شد — نفس روحت عارف و معروف شد
معرفت رونق ده کارت شود — معرفت گرمی بازارت شود
معرفت سرمایه دکان تست — معرفت پیرایه ایمان تست
معرفت چون دخل بازارت بود — رونق بازار اسرارت شود

معرفت نفس

من عرف نفسه عرف ربه ببین — تا شود روشن ترا بزم یقین
من عرف نفسه عرف ربه نگر — ز آن به جنات وصالش راه بر
دانش نفست نکوتر مایه‌ایست — رو بدست آور عجب سرمایه‌ایست
جوهر نفست زکان دیگر است — دانش او را نشان دیگر است
نفس تو از چند و چون بیرون بود — دانش او دانش بیچون بود
پایه نفست ز دانش برتر است — پایه‌اش بالاتر از نه منظر است
دانش او را نه در هر سرسری است — سر شناسیش نه کار سرسریست
از سرت بیرون نگردد سرسری — دانشش کی آردت در سرسری
سرسری را از سر دانش برآر — وانگهی سر ازگریبانش برآر
تا برآری سر به دانائی نفس — ازگریبان شناسائی نفس
نفس تو هم کافر و هم مؤمن است — برزخ بین الوجوب و ممکن است
کفر و ایمان عارضش بر جوهر است — ورنه پاک از هر دو آنرا گوهر است
گر بسوی واجب آرد روی خویش — جذب ایمانش کشاند سوی خویش
ور به امکان خویش را حیران کند — هر زمان کفری بر آن طغیان کند
گه علوت بخشد از ایمان خویش — گه دنوت بخشد از طغیان خویش
کام و لب پر زهر چون حلوا فروش — گاه نیشت می‌فروشد گاه نوش
گه صمدگویان رود سوی حرم — گه بدیر آید پرستار صنم
گه اسیر ننگ و ناموست کند — گه امیر دیر و ناقوست کند
گه چو موسی رب ارنی گو شود — لن ترانی در جواب او شود
گه چو فرعون از خدائی دم زند — از مقام کبریائی دم زند
گه گدائی گاه سلطانی کند — گاه شاهی گاه دربانی کند

گاه شیخ شهر و زاهد می‌شود
عابدانه در مساجد میشود

گاه خمارست و رند می پرست
باشدش بر صدر میخانه نشست

گاه از دیبا بپوشد جامه‌ای
در بغل پنهان کند شامه‌ای

گاه تن عریان نماید در لباس
صوفیانه بر سر اندازد پلاس

گه مدرس وار تدریسی کند
خویش را شهره به تلبیسی کند

گاه از تزویر بگشاید کتاب
در خطاب آید بصد ناز وعتاب

گاه دستار ریا بر سر نهد
کبر و عجبش پای بر منبر نهد

گه عصای خویش بادامی کند
تا زحیله فکر با دامی کند

گاه گیرد سبحه صد دانه‌ای
افکند از سبحه دام و دانه‌ای

گه بداند صید دلها می‌کند
زین بهانه دل تسلا می‌کند

گاه دندان سازد از مسواک تیز
لب فرو گیرد بدندان ستیز

گاه سازد شارب نحسش سبیل
در عوض خواهد شراب سلسبیل

گاه سازد ریش را از شانه ریش
تاگذارد مرهمی بر ریش خویش

گاه جوید فوطه و حمام و لیف
تا صفائی یابدش جسم کثیف

گاه با رنگ و حنای رنگ رنگ
دست و پا رنگین نماید چون پلنگ

گاه از تلبیس آراید لباس
ظاهر و باطن شود ابلیس ناس

هان مده ره در برت ابلیس را
برکن از تن جامهٔ تلبیس را

نفس اماره که ابلیس تو است
روز وشب مزدور تلبیس تو است

چون به تلبیست کند امارگی
آیدت چون مار در خونخوارگی

رو مکن دندانش از تلبیس تیز
تا نریزد بر تنت ز هر ستیز

گر نکوبی اول او را سر بسنگ
آخرت از جنگ سازد عرصه تنگ

مار امار تو بس سرکش بود
زهر او سوزنده چون آتش بود

زهر او شد چون به جسمت کارگر
بر رگ جان زد ز زهرت نیشتر

چاره‌اش از داروی امساک کن
زهرش از این نوشدارو پاک کن

زهر اوگیرم دمی بیرون شدت
باز چون احوال دیگرگون شدت

آید و ریزد ترا زهری دگر
سوزدت با آتش قهری دگر

زهر او را نیست پایانی پدید
هیچ پایانی کس از زهرش ندید

رو بکش این مار را فارغ نشین
تا نریزد بر تو هر دم زهر کین

کشتنش نبود به شمشیر و تبر
کشتن او هست با تیغ دگر

چون تو اندر کشتنش عزم آوری
روی اندر عرصه رزم آوری

بچه‌ها باشند در دنبال او
پیش و پس دنبال اقبال او

چون سپاهان پیش رویش صف کشند
تا ترا تیغ جهاد ازکف کشند

جنه‌ای دیگر بیاید درکفت
تا کند حفظ از جدال آن صفت

جنه بر دستی و بر دستیت تیغ
در قتالت کی توان کردن دریغ

تیغ چبود درکفت ذکر مدام
جنه چبود در صفت فکر تمام

تیغ و جنه هر دو چون افراختی
مرکب شوقی بمیدان تاختی

نیزه‌ای می‌بایدت از اعتقاد
اعتقادت نیزه آمد در جهاد

نیزه‌ات چون ز اعتقاد آمدبدست
پشت تعقید ترا در هم شکست

پس کمندی از رشادت بایدت
جوشن از صدق و ارادت بایدت

چون مهیا شدکمند و جوشنت
هر دو افکندی بدوش وگردنت

از شجاعت بایدت جستن کمان
تا نشانی تیر همت بر نشان

تیر همت را دیانت ترکش است
ترکشت را تیر همت درکش است

اسلحه چون در برت آراستی
تن بدرع و اسلحه پیراستی

جهد میکن تانمانی از جهاد
ار بمانی خاک دین دادی بباد

مار امارت چو زور آور شود
بچه‌هایش صف بصف لشکر شود

بچه‌هایش کان جنود جهلی‌اند
جنگ جوی عرصه نااهلی‌اند

پیش و پس گیرند اطراف ترا
سدکنند اطراف و اکناف ترا

تو یکی باشی و ایشان صد هزار
از میانشان کی توان کردن گذار

در میان بایدترا هم لشکری
تا به فیروزی گشایندت دری

گر نگردی غافل از ذکر اله
از جنود عقلت انگیزد سپاه

چون جنود عقل گردد لشکرت
هر طرف از فتح بگشاید درت

بازوی فتح تو چون گردد قوی
آیت نصرت ز فتحت بشنوی

رایت نصرت چوگردیدت بلند
مارت آید سرگذارد درکمند

مار اماره چو مغلوب تو شد
بچه‌هایش جمله منکوب تو شد

کشتنش این بودکان مغلوب شد
با سپاه خویشتن منکوب شد

کشته شد امارگی از سر نهاد
سر بدرگاه اطاعت بر نهاد

نفست از امارگی چون درگذشت
در اطاعت آمد و لوامه گشت

چون شد او لوامه تلوین آورد
گاه وحشت گاه تمکین آورد

یکدوگام دیگر ار برتر زند
مطمنه حلقه‌اش بر در زند

روح قدسی با وی آید همنشین
نور الهامش بدل گردد مبین

نور الهامش چو برقع بازکرد
با پیام حق دلش دمسازکرد

در رسد از حق صلای ارجعی
گرددش دل مبتلای ارجعی

ارجعی چون سازدش دل مبتلا
وارهاند جانش از بند بلا

از زمین رو سوی افلاک آورد
روی اندر عالم پاک آورد

گرد امکانیش برخیزد ز پیش
واجبش خواند سوی درگاه خویش

پشت پائی بر همه عالم زند
کفر و ایمان هر دو را بر هم زند

کفر و ایمان نداند جز اله
جان و جانانی نداند جز اله

در مقام قرب حق آرد قیام
قرب حقش دائماً گردد مقام

چون تو نفس خویش را بشناختی
سر ز جیب معرفت افراختی

نفس را این شیوه و آئین بود
شیوه و آئین نفست این بود

اندکی از وصف نفست شد بیان   آنچه اسرار است نامد بر زبان
با زبان اسرارگفتن کی توان   گوهر اسرار سفتن کی توان
من بقدر دانشت گفتم سخن   دانشت کی یابد اسرارکهن

جوهر و گوهر

ای تو در بازار دانش جوهری   درج دانش رابدانش گوهری
عقدگوهربین ز نظم جوهرت   نظم جوهر بین ز عقدگوهرت
دانشت آورد چون در سرسری   از سردانش نهادی سرسری
سرشناس جوهر نفست شدی   سرشناس گوهر نفست شدی
سرشناسی چونکه کردت سرشناس   سر برآر از جیب سر و سرشناس
سرشناسیت چو در سر سرزند   سر ز سر جوهر و گوهر زند
سرگوهرگردد از جوهر عیان   سر جوهرگردد ازگوهر عیان
سرگوهر جوهر نفست بود   سر جوهرگوهر نفست بود
گوهر نفس تو عین جوهر است   جوهر نفس تو عین گوهر است
چشمهای گوهر از جوهرگشود   چشمهای جوهر ازگوهر فزود
چشمهٔ گوهر تمامش جوهر است   چشمهٔ جوهر تمامش گوهر است
گوهری از چشمه جوهر برآر   جوهری از چشمه گوهر برآر
گوهر وجوهر چو در دست آیدت   جوهر و گوهر ز هر دست آیدت
گوهرت جوهرشناس نفس کرد   جوهرت گوهر شناس نفس کرد
گوهرنفست نخستین جوهر است   بحر فطرت را نخستین گوهر است
بحر فطرت چونکه گوهربار شد   جوهر اول زگوهر بار شد
بار جوهر چون زگوهر برگشود   صد هزارت جوهر و گوهر نمود
جوهر اول عجایب جوهریست   معدن هر جوهری وگوهریست
معدن اصلی چو برقع بازکرد   جوهر اول تعین سازکرد
چونکه از جیب تعین سرزد او   پشت پا بر جوهر و گوهر زد او
پشت پائی چون بنازش برفشاند   صدهزاران گوهر و جوهر فشاند
وه چه گوهرگوهر عمان جود   وه چه جوهر جوهرکان وجود
گوهر عمان جودش چون بتافت   جوهر ارواح از آن گردید یافت
جوهرکانش چو برقع برگشود   گوهر اجسام آمد در وجود
روح و جسمت چون بهم آراستی   جوهر و گوهر بهم پیراستی
جوهر و گوهر چو شد پیراسته   صورت و معنی شدت آراسته
صورت و معنیت چون بشناختی   قصر دانش را دری افراختی
چون در دانش برویت گشت باز   جوهر ازگوهر نمودی امتیاز
امتیازت چون ز دانش ساز شد   جوهر و گوهر همه ممتاز شد

چهار نفس

روح جوهر جسم گوهر شد یقین روح گوهر جوهر نفست ببین
گر شناسائی نفست هست میل گفت مولا چار هست آن با کمیل
گوهر دانش چو ازکان وجود بر بساطت جوهری حاصل نمود
جوهرت شد رونق افزای بساط از بساطت تافت نور انبساط
انبساطت چونکه از جوهر فزود روی دانش جانب جوهر نمود
جوهرکانت که درج گوهر است چارگوهر درجش اندر جوهر است
وه چه گوهر هر یکی با صد هنر در مراتب جوهر نفس دگر
جوهر نفس تو میباشد چهار هر یکی را پنج قوت سازگار
چار جوهر باقوا چون یافتی درّ هر یک را صدف بشکافتی
هر یکی را مبعثی و بعثتی است انبعاثش را خواص و خصلتی است
غیر نفس ناطقه کان بعثتش نیست پیدا جز خواص و خصلتش
گوهر دانش چو در قلب کمیل در شناسائی نفس آورد میل
مسئلت را سائل درگاه شد سائل درگاه سرّالله شد
گفت یا مولا شناسائیم بخش با بیان نفس دانائیم بخش
روح قدسی رهنمای جبرئیل شد شناسائی نفسش را دلیل
سائلی دیدش چو با صدق و صواب حکمتش بگشود بابی در جواب
کزکدامین نفس دانایت کنم با بیان او شناسایت کنم
گفت یا مولای من نفس دگر غیر نفس واحده باشد مگر
گفت آری چار نفست توأمند ظاهر و باطن مددکار همند
اولین نامیّه باشد نام او از نبات خویش شیرین کام او
دویّمین حسیّه حیوانی بود خاک تن را آب حیوانی بود
سیّمین را ناطقه قدسیّه نام دائماً در عالم قدسش مقام
چارمین کلیه بازش نام دان با الهیه ورا آرام دان
نامهای جمله چون تعدادکرد باز وصف نامیه بنیادکرد
باقوا گفتش بود در مرتبت مسک و جذب و هضم ودفع ور بیت
همچنین میدان دو خصلت آن او و آن زیاده باشد و نقصان او
پنج قوت با دو خصلت باشدش ازکبد پیوسته بعثت باشدش
چون خواص نامیه اظهارکرد باز وصف حسیه تکرارکرد
پنج قوت گفتش از پا تا بسر لمس و ذوق و شمّ و سمع است و بصر
خصلتش گفتا غضب دان با رضا بعثتش از قلب باشد دایماً
چون خواص حسیه محسوس کرد روی اندر عالم قدوس کرد
تا که گردد با نوای قدسیه نغمه پرداز قوای قدسیه
کرد با وی پنج قوت انتباه فکر و ذکر و علم و حلمش با نباه

بازگفتش نیست او را بعثتی   خصلتش دان با نزاهت حکمتی
گرچه بیرون است ز اجسام فلک   اشبه الاشیاست با نفس ملک
نفس قدسی را که باشد ناطقه   چونکه واصف شد به وصف لایقه
باز نعت کلیه آغاز کرد   از الهیه نوائی ساز کرد
خصلتش را باقوا شد نغمه سنج   از قوایش گفت اول هست پنج
و آن بود وی را بقا اندر فنا   دائماً باشد نعیمش در شفا
عزتش در ذل و فقرش در غناست   دائماً صبرش به انواع بلاست
خصلت وی هست تسلیم و رضا   مبدأ و مرجع ورا باشد خدا
چون کمیل از شه جوابش گوش کرد   ساغر معنی ز لعلش نوش کرد
در شناسائی نفس آگاه شد   آگه از انفاس سراللّه شد
روح قدسی شد به نفسش هم نفس   یک نفس بی او نزد با هیچکس
روح قدسی غیر سرّ اللّه نیست   لیک نفس تو از آن آگاه نیست
گر درون سینه چون قلب کمیل   در شناسائی نفست هست میل
روح قدسی را دلیل خویش کن   با دلالش جبرئیل خویش کن
تا بهر نفسی شناسایت کند   از خواص جمله دانایت کند
چون خواص نفس خود بشناختی   سر زجیب من عرف افراختی
نفس کلیه الهیه بجام   ریخت از عرف الهیت مدام
از معاد و مبدأت آگه شدی   آگه از اسرار سر اللّه شدی
بر دلت علم احاطه رو کند   از رسومت روی دل یکسو کند
جزء وکل را چه مرکب چه بسیط   بر احاطات همه گردی محیط
لوح محفوظت درآید در نظر   هر زمان بنمایدت نقشی دگر

لوح محفوظ

چونکه بر آن چار عارف آمدم   لوح محفوظ معارف آمدم
می‌نمایم صورت لوحی رقم   در بیان معنی جف القلم
باز بگشودم در درج گهر   تا رسانم بر فلک برج گهر
گوهر و جوهر فشانم درجها   آسمانی سازمت بابرجها
تازه سازم دفتر افلاک را   صفحه‌ها بخشم کتاب خاک را
کهنه تقویم تو را باطل کنم   حکمهایش سر بسر زایل کنم
ریزم از نو طرح تنجیمی دگر   تا نویسم باز تقویمی دگر
صفحه‌ای از لوح محفوظت دهم   هیکلی با لوح محفوظت دهم
از قضا بردوشت اندازم کمان   تا زنی تیر قدر را بر نشان
ازکتاب کون دانایت کنم   با حروف وی شناسایت کنم
آنچه اندر عالم علوی بود   وآنچه اندر عالم سفلی بود
مفردات جمله راگر فرد فرد   از رخ معنی برافشانی توگرد

صفحه صفحه دفتری گردد تمام
عارفش بنهد کتاب اللّه نام

چون کتاب اللّه افتادت بدست
بازیابی از حروفش هرچه هست

از حروفش چون دلت آگاه شد
لوح محفوظت کتاب اللّه شد

لوح محفوظت کتاب حق بود
باب هر فعلی از آن مشتق بود

آنچه هست و بود و آید بعد از این
در کتاب حق همه باشد مبین

یعنی افلاک و عناصر باطباع
انفس و آفاق و انجم باشعاع

لوح محفوظ است و حرف بیش وکم
حق بر آن بنوشت و شد خشکش قلم

چون قلم گردید با لوح آشنا
آنچه بایستش نوشت و شد بجا

این زمان دیگر قلم درکار نیست
وین سخن هم خالی از اسرار نیست

چون علوم اولین و آخرین
بود جمله پیش علم حق مبین

آنچه بایستش ز نقش بیش وکم
کلک صنعش زد نخستین دم رقم

باقلم دیگر سروکارش نماند
نکته‌ای باقی ز اسرارش نماند

چون مداد روز و شب با هم سرشت
آنچه می‌بایست بنویسد نوشت

باقلم دیگر سروکارش کجاست
گر شود خشکش قلم اینجا بجاست

اینکه تو هر دم تراشی خامه‌ای
تا نویسی از رسائل نامه‌ای

ز آن سبب باشدکه علمت باکتساب
می‌فزاید هر دم از نقش کتاب

علم تو باشد حصولی از صفات
علم حق باشد حضوری عین ذات

گر توهم علم حضوری داشتی
چون قلم بر لوح می‌افراشتی

می‌نوشتی آنچه بایست نوشت
می‌سرشتی آنچه بایستت سرشت

حق تعالی چون گل اشیا سرشت
سرنوشت جمله را یکجا نوشت

چون نوشتش سرنوشت تو نبود
آن نوشتن در نوشت تو نبود

سرنوشت جمله چون حق درنوشت
شد تو را علم حصولی سرنوشت

سرنوشتت چونکه شد علم حصول
رو به تحصیل ازکتابش کن وصول

لوح محفوظت کتاب اینجا بس است
لیک تحصیلش نه حد هرکس است

این نه کار هر جهول است و ظلوم
عالمی باید مکمل در علوم

تا شود تحصیلش آنچه ازکتاب
زان گشاید بر تو از تعلیم باب

باب تعلیمت چو بررخ بازکرد
از علومت ساز و برگی سازکرد

ازکتاب اللّه آگاهت کند
لوح محفوظی بهمراهت کند

لوح محفوظت کتاب عالم است
ز آن هویدا نقش هر بیش وکم است

صفحه افلاک از وی دفتریست
نکته سنجت هر زمان با اختریست

حکم تقویم تو اندر خیر و شر
یابد ازتأثیرکوکبها اثر

گر قضادورت نسازد از مکان
تیر تقدیرت نشیند بر نشان

چون منجم را ز تقدیر قضا
در زمان و در مکان افتد خطا

حکمهایش سر بسر باطل شود
نقش تقویمش همه زایل شود

تا ز تقویم قضا او غافل است
بر قدر حکم ار نویسد باطل است

گرنه غافل بد ز تقویم قضا — حکم بر تقدیرکی بودش خطا
علم او چون ناقص است اندر نجوم — ز آن سبب کذبش بحکم آرد هجوم
تا به جهل خود گرفتارش کند — در نظر بی عزت و خوارش کند
ای که هستی غافل از حکم قضا — میکنی تقدیری بی حاصل چرا
از قضا و از قدر زیجی به بند — تافتد تقویم احکامت پسند

قضا و قدر

می‌نویسم از قضا و از قدر — معنئی کاید بدیهی در نظر
لوح محفوظ کبیر آمد قضا — هم قدر لوح صغیر آن حکم را
چیست دانی زیج تقدیر و قضا — صفحه‌ای ازدفتر ارض و سما
سرنوشتی کان به روز سرنوشت — حق تعالی اندرین دفتر نوشت
آن نوشت سرنوشت آمد قضا — تا قدر سازد به پیشت بر ملا
آنچه باشد در قضای حق نهان — از قدر گردد عیان اندر جهان
زیج تقدیر و قضا چون یافتی — صفحه‌ها از یکدگر بشکافتی
رو یقین میدان ترا آن نیست حد — کز قضا حکمی توانی کرد رد
لیک چون آئی به احکام قدر — قدری ازوی میتوان کردن حذر
ز آن سبب فرمود ختم انبیا — کز تصدق رو بکن دفع بلا
رد آن از خویش ممکن باشدت — ورنه کی ممکن ز ممکن باشدت
رد آن از عالم ممکن کجا — می‌شود باجاهلی ممکن ترا
عقل بسیاری گرت باشد بسر — اندکی از خود کنی رد قدر
همچنانکه شمس چون طالع شود — در مطالع نور آن لامع شود
تابشش چون آتش آید بر تو تیز — گوشه‌ای بتوان از آن کردن گریز
لیک ازوی رد تابش کی توان — بل توان از خویش کردن رد آن
رد تابش هر قدر شد ز آفتاب — از قدر هم می‌توان کرد اجتناب
ورنه چون تیر قضا آید دلیر — کی ز تقدیرش ترا باشد گزیر
رد تابش گر توانی ز آفتاب — رد آن باشد ترا عین صواب

جبر و تفویض

چون قضا حتم و قدر مشروط شد — سعیه سوف یری مضبوط شد
این بیان بطلان تفویض است و جبر — در میان اثبات امر بین امر
چون سر از جیب قضا افراشتی — پرده از روی قدر برداشتی
باز پیش آورکتاب اللّه را — لوح محفوظ آن طلسم شاه را
گنجهائی راکه نشناسی تو اسم — جمله مستور است زیر این طلسم
گنج اسما چون در آن بنهفته‌اند — لوح محفوظش از آن رو گفته‌اند
لوح محفوظ تو آمد بر دو قسم — آن یکی گنج است و این باشد طلسم

این طلسمت عام وگنجت هست خاص
این بود ز آن عوام آن از خواص

چون طلسم لوح را بشکافتی
گنج اسما را از آن دریافتی

در طلسم نطفه آدم نگر
تا ببینی لوح محفوظی دگر

لوح نبود گنج اسما باشد این
بلکه خود عین مسما باشد این

علم الاسما ز قرآن رو بخوان
گنج اسما نطفه آدم بدان

آنچه حق در دفتر عالم نوشت
جمله اندر نطفه آدم سرشت

لوح عامش دفتر عالم بود
لوح خاصش نطفه آدم بود

لوح عامش آنچه دارد از خواص
جمله ظاهر میشود از لوح خاص

حکم آن کلی و این جزئی بود
گرچه کلیات از این جزئی بود

حکم کل را چون عمومی در براست
اختیار جزئیت ز آن درخور است

لیک حکم جزء چون مخصوص گشت
کی توان با اختیار ازوی گذشت

نکته باریک است و درکش بس دقیق
کی توانی یافت بی ذهن رقیق

تانباشد رقتی با ذهن تو
کی شکافد نکته‌ام را ذهن تو

رقتی چون نیست در ذهن تو یافت
ترسمش این نکته نتواند شکافت

هین مرو در فکر جای خود بایست
زآنکه فکرش در خور ذهن تو نیست

خود بیان معنی دیگر کنم
نکته باریک روشن‌تر کنم

تفرقه بگذار اول جمع باش
پای تا سرنکته‌ها را سمع باش

چون به جمع ا زتفرقه باز آمدی
نکته‌ها را نغمه پرداز آمدی

نغمه‌ای بنواز و دل را شادکن
لوح عام وخاص خود را یادکن

لوح محفوظی که عامش نام گشت
حکم کلیش به عالم عام گشت

یعنی احکام فلک در خیر و شر
جمله بر وجه عموم آرد نظر

گر در این احکام سعی آری بجا
اختیار جزئی باشد ترا

لیک چون کلیت نبود اختیار
اختیارکل بکلی واگذار

جسم خود را از هوای گرم و سرد
میتوان با سعی قدری چاره کرد

لیک نتوان داد تغییر هوا
زانکه حکم کلیست آن از قضا

همچنین در رنج و راحت آنچه هست
اختیار جزئیت باشد بدست

ور نبودت هیچ درکف اختیار
بود بیجا امر ونهی کردگار

امر و نهیت هیچگه سودی نداشت
درد و درمان تو بهبودی نداشت

کفر و ایمان هر دو بی‌بنیاد بود
دعوت پیغمبران برباد بود

بود انزال کتب بی فایده
من و سلوایت نمیشد مائده

من وسلوا چیست خوان امتحان
امتحان تابعان وعاصیان

گر نبودی هیچ بوئی ز اختیار
امتحانی کی ترا بودی بکار

اختیارت هست درکار اندکی
اندکت بسیار و بسیار اندکی

اندک اندک جمع شد بسیار شد
لیک از آنت اندکی درکار شد

اندکی درکار اگرکاهل شوی
علم بگریزد ترا جاهل شوی

جهل بر علم تو چون غالب شود　　عقل وذهنت را زسر سالب شود
عقل و ذهنت چون ز سرگردید سلب　　کی توانی کرد قلب خویش جلب
جلب قلبت گر نباشد در دماغ　　کی دهد عقلت ز خیر وشر سراغ
قلب تو آئینه گیتی نماست　　عقل و ذهنت را بدانش پیشواست
عقل وذهنت گر نیابد دانشی　　کی شناسی آفتاب از تابشی
ز آفتابت تابشی چون روکند　　دانشت با سعی دفع اوکند
دانشت با سعی چون شد همعنان　　چاره سازت گشت در سود و زیان
سعی و دانش چاره سازکار تو است　　چاره ساز اندک و بسیار تو است
آدمی از سعی آید در نما　　لیس للانسان الا ما سعی
سعی تو در واردات آسمان　　سازدت محفوظ از سودو زیان
سعی تو با حفظ محفوظت کند　　حفظ حکم از لوح محفوظت کند
لوح محفوظت چو حکمش عام شد　　حکم کلی یافت عامش نام شد
ردکلی کردنت را نیست حد　　بل توانی کردنش از خویش رد
لوح عامت چون بکلی یافتی　　از بیانش جزء وکلی یافتی
یافتی از حکم کلش اختیار　　اختیار جزئیت آمد بکار
لوح خاصت را دگر شو نکته سنج　　تا بیابی از نکاتش راه گنج
گنج اینجاچیست احکام وی است　　حکم جزئی خاصه انعام وی است
حکم وی چون جزئی ومخصوص گشت　　کی توان با اختیار اینجا گذشت
چونکه بر وجه خصوص احکام اوست　　حکم جزئیت از آن برنام اوست
حکم جزئت دیگر است وکل دگر　　حکم جزئت می‌دهد ازکل خبر
حکم جزئت خاص وکلت هست عام　　حکم عالم از خاص میجو شد مدام
لوح خاصت چون بحکم آرد نظر　　کی ز حکمش میتوان کردن گذر
درکفت چون نیست اینجا اختیار　　اختیار اینجا بکلی واگذار
اختیار جزئیت درحکم کل　　گرچه میآرد به سیر خار وگل
لیک در هنگام کار ای هوشیار　　نیست اندر حکم جزئت اختیار
حکم جزئت هست چون از لوح خاص　　اختیاری نیست وی رادر خواص
نطفه آدم که لوح خاص توست　　کی شود با اختیار خود درست
اختیاری نطفه را گر بد بدید　　گه چرا میشد سیاه وگه سفید
نطفه رادر خود نباشد اختیار　　اختیارش هست با پروردگار
همچنانکه نطفه کان لوح تو است　　اختیارش خود نمی‌باشد بدست
لوح عامت را هم اندرگیر و دار　　نیست اندرکف زمام اختیار
اختیار هر دو دست داور است　　اختیار اینجا نه حد دیگر است
این نه جبر است ای پسر نه اختیار　　مذهب حقست دارش یادگار

لوح عام و خاص

لوح دیگر می‌نگارد یاد دار — خامه‌ام بی اختیار و باختیار
بین مبرهن لوح عام و خاص خود — کان یکی عالم دگر آدم بود
کلک قدرت چونکه نقش بیش وکم — درکتاب آفرینش زد رقم
فیض خاصی داشت آن را عام کرد — لوح عام و خاصیت انعام کرد
عام گشتت لوح محفوظ کبیر — خاص گشتت لوح محفوظ صغیر
لوح محفوظ کبیرت عالم است — لوح محفوظ صغیرت آدم است
آنچه اندر فطرت عالم نهاد — جمله اندر طینت آدم نهاد
طین و فطرت هر دور ا باهم سرشت — سرنوشت هر دو را با هم نوشت
سرنوشت هر دو را چون زد رقم — زد قدم در پرده جف القلم
پرده جف القلم شد خلوتش — تا چه از پرده نماید جلوتش
جلوه اجمال چون گشتش تمام — جلوه تفصیل شد با خاص و عام
خاص و عامت هر دو چون تحصیل شد — آن یکی اجمال و این تفصیل شد
جلوه اجمال از آدم طلب — جلوه تفصیل از عالم طلب
آنچه حق در دفتر عالم نوشت — مجملش در نطفهٔ آدم نوشت
نطفهٔ آدم عجایب دفتریست — دفتر افلاک وی را دفتریست
دفتریش آنچه در دفتر نوشت — آن مثالی باشدش از سرنوشت
دفتریش کرد صادر چون مثال — بر مثالش هست لازم امتثال
امتثالش از مثالش امر شد — از مثالش امتثالش امر شد
امتثالش امر شد چون از مثال — لاجرم باشد به امرش امتثال
گر تجاوز از مثال خویش کرد — جان و دل با داغ حسرت ریش کرد
زانکه گر نبود به امرش امتثال — ز امر اعلایش دگر ناید مثال
نی غفط گفتم کجایش هست حد — تا تواند امر اعلا کرد رد
امر اعلا آنچه کردش سرنوشت — کی تواند ذره‌ای ز آن درگذشت
گرنه ذهنت کرد درک امتثال — امتثالت ماند مخفی با مثال
دفتری فکرتم گیرد قلم — فردی از نوآورد سازد رقم
تا نماید صادرت ازنو مثال — سازدت روشن مثال و امتثال
هان بدرک خویشتن غره مباش — نقش خودبینی ز لوحت برتراش
گر ترا بی ذهن گفتم عیب نیست — هیچکس واقف ز سر غیب نیست
نکته‌ها از عالم غیبم رسد — ازکتاب اللّه لاریبم رسد
جبرئیل دل بگوید این سخن — ورنه این گفتار نبود حد من
من کجا و طرز گفتار ازکجا — من کجا وکشف اسرار ازکجا
کی توانم من چنین گفتارکرد — کی توانم کشف این اسرارکرد
جسم من جز مشت خاکی بیش نیست — جلوه‌گاه نور پاکی بیش نیست
مشت خاکی را نزیبد این سخن — من کجا وکشف اسرارکهن
سرنوشت من چنین گفتار بود — در سرشتم کشف این اسرار بود

چون نشاید رفت بیرون از سرشت
از سرشت آمد برونم سرنوشت

سرنوشتم کشف این اسرار کرد
کشف این اسرار و این گفتار کرد

سرنوشت من مثال من بود
امر و نهیش امتثال من بود

چون ز امر اقدسم آمد مثال
کی توانم کرد رد امتثال

رد آن کردن کجا حد من است
گر کنم رد نوبت حد من است

گر مثال شه ظلومی رد کند
خویش را او مستعد حد کند

من کجا و قدرت رد ازکجا
من کجا و طاقت حد ازکجا

گیرم ار خواهم کنم رد مثال
کی توانم رفت بیرون ز امتثال

امتثالش هست دامنگیر من
امتثالش شد غل و زنجیر من

با غل و زنجیر اکنون چون کنم
گرنه عقل خویش را مجنون کنم

چون جنون آمد گریبانگیر شد
دیگرم زنجیر بر زنجیر شد

چون کنم با این همه زنجیرها
کی توانم جستن از این گیرها

هر زمان نوعی بزنجیرم کشد
در کمند طوق تعذیرم کشد

تا بخود یکباره مجنونم کند
اختیار از دست بیرونم کند

چون شدم مجنون نماندم اختیار
اختیار اینجا کجا آید بکار

اختیاری نیست چون درکار من
اختیاری نیست این گفتار من

هرچه خواهم نکته‌ها را اختصار
می‌تراود از لبم بی اختیار

اختیار دل نه در دست من است
زیردست دل زبردست من است

دل زبردست و زبانش زیردست
زیردستش دست من در زیربست

چون کنم با دو زبردست چنین
بسته دستم از یسار و از یمین

هر دو بستندم چو دست اختیار
ز اختیارم کی گشاید دست کار

دست کارم پای خاموشی بود
پیشرفتش جای خاموشی بود

دست داد جای خاموشی کجاست
پیشرفت پای خاموشی کجاست

دست دل گشته گریبانگیر من
بسته بر حلق از زبان زنجیر من

تاکشاند هر زمان بی اختیار
با طناب جرم کشفم پای دار

هرکه بیخود کشف اسراری کند
حد شرعش ملزم داری کند

دل مرا چون کاشف اسرار کرد
حد شرعم التزام دار کرد

نی غلط گفتم مرا اسرار کو
جرم کشف و التزام دار کو

نکته‌ای ز اسرار ناگفته هنوز
گوهری ز اسرار ناسفته هنوز

هتک سر اصل و فرعم میکنی
مستعد حد شرعم میکنی

بیخبر از اصل وفرع خویشتن
پرده بگشائی ز اصل و فرع من

بر اصولم تیر طعنی میزنی
در فروعم طعن و لعنی میکنی

شمه‌ای نادیده‌ای ز احوال من
نکته‌ای نشنیده‌ای ز اقوال من

مجرمم سازی به ترک انقیاد
متهم اندر فساد اعتقاد

انقیاد من عیان چون آفتاب
اعتقاد من نهان درصد حجاب

آن یکی چشمت ندید و این ندید
امر پنهانی چسانت شد پدید

چون عقیده هست مخفی در درون
کی فسادش را تو دیدی از برون

آخر ای مؤمن صفت شرمی بدار
هر دمم بیرون مکش بر پای دار

رو بخوان الخیر ظن المؤمنین
ظن بد بر من میاور بیش از این

ظن بد آخر ترا رسوا کند
پرده‌ها از روی کارت واکند

ظن بد را رو برون کن از سرت
تا نگردد عاقبت پرده درت

اینکه من هم گفتمت ظن خطاست
چون مقر گشتم کنون جای عطاست

چونکه گشتم معترف من بر خطا
با عطایت کن خطای من عطا

گر تو هم اقبال اقراری کنی
ترک هر ادبار و انکاری کنی

صلح آید جنگ برخیزد ز پیش
عقل آید جهل بگریزد ز پیش

جنگ باشد گیر ودار جاهلان
صلح باشد ننگ و عار عاقلان

من چو کردم صلح با جن و بشر
خود چه جای جنگ میباشد دگر

صلح و جنگم هر دو را بر هم زدم
پشت پا بر پای مدح و ذم زدم

مدح و ذم را هردوکردم سرنگون
سر ز جیب عافیت کردم برون

عافیت چون گشت دامنگیر من
یاد آمد از غل و زنجیر من

چون غل و زنجیر بودم امتثال
امتثال امر بودم از مثال

امتثالم از مثالم دورکرد
وز مثالم امتثالم دورکرد

امتثالم میکشد بی اختیار
هر زمان در عرصه گاه گیر ودار

ورنه من با کس ندارم شکوه‌ای
کی بود ازگیر ودارم شکوه‌ای

سرنوشتم بود چون این گیر و دار
گیر ودار ازکف ربودم اختیار

گیرودارم چون بپا زنجیر شد
در مثالم باعث تأخیر شد

خون چوبی تأخیر نتوان کرد شیر
گردمی تأخیر شد بر من مگیر

خون من چون شیر ازتأخیر شد
طفل طبعم شیر مست شیر شد

وقت آن آمدکه بگشاید زبان
از سرشت نطفه‌ات سازد بیان

تا سپارد برکفت فرد مثال
از مثالت آورد در امتثال

نطفهٔ آدم

در بیان نطفه آدم ببین
ربیت بنگر ز رب العالمین

نطفه با تولید چون همدم شود
نکتهٔ رحلت مبرهن ز آن بود

نطفه‌ات کان لوح محفوظ آمده
در طلسم لوح محفوظ آمده

گنج روحت را بودجسمش طلسم
گرچه روحت هست مستغنی ز جسم

جسم اوراگرچه از خون مایه است
لیک از افلاک برتر پایه است

زانکه افلاک وعناصر باطباع
ثابت و سیار جمله باتباع

نه پدر با چار مادر سه ولد
با هزاران جد و جهد وکدوید

سالها با خویش تدبیری کنند
قرنها تحصیل تأثیری کنند

تاکنند تولید خونی از نبات   کان بود حیوانی و اصل حیات
مدتی بدهند از خواب و خورش   با هزاران ناز وی را پرورش
تا پدید آید ازو خونی سفید   صاف‌تر از ناب صهبای امید
چون ز خون پالوده گشت و صاف آن   نطفه خوانندش حکیمان جهان
باز درمهد رحم جایش دهند   درمشیمه چونکه مأوایش دهند
لوحی لوح طلسم بیش وکم   هر زمان لوحی زنند بهرش رقم
تادر آن الواح محفوظش کنند   مستحق لوح محفوظش کنند
هفت اختر نه مهش یاری کنند   هر یکی نوعی پرستاری کنند
چون زحل یک ماه دادش تربیت   مشتری گردش دوم مه تقویت
ماه سیم آیدش مریخ پیش   پاسبانیش کند با تیغ خویش
ماه چارم بخشدش خور زندگی   تا بیابد قوت جنبندگی
ماه پنجم زهره ستارش شود   با نوای عیش غمخوارش شود
ماه شش آید عطارد باز پیش   کش نویسد لوحها با کلک خویش
ماه هفتش را قمر یاری کند   از بدو نیکش نگهداری کند
ماه هشتم بازکیوان فلک   گرددش دربان به ایوان فلک
ماه نه زائوش پیش آید دگر   تا برآرد ز آن ره باریک سر
نه مه ونه روز ونه ساعت تمام   چون در آن تاریک دان سازد مقام
دفتری دفتر غیب و شهود   فردی از افراد اوراق وجود
با هزاران احتیاط آرد بدست   تا نویسد سر نوشتش آنچه هست
پس کشد در پیش با حفظ ادب   کلک ساعات مداد روز و شب
نسخه‌ای از نسخه جات خاص و عام   مجملی ز اجمال و تفصیلش تمام
چون بر آن بنوشت وکار اتمام کرد   لوح محفوظ صغیرش نام کرد
فرض شد بر وی رساند تا بعرض   عرضه را چون استجابت هست فرض
امر اعلایش کند حکم مثال   منشیان حکمش نمایند امتثال
مهرداران پس به امرش دم زنند   مهر اسما را بر آن محکم زنند
دفتریش کرد چون صادر مثال   بر مثالش کرد امر امتثال
امتثالش از سرا بیرون کشد   از رحم او را به پیرامون کشد
طفلک بیچاره بدبخت و زبون   از مشیمه چونکه آرد سر برون
باز در دامان مادر جا کند   بر سر زانوی وی مأوا کند
مادر دلسوز گردد مهربان   دامن خدمت ببندد بر میان
چون میان بندد بخدمتکاریش   سوزدش دل برفغان و زاریش
در زمان شیری ز پستانش دهد   شیر نبود شیرهٔ جانش دهد
چون دو سال از شیر او پرورده شد   پرورش آنچش که بایدکرده شد
نامیه دادش نبات آسانما   قوتی شد حاصلش در دست و پا
حسیه برخویش مغرورش کند   از سر زانوی‌ام دورش کند

همچو حیوانش برفتار آورد | ز آب و نانش بر سرکار آورد
شد چو طفل شیرخواره لقمه خوار | این دمش در لقمه خواری واگذار
بشنو از نو قصه‌ای بس بوالعجیب | کز قضا اینجا چه افتادم نصیب
در میان شادیم ماتم نگر | رحلت و تولید را توأم نگر
لیک آن معنی بخاطر یاد دار | گردمش تا بعد از این صورت نگار

رحلت و تولید

این حکایت شهره آمد در جهان | رحلت و تولید را توأم بدان
من به کنجی در طلسمات بیان | گنج سنج نطفه و تولید آن
کز برون ناگه یکی زد شیونی | کان کنیزک هست یاران مردنی
ذکر تولید تو این دم کی سزاست | فکر مردن گر کنی اکنون رواست
خیز و پیش آ دست این بیچاره گیر | دست این افتاده ناکاره گیر
دست و پایش هر دو افتاده زکار | جان رسیده بر لبش از انتظار
تاتو پیش آئی و پیشت جان دهد | جان مشکل پیش تو آسان دهد
من ز جا برخاستم رفتم به پیش | تا که گیرم دستش آرم جای خویش
چون گرفتم دست او جانش برفت | جان به کوی وصل جانانش برفت
مرغ جان چون بازگشتش پر و بال | آشیان گشتش به جنات وصال
جسم او مرده بروی دست من | فکر تولید آنچنان پا بست من
گفتم این یارب چه رمز و حکمت است | من به تولید آن دگر در رحلت است
رحلتش برموت تمهیدم نمود | رحلت از وی طفل تولیدم نمود
طفل تولید ار نمودم رحلتی | رحلتش را شد تولد حکمتی
چون تولد حکمت از رحلت نمود | رحلت و تولید یک حکمت نمود
گر خبر از طفل حکمت باشدش | این تولد عین رحلت باشدش
زآنکه چون طفل از رحم تولیدکرد | رحل رحلت رحلتش تمهیدکرد
گرنه رحل رحلتش تمهید شد | کی تواند راحل تولید شد
الغرض تولید و رحلت باهمند | هرکجا هستند با هم توأمند
چونکه بنمود آن کنیزک رحلتی | رحلتش بگشود رحل حکمتی
آمدم تا بازگردم نکته سنج | از طلسم نطفه ریزم بر تو گنج
نطفه‌ات چون طفل گشت و شد برون | نامیه با حسیه گشتش فزون
نامیه دادش نموی از نبات | حسیه افزودش از حیوان حیات
خواب و خور سر ازگریبانش کشید | سر برون از جیب حیوانش کشید
خواب و خور گردد همه اندیشه‌اش | غیر خواب و خور نباشد پیشه‌اش
خواب و خور چون از نباتش سیرکرد | قوت حیوانیش تأثیرکرد
ناطقه پیش آید ونطقش دهد | منطق قدوسیان پیشش نهد
باب منطق چون برویش باز شد | منطق نطق و بیانش ساز شد

کلیه بابی گشاید بر دلش — جزئی ازکلی نماید حاصلش

چون زکلی یافت جزئی قوتی — مدرکه با وی بگیرد الفتی

قوت ادراک چون شد حاصلش — سازد آسان عقده‌های مشکلش

رو بدرک جزئی وکلی کند — درک هر جزئی و هرکلی کند

چون به جزئیات وکلیات خویش — مدرک آید بر بساط کم و بیش

از الهیه ورا بوئی رسد — وز بلوغش خصلت وخوئی رسد

از بلوغش چونکه حاصل شدکمال — شاهد تکلیف بنماید جمال

چون به تکلیف خدا روی آرد — رویش اندر خصلت و خوی آورد

از سعادت باشدش گر خصلتی — سر به تکلیفش نهد بی کلفتی

ور بود وی را شقاوت خلق و خوی — خلق و خویش تابد از تکلیف روی

سعد و نحس ساعت

نطفه چون در بطن مادر میرسد — از شقاوات و سعاداتش رسد

سعد و نحس ساعت ار دریافتی — نطفه را رو از شقاوت تافتی

چون سعادت گشت دامنگیر تو — شد بیانش درگلو زنجیر تو

گر سر زنجیر نگذاری ز دست — بخشدت گنج سعادت آنچه هست

در رحم چون نطفه گردد منعقد — ثابت و سیاره‌گردندش ممد

تاز تأثیرات امدادش کنند — با خواص خویش بنیادش کنند

گر فتد در ساعت سعد اتفاق — نطفه گردد با سعادت هم وثاق

ور بود در ساعتش نحسیتی — با شقاوت یابد او جنسیتی

چون کواکب رانظرها در بر است — در نظرهاشان اثرها مضمر است

گر بودشان دوستی‌ئی در نظر — سعدگردد ساعت و بخشد اثر

ور نظرشان را خصومت شد ببر — نحسیت از ساعت انگیزد اثر

حکمهای ساعت ازکوکب بود — کوکب احکامش ز حکم رب بود

چونکه تأثیرات ساعات و نجوم — نطفه را در انعقاد آرد هجوم

ز آن شودگاهی سعید وگه شقی — گاه عصیان کار وگاهی متقی

گرنه از ساعات باشد این اثر — پس چرا فرمود آن خیر البشر

ساعت نیک و بدت تمییزکن — ز انعقاد نطفه‌ات پرهیزکن

چون سعادت را سبب دریافتی — از شقاوت روی دل برتافتی

هر دو را بشناختی در بطن اُم — نطفه را ازکف مکن سررشته گم

نطفه چون در بطن اُم گردد سعید — لاجرم گردد سعادت ز آن پدید

ور شقی آمد ز بطن اُم برون — از شقاوت لاجرم گردد زبون

شقاوت

گر شقاوت شد قرین ازکوکبش — تو مدان مجبور از حکم ربش

عارضی باشد شقا دفعش توان ما سعی را نیک از قرآن بخوان
گر شقی را میکنی مجبور تو ز اختیارش مینمائی دور تو
گوئی از خوئی که میدارد شقی او نخواهد گشت هرگز متقی
خوی وی گردیده دامنگیر او گشته بر گردن غل و زنجیر او
میکشد سوی خودش بی اختیار تاکند خاصیت خود آشکار
من در اینجا کی کنم انکار تو گویم از صدقست این گفتار تو
لیک اینجا نکته‌ای دیگر بود گویم انصافی گرت در سر بود
خوی بد بر نطفه گشته عارضش همچوگرمی تب اندر عارضش
او مریض است و مرض او را عرض مسهل سعیش کند دفع مرض
چون ز تأثیرات افلاک ونجوم این مرض در بطنش آورده هجوم
همچنانکه تابش خور ز آسمان باشدش تأثیر ظاهر در جهان
گر بتابد بربدن فصل تموز گرمیش سازد بدن را تیره روز
در پس دیوار سعی خویشتن میتوان دفعش نمودن از بدن
این مرض هم تابش باطن بود دفع وی از بطن خود ممکن بود
دفع آن با سعی ظاهر ممکن است دفع این ممکن به سعی باطن است
گر توگوئی سعی هم بی اختیار گردد از تأثیرکوکب آشکار
گویم این مطلب ترا فکر خطاست روبرونش کن که فکرت ناسزاست
سعی فعل تست ازکوکب کی است قوت سعیت ز تأثیر وی است
اختیاری نیست تحصیل قوا اختیار اینجا زکف گردد رها
ور به تحصیلش ترا بود اختیار چشم کورت نور می‌کرد آشکار
چشم تو چون کور مادرزاد شد کی تواند نور را بنیاد شد
قوتی کان حاصلت شد از الست اختیار فعلیش دست تو است
یعنی ار خواهی ببندی چشم خویش تا نبیند روی نامحرم به پیش
هم توانی بست و هم بتوان گشاد اختیار هر دو حق دست تو داد
همچنین هر قوتی کان با تو است قبض و بسط جمله‌ات باشد بدست
اختیار فعلیت اینجا بس است رومده ازکف که نور نورس است
نور چبور نور نخل ایمن است امر بین الامرت ازوی روشن است
امر بین الامر چون حاصل شود جبر و تفویضت همه باطل شود
جبر و تفویض ارگزاری برکنار اندکی آید بدستت اختیار
اختیارت گرکشاند سوی کار جز به فعلت هیچ نبود اختیار
این نه تنها خاصه انسان بود اندکی هم شامل حیوان بود
رو فرس را بین چسان ای پاک بین بگذرد با اختیار از ما و طین
همچنین افعال دیگرکن قیاس کش چسان در فعل آید از حواس
تا بدیهی گردد ای صاحبنظر اختیار فعلیت در خیر و شر
اختیاری گشت چون افعال تو هم بود با اختیار اقوال تو

قول و فعلت را عنان چون دست تست / توسن سعیت کنون پا بست تست
توسن سعی خود ار جولان دهی / کی عدو را راه در میدان دهی
چون عدو را هست پیشه دشمنی / از شقاوت نیست بدتر دشمنی
ز آنکه ازوی خانه‌ها ویران شده / دوستیش بانی عدوان شده
توسن سعیت کنون بیرون جهان / تا ستانی ازکف دشمن عنان
گر عنان دشمن افتد درکفت / کی تواند رخنه کردن در صفت

سعی

توسن سعیت نشدگر ره سپر / درکف میر آخور پیرش سپر
تا بسرحدکمالش آورد / از بیابان جهالت بگذرد
توسن نامی سعیت را نژاد / گر ندانی از تو ای حیوان نژاد
توسن سعی تو باشد خردسال / ترسمت سازد بخردی پایمال
گر سپاری درکف میر آخورش / پرورد چندی به پای آخورش
خردسالیش رسد حدکمال / روز میدانت نسازد پایمال
آخور و میرآخورت ای تیز فهم / زود نتوان یافتن بارخش وهم
سالها باید به فکرت تاختن / تاتوانی آندو را بشناختن
گرچه در فکرت بسی درتاختی / لیک دانم آندو را نشناختی
گرنلغزی و نیاری ارتعاش / هر دو را سازم یکی پیش تو فاش
کیست میرآخور چه باشد آخورت / گوش کن از آخور و میر آخورت
پیر باشد پیر میرآخور ترا / سعیش اندر تربیت آخور ترا
سعی تو با سعی پیر آید درست / ورنه از سعیت بباید دست شست
رو به سعیت دامن پیری بگیر / ساعتی ازکف منه دامان پیر
تا شود سعیش به سعی تو دلیل / وا نماند توسنت وقت رحیل
هان مکن از جاهلی انکار پیر / دامنش چون یافتی محکم بگیر
ورکنی انکار پیر از جاهلی / گر همه پیری یقین دان جاهلی
در دماغت کرده جا بس کبر و جهل / در سرت جهل ابوجهل است سهل
من نمی‌گویم تو خود انصاف ده / ساعتی جهلت ز سر در بر بنه
خوب با جهل ابوجهلش بسنج / بین از آن چار است از تو هست پنج
طبع افیون را درج تا چار شد / سمیت خاصیتش ناچار شد
من ندانم گر به پنجم میرسید / آن چها میکرد با سمش پدید
جهل تو ز افیون کشنده‌تر بود / از دم عقرب گزنده‌تر بود
من چه گویم با تو جهلت عقرب است / خودبکش وی را که با تو اقرب است
با چنین عقرب چگونه مانده‌ای / ظاهراً افسونی آن را خوانده‌ای
نی غلط گفتم ز افسون کی رمد / گر همه پیغمبرش افسون دمد
جهل تو خود عقرب و نیشش توئی / حلقه بسته در پس و پیشش توئی

تـــا غریبـــی جـــوئی و هـــر دم ز نـــیش
بـــررگ و پـــی بـــی گنـــه نیشـــی ز نـــیش

مـــن غریـــب و عقـــرب تـــو بـــی حیـــا
کـــی تـــوانم از دمـــش گشـــتن رهـــا

هـــم مگـــر لطـــف حقـــم یـــاری کنـــد
در پنـــــاه خـــــود نگهـــــداری کنـــــد

جاروب سعی

عقربـــت چـــون یـــافتی نـــیکش بکـــش
تـــا نســـازد نـــیش او نوشـــت نـــه خـــوش

وزکثافـــــات شـــــقا چـــــون زایـــــدت
لاجـــــرم جـــــاروب ســـــعیی بایـــــدت

عقـــرب جهلـــت چـــو در ســـر یـــافتی
گـــــردن از طـــــوق دمـــــش برتـــــافتی

هـــیچ دانـــی خلقـــت او را زچیســـت
جـــزکثافـــات شـــقاوت هـــیچ نیســـت

تـــا نگـــردد ایـــن کثافـــت از تـــو پـــاک
عقـــرب جهلـــت کجـــا گـــردد هـــلاک

گرنـــه جـــاروبی ز ســـعی آری بدســـت
کـــی تـــوانی ازکثافـــت پـــاک رســـت

رو بـــه جـــاروب ایـــن کثافـــت پـــاک کـــن
عقربـــت را کـــن هـــلاک و خـــاک کـــن

ورنـــه هـــر دم بچـــه‌هـــا زایـــد از او
بچـــــه‌هـــــای بیحیـــــا ز آیـــــد از او

تـــا بکـــام از نـــیش زهـــر آلـــود خـــویش
نوشـــــداروی تـــــرا ســـــازند نـــــیش

بچـــه‌هـــایش چیســـت آن اخـــلاق بـــد
حـــرص وکـــبر و کینـــه وبخـــل و حســـد

نوشـــد اروچیســـت اخـــلاق خوشـــت
کـــان بـــود معجـــون عقـــل دلکشـــت

عقـــل دلکـــش کیســـتت معجـــون فـــروش
کـــان ز معجـــونش کنـــد نـــیش تـــو نـــوش

نقـــد دل را نـــه کـــف معجونیـــت
از جـــواهر تـــا دهـــد معجونیـــت

وه چـــه معجـــون نوشـــداروی مـــراد
قاتـــل آن عقـــرب افعـــی نـــژاد

جـــوهر عقلـــت عجایـــب جوهریســـت
خوشـــتر از هـــر جـــوهری وگوهریســـت

جـــوهرش را چـــون ســـعادت هســـت کـــان
بخشـــدت نقـــد ســـعادت از دکـــان

چشمه تقوی

چـــون بـــه جاروبـــت کثافـــت پـــاک گشـــت
جـــرم گـــردی از هـــوا بـــر آن نشســـت

بایـــدت در چشـــمهٔ تقـــواش شســـت
چشـــمه‌ات را تیشـــه‌ای بایـــد نخســـت

عقربـــت را چـــون شـــکم بشـــکافتی
نوشـــــداروئی بـــــدفعش یـــــافتی

بـــاز از جـــاروب ســـعیت رشـــته‌ای
درکـــف آر و پـــیش نـــه سررشـــته‌ای

تـــا کثافـــات شـــقاوت را تمـــام
از وجـــودت روبـــد ای عـــالی مقـــام

ور نروبـــی ایـــن کثافـــت را تـــو پـــاک
عقربـــت دیگـــر بـــرآرد ســـر ز خـــاک

تـــاترا هـــر دم زنـــد نیشـــی دگـــر
برجگـــر افزایـــدت ریشـــی دگـــر

روکثافـــت را نخســـتین ســـاز پـــاک
تـــا بکلـــی عقربـــت گـــردد هـــلاک

ســـعی تـــو جـــاروب باشـــد در وجـــود
ز آن تـــوان دفـــع کثافاتـــت نمـــود

لیـــک آن آغشـــته گـــرد هواســـت
تـــا نشـــوئی ز آب تقـــوا نارواســـت

آب تقـــوا را بـــود سرچشـــمه‌ای
و آن بـــود سرچشـــمهٔ هـــر چشـــمه‌ای

چشـــمه‌هـــا باشـــند در قلبـــت نهـــان
جملـــه از سرچشـــمه تقـــوا روان

لیک چون سرچشمه‌ات محکم بود　　چشمهٔ خشکیدهٔ بی نم بود
باز بایدکردنت اندیشه‌ای　　تا بدست آری نخستین تیشه‌ای
تیشه نگشاید اگر سرچشمه‌ات　　کی بجوشد آب از هر چشمه‌ات
خیز و اکنون تیشه‌ای اندیشه کن　　تیشه‌ای جو تیشه کاری پیشه کن
تا برآری آبی از سر چشمه‌ات　　چشمه‌ها بگشائی از هر چشمه‌ات
چشمه‌های دل چوگردیدت روان　　آب تقوایت بجوشد از میان
آب تقواچونکه از سرچشمه خاست　　پاکی جاروبت ازگرد هواست
چونکه بیرون رفت از جاروب گرد　　آن کثافات ترا جاروب کرد
چون کثافاتت بکلی رفته شد　　گفتنیهایت سراسرگفته شد
لیک ازتیشه نگفتی رمز چیست　　تیشه بی حدادکو حدادکیست

تیشه فکر و ذکر

گر خدا خواهد دکانی واکنم　　تیشه و حداد را پیدا کنم
تا کنم جاری ز تیشه چشمه‌ها　　چشمه‌های آبخورد اتقیا
آمدم تا باز دکان واکنم　　فردهٔ کالای عرفان واکنم
آمدم تااز نکات دلنواز　　در بساط سعی گردم نغمه ساز
آمدم تا در صف ضرابیان　　کوره‌ها افروزمت از امتحان
آمدم تا خالصت اندر خلاص　　سیم و زر سازم زارزیز و رصاص
آمدم تا باز استادی کنم　　با حدید سعی حدادی کنم
آمدم تاهر دم از اندیشه‌ای　　ریزم استادانه طرح تیشه‌ای
تیشه‌ها افشانم از فولاد فکر　　دسته‌ها بنشانم از شمشاد ذکر
دسته دسته تیشه‌ها بندم بدوش　　کوچه کوچه پا نهم تیشه فروش
حلقه‌ها کوبم در هر خانه‌ای　　رخنه‌ها جویم بهرکاشانه‌ای
لب گشایم چون منادی در ندا　　رخ نمایم چون مصلا در صلا
گه صلا گاهی ندائی سرکنم　　هر طرف صوت و صدائی سرکنم
زهره را سازم به گردون مشتری　　ازکواکب آرم افزون مشتری
مستعدان را بقدر مرتبه　　جمله بنشانم به صدر مصطبه
پس به سنگ عدل و میزان رشاد　　تیشه بفروشم به نقد اعتقاد
هر یکی را داده برکف تیشه‌ای　　بر بساط سعی بخشم پیشه‌ای
پشت کار تیشه کاریشان کنم　　تیشه‌ها در پیشه کاریشان کنم
چشمهٔ تقوا که آن سرچشمه است　　چشمه‌هایش جاری از هر چشمه است
گشته اندر وادی دلشان نهان　　در میان سنگلاخ بیکران
سنگلاخی کان بپایان کس ندید　　جز در آن غول بیابان کس ندید
غول کوه جهل و سنگش بچه‌ها　　سینه زن برکوه جهلش بچه‌ها
جمله را داغ نحوست بر جبین　　بر جبین گرد شقاوتشان ببین

تیشه داران چون دم شادی زنند — تیشه‌ها بر کوه آن وادی زنند
اربعینی با خلوص اعتقاد — سر برآورده ز طوق انقیاد
دسته‌های تیشه برکف صبح و شام — در شکاف کوه بگذارند گام
پیش بنشینند با زانوی سعی — پس بخیزانندش از بازوی سعی
چون براندازند با سعی گران — از میان کوه‌گران را برکران
چشمه تقوا به صد جوش و خروش — از شکافی ناگهان آید بجوش
وه چه چشمه چشمهٔ هرچشمه‌ای — چشمه‌ها را چشمه‌اش سرچشمه‌ای
چشمه‌ها هر یک از آن نهری بود — نهرها سرچشمهٔ شهری بود
شهرها را نهرها جاری از آن — نهرها در شهرها ساری از آن
نهرهایش نهرهای حکمتست — شهرهای شهرهای حکمتست
حکمت حق چون سرچشمه گشود — چشمه‌های حکمت از تقوی فزود
باورت گر نیست در قرآن ببین — چشمه حکمت هدی للمتقین
گر نه تقوا چشمهٔ هر چشمه است — پس به قرآن از چه رو سرچشمه است
چونکه تقوارا مراتب گشت هشت — چشمه‌های حکمت ازوی هشت گشت

چشمه‌های هشت‌گانه

چشمه‌های هشتگانه چون جنان — آمده بر متقین مأوای جان
اولین چشمه است ایمان به غیب — هم فلاحش آخرین بی شک و ریب
چشمه اول که آن را نیست ریب — حکمتش آورد ایمانت به غیب
چشمه دویم که افزودت حیات — سر برآورد از یقیمون الصلوة
چشمه سیم که شد فیضش فزون — روزیت بخشد ز مما ینفقون
چشمه چارم که بخروشد علیک — مؤمنت گفت از بما انزل الیک
چشمه پنجم دگر خواند تو را — انزل من قبلک بعد از وما
چشمه شیشم سراید از درون — نکته باالاخرة هم یوقنون
چشمه هفتم نماید ملتزم — التزامت از هدی من ربهم
چشمه هشتم چوگردد رهنمون — بخشدت نور فلاح از مفلحون
هشت چشمه چون ز تقوا یافتی — چشمه‌های حکمتت بشکافتی
هر یکی در جنتی آمد سبیل — سلسبیل جنتت را شد دلیل
چشمه تقوا که خود سرچشمه‌ایست — جاذب و جاری کن هر چشمه‌ایست
در مراتب از همه اعلا بود — سلسبیل جنت المأوا بود
جنت المأوا ترا مأوا بس است — سلسبیلت چشمه تقوا بس است
چشمه تقوا چو جوشید از دلت — شست و شوئی داد بر آب وگلت
از تو آن جهل و شقاوت دورکرد — عقربت مرد وکثافت دورکرد
چون کثافات شقاوت گشت پاک — عقرب جهلت بکلی شد هلاک
از دلت نور سعادت سرزند — عقل آید حلقه‌ات بردرزند

تا مهیا نوشداروئی کنند   هر دمت بانوش داروئی کنند
تا نماند هیچ از سمت اثر   خالصت فرمایند از پا تا بسر
زانکه هرکس راکه عقرب نیش زد   نیشهایش از شماره بیش زد
گر نمرد و ماند تا چندی دگر   باشد آن تأثیر سمش کارگر

صیقل اسم اعظم

چون ز تقوا آبرو حاصل کنی   خبث جهل و شهوتت زایل کنی
عافیت رانوشدارو سازکن   صیقلی با آینه دمسازکن
نوشدارو چیست آگاهی تو   آگهی ز آئینهٔ شاهی تو
دل ترا آئینهٔ شاهی بود   جلوه‌گاه نور آگاهی بود
دل بود جام جهان بین حکیم   زآن‌کند احداث اسرار قدیم
دل بود آئینهٔ اسکندری   گر بدست آری تو هم اسکندری
گر ترا این آینه افتد دست   بینی از وی نقش عالم هرچه هست
نقش عالم را چو دریابی تمام   میشوی آگه ز لوح خاص و عام
گر ز لوح خاص و عام آگه شوی   آگه از سرکتاب اللّه شوی
چون تو آگه ازکتاب اللّه شدی   از رموز وی همه آگه شدی
آنچه می‌باید ترا ز احکام دین   جمله گردد ازکتاب اللّه مبین
علم احکامت چو افزود ازکتاب   شاهد اعمال بگشاید نقاب
چون یکی گردید علمت باعمل   پرده بردارد ز رخسار امل
چون امل را پرده بگشوداز جمال   نوشداروی توگردد بالمآل
نوشداروکی ترا حاصل شود   تا نه عقل آئینه دار دل شود
دل بود آئینه عقل آئینه‌دار   آینه با آینه دارت سپار
تا مصفا داردش در جیب خویش   بالضرورت آورد بازش به پیش
لیک اول صیقلی میبایدش   تا که زنگ تیرگی بزدایدش
آینه داری ولی صیقل‌کجاست   آینه بی صیقلت‌کی رونماست
رو طلب‌کن صیقل از صیقلگری   تاکنی با صیقلش صیقلگری
چیست صیقل‌کیست صیقل‌گر ترا   اسم اعظم باشد و مرد خدا
مرد حق استاد صیقلگر بود   ز اسم اعظم صیقلش در بربود
گر بگیری دامن مرد خدا   ز اسم اعظم صیقلی بخشد ترا
چون ز صیقل گرگرفتی صیقلی   صیقلت آئینه سازد صیقلی
صیقلت زنگ شقاوت بسترد   درکفت نور سعادت بسپرد
اسم اعظم صیقلت در بربس است   مرد حق استاد صیقل‌گر بس است
اسم اعظم گر به قلبت جاکنند   جایت اندر جنت المأواکنند

بشر حافی

نیست صیقل غیر اسماء عظیم   اسم اللّه است و رحمن ورحیم
بشر حافی را حکایت یاددار   آینه جانت ز زنگ غم برآر
بشر حافی صوفی صافی ضمیر   آن به گردون صفا بدر منیر
چون شکفتش گل به بستان شباب   باده پیما شد به آهنگ رباب
دائماً گسترده در بزم طرب   با حریفان نطع شطرنج لعب
بیخودانه می پرست و باده خوار   نقد خود می‌باخت بانرد قمار
یک زمانش در بساط زندگی   جز قمار و می نبودش بندگی
از قضا روزی براهی میگذشت   مست و بیخود از برای سیر وگشت
کاغذی افتاده بودش پیش پا   دست پیش آورد و بگرفتش ز جا
دید بروی نقش اسماء عظیم   هست بسم اللّه الرحمن الرحیم
قلبش اقبالی بر آن بنوشته کرد   عنبر و مشکی بر آن آغشته کرد
بر سرو چشمش نهاد و بوسه داد   پس به تعظیمش به جائی بر نهاد
اتفاقاً در همان شب فاضلی   کز فضیلت بود شیخ کاملی
دید اندر عالم رؤیا بخواب   میکنند از عالم غیبش خطاب
که در آن کویی که دارد بشر جا   رو بشارت ده بگویش مرحبا
اسم ما را چون معنبر ساختی   خویشتن را ز آن معطر ساختی
اسم ما را چون تو بخشیدی جلا   بر روان خویش بگزیدی جلا
اسم ما را چون مطهر ساختی   خود مطهر پای تا سر ساختی
اسم ما کردی به عزت عطر بیز   دردو دنیا اسم خود کردی عزیز
شیخ چون بیدار شد از خواب ناز   کرد طاهر خویش را بهر نماز
بر مصلای عبادت شد مقیم   کرد رو در قبلهٔ امید و بیم
لیک مقبولش نبد رؤیای خویش   حیرتی میداشت از اندازه بیش
کاین کجا باشد شعار باده خوار   بشر می‌خوار ازکجاو این شعار
شحنهٔ خواب از نمازش در ربود   آمد آن رؤیاش دیگر در شهود
باز او بیدارگشت وشد بخواب   همچنان رؤیاش بگشوده نقاب
تا طلوع صبح بر یک حال بود   خواب و بیداریش یک منوال بود
هر دم و هر ساعت از رؤیای خویش   حیرتی از پیش میگردید بیش
بامدادان کز سپهر افروخت مهر   شیخ درگردش برآمد چون سپهر
شد روان از هر طرف جویای بشر   یافت در میخانه آخر جای بشر
بر در میخانه آمد ایستاد   حلقه‌ای بر در زد و پیغام داد
بشر چون بشنید این پیغام را   بر زمین بنهاد ازکف جام را
بر دلش از غیب الهامی رسید   پا برهنه ز اندرون بیرون دوید
گوهر افشان با دو چشم اشکبار   گفت یا شیخا ترا با من چکار
من یکی می‌خواره رند می پرست   دائماً جام میم باشد بدست
تو همیشه عابد و پرهیزگار   نیست جز تسبیح و تهلیلت شعار

من خراباتی و بی باک و شقی   تو مناجاتی و مرد متقی
راست‌گو با من سر و کار تو چیست   کامدن اینجا تو را بیهوده نیست
شیخ کامل با هزاران احترام   داد بر بشر آن بشارتها تمام
کرد ظاهر در برش رؤیای خویش   مژده‌ها بخشیدش از اندازه بیش
چون دل بشر آن بشارت شادکرد   توبه و زهد و ورع بنیادکرد
خواست تا سازد ز صهبای وداع   می پرستان را ز سر دفع صداع
عذرخواهان رو سوی یاران نمود   معذرت خواهی ز میخواران نمود
گفت با یاران میخواران تمام   من برفتم بر شما بادا سلام
دل ز میخواریم اکنون برکنید   دیگرم میخواره نتوانید دید
توبه‌کردم توبه زین میخوارگی   دل بریدم از همه یکبارگی
جز خدادیگر مرا یاری نماند   با می و مطرب سر وکاری نماند
چون وداع اهل آن میخانه‌کرد   روی اندرگوشهٔ ویرانه‌کرد
گوشهٔ ویرانه شد میخانه‌اش   «چشم خون پالاو» دل پیمانه‌اش
برکفش اشک ندامت ناب می   ناله‌اش بر لب حدی پرداز نی
ذکر و فکرش در دل و جان چنگ و عود   حمد و شکرش بر زبان رودوسرود
سنت پیغمبر او را همنشین   همدمش آیات قرآن مبین
بر در خلوتگه امید و بیم   گشته بر سجاده تقوا مقیم
دائماً گسترده فرش بندگی   پا برهنه‌کرده عمری زندگی
پای از پاپوش چون صافی شدش   در جهان ز آن رو لقب حافی شدش
سائلی گفتش چه‌کردی پاپوش   پاپوشی آرمت بر پای پوش
در جوابش گفت روز آشتی   پای پوشی پایم ار میداشتی
پای پوشیم کنون بر جای بود   پاپوشم لاجرم بر پای بود
هست نالایق کنون پاپوشیم   کی توان پاپوش برپاپوشیم
پا برهنه بر بساط بندگی   بود تا بودش به‌گیتی زندگی

اسم الله

شد سعید آن بشر از اسم اله   کز ره تعظیم بگرفتش ز راه
تو زمرد راه اسم اللّه پرس   در دلش جان بخش و سویش راه پرس
بشر حافی گرچه بود اول شقی   گشت در آخر سعید و متقی
اسم حق را جای در دیوار داد   بر رخ ابواب سعادت برگشاد
گر تو هم جادر حریم دل دهی   اسم اعظم را بدل منزل دهی
از شقاوت پاک و بیزارت کند   باسعادت همدم و یارت کند
در رسد از حق اشارتها تو را   مرد حق آرد بشارتها تو را
مرد حق سوی حقت راهی دهد   چشم بینا قلب آگاهی دهد
مرد حق باصیقل ذکر خدا   سازدت آئینه دل با صفا

مرد حق سازد سعادت حاصلت / چشمه تقوا گشاید از دلت
مرد حق صیقلگر و حداد تست / در دکان بندگی استاد تست
گاه صیقل گاه بخشد تیشه‌ات / ذکر و فکر حق کند اندیشه‌ات
تا زهر غل و غشی پاکت کند / صیرفی نقد افلاکت کند

نقد انسان

چون بسویش ره بری رهبر شوی / صیرفی نقد هفت اخترشوی
نقد چبود حضرت انسان تمام / بر جمیع انس و جان شاه و امام
چون زهر غل و غشی پاک آمدی / صیرفی نقد افلاک آمدی
بر سربازار معنی جای کن / بر بساط معرفت مأوای کن
برگشا گنجینه افلاک را / سیم و زر درپاش نطع خاک را
سیم و زرکان نقد افلاک آمده / زیب بخش دامن خاک آمده
زبده ایجاد باشد در جهان / حضرت انسان کامل نام آن
کیست کامل آنکه چون زر از رصاص / خویش را خالص نماید با اخلاص
تا چو نقدش سکه شاهی زنند / پشت و رویش نقش آگاهی زنند
پس درون مخزن شاهش نهان / خازنان سازند با صد عظم وشان
تا دهند او را بروز احتیاج / برسر بازار امکانی رواج
بهره‌ای یابند خاص و عام از او / تازه گردد رونق ایام از او
یعنی انسان زبده کون و مکان / صیرفی خویش و نقدکن فکان
چون زهر غل و غشی سازد خلاص / کوره‌های امتحانش چون خلاص
سکه شاهی که آگاهی اوست / آگهی از سکه شاهی اوست
سازدش همچون زرکامل عیار / باعیارکاملیت نام دار
پس برندش با هزاران وجد و حال / خازنان آن جذبه‌های لایزال
جای اندر مخزن شاهی دهند / تازنقد وصلش آگاهی دهند
نقد وصلش چونکه حاصل شد تمام / روز هجرانش همه آمدبشام
جمعیت از تفرقه دورش کند / در پناه خویش مستورش کند
مدتی در پردهٔ مستوریش / محویت از صحو بخشد دوریش
تا به هنگام رجوع سالکان / در مسالک بازگردد سالک آن
پرده مستوری از رخ واکند / تا کمال خویش را پیدا کند
در معارج باز عارج آید او / باز عارج در معارج آید او
فرق بعد از جمعش افرازد علم / صحو بعد از محوش انگیزد حشم
رهنوردان را به قدر منزلت / جمله بنشاند به صدر منزلت
برگشاید مخزن توحید را / کان وحدت معدن تجرید را
تا کند نقد عدالت بیشمار / پیش ایوان رسالت او نثار
روی کرسی خلافت پا نهد / بر سر خود تاج کرمنا نهد

فرض گردد سنت پیغمبرش   جای سازد بر فراز منبرش
منبر نه پایه زیر پا نهد   نه فلک را پای بر بالا نهد
سازد ازگنجینه شکر و سپاس   سیم و زر ایثار افزون از قیاس
پس مصلای اقامت گسترد   رو به محراب امامت آورد
امر و نهی حق همه جاری کند   سالکان را رو سوی باری کند
در صف اصحاب چون ضرابیان   برفروزد کورههای امتحان
با تصور ضم کند تصدیق را   بوته صدقی دهد صدیق را
تا برد تیزاب فاروقی بکار   نقد ذوالنورین را گیرد عیار
هر زمان ازکان جود حیدری   بر بساط آرد ز نو سیم و زری
تا رواج سکه شاهی دهد   عالمی را نقد آگاهی دهد
فیض بخشد جمله خاص و عام را   رونقی بدهد ز نو ایام را
برکند بیخ شقاوت از جهان   افکند طرح سعادت در میان
چون سعید آیند خلق و متقی   لاجرم ایام یابد رونقی
خلق آئینند و عالم آینه   جز به آئین نیست همدم آینه
گر به آئین سعادت همدم است   دل چو فردوس برینش خرم است
ور شقاوت یار و همدم باشدش   سینه کانون جهنم باشدش

آزار درویشان

شاه انس و جان چو خود بشناختی   از سعادت رایتی افراختی
از پی آزار درویشان مباش   تخم آفت در جهان هر سو مپاش
ای زکف نقد سعادت باخته   از شقاوت با جهالت ساخته
آتش حقد و حسد روشن مکن   گلشن ایام راگلخن مکن
لب فروبند از من و ما دم مزن   رونق کونین را برهم مزن
رهنما چون نیستی رهزن مباش   آفت ایمان مرد و زن مباش
از شقاوت خانهها ویران مکن   خویتشن را بانی عدوان مکن
افشری پای شقاوت تا بهکی   گستری دست عداوت تا بهکی
چند باشی آفت شاه وگدا   مبتلا سازی جهانی در بلا
بی گنه آزار درویشان کنی   غنچه وش پر خون دل ایشان کنی
چون دل ایشان تهی ازکینه است   وجه حق را در جهان آئینه است
تا نسازی پاک از دل کینه را   تو چه دانی قدر این آئینه را
گرکشی بر آینه دلشان تو تیغ   میکشی بر روی حق تیغ ای دریغ
هان مکش بر روی حق تیغ و مکن   قطع نخل هستیت از بیخ و بن
رو از این خواب گران بیدار شو   این حکایت بشنو و هشیار شو

وکیل زند

چون وکیل زند را جانی فریب
داد در ایذای درویش غریب

ملک و مال و جان او بر باد شد
قطع نسل او و از احفاد شد

پادشاهی بود بس عالی تبار
دردیار فارس میبودش قرار

نام آن سلطان کریم زند بود
سرکشان دهرش اندر بند بود

بود در رحم و مروت بی نظیر
صدهزاران داشت از میر و وزیر

در دلیری و شجاعت طاق بود
یکه تاز عرصهٔ آفاق بود

تاج شاهی از مرصع برسرش
حلهٔ دیبای رنگین در برش

روز و شب بر تخت حشمت ز اقتدار
تکیه کردی در سرای زرنگار

خادمانش بسته در خدمت کمر
صف زده چون اختران گرد قمر

ساغرکامش همیشه پر ز می
می همی می زد به بانگ چنگ و نی

لولیانش هر یک از یک بهتری
هر یکی در حسن و خوبی دلبری

روز وشب با مثقب جود وکرم
در همی می‌سفت با اهل حرم

بانی خیرش ز تعمیر بقاع
قصر و جاهش را همی داد ارتفاع

دائماً دلهای غمگین شاد از او
کشور فقر و غنا آباد از او

از نسیم لطفش اندر بوستان
خرم وخندان بهار دوستان

وز سحاب رحمتش در هر چمن
بارور نخل مراد مرد و زن

بود جانی نام هندو زاده‌ای
تن بزیر بار خذلان داده‌ای

دیو پیکر آدمی شیطان سیر
چون بنی جان دشمن نوع بشر

بس زده چین شقاوت بر جبین
از جبینش تیرگی دل مبین

صیرفی نقدهای ناسره
ناسره نقدش بهای باصره

چشم گیتی بر بساط رهزنی
مثل او هرگز ندیده رهزنی

خواست اول تا که راه شه زند
وآنگه از شه عالمی را ره زند

تاکندظاهر به آئین سلوک
رمز الناس علی دین ملوک

لیک ره بر درگه شاهش نبود
بر بساط قرب شه راهش نبود

حیله‌ها انگیخت کانجا ره کند
چون ندیمان جا به بزم شه کند

چون کمند حیله‌اش کوتاه بود
نارسا بر بارگاه شاه بود

بر بساط قرب شه راهی نیافت
رخنه‌ای بر درگه شاهی نیافت

کرد ابلیسانه تلبیسی دگر
جیب و دامان ساخت پر از سیم و زر

اهل دنیا چون پرستار زرند
واله و شیدای رخسار زرند

بهر یک دینار صد جان میدهند
در بهایش نقد ایمان میدهند

گر همه موسای پیغمبر بود
چون تهی دستش ز سیم و زر بود

با ید بیضا و اعجاز عصا
خلق را خوانند بدرگاه خدا

در رسالت جمله انکارش کنند
کافرش خوانند و بردارش کنند

ور بود فرعون بی دین شقی
باشد از زر بر بساطش رونقی

با هزاران نخوت و عجب و غرور
خلق را رانند ز درگاه غفور

بر خداوندیش اقرار آورند
نقد هستیش به ایثار آورند
بعضی از ارذال را بامید زر
ساخت باخود متفق آن بدگهر
از قضا گردید روزی شه سوار
سوی صحرا شد بگلگشت بهار
کرد آن ابلیس با یاران خویش
جیب تن با ناخن تلبیس ریش
خویشتن رادر رکاب شه رساند
اشک تزویری براهش برفشاند
بعد تسلیمات و تعظیم و ریا
از حیل بگشود باب افترا
گفت هستم چاکر درگاه تو
بندهٔ فرمان دولت خواه تو
روز و شب افتان و خیزان در رهت
چون سگانم پاسبان درگهت
چون تو داری دوستان ودشمنان
آنچه از ایشان مرا گردد عیان
هست بر من چون نماز و روزه فرض
تا نمایم جمله را پیش تو عرض
سیدی درویش هست آتش پرست
دارد اندر شهر تو اکنون نشست
گاه دعوی خدائی می‌کند
گاه شاهی که گدائی میکند
ساحر است و میبرد دلها زکف
باشد از ذریه شاه نجف
مردمان برگرد او آیند جمع
جمله چون پروانگان برگرد شمع
گر در اینجا ماند اوای نیکبخت
در رباید آخر از تو تاج و تخت
وین عمارات ترا ویران کند
فرق تو با خاک ره یکسان کند
گر نمی‌خواهی شود نوش تو نیش
به که اخراجش کنی از شهر خویش
تا بماند دولت تو جاودان
تا ابد باشی تو سالار جهان
گر ندارد قول من هیچ اعتبار
بین گواهان اندرین قولم هزار
شاه چون گفتار رهزن را شنید
کرد بر قولش ز غفلت اعتمید
ساخت دور از شهر خود درویش را
در عذاب افکند جان خویش را
آتش تب دامن جانش گرفت
دست بیماری گریبانش گرفت
رنگ و رویش زردگشت و تن نحیف
در مرض گردید چون موئی ضعیف
بس طبیبان گرد او جمع آمدند
هر یکی در جانفشانی دم زدند
جمله گفتندی بشه از چپ و راست
که علاج درد تو در دست ماست
غم مخور درد ترا درمان کنیم
خویشتن را در رهت قربان کنیم
هر یکی از ما مسیحائی بود
در طبابت کارفرمائی بود
مرده یابد از دم ما زندگی
جمله بنمائیمت از جان بندگی
وین رخ زردت زمی گلگون کنیم
فکر دوغ و شربت و افیون کنیم
خوش زنیم آبی بروی آتشت
چون طلا سازیم صاف و بی غشت
از قضا کافور گرم و تر شدی
آتشش از آب افزونتر شدی
بسکه دادند آن خرانش آش جو
زرد و لاغرگشت همچون ماه نو
از طبیبان عاقبت کاری نشد
پادشه را دفع بیماری نشد
تا سه روز از استراحت دور بود
دست و پائی میزد و رنجور بود
ناگهان افتاد در دام اجل
جرعه‌ای نوشید از جام اجل

مرغ روحش از قفس پروازکرد
ساز ماتم در جهان آغازکرد

چشم فتنه خواب بد بیدارگشت
ترک ظالم مست بد هشیارگشت

دست یغما بودکوته شد دراز
در زد و برد جهان شد یکه تاز

زین صف و ز آن صف شروع جنگ شد
عرصهٔ شطرنج عالم تنگ شد

فیل و فرزین و پیاده و سوار
سر بسرگشتند مات شهریار

هرکه غالب بود او مغلوب شد
و آنکه طالب بود او مطلوب شد

هان مکن بر قول رهزن گوش تو
هان مکن جام اجل را نوش تو

قول رهزن را نمی‌باید شنید
کاین همه از قول رهزن شد پدید

هرکه قول رهزنان را بشنود
خویشتن را زنده درگور افکند

رهروا از رهزنان غافل مباش
واقف خودباش گفتم با تو فاش

قیدها دارند پیدا ونهان
تاکنندت صید در ره ناگهان

عصمتی از سید معصوم خواه
بر بسوی فیض نور اللّه راه

عشق نوراللّه دلیل راه تست
حرز دیوان عشق نوراللّه تست

رهزنان طریق

رهزنان هستند در ره بیشمر
جلوه پیرا در لباس راهبر

چون شیاطین کرده ابلیسی بسی
واقف از تلبیس ایشان کم کسی

ظاهراً پرهیزگار و متقی
باطناً بی‌دین و غدار و شقی

دامهای مکر پنهان زیر دلق
ظاهر و باطن شده ابلیس خلق

چون سگان درنده با چنگال کید
بی گنه نیکو غزالان کرده صید

حمله ور آیند از هر سو بجنگ
تاکه درندت چو نخجیران بچنگ

گرنه بتوانند با چنگال کید
خود به تنهائی تو را سازند صید

میکشانندت بطرف صیدگاه
تاکنندت صید با شهباز شاه

شاهباز شاه چون صیادوار
سازدت در صیدگاه شه شکار

دشمنانت پوست از تن بردرند
دوستان آیند تا مغزت برند

جمله آرندت به آئین ملوک
تیغ الناس علی دین ملوک

گرهمه پیغمبری و جبرئیل
در نظرها میشوی خوار و ذلیل

هرکه سلطانی مرید او بود
گر همه زشت است او نیکو بود

وآنکه سلطانی ز چشم اندازدش
گر همه چشمش بود ننوازدش

اهل دنیا از صغیر و ازکبیر
پیرو برنا از غنی و از فقیر

سایه نتوانند بینندش بخاک
نقشش ازلوح جهان خواهند پاک

سینه چون آماج از نزدیک و دور
چاک سازندش به پیکان نفور

پیرمن آن سید عالی نسب
کز علوش بد بهرحالی حسب

چون به عصمت نسبتش معلوم بود
نام عصمت زای او معصوم بود

دل چو بودی خاندان عصمتش
نام میدادی نشان عصمتش

دائماً در عصمتش ارشاد بود   عصمتش میراث از اجداد بود
پاک از لوث شقاوت دامنش   جز سعادت دور از پیرامنش
گنجهای حکمتش در دل نهان   دست شسته از زر و سیم جهان
افسر الفقر فخری بر سرش   حلّه استرذهاب اندربرش
چشم پوشیده ز اورنگ ملوک   در نظر آراسته بزم سلوک
جام فیضش همچو خم آورده جوش   سالکان از جام فیضش جرعه نوش
جان چو موسی و دلش طور آمده   شاهد نور علی نور آمده
موسی جان آنچه در طور دلش   کرد از نور تجلی حاصلش
بهره‌ای بخشد اولوالابصار را   تا عیان بینند آن انوار را
دیده و دلشان در انوار شهود   پرده بردارد ز اسرار وجود
جمله ز اسرار وجود آگه شوند   طالب دیدار نوراللّه شوند
آدم اول چو ازکان وجود   در تعین جوهری حاصل نمود
اولین دم کز وجود آگاه شد   طالب دیدار نوراللّه شد
لیک ابلیس لعین بدگهر   هر دم افکندش بنوعی در خطر
تا که او را باخطرگمره کند   غافلش از یاد نور اللّه کند
بود آدم چون بره ثابت قدم   ز آن خطرهایش نبودی هیچ غم
هرچه می‌افزود در راهش خطر   میشد اندر ره ثباتش بیشتر
مطلبش ازره چو نوراللّه بود   کی خطرهایش حجاب راه بود
بل خطرها بود علامات رهش   تا نگرددگم ره نورالهش
راه عشقست و بهرگامش خطر   بی خطرگامی نشاید ز آن گذر
این خطرها امتحان سالک است   سالک بی امتحان او هالک است
گر نباشد امتحانی در میان   کی شود ظاهر ثبات سالکان
سالک بی امتحان چون خودسراست   در مسالک بی ثبات و ابتر است
امتحان چون در رهش بخشد ثبات   از مهالک لاجرم یابد نجات
لازم سالک چو آمد امتحان   و امتحان از خطره میگردد عیان
خطره هم ز ابلیس آمد در شهود   خطره بی ابلیس ناید در وجود
سیدم چون روی اندر راه کرد   رهنوردکوی نور اللّه کرد
جانی هندو مرا ابلیس شد   کوچه گردکشور تلبیس شد
خواست تااز راه بیرونم کشد   باخطر درورطهٔ خونم کشد
هرچه می‌افزود در راهم خطر   دانشم میگشت در ره بیشتر
زآنکه رهروچون خطر بیند براه   بیشتر در حفظ میدارد نگاه
هرچه حفظش بیشتر در ره شود   بیشتر ز اسرار ره آگه شود
قتل من چون در خور جانی نبود   حل این مشکل به آسانی نبود
از حیل در صدر شه خناس شد   وسوسه افکند و شر الناس شد
شاه را داد آشنائی با غضب   ساختش بیگانه چون خود از ادب

میر میران سید مظلوم را | پیرو اجداد خود معصوم را
دل به پیکان بلا آماج کرد | بامریدان از دیار اخراج کرد
من که بودم از مریدانش یکی | داشتم در خدمتش قرب اندکی
هرکجا می‌بود بودم همرهش | در همه حالی ز احوال آگهش
هر دو مغضوبی و اخراجی شاه | بامریدان روی آورده براه
گامها در طی هروادی زدیم | بادل غمگین دم شادی زدیم
صیت بدنامی ما عالم گرفت | شورشی ز آن دربنی آدم گرفت
باکمان کین همه ناوک فشان | درکمینگه کرده ما را قصد جان
ما طلبکاران نوراللّه همه | عاشقانه کرده رو در ره همه
طی ره کردیم منزلها بسی | نیشها خوردیم از هر ناکسی
لیک هر نیشی که می‌آورد رو | نوش جان میگشت ما را درگلو
سوی هر شهری که بنهادیم پای | شهریان گفتند اینجا نیست جای
گر شما را جای اندر شهر بود | شه چرا بیرون ز شهر خود نمود
چون شما کافر وش و سحر آورید | چون خط و خال بتان جادوگرید
سحرتان دلهای مردم می‌برد | پرده ازکار حریفان می‌درد
آدمیزادید و دیوان باپری | بسته اندر شیشه جادوگری
دیو یک چشمی بزنجیر شماست | گردنش در طوق تقدیر شماست
جانی هندوش کمتر بنده‌ایست | خانه سوز جان هر سر زنده‌ایست
بس فکنده بر خلایق دامها | در میان خلق دارد نامها
در بنی جانش بود اکیال نام | در بنی نوع بشر دجال نام
بسکه پالان دوزی خرکرده است | چون خران خلقی مسخرکرده است
عابدانش خوانده شیطان رجیم | رهزن حوا و آدم در نعیم
زاهدانش کرده‌اند ابلیس نام | برهمه افکنده از تلبیس دام
عارفانش داده هنگام غضب | در مهالک نفس اماره لقب
رهروانش خوانده دزدکهنه کار | در فنون رهزنی کامل عیار
می پرستان شحنهٔ بازاریش | جمله بازاری ز دل آزاریش
عشق بازانش رقیب سنگدل | شیشه وش بشکسته‌شان با سنگ دل
حکمت و همیش چون باشدکتاب | واهمه در حکمتش آمد خطاب
حلقه حلقه دامها در دست او | دسته دسته سرکشان پابست او
شاه ما را قصدکشتن کرده است | در دماغ و دل نشیمن کرده است
از شما بیمی فکنده در دلش | کرده در دام توهم بسملش
زود زود از شهر ما دوری کنید | از نظرها جمله مستوری کنید
تا نگردد شاه بر ما خشمناک | دل نسازد باسنان خشم چاک
الغرض از شهرها بیرون شده | در میان مرد و زن مطعون شده
چون اسیران وغریبان ازوطن | در بدر درکوه و صحرا گامزن

گرسنه و تشنه لب با صد خطر / در بیابانها بسی بردیم سر
لیک جمله از می توحید مست / ساغرگیتی نمای دل بدست
مجلسی در بزم جان آراسته / مهرجانان اندرآن پیراسته
جان ز جانان دل ز دلبرکامجو / هر طرف بنشسته با هم روبرو
ذکر حق را داده جا در سینه‌ها / سینه‌ها تابنده چون آئینه‌ها
جلوگاه وجه نوراللّه شده / در نظر ما را تماشاگه شده
دیده‌ها پر نور ز انوار شهود / سینه‌ها مسرور ز اسرار وجود
در معارج عارج عرفان همه / در مناهج ناهج ایقان همه
در ممالک مالک ملک جهاد / در مسالک سالک سلک رشاد
رایت اللّه نور افراشته / پرده از ارض و سما برداشته
سینه چون مشکواة و دل مصباح ما / جان به کنج روشنی مفتاح ما
واردات غیب در بزم شهود / در تجلی با هزاران فیض وجود
گه زکثرت گه ز وحدت مستفیض / کثرت و وحدت ز فیض حق مفیض
فیض حق در ظاهر و باطن مدام / کرده بر ما جود و بخشایش تمام
هیچ بر ما راحت و رنجی نبود / رنج و راحت هر دو یکسان می‌نمود
گر بظاهر بود ما را رنجها / بود در باطن ز حکمت گنجها
رنجها چون امتحان راه بود / امتحان راه نور اللّه بود
همچو زر میبرد ما را در خلاص / تا ز هر غل و غشی سازد خلاص
چون زهر غل و غشی گشتیم پاک / اززر مغشوش قلابان چه باک
هرکجا نقد سره پیدا شود / نقدهای ناسره رسوا شود
چون ز رهزن راه را پرداختی / جانی صراف را بشناختی
خوش شدی آسوده در ره گامزن / کوس فخر فقر را بر بام زن

ضراب قلابی

حال آن ضراب قلابی ببین / کز شقاوت داشت در راهم کمین
قلب قلابی ز عین نورش ربود / حفظ رهبر در رهم کورش نمود
جانی هندوکه با صد لاف بود / نقدهای قلب را صراف بود
از زر اندوده مس بیکاره‌ای / داشت در جیب شقاوت پاره‌ای
آتشی بگرفته ز آن در جان او / گشته بر جان آتش نیران او
خواست تا سوداکند سودی برد / چون رباخواران از آن سودی خورد
یابد از سیم دغل سرمایه‌ای / مایه‌اش برتر گذارد پایه‌ای
پایه پایه پای بر بالا نهد / پایه‌های مکر زیر پا نهد
در رکاب شه سرافرازی کند / قصد جان هر سرافرازی کند
آتش حقدش دمد ازکوره دود / تیره سازد روی نه طاق کبود
تکیه بر سندان ضرابی زند / چون یهودان نقش قلابی زند

هر زمان نوعی کند جیب و بغل   خالی و پر از زر و سیم دغل
تا فروشد نقدهای ناسره   در بها گیرد بهای باصره
بیخبر کاخر مکافات عمل   زر عینش بازد از سیم دغل
نقش قلاب پیش پرده وا کند   نقدهای قلب او رسوا کند
تخم نیک و بد هر آنچه کاشته   گرددآخر حاصلش برداشته
رشتهٔ اعمال پاپیچش شود   طوق گردن با دو صد پیچش شود
کش کشانش نزد صیاد آورد   بسملش سازد بفریاد آورد
نشتر حقد و حسدکورش کند   دیده و دل هر دو بی نورش کند
رشتهٔ عمرش به مقراض اجل   کوته آید با درازی امل
خشت بگذارد لحد زیر سرش   قبر صندوق عمل آرد برش
چون نکیرینش سوآل از دین کنند   پرسشش از مذهب و آئین کنند
آتش کفرش بسوزاند زبان   باز ماند در جواب سائلان
کور وکر چون لال ماند در جواب   بر سرش کوبند سندان عقاب
آنچه بنهفته به صندوق عمل   نقدهای قلب از سیم دغل
حاسبانش جمله در پیش آورند   در حسابش ازکم و بیش آورند
گور او راکورهٔ نیران شود   از شرارش بوتهٔ بریان شود
زر و سیم قلبش آرد درگداز   تا قیامت با هزاران سوز و ساز
ظاهر و باطن زر و سیم دغل   سوزدش جان با مکافات عمل
چون مکافات عمل شد بر ملا   عاملان گشتند در وی مبتلا
پادشه از سلطنت بر بست رخت   در ته خاکش نشیمن شد ز تخت
سر ز جیب خاک بر زد زلزله   قبّهٔ افلاک شد پر ولوله
منهدم گردید قصر سلطنت   رخنه‌ها افتاد اندر مملکت
آتش آشوب هر سو برفروخت   کهنه و نو هرچه پیش آمد بسوخت
زیردستان بس زبردست آمدند   سربلندان بی سر و پست آمدند
اغنیا راگنج از تاراج شد   تن بکهنه جامه‌ای محتاج شد
عصمت از مستورگان آواره شد   پردهٔ شرم و حیاشان پاره شد
آفتی در جان مرد و زن فتاد   در زمین و آسمان شیون فتاد
سیل عدوان روی در ایران نمود   خانه ایرانیان ویران نمود
چون قیامت فتنهٔ آخر زمان   سر برآورد ازگریبان جهان
واهمه در مغز دونان جای کرد   در دماغ کبرشان مأوای کرد
نوبت سلطانی اکیال شد   جانی هندو خر دجّال شد
شد ز هر مویش بلند آوازها   غیبت و خبث درونش سازها
شعلهٔ خویش از هر سو سر زده   سرخیش صد طعنه بر اخگر زده
وصله‌های حیله در هم دوخته   کهنه پالانی ببر اندوخته
گوش و دم همچون علم افراشته   رایت کفر و ظلم برداشته

گوش گردون کر ز بانگ عرعرش
انکرالاصوات صوت منکرش

با فضول لقمه خواری حرام
ساخته سرگین‌کشان را شهدکام

لشکر دجال در دنبال او
چون جعل سرگین‌کش افعال او

فعلهای زشت او سرگین همه
در مذاق احمقان شیرین همه

وه چه سرگین هیزم دوزخ تمام
شعله ور در جسم و جانش بر دوام

ز آتشش هرجا شراری برفروخت
هرچه بود از خشک و تر یکجا بسوخت

چون جهانی را شرارش جان گرفت
عاقبت در خطهٔ کاشان گرفت

کهنه ونو هرچه دید آنجا بسوخت
کوره‌ای چون نار نیران برفروخت

خواست تا ضرابی کاشان شود
سیم قلابی برش پاشان شود

حاکم کاشان چو با وی یار بود
در میانشان الفت بسیار بود

کرد از بس حیله‌ها درکار او
نقد و جنس جنسیت ایثار او

خویش را ضرابی کاشان نمود
سیم و زر را هر طرف پاشان نمود

وه چه سیم و زر زر و سیم دغل
جمله ار زیز و مس کان حیل

همچو قلبش قلب و قلابی همه
قیرگون روی از سیه تابی همه

من ندیدم خرکه ضرابی کند
ورکند زینگونه قلابی کند

من ندیدم خرکه از مس پاره‌ای
گنج زر جوید شود خونخواره‌ای

خر نبود آن بل سگ خونخواره بود
نفس شیطان کافر اماره بود

چون بنی جان با هزاران شور و شر
دشمن جان بنی نوع بشر

احمقان در مندل تزویر او
مبتلای حلقه تسخیر او

هم شریک دزد اندر رهزنی
هم رفیق کاروان از پرفنی

نقدهای ناسره بفروخته
گنجهای سیم و زر اندوخته

چون به گیتی نقش قلابی او
شد عیان آخر ز ضرابی او

بد عظیم الشأن شهی در اصفهان
ابتدای شاهیش اندر جهان

روز و شب جویای گنج سیم و زر
شد ز افعال بد او باخبر

خواست تا گیرد همه سیم و زرش
پتک و سندان دغل زد بر سرش

نقد عینش را گرفت وکور کرد
همچو قلبش دیدگان بی نور کرد

هر دمش از طوق تعذیری دگر
برگلو میبست زنجیری دگر

میسپردش برکف جلادیان
تاشکم بدرندش از تیغ و سنان

سیم و زر میداد تا جان در برد
آنچه خود بفروخته واپس خرد

حاصل تخمی که او خود کاشته
از مکافاتش شود برداشته

چون تهی شدکیسه از سیم و زرش
شد بغارت جنسهای دیگرش

همچنان سر درکف جلاد بود
زیر تیغش ناله و فریاد بود

وز مکافاتش نبد اصلا دریغ
دست بالا کرد وگفتا زیر تیغ

کز فلان و از فلان دارم طلب
بی گنه افکند جمعی در تعب

کرد خالی کیسه‌های دیگران
کش بماندکیسه پر از نقد جان

در جهان یارب چنین جانی مباد کان دهد جان جهانیرا بباد

نقش قلابی

کیست جانی چیست قلابی آن نقش شیطان مکر ضرابی آن
حفظ رهبر دادم از آنها خلاص رو به جنات وصالم برد خاص
هشت جنت را ز تقوا یافتم خوش به بزم مفلحون بشتافتم
ای سراسر نقش قلابی زده بر تنت هر موی قلابی شده
چند سازی بادم قلاب ریش جیب جانها از برای جان خویش
ترسم از ریش گریبانها همه ریش گیرندت بکف جانها همه
بر رخ ازگند دهانت تف کنند بر چراغ دیدگانت پف کنند
جیب جان با ناخن قلاب خویش در مکافاتت همه سازند ریش
نقد قلابی به دامانت کنند آنچه خود بخشیدی احسانت کنند
هر عمل را عاقبت اجری بود نیک و بد را رحمت و زجری بود
تخم احسان گر فشانی بر زمین حاصلش برداری اجر محسنین
اجر محسن چونکه آمد بر خدا مزد احسانت دهد گنج هدا
وه چه گنج از هر زری گنجینه‌ای شاهد مقصود را آئینه‌ای
شاهد مقصودت ازگنج هدا ریزد اندرکف زر و سیم تقی
تا زرگنج هدیً للمتقین بخشدت گنجور قرآن مبین
وه چه زر مفتاح هرگنجینه‌ای هر دم آرد ازگهرگنجینه‌ای
چون درگنجینه بگشاید درت هشت گنج گوهر آراید برت
گنج اول چونکه گردد حاصلت سازد آن گنجینه ایمان دلت
گنج آخر چون کشد دستت بکار سازد از نقد فلاحت رستگار
گنجهائی کان بمابین آمده گنج جانت را زر عین آمده
هر یکت بگشاید از عرفان دری ریزد اندر جیب ایمان گوهری
وه چه گوهر درج دانائی همه درج دروی نور بینائی همه
نور بینائیت چون روشن شود گنجهایت در نظرگلشن شود
وه چه گلشن روضه دارالسلام هشت قصر جنتش خشتی به بام
چیست دانی خشت بام گلشنت اجر تعمیرات احسان کردنت
خشتی از احسان ترا بردن بکار بهتر است از قصرهای زرنگار
چیست احسان یاری افتادگان دستگیری در ره آزادگان
یاری افتادگان روز جزا سوی محشر دستگیر آید ترا
ایمنت از آتش نیران کند مسکنت در روضهٔ رضوان کند
ورنه از احسان بکس یاری کنی بخل ورزی و دل آزاری کنی
هرکه را بینی ز ره اندازیش چشم بندی و به چه اندازیش
تا ز قلابی بدست آری زری عالمی را جان بسوزی ز اخگری

رخ ز عقبا جانب دنیا کنی / با متاعش نقد دین سودا کنی
مشرکانه اندرین دیرکهن / بت پرستیها کنی با خویشتن
چون جزایت پرده از رخ واکند / کفر پنهانی ز تو پیدا کند
هفت دوزخ را نشیمن سازدت / کور وکر در ویل مسکن سازدت
بین چه فرموده به قرآن مبین / حق به شأن مؤمنین وکافرین
از هدیً للمتقین تا مفلحون / هشت خصلت بین بوصف مؤمنون
هر یکی بر جنتی گشته دلیل / برگشاده چشمه‌های سلسبیل
پس به ذم کفر ورزان کن نظر / در دو آیه هفت خصلتشان نگر
هر یکی بر دوزخی بابی شده / بر رگ و پی‌شان چو قلابی شده
کرده حلق آویز در قعر جحیم / یک به یک را با المهای عظیم
تا زحسرت دل سیاه وکور وکر / جاودان در ویلشان باشد مقر
بود چون مختوم رب العالمین / سمع و ابصار و قلوب کافرین
دادن بیم نبی سودی نداشت / کفر ایشان روی بهبودی نداشت
در دو عالم کور و نابینا شدند / نقش قلابی زده رسوا شدند

جنت دوم

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس خداو مدح احمد پاشا

بازکردم گوهر افشان خامه را / تا نمایم درج گوهر نامه را
گوهر نعتی نخست انشا کنم / نعت و حمد حضرت یکتا کنم
بعد حمد و نعت با کلک بیان / گردم اندر مدح پاشادرفشان
پس بیان جنت ثانی کنم / دردوم دفتر سخنرانی کنم
ای زبانها را بکام از نام تو / نعمت نطق و بیان انعام تو
گرنه این نعمت ز انعام تو بود / کی زبان گوینده نام تو بود
تا زبان گوینده نام تو است / بذله خوار خوان انعام تو است
هرکه اوگوینده‌ٔ نام تو نیست / بذله خوار خوان انعام تو نیست
هم زبانش قطعه قطعه چاک باد / هم دهانش پرخس و خاشاک باد
و آنکه او نام ترا گوینده است / خوان انعام ترا جوینده است
باد دایم از تواش کام و زبان / آن به شکر این به گوهرکامران
تا مرا کام و زبان گویا بود / نعمت و نام ترا جویا بود
نعمت و نام تو درکام و زبان / آن شکر بار آمد این گوهرفشان
وه چه شکر شکر شکر و سپاس / آن سپاسی کان نیاید در قیاس
وه چه گوهرگوهر نعت و ثنا / آن ثنائی کان نیآید در حصا
گفت لا احصی ثناء احمدت / بس همین ما را ثنای سرمدت
چون ثنایت هست از احصا برون / هم بود شکر تو از احصا فزون
زآنکه شکر نعمتت درکام ما / نعمتی دیگرکند انعام ما
شکر نعمتهای تو چون بیحد است / نعمت شکر تو هم لاینفد است
هرچه ما را شکرت افزونتر شود / حاصل ازوی نعمتی دیگر شود
گر بشکرت عالمی گردد زبان / شکر این نعمت کجا کردن توان
چون ز نعمتهایت اندرکام من / نعمت گفتار شد انعام من
خواستم کاندر پی شکرش مدام / شکر شکرانه افشانم زکام
ناگهان افشاندم از درج مقال / گوهر تنظیم جنات الوصال
چون ز نظم جنت اولی نخست / جلد اول یافت تنظیم درست
کرد شکر نعمتم نعمت فزون / سوی جلد دویمم شد رهنمون

تا بیان جنت ثانی کنم   خوش به تنظیمش دُر افشانی کنم
گردم اندر بحر نظمش غوطه‌ور   خوشه خوشه آورم عقد گهر
وه چه گوهر در درج بی مثال   لوء لوء غلطان بحر لا یزال
وه چه گوهرگوشوارگوش جان   بحر معنی را لآلی بیان
وه چه گوهر رشک ماه و مشتری   مشتری و ماهش از جان مشتری
وه چه گوهر حسرت در خوشاب   غیرت پروین و رشک آفتاب
وه چه گوهر درکان بندگی   بندگان را مایهٔ پایندگی
وه چه گوهر بر بساط عقل و هوش   هوشیاران راگرامی درگوش
وه چه گوهر در بحارکشف و حال   کاملان را در و مرجان کمال
وه چه گوهر در تاج خسروان   سروران را به ز صد ملک جهان
وه چه گوهر تحفه مردان راه   هدیهٔ درویش نزد پادشاه
پادشه کبود شه اقلیم جان   سلطنت بخش سلاطین جهان
آنکه تا تن دستگاه جان بود   برتن و جان دست دست آن بود
آن سمی احمد مرسل که هست   هر زبردست جهانش زیر دست
آن جهانداری که در دار جهان   برقضا و بر قدر شد حکمران
گر نویسد حکم بر رد قضا   در زمان حکمش قدرآرد بجا
ور به تغییر قدر فرمان دهد   حکم فرمانش قضا جریان دهد
حکم او جاریست اندر بحر و بر   همچنانکه بر قضا و بر قدر
گرکند در بحر از هیبت نگاه   آب روشن گرددش خاک سیاه
ور بسوی بر برحمت بنگرد   همچو دریا آبش از سر بگذرد
بحر و بر تنها نه در فرمان اوست   گوی گردون درخم چوگان اوست
گر ضیائی یابد از رایش سها   برتر از مهر و مهش گردد بها
چرخ پیرش کجروی گر سرکند   با سنانش منطقه محورکند
گر زمین نارد بفرمانش سکون   گرزش ازگردون درآویزد نگون
روز هیجا گر بکوبد طبل جنگ   بشکند اندرکف ناهید چنگ
هرکجا تازد بمیدان رخش کین   لرزه افتد در تن گاو زمین
برق تیغش چون جهد برآفتاب   سازدش بر آتش حسرت کباب
از قمر گر خصمش افرازد سپر   در دمش ظاهرکند شق القمر
چون عقاب تیرش آغازد صفیر   کرکس چرخش برافشاند بزیر
ازکمان ناجسته پیکان هلاک   سینه اعدا نماید چاک چاک
با سنان و تیغ اندر رزمگاه   چون بتازد رخش بر قلب سپاه
بس تن گردان به خون غلطان کند   خوار و خارا رویَن و مرجان کند
فتح و نصرت چون هلال و آفتاب   این عنانش را ببوسد آن رکاب
چون عنان برتابد از میدان رزم   تکیه گه گردد ورا ایوان بزم
کوری اعدا بروی دوستان   بزمی آراید چو باغ و بوستان

وه چه بستان روضه دارالسلام
کرده اندر وی عباداللّه مقام

هر طرف جاریش چون ماء معین
دجله دجله جوی شیرو انگبین

انگبین و شیر خلق و خوی اوست
دجلهٔ جاری زرحمت جوی اوست

هرکه از این جوی کامی‌ترکند
رحمتش سیراب ازکوثرکند

ای ز جوی رحمتت کوثر نمی
کوثرت سیراب کرده عالمی

رشحه‌ای ازکوثرت من یافتم
چشمه‌های فیض از آن بشکافتم

هرکه عطشان بود سوی سلسبیل
سلسبیلی سوی اوکردم سبیل

ای دو عالم رشحه‌ای از جوی تو
تشنه کامان را همه رو سوی تو

جوی فیضی هرکجا جاری بود
آن زجوی جود تو ساری بود

ای به جودت جود عالم سائلی
وی ببودت بود عالم مایلی

حاتم از جود تو صاحب جود شد
عالم از بود تو صاحب بود شد

جود حاتم رشحه‌ای از جود تست
بود عالم شمه‌ای از بود تست

تا دل و دست تو از دریا وکان
آن گهر ریز آمد و این درفشان

هیچ ازدریا نیابم گوهری
هیچ اندرکان نمی‌بینم زری

ور ببینم ازدل و دست تو است
کان و دریا هر دو پابست تواست

آن به هامان شد ز دستت زرفشان
وین به ساحل از دلت گوهرفشان

کسریت میدیدی ار شمشیر عدل
می‌گسستی از حسد زنجیر عدل

عدل اوگر بستهٔ زنجیر شد
عدل تو صیقلگر شمشیر شد

او به زنجیر اربستی پای ظلم
قیدکردی در جهان ابنای ظلم

تو به شمشیر از جهان برداشتی
تخم ظلم و بذر رأفت کاشتی

بادم شمشیر تو زنجیر چیست
قوت زنجیر چون شمشیر نیست

گردهی رخصت دم شمشیر را
دردمی برهم زند زنجیر را

ای جهان معدلت را پادشاه
عدلت از ماهی گرفته تا بماه

تا جهان را عدلت آئین گشته است
بازکبک و صعوه شاهین گشته است

گشته عدلت تا به گیتی آشکار
کرده عصفور آشیان درکام مار

نیست دور از پاس عدلت در جهان
برگان راگرگ گرددگر شبان

تا بلند است احتسابت را لوا
فتنه کوتاهست دستش از جفا

آب شمشیرت به وقت بازخواست
موجه برگردون زند از چپ و راست

آتش تیغت به گاه انتقام
درکف مریخ نگذارد حسام

پرده صبح ارکند خورشید شق
وقت شامش خون بریزی چون شفق

ماه اگر شب را زند در سینه چاک
روزش از افلاک اندازی بخاک

تا تو خندانی بجز ابر بهار
نیست گریان دیده‌ای در روزگار

در ریاض عدلت از باد خزان
برگ زردی نیست الا زعفران

تا صبا دامان گل را کرده چاک
زین گنه غلطانیش بر روی خاک

گر هوا تندی کند بر روی آب
سازیش محبوس زندان حباب

غنچه گر نازی کند بر عندلیب   جز دل خونینش کی بخشی نصیب
لاله با نهیت به کف بگرفت ایاغ   احتسابت سینه‌اش را کرد داغ
نرگس ار آموخت از چشمت حیا   سر ز خجلت بر نمی‌گیرد ز پا
گل ز رویت دیده تا آن رنگ و بوی   باطپانچه خویش دارد سرخ روی
سنبلت تا دیده موی تابدار   پیچ و تابش برده ازدلها قرار
سوسنت میخواست گردد همزبان   باز ماند از حسرت آنش دهان
سرو بالای تو دید وشد خجل   تا کمر بنشست از خجلت بگل
سایه‌ای گر یابد از لطفت چمن   چترگردون سای گردد نسترن
ای دو عالم بذله خوار خوان تو   خوان گیتی «بذلی از» احسان تو
اهل عقبا از صغیر و ازکبیر   اهل دنیا جمله از برنا و پیر
پای بست منت خوان تواند   کف گشای خوان احسان تواند
با دل و دست تو دریا و سحاب   با رخ ورای تو ماه و آفتاب
آن دو قطره بیش نبود از سخا   وین دو ذره بیش نبود از ضیا
دوستان را لطفت آراید چو بزم   دشمنان را قهرت آراید چو رزم
آن همی بخشد ز ساغرکام جان   این همی گردد ز خنجر جانستان
ای به ملک فضل ودانش کیخدای   کیخدای ملک با تدبیرورای
ملک دانش چون همه تسخیر تست   هم نظام ملک با تدبیر تست
ملک را تا داده تدبیرت نظام   ز انتظامش نام شد دارالسلام
گرنه در دارالسلامت پادشا   مینمود از رحمت و رأفت خدا
در جهان دارالسلامی کی بدی   با نظامش انتظامی کی بدی
منتظم گردیدش از تو تا نظام   قبة الاسلام شد دارالسلام
ای امیرکشور جاه و جلال   وی صدیر مسند فضل وکمال
ای سپهر سروری را ماه و مهر   ماه و مهرت هر دو چاکر چون سپهر
ای درت امیدگاه خاص و عام   خاص و عام از درگهت جویای کام
ای که بارأی ضیابخش منیر   نیست پوشیده‌ای پیش ضمیر
چون تو خود بر حال هرکس واقفی   بر ضمیر اهل عرفان عارفی
لب چرا بگشایم اندر عرض حال   نیستم طامع که بنمایم سوآل
روز عید است و برت بهر نثار   هدیه‌ای آورده‌ام درویش وار
نیست گرچه لایق ایثار تو   هست بس بیقدر در مقدار تو
لیک می‌خواهم که از لطف عمیم   از وفور رأفت و طبع کریم
چشم در پوشیش از عیب و هنر   سازیش مقبول و منظور نظر
زانکه گر پست است و شه را شد پسند   از پسند شه شود قدرش بلند
هدیه مور ارچه بس باشد ضعیف   شد قوی نزد سلیمان لطیف
مرد اعرابی به صحرا میدوید   در غدیری آب بارانی بدید
چون بجز شورابه او نادیده بود   آب خوش هرگز نیاشامیده بود

غافل از دریا و رود و چشمه سار   بیخبر از آبهای خوشگوار
گفت این آب حیات کوثر است   گر خلیفه نوشدش خوش درخوراست
برد در نزد خلیفه آب را   تا کند درکامش آن جُلّاب را
چون خلیفه جرعه‌ای زان کرد نوش   گشت از احسان برویش پرده پوش
کرد آن جلاب نوش و دم نزد   طبع را از طعم آن برهم نزد
وزکرم درکام اعرابی گشود   چشمه‌های فیض از دریای جود
چون بدیدند از خلیفه آن کرم   در حق اعرابی اصحاب و خدم
جمله گفتند آب اعرابی یقین   آب حیوان بود یا ماء معین
گرنه آب زندگانی بد چرا   این همه دریافت احسان و عطا
تو خلیفه من چو اعرابی کنون   هدیه برکف باشدم آب زبون
گر تواش از لطف گردی عیب پوش   سازیش از جام احسان جرعه نوش
به ز آب کوثر و حیوان شود   سلسبیل روضه رضوان شود
ای ز احسان عیب پوش هرکسی   عیبها پوشیده از احسان بسی
هدیهٔ من گرچه باشد عیبناک   چون قبول تست از عیبش چه باک
از قبولت عیبها گردد هنر   از قبولت حنظل آید نیشکر
از قبولت خارها گل میشود   از قبولت جزءها کل میشود
از قبولت قطره دریائی شود   وز قبولت ذره بیضائی شود
از قبولت شد مرا این مثنوی   هم عنان مثنوی مولوی
مثنوی مولوی گردید اگر   از حسام الدین به گیتی نامور
مثنوی من به گوهر پروری   از تو شد سر دفتر هر دفتری
و آن به دفترها چو سر دفتر شود   بر سر هر دفتری افسر شود
وه چه افسر تاج اوراق سپهر   صفحه پردازکتاب ماه و مهر
ازکتاب ماه و مهر اندر فلک   داده صبح و شام تعلیم ملک
وصف ذات والی والا مقام   بر تمام انس و جن شاه و امام
ای که هر شب تا سحر فوج ملک   وصف توگویند از اوج فلک
من کجا بتوانمت گویم ثنا   من کجا بتوانمت گویم دعا
کامکارا تا به طرف بوستان   باشد از سرو و سمن نام و نشان
باد خرم گلشن آمال تو   باخرام قامت اقبال تو
تا جوان و پیرگردد در جهان   باغ ایام از بهار و از خزان
بخت و رایت این جوان آن پیر باد   با سنان و تیغ عالمگیر باد

بیان جنت دوم

جلد دوم جنت ثانی است این   عبد را مرآت ربانی است این
باز بگرفتم سر تار سخن   پرده بگشادم ز رخسار سخن
مهر بشکستم لب گفتار را   درگشودم مخزن اسرار را

تا بیان دفتر ثانی کنم — در دوم جنت گل افشانی کنم
جنت اینجا دفتروشرحش گل است — طوطی نطاق نطقش بلبل است
نطق چبود طوطی ادراک دل — مدرکه آن قوت دراک دل
برزخ جامع میان جسم و جان — کاشف اسرار قلبی از لسان
آشیانش بزم فکرت در دماغ — از می ادراک دائم تر دماغ
دل که آن آئینه گیتی نماست — وز فروع نور معنی باصفاست
باشد از وی دائم او را جلوه‌گر — چهرهٔ معنی و صورت در نظر
گاه از آن درک معانی باشدش — کشف اسرار نهانی باشدش
گاه ادراک مظاهر میکند — از صور اسرار ظاهر میکند
آنچه از آئینه دل در نظر — گردد از ادراک او را جلوه‌گر
قوت تقریر آرد بر زبان — بخشد او را کسوت شرح و بیان
از بیان چون کسوتی در برکند — گوش جانها پر در و گوهرکند
گوهر و در چیست اندر گوش جان — درک اسرار معانی از بیان
گر ترا شوق معانی درسر است — گوش جانت طالب این گوهر است
لب فرو بند و سکوتی سازکن — گوش معنی سنج جان را بازکن
تفرقه بگذار و جمعیت طلب — گفتگو بگذار و سمعیت طلب
چون فروبستی لب و سامع شدی — تفرقه بگذاشتی جامع شدی
طوطیم شیرین زبانی می‌کند — کشف اسرار نهانی میکند
هر دم آرد با بیان دیگری — از نیستان بلاغت شکری
تا کند شیرینت از هر شهدکام — سازدت مستغنی از هر شهدکام
او رسول قلب باشد بر زبان — هست تبلیغ رسالاتش بیان
از بیان چون شکر افشانی کند — بس هویدا راز پنهانی کند
راز پنهانی چوگردد آشکار — پرده بردارد ترا از روی کار
وز رموزکار چون واقف شدی — بر شناسائی خود عارف شدی
چون به نفس خود شناساآمدی — از من و ما رسته یکتا آمدی
عارف آئی برشناسائی رب — راه یابی سوی یکتائی رب
طالبا رسم شناسائیت کو — راه بردن سوی یکتائیت کو
تو عبید رب و رب معبودتست — از عبودیت عیان مقصود تست
در ریاض معرفت کارض دلست — ز آن ریاحین حقیقت حاصل است
خیز و خوش تخم عبودیت بکار — تا ربوبیت دهد نخل تو بار

عبودیت

طالبا شرح عبودیت نگر — در عبودیت ربوبیت نگر
چیست دانی این عبودیت ترا — جوهرکنهش ربوبیت ترا
آنچه نایاب از عبودیت بود — یافتش اندر ربوبیت بود

چون وجوب ذات و استغنای تام / کان بود خاص ربوبیت مدام
و آنچه باشد از ربوبیت نهان / در عبودیت شود فاش و عیان
همچو امکانی بروز احتیاج / کان بیابد از عبودیت رواج
هر یکی را خاصه‌ای اندر خور است / خاصهٔ آن دیگر و این دیگر است
جوهری کان شد عبودیت به نام / گر بچنگ آری به آداب تمام
آن کلید است وگشاید بابها / بر رخ ازکان ربوبیت ترا
از ربوبیت چو بگشادی دری / هر دم ازکانش بیابی جوهری
وه چه جوهر جوهرکان وجود / جاری از فیضش هزاران بحر جود
وه چه جوهرکان اسماء و صفات / پای تا سر مظهر انوار ذات
نور ذاتش در مقام انکشاف / با صفات خویش دادت اتصاف
باز باید در عبودیت شوی / سالک سلک ربوبیت شوی
این عبودیت ربوبیت بود / وین ربوبیت عبودیت بود
چون بچنگ آوردی ای عالی مقام / جوهرکان ربوبیت تمام
این عبودیت چوگردیدت تمام / ریزدت شهد الوهیت بجام
یکدوگام دیگر ار برتر زنی / واحدیت راکفی بر در زنی
واحدیت چون ترا گردید یافت / بایدت سوی احدیت شتافت
چون احدیت ترا شد منکشف / دل به یکتائیش گشتت معترف
باز میباید ترا کردن قیام / در مقامی کان ندارد هیچ نام
این مقام از هر مقامی برتر است / با ظهور ذات مطلق انور است
دایره اینجا چوگردیدت تمام / آمدی جامع به فیض خاص و عام
آگه ازکنه عبودیت شوی / مالک ملک ربوبیت شوی
از عبودیت چو تخمی کاشتی / وز ربوبیت سری برداشتی
روید آن تخم عبودیت ترا / بر دهد نخل ربوبیت ترا
عبدکبود آنکه جز معبود خویش / هیچ نگذارد بدل مقصود خویش
جز خداوندی که معبودش بود / آنچه ازکونین مقصودش بود
از همه دل برکند یکبارگی / جمله را بخشد ز دل آوارگی
بلکه از خود هم بکلی بگذرد / پرده‌های ما و من برهم درد
قید هستی بگسلد مطلق شود / پای تا سر فانی اندر حق شود
از وجود خویش گردد بیخبر / غیر معبودش نماند در نظر
یعنی آن را باشد اندر بندگی / پای تا سر آنچنان پایندگی
کز شعور خویش گردد بی شعور / جز شعور نور ادراک حضور
از حضورش دل چو نورانی شود / مطلع انوار ربانی شود
رنج و راحت در برش یکسان شود / گر همه درد آیدش درمان شود
ور رسد از امتحانش خارها / خارها بنمایدش گلزارها
از خلوص دین و انوار یقین / ره نیابد هیچ اکراهش به دین

غیر عبدیت چو او را نیست کام
دائمش در عبدیت باشد قیام

در حروف لفظ عبد ار بنگری
برتو بگشاید زهر حرفش دری

حرف اول از علوش رو نماست
حرف آخر از دنوش روگشاست

حرف اوسط برزخیت را دریست
باعلو و با دنو آن را سریست

از علوش علم الاسماء عیان
وز دنوش قرب او ادنی مکان

برزخیت جامعیت باشدش
زان بدلها لامعیت باشدش

این مراتب را چو او جامع بود
لاجرم در هردلی لامع بود

عبد را نام و نشان ز اینسان بدان
گرچه بیرون است از نام و نشان

معرفت

شرح حال عبد چون دریافتی
در طریق عبدیت بشتافتی

باز شهد معرفت در جام کن
خویش را زین شهد شیرین کام کن

معرفت چبود چراغ راه تو
روشنی بخش دل آگاه تو

ره تو راتاریک و دل تاریکتر
هر دو ازموئی بود باریکتر

با چنان ظلمت تو بی نور چراغ
از چنین موئی کجا یابی سراغ

راه باریک است و چون شمشیر تیز
گام نتوانش سپردن بی تمیز

تا نه نوری از تمیزت در دل است
راه پیمودن ترا بس مشکل است

چون چراغ معرفت تابان شود
قطع این وادی ترا آسان شود

خیز و اندر ره چراغی برفروز
چندداری خویشتن را تیره روز

رهروانی کاندرین ره بوده‌اند
ره به نور معرفت پیموده‌اند

رو نخستین نور او ادراک کن
از رهت خاشاک ظلمت پاک کن

پس قدم مردانه اندر راه زن
برفراز نه فلک خرگاه زن

معرفت را پایه بس بالا بود
کرسی افلاک زیر پا بود

تو درین پستی به بالاکی رسی
مانده در اسفل به اعلاکی رسی

پایه عجزت نگردد تا بلند
معرفت راکی سرآری درکمند

گر بدانی شرح حال معرفت
عاجزی باشدکمال معرفت

عجزت از ادراک چون ادراک شد
جانت از ادراک بر افلاک شد

معرفت را پایه چون بشناختی
سر ز جیب دانشش افراختی

عارفانه در حروفش کن نظر
تا سوی معنیت گردد راهبر

حرف ظاهر معنیش باطن بود
باطن از ظاهر ترا ممکن بود

گرنه در ظاهر نخستین ره بری
کی گشاید بر تو از باطن دری

این حقیقت باشد و آن یک مجاز
از مجاز آید حقیقت نغمه ساز

چون حقیقت را نواها ساختند
المجاز قنطرة بنواختند

نغمه‌ای زین قنطره نتواخته
کی شودکار حقیقت ساخته

از مجازت نغمه‌ای آغازکن
ز آن نواهای حقیقت سازکن

از حـــروف معرفـــت کـــان هســـت پـــنج / پـــرده بگشـــا معنـــی هـــر یـــک بســـنج
تـــا ز هـــر جـــزوی دری بگشـــایدت / از معـــــارف گنجهـــــا بنمایـــــدت
حـــرف اول کـــان بـــود مفتـــاح جـــود / بخشـــدت مصـــباح مشـــکات وجـــود
چـــون تـــو ایـــن مفتـــاح را آری بکـــف / ســـازدت مفتـــوح بـــاب مـــن عـــرف
چـــون بـــه بـــاب مـــن عـــرف داخـــل شـــوی / مـــوت قبـــل المـــوت را مایـــل شـــوی
میـــل موتـــت چـــون بکلـــی داد دســـت / مـــردی از حـــرص و هوایـــت آنچـــه هســـت
عجـــزت آیـــد ازگریبـــان ســـر زنـــد / حـــرف دویـــم حلقـــه‌ات بـــر در زنـــد
چـــون بســـوی حـــرف دویـــم رهـــبری / ســـوی علمـــت مـــی‌نمایـــد رهـــبری
علمـــت افـــرازد چـــو در میـــدان علـــم / در عبودیـــت شـــوی ثابـــت قـــدم
چـــون عبودیـــت ز علمـــت شـــد عیـــان / ز آن علـــوی یـــافتی فـــاش و نهـــان
حـــرف ســـیم روی آرد بـــر رهـــت / از ربوبیـــت نمایـــد آگهـــت
از ربوبیـــت چـــو رمـــزی یـــافتی / در ریـــاض رفعـــتش بشـــتافتی
رافـــع رنـــج ریاضـــاتت کنـــد / راضـــی از راح افاضـــاتت کنـــد
از رضـــا چـــون رتبـــه‌ای شـــد حاصـــلت / هـــیچ اکراهـــی نمانـــد در دلـــت
حـــرف چـــارم بـــازت آیـــد رهنمـــا / ســـوی فردانیـــت و فقـــر و فنـــا
شـــد چـــو فردانیتـــی ز آن حاصـــلت / وادی فقـــر و فنـــا شـــد منزلـــت
فیضـــها از حـــق دمـــادم در رســـد / تـــا تـــو را یکبـــاره ســـوی خـــود کشـــد
چـــون شـــدی فـــانی و فیضـــی یـــافتی / ری دل از غـــیر حـــق برتـــافتی
حـــرف پـــنجم بـــاز نـــور افشـــان شـــود / نـــور تقـــوا در دلـــت رخشـــان شـــود
چیســـت تقـــوا تـــرک هســـتی کردنـــت / توبـــه از ایـــن خودپرســـتی کردنـــت
تـــرک و تقـــوا هـــر دو چـــون بشـــناختی / تـــیر توبـــه برنشـــان انـــداختی
بایـــدت روی توجـــه بـــر دوام / ســـوی حـــق باشـــد بکلـــی والســـلام

حضرات خمسه الهیه

چـــون زهـــر حرفـــی حقیقـــت یـــافتی / بربســـاط معرفـــت بشـــتافتی
رمـــز تعـــداد حـــروفش گـــوش کـــن / شـــهدهای فـــیض از وی نـــوش کـــن
معرفـــت از پـــنج حـــرف آمـــد عیـــان / هـــر یکـــی از حضـــرتی بدهـــد نشـــان
حضـــرت اولی بـــود غیـــب الغیـــوب / غیـــب مطلـــق مطلـــق از نقـــص و عیـــوب
حضـــرت ثـــانی بـــود غیـــب مضـــاف / باشـــهودش هســـت قـــدری اتصـــاف
حضـــرت ثالـــث شـــهود مطلـــق اســـت / از شـــهود مطلـــق او را رونـــق اســـت
حضـــرت رابـــع شـــهود آمـــد مضـــاف / انـــدکی بـــا غیـــب دارد اتصـــاف
حضـــرت خـــامس مثـــالش خوانـــده‌انـــد / جـــامع جملـــه خصـــالش خوانـــده‌انـــد

طرق مختلف

معرفـــت را پـــرده چـــون بشـــکافتی / پـــنج حضـــرت از حـــروفش یـــافتی

باز بشنو چند شد ای مرد راه
راههای طالبان سوی اله
چون بیان معرفت آموختی
ز آن چراغی در رهت افروختی
نور معنی ز آن تو را ادراک شد
از رهت خاشاک ظلمت پاک شد
عاشقانه پای از سر ساخته
هرچه جز معشوق ازکف باخته
خویش را خاک ره معبود کن
رهنوردکعبه مقصود کن
پا منه جز بر صراط المستقیم
در مقام استقامت شو مقیم
گرچه از هر ذره سوی حق دریست
هر نفس راهی و رسم دیگری است
لیک اقرب راه مشتاقان ماست
و آن ره جامع طریق اولیاست
از ره جامع اگر واقف شوی
بر طریق اولیا عارف شوی
هرنفس از تو بحق راهی بود
چشم بینا قلب آگاهی بود
هرکسی را چون کمالی درخور است
قدر استعداد حالی در خور است
زین سبب این اختلاف از راه خاست
ورنه ره را اختلافی ازکجاست
گر برآئی در مقام انکشاف
ذره‌ای در ره نبینی اختلاف
اختلافی گر نماید در نظر
دیدهٔ معنیش بیند از صور
چون صور را مختلف گردید حال
لاجرم شد مختلف راه کمال
چون ترا گردید در ره آشکار
باعث این اختلاف بیشمار
راههای مختلف را بین بطوع
منحصر بامعنی واحد سه نوع
بر سه نوع امد ره امایک رهست
داند این معنی دلی کان آگهست
چون ترا درکوی معنی راه نیست
هیچ از این معنی دلت آگاه نیست
بایدت کردن بهر راهی گذر
تا بیابی از ره معنی خبر

ره اخیار
مشتمل بر چهار اصل

چونکه دانستی به درگاه اله
بر سه نوعت منحصرگردید راه
نوع اول را نخستین یادکن
اصل و فصلش را همه تعدادکن
تا شوی ز اعمال ظاهر بهره‌ور
از ره اخیارگردی باخبر
اولین ره را ره اخیار دان
راه ارباب معاملات خوان
و آن تراشد مشتمل بر چار اصل
هر یکی ز ان محتوی بر هفت فصل

اصل اول

اصل اول کز ریا مطلق بود
و آن عمل کردن ترا با حق بود
از فصولش گر براندازی نقاب
در مقاماتش نمائی فتح باب
اولین ضبط فرایض کردن است
امر و نهی حق بجا آوردن است
دو یمین حفظ حدوداللّه بود
حفظ حد و امر ونهی ره بود
سیمین شکر عطاهای حق است
شکر بذل وجود نعمای حق است

چارمین باشد رضا اندر قضا
سر بفرمانش نهادن بارضا

پنجمین از جان ودل صابر شدن
در نزول هر بلائی و محن

ششمین حرمت ز حق انباشتن
احترامش را معظم داشتن

هفتمین مهرش بدل اندوختن
شعله شوقش بدل افروختن

اصل دوم

اصل اول را نکو چون یافتی
فصلهایش را ز هم بشکافتی

اصل دوم کان عمل با نفس تست
فصلهایش را ز من بشنو درست

اول از طاعات رب ذوالمنن
در مشقت بایدش انداختن

دویم از خوف الهی بر دوام
بایدش تهدیدکردن صبح و شام

سیم از خلق ار رسد آزارها
بایدش تحمیل کردن بارها

چارم ازکم گفتن وکم خوردنت
در ریاضت بایدش آوردنت

پنجم از وی صدق و اخلاصی طلب
بایدت کردن به طاعتهای رب

ششم او را باید از محبوب خویش
کردنش اخراج با صد نوش و نیش

هفتم او را باید اندر صبح و شام
بادهٔ فقر و فنا کردن بجام

اصل سوم

اصل دوم چون ترا معلوم شد
فصلهایش یک بیک مفهوم شد

اصل سیم کان عمل کردن ترا
هست در آفاق با خلق خدا

از فصولش گر ترا نبود خبر
جمله را سازم به بیتی مختصر

حلم و عفو است و تواضع پس سخا
شفقت و نصح است عدل آنها ترا

یعنی این اطوار را ای هوشیار
باخلایق بایدت بردن بکار

اصل سیم با فصولش سر بسر
چون تراگردید روشن در نظر

اصل چهارم

اصل چارم آنکه در راه خدا
هست در دنیا عمل کردن ترا

گر بسوی فصلهایش بنگری
یک بیک را در حقیقت پی بری

اولین باید بهر نو وکهن
با قلیلی ز آن ترا راضی شدن

دو یمین ایثار موجودت بود
سیمین ز آن ترک مقصودت بود

چارمین ز آن بغض کثرت باشدت
بغض بسیاری دولت باشدت

پنجمینت از متاع بیشمار
زهد میباید نمودن اختیار

ششمین ز آن علم آفاتت بود
علم آفات و بلیاتت بود

هفتمین ز آن ترک شهواتت بود
ترک شهوات و ریاساتت بود

چون اصول اربعه معلوم شد
فصلهای هر یکی مفهوم شد

در ره اخیار بنهادی قدم
خیر مقدم ز آن شنیدی دمبدم

واقــف از اعمــال هــر منــزل شــدی
در عملهــایش همــه عامــل شــدی

هــر عمــل گردیــد از آنــت منــزلی
آینــه قلبــت از آن شــد صــیقلی

بهــره‌ای بــردی ز حــال اولیــا
انــدکی جســتی تقــرب بــا خــدا

نــوع اول کــان نخســتین راه بــود
بــابی از ابــواب آن درگــاه بــود

خــوش بکلــی گشــت آن حاصــل تــرا
در صــف اخیــار شــد منــزل تــرا

نــوع اول را چــو دانســتی تمــام
بــاز انــدر نــوع دویــم کــن قیــام

تــا شــود تعمــیر بــاطن پیشــه‌ات
پیشــه ابــرار حــق اندیشــه‌ات

راه ابرار

دویمــین ره را ره ابــرار دان
راه اصــحاب مجاهــدات خــوان

و آن تــرا در دهــر اگــر حاصــل شــود
روشــن از نــورش چــراغ دل شــود

ســالک ســلک ریاضــات کنــد
مالــک ملــک افاضــات کنــد

تزکیــه بــا تصــفیه آمــوزدت
ز آن چــراغ تجلیــه افــروزدت

شــاغل تبــدیل اخلاقــت کنــد
قابــل اخــلاق خلاقــت کنــد

روز و شــب بــر درگــه عجــز ونیــاز
ســرنهاده بــا هــزاران ســوز و ســاز

دل ز درد اشــتیاقت خــون کنــد
دیــده از خونــاب دل جیحــون کنــد

بــرکفــت ســوهان نفــی از لا دهــد
صــیقل اثبــاتی از الا دهــد

تــا هــر آن زنگــی کــه گشــته حاصــلت
جملــه بزدایــد ز مــرآت دلــت

چــون تــرا مــرآت دل شــد صــیقلی
جلــوه دلــدارگــردد منجلــی

مخــبر صــادق خبــیر مفتخــر
بــین کــز ایــن معنــی چــه ســان داده خــبر

قلــب مــؤمن هســت مــرآت نکــو
انظــرو فیهــا تجلــی ربــه

طالبــانی کــز صــور مســتغنی‌انــد
در معــارف طالــب ایــن معنــی‌انــد

دل چــو در تعمــیر بــاطن بســته‌انــد
قیــدهای ظــاهری بگسســته‌انــد

نیســت جــز تعمــیر بــاطن کارشــان
هســت بــاطن منظــر دلدارشــان

مــن کــه چنــدی بــوده‌ام در ایــن مقــام
ره بــه پایــان بــرده‌ام وی را تمــام

بــا همــه ابــرار همــدم بــوده‌ام
در همــه اطــوار محــرم بــوده‌ام

ســالکان و واصــلان ایــن طریــق
دیــده‌ام باشــند اکثــر زان فریــق

لیــک نــادر باشــد ایشــان را حصــول
از اصــول عاشــقان بــا وصــول

ز آن ســبب مــی‌بــود کــان منصــور خــاص
گشــت ســائل از بــراهیم خــواص

کــای تــو واقــف از مقامــات بلنــد
مخــبرم گــردان دمــی بیچــون و چنــد

از مقــامی کــه در آنجــا روز و شــب
میــدهی نفــس نفیســت را تعــب

گفــت درکــنج توکــل بــا رضــا
مــدت ســی ســال شــدکــه نفــس را

هــر نفــس نــوعی ریاضــت مــی‌دهــم
داغ ناکــامی ز غــیرش میــنهم

گفــت منصــورش کــه ای یــار عزیــز
خــوش مقــامی کــرده‌ای بــر خــود تمیــز

لیــک کــردی فــوت عمــر خــویش را
در عمــارت کــردن بــاطن چــرا

نیستی آگه مگر تو از فنا / رو فنا شو تا که دریابی بقا
چون شدی از نوع دویم باخبر / بازاندر نوع سیم کن نظر
تا شوی مطلق ز قید بیش وکم / در ره احرار بگذاری قدم
راه یابی بر صراط مستقیم / استقامت بر درت گردد مقیم

راه اولیا

نوع سیم کان طریق اولیاست / شاهراه پیروی مصطفاست
گردد از نور حقیقت روشنت / در مقام قرب سازد مسکنت
موت قبل الموت آید در میان / سازد آزادت ز بند جسم و جان
جسم و جان چون باختی جانان شوی / آنچه از اوهام دوراست آن شوی
ای که تو جویای نوع سیمی / در بحار جستجوی آن گمی
تا ننوشی آب از جوی فنا / کی شود از جستجو حاصل ترا
رو نخست آن آب اندر جوی کن / خویش رازآن آب شست و شوی کن
تا بشویدگرد هستی از تنت / نیستی گردد چراغ روشنت
رهروانی کاندرین ره رهروند / جز بپای نیستی کی ره روند
این ره آزادگان است ای پسر / باعلایق کی توان بردن بسر
نیستی تا نگسلد پیوندها / کی توانی رستن از این بندها
هستی موهوم تا پابند تست / ما سوی اللّه جمله بر پا بند تست
هستی مطلق که هستی حق است / آن ز قید هستی تو مطلق است
هستی تو جز خیالی بیش نیست / هستیش جز ماه و سالی بیش نیست
هستی حق هست حی جاودان / تا نمیری کی از آن یابی نشان
تا نیاید مرگ بر بالین تو / بر توکی گردد محقق دین تو
مرگ چون آرد ببالینت سری / از حقیقت بر تو بگشاید دری
از حقیقت چون دری بگشایدت / آنچه پنهان باشد آن بنمایدت
مرگ چون آید قیامت روکند / از همه سو روی تو یکسوکند
پرده بردارد ترا از روی کار / کفر و دینت جمله گردد آشکار
مصطفا بگذشت چون بر این مقام / گفت من مات فقد قامت قیام
در قیامت کان بود روز جزا / کفر ودینی کی شود حاصل ترا
بل جزای کفر و دین حاصل شود / جنت و ناری ترا منزل شود
جست دین امروز میباید ترا / ورنه فردا جز جزا ناید ترا
لیک در آن روز از روی یقین / بر تو می‌گردد محقق کفر و دین
چون ترا تحقیق در دین شد ضرور / و آن بود موقوف تا یوم النشور
همچنین یوم النشور ای پاک دین / بستهٔ مرگست از روی یقین
موت قبل الموت راکن اختیار / تا برافتد پرده‌ات از روی کار
دین تحقیقی عیان گردد ترا / ناسخ کفر نهان گردد ترا

کفر پنهانیت کان شرک خفی است / در حجاب هستی تو مختفی است
پای تحقیق ار نیاید در میان / کی توانی رستن از زنجیر آن
تا تو بر تقلید میپوئی رهی / نیست از شرک نهانت آگهی
نور تحقیقت چو تابد بر روان / هستیت شرک است این تحقیق دان
ای مقلد شرک ورزی تا بچند / چند در زنجیر تقلیدی به بند
آخر از تحقیق هم باری بگوی / دل ز نقش شرک پنهانی بشوی
تا نه از هستی بخود بینی اثر / کی توانی کرد تقلید پدر
هستی و تقلید هر دو همدمند / یکدگر را همچو زخم و مرهمند
مرگ و تقلیدند با هم همعنان / قاتل نفس تو عزرائیل جان
گر نه عزرائیل قصد جان کند / جان کجا جولان برجانان کند
تانمیرد نفس اندر ظل پیر / کی باطمینان شود هستی پذیر
نور اطمینان چو از مردن بخاست / موت قبل الموت اکنون رهنماست
موت چبود ترک هستی کردنت / ترک شرک خود پرستی کردنت
چون ترا این موت دامنگیر شد / و آن ترا حاصل به ظل پیر شد
پیر آمد سایه گستر بر سرت / تاکشد نفس خبیث کافرت
پیر آمد پیر عزرائیل جان / از پی جان با دو دست خونچکان
همچنانکه هست عزرائیل را / بر بنان قلابهای جان ربا
پیر هم دارد بکف قلابها / بسته و بگشوده ز آنها بابها
گر بنان پیرآری در شمار / بر تو ده قلاب گردد آشکار
تا برخ هر دم ز قلابی دگر / بندد و بگشایدت بابی دگر
با بهایت جمله ده باب آمده / هر یکی در موت قلاب آمده
بابها هر یک چو قلاب است تیز / موت چون آمد از آن نبود گریز
گر توان از چنگ عزرائیل جست / هم توان از پیش این قلاب رست
گرچه این قلاب نیشت میزند / نیشها بر جان ریشت میزنند
نیش نبود مرهم ریش تو است / راحت جان بد اندیش تو است
تو ز حرفی کان بود از مردنت / بین چسان افتاده لرزه بر تنت
پس در آن روزی که میری چون کنی / حب جان ازدل چسان بیرون کنی
این همه از مرگ ترسانی چرا / از دم مردن هراسانی چرا
تن بمردن چون دهی در زیر خاک / گر نخواهی جان زحسرت دردناک
خیز و در مردن کنون چالاک باش / پیش از آنکه خاک باشی خاک باش
موت قبل الموت ار آئین شود / تلخی جان کندنت شیرین شود
موت قبل الموت را چون بابهاست / بهر قتل نفست آن قلابهاست
این زمان آن بابها مفتوح کن / شرح آن قلابها مشروح کن

توبه

باب اول را نخستین یادکن
توبه‌ای بر خویشتن ارشادکن

ای که تو جویای باب اولی
بایدت از توبه جستن صیقلی

توبه آمد صیقلی اول براه
تا زداید از دلت زنگ گناه

توبه چون نور دل آگاه تست
در همه احوال حبل اللّه تست

در جهان هر فرقه‌ای را از عباد
حق بنای توبه دیگر نهاد

انبیا را گرچه نبود حوبه‌ای
ز اضطراب سر بباید توبه‌ای

اولیا را توبه‌ای کان شاملست
توبه از تشویش خطوات دل است

اصفیا را توبه‌ای دیگر بود
توبه از نفس دغا گستر بود

توبه خاصان درگاه اله
ز اشتغال غیر حق باشد براه

توبه عام اندرین دیرکهن
باشد از جرم وگناه خویشتن

هر یکی را توبه‌ای اندر خوراست
توبه این دیگر و آن دیگر است

گر تو در هر توبه خواهی پی بری
شرح هر یک را بباید دفتری

شرح هر یک چون نشاید بالتمام
توبهٔ خاصی شنو اکنون ز عام

عامیانه گر نمائی توبه‌ای
باطنت را باید از هر حوبه‌ای

ز آب حسرت کردن اول شست و شوی
تا نماند ازگناهت رنگ و بوی

پس مقر و معتقدگشتن ز جان
بر ذنوب و بر پشیمانی آن

پس بباید دائمت بیمی بود
که مبادا عمر در عصیان رود

پس بباید خرد نشمردن گناه
تا نگردی کاهل از طاعات راه

پس ترادر فوت طاعتهای رب
گریه باید با تأسف روز و شب

پس ز خواهشهای بد تابیده رو
حبس نفست باید از هر آرزو

پس همی باید ترا بردن پناه
از دوعالم سوی درگاه اله

تا نگهدارد ترا از بازگشت
سوی عصیانی که از تو بازگشت

پس ریاضت بایدت بر نفس داد
با عبادت سوی میدان جهاد

پس قضاهای فرایض را ادا
بایدت کردن بدرگاه خدا

همچنین رد مظالم بایدت
در تدارک توبه سالم بایدت

تا نیفتد رخنه‌ات دیگر بدین
با بدان باید نگردی همنشین

تا سحر شبها بصد سوز وگداز
بایدت بیدار بودن در نماز

روزها را تشنه کام و خشک لب
باید اندر روزه‌ات بردن بشب

نماز

چون نماز و روزه آمد در میان
توبه را بگذار اکنون برکران

عارفانه شمه‌ای آور بیاد
از نماز و روزه و حج و جهاد

بازگشتی پس بسوی توبه کن
هر دم استغفاری از هر حوبه کن

چون بسوی قبلهٔ عجز و نیاز
روی آوردی تو از بهر نماز

باید ازدنیا و مافیها تمام
گشتنت نومید با صد اهتمام

چون شدی نومید و امیدت نماند
هیچ از امید تقییدت نماند
رو بتاب از خلق و از اطوارشان
رو منه بر زشتی کردارشان
دل بکن از آنچه مشغولت کند
سوی غیر از دوست معزولت کند
دیده سر برگشا بی قال و قیل
بین بزرگی خداوند جلیل
یادکن روزی که درنزد خدا
بایدت استاد از خواری بپا
یادکن روزی که هرنفسی ذلیل
گردد از ترک عبادات جلیل
یادکن روزی که میگردند رد
جملهٔ مردم سوی مولای خود
پس ستادن بایدت بر هر دو پا
کان یکی خوف است وان دیگر رجا
در زبان هرگه که بایدگفتنت
گوهر اللّه اکبر سفتنت
بایدت دیدن دو عالم را صغیر
جز بزرگی خداوندکبیر
گر خدا ناکرده در تکبیر تو
خطوهٔ دل شد بپا زنجیر تو
حق که بر اسرار تو دانا بود
بر بد و نیک دلت بینا بود
چون خیال غیر بیند در دلت
خشم گیرد بر خیال باطلت
در خطاب آیدکه کذبت تا بچند
می نمائی چند خود را ریشخند
بر لبت تکبیر ودر دل یاد غیر
تن بسوی کعبه و جان سوی دیر
بازیم گفتا که دادی از دروغ
رو که نبود در دروغ تو فروغ
بر جلال و عزتم بادا قسم
که حرامت کردم اکنون همچوسم
لذت شیرینی اذکار خویش
چاشنی شربت دیدار خویش
کردمت از قرب خود محجوب و دور
ساختم محروم قلبت از سرور
آن سروری که مناجات توبود
سوی من از عرض حاجات تو بود
رو بتحقیق این بدان ای خیره سر
که خدای خالق جن و بشر
نیست محتاج عبادتهای تو
هست مستغنی ز طاعتهای تو
گر دعایت را اجابت میکند
تو ندانی کو زحاجت میکند
چون ترا پیدا ز رحمت کرده است
بر تو فضل بی نهایت کرده است
تانماید بر تو هر دم رحمتی
کز عقوبات نباشد زحمتی
بر تو ریزد هر دم آن بی منتی
از جناب خویش خیر و برکتی
تاکند سوی رضایت رهبری
برگشاید بر تو از رحمت دری
گرکند ایجاد هر دم عالمی
تا ابد هر دم برآرد آدمی
گر بوحدانیت اقرارش کنند
ور زکفران جمله انکارش کنند
هست یکسان دربر آن بی نیاز
وزکرم بر جمله باشدکارساز
هین مرو ای بی ادب گستاخ پیش
این چه گستاخیست با مولای خویش
رو ردائی از حیا در برفکن
عجز را میکن ازار خویشتن
پس درآ مردانه با مردان راه
زیر پوششهای شاهی اله
استعانت جوی و یاری از درش
استغاثه کن بزاری در برش
کز ربوبیت کند در جام تو
شهدهای فایده انعام تو

پرده بردارد نمازت از حضور وز قبولیت فشاند بر تو نور
اعظم ارکان دین باشد نماز نور قرب متقین باشد نماز
مصطفا آن هادی راه نجات گفت مفتاح الجنان باشد صلات
هم صلاتت را است مفتاحی ضرور و آن طهارت باشد و قلب حضور
بابهای جنت ونار از نماز گر بدانی بر تو مسدود است و باز
از نمازی چون تو را قفل وکلید شد برای جنت و دوزخ پدید
رو تو مفتاحی بگیر از هر نماز هشت باب جنت از وی ساز باز
شب چو آمد قفلها موجود کن هفت باب دوزخت مسدودکن

اسرار نماز

آمدم تا باز ز اسرار نماز بشکفانم در دلت گلهای راز
آمدم تا رازها روشن کنم گلخن جان ترا گلشن کنم
آمدم تا در جنانت جا دهم در ریاض قرب حق مأوا دهم
آمدم کز دوزخت بیرون کشم ز آتش سوزانت در جیحون کشم
قدرت حق تا جهان ایجادکرد بر دو قسمت وقت را بنیادکرد
قسمی از قسمین روز روشن است کز فروغ آن هوا چون گلشن است
پر شود عالم ز نور آفتاب خلق گردند از فروغش فیض یاب
روشنیش کان ز فضلش گلشنی است روشنی جنت را روز نیست
قسم دیگر را شب دیجورکرد ز آن هوا را چون یم مهجورکرد
از سوادش تیره گردد بس جهان مهر تابان گردد از دیده نهان
ظلمتش کز معدلت زندان بود روزنی از ظلمت نیران بود
وقت را چون بر دو قسمت یافتی روز و شب را خوش ز هم بشکافتی
واضع شرع منور مصطفا(ص) روز روشن بر تو از امر خدا
چون تکالیف شریعت عرض کرد هشت رکعت از نمازش فرض کرد
چار پیشین چار در وقت پسین هشت باب جنت از وی بازبین
همچنین اندر شب تاریک باز هفت رکعت فرض فرمودت نماز
سه به مغرب چاردر وقت عشا هفت باب دوزخ از وی سد نما
رکعتین دیگرت کاندر صباح شد فریضه نیست خالی از صلاح
و آن ز نور روز و تاریکی شب قسمتی و بهره‌ای دادت ز رب
چون در آن وقتی که آن لایق بود بین صبح کاذب و صادق بود
ظلمت و نوری بهم آمیخته صورت اعراف از آن انگیخته
هم ز وجهی روی دارد بر جحیم هم ز وجهی روی دارد بر نعیم
از جحیم شب که آن زندان بود وز نعیم روزکان بستان بود
رکعت اولی چو بر رسم نیاز سوی حق بگذاشتی تو از نماز
عذر تقصیر شب بگذشته است وان تو را امدادی از حق گشته است

تا بجان او را ممد خود کنی
هفت باب دوزخت را سد کنی

رکعت ثانی چو آوردی بجا
آن برای روز آینده ترا

باشد امدادی ز حی دادگر
تا گشائی از جنانت هشت در

چون نماز روز و شب بابامداد
باب دوزخ بست و از جنت گشاد

تا توانی سعی کن اندر نماز
کاین نیازت بس برب بی نیاز

لیک باید از طهارت بر تو نور
ز آنکه مفتاح صلات آمد طهور

در نمازت گر شکی هست ای پسر
داده‌اند ازکعب الاخبار این خبر

کانبیا را وقت رفتن در جهان
جز نماز امری نشد برامتان

سفارش انبیا دربارهٔ نماز

سائلی کرد از صحابه این سوآل
کاحمد مرسل نبی ذوالجلال

وقت رفتن از جهان سوی ودود
آخرین حرفی که فرمود آن چه بود

بود حاضر ابن عم مصطفا
شیر حق شاه ولایت مرتضا

گفت آخر حرف آن جان جهان
وقت رفتن سوی دار الملک جان

از لب لعلش که بد آب حیات
می‌شنیدم الصلوة والصلوة

گفت گفتش با دو چشم پر زنم
راست گفتی من گواهی می‌دهم

کانبیا را جمله وقت ارتحال
در وصیت این چنین می‌بود حال

انبیا را چون وصیت شد نماز
پس نماز آمد وسیله عرض راز

چون مصلا را صلات آمد به پیش
آن مناجاتی کند بارب خویش

زین سبب فرموده‌اند ای نیکخو
مرمصلارا یناجی ربه

آن ملایک راکه قربی با حق است
وز تقرب بزمشان پر رونق است

گر سوی طاعات ایشان بنگری
در عبادتهای ایشان پی بری

طاعتی افضل ندارند از نماز
جامعی اکمل ندارند از نماز

هست به از جمله طاعتهایشان
جامع جمع عبادتهایشان

ز آنکه ار ایشان گروهی بر دوام
روز و شب باشند قائم در قیام

همچنین جمعی از ایشان در رکوع
دائماً باشند ازروی خضوع

نیز آناکه مقربتر بوند
جاودان در سجده داور بوند

ابن عباس آنکه اندر حربگاه
مرتضا را بود دائم در پناه

بین چه فرموده است در افشای راز
ز اهتمام مرتضا اندر نماز

گفتار ابن عباس درباره نماز علی(ع)

گفت دیدم در معارک بارها
در میان جنگ آن شیر خدا

دست بر شمشیر و پا اندر رکاب
هر زمان میدید سوی آفتاب

گفتم ای جانم فدای خاک پات
جان چه باشد تا که بنمایم فدات

این نظرکردن بفرما بهر چیست
کاندر این دم این نظر بی وجه نیست

گفت بینم بر زوال آفتاب — کز نماز ظهر گردم کامیاب
گفتم ای جان جهان در این زمان — گفت آری چون مرا بر دشمنان
دائم از بهر نماز است این نبرد — کی توانم خود در این تأخیر کرد
گر تو حق را بندهٔ فرمانبری — رو بیاموز از علی فرمانبری
گر همه شمشیر بارد بر سرت — ور بخاک وخون بغلطد پیکرت
چون ترا وقت نماز آید به پیش — رخ متاب از سجده معبود خویش
زانکه مقبولان درگاه اله — سر فدا کردند اندر سجده‌گاه
چون علی را سجده‌گه محراب شد — پای تا سر غرقه خوناب شد
چون به محرابش گل ماتم شکفت — در زمان فزت برب الکعبه گفت
گرچه ز آن ماتم دلی بیغم نبود — لیک او را خود غم ماتم نبود
دیگران در ماتم و او شاد بود — بندها بگسسته و آزاد بود
سر فداکرد و نبودش هیچ بیم — وز شهادت یافت آن فوز عظیم
فوز چبود شادی روی نگار — سر فدا کردن به کوی وصل یار
فوز چبود بنده فرمان شدن — در ره فرمانبری قربان شدن
چون حبیب اللّه بر اصحاب راز — وقت رفتن داد فرمان نماز
حیدر صفدر شه با عدل و داد — آنکه اوقات نماز ازکف نداد
سر چو در وقت نمازش شد دو نیم — گفت باری یافتم فوز عظیم
گر تو هم خواهی که گردی فوز یاب — تاتوانی روی از فرمان متاب
شمه‌ای چون از نماز آگه شدی — بندهٔ فرمانبر الله شدی

روزه

باز از صومت بیانی گوش کن — آتش شهوت از آن خاموش کن
تا بجوشد آب تقوا ازگلت — گرد عصیان پاک شوید از دلت
جنه‌ای از روزه‌ات حاصل شود — بر عذاب آخرت حایل شود
گفت پیغمبرکه صوم صائمان — جنه‌ای باشدکز آفات جهان
صاحب خود را بپوشاند همی — سینه تا نشکافدش تیر غمی
هم به روز حشر و هنگام حساب — بر عذاب آخرت گردد حجاب
پس ترا هرگه که صوم آید به پیش — قصد بایدکردنت کز صوم خویش
مانع شهوات نفسانی شوی — قاطع خطوات شیطانی شوی
نفس را همرنگ بیمارش کنی — از طعام و آب بیزارش کنی
چون مریضی کان ندارد اشتها — منتظر بنشسته در راه شفا
لب ز اکل و شرب بسته استوار — دائماً باشی شفا را خواستگار
چیست بیماری تو رنج گناه — و آن شفا و توبه و عفو اله
چیست بیماری غم ظلمت ترا — تیرگی باطن از غفلت ترا
روزه بزداید ز باطن ظلمت — پاک سازد تیرگی غفلتت

روزه‌ات را مژده چون الصوم لی است — ز آن دل و جان تو هر دم منجلی است
صوم لی چون روزیت گشت از خدا — شد انااجزی به آن را جزا
نفس اماره که آمد بد نهاد — روزه‌ات وی را بمیراند مراد
روزه چون در طبع تو منزل کند — پاکی اعضات ز آن حاصل کند
روزه‌ات چون جا کند در مغز و پوست — ظاهر و باطن تو را آباد از اوست
روزه‌ات چون جان و دل سازد طهور — خوش به نعمتهای حق گردی شکور
روزه هر شب زیب بخش خوان تست — بر فقیران باعث احسان تست
روزه‌ات فرش تضرع گسترد — در خضوع و در خشوعت آورد
روزه‌ات افزون کند زاری دل — سازدت گریان ز بیماری دل
روزه‌ات دائم وسیله التجاست — التجائی کان به درگاه خداست
روزه از یادت برد اعمال زشت — تا نیفتی باز در افعال زشت
روزه آسان سازدت روز حساب — روزه افزون سازدت نور ثواب
روزه‌ات را فایده بسیار شد — لیک از آنت اندکی اظهار شد
روزه باشد در ره اسلام و دین — رسم و راه راستین و متقین
انبیا و اولیا را روزها — بیش صرف روزه شد باسوزها
همچو داوود نبی کاندر جهان — روزه‌اش مشهور باشد برمهان
کان یکی روزش بروزه کار بود — روز دیگر روزیش افطار بود
همچنین سرخیل اصحاب کبار — اکثر اوقات بودی روزه دار

روزهٔ مریم

روزه را گر قدر نشناسی که چیست — روزهٔ مریم مر آن را شاهدیست
دید مریم را خداجوئی بخواب — بعد رحلت گفت ای علیا جناب
با چنین اکرام و قدر و منزلت — هیچ باشد آرزوئی در دلت
گفت اینم آرزو باشد مدام — که بدنیا کاش می‌بودم مقام
تا به تابستان کنم در یوزه‌ای — در هوای گرم گیرم روزه‌ای
مطلب از طاعات حی دادگر — چونکه زجر نفس آمد بر بشر
طاعتی کان هست زجرش بیشتر — لاجرم می‌باشد اجرش بیشتر
روزه داران را چو در فصل تموز — گردد افزون از عطش در سینه سوز
روزه مریم به تابستان خوش است — زان بنفسش زجر بی پایان خوش است

روزه موسی

چون زمریم بر تو روشن شد چو روز — آرزوی روزهٔ فصل تموز
وعده حق با کلیم اللّه بین — فتحها در روزه‌اش همراه بین
حاکم مطلق حکیم لم یزل — حکمتش چون از پی حکم ازل
عزم ظاهرکردن اسرار کرد — با کلیمش وعدهٔ گفتار کرد

کرد وعده با کلیم خویشتن / تا که خود بیواسطه گوید سخن
پس چهل روز امر شد بر روزه‌اش / شد چو آخر روزهٔ چل روزه‌اش
بی نزول جبرئیلی و ملک / هر دمش برگوش از ارض و فلک
میرسید از شش جهت آوازها / کشف میشد بر دلش آن رازها
بی ملک بشنید چون از حق کلام / ز آن سبب گشتش کلیم اللّه نام
روزه بگشادش چو باب رابطه / از میان برخاست باری واسطه
روزه موسا را کلیم اللّه کرد / ازکلام حق همه آگاه کرد
وعده گفتارکردش چون اله / روزه آوردش بسوی وعده گاه
روزه‌اش قرب خدا افزون نمود / بی ملک هم صحبت بیچون نمود

روزه حواریون

چوکلیم اللّه را باب کلام / باز دانستی ز مفتاح صیام
روزه داری حواریون نگر / زان به گیتی رزقشان افزون نگر
چون حواریون بساط امتحان / گسترانیدند در صحرای جان
سوی عیسا هر طرف برخاستند / بی تعب از وی طعامی خواستند
گفت ایشان را سه روز متصل / روزه بگرفتند با صافی دل
پس فرود آمد زگردون مائده / هر یکی بردند از آن فایده
گر تو را آن مائده هست آرزوی / روزه گیر و چون حواریون بگوی
ربنا انزل علینا مائده / تا فرو ریزد هزارت فایده
روزه‌ات چون مائده نازل کند / صد هزارت فایده حاصل کند
مائده تنها نه زیب خوان بود / قوت روح و قوت ایمان بود
قوت روحی کان رسد از خوان غیب / قوت ایمان بود بی شک و ریب
قوت ایمان چوکشتت قوت روح / بر رخت بگشاید ابواب فتوح
این فتوحت چیست در سرو علن / جمله اشیا را حقیقت یافتن
تانه صاف آئینه سانت دل شود / این حقیقت کی ترا حاصل شود
لوح محفوظی که نتوانیش دید / این حقیقت زان بدل گردد پدید
دل شود با لوح هرگه روبرو / عکس پیرای حقیقت گردد او
زانکه حق کرده است اول دم رقم / جمله اندر لوح نقش بیش وکم
لیک تا آئینه دلراست زنگ / از غبار خواهشات رنگ رنگ
با چنان لوحی مقابل کی شود / نقش آن را جمله قابل کی شود
آن زمان با لوح گردد روبرو / که نباشد ظلمت و زنگی در او
زنگ را هم صیقلی باید درست / و آن شکست آرزوی نفس تست
آرزوی نفس نتوانی شکست / تا نبندیش از ریاضت پا و دست
روزه‌ات چون در ریاضت افکند / نفس را هر آرزوئی بشکند
نفس را چون آرزو بشکسته شد / با ریاضت دست و پایش بسته شد

جمله صرف روزه گشتت روزها   روزها بردی بشب با سوزها

آن شب قدری که قدرش در جهان   ظاهر است و هست در شبها نهان

ناگهان از وی دری بگشایدت   زنگ از مرآت دل بزدایدت

چون نماند هیچ زنگی اندر او   هر نفس با لوح گردد روبرو

وآنچه اندر لوح میباشد نهان   در دلت آئینه سان گردد عیان

چون شدت از لوح در دل جلوه‌گر   چهرهٔ معنی و صورت سر بسر

قدر روزه جمله معلومت شود   سر نامفهوم مفهومت شود

چون ز روزه شمه‌ای دریافتی   پردهٔ اسرار از آن بشکافتی

مانع شهوات نفسانی شدی   قاطع خطوات شیطانی شدی

جوش زد آب ریاضت ازگلت   لاله‌های راز بشکفت از دلت

شسته شد ز آلودگی دامن ترا   پاک و صافی گشت جان و تن ترا

حج

باز عزم حج بیت اللّه کن   روی در اعمال آن درگاه کن

گر ترا ز اعمال حج نبود خبر   در کلام مخبر صادق نگر

استطاعت حلقه چون بر در زدت   شاهد حج ازگریبان سر زدت

طوق امرت برگلو زنجیر شد   قصد طوف کعبه دامنگیر شد

پیش از آنکه عزم ورزیدن کنی   ساز و برگ ره نوردیدن کنی

دل مجرد کن ز هر شغلی نخست   خالصاًللّه با قصد درست

ره مده بر دل حجاب حاجبی   بی حجب نه بر در دل حاجبی

کار خود را کن رها با کارساز   چاره کار خود از این کارساز

کن توکل بر خداز آنچه برون   آیدت از بیقراری و سکون

آنچه رو آرد بتو تسلیم کن   بردلت این شیوه را تعلیم کن

باش با تسلیم در حکم قضا   سرمپیچ از طوق تقدیر خدا

راحت دنیا و دنیا را بهل   الفت مخلوق بیرون کن ز دل

از حقوق الناس خوش بیرون خرام   حق مردم را ادا کن بالتمام

گر هزارت هست زاد و راحله   ور صدت باشد ز یارات قافله

در جوانی و توانائی و مال   تا نگردندت همه خصم و وبال

اعتمادی هیچ بر آنها مکن   جز خدای خویش را ملجا مکن

ور خدا ناکرده کردی اعتماد   جمله را با خویشتن دادی بباد

ز آنکه در هر جا نگهدارت یکیست   جز خدایت کس نگهدارنده نیست

گر ترا توفیق حق یاری کند   در همه حالت نگهداری کند

چون ترا دل از همه بگسسته شد   جمله با توفیق حق پیوسته شد

سوی بیت اللّه قدم برداشتی   بیت خود را جای خود بگذاشتی

بایدت نومید از امیدگشت   از امیدی کت بود از بازگشت

جاودان خوش خلق باش و مهربان فرض و سنت را مده ازکف عنان
چون بکلی از امیدت بازگشت باب نومیدی بروی بازگشت
سنت پیغمبر و فرض خدا هر دو را در وقت خود میکن ادا
کن رعایت آنچه فرموده است رب بر تو واجب ز احتمال و از ادب
شکر ورزی و صبوری پیشه کن مهربانی و سخا اندیشه کن
و آنچه داری بذل کن ازتوشه‌ات گر صد انباراست ور یک خوشه‌ات
شست و شوئی پس به آب توبه کن خویشتن را طاهر از هر حوبه کن
پس درآ درکسوت فقر و فنا با خشوع و با خضوع جانفزا
پس ببند احرام با صد احترام ساز بر خود ما سوی اللّه را حرام
یعنی آنچه سد راهت میشود مانع ذکر الهت میشود
و آنچه دور از قرب حق اندازدت محتجب از نور طاعت سازدت
از همه یکبارگی دوری گزین جز خدا از جمله مهجوری گزین
پس اجابت را در معنی زده دست جان بر عروة الوثقی زده
آتشی در خرمن پندار زن هر نفس لبیک عاشق وار زن
و آنچه دعوت میکنی حق را در آن خوش از آنش خالص و پاکیزه دان
پس چنانکه نفس را با مسلمین در طواف کعبه بنمائی قرین
قلب خود را با ملایک یارکن طوف عرش حضرت جبارکن
قلب را بنموده یار عرشیان نفس راکرده قرین فرشیان
هروله میبایدت انگیختن از هوا و از هوس بگریختن
وز توانائیت دل برداشتن قوت و حولی بخود نگذاشتن
چون لوای هروله افراشتی کوه هستی از میان برداشتی
شو برون از غفلت زلات خویش وقت رفتن از منا با جان ریش
و آنچه راکو نیستی تو مستحق آرزوی آن مکن ای مست حق
و آن دمی کافتد بعرفاتت گذر معترف شو بر خطاها سر بسر
تازه کن اقرار خود نزد اله سوی وحدانیتش میجوی راه
پس تقرب جوی و تقوا از خدا سوی کوه مزدلف بگذار پا
پر و بال روح بگشا از زلل وقت بالا رفتنت سوی جبل
ظاهر و باطن عروجی سازکن برفراز نه فلک پروازکن
ذبح کن حلق هوا را و طمع وقت قربانیت با تیغ ورع
ترک اخلاق بدو شهوات کن وین دم افشاندن جمرات کن
سر چو بتراشی تو بتراش ای همام عیبهای ظاهر و باطن تمام
واندمی کاندر حرم داخل شوی در طواف از جان و دل مقبل شوی
از مراد و پیروی خود برآی در پناه ستر و لطف حق درآی
دیدهٔ تحقیق هر سو بازکن کعبه را ساز زیارت سازکن
طوفها برگرد آن بیت کهن از پی تعظیم رب البیت کن

لیک باید حاصل او را معرفت   کرده باشی بر جلال و سلطنت
چون نهی روی تضرع بر حجر   وز خضوع و عزتش گیری به بر
باش راضی در جهان ازکم و بیش   بر نصیب و قسمت قسام خویش
دردم آخر که از بهر وداع   آفتاب طوفت افروزد شعاع
غیر حق را جمله بر خود کن حرام   کن وداع ما سوی اللّه بالتمام
چون رسد وقت وقوفت در صفا   روح و سر خویشتن را ده صفا
بهر آن روزی که رب ذوالمنن   بر تو بنماید لقای خویشتن
سعیت آرد چون بسوی مروه روی   جز مروت از خدا چیزی مجوی
بر شرایط باش حج را مستقیم   وز وفا می‌دار عهد خود قدیم
آنچنان عهدی که بستی از ازل   باخداوند جهان عزو جل
تا قیامت بر تو بگشاید نقاب   از وفای عهد مولا سر متاب
چون شدت اعمال حج ای رازدان   ازکلام مخبر صادق عیان
گر بدین راه و روش حاجی شوی   از هلاکت وارهی ناجی شوی
هر دمت از حق بشارتها رسد   ظاهر و باطن اشارتها رسد
بر اشارتها چو نیکو بنگری   از قیامت بر تو بگشاید دری
رمز موت وکفن ودفن و بعث و حشر   سر میزان و صراط و حال نشر
حالت اهل جنان و اهل نار   جمله در پیش توگردد آشکار
آنچه در دنیا و روز آخرت   هست پنهان فاش گردد در برت

کعبه

از مناسک شمه‌ای چون یافتی   روی دل از ماسوی اللّه تافتی
شرح حالی نیز ازکعبه شنو   کعبه را نشناخته سویش مرو
دردم اول که مأوائی نبود   در همه روی زمین جائی نبود
خوش بهم آب وگلی آمیختند   کعبه را طرح عمارت ریختند
پس بنا کردند هر سو خانه‌ها   شد هویدا هر طرف کاشانه‌ها
لیک «اشرف بد» چو بیت اولین   شد عبادتخانهٔ روی زمین
ز آن بقرآنش لقب ام القرا است   ز آنکه در هر حالتی اول بنا است
حق نخستین ارض آن ایجادکرد   پس ز تحتش ارضها بنیادکرد
و آن زمینها راکه باشد در وسط   کعبه‌گر خوانیش از آن نبود غلط
هم از آنش نام شد بیت العتیق   کان نشد در ورطهٔ طوفان غریق
بد چو بیت حق و آدم بانیش   بر ملایک فرض شد در بانیش
در زمان نوح کز طوفان قهر   غرق دریای فنا گردید دهر
آمدند از امر حق خیل ملک   جمله بردند آن بنا را بر فلک
بر زمین آنرا مقابل داشتند   بیت معمورش لقب بگذاشتند
پس به فرمان خداوند جلیل   ساخت از نو خانهٔ آن را خلیل

شرافت زمین کعبه

چون بنای کعبة اللّه ازنخست
تا به آخر جمله دانستی درست

از زمینش باز شرحی گوش کن
بین شرافتها از آن ارض کهن

پیش از آنکه آن بنابرپاشود
حضرت آدم در آن بنا شود

بود تلی آن زمین پر شکوه
نور برمیخاست از وی کوه کوه

روز و شب تابنده از مهرش سپهر
ذره‌ای پیش فروغش ماه و مهر

بس فروزان بود خاکش مهروش
بود یکسان روز و شب از پرتوش

گرکسی میکرد سوی او نظر
از شعاعش خیره میگشتش بصر

وز فروغش بس جهان پر نور بود
تیرگی از دیده‌ها مستور بود

ناگهان دل سخت شد قابیل را
کشت ازکین بی گنه هابیل را

چون بنا حق خون آن مظلوم پاک
ریخت آن ناپاک از عدوان بخاک

پس جهان گردید از آن اندوهگین
شد نهان از دیده آن نور زمین

ظاهراً گر نور آن مستور شد
آن شعاعش از نظرها دور شد

لیک در باطن هزاران بحر نور
دارد از هر ذرهٔ خاکش ظهور

نور آن گردیدهٔ بینا بود
از هزاران ساله ره پیدا بود

گر نداری اندرین معنا یقین
چشم دل بگشا و نور آن ببین

نور آن تا حشر باشد در جهان
روشنی بخش زمین و آسمان

جهاد

چون ترا اعمال حج معلوم شد
شرح حال کعبه هم مفهوم شد

عارفانه باز ای نیکو نهاد
چند بیتی گوش میکن از جهاد

آمدم تا باز افرازم علم
سوی میدان از جهاد دمبدم

آمدم تا رخش همت زین کنم
عقل را بالشکرش تابین کنم

آمدم تا رخش در هامون کشم
جهل را بالشکرش در خون کشم

آمدم تا نفس راگیرم لگام
برکشم تیغ ریاضت از نیام

آمدم تا باسپاه مؤمنین
محو سازم نقش کفار از زمین

آمدم کز خویش بی خویشت کنم
گاه سلطان گاه درویشت کنم

آمدم تا نیست سازم هستیت
گه بلندی بخشم وگه پستیت

آمدم تانیک تسلیمت کنم
جاهدوا فی اللّه تعلیمت کنم

گر ترادل از جهاد آگاه نیست
با توگویم جاهدوا فی اللّه چیست

هرکه را سوی بساط قرب روست
بر سبیل حق هدایت آرزوست

خالصاً للّه میاید نخست
دل ز هر آلایشی یکباره شست

پس بیایدکردنش هر دم جهاد
ظاهر و باطن به نفس بد نهاد

تاکنند نفس خبیثش را قتیل
وز هدایت سوی حق یابد سبیل

لیک از قول نبی ای مرد راد — بر دو وجه آمد در این میدان جهاد
آن یکی ظاهر جهاد اصغر است — و آن دگر باطن جهاد اکبر است
اصغرت با غیر واکبر با خود است — آن دو روزه باشد و این سرمد است
چون جهاد اصغرت گردد عیان — بایدت شمشیر ظاهر خون فشان
چون جهاد اکبرت آمد به پیش — تیغ باطن کش به قتل نفس خویش
تیغ باطن را ندانی گر تو چیست — جز خلاف آرزوی نفس نیست
نفس را تا آرزوئی درسراست — هردمش فوج و سپاهی دیگر است
هان مفکن تیغ باطن را ز دست — تا سپاه نفس بتوانی شکست

جهاد با نفس

بازم آمد نکته‌ای دیگر بیاد — در جدال روح و نفست از جهاد
ای اسیردست کفار بدن — پای همت نه به دارالملک تن
روح و نفست را در آنجا بین امیر — عقل وجهلت آن دو را گشته وزیر
آن وزیر روح عقل ای نیکرای — ملک تن را ازفطانت کیخدای
با فضایل محفلی پیراسته — وز محاسن لشکری آراسته
و آن وزیر نفس جهل بدسرشت — بر متاع دین و دانش دزد زشت
از رذایل دامها برداشته — از قبایح فوجها انباشته
هر نفس باشد به نوعی ای شجاع — روح نفس و عقل و جهلت را نزاع
چون امیر نفس با جهل وزیر — فوجها سازند و آرندت اسیر
پادشاه روح و عقل کیخدای — لشکری آرند و سازندت رهای
آن اسیری نیست جز طغیان ترا — وین رهائی نیست جز ایمان ترا
چیست طغیان نفس را بودن اسیر — چیست ایمان روح را کردن امیر
روح را گر تو امیر خودکنی — نفس را لاشک اسیر خودکنی
گر نسازی روح را بر خود امیر — کی توانی نفس راکردن اسیر
تا نیارد نفست ای دارای هوش — هر نفس نوعی به طغیانت خروش
خیزو روحت را امیر خویش کن — نفس کافر را اسیر خویش کن
چون نمائی نفس را بر خود اسیر — لاجرم بر نفس میباشی امیر
چون بامرت نفس فرمانبر شود — باجنود خود ترا چاکر شود
چون جنود نفس و نفست شد مطیع — پادشاه روح گردیدت شفیع
چاکران بینی هزار اندر هزار — پیش رویت صف کشیده بیشمار
تا بهرحالی تو را یاری کنند — امر و نهیت را همه جاری کنند
چون شدی سلطان به دارالملک تن — امر و نهیت گشت جاری بربدن
یافتی نصرت به میدان جهاد — بر سرت افراشتی چتر مراد

جهاد اصغر

چون گشودی بر رخ ابواب فتوح　　در معارک از جهاد نفس و روح
باز بگشا گوش معنی پرورت　　بشنو ازوقت جهاد اصغرت
ای شده عازم به کوی اجتهاد　　بی تأمل پا منه اندر جهاد
تامبادا بی گنه یاری کشی　　بی محابا عاشق زاری کشی
عاشقان زار چون بی کینه‌اند　　وجه حق رادر جهان آئینه‌اند
حق بود آئین و ایشان آینه　　نیست بی آئین نمایان آینه
هرکه بر آئینه تیغ کین کشد　　لاجرم آن تیغ بر آئین کشد
زآنکه آئین پیش ارباب نظر　　هست از آئینه دائم جلوه‌گر
آینه گر بشکند آئین کجاست　　شد چو آئین ازمیانه دین کجاست
چون ز آئین آینه رنگین بود　　گر بود رنگیش از آئین بود
رنگها در آینه بینی ولی　　غافل از آئین دو بینی احولی
آینه حق را به گیتی زنگ نیست　　غیر آئین هیچ بر رخ رنگ نیست
میزنی بر آینه سنگی چرا　　غیر آئین بینیش رنگی چرا
چون شکست آینه و آئین نماند　　شد بروز حق نهان ودین نماند
حق ندارد این چنین ظلمی روا　　کش نهان سازند با تیغ جفا
بی گناهش عاشق زاری کشند　　عاشق زاروفاداری کشند
بحر قهاریش آید در خروش　　ز آتش خشم و غضب آید بجوش
بر خلایق رو نهد سیل فنا　　تا بگیرد مرد حق را خونبها
نی غلط گفتم ورا کو خونبها　　خونبهائی اوندارد جز خدا
گیرمش شد خونبهای جان و تن　　خونبهای حق چسان خواهد شدن
هان مکن تکفیر من از جاهلی　　که ندارد حق بیچون قاتلی
حق ندارد قاتل اما کافری　　کان نهان میخواهدش ازکافری
قاتل است و بل ز قاتل بدتر است　　آن لعین را هرچه گوئی درخوراست
آن لعین چون آئینهٔ حق را شکست　　بر جهان باب ظهور حق ببست
لاجرم باب عقوبت وا شود　　از قیامت شورشی بر پا شود
تا ببینند آن مکافات عمل　　خلق نگذارند در دینشان خلل
گر در این معنا ترا هست اشتباه　　قصهٔ مشتاق را آرم گواه

شهادت مشتاق

ای برادر حالت عشاق بین　　جانفشانی کردن مشتاق بین
ازجهاد جاهلان بی تمیز　　بین چسان دریای خون شد موج خیز
زاولیای حق یکی فرزانه‌ای　　از می اسرار حق مستانه‌ای
در شریعت مصطفایش پیشوا　　در طریقت مرتضایش رهنما
پیروی شرع احمد مذهبش　　چشمهٔ الفقر فخری مشربش
گشته عریان از لباس اغنیا　　کرده در برکسوت فقر و فنا

سینه‌اش گنجینه اسرار فیض	دیده‌اش آئینه دیدار فیض
پرده عشاق را قانون نواز	در مجاز و در حقیقت نغمه ساز
بسکه مشتاق رخ عشاق بود	نزد عشاقش لقب مشتاق بود
بود اندر راه فقر خویشتن	بر طریق نعمت اللّه گامزن
چون بهرحالی مرا آن یار بود	از دل و جان محرم اسرار بود
روز و شب بودیم خوش با یکدگر	گه جلیس خانه گه یار سفر
در معارج کرده با هم سیرها	در مدارج کرده با هم طیرها
هر دوگشته از می جام الست	ظاهرو باطن به یک جانانه مست
گرچه می‌بودم منش اندر سبیل	بر طریق سالکان حق دلیل
لیک می‌بودیم با هم هم قدم	در مسالک راه پیما بیش وکم
مقتدای مرشدان راه ما	بد چو سید نعمت اللّه شاه ما
و آن گرامی پادشاه شه نشان	بود در ماهان کرمانش مکان
هم در آنجا گشته آن سید شهید	هست هم آنجا مزار آن سعید
جذبهٔ شوقش ز شهر اصفهان	برد سوی خویش ما را کش کشان
چون طواف مرقدش دریافتیم	فیضها زان بیحد و مر یافتیم
خواستیم آن جایگه منزل کنیم	عزلتی در بقعه‌اش حاصل کنیم
روز و شب باشیم اندر بارگاه	در طواف مرقد آن پادشاه
تا مگر مانیم در آن آستان	از شر و شور خلایق در امان
خلوتی بی مدعی حاصل کنیم	حاصل آنجا مدعای دل کنیم
چون نداده در سکون و در قرار	دور دوران هیچکس را اختیار
بعضی از سلاک و اصحاب طریق	برخی از یاران و احباب شفیق
جمع گردیدند در آن سرزمین	مدتی گشتند با ما همنشین
رشتهٔ صحبت چو محکم بسته شد	تار الفت در میان پیوسته شد
از ارادت حلقه‌ای بر در زدند	برمیان دامان خدمت بر زدند
از صراط المستقیم آگه شدند	گمرهی بگذاشته در ره شدند
شرط و عهدی نزد ما بگذاشتند	فکر و ذکری در عوض برداشتند
هر یک اسمی یافته ز اسمای حق	ز آن نموده پردهٔ معراج شق
سیرها کردند در معراج جان	باده‌ها خوردند در بزم جنان
جامشان از باده چون لبریز شد	آتش مستی شرار انگیز شد
مستی آمد «ذیل» هوش از دست رفت	هرکه هوشیار آمد آنجا مست رفت
خم می را چون فزون گردید جوش	گشت افزون باده خواران را خروش
چون خروش باده خواران شد فزون	ریخت کفها بحر مستی‌شان برون
بحر مستی‌شان چو جوش آورد کف	دجله دجله شد روان از هر طرف
دجله‌ای زان گشت در کرمان روان	شورشی افکند درکرمانیان
بوی مستی‌شان چو خوردانـدر دماغ	فرقه‌ای گشتند ز ایشان تر دماغ

از پی مستی به ماهان آمدند همچو مستان باده خواهان آمدند
بود ماهان چون زکرمان قریه‌ای میشد آنجا هر دم افزون فرقه‌ای
بر همه راه معیشت بود تنگ رفت ازکف ذیل آرام و درنگ
صحبت یاران بدل تأثیرکرد همرهیشان نیز دامنگیرکرد
رخت بر بستیم از آن جایگاه روی آوردیم با یاران به راه
نرم نرمک تا به کرمان آمدیم می‌پرست و باده خواهان آمدیم
چون درون شهرمان مأوای شد شهریان را شورشی بر پای شد
آتش رشک و حسد شد شعله‌ور حاسدان راکرد دامن پر شرر
امتحان آمد چو رسم سالکان سالکان راگشت وقت امتحان
اهل ظاهر چون همه بازارینند از طریق اهل باطن عارینند
بی خبرشان از خلوص اعتقاد میدهند از جهل نسبت بر فساد
وز حسد تکفیر ایشان می‌کنند بی گنه قصد تن و جان می‌کنند
از ملامت گردها انگیختند بیش وکم طرح عداوت ریختند
واعظی بودش در آن کشور مقام اهل ظاهر را در آن کشور امام
جوش زد در سینه‌اش دیگ حسد بر ضمیرش راه دانش کرد سد
بانگ زد هر سوی بر اصحاب خویش کای گروه مؤمنین صدق کیش
اهل باطن رخنه در دین کرده‌اند وز بدع تجدید آئین کرده‌اند
چون ضرورت هست در دین اجتهاد قلع ایشان باید از تیغ جهاد
ورنه ایشان را به اندک مدتی بازوی باطن بگیرد قوتی
بازوی باطن چوگرددشان قوی ظاهر وباطن به تیغ معنوی
پرده اصحاب ظاهر شق کنند تیغ ما راکند و بی رونق کنند
الغرض مردم به نوعی اجتهاد میکشند از هر طرف تیغ جهاد
لیک چون باری نمیشدکارگر مستی سلاک میشد بیشتر
ناگهان چرخ ستمگر از قضا کرد مشتاق مرا از من جدا
هر یک افتادیم نوعی در بلا او به کرمان ومن اندرکربلا
اولیا را چون ولایت از بلاست این بلا نبودکه عین مدعاست
چون بلا نوبت زن مشتاق شد در ولایت از حریفان طاق شد
واعظ بی‌دین غدار شقی کان به ظاهر داشت خود را متقی
سوی مسجد رفت با اصحاب خویش جمع کرد از هر طرف احباب خویش
گفت کاینک هست وقت اجتهاد تیغ میبایدکشیدن در جهاد
قتل این درویش و یارانش کنید تیغ برکف سنگبارانش کنید
چون به ناحق کشت آن مشتاق را نغمه ساز پردهٔعشاق را

شهادت درویش جعفر

بود جعفر نام آنجا صادقی بر جمال دوست محو و عاشقی

چون به خون غلطان تن مشتاق دید / رفت و از خونش بداماں برکشید
خون او را هم به ناحق ریختند / چون دو خون با یکدگر آمیختند
جمله غافل زین که خون بی گناه / میکند بس کشتی جانها تباه
واعظ و اصحاب اوگشتند شاد / که خدا راضی شد از ما در جهاد
دیگر از دنیا و عقبامان چه باک / کز معاصی جمله گردیدیم پاک
چون شدی آگاه ای فرخنده خو / از جهاد واعظ و اصحاب او

واعظ بیدین

شرح حالی باز از واعظ شنو / رهزنش دان وز قفای او مرو
واعظ بیدین چو بد دنیا پرست / عاقبت ازمکر دنیا گشته مست
دین به دنیای دنی بفروختی / کیسه‌های سیم و زر اندوختی
برده بس اوقاف را مال ومنال / خانه‌ها پرکرده مالامال مال
گندم و جو بس بهم انباشتی / سر به کیوان فلک افراشتی
رشوه گیری از خلایق پیشه‌اش / سورخواری در جهان اندیشه‌اش
شهوتش بگرفته هر شب تاسحر / دختران بکرمه سیما به بر
صولتش هر صبح تا هنگام شام / داشت بر پا خلق را همچون غلام
بسکه بدهنگامه ساز شرع و عرف / گشته خود مسند طراز شرع و عرف
خویش را صدر و مصدر ساختی / حاکم شرع منور ساختی
هم امام شرع و هم قاضی شدی / مفتی مستقبل و ماضی شدی
در مساجد با هزاران گیر و بند / پایه‌های منبر وعظش بلند
بد تمام او را متاع دنیوی / هیچ در دنیا نبود او را کمی
این همه بودش ولی دینش نبود / غیر دنیا هیچ آئینش نبود
ظاهر ارچه عابد و دیندار بود / لیک باطن عاصی و غدار بود
بود ظاهرکسوت دین داریش / پرده‌ای بر چهرهٔ غداریش
آنچه از دین فاش میکرد او به خلق / دام مکری بودش اندر زیردلق
تا ندانند احمقانش دزد دون / بود دین داریش نعل واژگون
گرچه دزدان بهر دنیا دشمنند / نعل وارون از برای آن زنند
لیک آن بیدین غدار عنود / از برای دین و دنیا هر دوبود
نفس و شیطان کرده بودندش مهار / میکشیدند از دو سو بی اختیار
این سوی شهوات نفسانی کشان / وان سوی خطوات شیطانی کشان
آن ز شهوت ساخته شیرینش کام / این ز خطوت بافته بردینش دام
آن کشانش راست در فرج وگلوی / این کشانش درکجی خلق و خوی
آن انیس خلوت جوع و معیش / و این جلیس سطوت ما و منیش
آن ز خوردن خاطر شادش دهد / این به بردن حیله‌ها یادش دهد
نفس چون در شهوتش انداختی / حیلهٔ شیطان برایش ساختی

الغرض خود را به آن دو باخته　　نفس و شیطان را ز هم نشناخته
گه اسیر نفس وگه شیطان شده　　تابع فرمان این و آن شده
هیچ با ایشان نورزیده جهاد　　بیخبر از راه و رسم اجتهاد
مجتهد شد اجتهاد آغازکرد　　جهدها کرد و جهادی سازکرد
بر دلش حب ریاست راه زد　　در نهادش خیمه و خرگاه زد
چون جهاد او غرض آلود بود　　نه ز بهر حق برای سود بود
راه زد آن احمقان را ز اجتهاد　　دین ودنیاشان همه بر باد داد
وز جهادش جز زیان سودی نیافت　　غیر ظلمت بردلش نوری نتافت
مژده داد اصحاب را ناز و نعیم　　رفت با اصحاب یکسر در جحیم
ریخت خون بی‌گناهان را بخاک　　ساخت جان خویش با خلقی هلاک
کامش از دنیای دون حاصل نشد　　حاصل از دنیاش کام دل نشد
چون سر ازجیب جهاد افراختی　　واعظ و اصحاب را بشناختی

مکافات عمل

باز بشنو زان حریفان دغل　　شرح حالی در مکافات عمل
هین بپرهیز از جهاد احمقان　　بین چها شد ز اجتهاد احمقان
چونکه واعظ بهر دنیای دنی　　شد مجاهد با هزاران رهزنی
حیله‌هاانگیخت با احباب خویش　　وعظها بنمود با اصحاب خویش
هر نفس نوعی دم آگاه زد　　تا همه آن احمقان را راه زد
تیزکرد از قهر تیغ ظلم وکین　　ریخت خون بی‌گناهان بر زمین
کشت ناحق جعفر و مشتاق را　　زخمها زد بس دل عشاق را
وجه حق را در جهان بیوفا　　آینه بشکست با سنگ جفا
خواست تا حق را نماید مختفی　　نور او سازد ز دلها منطفی
نور حق را چون نباشد انطفا　　بیشتر ظاهر شود از اختفا
بحر قهاری حق آمد بجوش　　موج زد شد جمله طوفان و خروش
سیل غارت روی درکرمان نمود　　خانه کرمانیان ویران نمود
چونکه ظل اللّه آمد پادشاه　　پادشاهی یافته او از اله
قهر و لطف حق ازاو دارد ظهور　　گاه ظلمت می‌نمایدگاه نور
پادشاه عهد راکرمانیان　　باز پیچیدند از فرمان عنان
وز جهالت فتنه‌ها انگیختند　　بی محابا طرح عصیان ریختند
پادشه گردید از ایشان خشمناک　　جمله را فرمود در یک دم هلاک
کرد یکسر خانه‌ها زیر و زبر　　ذره‌ای نگذاشت ازکرمان اثر
اغنیا راگنج زر تاراج کرد　　از دیار زندگی اخراج کرد
هیچ بر جا دختر بکری نماند　　جز خیال مرگشان فکری نماند
از قیامت باز شد هر سو دری　　تا فلک افراشت از شیون سری

سر ز خاک آورد بیرون زلزله
گنبد افلاک شد پر ولوله

وعظ رفت و واعظ ازمنبر فتاد
مجلس وعظش به محشر درفتاد

ماند از یک وعظ بیجاکردنش
طوق لعنت تا ابد درگردنش

هیچ با نفسش نکرده اجتهاد
نفسها بس داد بر باد از جهاد

اوقات جهاد

مطلب ما زین حکایات و بیان
بد چو اوقات جهاد اندر میان

آن بیان اولین را یادکن
در جهادت وقتها تعدادکن

گر تو را میل جهاد اصغر است
در دووقتت این جهاد اندر خور است

یا دمی که نفس را قاتل شوی
از جهاد اکبرت کامل شوی

یاکه باشی کاملی رادر رکاب
کز جهاد اکبر آمد فتح باب

نفس راکشته جهاد اکبرش
بهر حق باشد جهاد اصغرش

زانکه چون او نفس را قاتل شده
در جهاد باطنی کامل شده

وز هوا و از هوس گردیده پاک
سینهٔ حقد و حسد راکرده چاک

قاطع شهوات نفسانی شده
رافع خطوات شیطانی شده

امر و نهی حق بجا آورده است
نفس را بر سر لگامی کرده است

شق نموده پردهٔ پندار را
گشته مظهر جلوهٔ دلدار را

حب دنیا را به قلبش راه نیست
میل قلبش جز به وجه اللّه نیست

از صفات وذات خود مطلق شده
مظهر ذات و صفات حق شده

گر هزاران ره کشندش از برون
خوف و حزنی نبودش از اندرون

ظاهرش بازور و باطن شیرگیر
ظاهر و باطن به امر حق دلیر

گرکند آهنگ میدان جهاد
لاجرم برجاست او را اجتهاد

زانکه جهدش از غرض عاری بود
جهد او از جانب باری بود

ورنه جهد از جانب باری بود
گرکنی جهدی خطاکاری کند

جهد باری گر به جانت آرزو است
جان به میدان جهادت چاره جواست

یا بکش مردانه نفس خویش را
آن سگ خونخوارکافرکیش را

یا برآ اندر رکاب کاملی
تاکندآسان ترا هر مشکلی

جهد تو با جهد او محلق شود
نیز جهد هر دو جهد حق شود

جهد حق ریزد چو طرح اجتهاد
لاجرم نبود خطائی در جهاد

گردر این معنی که گفتم ابلهی
در دل آرد اشتباهت ناگهی

گویدت آن بوالفضول تیره رای
جهدکامل چون شود جهد خدای

اشتباهش رامده در سینه راه
در جواب او بگو بی اشتباه

امرکامل چونکه امر حق بود
جهد او با جهد حق ملحق بود

گرنه بر ما امر حق امرش بدی
کی خطاب از حق اولوالامرش بدی

چون اولوالامر است کامل در جهان
هست امراللّه بر ما امر آن

امر او با امر حق چون شد یکی — جهد هم جهد حق آمد بیشکی
چونکه تجویز جهاد اصغرت — شد مبرهن در دو وقت اندر برت
وصف کامل را شناسا آمدی — بر اولوالامریش دانا آمدی

جهاد اکبر

باز از وصف جهاد اکبرت — شمه‌ای سازم مبرهن در برت
ای که جویای جهد اکبری — جاهد میدان نفس کافری
نفس و روحت را ندانسته زهم — پی نبرده بر بساط بیش وکم
نه بکف دامان رهبر یافته — نه ز رهبر دانشی دریافته
بیخبر از وقت و وضع اجتهاد — میروی تنها بمیدان جهاد
ترسم آخر نفس مغلوبت کند — با سپاه خویش منکوبت کند
تا نگیری دامن رهبر نخست — اجتهادت نیست در این ره درست
آن دمت وقت جهاد آید به بر — کایدت در دست ذیل راهبر
همچنانکه در جهاد اصغرت — اذن کامل بود در ره رهبرت
در جهاد اکبرت هم ای فتا — اذن کامل نیز باید رهنما
اذن کامل تا نگردد رهبرت — هست بیجا این جهاد اکبرت
رو بجو اول در این ره رهبری — تا نماید در جهادت رهبری
رهبریش را ندانی گر تو چیست — غیر موت اختیاری هیچ نیست
موت هم هر دم ز قلاب دگر — میگشاید بر رخت باب دگر
گرنه‌ای آگه از آن قلابها — نیست مفتوحت به رخ آن بابها
آن مقالات نخستین یادکن — شرح آن ده باب را بنیادکن
تا بچنگ افتد ترا قلابها — بر رخت مفتوح گردد بابها
باب‌ها بر رخ چو مفتوحت شود — شرح هر قلاب مشروحت شود
کشته گردد نفس کافرکیش تو — هیچ نگذارد حجابی پیش تو
و آن جهاداکبرت حاصل شود — بر تو آسان حل این مشکل شود
چون لبالب شد ترا جام مراد — از نماز و روزه وحج و جهاد

توبه

باز استغفاری از هر حوبه کن — بازگشتی سوی باب توبه کن
آمدم تا باز در بزم سخن — تازه سازم رسم آئین کهن
آمدم تا باز سازم آگهت — از مقالات نخستین در رهت
آمدم تا باز با قلب سلیم — آرمت رو بر صراط مستقیم
آمدم تا فقر ارشادت کنم — از خلایق فرد و آزادت کنم
آمدم تانیست از هستت کنم — وز شراب نیستی مستت کنم
آمدم کز موت یادت آورم — گاه غمگین گاه شادت آورم

آمـــــدم تاگیرمـــــت ازکــــف عنـــــان
آمــــــــدت تـــــــا آورم قلابهـــــــا
آمــــدم کــــز توبـــــه بگشـــــایم درت
توبـــهات چـــون بـــابی از ابـــواب بـــود
بـــاز از توبــــه نخســـت آغـــازکــــن
گرچـــه شـــرحی ز آن نخســـتین گفتـــه شـــد
لیـــک چـــون از رشـــتهٔ شـــرح و بیـــان
انـــدکی از شـــرح آن ناگفتــــه مانـــــد
ایـــن زمـــان شـــرحش نمـــایم بالتمـــام
آفتابـــــت گردمـــــی مســــتور گشــــت
لیــــک از مســــتوریش آمــــد عیــــان
توبـــهات از دیــــده گـــر مســـتور شـــد
آفتـــاب ار فـــاش مانـــــد در جهـــان
نجـــم طاعـــت بـــاز چـــون پنهـــان شـــدت
توبــــه چـــون آمــــد نــــدامت بایـــدت
یعنـــی از هـــر جـــرم باشـــد دســـترس
ویـــن نـــدامت عامیانـــه توبـــه اســـت
لیـــک باشـــد توبـــهٔ خاصـــان دگـــر
کردنـــت در خلـــوت بـــاطن مقـــام
توبـهٔ خاصـت چـو دانسـتی کـه چیسـت
گـــر تـــو را زیـــن توبـــه دل آگـــاه نیســـت
همچنانکــــه هســــت مــــوت اضـــطرار
بشــــنوی از حـــــق نــــدای ارجعـــــی
انـــدر ایـــن رجعـــت تـــرا بـــی اختیـــار
یعنـــی از هـــر جـــوهری و هـــر عـــرض
پـــس قـــدم زن در ره یـــاری شـــدن
مخلصـــانه خـــالص از نقـــص و عیـــوب
تـــا خلاصـــی یـــابی و دانـــی گنـــاه
آنچـــه از دنیـــا و عقبـــا در نظـــر
پـــردهٔ ذنـــب اســـت محجوبـــت کنـــد
هســـت واجـــب طالـــب دیـــدار را
غـــیر مطلـــوب از همـــه تائـــب شـــدن
ز آنکـــه نبـــود ســـوی درگـــاه الـــه
چـــون بســـاط توبـــه گســـتردی بـــه پـــیش

بـــدهم انـــدر دســـت عزرائیـــل جـــان
ســـوی موتـــت برگشـــایم بابهـــا
ســـوی بـــاب اول آیـــم رهـــبرت
و آن تـــرا در ره نخســـتین بـــاب بـــود
وانگهـــی ابـــواب دیگـــر بـــازکـــن
گـــوهری چنـــد از بیـــانش ســـفته شـــد
پـــیچ و تـــابی اوفتـــاد انـــدر میـــان
گـــوهر اتمـــام آن ناســـفته مانـــد
آفتـــابی تـــا برآیـــد از غمـــام
دیـــده از نادیـــدنش بـــی نـــور گشـــت
صـــدهزاران نجـــم حکمـــت در میـــان
از عباداتـــت بصـــر پرنـــور شـــد
کـــس چـــه دانـــد حالـــت ســـیارگان
آفتـــاب توبـــه نورافشـــان شـــدت
در نـــــدامت اســـــتدامت بایـــــدت
بایـــدت شســـتن از آن دســـت هـــوس
توبـــهات از هـــرگنـــاه و حوبـــه اســـت
و آن بـــود در ملـــک معنـــی از صـــور
رســـتنت از لـــذت ظـــاهر تمـــام
نیـــز خـــاص الخـــاص را هـــم توبـــهایســـت
غـــیر رجعـــت ســـوی بـــاب اللّـــه نیســـت
رجعـــت ســـوی حقـــت بـــی اختیـــار
انـــدر آئـــی درســـرای ارجعـــی
بایـــد افکنـــدن در آن درباربـــار
بایـــدت اعـــراض کـــردن بـــی غـــرض
راجـــع انـــدر درگـــه بـــاری شـــدن
ســـاختن خـــود را ز تخلـــیص ذنـــوب
نیســـت جـــز محجـــوب بـــودن از الـــه
گـــرددت انـــدر مراتـــب جلـــوه گـــر
محتجـــب از یـــاد محبوبـــت کنـــد
طالـــب دیـــدار وصـــل یـــار را
گـــر همـــه باشـــد وجـــود خویشـــتن
ازوجـــود خویشـــتن بـــدترگنـــاه
توبـــه کـــردی از ذنـــوب نفـــس خـــویش

توبه فضیل

بین چسان ازتوبه در دست فضیل
خاک زرگردید خودناکرده میل

چون هدایت رادرآمد در ریاض
از در توبه فضیل ابن عیاض

گشت توفیق خداوندش رفیق
قطع قطاعی خودکرد از طریق

آنچه بودش درکف از مال و منال
ساخت ایثار سبیل لایزال

عذر تقصیرات و حلّیت بسی
خواست نزد هرکسی وناکسی

چون از آن دیدند آن تبدیل حال
حق خود را جمله‌کردندش حلال

جز جهودی کان نمی‌کردش بحل
می نهادش هر زمان باری بدل

و آن نبودش هیچ شیئی در بساط
کز ادای دینش آرد در نشاط

ناگهان روزی بگفتش آن جهود
کی زکف در باخته دامان سود

هست پنهان زیر بالینم زری
گر تواش با دست بیرون آوری

حق خود را بر تو بنمایم حلال
سازمت آزاد از وزر و وبال

دست برد از زیر بالین جهود
برکفش مشت زری ظاهر نمود

چون برآورد آن زر از بالین وی
بانگ بر زد آن جهود وگفت هی

خوانده بودم من به تورات وکتاب
توبه آنکس که گردد مستجاب

خاک اندر دست او زر می‌شود
صافتر از مهر انور میشود

در نبودم زیر بالین غیر خاک
چون تودستآوردی آن شد زر پاک

نقد اسلامم کنون انعام کن
داخلم در حلقهٔ اسلام کن

تا تراز جان ودل سازم بحل
هیچ اندوهیت نگذارم بدل

پس فضیلش تابع اسلام کرد
نقد اسلامش بجان انعام کرد

خویش را آورد بیرون از وبال
دل تهی فرمود ازگرد ملال

گر توهم تائب شوی همچون فضیل
جز به محبوبت نماند هیچ میل

نفس اماره‌که میباشد جهود
سوزدت دل از تف نقصان و سود

ساخته با حب دنیای دنی
ره نوردد در طریق رهزنی

بسته از سرقت پی مال و منال
بارها بر دوشت از وزر و وبال

کرده پنهان بهر دام نفع و سود
زیر بالینش ترا خاک وجود

توبه‌ات‌کان جای دارد در درون
دست قدرت ز آستین آرد برون

خالص و پاکت ز پا تا سرکند
مهروش خاک وجودت زرکند

چون ز هر غل و غشی گشتی خلاص
پاک شد زر وجودت از رصاص

آردت اسلام آن نفس جهود
دام‌کفرش را بسوزد تار و پود

چون مسلمان‌گشت نفس‌کافرت
خاک وزر یکسان شود اندر برت

خاک و زر چون‌گشت یکسانت به بر
زر شود خاکت بدست و خاک زر

چون ز توبه‌کان نخستین باب بود
بهر موتت اولین قلاب بود

روی دل از غیر حق برتافتی
رجعتی بردرگهش دریافتی

زهد

باز قلاب تزهد سازکن ... باب دویم از تزّهد بازکن
آمدم تا باز قلابی دگر ... آرم و بگشایمت بابی دگر
آمدم کز زهد انگیزم غبار ... با تزهد سازمت پرهیزکار
آمدم کز لذت جسمانیت ... افکنم در لذت روحانیت
آمدم تا سوزمت یکسر متاع ... بخشم ازدنیا و عقبا انقطاع
آمدم کز شهوتت فانی کنم ... قلع استمتاع نفسانی کنم
آمدم کز انقطاع مال و جاه ... سازمت مقبول درگاه اله
آمدم تا دور ز اغیارت کنم ... وآنگهی نزدیک با یارت کنم
آمدم کز زهد بگشایم درت ... سوی باب دویم آیم رهبرت
ای که تو جویای باب دویمی ... روز و شب در جستجوی اوگمی
ساز و برگ زهد ورزی سازکن ... وز تزهد باب دویم بازکن
کیست دانی زاهد پرهیزگار ... آنکه از زهدش بود پرهیزگار
یعنی از زهدش بجان آرد غرور ... از چنین زهدیش بایدگشت دور
زانکه او زهد ریائی باشدش ... دام راه پارسائی باشدش
داردش پیوسته باکبر وریا ... مجرم و مردود باب کبریا
زهد میباید خدائی باشدش ... نه ز بهر پارسائی باشدش
تا دهد پرهیزش ازکبر و ریا ... سازدش مقبول باب کبریا
زهد راگرچه مراتب بیحد است ... هر یک از آن زاهدان را مقصد است
لیک رأس جمله باشد بر سه قسم ... و آن سه هر یک گنج ودیگرها طلسم
ور ندانی آن سه را نام و نشان ... زهد عام و خاص و خاص الخاص دان
وین سه زهدت میکند هنگام کار ... جسم و نفس و روح را پرهیزکار
چون تو اقسام تزهد یافتی ... بر سه قسمت پرده‌اش بشکافتی
قسم اول کان ترا زهدیست عام ... مرکب نفس ترا باشد لگام
شرح حالی ز آن نخست آغازکن ... با تزهد جسم را ممتازکن

زهد عام

زهد عامت حلقه چون بر در زند ... جسمت از جیب تزهد سر زند
باید از لذات جسمانی تمام ... کردنت پرهیز با صد اهتمام
و آنچه را جسم توگردد واسطه ... ز آن به عصیانت ببخشد رابطه
باید از آن دوریت انگیختن ... جانب زهد وورع بگریختن
و آنچه را جسم تو ظاهر میکند ... خود ز هفت اندام صادر میشود
گر ندانی چیست آن اندامها ... یک بیک را برشمارم نامها
گوش و چشم و دست و پا و بطن و فرج ... پس زبان این هفت باشد بر تو درج

همچنانکه وقت مردن ز اضطرار　　جمله اعضای تو وا ماند ز کار
از همه پیک اجل دورت کند　　ز اتصال جمله مهجورت کند
این زمان هم باش از آن هفت دور　　زن بباب هر یکی قفل نفور
ور نبندی جمله باب دوزخند　　در میان نار و جنت برزخند
جمله باشندت گه تدبیر ورای　　گه بجنت گه بدوزخ درگشای
گر ببندیشان ز هر اطوار زشت　　بر تو بگشایند ابواب بهشت
درگشائیشان چو نیکو بنگری　　هر یک از دوزخ گشایندت دری
چون ز هفت اندام جسمت شد بجان　　بابهای دوزخ و جنت عیان
رو مهیا کن ز زهدت قفل و بند　　بابهای دوزخت بر رخ ببند
دیده از دیدار نامحرم بپوش　　وز کلام غیر حق بربند گوش
دست را مگشای برغارتگری　　پای را مگذار سوی هر دری
بطن را میساز خالی از طعام　　فرج رامیدار محکم از حرام
غیبت مردم میاور بر زبان　　قفل خاموشی همی زن بر دهان
جسم را مایل بهر زیور مکن　　جز حریر زهد اندر بر مکن
جاودان میدار از اغیار و یار　　پای تا سر خویش را پرهیزگار
تا کند آزادت از هر قید و دام　　زهد جسمانی که بودت زهد عام
زهد جسمانی عامت این بس است　　ز آنکه عامی راهمین آئین بس است

زهد خاص

قسم اول چون ز زهدت شد بیان　　زهد جسمانی عامت شد عیان
باز اندر قسم دویم کن نظر　　زهدنفسانی خاصت را نگر
زهد خاصت چون گریبانگیر شد　　دست و پای نفس را زنجیر شد
همچنانکه دردم نزع روان　　گردی آزاد از غم سود و زیان
مرگت ازدنیا و مافیها تمام　　دیده بر بندد الی یوم القیام
نفس را ده درکف زهدت عنان　　تا کندیکباره بیزارش ز جان
شهوتش را بگسلاند بند و دام　　سازد آزادش ز شهوتها تمام
مطلق از قید علایق سازدش　　بی علایق از عوایق سازدش
بندد از ترک علایق گردنش　　رشته تجرید اندرگردنش
کز جهان یکباره بیرونش کشد　　کشکشان تا سوی بیچونش کشد
رویش از دنیا سوی عقبا کند　　تارک دنیا و مافیها کند
ترک هر اندیشه سازد پیشه‌اش　　پیشه سازد ترک هر اندیشه‌اش
نه سر شاهی ملکش در جهان　　نه گدای لقمه بر باب شهان
نه خیال صلح و نه جنگش بود　　نه هوای نام و نه ننگش بود
زهد خاصش با نوید آخرت　　بخشدش درکف کلید آخرت
ز آخرت بگشاید او را چون دری　　سازدش از آتش سوزان بری

و آنچه از حق دور و مهجورش کند ‌ ‌ بی تأسف زهد از آن دورش کند
زهدش از دنیا چو شد ترک طلب ‌ ‌ نه در آن عجبیش باشد نه عجب
نه فرح را ز آن بود در انتظار ‌ ‌ نه عوض نه مدح آنرا خواستگار
بیند اندر فوت دنیا راحتش ‌ ‌ داند اندر بودن آن آفتش
هم ز آفت باشدش بگسیختن ‌ ‌ در پناه راحتش بگریختن
ترک دنیا کرده بهر آخرت ‌ ‌ هیچ در دنیا نجوید فاخرت
کرده ذلت را بعزت اختیار ‌ ‌ راحتی جز رنج نبود خواستگار
ز اطعمه برکنده دندان طمع ‌ ‌ جوع را او برگزیده بر شبع
عاقبت در رنج عقبا یافته ‌ ‌ رخ ز محنتهای دنیا تافته
ذکر حق بر غفلتش غالب بود ‌ ‌ غفلتش از ذکر حق هارب بود
ظاهراً در دار دنیا مسکنش ‌ ‌ باطناً در دار عقبا مأمنش
هیچ نگذارد بخود کبر و منی ‌ ‌ وارهد از حب دنیای دنی
حب دنیا چونکه رأس هر خطا است ‌ ‌ هر خطائی را از آن نشو و نما است
گر نباشد پای آن اندر میان ‌ ‌ لاجرم نبود خطائی در جهان
زانکه در این دیر پر شور و فتن ‌ ‌ در خطایا آن سراست و جمله تن
تن کجا بی سر تواند زندگی ‌ ‌ تن ز سر میباشدش پایندگی
گر تنی را قطع گردد دست و پای ‌ ‌ همچنان باشد حیات او را بجای
لیک از تن چون جدا کردند سر ‌ ‌ از حیاتش کی بجا ماند اثر
سر چو از تن رفت رفت آن زندگیش ‌ ‌ زندگی چون رفت کو پایندگیش
نفس را تا حب دنیا باشدش ‌ ‌ هر خطائی ز آن مهیا باشدش
ورکند ترکش ز خود با زهد خاص ‌ ‌ از خطایا جمله میگردد خلاص
این بود این زهد نفسانی خاص ‌ ‌ کان ز دنیای دنی کردت خلاص
قسم دوم چون ز زهدت گفته شد ‌ ‌ زهد خاصت را گهرها سفته شد
نفست از دنیا و مافیها تمام ‌ ‌ روی بر تابیده با صد اهتمام
یافت از زهدت نوید آخرت ‌ ‌ آمدش در کف کلید آخرت
ز آخرت بگشاد بر رویش دری ‌ ‌ هیچ بادنیا نماند او را سری
یافتی از ترک دنیا ای همام ‌ ‌ زهد نفسانی خاصت را تمام

زهد خاص الخاص

باز بنگر سوی قسم سیمین ‌ ‌ زهد روحانی خاص الخاص بین
زهد خاص الخاص چون پیش آیدت ‌ ‌ صفوت روح صفا کیش آیدت
همچنان کز صرصر جانگاه مرگ ‌ ‌ هیچت از هستی نماند شاخ و برگ
در بهارستان آمالت به جان ‌ ‌ غنچه‌ای بر شاخ نگذارد خزان
رو نهد در خانه‌ات سیل فنا ‌ ‌ هیچ معموریت نگذارد بجا
افتد از بانگ هیاهوی ممات ‌ ‌ رخنه‌ات هر سو در ایوان حیات

وز خروش و شیون جان کندنت
ریزد از هم چار دیوار تنت

طایران کاخ اوهام و خیال
ز آشیان جسمت افشانند بال

های و هوی جانسپاری در سرت
هیچ نگذارد هوای دیگرت

نه وجودت دانی آن دم نه عدم
نه حدوث خود شناسی نه قدم

مرگت ازدنیا و عقبا سر بسر
سازد اندر جانسپاری بی خبر

با تزهد روح را مشغول کن
از دو عالم بیخود و معزول کن

تا ز هر نیک و بدی دورش کند
جز خدا از جمله مهجورش کند

فارغ از دنیا و عقبا سازدش
بی خبر از هردو دنیا سازدش

هر دو دنیا راکند بروی حرام
سازدش در صف اهل اللّه مقام

گر ترا مقبول نبود قول من
بشنو از قول نبی ذوالمنن

کاهل دنیا را بود عقبا حرام
اهل عقبا را بود دنیا حرام

همچنین دنیا و عقبا بالتمام
هر دو می‌باشد بر اهل اللّه حرام

زآنکه اهل اللّه را چیزی دگر
جز رضای حق نباشد در نظر

بارضای حق همه پیوسته‌اند
وز رضای خویشتن بگسسته‌اند

پای تا سر خالص از بیم عقاب
نیست طاعتشان به امید ثواب

بسته ازدنیا و از عقبا نظر
با تزهدکرده عمر خویش سر

از امید جنت و بیم جحیم
دل تهی کرده به اخلاص قدیم

ساخته مست می اخلاصشان
زهد روحانی خاص الخاصشان

گرچه از دنیا و عقبا رسته‌اند
ازدو عالم با خدا پیوسته‌اند

لیک ایشان را رود ز امر خدا
سایه‌وش دنیا و عقبا در قفا

زین سبب فرموده اندر مثنوی
زاهد دنیا و عقبا مولوی

«چون از آن‌گشتی همه چیز از توگشت
چون از آن‌گشتی همه چیز از توگشت»

زاهدی زاهدان اینست این
رو بجو مردانه زهدی این چنین

چون چراغ زهد شد روشن ترا
خاک تن گردید ز آن‌گلشن ترا

قصه یوسف

لمحه‌ای در قصه یوسف نگر
بین چهاشد نخل زهدش راثمر

چون زلیخا را عنان اختیار
رفت بیرون ازکف پرهیزکار

شحنهٔ میلش گریبانگیر شد
میل یوسف در دلش زنجیر شد

رفتش ازکف دامن صبرو قرار
وصل یوسف را بجان شد خواستگار

خواست آرد دامن وصلش بچنگ
گیرد اندر برمیانش تنگ تنگ

تا مراد دل از آن حاصل کند
حاصل از وصلش مراددل کند

یوسف آن خورشیدگردون جمال
محرم خلوتسرای ذوالجلال

از نم زهدی که بودش در سرشت
خاک تن با آب زهدش می سرشت

هرچه می‌خواندش زلیخا در درون
وش زهدش میکشید او را برون

غیرت زهدش چو دامنگیر شد   دست و پای نفس در زنجیر شد
هرچه می‌گفت او بترک خواهشش   تیز تر میشد زلیخا آتشش
عاقبت زهدش بزندان بر نشاند   دامن از دست زلیخا برفشاند
گرچه در خون غرق شد پیراهنش   تر نشد از آب عصیان دامنش
چون زلیخا شد ز وصلش ناامید   جان بلب از حسرت وصلش رسید
حیله‌ای کرد و بزندانش فکند   آردش تا زین وسیله درکمند
لیک یوسف بود آزادش ز دام   هیچ در دامش نمیفرسود کام
همچنین میبود بر زهد استوار   تا که شهر مصر را شد شهریار
بود چون زهدش بفرمان اله   ساخت آن فرمان بریش ازگناه
تخمی ار زهد الهی برشاند   ز آن نهال پادشاهی برنشاند
زهد ورزید و صبوری پیشه کرد   تانهالش سبزگشت و ریشه کرد
برگ او را گشت برگ سروری   بارگردیدش بر پیغمبری
زهد یوسف را نبی اللّه کرد   بندگی بخشید و آخر شاه کرد
پس فزون شد دمبدم اخلاص گشت   زهد عامش خاص خاص الخاص گشت
زهد یوسف را چو دانستی ثمر   گشتی از اقسام زهدت باخبر
یافتی زهدی که دویم باب بود   بهر موتت دو یمین قلاب بود

توکل

باز قلاب توکل سازکن   از توکل باب سیم بازکن
آمدم تا بر رخت بابی دگر   باز بگشایم ز قلابی دگر
آمدم تا سوی حق رویت کنم   روی از هر سو به یک سویت کنم
آمدم کز حرص مال و حب جاه   سازم آزادت بتوفیق اله
آمدم تا بیکس و یارت کنم   جز خدا از جمله بیزارت کنم
آمدم تا از غم فرسودگی   بخشمت از هر دوکون آسودگی
آمدم تا از خلاص سیم و زر   سازم آزادت ز بند نفع و ضر
آمدم تا سوزمت انبارها   افکنم از دوش وگردن بارها
آمدم یکبارگی از ماسوا   آرمت روی توکل بر خدا
آمدم کز سیمین قلاب تو   برگشایم نیک سیم باب تو
تا نمایم همچو مردان رهت   از ره و رسم توکل آگهت
ای توکل را نموده زیب خوان   گشته بر خوان توکل میهمان
از توکل گر تو آگاهیت نیست   آن ترا بر خوان ایمان کاسه‌ایست
وه چه کاسه زیب خوان کاملان   سر بمهر از مهر حی جاودان
کی تواند یافتن هر بوالهوس   بر شکست مهر یزدان دسترس
نشکند مهر و ننوشد کس از آن   جز توکل بر خدا آوردگان
چون توکل بر خدا امر خداست   و آن به گیتی اهل ایمان را سزاست

کن توکل از دو عالم بر خدای
وز توکل باب ایمان برگشای

چیست ایمان و توکل ای مرید
آن یکی قفل است و آن دیگر کلید

وین کلیدت را حقیقت آشکار
گر بخواهی اختیار است اختیار

ور به اصل اختیار آری تو پی
باشدت تقدیم شی در حق شی

چون توکل را نمودی اختیار
زاختیارش بین دو علت آشکار

وان دو در هنگام تثبیت و اثر
میزند از علت و معلول سر

گر به معلول توکل مثبت است
منعش ازکل مباهی علت است

ور به علت علتش را مثبتی است
جز خدایش خود بگوکی علتی است

پس توگر خواهی متوکل شوی
نه علیل و نه متعلل شوی

همچومیت نفس راکن شست و شوی
پنج نوبت آنگهش تکبیرگوی

پس ز اسباب و امانات حیات
کن وداعی همچو تودیع ممات

توسن مقدور بر همت مران
از توکل اینت ادنی پایه دان

هیچ از همت دم قدرت مزن
قدرتت را تهمت همت مزن

نه بگوکاید فلان مقسوم من
نه بگوکامد فلان معدوم من

نگسلد تا رشتهٔ ایمان تو
از ثبوت و نفی این و آن تو

چون توکل رامعانی و بیان
اندکی دریافتی ای رازدان

اهل توکل

حالت اهل توکل گوش کن
شهد ایمان از توکل نوش کن

این شنیدم کز ولی کاملی
کرد تحقیق توکل سائلی

کاملش چون دید با صدق و صواب
ساعتی فرمود صبرش در جواب

تا بیان ناکرده معلومش شود
از توکل آنچه مقصودش بود

ناگهان محتاجی آمد بردرش
داد از جیب او بکف مشت زرش

شد پر از زر دست محتاج گدای
شکرگویان رفت بیرون از سرای

مردکامل آن ولی ذوالمنن
گوهر افشان گشت ازدرج سخن

گفت با سائل سوآلت را بگوی
مسئلت آنچت که میباید بگوی

سائلش گفتاکه با این آگهی
در سوآلم از چه کردی کوتهی

گفت تاگیری تو از من اعتبار
بی تکلم آنچه هستی خواستگار

ورنه میداند خدای غیب دان
کز توکل آنچه میبودت نهان

بی‌تأمل یک بیک میگفتمت
گوهر اسرار بس می‌سفتمت

لیکنم در جیب دانکی بود زر
قلب تو میبود از آن بی خبر

کی مرا میبود با اینگونه حال
از توکل نام بگرفتن حلال

چون برون آوردم آن زر را ز جیب
کردمش ایثار بردانای غیب

از توکل آنچه مقصود تو بود
جمله ز آن ایثار آمد در شهود

یعنی ار داری توکل بر خدای
بایدت نگذاشتن چیزی بجای

از توکل نام بردن هست عیب ... تا که منظوری ترا باشد بجیب
چون نماندت هیچ منظوری بجای ... گرددت محکم توکل بر خدای
مرد سائل چون شنید ودید حال ... در توکل ز آن ولی ذوالجلال
ازدلش سرزد چنان بانگ و خروش ... کز خروشش عقل را پرید هوش
کرد با سوگند عهدی با خدای ... که نگیرد هیچ در معموره جای
عاشقانه ترک خان و مان کند ... خانه اندرگوشهٔ ویران کند
جز خدا انسی نگیرد با کسی ... بگسلد از هرکسی و ناکسی
با توکل بر بساط بندگی ... سرکند تا باشد او را زندگی

توکل ابراهیم

زین حکایت چون ترا ای رازدان ... حالتی ز اهل توکل شد عیان
باز جامی از توکل نوش کن ... حال ابراهیم ادهم گوش کن
چونکه از بغداد آزاد آن همام ... خواست گردد عازم بیت الحرام
گشت مخبر ز آن فقیری خسته جان ... آمد وگفتش که ای جان جهان
خواهم از رحمت بخود یارم کنی ... آنچه باشد توشه‌ات بارم کنی
گفتش ابراهیم کاندر این طریق ... میتوانم شد به این شرطت رفیق
که نه برگیریم با خود توشه‌ای ... جز توکل حبه‌ای یا خوشه‌ای
هم نخواهیم و نگیریم اردهند ... توشه‌ای ما را در این پست و بلند
من یتوکل علی اللّه حسبه ... بس بود ما را بره زادی نکو
آری آنان راکه قربی با خداست ... جز توکل توشه‌ای دیگرکجاست
در توکل چون ترا ای حق شناس ... حال ابراهیم ادهم شد قیاس

سیر ابراهیم

بین چه دید وگفت از آزادگان ... جان بوادی توکل دادگان
گفت دیدم در ره بیت الحرام ... وادیئی کان داشت ذات العروه نام
اندر آن وادی فتاده بی نفس ... در میان خاک و خون هفتادکس
گشته در بر از مغیلان هلاک ... جامهٔ خونین چوگلشان چاک چاک
پای تا سر از برون و ازدرون ... جمله را جاری ز هر سو رودخون
خاک آن وادی ز خونشان لاله زار ... وز بهار زندگی بی برگ و بار
در میانشان هر طرف بشتافتم ... نیم جانی درکناری یافتم
پیش رفتم پرسمش تا حال چیست ... گفت هی هی جای خود نیکو بایست
هان مرو تودور دور ای بی خبر ... هین میا نزدیک نزدیک اینقدر
گر روی خود دور مهجورت کنند ... ور شوی نزدیک رنجورت کنند
ما که می‌بینی هلاک افتاده‌ایم ... در میان خون و خاک افتاده‌ایم
جمله صوفی حال و صافی دل بدیم ... صوفیان را واقف منزل بدیم

عزم بیت اللّه کردیم از دیار / با توکل جمله بر بستیم بار
چون برون از خانه بنهادیم پای / عهد کردیم و توکل برخدای
که نگردیم اندر این ره یک نفس / ملتفت غیر از خدا با هیچکس
نرم نرمک بس بپیمودیم راه / تا رسیدیم اندر این احرامگاه
ناگه آمد خضر پیغمبر به پیش / ساخت ما را مایل دیدار خویش
شکرگویان گشت خرم حال ما / کامد اینک خضر استقبال ما
هاتفی ناگه ز غیب آواز داد / کای دغایان از چه بردیدم زیاد
عهدتان بودو توکل این چنین / که بغیر از من شوید الفت گزین
میبرم اکنون بغارت جانتان / میکنم در خاک و خون غلطانتان
این جوانمردان که میبینی بخاک / در میان خون فتاده چاک چاک
جمله با درد ودریغ بازخواست / کشته گردیده ز تیغ بازخواست
چون ترا از این حکایات و بیان / حال ارباب توکل شد عیان

شرحی در توکل

باز شرحی از توکل گوش کن / ساغر فیض الهی نوش کن
ای که داری چون توکل مشربی / مشربت را هست در بر مطلبی
و آن بود هم در حقیقت هم مجاز / کار خود بگذاشتن با کارساز
زانکه در هرکاری او اعلم بود / کارساز جملهٔ عالم بود
هم به دانش از همه داناتر است / هم به بینش ازهمه بیناتر است
چونکه او بینا و داناتر بود / از همه لاشک تواناتر بود
تا شود این معنیت در دل یقین / دیده بگشا حال بگذشته ببین
پیش از آن کز غیبت آئی در شهود / رخت بندی از عدم سوی وجود
بین چسان آن خالق از یک مشت خاک / خلق کرد این جسم و دادت جان پاک
چون ز خاکت جسم و جانی آفرید / سالها با دست قدرت پرورید
قطره‌ای بودی نخستت داد جای / در رحم از رحمت بی منتهای
بی خبر از اکتساب و از تعب / رزق داد و پروریدت روز و شب
داشتت محفوظ آنجا از زوال / تا رسیدت نطفه بر حدکمال
از مشیمه آنگهت بیرون نمود / از رحم جایت به پیرامون نمود
مادرت راکرد خدمتکار تو / ساخت مادر چون ز خدمت کار تو
عقل و هوش و ذهن و دانائیت داد / قوت دست و توانائیت داد
ز اکتسابت سازو برگی ساز کرد / زان ترا باب معیشت باز کرد
کرد ظاهر از تو حکمتها بسی / تا بداند حکمتش را هرکسی
ظاهر از تو حکمتی گر سر زند / سر زحکم حکمت داور زند
گر نمی‌کرد او ز حکمت خلقتت / کی ز خلقت بود ظاهر حکمتت
چون زحکمت اولت مخلوق کرد / هم ز حکمت آخرت مرزوق کرد

بی خبر از اکتساب نان و آب
رزق دادت در رحم بی اکتساب

بعد از آنت دست داد و کسب داد
بر تو باب رزق و حکمت برگشاد

بعد از این هم نیز بی کسب و عمل
میتواند کرد رزقت در بغل

همچنانکه عهد موسا در جهان
کرد ظاهر من و سلوا ز آسمان

همچنانکه عهد عیسا مائده
کرد نازل با هزاران فایده

لیک چون زد حکمتش زایجاد دم
ریخت با اسباب طرح بیش وکم

لازم و اسباب و آلات و سبب
گشت اندرکارگاه روز و شب

نیز آلات و سبب را در ظهور
فاعلی گشت و سبب ساز سرور

خلق از آن رو سبب ساز آمدند
یکدگر را در سبب ساز آمدند

چون سبب سازی جمله ساز شد
ز آن یکی دهقان یکی خباز شد

آن یکی زرعی نمودو بدروید
آن یکی پخت و یکی دیگر خرید

چون سببها در جهان بسیار شد
هر یکی را پیشه‌ای درکار شد

لیک می‌باید توکلشان بکار
تا نیارد کارشان افسوس بار

بی توکل هرکه او تخمی بکاشت
جز بر افسوس باری برنداشت

چون بکشت وکار خود راکار دید
قطع شد باران و برگی ندروید

و آن دگر درکار چون اندیشه کرد
با توکل تخم کاری پیشه کرد

ابر آمد حاصلش سیراب کرد
فارغش از زحمت دولاب کرد

جز خدا چون خویش را بیکاره دید
خرمنی از خوشه‌ای خوش بدروید

گر تو هم تخمیت بایدکاشتن
حاصلی و خرمنی بر داشتن

خویشتن را فرض کن بیکاره‌ای
وز توکل کن بکارت چاره‌ای

تا توکل رخ نیفروزد نخست
هیچ کاری در جهان ناید درست

از توکل کارها محکم شود
از توکل کشته‌ها خرم شود

از توکل جزءها کل می‌شود
از توکل خارها گل میشود

از توکل ابر گردد قطره بار
از توکل تخم می‌آید ببار

از توکل خوشه‌ات خرمن شود
از توکل گلخنت گلشن شود

از توکل نار نمرودی تمام
بر خلیل اللّه شد برد و سلام

از توکل نوح را فلک بقا
رست از طوفان دریای فنا

از توکل رفت موسا سوی نیل
نیل را بشکافت از هر سوسبیل

ازتوکل کرد عیسا در دمی
مردهٔ صد ساله را احیا همی

ازتوکل کرد ختم انبیا
شق ز انگشتی قمر را در سما

از توکل جمله اصحاب کبار
یافتند اندر دو عالم اعتبار

از توکل تا نگردی بهره ور
کی شوی همچون صحابه معتبر

از توکل خویش را چالاک کن
معتبر شو جای در افلاک کن

ازتوکل پیشه‌ای بهتر مدان
رو توکلت علی اللّه را بخوان

ظاهر و باطن توکل پیشه کن
جز توکل ترک هر اندیشه کن

تا چو اصحاب توکل بی علق / بگسلی از خویش و پیوندی بحق
این گسستن نیست ترک اکتساب / واگرفتن دست ازکار صواب
بلکه باید با توکل ای مرید / کارکرد خویش را ناکاره دید
زآنکه حکمتها است در عالم نهان / و آن ز اسباب و سبب گردد عیان
شد چو اسباب و سبب را آلتی / قدرت و فعل تو در هر حالتی
فعلت ار وامانده ازکار جهان / در جهان کی حکمتی گردد عیان
چونکه حکمتها به فعلت مضمر است / در توکل کسب وکار اولی‌تر است
خیز و خوش ابواب حکمت بازکن / کسب وکاری در توکل سازکن
تا ز حکمتهای حق آگه شوی / ز اکتساب خودحبیب اللّه شوی
شرح الکاسب حبیب اللّه بخوان / از توکل ز اکتساب خود ممان
بین چه فرموده است شیخ معنوی / سالک سلک توکل مولوی
«گر توکل می‌کنی درکارکن / کسب کن پس تکیه بر جبارکن»
لیک میدان قدرت و افعال خویش / تحت فعل و قدرت فعال خویش
تا چو خاصان ازتوکل ای همام / وارهی از بستگیهای عوام
چونکه قلاب توکل سازگشت / وز توکل باب سیم بازگشت

قناعت

باز قلاب قناعت سازکن / از قناعت باب چارم بازکن
آمدم تا باز بگشایم دری / ریزم ازدرج قناعت گوهری
آمدم تا گردن ذل و طمع / برمت با تیغ عز من قنع
آمدم تا گنج عزت بخشمت / عزتی بی رنج ذلت بخشمت
آمدم تا بخشمت بس گنجها / از تو بردارم بکلی رنجها
آمدم تا دولتت سرمدکنم / دولتت راکنز لاینفد کنم
آمدم تا کیمیاگر سازمت / خاک ز اکسیر نظر زر سازمت
آمدم آگاهت از معنی کنم / از صور یکباره مستغنی کنم
آمدم ز اسراف گردم مانعت / بر قلیلی قوت سازم قانعت
آمدم کز شهوت جسمانیت / افکنم در لذت روحانیت
آمدم کز چارمین قلاب تو / برگشایم باز چارم باب تو
کز قناعت نیک درکنج دلت / گنج آگاهی نمایم حاصلت
چون قناعت دعوتت برخوان کند / بیریا برخوان خود مهمان کند
برگ بی برگی نهد بر خوان تو / بینوائی راکند مهمان تو
وارهاند جانت از حرص و طمع / سازدت مستغنی از جوع و شبع
منعت از شهوات نفسانی کند / قطع استمتاع حیوانی کند
بیش وکم ز اسراف گردد مانعت / بر قلیلی قوت سازد قانعت
تا به جسمت قوتی بخشد ز قوت / بهر طاعتهای حی لایموت

قوت اگر لابد انسانی نبود / درخورت جز قوت روحانی نبود
لیک چون از بهر طاعت لازم است / باقلیلی ز آن قناعت لازم است
و آن چو بهر قوت طاعت بود / نه ز بهر لذت و شهوت بود
همچنانکه وقت مردن رغبتی / نبودت با لذتی و شهوتی
در قناعت نیز ترک رغبتت / باید از هر لذت و هر شهوتت
وزکساد اهل دنیای دغا / کردنت برسترو و قوتی اکتفا
تا نه اسرافت به قوم مسرفین / در بساط لایحب سازد قرین
لایحب المسرفین را رو بخوان / توسن اسراف بی موجب مران
اکل و شربت درد وگر صافی بود / قدر ما لابد ترا کافی بود
چون زهر مأکول و ملبوسی ترا / گشت بر قدر ضرورت اکتفا
از عمارات و بقاع و خانقاه / گوشه‌ای کافیست بهر تکیه گاه
تکیه گاهی کان ز یک مشت گل است / قانعین وعابدین را منزل است
تکیه گاهی کان ز سیم و زر تهی است / رفعت بام و درش درکوتهی است
تکیه گاهی کان ندارد هیچ راه / قبهٔ اسرافش اندر بارگاه

قصه بهلول و مأمون

رو مکن اسراف اندر بام و در / قصهٔ بهلول با مأمون نگر
گشت داخل روزی آن مست اله / ازدر مأمون به صحن بارگاه
چشم مأمون چون به بهلول اوفتاد / کردش استقبال و بر پا ایستاد
وز تفقدگشت گرم گفتگوی / گفت کی دانا مرا پندی بگوی
کرد بهلول از همه جانب نگاه / بر در و دیوار و صحن بارگاه
دید انگشتی فتاده پیش پای / با دو انگشتش گرفت آن را ز جای
پس بدیواری محقق برنوشت / با همان انگشت ز اینسان سرنوشت
کای ترا از رفعت ایوان طین / کوته و پست آمده ارکان دین
زانکه گر از تست این کاخ بلند / مسرفی و نیست اسرافت پسند
گر پسندیده بد اسرافت بدین / کی شنیدی لایحب المسرفین
ور زمال غیر باشد خائنی / حق ندارد دوست هرگز خائنی
گر خیانت بود مقبول خدا / لایحب الخائنین بد ناروا
رفعت دین ده که حق دارد پسند / سقف ایوان چندکوتاه و بلند
گر تو مرد قانع و حق دوستی / غیر حقت نیست مطلق دوستی
سر خط بهلول راکن حرزجان / محکمش میدار در جیب جنان
درگذر از رفعت ایوان طین / تا بماند محکمت ارکان دین
در دوعالم خویش را بیگانه کن / جائی اندرگوشهٔ ویرانه کن
کن برون از خانه‌ات اسراف را / ره مده بر درگزاف و لاف را
آنچه آن لابد انسانی بود / بهر حفظ حس جسمانی بود

گوشه‌ای و ستروقوتی از جهان / بس ترا همچون قناعت پیشگان

کیمیا

قصهٔ بهلول را چون یافتی / رخ ز اسراف و خیانت تافتی
بازیابی در قناعت بازکن / کیمیائی از قناعت سازکن
باش درکنج قناعت گنج سنج / جان ودل را وارهان زاندوه و رنج
چون قناعت کنز لاینفد بود / قانعین را دولت سرمد بود
دولت سرمد چوگردد حاصلت / گنج استغنا نهدکنج دلت
دل از آن گنجت چو مستغنی شود / جانت از صورت سوی معنی شود
نور معنی چون ترا تابد بجان / ظلمت صورت بخیزد از میان
چون نماند در میانه ظلمتی / نورگیرد با تو هر دم الفتی
تا دمی از خویشتن محوت کند / بیخبر از عالم صحوت کند
محو و صحوت هر دو را بر هم زند / تا که با تو بی تو یکدم دم زند
وه چه دم آندم که چون دم در دمید / عالم و آدم از آن دم شد پدید
وه چه دم آندم که در آدم از آن / شد نفخت فیه من روحی وزان
وه چه دم آندم که مریم را بجان / از دم روح القدس شد دمان
وه چه دم آندم که گاه معجزات / از دم روح اللّه افشاند حیات
وه چه دم آندم که باشد نفخ صور / وه چه دم آندم که آمد عین نور
وه چه نور آن نورکز اکسیر جود / سازدت زر جمله ارزیز وجود
چون همه ارزیزت ازوی زر شود / در برت اکسیر خاکستر شود
مرد اکسیری گرت آید به بر / گردد از سیماب لطف اکسیرگر
گاه ملحی آرد وگه شوره‌ات / قرع وانبیقی نهد درکوره‌ات
چند بارش رد و تقطیری کند / تا بحل و عقد تدبیری کند
گوید این مفتاح بر اکسیر تست / عبد فرار تو را زنجیر تست
عبد فرارت چو شعله سرکش است / بس گریزان همچو دود از آتش است
گرنه تدبیری تو درکارش کنی / کی توانی قائم النارش کنی
رو از آن مفتاحکش زنجیرکن / در میان بوته‌اش تدبیرکن
نرم نرمک ز آتش آنرا تاب ده / تشنه سازش قطره قطره آب ده
دفع فاسد چون به افسد میشود / آب کم را آب پرسد میشود
آب آن از آب توگردد هلاک / خاک گردد آب و آتش جمله خاک
چون چنین گشت آن قرین و دمبدم / قائم النار است وز آتش چه غم
مرد اکسیری چو شد اکسیرگر / زیبقی با آب شوری ساخت زر
سر به اکسیرش ترا ناید فرود / گرچه صدره پیشت آید در سجود
گوئیش حق است این اکسیر تو / عیب و نقصی نیست در تدبیر تو
لیک مفتاح قناعت چون مرا / درکف از اکسیری کل شد عطا

قطع تدبیرات شد تدبیر من / ترک اکسیرات شد اکسیر من
من به یکدم خود ز اکسیر نظر / میکنم خاک سیه را جمله زر
تو به عمر خویش تدبیری کنی / تامسی را زر به اکسیری کنی
گاه مفتاحی ز ملح آری بدست / آن فراری را نمائی پای بست
گه دو جوهر آری از عبد و علم / با یکی کاس القمر سازیش ضم
در عقاب ثابت او را صبح و شام / ثابتش سازی به تدبیر تمام
روز تصحیفش کنی با تصفیه / شب نهی نیکش بدیگ تشویه
تصفیه با تشویه چون شد تمام / دود رفت وکرد در آتش قیام
بارش اندر طرح تدبیری کنی / بر رخش تدبیر تستیری کنی
زانکه او باشد عیاری بس لطیف / کی شود مطروح باجرمی کثیف
تا قمر وی را نگردد واسطه / با نحاسش نیست اصلا رابطه
چون قمر را روح و جسمی در بر است / هم لطیف و هم کثیفش در خور است
گربه اکسیر توگردد واسطه / بانحاس آنرا ببخشد رابطه
چون عروسان گر یکی در یک قمر / سازی از معقود بکرت مستتر
وآنگه آری ده نحاس بی حجاب / سازیش در بوته‌ای جمله مذاب
پای تا سر چون مذاب و بیقرار / شد بکلی تشنه کام وصل یار
یاروی کان بکر مستور تو است / گر بتزویجش دهی دستش بدست
بعد تزویجت زری بخشد نتاج / تا دهد بازار اکسیرش رواج
الغرض گاهی چنین وگه چنان / میدهی اکسیر سیم و زر نشان
گه ز اسکند وگه از سقمونیا / میکشی زیبق که دارم کیمیا
تا که گردی شهره و مرجع شوی / مرد و زن را صدر هر مجمع شوی
من ندارم جز قناعت کیمیا / مرجعیت را نجویم ابتلا
کیمیای تو حشیش و خشش بود / کیمیای من قناعت بس بود
کیمیای تو جهانی ره زند / کیمیای من در اللّه زند
کیمیای توکند خلقی هلاک / کیمیای من ندارد هیچ باک
قانعا چون از قناعت دردلت / گنج استغنا همه شد حاصلت
کیمیائی از قناعت ساختی / کوره‌ای ز اکسیریان پرداختی
رو بنه اکسیر و اکسیری مشو / قصه اکسیری مهلک شنو

اکسیر

بود اکسیری یکی بس بخل کیش / زرکن اجساد بااکسیر خویش
کرده عمری در پی اکسیر سر / تا نموده خویش را اکسیرگر
یافت چون اکسیر و شد اکسیری آن / شد به صنعت مرجع اکسیریان
مرجعیت چون ورا مشهورکرد / از غرور صنعتش مغرورکرد
خواست تا ظاهرکند اسرار خویش / پرده بردارد ز روی کار خویش

سوی هر شهری و هر کاشانه‌ای
افکند ز اکسیر دام ودانه‌ای

سازد وگردد ز خوبان کامگیر
مرغ دلهاشان بدام خود اسیر

وزتف اکسیر در هر انجمن
آتشی سوزد بجان مرد و زن

الغرض هر دم بنوعی کوره‌ای
آتش افشان شد بهر معموره‌ای

هرکجا از آتشش برخاست دود
تیره شد ازدود آن چرخ کبود

زر نمودو هیچکس را زر نداد
گفت اکسیر است و خاکستر نداد

هر زمان درکورهٔ اندیشه‌ای
گرم کرد از نار فکرت شیشه‌ای

تاکشد تیزابها ز املاح چند
گیرد از تیزابها مفتاح چند

پس از آن مفتاحها هردم دری
در جهان بگشاید از صنعتگری

گه عقاب و شوره‌ای در شیشه کرد
صنعت تیزاب گیری پیشه کرد

با بیاض البیض تخمیرش نمود
ماء زرین خواند و تقطیرش نمود

تا از آن مفتاح بی رنج و تعب
برگشاید باب تحلیل ذهب

گاه شب و شوره‌ای آورد و زاج
بیش وکمشان داد باهم امتزاج

تاکند تقطیر ماء معشری
زان به تکلیس قمرکوبد دری

لیک اول دو و دویم بود پنج
جزو سیم سه عیار آن بسنج

گه مزیدش کرد دو ملح طعام
تا محلل گردد و عالی مقام

گه دو شب یک شوره راتقطیرکرد
حل اوراق قمر تدبیرکرد

هر دو راگر وزن یک میزان فتاد
نام آن بنهاد ماء الرأس حاد

گاه از شب مکلس خواست چار
چاردیگر شورهٔ خالص عیار

هردو را با یک عقاب محترم
در بیاض البیض صافی کرد ضم

کرد تقطیر و بعبد انداختش
عبد را خاک سفیدی ساختش

چون ز طبخش کار عبد اتمام کرد
نوعی از فاروق آنرا نام کرد

گه دو شوره با یکی زاج او تلف
کرد جاری ساخت زان ماء الکلف

گه دو شوره با یکی شب کرد یار
ماء فاروقی دگرکرد آشکار

گه مقطرکرد و زان شدکامیاب
هشت شب و چار شوره یک عقاب

گاه شب و زاج و شوره چار چار
با یکی نوشادر خالص عیار

کرد اندر قرع و تیزابی کشید
تا بسازد زعفرانی از حدید

گاه ملح و شب و شوره با عقاب
بالسویه جمله را بگرفت آب

تا شود مفتاح بر تحلیل طلق
بعد تدبیرات بنماید بخلق

گاه ملح اندرانی و شخار
کرد با هر یک یکایک جمله یار

پس چهل روزش نهاد او بی حجاب
با بیاض البیض اندر آفتاب

نرم نرمک آنگهش تقطیرکرد
حل هر شیئی از آن تدبیرکرد

ماء خالد خواندش و دردم پدید
کرد از آن تکلیس تابیده حدید

گه ز ملح و شوره و نوشادری
عبد را تقطیرکرد آبشخوری

ز آن مقطر عبد چون سیراب شد
خود بکلی بعد تقطیر آب شد

گاه با ملح طبرزد کرد یار
ملح بول اندرانی و شخار
پس به ملح تلخ هندی و طعام
بالسویه جمله را داد انتظام
بازوزن جمله داخل از عقاب
کرد وکردش بارطوبت نیک آب
وانگهش تقطیر بنمود و دبیر
ماء حادش خواندو مفتاح کبیر
گاه شب و شوره و زاجی بهم
بالسویه کرد در تقطیر ضم
تا کند ماء مثلث آشکار
زان کند تکلیس فضه بافرار
که عقاب و شب و ملحی را بهم
باالسویه سحق کرد و ساخت ضم
تاز تقطیرش نماید حل طلق
ز آن فروشدگنج استغنا به خلق
گاه کرد او باالسویه انتخاب
زاج و بورق ملح و اشخار و عقاب
تاکشد مائی ز تقطیر صحیح
نام بگزارد ورا حاد ملیح
گاه مازوئی وزاجی را بهم
باالسویه کرد با یک بوره ضم
پس سه بر سر ریختش ماءالفزاح
هفتهای نقعش نمودو شد چوراح
پس مقطر ساخت و دروی نهاد
مشتری را تا سه روزش طبخ داد
بعد طبخش مشتری سیماب وار
حل شد وگردید آب بیقرار
که بقرعی کرد او ملح شخار
رد و تقطیری نمودش هفت بار
چون نخستین بار تقطیرش نمود
ز آن دو جزو دیگر اندروی فزود
پس دو ملح صافی و نوشادرش
دفعه دفعه گرد زاید بر سرش
شد چو ز اینسان رد و تقطیرش تمام
وی ورا ماء المظفر کرد نام
گاه سی نوشادر و سی شوره ضم
کرد هجده زاج لاری نیز هم
پس مقطر کرد و تیزابی کشید
ریخت آنرا بر سر سوده حدید
باز پس بگرفت و زد برمشتری
از حدیدی کرد خوش صنعتگری
گاه اندر بیخ یمسوی قلم
دویمانی شب خالص کرد ضم
باز سه زاج «سیه کردش» مزید
همچنین ده ملح صافی سفید
کرد تقطیر و نمود آن را به بر
حل نمای شمس و زنگار قمر
لیک گر وقت عمل قدری عقاب
دادی آنرا بیش گشتی کامیاب
گاه بنمود از پی تقطیر ضم
زاج سبز و ملح ساجی را بهم
تا پس از تقطیر با صد غنج و بوس
پرده بگشاید ز رخسار عروس
تشنه کامش سازد از ملح طعام
زان مقطر ریزدش کم کم بکام
دل به تسحیقش روان مایل کند
احتراقش را همه زایل کند
سازدش نسرین عذار و رو سفید
چیند ازوصلش گل باغ امید
که دو قلیا با یکی از چیر بیخت
در دو وزن هر دو آب صاف ریخت
کردش اندر دیک و بر آتش نهاد
یکدو دم بر آتش آنرا جوش داد
و آنگه از آتش نهادش بر زمین
تابکلی گشت سفلش ته نشین
پس بجزو علقه بر ارض حدید
هفت بار آنرا بتقطیر آورید
چون بکلی صاف کرد و بی غشش
خواند ماء الراس نام دلکشش

زآن عروس حجله را شاداب کرد — کارها در عقد با سیماب کرد
لیک بعد از آنکه شادابش نمود — اندکی از ماء زرینش فزود
گاه پنج ازملح ساجی دو عقاب — کرد با عشرین بیاض البیض آب
پس مقطر ساخت آنرا باالتّمام — در جهان ماء البیاضش کرد نام
تا دبیر حال کبریتش کنند — قابل تقطیر و تثبیتش کنند
گه یکی ساجی صافی باسه آب — تا سه روز آمیخت اندر آفتاب
کرد تقطیر و بدستور نخست — ساجی افزودش به میزان درست
بعد سیم روز تقطیرش نمود — تا سه ره تکرار تدبیرش نمود
ماء مثبت خواند آن مفتاح را — تاکند ثابت همه ارواح را
گه مهیا سه مقطر حل نمود — وندر آن یک ملح ساجی حل نمود
ماء حکمت نام آن مفتاح کرد — وقت طبخش مثبت ارواح کرد
گه سه بار آن را رد و تقطیرکرد — پس دو روز دیگرش تدبیرکرد
چون بکلی گشت شفاف و سفید — نفحةالقومش لقب آمد پدید
گر بروی زهره‌اش انداختی — چون قمر در دم سفیدش ساختی
ور بعبدش طرح کردی بر دوام — عبد را بخشیدی از طرحش قوام
گه به پنجه در همش رطلی کشید — از مدبر بر قشیشای سفید
وز صلایه خوش بهم آمیختش — حل نمودو جوف شیشه ریختش
شیشه را بگذاشت اندر روغنی — تا ببخشد از شکستش ایمنی
رطلی از فرار و مثقالی از آن — در رمل در هفته‌ای کردی نهان
جمله آب صافی و حل میشدی — دیده از دیدارش احول میشدی
بر زبان هرگه که نام او براند — گه کلیسه گاه ماء الکلب خواند
گه از آن اجساد را محلول کرد — که از آن ارواح را مقتول کرد
گاه جوهرها بدان تصعیدکرد — وز جواهر دفع هر تسویدکرد
چون ز املاح آن مفاتیحش بدست — آمد و قفل در صنعت شکست
باز مفتاحی دگر آغازکرد — زانگبین تقطیر در وی سازکرد
تا چهل ره رد و تقطیرش نمود — دهنکی حاصل ز تدبیرش نمود
چون در آن مفتاح کار اتمام کرد — زنده شد ماء الحیاتش نام کرد
چون بکف ماء الحیاتی یافت او — رخ سوی ماءالهی تافت او
عبد را در ملح شب تصعیدکرد — تا سه ره تصعید آن تجدیدکرد
عبد و روحی باز با هم در سرشت — بالسویه با مصعد برسرشت
پس به اوراق کرفتش کرد بار — در میان کاسه سوراخ دار
پس بروی کوره آنرا جای داد — زیر وبالا کاسهٔ دیگر نهاد
گرم کرد از آتش فوقانیش — تا بگیرد آبک روحانیش
ز آتش فوقانیش آمد بزیر — قطره قطره آبکی بس مستنیر
چون ورا ماءالهی شد پدید — میلش اندر ماء حیوانی کشید

سنبل باغ جوانان را نخست / پاک با صابون و اشنانی بشست
پس مقرض کرد و تدبیرش نمود / هفت نوبت رد و تقطیرش نمود
الغرض هر دم ز تدبیر دگر / گشت گرم رد و تقطیر دگر
وز میان دریافت چون مفتاحها / ریخت در مینای صنعت راحها
بابها بگشود در صنعتگری / بست محکم دست هر صنعتگری
صنعتش چون گرم تدبیرات کرد / صانع تدبیر اکسیرات کرد
خواست تا گیرد زهر خشک و تری / باکف تصعید هر دم جوهری
بر فرازکوره روی یکدگر / کاسه‌ها بنهاد و شد تصعیدگر
گه مصعد جوهری کرد از عقاب / روشن و شفاف همچون آفتاب
پس به کأس حکمتش ثابت نمود / برشکستش بال پرواز و صعود
در بحار صنعتش غواص کرد / زهره را از غوص آن رقاص کرد
خواست تا تدبیر اکسیری کند / ز آن پی اکسیر تدبیری کند
طلق و عبدی را در آن مخلوط کرد / هر سه را با یکدگر مربوط کرد
تا سه روزش کرد او سحق بلیغ / هیچ در سحقش نفرمود او دریغ
پس سه بارش حل و عقدآغازکرد / وآنگهش با مشتری دمسازکرد
مشتری را ساخت روشن چون قمر / وز قمر افشاند هر دم گنج زر
گه یکی طلق مدبر را نمود / با یکی کأس القمر بار و فزود
بر سرش دو جوهر پاک لطیف / با عقاب ثابت از عبد شریف
بعد تدبیرات و طنج و امتزاج / یافت ز آن بازار اکسیرش رواج
گاه عبدی ریخت در دیک حدید / توتیا و تلخه‌ای کردش مزید
ریخت جامی ز آب حرمل بر سرش / خوش بجوشانید روی آذرش
چون بکلی گشت آبش منجمد / گشت همچون موم زیبق منعقد
پس به جوف قشر بیضش جای داد / ماشه‌ای اسکند بر رویش نهاد
قطره‌ای افزودش از دم النبات / دمسکی داد و بداد آنرا ثبات
آسمان آسا چو شد خاکستری / گه بزهره ریختش گه مشتری
مشتری و زهره شد شمس و قمر / یافت ازوی گنجهای سیم و زر
گه یکی جوهرگرفت او از علم / با یکی کأس القمر بنمود ضم
پس دو جوهر بارکردش از فرار / وز عقاب ثابتش افزود چار
بعد تدبیرات و تسحیق بلیغ / سیم و زر افشاند هر سو بیدریغ
گه رهیج الفار را تصعیدکرد / تا سه ره تکرار آن تجدیدکرد
پس به ملح کانی و برق لطیف / دمسکی محجوب دادش بس خفیف
وانگهش تشمیع با دهن عقاب / کرد و اکفندش به راسخت مذاب
بعد ذوبش با قمر دمسازکرد / باب ترکیب قمر زان بازکرد
گاه بنمود این عملها با علم / زهره را ز آن با قمر بنمود ضم
گاه با زیبق همین تدبیرکرد / خوش بهر ترکیبش اکسیرکرد

الغرض هر دم بنوع دیگری
ساخت ز اکسیر دگر سیم و زری

چون شد اکسیرات جزئیه تمام
خواست کزکلیه گردد شادکام

اکسیرکلیه

باز اکسیر دگر ترکیب کرد
روح و نفسی با جسد ترتیب کرد

هر یکی را زان سه اعمالی دگر
خواست بخشد صورت حالی دگر

تا همه گردند از اعمال و حال
یکدگر را قابل مزج وکمال

کرد اول فکر تدبیر جسد
تا بحد حال کلیت رسد

بیست شمس سودهٔ خالص عیار
ملقمه بنمود با شصت از فرار

نرم نرمک سحق کردش مدتی
تاگرفتند آندو با هم الفتی

هر دو را با یکدگر چون نرم کرد
اندکی بر روی آتش گرم کرد

ریختش پس در میان آب سرد
ساعتی آهسته آن را سحق کرد

دورکرد آن آب را بازش ز سر
یک شبانه روز سائیدش دگر

تا بکلی آن لطیف ونغزگشت
زیر انگشتش مثال مغزگشت

هر دو چون گشتند یک جزء لطیف
بر نهادش روی ناری بس خفیف

نصف وزن جمله دادش آب زاج
ریخت و با طبخ دادش امتزاج

و آن ز یک زاج و دو آب خوشگوار
به مقطرگشته بر بالای نار

چون بکلی آب را آن جذب کرد
بدگرفتش ز آتش و بنمود سرد

باز عشر جمله داخل از عقاب
کرد و سائیدش دو دم بی اضطراب

پس نهاد اندر میان دو قدح
بر فرازکوره‌اش با صد فرح

و آتشی افروخت زیرش چون چراغ
هفت ساعت ز آتش بنمود داغ

روز دیگرکوره چون گردید سرد
آن قدح‌ها را ز حکمت بازکرد

عبد و نوشادر مصعدگشته پاک
و آن ذهب بد ته نشین مانند خاک

جمله را با یکدگر مخلوط کرد
با صلایه دیگرش مربوط کرد

پس بهر ده درهم آن درهمی
ریخت از نوشادر خالص همی

نیز از شنجرف و از شب سفید
کرد از هر یک دو دانگ آنرا مزید

همچنین ده یک فزودش ز آب زاج
وز صلایه جمله را داد امتزاج

باز تصعدیش ز نو تجدیدکرد
هفت بارش این چنین تصعیدکرد

بعد تصعیدات آنچه از صعود
یافت روحش خواند و محفوظش نمود

و آن غباری بود همچون آفتاب
زرد و رخشان جوهر عبد و عقاب

و آنچه ازوی ته نشین شد در قدح
او جسد نامیدش وگنج فرح

و آن غباری زعفرانی رنگ بود
از نسیمی با هوا در جنگ بود

جوهری بد ته نشین آن از ذهب
چون بدست آوردش ازرنج و تعب

خواست تا بازش به تدبیری دگر
سازد از تکلیس دیگر معتبر

پانزده شنجرف و ده را سخت صاف
با چهل زنگار بنمود او مضاف

شرزق و شب یمانی و علم   ببست از هر یک در او بنمود ضم
کرد دیگر بار باسحق نکو   پنج نوشادر به پنجه مرقش او
جمله را با یکدگر چون برکشید   کرد پنجه صفرة البیضش مزید
وآنگه او را بعد تسحیق تمام   تا سحر بنهاد شب بر روی بام
کرد تقطیرش بقرعی بامداد   آب سرخی یافت خواندش ماء حاد
و آنچه آب زرد شد از وی پدید   کرد با ثقل ته قرعش مزید
نصف آن نوشادر محلول صاف   کرد با یک ربع آن مرقش مضاف
باز عشر آن یمانی شب مزید   کردو پنجه صفرة البیض آفرید
جمله را سائید باسحق تمام   شب نهادش باز بر بالای بام
پس مقطرکرد و بنمود او قرین   آب ثانی را در آب اولین
پس به این آب آن جسد را تسقیه   بالسویه کرد و آنگه تشویه
هفت بارش چون عمل تکرارکرد   اندکی گلقند با آن یارکرد
بالسویه باز افزودش ز آب   سحق کردش نیک اندر آفتاب
چون بکلی خشک گردید آن جسد   در تنورش خواست تا دمسی دهد
کرد از اغیار چون گنج خفی   در مطین ظرفی آنرا مختفی
پس تنوری را نمود از اخگران   سرخ همچون کورهٔ آهنگران
شعله از تنور چون شد منتفی   کرد بر خشتی در آتش مختفی
پس سر تنور را بنمود سد   بعد دویم روز بیرون شد جسد
چون شفق گردی لطیف و سرخ فام   کار تکلیس همه گشته تمام
از جسد دریافت چون گنج فتوح   باز آمد بر سر تطهیر روح
بالسویه روح را با عبد حی   یارکردوده یک آن هر دو شئی
از عقاب و شب و زنگار و نمک   خوش بسائید و ببیزید از الک
نیز خمس آن دو ازگلقند صاف   کرد با زاج مقطر او مضاف
جمله را در هم سرشت و بر نهاد   در سفالی روی تفتیده رماد
چون رطوبت رفتش وگردید گرم   ریختش در هاون و سائید نرم
پس بدان دستور تصعید نخست   جای دادش در همان کوره درست
کرد تصعیدش میان دو قدح   روی فرش ملح مشوی با فرح
چون مطهرگشت روحش از صعود   فکر تدبیرات تخمیرش نمود
یک رطیله چیر اندر پنج آب   روزکی بنهاد اندر آفتاب
چون بکلی ته نشین گردید چیر   کرد اندر شیشه‌ای آب منیر
باز رطلی از قلی در چار آب   تا دو روز آمیخت اندر آفتاب
چون بکلی ته نشین گردید آن   کرد در شیشه زلالش را نهان
پس دو رطل و نیم از آن آب درست   ریخت در یک رطل و نیم آب نخست
وانگهی از اصل چار سبز و زرد   بیش وکم پنجاه درهم وزن کرد
همچنین از شب ونطرون و عقاب   کرد ده درهم ز هر یک انتخاب

پس چهل درهم زراسخت اوکشید
بیست درهم زعفران نیز از حدید

باز سی درهم ز زاج سبز و زرد
برکشید و جمله را مسحوق کرد

دیگکی از مس دگر بنهاد خویش
بر اجاق و آتشی افروختش

پس تمام آن آب رادر دیگ ریخت
وآنگه آن ادویه را در وی ببیخت

جوش دادش تا که نیمه گشت آب
صاف کردش همچو یاقوت مذاب

رنگ چون مانند خون احمر شدش
نام ماءالاحمر اصغر شدش

وانگه آن روح مطهرگشته را
جوهر پاک منورگشته را

هردم از این آب کردش تسقیه
در نحاسی و نمودش تشویه

لیک هر آبی که زد بر آتشش
زیر وبالا کرد با معجون کشش

تا نسوزد هیچ از اجزای آن
پای تا سر تر شود اعضای آن

هفت وزن خویش چون جوشید آب
دل ز نارتشویه گشتش کباب

هشتمین بارش دگر ز آب عمل
در قوام آورد مانند عسل

در مطین شیشه‌ای کردش نهان
تا کند تدبیر در احراق آن

شیشه رادر پاچکی پنهان نمود
نرم نرمک ز آتشی انگیخت دود

یک شبش دمسی بداد او معتدل
صبحدم دیدش چو خوبان چگل

ارغوانی رنگ و مه سیما شده
پای تا سر لاله حمرا شده

چون تمام آن روح راتطهیرکرد
خوش به ماء الاحمرش تخمیرکرد

بازآمد بر سر تدبیر نفس
تا کند تبییض و هم تطهیر نفس

زاج وگوگرد و راسخت و نمک
جمله راکوبید و درکرد از الک

پس سه روز متصل سائیدشان
در میان سرکه با سنگ گران

چون یکی شئی گشت و شد خشک آن چهار
در تنوری از سر شب تا نهار

دمسکی دادش ملایم چون جسد
پس چو روحش دم پی تصعید زد

روی و ملح مشوی اندر دو قدح
کرد تصعیدش چو روح ذوالقرح

لیک از آن آتش تصعید پیش
آتش این پنج ساعت بود بیش

جوهری کامد بدستش از صعود
نصف وزنش سودهٔ قلعی فزود

هر دم از بول مقطر پس ترش
کرد و سائید آن دو روز دیگرش

وانگهی خشکش نمود از آفتاب
کردش از تصعید دیگر بهره‌یاب

لیک جای ملح مشوی چیرکرد
همچنین تبییض آن تدبیرکرد

شد چو از تبییض چون برف سفید
باز اندر ظرف تطهیرش کشید

ریخت بر رویش ز دوغ ترش صاف
آنقدرکه گشت بر رویش لحاف

وانگهش بر آتش بسیار نرم
جای داد وکم کمش بنمود گرم

از حرارت دوغ را چون جذب کرد
باز جام شربتش ز آن عذب کرد

همچنین بنمود تکرار عمل
تا که جاری گشت و ثابت بی خلل

چون تمام از سعی این تدبیرکرد
نفس را تبییض و هم تطهیرکرد

روح و نفسی با جسد چون سازکرد
باز رسم حل و عقد آغازکرد

تا از این تدبیر بدهد او دگر
امتزاجی آندو را با یکدگر

چار رطل از خل انگوری نخست
برکشید و کرد تقطیرش درست

پس برطلی زاج لاری برکشید
بیست درهم زعفران او از حدید

باز از زرنیخ و از شب و عقاب
کرده ده درهم ز هریک انتخاب

بیست درهم نیز از زنگار او
برکشید و سحق بنمودش نکو

چون تمام این ادویه گشتش درست
جمله را آمیخت با جزء نخست

پس بجوشانیدش اندر دیگ سنگ
در دو ساعت تا که شد یاقوت رنگ

پس نهاد از آتش آنرا بر زمین
تاشدش اخلاط جمله ته نشین

چون حرارت رفتش وگردید سرد
با نمد از احتیاطش صاف کرد

آب شفافی که حاصل شد از آن
برکشید وکرد در شیشه نهان

پس بهر صد درهم آن لعل صاف
کرد از ده نه یکی درهم اضاف

پس دودرهم جوهر نوشادرش
کان بدی همخوابه زاج اخضرش

پنج درهم نیز ازگلقند صاف
با سه درهم شب اسفید شفاف

پس مسی را سوخت با گوگرد زرد
زان دو مثقال عراقی وزن کرد

پس سه مثقال او ز سنگ لاجورد
برکشیده ربع آن گوگرد زرد

هر دو را با یکدگر در هم سرشت
نیک بر روی کلوخیش بهشت

یک شبانه روز بنمودش نهان
در میان کورهٔ شیشه گران

باز سحقش کرد مانند غبار
جمله را با یکدگر بنمود یار

چون درون شیشه با آن آب صاف
بعد سحق این جمله را کرد او مضاف

شیشه را بگرفت چون مستان بکف
پس بجنبانید تا آورد کف

کاغذی بربست آنگه بر سرش
منفذی نگذاشت اصلاً بردرش

یازده روزش بداد او آفتاب
آب سرخی شد چو یاقوت مذاب

لیک هر روزش ز سعی و اهتمام
جنبشی میداد اندر صبح و شام

پس مکرر صاف کردش با فتیل
تا زلالی شد چو آب سلسبیل

رنگ چون یاقوتی احمر شدش
نام ماء الاحمر اکبر شدش

پس سه نفس و هفت روح و یک جسد
برکشید و دست در تدبیر زد

و آن سه را در ظرف چینی بازجاج
نیمساعت داد باسحق امتزاج

پس بماء الاحمرش تخمیرکرد
در قوامش چون عسل تدبیرکرد

پس دو روزش روی تفتیده نهاد
سحق کرد وکم کمش زان آب داد

چون دو روز و شب چنین سحقش نمود
ربع وزنش ماء الاحمر پس فزود

در درون شیشه بازش جای داد
تا چهل روزش به چاه خل نهاد

لیک در هر هفته بر رویش بدل
مینمود او تازه سرگین و زبل

چونکه بعد از اربعین حل شد تمام
آب شفافی شد و یاقوت فام

خواست کاندر عقد تدبیرش کند
خوش ازین تدبیر اکسیرش کند

در میان شیشه‌ای بگذاشتش
شیشه‌ای دیگر بسر افراشتش

چون دو شیشه کرد روی هم سوار / لب به لب آن هر دو را کرد استوار
پس بشد و وصلشان دم الغنم / با گچ خبث الحدیدی کرد ضم
بعد شد و وصل دیگی از رماد / پر نمود و شیشه را در وی نهاد
لیک بودی شیشه زیرین نهان / در رماد وشیشهٔ بالا عیان
دیگ را برکوره کرد آنگه سوار / کوره را بنمود ز آتش شعله بار
چون عرق بنمود در شیشه صعود / آتشش را شعله ورکمتر نمود
تا به تحت از فوق ریزد آن عرق / روحش از آتش نگردد محترق
گاه کم کرد آتشش گاهی فزود / گه نزولی دادش وگاهی صعود
چون بکلی شد صعودش منقطع / شعله را بنمود از وی مندفع
کوره چون شد سرد آوردش برون / همچو رب چسبنده بودو سرخ گون
پس ز تاب آفتابش عقد کرد / نسیه‌های خویش از وی نقد کرد
بعد عقدش سحق بنمود و روان / در بلورین حقه‌ای کردش نهان
چون ز تدبیرات و سعی و اهتمام / شد بکلی کار اکسیرش تمام
خواست کاندر طرح طرحی تازه‌اش / ریزد و سازد بلند آوازه‌اش
کرد با صد زهره اندر بوته یار / چار صد از فضهٔ کامل عیار
چون بکلی هر دو را بگداخت او / باز یک بوره در آن انداخت او
پس برون آوردو صفحه ساختش / پس مقرض کرد و خوش بگداختش
پس درون بوته روی کوره‌اش / وقت گردش زد یکی از بوره‌اش
پس یکی اکسیر در نیمی ذهب / خوش به پیچید و بر آن زد بی تعب
پس دهان بوته را بربست زود / خوش ز سرپوش و زغال و دم فزود
پس دم خود حبس کرد و دم دمید / حبس دم تا بیست و پنجش چون رسید
ریختش در بوته با صد آب و تاب / آب و تابش بد چو افزون ز آفتاب
باز اندر بوته‌ای بگداختش / در میان پنجه قمر انداختش
پس برون آورد و دیدش ز آفتاب / همچنان افزون بد آن در آب و تاب
باز پنجه فضهٔ خالص عیار / برکشید و درگدازش کرد یار
باز دیدش رنگ افزونی کند / بیشتر دعوی بیچونی کند
پس صد و پنجاه دیگر از قمر / کردش افزون تا که شد همرنگ زر
گر یکی با دو زر مغشوش یار / ز آن نمودی میشدی کامل عیار
زین عمل چون هفتصد و پنجاه زر / از یک اکسیرش مهیا شد به بر
پس بدان قانون و دستور العمل / طرح کرد اکسیر خود را بر زحل
شد هزارو هشتصد زر حاصلش / از یکی ز آن کیمیای کاملش
الغرض هر دم بنوعی در جهان / دادی او اکسیر سیم و زرنشان
چون شنیدی شرح و تدبیرات او / آگهی جستی ز اکسیرات او

مهلکات اکسیر

باز شرح مهلکات او شنو / وز فریبش در هلاک خود مشو
اهل دنیا چونکه شیدای زرانند / از دل و جان جمله جویای زرانند
هرکجا بدهند از زرشان سراغ / جان ودل را در پیش سازند داغ
در عبادت ور به عصیان روکنند / با محبت ور به عدوان خوکنند
غیر زرشان نیست مطلوبی دگر / غیر زرشان نیست محبوبی دگر
چون شدند آگه ز اکسیر و زرش / جمع گردیدند خلقی در برش
تا مگر در صنعت و اکسیر او / راه دریابند باتدبیر او
و آن بدی از بس لئیم و بخل کیش / داشت پنهان از همه اکسیر خویش
لیک گاهی از برای ریشخند / دانگی از زرشان بدامن میفکند
که من استادم کنون خدمت کنید / خویش را استاد این صنعت کنید
هرکه او استاد را خدمت نکرد / خویش را استاد این صنعت نکرد
و آن سفیهان پلید بیخرد / با هزاران اهتمام کد و ید
بر زده دامان خدمت بر میان / بنده فرمانبرش گشته ز جان
هر دمش کردند نوعی خدمتی / تامگر یابند از وی صنعتی
چون بخدمت خویش را پیراستند / مجمع صنعتگری آراستند
پرده بگشادند تدبیرات را / تا به طرح آرند اکسیرات را
بوته ها درکوره ها انگیختند / نقد ونسیه بس در آتش ریختند
کاینک اینک کیمیاگر میشویم / پای تا سر غرقه در زر میشویم
بیخبر از رمزکار اوستاد / کیمیاشان شد چو خاکستر بباد
چون همه بر باد شد اکسیرشان / حل نشد عقدی ز هر تدبیرشان
نقد و نسیه آنچه خود اندوختند / جمله را یکجا در آتش سوختند
هیچشان در دست سیم و زر نماند / کیمیائی غیر خاکستر نماند
وز زیانکاری همه رسوا شده / پای تا سر شکل واویلا شده
آه حسرتشان زدل مانند دود / کرده اندرکاسه گردون صعود
وز عیون چون شیشهٔ تیزاب گر / جمله را اشک ندامت کرده سر
آن یک ازکانون نفس بیخرد / در صعود روح و تکلیس جسد
با کف افسوس و نکبت گشته ضم / در صلایه دستها سایان بهم
آن یک از خوناب دل در تسقیه / آن یک از سوز درون در تشویه
آن یک از ادبار تعفین کرده ساز / آن یک ازتحلیل رفته درگداز
آن یکی را منعقد دمدرگلو / برده سر در جیب حبس الدم فرو
آن یکی را منجمد خون در مسام / کش زبان پیچیده از خشکی به کام
آن یکی را چهره در صنعتگری / گشته از اکسیر غم خاکستری
آن یکی را سینه پراخگر شده / حاصلش ازکوره خاکستر شده
آن یکی با حسرت سیم و زرش / داغ کرده سینهٔ پر آذرش
آن یکی را فرق بر سندان غم / صفحه کرده پتک افسوس درم

الغرض هر یک بنوعی کرده ساز
کورهٔ اندوه ورفته درگداز

چون نشد در دستشان سیم و زری
حاصل ازاکسیر جز خاکستری

سیم و زر داده چو خاکستر بباد
جنگجو رفتند نزد اوستاد

تا که روحش از جسد بیرون کشند
تن ز قتل نفسش اندر خون کشند

سد نمودند اولش راه گریز
پس گشودندش برخ باب ستیز

پا و سر در طوق زنجیر جفا
دستکش بستند محکم بر قفا

کورهها از خشم وکین افروختند
داغها بر جسم و جانش سوختند

بس زدندش بر جسد تفتیده گاز
روح و نفسش هر دو آمد درگداز

چون گداز روح و نفسش در جسد
برگلو راه نفس بنمود سد

بس زدندش چکش و سندان بفرق
پای تا سر شد بخون خویش غرق

چون زهر سو جوی خون جاری شدش
زخمها بر جسم و جان کاری شدش

آمد از بیم هلاکت در خروش
دیگ مکاری زدش در سینه جوش

گفت کای یاران نگه دارید دست
چند میخواهید بر جانم شکست

گر شما هستید شاگردان من
دست کین کوته کنید از جان من

تا چو استادانت استادی کنم
جمله را در صنعت استادی کنم

صنعت آراگردم از تدبیرتان
خوش ببخشم صنعت اکسیرتان

چون شما را بود خدمت ناتمام
در عمل ناپخته میبودید و خام

ز آن سبب اکسیرتان بر باد شد
باعث بدنامی استاد شد

بار دیگرگر مرا خدمت کنید
خویش را استاد در صنعت کنید

بازشان بنمود او دانگی ز زر
برد از سر هوششان بار دگر

و آن سفیهان باز در خدمت شدند
خادم استاد در صنعت شدند

کهنه و نو آنچه با خود داشتند
جمله را اندرگرو بگذاشتند

وام کردند ازکسان مشت زری
صرف کردندش بی صنعتگری

صنعت ایشان چو اول شد بباد
بازکردند آن عمل با اوستاد

باز در خدمت کشید استادشان
تا دهد یکباره جان بربادشان

چون به صنعت کردشان مشغول باز
گفتشان از حیله باز آن حیله باز

که شما باشید خوش مشغول کار
من روم کآرم حشیش ازکوهسار

چون بدین حیلت از آنجا اوگریخت
جای دیگر رفت و طرح نو بریخت

باز در صنعتگری شد اوستاد
خانمان دیگران بر باد داد

الغرض هر روزه درمعمورهای
رفت و آتش بار شد ازکورهای

عالمی را سوخت از امید زر
که کنمتان همچو خود اکسیرگر

زر همی گفت و نبخشید او زری
داد اکسیر و نبد خاکستری

عاقبت در رشت افتادش گذار
خان رشتی راکشید اندرکنار

هر زمانی کورهای افروختش
سیم و زر بیحد درآتش سوختش

لیک گاهی دانگی از زر مینمود
بر امید زر دلش را میربود

سالها میبود خان در خدمتش
بهره‌ای یابد مگر از صنعتش

بهره‌ای آخر نشد چون حاصلش
حوصله تنگی نمود اندر دلش

زجرها بنمود او را بیشمار
تا مگر از زجرش آرد رو بکار

لیک وی از بسکه بودی بخل کیش
شمه‌ای ظاهر نکرد از کار خویش

سینه از زجرش اگر چه چاک بود
همچنان درخستش بیباک بود

عاقبت کردش بصد پیسی هلاک
ساختش با خنجرکین سینه چاک

وز برای عبرت دیده وران
کوره‌ای افروخت چون شیشه گران

پای تا سر ز آتش بیداد و داد
سوخت و خاکسترش بر باد داد

وان سفیهانی که او برجاگذاشت
تخم محنتشان پی صنعت بکاشت

رفت تا از بهرشان آرد حشیش
هیچ ایشان رادگر نامد به پیش

چون برون از چنگشان استاد رفت
خانمانشان از پیش بر باد رفت

نقد و نسیه سوخت در تدبیرشان
مفرقی حاصل نشد ز اکسیرشان

جمله با دست تهی و قرضدار
مانده سرگردان و حیران خوار و زار

منفعل از خلق و از فرزند و زن
در بدرگشتند هر یک از وطن

جمله گردیدند مفقود الخبر
هیچ ظاهرشان نشد دیگر اثر

مرد اکسیری هلاک ارشد چه باک
عالمی راکرد آن بیدین هلاک

ای که هستی مایل اکسیرو زر
بین چه حاصل یافت آن اکسیرگر

روبنه اکسیر را اکسیر چیست
جز هلاکت هیچ از آنت بهره نیست

این همه مفتون اکسیری چرا
از پیش در سعی و تدبیری چرا

ترک تدبیرات تدبیرت بس است
قطع اکسیرات اکسیرت بس است

هیچ صنعت چون قناعت نیست نیست
چون قناعت هیچ صنعت نیست نیست

از قناعت صنعتی گر سرکنی
خاک ز اکسیر قناعت زرکنی

شد چو قلاب قناعت جمله ساز
وز قناعت باب چارم گشت باز

عزلت

باز قلابی ز عزلت سازکن
ز آن برویت باب پنجم بازکن

آمدم تا باز بابی واکنم
در حریم عزلتت مأوا کنم

آمدم تا خوش به کنج خلوتت
درسپارم بازگنج عزلتت

آمدم تا خلوتت مسکن کنم
دل ز نور عزلتت روشن کنم

آمدم کز منزل آب وگلت
آورم در منزل جان و دلت

آمدم کز قید ودام خاکیان
سازمت آزاد چون افلاکیان

آمدم کت از صف جسمانیان
برنشانم در صف روحانیان

آمدم کز کارگاه کثرتت
آرم اندر بارگاه وحدتت

آمدم از دهر میرانم دلت
گوشهٔ تابوت سازم منزلت

آمدم برهانمت از جسم و جان
بخشم از موتت حیات جاودان

آمدم رویت سوی معنا کنم   از صور یکباره مستغنی کنم
آمدم کز پنجمین قلاب تو   برگشایم نیک پنجم باب تو
تا به کنج عزلت از برنا و پیر   سازم از خلق جهانت گوشه گیر
تا ز هر سوئی ترا یکسوکنم   وز دو عالم یک دل و یکرو کنم
ای که خلوت سازکنج عزلتی   به زکنج دل نباشد خلوتی
گردراین خلوت ترا منزل شود   گنجهای عزلتت حاصل شود
لیک از این خلوت بهرجانب دری است   هر دری بابی بسوی کشوری است
تا نبندی تو ز هر جانب درش   کی فرود آید در آن عزلت سرش
هست عزلت خود بسوی حق دری   کی بهر در او فرود آرد سری
رو نخست ان بابها مسدودکن   رخ ز عزلت جانب معبودکن
تا زهر سو روی در یکسوکنی   خویشتن را یک دل و یک روکنی
چیست عزلت یک دل و یکرو شدن   از همه خلق جهان یکسو شدن
تا نه در خلوت بعزلت خوکنی   کی بسوی حق توانی روکنی
رو بجو درگوشهٔ دل خلوتی   پس در آن بگزین چو مردان عزلتی
خلوت دل راست درها بیقیاس   ظاهری و باطنی نامش حواس
پنج حس ظاهر او را پنج در   بازگردد در اقالیم صور
گر تواش هر پنج بشماری درست   لمس و شمّ و ذوق و چشم وگوش تست
پنج حس باطنی او را دگر   گشته اندر ملک معنا پنج در
و آن خیال و وهم و حس مشترک   فکر و حفظ است ار شماری یک بیک
چون ترا ده باب گردید آشکار   ظاهر و باطن به خلوتگاه یار
همچنان ده باب دیگر مختفی   هست اندر خلوت قلبت خفی
تا از آن ابواب بابی هست باز   بابی از این بابها نبود فراز
چون شود آن بابها یکباره سد   بر دل این ابواب مفتوحت شود
گر تو این ابواب بشماری درست   حق و باطل راتمیز آید نخست
دو یمین بابت چو بر دل وا شود   دل به فقر و فاقه‌ات جویا شود
سیمت جان سخت در شدت کند   چارم از دنیات بی رغبت کند
پنجمت از خلوت و عزلت همی   دست نگذارد که بردارد دمی
ششمین اندر مآل کارها   با تأمل فکرها بخشد ترا
هفتمین بنمایدت تقصیر خویش   گرچه طاعت باشدت زاندازه بیش
هشتم از پستی بلندی بخشدت   ترک عجب و خودپسندی بخشدت
پس نهم وسواس دل زایل کند   ذکر بی غفلت تو را حاصل کند
پس دهم روبد زهر شی خانه‌ات   سازد از اشیا تهی کاشانه‌ات
ز آنکه هر شیئی که باشد جز خدا   هست غیر و بایدت گشتن جدا
خانه از اغیار چون پرداختی   خلوتی از بهر عزلت ساختی
خویشتن را در حصار حق درآر   منفرد شو ساز تنهائی شعار

وز حواس ظاهر و باطن تمام / رسته درکنجی نشسته صبح و شام
سر فروبر درگریبان دلت / تا شود حل عقده‌های مشکلت
عقده‌هائی کان ترا در دل بود / جز به عزلت حلشان مشکل بود
عزلتت چون روی در خلوت کند / صمت بخشد تارک صحبت کند
زآنکه خاموشیت درکام و زبان / میفزاید وسعت جان و جنان
وسعتی چون گشت حاصل در دلت / حل شود آن عقده‌های مشکلت
پس بباید رستنت از مردمان / همچنانکه میرمی ازکژدمان
کژدمانت نیش اگر برجان زنند / مردمان بر جان و بر ایمان زنند
خانهٔ ایمان نخواهی گر خراب / اجتناب از خلق باید اجتناب
اجتنابت کرد چون عزلت گزین / خویش رادرگوشهٔ تابوت بین
گوشهٔ تابوت چون شد مسکنت / از نظرکی محوگردد مردنت
یاد مردن چون ترا شد همنشین / یکدمت با خلق نگذارد قرین
بل بباید همدمت صاحبدلی / در علوم دین بهر فن کاملی
تا نماید پخته از هر خامیت / افکند بر تختهٔ ناکامیت
پس ز صهبای نبوت گشته مست / وز ولایت جام بگرفته بدست
خوش به ماءالورد صاف وصل یار / پای تا سر شویدت غسال وار
کز جنابتهای نفس پرغرور / ظاهر وباطن ترا سازد طهور
من چو مردم شیخ چالاکم بشست / جسم و جان از آلودگی پاکم بشست
این زمان خود خویشتن غسال وار / مرده میشویم بهر دم صد هزار
ظاهرو باطن ترا چون پاک شد / نفس دونت مرده گشت و خاک شد
عزلت آوردی و بنمودی مقام / بردر خلوتگه دل صبح و شام
دل ترا در عالم بالا کشد / خوش ز اسفل جانب اعلاکشد
از صف جسمانیان دورت کند / در صف روحانیان جورت کند
سازدت از شهر بند خاکیان / شهریار کشور افلاکیان
بخشد آزادی ز بندکثرتت / آورد سر درکمند وحدتت
چون کمند وحدتت بر سر نهد / سر بزانوی تفکر برنهد
فکرتت چون ازگریبان سر زند / باتذکر حلقه‌ات بر در زند
زآنکه ذکر اصل است و فرعش عزلتست / عزلت بی ذکر عین ذلت است
چون ز عزلت شمه‌ای دریافتی / غیر حق رخ از همه برتافتی
لب عزلت شد همه پیشت عیان / لیک قشرش ماند جای خود نهان

خلوت اول

این زمان شرحی ز قشر آن شنو / قشر را نشکافته بر لب مرو
عزلتت را قشر و لبی در بر است / هر یکی بر جای خود اندر خوراست
لب بی قشری به عالم کس ندید / زآنکه لب از قشر می‌گردد پدید

بیضه را گر قشر نبود لب کجاست　　لبش ار در قشر ماند او بجاست
همچنانکه مغز می‌روید ز پوست　　پوست هم روینده از مغز نکوست
پسته بی‌مغزکی روید ز خاک　　گرچه بدهندش هزاران آب پاک
مغز جوزی کان نباشد پوستش　　رستن اندر خاک کی نیکوستش
بل اگرکارند با هم مغز و پوست　　لاجرم روئیدن از خاکش نکوست
قشر و لب در اصل یک جوهر بوند　　لازم و ملزوم یکدیگر بوند
لب عزلت کی ترا بخشد ثمر　　گرنه با قشرش فروگیری به بر
لب حقیقت باشد و قشرش مجاز　　از مجازش بین حقیقت گشته ساز
ای که تو جویای لب عزلتی　　سازکن اول ز قشرش خلوتی
خلوت اندر عزلت آمد بر دو قسم　　هر دو باهم جفت چون گنج و طلسم
قسم اول قشری و صوری بود　　خلوت دوری و مستوری بود
یعنی از خلق جهان مستور و دور　　خلوتی تاریک و تنگ است آن چوگور
گشته حیران نور از تاریکیش　　دل گران تابوت از باریکیش
نه کسی را از درون او خبر　　نه کسی را از برون اوگذر
خالی از بام و درش صوت و صدا　　لیک صدرش پر ز الهام و ندا
نه در آن نقشی نمایان نه نگار　　جز بروز جلوهٔنقش و نگار
نه دراز دیوار و سقفش روزنی　　گرچه باشد قدر سفت سوزنی
همچو سردابی نهان زیر زمین　　نه از آن وصفی نه آثاری مبین
طول آن زر عین و عرضش زرع و نیم　　لیک طولش سمت قبله مستقیم
وز زمین تا سقف بین آن مقام　　وسعت و تنگیش بر قدر قیام
تا نماند از قیام و قعده باز　　جسم و جانت در تعب وقت نماز
فرش آن لختی زکهنه بوریا　　لیک بی مدخل در آن بوی ریا
خلوتی چون اینچنین در ساختی　　وز بخوراتش معطر ساختی
پس به امر و نهی شیخ راهبر　　کرده پشمین جامهٔ طاهر ببر
اربعینی شو در آن خلوت گزین　　چون فلاطون حکیم خم نشین
واکل و شربت نیز قدر اعتدال　　بلکه کمتر باید از وجه حلال
و آن بباید شیخ آرد در برت　　تا نکوبد هرکس و ناکس درت
رسته از هر ناکس وکس صبح و شام　　گاه باشی در سجود وگه قیام
چون نشینی از قیام و از سجود　　بر زبان رانی همه حمد و درود
از درود و حمد چون یابی فراغ　　در دل افروزی ز نور جان چراغ
چون چراغ دل ز جان روشن شدت　　خاک تن از پرتوش گلشن شدت
لاله زاری بینی اندر خویشتن　　قطعه‌ای خلد برینش از چمن
بر سر هر لاله مرغی نغمه ساز　　از پی تسبیح و حمد بی نیاز
با نوای جمله همدستان شوی　　بلبل دستانزن یزدان شوی
چیست دستان تو تسبیح ودود　　لب ز تسبیحت چوآید در سرود

از سرودت بیش وکم خیل ملک / جمله دستانزن شوند اندر فلک
با ملایک چون سروکارت فتد / پرده از رخسار اسرارت فتد
هر دمت از عالم بالا به گوش / آورد پیغام و الهامی سروش
دل به الهامت چو مستغرق شود / پرده‌های احتجابت شق شود
چون نماند در میانه احتجاب / چهرهٔ مطلوب بردارد نقاب
و آنچه مطلوب تو از عزلت بود / جمله حاصل اندر آن خلوت بود
قسم اول چون زخلوت یافتی / قشر عزلت را نکو بشکافتی

خلوت دوم

باز اندر خلوت دوم نگر / تا ز لب عزلت یابی ثمر
قسم دوم خلوت معنی بود / جمله لب وز قشر مستغنی بود
اربعینی چون در آن خلوت مقام / کردی و شد عزلت قشری تمام
خوش از آن در خلوت جان و دلت / گشت در عزلت صفائی حاصلت
خلوتی دیگر به عزلت برگزین / بر در خلوتسرای دل نشین
تا نباشد غیر را در وی گذر / ره نیابد در صفای اوکدر
باشدش چون آینه دایم صفا / جلوه‌گر در وی لقای کبریا
و آنچه از عزلت نخستین گفتمت / گوهر لب و لبابش سفتمت
خوش در این خلوت همه درکار بر / عمر خود میکن در این دربار سر
یک زمان غافل مباش ازکاردل / باش خلوت ساز بر دربار دل
دل حریم بارگاه شه بود / جلوه‌گاه نور وجه اللّه بود
دل بود آئینه وجه اله / دل بود گنجینه آن پادشاه
گرد غفلت زنگ این آئینه است / نفس کافر دزد این گنجینه است
روز غفلت دور دار آئینه را / تا ندزدد نفست این گنجینه را
گردمی ازکار دل غافل شوی / دل بدزدد نفست و بیدل شوی
دل چو دزدید و ز دستت شد برون / حاصلت نبود بجز بخت زبون
بر درت بخت زبون گر ره کند / گمرهت از درگه اللّه کند
گمرهی گیرد چو ازدستت عنان / ز هلاکت حاصلی نبود بجان
تا نسازد گمرهی جانت هلاک / آینه دل را ز غفلت دار پاک
آینه دل را بباید صیقلی / تا زغفلت ماندت آن صیقلی
صیقل دل نیست جز ذکر اله / و آن طلب میبایدت از شیخ راه
رو نخستین شیخ راه خود بجوی / چون بجستی بر خلاف آن مپوی
زآنکه در راه او ز تو داناتر است / بربد و نیک تو آن بیناتر است
رهنمائی چون ترا در ره کند / بر بدو نیکت همه آگه کند
هر بد و نیکی که داری در درون / چون مرض با مسهلش سازد برون
او طبیب است و تو میباشی مریض / مسهلش را سینه‌ای باید عریض

سینه گر تنگ است مسهل قی کند — توسن عمر عزیزت پی کند
بس مرضها کرده جا در سینه‌ات — از هجوم حرص و آز و کینه‌ات
سینه‌ات گردیده زآن بسیار تنگ — سده‌ها جا کرده در وی همچو سنگ
گرنه با پرهیز مسهلها خوری — مشکل از این سده‌ها جان دربری
با چنین امراض و مهلک سده‌ها — آن طبیب حاذق اول ز احتما
گر نریزد شربتی درکام تو — پخته کی گردد مواد خام تو
پختگی چون حاصل آید در مواد — مسهلش آسان کند دفع فساد
چون طبیب حاذقت آن شیخ راه — می‌شناسد هر مرض بی اشتباه
گرکنی تمکین بدستش نبض را — یابد ازنبضت به سینه سده‌ها
اربعینی سازدت خلوت نشین — بهر پرهیزت کند عزلت گزین
پس ز حبت هر شبی حبها دهد — حب حبت بسکه در شبها دهد
سده‌های حرص و آز و کینه‌ات — جمله یابد نضج اندر سینه‌ات
پس ز ذکراللّه بخشد مسهلت — تا کند رد سده‌های مشکلت
تو مریضی مسهلت ذکر خداست — گر بنوشی صحتش اندر قفاست
ذکر حق چون برمرضها مسهل است — صیقل ز نگار مرآت دل است
چون پی عزلت ترا شد بر دوام — بر در خلوتسرای دل مقام
صیقل ذکریت میباشد ضرور — تا شود ز آئینه‌ات زنگار دور
چون ترا قلاب عزلت سازگشت — زان برویت باب پنجم بازگشت

ذکر

باز قلاب تذکر سازکن — ز آن برخ باب ششم را بازکن
آمدم تا باز با قلاب ذکر — برگشایم خوش برویت باب ذکر
آمدم تا با شمت شیخ و طبیب — بخشمت از داروی صحت نصیب
آمدم تا گیرمت نبض روان — یک بیک سنجم ترا امراض جان
آمدم کز مسهل ذکرت علاج — سازم و در صحتت آرم مزاج
آمدم تادردها درمان کنم — صحتت بخشم طبیب جان کنم
آمدم کز طب قانونی دگر — بخشمت هر لحظه معجونی دگر
آدم کز ماسوا دورت کنم — گاه ذاکر گاه مذکورت کنم
آدم کآئینه سانت دل کنم — زنگ غفلت ازدلت زایل کنم
آمدم کز صیقل ذکر جلی — سازمت آئینهٔ دل صیقلی
آمدم کز مخزن ذکر خفی — گنجها سازم بجانت مختفی
آمدم تیغ دوسر از لا اله — درکفت بسپارم اندر رزمگاه
آمدم در رزمگاه نفس دون — سازمت زان تیغ جاری رود خون
آمدم کت نفی هستیها کنم — نافی دنیا و مافیها کنم
آمدم نفیت نمایم آنچه هست — سازمت از ساغر اثبات مست

آمدم تا بخشم اسم اعظمت / بامسمایش نمایم همدمت
آمدم کز اسم اعظم گنجها / بخشم و برهانمت از رنجها
آمدم تا از ششم قلاب باز / در ششم بابت نمایم نغمه ساز
نغمه سازی چیست در باب ششم / شش جهت را ساختن در ذکر گم
دل شود چون نغمه ساز ذکر ذات / نه جهت ماند به پیش و نه جهات
یک جهت تا دل نگردت از جهات / نیستش جایز نمودن ذکر ذات
از جهت یکباره چون عاری شود / ذکر ذاتش بی جهت جاری شود
از جهت تا ذره‌ای در دل بود / آفتاب ذکرش اندرگل بود
آندمش ازگل برآید آفتاب / کز جهت یکباره بردارد حجاب
ای گرفتار جهت با صد حجاب / ذره‌ای کی یابی از آن آفتاب
از درونت کن جهتها را برون / تا بتابد نور ذکرت در درون
با جهت گر سالها در ذکر دوست / سرکنی مغزی نیابی غیر پوست
بی جهت گر یک نفس ذاکر شوی / مغز دریابی بحق شاکر شوی
تا کنی بهر جهت ذکر ودود / جز زیانکاری نیابی هیچ سود
ذکر در رفع جهت باید ترا / تا رخ مذکور بنماید ترا
از جهت هر دم درون سینه‌ات / سده‌ها زاید زکبر و کینه‌ات
سده‌ها در سینه داری بیشمار / مسهلی می‌بایدت بردن بکار
مسهل اینجا نیست جز ذکراله / و آن بود نزد طبیب شیخ راه
رومده ازدست دامان طبیب / تا ز داروخانهٔ ذکر حبیب
آردت بهر سفوف صبحگاه / طرفه معجونی ز ذکر لا اله
و آن ز نفی غیرو از اثبات یار / کرده ترکیبش طبیب روزگار
تا ز نفیش آن مواد فاسده / با تمامی خلطهای زایده
کان ز اخلاق ذمیمه در درون / سر ز جیب نفست آورده برون
چون مرض در سینه‌ات جاکرده‌اند / در دل و جان تو مأوا کرده‌اند
آورندت در دل و جان خستگی / روح را سازند قید بستگی
نفس دونت راکنندش تربیت / تا ز شهوتهاکنندش تقویت
سیرت از اوصاف انسانی کنند / راغب شهوات حیوانی کنند
از جراحات علایق در دلت / زخمها سازند هر دم حاصلت
ازوصال یار مهجورت کنند / در فراقش زار و رنجورت کنند
از تو آنها را همه زایل کند / رفع امراضت از آن مسهل کند
پس ز اثباتت فرو ریزد بکام / شربت صحت مدامت صبح و شام
تا بکلی سده‌های تهمتت / با سراسر عقده‌های شبهتت
کز خیال فاسده حاصل شده / باعث افساد جان و دل شده
جمله را سازد به اصلاحش علاج / باعتدال اصلیت آرد مزاج
کل شیئی یرجع الی اصله دگر / پرده‌ها بردارد از پیش نظر

هر طرف بینی بقا و استوا / در مزاجت با دوصد نور و ضیا
کرده است از پرتو اللّه نور / در سما و ارض جان ودل ظهور
وز تجلی صفات و ذات رب / شاهد روحت بصد وجد و طرب
در بر انواع حلل آراسته / پای تا سر خویش را پیراسته
و اشرقت ارض بنور ربها / بشنوی هر دم ز بام کبریا
وارض استعداد نفس خویشتن / مقتبس بینی ز نور ذوالمنن
کرده ظلمات علایق نفس را / از ظهور حق مبدل با ضیا
آید از تبدیل ارضت در نظر / آسمان دیگر و ارض دگر
نی غلط گفتم سما و ارض چیست / جز بروز واحد القهار نیست
واحد قهار چون آرد ظهور / ظلمتی دیگر نبینی غیر نور
نور آید ظلمت پنهان شود / ظلمت و نورت همه یکسان شود
نور ذکرت سینه سازد صیقلی / ز آن رخ مذکور گردد منجلی
جوش دیگر بادهات در خم زند / فاذکرونی سر ز اذکرکم زند
ذاکری بودی شوی مذکور تو / شاکری بودی شوی مشکورتو
ذاکر و مذکور چون گردد یکی / صحتی زین به نیابی بی شکی
چون ز داروخانهٔ ذکر حبیب / داروی صحت ببخشیدت طبیب

ذاکر

شرح حالی باز از ذاکر شنو / چون مطیعان ذکر کن عاصی مشو
آنکه حق را بندهٔ فرمانبر است / دل بذکر حق مدامش انور است
وانکه ذاکر نیست آن نبود مطیع / عاصی است و رد درگاه رفیع
دل که با ذکرش نباشد اشتغال / نیستش نوری بجز زنگ ضلال
دل که از ذکر خدا شد صیقلی / گرددش نور هدایت منجلی
گر نه ای چون عاصیان گم کرده راه / ره مده بر دل بجز ذکر اله
یک نفس از ذکر اگر غافل شوی / گم کنی راه و پریشان دل شوی
ذکر و غفلت را نتیجه باالمآل / آن هدایت باشد و این یک ضلال
روبرآ از غفلت و چون ذاکران / کن مطیع دل بذکر حق زبان
لب مجنبان هیچ بی ایمای دل / کن زبان را طوطی گویای دل
دل که هست آن قبله از بهر زبان / سوی ایمان و رضا دارش عنان
جنبش دل در رضای حق سپار / ده به ایمانش ز اطمینان قرار
حق که آگاه است از اطوار دل / نیست پوشیده برش اسرار دل
دل مجرد ساز از هر بار و برگ / همچنانکه بایدت در وقت مرگ
وز شمار روز محشر یادکن / دل ز قید بیش وکم آزادکن
ز اشتغال غیر حق بردار دل / جز به تکلیف خدا مگذار دل
بر وعیدو وعدهٔ حق درنگر / وز وعید و وعدهٔ خود درگذر

یکسر موئی خلاف حق مکن
با خلافش خویش را ملحق مکن

دل ز آب خوف و حزن اول بشوی
پس زبان بگشای وذکر حق بگوی

کن بیادش شاد تا شادت کند
بیشتر از یاد تو یادت کند

یاد تو هست ار لذیذ و نیست کم
لیک یاد حق الذاست و اتم

یاد حق چون در دلت آرد خشوع
هم شکست نفس آرد هم خضوع

وز خضوعت نیز افزاید حیا
بیشمر یابی کرمهای خدا

گرچه نبود هیچ در یادت کسی
لیک میدان پیش یاد حق بسی

تا نگردد حاصلت عجب و ریا
سد نگردد بر تو باب کبریا

ذاکری کان عجب ورزد در عمل
هیچ از عجبش نزاید جز خلل

طاعتش را چون خلل از پی بود
ره بدرگاه قبولش کی بود

گر تو مرد حق پرست و ذاکری
دائمش در ذکر ونعمت شاکری

ره مده بر خویشتن عجب و غرور
تا نگردی از بساط قرب دور

بود شیطان ذاکر حق سالها
میفزود از ذاکریش حالها

عجب چون آورد از خود بینیش
سوده شد بر خاک لعنت بینیش

گر بذکر حق بلندی بایدت
ترک عجب و خودپسندی بایدت

هرچه ذکرش بیش میشد مصطفا
همچنان میگفت لااحصی ثنا

ذکر حق چون طوق شد برگردنت
هرچه گوئی نفی بایدکردنت

زآنکه تا نفیت نیفرازد علم
در ره اثبات نتوان زد قدم

معرفت را مصطفا چون داد داد
در مقام ما عرفناک ایستاد

داد ذکر ار بایدت دادن ز جان
نفی ذکر اثبات ذکر است این بدان

شرح حالی چون ز ذاکر یافتی
در طریق ذاکران بشتافتی

بادهٔ ذکر

پرده بگشا باز از رخسار ذکر
نکته‌ها دریاب از اسرار ذکر

هرچه خواهم این سخن کوته کنم
لب ببندم در خموشی ره کنم

بادهٔ ذکرم زند در سینه جوش
آردم مستانه در جوش و خروش

دل مرا چون شیشه ذکرش باده است
جانم از این باده مست افتاده است

جان چو از این باده‌ام مست اوفتاد
جام هشیاریم از دست اوفتاد

جام هشیاری چو افتادم ز دست
درکف مستی عنان دادم ز دست

چون بدادم درکف مستی عنان
میکشد مستانه‌ام در ذکر جان

ذکر جان مستانه گرگویم چه غم
جرم مستان کس نیارد در قلم

گر خطائی سر زند از من مگیر
زآنکه عفو از مست باشد ناگزیر

گر تو هم مستانه ذکر جان کنی
مشکل روز شمار آسان کنی

هرکه او مستانه گوید ذکر جان
جا دهندش بیشمار اندر جنان

گفت پیغمبر(ص) که ذکر لااله
هست مفتاح جنان بی اشتباه

جان ودل با ذکر حق دمسازکن … باب جنت را کلیدی سازکن
دل ز هر اندیشه‌ای خالی نمای … تا لبالب گردد از ذکر خدای
شیشهٔ دل جای اندیشه مکن … جز می ذکر اندر این شیشه مکن
واذکراللّه کثیراً گوش کن … جرعه‌ای از ذکر هر دم نوش کن
ای که بهر باده در خمیازه‌ای … نیستش این باده را اندازه‌ای
هرچه از این باده در جامت شود … باز جام دیگر انعامت شود
نیست فانی این می باقی بود … باقیش در بزم جان ساقی بود
گر بقا جوئی می باقی طلب … می‌بنوش و طلعت ساقی طلب
ساقی ار نبود میی درکار نیست … هیچ می همچون می دیدار نیست
می برای دیدن ساقی بود … خاصه آن ساقی که خود باقی بود
ساقیم باقی و باقی میدهد … چون ننوشم می که ساقی میدهد
من که لبریز از می باقیستم … جاودان مست می ساقیستم
ساقیم هر دم ز انعامی دگر … ریزد اندرکام جان جامی دگر
تا لبالب جامم از می کرده است … ورد جانم ذکر الحی کرده است
ذکر الحی چون حیاتم تازه کرد … باده‌ام در جام بی اندازه کرد
بادهٔ ذکرم چو بی اندازه گشت … جوش سرمستیم از حد درگذشت
مستیم را شد چو جوش از حد برون … سوی اسم اعظم شد رهنمون
ره چو سوی اسم اعظم یافتم … پردهٔ اسما ز هم بشکافتم
چون نماندم هیچ ز اسما پرده‌ای … سازکردم از مسما پرده‌ای
تا از آن پرده به قانون صفات … نغمه سازیها کنم در ذکر ذات
ذکر ذات از هرچه گویم برتر است … در صفت تاج علوش بر سر است
هیچ اسمی را بجز اسم اله … نیست سوی قلب آن از قلب راه
جیب غیب آورده خلخال ندای … تا نهد مانندوحی آنرا بپای
ذکر ذات از تعمیه کردم عیان … گرچه درصد پرده میباشد نهان
گر توصد ره رخش دانش پی کنی … حل و عقد این معما کی کنی
ازتوجه تا نگردی پرده در … وجه این معنا نگردد جلوه‌گر
شد چو قلاب تذکر جمله ساز … زان تو را باب ششم گردید باز

توجه

باز قلاب توجه سازکن … وز توجه باب هفتم بازکن
آمدم تا از توجه دیگرت … آورم قلاب و بگشایم درت
آمدم تا از توجه هر زمان … معنیت از صورتی سازم عیان
آمدم با معنیت ملحق کنم … صورتت را معنی مطلق کنم
آمدم تا از صور برهانمت … صورت معنی بدل بنشانمت
آمدم کز قید صورتها همه … وارهانم سازمت معنا همه

محفل بی صورتی آرایمت   صورت بی صورتی بنمایمت
آمدم کز جسمت آرم سوی جان   تا بچشم جان ببینی روی جان
آمدم تا ورد جانت لا کنم   همدمت باشاهد الا کنم
آمدم کز نشأه اللّه نور   سازمت مستغنی از غیب و حضور
آمدم تا دل بجان بسپارمت   خود ز دل جام جهان بین آرمت
آمدم تا چشم دل بگشایمت   صورت معنا عیان بنمایمت
آمدم تا بندم از غیرت بصر   صورت جانانت آرم در نظر
آمدم با یار سازم همدمت   دیده بر بندم زهر نامحرمت
آمدم رویت سوی جانان کنم   نقش حیوانیت را بیجان کنم
آمدم راهی بجانان بخشمت   هر نفس از وصل او جان بخشمت
آمدم تا مشکلت آسان کنم   هم دهم جانت همت بیجان کنم
آمدم کز صورتت بیرون کنم   بربت بی صورتت مفتون کنم
آمدم کآزاد از قید صور   سازمت بی صورتی را جلوه گر
تا ببینی نقش صورت آفرین   گشته بی صورت به صورتها قرین
آمدم کت باب هفتم وا کنم   در دو عالم رخ سوی یکتا کنم
آمدم تا از توجه در دلت   وجه وجه اللّه نمایم حاصلت
چون توجه روی آرد سوی تو   جز بوجه اللّه نیارد روی تو
تا نمائی پرده پندار شق   ظاهرو باطن نبینی غیر حق
همچنانکه روی وقت مردنت   باید از هر سو بیک سوکردنت
نیز هنگام توجه بیشکی   روی بایدکردنت سوی یکی
از همه باید بکلی رستنت   از دو عالم با یکی پیوستنت
ترک کردن جمله مطلوبات را   قطع کردن حب محبوبات را
جز یکی دل از همه برداشتن   هیچ مقصودی بدل نگذاشتن
از چه و چون جمله بیرون آمدن   بی چه و چون سوی بیچون آمدن
گر مقام اولیا و انبیا   جمله بنمایند پیشت برملا
بایدت از جمله قطع التفات   وز توجه روی آوردن بذات
زین توجه گر دمی غافل شوی   حق نیابی جانب باطل شوی
چون توجه سر زد از جان جنید   گردش آزاد و نماندش هیچ قید
گفت صدیقی اگردر عمر خویش   جز توجه هیچ ندیشد به پیش
دائم از تحقیق میریزد به جام   بر طریق حق زند از صدق گام
طرفةالعینی اگر ماند ز راه   تابدش روی توجه از اله
آنچه در ایام عمرش ازکمال   گشته حاصل در بساط کشف و حال
ازکفش یکبارگی بیرون رود   محتجب از درگه بیچون شود
تیره سازد ظلمت غفلت دلش   جز زیان سودی نگردد حاصلش
هان مشو غافل دمی ازکار خویش   تا نگردی محتجب از یار خویش

ازگریبان توجه سر برآر / شو مراقب از پی دیدار یار
دیده از دیدار هر غیری بپوش / جز پی دیدار یار خود مکوش
باش بی صورت بدل صورت نگار / صورت بی صورتی صورت نگار
صورت بی صورتی چون در دلت / گشت از صورت نگاری حاصلت
چشم دل بگشای و وجه اللّه ببین / روشن ازوجهش دل آگه ببین
ره مده در خلوت دل یاد غیر / تا نگرددکعبه جان تو دیر
نقش غیر از تختهٔ دل بر تراش / نقش حق بین چند باشی بت تراش
تا کشی بر تختهٔ دل نقش غیر / بت تراشی همچو آذر سوی دیر
بت شکن میباش تا همچون خلیل / دیر دل گردد ترا بیت جلیل
کعبةاللّه است دل دیرش مساز / بیش از این بتخانهٔ غیرش مساز
بت پرستی گر به دیرت آرزوست / وجه حق در دل بنه دیر نکوست
آنچنان بت در چنین دیری بس است / وین نه حد هرکس و هرناکس است
هرکه را سوی توجه راه نیست / از چنین دیر و بتی آگاه نیست
از توجه تا که نگشاید دری / نخل آگاهیت کی بخشد بری
از توجه گردلت آگه شود / جلوه گاه وجه نوراللّه شود
از توجه دورگردد غفلتت / از توجه نورگردد ظلمتت
از توجه دل چو یابد روشنی / گردد اندرگلشن جان گلشنی
گلشن جان چیست کوی وصل یار / ابیارش دیدههای اشکبار
از توجه جان به جانان میرسد / درد بیدرمان بدرمان میرسد
درد بیدرمان چه باشد هجر دوست / کش وصال دوست درمان نکوست
از توجه عاشق مهجور زار / درکف آرد دامن وصل نگار
از توجه نیست گردد هستیت / تا بکی باشد بلند و پستیت
از توجه جسم و جانت لا شود / لاچوگردد همدم الا شود
از توجه صورتت معنی شود / وز صور معنیت مستغنی شود
از توجه پردههای احتجاب / شق شود تا یار بینی بی حجاب
از توجه قرب حق حاصل کنی / در مقام قرب حق منزل کنی
از توجه روشنت گردد چو شمع / ظلمت ونور جهان فرق و جمع
از توجه تفرقه زایل شود / نور جمعیت بدل حاصل شود
از توجه رهروان راه دین / بی گمان یابند انوار یقین
از توجه کفرت ایمان میشود / نفس بیدینت مسلمان میشود
ازتوجه دیو میگردد ملک / حکمرانیها نماید بر فلک
از توجه ذره گردد آفتاب / از توجه قطره میگردد سحاب
از توجه پشه عنقا میشود / از توجه عبد مولا میشود
از توجه انبیا و اولیا / منزلت جستند در نزد خدا
ازتوجه بود کز غرقاب نیل / کشتیش بر ساحل آمد جبرئیل

از توجه بود کز مریم بزاد / بی پدر روح اللّه قدسی نژاد
از توجه بود کان فخر بشر / کرد روشن در جهان شق القمر
از توجه خالق فرد وحید / کرد در یک دم دو عالم را پدید
ازتوجه بیقراری و سکون / یافته نه طاق گردون بی ستون
از توجه شد به امرکردگار / این موالید و عناصر آشکار
از توجه مرده یابد زندگی / تا قیامت در برد پایندگی
از توجه خارها گردند گل / ازتوجه جزءها گردند کل
از توجه عالم و آدم تمام / قرب حق جویند دائم والسلام
چون زقلاب توجه در دلت / شد به هفتم باب فتحی حاصلت

صبر

باز قلابی ز صبر آور به پیش / برگشا آن نیک هشتم باب خویش
آمدم کز صبر قلابی دگر / سازم و بازت کنم بابی دگر
آمدم کز صبر مفتاح فرج / آرمت بگشایم ابواب درج
آمدم تا در مصائب صبرکیش / سازمت با جان زار و قلب ریش
آمدم تا بر جفا و جور یار / بخشمت صبری به جان بیقرار
آمدم کز صبر ایوبت کنم / در شکیبائی چو یعقوبت کنم
آمدم تا یار اخیارت کنم / در صبوری همچو ابرارت کنم
آمدم کز برق صبر سینه سوز / هر طرف اندازمت در سینه سوز
آمدم در سینه صبراندوزمت / تا چراغ تصفیه افروزمت
آمدم کت از درازی شکیب / نفس راکوته کنم دست فریب
آمدم کت از حظوظ نفس دون / با شکیبائی روح آرم برون
آمدم کز نفس دوری بخشمت / در مشقتها صبوری بخشمت
آمدم کز شکوهٔ اغیار و یار / لب فرو بندم ز صبرت استوار
آمدم کز صبر باب هشتمین / سازمت مفتوح بر قلب حزین
ای ز صبرت گشته جان عالی درج / رو بخوان الصبر مفتاح الفرج
قرب حق خواهی صبوری پیشه کن / وز عجال نفس دوری پیش کن
باش صابر غافل از صبرت مشو / رمز اللّه مع الصابر شنو
در مقام صبر همچون صابرین / جسم و جان راکن به محنتها قرین
جهدکن در صبر و از اخیار باش / در جهاد نفس چون ابرار باش
قلع شهوتهای نفسانی نمای / قمع لذتهای جسمانی نمای
ازتعلقها تهی کن سینه را / زنگ بزدا از رخ این آئینه را
ده صفائی قلب را از تصفیه / نه جلائی روح را از تجلیه
دیده از اشک روان جیحون نمای / سینه از زخم درون پر خون نمای
عاشق شمعی برو پروانه باش / شایق گنجی بیا ویرانه باش

تن رهاناکرده هیچ از جان مگو / جان فدا ناگشته از جانان مگو
دل زکف ناهشته ازدلبر مپرس / این صدف نشکسته ازگوهر مپرس
ترک دل گوی و به دلبر روی کن / بر جفای آن ستمگر خوی کن
هرچه آید بر تو ز آن جور و جفا / مرحبا گویش بصد مهر و وفا
باش صابر در بلایا و محن / گر هزارت تیغ بارد دم مزن
بر جفای خارش ار نبود شکیب / در برگل کی نشیند عندلیب
گر چو بلبل یاری گل بایدت / جور خارش را تحمل بایدت
گر نهال صبر تلخ آید برت / عاقبت آن بار آرد شکرت
چشم یعقوب ارچه شد تاراز شکیب / لیک شد روشن بدیدار حبیب
صبر اگر ایوب را بگداخت جان / یافت آخر ز آن حیات جاودان
صبر محمود تو اندر عبدیت / در عبادت باشد و در معصیت
از عباداتت رسدگر رنجها / باش صابر تا بیابی گنجها
میل عصیان داردت گر بیقرار / جز شکیبائی مکن هیچ اختیار
رو بهرحالی صبوری پیشه کن / جز صبوری ترک هر اندیشه کن
دم مزن با غیر ز اسرار حبیب / صبرکن بر جور بسیار رقیب
شکوه از اغیار و یارت تا بچند / زین شکایتها بکلی لب به بند
شکوه را انواع آمد بر سه نوع / شرح هر یک گویمت بشنو بطوع
شکوه اولی ترا نزد رقیب / باشد از بی مهری وجور حبیب
و آن تو را بیزار از یاری کند / حاصلت از یار بیزاری کند
شکوهٔ ثانیت باشد بر حبیب / از جفا و جور بسیار رقیب
و آن تو را شرک است اندر حب دوست / شرک ورزی با محبت کی نکوست
شکوهٔ ثالث ز هجر و وصل یار / هم به یار آمد ترا ای هوشیار
و آن به معنی عین توحید تو است / در حقیقت محض تفرید تو است
گر تو راتوحید باید استوار / شکوه از یارت مکن جز نزد یار
نی غلط گفتم ز شکوه لب ببند / صابران را شکوه باشد ناپسند
گر ببینی جورها از اندازه بیش / صبر ورز و نه سر تسلیم پیش
صبر و تسلیمند با هم همعنان / گر نداری دم مزن از صابران
باب هشتم چون ز صبرت باز شد / با شکیبائیت جان دمساز شد

تسلیم

باز از تسلیم قلاب نهم / سازکن بگشای ز آن باب نهم
آمدم باب نهم بگشایمت / جانب تسلیم ره بنمایمت
آمدم کز خویشتن بستانمت / سازمت تسلیم و مسلم خوانمت
آمدم نفس تو را مسلم کنم / وز شرور آن ترا سالم کنم
آمدم کت بی چه و بیچون کنم / سالمت ازکید نفس دون کنم

آمدم تا از حدیث من سلم / بر زبان و دست تو قفلی زنم
آمدم کاموزمت اسلام را / رسم استحلام و استسلام را
آمدم تا نو مسلمان سازمت / در ره تسلیم قربان سازمت
آمدم تا از دلت چون و چرا / بسترم چون مسلمین با تیغ لا
آمدم کار ازکفت بیرون کنم / در طریقت بی چه و بیچون کنم
آمدم بی رأی سازم در رهت / سازم از تسلیم کلی آگهت
آمدم تا نیست سازم هست تو / منقطع سازم زبان و دست تو
تا به اسلامت مگر عالم کنم / خلقت از دست و زبان سالم کنم
آمدم کز آب تسلیم ای همام / آتش خشمت کنم برد و سلام
تا مسلمانانت از دست و زبان / بی سخن سالم بودشان جسم و جان
آمدم کآگه ز تسلیمت کنم / شیوهٔ تفویض تعلیمت کنم
تا نه از تفویض یابی آگهی / کی سوی تسلیم دریابی رهی
شیوهٔ تسلیم از تفویض جوی / معنی تسلیم در تفویض گوی
دل ز تفویضت نخست آگاه کن / جانب تسلیم آنگه راه کن
کن مفوض کار خود با کارساز / چاره‌ای درکارت از این کار ساز
برخدا گر واگذاری کار خویش / عیشها دریابی از اندازه بیش
همت پستت زگردون بر شود / جز خدا از جمله عالی‌تر شود
شاه اقلیم ولایت مرتضا(ع) / گفت آنچه روزیم شد از خدا
ز آن شدم «راضی و» کار خویشتن / با خدا بگذاشتم یکباره من
زآنکه چون کرد او نکوئی ز ابتدا / جز نکوئی کی کند در انتها
هرکه او نیک است نیک آید از او / جز نکوئی بد نمیزاید از او
گرچه صدره پرده پیش آرد سحاب / ظلمتی جز نور ناید ز آفتاب
نیک اگر خواهی توکار خویشتن / اول و آخر در این دیرکهن
ده عنان کار دست کردگار / شیوهٔ تفویض را کن اختیار
لفظ تفویض ارچه دارد پنج حرف / لیک هر یک را بود حکمی شگرف
گرنه آن احکام دریابی نخست / کارت ازتفویض کی گردد درست
حکم حرف اولین کان تا بود / ترک تدبیرات از آن پیدا بود
حکم حرف دویمین کان هست فا / سر برآرد از فنای ما سوا
حکم حرف سیمین کان واوگشت / از وفای عهدگوید سرگذشت
حکم حرف چارمین کان حرف یاست / یأس از نفس و یقینت بر خداست
حکم حرف پنجمین کان هست ضاد / از ضمیر انورت آرد بیاد
چون تو این احکام دریابی درست / باده تفویض اندر جام تست
«رو می» تفویض اندر جام کن / در پناه حق درآ آرام کن

درویش شبان

این حکایت را زدرویش شبان   بشنو و بین حالت تفویض آن
داشت آن درویش بی برگ و نوا   گوسفندی چند با گرگ آشنا
خویش آنها را شبانی می‌نمود   سوی صحرا پاسبانی می‌نمود
چون شدی مشغول درکار نماز   روی آوردی به باب بی نیاز
گرگی از امر خدای غیب دان   میشدی برگوسفندانش شبان
روزی از آن حال واقف شدکسی   ازتعجب رفت در حیرت بسی
گفت یارب زیر این چرخ کبود   گوسفند وگرگ راکی صلح بود
ناگهان از عالم غیبش بگوش   آمد آوازی که ای غافل خموش
مالک آن گوسفندان چون بما   صلح کرد وکردکار خود رها
ز آن سبب کردیم در دار جهان   گرگ را برگوسفند او شبان
رو تو هم تفویض کن درویش وار   تا نگهدار توگرددکردگار
سوی صحرایت بهر پست و بلند   گرگ را سازد شبان گوسفند
گوسفند وگرگ و صحرا چیستت   با توگویم گر خبر ز آن نیستت
روح و نفست گوسفند وگرگ تست   وین تن خاکیت صحرای درست
گرنه از تفویضش آری طوق و بند   گرگت از صحرا ربایدگوسفند
دامن تفویض را زکف مده   کار خود یکباره برداور بنه
تا بهرحالی ترا یاری کند   گوسفندت را نگهداری کند
چون بکلی بر بساط کم و بیش   بر خداکردی مفوض امر خویش
آنچه پیش آید ترا ز آن شاد باش   غم مخور از قید غم آزاد باش
گرهمه تیغ آیدت ازکردگار   زیر تیغش گردن تسلیم دار
چیست تسلیم آنکه بیدرد و دریغ   در ره حق سر سپاری زیر تیغ
سرسپاری نیست جز تفویض خاص   و آن به تسلیمش دهی تو اختصاص
گرکنی از دیده معنی نظر   عین تفویض است تسلیم ای پسر
معنی تفویض چون دریافتی   پرده تسلیم از آن بشکافتی
کار خود یکسر نهادی بر خدا   سر نمودی بیدریغ او را فدا
پرده بردارد حدیث من سلم   بر در اسلامت افرازد علم
تابدت نور سلامت بر روان   خیزدت زنگ ملامت از جنان
وز جفا دست و زبان کوته کنی   جانب تسلیم دائم ره کنی
جز به تسلیمت نباشد هیچ روی   دائم از تسلیم باشی چاره جوی
چون شد از تسلیم تفویض توراست   معنی تفویض ازتسلیم خاست
ز آن برویت باز شد باب نهم   سرنمودی در ره تسلیم گم

رضا

از رضا قلاب دیگر سازکن   ز آن برخ باب دهم را بازکن
آمدم تا باز قلاب دهم   آرم و بگشایمت باب دهم

آمدم تا از رضای نفس دون — با رضای حق ترا آرم برون
آمدم کز حق ترا راضی کنم — فارغ از مستقبل و ماضی کنم
آمدم یکباره در کوی فنا — سازمت تسلیم درگاه رضا
آمدم کز خود ترا فانی کنم — جاودان باقی ربانی کنم
آمدم کز موت قبل الموت جان — گیرمت بخشم حیات جاودان
آمدم تا بخشمت نور یقین — از شعاع آفتاب یوم دین
آمدم تا بیخودو محوت کنم — بیخبر از محو و از صحوت کنم
آمدم کز تفرقه برهانمت — در مقام جمعیت بنشانمت
آمدم تا روشنت سازم چو شمع — آنچه پنهانست اندر جمع جمع
آمدم تا از درون و از برون — سازمت مطلق ز قید چند و چون
آمدم تا سوی بیچونت کشم — از چه و چون جمله بیرونت کشم
آمدم بی پرده از راه مجاز — در حقیقت سازمت قانون نواز
آمدم کز بادهٔ جام الست — تا ابد سازم ترا سرشار و مست
آمدم ز آزادگی شادت کنم — از غم و اندوه آزادت کنم
آمدم کآزادت از هجران کنم — تازه از وصل نگارت جان کنم
آمدم ز اخیار و ابرارت کنم — جرعه نوش از جام احرارت کنم
آمدم تا خاطر شادت دهم — شیوهٔ آزادگان یادت دهم
آمدم تا سینه مسرورت کنم — از غم و اندوه دل دورت کنم
آمدم صبر و تحمل بخشمت — توبه و زهد و توکل بخشمت
آمدم کت از قناعت توشه‌ای — بدهم و بخشم ز عزلت گوشه‌ای
آمدم کز صیقل ذکر اله — آرمت بیرون ززنگ و اشتباه
آمدم تا در توجه آرمت — وجه وجه اللّه بدل بسپارمت
آمدم تفویض تعلیمت کنم — تا بحق یکباره تسلیمت کنم
آمدم زین جمله‌ات جامع کنم — در دلت نور ضیا ساطع کنم
ز آنکه آنها جمله بهر این بود — آن همه آئینه این آئین بود
در مراتب جمله راتب باشد این — راتب جمله مراتب باشد این
جامع جمع مجامع این بود — در مجامع جمع جامع این بود
جمع جامع جامع جمع است این — بزم جمع الجمع را شمع است این
هم در درج عبودیت بود — هم مه برج ربوبیت بود
این بود نور چراغ معرفت — این بود می در ایاغ معرفت
مطلب طلاب و اخیار است این — مشرب ابرار و احرار است این
این طریق انبیا و اولیا است — این سبیل اصفیا و اتقیا است
این صراط مستقیم حق بود — هرکه دارد او بحق ملحق بود
هم سروش عالم غیب است این — هم کتاب اللّه لاریب است این
هم بود جبریل و میکائیل جان — هم سرافیل است و عزرائیل جان

هم بگیرد جان وهم جان میدهد   هم نشان ازکوی جانان میدهد
فاتح الابواب هر باب است این   در قتال نفس قلابست این
این دهم قلاب تو باب رضا است   ابتدا و انتهای بابها است
رو بچنگ آور تو این قلاب را   با رضا بگشای آخر باب را
پای تا سر خویش را راضی نمای   مطلق از مستقبل و ماضی نمای
دیده از ماضی و مستقبل بدوز   طایر اندیشه‌ها را پربسوز
رخت بیرون بر زکوی قیل و قال   باش ساکن در سرای وجد و حال
آنچه پیشت آید از محبوب خویش   خوان تواش محبوب و بنشانش به پیش
وز رضا و خواهش نفست برآی   در رضا و خواهش ایزد درآی
جان به احکام ازل تسلیم کن   بر دلت تفویض را تعلیم کن
ظاهر و باطن امور خویشتن   نه بدست خالق سرّ و علن
دست کوته ساز از تدبیر خویش   سر مپیچ از رشتهٔ تقدیر خویش
پای بیرون نه زکوی اعتراض   ریشهٔ اعراض برکن ز انقراض
معترض بر قول وفعل دوست چند   لب ز اعراض و تعرض رو ببند
گر بگیرد جانت وگر جان دهد   وز فرستد درد وگر درمان دهد
باش راضی از رضایش سرمتاب   در ریاضت در رضای او شتاب
چون رضای خویشتن بگذاشتی   در رضای دوست سرافراشتی
از تو او راضی شود بی چند و چون   وز رضای تو نخواهد شد برون
با یزید آن مست صهبای رضا   گفت بودم در رضایش سالها
این زمان او در رضای من بود   و آنچه دارد از برای من بود
همچنین فرمود آن سلمان پاک   کاین زمین و آسمان و آب و خاک
شش جهت با چار ارکان سر بسر   آنچه پنهانست و پیدا در نظر
در رضای من همه باشد بپای   زآنکه میباشد رضایم از خدای
زین رضا دور است دست بوالهوس   بوالهوس را نیست بروی دسترس
تا نگردی خاک درکوی فنا   ره نیابی ذره‌ای سوی رضا
شیر مردی کان در این وادی بمرد   زنده گشت و جان به نیکوئی ببرد
درکشد رخش فراست زیر زین   هر طرف جولان کند روی زمین
سوی هر جمعی که نیکو بگذرد   از فراست سوی ایشان بنگرد
نیک و بد بیند همه افعالشان   پی برد ز افعال بر احوالشان
گر بدی بیند نکوئیشان دهد   کفرگیرد در عوض ایمان دهد
کافرش خوانند و آن ایمان ده است   اینچنین کفریش از ایمان به است
زآنکه گر نفسی کسی احیا کند   گفته‌اند احیای عالم را کند
چون به ایمان خلق را خواند همی   نیست از تکفیر خلق او را غمی
کفر او ایمان و ایمان کفر اوست   مؤمنین را راحت جان کفر اوست
با چنین کفریش هرکو داد دست   مؤمن خالص شد و ازکفر رست

چون تمام آن بابها مفتوح شد / شرح آن قلابها مشروح شد
از رضا شد رتبه‌ای حاصل ترا / گشت درکوی فنا منزل ترا

بیان پیر و آداب مرید

گوش جان بگشا و بشنو ای فرید / شرح حال پیر و آداب مرید
پیرکبود آن ولی عهد خویش / در ولایت ز اولیای عصر پیش
پیرکبود جامع کل کمال / مجتمع دروی علوم کشف و حال
پیرکبود آن کز انوار یقین / گشته روشن در برش احکام دین
پیرکبود آنکه بر قانون شرع / باشدش احکام دین از اصل و فرع
پیرکبود آنکه جز شرع نبی / در شرایع نبود او را مطلبی
پیرکبود آنکه جز ختم رسل / نبود او را پیشوائی در سبل
پیرکبود آنکه از رب جلیل / باشدش وحی و نزول جبرئیل
پیرکبود آنکه نبود در برش / جزکلام اللّه کتاب دیگرش
پیرکبود آنکه آورده بجای / سنت پیغمبر و فرض خدای
پیرکبود یار ارباب رسول / دوستدار آل و اصحاب رسول
پیرکبود آنکه در راه طلب / کرده جان را خاک درگاه طلب
پیرکبود آنکه ز اول مطلبش / گشته محکم در شریعت مذهبش
پیرکبود آنکه در طی طریق / گشته پیر دستگیر او را رفیق
پیرکبود مست جام معرفت / بیخود از شرب مدام معرفت
پیرکبود بی نیازی ازمجاز / در مقامات حقیقت نغمه ساز
پیرکبود آنکه از فردانیت / متحدگردیده با وحدانیت
پیرکبود آنکه شد عشقش چو بیش / کرد فانی خویش را در شیخ خویش
پیرکبود آنکه چون آگاه شد / رسته از خود فانی فی اللّه شد
پیرکبود آنکه چون فانی شد او / جاودان باقی ربانی شد او
پیرکبود آن قلندر دستگاه / کامد اندر ملک معنا پادشاه
پیرکبود آنکه اندر مغز و پوست / خالیش نبود رگی از یاد دوست
پیرکبود آنکه در ذات و صفات / متحد شد با «صفات و ذات» ذات
پیرکبود از هواها رسته‌ای / در دو عالم با خدا پیوسته‌ای
کامر و نهیش امر و نهی حق بود / ز امر و نهی نفس دون مطلق بود
کشته نفس خویش با تیغ جهاد / یک نفس فارغ نباشد ز اجتهاد
قول و فعلش از غرض عاری بود / قول وفعل حضرت باری بود
بیغرض ره سوی جانان کرده طی / بیغرض درکوی جانان برده پی
بیغرض پیموده منزلها بسی / بیغرض ره‌کرده در دلها بسی
بیغرض بگزیده هجر و وصل یار / بیغرض جان کرده در راهش نثار
بیغرض طلاب را هادی شده / رهنماشان سوی هروادی شده

زان غرضهائی که نفسانی بود　　نه غرضهائی که ربانی بود
زان غرضهائی که دام ره بود　　نه غرضهائی که از اللّه بود
آن غرض جان راکشد در احتجاب　　این غرض از پیش بردارد حجاب
آن غرض از نفس و این از حق بود　　آن مقید باشد این مطلق بود
آن بدنیا این به عقبایت کشد　　آن به اسفل این به اعلایت کشد
آن ترا از حب دنیا سرزند　　این ز بغضش حلقه‌ها بر در زند
آن به عصیان این بطاعت آردت　　آن بعذر این در اطاعت آردت
آن به اخلاق بدت سازد قرین　　این کند اخلاق نیکت همنشین
آن ز وصل یار مهجورت کند　　دیده و دل هر دو بی نورت کند
این مطیع دست پیرت میکند　　تابع آن دستگیرت میکند
آن برویت بابها سد میکند　　پیرو نفس معربد میکند
این گشاید بررخت بس بابها　　تاکشد نفست از آن قلابها
اژدهای نفس تو در بحر جان　　کرده جا همچون نهنگ جانستان
گر نه آن قلابها داری بچنگ　　کی برون از بحر آری این نهنگ
بحر در حوش و نهنگت بیقرار　　کی توانی راندکشتی برکنار
رو تو آن قلابها آور بچنگ　　کن برون از بحرجانت این نهنگ
هست چون قلابها در دست پیر　　خیزو محکم دامن پیری بگیر
لیک آدابیت می‌باید نخست　　تا بچنگ آری تو دامانش درست
و آن ترا بایدکه در آغازکار　　جوئی از اغراض نفسانی کنار
حب دنیا آنکه رأس هر خطا است　　در دل و جان از آن صدماجرا است
گه گرفتار ریاساتت کند　　مستعد بس سیاساتت کند
گاهت آرددرکمند مال و جاه　　سرنگون از راهت اندازد بچاه
گه ز اسب و استرت بندد قطار　　بگسلد چون اشتر مستت مهار
گاه از تعمیرکاخ آب وگل　　سازدت ویران سرای جان و دل
گه زکبر و نخوت و ناموس و ننگ　　بنددت درگردن جان پالهنگ
گاه علمت بخشد اما بی عمل　　سازدت زنبور لیکن بی عسل
گاهت ازکشکول و بوق و منتشا　　خواهشات نفس سازد بر ملا
گاه بهر شیخیت سازد مرید　　کت نماید رهزن و دیو مرید
گه کند مایل به فرزند و زنت　　تانهد طوق جفا درگردنت
دامها افکنده در فرج وگلو　　تا ز نخ در شهوتت برده فرو
الغرض هر دم براهی خواندت　　تا زدرگاه الهی راندت
طالبان را نیست در راه اله　　هیچگه چون حب دنیا سد راه
سد راه خویش اول برفکن　　بیخ این ذقوم را از دل بکن
در دلت بنشان نهال مهریار　　ره مده بردل بجز مهر نگار
ظاهر و باطن تهی شو از غرض　　نه ز جوهر دم زن و نه از عرض

پس درآ مردانه زیردست پیر — زیردستش خویشتن را مرده گیر
گر به پهلو ور بسر گرداندت — گر بخاک و ور بخون غلطاندت
گر چشاند نوش وگر نیشت دهد — ور هزاران عقبه در پیشت نهد
سر مپیچ از رشتهٔ امرش دمی — هرچه فرماید بجا آور همی
حلقه امرش چو در گوش کن — زهرا گر بدهد چوشهدش نوش کن
دانش وعلم و عمل آنچت که هست — از همه یکبارگی بردار دست
گر فلاطونی و بوسیناستی — گر چو موسا با ید و بیضاستی
باش همچون طفل مکتب در برش — و آنچه تعلیمت دهد کن از برش
حد خود بشناس وگستاخی مکن — با ادب میباش پیشش در سخن
تانفرماید بگو حرفی مگوی — تا نه بنماید رهی راهی مپوی
لب مجنبان پیش او خاموش باش — بین چه گوید پای تاسر گوش باش
برمیاور هیچ بی امرش نفس — دم مزن ز اسرار رازش پیش کس
خدمتش از صدق و از اخلاص کن — خویش را در خدمت او خاص کن
تانگردی خاص دوری از دلش — خود نتابد بر تو نوری از دلش
خاص شو تا در دلش راهی کنی — خویش را از نورش آگاهی کنی
چون شدی آگاه ز انوار دلش — محرمت سازد به اسرار دلش
محرم اسرار چون گشتی تمام — ریزدت هر دم می عشقی بجام
از شراب عشق چون مستت کند — بیخود از هر نیست و هستت کند
چون زهست ونیست بیخود سازدت — مست عشق از عشق چون خود سازدت
برکفت بسپارد آن قلابها — جمله مفتوحت کند آن بابها
یک بیک آن بابها چون شق کند — بارضایت عاقبت ملحق کند
در رضایت کار چون گردد تمام — هم مرید وهم مرادی والسلام
چون ز حال پیر و آداب مرید — بیش وکم ازادگشتی ای مرید

خاموش

باز سر از جیب خاموشی برآر — ختم ایندفتر به خاموشی گزار
آمدم تا مست و مدهوشت کنم — از سخن یکباره خاموشت کنم
آمدم خاموشی آموزم ترا — جان ز خاموشی برافروزم ترا
آمدم کزگفت بیرونت کشم — بی چه و چون سوی بیچونت کشم
آمدم تا از پی گفتار جان — بندمت مهر خموشی بر دهان
آمدم تا در بساط بیش وکم — سازم آزادت ز قید مدح و ذم
آمدم تا بندم از غیبت لبت — دل کنم شاغل بذکر یا ربت
آمدم کز شکوه لب بر بندمت — دل بشکر از خامشی دربندمت
آمدم تا خوش بختم این کتاب — با خموشیت نمایم فتح باب
گفت ختم جملهٔ پیغمبران — کآنکه شد خاموش ناجی گشت آن

گر تو خاموشی بورزی و ادب	در همه حالیت افزاید طلب
ز آنکه انسان در خموشی لسان	باشدش سالم همیشه جسم و جان
گرنه خاموشی بداد جان رسد	ای بسا جانها که در خسران فتد
تا زبان شمع میباشد دراز	سر رود بر بادش و جان درگداز
تا صدف در قعر بنشسته خموش	آب گوهر داردش در سینه جوش
گر سلامت جوئی و راه نجات	جز خموشی نیست درگاه نجات
خامشی را وجه آمد بر دو قسم	هر یکی گنجی بزیر صد طلسم
آن یکی باشد خموشی زبان	و آن دگر باشد خموشی جنان
آن ز حرف غیر بگسستن بود	این ز یاد غیر وارستن بود
آن ز حرف غیر بربستن زبان	این برد یادش بکلی از جنان
هر که نام غیر نارد بر زبان	جز به حکمت نیست آن رطب اللسان
و آنکه دل از یاد غیرش باز رست	صد تجلی آمدش بر دل نشست
رو زبان و دل بکلی بسته دار	از حدیث غیر میکن یادیار
ورنه شیطان لعین راهت زند	راه از آن گفتار بیگاهت زند
از زبان و دل هر آنکو شد خموش	دیو بگریزد ز پیشش همچو موش
در خموشی گنجها باشد نهان	هر یکی خوشتر ز صد ملک جهان
باش خامش تا بیابی گنجها	ورنه ازگفتارت آید رنجها
گر خموشی پیشه‌ات گردد مدام	از زبانت یار می‌گوید کلام
من خموش و یار اندرگفتگو است	این نه من میگویم این گفتار اوست
یار من چون عزم درگفتار کرد	از زبانم کشف این اسرار کرد
من نگفتم یار گفت این گفتمت	گوهر اسرار بیحد سفتمت
این زمانم یار می بندد زبان	تا کجا بازم کند رطب اللسان
منت ایزد را که در دارالسلام	شد چو خلدم جنت ثانی تمام

جنت سوم

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان جنت سوم

این سپهر عشق را انجم بود — جلد ثالث جنت سیم بود
باز شهباز سخن پروازکرد — صیدکردن سوی دشت آغازکرد
طایران دشت معنا صید اوست — رشتهٔ الفاظ دام و قید اوست
گرنه از الفاظ قید افکن شود — کی تواند خویش صید افکن شود
معنی مطلق نبودش صورتی — جنبشی داد و نمودش صورتی
صورتی چون کرد ازوی آشکار — نقطه‌اش خواند و نمودش نامدار
هر زمانش جنبشی دیگر فزود — از حروفش کسوتی در بر نمود
حرفها را بستهٔ ترتیب کرد — صورت الفاظ از آن ترکیب کرد
پس زهر لفظی هزاران دام و قید — گسترید و مرغ معنا کرد صید
مرحبا شهباز خوش پرواز من — حبذا صیاد صید انداز من
آفرین ای شاهباز دست شاه — کامدت دشت معانی صیدگاه
چون تو شهبازی و صیادی کجاست؟ — چون تو لاقیدی و آزادی کجاست؟
گرچه از الفاظ داری قیدها — از معانی هر دم آری صیدها
لیک خود صیاد لاقید آمدی — قید بنهاده پی صید آمدی
طایر معنا که آن صید تواست — پای بست حلقهٔ قید تو است
چون مجرد آمد اندر اصل خویش — هم مجرد آیدش صیاد پیش
گرنه از بال تجرد برپری — زان مجرد صیدکی یابی پری
چون ترا بال تجرد داده‌اند — از مجرد صید تو بنهاده‌اند
شهپر تجرید بگشا صیدکن — عالمی را همچو خود لاقیدکن
جان من کان صید فتراک تو است — بستهٔ فتراک ادراک تو است
گرچه از ادراک هر سو بالها — بهر صیدت گسترید او سالها
ازتو هرگز صورتی ظاهر ندید — غیرمعنا هیچ در خاطر ندید
خاطر از این معنیش چون شادگشت — صید معنا کرد و خوش صیادگشت
جان من صید معانی میکند — کشف اسرار نهانی میکند
گشته هم پرواز شهباز سخن — تاکند صیدی به پرواز سخن
صید او چبود معانی شگرف — جلوه پیرا در لباس صوت و حرف

صوت وحرفی گرچه اندرکار نیست		لیک آنهم خالی از اسرار نیست
اهل صورت چون ز معنا غافلند		دل بصورت بسته از جان مایلند
قیدصورت تا نباشد در میان		معنی مطلق نگرددشان عیان
شاهد معنا به اظهار صور		در لباس حرف آمد جلوه‌گر
گرنه حرف و صورتی درکار بود		صد هزارم معنی و اسرار بود
گرنه حرفی بد در این دریای ژرف		داد معنا دادمی بی صوت و حرف
حرف بس تنگ است و معنا بیکران		داد آن از حرف دادن کی توان
حرف باشد ذره معنا آفتاب		ذره پیش آفتابش نیست تاب
حرف باشد قطره معنا قلزم است		قطره با پیدایش قلزم کم است
قلزم معنا است بیحد وکران		بیکران راکی توان دادن نشان
بحر معنا راکرانی کس ندید		غیر نام از آن نشانی کس ندید
در سبوئی گر بگنجد بحر ژرف		ظرف معنا هم تواندگشت حرف
هر قدرکز بحر گنجد در سبو		حرف را معنا بگنجد اندر او
قطره گر در بحر ناپیداستی		لیکنش کیفیت از دریاستی
قطره‌ای گر نوش از دریا کنی		طعم و خاصیت ورا پیدا کنی
طعم و خاصیت چو دانستی بدان		جمله یک آبست بحر بیکران
مطلب از دریا ترا چون هست آب		قطره هم آبست از آن رخ برمتاب
قطره‌ای از بحر معنا نوش کن		این سخن را همچو درگوش کن
این سخن از حرف مستغنی بود		این سخن از عالم معنا بود
این سخن یک قطره ز آن دریاستی		این سخن خود قلزم معناستی
این سخن از یارم آمد بر زبان		این سخن کردم دگر رطب اللسان
این سخن خود یار می‌گوید نه من		من که باشم تا که خود گویم سخن
گرتو لاحول ولا را خوانده‌ای		اندر این معنا چرا درمانده‌ای
حول و قوه چون همه از یار شد		لاجرم از یار این گفتار شد
این نه اسناد حلول است ای فضول		وحدت صرف است بگذر از حلول
محو یارم من حلولی نیستم		چون تو مملو از فضولی نیستم
گفت یارم هرکه او یار من است		عاشق زار و دل افگار من است
من هم او را عاشقم لیک از جفاش		خون بریزم خویش بدهم خونبهاش
من چو جان درباختم در عشق دوست		نیستم جز دوست اندر مغز و پوست
هرچه گویم دوست می‌گوید نه من		دوست شو بین دوست چون گوید سخن
ازکلام دوست چون جلد نخست		گشت با جلد دوم نظمش درست
باز قانون سخن را سازکرد		نظم جلد سیمین آغازکرد
نظم جلد سیمین از من مدان		زآنکه از یار است شرح و نظم آن
جلد سیم سیمین جنت بود		هرچه خواهی اندرین جنت بود
زآنکه باشد جنت عشاق این		هست از جنات دیگر طاق این

این بهشت وصل دلدار من است
خرمی بخش دل زار من است

پای تا سر چون گل روی نگار
هست خرم از بهار وصل یار

صدهزارش سنبل و نسرین بود
صد هزارش لالهٔ رنگین بود

صدهزارش گلبن رعناستی
صد هزارش بلبل شیدا ستی

عقل دوراندیش دور است از برش
عشق شورانگیز خفته بردرش

هرکه را از عشق شوری در سر است
یار جویان حلقه کوبش برداراست

وصف جنت سوم

وصف این جنت که جلد سیم است
رشک اوراق سپهر و انجم است

گرچه بیرون است از حدو بیان
شمه‌ای گویم شنو ازگوش جان

این کتاب واردات غیبی است
انتخاب دفتر لاریبی است

این مثال از امر اعلا میرسد
پست مشمارش ز بالا میرسد

این بود توقیع سلطان ودود
کامده از غیب در ملک شهود

آنچه مسطور است در لوح و قلم
هست روشن در سواداین رقم

این رقم سر دفتر هر دفتریست
منشی دیوان غیبش دفتریست

دفتری چون نام این دفتر نوشت
دفتر عشاق گشتش سرنوشت

دفتر عشاق جانباز است این
هر سخن گنجینهٔ راز است این

زیر هر حرفی که در این دفتر است
صدهزاران کنز معنا مضمر است

ز آنکه هر حرفیش از ام الکتاب
دفتری باشد سراسر انتخاب

سطرهایش کامده سوی نعیم
شاهراهی چون صراط مستقیم

هر یکی باشد به صد نور و ضیا
بر سپهر عدل خط استوا

اهل وحدت راست در مد نظر
نقطهٔ توحید زین خط جلوه‌گر

دفتر عشقست این بازیچه نیست
نقش کونین از سوادش نقطه‌ایست

نقطه‌هائی کز خط این دفتر است
هر یکی نقش جهانی دیگر است

بس جهانها هست بیرون زین جهان
جمله از یک نقطه پیدا و نهان

مبدأ و معاد

این بیان مبدأ و شرح معاد
میکند از نقطه‌ای پیش تو یاد

حق نخستین نقطه‌ای ایجادکرد
جنبشی داد و خطی بنیادکرد

باز از آن خط جنبشی ظاهر نمود
سطحی از آن جنبش آمد در وجود

جنبشی دیگر ز سطح افراخت سر
جسمی از وی گشت هر سو جلوه‌گر

خط و سطح و جسم چون شد برقرار
طول و عرض و عمق گردید آشکار

این همه چون جمع شد با یکدگر
شد از آن نقش جهانی جلوه‌گر

تو جهان را نقطه نقطه فرض کن
جنبش هر نقطه بر دل عرض کن

بنگر از هر نقطه خطی آشکار
هر خطی را سطح و جسمی برکنار

پس ز هر جسمی جهانی جلوه‌گر
بین به طول و عرض و عمق بیشمر
همچنین از هر جهانی آشکار
نقطه‌ها بین و جهانی بیشمار
تا قیامت برنگردانند ورق
نقطه‌ها بین در تزاید زین نسق
چون قیامت پرده بردارد ز پیش
جمله برگردند سوی اصل خویش
اصل ایشان نقطه اول که بود
مطلع دیباچهٔ غیب و شهود
جمله سویش راجع و جویا شوند
محو رویش گشته ناپیدا شوند
ناگهان آنهم بخیزد ازمیان
نه از آن نامی بماند نه نشان
جسم و خط و سطح ونقطه آنچه هست
جلوه‌گر با این همه بالا و پست
جمله را در نیل قهاری حق
نقش هستی محوگردد از ورق
ز آنکه جمله فانی و باقیست او
کل شیئی هالک الا وجهه
وجه حق را چون بقای سرمداست
جلوه‌های حسن او هم بیحداست
آنچه بینی آشکارا ز هست و نیست
ازکتاب حسن وجهش نقطه‌ایست
نقطه‌ها داردکتابش بیحساب
هر یکی عنوان طراز صدکتاب
لیک از آن در دفتر سر و علن
نقطه‌ای بی عشق نتوان یافتن
عشق اگر یک نقطه آموزد ترا
صدکتاب از حسن اندوزد ترا
نقطه‌ای از عشق نگرفته سبق
کی شناسی حرف حسنش از ورق
این ورق بگذار اکنون برکران
دفتری از عشق آور در میان

القاب محبت

این زبور عاشقان بینواست
نغمهٔ داوودش ار خوانی رواست
گه بیان عشق و مودت میکند
شرح القاب محبت می‌کند
گه دهد از حسن روح افزانشان
مرده را بخشد حیات جاودان
ای محبت را بجان جویا شده
در ره محبوب جان پویا شده
توسن هستی خود ناکرده پی
ترسمت این ره نگردد هیچ طی
سر بیفکن پای اندر راه نه
بی سر و پا سر بر این درگاه نه
رهروانی کز ره آگاه آمدند
بی سر و پا اندر این راه آمدند
قطع این ره کار سربازان بود
هرکه قطعش کرد سرباز آن بود
روبرون کن از سرت سودای سر
بر بسر این راه بی غوغای سر
چون ز سر سودای سرگشتت برون
شور سربازیت در ره شد فزون
چار وادی در محبت بربکار
زآنکه القاب و حروفش هست چار
گرچه القاب محبت بیحد است
هر محبی ز آن هزارش مقصد است
لیک رأس جمله خود چار آمده
پایهٔ مسندگه یار آمده
پادشاه حسن را در مملکت
جز محبت نیست تخت سلطنت
تانباشد چارپایه زیر تخت
کی ببالایش توان بگشاد رخت
چون محبت تخت شاه آمد نخست
چارپایه شد ز القابش درست

و آن بر عشاق بی برگ و نوا   حب و وُد است و دگر عشق و هوا
پایه‌ها هر یک در این ره وادی‌ئی‌ست   هر قدمشان ماتمی و شادی‌ئی‌ست
ماتمش چبود سر افشاندن براه   شادیش قرب و قبول پادشاه
دردم اول بلی خود گفته‌ای   این زمان در بستر لاخفته‌ای
کاروان رفت و بمقصد در رسید   تو چنان در خواب و مقصد ناپدید
خفته کی دیدی بمقصد پی برد   بل مگر گرگیش آید پی برد
آخر ای خفته دمی بیدار شو   گرگ اندر پی نگر هشیار شو
پیش از آن کاین گرگ در خونت کشد   بردرد از راه بیرونت کشد
چاره‌ای خیز و بکار خویش کن   ورنه دل با داغ حسرت ریش کن
چیست حسرت ره نبردن سوی دوست   گرگ از هم بردرد این مغز و پوست
گرگ جبود در پیت پیک اجل   کان به قصدت میرسد با صد عجل
چون ترا گرگ اجل آمد به پیش   گرنخواهی جان ز حسرت ریش ریش
خیز و قصد وادی مطلوب کن   خویش را خاک ره محبوب کن
پای از سر ساز و راه خویش گیر   چار وادی محبت پیش گیر
بین ز هر وادی دو خطوه جلوه گر   هر یک اندر حسن و عشقت راهبر

وادی حب

این بیان حب نخستین وادی است   هر قدم صد ماتم است و شادی است
ای که با بخت سیه عمری بسر   برده‌ای در تیرگی شام و سحر
روز خود را تیره چون شب کرده‌ای   از سقام خفتگی تب کرده‌ای
هیچ در دل نور بیداریت نیست   هیچ در سر شور هشیاریت نیست
خوبظلمت کرده‌ای چون موش کور   هیچ نگشائی نظر برروی نور
صبح صادق میدمد بیدار شو   نور جاذب میرسد هشیار شو
چند باشی خفته بر بالین ناز   سربرآور ازگریبان نیاز
رخ فروشو از غبار خفتگی   از سرت بیرون کن این آشفتگی
دیده ازخوناب دل نمناک کن   از جبین گرد کسالت پاک کن
پای بیرون نه ازین ظلمت سرای   یوسفی یوسف ز چاه آخر برآی
بین ز هر سویت هزاران قافله   مانده در ره بی نوال و راحله
چنگ بردامان اشک و آه زن   توشه‌ای گیر و قدم در راه زن
وادی حب است این سهلش مگیر   مانده سرگردان براهش چرخ پیر
ای بسا تن کز مغیلان هلاک   اندر این وادی فتاده چاک چاک
هیچ رهروگامی از وی طی نکرد   تاکمیت جان بصد جا پی نکرد
صد هزارش کاروان در ره بمرد   وین بیابان را بپایان کس نبرد
ریگ این صحرا مگرکوه بلاست   کش بهرگامی هزاران مبتلاست
نی غلط گفتم بروی یکدگر   اوفتاده خستگان را پا و سر

جان پاکان بس در این ره گشته خاک   خیزد از خاشاک و خاکش جان پاک
هین بنادانی مرو دانسته رو   این عجاله چیست آهسته رو
اسب تازی گرد و تک رفت از شتاب   رفتش از تن آن توانائی و تاب
ناقه از آهستگی در روز و شب   ره همی پیماید اما بی تعب
بختگان کاین راه را پیموده‌اند   هر قدم سر در سجودی سوده‌اند
سر بنه در سجده و بردارگام   ورنه بیرون کن ز سر سودای خام
این ره حب است جز با سر مپوی   بی سر و پا رو ز پا و سر مگوی
وادی ایمن در این ره منزلیست   روشن است از پرتوش هر جا دلیست
چون کلیم اللّه در این وادی رسید   وصف حب بود آنچه اوگفت و شنید
موجد کل کاین جهان ایجادکرد   خلقت هر شی ز حب بنیادکرد
گنج پنهان بود پیدائیش خواست   خلقت از بهر شناسائیش خواست
حسن را آئینه‌ها در جیب بود   صورت اعیان همه در غیب بود
حب برون آوردش آئینه ز جیب   کرد ظاهر جلوهٔ اعیان ز غیب
حب بود آئینه رخسار حسن   حب بود گنجینه اسرار حسن
حب فروزان اختر برج صفاست   حب درخشان گوهر درج وفاست
حب صفا اندوز بزم دل بود   شمع جان افروز این محفل بود
حب اگر نورش بدل تابان شود   مشکلات دل همه آسان شود
حب برون اغیار را از دل کند   تا که یار آید در آن منزل کند
حب چه باشد دل به دلبر دوختن   دیده از هر دو جهان بردوختن
حب چه باشد ماتم و شادی دل   هم گرفتاری و آزادی دل
حب چه باشد سینه کردن چاک چاک   خون دل از دیده باریدن بخاک
حب چه باشد دیده جیحون ساختن   دل ز حسرت لجهٔ خون ساختن
حب چه باشد اول زاری دل   ابتدای رنج و بیماری دل
حب چه باشد شمع مهر افروختن   داغ حسرت بر دل و جان سوختن
حب چه باشد واله و مجنون شدن   بر رخ لیلی‌وشان مفتون شدن
حب چه باشد رستن ازناموس و ننگ   شیشه سالوس بشکستن بسنگ
حب چه باشد جان و تن کردن نثار   هر نفس مردن بکوی وصل یار
حب چه باشد دل تهی کردن ز غیر   نه حرم جز یار دانستن نه دیر
حب چه باشد آتش اندر جان زدن   دست جان بر دامن جانان زدن
حب چه باشد جان بجانان باختن   باغم ودردش بجان در ساختن
حب چه باشد سوز و ساز عاشقان   مایهٔ عجز و نیاز عاشقان
حب چه باشد آنکه جز محبوب خویش   هیچ نندیشد بدل مطلوب خویش
حب محبان رانخستین وادی است   وادئی کان قطعش از آزادی است
گرنه اول دم ز آزادی زنی   کی قدم در طی این وادی زنی
ای گرفتار محبت شادباش   غیر محبوب از همه آزاد باش

بند بگسل از علایق دم مزن   لب فروبند از عوایق دم مزن
بیخ برکن ریشهٔ اغراض را   شاخ بشکن نخلهٔ اعراض را
دل تهی کن ازکدورات غرض   جوهر است آن پاک دارش از عرض
آئینه تا عارضش زنگی بود   کی ز نور عارضش رنگی بود
چون عرض برخیزد و یابد صفا   لاجرم بپذیرد انوار لقا
جوهر دل را عرض چون دور شد   زنگ رفت و آینه پرنور شد
آن صفائی که در آن حاصل بود   جلوهٔ محبوب را قابل بود
حب همانست وجز آن نبود یقین   گر محبی چشم بگشا و ببین
شمه‌ای از وصف حب چون یافتی   در نخستین وادیت بشتافتی
بین در آن وادی دو خطوه جلوه‌گر   خطوه اول خبر دیگر نظر

خبر

این خبرکز حسن اول جلوه است   وادی حب را نخستین خطوه است
ای فتاده بیخبر ازگوش و هوش   هیچ بر راه خبر نگشاده گوش
نه ز وحیت نور الهامی بدل   نه ز یارت شور پیغامی بدل
نه خبر از حسن باتمکین ترا   نه گذر درکوی مهر وکین ترا
بیخبر از وحی و الهام و سروش   کرده جهلت پنبه غفلت بگوش
چون بهایم در پی آب و علف   عمر خودکردی بنادانی تلف
کن تفکر آخر ای اعما دمی   جنس حیوان یا که نوع آدمی
آدمی رادرک و هوشی لازم است   بر پیام دوست‌گوشی لازم است
ورنه حیوانی که مزدور ده است   صد درج از آدم نادان به است
زآنکه آن بیچاره بارت میکشد   با تن مجروح خارت میکشد
وین ز نادانی ترا هر دم بدل   می‌نهد بار و نمی‌گردد خجل
نیستی حیوان تو آخر آدمی   نیستت این شیوه شرط آدمی
گرنه ای آدم خر مزدور باش   بار میکش دائم و رنجور باش
ورنه علم و دانشی در پیش گیر   ترک نادانی و جهل خویش گیر
گوش دل بگشا که الهام آمده   از سروش غیب پیغام آمده
بین پیام دوست با وحی جلیل   هاتف آرد در برت یا جبرئیل
وحی و جبریل از برای انبیاست   هاتف و الهام بهر اولیا است
زین خبر عالم پرو تو بیخبر   زین خبرگویا بودگوش توکر
جبرئیل و وحی و الهام و سروش   جمله را نبودگذرگاهی چوگوش
چون تراگوش است کرای بیخبر   زین خبر ز آنرو نمی‌یابی خبر
ورنه عالم پر از این صوت وصداست   هاتف و جبریل را هر دم نداست
این کری دانی که درگوش تو چیست   پنبهٔ غفلت که سد محرمی است
پنبه بیرون کن دمی بگشای گوش   بشنو از هرگوشه آواز سروش

در بر آنان کز این سر واقفند / جمله عالم جبرئیل و هاتفند
ذره‌ها بین گشته در هر بام وکوی / آفتاب حسن را تسبیح گوی
قطره‌ها بین بیشمر تسبیح سنج / در محیط حسن بی اندوه و رنج
چهچهٔ کبک ونوای عندلیب / نیست جز اخبار حسن دلفریب
دیده آخر بازکن بگشای گوش / بین جهانی زین خبر اندر خروش
شور سرمستان وذکر ذاکران / جوش میخواران و شکر شاکران
نالهٔ قمری و افغان هزار / خندهٔ گل گریهٔ ابر بهار
نغمهٔ بربط نوای چنگ و عود / لهجهٔ مطرب در الحان و سرود
نعرهٔ ناقوس و فریاد جرس / های و هوی کاروان از پیش و پس
طوف و خوف حاجیان گرد حرم / ذوق و شوق راهبان دور صنم
سوز و ساز عاشقان در صبحگاه / آه و واه صوفیان در خانقاه
در مدارس درس و بحث کودکان / در مجالس پند و وعظ زیرکان
جد و جهد عالمان در اجتهاد / شد وید جاهدان اندر جهاد
در نبوت گفتگوی انبیا / در ولایت جستجوی اولیا
درکتب انجیل و تورات و زبور / جمع قرآن در همه آیات نور
نیست جز آوازی از اخبار حسن / کان بود هاتف پی اظهار حسن
گر از این آوازگوش توکر است / گوش آدم نیست آن گوش خرست
زین بیان فرموده اندر مثنوی / سامع آواز هاتف مولوی
«گوش خر بفروش و دیگرگوش خر / کاین سخن رادر نیابدگوش خر»
من نخستین گوش خر بفروختم / گوش دیگر ز آدمی اندوختم
ز آن سبب می‌آیدم هر دم بگوش / از در و دیوار آواز سروش
از سروشم گر بگوش آوازهاست / در دل از آوازهایم رازهاست
کودل وکوگوش تا آن رازها / گویم و بنمایمت آوازها
رازها می‌جوشدم در دل ولی / باکه گویم نیست چون اهل دلی
رازها در پرده می‌گفتم کنون / پرده بگشادم برت ای ذوفنون
از زبان اهل دل گر واقفی / هم تو خود جبریلی و هم هاتفی
خود سروش عالم غیب آمدی / وحی و الهامات لاریب آمدی
تا دهی از حسن روح افزا خبر / عالمی را داغ سوزی بر جگر
این خبر هست آتشی افروخته / این خبر جان جهانی سوخته
این خبر یادآرد از عهد نخست / این خبر پیمانهٔ پیمان تست
این خبر از حسن در آفاق زد / آتش حب در دل عشاق زد
این خبر بحریست بی قعر وکنار / لؤلؤ و مرجانش بیحدو شمار
خیز و بربند از شریعت فوطه‌ای / خور در این دریای دانش غوطه‌ای
گوهر علمی برآور از صدف / دامن نقدی ز فضل آور بکف
وانگهی در لجهٔ تائید حب / دامنی پرکن ز مروارید حب

پس قدم بگذار در بازار حسن
بین متاع بیحد و اشمار حسن

نقد خود بفروش وکالائی بخر
از قماش حسن آلائی بخر

وادی علم عیان ناکرده طی
در حقیقت کی توانی برد پی

از مقام حسن نشنیده خبر
کی شود میلت بسویش راهبر

این خبر چون آید از حسنت بگوش
آتش میلت زند در سینه جوش

جوش میلت چون زند در سینه سر
بر جمال حسن بگشاید نظر

تا سوی وادی کلیم نیکبخت
آن همه آواز نشنید از درخت

هیچ میلی در دلش ناورد شور
رب ارنی گو نه بردش سوی طور

چون شنید آواز میلش زورکرد
بردش اندر طور و محو نورکرد

تا اویس آوازهٔ خاتم بگوش
نامدش میلی نیاوردش بجوش

چون شنید آوازهٔ پیغمبریش
یافت در آفاق صیت سروریش

میلش آمد غایبانه چنگ زد
درج گوهر از غمش بر سنگ زد

غایبانه گرچه غمها نوش کرد
خرقهٔ شه عاقبت بر دوش کرد

این شرافت هیچ دانی از چه یافت
ز آن خبرکز شاه اول وهله یافت

نظر

چون خبر را نکته‌ها بشکافتی
خطوهٔ اول ز حب دریافتی

باز اندر خطوه دویم نگر
دیده بگشا کن نظر سوی نظر

این نظر نورمه وانجم بود
کوی حب را خطوه دویم بود

ای گذر ناکرده درکوی نظر
برمشامت کی رسد بوی نظر

کوی آن از عرش اعلا برتر است
عرش او رادیده‌بانی بر در است

دست توکوتاه وکوی او بلند
«کی شود بر شرفه‌اش» دست تو بند

هم مگر باری به تأیید نظر
آوری چون نور درکویش گذر

کوی او تابنده چون طور آمده
پای تا سر لمعهٔ نور آمده

کوی او را دیده‌ای کان دیده نیست
پیش دید دیدگان آن دیده نیست

دیدهٔ دیدی که کویش دیده است
دیده آن دیده که کویش دیده است

کوی اوگردیدهٔ بینا بود
دیده‌ای در دیدهٔ بینا بود

کوی او در دیده هرکو دیده است
جمله عالم در بر اودیده است

دیده‌ها بینم ز هر سو بیشمار
از در و دیوار عالم آشکار

باورت گر نیست باری ای گزین
دیدهٔ تحقیق بگشا و ببین

کاسمان از هر طرف دارد نگاه
بادوچشم روشن خورشید و ماه

دیدهٔ انجم همه شب تا سحر
بر فلک چشمک زنان بر یکدگر

بحر جوشان چشمها بر روی آب
بندد و بگشاید از موج وحباب

دیدهٔدر وگهر از هر طرف
آب مروارید ریزد از صدف

بر زمین هر قطره کافتد از سحاب
کاسه چشمیست از حسرت پر آب

نرگس آسا هر طرف ازگلشنی هرگل و هر برگ چشم روشنی
بر در و دیوار هر سوکاخها بر دریده دیده از سوراخها
کوه و هامون بازکرده بیشمر چشمه چشمه چشمها بر رهگذر
پیش آن چشمی که آن دیده‌ور است هر یک از ذرات چشمی دیگر است
چشمهادیدی ولی چشمیت نیست تا ببیند چشمها را جای کیست
چشمت ار بودی شناسای نظر چشمهادیدی همه جای نظر
تو نداری چشم تا بینی چهها این نظر هر دم کند بادیده‌ها
دیده‌ها را این نظر پرخون کند از سرشک خون فشان جیحون کند
این نظرگه آتش است وگاه آب گاه برق خانه سوز وگه سحاب
این نظر هم اشک و هم آه آورد آب و آتش هر دو همراه آورد
این نظر هم شادی و هم غم بود هم نوای عیش و هم ماتم بود
این نظر هم دردبخشد هم دوا هم کندبیمار و هم بدهد شفا
این نظر تاروی خوبان دیده است صدبلا از مهرشان بگزیده است
این نظر تیریست پیکانش بلا سینه بر آماجگاهش مبتلا
این نظر هم زخم و هم مرهم بود هم شرر انگیز و هم شبنم بود
این نظر در هرکجا آردگذر آتش و آبی زند بر خشک و تر
این نظر جان زلیخا تازه کرد صیت عشقش را بلند آوازه کرد
این نظر مجنون بیدل را به حی ناقهٔ هستی ز هجران کرده پی
این نظر فرهاد را در بیستون ریخته از تیشهٔ بیداد خون
این نظر هرگوشه دارد عاشقی کشته هر دم خالدی و وامقی
این نظر هردم چو محمودی هزار آرد و سازد غلام عشق یار
این نظر همدرد وهم درمان بود این نظر هم وصل و هم هجران بود
این نظر حلال مشکلهاستی صیقل آئینه دلهاستی
این نظر از نور ادراک حضور وادی دل را نماید رشک طور
این نظر آئینه دیدارها است در میان حسن و عشقش کارها است
گاه از محبوب خیزد این نظر تا محب خویش را آرد ببر
گاه خیزد از محب بیقرار تا کشد محبوب خود را درکنار
گاه این طالب گهی آن طالبست در میان پیک نظرشان جاذب است
جذب محبوب و محب با یکدگر در محبت نیست جزکار نظر
از نظر محبوب می گردد محب از نظر محبوب میگردد محب
از نظر محبوب مجذوب آمده از نظر مجذوب محبوب آمده
ازنظر طالب شود مطلوب نیز از نظر طالب شود مطلوب نیز
من نگفتم این سخن محبوب گفت من نگفتم این سخن محبوب گفت
از نظر چون جذب شد محبوب من از زبان من هم اوگوید سخن
گر قبولت نیست از من کن قبول از حدیث قدسی و قول رسول(ص)

گوش بی یسمع و بی یبصر شنو / گوش بی یسمع و بی یبصر شنو
نکته شد باریک و بی نور نظر / قلب تاریکت نیابد ز آن خبر
گر بدل نور نظر تابان شود / حل این مشکل ترا آسان شود
سالکان سلک حب رادر طریق / جز نظر نبود در این وادی رفیق
تا نظر نبود رفیق و راهبر / وادی حب را کسی نارد بسر
گر بحبت نیست میل ای پیش بین / دل بدنبال و نظر در پیش بین
دل چو واقف گشت از حال نظر / ره نپوید جز بدنبال نظر
تا نظر اول نبیند روی دوست / دل کجا ساکن شود درکوی دوست
از نظر تا دل نیابد آگهی / کی بود در وادی حبت رهی
دل چو از نور نظر شد با خبر / ره به آسانی ترا آید بسر
چون نظر را باخبر دریافتی / نکته‌های هر یکی بشکافتی
وادی حب را نمودی ز آن دوطی / خیز و اندر سنگلاخش آر پی

شهوت

این نخستین سنگلاخ از شهوت است / وادی حب را از این صد آفت است
ای اسیر نفس حیوانی شده / پای بست دام شیطانی شده
میل جسمانیت آورده بجوش / کرده ازمینای شهوت جرعه نوش
دامن از آلودگی ناکرده پاک / مانده حیران در طلسم آب و خاک
بیخبر از جلوهٔ حسن ازل / دلفریب لایزال لم یزل
دیده مفتون رخ خوبان کنی / دل اسیر زلف محبوبان کنی
آئینه بیرون نیاورده ز زنگ / حسن رادانسته‌ای در آب و رنگ
هرکجا بینی بت مه طلعتی / می نهی بر سینه داغ حسرتی
بیخود اظهار محبت می‌کنی / دعوی عشق و مودت میکنی
میخری هر دم ز نازش عشوه‌ای / میدهی جان از برای جلوه‌ای
بیخبر از جلوه‌های حسن پاک / جیب جان سازی ز عشقش چاک چاک
عشوه‌ای حسنش چو درکارت کند / درکمند خود گرفتارت کند
نه بجان آرام ونه در دل قرار / سایه‌سان افتی پیش حیران و زار
هرکجا پایی نهد بر روی خاک / سرکنی فرش رهش با جان پاک
یک نظر از پیشت ار غایب شود / صد رهت جان غایب از قالب شود
مژده‌ای گر یابیش از آمدن / جان رفته بازت آید در بدن
عاشقانه گرکشی بار جفاش / سر نپیچی هیچ از طوق و فاش
عاقبت میلش کشدکز وصل خویش / مرهمی بگذاردت بر جان ریش
محفلی سازد برت پیراسته / از می و مطرب همه آراسته
با رخ زیبا چو ماه بی نظیر / با قد رعنا چو سرو دلپذیر
در خرام آید بصد غنج و دلال / پرده پیشت برگشاید از جمال

دست پیش آرد در آغوشت کشد ... مست و بیخود بر سردوشت کشد
کش کشانت با دو صد بوس وکنار ... درکنار آرد چو جان بیقرار
گه بدامن گه در آغوشت کشد ... گاه دستی بر بنا گوشت کشد
گه رود از ناز در خمیازه‌ای ... تا تو را بخشد حیات تازه‌ای
گه فروشد عشوه ونازی خرد ... گه ببخشد بوسه وگاهی برد
جام برکفت ریزدت هردم بکام ... با لب میگون شراب لعل فام
چون کند از باده‌ات یکباره مست ... اختیارت هیچ نگذارد بدست
ساعد سیمین نهد در دست تو ... وانماید خویش را پابست تو
بند بگشاید گریبان واکند ... گه سری در زیر وگه بالا کند
خالی از اغیار بیند خانه را ... در طپش آرد دل دیوانه را
جیب عفت را زند هر سو شکاف ... سینه وگردن نماید تا به ناف
دستکی هر دم بر انگشتت نهد ... غنچهٔ نشگفته در مشتت نهد
دامن شرم و حیا را برزند ... شهوتت را حلقه‌ای بر در زند
بردرد از عشوه‌های دلفریب ... بر تنت پیراهن صبر و شکیب
نه حقیقت دانی آندم نه مجاز ... توسن مصری بتازی تا حجاز
ناوک شهوت نشانی بر هدف ... لؤلؤ و مرجان فشانی بر صدف
تیغ روئین را برآری از غلاف ... کوه سیمین را درانداری شکاف
سازیش بیدار خار خفته را ... خون بریزی غنچه نشگفته را
خاک بر فرق تو وکردار تو ... تف بر این اطوار ناهنجار تو
حیف باشد با چنین بدگوهری ... بر زبان نام محبت آوری
این محبت نیست کوه آفت است ... سنگلاخ بیکران شهوتست
ای بسا رهروکه در این سنگلاخ ... مانده و جان داده بر باد آخ آخ
یوسفی بایدکز اینجا بگذرد ... با دو صد میل از زلیخا بگذرد
هین مروگستاخ ای شهوت پرست ... سنگلاخت بین که از شهوت پرست
هرکه او دم ازمحبت میزند ... کی قدم درکوی شهوت میزند
نفس حیوانیت را از خواب و خور ... بازدار و شهوتت را سر ببر
ورنه شیطان هر دمت از شهوتی ... گسترد در راه دام آفتی
از جنود خود پری رویی به بر ... آرد و بگشایدت بر وی نظر
کز هوس افروزد اندر جان تو ... آتش میل و برد ایمان تو
زآنکه این میل تو جسمانی بود ... سد راه میل روحانی بود
میل جسمانیت احول میکند ... گوش و چشم و دل مقفل میکند
زآن شده مختوم رب العالمین ... سمع و ابصار و قلوب کافرین
ترسمت این میل آخر بت پرست ... سازد ونگذارد ایمانی بدست
دیده و دل هر دو مختومت کند ... ازوصال دوستت محرومت کند
عاشقی کو میلش از شهوت بخاست ... گر در اندازند در ویلش سزاست

زانکه نبود میل او را اعتبار   آخرش محروم میسازد ز یار
این حکایت از یکی شهوت پرست   بشنو و از شهوتت بردار دست
بود ز ابنای زمان عاشق وشی   در دل از عشق بتانش آتشی
سر پر از سودا و دل دریای خون   چهره گلگون از سرشک لاله گون
مست و بیخود از پی نظارهای   هر دم افتاده پی مه پارهای
بس بدل میداشت او میل بتان   دائمش جا بود در خیل بتان
ناگه از خیل بتان آواره گشت   رشتهٔ میل بتانش پاره گشت
دست اندر حلقهٔ عشاق زد   هر نفس داد از دل مشتاق زد
گفت ای یاران مرا یاری کنید   روی جانم جانب یاری کنید
هر چه کردم سیر دروادی میل   هر طرف بود از هوا و میل سیل
میل سیلابی است شهوت وادیش   وادی شهوت از آن آبادیش
باشد آبادی وادی سنگلاخ   هست هر سنگی نشان باغ وکاخ
زیر هر سنگی روان سرچشمهایست   چون سراب آبشخور هر تشنهایست
آیهٔ جنات تجری تحتها   ز انگبین و شیر جاری نهرها
وادی حب گردوگامش بیش نیست   لیک در هر یک عجایبها بسی است
سالها کوی بتانم قبله بود   خاک آن درگاه محراب سجود
چون به وادی خبرکردم گذر   وادی دیگر درآمد در نظر
وادی پر ذوق چون وادی السلام   هر دم از وادی السلامش بس سلام
خوش در آن وادی فکندم چون نظر   شد ز سینه صبرم و هوشم ز سر
در نظر آمد یکی بستان نور   هرکناری جلوهٔ غلمان و حور
وه چه غلمان حور رضوانشان غلام   وه چه حورا جان انسان را بکام
برکنار جوی شیروانگبین   خمرةذی لذة للشاربین
شاهد و ساقی و مطرب هر طرف   باسماع و جام و نای و چنگ و دف
جمله اسباب نشاط و انبساط   چیده آماده بهرجا این بساط
اندران بستان مجاورگشت دل   عقل رفت و هوش آمد پا بگل
عمر سر بردم در آنجا مدتی   حاصل آوردم خیال لذتی
مایهٔ عیش مدامم آن خیال   شام هجران و در آن صبح وصال
نار نیران باغ رضوان هر دو را   یک نظر دیدم در آن آب و هوا
گاه بردم نشأ از جام مدام   گاه بودم خسته جان و تشنه کام
گاه درکاخ تمنا متکی   از دو عالم چشم بسته بر یکی
گاه در باغ تماشا در خرام   بذله سنج و طرفه گو با خاص و عام
گاه درکنج قناعت منزوی   گشته برگنج سعادت محتوی
گاه در بحبوحه کثرت مکین   گاه بیدین گاه بادین مبین
الغرض زین سنگلاخ دیر پای   هر یکی سنگی که میآمد به پای
داستانی بوالعجب در زیر داشت   هرکناری ز آن بسی نخجیر داشت

دامن حب بود چون درکف متین
ازکفم نگسست آن حبل المتین
حب رهاندم عاقبت ز آن سنگلاخ
سنگلاخ شهوت آن بر فراخ
عاقبت وارستم از آن داستان
از عنایتهای حب دلبران
دلبران آنان که جان آدمند
نه بلای دین و جان عالمند
دلبران آنان که احسان پیشه‌اند
دلبران آنان که حسن اندیشه‌اند
از خبر شد با خبر جانم ز حسن
از نظر شد با نظر جانم ز حسن
خوش نظرکردم به حسن دلفریب
با خبر بودم چو از حب حبیب
حسن رادیدم به عالم بی زوال
لایزال و لم یزل جل جلال
آبرو و رنگ و بو دیدم فناست
حسن دانستم فنا را نارواست
حسن را باشد بقا اثبات حسن
کل شئی فانی و باقی ذات حسن
از خبر دانم که باقی حسن اوست
از نظر بینم که ساقی حسن اوست
آن خبر رو سوی اصحابم نمود
آن نظر در دیده احبابم نمود
آمدم بیرون کنون ز آن سنگلاخ
ریشه میجویم از این سرسبز شاخ
آمدم با خاطری صدگونه شوق
بوکه یابم دُر از این دریای ذوق
آمدم با صد هزار امیدها
کرده بر عشاق از جان التجا
دست من گیرید و پاداری کنید
بند دل را محکم از یاری کنید
باید ار جان را ز عصیان شست و شو
جاری است اشک ندامتها برو
عاجزم عاجز ز دست خویشتن
در عذابم از عذوبتهای تن
اختیار امریست در دست شما
راه بنمائیدم از بهر خدا

ود

این بیان رمزیست از دوم لقب
کان بود ود ای ودود منتخب
خطوتینش حیرت و غیرت یقین
سنگلاخش بیگمان شهوت مبین
بسکه عجز و زاری و ابرام کرد
یار او را جذبه‌ای انعام کرد
راه اندر حلقه عشاق یافت
رشته‌ای در دست ازمیثاق یافت
رقتی در قلب حاصل آمدش
دومین خانه ز دل منزل شدش
نور ود در دل شدش تابان چو ماه
وارهاندش جان از آن شام سیاه
از ودودش پرتوی انعام شد
نور باران هم در وهم بام شد
نور ود آمد بحب گردید یار
جان و دل را داد آرام و قرار
دل چو روشن گشتش از نور وداد
صورتی را دید در حیرت فتاد
آری آری وادی ود است این
تخت شاهی راست پایه دویمین
دویمین پایه ز تخت پادشاست
که زدل او را به دوم خانه جاست
خانهٔ دل هست هفت ای سینه صاف
صدر و قلب است وسیم خانه شغاف
پس فوآد و مهجةالقلب از یقین
پس سویدا پس جنانش هفتمین
حب ممکن تا سیم خانه رود
در سیم خانه ورا خانه بود

چار دیگر تخت سلطانی بدان / قلب مؤمن عرش رحمانی بخوان
یار عاشق وش مودت سنج شد / حیرت آمد رسته از هر رنج شد
رنج و راحت هر دو یکسان آمدش / بیخبر از جان و جانان دل شدش
وادی ود را دو خطوه در رهست / حیرت و غیرت گرت دل آگهست

حیرت

این بیان در خطوهٔ حیرت بود / گر بوادی ود سیر سیرت بود
چیست حیرت رستن از خوب بالتمام / بلکه از محبوب جان گمگشته نام
چیست حیرت جان و تن آسودگی / بلکه نه ازجان نه تن آلودگی
چیست حیرت چشم دل بسته شدن / شیشهٔ ادراک اشکسته شدن
چیست حیرت مهلک آثار هوش / چیست حیرت مالک اسرارگوش
چیست حیرت مقدم الجیش فنا / ماحی آثار هست و بود ما
چیست حیرت محویت در محویت / محویت چه صحویت در محویت
یار عاشق وش ز حب و ود فتاد / تا قدم در وادی حیرت نهاد
خطوهٔ اول ز خود بیخود شد او / بیخبر از یاد حب و ود شد او
ناگهان ازوادی حب قاصدی / قاصدش آمد نمودش قاصدی
از خبر آورد سوی او خبر / از نظر هم کرد سوی او نظر
آن خبر هشیارکرد از حیرتش / آن نظر بیدارکرد از غیرتش
غیرت ذاتی که بودش ذات ود / آمد وقوت فزا در راه شد
خطوه غیرت که دوم خطوه است / زوبره از خطوهٔ حیرت برست

غیرت

این بیان از خطوهٔ غیرت بدان / هرکه بودش غیرتی بگذشت از آن
چیست غیرت کبریای اهل ود / چیست غیرت اعتلای اهل ود
غیرت آمد مرکب راه وداد / هیچکس در راه بی مرکب مباد
نیست چون مرکب بره حیران شوی / در میان راه سرگردان شوی
چیست غیرت غیریت را خط محو / بر رحای اهل غیرت آب رحو
آب غیرت هرکه را در آسیاست / دانه‌های غیریت از آن هباست
خطوتین حیرت و غیرت عیان / آمد آمد سنگلاخی در میان
غیر شهوت اندر این ره سنگلاخ / نیست از این سنگلاخ ای آخ آخ
سنگلاخ وادی حب گر چه هست / شهوت اما شهوت ود بدتر است
سنگلاخ وادی ود سخت‌تر / کوه برتر سخت‌تر دارد کمر
سنگ این وادی ولی صافی‌تر است / دلنشین‌تر نغزترکافی‌تر است
بر سر هر سنگ از این وادی عیان / قصر عالی چون قصورات جنان
از نظارت حیرت هر هوشمند / از خضارت غیرت چرخ بلند

با صفا از طلعت یاران شاه
طلعت یاران شاه اعلام راه

شهوت اینجا هست اشهی ای رفیق
هست اقوی راهرو در این طریق

چیست شهوت خواهش نفس تواست
نفس را خواهش نماید پای بست

خواهشی کز بعد حیرت خواسته
غیرتش با صد حلی آراسته

راهزن آید بنفس ناطقه
گردد آن را آلتی بس لایقه

خواهشی بس خالی ازوسواس صدر
گشته از آن خالی از وسواس صدر

یار عاشق‌وش چو در این سنگلاخ
آمدآمد سینهٔ تنگش فراخ

قلب او آسایشی حاصل شدش
حاصل آن غافلی ازدل شدش

مرکب غیرت چو غیرت زای بود
گاه گاه ازکف عنانش میربود

میربود ازکف عنان اختیار
تا مگر زآن سنگلاخ آیدکنار

بود راکب غافل از این کاین طریق
نیستش آسودگی در ره رفیق

شادوخرم اندر آن وادی روان
غافل از آن سنگلاخ بیکران

گه ز حیرت بیخبرگشتی تمام
گه ز غیرت در نظر مرآت کام

آئینه خواهش مقابل داشته
دیده حیرت بر آن بگماشته

بر معانی صور حیران شده
گه ز غیرت سوی این گه آن شده

گاه حیران صنایع آمده
بر زر و سیم وگهر طالب شده

گاه مفتون بدایع گشته جان
از فنون طبخ و شعله وز دخان

گاه بر اخت النبوة شیفته
شیفته دلباخته افریفته

گه نحاس آرزو را درگداز
برده و اکسیرکرده سرفراز

گاه کأس الوجه راکرده عروس
کرده ملح البیض را پردهٔ عروس

لؤلؤ بال مقطر از رضاع
بر سرش کرده نثار از ارتفاع

پس برون آورده دامادیش داد
کرده بس دلها زدامادیش شاد

حاصل کار آنکه هردم خواهشی
آمدی در راه ناخوش ناخوشی

غیرت آخر برد ره سوی خبر
حب ذاتی کرد بازش یک نظر

نظرهٔ حب جانب ودش کشید
ود ذاتی آمد از حیرت رهید

قلب قلبش یافت از غیرت گداز
آمد اکسیر و نمودش سرفراز

اکسیر

این بیان مفتاح باب کیمیا
هرکه از اکسیر لافدگو بیا

شرحی از اکسیر و اکسیری شنو
بی محابا سوی اکسیری مرو

بر دو قسم اکسیر می‌باشد بدهر
که همه دارند از آن امید بهر

قسمی از آن میکشاند سوی یار
قسمی از آن میکشاند سوی نار

چیست اکسیر آنکه ازوی قلبها
قلب مؤمن گشته و عرش خدا

چیست اکسیر آنکه یک ذره از آن
می‌کند تابان جهان خورشیدسان

چیست اکسیر آنکه نامش هرکه برد
ازعیون ظلمت خضر آب خورد

چیست اکسیر آنکه هرکس یافتش   روی دل از این و آن برتافتش
چیست اکسیر آنکه مهرویان شهر   میبرند از مهر رویش جمله بهر
چیست اکسیر امتحان راه دوست   دوست را دریافتن با رنگ و پوست
چیست اکسیر از خودی پرداختن   دمبدم چون عین زر بگداختن
چیست اکسیر آیهٔ رد و قبول   آیهٔ ردو قبول بوالفضول
چیست اکسیر آنکه احسان کام اوست   ز آن سبب اخت النبوة نام اوست
نیست اکسیر این خیالات ظنون   از افادات کتاب ذوفنون
چیست این اکسیر یحموم حمیم   جان از آن اکسیر چون عظم رمیم
چیست آن اکسیر عشق هر فلز   کأس دولت آب ذل هر معز
چیست آن اکسیر آنکه حب او   گر بود یک ذره در قلب نکو
جانب نارش برد لاشک کشان   شاهدش ازکوره و شعله عیان
چیست آن اکسیر آنکه نام او   با تمنا گر بگوید کامجو
تا چهل روز آورد افلاس پیش   گو میا پیش و میار افلاس پیش
چیست آن اکسیر رویش هرکه دید   در جهان دیدار آسایش ندید
شاهد این قول قول اهل کاف   که زعلم کاف بس دارند لاف
کس ز اکسیری نمییابد نشان   غیر درویشان بی نام «و نشان»
صاحب اکسیر از جهان بی بهره است   این حکایت بس به عالم شهره است
گر بندرت ز آن کسی یابد نشان   نادر است و نادر صاحب قران
آن قران یعنی خطر ای باخطر   آن قران یعنی خطر ای با خطر
چون وفا اکسیر باشددر جهان   چون وفا اکسیر باشد در جهان
چون زاکسیر است مطلب بذل وجود   خود چو اکسیر است مطلب بذل وجود
در جهان یابد سه کس اکسیر را   جوکی مرتاض یابد اولا
نقد هستی صرف این ره ساخته   در مشقت جان و تن درباخته
سالها راه طلب پیموده است   بالها در این هوا فرسوده است
عالم علم طلب بوده یقین   لایضیع اللّه اجرالعاملین
مزد محنتهای چندین ساله را   یافته از سیمیای کیمیا
عالم است این علم را اما عمل   کم نماید هست فقرش ماحصل
نه مرآن فقری که فخر آدم است   بلکه آن فقری که ننگ عالم است
بر خیالی خاطرش آسوده است   از توکل رو به او بنموده است
بت پرستی گشته با شرک مبین   ان ربی لایحب المشرکین
بت پرستی رادوحالت در خور است   بت پرست مشرک و یکتاپرست
بت پرست مشرک آنکه از یقین   کیمیا داند معین در راه دین
کیست آن یکتاپرست بت پرست   آنکه جز اکسیر از جمله برست
در ره این بت فنا گردیده است   ز آن فنا عین بقا گردیده است
نه فنای عین آن عین بقا   بل بقای عین آن عین فنا

چیست آن عین فنا زرینه شوق   که از آن دائم بود در سینه شوق
چون فنا در عین زرین گشت جان   بازماند در جمادی جاودان
ز آنکه زرکم جزو انسان میشود   فانیش دائم گدازان میشود
ثانیاً عشاق را بدهند این   چونکه با حسن طلب هستند قرین
طالب حسن است هم حسن طلب   حسن چه آنکه نماید روز و شب
حسن چه آن صورت نون والقلم   حسن چه آن معنی عین نعم
حسن چه وجه اللّه باقی عیان   حسن چه آرام جان عاشقان
حسن باشد لایزال و لم یزل   محسن است آن یار ما عزوجل
حسن نبود آب و رو ورنگ و بو   حسن آن باشدکه آن دارد از او
آب و رنگ و رو و موگر پوست است   پوست است اما لباس دوست است
این لباس ظاهری گرچه فنا است   لیک آن داردکه آن عین بقا است
آن چه باشد مغز بر این آب و رنگ   آن زند بر شیشه غیریه سنگ
هرکه جز آنیت از حسنی خرید   غیر غیریت جمالی را ندید
اوکه او را آن حسن آمد پدید   غیر آن شد پیش چشمش ناپدید
آن زمان اکسیر می‌یابد یقین   بلکه خود می‌گردد اکسیری مبین
همچنانکه هست اکسیری نهان   هست آدم نیز اکسیری نهان
همچنانکه هست اکسیر از ثقات   همچنان آدم بود از حسن ذات
گفتم اکسیر از ثقاتست ای پسر   گفته را از عهده می‌آیم بدر
عروة الوثقی بدست قوم چیست   جز طلا و نقره چیزی هست نیست
اعظم واوثق بزرگان ثقات   بررخ زر مات چون بر عین ذات
گوئیا اعیانشان موجود از اوست   بلکه آن مغز است و باقی جمله پوست
نه بزرگان و ثقات اهل دین   نه بزرگان و ثقات محسنین
نه بزرگان و ثقات مولوی   بل بزرگان و ثقات دنیوی
دنیوی گفتم دو دنیا مطلبم   ز آنکه نبود غیر مولا مطلبم
نه بزرگان و ثقات اهل حال   بل بزرگان و ثقات اهل مال
نه بزرگان وثقات اهل دل   بل بزرگان و ثقات آب وگل
هر یکی از این بزرگان و ثقات   بر جمال عروة الوثقاست مات
آن یکی را عروة الوثقی علی   و آن یکی را عروةالوثقی دنی
عروة الوثقای آن یک زر ناب   عروة الوثقای این یک شیخ شاب
زر ناب آن شعلهٔ نار جحیم   شیخ شاب آن لمعهٔ نور نعیم
عروة الوثقای آن جاه و جلال   عروة الوثقای این فضل وکمال
آن جلال و جاه نه کزکبریا است   آن جلال و جاه کزکبر و ریاست
آن کمال و فضل کز علم هدا است   نه کمال و فضل کز جهل و غواست
عروة الوثقای آدم آدم است   زین سبب آدم در این عالم کم است
کیست آدم علت غائی ز جود   علت غائی زجود او را وجود

کیست آدم مظهر علم خدا … کیست آدم آئینه قدرت نما
کیست آدم علم اسما را علیم … کیست آدم حکمت آموز حکیم
کیست آدم آن امانت را امین … مخزن اسرار رب العالمین
کیست آدم مشرق حسن ازل … کیست آدم عین عشق لم یزل
کیست آدم اولین خلق احد … کیست آدم فانی و باقی سند
غیر آدم نیست در این بزمگاه … لا اله الا هواللّه راگواه
گرچه هر چیزی گواهی میدهد … لیک نبود معتبر او را سند
غیر آدم نیست مرجع در وجود … غیر آدم کی سزاوار سجود
غیر آدم کیست محسن ای رفیق … غیر آدم نیست عاشق ای عشیق
نیست عاشق غیر معشوق حسن … آن حسن عاشق به حسن خویشتن
ثالثاً معشوق اکسیری بود … عاشق او خویش اکسیری بود
عاشق و معشوق را اکسیر چیست … نیست غیر از عاشقان اکسیر نیست
عاشق و معشوق وجوکی این سه تن … صاحب اکسیرند در این انجمن
هرکه خواهد علم اکسیر از جهان … این سه آیه گوی از این قرآن بخوان
گر از این آیات شد تفسیردان … گردد از تفسیرشان اکسیر دان
ورنه از این سنگلاخ پر خطر … یک قدم نتوان نهادن پیشتر

«ساقی نامه»

ساقیا ز آن باده اکسیر قلب … جرعه‌ای تا گردم اکسیر قلب
ساقیا ز آن آب گوگردی مزاج … قلب ما را سازگوگردی مزاج
تا شود ازگرمی دمهای عشق … آتش افروز دل دریای عشق
ساقیا یک جرعه ز آن جام مراد … تا دمی شیرین کنم کام مراد
ساقیا زان بادهٔ چون سلسبیل … ترکنم کامی که جان سازم سبیل
ساقیا زان ناب روح افزا بده … آن روان جسم غم فرسا بده
ساقیا آن باده حمرا کجا است … آن علاج زردی و سودا کجا است
ساقیا از بادهٔ حبم چشان … یک نظر کن بیخبر جان راروان
ساقیا زان ناب دوم جام ده … حیرت و غیرت بگیر آرام ده
ز آن میم جام ارپیاپی میدهی … گر پیاپی جام از آن می میدهی
سنگلاخ شهوتم طی میکنی … فارغم از حشمت کی میکنی
ساقیا جامی به عشق شاه حسن … تا شود جانم به عشق آگاه حسن
آگهی از حسن دارد عشق و بس … حسن باشد ناقه و عشقش جرس
این جرس برگردن جانم ببند … از نوایش راه شیطانم ببند
تا ز القاب محبت سیمین … کان بود عشق آورم شرحی مبین

عشق

می‌نماید این بیان شرحی عجب
در بیان عشق آن سیم لقب

یار عاشق وش چو در حیرت بماند
غیرت از آن سنگلاخش وارهاند

قلب قلبش گشت از غیرت تقی
گشت از اکسیر جانش متقی

نه از آن اکسیرکان مس زر کند
آنکه جان کبریتی احمر کند

نه از آن اکسیر عینی الظنون
بل از آن اکسیر فن ذوفنون

ذوفنون گر مرد اکسیری بود
طالب آن نیز اکسیری شود

سنگلاخ شهوتش ز اکسیر طی
گشت و عشقش کرد از یاران حی

هرکه عاشق گشت او هرگز نمرد
چون دلش از چشمه خضرآب خورد

عشق باشد حب و ودش چون دوبال
در هوای حسن هوجل و جلال

و آن دو را هر یک دو باشد شاهپر
حیرت و غیرت نظر دیگر خبر

شاهباز عشق چون پربازکرد
در هوای صیدگه پروازکرد

صیدگه را از نشیب و از فراز
ناگزیر است از حقیقت وز مجاز

آن فراز و شیب بر این شاهباز
خطوتین ناز آمد در نیاز

این بیان در خطوه ناز آمده
ناز را این شیوه دمساز آمده

اسم اعظم

خطوه اول که نازش نام شد
یار عاشق را چو شهدکام شد

نازنینی دلربائی دلبری
سروقدی گلرخی نسرین بری

جلوه‌گر آمد به بستان دلش
شد منور ز آن گلستان دلش

طلعتش نور سماوات و زمین
قامتش طوبای فردوس برین

چشم و ابرو صورت نون والقلم
یا به لوحی اسم اعظم شد رقم

اسم اعظم گر ندانی یاد دار
آنکه حق بنوشت بر لیل و نهار

ز آن یکی نورانی و شفاف شد
و آن یکی ظلمانی الاوصاف شد

اسم اعظم گر ندانی آنکه حق
زد رقم بر صفحه این نه ورق

جا بجا و تو بتو درکرد شد
ذاکر حی علی فرد شد

اسم اعظم گر ندانی آنکه شاه
زد رقم بر چهره خورشید و ماه

ز آن منیر و صاف و نورانی شدند
نوربخش هرچه ظلمانی شدند

اسم اعظم آنکه کردند از عظم
بر سحاب ورعد و بربرقش رقم

برق جستن ز آن رقم آغازکرد
رعد غریدن هم از آن سازکرد

هم سحاب از آن ترشح سرنمود
کوه و صحرا ز آن ترشح تر نمود

اسم اعظم چه طلسم دیوسار
سد ذوالقرنین از آن شد استوار

اسم اعظم چه تجلای جمال
اسم اعظم وجه ذات ذوالجلال

اسم اعظم آیت حسن حبیب
اسم اعظم بر همه اشیا رقیب

اسم اعظم مشرق نور دلست
اسم اعظم گنج گنجور دلست

اسم اعظم راست وجه اللّه سریر
اسم اعظم تاج شه جاه وزیر

ناز

این بیان در خطوه ناز آمده / ناز را این شیوه دمساز آمده
یار عاشق چون جمال یار دید / جان نیاز آورد و ناز از جان خرید
ناز چه آن عشوه‌های دلفریب / غارت هوش و دل و جان و شکیب
ناز چه آن غمزه‌های چشم بند / چشم بند هوش هرجا هوشمند
ناز چه مستوری از آن مست حسن / مستی عاشق از آن در دست حسن
ناز چه جور رقیب سنگدل / زوکنار از اشک عاشق کرده گل
ناز باشد آن خطاب باعتاب / که همه عالم نمی‌آرند تاب
ناز چه ایذا و طعن دشمنان / ناز چه آن اعتراض دوستان
ناز چه باریدن تیر جفا / بر تن و جان چون شهیدکربلا
ناز چه ز احباب جان جستن کنار / ناز چه گریاندن از هجران یار
ناز دل سرگرم جانبازی کند / بر نیازش تن بخون بازی کند
ناز چبود آن حجاب کبریا / زآنکه حق را کبریا آمد ردا
آن ردای کبریا ناز است ناز / بی نیازی است ناز بی‌نیاز
ناز چبودآن حجاب اندر حجاب / هر حجابی رشک ماه و آفتاب

مناجات

این مناجات است از روی نیاز / پیش یار بی‌نیاز ناز باز
ای که نازت بی‌نیازی آمده / سازگارت کار سازی آمده
بی نیازی ما ز سر تا پا نیاز / کارسازی تو ما را کارساز
بی‌نیازیت چو ناز آغازکرد / ابن باعورا چو سگ آوازکرد
کارسازیت چو شد مشغول کار / گشت سگ با شیرمردان یار غار
ناز آن تو نیاز آن منست / این و آن هر دوگل یک گلبن است
با نیاز من اگر ناز آوری / بی‌نیازی و نیازی میخری
عشق و حسن است آستین و دست تو / عاشق و معشوق جان پا بست تو
حب و ود آن غارت تقوا و دین / صبغةالله است بر آن آستین
هرکه جانش گردد از حب باخبر / سوی او محبوب اندازد نظر
گرددش روشن دل از نور وداد / خود رود از حیرت و غیرت بباد
عاشق آید بر بساط انبساط / انبساط از عاشقی چیند بساط
ای بساط و انبساط عاشقان / انبساط تو بساط عاشقان
شیوهٔ عاشق کشی تا کی سزاست / پیشهٔ دشمن نوازی تا کجاست
هست چون عاشق کشی پیشت صواب / اهدنا یا ربنا صوب الصواب
لیکن این دشمن نوازی تا به کی / حیله سازا حیله سازی تا به کی
دوست و دشمن گرت یکسان بود / پس چرا آن بنده آن سلطان بود

دوست و دشمن گرت یکتاستی — پس چرا این عبدو آن مولاستی
ای صفاتت دور از چون و چرا — ای که ذاتت برتر است از فهم ما
این مناجاتم نه ازچون و چراست — برامید عفو و لطف پادشاست
این مناجاتم نه ازکفران بود — بر امید بخشش غفران بود
دوستانت تا به کی مغمور نفس — تا به کی در مسکنت مقهور نفس
دوستانت مبتلای ظلم و جور — دشمنانت نقطهٔ پرگار دور
عاشقانت غرق دریای محن — فاسقان در شط شادی لطمه زن
ای حکیم حاکم حکم قضا — از قضایت جان کافر نارضا
عاشقان راگرچه کشتن زندگیست — جاودان در ملک جان پایندگیست
لیک هر قتلی قصاصی بایدش — هر تظلم هم تقاصی باشدش
حر بالحر عبد باالعبدت حکم — هر جروحی را قصاصی ملتزم
سرشکن را سرشکستن شد قصاص — همچنان کز عام و خاص خاص
سرشکن آن راکه ما را سرشکست — پرشکن آن راکه ما را پرشکست
دست بر از آنکه ما را برد دست — پست کن آنراکه ما راکرد پست
ای که از احباب هستی باخبر — سویشان از لطف میداری نظر
ای ز حیرت کامبخش هر ودود — ای ز غیرت ماحی آثار بود
حسن ذاتیت چو نازآغازکرد — باز مشتاقانه سازنازکرد
عشق را فرمود روح اللّه باش — زندگی بخش دل آگاه باش
هرکه را از عشق دل آگاه شد — زندگی بخشا چو روح اللّه شد

نیاز

هست شرحی این بیان اندر نیاز — آن نیازی راکه باشد عین ناز
خطوه دوم که نامش شد نیاز — در مجاز و در حقیقت کارساز
آنچه وصف ناز بر آن صادق است — ز آنکه او را ناز از جان عاشق است
همچنین هر چه بود وصف نیاز — وصف ناز است از حقیقت وز مجاز
در حقیقت خطوتین یک خطوه بین — بین رجلین یک قدم راه مبین
عین ناز آمد نیاز عاشقان — باز بر آن چشم ناز عاشقان
گر نیازی نبود آن ناز ازکجا — حسن را از عشق میباشد جلا
چون نیازو ناز توأم آمدند — همچو حسن و عشق همدم آمدند
مدتی سرگرم بازیهای حسن — یار عاشق بود از ایمای حسن
خوش خوش آمد جلوه‌گر نور فراغ — محفل افروز دل و جان را چراغ
اتحاد آمد تباین دور شد — اتصال ناظر و منظور شد
ناظر خودگشت ناظر درمرات — فانظروافیها الیکم یاثقات
این تصور را نظر باید دقیق — حال عاشق را ندانند جز عشیق
عاشق اینجا ساز معشوقی نواخت — سابق اینجا نام خود مسبوق ساخت

چونکه عاشق خویش را معشوق دید / خوش ردای کبریا برسرکشید
خطوتین راه عشقش گشت طی / خواست رو آرد سوی یاران حی
سنگلاخ شهوت آمد پیش پای / وای از این سنگلاخ ای وای وای
سنگلاخ وادی حب بد خیال / سنگلاخ ود همه فکر محال
سنگلاخ راه عشق ای ذوفنون / آیۀ کل الینا راجعون
هر یکی سنگ اندر آن چون آدمی / واندر آن پیدا و پنهان عالمی
آدمی سر تا به پا اطوار حسن / در نظر صورت گر دیدار حسن
صورتش تابنده مهر دلبری / قامتش طوبا رخش رشک پری
طلعتش آئینه دیدار دوست / لامع از رویش همه انواردوست
شیوۀ رفتار او بس دلپسند / چشمۀ گفتار او لبریز قند
عاشقان را چشم در ره دوخته / عشوه‌ها و غمزه‌ها اندوخته
گه لباس عاشقی آراسته / عاشقی آراسته پیراسته
جان نیاز آورده نازی میخرد / تحفۀ ناز از نیازی میخرد
یار عاشق خویش اگر معشوق دید / یا ردای کبریا از سرکشید
اندرین وادی سنگستان وجه / هر قدم گشتی روان حیران وجه
گاه معشوق وگهی عاشق شدی / معنی لافرق را صادق شدی
جنسیت آمد بره شد سد سخت / در میان سنگلاخ افکند رخت
بود الجنس الی الجنس یمیل / در ره فرعون و موسی رود نیل
چون بصورت جنس یکدیگر بوند / رود نیل از میلشان نگسست بند
هرچه هر جا هست جنسیت عیان / اتصال و اتحاد آنقدر دان
سنگلاخی کش همه سنگ آدم است / آدمی را راه بگذشتن کم است
یار عاشق وضع معشوق انتساب / خویشتن رادید عین انقلاب
ناز معشوقیش برد ازکف عنان / برد از آن سنگلاخش کش کشان
کش کشانش برد رو سوی هوا / از محبت چارمین القاب را

هوا

زان هوا القاب آمد چارمین / که بود سرتابسر شهوت مبین
شهوتی نه کان ز ما و از من است / شهوتی کان ازهوای ذوالمن است
این مقام قدرت است از پادشا / یفعل اللّه و یحکم ما یشاء
آن هوا نه کز هوای نفس خاست / آن هوائی کز ولای پادشاست
آن هوانه کش اله خوانده خدا / آن هواکش از هویت هستها
آن هوا نه کز دو شاخش هست گاو / آن هواکز وحدت او را هست واو
آن هوائی راکه هو زآن ظاهر است / غیر هو هرکس پرستدکافر است
آنکه هستش از الوهیت الف / آیت حد احد رامتصف
آن هوا که عین شهوات آمده / شاه را مقصود با لذات آمده

آن هوا کز حب و دو عشق خاست / آن هوا محبوب ذات کبریاست
با شدم احببت شاهد زین مقال / جرح این شاهدکرا باشد مجال
پادشاهی را هوا باشد لوا / کبریائی را هوا باشد ردا
آن هوائی کاولیا را در سراست / آن هوائی کانبیا را رهبر است
آن هوائی کاصفیا را صفوتست / آن هوائی کاتقیا را قربت است
متقین را عین قرب است آن هوا / زانکه تقوا زهد شد از ماسوا
مؤمنان را آن هوا باشد امان / محسنان را وجه خیرات حسان
عالمان را آن هوا نعم العمل / عاملان را موصل کام امل
مخلصان زآن برخطرهای عظیم / زانکه شیطان ز آن هوا آمد رجیم
آن هوا فانی فی اللهت کند / آن هوا باقی باللهت کند
آن هوادر چشم دل بینائی است / آن هوادر بزم جان روشنائی است
در همه گوشی سخن زان بشنوی / در همه چشمی بصیر از آن شوی
نفس کلیه الهیه است آن / این هوا مبدأ بود برکن فکان
عقل فعال است آن را چاکری / این هوا کی اوفتد بر هر سری
لی مع اللّه زین هوادارد نشان / ز آیه انی انااللّه ترجمان
آن سلونی امیرالمؤمنین / می‌نماید زان هوا رمزی مبین
زین هوا بر باد جان عاشقان / این هوا بر عشق شد استاد جان
این هوا اعلا و عالیش اسفل است / این هوا مکمل بهرجا اکمل است
این هوا برتخت اودنی نشست / این هوا باشد علا بر هر چه هست

فنا و بقا

این بیان خطوتین است از هوا / کاولین باشد فنا دوم بقا
یار عاشق را چو شد نشو ونما / چندگاهی اندرین آب و هوا
خواست تا سیری در این وادی کند / بندگی در عین آزادی کند
گامزن گردید نه از پای خویش / گام باقی یافت از افنای خویش
هریکی زین ادویه در راه گام / بیش وکم یک گام باشد نه دو گام
گر یکی گامش مساحت میکنی / در دو گامش در سیاحت میزنی
یک قدم باشد میان دو قدم / یک بیان از دوزبان دارد قلم
اندرین وادی که نام آن هواست / یک قدم باشد فنا دیگر بقاست
خطوهٔ اول فنا اندر فنا / آن فنائی کامده عین بقا
خطوهٔ دوم بقا در آن فنا / آن بقائی کز فنا دارد بقا
آن فنا نه که هلاک جان بود / آن فنا که جان بر جانان رود
آن فنا نه کز غم دنیا بود / آن فنا کاندر ره مولا بود
چه غم دنیای محسوس الزوال / چه غم حور او غلمان در خیال
حور وغلمان هرکه راوجه اللّه است / منکر گفتار من از این ره است

حور و غلمان نیست وجه اللّه یقین کل شیئی هالک الا هو مبین
غیر وجه اللّه باقی هست نیست اندرین میخانه ساقی هست نیست
ساقی باقی چو وجه اللّه ماست فانی باقی دل آگاه ماست

ساقی نامه

این مناجات است و ساقی نامه است در هوای ساقی جام الست
ساقیا ای از تو باقی نام جود ای جناب تو سزاوار سجود
جرعه‌ای درکام میخواران رسان تا دهی کام هوا داران روان
جود تو در بزم جان ساقی بود کامبخش فانی و باقی بود
ساقیا یک جرعه زان جامم هواست آنکه تاکش را بباغ حب نماست
شاخ و برگ او خبر دیگر نظر خوشه‌اش ود است از پاتا بسر
حیرتش با دست غیرت برده است مست عشقش زیر پا افشرده است
ناز یارش کرده در خم نیاز وآنگه آورده نیاز بزم راز
ساغری ز آن باده درکامم بریز تا نماند جز هوایم هیچ چیز
آن هوا کاو عین شهواتست آن شین شه تای تطاول رامیان
چون ز شهوت این دو حرف انداختم در هوای هو لوا افراختم
آن هوا از لا اله الاهواست اسم اعظم هست بر هر حق پرست
لا اله الاهو در یک حساب اسم اعظم را به معنا هم نساب
اسم اعظم هست هفتاد و سه حرف هر یکی از آن سه دریائی است ژرف
یک بود سی عین هفتاد است سی سی و یک هفتاد چون بیندکسی
ساقی از آن جام مستم ساخته مست پیمانه پرستم ساخته
هرکه از پیمانه‌ام جامی گرفت در هوای امن آرامی گرفت
یارب این پیمانه را خالی مدار نیست بر پیمانهٔ خالی مدار
حق آن ساقی بزم کبریا پرکن و خالی کن پیمانه‌ها
زانکه گر پیمانه شد خالی مرا پر شود پیمانه و افتم ز پا

ارکان محبت

چونکه القاب محبت گفته شد ز آن بیان در معانی سفته شد
گر ترا ای سالک راه هدا از محبت باشد اندر سر هوا
چار ارکان ازمحبت یاددار در ره محبوب جان میربکار
چار ارکان از محبت گوش کن چند ساغر زین صراحی نوش کن
چار رکن است آن زکوی وصل یار هر یک از ارکان آن وجهش چهار
هر یک از ارکان ولی بر چار وجه آمده زین وجه ذوالانوار وجه
نام رکن اولین رکن حبیب آن محب خوشحال کان هستش نصیب
نام رکن دویمین رکن ودود آینهٔ دیدار غیب اندر شهود

رکن سیم را تعشق نام شد | عاشقان را پایه انعام شد
رکن چارم قدرتش نام آمده | منتهای کام ناکام آمده

رکن حبیب

رکن اول را که وجهش هست چار | در حقیقت هر یکی آئینه دار

ادب

وجه اول هست آن حفظ ادب | مرد سالک را بسی به از ذهب
پایهٔ معراج قرب انبیاست | آیهٔمنهاج وصل اولیاست
هم قبول توبهٔ آدم ادب | از ادب آدم به عالم منتخب
قرب آن شجره اگر حدش نبود | چون موآخذگشت از رب ودود
از ادب گفتا ظلمنا ربنا | تافت بر جان ودلش نور هدا
شد ملایک از ادب تسبیح خوان | روح را تقدیس و تهلیل است آن
چون نبود آداب دان روح الامین | از سمای قرب آمد بر زمین
گر بدی حفظ ادب ابلیس را | دورکی ماندی ز قرب کبریا
جزاطاعت نیست آن حفظ ادب | چون عبادت نیست جز آن نزدرب
در حقیقت بندگی فرمانبریست | بی ادب آنکس که از فرمان بریست

«مناجات»

از تو خواهم ای خداحفظ ادب | آن ادب کآرد سوی فرمان رب
از تو خواهم ای خدا فرمانبری | تا شوم از خود از آن فرمان بری
من که باشم تا کنم حفظ ادب | من که باشم تا برم فرمان رب
گر شود حفظ ادب از تو مراست | گر برم فرمان رب از تو مراست
ای ادیب مکتب جان حب تو | ای حبیب جان و جانان حب تو
حب تو بنیان عرش اعتلا | حب تو عمران شهر اصطفا
حب تو سلطان ملک کن فکان | باشد این معنا ز احببت عیان
حب تو ابری است بارانش نجات | حب تو دری بود از بحر ذات
حب تو نوری بود خورشید بار | حب تو بحری بود دریا کنار
مرحبا بحری که بحرش ساحل است | بحر ساحل بحر آن در دل است
بحردر را غیریم ساحل کجا | غیریم ساحل کجا آن بحر را
ای سحاب حب تو خورشید بار | ذره‌ای را ازکرم بر سر ببار
ای در دل بحر دریا زای تو | در دل دریای در دریای تو
در دل و در جان ما از امتنان | گوهر حفظ ادب نه جاودان
تا روان از پرتو نور ادب | وارهیم از ظلمتستان نسب

بعد نسب

وجه دویم ز آن وجوه ای با ادب — باشدت با هر حسب بعد نسب
ازنسب ای با نسب دوری طلب — کز نسب ابلیس آمد بی ادب
گفت من نارم بشر خود خاک پست — این نسب کردش بره چون خاک پست
این نسب قابیل را طغیان فزود — بی ادب هابیل را طغیان نمود
از نسب شد غرق طوفان ابن نوح — بی نسب شد ابن مریم گشت روح
چون همه گفتند او را نیست اب — کرد روح اللهش آن بعد نسب
زین سبب هنگامه ساز نفخ صور — گفت لا انساب فی یوم النشور
نسبت هستی بخود ای با نسب — دور باشد دور از صوب ادب
بعد تو از این نسب قرب خداست — بی نسب شو قرب بنگر ازکجاست
تا که موسی نسبت فرعون داشت — کی بجای قرب فرعون داشت
چون شعیبش قطع آن نسبت نمود — باب قربش از شبانی برگشود
بعد آن نسبت ید بیضاش داد — قرب جان با حضرت مولاش داد
چوبک خشکی که بود او را عصا — بی نسب چون گشت گردید اژدها
ابن آذرکرد چون قطع ازتبر — شاخ نسبت ازدرخت آن پدر
بل همه انساب را غیر از ودود — شد سلام و بردش نار وقود
این نسب نخلی بود بی برگ و شاخ — از منی آبشخورش ای آخ آخ
هرکه آن ترک منیت میکند — دوری از این جام شهوت میکند
باشدش قرب و قبول پادشاه — دورگردد زین نسب بی اشتباه

«مناجات»

از تو خواهم ای خدا بعد نسب — آن نسب کآرد سوی عصیان رب
از تو خواهم ای خدا راه صواب — تا رهد جان از مضلات نساب
نسبت هستی مرا باشد گناه — گرچه جز آن نیست جان را هیچ راه
من که باشم هستی من ازکجاست — نسبت هستی بمن محض خطاست
ای تو هستی آفرین ای پادشاه — نسبت هستی تو را باشد سزا
هرچه دورم از تو سازد هستی است — گرچه هستی از تو برکرسی نشست
نسبت هستی بمن ما و من است — ما و من بر من سموم گلخن است
یا قریب العون ای صاحب کرم — دور دار از نسبت ما و منم
بوکه از بعد نسب گردم قریب — یا قریب یا طبیب یا حبیب

یقین

وجه سیم ز آن وجوه دلفریب — شد یقین اندر خبرهای حبیب
چون یقین اندر خبر باشد تو را — بی خبر مانی زهر چون و چرا

ماسوا را حرف و صوتی بشنوی ‌ ‌ ‌ در مهاد امن و ایمان بغنوی
مخبر صادق هر آنچه گویدت ‌ ‌ ‌ زنگ شک ز آئینه جان شویدت
این یقین آئینه روی هداست ‌ ‌ ‌ این یقین گنجینهٔ در صفاست
این یقین آرام جان اصفیاست ‌ ‌ ‌ این یقین کام روان اتقیاست
این یقین را یارب از ما وامگیر ‌ ‌ ‌ زآنکه دلها زین یقین آمد بصیر
این یقین را یارب از ما وامدار ‌ ‌ ‌ ز آنکه روها زین یقین شد نور بار
حق بحر در ایقان مصطفا(ص) ‌ ‌ ‌ مخبر صادق ز آثار هدا
حق نور انجم اوج یقین ‌ ‌ ‌ اوکه جز او لا احب الآفلین
اوکه تختش اجتبا و ارتضا است ‌ ‌ ‌ اوکه تاجش انما ولافتی است
موقتان را شه امیرمؤمنان ‌ ‌ ‌ متقون را مه مجیر محسنان
باد براولاد و آلش اجمعین ‌ ‌ ‌ بیشمر رحمت ز رب العالمین

بیعت رب البشر

وجه چارم ز آن وجوه‌ای بابصر ‌ ‌ ‌ از یقین دان بیعت رب البشر
کیست آن رب البشر انسان کل ‌ ‌ ‌ زین چمن پروردگار خار و گل
کیست آن رب البشر در روزگار ‌ ‌ ‌ ظاهر وباطن خلیفه کردگار
کیست آن رب البشر در هر زمان ‌ ‌ ‌ فیض بخش جمله پیدا و نهان
کیست آن رب البشر سلطان ملک ‌ ‌ ‌ زان بود ویرانی وعمران ملک
کیست آن رب البشر جان جهان ‌ ‌ ‌ عاشق و معشوق و عشق و دلستان
کیست آن رب البشر هادی دور ‌ ‌ ‌ او خرابی اوست آبادی دور
از جمالش باغ رضوان گلشن است ‌ ‌ ‌ وز جلالش نار نیران روشن است
کیست آن رب البشرکز نور او ‌ ‌ ‌ موسی اندر طور شد اسرار جو
کیست آن رب البشر رب الانام ‌ ‌ ‌ صفوت آدم از او شد بردوام
کیست آن رب البشرکاندر جهان ‌ ‌ ‌ غیر نامی نیست ظاهر ز او نشان
کیست آن رب البشر خیر البشر ‌ ‌ ‌ حجت بوبکر و عثمان و عمر
کیست آن خیر الابشر نور هدا ‌ ‌ ‌ چون علی(ع) حجت به ارضین و سما
آن یکی مه شق کند بر آسمان ‌ ‌ ‌ و آن یک از خورشید برپیچد عنان
معنی خیر البشر چون یافتی ‌ ‌ ‌ گوهر آن را صدف بشکافتی
رب الاربابت بدان خیر البشر ‌ ‌ ‌ اندرین معنا ولی میکن نظر
هر بشر را شأن ربیت بود ‌ ‌ ‌ ربیت حاصل ز عبدیت بود
عبدیت محصول نخل بیعت است ‌ ‌ ‌ بیعت آن اثبات برعبدیت است
اهل بیعت درجهان فاش ونهان ‌ ‌ ‌ فاش همچون جسم و پنهان همچو جان
اهل بیعت در جهان اهل دلند ‌ ‌ ‌ غیر اهل دل از ایشان غافلند
دل جنان است و جنان یعنی نهان ‌ ‌ ‌ ازنهان چبود نشان جز بی نشان
بی نشان آن کز ولی داردنشان ‌ ‌ ‌ اولیا تحت قبابی زین بیان

بی نشان آن کز علی(ع) دارد نشان
صورت و معنا علی(ع) را ترجمان

بی دو حرف و هر یک از آن دو نه است
لفظ نه بشمار پنج و پنجه است

ب دو و دو ده شمر ده نه بین
همچنین ی ده بود ده نه بین

ترجمه توحید صورت شد عیان
نقطة فی تحت با معنای آن

غیر اهل دل که اهل بیعت است
این عجب کامروز بیعت بدعت است

با وجود اینکه آن نور رشاد
در میان امتان بیعت نهاد

نه عجب چون اهل آن غاصب شدند
گشت بدعت زین جهت ای هوشمند

غیر بیعت چه نشان بندگی
بیعتی کآنرا بود پایندگی

باده در جام الست این بیعت است
فتنۀهشیار و مست این بیعت است

فتنه یعنی آزمایش یاددار
معنئی در دل ز بیعت یادگار

در غدیر خم چو ساقی گشت شاه
ناب بیعت ریخت در جام سپاه

بایعش را وال من والاه گفت
صاحبش را عاد من عاداه گفت

صاحب این عقدکه غیر از علی(ع)
بایع این نقدکه غیر از ولی

عقد این بیعت پی عبدیت است
نقد عبدیت چه جز ربیت است

چون علی(ع) بود اعبد خلق زمان
نقد بیعت سکه شد بر نام آن

همچنین بعد از علی مردان کار
نقطه پرگار امام روزگار

یک بیک را بود بیعت معتبر
تا که آمد نورشان اثنا عشر

حجت ثانی عشر آن مقتدا
بر خلایق بالغه هست از خدا

آن حسین روح بعد از غیبتش
نایبش بهر تمام حجتش

همچنین من بعده من بعده
تا زمان غیبت کبرا از او

در زمان غیبت کبراش نیز
حجتش باشد عیان باشد تمیز

از خدا حجت بباید در میان
برخواص و عام پیدا و نهان

گر نظر داری دقیق ای نکته سنج
دقتی کن نقد این معنا بسنج

هر امامی رب الاربابش بدان
لیکنش مربوب حق دان بیگمان

رب الارباب است مربوب اله
گر تو را باشد در این قول اشتباه

نزلونا عن ربوبیه ببین
هر چه خواهی گوی از عین یقین

نیست هیچ این بحرجان را انتها
سر پنهانی نگردد بر ملا

کلمةاللّه نیست اندر وصف کس
کو در این وادی جز آواز جرس

مناجات

ای به بیدای هوات از پیش و پس
انبیا و اولیا همچون جرس

ای بوادی ثنایت از علا
محسنان واصفیا همچون درا

زآن دراهرزه درائی کس ندید
حق ستائی جمله راگفت و شنید

چون درآمد زان درا بانگی بگوش
در جهان جان درافتادم خروش

گوش جانم زان نوا گردید پر
دل صدف شد پیش آن نیسان در

باخبرگشتم نظر کردم روان
با نوا گشتم نوا خوان زین بیان
چون جرس این نالهٔ زارم ببین
نالهٔ بی اختیار من عیان
رو بسوی کوی دلبر میروم
دلبرم پروردگار جان من
بیعتی با کفر زلفش کرده دل
مستقل درملک ایمان دل از او
گر به تن دورم ز بزم بندگی
زندگی جان من از بندگی است
زنده باشد جان من ایمان من
بندگی باشد ثبات بیعتم
برثبات بیعتم حب شاهد است
حب بود حبل المتین جان مرا
گرمحبی راه عصیان بسپرد
چونکه جانش باخبر هست ازکریم
توبه‌اش جز جانب غفار نیست
حسن غفار است و استغفار عشق
حسن توبه عشق تواب آمده
حب توابین ز تواب آیت است
هرکه توابست او محبوب هواست
حسن و عشقند از ازل مشتاق هم
مطلب شه گر نه استغفار ماست
مقصد شه حب تواب ار نبود
گرنه استغفاری از عاصی بود
گرنه توابین را داری تو دوست
ای ز حبت جمله خلق عالمین
خود تو فرمودی که گراین بندگان
هیچکس عصیان نورزیدی مرا
تا که اندر طاعتم عصیان کنند
جملهٔ خلق ار به طاعت ثابتند
هیچکس عصیان نمیورزد ترا
ای خداوند کریم پادشا
این منم آن خلقت کز بهر جود
تا از آن بینی جمالت را جمال

دل دراگشت و زبانه این بیان
تن جرس گشت و زبانه این زبان
ناقه کش حالم نگرکارم ببین
رو بسوی کوی دلدارم نهان
دست بر دل ناله بر سر میروم
کفر زلفش بیعت ایمان من
گشته در اقلیم ایمان مستقل
مشتغل از شرک و طغیان دل به او
جان زنزدیکیش دارد زندگی
بندگی جان که میداند که چیست
لایزال از بندگی جانان من
بارالها ده نجات از بدعتم
حب مرا در دست بیعت داده است
حب بود آیات اطمینان مرا
بخششت را در نظر می‌آورد
هست در استغفرالله العظیم
گرنه غفار است استغفار چیست
ورزد استغفار باغفار عشق
همچنین تواب از احباب آمده
آیت تواب محبوبیت است
زآنکه تواب اسمی از اسمای هواست
تا ابدهستند هم میثاق هم
اسم غفاری به خود بستن چراست
از چه نام خویش تواب او نمود
اسم غفاری چه سان فاشی شود
نام خود تواب خواندن از چه روست
گفتی ان اللّه یحب التائبین
جمله فرمانبر شدی از عین جان
می‌نمودم خلقتی دیگر بنا
خویشتن را مظهر غفران کنند
از اطاعت در عبادت ثابتند
در مقام قرب تو دارند جا
ای عفو و ای غفور ذوالعلا
دادی او را خلعت خاص وجود
ازکرم وز عفو بنویسی مثال

جرم من اظهار رحمت میکند / رحمت استغفار را در میزند
من کریمت بینم از عین الیقین / این یقینم عروةالوثقاست این
کی به پاداش گنه سوزانیم / ناامید از رحمتت گردانیم
ناامیدی لایق درگاه شاه / نیست چون نبود جز او امیدگاه
ازکبایر هست یأس ازروح هو / هرکه شد مأیوس گمراه است او
ازکبایر هست نومیدی ز شاه / هرکه نومید است گم کرده است راه
چون نیم گمراه هستم با امید / با یقین از تو نگردم ناامید
ای درت باب امید عاصیان / ناامید از باب امیدم ممان
حق ذات رحمة للعالمین / تصلیه بر او و آلش اجمعین

رکن ودود

رکن دوم کان بود نامش ودود / آئینه دیدار غیب اندر شهود

وجه وفا

چار وجهش هست هر یک باصفا / وجه اول ز آن وجوه آمد وفا
آن وفا چبود ثبات اندر عهود / عهدهائی کز در بعیت گشود
آن وفا مصداق اوفوابالعهود / از جناب واحد فرد ودود
آن وفا که واوش از وحی آمده / وحی نازل بر وفاداران شده
چون محب واو وفا در برگرفت / گشت محبوب دل و دلبرگرفت
شد محب واو وفا راتو امان / شد از آن محبوب دل آرام جان
شد محمد(ص) از وفا محمود یار / داشت چون واو وفا را درکنار
عین روح اللّه بد واو وفا / کز توجه زنده کردی مرده را
یوسف از واو وفا محبوس شد / شمع وصلش را وفا فانوس شد
باوفا یعقوب خود دمساز بود / کآمدش از غیب یوسف در شهود
آن سرود صوت داوود از وفا است / بانوابل خود از آن عین نواست
موسی ار واو وفا همره نداشت / چون مساجز در سیاهی ره نداشت
چونکه با واو وفا همراه شد / با ید بیضا کلیم اللّه شد
یونس ار واو وفا چون نون نداشت / همچو واو از نون ره بیرون نداشت
نوح را واو وفا چون عین بود / واضع الفلک زوحی حق شنود
چون وفای عهد با آدم نبود / از سمای عزت آمد ز آن فرود
هر رسول آن واو را باشد قرین / هست عین هرولی می‌بین مبین
در دریای ولا باشد وفا / عین عون اولیا باشد وفا
وعد را واو وفا گر پس فتد / آن عدو گردد پی هرکس فتد
خلف وعده مورث عدوان یقین / هست این حکم امیرالمؤمنین

«التفات»

یا امیرالمؤمنین سر خدا　　مجتبای مصطفا عین وفا
یا امیرالمؤمنین ای شاه جود　　تشنه را عین وفا ازتو ورود
عین فیاض ازتو شد عین وفا　　فیضها ز آن عین دیده عین ما
حرف فا چون در نظر عین وفاست　　باز برفردانیست ز آن عین ماست
حرف فا را دیدم از عین وفا　　سر فردانیتم شد برملا
چونکه واوش واو وحدانیت است　　نیز فایش فای فردانیت است
گرنه واوش واو وحدانیت است　　از چه فایش فای فردانیت است
با الف چون ساز الفت ساختم　　هر سه حرفش را الف اشناختم
با الف چون طرح الفت ریختم　　واووفا را از الف انگیختم
واو عین واحد وفا عین فرد　　فردو واحد چون الف یک حکم کرد
باوفا باشد یگانه در جهان　　چون یگانه هست هر سه حرف آن
این تناسب بین که از اسم علی　　در حقیقت هر سه حرف آمد یکی
عین هفتاد است ولام هفتاد نیز　　یا ده و رسمش الف کردم تمیز
و آن الف یک بود چون لام سی　　سی بود هفتاد چون عین علی
زین حساب آن هر سه حرف آمد یکی　　این حسابم از وفا شد بیشکی
زین نشان عین وفا آمد علی　　عین نور اعتلا شاه ولی
یا علی یا علی یا علی　　ای ز نور عین تو عین منجلی
یا علی یا علی یا علی　　ای ز وحدانیت دل صیقلی
یا علی یا علی یا علی　　ای ز فردانیت نور جلی
منجلی دارم دل از نور وفا　　جز وفا چون نیست منظور خدا
آن خدا که نام او باشد وفی　　وان وفی کز چشم باشد مختفی
از وفی صلوات بیحد و حصا　　بر وفاداران عهد مصطفا(ص)
یعنی آن سردادگان راه دوست　　کز وفاشان بود جمله مغز و پوست
کس بعهد خود نفرموده وفا　　در جفا همچون شهیدکربلا
کس چو او راه وفا را سر نبرد　　گو ازین میدان چو اوکس درنبرد
کس چو او راه وفا از سر نرفت　　کس چو او راه وفا از سر نرفت
صد هزاران لعنت خلق و خدا　　جاودان برکوفیان بی وفا
ساقیا ای باده در جامت وفا　　از وفا آن جام لبریز صفا
مستم از جام وفا خود ساختی　　ز آن مدامم در شهود انداختی
بردوامم ریز از آن جام مدام　　در شهودم جان بفرما بر دوام
مست مستم ساز مست از آن مدام　　در شهودم تا قیام آرد دوام

دوام شهود

ز آنکه دوم وجه از رکن ودود   آن دوام آمد دوام اندر شهود
چون وفا ثابت بود اندر عهود   آن عهود آرد دوام اندر شهود
عهد ثابت لازمش آمد دوام   در شهودای صاحب عهد مدام
ز آنکه آن عهداست عهد بندگی   بنده دارد در شهود از زندگی
گردمی غایب شود بنده ز شاه   میکند غیبت همه حالش تباه
بنده یعنی بند در دام حضور   و آن حضوری بی شهودش نیست نور
نور شاهدگر نتابد بر دوام   میرود مهر حضور اندر غمام
کیست شاهد شاهد بزم وداد   کز شهودش جان احباب است شاد
کیست شاهد محفل دل راست شمع   وز شهودش هست روشن بزم جمع
کیست شاهد دعوت شه را گواه   شاهد بزم شهود پادشاه
کیست شاهد شاهد بیعت تو را   کز شهودش هست بیعت را بها
کیست شاهد اوکه هر جا شاهد است   از شهودش رب الاعلا شاهد است
کیست شاهد حضرت مشهود حق   از شهودش نظم هستی را نسق
کیست شاهد آن حبیب ذات هو   از شهودش خلق هو صلوات گو
شاهد رحمت به بزمش بر دوام   جرعه پیمابـاد بر آلش تمام
خاصه بر مشهود حسن بی‌زوال   شاهد بزم علا جل جلال
آن ولی الاولیا یعنی علی   آن جلی الاعتلا شاه ولی
آنکه نامش ازولی مولا بود   آنکه بر هر مولوی مولا بود
مولوی که آن ولایت را ولی   آن ولایت کان ولایست از علی

ولایت

چونکه وجه سیم از رکن ودود   آن ولایت شد ز سلطان شهود
هرکه از راه ولایت رو نکرد   سوی او شاه ولایت رو نکرد
آنکه درکوی ولایت ره نبرد   ازروان زنگ غوایت چون سترد
تا ولایت نبود ازمولا بدل   در ره مهر و وفائی پا به گل
تا ولایت نبود ازمولا به جان   بر وفای عهد هستی ناتوان
از ولایت گر نباشد می بجام   ازکجا باشد شهود آنگه دوام
چون زمولا یافتی حفظ ادب   از ادب دریافتی بعد نسب
ز آن یقین آندر خبر حاصل شدت   بیعت رب البشرکامل شدت
با وفا شد بیعت وشد بر دوام   از ولای حضرت خیرالانام

دعا

وجه چارم از ودودت روکند   رویت از هر جانبی آنسوکند
و آن دعا باشد بقای حال را   گوی صلوات نبی و آل را
بر دعا باید نمودن اهتمام   تا بقا یابی ز باقی والسلام

«دعا»

ای بقایت دور از شوب فنا
ای فنایت سر بسر ارکان ما

از بقایت حصه ما را دادهای
زآنکه بنیان از بقا بنهادهای

خود توکردی با بنی آدم خطاب
زین خطابش جان نمودی مستطاب

کای بنی آدم نمودم خلقتت
للبقا لاللفنا از مکرمت

من بهر چه امرکن کردم شود
طاعتم کن امرکن دردم شود

ای خدا توفیق در طاعت بده
گر بلائی روکند طاقت بده

نیست طاعت هیچ در امرت مرا
نیست طاقت هیچ جان را در بلا

از بلا جان را امان ده یا علی
وز اطاعت ساز دلها منجلی

حق نور وجه ذات لایزال
باد صلوات خدا بر او و آل

تعشق

رکن سیم که تعشق نام اوست
عاشقان را پایه انعام اوست

چار وجهش را معین میکنم
دیدهٔ جان تو روشن میکنم

تحمل در جفا

وجه اول گر تامل باشدت
در جفای او تحمل باشدت

گر تحمل در جفا باشدترا
آن تحمل از وفا بخشد ترا

گر تحمل در جفا گشتت قرین
آن جفا گردد وفا ز آن نازنین

ناگزیر است از جفا در راه عشق
داند این آن دل که هست آگاه عشق

خود جفا ز آن نازنین ناز است ناز
ناز دارد ناز یار بی نیاز

ناز از معشوق بر عاشق رواست
عاشقان را ناز بازی جانفزاست

ناز از معشوق بر عاشق خوش است
عاشقان را ناز بازی دلکش است

گر نباشد جان عاشق ناز باز
کی نماید ساز ناز آن بی نیاز

گر نباشد جان عاشق نازکش
پا ز راه عاشقی گو بازکش

گر نباشد جان عاشق ناز دوست
هیچ مغزی نیستش در مغز و پوست

ناز معشوق ار جفائی میکند
آن جفا بهر وفائی میکند

آن جفا باشد وفا را امتحان
خود جفا باشد وفا ز آن جان جان

گر نمی بودش وفا دلدار ما
از جفا کی میگشودی کار ما

از جفا چون کار ما بگشود یار
بر جفا جان میتوان کردن نثار

چون تحمل بر جفا جبریل کرد
سالها جا در ظلام نیل کرد

نور حسن آوردش از ظلمت برون
گشت بر درگاه عشقش رهنمون

زان تحمل پایهاش بالا گرفت
مأمن اندر سدرهٔ اعلا گرفت

گر تحمل یار با آدم نبود
کی شدی مسجود ارکان وجود

آن امانت را که او برداشت زود ... آن تحمل در جفای دوست بود
بر جفای دوست چون تسلیم شد ... بر خلایق واجب التعظیم شد
کرد تسخیر از تحمل هرچه هست ... از زمین و آسمان بالا و پست
ز آن تحمل کز جفاها نوح کرد ... آب آمد از جهان برکرد گرد
چون تحمل یار ابراهیم بود ... شد سلام و بردش آن نار وقود
این تحمل گر نبد یعقوب را ... کی ز یوسف یافتی چشمش جلا
روی یوسف را تحمل غازه کرد ... در تجمل ز آن بلندآوازه کرد
چون بزندان تحمل برد رخت ... با تجمل رخت بردش سوی تخت
چون تحمل بد بنی اسرائیل را ... کرد بر فرعون هلاکت نیل را
وعدۀ حق را که آن سی روز بود ... با دۀ دیگر که اتمامش نمود
چون تحملشان نبود آن قوم گول ... سامری زد راهشان مانند غول
گر تحملشان بدی کی میشدند ... قاتل خود بعد آن رنج وگزند
گر تحمل بودشان آن قوم ضال ... کی پیاز و سیرکردندی سوآل
اهبطوا مصراً نمی‌آمد ز حق ... نقمت ازنعمت نمی‌بردی سبق
از تحمل برکف داوود نرم ... گشت آهن ز آتشش ننموده گرم
بر سلیمان بازگشت از آن نمود ... خاتمی کز حیله دیو از آن ربود
ام موسی راتحمل چونکه بود ... کی تقر عینها گفتش ودود
این تحمل داد موسی را عصا ... در جهاد نفس فرعون دغا
چون تحمل کرد عیسی در جفا ... با تجمل رفت بر اوج سما
آن یتیم بی پدر مادرکه بود ... باعث ایجاد در غیب و شهود
از تحملهای ایذای لئیم ... آمدش تاج لعمرک ا زکریم
از تحمل کارها آسان شود ... مشکل و آسان همه یکسان شود
از تعشق چونکه وجه اولی است ... رو از آن گر داندن اندروجه کیست
لیک می‌باید تضرع وابتهال ... بر جناب وجه هو جل جلال
از تحمل بوکه یابم اعتلا ... در علو همت اندر ارتقا
ای خدا ما را تحمل ازکجا ... نیست جان را طاقت بار جفا
از جفا باری بگردان روی باز ... بی نیازی از جفا ای بی نیاز
گر سبک سازی زدوش عاشقان ... از تحمل در جفا بارگران
کی زمین و آسمان بر هم خورد ... ور خورد بر هم چه کم می‌آورد
قادری قادر چه قدرت آفرین ... ناتوانی و عاجزی ما ببین
دست ما کوتاه و همت عالی است ... هست مخزن لیک کیسه خالی است
مخزن ما آن علو همت است ... علو همت نیز بر ما تهمت است
علو همت گر بود هست از علی ... از علی آسان شود هر مشکلی

علو همت

یا علی ای از تو همت را علو — با علوت هر علوی را دنو
از علو ذات تو یا ذوالعلا — همتی خواهم که گیرم خامه را
در نویسم آیه نور و هدا — ازعلو همت از ارتقا
کز تعشق هست وجه دو یمین — و آن ز ارکان محبت سیمین
علو همت چیست بستن چشم جان — غیر جانان از مرادات جهان
علو همت چیست در راه حبیب — بر دل و جان درد را کردن طبیب
علو همت چیست وارستن ز خویش — در جهان یکسان شمردن نوش و نیش
علو همت چیست سلطانی نفس — پست کردن علو سلطانی نفس
علو همت چیست جان کردن فدا — در حصول اعتلا در ارتقا
علو همت بردن از بازی عشق — گوی از میدان سربازی عشق
نیست سربازی همین سرباختن — بلکه باید جانی از سر ساختن
جانی از سر ساختن باید مگر — افکند جانان بسوی او نظر
و آنکه از جان سازیش در ره فدا — گر قبول افتاد واها مرحبا
این علو همت از ما کی بود — پست را این پایه بالاکی رود
هم مگر شوق لقا رهبر شود — پست از آن راه بالا می‌رود

شوق

کز تعشق وجه سیم هست شوق — شوق آن عاشق که باشد مست ذوق
شوق عاشق باشد از جام لقا — دارد از آن جام جانش ارتقا
گرنه شوقی از لقا باعاشق است — نیست عاشق باطل است و زاهق است
گرنه شوقش بر لقای شه بود — باعلو همتش گمره بود
گر نه شوقش بر لقای شاه هست — با تحمل از جفا گمراه هست
آن لقای شاه درک رحمت است — درک رحمت از لقایش آیت است
آن لقای شاه اخلاق حسن — رستن از هر سوء خلق خویشتن
آن لقای شاه اوصاف نکوست — نیک کردن با خلایق خلق و خوست
آن لقای شاه افعال گزین — در همه احوال جان با مؤمنین
ز آن که می‌باشد خدا با مؤمنین — باورت گر نیست مؤمن شوببین
آن لقای شاه احسان خلق را است — بین یحب المحسنین بر این گوااست
هرکه آن شوق لقا دارد بجان — از علو همت آمد کامران
قلب آن گردد مصفا از لقا — تا لقا نبود صفاکو قلب را

قلب صاف

وجه چارم از تعشق قلب صاف — قلب صاف ار نیستت چندین ملاف
قلبی صاف آئینهٔ روی حبیب — سینه‌ای خوش کان شد این قلبش نصیب
رو مصفا ساز قلب از هر غشی — از لقا افروز در قلب آتشی

تا بسوزد غیر او را هرچه هست — تا بسوزد غیر مولا هرچه هست
صافی اندر قلب کی حاصل شود — قلب اگر ناصاف ره مشکل شود
قلب چون صافی شد وزنگش زدود — وجه ساقی اندر آن دارد نمود
وجه ساقی وجه باقی دان یقین — نحن وجه اللّه گواهی بس مبین
ساقی میخانهٔ جانها علی — یا علی یا علی یا علی
درد جامت قلب را صافی کند — نور رویت ظلمها مخفی کند
ظلمهای ما بما بیش از حساب — سر بسر از نور رویش در حجاب
ظلمهای ما بما بیش از حصا — بادکویت آن حصا سازد هبا
ظلمهای ما بما بیش از عداد — آتش شوقت دهد یک دم بباد
ظلمهای ما بما کافی بود — ذوقی از جامت مگر وافی شود
ذوقی ازجامت چو در جان یافتم — سوی جنات الوصال اشتافتم
یافتم رشک دو عالم جنتی — وندر آن جانم چو آمد جنتی
بستم ازگلزار وصلش دسته‌ها — هرکه می‌خواهد از آن گلدسته‌ها
رنگ و بوئی حاصلش گردد بگوی — خوش از این جنت گل وصلی ببوی
جنت وصل حبیب است این کتاب — نیستش باکفر و با ایمان حساب
اندرین جنت شه جان ساقی است — ساقی آن بادهٔ اشراقی است
قلب را ز ان می‌نماید شاه صاف — صافتر از در رخشان شفاف
قلب چون شد صاف نامش شد جنان — وجه ساقی جلوه‌گر گردد در آن
وجه ساقی وجه باقی می‌شود — وجه باقی وجه ساقی زین سند
وجه باقی چون نماید اندر او — کل شیئی هالک الا وجهه
چون جنان از قلب خانه هفتم است — ازتعشق نیز وجه چارم است
وجه چارم هست از رکن سیم — قلب صافی هان مکن سررشته گم
تا ز علو همت و شوق لقا — با صفای قلب خوش دستانسرا
در هوای گلشن قدرت زجان — سرکنم رکن چهارم را بیان

قدرت

رکن چارم از محبت قدرتست — زین بیان شاها امید رخصت است
من کجا وقدرت وصف ازکجاست — چونکه قدرت در حقیقت شاه راast
فرصت ار یابم نشان رخصت است — رخصت از شه ترجمان قدرتست
رکن قدرت چار وجه آمد ورا — قرب شاه است و دنو در اعتلا
ربیت از رب الاعلی سیمین — تخت تمکین از وجوهش چارمین

قرب شه

وجه اول را که آن قرب شه است — هرکه قربان گشته جانش آگه است
قرب شه دارد خطرهای عظیم — راکب شیرش بیان کرده حکیم

قرب شه دور از تطاول سازدت — تا همه روز از تطاول سازدت
قرب شه دوری ز خود میآردت — تا در آن باقی مخلد داردت
قرب شه چبود تخلق مرترا است — بر همه اخلاق کان خلق خداست
قرب شه دور ازگدایانت کند — قرب شه نزدیک ایشانت کند
دوری از ایشان چه یعنی احتیاج — احتیاجی که کند خامش سراج
احتیاجی کز سوی اللّه باشدت — کان ز قرب شاه دور اندازدت
گفته این توجیه آن شاه دنا — رو سیاهی دودنیا فقر را
رفته زین تقرب آن شاه وجود — در پناه از فقر بر سلطان جود
قرب ایشان چیست حفظ احتیاج — احتیاج پرتو نورالسراج
آن سراجی راکه نور هستی است — از شعاع آن ظهور هستی است
کرده زینرو افتخار آن فخر دین — فقر را الفقر فخری ز آن مبین
قرب شه باشد هر آنکس حاصلش — دورگردد از همه عالم دلش
دل چو دور از جملهٔ عالم شود — قرب شه حاصل شود آدم شود
حضرت آدم که قرب شاه یافت — دوری از غول غوی راه یافت
این مقامش گشت حاصل ز ابتهال — ابتهال از شاه جان جل جلال
ابتهالش در مقام قرب برد — گرد عصیان ز آئینه جانش سترد
قرب شه جویی بدل نزدیک شو — با تضرع رو به اهل دل برو
قرب شه جوئی به اهل دل نشین — ابتهالی بر به اهل دل ببین
دل چه باشد عرش رحمان فهم کن — عرش رحمان دل بود بشنو سخن
تا مگر ز آن اعتلا حاصل کنی — اعتلائی حاصل اندر دل کنی
اعتلائی چون ز قرب اندوختی — جان و دل را اعتلا آموختی
آن شود عین دنوت با علی — کان شد از عین علوت منجلی

دنو

آن دنو زین رکن دوم وجهت است — داند این آن کز دنوش قربت است
در حقیقت قرب شه بینم عیان — از دنو اندر علو دارد نشان
آن دنو رمز دنی آمد یقین — قاب قوسین شاهدی باشد مبین
آن شه تخت دنی چون اعتلا — در علو اندر دنو آمد ورا
صورتی از معنی وجه العلی — از ورای آن حجب شد منجلی
آن حجب چبود بیانش چون کنم — از حجب خود رامگر بیرون کنم
چون حبیب اللّه برافتادش حجاب — خود حجاب اللّه گشتش انتساب
ز آن دنوش علو ربیت رسید — ربیت شاهد بود بر هر شهید

ربیت

رکن چارم را بود وجه سیم — ربیت از رب مکن سررشته گم

هر شهیدی مشهدش ربیت است / ربیت کان حاصل از عبدیت است
شاهد این معنیم بشنوکه چیست / قرب حق را رتبهٔ عالی بسی است
از شهادت نیست اعلا مرتبه / جز شهادت نیست اعلا مرتبه
چون مشاهد شاهد غیبی شود / جان چو جان جان ز جان بیرون رود
زین سبب مقتول می‌باشد شهید / کز مقام لودنوت بر پرید
مشهد مشهود آمدش / شاهد بزم شهادت جان شدش
من چگویم زین مقام قدس جان / جز مقام قدس چبود ترجمان
آن مجید رب شه قدسی مآب / عین وجه اللّه اللّه را حجاب
ربیت از رب الاعلی چونکه یافت / نور ربیت چو خور از روش تافت
سافلات او را مربی آمدند / ز آن مربی رو سوی عالی شدند
روی سافل کی سوی عالی شود / هستی موهوم چون بالا رود
زانکه سافل کم شود رسم وجود / گوئیا رو جانب بالا نمود
ز آنکه سافل نیست و عالیست هست / چیست بنگر نسبت بالا و پست
ای مربی تو مربی هرچه هست / از تو اندر تربیت بالا و پست
ای مقام قرب تو تخت دنا / شاه او ادنی مکین آن تخت را

تمکین

هست آن تمکین بر تخت دنا / وجه چارم ازچهارم رکن ما
چیست آن تمکین تمکن در شهود / در شهود قرب مشهود ودود
چیست آن تمکین توجه بر دوام / در شهود وجه هو رب الانام
چیست آن تمکین تجلی ازوجود / آن وجودی کز عدم دارد نمود
چیست آن تمکین تجلی در شهود / آن شهودی کش بود غیبت نمود
آن شهودی کش بود مرآت غیب / آن شهودی کان بود مرقاب غیب
چیست آن تمکین تولای ولی / بارک اللّه تعالی یا علی

«التفات»

ای ز تو قلب مصفا منجلی / ای ز تو شوق لقا درهر دلی
ای علو همت عشاق تو / ای همه عشاق را مشتاق تو
گر تحمل در جفا عشاق راست / بر وفایت چشم دلها جمله واست
ای وفای عهدهای ما وفات / ای دعا و جهدهای ما ولات
رب ما خیر البشر تو رب ورا / بیعت او بیعت رب الورا
ای یقین از تو بدلهامان قرین / ای ز تو دلهای ما عین الیقین
ای ز تو بعد نسب حاصل مرا / ای ز تو حفظ ادب‌کامل مرا
تو حبیبی و حبیبت مصطفی(ص) / تو محبی و محبت مرتضی(ع)
تو ودودی بر همه اهل وداد / تو نمودی خود تعشق را رشاد

ز آنکه رشدی نیست جز با عاشقان   عاشقان پاکباز صادقان
عاشق از تو پاکباز و صادق است   پاکبازی عاشقت را لایق است
پاکبازی صادق است عشاق را   چونکه محتاجند خود مشتاق را
ای بتو محتاج جان اغنیا   ای تو مشتاق از ازل عشاق را
از صفای قلبمان بنواز جان   کان بود آئینهٔ روی بتان
از علو همت عشاق خود   دار این محتاج را مشتاق خود
اشتیاقت مایهٔ دکان جود   اشتیاقت پایهٔ رکن وجود
اشتیاق تو همه جود و عطا است   اشتیاق ما همه عفو از خطا است
عفو فرما از خطاها درگذر   حق ذات مصطفا خیرالبشر
باد صلوات مؤبد بیحساب   از تو بر او وبر آل مستطاب
ای محبت را بجان کرده طلب   دیده جان آسودگی را در لقب
چار القاب از محبت گفتمت   هر یکی را در معنا سفتمت
چار رکن کوی جانان را ز جان   طوف فرموده چوعشاقت روان

کوی جانان

باز شرح ازکوی جانان میکنم   عین قلبت منبع جان می‌کنم
حضرت انسان کامل کوی یار   چار رکنش دست و پا می‌بین بکار
سر بسر القاب و ارکان بابها   منطوی دروی چه مخفی چه ملا
منطوی در وی جهانی بس کبیر   گرنمیدانی بدان نکته مگیر
گرد آن کعبه ز جان طواف شو   میوهٔ عرفان را طواف شو
چون از آن کو رکنها دیدی متین   خاک راهش کحل دیده‌کن ببین
سوی هر یک رکن از آن بابی است جفت   فرد شو چون فرش بر هر درمیفت
جمله تن شو چشم چون حلقه به در   بی خبر از خویش در عین نظر
بیخود و حیران ز خوردو خواب فرد   چون زبانهٔ خاص دق الباب گرد
تا ز فتح الباب گردی مبتهج   من قرع باباً ولج قد ولج
هر دری را از محبت بازبین   با محبت هردری دمساز بین
باب اول راکه نامش محرم است   آن شریعت با طریقت توأم است
آن شریعت چیست اقوال نبی   آن طریقت چیست افعال ولی
باب دویم باب عرفان جنان   معرفت را با حقیقت توأمان
معرفت وجهی است رأس المال تو   آن حقیقت خود بیان حال تو
باب سیم راکه وحدت هست نام   دان ز توحید و فنا فی الشیخ نام
هرکه از توحید پرسدکافر است   وآنکه گوید مشرک است و بت پرست
باب چارم راکه آن باب رضاست   وصل هم یکتا فنا یکتا بقاست
هرکه از خود شد فنا آن باقی است   یافت هرکس زان بقا آن ساقی است

محرم

باب اول را که محرم نام شد / هرکه محرم نیست از آن ناکام شد
محرمیت چیست آن حفظ ادب / کآن تو را حاصل شد از بعد نسب
محرمیت چه یقین اندر خبر / حاصل از آن بیعت رب البشر
چون به این اوصاف همدم آمدی / باب محرم را ز جان محرم شدی
محرمیت صاحب هوشت کند / خویش را جمله فراموشت کند
محرم این هوش جز بیهوش نیست / غیر بیهوشی در این ره هوش نیست
چون شدت هشیار جان از بیهشی / رخت جان را جانب جانان کشی
در برویت باز سازد محرمی / در رهت دمساز سازد محرمی
هر یک از درها که بررو واشدت / پنج پله نردبانی بایدت
پله‌های نردبان جمله یکی / وصفشان جمله یکی دان بیشکی
همچنانکه پنج رکن است از نماز / آن نماز نردبان اهل راز
باز شد در سوی معراج آر راه / عارج معراج قرب پادشاه
پله‌ها هر یک به نامی خوانده‌اند / کشتی هر یک بساحل رانده‌اند

حزم

پله اول از این معراج کام / حزم محکم باشد اندر اهتمام
حزم چه قائم مقام حق شدن / صید قید مطلق شدن
حزم چه بستن کمر در راه چست / از شکست خویشتن گشتن درست
حزم چه اندر حصار از جان شدن / جان از اول در جنان شد راهزن
حزم با آدم اگر بودی چرا / از فریب جان میخوردی قفا
حزم حایش از حراست آمده / حارس محروسهٔ احسان شده
زای آن از زهد زینت یافته / در زوایای زکی اشتافته
میم آن امداد مولایش مراد / یا علی ای از تو منهاج رشاد
حزم ما جز حب تو لاشی بود / زآنکه با حب تو جانها حی بود
حزم ما بی حفظ تو بیحاصل است / حفظ تو ما را نگهبان دلست
حزم ما ثابت در این معراج دار / حق احمد ذات حسن کردگار
باد بر او و آل او بی حصر و عد / جاودان صلوات از حی احد

عزم ثابت

پله دویم از این معراج جان / عزم ثابت ز آن بجان عار جان
عزم چبود نیت خالص بدل / دل به آن از جمله جانش مشتغل
عزم چبود روی دل یکسو شدن / غافل از هر مطلبی جز او شدن
عزم چبود جملگی نیت شدن / خالی از یاد انانیت شدن

عزم چبود روی دل کردن بیار | یار را بر جمله کردن اختیار
عزم صادق را عنایت هست یار | با عنایت هست آن را روی کار
زآنکه عینش از عنایت آمده | زای زهدش زاهق بطلان شده
از معیت میم آن دارد بیان | وهو معکم اینماکنتم عیان
چون عنایت حاصلت آمد ز عزم | زهد آمد داد خوش زینت به بزم
بزم شد آراسته چون شه نشین | از معیت نغمه پردازی یقین
مطرب دستانسرا گردی به بزم | درکفت مینای حزم و جام عزم
میگسار آبی ز ناب ذکر دوست | چون مدام از آن مدامت آرزوست

ذکر

سیمین پله از این معراج ذکر | رهنمای جان در این منهاج ذکر
ذکر باشد در ره سالک دلیل | ذکر ذاکر را نمی‌ماند ذلیل
ز آنکه ذال او ز ذلش آبروست | ذلتی که عزتی بخشد نکوست
گر ذلیلی بر در سلطان جود | ز آن عزیزی یافتی اندر وجود
عزت اندر ذلت آمد ای عزیز | ذلتی پیش آر و در عزت گریز
نفس را ذلت عزیزی میدهد | کز عزیزش هست عزت مستند
منتهای ذلت پیش عزیز | عزتست این نکته را باید تمیز
بر عزیزی چونکه ذلت آوری | ازکف کاف کرم عزت بری
هست عین ذکر رب کاف کرم | ز آن کرم هر ذاکری شد محترم
کاف ذکر است ازکرم برقع گشای | ذکر حق کن وزکرم برقع گشای
ازکرم برقع گشا چون آمدی | از ره رحمت سوی رحمن شدی
هست رای ذکر از رحمت عیان | ذاکران را رحمت حق بیکران
آنچه در دنیا و مافیها بود | جمله ملعون است جز ذکر احد
این حدیث از قول معصوم آمده | وای آن کز ذکر محروم آمده
ذکر چبود امرکلی از ودود | ذکر در هر آئینه رویی نمود
ذاکری گر یک نفس غافل کشد | دام صیاد آیدش بسمل کشد
هرکتابی کز سما آمد فرو | اول و آخر شد امر وذاکروا
واذکرواللّه کثیراً یاددار | جان ودل را زین تذکر شاددار
ذکر بر هر آئینه صیقل بود | صیقل هر آئینه ذکر احد
ذکر آرام دل مؤمن شود | مطمئن دلها بذکر اللّه بود
ذکر چون بحری شریعت گوهرش | ذکر خود چرخی طریقت اخترش
ذکر باشد جنتی حورش حضور | ذکر باشد مشرق خورشید طور
ذکر جبریل است از آن آئینه ساز | ذکر در هر آئینه صورت طراز
آیهٔ قرب خدا ذکر است ذکر | پایه عرش علا ذکر است ذکر
هرکه را این پایه آمد پایدار | گو لوای قرب حق بر پای دار

هر چه بینی در خروش از ذکر هواست　　　داند این معنی دلی کش فکر او است

فکر

چارمین پله از این معراج فکر　　　بر سر هر ذاکری شد تاج فکر
ذکر و فکر ای عارج معراج جان　　　چون دو بال طایر ذاکر بدان
مرغ گر یک بال خودبرهم نهد　　　همچو جوجه بی پر و بالی شود
از هوا افتد بخواری بر زمین　　　از زمین بالا نخواهد شد یقین
ذکر وفکرت حسن و عشق است ای پسر　　　حسن را جز عشق نبود در نظر
عشق را جز حسن کس پیدا نکرد　　　فکر را جزذکرکس معنا نکرد
ذکر معنی فکر صورت آمده　　　فکر معنی ذکر صورت آمده
حسن عین عشق و آن عشق عین حسن　　　بیند آن صورت ز عشق آن عین حسن
گر تو را حسنی بود اندر نژاد　　　در هوایت حسن بال عشق داد
ذکر و فکرت را دوبال خود کنی　　　در هوای فتح بال و پرزنی
فکر را کان فاتح باب دل است　　　فای فتحش فاتح الباب دل است
فاتح باب جنان سازی ز جان　　　فاتح ابواب جانت از جنان
فتح چبود بازگشتن باب نور　　　در نمازت برقع افکن از حضور
فتح باشد فاتح چشم جنان　　　بستن درهای دل بر روی جان
جان چو بر رویش در دل بسته شد　　　شیشهٔ شیطانیش اشکسته شد
فتح باشد بازگشتن چشم جان　　　بر بدیها و خوشیها در جهان
در جهان نفس چون شد چشم باز　　　نیک را از بد نمائی امتیاز
از بصیرت می نماید عشوه دور　　　محو آرد در تجلای حضور
چون غشاوه از بصیرت دور شد　　　جان و دل غرق محیط نور شد
حضرت کافی کفایت می کند　　　از شرور جان وقایت میکند
چونکه کاف فکر رمز است آشکار　　　ازکفایت کردن پروردگار
این کفایت جان ما را کافی است　　　بر تمامی مرضها شافی است
این کفایت بر هدایت شد دلیل　　　این کفایت از غوایت شدکفیل
این کفایت رب الاربابت کند　　　تربیتها بس زهر بابت کند
چونکه رأی فکر از ربیت است　　　حاصل از آن ربیت عبدیت است
باب ربیت برویت واشود　　　روی دل بر ربک الاعلی شود
ربیت عبدیت آموزد تو را　　　گنجهای فیض اندوزد تو را
ربیت تعلیم جان حزمت کند　　　ربیت تسلیم جان عزمت کند
ربیت حفظ و حراست بخشدت　　　ربیت زین زهادت بخشدت
ربیت در ره مدد فرمایدت　　　از مدد محکم دری بگشایدت
ربیت رو جانب شاهت کند　　　ربیت امداد در راهت کند
ربیت بخشد عنایات جلی　　　ربیت بخشد تو را زهد ولی

ربیت باب معیت واکند   غیر هو از جمله مثثنی کند
ربیت در خویش بخشد ذلتت   ربیت از خویش بخشد عزتت
ربیت سوی کریمت میکشد   ربیت نفس لئیمت میکشد
ربیت آرد سوی رب کریم   اوکه وصف اوست رحمن و رحیم
ربیت هر باب را فاتح بود   ربیت هرکار راکافی شود
ربیت از رب الاعلی چون رسید   شاهد و مشهود راگردی شهید
پله چارم ز معراجت تمام   گردد آری در حضور شه سلام
از سلامت چون سلامت یارگشت   جذب آمدکاشف اسرارگشت

جذب

پنجمین پله از این معراج جذب   شاه بنهد بر سر تو تاج جذب
جذب چبود پله قرب حبیب   کان بعید از خودکند با او قریب
جذب باشد آیهٔ وصلت بجان   ز آن شودحاصل حیات جاودان
جذب باشد مایهٔ آرام دل   جذب باشد پایهٔ انعام دل
جذب باشد ماحی زنگ فراق   آرد از مشتاق در جان اشتیاق
جذب باشد نور مهر التفات   التفات مهر بر جان ذرات
جذب باشد حاوی اذکار تو   حاوی اذکار تو افکار تو
جذب جیمش از جلارمزی جلی است   آن جلا از پرتو نور علی است
ذال آن از ذوق جام ناب ذات   کامبخش ذوق عشاق از صفات
بای آن باب بلا را فاتح است   از الست ربکم آن شارح است
از بلی باب بلامنشق بود   آزمون صدق هر عاشق بود
جذب جانت سوی جانانت کشد   سوی جانان ازدل و جانت کشد
از حضورت جذب دل پر نورکرد   از وجودت ظلمت جان دورکرد
چون جلائی از حضور اندوختی   خود چراغ دل ز نور افروختی
جام ذوقی یافتی از ناب ذات   گشت نورانی تمامیت صفات
روشن آید در نظر عهد الست   گردد از جام بلی جان تو مست
هر بلائی آیدت در راه او   جذب آنرا جانت آیدکامجو
کامجو شد دل ز جذبت محوگشت   اول و آخر تمامی درگذشت
بازگردد باب عرفانت برو   دل ز عرفانت نمایدکامجو
چیست عرفان نور دانائی تو   در حقیقت عین بینائی تو
چیست عرفان حق شناسی از یقین   حق شناسی گردد از عرفان مبین
چیست عرفان دیدهٔ دل وا شدن   منجلی از جلوهٔ مولا شدن
نیست عرفان گفتگوی اهل حال   بر خدا باید پناه از جهل حال
همچو طوطی حرفها آموختن   ز آن وسیله مال و جاه اندوختن
در قفس جان را از آن کردن اسیر   نفس را بر روح فرمودن امیر

روح را حبس مؤید داشتن
هیزم نار عقاب انباشتن

وانمودن خویش را از عاشقان
با وجود اتصاف فاسقان

بلکه خود خود را ز جهل و تیرگی
اهل حق دانستن آه از خیرگی

ای ودود ای عارف ای معروف تو
گنج عرفان مخزن معروف تو

در پنات از جهل حالم جا بده
عرف جهل حالم ای مولا بده

نور عرفانت بجانم بر فروز
غیر عرفان حقم باقی بسوز

آنچه حاصل گشته دل را از وفا
از دوام عهد دل ربا

آنچه جان را هست محصول ولا
آنچه موصول است بر قلب از دعا

حق احمد عارف معروف خود
وامگیرم یارب آن معروف خود

تا کنم وا باب عرفان ودود
عارفان را وا نمایم در شهود

ای که دق الباب عرفانت بود
خواهی این در بررخ جان واشود

محو

باب دویم واکنم بر رو تو را
تا نمایم عارف آن کو تو را

لیک باید باز معراجت براه
از عروج پیشگاه پادشاه

هست معراجت همان معراج باز
چون شود جان از عروجش سرفراز

پله‌ها را جمله باید در نوشت
کاین چنینت از ازل شد سرنوشت

حزم و عزم و ذکر و فکر و جذب را
بازیابی با صفا و با ضیا

چون بباب دویمین داخل شدی
در نماز دویمین واصل شدی

پلۀ پنجم که جذبش هست نام
رکن پنجم از نمازت شد تمام

دل شد از نور حضورت منجلی
منجلی شد دل ز انوار علی

چشم جانت در حقیقت وا شود
منظرو منظور دل مولا شود

چون بمنظورت نظرگردید باز
محوگردی از حقیقت وز مجاز

محویت از خویش بیرونت کشد
بی چه و چون سوی بیچونت کشد

بازگردد بر رخت باب سیم
وحدت آید فاش وکثرت گشته گم

وحدت

باب سیم بر رخت چون وا شود
ز آن نماز سیمت بر پاشود

باب سیم باب وحدت نام اوست
جان عاشق مأمن آرام اوست

چیست وحدت در تو ای کثرت پرست
هرکسش دانست ازکثرت برست

جان تو ز این باده گر جامی گرفت
از هجوم کثرت آرامی گرفت

جام وحدت مست و مدهوشت کند
پای تا سر مظهر هوشت کند

جام وحدت گر تو را شد نوش جان
ازتعشق باشدت روشن روان

از تحمل در جفاهای رقیب
از عنایتهای شه یابی شکیب

شوق دیدار شهت مجنون کند
قلب صافت آئینه بیچون کند

جـــام وحـــدت قطـــع خویشـــیت کنـــد
وصـــل جـــان بـــا حـــال شـــیخیت کنـــد
فـــانی از خـــویش وز کثـــرت گشـــته جـــان
بـــاقی انـــدر وحـــدت شـــیخت روان
چـــون بقـــائی زیـــن فنـــا انـــدوختی
شـــمع جـــذب جـــان ببـــزم افروختـــی
در حضـــور او ز خـــود غایـــب شـــدی
غایـــب از خـــویش و بـــه او آیـــب شـــدی
بـــر رخـــت بـــاب چهـــارم وا شـــود
جانـــــت از لا بگـــــذرد الا شـــــود

رضا

نـــام ایـــن بـــاب آمـــده بـــاب رضـــا
بـــا فنـــا و بـــا بقـــا نســـبت ورا
داخـــل ایـــن بـــاب چـــون گشـــتی بـــدان
کـــان بـــود معـــراج وصـــل عاشـــقان
ایـــن نمـــاز چـــارم اســـت از عاشـــقان
پـــنج رکـــنش پـــنج پلـــه نردبـــان
نردبانهـــا گفتمـــت باشـــد یکـــی
چونکـــه ارکـــان نمـــاز آمـــد یکـــی
هرکـــه جـــانش بـــا نمـــاز الفـــت گرفـــت
تفرقـــه بگذاشـــت جمعیـــت گرفـــت
قـــرب ســـلطان یافـــت جـــانش ازدنـــو
ازدنـــو افراخـــت رایـــات علـــو
ربیـــــت از رب الاعلـــــی آمـــــدش
تخـــت تمکـــین دنـــا جاآمـــدش
جمعیـــت در جـــان و دل حاصـــل شـــدش
جمعیـــت را جـــان و دل شـــامل شـــدش
جمعیـــــت در جـــــان ودل آرد رضـــــا
بـــا رضـــا هـــر مکـــر مـــی گـــردد فنـــا
جمعیـــــت یکتـــــای بـــــی همتاســـــتش
بـــزم وصـــــل حضـــرت مولاســـتش
چـــون ببـــزم وصـــل جـــامی نـــوش کـــرد
قطـــع انســـاب ازتـــوان و تـــوش کـــرد
حضـــــرت جانـــــان قـــــدیر ذوالمـــــنن
گفتـــه اینجـــا مـــن تـــوام هســـتی تـــو مـــن
ایـــن مـــن و تـــو از مقـــام معتلـــی اســـت
فـــاش میگـــویم ســـزاوار علـــی اســـت
ایـــن مـــن و تـــو از مقـــام ارتضاســـت
بـــر مـــن و تـــو ایـــن مـــن و تـــوکـــی رواســـت
حاصـــل آمـــد ایـــن مقامـــت چـــون بجـــان
جانشـــین آئـــی خـــدا را در جهـــان
چـــون خلیفـــه گشـــت جانـــت از خـــدا
چـــون خـــدا گـــردد حبیـــت مصـــطفا
مصـــطفی گـــردد حبیـــت چـــون علـــی
نـــور حـــبش دل نمایـــد منجلـــی
مقتـــــدر گـــــردی بکـــــل ماتشـــــا
حاصـــل اســـت ایـــن اقتـــدارات از رضـــا
اقتـــدارات از رضـــا حاصـــل چـــو شـــد
چـــار صـــلواتت یکـــی گردیـــد خـــود
چارپایـــه تخـــت شـــه شـــد آن چهـــار
شـــاه خـــوش بـــر تخـــت خـــود گـــیرد قـــرار
شـــاه چـــون بـــر تخـــت آمـــد متکـــی
جملـــهٔ صـــلوات خمســـه شـــد یکـــی
آن یکـــــی آمـــــد نمـــــاز دائمـــــی
آن نمـــــاز دائمـــــی وســـــطی همـــــه
ایـــن نمـــازم یـــار بـــا روزی بـــدار
تـــا نباشـــد جـــز نمـــازم هـــیچ کـــار
حـــق شـــاه اصـــطفا جـــان نمـــاز
محـــــرم ســـــرخدای بـــــی نیـــــاز
ایـــن بـــود تمثیلـــی از بـــاب رضـــا
از رضـــا بـــردارم از ایـــن پـــرده را
بـــوذر غفـــاری آن صـــدیق دور
آنکـــه شـــد از جـــان شـــهید ظلـــم و جـــور
رفـــت روزی ســـوی ســـلمان از قضـــا
آن ســـــلیمان اقـــــالیم رضـــــا
اوکـــه الســـلمان منـــا تـــاج اوســـت
نردبـــان عشـــق شـــه معـــراج اوســـت

دید دیگی بر سر پا داشته   هیزم از پا زیر آن بگذاشته
شعله در پاها بجای هیمه دید   در تحیر شد از آن فعل شدید
بازپرسیدش که این سحرت چراست   گفت سلمانش که گویم با توراست
شمس را بینی که طالع میشود   نور بخش اندر مطالع میشود
خود طلوع او به امر من بود   از منت این رمزگو روشن بود
چونکه بوذر بود دور از این مقام   زین مقامش در تعجب شد تمام
رفت سوی مصطفی(ص) خیر البشر   داد او را با تعجب این خبر
حالت و افعال سلمان عرض کرد   منطق و اقوال سلمان عرض کرد
شاه تخت اصطفا سلطان جود   ماه چرخ ارتضا مهر شهود
گفت این احوال و اقوال از رضاست   در مقام ارتضا این حالهاست
زین مقام آن عارج معراج حق   اوکه باشد لافتایش تاج حق
گفت شاه اول و آخر منم   آگه از هر باطن و ظاهر منم
سر مکنون خداهستم بحق   چونکه ازجام رضا مستم ز حق
این رضا نامی است ز اسمای اله   خود رضا ضامن بود بر هرگناه
چیست معنا مرتضا را جز رضا   چون رضا باشد به معنا مرتضا
یا علی المرتضا شاه رضا   ای رضایت ضامن ایجاد ما
ای نشان حب تو در جان رضا   در رضایت جان مشتاقان فنا
نور حبت راکه جان جان ماست   در حقیقت مشرق نور رضاست
از فضای عالم جانم متاب   حق نور مصطفی و آل مطاب
آن حبیب حضرت شاه رضی   سلم اللّه علیه و آله

خاتمه

این بود شرح و بیان خاتمه   عاقبت بادابخیر آن خاتمه
ای که از باب رضا داخل شدی   از قضای حق به آن واصل شدی
آن رضا کز قرب حق دریافتی   از دنو سوی علو اشتافتی
از عبودیت ربوبیت بجان   آمدت حاصل شدت تمکین در آن
معنی انااليه راجعون   صورت حالت بود اندر بطون
ظاهر و باطن رضا باشی رضا   ظاهرو باطن ز تقدیر و قضا
حفظ صلواتت شود حاصل مدام   بر نبی و بر عباداللّه سلام
آن صلواتی کان شده وسطاش نام   دار بر پا ظهر و عصرو صبح و شام
آن نماز بندگان مخلص است   کز تسلطهای شیطان خالص است
بندگان را نیست بیم از شیط آن   لیس لک سلطان علیهم حرزجان
آن نماز آمد سریر پادشاه   دورت اندازد زکفر لااله
جز الهت هیچ نبود در شهود   ز آنکه جز او نیست کس اندر وجود
نه وجودی کز من و تو ظاهر است   آن وجودی کز من و تو طاهر است

چیســت نســبت خــاک را بــا روح پــاک | نیســت نســبت خــاک را بــا رب خــاک
و یحــــذرکم بنفســـه گفتـــه شـــاه | شـــاه نبـــوددر وجـــود الاالـــه
هــر مصــلا کــاین نمــازش حاصــل اســت | حفــظ صــلواتش بجــان کامــل اســت
جــان شــود کامــل بحفــظ ایــن نمــاز | کــس ندانــد حفــظ آن جــز اهــل راز
اهــل راز آن کــاین نمــازش دائــم اســت | بــا حضــورش رســته از بــیش وکــم اســت
هــر نمــازی را حضــوری جــان بــود | آن حضــور حضــرت جانــان بــود
هــرکــه جــانش هســت دائــم در حضــور | باشــدش دل مشــرق اللّــه نــور
حاضـــران پیشـــگاه پادشـــاه | یــک نفــس غافــل نینــد از ایــن صــلواة
آنکــه غایــب از حضــور شــه نشــد | نیســت ســری کــه از آن آگــه نشــد
چونکــه مــرآت جمــال حضــرت اســت | مشــرق نــور جــلال حضــرت اســت
فــیض بخشــد از جــلال و از جمــال | بــر همــه اعیــان عــالم لایــزال
زیــن مقــام اســت آنکــه ســلطان علــی | منکشـــف فرمـــوده اســـرار ولی
برفـــراز منـــبرکشـــف و شـــهود | کشـــف اســـرار عجایبهـــا نمـــود

شرح خطبة البیان

ایـــن بیـــان شـــد از امـــیر مومنـــان | مختصــر شــرحی خــوش از خطــب البیــان
گفـــت نـــوح و آدم اول مـــنم | آدم اول کـــه دانـــد چـــون کـــنم
چـــون کـــنم از آدم اول بیـــان | نیســـت بـــا کـــس ز آدم اول نشـــان
آدم اول بـــود چـــون نـــور پـــاک | ازکجـــا آن نـــور پـــاک و تـــیره خـــاک
آیـــت جبـــار فرمایـــد مـــنم | هـــم حقیقـــت بـــر همـــه اســـرار هـــم
بـــرگ بخشـــای درخـــت هســـتیم | نهرهـــا جـــاری ز جـــام مســـتیم
آن درختـــی کـــز صـــفی ممنـــوع شـــد | راســـتی شـــاداب از ایـــن ینبـــوع شـــد
نامهـــای نیـــک ســـبحانی مـــنم | کــه بــه خوانــدن امــر حــق شــد بــرامم
نـــور طـــور اهتـــدایم ازکلـــیم | صـــاحب صـــورم در آن دور عظـــیم
مردگـــان را مـــن زگـــور آرم بـــرون | واقفــم بــر هــر ظهــور و هــر بطــون
صـــاحب نـــوحم مـــن و منجـــی او | یـــار ایـــوبم مـــن و شـــافی او
آســـمانها باشـــد از مـــن برقـــرار | برقـــرار از مـــن بـــه امـــرکردگـــار
قـــول نـــزد مـــن نمـــی گـــردد بـــدل | اول و آخـــر بـــه مـــن دان مرتحـــل
هــم حســاب خلــق جملــه بــا مــن اســت | از مـــن آثـــار قیامـــت روشـــن اســـت
در قیامـــت قـــیم ســـاعت مـــنم | بـــر خلایـــق واجـــب الطاعـــت مـــنم
مـــن نمـــیرم بـــاقی پاینـــده‌ام | گـــر بمـــیرم مـــن نمـــیرم زنـــده‌ام
خـــازن مخزونـــه ســـر اللهـــم | هرچــه را بــوده اســت و باشــد آگهــم
مؤمنـــان را هـــم صـــلاتم هـــم صـــیام | هـــم امـــیرم مؤمنـــان را هـــم امـــام
شـــاه نشـــر اول و آخـــر مـــنم | صـــاحب نعـــت و مفـــاخر بـــیش وکـــم
برســـمایم صـــاحب اســـتاره‌هـــا | در جهـــان هســـتم عـــذاب اطغیـــا

جابران را مهلک از اول منم ای بسا دولت که من زایل کنم
هرکجا رجف اللّه هر جا زلزله از من اندازد به جانها ولوله
آفتاب ازمن شود اندرکسوف ماهتاب ز من رود اندر خسوف
حق در اشخاصم از آن دارد بپا که مطیع از جان ودل باشند مرا
چون شوم ظاهر همه منکر شوند حق من نشناخته کافر شوند
نورم انوارم نهانی وعیان عرش را حامل منم با نیکوان
هرکتابی راکه آمد صاحبم باب قرب کبریا را حاجبم
کافران را نزد این دربار نیست بارکافر اندر این دربار نیست
برفراشم روز و شب فاش ونهان ازدحام است از فرشته جاودان
عابدان اندر اقالیم جهان از شناسائی من دارند جان
هم منم نور ومنم من طور من هرکتابی کان شده مسطور من
بیت معمور جهان جان منم هم قسیم جنت و نیران منم
هست دردستم مفاتیح نعیم هست در دستم مقالید جحیم
با رسول اللّه هستم بر زمین برسمایم نیز با او همنشین
آن زمان که روحی و نفسی نبود بود در تسبیح و تهلیلم وجود
صاحب هر قرن هستم از اول داده‌ام از سنگ صالح را جمل
خود محمد(ص) ناطق است و من خموش دقتی کن جام این معنا بنوش
یار موسی من در آن بحر عمیق قوم با فرعون از من شد غریق
چون بهایم آید اندر همهمه آگهم از همهمه ایشان همه
هرکجامرغی بود رطب اللسان عالمم هر چیز را می‌گوید آن
من کنم در طرفة العینی گذر از سماوات و زمینها سر بسر
ناطقم از لعل عیسی من به مهد در نمازم اقتدا دارد بجهد
هان منم مصباح در بزم هدا هان منم مفتاح بر باب تقا
آخرت من هستم و اولی منم بر عملهای همه بینا منم
خازنم بر آسمانهاو زمین از مثال امر رب العالمین
قائم بالقسط دیانم بدین هست بر پا هم ز من «آن وهم این»
آن منم کاعمالها بی حب من نی شود مقبول نه باشد حسن
آگهم ازگردش نه آسمان کیل قطرات مطر دانم عیان
عالم از ریگ بیابانها منم ازمثال پادشاه ذوالکرم
من شوم مقتول و من احیا دوبار من شوم هرگونه خواهم آشکار
نزد من باشد شمار جمله خلق هست با من روی کار جمله خلق
ز انبیا باشد هزارم ازکتاب منکرم گشته هزار امت بیاب
کان همه گشتند مسخ از قهر حق آتش نیران بجانها مستحق
هم محمد(ص) من محمد(ص) هم منم در نهان آن معنی بس روشنم
که بر آن نه اسم و شبهی واقع است گرچه پیدا از پس هر برقع است

هرکه بشناسد بنورانی مرا
باشدش ایمان کامل از خدا

منشرح باشد دل بی کینه‌اش
مخزن اسلام باشد سینه‌اش

آنکه در این معرفت سستی کند
روی از بالا سوی پستی کند

و آنکه نشناسد بنورانیتم
از شک و ریب است قلبش در ظلم

هست عرفان من ازنورانیت
عین عرفان خدائی وین صفت

دین خالص هست در نزد خدا
بشنو و یکدم مشو ازما جدا

مخزن سراله مائیم ما
از یقین نور خدامائیم ما

تا خدا نور خدا روشن بود
کی سزای نور اوکشتن بود

نعمت اللّه در جهان مائیم ما
نعمت اللهی که باشد بی جزا

اول و اوسط ز ما و آخرین
شد محمد سرور دنیا و دین

هرکه او ما را یگانه حق شناخت
رایت دین در حقیقت برفراخت

بعثت پیغمبران از ما بود
هم شرافت هر نبی از ما برد

ربها ما را مخوانید ودگر
وصف ما گوئید بس بیحصر و مر

هر هلاک از ما هلاکت یافته
هرنجی سوی نجات اشتافته

هم من و هم اهل بیتم هادیان
سر حقیم و همه مکنون چو جان

اولیای حضرت حقیم ما
حضرت حق را مقرب از ولا

مطلب ما امرمان و سرمان
یک بین و تفرقه ناور میان

ورنه اهل تفرقه هالک شوند
میهمان دوزخ و مالک شوند

هر زمانی مینمائیم ما ظهور
از برای آنچه میخواهد غفور

وای بر آن منکرگفتار من
کز جهنم ویل سازندش وطن

منکرگفتار من جزگمرهان
کس نبوده است و نباشد در جهان

که بود مختوم قلب و سمع آن
چشم آنرا غشوه باشد جاودان

طامه من حاقه من قارعه
صاخه من آزفه من غاشیه

محنت نازل منم اندر جهان
از برای طایعان و طاغیان

آیت اللّه و دلالتش منم
وجه اللّه است روی روشنم

هم حجاب اللّه منم گرچه حجاب
نیست وجه اللّه را معنا بیاب

اسم من مکتوب کردند از ازل
بر سما و عرش و بر ارض و جبل

هم به باد و برق و باران و تمور
هم به جن و انس و بروحش و طیور

همه به ابرو رعد و بر لیل ونهار
هر یکی بگرفت تا برجا قرار

از خلایق هست آن بر من عیان
که بجز خالق بود ازکل نهان

بر عجایبها تمامی واقفم
بر شونده بر شده‌کل عارفم

بر من اسرارکسی باشد عیان
که به عالم ذرّ اول بود آن

کشف این علم از خداکردم دمی
که نه دم بود آندم ونه آدمی

گر نبود اندیشه‌ای‌ام بر شما
کز جنون مرتد بگوئیدم بسا

راست میگفتم خبرهای غریب
فاش میکردم ز اسرار عجیب

که بر آن بودید و هم خواهید بود	تا قیامت گاه غیب وگه شهود
لیک میباشد عزیز آن نزد من	فاش سازم از چه‌اش در انجمن
علم آن باشد نهان از انبیا	جز محمد(ص) صاحب شرع شما
که من واو علم خود بر یکدگر	کرده‌ایم تعلیم از روی نظر
بر فراز عرش اعظم عارفم	بر زمین هفتمین من واقفم
عارفم بر آنچه در افلاک هست	واقفم بر آنچه اندر خاک هست
از احاطه باشد این جمله علوم	نه ز اخبار است نز علم رسوم
اقسم بالله رب العرش اگر	خواهم و بدهم ز پیشینیان خبر
که چه کس بودند و از چه کس بدند	درکجا هستند و اکنون چه شدند
ای بسا کس از شماها کز اخیه	میخورد لحم و نباشد زان نبیه
ای بسا کس از شما کش مشربست	کاسهٔ رأس پدروین معجب است
که بود مشتاقش و امیدوار	پرده بردارم اگر از روی کار
کز قدیم اولم اندر وجود	هم ز آخر هرچه باشد و آنچه بود
بر شما ظاهرشود مستعجبات	فاش گردد سر بسر مستعظمات
هم صنایع بر شما نبود نهان	هم احاطات شما آید عیان
بود نوح اولین اندر عدم	که بخلق اولین صاحب بدم
اولین طوفان ز من آمد بجوش	آخرین طوفان ز من دارد خروش
موج خیز از من شده سیل ارم	صاحبم بر عاد و بر جنات هم
صاحب و مهلک منم بهر ثمود	آیه‌های حق ز من دارد نمود
هم مرجف هم مدمرشان منم	هم مزلزل هم مد برشان منم
بانی و واحی بر ایشان جملگی	هم دهم مرگ و ببخشم زندگی
در معارف اول و آخر منم	در حقایق باطن و ظاهر منم
نه زکوری بدنشان ونه ز دور	که بدم من عین دور و عین کور
بود آن لوح و قلم اندر عدم	که مرا هم لوح بود و هم قلم
صاحبم بر اولیه از ازل	هر ازل را من ابد هم من اول
یار جابلقا و جابرصا منم	صاحب رفرف منم و ز بهر هم
پیش از این که آسمانها و زمین	من نمودم خلق عالم اولین
گفت از ماضی و مستقبل بسی	قابل سرش نبود آنجا کسی
گفت حمل حال من کی میکند	درک این اقوال من کی میکند
چون ندیدم در خور آن آدمی	ای بسا ترک عجایب کردمی
گوئیا اهل نفاق تیره رای	گفت میگوید علی هستم خدای
جمله در این قول من شاهد شوید	درگه حاجت شهادت آورید
که علی نوریست مخلوق خدا	که علی عبدیست مرزوق خدا
هرکه گوید از ضلالت غیر این	باد بر او لعن حق ولاعنین

وعظ سالک

این کلام وعظ سلاک هداست
آنکه جانش ساکن کوی رضاست

ای گروه طالب کوی هدا
که مطالبتان بود روی رضا

اولا پوئید در راه طلب
روی عجز آرید سوی باب رب

بادهٔ توفیق تا در جامتان
حضرت ساقی کند انعامتان

چون از آن پیمانه گردید مست
از همه رنگی یقین شوئید دست

بابهای وصل آن جان جهان
از محبت وا شود بر روی جان

روی آن کآئینه دیدار اوست
بلکه آئینه نباشد وجه هوست

در جهان هر دم نماید جلوه‌ای
همچو نور مهر بر هر ذره‌ای

تا بچند از آن تجلی غافلید
تا به کی گمراه جان سنگین دلید

روی سوی وادی ایمن کنید
دیده از نور علی روشن کنید

در مظاهر هست ظاهر نور او
هست ظاهردر مظاهر نور او

چون دل از نور علی انور شود
بر ظهورات حق آن مظهر شود

هست چون اسماء حسنی سروفاش
غیر روی او نبیند چشم جاش

چشم دل چون شد ز یادش منجلی
وجه حق را لاجرم بیند جلی

محو و حیران آنچنان سازید دل
سوی وجهش از توجه متصل

که شود این وجه فانی بی اثر
وجه باقی جلوه‌گر اندر نظر

نه مرکب ماند آندم نه بسیط
متحدگردد محاطت با محیط

سر عشق و حسن گردد بر ملا
خوش ببین آراسته تخت رضا

کامل مکمل

او برین تختش تمکن حاصل است
کو به عالم کامل است و مکمل است

کامل مکمل که باشد جزعلی
یا علی یا علی یاعلی

یا علی ای مشرق نور رضا
مطلقم فرمای از قید هوا

آن هوائی کز هوای نفس ماست
نه هوائی کز رضای دوست خاست

یا علی ای حب تو جان نماز
از نمازم جان بفرما سرفراز

ز آن نمازم بزم دل پر نورکن
از روانم زنگ غفلت دورکن

ز آن نمازم دیدهٔ دل بازکن
ساز وصلم از حضوری سازکن

عاشقانت رانماز آمد نیاز
ناز فرما ناز فرما ناز ناز

ناز تو مطلوب جان عاشقان
ناز تو محبوب جان عاشقان

ناز تو چون پرده بردارد زرو
از نیاز عاشق آیدکامجو

عاشقان را نیست چیزی جز نیاز
گرچه هستند از دوعالم بی‌نیاز

بی نیازند ازدو عالم عاشقان
بی‌نیازند از هوای جسم و جان

نه زجسم اندر قیود ظلمت‌اند
نه زجان اندر شهودکثرت‌اند

جسم و جان گر قابلیت هستشان
کن قبول و خودستان از دستشان

نفس و شیطان هر دو در دستت اسیر
جان عشاق تو بر آنها امیر

این مثال از امر تو بر جان رسید
این مثال آسایش جان شهید

از شهادت مژده جان را میرسد
مرده جان را مژدهٔ احیا بود

این بیان از ملهم غیبی رسید
فردی از اوراق لاریبی رسید

دوش ازکوی شهودم قاصدی
آمد و جان را نمودم قاصدی

قاصدی چون بود ازکوی وفا
باز شد بر روی دل باب صفا

بود دل بیمار و محتاج طبیب
بود دل محتاج و مشتاق حبیب

آمد و آورد نسخه از شفا
وز شفا آورد آن نسخه رضا

از رضا هر درد را درمان نمود
وصل او دفع غم هجران نمود

«التفات»

مرحبا ای پیک با مهرو وفا
کامدی از جانب دارالشفا

نسخه آوردی به بیمار از طبیب
مژده دادی بی شکیبی را شکیب

وه چه نسخه داروی درد فراق
وه چه مژده کحل چشم اشتیاق

آمده زان دفتر جان هر خطی
اهل معنا را مصور سر خطی

وه چه سر خط ابجد دیوان دل
وه چه ابجد موجد وجدان دل

دل از آن وجدان ندانم چون شکفت
گاه جان خواند و گهش جانانه گفت

مهر جانان منزلی در دل گرفت
دل به خلوتگاه جان منزل گرفت

گشت جانان بر محاط جان محیط
شد مرکب در نظر نور بسیط

انبساط تازه‌ای ز آن رخ نمود
شاهد غیبی نقاب از رخ گشود

وه چه شاهد شهدکام تشنگان
چشمهٔ نوشش حیات کشتگان

شانه کش دام بلا را گیسویش
مبتلائی ماه نو در ابرویش

چین زلفینش ز جعد مشکبار
نافه بخش ناف آهوی تتار

ترک چشمش تشنهٔ خون گشته‌ای
خنجر مژگان بخون آغشته‌ای

ابرویش پیوسته ایمائی کند
غمزه‌اش هر لحظه یغمائی کند

صید سازی دشت جانش صیدگاه
کرده دلها صید از تیرنگاه

شاهد است این یا شهیدان را حیات
زندگی بخشد ندانم یا ممات

آری آری هرکه در پیشش بمرد
آن حیات جاودانی را ببرد

جاودان پیوسته ذات حق بود
مطلق از هر مصدر و مشتق بود

لاجرم ذاتی که حق مطلق است
نیست مصدر مصدر ازوی مشتق است

چیست مصدر مطلع خورشید ذات
مشتق ازوی جملهٔ ذرات صفات

مطلع خورشید نور احمدی است
نور او رانیست پایان سرمدیست

نور احمد بیشکی نور علی است
ای خوشا آن دل که از آن منجلی است

نور او تابید بر قلب کلیم
منعکس شد سوخت آن طور عظیم

نور او در هر زمان دارد ظهور	از مرایا تاکند زنگار دور
این زمان هم نور او تابان بود	جلوه‌گر در قلب مشتاقان بود
دل که شد مشتاق بر نور علی	ز آن تجلی هست دائم منجلی
روشن اندر وی هزاران عالم است	لوح محفوظست و اسم آدم است

«التفات»

مرحبا ز آن نفحه باغ وفا	کآمده ازگلشن صدق و صفا
وه چه نفحه نفخهٔ روح القدس	استقص فوق کل الاستقص
جسم صلصالی شده ز آن آدمی	حامل روح اللّه از وی مریمی
نار ابراهیم از او برد و سلام	ز آن قمیص یوسف آمد مشکفام
بوی یوسف ناید از هر پیرهن	بوی رحمان آید از سوی یمن
حبذا آن لمعهٔ نور جمال	لمعهٔ من نور سبحات الجلال
نار موسی یک قبس از نور اوست	طور ایمن یک قدم از طور اوست
موسی جان چون به این وادی رسید	فاخلع النعلین از نادی شنید
رستن ازدار حقیقت وز مجاز	خلع نعلین است واجب در نماز
عاشقان را هردو عالم قید و دام	بر تن و برجانشان هر دو حرام
فارغ از اخری و از اولی بود	هرکه را رو جانب مولا بود
وه چه خوش فرموده مولانای روم	آنکه رسته از قیودات رسوم
«کیست مولا آنکه آزادت کند	بند رقیت ز پایت برکند»
«زین سبب پیغمبر(ص) با اجتهاد	نام خود نام علی(ع) مولا نهاد»
«گفت هرکس را منم مولا ودوست	ابن عم من علی(ع) مولای اوست»
«ای گروه مؤمنین شادی کنید	همچو سرو و سوسن آزادی کنید»
«شاخ گل هرجا که روید هم گل است	خم مل هر جا که میجوشد مل است»
منبت این گل ضمیر انبیاست	منبع این مل درون اصفیاست
در جبین انبیا نور علی است	رهنمای اصفیا نور علی است
نور او روح تن آدم بود	نور او جان همه عالم بود
نور خاتم و آن یقین نور علی است	مفترق دیدن ز عین احولی است
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق	بر سر وبرگردنم چون تاج و طوق
زینت لوح جبین نام علی است	حرز جان نقش نگین نام علی است
صارت الاوراد ورداً واحداً	عادت الاحوال حالا سرمداً
تافت بر ما پرتو خلاق ما	ما به او محتاج و او مشتاق ما
احتیاج ما ز اندازه برون	اشتیاق او برون از چند و چون
اشتیاقش وصل اصل شوقهاست	ذوق پاکش استقص ذوقهاست
چون حکیم فلسفی را نیست ذوق	میکند نفی از جنابش وصف شوق
تا برای دور باش وهم عام	می‌کند تنزیه قدوس سلام

عاشقاق و دورباش از پیش و پس | محرم سلطان و تهدید عسس
لاولا عشاق راگو دور باش | هست ذره پیش خور همچون خفاش
ذره‌ها با خور همه ملحق شدند | بس لطیف و خوب و با رونق شدند
ذره‌ای کو رونق از خورشید یافت | ذرگی بگذاشت سوی خور شتافت
خود صفاتش سر بسر خورشید شد | بلکه ذاتش سر بسر خورشیدشد
تافت نور ذات او بر خاص و عام | ذره‌ها خورشید شد ز او والسلام

التفات

مرحبا ای بلبل جنات وصل | ای نوا خوان گل جنات وصل
مرحبا ای بلبل دستان وصل | کآمدی از جانب بستان وصل
رایت وصلم بجان افراختی | مطلقم از قید هجران ساختی
از جناب دوست آوردی مثال | شد مثالت مرغ جان را پر و بال
چون رسیدش بال و پر پروازکرد | سوی جنات وصال آغازکرد
چون رسیدش بال و پر طیار شد | سوی بستان وصال یار شد
وه چه جنت جنت رضوان شاه | شاه بیت مأمن قرب اله
وه چه بستان زیب باغ زندگی | برکف هرگل ایاغ زندگی
مرده پوسیدهٔ صد ساله را | چون دم عیسی نسیمش جانفزا
از ریاضش باغ رضوان قطعه‌ای | وز حیاضش آب حیوان قطره‌ای
سنبلش چون زلف خوبان خورده تاب | نرگسش از چشم مستان برده خواب
چهره لاله چراغ افروخته | عاشقان را داغ بر دل سوخته
سوسن آزاد سرتا پا زبان | در معانی رمزها کرده بیان
بر سر هر سرو همچون فاخته | پای بست آزادهٔ دلباخته
هر طرف بنشسته بر شاخ گلی | در نوا سنجی خوش الحان بلبلی
وه چه گل رشک جمال دلبران | وه چه بلبل غیرت خنیاگران
از نوای بلبلان در بوستان | بوم و زاغ آگه نگردد در جهان
هرکه از این بلبله آگاه نیست | با نوای بلبلان همراه نیست
بیخبر می‌بود در بستان جان | بلبل دستانسرا زین داستان
آب و رنگی ناگهان درگل بدید | عقلش از تن رفت و هوش از سر پرید
نی غلط گفتم چوگل ساقی شود | ساقی صهبای اشراقی شود
بادهٔ اشراق چون درجام شد | کامبخش جان درد آشام شد
تا نگوئی آب تلخی میکشم | از لب شیرین ساقی سرخوشم
کیست ساقی باده پیمای ازل | اوکه باشد لایزال ولم یزل
آنکه بگشاده در میخانه‌ها | باده‌ها پیموده در پیمانه‌ها
رو سوی میخانهٔ خاصم نمود | بر رخ دل باب اخلاصم گشود
ریختم درکام جان پیمانه‌ای | ساختم ساقی بهرمیخانه‌ای

جام باقی درکف ساقی نهاد
باب تقوا بر رخ باقی نهاد

چیست تقوا رستن از قید همه
تا نگردد مرغ جان صید همه

مرد حق را نیست پروائی زکس
مست حق را نیست پروا از عسس

گر عسس را رمز میخواهی عیان
بیم و امید جحیم است و جنان

هرکه رسته زین همه او متقی است
و آنکه بسته بر یکی دل آن تقی است

نور تقواتابش نور نبی است
نور تقوا آتش طور نبی است

نار ابراهیم را تقوا فسرد
آب تقوا تاب آن آتش ببرد

لنگر تقوا به فلک نوح بود
ورنه موج ا زجا چوکاهش میربود

تا ز تقوا گشت آدم برکران
خیل عصیان را درآمد درمیان

لمعهٔ نور علی راهش نمود
مصقل تقواش زنگ از دل زدود

هرکه آن تقواش رهبر آمده
برجنود جان مظفر آمده

انبیا و اولیا و اصفیا
شد ز تقوا جمله را دل باصفا

چون مصفا گشت دلشان نور جان
تافت اندر عین بینائی عیان

سربسر بینا به مطلوب آمدند
هم محب هم خویش محبوب آمدند

شاهد این حال از نص مبین
هست واللّه یحب المتقین

جنت چهارم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای گشوده ازکرم باب نعیم　　اسم اللهت ز رحمن و رحیم
ای که لاتحصی بود انعام تو　　ای که لاتجزی بود اکرام تو
نعمتت را حد و غایت کس ندید　　بخششت را خود نهایت کس ندید
بخششت را رو چو در انعام شد　　عام خاص و عام از انعام شد
نعمتت چون در نظر آورد جود　　در وجود آورد نامی از وجود
واو وحدانیت و جیم جلا　　واووحدانیت و دال دنا
جمع آوردی شد آیات وجود　　گردشان چون مهر ذرات وجود
آیت وحدانیت را عین کو　　کل شیئی هالک الا وجهه
کیست از جیم جلا دیدار بین　　چشم لاریبی هدی للمتقین
واو ودخورشید اوج وحدت است　　ود ذی القربی ز مسئول آیت است
نیست ذی القربی مگر خویشان دوست　　دوست لفظ ودبودلیکن خود اوست
هست خود دال دنی دال دنو　　فی علوه قد دنی ذات العلو
چار آیه در وجود آمد عیان　　هر یکی را آیه بیحد وکران
آیتین اولین سر علو　　آیتین دو یمین رمز دنو
آیتین اولین شرح علو　　آیتین دویمین بسط دنو
آیتین اولین شمس علو　　آیتین دو یمین بدر دنو
هر یک از آیات «خورشیدی» منیر　　ذره‌ها گردش چو مهر مستنیر
ذره‌ها در پرتو خورشید جود　　شد همه خورشید ذراتش وجود
از وجود آیات چون تعداد شد　　عام و خاصی در وجود ایجاد شد
آن وجود خاص آدم را بود　　آن وجود عام عالم را بود
عام خود خاصیت عام از تو یافت　　خاص خاصیت به انعام از تو یافت
نعمتت انعام خاص خاصگان　　خاصگان نعماء بیحد وکران
ان تعدوا نعمت اللّه شاهدی　　شاهدی بر هرکفور و جاهدی
نعمت اللّه آدم نص حمید　　نعمةاللّه خاتم و نصش مجید
نعمت اللّه مظهر اللّه نور　　«یافته اللّه نور از او ظهور»
نعمت اللّه عالم و آدم دلش　　نعمت اللّه آدم و عالم گلش
آن گلی که طینت آدم نمود　　نعمت اللّه از همه عالم ربود
نعمت اللّه آدم اول علی(ع)　　نعمت اللّه خاتم از نص جلی

خــــاتم کـــــل و مقـــــدم ز اصـــــفیا	مصـــــــطفای مجتبــــــای مرتضـــــا
مصـــــطفا آن صـــــاحب حســـــن ازل	از ازل ذاتـــــش حبیـــــب لـــــم یـــــزل

حبیب

ایــن بیــان ســوی حبیــب اســت التفــات	آن حبیـــب ذات حـــق جـــل صـــفات
التفـــات از حمـــد بـــر نعـــت رســـول	کـــز اصـــالت او بـــود اصـــل اصـــول
ای حبیـــب لـــم یـــزل معشـــوق ذات	عاشـــق ذاتـــت علـــی عـــالی صـــفات
عشـــق را حســـن تـــو آئـــین ظهـــور	از ظهـــور عشـــق عـــالم پـــر ز نـــور
حســن تــو خورشــید و احســان ســایه‌ای	ســـــایه ازخورشـــــید دارد مایـــــه‌ای
حســن تولــوء لــوء و دلهــا چــون صــدف	خــالی از لوءلــوء صــدف کاســه کشــف
حســن تــو چــون مــردم و اعیــان چــو عــین	عــین را باشــد ز مــردم زیــب و زیــن
مـــردم عینـــی و مـــردم عـــین تـــو	عـــین از مـــردم بـــود دیـــدار جـــو
عــین عاشــق مــردمش معشــوق ودیــد	عشـــق باشـــد در ســـیاه و در ســـفید
آن نبـــوت عـــین اســـفید و سیاســـت	آن ولایـــت بیـــنش آن در خفاســـت
اوکــه مــی‌گویــدکــه عــین اللّــه مــنم	گویـــدت یـــک بنـــده از درگـــه مـــنم
عشـــق آمـــد بنـــدهٔ حســـن از ازل	حســـن باشـــد ذات عشـــق بیمثـــل
بیمثـــل یعنـــی کـــه وحـــده لاشـــریک	عشـــق هســـتی بیمثـــل لاشـــک فیـــک

معراج جان

ایـــن بیـــانی باشـــد از معـــراج جـــان	اوکــه جســمش هســت جــان در هــر جهــان
ایـــن بیـــان حرفیســـت از معـــراج عشـــق	ز آن شــهی کــان هشــته بــر ســر تــاج عشــق
گـــام احســـانی کـــه شـــد معـــراج نـــام	انجـــم و افـــلاک از آن دیدنـــدکـــام
در مقـــــام لـــــو دنـــــوت جبرئیـــــل	مانـــد از رفتـــار چـــون کـــم شـــد ســـبیل
نیســـت راهـــی در میـــان حســـن و عشـــق	نـــه میـــان انـــدر بیـــان حســـن و عشـــق
معنـــی حســـن ازل چـــون شـــد بیـــان	صـــورت عشـــق ابـــد آمـــد عیـــان
یعنـــی آنجـــا راکـــه جـــا را نـــام نیســـت	جـــز احـــد احمـــد در آنجـــا نـــام نیســـت
حســن و عشــقت صــورت و معنــی یقــین	صـــورت و معنـــی یکـــی دان دو مبـــین
صــورتی کانجــا بــه احمــد جلــوه کــرد	صـــورتی بـــود از علـــی آن ذات فـــرد
حســـن آنجـــا عشـــق گردیـــدش دثـــار	ز آن مـــدثر خوانـــد او راکردگـــار
حسن و عشـق اسـت آن جمیـل آن یـک جلیـل	چـــون جلیـــل آمـــد دثـــار آن جمیـــل
قـــم فانـــذر از جـــلال کبریـــا	از جمـــال افکنـــد جلبـــاب ریـــا
آن ریـــا کـــه معجـــزه نـــامش بـــود	کـــه کرامـــت نـــام انعـــامش بـــود
ایــن ریــا محبــوب را فــرض اســت عــین	ایـــن ریـــا مطلـــوب حســـن از عـــالمین
ایـــن ریـــا بـــر هـــر نبـــی واجـــب بـــود	ایـــن ریـــا هـــادی هـــر طالـــب شـــود
ایــن ریــا را ســمعه واجــب از حــق اســت	ایـــن ریـــا اســـلام از آن بـــارونق اســـت

در فراشش گر علی اینجا نمود عین جاش او علی آنجا گشود

علی

این بیان التجا سوی علی است آنکه از آن هر هم و غم منجلی است
اوکه از ذکرش بود دل صیقلی اوکه ازوصفش بود دل منجلی
ای که هستی بر فراش احمدی ای که هستی عین جاش احمدی
اوکه لولاک آمده در شان او آمده لولاعلی دربان او
شرط اگر آمد دو مشروط است یک آن دل این داندکه لاریب است و شک
نور تو در قلب لاریبم چو مهر کونپوشد از سحاب جرم چهر
نور مهرت در دل هرکس نتافت جز ره نیران ره نوری نیافت
ای که فرمائی شناسائی مرا دان بنورانی شناسای خدا
هرکه نشناسد بنورانیتم از شک و ریب است قلبش در ظلم
خود توگوئی نعمت اللهیم ما نعمت اللّه لاجزا و لاحصا
نعمت عرفان بما کردی عطا نعمتی افزون ازین نعمت کجا
دل گرت عارف شد ازنورانیت لیک عرفانش بود قدر سعت
وسعت عرفان ما هیچ است هیچ ز آنکه در امکان ما هیچ است هیچ
هست عرفان شکر در انعام تو شکر در انعام و دراکرام تو
شکر انعام توکردن کی توان شکر اکرام تو عجز بندگان
غیر عجزم نیست از عرفان نصیب تا که جانم آمده عرفان نصیب
جز قصورم نیست اندر قصر شکر خود قصورم کرده عالی قصر شکر
حمد اللهم چو دل تفسیرکرد قصر شکرم فاتحه تعمیرکرد
گوشم ان اللّه شاکر چون شنید خویش رادر عرصهٔ شکرش ندید
حامدیت مر خدا دارد صفت گرچه بر محمود داد این منقبت
چشمم ان اللّه شاکر چون بدید گوش دل آواز مشکوری شنید
شاکرو مشکور نبی است و ولی حامد و محمود احمد با علی
باد وافر رحمت پروردگار بر نبی و بر ولی وآل کبار
هست ظاهر تا که انعام ولی از محمد وز علی و آل علی

وحدانیت

این بیان واو وحدانیت است کان نخست آیت از آن چار آیت است
گه عددگاهی ابدگاهی صمد واحد از وحدانیت ظاهرکند
هست مشتق از احد وحدانیت واحد از وحدانیت دارد سمت
این سمت رسم از بدایت آمده بای بسم اللهش آیت آمده
آیتی هست از بدایت بسمله از بدایت تا نهایت شامله
اسم اللّه همچو شهباز سفید پنجه بگشاد از پی صید وحید

صید واحد طوطی رحمانی است
آن حبیب حضرت سلطانی است

صید را صیاد چون دمسازکرد
صید شد صیاد صید آغازکرد

جمله مرغان صید طوطی آمدند
کامل از آن «صید» رحمانی شدند

صید رحمانیتش عالم گرفت
در رحیمی آمد و آدم گرفت

آدم آمد مشرق انوار جود
بسمله دارد ز نور او نمود

کیست آدم طوطی نطق دنا
اوکه نطقش نامد از راه هوا

و آنکه باشد ذوالجلال و ذوالجمال
فیض رحمان و رحیمی را ظلال

ظل رحمان رأفت و لطف و عطا
از رحیم آن قدرت و حکم و قضا

جملهٔ اسماء حسنا و صفات
ظاهر از آدم بود از حسن ذات

حسن ذاتی هست آدم را و بس
وحده لاشرک له را مقتبس

واحد عدی به آدم صادق است
هم ابد را و صمد را عاشق است

کیست عاشق غیر معشوق ای صدیق
نیست عاشق غیرمعشوق ای عشیق

عاشق و معشوق نبی است و ولی است
مصرعی از نعمت اله ولی است

جلوه

این بیان جلوه جیم جلاست
جلوه جیم جلا در چشم ماست

جلوه‌ها باشد جلا را در ظهور
از جلای جلوهٔ اللّه نور

جلوه‌ها گرچه همه نورانی است
گاه جسمانی گهی روحانی است

جلوه اسماء و جلوات صفات
هست نورانی چو باشد نور ذات

جلوه اسما ولایت را بود
هم بدایت هم نهایت را بود

آن صفاتی جلوه‌ها را ای فطن
از نبوت دان و میدانش فتن

جلوهٔ افعال برزخ آمده
گاه جسمی گاه روحانی شده

جلوهٔ جسمانیت نفسانی است
گاه شیطانی گهی رحمانی است

نفس چون میل هواها باشدش
لاجرم خطوات شیطان ره زدش

نفس چون شد مطمئنه ای اخی
کرد رحمانش ندای ارجعی

جلوهٔ روحانی نفس ای حکیم
جلوه‌ای میدان ز جلوات رحیم

مناجات

ای رحیمی جلوه از جلوات تو
چون صفاتت رو نمای ذات تو

رحمتت چون جلوه‌ای انعام کرد
رحمت عامی به خاص و عام کرد

رحمت عامت به ایجاد وجود
حب خاصش آیهٔ ایجادبود

حب چو بر ایجاد مصدوق آمدت
زمرهٔ عشاق معشوق آمدت

نور معشوقیت از آدم عیان
ظاهر است ای عاشق بیخان و مان

عاشق بیخان و مان عالم از اوست
ز آنکه جان جان آدم از اوست

عاشق و معشوق آدم بیشکی است
ز آنکه در هر دوره‌ای آدم یکی است

از ازل یک دوره آمد تا ابد ‌ ‌ ‌ آدمش محمود محبوب احد
رحمت و صلوت بیحد و حصا ‌ ‌ ‌ ازتو بادا بر حبیبت مصطفا

ودانیت

این بیان واو ودانیت است ‌ ‌ ‌ کنت کنزاً مخفیاً ز آن آیت است
واو ود ز آن چار سیم آیه است ‌ ‌ ‌ کل شیی را ود ذاتی مایه است
ود ذاتی گر نمی کردی ظهور ‌ ‌ ‌ واحدیت جلوه کی کردی ز نور
واردات ود ذاتی بیکران ‌ ‌ ‌ مجمل آنها سه وارد بین عیان
اولین وارد ود روحانی است ‌ ‌ ‌ آخرین وارد ود جسمانی است
ود روحانی به پیدا و نهان ‌ ‌ ‌ فیض بخشد بر همه خلق جهان
ود جسمانی که نفسانی است آن ‌ ‌ ‌ مظهر نقش هیولائی است آن
چیست آن نقش هیولائی بنام ‌ ‌ ‌ صورت این عالم آدم امام
آن جنانی ودکه پنهانی بود ‌ ‌ ‌ برزخ جسمی و روحانی بود
گاه جسمانیتش غالب شود ‌ ‌ ‌ آب و رنگ جسم را طالب شود
گاه روحانیتش جذب آورد ‌ ‌ ‌ آن مجرد روح جذابش شود
گر ودودش جسم نفسانی بود ‌ ‌ ‌ چون هیولائی صور فانی شود
با هیولائی فنا فانی است او ‌ ‌ ‌ کل شیئی هالک الا وجهه
ز آنکه ود هرجا ورودش ثابت است ‌ ‌ ‌ جز ودودش شوید از هر چیز دست
ور ودودش جان روحانی بود ‌ ‌ ‌ کی هیولائی صفت فانی شود
با بقای روح خود باقیست او ‌ ‌ ‌ کل شیئی هالک الا وجهه
چون ودودش باقی آن باقی بود ‌ ‌ ‌ چون ودودش فانی او فانی شود
این جنانی ود به آدم عام شد ‌ ‌ ‌ آدم از آن خاص ذوالانعام شد
خلعت تشریف کرمناش داد ‌ ‌ ‌ نعمت توصیف فضلناش داد
هرکه را آدم ودود جان بود ‌ ‌ ‌ از ودودش دیدهٔ احسان بود
دیدهٔ احسان حسن را لایق است ‌ ‌ ‌ محسن آن وجه حسن را عاشق است
عاشق و معشوق در این انجمن ‌ ‌ ‌ مجملاً گه محسن است گاهی حسن
گه حسن محسن بود گاهی حسین ‌ ‌ ‌ از ودودم ود ذوالقربی است دین
لعنت حق باد بر اعدایشان ‌ ‌ ‌ رحمت حق دائماً بردوستان
دوستان آن شیعیان جانی‌اند ‌ ‌ ‌ جانی ایمانی ایقانی‌اند
دوستان آن مردم شهر یقین ‌ ‌ ‌ کز یقین دادند سر در راه دین
شیعه را شهر یقین آمد وطن ‌ ‌ ‌ ز آن جهت ایمان شده حب الوطن
دوستان آنان که احسان پیشه‌اند ‌ ‌ ‌ دوستان آنان که حسن اندیشه‌اند
دوستانند آن گروه نیک بین ‌ ‌ ‌ بشنو ان اللّه یحب المحسنین
هست احسان را دو صورت از حسن ‌ ‌ ‌ ظاهری و باطنی سر و علن
ظاهری بر باطنی عنوان بود ‌ ‌ ‌ باطنی بر ظاهری خود جان بود

حسن ظاهر نیز دارد باطنی   باطنی هم نیز دارد باطنی
ظاهری ظاهری احسان خلق   باطنی ظاهری احسان خلق
ظاهری باطنی احسان خلق   باطنی باطنی احسان خلق
باطن ظاهر ظهور باطنی است   ظاهر ظاهر به باطن باطنی است
فرق این احسان و آن احسان بسی است   این چو دریا آن برویش چون خسی است
خس چودر دریا فتد بی اختیار   موجهایش آورد سوی کنار
گر بود جاذب شود مجذوب بحر   جای مانند صدف گیرد به قعر
جاذب آن خاشاک از خود رسته است   استخوان هستیش اشکسته است
جاذب و مجذوب محب است وحبیب   از یحبونه یحبهم با شکیب
دشمنان را نام بردن پیش دوست   ناسزا ونا روا و نانکوست
دوستان مستغرق نور نعیم   دشمنان مستهلک نار جحیم

دال دنا

این بیان دال دنا را شارح است   دیدهٔ دل را معرف شارح است
چارمین آیه بود دال دنا   از دنوه فی علوه رونما
دال دین نون نبی واو ولی   شد مرکب شد دنو آن علی
ز آن سبب فرمود عال فی الدنو   و آن بود مقصود دان فی العلو
شد سه مورد لازم دال دنا   مورد اسمائی آن اولا
مورد اوصاف از آن آخرین   مورد افعال برزخ همچودین
دین گهی نور جمال آبش دهد   گه جلال آئینه‌سان تابش دهد
گه جزا از آن اراده حق بود   که ولاکایمان از او رونق برد
گاه احکام نبوت مظهرش   گاه اسرار ولایت مصدرش
اولین مورد ولایت را نشان   دو یمین مورد نبوت ز آن عیان
بی نشانی خود نشان اولین   دو یمین باشد نشانش بس مبین
دین که آمد برزخی بر این و آن   گاه باشد بی نشان گه بانشان
اولیا تحت قبابی را بخوان   بی نشانی را نشان آن بدان
اولیا را بی نشانی این بود   ظاهر از دین مذهب و آئین بود
زان سبب گویند شاه اولیا   از ظهوری چون شود برقع گشا
مجتهدانی که در آن دوره‌اند   کافرش دانند و فتوا می‌دهند
علو ایشان را ندانند از دنو   مرد نادانسته را باشد عدو
جز خدا نشناخته کس اولیا   اولیا نشناخته کس جز خدا
از ولی گاهی ظهوری هست نیست   این ظهوری از امام و از نبی است
تا نبوت نقطه پرگار بود   باطناً با آن ولایت یار بود
چون به عالم ختم شد دور نبی   شد امامت ظاهر و باطن ولی
گر نشان تام می‌بود از امام   از چه می فرمود شمسم در غمام

این دنو خاص ولایت آمده
بین که شاه اولیا غایب شده

همچنانکه شه نهان در ظاهر است
اولیایش را نهانی درخور است

چون نشان باشد نشان دویمین
والضحی آمد نبوت را یمین

بی نشان و بانشان هردو است یک
هر نبی باشد ولی لاریب و شک

بی نشانی در خور سابق بود
چونکه یار بی‌نشان عاشق بود

بی نشان عاشق بجز معشوق کیست
بی‌نشان چون شد بجز معشوق نیست

در نبوت فاش بین ای ذوفنون
شمس نحن الآخرون السابقون

آخرونند اولون از این نمط
اولونند آخرون دینشان وسط

اولونند آخرون را عاشقان
آخرون بر اولون عاشق ز جان

اولون و آخرون بین عاشقان
همچنین آن هر دو را معشوق دان

عاشق و معشوق نبی است و ولی
کفر و دین در دید ایشان منجلی

عاشقان را رحمت یزدان پاک
عاشق جان مرحبا بر جان پاک

این دنو اسمائی و اوصافی است
داند این آنکس که دینش صافی است

آن دنوی راکه افعالیست آن
وین بود آن آن بود این این بدان

شد عیان سر دنو اندر علو
شد بیان شرح علو اندر دنو

شرح آیات وجود از فیض شاه
منبسط شد انبساط اهل راه

انبساط اهل راه است این مقال
دفتر چارم ز جنات الوصال

چونکه آیات وجودی چار شد
جنت چارم عیان ز اسرار شد

جنت چار است چون خور نوربار
شمس تابان است از چرخ چهار

هرکه را چشم حقیقت بین بود
اندر این جنت حقیقت بین شود

بر حقیقت هرکه جانش طالب است
سوی این جنات میلش غالب است

جنت اهل حقیقت این بود
هرکسش بیند حقیقت بین شود

شاه جان نور علی درویش حق
آنکه بر هر دفتری دادی سبق

اوکه تاج تارکش بد چار ترک
ترک مال و جاه و راحت ترک ترک

چون شریعت را بجان دادی رواج
از طریقت داشتی بر فرق تاج

معرفت بودیش مایه در دکان
درحقیقت بودیش آگاه جان

از جمال حسن در عالم فرید
وز جلال عشق در عالم وحید

فانی از خود باقی باللّه بود
در اقالیم بقا خود شاه بود

بی نشان همچون قلندر در جهان
در جهان جان قلندر بی نشان

از بیان چون طرح جنات الوصال
ریخت چون نه چرخ گفتش نه مقال

در سخن چون در این جنات سفت
چون جنان تسعه‌اش نه باب گفت

خود دو جنت را چو جنت زیب داد
بس عمارات و شجر ترتیب داد

جنت سیم چو آمد رو نما
با صفا و با سنا و با ضیا

چند بیتی چونکه آمد در مقال
خوش روان شد سوی جنات وصال

حرف جناتش دل و جان سیرکرد
سیر جناتش گریبانگیرکرد

کرد عقبا را بدنیا اختیار / گشت تاریخ وفاتش اختیار (۱۲۱۳)
مردن غربت چو صعب است و شدید / هرکه مرد اندر غریبی شد شهید
هم شهید است آنکه اندر عشق مرد / ره به جنات وصال دوست برد
هر شهیدی وصل یابد از حبیب / خاصه آن عاشق که آن باشد غریب
بود هم عاشق شه ما هم غریب / کی شود بر هر شه این مردن نصیب
در دیارموصل آخر آن غریب / یافت وصل وگشت تاریخش غریب
موصلش موصل بوصل دوست گشت / کش نبی یونس مقام پوست گشت
چون نبی یونس بود آنجا دفین / بر نبی یونس شهیر است آن زمین
باد بر ختم النبیین از خدا / تحفهٔ صلوات بیحد و حصا
باد بر اصحاب و آلش اجمعین / بس تحیات از اله العالمین

سبب نظم کتاب

این بیان در باعث نظم کتاب / میگشاید در معانی چند باب
باب اول هست در تأیید نظم / میگشاید ز آن در تأیید نظم
این غریب هر دیار و هروطن / مدتی لب بسته میبود از سخن
گاهگاهی هم سخن میکرد ساز / از غرایب میشدی صنعت طراز
گاه کردی فکر جنات الوصال / کز چه رو ناگفته مانده این مقال
چونکه شاهان را بود عزم تمام / ناتمامی را ندانم چیست کام
گرچه هر جلدی از آن جنات هست / محتوی بر مطلب عالی و پست
جلد اول هست بای بسمله / بسمله بر مجمله باتفصله
جلد ثانی بسمله سان یک کتاب / کامده تفصیل آن ام الکتاب
جلد ثالث را شده الحمد نام / مجملش بسم اللّه و تفصیل تام
آنکه بای بسمله نیکو شناخت / شد ز بسم اللّه خود نیکو شناخت
هرکه بسم اللّه خوش از ترتیل خواند / او مرتب جملهٔ تنزیل خواند
وانکه از سبع المثانی برد بهر / گشت معلومش همه مجهول دهر
لیکن ازتفسیر آیات وصور / میرسد بر مردمان فیض دگر
این خیالم بود دائم در ضمیر / کامدم از شاهد غیبی بشیر
عالم رؤیا در آمد در نظر / شاهد غیبی مگر شد جلوه‌گر
شاهد غیبی من شاه من است / در همه احوال همراه من است
گفت کای سیار وادی فکر / که روی هر دم پی فکر دگر
گاه میکاری به بستان سخن / تو نهال شعر چون سرو چمن
گاه فرد وگه رباعی گه غزل / گاه قطعه از حکایات و مثل
مینویسی مینویسی گاهگاه / در قصیده مدحت دستور و شاه
گاه صنعت در قصاید میکنی / شاعران را کار فاسد میکنی
گاه ترجیعی مرکب آوری / گاه ترکیبی مرتب آوری

گه معما را نمائی چشم بند   آوری صید بدیعی در کمند
گاه ذوبحرین را سحر حلال   می‌نمائی میگشائی باب فال
گه مخمس میکنی اوصاف شعر   گه مسدس میکنی اصناف شعر
خالی از حکمت اگرچه نیستند   لیک کم دانندکآنها چیستند
خیز و رو آور به جنات الوصال   صرف کن فکرت به جنات الوصال
فکر جنات الوصالت کم مبین   کاندر آن ثبت است آیات مبین
نظم جنات الوصال آسان مدان   متصل آیات قرآنی بخوان
نور آیاتت کند روشن ضمیر   تا شود یا هادیت بانگ صریر
در جناتی که آن ناسفته ماند   آن معانی را بیان ناگفته ماند
شوق جنات وصالم برد هوش   ساغری کردم خوش از آن باده نوش
مستی آمد چشم هشیاری به بست   خواب راحت قلب بیداری شکست
حالت هشیاری و بیداریم   باش اگر گوش سخن میداریم
این بشارت گوش جان را گشت در   جیب و دامانم از آن درگشت پر
آمد از دیوان غیبیم مثال   در تمام نظم جنات الوصال
امتثال بر مثال غیبی است   بر مثالم امتثال غیبی است
تو مثال غیب را از من مدان   مارمیت اذ رمیت خوش بخوان
من نمی‌گویم سخن این دیگری است   دیگری گوید مرا آن نطق نیست
از زبانم یار می‌گوید سخن   در دلم دلدار میگوید سخن
در دهانم نور می‌گوید کلام   خود شجر در طور میگوید کلام
گر شجر شد قابل نطق وکلام   قابل نطق وکلام او والسلام

نظم

این سخن از آسمان آمد فرود   این سخن سریست ز اسرار شهود
شاهد غیبی بود نظم سخن   سر لاریبی بود در انجمن
نظم چبود ناظم آیات حسن   ناظمانش آمده ذرات حسن
نظم چه آن مطلع انوار عشق   نظم چه آن منبع انهار عشق
نظم چه هنگامه ساز امر و نهی   ز آن دهد عقل امتیاز امر و نهی
ناظم منظومهٔ معراج روح   گفت «از» معراج چون آمد فتوح
عرش رادر زیر دیدم گنجها   پر ز در حکمت ونور هدا
خواستم مفتاح «بنمودم» عیان   از زبان شاعران مفتاحشان
ان تحت العرش کنزاً را بخوان   نظم را منظومه بی مبدا مدان
مبدا نظم است تأیید اله   لازم تأیید تأیید اله
ناظم نظم وجودکن فکان   ان منه حکمه فرموده عیان
حاکم محکومه حکمت خدا   گفت هرکس داده شد حکمت ورا
داده شد خیرکثیرش از نصیب   ذکر آن ناکرده جز فهم لبیب

چیست حکمت حکمت ایمانیان / نیست حکمت حکمت یونانیان
حکمت یونانیان هم حکمت است / ز آنکه در اجزای عالم فکرت است
فکر در اجزای عالم دان صواب / گر مطابق هست با ام الکتاب
باشد آن ام الکتاب انسان تام / در زمین و آسمان شاه و امام
حکمت ایمانیان عرفان او / سر نهادن بر خط فرمان او
حکمت یونان و سبحان زین نمط / حکمت ایمانیش حد وسط
حکمت سبحان کسش آگاه نه / حکم فکرت را بسویش راه نه
حکمت یونان بود بس راهزن / ز آنکه معراجش بود در علم ظن
ان بعض الظن اثم گفته حق / ظن لایغنی من الحق زین نسق
چون یقین آمد به عین ایمان شود / ز آنکه ایمان محکم از ایقان شود
پس یقین اوسط بود خیرالامور / از امور خیر تابانست نور
نور حکمت در دل هرکس که تافت / آنچه میباید زنیکی یافت یافت
چیست نیکی نیکی اقوال تو / نیکی احوال تو افعال تو
نیکی احوال چون حاصل شود / قول وفعلت کامل و مکمل بود
گفت پیغمبر شریعت قول من / از طریقت فعل من دارد سخن
معرفت را رأس مال خویش گفت / در احسان را از این مثقب بسفت
هست احسان در عرفان ریختن / از سحاب حکمت اندر انجمن
بارش آن ابر جز تأیید نیست / منبع تأیید جز تأیید چیست

مناجات

ای سحاب حکمت تأیید بار / هست با تأیید تو تأیید یار
نور تأییدات به قلبم تافته / تار و پود شعر در هم بافته
ای ز احسان تو محسن مرسلین / مرسلین را محسنین اسمی مبین
مرسلین احسانشان ارشاد حق / مرشدان بگرفته از ایشان سبق
همچنانکه هست ایشان راکتاب / فارق بین الخطاء والثواب
نیز اینان راکتابی آمده / از زبان دل خطابی آمده
عالم کل مصطفا خیر البشر / کش بجان رحمت بود بیحصر و مر
گفت دانایان از امت مرا / محسنان باشند همچون انبیا
یک نشان از انبیا آمد کتاب / اهدنا یاربنا صوب الصواب
این بیان شد شرح در تأیید نظم / شد عیان از این بیان تأیید نظم
صد هزاران رحمت پروردگار / باد بر نظم جهان خیر الخیار
احمد مرسل شه پیغمبران / هم به آل و عترت و اصحابشان

توکید نظم

باب دویم هست در توکید نظم / کان معین میکند توحید نظم

نظم چه لولوی حکمت سفتن است / خالصاً للّه ز حکمت گفتن است
راست گفتاری بود قول حکیم / نیک کرداری بود فعلش مدیم
راست باشد قول اللّه احد / نیک معبود است اللّه الصمد
سوره‌ای راکان بود توحید نام / آن کلام قل هو توحید تمام
این احد را باصمد چار است فرق / چار ارکان اندر آن چار است غرق
چون شماری عدشان لامرتبه / چار باشد فرق ای با مرتبه
چون به تخت آرد مکان شاه صمد / چار ارکان پایهٔ تختش بود
رکن سبوحی و قدوسی اول / سرمدی رکن آنگهی رکن ازل
هست تنزیهی مراین ارکان چار / نیز تشبیهی است ارکانش چهار
عابد و حامد دو رکن اولین / ظاهر و باطن دوی دیگر مبین
پایه‌ها باشد به عرشش مستوی / ان رحماناً علی العرش استوی
چار رکن اولین تنزیهی است / چار رکن آخرین تشبیهی است

«مناجات»

ای منزه ذات ازتنزیه ما / ای مبرا وصفت از تشبیه ما
وصف شأنت قل هو اللّه احد / شأن ذاتت آمد اللّه الصمد
لم یلد لم یولدت وصف صمد / لم یکن له کفوت از شأن احد
جان یاران خالص ازتوحید تو / خالص از توحید و ازتمجید تو
راست گفتاری حکیمان را ز تو / نیک کرداری حکیمان را ز تو
هر حکیمی کان در حکمت بسفت / غیر توحید توکی نظمی بگفت
قل هو اللّه از توگر توکیدی است / در حقیقت نظم آن توحیدی است
هست آن توکید در اخلاص خاص / هست آن توحید ازکثرت خلاص
نظم ما توکیدش از توحید تواست / نیست بی اخلاص توحیدی درست
خالص از توحید جان اصفیا / ناقص از توکید شرکست و ریا
اصفیا عند ملیک مقتدر / اشقیا فی النار امر قد قدر
شد بیان توکید و توحید سخن / رونق از تأیید حی ذوالمنن

مقصد نظم

باب سیم مقصد نظم سخن / می‌نماید ظاهر اندر انجمن
مقصد نظم سخن اثبات جود / مقصددکلی ز اطوار وجود
جود ذاتی رو چو در اظهارکرد / گنج مخفی را عیان زاسرارکرد
گنج مخفی آن کتاب مستطاب / کز حقیقت او بود ام الکتاب
مصطفای حق امانت را امین / مخزن اسرار رب العالمین
مشرق خورشید نظم کن فکان / کن فکان ازنور حسن او عیان
حسن او نور جمال سرمدی / عاشق رویش جلال سرمدی

جود ذاتی آنکه باشد لایزال / جلوهٔ او هم جمال و هم جلال
مخزن سر جلال او ولی / مطلع نور جمال او نبی
از جلالش تافته نور علی / کز جمالش یافته رو صیقلی
از جمالش منجلی ارض و سما / کز جلالش یافته نور علا
در جمال او جلالش مستتر / از جلال او جمالش مشتهر
مستتر نور جمالش در جلال / مشتهر سر جلالش در جمال
چون جلالش برقع از رخ برفکند / جلوه‌گر شد گرد او ذرات چند
چون جلال افکند برقع شد جمال / مرحبا از آن جمال با کمال
ذره‌ها در پرتو آن عین نور / هر یکی کردند چون خورشی ظهور
غیر نور از ذره خود موجود چیست / آن ظهور نور غیر از جود چیست
نور جودی کان علوش مشرق است / از علو آن دنوی مشتق است
پادشاهان را علوی ز آن دنو / آن دنوی کامده عین علو
پادشاهان را دو تاج است و دو تخت / ظاهری وباطنی این نیکبخت
تاج و تخت باطنی از انبیاست / تاج و تخت انبیا نور هداست
از هدایت هستشان بر سر چو تاج / می‌ستانند از شهان ملک تاج
تاج و تخت ظاهری گویم کراست / در جهان آنکس که بگزیده خداست
آنکه بگزیده خدا ظل اللّه است / آن دل این داند کز انوار آگه است
تخت و تاج این شاه را لطف است وقهر / کز عدالت خلق را بخشند بهر
گاه قهرش ملکتی ویران کند / لطف گه ویرانه‌ای عمران کند
در میان آن شه باطن سریر / وین شه ظاهر بود بر رخ وزیر
با شه باطن به باطن آشنا / رونق کارش از آن بخشد خدا
ظاهرو باطن به شاه ظاهری / دائم از اخلاص در زد چاکری
چون وزیر اینچنین باشد شهش / سلطنت باشد ز ماهی تا مهش
چون وزیر اینچنینش هست شا / لایزالی شاهیش دارد بقا
چون وزیر شه نظام الملک شد / ز آن لقب آن را نظام الملک شد
خود نظام الملک باشد از خدا / با خدا باید وزیر ای پادشا
گر وزیر با خدا شه را بود / مملکتها جمله آبادان شود
هست آبادانی ملک از وزیر / همچنان کز شاه عالیشان سریر
و آن سریر از چارپایه استوار / هست چه ظاهر چه باطن یاد دار

عالمان

عالمانند اولین پایه که فخر / هستشان مانند پیغمبر ز فقر
گر نباشد فخرشان از فقرشان / نیست با ایشان ز پیغمبر نشان
عالمان شهره اندر این زمان / سر بسر از فقر باشد ننگشان
وه چه خوش فرموده شاه اصطفا / عالمان امتم چون انبیا

فاسد از احوال عالم می‌شود　　فاسد از احوال عالم آن بود

رعایا

دو یمین پایه از آن عالی سریر　　شد رعایا ازکبیر و از صغیر
گر رعیت با خدا باشد دلش　　خود خدایی می‌شود شه عادلش
هست در هر ده رعیت چون بدن　　حاکمان در آن بدن چون سر به تن
هم بهر شهری رعیت چون تن است　　عاملان شه بر آن تن جوشن است
و آندر آنها مرد حق چون دل بود　　دل چو رفت ازدست تن باطل شود
این حدیث از قول شاه انبیاست　　در دهی گر مؤمنین نبود فناست
این زمان گر مؤمنی باشد به شهر　　هر دمش بدهد رعیت جام زهر
این زمان گرمؤمنی باشد به ده　　گویدش شحنه رعیت جان بده
ز آن بود مؤمن خفی اندر میان　　تا که از آزارشان یابد امان
تا امان یابند ایشان از بلا　　مرحبا ز ایمان مؤمن مرحبا
مولوی معنوی در این مقام　　خوب فرموده است نظمی با نظام
«تادل مرد خدا نامد بدرد　　هیچ قومی را خدا رسوا نکرد»

تجار

سیمین پایه از آن تخت بلند　　جمع تجار توکل مایه‌اند
چون توکل مایه شد تجار را　　دراماننـد از بلاهای قضا
لازم تاجر توکل آمده　　مایه‌اش جزئی از آن کل آمده
گر نبودی جزئی از آنش به کف　　کی روان کردی متاعش هر طرف
گر بدی کلی از آن سرمایه‌اش　　می‌شدی خورشید زیر سایه‌اش
این زمان تجار اگرچه غانمند　　در حصار پادشاهی سالمند
لیک حصن مالشان نامحکم است　　چون زکوة مالشان دادن کم است
زارعان را نیز حصن زرع نیست　　چون یقینشان نی که حصن زرع چیست
حصنوا اموالکم بالتزکیه　　گفت پیغمبر علیه التصلیه
ملک معمور ازتجارت می‌شود　　همچنانکه از زراعت می‌شود
گر نمی‌کردند منع تزکیه　　تزکیه میشد بجانشان تصلیه
تصلیه باشد دعای مستحق　　مستحق کبود گدای مست حق
مستحق را ادعا مال اللّه است　　مست حق خود چون دعا حرز شهست
مستحق محروم باشد در جهان　　مالشان برده بغارت غاصبان
غاصبان حق فقیران می‌برند　　اغنیا مال فقیران میخورند
غاصبان که مال ایشان می‌برند　　در حقیقت خائن سلطانی‌اند
خائن سلطان چه مخفی چه ملا　　دشمن جانند بر خلق خدا
نه به تنها دشمن جانیستند　　دشمن دینی و ایمانیستند

صد هزاران لعنت خلق و خدا / غاصبان منبر و محراب را
خوش سوآلی از امیرالمؤمنین / کرد مردی نیک ذات پاکدین
کز چه رو آن رازق با عدل وداد / بر یکی رزقش شده کم یک زیاد
آن یکی از فاقه جانش میرود / از غناآن یک چو قارون میشود
در جوابش گفت آن شاه جواد / عقده این مشکلش ازدل گشاد
حق نموده نیک قسمت ای فلان / گر رسد بر مستحقین حقشان
هیچکس را فاقه نبود در جهان / در جهان از فاقه کم گردد نشان

امیران

چارمین پایه از این تخت علا / و آن امیران شه و سرکردهها
ای امیران شه ای سرکردگان / ای بجود پادشه پروردگان
نعمت بخشایش سلطانتان / خلعت آسایش و ایمانتان
شکر بخشایش فریضه جان بود / حمد آسایش هم از ایمان بود
شکر چبود صرف نعمت جای آن / نه که از تبذیر اندازند خوان
حمد خلعت لبس اخلاق حسن / وقت آسایش نمودن جان و تن
گر فریضه جانتان آمد به جا / حمد و شکر پادشاه و از خدا
پایهٔ تخت شهی عالی بناست / چارمین پایه ز تخت پادشاست
پادشاهی مظهر جود خدا / نیست غیر از جود مقصود خدا
بندگان را جود کلی از خدا / در دو گیتی در دو عالم پادشا
در همه عالم چه مسکین چه غنی / بر همه جانها چه مؤمن چه ولی
شکر جود پادشاهی هست دین / چون وجود پادشاهی فرض عین
شکر جود پادشه چه جز دعا / جز دعا چه شکر جود پادشا

«مناجات»

ای که جود پادشاهی ازتواست / هم وجود پادشاهی از تو است
ای همه شاهان بدرگاهت فقیر / ای بفرمان تو شاهان چون وزیر
پادشاهان چون ز نورت سایهاند / سایهشان را دار چون افسر بلند
خاصه این ظل اللّه گردون سریر / ظل تاجش تاج خورشید منیر
اوکه از فتح علی کامش بود / اوکه از فتح علی نامش بود
اوکه کامش میدهد نامش به عزم / اوکه نامش میدهد کامش به رزم
کامران وکامیاب وکامکار / دائمش دار ازولای هشت و چار
کامیاب وکامکار و کامران / متصل دارش به عشرت توأمان
کامران وکامکار وکامیاب / کن بحق احمد و آل مطاب
تحفههای جود و صلوات و سلام / باد بر محمود و بر آل گرام

یقین

باب چارم مطلب حق و یقین　　می‌نماید ظاهرت درکفر و دین
ای قدم بگذاشته در راه دین　　دین شود کامل چوکامل شد یقین
بر سه قسم آمد یقین ای مرد راه　　علم و عین و حق بدان بی اشتباه

علم الیقین

قسم اول علم عاری از شک است　　رونق بازار شک از آن شکست
چون شود روشن ره از علم الیقین　　میشناسی راهزن در راه دین
علم چه باشد یقین را چیست حال　　آنکه جانت وارهاند از ضلال
تاندانستی ضلالت از رشاد　　میدوی سرگشته هر جانب چو باد
بی معلم علم کی حاصل شود　　بی معلم علم تو باطل شود
رو معلم را طلب اول قدم　　دم مزن پیشش نه از لا نه نعم
گر نشان جوئی معلم را و نام　　مؤمن خاص است و زندیق عوام
وصف مؤمن را خدا بنموده است　　مفلح اندر شأنشان فرموده است
در نماز او را خشوع از جان بود　　هم دلش از لغو روگردان بود
جسم و جان و مال را درتزکیه است　　تزکیه چه دائم اندر تفدیه است
تفدیه در راه حق جل علا　　هست شأن اصفیا و اتقیا
حافظانند از فروج خویشتن　　غیر زوج خویش از هرمرد و زن
هم امانت را وقایت میکنند　　هم بعهد خود رعایت می‌کنند
حافظان باشند دائم در نماز　　آن نمازی راکه دارند اهل راز
وارثانند این گروه ازمؤمنین　　وارثان علم ایمان از یقین
هست وارث وصفی از اوصاف حق　　مؤمن آن کاین وصف را شد مستحق
مؤمنی کان وارث آمدنام او　　عالم ربانی است ای کامجو
عالمانند انبیا را وارثین　　وارثان ملک فردوس برین
وصف دیگر از معلم گوش کن　　ساغر دیگر بگیر و نوش کن
چون معلم عالم علم الیقین　　هست وهادی هست اندر راه دین
مهدی است و هادیش نام آمده　　هادی است و مهدیش کام آمده
مهدیئی که کام هادی هست کیست　　هادی کل قائم آل نبی است
کنیتش ختم الولایت آمده　　خلق را بهر هدایت آمده
چون هدایت هست او را فرض عین　　پوشد آن معصوم کی از فرض عین
هرکه مستهدیست ره بنمایدش　　بابی از علم الیقین بگشایدش
ره سوی آن باب بنمایم ترا　　گر ز دل این عقده بگشایم ترا
ترسمت گوئی که زندیق است این　　سهل باشد چشم بگشا و ببین
گفت مهدی من چو شمس اندر غمام　　طالبان را میرسانم فیض کام

شمس زیرابر فیضش تام نیست غیر فیض تام از حق کام نیست
آن غمامی راکه این شمس از وراست فاش میگویم به عالم پیشواست
آن غمامی راکه بر او شد حجاب آفتاب است آفتاب است آفتاب
مؤمنان ابرند و خورشید آن امام نور میبخشد بخورشید آن غمام
اولیا ابرند بر آن آفتاب آفتاب از آفتابی در حجاب
هست روی اولیا او راحجاب آفتاب آمد حجاب آفتاب
زین بیان فرموده شاه اولیا که حجاب آمده محمد(ص) بر خدا
همچنان کان آفتاب اندر خفاست در خفا هم آفتاب اولیاست
کار ما دشوار و آسان نیز هم یار ما پیدا و پنهان نیز هم
کار ما دشواریش آسانی است یار ما پیدائیش پنهانی است
گفتمت ترسم که گوئی زندکه زندکه اندازدت در مهلکه
چشم سر بگشاو چشم سر ببند چشم سراندازدت دائم به بند
راست سوی باب علمت میبرم گوکذوب از جهل خواندکافرم
آن غمام شمس خود نور است نور چون تواند نور دیدن چشم کور
آنکه فرموده است شمس اندر غمام در غمام است از ازل خورشی مدام
روی این خورشید «زانور» جلی خود حجابی آمده بس منجلی
سوی این خورشید بین بر آسمان نور رویش را نگر ابری عیان
نور اندر نور چون دارد ظهور تو حجاب نور را بنگر ز نور
اوکز او نور هدایت شد عیان مرد حقش خوان و مرد حق بدان
صورتی کز وی هدایت شد مبین معنی نور علی نورش ببین
عالم است و مؤمن خاص اوبرب گر معلم جوئی او را میطلب
چونکه ظاهر نیست در این عصر امام رفته خورشید هدایت در غمام
بی نشانی از هداگشته نشان بینشانی شد نشان آن عیان
رونق بازار علم اشکسته است در بروی غیر محکم بسته است
غیرکه آن بوالفضول بوالهوس که رود بر هر سر خوان چون مگس
از فضولی و هوس بایدگذشت بر در خوان طلب باید نشست
شرط باشد در طلب صدق و ثبات تا ثبات و جهد نبود رهنمات
سوی آن عالم ندانی برد راه جاهدوافینا بر این معنی گواه
بر ثبات و جهد صدقت مرکب است مرکب صدقت توکل بر رب است
چون توکل بر خداکردی ز صدق در ثباتت جهد آوردی ز صدق
صدق بخشد از یقینت فایده فایده نازل نماید مائده
در برویت باز میسازد یقین من قرع باباً ولج میبین مبین
باز میگردد برویت در زجد من طلب شیئا وجد قد وجد

بوالفضول

فصل اندر دفع دخل بوالفضول		کز فضولی جان آن باشد ملول
گر توگوئی بر سر بازار دین		رهبرانند از شمال و از یمین
هر دو می‌گویند هستیم از یمین		بینه میباید اول پس یمین
از یمینی بینه فقر و فناست		از شمالی بینه کبر و ریاست
از یمینی بینه جودو عطاست		از شمالی بینه بخل و غطاست
از یمینی بینه عدل است وداد		از شمالی بینه شر و فساد
از یمینی بینه تصدیق و حلم		از شمالی بینه تکذیب علم
از یمینی بینه رنج و تعب		از شمالی بینه گنج و طرب
از یمینی بینه جور و جفا		بردن از هر بوالفضول بیحیا
وز شمالی بینه ظلم و محن		بر فقیر بینوای ممتحن
از یمینی بینه در هر زمان		مبتلا بودن بطعن مردمان
از شمالی بینه فضاحی است		شیشهٔ آزرم بشکستن چو مست
از یمینی بینه گشتن شهید		یا بسنگ و حربه یا سم شدید
از شمالی بینه ترغیب عام		بهر قتل بیکسان تلخکام
از یمینی بینه حسن ولا		دوستان عاقل صاحب ذکا
کاملان خوب ذات با ادب		با ذل نیکو صفات با نسب
از شمالی بینه سوء ولا		دشمنان غافل از فهم و ذکا
جاهلان خوک ذات بی ادب		کاهل شیطان صفات بی حسب
بینه اهل یمین مظلومی است		از مرادات جهان محرومی است
بینه بگذار اگر خواهی یمین		حلقه بر ذات اله العالمین
که به صحراریخت تا خون حسین		گشت عالم سر بسر افغان و شین
بر تقیه اهل دین مأمور شد		مهر ایمان در جلا مستور شد
تا ظهور قائم آل نبی		هست در این ابر دائم مختفی
زین بیان گفته است آن دانای دین		اطلبو العلم ولو بالصین مبین
چین دیارکفر هست و بت پرست		علم از آنجا جستنت چون در خور است
کفر ورزیدن کجا ایمان کجا		بطنها دارد حدیث مصطفا(ص)
از برای طالبان این زمان		این بیان در رمزگردیده عیان
تا که هرکس طالب راه هداست		مطلبش عرفان مردان خداست
جستجو آرد بدیر و در حرم		گاه گوید یا صمدگه یا صنم
بوکه بگشاید برویش باب علم		علم گیرد از لب ارباب علم
طالبا گر طالب علمی یقین		زن قدم در راه تعلیم و ببین
نور تعلیمت کند دل با ضیا		از یقین سازد دلت را با صفا
رو بد از ره خار و خاشاکت یقین		علم لاریبی هدی للمتقین
دل شود ز ایمان غیبی غرق نور		آنگهی دانی نماز با حضور
این چنین علم الیقین حاصل شود		جانت از علم الیقین کامل شود

چون کمالی دیدی از علم الیقین　　بر در عین الیقین آی و ببین

عینیت

قسم دویم از یقین عینیت است　　بینی آن را کز یقین این نیت است
چشم سر بربند و از سر برگشا　　در ظهور نور اعیان هدا
چشم سر می‌بیند اما روی دوست　　چشم سر می‌بیند آن غیبی که اوست
چشم سر را ظاهری و باطنی است　　چشم سر هم ظاهری و باطنی است
چشم سر را ظاهری دیدن عیان　　باطنش را ظاهری سر بدان
پنج حس ظاهری چشم سر است　　ظاهر از این پنج حس دیده‌ور است
پنج حس باطنی از چشم سر　　باطنی دان ظاهری سرنگر
ظاهری سر بظاهر باطنی است　　باطنی سرکه راگویم که چیست
هرکه را آن عین بینائی بود　　چشم بر آن عین بینا می‌شود
باطنش را هفت خانه دیده‌اند　　آن بزرگانی که صاحب دیده‌اند
صدر و قلب است و شغافست و فوآد　　مهجةالقلب و سویدا یاد دار
هفتمین خانه جنان ای مرد دین　　دیدهٔ معنی بکن باز و ببین
ظاهری چشم سر جسمانی است　　ظاهری چشم سر نفسانی است
چشم نفسانی به جسمانیست جان　　باطنی چشم سر جان بهر آن
تا شغاف آید در آن ود مجاز　　در سیم خانه شود خلوت طراز
آن مجازی ود نفسانی بود　　خود ودود آن هیولائی بود
آن هیولائی ودود از جمله پوست　　هست نفسانی یقیناً ود اوست
ور بود در پوستش مغز ولا　　ود او چون مغز اودارد بقا
آن زلیخا راکه آمد قد شغف　　ود یوسف پوستی بودش بکف
از خروج او و قطع دستها　　اندر آن بزم خوش عشرت فزا
از زلیخا قطع شد دست مجاز　　ساز ما هذا البشرگردید ساز
رفت در سجن آن هیولائی وجود　　آنکه در دست زلیخا پوست بود
مغز را چون پوست از تن کنده شد　　خود زلیخایش فوآدی بنده شد
ود مغزش مغزکرد از عین جان　　مهجةالقلب و سویدا و جنان
عشق آمد پوستش کند از بدن　　حسن او شد دور از اجزای تن
پوست را افکند از خواری براه　　بر امید وصل مغز پادشاه
پادشه چون دیدکافکنده است پوست　　در دلش گردید همچون مغز دوست
دوستش چون گشت مغزش پوست داد　　بر سر او تاج معشوقی نهاد
باطنی چشم سرش باز شد　　جان نیاز آورد و جان ناز شد
یوسف آن حسن ازل را آینه　　معنی عشق ابد را بینه
شد بخلوت تا زلیخا را زناز　　آورد سوی مجازی از نیاز
خود زلیخا ناز حسن آغازکرد　　در حقیقت آن به یوسف نازکرد

گفت بگذشتم ز عشق پوستت / چونکه دیدم عین مغز دوستت
دیده عین الیقینم بازگشت / نیستم از ریب دینم بازگشت
نور عینی دیدهٔ ریبی ببست / چشم ریبی شاهد غیبی ببست

عین الیقین

ای که هستت در نظر عین الیقین / یوسفی بگزین و حسن او ببین
یوسفی کان حسن اوشد وجه او / کل شئی هالک الا وجهه
وجه او بنگر به چشم سر نه سر / تا منور سازدت دل ازنظر
یک نظر چون در دلت اندازد او / دل ترا جام جهان بین سازد او
مدتی یعقوب سان ای دوستان / یوسفی گم کرده بودم در جهان
سالها از چشمها بگریستم / تا «که آمد» نور بینائیم کم
ناگه ازمصر امید آمد بشیر / زان بشیرم چشم فارتد بصیر
یوسفم در دل نظر انداخته / دل مرا جام جهان بین ساخته
بر سریر عین بنشانده بناز / کرده از علم ظنونم بی نیاز
علم اگر آموختم عینی بود / علم ظنی را عمل ریبی بود
ظن یوسف صاحب سجنش نمود / چون به صاحب باب اسفارش گشود
ظن ناج منهما اذکرنی مبین / طول سجن یوسفی از آن ببین
ظن یونس غرقهٔ دریاش کرد / از وجودش ظنه برپا کردگرد
ظن ان لن نقدر هوشش ربود / این مظنه لقمه حوتش نمود
کرد بس تسبیح و عجز و اعتراف / عین جانش ازمظنه گشت صاف
دیده عین الیقینش بازگشت / علم عینی کرد سویش بازگشت
سجن یوسف سجن یونس ای ودود / در حقیقت هر دو را معراج بود
چشم چشم چشمشان بگشود رب / از علوم ظنه بربستند لب
نیک بینا در حقیقت آمدند / در حقیقت گرچه خود «دانا» بدند

مناجات

ای که دانائی سزاوار تو است / نور بینائی ز انوار تو است
کنه ذاتت را نه ظنه نه یقین / نیست عالم یا اله العالمین
سجن یوسف ازتوشد معراج جان / بر سر جان هشت از آن تاج جان
سجن یوسف از تو شد تخت شهیش / وز غلامی وز شهی داد آگهیش
گریهٔ یعقوب را عشق توبود / کز سرای دیده‌اش برکرد دود
اززلیخا حسن تو افکند پوست / راه بنمودش بعین مغز دوست
حسن یوسف پرتو نور تو است / نام صدیقیش مشهور تو است
دیدهٔ عین الیقینش از تو باز / دیده برهان تو در آن بزم راز

نور برهان تو آنجا جلوه‌گر | گر نمیشد در سقر بودش مقر
من نسیم یوسف ولی در بزم راز | نور برهان توکردم چشم باز
وز یقینم گرنبودی نور حال | عین نارم جای بودی لامحال
عشوهٔ علم ظنونم کوری است | شکرها یارب کز آنم دوری است
حق عین نور عین مصطفا(ص) | مشرق اعیان اعلام هدا
بر یقین عینیم ثابت بدار | تا حقیقت گردد از او آشکار
با حقیقت هرکه جانش یار شد | در حقیقت قابل اسرار شد
قابل اسرارکه جز مصطفا(ص) | باد بر آلش تحیات خدا
این بیان شد عرض حال خویشتن | با تضرع سوی حق ذوالمنن
کیستم من بینوائی ناتوان | ناتوانی بینوائی خسته جان
کیستم من بندهٔ حیرت زده | با همه حیرت ره غیرت زده
سوگواری از جنایتهای خود | شرمساری از خیانتهای خود
گر نبخشائی جنایتها مرا | باز پرسی از خیانتها مرا
وای بر من وای بر احوال من | وای از احوال بی اقوال من
گر دهی پاداش اعمال مرا | هفت دوزخ یک عمل دارد جزا
آنچه باشد مستحق عاصیان | عاصیان جمله خلق از انس و جان
مستحقم من ز یک معصیتم | لیک چشمم باز باشد برکرم
یا کریم یاکریم یا کریم | ذکر جانم هست و فکر دل مدیم
یا رئوف یا عطوف یا غفور | دیدهٔ امید جان را داده نور
یا عظیم یا حکیم یا علی | داردم آئینهٔ دل صیقلی
چشم امیدی سوی تو باز و بس | دل بامید توام دمساز و بس
آنکه نومید از عطایت گشت کیست | آنکه مأیوس از لقایت گشت نیست
باب شاهان نیست نومیدی ز باب | نیست نومیدی ز باب شه صواب
از درت نومید حاشا من روم | چون یقین عینیم هست ازکرم
وز تمامی خلق نومیدیم هست | عین امیدم همین نومیدیست
از همه نومید و امیدم بتوست | زین امیدم از تو تأییدم درست
نور تأییدت چو در دل تافتم | ره به جنات وصالت یافتم
عون و توفیقت چو در جان یافتم | سوی جنات الوصال اشتافتم
عون و توفیق تو میگوید کتاب | ورنه از دریا چه می‌گوید حباب
نور تأیید توکردم خور نشان | ورنه ذره‌کی دهد از خورنشان
جلوه‌گر شد نور تأیید توام | کز یقین حق قلم بگشوده‌ام
در بیان معنی حق الیقین | نصرتم بخشا بخیر المرسلین
تحفهٔ انوار صلوات و سلام | باد بر آن شاه واولادگرام

بشنو از حق الیقین اکنون کلام / گرچه نبود ازکلام آنرا نظام
چونکه از عین الیقین دیدی بیان / جانب حق الیقین بنگر عیان
از حقیقت بر تو بگشاید دری / چون سوی حق الیقین روآوری
هرکه را حق الیقین آمدمقام / محسن است و صاحب حسن تمام
محسنان آنان که فرماید خدا / آیه‌ای در وصفشان با شرطها
گر حقیقت پروری زین ترجمان / می‌شود مضمون این آیه بیان
نیست بر آنان که ایمان آورند / که عملهای نکو می‌پرورند
باک در آن چیزکه شد طعمه‌شان / گر بود تقوا و ایمانشان بجان
کارها شایسته و حالت نکو / پس ز تقوا و ز ایمان کامجو
هم عملها جمله شایسته کنند / پس سوی تقوا و ایمان رو نهند
باز تقوا پیشه و احسانشان / باشد آیه نص حب در شأنشان
نص و اللّه یحب المحسنین / حق عیان گوید بقرآن مبین
شرطها آمد سه اندر محسنین / محسنین مرحلهٔ حق الیقین
بهر آن مؤمن که احوالش نکوست / اولین تقوا که ایمان درج اوست
با عملهای نکو ای حق پرست / باز تقوا هست کایمان همره است
باز تقوا هست احسانش قرین / گشته واللّه یحب المحسنین
چیست آن طعمه که نبود باک از آن / از برای مؤمنان محسنان
شرطهای محسنان را یادکن / خاطر خود را ز احسان شادکن
اولین تقوا است از علم الیقین / کش عملهای نکو باید قرین
ز آنکه علم بی عمل را نور نیست / بی عمل عالم بغیر ازکورکیست
گرگشائی چشم جان بینی عیان / این نمی‌بیند بغیر از چشم جان
ورگشائی گوش حق در این ورق / بشنوی و آن نشنود جزگوش حق
مولوی فرماید «این ای باهنر» / «گوش خر بفروش و دیگرگوش خر»
دویمین تقوا است از عین الیقین / نیست بی عین امنیت در مومنین
سیمین تقوا است از حق الیقین / کان به احسان می‌کند جان را قرین
چون به احسان شد قرین جان عبید / رست از وسواس شیطان عنید
وسوسه شیطان بود در صدر ناس / نیستش اهل جنان از آن هراس
وسوسه خناس آمد تا شغاف / مهجة اهل جنان از اوست صاف
بر عباداللّه ندارد سلطنه / لیس لک سلطان علیهم بینه
خود عباداللّه را نبود طعام / جز تخلق بر صفات اللّه بکام
واحسن اخلاق حق احسان بود / بلکه احسان عین آن اعیان بود
جمله اوصاف خدا احسان خلق / احسن احسان خلق احسان خلق
محسنی کان شرطها در جان اوست / احسن احسان یقین احسان اوست
چون مخلق شد به اخلاق حسن / حق یقینش گشت و رست از سوء ظن
مطعم و اطعام او ظاهر شود / حق حق حق الیقین ظاهر شود

ظاهر و باطن عیان و آشکار
آید از هر سوء خلقی برکنار

بنده گردد بر خداوند علی
در دنو آید مقامش معتلی

چون علوش آورد رو در دنو
از عبودیت برد جانش علو

عبدیت را کنه ربیت بود
ربیت احسان عبدیت بود

عبدیت را گر نشان خواهی عیان
کرده حق در سوره فرقان بیان

بر زمین‌شان مشی از خواری گام
در جواب جاهلان قول سلام

تیرگیهای شب هجران بنام
روز آرند از سجودو از قیام

باشد از حقشان دعای مستجاب
خود ز واصرف ربنا عناالعذاب

چون جهنم را عذاب آمد غرام
انها سائت مقراً و المقام

نیستشان ز اسراف بر تقتیرکام
بین ذالک جانشان دارد قوام

شرک را در جان ایشان نیست راه
با خدا دیگر نمی‌خوانند اله

جز بحق ز ایشان نشد قتل حرام
می‌نیفتند از ریا اندر اثام

هست زانی را عذاب اندر عذاب
در قیامت جان مخلد در عقاب

غیر آنکه بازگشت از جان نمود
کارها شایسته از ایمان نمود

سیآتش را بدل سازد غفور
نور احسان در دلش آرد ظهور

توبه آن ایمان و اعمال نکوست
گر عمل آمد نکو خود توبه اوست

گر شهادت می‌دهند از زور نیست
چونکه قول زور را خود نورنیست

گر به لغویشان فتد ناگه عبور
باکرامت می‌کنند از آن مرور

یادشان چون آید از آیات رب
خرّ صمّ و عمیشان ندهد تعب

رو بسوی زوج اگر می‌آورند
سوی فرد این دست بر می‌آورند

هب لنا یا رب من ازواجنا
قرةالعین و امام اتقیا

این عبادالله را خلق است و خوست
این ثمر از شجرهٔ احسان اوست

هرکه در دل شجرهٔ احسان نشاند
در حقیقت میوهٔ احسان فشاند

هرکه او از میوهٔ ایقان چشید
خوش بجنات وصال شه رسید

هرکه شد حق الیقینش وصف حال
جای جانش شد بجنات وصال

نخل ایمان شد در این جنات جان
قوت جانش شهد ایقان شد روان

میوهٔ احسان از آن جنات چید
آنچه بایست از یقینش دید دید

شیرهٔ ایقان از آن جنات خورد
و آنچه می‌بایست از آن برد برد

سایه طوبی درآن جنات نور
مأمنش شد ساقیش غلمان و حور

مشرب ابرار آمد مشربش
از عبادش خواند احسان ربش

ساقی جان جام کافوریش داد
وز حرارات هوا دوریش داد

چون مزاج مرگ کافوری بود
مرگ ازکام هوس دوری بود

از هوسها مرد و جانش عشق شد
حسنش احسان کرد ازدیدار خود

عین وجه اللّه بود دیدار حسن
نور عین اللّه بود انوار حسن

گشت محسن شد از او احسان پذیر
گاه مسکین گه یتیم وگه اسیر

ظاهر از مسکین یتیم و از اسیر — هست ظاهر باطنی راگوش گیر
باطنی بر تو کنم کشف و بیان — گر یقینت هست با جان توأمان
کیست مسکین طالب علم الیقین — که ندارد توشه‌ای در راه دین
یاری واماندگان راه را — اجرها باشد بدرگاه خدا
طالب علم الیقین است آن یتیم — نیستش از ظن و علم امید و بیم
نه ز ظنش هست امید مادری — نه زعلمش چون پدر بیم ای ولی
نه پدر دارد نه مادر آن یتیم — هست در احسان او فوز عظیم
قابل حق الیقین است آن دگر — کان نه ره ماندش نه مادر نه پدر
راه طی گشت و پدر مادر بمرد — لشکر اسلام اسیرش کرد و برد
لشکر اسلام اعیان یقین — خلقهای نیک و اوصاف گزین
زان اسیری هرکه داد او را خلاص — پادشه را خود ولیی هست خاص
آن شه ابرارکاین احسان نمود — مطلبش چیزی بجز احسان نبود
نه جزائی خواست ز ایشان نه شکور — دید از محسن بجان نضرة سرور
هست اریکه حسن او را متکا — کان بود از محسنین اتقیا
ز مهریر و شمس آنجا کس ندید — سایه‌ها ممدود و میوه دست چید
ساقیان ساغر سیمین بکف — گردشان در طوف با شوق و شعف
شیشه‌ها سیمین ولی همچون بلور — هر یکی تابان چو خورشید حضور
باده در ساغر مزاجش زنجبیل — منبع آن باده عین سلسبیل
گردشان ولدان مخلد در طواف — همچو مروارید غلطان صاف صاف
گر ببینی آن پسرهای حسن — گوئی آنها نیست جزدر عدن
گر ببینی آن مکان دلپذیر — گوئی این نعمت بود ملک کبیر
سندس و استبرق سبز علا — آن پسرها را است در بر با صفا
ساعد سیمین آن لوء لوء وشان — در سوار سیم چون سیم روان
ساقی پروردگار از جام نور — ریزد اندرکامشان باده طهور
کاین جزای محسنین شاکر است — کان نه مسرف باشد ونه مبذر است
جام کافوری است آن علم الیقین — کان وفای نذر و خوفستش قرین
زنجبیلی باده آن عین الیقین — تا نبینی کی یقینت گردد این
باشد آن حق الیقین جام طهور — زآن شود جان مشرق اللّه نور

امیرالمؤمنین

این بیان بر اهل ایمان تذکره است — این بیان بر اهل ایقان تبصره است
بر امیرالمؤمنین(ع) از حق سلام — بر امام المتقین و آل کرام
آن مکین متکای هل اتی — آن امیر نحل شاه لافتی
ای فتوت آیه‌ای در شأن تو — وی مروت میوهٔ احسان تو
ای به مسکین و یتیم و بر اسیر — از مروت وز فتوت دستگیر

بنده مسکینم یتیمم هم اسیر / در سپاه مسلمینم دستگیر
دستگیرم کردی از عین کرم / هشته‌ای تاج کرامت بر سرم
کافرم دانند و منع نان کنند / منع نان سهل است قصد جان کنند
قصد جان سهل است ایمان می‌برند / از خیالم یاد احسان می‌برند
یا امیرالمؤمنین یا ذاالنعم / یا امام المتقین یا ذاالکرم
بر در انعام تو هستم گدا / جود واجب برگدا از پادشا
بر در اکرامت استاده یتیم / لطف واجب بر یتیم است ازکریم
در ره اکرام و انعامت اسیر / اوفتاده ازکرم دستم بگیر
دستگیریم نمودی یا علی / جان و دل از نورکردی منجلی
بس که گرد حادثه بر دل نشست / ظلمت آمد چشم نورانی ببست
بسکه زنگ اجنبی جانم گرفت / چشم ایمان چشم احسانم گرفت
اجنبی بس زنگ در جانم فشاند / چشم ایمان چشم احسانم نماند
چشم نورانی کنم بار دگر / برفشان از حادثه گرد نظر
چشم ایمان از تو خواهم یا علی / چشم احسان از تو خواهم یا علی
تا نبینم روی تو ایمان کجاست / تا نتابد نور تو احسان کراست
روی بنما تا که ایمان آیدم / نور بخشا تا که احسان باشدم
یا علی یا علی یا علی / ای زنورت کفر و ایمان منجلی
یا علی یا علی یا علی / ای بوصفت هم عدو وهم ولی
بر عدوت باد لعن کردگار / بر ولیت باد رحمت بیشمار

حسن و عشق

این بیان اندر ظهور حسن و عشق / شد معانی بر ظهور حسن و عشق
آمدم تا باز غواصی کنم / بحرمعنی را صدفها بشکنم
آمدم تا گوهر شهوار حسن / آورم خوش بر سر بازار حسن
آمدم تا باز بازرگان شوم / امتعه پرداز بحر وکان شوم
بحر معنی باز در موج آمده / معنی از هر موج صد فوج آمده
بحر چبود داستان حسن و عشق / کان معانی بیان حسن و عشق
حسن ذاتی که نبودش اولی / عشق گردیدش ظهور اولی
خواست تا بیند جمال خویشتن / زان عیان بیند مثال خویشتن
گرچه می‌باشد جمالش بیمثال / ازکمال قدسیش جل جلال
آدم اول که جان آدم است / جان آن آدم که جان عالم است
ازکتاب نور بنوشتش مثال / پس لقب کردش حبیب ذوالجلال
لازم حسن آنچه از اوصاف بود / از محبت لازم ذاتش نمود
زانجهت فرموده آن شاه دنا / اولین خلقت بدان نور مرا
جملهٔ اوصاف را روی حبیب / در مقابل آمدش لوحی کتیب

ز آن سبب فرمود کاول خلق حق / لوح باشد نیک برخوان این سبق
علت غائی لوح آمد قلم / آن نهد بر کرسی لوحی قدم
ز آن سمت فرمود اول خلق شاه / شد قلم هست این رقم بی اشتباه
چون قلم صورت نگار لوح شد / صورت غیبی نگار لوح شد
لوح برکرسی اعیانی نشست / عرش رحمانی است آن کرسی نه پست
صورت عینی ببین نقش علی است / کان زچشم وانف و حاجب منجلی است
ز این نشان فرموده آن نور جلی / هست اول خلقت آن عرش علی
لوح را چون کرسی آمد مستوا / ان رحمانا علی العرش استوی
حسن چون افتاد دربند ظهور / ان ظهوری بند باشد عین نور
بند چبود عقل ای نیکو خصال / نام زانو بند اشتر بین عقال
زان سبب فرمود آن سلطان عقل / هست اول ما خلق در شأن عقل
پنج اول شد ظهور حسن را / عشق را هم پنج نقطه شد جلا
اولین نقطه از آن عاشق بود / نقطهٔ اول به آن صادق بود
ز آن که بر ایجاد باعث گشت او / هست احببت گواهی بس نکو
دویمین نقطه از آن معشوق دان / بروجود او سابق و مسبوق دان
کنت کنزاً مخفیا از سابقیش / آیت مسبوقیش از عاشقیش
در حقیقت عین معشوق عاشق است / عاشقیت برکه جز او صادق است
عاشق و معشوق را مویی است فرق / چون ببحر عشق جان شان هست غرق
موی معشوق ار بیفتد هست عشق / جان عاشق را ز مو پا بست عشق
نیز عاشق را بود مو مد عین / و آن الف باشدکه باشد حد بین
چون الف افتد از او عشق است عشق / جان عاشق موبمو عشق است عشق
سیمین نقطه ز عشق با کمال / هست او دلاله بی غنج و دلال
جز دلاله از دلاله کس نخواست / عاشق و معشوق را بین نارواست
مولوی قولش دلالت میکند / بشنو از نی چون حکایت می‌کند
نی دلاله بر عروس نغمه‌هاست / نای را جز نفخ نایی کی نواست
خود دلال حسن را دلاله آن / از نفخت فیه من روحی عیان
چارمین نقطه ز عشق دلفرین / نقده آن جان و دل هوش و شکیب
باطن این چارهم چار دگر / اهل باطن را بود اندر نظر
چون مقابل آمده این نقطه را / بر ظهور چارم آن عرش علا
عرش را بر هشت پایه مستوا / نقده‌ها هم هشت آمد حبذا
جان بود جبریل و میکائیل دل / هوش از اسرافیل آمد متصل
شد ز عزرائیل آن نقد شکیب / یا ربا از آن شکیبم کن نصیب
عین عشق سیمیاگر پنجمین / کان مقابل گشته با عقل مهین
عین عشق سیمیاگر چیست عقل / نیست حسن آن را که آنرا نیست عقل
مولوی آن ماهی دریای عقل / این بیان فرموده درانهای عقل

«عقل اول راند بر عقل دوم
ماهی از سرگنده گردد نی ز دم»

عقل چه آنکه شد بالا و پست
بعدوصف نفس وصفش کرده است

کرد اعرابی ازآن حضرت سئوال
در بین نفس فرمود این مقال

ازکدامین نفس گویم ای عرب
آمد اعرابی از این قولش عجب

گفت یا مولا مگر هست آن عدید
در جوابش گفت آری ای عبید

نفس نامیه نباتیه یکی است
حسیه حیوانیه آن دویمی است

دیگری آن ناطقهٔ قدسیه
کلیه لاهوتیه ملکوتیه

گفت اعرابی کز این چار ای امام
هست نامیه نباتیه کدام

عقل کل آن نفس خیرالمرسلین
داد تفصیلی جوابش این چنین

قوتی اصلش طبایع اربعه است
بدو ایجادش سقوط نطفه است

درکبد باشد مقرش دائماً
مادهاش آمد لطایف از غذا

فعل آن باشد زیاده و نمو
اختلاف المولدات افراق او

آید او را چون زمان فرق و فصل
بازگشت وعود او باشد به اصل

عود ممزوجی بود آن بازگشت
نه جواری این بیان چون درگذشت

گفت ای مولای هر برو نکو
نفس حیوانی چه باشد بازگو

گفت آن قوت فلکیه بود
از حرارات غریزیه بود

اصل آن افلاک و بدو ایجاد آن
نزد آن تولید جسمانی بدان

فعل آن حرکت حیات است و طرب
غلبه است وکسب اموال و غضب

دیگرش شهوات دنیاویه کار
قلب باشد بهر آن جای قرار

میبرد آنرا زمان فرق و فصل
اختلاف مولدانش سوی اصل

عود ممزوجی بود آن عود آن
نه جواری عود این معنی بدان

فعل آن باطل شود صورت عدم
چون وجودش مضمحل ترکیب هم

گفت اعرابی که یا مولا بیان
ناطقه قدسیه را فرما عیان

گفت مولا قوتی لاهوتی است
بدو آن هم مولد ناسوتی است

هم مقرا و مقری نیست پست
آن علوم حقهٔ دینیه است

هم مواد اوست تأئیدات عقل
فعل آن عرفان رب آن ذات عقل

میبرد آن را زمان فرق و فصل
حل آلتهای جسمی سوی اصل

عود مزجی نیست مرآن نفس را
باشدش عود جواری از خدا

گفت اعرابی که ای دانای کل
ای ببستان معارف از تو گل

کن بیان چون ناطقه قدسیه
کلیه لاهوتیه ملکوتیه

قوتی لاهوتیه گفت آن امام
جوهری باشد بسیط ای مرد عام

حیهٔ بالذات و اصلش عقل دان
مبدأش او دعوتش باشد از آن

سوی او دائم دلالت میکند
هم بسوی او اشارت میکند

بازگشتش اوست چون کامل شود
گشت چون کامل به او واصل شود

پس مشابه میشود آن ذات را
مبدأ آید ذات موجودات را

جمله موجودات چون کامل شود		خود به این لاهوتیه واصل شود
ذات علیا شجرهٔ طوبی است آن		سدره است و جنةالمأواست آن
هرکه بشناسد ورا اوکی شقی است		هرکسش نشناخت گمراه و غوی است
باز سائل با امیرالمؤمنین		گفت چبود عقل ای عقل آفرین
گفت حضرت عقل باشد جوهری		جوهری دراک هر خشک و تری
بر همه اشیا محیط از هر رهی		عارف بالشئی قبل کو نه
اوست علت جمله موجودات را		او نهایت جمله مطلوبات را
چون بیان عقل آمد زین صفات		عقل آمد ذات برکل ذوات
و آن ظهورش هست از آدم عیان		آدم کل عقل فعال است آن
نیست ز آدم غیر احسان مقصدی		محسن است آدم بذات ایزدی
مصدر احسان و محسن ذات حسن		نفس و عقل و عشق خودذرات حسن
ذره‌ها در پرتو آن آفتاب		گرچه نبود تابشان دارند تاب
تابشان چون نیست تابان می‌شوند		از خودی وارسته خود آن می‌شوند
نور حسن واجبی ظلمت زدا		می‌شود از ممکن ظلمت جلا
ظلمت ممکن نمی‌گردد جلا		نور واجب تا نمی‌بخشد جلا
نور واجب پرتوش ای ذوفنون		چیست جز کل الینا راجعون
این رجوع ارچه ز عقل است ای مرید		منبعش از عشق می‌گردد پدید
گر نبودی عشق ذات حسن را		گنج مخفی از چه می‌کردی ملا
عشق باشد ذات عقل ای نیک ذات		مظهر اسما و افعال و صفات
تانباشی عاشق از عقلی بدور		گرچه عاشق نیستش عقلی ضرور
لیک آن عقلی که شد وصفش علی		نه مرآن عقلی که شد وصفش دنی
هست آن عقل دنی جهل خفی		عین عقلی گشته از آن مختفی
عین چون از عقل کم شد قل شود		هم دماغ هوش از آن مختل شود
چون دماغ هوش مختل گشت باز		علم را از جهل ندهد امتیاز
قول او از فعل باشد بی خبر		ضر شود نفعش شود نفعش ضرر
خویش را عالم ستاید لیک نیست		زار بر احوال خود بایدگریست
زانکه از مبدأ بسی دور اوفتاد		از جمال حسن مهجور اوفتاد
نفس حیوانیتش غالب شود		بر هوا و بر هوس راغب شود
کسب اموالش شود منظور قلب		ظلمت دنیاش سازد کور قلب
گوش او از باد نخوت کر شود		منکر گفتار پیغمبر(ص) شود
حسن گفتار پیمبر نشنود		مورد این آیهٔ داور شود
هستشان اعین بها لایبصرون		هستشان آذان بها لایسمعون
هستشان قلب و بها لایفقهون		رفته‌اند از جنس انسانی برون
نیستند الاکالانعام و اضل		نیست برانعام تکلیف عمل
هست آنان را ولی تکلیف حق		زان بقهر و لطف از حق مستحق

مستحق لطف از طاعت شوند　　عقل کل راتابع و امت شوند
مستحق قهر از عصیان شوند　　بندهٔ فرمان بر شیطان شوند
شیطنت جانی شود در جسمها　　از ستمکاران نویسد اسمها
میدهد بر فقر شیطان وعده‌شان　　وعدهٔ شیطان به بخل آردکشان
آتشی از بخل بر جانشان زند　　از تملق راه ایمانشان زند
زآنکه دارد هر بخیل املاق او　　شد تملق لازم املاق او
مجملاً عقل دنی دنیا بود　　کان مقابل نقطه با علیا بود
چیست دنیا رهزن ذکراللّه است　　چیست ذکر اللّه آن نزل شه است
کیست شه آن صاحب حسن جلی　　صاحب حسن جلی عشق علی
هست از عشق علی عقل علی　　هست از عقل علی ره منجلی
راه عاشق منجلی از قید یار　　گرچه لاقیدی بود آن را بکار
پس ازین ره عقل آمد عین عشق　　بر همه اعیان سر آمد عین عشق
دیده بر حسن شهم چون باز شد　　عشق آمد بر دلم دمساز شد
رب قلبی لاتزغ بعد الهدی　　من لدنک الرحمة ربی هب لنا
عاشقان را چونکه باشد قید یار　　عاقبت گردد همه آن قید یار
قید شد چون یار لاقید است آن　　عشق آمد عقل شد زان بی‌نشان
گر ندانی از حقیقت این بیان　　از مجازی میتوان دیدن عیان

حکایت راجا

این حکایت در بیان عقل بین　　کان بود خود عین عشق ای مرد دین
بود اندر هند شاهی کامکار　　بر زبان هند راجا نام دار
نوبت سلطانیش بر بام عدل　　سکه را جائیش بر نام عدل
همچو ظل اللّه بر فرق وجود　　سایه‌اش گسترده بر عالم ز جود
آنچه شاهان را بباید داشت　　تخم بد در مزرع شاهی نکاشت
از هدایت بر سرش افسر نبود　　گرچه هیچش با غوایت سر نبود
چونکه ایمانی به پیغمبر نداشت　　درّ اسلام افسر افسر نداشت
سومناتش بود جای بندگی　　بر سجود بت بنای زندگی
بسکه بودش سلطنت عالی بنا　　برده بر کیوان بنای بارگا
بسکه بودش شمسهٔ ایوان رفیع　　شمس خشتی بودش از قصر منیع
درگلستان دلش نخل امید　　بر نیاورده قد و قدش خمید
آسمان شاهیش اختر نداشت　　اختری غیر از یکی دختر نداشت
اختری خورشید تابانش بدام　　دختری ابنای شاهانش غلام
چونکه چندر بُد بهندی نام مهر　　گشته چندر نام آن خورشید چهر
بت پرستان را جمال آن صنم　　کرده رو از دیر سوی آن حرم
چین زلفش راهزن بر کفر و دین　　سبحه و زنار هر دو ز آن مبین

زیر زلفش خال هندوزاده بود
هندویی در ملک چین افتاده بود

ترک چشمش آخته تیغ و سنان
بر سر دل از مژه وز ابروان

نقش بینی کرده از لوح جبین
چون الف یکتائی حسنش مبین

بر فراز لعل لب خالی عیان
همچو زنگی بر لب عین روان

خود لب و دندان آن رشک قمر
حقهٔ یاقوت پر در و گهر

وز زنخدانش عیان خال سیاه
یوسفی گشته نهان در قعر چاه

در نظر آن موی وگوش وگوشوار
ماه و پروین در شب دیجور تار

از عذار روشنش عذرا خجل
وز سواد طره لیلی منفعل

از بیاض سینه بیضا در حجاب
آن دو پستان رشک ماه و آفتاب

ساعد و بازو و پنجه از ضیا
پنجه برتابیده از مه بارها

کرده هر انگشت ماهی آشکار
یا که ماهی آمده خورشید بار

حقهٔ نافش که چونه عنبری است
زیر آن سر بسته حقهٔ دیگری است

وه چه حقهٔ لوء لوء جان را صدف
یافته از لوءلوء جان بس شرف

ساقها سیمین بلورین پای‌ها
پافشرده در صفا و در ضیا

از خرامیدن چه آرم در بیان
غیرت کبک دری سرو روان

عاشقان بیسر و سامان زار
بر سرکویش هزار اندر هزار

پیش راهش بس دل و جان ریخته
خاک ره شد جان ودل آمیخته

از حرم یکبار در سالی قدم
رنجه میکردی سوی بیت الصنم

حق پرست و بت پرست آن رور زا
منتظر بودند چون نوروزها

جمع می‌گشتند از نزدیک و دور
کان صنم خورشید سان کردی ظهور

ذره‌سان در پرتو آن آفتاب
عاشقان در چرخ بیحد و حساب

بی حجاب آن آفتاب مه نقاب
میخرامیدی بعین آب و تاب

در رهش جانها بسی قربان شدی
خانه‌های دین بسی ویران شدی

بت پرستان را صنم بردی زیاد
حق پرستان را شدی زاودین بباد

آری آری حسن چون جلوه کند
نه صنم در یاد ماند نه صمد

از قضا سالی چو آن موسم رسید
عاشقان را شد هویدا صبح عید

صبح عید آمدکه قربانی شوند
جان فدا سازندو جانانی شوند

بود ایرانی جوانی مه لقا
نام مهیارش ولی مهر آشنا

بر سپهر دلبری ماهی تمام
در ضیا خورشید پیشش چون غلام

درمیان عاشقان استاد بود
دیدهٔ حیرت بره بنهاده بود

کان صنم چون مهر از بیت الحرام
گشت طالع رو سوی بیت الصنم

چون نگاهش یار با مهیار شد
زین بکلی دل شد آن ازکار شد

دید چون در عاشقانش صادق است
عاشقش شد دید چون آن عاشق است

زهره سان با مشتری نزدیک گشت
گفت دیوانه شدی و درگذشت

این سخن مهیار از آن چون گوش کرد
خیر باد عقل را چون هوش کرد

روی درصحرا وکوه و در نمود | قول دیوانه شدیش ورد بود
در بیابان بود سرگردان چو باد | لفظ دیوانه شدی ورد رشاد
نه ز راه آگاه و نه از شهروکو | ناگهانش شاهی آمد رو برو
پادشاهی کامجو وکامکار | با سپاهی آمده بهر شکار
چشم بر قصد شکار از هر طرف | گشت او تیر نگاهش را هدف
بر سپاهی بانگ زدکای غازیان | خوش شکاری آمده در راهمان
میشود معلوم کاین دیوانه است | صحبت دیوانه آرد دل بدست
یک دو تن سویش سبک تازان شوید | حال پرسانش به اینجا آورید
چند تن رفتند سویش در زمان | هرچه کردندش خطاب از این و آن
جعبه‌شان خالی شد از تیر خطاب | غیر دیوانه شدی نامد جواب
عاقبت سویش وزیر شاه رفت | حرف دیوانه شدی همراه رفت
شاه راکردند عرض حال از او | شاه شد مستفسر احوال از او
غیر دیوانه شدی حرفش نبود | بسته گوش و لب زگفت و از شنود
شاه را معلوم شدکان خسته جان | گشته نخجیر نگاه دلبران
گفت کاآوردند همراهش به شهر | از جمالش شهریان بردند بهر
گفت هرجا خوبرویی دلبری است | مهر طلعت ماهرخ سیمین بری است
پیش او آیند ودلداری کنند | خاطرش جویند و غمخواری کنند
شاید آن شوخی کز آن دل برده است | آتشین خویی کز آن افسرده است
در میان دلبران پیدا شود | عقدهٔ دیوانه از دل وا شود
خوبرویان بر امید یک نگاه | آمدند از جان و دل هر یک براه
غمزه‌ها و عشوه‌ها بردندکار | هیچ آن دیوانه را نامد قرار
همچنان می‌گفت دیوانه شدی | یک زبان میگفت دیوانه شدی
چون نیآمد هیچ تیری بر نشان | پس بسوی خانه‌ها کردش روان
جملهٔ اعیان چه میرو و چه وزیر | از شریف و از رفیع و ازکبیر
هر یکش سوی حریم خویش برد | وز عذارش گرد حیرانی سترد
هیچ ز آن تیمارها طرفش نبود | غیر دیوانه شدی حرفش نبود
عاقبت سوی حریم شاه رفت | حرف دیوانه شدی همراه رفت
شد یقین کان دلربای دلفریب | کش ربوده صبرو آرام و شکیب
نیست در آن شهرکردندش رها | شد مهیا شاه و رفتش از قفا
کز مروت نیست کاین بیچاره را | بیدل از خانمان آواره را
واگذارم در بیابان هلاک | سازدش تیر هلاکت سینه چاک
عهدکردم بر خدای مهربان | عاشق و معشوق را آرام جان
تانیارم یار این دلخسته را | دل به امید هلاکت بسته را
در برش چون دل درون سینه‌اش | زنگ غم نزدایم از آئینه‌اش
بر سریر استراحت نغنوم | لحن جان آسای مطرب نشنوم

سازم این ناکام را تا کامیاب
کامیابی شد حرامم همچو خواب

با سپاهی سر بسر آراسته
ساز راه از هرچه هرکس خواسته

از تهیه آنچه خواهد خواستگار
وز تدارک آنچه خواهد کارزار

از پی دیوانه هر سو شد روان
چند روزی در بیابان ناگهان

آشکار را گشت از شهری سواد
بس در شادی بدیوانه گشاد

آمد اندر رقص چون لاله بباغ
سرخ روی ودیده پر خون سینه داغ

پای کوبان کف زنان تصنیف خوان
ازتو دیوانه شدی چون کودکان

چون سواد شهر روشن شد ز دور
گشت روشن رویش از روی سرور

هر قدر نزدیکتر میشد سواد
خرمی دیوانه را می‌شد زیاد

گفت شه جانانهٔ این خسته جان
اندرین شهر است بیشک وگمان

در تفحص آمد و معلوم شد
رسم و راه آن صنم مفهوم شد

با وزیر کار آگاه حکیم
گفت بسم اللّه الرحمن الرحیم

نامه‌ای از من به این راجا نویس
اولش رسم تحیتها نویس

پس رقم کن حالت فرزند ما
نحلهٔ امید جان دلبند ما

کو اسیر خال هندویی شده
از دل و دین و خردسویی شده

از نگاهش کرده مفتون ساحری
ساحری را کرده افسون ساحری

آمده یکبارگی بیرون ز هوش
هوشش از سر رفته حس از چشم وگوش

گشته مرتاض بیابان فنا
در بیابان فنا جان آشنا

بت پرست بت پرستی آمده
حق پرستی بت پرستی آمده

صورتی طاق دلش را چون صنم
چون حرم بنشسته بر طاق حرم

گوئی آن بت شمسهٔ ایوان شاست
شمسه‌سان ایوان شه رازوضیاست

پادشه را چون فتوت لازم است
خسته جانی را مروت لازم است

این پسرکان نوگل بستان ماست
نونهال بوستان جان ماست

تشنه کامی زلال وصل دوست
کرده خشکش شاخ و برگ و مغز و پوست

آب ده از آبشار وصلتش
ساز جان راکامکار وصلتش

آنچه فرمائی بجان فرمان بریم
سرنپیچیم و بجان فرمان بریم

غیر از این ما را نباشد مطلبی
غیر ازین جان را نباشد مشربی

بیش ازین طول کلام آرد ملال
کم مبادا از سر خلقت ظلال

ختم شد چون نامه مختومش نمود
پس وزیر آورد سوی شاه زود

بعد استقبال و اعزاز تمام
گفت از مضمون نامه چیست کام

پس بدستوری دستوران شاه
نامه را برخوانند پیش بارگاه

شه ز مضمون آگهی حاصل چوکرد
برفشاند از عارض مقصود گرد

کآنچه فرموده رقم دستور شاه
جمله حق است و یقین بی اشتباه

لیک ما را راه وصلت بسته است
ز آنکه او مسلم بود ما بت پرست

مطلب و فرمایش دیگر بیار
ما رعیت جمله آن شه شهریار

خواست دستوری وزیر و بازگشت — چون نشد مقبول شه آن بازگشت
عزم شد جزمش برزم وکارزار — کارزار آمد چو آمد کارزار
کوس حربی شد نهیب غازیان — نای زرین داد برکفها سنان
هر دو سو صفها شدند آراسته — گرد غیرت در میان برخاسته
از قضا روز پرستش بود هم — کان صنم بیرون خرامید از حرم
در رهش از عاشقان جان نثار — هر طرف استاده حیران بیشمار
در میانه شاه آن دیوانگان — بود مهیار آن گدای خسته جان
آن صنم سویش نگاهی بازکرد — ساز وصل جاودانی سازکرد
از لب جانبخش دادش جام نوش — که نمردی تو روان آن کرد گوش
سر بپای او نهاد و داد جان — جاودانی یافت وصل جاودان
چون نثار مقدمش چیزی نداشت — بر طبق بهر نثارش جان گذاشت
پادشاهان را خبر بردند زود — کز جدال و جتگتان اکنون چه سود
عاشق دلداده داد وصل داد — جان براه دلبر جانان نهاد
بزم ماتم گشت رزم دلگداز — ساز ماتم از دو جانب گشت ساز
بعد تغسیل وکفن آن شه نشان — گشت چون تابوت تختش شد روان
جانب کاشانهٔ چندر بدن — موکنان مویه کنانش مرد و زن
بر در قصرش چو آمد ایستاد — عاشق آسا سر بروی در نهاد
تخته‌ای شد ز آن درآن تابوت وصل — کش نشد ممکن بهر تدبیر فصل
فصل را آلات اگرچه تند شد — اره‌های سعی آخر کند شد
هیچ از آندر جدائیش نبود — با جدائی آشنائیش نبود
آن بت بتخانه سوز دلنواز — دیدکاین هنگامه گردیده است ساز
محرمی نزد شه اسلام کیش — کرد قاصد تاکند اسلام کیش
چون طلب از شاه مرد راه کرد — مرد ره سوی روانه شاه کرد
گفت از شرک خفی و از جلی — لا اله الا هواللّه العلی
کلمهٔ توحید چون تلقین گرفت — وصل عاشق را اهم دین گرفت
غیرت عشقش گریبانگیرکرد — شاهباز روح را نخجیرکرد
برکشید از سر حجاب جسم را — برد خوش سوی مسما اسم را
کرد خالی قالب و شد رسته جان — جان بپیوستش به جانان جسم سان
شد به آئین مسلمانی کفن — بعد غسل وگشت تابوتش وطن
آن جنازه چون ز قصر آمد روان — شد روان از قصر شه جان جهان
همره چندر بدن مهیار شد — این عجب خورشید بامه یار شد
هم عنان رفتند تانزدیک قبر — گشت چون روشن چه تاریک قبر
جسم را چون روح یکتا ساختند — نوبت توحید فاش انواختند
در جنازه خود نبد چندر بدن — خلق بگرفتند ناخن در دهن
چون جنازه باز از مهیار شد — ز آن هویدا وصل یار شد

خواستند از هم جدا سازندشان / از جدائی هیچ نامد در میان
کس توانا بر جدائیشان نشد / قطع و فصل آشنائیشان نشد
در یکی الحد نهادند آن دو تن / قبر را صورت دو اندر انجمن
قید یاری چون به عاشق یار شد / یار عاشق گشت و عاشق یار شد
قید یاری چیست یارا غیر عقل / قید یاری نیست ما را غیر عقل
گاه عشقش نام این قید آمده / عاشقان را دام چون صید آمده
گاه عقلش خوانده‌اند ارباب هوش / عقل یعنی قید بر اصحاب هوش
تحفه صلوات حق بر عقل کل / هم بر آل باک‌ها دین السبل

رمز حکایت فوق

آمد از این قصه‌ام رمزی بیاد / ازکرامات شه آن نور رشاد
هر مجازی از حقیقت رمزدان / بشنو و دریاب ای طالب ز جان
پیر ارشاد است آن چندر بدن / چونکه خورشید است نورانجمن
هست آن مهیار طالب شمس را / چون قمر از شمس میگیرد ضیا
زین نشان فرموده آن خیرالبشر / من چو شمسم مرتضا همچون قمر
اینکه سالی یک ره از خانه برون / آید و گردد به عاشق رهنمون
از لکل امة فیها رسول / ظاهر است این دار این معنا قبول
بانظر تفسیر این آیه ببین / بی نظر هرگز نمی‌گردد مبین
حضرت معصوم در تفسیر این / کرده تبیین از ره حق الیقین
کان فرستاده است از ما اهل بیت / و آن چراغ اهل حق راهست زیت
لامحال آید بهر قرنی عیان / تا کند تجدید آن عهد نهان
عهد چه آن نعمت میثاق حق / کان بود در جان هر مشتاق حق
لفظ دیوانه شدی قول رشاد / ورد جان طالب و نور مراد
آن بیابان گشتن از حیرت نشان / حیرتی کامد بحال رهروان
آن شه مسلم که از بهر شکار / آمد و گردید مهیارش دچار
در طریقت آمد او پیر دلیل / تا دلیلی نیست گم باشد سبیل
گرچه رهرو ره رود در شاهراه / نیست چون رهبر بود در اشتباه
کیست رهبر آنکه ره را رفته است / نیست رهبر آنکه ره آشفته است
اینکه آوردش بسوی شهر و کو / امتحاناتست در ره سو بسو
آنکه خوبان را به آن عرضه نمود / دو جهان را عرض کردن هست و بود
زینت دنیائی از جاه و جلال / از جمال حسن و از فضل وکمال
لذت عقبائی از جنات و حور / باده ز اکواب قراریر و قصور
رتبه‌های عالیه از مرحلات / مرحلات راه علیا منزلات
طالبی کاو را نباشد التفات / بر دو دنیا هیچ هیچ از هر جهات
نه هوایی از مراحل باشدش / نه نظر سوی منازل باشدش

لامحاله میرسد مطلوب را   جان جان جان شود محبوب را
و آن که آمد با سپاهی همرهش   اینکه خواهش کرد وصلت از شهش
آن سپاهی رمزی از اخلاق او   از جمال و از جلال ای راهجو
آنکه مهیار از سواد شهریار   گشت اندر ملک شادی شهریار
آن اشاره باشد از جذب الملوک   تارود سالک سوی جذب از سلوک
آن سواد آن را سواد اعظم است   کاندر آن نور شهادت مدغم است
آن وزیری کان سوی آن شاه رفت   غمزهٔ رهبر بود کان راه رفت
آن شه کافرکه بود آنرا پدر   آن پدر رمزیست از رب البشر
رب در اینجا رب الارباب آمده   ویحذر نفسه شاهد شده
هست این تحذیر از سلطان علو   آن علوی کامده اندر دنو
آن جواب کفر و منع وصل چیست   غیر رمز لن ترانی هست نیست
بر جدال آماده گشتن از چه روست   از پی اظهار اخلاق نکوست
و آنکه مهیار آمد اندر راه یار   جان براه یارگردیدش نثار
آن ندای ارجعی را رمز شد   راضیه مرضیه سوی یار خود
آنکه بد چندر بدن کفر آشنا   باشد از تحت قبابی اولیا
کفر پنهانی است این پیدا بود   اطلبوالعلم بصین مستند
رفتن تابوت سوی قصر یار   ایستادن بر در یار استوار
موت قبل الموت را رمزی مبین   استوار استادن از حق الیقین
قصر یارت دل بودتابوت تن   ایستادن با تنت رستن زظن
آن مسلمان گشتن چندربدن   هست تقریبی بکن درک سخن
من تقرب شبراش تقریب دان   گر بود جان و دلت تقریب دان
مردن چندر بدن رمز از دیه   آن دیه کامد جزای تفدیه
اتصال آن دو تن دانی ز چیست   عاشق و معشوق را نفی دوئی است
دفن یکجا صورت قبری دوجا   هست رمزی از فنا و از بقا
قبر اینجا جسم خاکی آمده   که مجرد روح را مکمن شده
مصطفی و مرتضی را جسم دو   هست در ظاهر بعلم ما و تو
لیک در باطن یکی شد بیشکی   بیشکی در باطن آن هردو یکی
لحمک لحمی بیانی مستبین   نفسک نفسی گواهی بس مبین
جسم ایشان نیز روحانی بدان   از ازل جان جهان جاودان
نص لولاک اندرین معنا گواه   همچنین لولا علی بی اشتباه
آن علی کایجاد را باشد سبب   آن علی مظهر هر بوالعجب

علی

یا علی ای مظهر هر بوالعجب   یا علی ای بر همه هستی سبب
ای مجازی حب تو حق الیقین   ای ز تو حق الیقین حق و یقین

ای سپهر رشد را مهر تو مهر
ای ز تو هر ماهرو خورشید چهر

ای بچرخ اهتدا رویت قمر
نور خورشید را مه رویت سمر

ای بهر قرنی ظهورت نور بخش
نوربخشی ازتواش هر نور بخش

ای چراغ شرع را نور توزیت
ای فروغ شرع را تو و اهل بیت

ای طریق اولیا را رهنما
ای فریق انبیا را پیشوا

حیرت عشاق دروادی عشق
محو ایشان از غم و شادی عشق

حسن تو ای حسن تو عالم فروز
عشق تو ای عشق تو عشاق سوز

ای بظلمات شبه حبت دلیل
ای محب تو دلیل هر سبیل

حب تو رهبر بود بی اشتباه
بغض تو رهزن بود در شاهراه

شاهراه بی شبه شرع حبیب
هرکه بی حب تو از آن بی نصیب

امتحاناتی که در راه است خاص
هرکه را حب تو از آنها خلاص

سیئه با حب تو نبود مضر
دوستت بر سیئه نبود مصر

حب تو خورشید و ظلمت سیئات
نیست ظلمت پیش خورشیدش ثبات

هرکه را حب تو بادنیا عدو
با عدوکی انس میگیرد نکو

دوستت هست از دو دنیا بیخبر
بی خبر از هردو در نفع و ضرر

حب دنیا مطلقا ظلمت فزاست
حب مولا مشرق نور علاست

حب دنیامطلقا ظلمت بلی است
حب مولا مظهر نور علی است

تا ز حبت گشت نورانی دلم
از دو دنیا شد فراغت حاصلم

نه به امید جنان جان را طلب
نه ز بیم دوزخم جان را تعب

نز حصول مال و جاهم در جلا
نز حصول اهل جاهم اعتلا

از ولایت اعتلا دارد علا
از جلایت انجلا دارد جلا

از جلایت منجلی هر جا جلی
از ولایت معتلی هرجا دلی

از ولایت اعتلا حاصل به جان
از جلایت انجلا در دل عیان

منجلی هر جا جلی ازنور تو
معتلی هرجا دلی در طور تو

از ولایت عامه اندر اشتباه
اشتباه عامه را عمیان گواه

چیست عمیان ظلمت دنیای دون
ظلمت دنیا کند دل واژگون

ایها الغمر الذی فی الاشتباه
ره علی باشد علی بی اشتباه

آن کتب کز آسمان آمد فرود
از علی است از علی گفت و شنود

آن اوامر وان نواهی سر بسر
کز پی بینائی خیر است و شر

جملگی بهر شناسائی اوست
گر شناسائی اویت آرزوست

امر ونهی شاه را آگاه شو
با بصیرت باش و رو در راه شو

شاه که سلطان ملک لایزال
وحده لاشرک له جل جلال

اوکه باشد مدرک ابصار ما
اوکه نبود مدرک ابصار ما

چون بصیرت نیستت کوری توکور
چون تواند دید چشم کور نور

مولوی معنوی آن پاک دین
چون شدش روشن دل از نور یقین

گفت با آن کور باطن گول عام
از ره عین الیقین نظمی تمام

«تو بتاریکی علی رادیده‌ای
ز آن سبب غیری بر او بگزیده‌ای»

غیر بین چشم تو از سرکنده باد
کاسهٔ آن چشم خاک آکنده باد

دیده‌ای کان غیر بیند دیده نیست
غیربینی خود نشان احولی است

دیدهٔ احول نبیند غیر دو
دو نمی‌بیند مگر آن شرک تو

منتهای شرک تو خود بینیت
کان یقین بر خاک مالد بینیت

نیست خود بینی جز از نفس دنی
مهلک آن نیست جز عقل علی

حاصل از عقل علی دانائی است
حاصل ازدانائیت بینائی است

نور بینائی بصیرت آورد
از بصیرت غشوهٔ غفلت برد

تافت چون نور بصیرت در دلت
معرفت لاریب گردد حاصلت

شد چو در دل معرفت حاصل ترا
حل نماید عقده مشکل ترا

عقده مشکل چو در دل واشود
هرکجا تلخی بود حلوا شود

ز آن سبب الحق مرگفته‌اند
درّ این معنی از این یم سفته‌اند

حق علی و از علی و با علی است
ملجأ و منجا یقیناً با علی است

هرکه در این قول دارد اشتباه
آورم ازمحضر قرآن گواه

هست قرآن جملگی گر یک کتاب
لیک باشد ز آن سور هر یک کتاب

و آن چه می‌باشد مفصل درکتاب
درج دیباچه بود در هرکتاب

و آن حروفات مصدر بر سور
هر یکی دیباچه‌ای دان مختصر

جمع چون گردد مصدرها همه
وضع چون گردد مکررها همه

خوان صراط حق علی نمسکه
دان صراط حق علی نمسکه

بر صراط حق تمسک واجب است
واجب است آنرا که حق را طالب است

این بیانم شد عیان ز ام الکتاب
شد عیان ز ام الکتابم این حساب

بسمله ز ام الکتاب ام الکتاب
با از آن ام الکتاب ای نکته یاب

از بروز و از بدایت رمز با
و امتیاز حرفها از نقطه‌ها

نقطهٔ وحدت سلونی را سزا
قال: انی نقطة فی تحت با

نکتهٔ العلم نقطة زین فنون
شد عیان ان کثرها الجاهلون

نقطه پرگار هر دوران علی
جان جان جان جان جان علی

مصطفای حق علی را جان بود
که علیه سلم اللّه الا حد

هم بر آل ازکیای اصفیا
خاصه آن ساقی کوثر ایلیا

اصفیا را پادشاه ذوالعلا
مرتضای مجتبای مصطفی

شاهد بزم محبت صورتش
ساقی صهبای معنی جودتش

انبیا ساغرکش میخانه‌اش
اولیا بر شمع قد پروانه‌اش

گه زموسی دست بیضاش آشکار
گه زعیسی بعث موتاش آشکار

گه شعیب آساش موسی از خدم
گاه خضرش همچو موسی هم قدم

صورت معنیش از خضر آشکار
معنی صورت ز موسی برقرار

معنی صورت چو دست نور بار
صورت معنی اقامه بر جدار

معنی صورت چو ثعبانی عصا
صورت معنی چو قتل آن صبی

معنی صورت چو تابوت السکین
صورت معنی چو خرق آن سفین

جز سکینه مقصد از تابوت چیست
جز سلامت بر سفینه خرق نیست

تزکیه قصد است از قتل صبی
تصفیه پیدا ز ثعبانی عصا

گنج مخفی بود مخزون در جدار
نور حکمت بود دست نور بار

چونکه معنی رو بصورت آورد
دست تابان همچو بیضا می‌شود

از عصا اژدر پدید آرد خدا
برهدا تابوت گردد رهنما

چونکه صورت معنیش همره شود
قتل گردد تزکیه عین الرشد

گنج رحمت از جدار آرد برون
خرق کشتی بر سلامت رهنمون

صورت معنی و معنی صور
ظاهر و باطن معین یکدگر

نور الظاهر چو تابنده شود
جمله هستی بر نبی بنده شود

اسم الباطن ولی را حرز جان
شاهد این غیبت صاحب زمان

باد بر او رحمت جان آفرین
هم بر آبا و بر آلش اجمعین

غیبت صاحب الزمان(ع)

این بیان در غیبت صاحب بود
هرکه او بر حضرتش طالب بود

غیبت صاحب زمان دانی که چیست
سازمت ظاهرگرت تشکیک نیست

چیست تشکیک تو تقلید هوا
آن هوا کز حب دنیا شد بپا

حب دنیا گر نگردد راهزن
وارهد جانت زهر تشکیک و ظن

غیبتت گردد مبدل بر حضور
از حضورت دل نماید غرق نور

ظاهرت باطن شود باطن عیان
دیده ازنور حضورت دل نشان

دل نشانی دیده را از اهل دل
این چنین دیدم شنیدم متصل

دیده بندد بر همه ریب و شکی
از هزار و یک نبیند جز یکی

آن یکی کبود مراد دو جهان
دو جهان درپرتونورش نهان

از دو دنیا جانت آرد برکنار
برکنار جودت پروردگار

از دو دنیا دوری جانان عیان
دوری جانان هلاک جسم و جان

همچنانکه قرب این دنیا دنی است
قرب آن دنیا هم از بعد علی است

زین سبب فرمود آن فخر الانام
هر دو دنیا شد بر اهل اللّه حرام

اهل دنیا را حرام است آخرت
و آخرت بر اهل دنیا زین سمت

هرکه نه دنیا نه عقبا باشدش
نور دیده حب مولا باشدش

حب مولا آنکه ایجادت از اوست
در دل و جان نور ارشادت از اوست

نور ارشاد ار نگردد رهنما
ظلمت ابعادگردد پیشوا

چیست ابعاد این خیالات ظنون
از ظنون آید بره هر دم فزون

تأدیب لبیب

این بیان آمد بتأدیب لبیب / بو که باری بشنود پند ادیب
ای که هستی ذوفنون از راه ظن / بعض ظن اثم است کن درک سخن
گر یقین دانی که حق صادق بود / خود نجات از ظن ترا صادق شود
طالب صادق یقینش همره است / طالب مرتاب در ره گمره است
صدق طالب را سوی مطلوب برد / صدق طالب را کند مطلوب خود
بوالفضول بوالهوس را صدق نیست / ضد شک و ریب غیر از صدق چیست
شک و ریب از بوالفضول بوالهوس / بس نشانده بر سر هر خوان مگس
بوالفضولی ذوفنونی آورد / بهر طالب بهر آن صاحب رشد
پیشهٔ صاحب رشد ز آن شد فنون / کز فضولی آورد جانت برون
خود ببین تو شاهبازی یا مگس / صید زنده قسم شهباز است و بس
جیفه خواری قسم کرکس آمده / کاین زمان مقصود هرکس آمده
صید زنده حسن اخلاق ای نکو / حسن اخلاق از نکوئی ساز خو
جیفه خواری نیست غیر از سوء خلق / رو ز سوء خلق منگر سوء خلق
گر به سوء خلق برکس ننگری / از خیالات ظنونی بگذری
هادی اندر راه بینی لامحال / جاهدوافینا گواه این مقال
برکنار ره بود هادی مدام / هم دلیلش بر سر ره در قیام
لیکن از چشم ظنون دارد حجاب / هست ظلمانی حجابش ارتیاب
ارتیاب از خودپرستی می‌شود / خودپرستی سوی هستی می‌کشد
هستی آردمستی و عقلت برد / عقل چون شد «سوی خود جهلت کشد»
جهل سوی خودکشد جاهل شوی / هم ز جهل از یاد خود غافل شوی
خود ببین چونی چه‌ای توکیستی / ظاهراً جز جیفه دانی نیستی
جیفه چه هر چیزگند آید از آن / گند چه آزار جان مردمان
مردمان در عالم است اخلاق نیک / که نموده خلق آن خلاق نیک
رو سوی باطن اگر آری ببین / در تو پیچیده کبیرالعالمین
عالم علم لدن عین رشاد / گفته خوش منظومه‌ای عین الرشاد
درد تو ازتو است بینا نیستی / هم دوا از تو است دانا نیستی
توگمانت اینکه هستی بس صغیر / در تو پیچیده جهانی بس کبیر
توکتابی هستی آیاتت عیان / از حروفش ظاهر اسرار نهان
خودشناسی رب شناسی باشدت / رب شناسی رب ناسی باشدت
خود اگر اشناختی عبدی بحق / حق عبد است آن فقیر مسترق
آن فقیر مسترق عبداللّه است / هرکه محمود است از آن آگه است
آن فقیر مسترق مست حق است / در بحار شوق حق مستغرق است
گر بگوید حق ز عین اطلاع / مرتفع سازی از آن این ارتفاع

با همه فرعونیت ای ذوفنون
خود انا الحق گوی هستی در بطون
باورت گر نیست پس از چه سبب
آمده عصیان تو عصیان رب
ذوفنونی تو رب الناسی است
رب ناسی حق حق اشناسی است
حق شناسی را فنون دیگر است
ذوفنونی تو آن جلب زر است
جلب زر را گرندانی گویمت
زنگ این معنی ز خاطر شویمت
چیست زرراذوفنونی سحت سخت
سحت خوردن هست ز قومی درخت
سحت چه آنکه زکس چیزی بری
کو برو درماند و تو غارتگری
گر توگوئی پیش خود لیس جناح
هرچه باشد طعمه‌شان اهل فلاح
مفلحون آن مؤمنان موقن‌اند
مفلحون آن متقون محسن‌اند
مؤمنان موقنون متقون
محسنونند محسنونند محسنون
وصف هر یک شرط هر یک گفته شد
این دُر از حق الیقین خوش سفته شد
گر بجانت آن شروط آری بجا
محسنی باشی و محبوب خدا
ورنه خود را ریشخندی میکنی
لاف احسان لاف تقوا میزنی
متقین از غیر حق پرهیزکار
محسنین در راه حق جانشان نثار
انفس و اموال خود کرده فدا
فی سبیل اللّه واها مرحبا
گر تو را شیطان خیالی آورد
کو مرا بهر فدا می‌پرورد
امتحان پیش است مانند محک
بشنو و دریاب وبگذر از هلک
آن فقیری راکه بگذشته ز جان
هم ز مال و از عیال و خانمان
شرعیان فتوا به قتلش داده‌اند
عرفیان حربه بکف استاده‌اند
در میان ناچار استاده عیان
هر زمان بیمی دهندش دوستان
تو ز بیم اختلال مال و جاه
از تجاهل افکنی پرده سیاه
گر بدارش برکنند اهل ستم
تو بگوئی نام آن نشنیده‌ام
جانش و مالش عیالش در تلف
بینی و بر هم زنی دست اسف
چون ندانی برجنابش کرد رو
پس چگونه میشناسی ذات او
ذوفنونی رهزن دینت شده
هر فنی فنی ره دینت زده
از فنون بگذر یکی فن پیشه گیر
شیر ره باش و ره آن بیشه گیر
دهر را روباه بازیها بود
بازیش گه پست وگه بالا بود
هان مشو مغرور فن خویشتن
کس نبرده بازی از این پیرزن
پهلوان گاهی بفن خود فتد
گرچه پیوسته فنون می‌پرورد
پهلوان گر پهلوانی هوشدار
هرچه گوید پلهوانت گوش دار
گرچه او پیر است و تو هستی جوان
زآنکه او پیراست و تو فرزند آن
گر انانیت دهد فنیت یاد
قوتت را میدهد خرمن بباد
پیر را بازوی فولادین بود
گر ضعیف و خسته و مسکین بود
هرکه با فولاد بازو پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد
این بیان از قول سعدی گوشدار
که از او مانده به عالم یادگار

نقطه حسن و دایره عشق

ز آن مقامم این نشان دیگر است　　ز آن معانی این بیان دیگر است
باز موجی میزند دریای نظم　　می‌کند موجش عیان درهای نظم
هر در نظمی کز اوگردد عیان　　باشد اندر خورد درتاج شهان
بحر معنی بر سر آورده غمام　　کش بود هر قطره خورشیدی تمام
قطره‌ها کان ابر می ریزد بسر　　چون صدف می‌پرورد در سینه در
هر یکی دری شود خورشید بار　　کآسمان خورشیدش آرد در نثار
آفتاب حسن چون از شرق ذات　　خواست بنماید تجلی در صفات
ازکمال نعمتش بنمود رو　　کن تلفظ کرد وجه ذات هو
شد ز نون نعمت وکاف کمال　　نور هستی ظاهر از عین جمال
چیست آن عین جمالی نور عشق　　نیست غیر از حسن چون منظور عشق
حسن نقطه عشق باشد دایره　　دایره برگرد نقطه سایره
سایر اعیان بگردش سایره　　عشق نقطه سایر او را دایره
خود مدار دایره ازنقطه است　　کی شود بی نقطه پرگاری درست
نقطه اول که آمد ذات حسن　　اوست خورشید و همه ذرات حسن
حسن را یک نقطه درکار آمده　　رفته رفته خط پرگار آمده
خط پرگاری کز آن نقطه دمید　　راستی بی انحنایش کس ندید
خط ببین گرد عذار پادشاه　　مستوی در انحنا روحی فداه
استوای خط حسن از انحناست　　انحنای عاشقان جان فداست
عاشقان جان فدا پرگارسان　　گرد نقطه حسن جمله قدکمان
این کمان را لازم است آلات چند　　تا از آن تیری به نخجیری زنند
چیست آلات آن وجود عالم است　　کاندر آن املاک و جن و آدم است
چیست نخجیر آن غزال معرفت　　صید آن نورکمال معرفت
معرفت چه بازیاب دویمین　　بازیاب دویمین عرفان یقین
بازیاب دویمین باشد معاد　　لازم این عود چون آمد رشاد
پیشوا لازم بود در راه عود　　پیشوائی کان بود آگاه عود
پیشوائی را نبوت لازم است　　کز ولایت بر نبوت عالم است
بین که فرموده است شاه اصطفا　　عالمان امتم چون انبیا
از نبوت چیست حاصل خلق را　　با عدالت رفتن راه هدا
با عدالت راه حق هرکس سپرد　　از عدالت بر عدالت راه برد
از عدالت چون صفاتش عدل شد　　چون صفاتش عین ذاتش عدل شد
عدل را اشناخت از عین الیقین　　جانب توحید شد راهش مبین
مأمن توحید مؤمن ساختش　　جزموحد هیچکش نشناختش
آن موحد رسته جانش از عدد　　از خطاب قل هواللّه احد

هم موحد هم موحد ای عزیز   هستشان اثنینیت میکن تمیز
فاعل و مفعول امکانی بود   آن احد را ذات صمدانی بود
درک این معنا گرت مقدور نیست   اهل توحید است جانت دور نیست
خود احد داند احد را والسلام   دل علی ذاته بذاته گفت امام
آن امام آخر و اول ولی   فیض بخش باطن و ظاهر علی

«ساقی نامه»

یا علی ای ساقی صهبای فیض   ای ز جودت باده در مینای فیض
یا علی ای ساقی بزم لقا   ای بقایت دور از شوب فنا
یا علی ای ناب توحیدت بجام   اهل توحید از توشان شرب مدام
یا علی ای ساقی هر مستحق   مستحقان از می تو مست حق
ساقی میخانه عرفان توئی   اهل عرفان را مفیض جان توئی
یا علی ای از تو بر اهل طریق   ریخته برکام جان کاس رحیق
یا علی ای دلنواز اهل شرع   از مدام امتیاز اصل و فرع
باده فیضم دگر در جام ریز   ساغر فیضم دگر درکام ریز
تا ز فیض جام تو ساقی شوم   ساقی صهبای مشتاقی شوم
چون مفیض از جام مشتاقی شدم   فیض بخش فانی و باقی شدم
ساغری دیگر ز توحیدم چشان   در مقام اهل توحیدم نشان
مستحقم مستحقم مستحق   مست حقم کن ز جامی مست حق
نشاه‌ای بازم ز عرفانت ببخش   تا ز عرفانم برد هر نشأه بخش
از طریقت ده مدام سلسبیل   تا کنند اهل طریقم جان سبیل
از شریعت جام کافوریم ده   از حرارات هوا دوریم ده
آتش نمرود نفی ذوالاثام   همچو ابراهیم کن برد و سلام
تا کنم سر قصهٔ شاه جلیل   آن جلیل حضرت باری خلیل
بود آذر عم آن نور رشاد   خود ز صلب و بطن پاکیزه بزاد
چون بود عم جای اب اندرکلام   اب خطابش کرده آن رب الانام
گفت او را از چه گیری آلهه   بینمت با قوم خود گم کرده ره
بنده اصنام می‌باشی چرا   بندگی باشد سزاوار خدا
گه کواکب می‌پرستی گاه ماه   گاه خورشید این ندارد هیچ راه
آن صنمها لایضر لاینفعند   و آن کواکب آفلند و ناپسند
و آن قمر هم نیز آفل باشد او   بنده‌اش از راه غافل باشد او
شمس اگرچه اکبر از آنها بود   آفل است آفل خدا کی می‌شود
نور ایشان جمله گر هست از خدا   بر خدائی هیچیک نبود سزا
هستم ازتحقیق عقل ذوفنون   جان بری یا قوم مما تشرکون
روی دل کردم سوی عقل آفرین   فاطر خلق سماوات و زمین

تو خلیلی ای خلیل جان من — از خلیل اللّه کن درک سخن
عم چو اب چون در مقام رب نشست — همچنان عقل این مقامش ثابت است
عم بدان عقل معاش دنیوی — و آن صنمها ریز و پاش دنیوی
آن کواکب آن خیالاتی که هست — موهم عزت در این بالا و پست
همچنان ارباب علم زیستن — اندرین دام بلایا و فتن
یعنی آن مستکبرین مترفین — چون کواکب زینت اهل زمین
آسمان دنیوی را زینت‌اند — نه نگهدار شیاطین ازگزند
و آن قمر دان علم شرع دنیوی — عالم آن رشدگمراه و غوی
بر سریر علم بنشسته به ناز — قانع از شاخ و ز ریشه بی نیاز
منع آب از ریشهٔ جان میکند — قطع ایمان ریشهٔ جان می‌کند
غافل از این کز فروع بی اصول — بر ثمر باشد محال او را وصول
چون شود شمس حکومت را طلوع — آن قمر آفل بود با هرلموع

جبر واختیار

این بیان باشد ز جبرو اختیار — اختیار و جبر از آن آشکار
هم اصولی حکمت از شمس است رمز — حکمتی کان از فضولی گشته غمز
شمس حکمت با حکومت هر یکی — آفل است اندر حقیقت بیشکی
شمس حکمت با حکومت گشته یار — ذره‌ها ابنای دور روزگار
آن حکیم و حاکم اندر نفس تست — مسند طاغوتی از ایشان درست
کیست طاغوت آنکه از طغیان او — روبره نتواند آرد راهجو
کیست طاغوت آن سلاطین ضلال — مظهر قهر خدا جل جلال
کیست طاغوت آن حکیمان فضول — متکی بر مسند خاص رسول
کیست طاغوت آنکه بیم عزتش — کرده دل مستضعفین را مرتعش
کیست طاغوت آنکه استکبار او — روز اقبال آمده ادبار او
روز اقبال است آن روز قیام — کبریا خاص خداوند انام
گر دل آن طاغوت راکافر شود — بر خدای از صدق ایمان آورد
عروةالوثقاست از دستش بتاب — کش نباشد انفصام از هیچ باب
گوید از تأیید عقل ذوفنون — رسته جان یاقوم ممّا تشرکون
روی دل دارم سوی جان آفرین — فاطر جمله سماوات و زمین
منصب خاص خلیلی یافته — روی جان از ما سوا برتافته
چیست خلّت انقطاع از ما سوا — وانقطاع از ما سوی الرب العلا
جز بکلی انقطاع از ما سوا — باشدت کی منصب خلت روا
یافت ابراهیم را چون جبرئیل — معنی خلت بسلطان جلیل
بود در دامان کوه باشکوه — خیل و انعامش زهر جانب گروه
شد ممثل خواند سبوحی توا — جبرئیل آن حامل عرش خدا

بانوا از آن چو ابراهیم شد / جان براه دوستش تسلیم شد
هوش و حسش از تن و جان شدبرون / شد برون ای قوم مما تشرکون
بازشست خلتش نخجیرکرد / جان او از هوش و حس زنجیرکرد
بگسلاند تا مگر زنجیر را / با تملق گفت کای صاحب نوا
بار دیگر زین نوا بخشم نوا / نصف مال خویش بخشیدم تو را
بار دیگر آن نوا چون ساز شد / رستن از زنجیر را دمساز شد
مرغ روح از دام تن پروازکرد / شست خلت صید او را بازکرد
باز چون در قید جانرا دید اسیر / گفت یا صاحب نوا دستم بگیر
ازنوائی تا تمامی مال خود / بخشمت صاحب نوادر نغمه شد
بار سیم جسمت از زنجیر هوش / کامدش از منصب خلت سروش
مدتی از این سروش جانفزا / بود در جان ودلش نوعی نوا
دید چون حالات جان برق جهان / خواست اطمینان خلت را بجان
گفت ربی مرده چون زنده کنی / گفت ایمان نیستت گفتا بلی
لیکن اطمینان قلبم آرزوست / چونکه اطمینان خلت اندر اوست
مرده در دست من ار زنده شود / بر خلیلی جانم ارزنده شود
مطمئن گردد دل ای رب جلیل / کز عطای دوست جانم شد خلیل
گفت آن پروردگار طیرو سیر / رو بگیر از طیرهایم چار طیر
پس بهم برکوب وکن بر چار قسم / پس بهرکوهی بده زان چار قسم
پس بخوان کایند اشتابان ترا / شمس اطمینان شود تابان ترا
مطمئن شو عزت ما را بدان / حکمت ما بین در اطمینان عیان
بود طاووس و خروس و پس غراب / پس کبوتر رمز این مرغان بیاب

چهار نفس

این بیانی باشد اندر چار نفس / باشدش گرچه بسی اطوار نفس
ای که از خلت همی خواهی نشان / منقطع کن رشتهٔ جان زین و آن
در تو پیچیده جهان اکبر است / تانگوئی خلتم کی درخور است
در وجود خویش باری آرسیر / چار نفست در وجودت چارطیر
زاغ باشد نفس اماره تو را / کان کشد بر جیفه بیچاره تو را
نفس لوامه چو طاووس گزین / سر بپای خجلت و دارد انین
ملهمه نفست خروس وقت خوان / کایدش الهام جان ازقدسیان
آن کبوتر مطمئنه نفس بین / بازگشتی جانب ربش ببین
چارکوهت جان و دل هوش و شکیب / هر یکی این چار را دارد نصیب
چون که از فرمان رب این چار را / کشتی و بگذاشتی در چار جا
پس بفرمان ربت گوئی بیا / هر یکی آیند فرمان بر ترا
رب بود پروردگار جان تو / رب بود آن نور اطمینان تو

رب که باشد شمس اوج اهتدا   مهتدین را پیشوا و مقتدا
رب که باشد آن امانت را امین   رب امین و حی رب العالمین
تحفهٔ صلوات از جان آفرین   بر امین سر رب العالمین

امانت حق

این بیان اندر امانت آمده   کز چه رو آنرا امین انسان شده
از امانت رمزی آمد در میان   یاری حق معنیش سازم بیان
حق امانت عرض کرد و آسمان   با زمین وکوه پیچید از آن
حمل کرد انسان نادان ظلوم   با وجود آن همه نور علوم
آسمان روحانیان عالم است   یا که اجسام لطیفه موهم است
ارض خود جسمانیات عالم است   یا که اجرام کثیفه در هم است
کوهها بین زمین و آسمان   برزخ آمد صورت برزخ عیان
آن علوش جنبه روحانیش   جنبهٔ مستکبری نفسانیش
کیست انسان آنکه این سه مرتبه   جمع آورده است در یک مرحله
با وجود ظلمت جسمانیش   باوجود نفس و آن نادانیش
شد امین این امانت عقل بین   عقل امانت بین ز رب العالمین
عقل چه آنکه بیانش گفته شد   این در از حق الیقینت سفته شد
عقل را باشد حقیقت حسن ذات   مجمع البحرین اسما و صفات
حسن را احسان حقیقت آمده   خاص انسان آن حقیقت آمده
نوع خاصی از بنی آدم نشان   دارد از احسان کر مناش شأن
چیست احسان رهنمائی سوی دوست   مغز را دریافتن در عین پوست
گر امانت مطلق تکلیف بود   جن ز میدان همچوگویش میربود
گر نیاید باورت ابلیس بین   آن عباداتش گواهی بس مبین
ماخلقت الجن والانس آیتش   مجملا حمل امانت غایتش
حامل آن غیر انسان کس نشد   غیر انسان صاحب احسان کس نشد
صاحب احسان نبی است و امام   هم امین و هم امانت والسلام

مناجات

ای ز احسان تو محسن جان ما   جان ما محسن ز اطمینان ما
ذکر تو آیات اطمینان بود   بی‌طمأنینه کرا ایمان بود
آن صلاتی که عمود دین ماست   بی‌طمأنینه ز مؤمن نارواست
مؤمنانت خاشعون اندر صلوة   مؤمنانت فاعلون اندر زکوة
مؤمنانت حافظان بهر نماز   آن نمازی راکه دارند اهل راز
ای نموده بر خلیل از امتنان   پادشاهی زمین و آسمان
ای نثار حسن صوت جبرئیل   از تو جان و جمله اموال خلیل

ای ز خلت جام بخشش اصفیا / مست ازین می جان جمله اولیا
جان ما جام خلیلی ازتو یافت / هم شراب زنجبیلی از تو یافت
زنجبیلی جاممان چون هوش برد / رنگ زنگ غفلت از جانمان سترد
زنجبیلی جاممان تامست کرد / بیخود از هر نیست و هر هست کرد
زنجبیلی باده‌مان اندر مذاق / شد روان شست از روان زنگ فراق
چون روان شد طاهر از زنگ فراق / بر طهوری باده آمد اشتیاق
جان شدم مشتاق بر جام طهور / ای طهوری جام تو ازخم نور
جرعه‌ای درکام از آن جامم فشان / بر سریر امن وآرامم نشان
تا که گردم شیعه ابراهیم را / روبرب آرم دل تسلیم را
قوم آذر را بحق منذر شوم / بر ضلال ورشدشان مخبر شوم

بت پرست

این بیانی باشد از اهل سیاق / که پرستار بت‌اند از این سیاق
ایها القوم الذی فی الاعتکاف / بر تماثیل زرو سیم از شغاف
آن شغافی کز زلیخا شد عیان / از هوای یوسف آن جان جهان
ایها القوم الذی فی الاشتیاق / بر تماثیل زر و سیم از سیاق
آنکه سینش آمده از سوء خلق / سوء خلقی کش بود روسوء خلق
آنکه یایش از ید خائن بود / ید خائن کاش ببریده شود
از الف اغماض چشم آمد ز داد / چشم اغماضی الهی کور باد
قاف آن از قلب قلاب آیه است / قلب قلابی قساوت مایه است
ای که باشد نامتان یکتا پرست / بت پرستی از شما کی درخور است
گر ابا از بت پرستیتان بود / بر شما باالله ثابت می‌شود
سیم و زر هرجا بود سجده برید / سجده‌ای که پیش حق می‌آورید
بلکه این سجده خشوعش بیشتر / هم خضوعش در رکوعش بیشتر
بت اگرچه لایضر لاینفع است / ضر دنیائی ندارد بت پرست
گر ز نفع آخرت بگذشته‌اید / چشمتان بر سیم و زرگشته سفید
بت پرستی شما دارد ضرر / بهر دنیا ای گروه کور وکر
بت پرستان را بت زرگر خداست / در عقیده بر خداشان رهنماست
کفر ایشان چیست جز آنکه جماد / واسطه‌کردند در راه رشاد
هم شما را اعتقادی این بود / که بود زرهادی کوی رشد
واسطه راه خدا چون آدم است / صورت آدم پرستد بت پرست
غافل از این کادم بیجان فناست / و آن فنا کی واسطه راه بقاست
صورت آن آدم بیجان بت است / جان آدم در حقیقت حق پرست
صورت آن آدم بیجان مجاز / جان آدم از حقیقت سرفراز
بر شما گرمشتبه شد مسئله / زود آسان حل شود این مشکله

آن مجازیتان حقیقت آمده | قالب آن بت ره دینتان زده
هرکجا یابید از آن قالب نشان | می‌شوید از جان ودل سجده‌کنان
آن مجازی بت شده بهر شما | در حقیقت برغوایت رهنما
صورت انسانیش بر هم زده | نام آن دینار یا درهم شده
پس ثبات آرید اندر بندگیش | موقن اندر هستی و پایندگیش
در نماز آن را حضوری می‌کنید | از حضور قلب دوری می‌کنید
لاصلوة تم الا باالحضور | این حضوری بر شما کرده ضرور
گر نوشتم این سخن ازکفر نیست | ز آنکه قول کفر من ازکفر نیست
صورت آدم بت کافر بود | قالب آن بر شما داور بود
آن کند بر صورت آدم سجود | کاین بود از صورت آدم نمود
حجتی داردکه ابلیس از قدیم | سجدهٔ آدم نکرد و شد رجیم
صورت آدم چو وجه اللّه خاص | جان کند از بت پرستی آن خلاص
لیک آن صورت که با جان توأم است | جان کدام آنکه بجانان همدم است
نه مراین صورت که زرجانش بود | وجه زر بهتر ز جانانش بود
صادق آن وجه اللّه باقی عیان | معنیئی کرده از آن صورت عیان
صورت انسانیت هست از خدا | حجتی اکبر ز روی اهتدا
آن کتابی هست بنوشته مبین | ازکف کافی خداوند مبین
هیکلی کرده بنا از حکمتش | مجمع جمله صور آن صورتش
مختصر از لوح محفوظ است آن | شاهدی برکل غائب در جهان
حجتی بر اهل انکار آشکار | هم صراطی بین جنات است ونار
صورت آن صورت از سیم و زر است | می‌نماید سجده باز آن بت پرست
ای ستمکاران گول زر پرست | بت پرست از زرپرست آن بهتر است
آن کند بر صورت آدم سجود | آدمی کز اولیاء اللّه بود
مر شما را ما حصل چه از رشاد | جز پرستش پاره‌ای را از جماد
جز خدا نبود پرستش را سزا | لااله الا هو معبودنا
گر شما گوئیدکز آباء خویش | این پرستش گشته ما را دین وکیش
بوده آباء شما درگمرهی | نیست گر ازگمرهیتان آگهی
بشکنم باللّه بتهای شما | جانتان سازم بحسرت مبتلا
راست می‌گویم نه بازی می‌کنم | بر صنمتان حیله سازی می‌کنم
ربتان رب سموات و زمین | هست و هستم من بر این از شاهدین
آن خلیل اللّه چون بتها شکست | افترائی بربت اکبر ببست
من که بتهای شما را بشکنم | گردنی را این خیانت افکنم
گر از آن باور ندارید این عمل | وین عمل بر آن نباشد محتمل
گر از آن خواهید پرسید این سخن | از زبان حال می‌گویدکه من
خود نتیجه هستم از اعمالتان | بر سراعمالتان شد مالتان

نیست کاسر بهر بتهای شما   در حقیقت جز عملهای شما
چون عملهای شما زربندگیست   بندگی زر همه دانید چیست
حضرت معبود در قرآن عیان   آیتی فرموده بر زر بندگان
آن کسانی که طلا و نقره را   گنج بگذارند و در راه خدا
کم کنند انفاق مژده‌شان ببر   از عذاب دردناک مستمر
که بتابند آن طلا و نقره را   داغ بگذارند ازآن جبهه‌ها
داغها بر پشت و پهلوها کنند   زین خطاب آن جمله را آنها کنند
کاین بود گنجی که خود بگذاشتید   این علم خود بهر خود افراشتید
پس بکام جان چشید این جام را   چون از آن دانید حاصل کام را
ای گروه زرپرست آگه شوید   سوی کوی زرپرستی کم روید
هست تا کی از خیال سیم و زر   نه بدل فکری و نه هوشی بسر
بهر دفع این مرض از جانتان   از حکیم جان رسیده این نشان
آن شه کون و مکان جل علا   بر شما بگماشته این پادشا
کز شما بتهای زرین بشکند   آتش حسرت بجانها افکند
بوکه آگه از عملهاتان شوید   رو بسوی حق پرستی آورید
زر پرستی حق پرستیتان شده   حق پرستی مهمل و سست آمده
ز آن سبب اهل سیاق اندر جهان   آن سیاقی که حروفش شد بیان
بر شما گشته کرام الکاتبین   رحمةاللّه علیکم اجمعین

زکوة

این بیان باشد در ایتاء زکوة   فرض و سنت از مثال پادشاه
ای گروه مؤمنین موقنین   ازکتاب حق هدی للمتقین
تزکیه نه فرض نه سنت کنید   لاف ایمان لاف احسان می‌زنید
آن زکوة فرض از ایمان بود   آن زکوة نفل از احسان بود
حضرت واهب کریم ذوالجلال   در مثل فرموده در انفاق مال
الذین ینفقون اموالهم   فی سبیل اللّه اعلم مالهم
حبه‌ای ز آن هفت خوشه می‌شود   هر یک از آن خوشه‌ها را حبه صد
هم مضاعف هر که را خواهد دهد   منفقان را باز از آن هفت صد
اوکه در راه خدا انفاق اوست   از پی انفاق اذیت کی نکوست
ای که در راه خدا چیزی دهی   به که منت ز آن بجان خود نهی
قول معروف تو بهر مغفرت   بهر رد سائل اندر معذرت
بهتر است از صدقهٔ ینبوع من   بگذر از من واذی بشنو سخن
ظاهرا من تو می‌باشد اذی   باطنا من تو اشراک خدا
حضرت وهاب واسع آن علیم   ظاهر و باطن غنی است وحلیم
همچنانکه بی‌نیازست وکریم   در عقاب منع تو باشد حلیم

وعد او را آیه وسع و علم دان ازوعید آیه غنا و حلم دان
وسع بخشد هرکرا داند سزا منع ورد را هم یقین دارد جزا
ای گروه مؤمنان باذکا صدقها باطل مسازید از اذی
مثل آنکه در ریا انفاق کرد آن ریا ز ایمان او برکردگرد
مثل سنگ صاف که خاکیش بود بارش تند آمد و خاکش ربود
خاک چون شد نیست قابل زرع را بگذر ای منفق ز من و از ریا
والذین ینفقون اموالهم فی رضاء اللّه اعلم مالهم
هست چون باغی که بر تلی بود بارش و ابل و یاطلی شود
بار آن گردد مضاعف بیگمان بیگمان گردد مضاعف بار آن
بشنو ای ایمان بجان گردیده ثبت انفقوا من طیبات ماکسبت
میدهی چیزی چو در راه خدا خوش بده هر خوب و هر پاکیزه را
کز جنانت گر بود انفاق تو اخذ آن باشد بجان بس شاق تو
چشم پوشی ز آن اگرچه حق تو است از خیانت نیست انفاقت درست
صدقه‌ای را چون اراده می‌کنی نفقه‌ای کم یا زیاده می‌کنی
می‌دهد شیطان تو را از فقر بیم فاستعذ باللّه من شرالرجیم
گویدت لاشک چو یک از ده رود در حساب و در عدد نه می‌شود
خوف فقر آید گریبانگیر تو بخل درگردن نهد زنجیر تو
وعدهٔ شیطان ره دینت زند وعدهٔ حق را فراموشت کند
ای که هستی ازگروه مؤمنین آن زکوة فرض ده بالا ببین
نفل را یکدانه هفتصد میشود بلکه از هفتصد هم از ید می‌شود
گر یقین داری که اللّه صادق است جانت از این می‌شود باللّه مست
این عمل را علم چون حاصل شود عالم این علم چون عالم شود
آن حکیم است و برد خیرکثیر بر عملها چونکه حق باشد خبیر
نفقه و نذر تو میداند خدات ظالم است آن مانع نذر و زکوة
صدقهٔ ظاهر نعمهاهی ببین صدقهٔ مخفی بود بهتر یقین
نیست از تو بر من ایصال هدا لیک ان اللّه یهدی من یشا
نفقهٔ خیر شما بهر شماست وعدهٔ حق صدق و مقرون وفاست
گر خدا توفیقتان از نفقه داد مستحقش را هم اوکرده است یاد
آنکه در راه خدا محصور شد آنکه ازکسب و عمل معذور شد
جاهلان دانند اورا اغنیا از تعفف یا زالحاف غنا
میتوان اشناخت از سیمایشان سوء حال و رنگ زردیشان نشان
نفقه آنانکه کنند اموالشان روز و شب چه آشکار و چه نهان
اجرشان نزد خداوند علیست هم بر ایشان هیچ خوف و بیم نیست
نازل است این آیه در شان علی نیک حال آنکه علی را شد ولی
بود با آن شاه ملک لافتی تاجدار انما و هل اتی

چار درهم پس تصدق کردشان — روز و شب در آشکارو در نهان
آمد این آیه فرو درشان او — نیکبخت آن شیوۀ احسان او
این حدیث است از امامین همام — باقر و صادق بر ایشان بس سلام
چون بیان صدقه و ازنفقه شد — از ربا شد چند بیتی گفته شد
آن کسانی که ربا رامی‌خورند — چونکه سر از قبر بر میآورند
بر نمی‌خیزند الا چون کسی — که مخبط کرده شیطانش بسی
خبط شیطانی بود ممسوس آن — هرکه شد ممسوس آن مصروع دان
نه چو مصروعی که آگاهیش نیست — بل کز آگاهیش در آن ناخوشیست
این عذاب و این عقاب جانگزا — هست از آنکه گفت بیع است این ربا
بیع را کرده حلال آن پادشاه — هم زحکم آن حرام آمد ربا
هرکه وعظ ربش آمد دستگیر — مس شیطان رانشد جانش اسیر
وآنکه گوش جان آن نشنید پند — دین شدش از دست و جانش دردمند
در محاق افتاد مالش از ربا — در جحیم افکند جانش را خدا
این زمان غیر از ربا داد و ستد — نیست لیکن هستشان شرعی سند
یمحق اللّه الربا اشنیده‌اند — لیکن میدانند قولی ناپسند
در حقیقت بر خدا انکارشان — نیست جزانکار بر حق کارشان
قول حق را کذب می‌دانند و زور — غره گشته بر خداوند غفور
اتقواللّه ای گروه مؤمنین — گر شما را هست راه و رسم دین
واگذارید آنچه باقی از رباست — گر شما را در دل ایمان خداست
ورنه بر حرب خداوند و رسول — اذن گیرید ای گروه ناقبول
بازگشتی هست اگر در حالتان — مر شما را هست رأس مالتان
نز شما ظلمی به مدیونان رسد — نه زمدیونان شما را آن رسد
گر بود ذوعسره آن مدیون زار — پس را باشند اندر انتظار
ور تصدق می‌کنند آن بهتر است — چونکه از مؤمن تصدق در خورست
ای گروه اغنیای مترفون — اتقوایوماً الی اللّه ترجعون

خطا و عطا

باز آمد بر سرم شور سخن — جان شدم موسی و دل طور سخن
یاد آمد بازم از میقات رب — مستعد جانم به تکریمات رب
چیست تکریمات رب الواح نور — بهر مغلاق ظلم مفتاح نور
چیست آن مفتاح آیات هدا — فارق بین الصواب و الخطا
از خطا چیزی نمی‌بینم صواب — جز عطاکش قافیه شد درکتاب
آن کتابی کز خدا آمد زبور — آن زبوری که بود مستور نور
آن زبور انجیل یا فرقان بود — یا که طور توست یا قرآن بود
چیست قرآن جمع احکام رشد — هست فرقان فرق راه نیک و بد

فرق فرقانی بدل هرکس نیافت نور ایمان در دلش هرگز نتافت
جمع قرآنی بجان هرکس ندید جمعیت از او نشد برکس پدید
جمع قرآن فرق فرقان گر شود در دل و جانت شوی عین الرشد
چونکه فرقان فرق نیک و بد بود نیک و بد رمز دو دنیا می‌شود
از دو دنیا هرکه شد جانش خلاص خاصهٔ احسان بود احسان خاص
انبیا و اولیا ز احسان خاص بایشان شد بر عباداللّه مناص
عام را عامیت احسان وجود آنکه خاصان را بود احسان وجود
باشد آن حمل امانت خاص را خلعت احسان و خاص اصطفا
اصطفا چه صافی از غیریت است چیست غیریت دو دنیا هست و پست
مصطفا فرموده سلطان عطا حب دنیاهست رأس هر خطا
زین بیان فرموده آن فخر انام هست دو دنیا بر اهل اللّه حرام
آخرت گر چه ز نیکان آمده است نیکی نیکان ز نزدیکان بداست
هرکه را این حب شود بر دل غطا آن غطا اندازدش جان در خطا
خای خیبت از خطا خود هست باب طا ز طغیان و الف از ارتیاب
گو بعجزآ بر در شاه عطا بر خطایا معترف توبه نما
چون خطا آمد مقابل با عطا بر عطا گردد مبدل آن خطا
بر خطا عرض عطایا چون بود خای خیبت عین اعطا می‌شود
طای طغیانی شود خود طای طیب و آن الف گردد ز احسان حبیب
عالمین را نیست عمدی جز خطا ز آنکه نادانند حق و صدق را
چون بحق تصدیق را دانا شوند مورد تکریم کرمنا شوند
زین بیان آمد شفیع المذنبین وصف شأنش رحمة للعالمین
رحمت للعالمین آن شاه جود آنکه باشد حضرتش تاج وجود
ذات پاک اوست فرقان خدا شاهد این معنیم حکم و قضا
وصف شان اوست قرآن مبین مجمع احسان و اخلاق گزین
او بود او صاحب خلق عظیم من علیه سلم الرب الکریم
اوکه موتون الزکاتش اصفیاست هم مقیمون الصلاتش اولیاست
اوصیای اوست موتون الزکوة اولیای او مقیمون الصلوة
آن زکوة اوصیا ایتاء علم علم اخلاق حسن اعطاء حلم
آن صلوة اولیاء اشراق نور از حضور قلب فی ذات الصدور
گر نمی‌دانی حضور قلب چیست نور ایمانت بدل ز آن پرتوی است
هست بر ایمان سکینه رهنمون امنیت باشد نتیجه در سکون
می‌کند شمس سکینه گر طلوع در دلت دل گرددت عین لموع
وز حضور قلب می‌یابی نشان انزل اللّه السکینة خوش بخوان
صورتی دارد سکینه در قلوب معنئی هم باشدش دلدار و خوب
تا که از صورت کنم معنی بیان معنئی هم آرم از صورت میان

سائلی از حضرت شاه رضا(ع)
سائل آمد مر سکینه قلب را

آن سکینه قلب خلق عالمین
لنگر فلک سماوات و زمین

در جوابش گفت: ریح من جنان
ولها وجه کوجه الانسیان

آن سکینه هست بادی از جنان
وجهی او را هست همچون انسیان

از سکینه معنی صورت بیان
آمد اکنون معنی معنی بدان

ترجمه آن در لغت آرام شد
کان بقلب از لطف حق انعام شد

در حقیقت نیست آرامی بدل
تادل ازکثرت نگردد منفصل

منفصل ازکثرت دل چون شود
چون زقید ما سوا بیرون شود

دل ز قید ما سوا لاقید شد
صید واحد را چو از جان صید شد

صید واحد آنکه این دام جهان
هشته صیاد ازل بر صید آن

هرکه او را صید شد صیاد شد
هرکه او را بنده شد آزاد شد

بنده آن باشدکه آن فرمانبر است
آنکه فرمانبر نباشد فاجر است

سکینه قلبیه

ای که میخواهی بجان آرام دل
با حضوری تاشوی زان متصل

صید صید واحد آن صیاد تو
آنکه در صیادی است استاد تو

بندهٔ فرمانبر جانیش باش
هرچه هستت بیش وکم پیشش بپاش

همچنانکه هرچه باشد بنده را
باشد از مولا چه پنهان چه ملا

باش عریان درحضور حضرتش
جان و تن را وقف کن در خدمتش

گر نماز و روزه میفرمایدت
ور همه در یوزه میفرمایدت

ور ببخشد چون سلیمان شاهیت
زیر حکم آرد زمه تا ماهیت

ور وزارت بخشدت آصف صفت
ورکند در مصر هستی یوسفت

ور چو قارونت دهدگنج روان
ور چوایوبت دهد رنج روان

گر بصحرا ور بدریا راندت
گر بدنیا ور بعقبا خواندت

هرچه فرماید بجان فرمان برش
باش از جان و ز دل فرمانبرش

چون بکلی از خودی بیرون شدی
زلف آن صیاد را مفتون شدی

هر چه آید پیش تو در این طریق
راحت جان تو باشد ای عشیق

چون بجز فرمان یارت کارنیست
جمله کارت جز حضور یار نیست

در همه احوال باشی در نماز
و آن نمازت را حضوری کار ساز

درد تو اعمال تو واحد شود
حال تو در خدمتش سرمد شود

ملک آرامت مسخر لایزال
گردد از افضال حق جل جلال

هر سه مرحل از یقین طی آمده
در دو عالم حی از آن حی آمده

معنیئی از آن سکینه شد مبین
انزل اللّه فی قلوب المؤمنین

بر امیرالمؤمنین از حق سلام
باد بر اولاد و احفادگرام

یا امیرالمؤمنین ای شاه جود
ای بدامت صید صیاد وجود

ای طفیل آدم از تو هست و بود
ای ز تو آدم سزاوار سجود

نوح را جودت بفلک ابتلات
هم سکینه لطف گردد هم نجات

ز آن سمت منجاش جودی نام شد
جودی او را مسکن و آرام شد

ای سکینه ازتوابراهیم را
در جحیم تن گداز جانگزا

بر ذبیح آن نور تسکین تو تافت
گشت تسلیم و سکینه از تو یافت

ای بدلهامان سکینه نور تو
جان چو موسی آمد ودل طور تو

ای سکینه از تو ایمان را ضرور
کز سکینه می‌شود دل با حضور

این پریرویان شوخ دلفریب
غارت هوش و دل و جان و شکیب

رویشان از تو سکینه دل و جان
مویشان حبل المتین عاشقان

عاشقان راکو سکینه غیر عشق
چه در این دریا سفینه غیر عشق

چون سکینه عشق دمسازی کند
در سفینه عشق جانبازی کند

آن سکینه عشق غیر از حسن چیست
آن سفینه نیست غیر از حسن نیست

حسن مرآت حضور عاشقان
حسن مشکوة ظهور نور جان

حسن را احسان محسن شد مبین
حق بود محسن یحب المحسنین

محسنانند انبیا و اولیا
یا علی یا بوالحسن یا ایلیا

از سکینه جانمان پرنوردار
کان رساند در حضور یار بار

حق ذات مصطفا حسن ازل
نور اول آن حبیب لم یزل

حسن و احسان و حسن محسن حسین
خاص ذاتش از اله العالمین

«مناجات»

یا اله العالمین ای ذات حسن
در هوای حسنت از ذرات حسن

ای حبیبت صاحب خلق عظیم
ای نجیبت رایت جاه کریم

ای که امر توست ایتاء زکواة
مستحقت دوست به ایتاء الزکواة

دوستم بر دوستان اولیات
مستحق جانم به ایتاء الزکواة

از زکات حسن چون شد رزق ما
وسعتی بخش ازکرم آن رزق را

وسعت آن رزق چه حفظ صلوة
حفظ آن جان را بود حرز نجات

حفظ آن چه جمع اخلاق حسان
جمع اخلاق حسان آرام جان

ای صلواة انبیا را از تو نور
از حضور قلب فی ذات الصدور

از حضور قلبمان آرام ده
بر صدور ما کف آرام نه

تا شود ایمن دل و مؤمن شویم
در مهاد امن و ایمان بغنویم

این کرامت کرده‌ای ما را بدل
جان ما از این «زکثرت» منفصل

منفصل گردیده ازکثرت چو جان
جسم را هم زین مشقت وارهان

همچنانکه صید قید توست جان
جسم را هم ساز صید قید آن

تا بکلی منقطع گردم ز خود
منقطع گردم ز ترک نیک وبد

نیک و بد را نسبت اثنینیت است / جان ما از باده توحید مست
بادهٔ توحیدمان در جام جان / جسم را هم جرعه‌ای از آن چشان
ساقی بزم کرم جامی بده / جسم و جان را امن و آرامی بده
ساقی جام عطا انعام کن / منعمم از صحبت انعام کن
ساقی میخانهٔ احسان حسن / محسنم ساز از می احسان حسن
مستم از پیمانهٔ احسان نمای / چون از آن باده است جان احسان نمای
عشق تو پیمانهٔ احسان ماست / پر از آن پیمانه جسم و جان ماست
جسم و جان ما پر از صهبای عشق / جسم و جان ما خم و مینای عشق
جسم چون هجران بود روپوش وصل / چند جان در برکند روپوش وصل
جرعه‌ای بخشای و سرگرمم نمای / تا شود جان را زرو پرده ربای
درد ما اعمال ما واحد شود / حال ما در خدمتت سرمد شود
حق احمد نور ذات واحدت / حق حیدر عین نور سرمدت
بس صلات و بس سلام زاکیات / هم بر احمد هم بحیدر دائمات

جبر و اختیار

باز دامان سخن آمد بکف / می‌کشد بی اختیارم هر طرف
هر طرف بی‌اختیارم می‌کشد / سوی جبر و اختیارم میکشد
تا زجبر و اختیار آرم میان / هرکناری صد معانی و بیان
جبر چه اشکسته بندی استخوان / از حکیم اشکسته بندی بین عیان
استخوانی بشکند چون از تنت / لازم است اشکسته بندی کردنت
چون حکیم آیدکه بندد استخوان / سرکنی بی اختیار آه و فغان
آه و افغان گر بود بی اختیار / نیست از جبار هست از اختیار
واجتبارت گرچه می‌آرد فزع / لیک ازآنت می‌شود دفع وجع
اجتبارت گر نخستین کرد سست / استخوانت ز آن ولی گردد درست
در حقیقت جبر خیرت آمده / اجتبارت اختیار جان شده
اجتبارت را مآل است اختیار / اختیار است اختیار است اختیار
زین سبب فرموده جبار علی / آیتی مبسوط بانص جلی
گر رسدشان خیرگویند از خداست / ور رسد شر بر رسول آن افتراست
حق آن قل کل من عنداللّه است / داند این آنکه ز حکمت آگه است
همچنانکه مردمان این زمان / می‌کنند از ظلم قتل بیکسان
حق چو پاداش از عملهاشان کند / قتل واسرو خوار و رسواشان کند
فاش می‌گویند این ظلم ازکجاست / جمله ار شومیت درویشهاست
ای گروه جاهل بیدادگر / بود این شومیت از درویش اگر
قتلشان کردید با چوب و بسنگ / با وجودی که نمی‌کردند جنگ
تابعانشان نیز اخراجی شدند / پس چرا آمد شما را این گزند

این عمل گر از شما بودی صواب   از امل بایستتان شد کامیاب
این عمل گر از شما بودی ثواب   از چه نازل بر شماشد این عقاب
این عمل گر از شما بودی نکو   دربدر از چه شدید و کو بکو
این عمل گر از شما بودی درست   پس چرا آن شجره ز قوم رست
این تطیر از شما نبود بجا   ز آنکه باشد با شما طیره شما
جمله می‌گوئید ما را گرشراست   شومی درویش ژولیده سر است
بنگرید اندر عملهاتان نکو   جان و دل بدهید از آنها شست و شو
هست پاداش عملها این بلا   این بلا پاداش ظلم است و جفا
قطع باران از چه از حناطبه   سیل ویران کن ز منع تزکیه
جور سلطانی اگرچه نارواست   این جزای آکل سحت و رباست
نقص محصولات ازناپاکی است   نقص معمولات از بیباکی است
اسر چه پاداش باشد از سفاح   آن سفاحی که بود ضد نکاح
هست بیماری دوای آن مرض   که بدلها هست از سوء غرض
این و با کز بهر اطفال آمده   بهر ایشان نیکی حال آمده
از شما گر تربیت می‌یافتند   از جهنم تزکیت می‌یافتند
از طفولیت سوی جنت شدند   رسته از اعمال زشت ناپسند
مالکم یا هؤلاء القوم ما   که نمی‌دانید شر و خیر را
خیر باشد اختیاری از خدا   شر بود مراکتسابی نفس را
نفس چون از حد تجاوز میکند   استخوان اندر تنش می‌اشکند
مغز باشد و آن چو اشکست استخوان   بازماند از عمل فاش و نهان
استخوان چه قدرت افعال نیک   مغز چه آن نیت اعمال نیک
چون بلیه آورد پیشش خدا   جبر بیند جبر خیر است و هدا
از عسی آن تکرهواشیئاعیان   هست شادی روان جبریان
زین سبب فرموده پیغمبرکه گبر   هست هرکس مذهب او نیست جبر
ضد این را نیز فرموده که گبر   هست هرکس مذهب او هست جبر
زین بیان معنی دیگرگوش دار   معرب گبر است جبر ای هوشیار
گبر را آتش فروزی دین بود   نیز جبری را هم این آئین بود
نه مرآن جبری که بندد استخوان   آن کش ازکبر و تطاول هستشان
گبر افروزد بکانون آتشی   هست از آن آتش حال خوشی
لیک این جبری بجان آتش زند   از تکبر وز تطاول وز حسد
گوئیا جبار قهار ازالست   منصب جباری او را داده است
کز تطاول بر ضعیفان در جهان   گشته پر از مغز او را استخوان
جز تکبر نیست موئی در تنش   آتش افروزد جهانی دامنش
چونکه در راهی رود دامنکشان   از تطاول می‌شود آتشفشان
آتش افروزد ز دست و از زبان   ز آن بسوزد از ضعیفان خان و مان

آتش افروزی گبر از این به است | باوجود اینکه حق راگمره است
آتش افروزد بجان خویش گبر | آتش افروزد بدین وکیش جبر
گر بکانون آتش افروزست آن | با سلامت باشدش دست و زبان
داد ازین مسلم لقب جبار ما | کز زبان و دست او بارد جفا
کیست مسلم آن کس از دست و زبان | با سلامت هست جان مسلمان
مسلم آن باشدکه از دست و زبان | مسلمان را یار باشد در جهان
و آه از این ظالم لقب جبار و آه | کاندر آن کردند خلقی اشتباه
جبر آن اشکسته بندی آمده | مصلح اشکستکی ما شده
کیست آن مسلم لقب جبارکیست | آن که خلقی ازورایش مقتدیست
مال مردم را بباطل میخورد | پردهٔ مردم بباطل میدرد
واعظ است وگوش او نشنیده پند | خود طبیب جان و جانش دردمند
یأمرون الناس بالبر شأن او | ثابت اندر خویشتن نسیان او
یشتری من آیة اللّه بالقلیل | مستحق لعنت رب جلیل
کیست آن ظالم لقب جبارکه | آنکه باشد ظاهراً درمهلکه
از تکلف می‌بردگر مال کس | لیک باشد دادیان را دادرس
گر بگیرد ازکسی چیزی نخست | میکند اشکستگیش آخر درست
میتوان گفتن که حق السعی اوست | حق سعیی گر بگیرد او نکوست
باشد از فرمان شه جل علا | لیس للانسان الاماسعی
باز ان سعیه سوف یری | هست حکم حاکم جبار ما
فرق این جبار و آن جبار بین | این یک از اخیار و آن ز اشرار بین
آن یکی ازگبر بدتر باشد او | مورد لعن پیمبر باشد او
آن یکی را جبر دین حق بود | دین حق ز آن جبر با رونق بود
زین سبب فرموده پیغمبرکه گبر | هست هرکس مذهب او نیست جبر

جبر

باز بشنو معنی دیگر ز جبر | پس کن از پیش نظر این تیره ابر
بشنو این معنی برو جبار باش | مظهر و مستظهر مختار باش
احمد مختار سلطان رسل | امجد ابرارها دین السبل
در غزای مدبران با عناد | داد چون آن خاک او باری بباد
گشت از اقبال مژده آورش | مارمیت اذرمیت از داورش
هستشان این آیه حجت جبریان | چون ندانستند ازین معنی بیان
همچنین لاحولشان آمد سند | واعجب لاحول از این مستند
چونکه دورند از مقام مارمیت | سوی این معنی نمی‌رفتند لیت
این مقام انبیا و اولیاست | انبیا و اولیا را حالهاست
نفس ایشان ناطقه قدسیه است | نه همه حیوانیه حسیه است

گرچه نامیه نباتیشان بود   بدوش از نطفه مقرش درکبد
لیک کلیه الهیشان مدام   نوشد از جام الهیه مدام
مارمیت ز آن مقام معتلی   هست عین جبر باللّه العلی
همچنین لاحول از آن جای رفیع   نفس حیوانیه را باشد منیع
این مقامت گر بود جبری نکوست   ای بسا کس کین مقامش آرزوست
آرزوی جان ما جبر است جبر   هرکه این جبرش نه آن گبر است گبر
این نباشد جبر باشد اختیار   واختیار از خیر نیکو یاددار
اینکه فرمودند باشد همچو گبر   هرکه باشد میل جانش سوی جبر
هست چون منسوب جبری بر قدر   از قدر بشنو ز پیغمبر(ص) خبر
فاش فرماید مجوس امتند   که بدانند از قدر اطلاق و بند
نیست خود حکم قضا را ارتداد   باقدر ممزوج چون خاک است و باد
خاک راکی حد منع باد هست   نه تواند ز استطاله باد رست
آب اگر آید بروی کار او   بگذرد از جبر او جبار او
زآنکه جبار قدر باشد قضا   فهم کن لاجبر و لا تفویض را
نفی تفویض از قضا باشد روا   نفی جبرت از قدر نبود خطا
چون قضا جبار آمد بر قدر   شد قدر مقدور از این رهگذر
خاک چون در رهگذار باد خفت   شد غبار و جملگی را باد رفت
ور بآب معرفت ممزوج گشت   باد آمد نیک از آن درگذشت
جمله اشیا زندگیشان آب شد   مستوای عرش رحمان آب شد
آن نفخت فیه من روحی است باد   جان فدای نفخهٔ جبار باد
نفخ جباری بود حکم قضا   یافته ز آن روح نفخ روح را
گر نبودی نفخ جباری چسان   خاک را زین نفخه می‌بودی نشان
چون بآب معرفت تخمیر یافت   خویش را سر حلقهٔ زنجیر یافت
چار ارکان دید در تسخیر خویش   پس قدم برداشت از اندازه بیش
حکم فرما از قضا آمد قدر   دید بی اندازه چون عجز بشر
گفت لاحول ولاقوة روان   از قدر این قدر آمد در بیان
از قدر اندازه باشد ترجمه   ترجمه بر لفظ باشد تبصره
لوح محفوظ است آن حکم قضا   محو و اثبات از قدر شد بر ملا
این معانی شاه در جلد نخست   خوب فرموده است تحقیقی درست
هرکه می‌خواهد بیان آن مبین   گو بچین گل از بهشت اولین
معنی دیگر ز جبرت گوش کن   ساغر دیگر از این می نوش کن
نفس را مجبور می‌باید نمود   از هواها دور می‌باید نمود
گر به آن تفویض کردی اختیار   اختیارش می‌برد سوی بوار
مولوی معنوی شیخ کبار   اختیارش هست از این بیت اختیار
«گر نماز و روزه می‌فرمایدت   نفس مکار است فکری بایدت»

نفس را خود ترجمه خود آمده / خود بخود هرگز کسی دانا شده
خود بخود می‌شد اگر کس خویش بین / از چه بد تکلیف رب العالمین
گر نمی‌بایست مجبورش نمود / کرد تکلیف از چه سلطان ودود
مصدر تکلیف کلفت آمده / کان مرادف بامشقت آمده
خود تجبر می‌کند تکلیف را / از تطاول وز جلال کبریا
چیست تکلیف آن خلاف نفس ما / تاکند مأموره این اماره را
کی شود مأموره بی‌تکلیف و جبر / خور چو تابد تند بی تابست ابر
حق اطیعوا اللّه واطیعوا الرسول / کرده تکلیف و بود ما را قبول
از اطیعوااللهمان مفهوم چیست / آن اطاعت از رسول و از نبی است
از رسول آنکه ز جان فرمانبر است / مورد الطاف حی اکبر است
هرکه آن فرمانبری از جان نکرد / جان ودل را مورد احسان نکرد
چیست احسان قسمت جبار ما / جان ما باشد به آن قسمت رضا
عرض کردم شاه جان را در حضور / کای جمالت نور بخش نار ونور
از چه رو هرکس براه حق رود / ظاهراً ازکار او رونق رود
و آنکه حق را دشمن و با ظالمان / دوست باشد ظاهراً اندر امان
گفت بشنوگفتهٔ معصوم را / کرده توضیحی مبرهن بر ملا
قد رضینا قسمه جبارنا / جان ما باشد به آن قسمت رضا
قسمت ما کرده علم بی‌زوال / قسمت اعدای ما فرموده مال
هست لاشک مال فانی عنقریب / علم باقی آمده ما را نصیب
گر نبودی جبر طول کبریا / هیچکس قابل نبودی علم را
این قبول آمد تجبر رانشان / چون ظلومیم و جهول ای نکته دان
زین بیان فرموده پیغمبرکه گبر / هست هرکس مذهب او نیست جبر
ای بنی آدم بجان آگاه باش / خاک را بر جبههٔ شیطان بپاش
کرد آدم را ز جنت او برون / باحذرکآمد تو را اندر درون
تو ز امنیت از او غافل شوی / غافل از نور حضور دل شوی
او تو را می بیندا و او را تولا / در حضور آی و مخور از آن قفا
هرکه باشد در حضور آن مؤمن است / چون شیاطین اولیا لایؤمن است
رکن ایمان تو می‌باشد صلوة / با حضور آن مانع است از فاحشات
هر زمانی کز صلواتت غافلی / مبتلا گردی بفحشا غافلی
غافلی چون مبتلا شد ناگهان / گوید این تقدیرکرد و آسمان
ناخوشی گر سر زند ازکار او / ذکر آبائی شود اذکار او
که بر این بودند همه آبای ما / هست این افعال ما امر خدا
بین که می‌گوید مجوسی زندقه / تو مگوگرنه مجوسی زندقه
گر نمیدانی که آن زندیق کیست / آنکه بر جهل مرکب متکی است
گاه از آبا بتقلید هواست / گه ز شقوت افترا بند خداست

ظاهر و باطن به عصیان مبتلا | منشأ این غفلت از ذکر خدا
امر آن پروردگار جسم و جان | قسط باشد قسط پیدا و نهان
گر شما گوئید مجبوریم ما | ز اختیارکارها دوریم ما
حکم جباری تطاول باشدش | بندگی حد تغافل باشدش
روی زاری سوی مسجد آورید | مسجدی کآنجا کند سجده عبید
دعوت حق را به اخلاص از یقین | مشتغل باشید با ارکان دین
همچنانکه کرد خلقت ابتدا | هم بسوی اوست عود و انتها
فرقه‌ای از آن هدایت یافته | سوی جنات وصال اشتافته
فرقه‌ای گمراه و حیران آمده | اولیای فتنه شیطان شده
نفس شیطان راگرفتند اولیا | اولیائی که بود دون خدا
جمله بر پندار خود از مهتدین | فتنهٔ شیطان بود پندار دین
فتنهٔ شیطان فعال ناسزاست | افترا بستن بخلق و برخداست
بر خدایست افترا اسناد جبر | لیک آن جبری که میباشد زگبر
افترای خلق نادیده عمل | گفتن و از پی فتادن چون اجل
فارق بین الخطا و الصواب | آنکه شد حبش کلید جمله باب
بر فراز منبر وعظ و رشاد | بین گوش و چشم انگشتان نهاد
کای گروه مؤمنین آگه شوید | سوی کوی افتراکمتر روید
صدق باشد آنچه بینی بانظر | آنچه گوشت بشنود باشد خبر
آنچه می‌بینی بری ازکذب و صدق | و آن خبربین محتوی ازکذب و صدق
چار انگشت است باطل را بحق | فاصله‌کن فرق باطل را ز حق
امر جبار است چون قسط وجود | امر جبار است می‌باید شنود
یا بنی آدم خذوا زینة شنو | نزد هر مسجد مزین شو برو
چیست آن مسجد بظاهر زینتش | لبس فاخر جسم طاهر قول خوش
باطناً هم زینتی دارد بجان | زینت جان لبس اخلاق حسان
رأس اخلاق حسان فرمانبریست | هرکه نه جبری از آن فرمان بری است
نه مرآن جبری که باشد زندکه | بل برونت آورد از مهلکه
آیت جبار از فرمان عیان | کبریای شاه را فرمان نشان
قادر جبال خیار الخیار | از تجبرکرد افاضه اختیار
اختیار ما افاضه هست از او | زین افاضه جان جمله مست از او
گر افاضه اختیار او نبود | از چه این تکلیف و این گفت و شنود
امر ونهی بی افاضه اختیار | هست از سلطان ز راه اضطرار
نیست مضطر شاه ما سلطان ما | مقتدر باشد بکل مایشاء
اقتدارش کرد افاضه اختیار | اقتدارش جبر و افاضه اختیار
ای افاضات توبر جانها مفیض | ای همه جانها ز فیضت مستفیض
سوء خلق ما و حسن خلق ما | ازکجا آمد چگویم ای خدا

گر بگویم خلق بد از ما بود / حسن خلق از حضرت اعلا بود
عالی و سافل تو را باشد تو را / لجه و ساحل ترا باشد تو را
گر بگویم جمله از نزد خدا است / جاهلان گویند کفر و ناسزا است
ور بگویم جمله من عنداللّه است / گمرهان قائل که قائل گمره است
رهنمای جمله گمراهان توئی / نیکخواه هرکجا خواهان توئی
بد نمی‌خواهد بخواهان نیکخواه / نیکخواهی چون تو ما را نیک خواه
خواهش ما کن مطابق بر قضا / اختیار ما موافق با رضا
حق خیرالمرسلین صدر خیار / احمد مختار واصحاب کبار

اختیار

باز شرحی در معانی اختیار / می‌نویسد خامه‌ام بی اختیار
چون مجرد خیر باشد ز اختیار / خود مجرد خیر باشداختیار
اختیار ما افاضه مقتدر / اختیار ماست امر قد قدر
اقتدار آن ازدواج نفس و روح / جسم خاکیشان بین جمله فتوح
ازدواج هردوئی تولیدی است / حجتی بر صدق هر توحیدی است
خود مولد چیست از این ازدواج / اختیار آن عین نور ابتهاج
ابتهاج آمد نشان اولیا / نص لاخوف علیهم‌شان نوا
بین امرین گر به امری قائلی / اختیارت را ز قدرت قابلی
یعنی از جبار تفویض تو است / اختیارت از بلی روز الست
چون عنان اختیار آمدکفت / مقتدرگشتی علی ما کلفت
امر ونهی و اکل و شرب آمد صحیح / لایحب المسرفین نفی صریح
هرچه می‌خواهی بخور آدم بنوش / از سرف وز مخیله میدار هوش
لایحب اللّه مختال الفخور / لایحب المسرفین بشنو ز نور
نور چبود آن کتاب مستطاب / کش لقب نور و هدا شد درکتاب
از مخیله وز سرف جان وارهان / آیه من حرم الزینه بخوان
زینة اللّه التی اخرج لنا / روزی با لذت پاکیزه را
کز برای مؤمنان خاص آمده / خاص جان اهل اخلاص آمده
مشرک وکافر شریک این فیض را / هست دو دنیا طفیل اولیا
خالصه یوم القیمه خاص ما / چون بود خالص بحق اخلاص ما
گر نبودی هیچ با ما اختیار / امر و نهی از شاه می‌آمد چکار
نهی فرماید به مدبر لاتقل / امر فرماید پیمبر راکه قل
ظاهرو باطن فواحش شد حرام / اثم و بغی غیر حق شرک و ضلام
هیچ برهانی نباشد شرک را / نیست سلطانیش نازل از خدا
افترا بستن خدا را نارواست / افترای جبر و مؤمن کی سزاست
حضرت مؤمن خداوند حلیم / قادر جبار مختار حکیم

ازکمال کبریا عز و جل　　آیه جباریش باشد اجل
هرگروهی را اجل دارد ز پس　　چون اجل آید نگردد پیش و پس
از جلال کبریا آن پادشا　　از جمال دلگشای جانفزا
با بنی آدم خطابی می‌کند　　مختلط لطف و عتابی میکند
یا بنی آدم چو آمدتان رسول　　از شما با قصه رد و قبول
هرکه شد از متقون و صالحون　　لاعلیهم خوف لاهم یحزنون
و آنکه در تکذیب و استکبار شد　　رایت جبار اهل نار شد
قصه رد و قبول امر است ونهی　　رد قول بوالفضول امر است ونهی
بوالفضول آن جبری نادان گول　　که زندگه دم ز وحدت گه حلول
امر و نهی شه دلیل اختیار　　کی رود بی اختیار امری بکار
گر نمی‌بودی کسی را اختیار　　از چه بودی امر ونهی کردگار
امر و نهیش را ثواب است و عقاب　　از عبادات و خطایا و صواب
ضیق و وسع رزق و عزوذل از اوست　　آیه‌های اقتراء ذات هوست
نفی جبر و نفی تفویضت ببین　　زین دو بیتم امر بین امر بین
افترا بستن خدا را خوب نیست　　جبر معنا ظلم را منسوب نیست
کیست ظالم‌تر از آنکه افترا　　بر خدا می‌بندد و بر انبیا
مفترین را می رساند سرنوشت　　عمر و روزی آنچه باشد در نوشت
چون رسل از مرگ آید سویشان　　سوی آن عالم نماید رویشان
آنچه می‌خواندند از غیر خدا　　از برای جلب نفع و اعتلا
آن رسل گویندکو آنان کجا　　جمله می‌گویندگم گشته ز ما
خود به کفر خود شهادت می‌دهند　　پس بدوزخ از شقاوت می‌روند
هرکه بر آیات رب تکذیب کرد　　عیش خود را مورد تخریب کرد
آن رسول اللّه آیات اللّه است　　می‌کند تصدیق هرکو آگه است
هرکه تکذیب رسول اللّه کرد　　امتی را تا ابدگمراه کرد
امتی را هرکه گمراهی رساند　　بر رخ جان خاک گمراهی فشاند
خاک گمراهی چو بر جانی رسد　　کورگرددکورکی ره میرود
کور باشد منکر آیات رب　　منکر آیات رب که بولهب
گفته ز آن پروردگار انس و جان　　حضرت جبار یار انس و جان
هرکه در دنیا بعمیا زیست او　　آخرت هم نیز بینا نیست او
گفته بهر قوم نوح آن پادشا　　الذین کذبو بآیاتنا
غرقشان کردیم از آیات مبین　　انهم کانوا بها قوماً عمین
ترجمه آیات قرآن مبین　　اختیار و جبر را باشد مبین
عام کالانعام چون مجبور ماست　　اختیار ما بر ایشان پادشاست
بین که مستضعف خداشان خوانده است　　رشحه‌ای بر عفوشان افشانده است
از عسی ان یعفوعنهم عیان　　شاهد احوال آن مستضعفان

کاستطاعت بر جهاد قوم ضال / نه بتن شان بود نه جاه و نه مال
نه بآن مستضعفان مترفین / تابعان ظلم بر مستکبرین
مشرک ان اللّه لایغفر بدان / شرک را ظلم عظیم را بخوان

متکبران

ایها المستکبرون المترفون / ایها المستضعفون المترفون
برکتاب اللّه نه ایمانتان / بر قیام الساعه نه ایقانتان
گوش بگشائید بر پروردگار / قول را ناچار با گوش است کار
گوش یعنی درک قول امر و نهی / درک قوت درک حول از امر و نهی
گر نبودی گوش قل معنا نداشت / قول کیف تکفرون منشا نداشت
قصه پروردگار بشنوید / از مآل عاقبت واقف شوید
می‌نماید از ره لطف و عتاب / بر نبی و قوم زاینگونه خطاب
گر ببینی ظالمان را در قیام / نزد رب خویش در روز قیام
که بیکدیگر محاجه‌شان بود / هر یکی بر دیگری دارند رد
قول مستضعف به مستکبر چنین / گر نمی‌بودید بودیم مؤمنین
رد مستکبر به مستضعف که ما / سد نمودیم بر شما راه هدا
بل شما بودید قومی مجرمین / بازگویند اینچنین مستضعفین
مکرها کردید ما را روز و شب / امر فرمودیدمان برکفر رب
چون شما امداد بگزیدیم ما / بر خداوند حکیم ذوالعلا
ظاهر و باطن ندامت یارشان / در عذاب از ضعف و استکبارشان
آتشین غلها بگردنها نهند / کی جزائی جز عملهاشان دهند
هیچ قومی نامدش از خود نذیر / که نیارد مترفونش این نظیر
که بما ارسلت به ما کافریم / کی تو را بااین غنا فرمان بریم
هست اکثر مال ما اولاد ما / نه عذابی هست ما را از خدا
هرکه را خواهد خدا بخشد غنا / هرکه را خواهد خدا بدهد عنا
اکثر مردم نمی‌دانند این / این بود تقدیر رب العالمین
نیست اولاد شما مال شما / موجب زلفا بنزد پادشا
قربتان ایمان و اعمال نکوست / هرکرا انها بود در قرب اوست
هست او را خود مضاعف از جزا / در جنان از آمنون در غرفه‌ها
آنکه در ابطال آیات خداست / محتضر اندر عقوبات و جزاست
ان ربی یبسط الرزق لمن / شاء و یقدر لمن شاء لمن
مفخرت نبود به این کفار را / مفخرت باشد ولی اخیار را
که از ایشان نفقه گر خیری شود / عاجل و آجل جزاشان میرسد
عاجلاً نعمت شود از آن زیاد / آجلاً آید ثواب اندر معاد
از یقین دان شاه خیرالمرسلین / بر عباداللّه خیرالرازقین

اضلال و هدا

این بیان در شرح اضلال و هداست
کان عیان از شرق اجلال خداست

آن خداوند علی ذوالجلال
اینچنین فرماید از تقدیر حال

ما بهر قریه اکابر را مجال
دادهایم از بهر ارشاد و ضلال

کبر ایشان رهزن ایشان بود
در ره اجرامشان مکر آورد

مکر ایشان نیست جز بر خویشتن
لیک ساعی نیستند از ما و من

چون بیآید آیتیشان در میان
ز اولیاءاللّه با پیغمبران

در جواب اصفیای مستطاب
جمله را لن تؤمن باشد خطاب

تا بما ناید مرآن وحی علیم
وحی چون آید بما مؤمن شویم

حق بود داناتر اندر جای وحی
هرکجا خواهدکنند مأوای وحی

زود باشدکان اکابر را رسد
از ره اجرام و از مکر و حسد

خردی و خواری ز نزدکردگار
حاصل مکری که میبرندکار

شأن شاه

ای گروه غافل از شأن شهی
شأن شه را چون ندارید آگهی

به که در این محفل پر خوف و بیم
با حذر باشید از دیو رجیم

رجم او جرم انانیت نمود
آن انانیت ورا اضلال بود

ضال چون شد از خدا آمد مضل
آن مضل مهدی نما آمد بدل

هست چون پنهان ملقب گشته جان
نیک بگشائید در ره چشم جان

هرکرا خواهد هدایت یافته
صدر او را حق کند اشکافته

نور اسلام اندر آن تابان کند
رهنمای و رهبر خلقان کند

چونکه لطفی داند اندر ذات او
ذات او از لطف سازد کامجو

وآنکه گمراهیش درخذلان فکند
آتش خذلانش اندر جان فکند

نیست چون لطفیش در جان کثیف
بازماند اندر آن شأن عنیف

سینهاش را تنگ سازد مقتدر
لطف ناید اندر آن از بس کدر

روی از ایمان بتابد از فنا
گوئیا خواهد صعودی در سما

غیر ممکن جسم را باشد صعود
این مثل جز بهرلا ممکن نبود

رجس را من لایضل المهتدین
کرده بر لایؤمنون خاص این چنین

این هدا و این ضلال آمد صراط
مستقیم از رب ماهذا نشاط

هست در تفصیل آیات اشتباه
از برای قوم یاد آورد راه

ولهم دارالسلام عند رب
ربشان باشد ولی از هر سبب

یوم یحشر هم جمیعاً گفت او
معشر الجن قد استکثر تموا

پس ز انسان کردهاید از راه دور
ز آن همه افتادهاید از شاه دور

منتفع هر یک ز دیگر انس و جان
چون تمتع برد از آن این از آن

انس را از آن تمتع چه هوا
آن هوای مشتهای نفسها

جان را از این تمتع چه متاع
آن متاعی کش بود او را مطاع

چون اجل آمد شود مثوای نار
غیر آن را که بخواهد کردگار

در حقیقت رب حکیم است و علیم
نیک باشد فعل دانای حکیم

ای که گوئی بنده‌ام جبار را
امتم مر احمد مختار را

جبر و امر و نهی ضد یکدیگر
جمع ضدین قدرت سلطان نگر

عقل ندهد جمع ضدین را نشان
غیر عقل کل علی سلطان جان

نفی جبر و نفی تفویض از علی است
کی کند تصدیق عقلی کان دنی است

هرکه او از جان کند تصدیق این
شیعه باشد بر امیرالمؤمنین

معتصم گردیده بر حبل المتین
نعمة اللهش نموده راه دین

بیش از این زین مرحله نتوان نوشت
حق مفصل جمع در قرآن نوشت

مجملی از آن مفصل امر ونهی
مکمل هرجا مکمل امر ونهی

امر ونهی از جبر و از تفویض نفی
نفی جبر و نفی تفویض امر ونهی

گوش بگشا امر و نهی شاه بین
امر ونهیش را دلیل راه بین

آیتی بشنو ز حکم پادشاه
مشرکون گویند اگر خواهد اله

نه پدرها شرکشان باشد ز ما
نه بما چیزی حرام از حکم شا

همچنین گفتند آن پیشینیان
از ره تکذیب تا دادند جان

در عذاب از اتباع ظن خود
تابع ظن هرکه باشد هست بد

حجةاللّه بالغه باشد یقین
فهولوشاء هدیکم اجمعین

طینت

این بیانی در حدیث طینت است
کز برای نیک طینت زینت است

مؤمنان را هیچ نبود اشتباه
بلکه می‌باشند عین انتباه

در مقام اختیار و اجتبار
در امان از امر و نهی کردگار

امر و نهی کردگاری از نخست
هرگروهی ار نموده جا درست

از ابی عبداللهم آمد بیاد
خوش حدیثی هادی زمره عباد

گفت آن بر جمله عالم پادشاه
چون اراده خلق آدم کرد اله

ارسل الماء علی الطین از نخست
پس گرفت آن قبضه‌ای ز آن طین درست

پس بهم برکرد و دوفرقه نمود
ذره‌هاشان کرد و جنبنده نمود

آتشی افروخت و فرمان بداد
کاندر آن آتش روان باید فتاد

اولا مأمور شد اهل شمال
رفتشان از هیبت نار امتثال

از دخول نار بنمودند ابا
امرکرد اهل یمین را پس خدا

خود شتابان جانب آتش شدند
هیچ از آن برجانشان نامدگزند

چون بدیدند این چنین اهل شمال
پس اقلنا ربناشان شد مقال

آمد از ربشان اقاله پس روان
باز شد امر دخول از ربشان

سوی آتش رفته استادند باز از دخول او نگشته سرفراز
پس اعاده کرد ایشان را خدا سوی طین وکرد از آن طین خلق را
همچنین تصریح فرموده امام بر زمین و آسمان رأس و همام
کاستطاعت نیست آن دو فرقه را کاین شود آن آن شود این مطلقا
ای که هستی از می تحقیق مست گر تو را دل در حقیقت روشن است
گوش شیطانی ببند و برگشا گوش رحمانی به الهام خدا
گرنه الهام الهی بد نبود نه عدم موسوم نه اسم وجود
نور الهام ار نمی‌شد رونما نز بقا بودی نشان نه از فنا
این وجودو این عدم امکانی است هرچه امکانی بود آن فانی است
این فنا و این بقا ضدانی است ذات هولاضدله وحدانی است
ملهم غیب است و حیله بی شبه الذی لاضدله لاندله
چیست الهام آن سروش جبرئیل کیست جبریل اولین خلق جلیل
آن سروش جبرئیلی هستیش هستیش آورد سوی پستیش
این حکایت هست شهره در میان در میان عاقلان و عارفان
عاقلان و عارفان یابند این هستئی پیش از سماوات و زمین
یافت چون جبریل از هستی نشان بافت فکرش تار وپود این جهان
از سماوات و علامات قلات و آنچه در آنها ز بحر و ساحلات
ازملایک وز بنی جان وز بشر آنچه مخلوق است از زیر و زبر
تا مگر آئینه‌ای آرد برو از جمال خویش گرددکامجو
زآنکه آن آئینه‌ای که در نظر داشت بود آئینهٔ روی بشر
این جهان و آنچه در آن هست هست لازم آن آئینه بالا و پست
این همه تخت است آن آئینه شاه تخت شاه است این جهان بی‌اشتباه
بافت خوش در فکر چون این پود و تار خواست از اخفاش آرد در جهار
از بطون می‌خواست کارد در ظهور در ظهور آرد مرآن مرآت نور
قدرت اظهار چون در خود نیافت پنبه گشت آن تارو آن پودی که بافت
ناتوانی شد حجابش عاقبت دور ماند از پیشگاه عاقبت
جانش اندر نیل ظلمت غرق شد غرق آن ظلمت ز پاتافرق شد
قرنها در قعر آن دریا بماند تا برویش قطره‌ای دریا فشاند
نام آن دریا چو بحر اقتدار قطره‌ای ز آن بحر بحری بیکنار
قطره‌ای از آن برویش چون چکید عجز خویش و اقتدار شاه دید
عجز خویش و اقتدار شاه یافت اقتدار شه دلیل راه یافت
چشم او آن نور بینائی چو دید با قدوم عجز سوی شه دوید
سوی تخت شاه شد عجزش دلیل آن دلیلش کرد بر آن در جلیل
چون جلالت گشت حاصل ز آن درش کرد از آن آئینه رو در منظرش
دید در آئینه روی ذل خویش شد دخیل و ذل خویش آورد پیش

چون دخیل آمد بر آن باب جلیل / از جلیل آمد خطابش جبرئیل
گشت پیغمبر سوی مرآت حسن / از علو قدس عین ذات حسن
حامل پیغام از الهام شد / نور الهامش بجان انعام شد
رو سوی آئینه حسنی دوید / غیر عشق آئینه حسنی ندید
صورت حسنی که عشقش نام بود / معنی عشقی که حسنش کام بود
در نظر گردید ناگه جلوه‌گر / جلوه‌گر گردید ناگه در نظر
صورتی کان سالها در فکر داشت / با خیال فکرتش عمری گذاشت
بی ظهور آسمانها و زمین / بی بروز جمله خلق عالمین
جلوه‌گر گردید و حیرانش نمود / از ضمیر آن فکر پیغامش ربود
محو شد بر روی آن وجه العلی / محو شد پیش علی عقل دنی
زین مقام از حضرت شاه رضا / کرد تحقیقی یکی کای مقتدا
پیش از آنکه خلقت عالم شود / حضرت قدوس سبوح صمد
خویش رادرذات می‌خواندی چه نام / در جوابش العلی گفت آن امام
دید چون آن محویت از جبرئیل / محویت بر ناتمامی شد دلیل
گفت آن وجه علی ذوالجلال / نیست مر پیغام را اکنون مجال
چون مجالی نیست مر پیغام را / ز آن مجالی خود نمی‌بینی جلا
محویت آورد مستی شد ز دست / دامن هستی ودر ظلمت نشست
پیش از این الهام میدادش خبر / ز آن خبرکیفیتی بودش بسر
بیخبر تا از وصال یار بود / بیخبر از هجرت دیدار بود
چون خیال غیب مشهود آمدش / گشت مشهود آنچه مقصود آمدش
باخبر از وصل و هجرانش نمود / پس در هجران برویش برگشود
قرنها در ظلمت هجران فتاد / تا از آن ظلمت در نورش گشاد
نور شوق وصل مشتاقش نمود / اشتیاقش رو بمیثاقش نمود
کرد این میثاق بامشتاق باز / که شوم بار دگر گر سرفراز
از حضور حضرت وجه العلی / آورم پیغام حق پیشش جلی
محویت را محو سازم از نظر / در نظر نارم جز این چیزی دگر
تا وصال جاودانی باشدم / جاودانی شادمانی باشدم
چون شد این میثاق محکم در دلش / باز شد پیغام اول حاصلش
حامل پیغام شد بار دگر / باز شد وجه العلیش جلوه‌گر
طلعت آن صورت عشق آفرین / معنی حسن ازل ذات مبین
کرد بیخود برد پیغامش زیاد / محو و حیران پیش آن صورت ستاد
حیرت ازکف بستدش دیگر عنان / کز پیامش هیچ نامد در میان
چون ز حیرت بازآمد شد نهان / از نظر آن صورت عین عیان
غرقهٔ دریای ظلمت جان شدش / جان غریق لجهٔ هجران شدش
هجر تا بر جان مؤثر آمدش / وصل بر هجران مفسر آمدش

کرد چون تفسیر هجران وصل باز
ساز مشتاقی بجانش گشت ساز

اشتیاقش جانب میثاق برد
در وثاق حضرت مشتاق برد

حضرت مشتاق محتاجش چو دید
پردهٔ حیرت ز رویش بازچید

پرتو معشوق بر عاشق فتاد
گشت از مشتاق چون محتاج شاد

بر جناب صورت وجه العلی
زود ادا بنمود پیغام جلی

گشت بر صورت چو پیغام آشکار
کن تلفظ کرد وجه کردگار

عالم امکان هویدا گشت از آن
صورت اعیان پیداگشت از آن

آنچه عقل اندر تفکر داشتش
ناتمامی از حصول انگاشتش

صورت وجه العلی تامش نمود
عالم کون و مکان نامش نمود

لیک آن صورت ز فرط کبریا
کز علو ذاتیش بودی سزا

داشت پنهان صورت امکانیش
از رسول آن عاشق روحانیش

عاشق روحانیش چون مستحق
بود باز از نازگرداند آن ورق

ارسل الماء علی الطین ز اقتدار
صورت وجه العلی شد آشکار

آشکارا شد چو آن صورت ز طین
گشت مسجود ملایک اجمعین

برملایک بود هم جبریل سر
جلوهٔ وجه العلی را منتظر

نور او دید اندر آن صورت عیان
سجده‌اش آورد همچون بندگان

بود چون ابلیس را ضوئی به تن
کرد روشن حول او از ما و من

باکدورت دید طین را ظاهرا
لاجرم از سجده‌اش بنمود ابا

روی خود دید در مرآت جان
روی برتابید از آن مرآت جان

گفت هستم بهتر از آن آب وگل
غافل از این کاندر آن جان است و دل

جان کجا و دیدن جان ازکجا
جان کجا و تکیهٔ عرش خدا

خویشتن رادید از آئینه رو
ز آن جهت تابید از آئینه رو

ظلمت خود بینیش شد راهزن
رهزن خودگشت و شد خود راهزن

رهزنی بگرفت مزدکار خود
کرد جاویدان عمل اذکار خود

رهزنی بگرفت و دور از یار ماند
رهزنی بگرفت و دور از یار ماند

این همه حاصل شد از عجب و منیش
حاصل عجب و منی شد رهزنیش

لیک نبود سلطنت هیچش بما
که عبادی خواندمان باری خدا

لیس لک سلطان علیهم گفته حق
باشد این را بندهٔ حق ما صدق

بندهٔ حق دور از خود بینی است
از مدام حق ستائی هست مست

یا الهی یا اله
جان ما را ده ز خوی جان پناه

خوی جان خودبینی است ای پادشاه
جان ما را جز پناهت کو پناه

تا ز خوی جان امان یابم امان
الامان ای پادشاه انس و جان

هیچ از ما غیر جان باقی ممان
کلی شئی چون فانی و باقیست آن

هیچ در جان غیر خود باقی مدار
کل شئی فانی و خود باقیست یار

جان چو از جسمم نماید ارتحال
مرتحل سازش به جنات الوصال

نیست چون در عرف شرع قطع و فصل / در حقیقت سبز چه جنات وصل
مأمن دیدار جنات الوصال / مسکن دلدار جنات الوصال
هست سبز این بوستان سرمدی / از افاضات جناب احمدی
آن حبیب حضرت سلطان علی / منبع هر فیض در اعیان علی
بس تحیات و سلام لاحصا / باد بر او و بر آلش دائما
صدهزاران لعنت خلق و خدا / غاصبان مسند و محراب را

جنت پنجم

بسم الله الرحمن الرحیم

سبب نظم کتاب و مدح علی علیه السلام

باز دریای سخن شد موج زن / موج زن شد باز دریای سخن
هر یکی موجش یکی بحری شگرف / موجهایش نقشهای صوت و حرف
هر حباب از آن یکی دریای ژرف / چون صدف برگوهر تحقیق ظرف
بر در تحقیق هر درّش صدف / اهل حق را مخزن شوق و شعف
اهل حق می گویم اثنینیت است / گرچه ظاهر در حقیقت وحدت است
لیک حق می‌گویم و اهلش مضاف / این اضافه دان بیانی اتصاف
اهل هرکس خویش آنکس باشد آن / خویش یعنی خویش این معنی بدان
گر بگوئی با فلان خویشی مراست / گر تو را او خویش می‌خواند رواست
مؤمنان چون خویش با یکدیگرند / ز آن کنفس واحده شان خوانده‌اند
خویش را بگذار و آن خویشی طلب / شاه را دریاب و درویشی طلب
شاه که مسند نشین عرش کن / عرش کن زو تخت سلطانی سخن
شاه که محفل طراز بزم جود / ریزه خوار نعمتش شاه وجود
شاه که خلوت گزین کوی دل / سوی او جان جهان را روی دل
شاه که در عرصه جان شاهباز / در هوای خود نمائی صید ساز
صید سازی دشت جودش صیدگاه / قید صید اوکمند لااله
صید سازی دام صیدش روی شاه / صید افکن از خدنگ لا اله
شاه اینجا هست آن حسن ازل / احمد مرسل حبیب لم یزل
روی او آئینهٔ بیضای عشق / موی اوگنجینهٔ سودای عشق
خال او از نقطه وحدت نشان / خط او ز آیات کثرت ترجمان
لعل او برگوهر حکمت صدف / یافته ز آن گوهر حکمت شرف
صبح جانها از بناگوشش بتاب / بدروبیضا برمه گوشش حجاب
حب او صیقلگر مرآت دل / کینه‌اش در سینهٔ ضال مضل
دل از آن صیقل بود عرش شکور / سینه از آن کینه چون روی کفور
نیست با کس هیچ او را کینه‌ای / صاف‌تر دارد ز مهر آئینه‌ای
او جمیل است و جمالش آینه / او جلیل و خط و خالش آینه
رنگ و بوی و خلق و خوی او جمیل / خط و خال و چشم و ابرویش جلیل

خط و خال و چشم و ابرو صورتست   کش حروف اسم اعظم کسوت است
اسم اعظم را دوصورت آینه   آینه در آینه هر آینه
صورتی دارد در اصوات و حروف   سامعه اهل سماع آنرا ظروف
صورتی دارد در اسما و صفات   کان بود آئینه رخسار ذات
صورتی کان از حروف و صوت خاست   گر بخوانی نقش بر بادش رواست
با وجود آنکه نقش باد هست   سامعه آن نقش اگر آرد بدست
ز آن حواس خمسه‌اش کامل شود   سوی جنات وصال از دل شود
چون ز دل شد سوی جنات وصال   شاهد غیبی عیان سازد جمال
صورتی کان داشت ز اسماو صفات   جلوه‌گر گردد تو را در چشم ذات
سر لم اعبدکه فرمود آن ولی   گردد اندر دیدهٔجانت جلی
آن ولی حضرت بیچون علی   اوکز او هر هم و غم شد منجلی
درولایت او ولی الاولیاء   انبیا و اولیا را پیشوا
در امامت او نجیب و مرتضا   درکرامت صاحب تخت رضا
صفوت آدم از او شد بر دوام   بر دوام از او الی یوم القیام
گفتم آدم آدمیت مطلب است   آدمیت چونکه مطلوب رب است
ز آدمیت هر چه مطلوب آمده   باولای آن ولی خوب آمده
ز آدمیت هرچه هر آدم کند   از ولای آن شه اعظم کند
مولوی خوش مصرعی دارد جلی   افتخار هر نبی و هر ولی
بحر اوصافش ندارد گر کنار   لیک نتوان هم گرفتن ز آن کنار
هرچه را نتوان تمامی درک کرد   جمله را نتوان تمامی ترک کرد
لاجرم بهر سرور جان پاک   از برای خضرت بستان خاک
باز میسازم بروی اهل حال   باب پنجم را ز جنت الوصال
جنت پنجم کرامات علی   جمله آمد از افاضات علی
اندراین جنت بسی گلها بود   هر یک از حب علی بویا بود
اندر این جنت بسی دستان بود   هر یکش وصف علی دستان زند
اندر این جنت نوا خوانان بود   جمله را ذکر علی الحان بود
اندر این جنت درختان بیشمار   هر یک اوصاف علیشان برگ و بار
اندر این جنت بسی نهر روان   هر یک ازنعت علی نهر روان
اندر این جنت بسی سروسهی است   عقل عالی را بوصفش کوتهی است
اندر این جنت بسی نخل مراد   آمده معراج بر عرش رشاد
اندر این جنت بسی قصر بلند   وهم راکوتاه در وصفش کمند
جنت وصف ولیست این جنان   آن خلیفه حق بملک و انس و جان
جنت نعت علیست این کتاب   نیستش با حجت وبرهان حساب
ز آنکه هر معقول کان معقول ماست   آنچه فیض مدرک و محمول ماست
در حقیقت سر بسر مخلوق ماست   وصف مخلوقی بوصفش نارساست

عـــاجز از وصـــفش اگـــر هـــرکاملیســـت — د ع لنارب‌ـــاً ازیـــن جنـــت گلـــی اســـت
از عنایـــــــات خداونـــــــد علـــــــی — مـــــی‌نویســـم چنـــد وصـــف از آن ولی

الحدیث من الرسول اللّه(ص): لو ان الشجر اقلام و البحر مداد و الجن حساب و الانس کتاب ما احصوا فضایل علی ابن ابی طالب علیه الصلواة و السلام

ابــــن عبـــاس آن جلـــیس پادشـــاه — گفـــت بشـــنیدم ز محمـــود الـــه
گـــر درختـــان جهـــان گـــردد قلـــم — جملـــه دریاهـــا مـــداد انـــدر رقـــم
جـــن و انســـان حاســـب وکاتـــب شـــوند — کـــی تـــوان وصـــف علـــی را بشـــمرند
هـــرکـــه را زینگونـــه خـــاتم وصـــف کـــرد — مـــن کجـــا او راتـــوانم وصـــف کـــرد
لیــــک بهربهجــــت اهـــــل وداد — وز بـــــرای حجـــــت اهــــل عنـــاد
از بــــرای کــــوری چشــــم عنـــــود — روشـــــــــنائی دل و چشـــــــم ودود
آن صـــفاتی راکـــه خـــاص ذات اوســـت — کـــه بـــود مغـــز و صـــفات جملـــه پوســـت
مــــی‌نویســــم از احادیــــث نبـــــی — اســـــتعین اللّـــــه ســـــلطان العلـــــی
در مناقـــب آنکـــه خـــوارزمی بـــود — هســـــت عبداللّـــــه مســـــعودش ســـــند
گفـــت فرمـــوده حبیـــب کردگـــار — رحمـــت حـــق بـــاد بـــر او بیشـــمار
قســـمت حکمـــت ده ونـــه جـــزو آن — از علـــی یـــک جـــزو از خلـــق جهـــان
علـــم بعـــدی علـــی فـــی امتـــی — همچنـــین فرمـــوده آن نـــور جلـــی
همچنـــین فرمایـــد آن محبـــوب جـــان — آینـــهٔ رخســـار حـــق انـــدر جهـــان

الحدیث قال رسول اللّه صل الله علیه و اله: من ارادان ینظر الی آدم(ع) فی علمه و الی نوح(ع) فی تقویه و الی ابراهیم(ع) فی خلته و الی موسی(ع) فی هیبته و الی عیسی(ع) فی عبادته فینظر الی علی ابن ابی طالب(ع)

هـــرکـــه خواهـــد علـــم آدم بنگـــرد — هرکـــه تقـــوا نـــوح را خواهـــد ســـند
هـــرکـــه خلـــت از خلـــیلش آرزوســـت — هرکـــه هیبـــت ازکلـــیمش گفـــت وگوســـت
در عبـــادت هـــرکـــه عیســـی مطلـــب اســـت — در علـــی بینـــدکـــه در او جملـــه هســـت

قال زین العباد و سید السجاد علیه السلام انی لی بعبادة علی علیه السلام

آن علـــــی ثـــــانی زیـــــن العبـــــاد — اعبـــد خلـــق جهـــان عـــین رشـــاد
اوکـــه ذوالثفنـــات بـــود از بـــس نمـــاز — در ســـــجود ابتهـــــال بـــــی نیـــــاز
در صـــحیفه مرتضـــائی چـــون نظـــر — مـــــی‌نمـــودی میـــزدی آه از جگـــر
کـــزکجـــا ایـــن بنـــدگیهای مـــرا — نســـــبتی بـــــا بنـــــدگی مرتضـــــا
بنـــدگیش نـــه ز خـــوف نـــار بـــود — نـــه ز شـــوق جنـــت و انهـــار بـــود
بنـــدگیش بـــود از شـــوق لقـــا — کـــه ســـزای بنـــدگی باشـــد خـــدا
حضـــرت کـــاظم امـــام هفتمـــین — آن بچـــرخ اهتـــدا نـــور مبـــین

سیماهم فی وجوههم من اثر السجود

گفت آن آیه که سیماشان برو   ظاهر است از سجده‌های ذات هو
هست در شأن امیرالمؤمنین   از خداوند سماوات و زمین
چون امیرالمؤمنین اعرف بود   بر جلال قدس سلطان صمد
کیست حدش نسبت عرفان او   نسبت عرفان او ایقان او
کیست جز اوکاشف کشف الغطا   کیست جز او واقف سر خدا
مظهر زاهد بود زهد علی   مشرق حلم خداوند علی
زهد او را نیست حاجت بر بیان   همچو خورشید است تابان در جهان
بیوهٔ دهر آن عجوز بیوفا   غیر او از قید اوکی شد رها
هرکه از دنیا رها شد شیعه اوست   ز آنکه دنیا جمله غیر از وجه هوست
وجه هو باقی و باقی جمله نیست   وجه باقی را بفانی نسبه نیست
آن علی عالی عالی نسب   این دنی دانی دنیا لقب
جمع ضدین پیش عقل مامحال   رفع ضدین همچنان شد لامحال
هرکجا نور است ظلمت کم بود   هرکه بی نور است در ظلمت شود
چیست دنیا دوری از قرب حبیب   دوری از قرب خداوند حسیب
زاهد دنیا بوصفش گفته است   این گل از بستان او اشکفته است

الحدیث: الدنیا ما یشغلک عن الله حده امیرالمؤمنین علیه الصلواة و السلام

آنچه مشغول از خدا سازد ترا   نسبت دنیا به آن باشد سزا
نیست دنیا جز حجاب روی رب   نه حجاب اللّه دریاب این نسب
آن حجاب روی رب امکانیست   هرچه امکانی یقیناً فانی است
در حقیقت هیچ امکانی مجوی   حق بود چون باقی از فانی مگوی
نکته باریک است می‌باید نظر   ورنه ترسم بگسلد مد بصر
آن حجاب اللّه کاحمد نام داشت   عالمین در سایهٔ انعام داشت
بد حجاب اللّه ولی ظلش نبود   ماوراش از پیش رویش مینمود
نکتهٔ ارواحنا اشباحنا   شاهدی صدق است بر این مدعا
لایزال و لم یزل صلوات رب   باد بر احمد و آل منتخب
خاصه آن وجه اللّه باقی علی   اوکز او هر هم و غم شد منجلی
اعلم علم الهی از شهود   اکرم و اشجع در اطوار وجود
همچنانکه هست امیرالمؤمنین   همچنان باشدکریم الاکرمین
هستی کونین از او یک کرم   بر بساط جود او انجم درم
در شجاعت قاتل کفار نفس   گم بود در ملک او آثار نفس
نفس گفتم مطلبم غیریت است   غیریت از این تصور نیت است
غیریت هر چند با خویش است و خویش   جان عاشق «دائم از خویش است» ریش

در شب غار او بجای شاه خفت / یشتری نفسه لمرضاته شنفت
حلم او را نیست وصف ماسزا / حلم او شد مظهر حلم خدا
دشمنان و طاغیان و مفسدان / حلم او میداد اکثر را امان
در جمل مروان چو آمد دستگیر / همچو گوری کور در چنگال شیر
با وجود علم برکردار او / حلم او آمد شفیع کار او
همچنین ابن زبیر آن بی ادب / حلم فرمودش نفرمودش تعب
با وجود آن همه بی حرمتی / و آن فسادات صفات لعنتی
گر ز وصف حلم او خواهی بیان / خوشه‌ای از خرمنی بس در «فشان»

الحدیث: ضربة علی علیه السلام یوم الخندق توازی عمل الثقلین

روز خندق ضرب آن سیف رشاد / هست از اعمال انس و جن زیاد
ز آنکه عقل کل در آنجا بود شاه / در مقابل جهل کل آمد براه
جهل کل را عقل کل غالب بود / غیر او او را مقابل کی شود
او براه ود خود سرباز بود / زین سبب از همگنان ممتاز بود
چونکه سربازی بود خاص علی / فرق چون اشکافتش شد منجلی
پیشدستی چون بسربازی نمود / گوی سرزان فارس میدان ربود
جمله اصحاب نبی شاه امم / بود اندر حضرت او ملتزم
با همه زورآوری و پر دلی / سر بزیر افکندگان الاعلی
فتح خیبر پنجه حیدر نمود / پنجه حیدر در خیبرگشود
آنکه بهر جنبشش بر پاشنه / کمتر از هفتادکس برپاش نه
کند از پا برکف دستش نهاد / کرد پل بر لشکر شاه رشاد
طول در از عرض خندق بودکم / داشت بر دستش از این ره لاجرم
این عجب‌تر پا نبودش بر زمین / چه عجب از سر رب العالمین
هرکه او رادوست از دشمن چه باک / هرکه اویش رهبر از رهزن چه باک
دوستش را سیئه ندهد ضرر / دشمنش نبود ز نیکی بهره‌ور

قال الرسول الهاشمی صلی اله علیه و آله: من احب علیاً قبل اللّه منه صلواته و صیامه و قیامه و استجاب دعائه، الا من احب علیاً اعطاه الله بکل عرق فی بدنه بیتاً فی الجنة، الامن حب آل محمد(ص) آمن من الحساب و المیزان و الصراط، الامن مات علی حب آل محمد(ص) فانا کفیله بالجنة مع الانبیاء الامن ابغض آل محمد(ص) جاء یوم القیمة مکتوب بین عینیه آیس من رحمة اللّه.

در مناقب آنکه خوارزمی بود / خود ز عبداللّه عمر دارد سند
گفت فرموده رسول کردگار / مصطفای مرتضا خیر الخیار
دوستی دارد هر آنکس با علی / حضرت سلطان خداوند علی
هم نمازو روزه‌اش دارد قبول / دعوتش هم استجابت را وصول

هرکه او را دوستی ثابت بود / حضرت منان غفران احد
بخشد او را عدد رگهای بدن / شهرها در عین جنات عدن
دوست آل محمد را نشاط / باشد از حساب و میزان و صراط
هرکه بر حب محمد و آل مرد / با نبیین رخت در جنات برد
من کفیلم از خدا او را جنان / با گروه انبیا و صالحان
هرکه را بغض محمد و آل هست / آید او روز قیامت خوار و پست
بین عینینش نوشته بس جلی / آیس من رحمة اللّه العلی

قال الرسول صلی اللّه علیه و آله: احبواللّه تعالی یغذوکم من نعمه وکما هواهله و احبونی لحب الله تعالی واحبوا اهل بیتی لحبی

درکتاب جامع بین الصحاح / نقل کرده ابن عباس از فلاح
اینکه فرموده حبیب کردگار / کز حبیبش باد رحمت بیشمار
آن خدا را دوست دارید ای عباد / که غذاتان کرده نعمت بیعداد
نعمتی کز او سزاوار آمده / نعمت ابرارو احرار آمده
واحبونی لحب اللّه گفت / ازیم جودت در تحقیق سفت
وز لحبی اهل بیتی زین نشان / بر سر احباب گشته درفشان
ابن عباس است راوی ز آن کتاب / که پیمبر با علی کردی خطاب

قال الرسول اللّه: یا علی انت سید من فی الدنیا و سید من فی الآخرة من احبک فقد احبنی و من احبنی فقد احب اللّه عزوجل و عدوک عدوی وعدوی عدواللّه و بل لمن ابغضک

اهل دنیا را به دنیا سیدی / اهل عقبا را به عقبا سیدی
دوستدار تست با من دوستدار / دوستدارم دوستدارکردگار
دشمن تو دشمن جان من است / وای آن کو دشمن جان من است
گوش بگشا چشم دل واکن ببین / هرکه راگوید حبیب اللّه چنین
حد فهم کیست وصفش را بیان / چون حبیب اللّه هستش عین جان
نفسک نفسی کند تصدیق این / لحمک لحمی گواهی مستبین
در دو دنیا او بود صاحب لوا / این لوا افراخته ازمصطفا
در وجود او صاحب کاس کرم / ساقی کوثر مبیر للظلم
ساقی میخانه عبدیت اوست / شاهد آئینه ربیت اوست
سجده آدم که شد امر ودود / بر بنی جان بر ملایک از چه بود
بود نور مصطفای مرتضا / وجه آدم را چو مرآت صفا
شد از آن نور سماوات و زمین / سجده او فرض عین عالمین
عین عالم بود در آن روزگار / جن و املاک از افاضه کردگار
بود دو چشم جهان جن و ملک / همچو مهر و ماه بر روی فلک
دیدهٔابلیس بینائی نیافت / در دلش آن نور بینائی نتافت

از شـــــهود نـــــور آدم دور شـــــد | بـین چـه سـان یـک چشـم عـالم کـور شـد
شــخص دنیــا را ببــین دجــال نــام | کــور یــک چشــم اســت از قــول امــام
چشــم بینــا از جهــان اســت آخــرت | چشــم کــورش را بــدنیا شــد ســمت
آدمــــی را میــــل دنیــــائی قبــــیح | نــور اخــری تابــد از روی صــبیح
اهــل دنیــا در پــی تــزویج آن | بــا کســی گرچــه نشــد تــزویج آن
آن طــلاق مرتضــا دانــی ز چیســت | چــون طلاقــی جـز پـس از تـزویج نیسـت
حضــرت خــلاق مشــتاق قــدیم | کــرد چــون ایــن خلقــت از امــر حکــیم
بــر حبیــبش خلعــت لــولاک داد | افســر لــولاعلی بــر ســر نهــاد
آنچــه باشــد در ســماوات وزمــین | در تمــام خلــق رب العــالمین
جملــه مــی‌باشــد طفیــل ذات او | چــون حبیــب اللّــه بــود مــرآت او
جملــه در عقــد اطاعــات وینــد | جملــه موجــود ازکرامــات وینــد
چــون ندیــد از ایــن عجــوز کوژکــور | جــز حجابیــت بــروی عــین نــور

قال امیرالمؤمنین علیه السلام: ترکت الدنیا بقلة بقائها وکثرة عنائها و خسه شرکائها

قلــت وکثــرت در آن موجــود یافــت | در بقــا و در غنــا ز آن روی تافــت
هــم شــریکان یافــت در آن بــس خسـیس | مطلقــش فرمــود بــر آنهــا انــیس
تــارکش شــد ســه طلاقــش داد و رفــت | جیفــه را پــیش ســگان بنهــاد و رفــت

الدنیا جیفة و طالبها کلاب

زیــن ســبب دنیــا نشــد بــرکــام دوســت | نقــد او ســکه نشــد بــر نــام دوســت
زیــن ســبب دنیــا نــدارد راحتــی | فهــم ایــن معنــی کجــا دارد غبــی
زیــن ســبب دنیــا نــدارد میمنــت | جــز بــر اهــل غــدر و مکــر و شــیطنت
غــدر و مکــر و شــیطنت هــم در جهــان | هســت بــر اهلــش عــذاب جســم و جــان
حاصــل معنــی کــه آن رد علــی اســت | هرچــه شــد رد علــی کــی معتلــی اســت
گرنــه رد آن ولیســت از چــه روســت | دائــم انــدر انقــلاب و تــو بتوســت
هرچــه شــد رد علــی باشــد دنــی | بــادنی نزدیــک دور اســت از علــی
هرکــه «اودور» از علــی دور از خداســت | هرکــه را قــرب علــی او مقتداســت

«ساقی نامه»

ســاقی بــزم علائــی یــا علــی | شــاهد ســر خــدائی یــا علــی
مطلــع نــور هــدایت دوســتت | منبــع عــین عنایــت دوســتت
ای بــراه حــق صــراط مســتقیم | آن صــراطی کــه رود ســوی نعــیم
ای ظهــورت بــرکفــور و بــر جحــود | کــرده آمــاده بجــان نــار و قــود
ای در دریــای عرفــان خــدا | در حقیقــت گــوهر ذات شــما
هرکــه تصــدیق شــما بــر دل نگاشــت | زیــن زراعــت جزنــدم حاصــل نداشــت

هرکه تصدیق شما از جان نکرد جان خود را قابل رضوان نکرد
هرکه تصدیق شما را یار نیست بر در دربار قربش بارنیست
قرب حق باشد به تصدیق شما حق شناسی یار تحقیق شما
هرکه تحقیق شما رهبر شدش سوی قرب کبریاره بر شدش
هرکه تحقیق شما را حق شمرد سوی جنات وصالش راه برد
کرسی اثناعشر تخت شما برجهای آسمان اهتدا

بیان تحقیق عد الاثناعشر

آسمان اهتدا را برجها یک نشان از ابتداو انتها
ابتدایش از محمد آمده انتهایش از محمد آمده
اولین ختم النبوة در لقب آخرین ختم الولایة در نسب
کرسی کن را چو ارکان بشمری جز ده و دو عدد دیگر ننگری
وز نفایس آنچه در عالم بود برده و دو جمله را باشد عدد
امهات سبعهٔ حسنانگر پنج حضرت نیز با او می‌شمر

هوالله الذی لا اله الا هو عالم الغیب (علی مرتضا) و الشهادة (حسن بن علی) هو الرحمن (حسین بن علی) الرحیم(علی سجاد) هو الله الذی لا اله الا هوالملک (باقر العلوم) القدوس (جعفر صادق) السلام (موسی الکاظم) المومن (علی رضا) المهیمن (محمد تقی) العزیز (علی نقی) الجبار (حسن عسکری) المتکبر (محمد مهدی) سبحان الله عمایشرکون.

آیه آخر ز حشر این سبعه را می‌شماردخوب ظاهر بر شما

هو الله الخالق الباری المصور له الاسماء الحسنی الی عزیز الحکیم

آیه ماقبل آخر ز آن بخوان عدهٔ اثنا عشر ظاهر بدان
هریکی بر هر یک اسما مظهر است آن دل این داندکه ازنور انور است
انبیائی راکه حق گفته امام بین ده و دو با اولوالعزمان تمام
پنج تن ز ایشان اولوالعزم آمده کز خلافت صاحب فرمان شده
هفت دیگر بر شمار از نورشان سورهٔ انعام هم بدهد نشان
و جعلنا هم ائمه زانبیا شاهد صدق است بر این مدعا
مرتضای مجتبا گوید منم آن مکرم سنگ خاص محترم
که ده و دو چشمه ز آن جاری شده این کفایت در همه ساری شده
چون بود اثنا عشر مجرای فیض این بیان جاری بهر مجرای فیض
شهر ما نزد خداوند بشر درکتاب اللّه شد اثنا عشر
شدکنایه شهرها از اولیا اولیا باشند شهرکبریا
کبریای شاه پیدا از ولی خاصه شاه اولیاء اللّه علی

قال النبی صل الله علیه و آله: اناکالشمس و علی کالقمر

ایـــــن کنایـــــه بشـــــنو از خیرالبشـــــر	گفــت مــن شمســم علــی همچــون قمــر
دورهٔ شمســـــی ببــــین بــــر آســـمان	از قمــر هــم نیــز مــی‌باشــد عیــان
هرکـــه از فهـــم زکـــی شـــد ســـرفراز	دور مهــــــر و مـــــاه را داد امتیـــــاز
آنچـــه مـــه رادر مهـــی طـــی مـــی‌شـــود	مهـــــر را ســــالی در آن دوران بــــود
مهـــر و مـــه رمـــز جـــلال اســـت و جمـــال	انبیـــا و اولیـــا را وصـــف حـــال
بــــر جــــلال او جمــــالش آینـــــه	بــــر جمــــال او جلالـــش بینـــــه
چـــون علـــی آئینـــه روی نبـــی اســـت	ز آن جــلال عشــق مــؤمن منجلــی اســت
چــــون نبـــی آئینـــه روی ولیســـت	ز آن جمـــال حضــرت محســن جلیســت
ســـر توحیـــــدم ازیـــن روی آشـــکار	شــــد ز نــــور حکمـــت پروردگـــار

قال علیه السلام: اول ما خلق الله القلم و قال اول ما خلق الله نوری و قال انا و علی من نور واحد

اولـــین خلـــق مصـــور شـــد قلـــم	دو زبـــانش یـــک بیـــان دارد رقـــم
گفـــت پیغمـــبر خداونـــد علـــی	کـــرده از یـــک نـــور خلقـــم بـــا علـــی
رمـــز اول مـــا خلـــق نـــوری نگـــر	دو زبـــان از یـــک بیـــان دارد خـــبر
هـــر نبـــی را بـــا ولی همچـــون قلـــم	دو زبـــان در یـــک بیـــان بـــین ملتـــزم
زیـــن بیـــان گفتـــه نبـــی بـــا انبیـــا	آمـــده پنهـــان علـــی بـــا مـــن مـــلا

کنت مع الانبیاء سراً و معی جهراً «الاستغاثة و الالتماس»

یـــا علـــی ای نوردانـــائی ز تـــو	بارقـــه در طـــور بینـــائی ز تـــو
لـــوح محفـــوظ خـــدائی ســـینه‌ات	مصـــحف روی نبـــی آئینـــه‌ات
آئینـــه روی نبـــی روی شـــما	روی جـــان عـــالمین ســـوی شـــما
از شـــما هســـتی هســـتی پایـــدار	گرچـــه هســـتی ظـــاهر اســـت ازکردگـــار
گـــر خلیفـــه از خداونـــد جهـــان	در جهـــان نبـــود نباشـــد در امـــان

لولا خلیفة‌الله فی الارض لساخت باهلها

ای خلیفـــه اهـــل ارض و آســـمان	ای خلافـــت خـــاص تـــو در هـــر زمـــان
ای ولی الاولیـــا انـــدر لقـــب	ای وصـــی الاوصـــیا در هـــر نســـب
اولیایـــت اولیـــای پادشـــا	اوصـــیایت جملـــه خیرالاوصـــیا
ای ولایـــت مفخـــر هـــر جـــا ولی	از ولای تـــو هـــدایت منجلـــی
ای ولایـــت را مراتـــب بیشـــمار	وز مراتـــب هـــر ولی آئینـــه‌دار
صـــورت انـــدر آئینـــه گرمنجلـــی اســـت	لیـــک هـــر آئینـــه‌ای را صـــیقلی اســـت
هـــم هـــر آئینـــه باســـتعداد خـــویش	عکـــس صـــورت مـــی‌پـــذیرد کـــم و بـــیش

شد یکی آئینهٔ گیتی نما
آن یکی آئینه بینی نما

آن یکی با وسعتش آئینه است
شهر دلها را ز نقش آئین نه است

آن دگر با خردی و تنگی جا
شاهد آئینهٔ گیتی نما

آئینه گیتی نما در هر زمان
جز یکی نبود به پیدا و نهان

آن بود صاحب به امر اندر جهان
همچنانکه مهدی آخر زمان

هرکه را چشم جهان بین باز شد
قلب او آئینهٔ ممتاز شد

ز آینه گیتی نما عکسی بدید
از رخش نور هدایت شد پدید

ای که حبت صیقل آئینه‌هاست
صیقل آئینه‌های حق نماست

آینه کز حب تو دارد جلا
قلب مؤمن باشد و عرش خدا

حب توشی جمله شی لاشی بود
حب تو خورشید و باقی فی بود

حق حبت بر حبیب کردگار
بر سر ما بارش حبت ببار

ای سحاب حب تو تأیید بار
جان ابرار ازتو با تأیید یار

گر بجان ما زمهرت ذره‌ایست
ور بجام ما ازین یم قطره‌ایست

ذره‌ای باشد یقین خورشید بار
قطره‌ای باشد ثمین دریا کنار

آتش شوقت بجانم برفروز
ز آتش نیران حیرانی مسوز

رایت وصفت ببامم برفراز
کز حقیقت سرکنم شرح مجاز

آن مجازی کز حقیقت قنطره است
نه مجازی کز هوای مسخره است

قنطره یعنی صراط مستبین
کز صراط حق علی شد مبین

اهل دل را آورم القای سمع
نور عرفان تو سازم شمع جمع

استعین اللّه سلطان الحکیم
بسم الله الرحمن الرحیم

در ظهور نور آن خلایق نور
رب ارنی گو چو شد موسی به طور

لن ترانیش جواب اول رسید
پس تجلای ربش آمد پدید

ز آن تجلی مست و مدهوش اوفتاد
فارغ از جان و دل و هوش اوفتاد

هم زهم بر ریخت آن کوه عظیم
ازتجلای جمال آن حکیم

گر حقیقت جوئی آن جلوه‌گری
خود مجاز آمدکه از آن بگذری

نعت ذات مرتضا آن نور پاک
تاب آن جلوه ندارد کوه خاک

نعت ذاتش گرکند جلوه‌گری
راهزن بر قوم گردد سامری

توبه کردن ز آن گنه در حدکیست
غیر توفیقات جبری نیست نیست

توبه ازگوساله بازی یهود
خلق را زین توبه می‌باشد جحود

گرچه بهر آن تدارک از خدا
آمده شمشیر برکف کورها

کورها یعنی که نادانان حق
حیله‌هاشان برده از شیطان سبق

صم و بکم و عمی حقشان هم رکاب
ظلمت ظلم خلایقشان حجاب

مولود علی(ع)

این بیان در شرح مولود علی است
شرح مولود علی شاه ولی است

لاجرم از مولد مسعود او / شرح بعضی آیت از مولود او
میشود بر صفحه صورت رقم / تا نماید معنی جف القلم
جابر عبداللّه انصاری آن / که نبی را بود از اصحاب جان
گفت بودم در حضور مصطفا / مصطفای ذات پاک کبریا
گشتمش سائل ز مولود علی / مرتضای مجتبا شاه ولی
آن حبیب خاص محمود اله / با کمال شوق فرمود آه آه
کردی ای جابر ز مولودی سوآل / که پس از من بهتر از او شد محال
بعد من بر سنت عیسی کسی / نامده مولود بر وضع علی
ایزد بیچون خلاق احد / پیش از آنکه خلق عالمها کند
آفریدم با علی مرتضا / از یکی نور ازکمال اعتلا
در حساب سال ما پانصد هزار / نور ما در غیب گردید آشکار
اندر آن مدت به تسبیح غفور / مشتغل بودیم خوش در بزم نور
حضرت حق چون صفی را آفرید / در مقام اجتبایش برگزید
داد بر رسم امانت نور ما / جای اندر صلب آن عین صفا
نور من از جانب ایمن بدش / از علی بر جانب ایسر شدش
همچنین در صلبهای زاهره / در رحمهای زکیه طاهره
منتقل گشتیم تا آن نور فرد / چون مه و خورواز دو مشرق جلوه کرد
مشرق شمس نبوات اله / نور عبداللّه شد از حکم شاه
مطلع بدر ولایات ولی / از ابوطالب به عالم شد جلی
چون کلام حضرت خیرالانام / در بلاغت شد به این موقع تمام
گفت یا جابر بدانکه پیش از آن / که علی گردد جنین اندر جهان
بود در ملک یمن مردی تقی / عابد و پرهیزکار و متقی
روی دل از دو جهان برتافته / در ره جانان زجان اشتافته
غیر جانان را ز جان کرده برون / غیر جانان ره نداده در درون
نام او مشرم ولی مشهور زهد / از رخش چون مهر تابان نور زهد
سال عمرش آمده صد با نود / جمله را طی کرده در ذکر احد
نه ملالی از عبادت یار او / نه سوآلی کرده از غفار او
غیر یار از یار ننموده طلب / باز بر رویش همه باب طرب
غیر یار از یار ننموده سوآل / بسته برروی جنان باب ملال
از جناب حضرت بار ودود / خواهش دیدارنزدیکان نمود
کز مقربهای بزم اجتبا / دیدهٔ جان مرا بخشا ضیا
ای جمال غیب را آئینه ساز / آینهٔجانم نما صورت طراز
با دعایش استجابت یار شد / استجابت یارش از جبار شد
شد ابوطالب مسافر در یمن / سبز و خرم گشت مشرم را چمن
رفت سوی معبد مشرم روان / دید چون دیدار آن مطلوب جان

با ادب بعد از سلام از او سؤآل — کردکآئی ازکجا ای ذوالجلال
گفت هستم ازتهامه وز عرب — در قبایل از بنی هاشم نسب
گفت زاهد رحمت اللّه العلی — چشمم از اهل حرم شد منجلی
باز پرسیدش ز روی احترام — کز سما شد بر شما نازل چه نام
گفت نام من ابوطالب بود — گفت از خصمت هداسالب بود
مژده‌ها دارم ز الهام خفی — کرده الهامم خداوند حفی
که تو را امسال از امر ودود — نطفه‌ای از صلب آید در شهود
پیشوای دور امام روزگار — مقتدای مردم پرهیزکار
آن وصی باشد نبی را که آن — احمد است و خاتم پیغمبران
چونکه ظاهر آمدت آن نور پاک — نقطهٔ دور و سکون کوی خاک
زین فقیر آرزومند وصال — جان و دل مشتاق صهبای جمال
از سلامی نزد او یادآوری — ز استماعش جان ما شادآوری
عرض بنمائی به آن باب اله — کان محب پیر میدادی گواه
بر یگانه بودن پروردگار — بر پیمبر بودن فخرکبار
احمد مرسل که محمود حمید — آمده تحمیدش از رب مجید
بر وصایت اوگزیده مر تو را — کاوست شاه انبیا تو ز اوصیا
چون به او ختم نبوت می‌شود — هم ز تو فتح ولایت می‌شود
زین ابوطالب بسی رقت نمود — پس سوآل ازنام آن حضرت نمود
گفت زاهد آن علی مرتضاست — او ولی خاص ذات کبریاست
گفت می‌خواهم دلیل رونما — تا فزاید در دلم نور و جلا
گفت زاهد هرچه میخواهی بخوا — گفت می‌خواهم زجنت میوه‌ها
مرد زاهد دست حاجت برفراخت — از قضای حاجتش حق سرفراخت
یک طبق شد میوه حاضر درکنار — پر ز خرما و ز انگور و انار
یک انار از آن ابوطالب گرفت — پس وداع مرد زاهدکرد و رفت
چون ز ابر حکمت حق فاطمه — گشت بر آن در یکتا حامله
نطفهٔ او در رحم چون جا گرفت — مکه را از زلزله غوغا گرفت
وحشتی اندر ولایت شد عظیم — جمله دلها گشت پر از هول و بیم
در صنا دید قریش افتاد شور — که نشان میدادشان از نفخ صور
بس فزع کردند و بهبودی نداشت — از جزع برجانشان سودی نداشت
آخرالامر از جهالت چاره‌شان — منحصر دیدند در رفع بتان
بر فرازکوه بنمودن شفیع — بر خدای چاره فرمای رفیع
حمل بتها کرده برکوه آمدند — با گروه انبوه اندوه آمدند
چون فراز بوقبیس اصنام شد — زلزله غارتگر آرام شد
سنگها ازکوه غلطیدن گرفت — خلق حیران مضطرب اندر شگفت
جمله بتهاشان برو در آمدند — بت پرستان خوار و مضطر آمدند

غرق دریای جزع جانها همه   دل پر از بیم هلاک زلزله
که ابوطالب ز اقدام گرام   داد بر آن کوه آرامی تمام
بانگ برزدکای قریش این زلزله   کآمده جانها از آن در غلغله
آیتی باشد ز آیات خدا   حجتی باشد خدا را بر شما
آمده شخصی ز غیب اندر شهود   که اطاعت بایدش از جان نمود
گر شما را باشد این اقرار جان   زین بلای ناگهان یابید امان
ورنه از این مهلکه نبود خلاص   غیر این اقرارتان نبود مناص
پس همه یکبارگفتندش که ما   جمله منقادیم از جانها تو را
از دعای تو نجات امید ماست   کز دعای تو بجان امیدهاست
پس دعا کرد و اجابت آمدش   ز آن دعا کف کفایت واشدش
بوقبیس از زلزله آرام یافت   پس سکینه جان خاص و عام یافت
آن دعائی که ابوطالب بخواند   اهل مکه چون دلش دربرنشاند
هر زمان که شدتی میکرد رو   زین دعا میگشت دفع ورفع او
پس چنین فرمود آن ختم رسل   مشرق انوار هادین السبل
که بحق آنکه رویاند از زمین   هرگیاه و نطفه راکرد او جنین
کاهل مکه چون بلا میکرد رو   می‌نمودند این دعا را رفع او
بر زبان آن حرفها میراندند   غافلانه آن دعا می‌خواندند
از اجابت میشدندی فیض یاب   می‌گشودیشان برو از فیض باب
می‌نویسم ترجمه از آن دعا   تاکنند جان حاصل از آن مدعا

اللهم انی اسئلک بالمحمدیة المحمودیة و بالعلویة العالیة و بالفاطمة البیضاء و الاتفضلت علی بالرحمة و الرأفة.

یا الهی سائلم از جود تو   به محمد احمد محمود تو
بالعلی العالی و بالفاطمه   مطلع بیضا به هستی قائمه
که به جان ما تفضل آوری   واکنی از رحمت و رأفت دری
چون شب مولود آن جان جهان   جمله چون خورشیدگشت استارگان
اهل مکه بازگفتند ای عجیب   باز حادث آمده امری غریب
که در این اثنا ابوطالب چو ماه   کرد روشن از رخ آن شام سیاه
رایت مژده به کوی و در فراخت   از بشارت دوستان را شاد ساخت
این بشارت دادکامشب بر شما   گشته طالع مهر اوج اقتدا
در امامت فارس میدان جان   درولایت حاکم فرمان روان
جامع جمله صفات مرضیه   مجمع جمله سمات مرضیه
منجلی از او تجلای جمال   معتلی بر اوج اخلاق کمال
ناصردین مبین او را لقب   قاطع للمشرکین او را نسب
او مبین منهج حق از یقین   منهج حق الیقین از او مبین

او وصی حضرت خیر البشر — اوست در چشم جهان نور بصر
همچنین اوصاف او کردی بیان — تا ز نور مهر روشن شد جهان
رفت چون چل روز از مولود آن — گشت از مکه ابوطالب نهان
کرد جابر از رسول اللّه سوآل — کز ابوطالب ز غیبت چیست حال
مخبر صادق حبیب ذوالجلال — داد جابر را جواب آن سوآل
که ابوطالب سوی زاهد شتافت — چون وفای عهد رامسئول یافت
چونکه زاهدکرده بودش التماس — که بشارت آردش ز آن فخر ناس
التماس او قبول افتاده بود — دیدهٔ جانش بره بگشاده بود
کرده بودش این وصیت که مرا — آن زمان که آید آن نور هدا
در جبل الکام که در شام هست — زنده یا مرده به غار آرام هست
مژده تولید این مولود خاص — چون رسانی جان ز غم گردد خلاص
بر وصیت کرد ابوطالب عمل — لیک طالب را رسیده بود اجل
چونکه در آن غار ابوطالب رسید — درکفن بر قبله رو پیچیده دید
دید در حولش دومار استاده‌اند — چونکه حاضر آمد او غایب شدند
کرد بر مؤمن ابوطالب سلام — کالسلام ای مؤمن حی سلام
زاهد از تأیید حی لاینام — در زمانب رخاست چون شخص از منام
دست خود بر رو فرو آورد باز — نغمهٔ ذکر شهادت کرد ساز
لااله الا هواللّه راگواه — کرد بر توحید قدوس اله
از محمد(ص) پس نبوت ذکر کرد — از علی بعدش امامت ذکر کرد
مژده اشراق آن نور جلی — آن علی مرتضی شاه ولی
از ابوطالب چو بر زاهد رسید — بر روانش روح اطمینان وزید
گفت دارم التماسی از شما — کز ظهور نور او سرخدا
آنچه آثار و عجایب شد پدید — از ره تفصیل شرح آن کنید
آن بشیر عیسوی دم بازکرد — شرح آن آثار و آن اعجازکرد
گفت ظاهر شد زکارستان شاه — خوش شبی استارگانش رشک ماه
هر یکی تابان چو خورشیدی تمام — تابش خورشید پیشش چون غمام
چون سه ساعت ز آن شب بیضا گذشت — مطلع خورشید جان پرنورگشت
از طلوع شمس افق حمرا گرفت — پرتوی در آن شب بیضا گرفت
آن کلاماتی که آمد در فرج — من بر آن مشرق دمیدم بی حرج
گفتم این بی قابله تدبیر نیست — مرکب شمس ارچه غیر از شیر نیست
خواستم جمع آورم جمع نسا — ناگه ازکنجی شنیدم این ندا
کای ابوطالب توقف کن میار — دست سگ در راه شیرکردگار
چار زن دیدم که حاضر آمدند — با حلی و جامهٔ بیضای چند
عطر ایشان بر مشامم می رسید — نفحهٔ جان از جنانم می‌وزید
جانب آن مشرق بیضا شدند — بر ولی اللّه مسلم آمدند

مشرق بیضا جواب جمله داد   چون افق برگرد اوگشتند شاد
بود طشتی از قواریر جنان   همره آن انجم اوج جنان
گشت چون طالع ز شرق اقتدار   در ره بیضای صنع کردگار
من شتابان ذره سان رقصان شدم   بر جمال نور او حیران شدم
بر زمین از سجدهٔ حق سرگذاشت   لا اله الاهو رایت فراشت
اشهدان لااله آغازکرد   قول الاالله را ممتازکرد
چونکه بودش جان ودل از شرک صاف   کرد بر یکتائی حق اعتراف
اشهد ان محمد بازگفت   از رسول اللّه در اعجاز سفت
گفت از او ختم نبوت میشود   هم بمن فتح ولایت میشود
من امیرم مؤمنان را در جهان   در جهان جان امیرالمؤمنان
من از این مشهود در فکرت شدم   جان ازین مولود در حیرت شدم
زان زنان اول یکی برداشتش   درکنار خود چو جان بگذاشتش
چون علی را چشم بر او باز شد   از سلامش اولاً ممتاز شد
با فصاحت گفت ای مادر سلام   والدم چون است در دار السلام
گفت درنعمای حق مستغرق است   غرقهٔ دریای نعمای حق است
چون مشاهدگشتم این امر غریب   رفت ازکف ذیل آرام و شکیب
گفتم ای فرزند ای نور بصر   نیستم بر تو پدرگفت ای پدر
هستی اما هست آدم جمله را   بوالبشر خوانند او را پس چرا
این صفیه مادر ما جملگی است   کزازل جفت درگنج خفی است
چون درگنج خفی بگشود رب   کرد آدم را صفی اللّه لقب
منفعل گشتم بسی از این جواب   پس بکنجی رفتم وکردم حجاب
پس زن دیگرگرفت او را ببر   کرد یا اختی خطابش آن پسر
حال عم خود از او پرسید باز   گفت بر تخت کرامت سرفراز
گفتم این خواهرکه وعم توکی   گفت مریم هست و عیسی یا ابی
آن سخن گفتن بگهواره ورا   شدگواه حال برقوم هدا
پس به فرزندم بسی کرد التفات   التفات طفلها از امهات
پسدر آن طشت قواریری ورا   خوش مطیب ساختند از عطرها
حله‌های جنتی بس لطیف   شد لباس آن تن و جسم شریف
من بخاطر درگذشتم که اگر   بعد ختنه میشد آن رختش ببر
بود بهتر آن زن پاکیزه حال   گفت این نور سپهر اعتدال
ناف ببریده و ختنه کرده دان   جانش از تأثیر تیغ اندر امان
تا که زندیقی که مغضوب خداست   دوزخش جاوید مشتاق بقاست
شربتی او را ز تیغ زهرناک   ریزد اندر جام و خودگردد هلاک
گفتم آن ملعون چه نام و چه لقب   گفت بن ملجم مرادیش لقب
بعد سی سال از وفات مصطفا(ص)   سازدش درکوفه مقتول آن دغا

من بسی زین قصه گشتم دردناک جامهٔ طاقت شدم از غصه چاک
و آن زنان حق پرست حق پسند آن زمان ازدیده‌ام پنهان شدند
این خیالم بود در خاطر همی کان دوزن راکاش هم دانستمی
آن خزینه در الهام و سروش ریخت درکامم لبالب جام نوش
کان زن سیم زن فرعون دان ام موسی چارمین آن زنان
پس به اخبار تو ای شیخ کبار امر فرمودم که داری انتظار
در جبل الکام در غارای حبیب آمدم براشهب مژده رکیب
آمدم اکنون ترا مژده رسان از ظهور نور آن جان جهان
سجده شکری بجا آورد مرد رو بقبله خفته جان تسلیم کرد
گفت بر آن اشرف خلق خدا در رسان از من سلام بی ریا
کرد ابوطالب سه روز آنجا مقام تا مگر زنده شود شیخ گرام
برنیامد از توقف چون امید آن دو مارش در نظر آمد پدید
چونکه آداب سلام آمد بجا بعد از آن گفتند آن هر دو مرا
زود خود را برولی حق رسان که سزاوار تو باشد حفظ آن
گفت ایشان را شماها کیستید واندر اینجا از برای چیستید
هر دوگفتندش که ما اعمال نیک صورت اخلاق خوش افعال نیک
همره اوئیم از امر خدا در دو دنیا بر سعادت رهنما
پس ابوطالب بمکه بازگشت جان رفته کرد در تن بازگشت
تربیت میکرد نور چشم خویش بود اندر خدمتش از جمله پیش
آری آری اینچنین فرزند را میتوان جان در رهش کردن فدا
چون کلام مصطفی اینجا رسید گفت یا جابر از این گفت و شنید
باش خاموش و درافشایش مکوش سرمکنون علم مخزون را بپوش
جابر از این قصهٔ بهجت قرین گشت جانش با همه بهجت قرین
گفت ای محمود سلطان حمید صاحب تمجید قرآن مجید
هست بعضی را عقیده این چنین که ابوطالب نگشته راه بین
گفت پیغمبر(ص) که این بهتان بود حق تعالی اعلم از ایشان بود
در شب معراج از هفت آسمان چون گذشتم عرش را دیدم عیان
منجلی دیدم در آنجا چار نور چون حقیقت خواستم رب غفور
گفت نور جد و عم وابتر است وز علی کان مشرق نور علاست
عرض کردم کای خداوند وحید ازکجا این رتبه بر ایشان رسید
گفت از اظهارکفر اخفای دین صبر بر جور و جفای مشرکین

الحدیث

هست مروی از روایات ثقات که شب مولود فخرکائنات
بود نزد آمنه بنت اسد ز آن عجایب دید بس بیحصر و حد

صبح ابوطالب چو آمد از طواف
با دل و جانی ز زنگ شرک صاف

از ظهور نور آن مهر وجود
باعث ایجاد هر هستی وبود

عرض بنمود آن عجایبها که دید
شرح کرد از آن غرایبها که دید

چون ابوطالب ز مطلوبش رسید
مژدهٔ مولود میمون سعید

صبح عید قرب جانان آمدش
مژده‌ای از عید قربان آمدش

گفت با بنت اسد روشادزی
که تو را سی سال گردد بعد ازی

این چنن حالی نصیب از امر رب
هست مولود «تو راوصفی عجب»

منتظر میبود آن بنت اسد
تا زمانی که شد او ام الاسد

شیر بیشه قدرت پروردگار
میر جمله اولیای کردگار

باد بر او و حبیب وآل او
رحمت بیحصرو مر از ذات هو

زاده بیت خداوند ودود
آیت کبرای سلطان وجود

خانه زاد پادشاه ذوالعلا
که علیش خوانده ذات کبریا

اسم او از اسم خود کرده پدید
همچنانکه اسم احمد از حمید

او حمید و حامد و محمود رب
او علی عالی عالی نسب

هرچه احمد گفت از حسن وکمال
هست وصف ذات حیدر لامحال

زآنکه هر وصفی که بنموده علی
کرده از اشراق نورش منجلی

زین نشان فرماید آن سلطان هوش
که محمد ناطق است و من خموش

او بودآئینه حسن و جمال
این بود آئینه وجه جلال

این جلال آئینهٔ روی نبی
آن جمال آئینهٔ روی ولی

آن نبی شمس و ولی همچون قمر
آینه در آینه دارد نظر

چون که آئینه رود اندر نقاب
نیست غیر از نور باقی بی حجاب

نور باقی بی حجابی کس ندید
لن ترانی را کلیم اینجا شنید

از نبی و ازولی خواهی بیان
عاشق و معشوق پیدا و نهان

عاشقی پیدا زسیمای ولی
آیه‌اش سر باختنهای علی

نور معشوقی برخسار نبی است
صورتش این عاشقی‌های علی است

عاشقی‌های علی را کو بیان
کوبیان را حد شرح و وصف شان

از نهانخانه چو آمد جلوه‌گر
باز شد بر مصطفا او رانظر

جز بروی دلگشای آن حبیب
در دو عالم چشم نگشاد این غریب

نه عجب کی عشق دیده واکند
جز بحسن روی منظور ابد

در دو عالم رو برو حسن است و عشق
جان آدم موبمو حسن است و عشق

جان حسن و عشق جان آدم است
آدم اول در این آدم گم است

آدم اول که فرماید علی
رمزی از آن معنی اینجا شد جلی

آدمیت هرکه را همره بود
ازطفولیت دلیل ره بود

اوکه گوید نیست بر طفل اعتبار
آن طفیلی گو فضولی واگذار

طفل گوئی و طفیلش آسمان
طفل گوئی و طفیلش انس و جان

طفل گوئی و طفیلش هرچه هست   در زمین و آسمان بالا و پست

اسلام آوردن علی(ع) در خردی

بشنو از اطفال وصفی دلنشین   ز آن شهی که شد طفیلش عالمین
از محمدابن نعمان آن مفید   از مجاهد از ابی عمرو از سعید
آنکه خدری شد ملقب ازروات   هست مروی این حدیث از آن ثقات
گفته‌اند بودیم در بزم نبی   کآمدند از در محبان علی
بود سلمان فارس میدان عشق   خاکروب درگه دربان عشق
بود بوذر آنکه صدیق جهان   گفت بوذر هست صدیق زمان
بود مقداد آن شجاعت رانشان   باج استان از شه نوشین روان
بود عمار آنکه بردشوارها   بود یا سر در تمامی کارها
جمع دیگر هم ز اصحاب کبار   دوستان حیدر آن فخر الخیار
از رخ جمله عیان آثار حزن   هر یکی دریای طوفان بار حزن
عرض بنمودندکای فخر جهان   ای فدایت جانمان آبائمان
از معاند حرفها آید بگوش   در علی که جان درآید در خروش
غم ما و حزن ما از آن ره است   گرچه بر اسرار مولا آگه است
قولشان اینکه علی در طفلیت   یافته اسلام و نبود مرتبت
چون شنید این قول را ختم الرسل   گلبن گلزار هادین السبل
در بیان علو شأن مرتضا   غنچه‌اش بشگفت گلهای علا
گفت اگرچه چشم باطنشان عماست   لیک ظاهر علو شأنش رونماست
ایها الاصحاب باللّه العظیم   که شما اندرکتبهای قدیم
خوانده باشید آنکه ابراهیم را   حالت تولید چون شد بر ملا
تارخ از بیمی که از نمرود داشت   ام ابراهیم را مفقود داشت
برد او را در بر نهری خراب   وقت پنهانی نور آفتاب
چون غروب آفتاب هور شد   شمس خلت را طلوع نور شد
یعنی از خلوتسرای بزم جود   در شهود آوردرو مهر وجود
در زمان بر روی خوددستی کشید   پس به تهلیل خدا آمد شهید
اشهد وان لااله گفت زود   سوی الااللّه شدش روی شهود
مادرش زین حال اندر خوف بود   او بسرعت سوی مادر رفت زود
با توجه بر سما بودش نگاه   سورهٔ انعام ازین صورت گواه
وکذالک نری ابراهیم را   حق تعالی کرده قصه بر ملا
همچنین موسی بن عمران چونکه زاد   مادرش را بهر حفظش پند داد
که به صندوقم نه وافکن به نیل   بر تو برگرداندم رب جلیل
همچنین عیسی بن مریم چون بزاد   مادرش را از ملامت کرد شاد
حضرت عزت به آن طفلی ورا   از نبوت داد تاج اجتبا

انی عبدالله اتانی الکتاب
کرد در طفلی به قوم خود خطاب

جمله میدانید کز روی عظم
ز انبیای سابقه من برترم

قرب من نزد خدا از جمله پیش
قدر من نزد خدا از جمله بیش

خلق فرمودم خداوند علی
با علیم از یکی نور جلی

تا به صلب حضرت آدم شدیم
ذکر را تسبیح را همدم بدیم

همچنین صلبی به صلبی منتقل
می‌شدیم و ذکر حق را مشتغل

چون ز عبدالمطلب آن نور تافت
در دو مشرق همچو ماه و هور تافت

مشرق خورشید عبداللّه شد
جملهٔ آفاق از آن آگاه شد

مطلع بدر آن ابوطالب عیان
مشرق نور علی اندر جهان

گر پدر با عم من در مجمعی
میشدندی نور ما بودی جلی

نور ما از رویشان ساطع شدی
رویشان از نور ما لامع شدی

از علی وقت ولادت چون رسید
جبرئیل از حضرت بیچون رسید

کای حبیب اللّه سلامت از سلام
میرسانم میرسانم این پیام

کز نبوت وقت نزدیک آمده
مشرکان را شام تاریک آمده

ناصر دین جانشینت میرسد
هم برادر هم وزیرت میرسد

در حرم تولید آن شاه حرم
بود از آن حرمت حرم شد محترم

چون بشارت از طلوع آن قمر
بر من آمد جبرئیل آمد دگر

که خدا گوید علی را در برآر
آن در دریای صنع کردگار

دست سوی پرده چون کردم دراز
برسر دستم علی آمد فراز

دست خود برگوش ایمن پس گذاشت
رایت اللّه اکبر برفراشت

اشهد ان لااله آغاز کرد
هم اذان و هم اقامه ساز کرد

پس بمن روی کلام آورد باز
گشت چون از قول رخصت سرفراز

در تلاوت از صحف آغاز کرد
که صفی را حق به آن ممتاز کرد

آنچنان خواندش به ترتیل تمام
که در آن خواندن شدی شیثش غلام

کردی اقرار اربدی شیث نبی
که ز من بهتر بسی خواند علی

همچنین تورات و انجیل و زبور
خواند باترتیل در عین سرور

که اگر موسی و داوود و مسیح
بود می‌گفتند از ما اوفصیح

پس به قرآن خواندن او آغاز کرد
باز بررویم در اعجاز کرد

همچنین که این زمان خوانیم ما
خواند بر من سربسر ترتیل را

که به من نازل نگشته بدیکی
کافر آنکه در علی دارد شکی

پس سخنهای خفی آمد میان
کاوصیا را هست با پیغمبران

هرکه را در بدو حال اینها بود
از معاندها کجا از جا رود

هرکه رادر طفلیت این رتبت است
از حسود و حقد اوکی کربت است

از چه می‌باشد ز قول قوم ضال
بررخ آئینه‌تان گرد ملال

از تمامی انبیا من افضلم
از تمامی اصفیا من اکملم

از تمـــامی اوصـــیا او برتـــر اســـت بـــر تمـــامی اولیـــا او رهـــبر اســـت

حضـــــرت آدم صـــــفی خـــــاص رب اوکـــه از حقـــش خلیفـــه شـــد لقـــب

چـــون بســاق عـــرش چشـــمش بــاز شــد نـــام مـــا را دیـــد حـــیرت ســـاز شـــد

حرمـــت و تعظـــیم آن اســـما چـــو دیـــد پـــس خطـــاب رب الاربـــابش رســـید

گـــر نمـــی‌بـــودی غـــرض ز ایجـــاد مـــا بـــر ظهـــور صـــاحب ایـــن نـــام‌هـــا

آســـمانها و زمینهـــا آنچـــه هســـت آدم و جـــن و ملـــک بـــالا و پســـت

خلقشـــان هرگـــز نمـــی‌کـــردم یقـــین جـــاه مـــا بـــین نـــزد رب العـــالمین

توبـــهٔ آدم نمـــــی‌آمـــــد قبـــول بـــود در حرمـــان از آن فعـــل فضـــول

تـــا کـــه جـــبریلش ز اســـما یـــادداد کـــرد آن اســـما شـــفیع وگشـــت شـــاد

در قبـــول توبـــه‌اش نـــزد خـــدا فتلقـــــی آدم باشـــــدگـــــوا

پـــس بشـــارت آمـــد او را از خـــدا کـــز تـــو باشـــد صـــاحب ایـــن اســـمها

آیـــد از ذریـــهٔ پاکـــت پدیـــد صـــاحب ایـــن اســـمها پـــاک و ســـعید

پـــس صـــفی اللّـــه غـــرق ســـکر شـــد غـــرق ســـکر و مســـت جـــام شـــکر شـــد

پـــس رســـول اللّـــه آن بحـــر جمـــال در دریـــای جـــلال ذوالجـــلال

گفـــت بـــا اصـــحاب دانیـــد از یقـــین کـــزکمـــال فضـــل رب العـــالمین

ایـــن شـــرافت هســـتمان برانبیـــا ایـــن فضـــیلت هســـتمان بـــر اصـــفیا

پـــس صـــحابه جملـــه بـــا ســـلمان شـــدند بـــادل شـــادان لـــب خنـــدان شـــدند

شـــکر حـــق را شـــاکر از جـــان آمدنـــد از دل و جـــان شـــاکر احســـان شـــدند

جملـــه دانســـتندکـــز حـــب علـــی آینـــهٔ جـــان گـــر نگـــردد صـــیقلی

از ظـــلام شـــرک بـــیرون راه نیســـت چـــون کـــه جـــز ایـــن بـــاب بـــاب اللّـــه نیســـت

التفات

یـــا علـــی ای حـــب تـــو ایمـــان مـــا ای فـــدایت جـــان جـــان جـــان مـــا

نـــور حبـــت قلبهـــا روشـــن کنـــد کـــوی دل را وادی ایمـــن کنـــد

وادیئـــی کـــان ایمـــن از حـــب تـــو نیســـت گـــر همـــه طـــور اســـت درنـــاایمنی اســـت

حـــب تـــو آن فتنـــه‌هـــای امتحـــان امتحـــان مؤمنـــان موقنـــان

هـــرکـــه را حـــب تـــو مهـــر منظـــر اســـت آن یقـــین از مهـــر مهـــر مـــادر اســـت

هـــرکـــه را مـــادر خطـــا کـــار آمـــده انـــدرین تصـــدیقش انکـــار آمـــده

یـــا علـــی ای اول و آخـــر زتـــو امتحـــان مـــؤمن وکـــافر ز تـــو

یـــا علـــی ای ظـــاهر و بـــاطن تـــرا فـــی علـــو ذاتـــه یـــا مـــن دنـــا

مهـــر نـــور مهـــر تـــو بـــر اوج جـــان گشـــته تابـــان همچـــو مهـــر از آســـمان

ایـــن خیـــالاتی کـــه نـــامش خطـــره اســـت در حقیقـــت در ره دل خطـــوه اســـت

خطـــوه‌هـــائی کـــز خطـــا در راه ماســـت نـــور مهـــرت را بـــروی مـــا غطاســـت

حـــق شـــمس اوج رحمـــت مصـــطفا آن غطاهـــای خطـــا راکـــن عطـــا

آن غطاهـــای خطـــا راکـــن عطـــا حـــق شـــمس اوج رحمـــت مصـــطفا

رحمت غفران بر او و آل او		جاودان از فضل منان عفو

معجزات علی(ع)

معجزات ذات حیدر بیحساب		هر یکی را در معانی بس کتاب
ذات حیدر هرکجا جلوه‌گر است		معجزاتی وکتابی دیگر است
لیک باشد در حقیقت یک کلام		حسن و عشق است این کلام با نظام
اولیا هر یک کتابی دیگرند		جمله یکبابند و بابی دیگرند
آینه بر قدر استعداد او		می‌نماید اندر او خورشید رو
هرکجا شمس نبوت طالع است		چون قمر ماه ولایت لامع است
رمزها در شرح این شمس و قمر		گفته آمد با بیانی مختصر
باز رمزی مختصر سازم بیان		از شعاع مهر چرخ کن فکان
مهر چرخ کن فکان روی حبیب		عرش رحمان طاق ابروی حبیب
گوی دلها در خم چوگان آن		سوی جانها روی او فاش و نهان
آن محب عشق پیشه چون قمر		گاه پیدا گاه پنهان جلوه‌گر
جلوهٔ پیدائی او شمس تاب		چون نگیرد غیر او از شمس تاب
جلوهٔ پنهانی او آن جلا		آن جلائی که بود عین جلا
عشق را گر آن جلا ظاهر نبود		حسن را هم جلوه در خاطر نبود
عشق چون آئینهٔ حسن آمده		زو فروزان شمسهٔ احسان شده
نور خورشید است در دیده چو تیر		دیده از نورش نگردد مستنیر
هرکه بر خورنیستش تاب نظر		گو نظر روشن کن از نور قمر
هرکه آمد چون قمر صیقل همه		می‌شود بر شمس رویش آینه
آینهٔ روی قمر بر آفتاب		چون سحابی هست با آن نور و تاب
آفتاب طلعت محبوب را		ز آن حجاب اللّه گفتند اولیا
چون محب محبوب باشد جملگی		نسبت شمسی از آن هستش نبی
حسن احمد لن ترانی زین بیان		در نهان گوید تو می‌بینی عیان
چشم می‌بینی و خال و خط و رو		لیک کو چشمی که بیند روی او
روی او را غیر عاشق کس ندید		عین عاشق گشته از آن رو پدید
نکته باشد همچو نقطه بس دقیق		دقتی در ذهن می‌باید رفیق
حاصل معنی محمد با علی است		هرکه می‌بیند دو عین احولی است
ز آنکه خورشید تجلای اله		جز مه رویش ندارد جلوه‌گاه
تحفه‌های نور صلوات عفو		باد بر ذات نبی و آل او
خاصهٔ مهر سپهر ارتضا		آیت کبرای ذات کبریا
معجزاتش همچو ذره بی‌حساب		ذره‌ای ز آنهاست رد آفتاب
چارده بار آن سپهر اقتدار		رد شمس از قدرتش گشت آشکار
نیست از ذات علی اینها عجب		چرخ گردان است از او روز و شب

بر بساط صیرفی روزگار / زین جواهر هست بیرون از شمار
بلکه معجز سنگ صحرای ولاست / تابش مهر علیش آن جلاست
گوهری چند از بساط آن ولی / بر بساط نظم «می‌ریزم جلی»
چون در یکتا تمامی بی بها / همچو دری سما جمله بها
استعین اللّه سلطان العلی / منجلی از نور او هرجا جلی

روایت ابی جعده

این بیان شرح بساط اعتلاست / از علی کاندردوعالم پادشاست
دو بساط از او درین مجلس فتاد / انبساط اهل تحقیق ورشاد
ز آن یکی مروی ز اهل سنت است / که به امر مصطفا بر آن نشست
هست مروی بااسانید صحیح / از ابی جعده به تقریر فصیح
گفت در بصره شدم در مجمعی / که انس گفتی احادیث نبی
ناگهان برخاست مردی از میان / گشت سائل ز ابن مالک این بیان
کای رسول اللّه را صاحب بگو / از چه «روپیسی» به این وصف نکو
والد من نقل می‌کرد از نبی / مشرق انوار حق نور نبی
نی جذام و نه برص بر مؤمنان / مؤمنان اندر امان از این و آن
چونکه بشنید این انس سرپیش داشت / دانهٔ حسرت بسی ازدیده کاشت
لمحه‌ای شد غرق بحر انفعال / بر بساطش ریخت پس در مقال
که دعای بندهٔ صالح مرا / کرده در عالم به پیسی مبتلا
چون شنیدند این سخن حضار از او / باز پرسیدند شرح کار از او
هرچه می‌کردند اصرار او ابا / می‌نمود از شرح حال ابتلا
هرچه او می‌کرد کتمان بیشتر / میشدی اصرار ایشان بیشتر
دید چون اصرارشان بسیار شد / گفت بنشینید و درگفتار شد
گفت آوردند هدیه بر نبی / سلم اللّه علیه و آله
ازدهی که خندقش گویند نام / خوش بساطی فرش بزم احترام
من در آن بزم شهی حاضر بدم / حضرت شاه رسل ناظر شدم
امر فرمودم که ده تن را طلب / تانمایمشان یکی سری عجب
من طلب کردم مرآن ده شخص را / آمدند اندر حضور مصطفا
پس علی را امر کرد از انبساط / که نشین با این کسان بر این بساط
رو ز یارت کن صحابه کهف را / بازکن بر روی اینها پرده‌ها
هم مرا فرمود با ایشان نشین / هرچه می‌بینند ایشان تو ببین
چون به امر او بر آن تخت علا / جای بگرفتیم آن شاه دنا
پس علی را گفت کای فخر جهان / ای سلیمان بساط کن فکان
امر کن بر باد بردارد بساط / مرتضا ز آن امر شد اندر نشاط
گفت یا ریح احملینا چون علی / آن بساط آمدچو ابری معتلی

در هوا سیارگردیدیم ما	میگذشتیم و مکانها زیرپا
تا که آن شاه ولایت انتساب	گفت یاریح ضعینا در خطاب
باد ما را بر زمین بگذاشت زود	گفت آن سر خداوند شهود
هیچ میدانید در چه سرزمین	آمدید از امر رب العالمین
جمله ما گفتیم داناتر خداست	پس رسول و پس وصی کاینجا کجاست
گفت اینجا کهف اصحاب الرقیم	جمله برخیزید تا همره رویم
همره او بر در غار آمدیم	بانشاط و شوق بسیار آمدیم
پس ابوبکر و عمر اول سلام	کرده بر آن خفتگان اندر منام
بر سلام آن دو تن نامد جواب	عبد رحمن عوف آمد در خطاب
باقی اصحاب هم تابع شدند	بر مسلمانان مسلم آمدند
هیچکس زایشان سرافراز جواب	چون نگشتند آمدم من در خطاب
کالسلام ای اهل کهف اهل رقیم	از اَنَس آن خادم شاه عظیم
کز عظم ختم النبیین نام اوست	«عالمین در ساحت» اکرام اوست
هیچکس ما را جوابی پس نداد	پس علی آن صاحب تخت رشاد
گفت ای اصحاب کهف اندر نسب	که ز ما هستید آیات عجب
بر شما از ما سلام آن مؤمنان	جملگی یکبارگشته هم زبان
در جواب آن ولی کردگار	آن وصی مصطفا صدر الکبار
بود چون ما را بخاطرکز چه رو	ترک واجب شد از این جمع نکو
باز پرسید آن ظهور معجبات	از چه ایشان را نکردید التفات
از چه بر اصحاب آن فخر انام	برنیامد از شما رد سلام
بار دیگر غنچه‌شان بنمود گل	کای خلیفه حضرت ختم الرسل
ما جوانانیم که بر پروردگار	از دل و جان کرده ایمان اختیار
زادنااللّه هدی هادی الانام	نیست ما را اذن بر رد سلام
جز به پیغمبر و یا او را وصی	تو وصیی بر پیمبر یا علی
انبیا را اوست خاتم یا علی	اوصیا را تو مقدم یا علی
اوست خیرالانبیا در انبیا	هم تو خیرالاصفیا در «اصفیا»
پس بحال خویش گشتند آن چنان	تا ظهور مهدی آخر زمان
بر سلام او اجابت می‌کنند	خواب راحت تا قیامت میکنند
مرتضای مصطفا یعنی علی	گفت بشنیدید ما گفتیم بلی
بر بساط خویش گفتا جاکنید	سیر سر قدرت یکتا کنید
احملینا شد خطاب باد باز	بر بساط اندر هوا ما سرفراز
همچنان بودیم سیار هوا	تا که سیر مهر شد اندر خفا
باز شد امر ضعینا باد را	بر زمینی چشم ما گردید وا
که برنگ زعفران بودیش طین	درمنه ترکی گیاه آن زمین
لیک آب آنجا نبود از هیچ باب	عرض بنمودیم پس بر آن جناب

که شده وقت نماز و آب نیست / آن جناب اندر زمینها بنگریست
پس سرپائی زد آنجا بر زمین / گشت جاری در زمان عینی معین
آب نوشیدیم از آن عین حیات / پس وضوکردیم از بهر صلات
گفت حیدرگر نمیگشت این روان / جبرئیل از جنت آوردی روان
آب از بهر وضوهای شما / تا نماز جمله‌تان گردد، ادا
گشت مشغول نماز آن مقتدا / تا که شد نصفی ز شب آنگه بما
گفت بنشینید برجاها روان / که به تأیید خدای انس و جان
دویمین رکعت نماز صبح را / باز یابیم از نماز مصطفا
باد ما را ازهوااز امر آن / سیر فرمودی که صبح آمد عیان
خویشتن را در مدینه یافتیم / سوی مسجد بر نماز اشتافتیم
بود دویم رکعت اندر آن نماز / که شدیم از اقتدایش سرفراز
ام حسبت ان اصحاب الرقیم / خواندی آن محمود سبحان کریم
چونکه فارغ شد ز تعقیب صلات / جانب من کرد حضرت التفات
کآنچه دیدی وشنیدی ای انس / من بگویم یا توگشتم ملتمس
کز لب شیرین معجز آفرین / هست هم شیرین سخن هم دلنشین
پس بترتیبی که ما کردیم سیر / اول و آخر بدون حرف غیر
پس بترتیبی که ما دیدیم صاف / اول وآخر بدون اختلاف
آنچنان تقریر فرمود آن جناب / که توگوئی بود با ما هم رکاب
پس بفرمود ای انس وقتی نگر / کابن عمم از تو خواهد این خبر
آنچه رادیدی گواهی می‌دهی / گفتمش جانم فدا بادت بلی
چون ابوبکر از عملهای عمر / گشت برتخت خلافت مستقر
در حضور جمع بسیار از اناس / گفت با من کای انس آن خیر ناس
از بساط و چشمه و آن سیرها / آنچه فرمودت وصیت مصطفا
نقل کن من عرض کردم کای همام / پیریم کرده فراموش آن تمام
یا علی پیری مرا دریافته / مرکب هوش ازکفم سرتافته
گفت اگرگوئی دروغ ای بی ادب / در تو پیدا می‌شود رنجی عجب
در رخت گردد سفیدی آشکار / در درونت نار قهرکردگار
کورئیی در دیده‌ات پیدا شود / زین مرضها جان تو رسوا شود
من از آن مجلس نرفتم یک قدم / کاین مرضهایم نبودی ملتزم
این زمان قادر بروزه نیستم / که غذا نبود قرارش در شکم
بودبر آن حال انس تا آنکه مرد / جان ز علیین جحیمش آب خورد
این عجب‌تر آنکه با اولاد آن / هست پیسی جاودانی توأمان
لعنة الله علیه دایما / دایما لازال الی یوم الجزا

انبساط شیعه

این بساط انبساط شیعه است	انبساط این بساط شیعه است
بر بساط انبساط ار ره بود	هر بساطی انبساطش شه بود
انبساط جان عرفان مسلک است	اهل عرفان را به عرفان مسلک است
این بساط اهل تحقیق آمده	انبساط اهل تحقیق آمده
منهج توحید را بر این بساط	می‌توان سیار شد با انبساط
هست معراج سمای اعتلا	هست منهاج هوای اولیا
آن هوائی کز هویت هوی اوست	از الف الفت فزای وصل هست
این بساطت باز می‌چیند بساط	از بساط اختلاط و ارتباط
اختلاط غیر مولا را فناست	ارتباط غیر از آن بی بقاست
گرنه برچینی بساط خویشتن	نگسلانی ارتباط خویشتن
ره نیابی هیچ سوی این بساط	نیست با اهل بساطت اختلاط
بی من و ما گرنه خود راساختی	ز آتش خود جان خود بگداختی
چون من و مای تو برچیند بساط	با بساط او بیابی ارتباط
افتدت در بزم تحقیق هدا	از بساط حق بساط اعتلا
بر بساط اعتلا گردی مکین	بازیابی از بساط شاه دین
رمزها در سیر منهاج ولا	زآنکه جز آن نیست معراج علا
آن ولائی کز ولایت آمده	آنکه خود عین محبت آمده
آن محبت عین حسن و عشق او	حسن و عشق است آئینه رخسار هو
حسن را چون عشق دق الباب کرد	جلوه‌ها آغاز از هر باب کرد
جلوه‌های حسن بیرون ازکتاب	عشوه‌های حسن افزون از حساب
جلوه‌ای ز آن جلوه‌ها بر این بساط	می‌نویسم شیعیان را انبساط
ای که هستی از دل و جان گوش و هوش	گوش بگشا بشنوآواز سروش
نه بز اخفش شو و نه سیبویه	بشنو این قصه ز ابن بابویه
این خبر هست از خزینه مرتضا	از ابی عبدالله ابن زکریا
زبن جوهر زبن اسود همچنان	از محمد ابن عبدالله که آن
سابغ آمد در لقب و آن مرد دین	می‌برد بالا به سلمان گزین
گفت سلمان عارج معراج صدق	کزازل بودیش بر سر تاج صدق
گفت بودم در حضور شاه دین	حضرت مولا امیرالمؤمنین
در زمانی که عمر را مردمان	دست بیعت داده بودند از میان
در حضور حضرت شاه ولی	بود سبطین قرةالعین نبی
دو محمد بود نزد آن ولی	ابن بوبکر و دگر ابن علی
بود عمار و دگر مقداد بود	باز بر روی همه باب شهود
مظهر عشق ولی آن عین حسن	آن حسن ابن علی آن عین حسن
با نیاز آمد بباب حسن باز	جلوهٔ حسنش کند تا سرفراز
عاشقانه باب حاجت بازکرد	روسوی درگاه حاجت سازکرد

کای امیرالمؤمنین ای شاه حسن / ای جمال تو تجلی گاه حسن
ای پدر ای دو جهان فرزند تو / حسن و عشق و جان و جانان بند تو
کرده سلطان سلاطین کریم / بر سلیمان موهبت ملکی عظیم
حضرت پروردگار ذوالعلا / کرده او را طرفه سلطانی عطا
هیچ از آن حصه نصیبی با شما / هست ای فیاض ارضین و سما
با تبسم گفت شاه ارتضا / که بحق آنکه دانه خشک را
سبز میگرداند و آن قادری / که زخاک تیره آدم آفری
کآنچه فرموده است سلطان حبیب / والدت را ازکرامتها نصیب
هیچیک از انبیا و اولیا / نه ز بگذشته نه از آینده‌ها
زین کرامتها نگشته سرفراز / اندر این میدان علی دان یکه تاز
یکه تاز عرصهٔ اعجاز من / اندرین میدان حسن ممتاز من
پس حسن ز آن صاحب احسان حسن / گشت از جان طالب احسان حسن
باقی یاران به اوگشتند یار / ملتمس از آن ولی کردگار
کای ز وهابت مواهب بیشمار / قطره‌ای ز آن بحر بحر بی‌کنار
شمه‌ای ز آن موهبات بیکران / بر مشام جان مشتاقان رسان
رشحه‌ای ز آن عارض خورشید بار / بر ریاض جان کرامت کن ببار
تا فزاید مردمان رانوردین / تا درخشد شمس ایمان از یقین
جان ما را این کرامت مدعاست / این کرامت چونکه سرچشمه علاست
جان ما لب تشنه در این وادی است / فیض بخشی تو عین شادی است
جان ما بین تشنه کام این زلال / تشنه گامیها بسرحدکمال
گر بکام ما از آن جامی رسد / خستگان را روح و آرامی رسد
ساقی میخانهٔ صنع جلی / آن امام اول و آخر علی
با کرامت گفت حبا یا ولاة / بر شما ظاهر نمایم معجبات
کز خداوند قدیر ذوالمنن / در ولایت خاص گردیده بمن
پس اقامه کرد از بهر نماز / در سجود ذات پاک بی نیاز
چند حرفی بر زبان آورد نیز / هیچیک از ما نکردیم آن تمیز
آمد از آنجا به صحن خانه باز / کرد سوی آسمان دستی دراز
دست باز آورد دیدیم آن جناب / برکف دستش بود قطعه سحاب
بر زمین بگذاشت و بار دگر / باز ابری برکفش شد جلوه‌گر
ما همه از ان دو ابر با صفا / فاش بشنیدیم توحید خدا
با فصاحت هر یکی گفتند این / که محمد هست ختم المرسلین
تو وصی آن نبیی ای کریم / هرکه شک در توکند باشد رجیم
همچنانکه شاکت هالک بود / میهمان دوزخ و مالک شود
همچنان هرکس تمسک بر توکرد / شعلهٔ نیران بر اوگردید سرد
از تو جانها سالک راه نجات / چون تو هستی مالک راه نجات

پهن گردیدند پس آن دو سحاب / چون دوقالی نزد هم بر یک حباب
عطر آنها میرسیدی در دماغ / ما از آن بودیم خوشدل تر دماغ
پس بما فرمود آن سلطان دین / مالک الملک سماوات و زمین
با کمال ابتهاج و انبساط / جای بگزینید خوش بر این بساط
ما همه از امر او برخاستیم / آب بساط از انبساط آراستیم
پس تکلم کرد حرفی چند را / هیچیک او را نفهمیدیم ما
پس اشاره کرد بر آن دو سحاب / که سوی مغرب روان شو با شتاب
خوش خوشک از باد آن دوابرشاد / بر هوا سیارگشتند همچو باد
سوی آن شه چون نظرکردیم ما / متکی دیدیم بر تختی علا
که بد از در سربسراجزای آن / در تلالو چون دری بر آسمان
تاج یاقوتی بسر بگذاشته / جامهٔ زرین ببر برداشته
کرده نعلینی به پا از در ناب / کز شعاعش خیره گشتی آفتاب
آنچنان شفاف و براق و مضی / کز نگاهش دیده دیدی تیرگی
کرده در انگشت مفتاح هدا / خاتمی از لوء لوء اما پر بها
متکی بر تخت مروارید صاف / صاف همچون قلب صاف بیگزاف
مظهر حسن نبی ذوالمنن / مظهر عشق علی یعنی حسن
گفت کای سلطان ملک کن فکان / ای ترا سلمان سلیمان جهان
آن سلیمان راکه در فرمانبری / بود یکسان آدم و ملک و پری
بود بهر خاتم انگشت او / همچو خاتم عالمی در مشت او
از چه رو باشد بفرمان شما / خلق عالم از زمین و از سما
گفت آن سر خدای ذوالکرم / ای پسر وجه اللّه باقی منم
در جهان عین اللهم فاش و نهان / هم لسان اللّه منم در هر دهان
بر ولایت مطلقه من والیم / سافل سافل بود هر عالیم
نور لایطفای اللهی منم / باب قرب حضرت شاهی منم
حجةاللهم بخلق عالمین / گنج اسرار خدایم در زمین
قاسم روزی منم اندر جهان / هست با من قسمت نار و جنان
سد ذوالقرنین منم فاش و نهان / چونکه آن سد بستهام من بهر آن
ای ضیای قلب ای نور بصر / از سلیمان خواهی انگشتر نگر
با ید بیضای بیضا آفرین / از بغل بیرون نمود انگشترین
از طلای سرخ و از یاقوت ناب / وز ضیا بردی گرو از آفتاب
گفت ای فرزند این اسمای ماست / هست بر آن نقش از آن معجز نماست
اهل آن مجلس که بد معراج جان / ازتعجب گشته حیران آنچنان
تا بحدی کان محیط علم را / گوئیا هرگز نبودند آشنا
موجزن گردید بحر اقتدار / برکنار افکند درها شاهوار
کاین چنینها از چو من نبود عجب / بر خدا سوگند آن سلطان رب

که نمایم بر شما امروز را　　سیرهائی راکه باید سالها

و آنچه از من پیش از این نادیده‌اید　　وزکسی هم پیش از این نشنیده‌اید

عرض بنمودند کای معجزنما　　سد ذوالقرنین را بنما بما

آن سلیمان هوای اقتدار　　باد را فرمود آن سو روی دار

که حسن را هست خواهش در زمان　　همچو رعد از باد شد بانگی عیان

بر هوا می‌برد ایشان را چو باد　　جان یاران ز آن کرامت جمله شاد

و آن کلید گنج اسرار خفی　　گشته بر آن تخت لوء لوء متکی

آن بساط از پیش آن تخت از عقب　　در ره آمد ناگهان کوهی عجب

بود در آن کو درختی بس عظیم　　برگ و شاخش گشته چون عظم رمیم

باز بر آن نخل باغ ذوالجلال　　کرد از یاران یکی عرض سوآل

کاین درخت آیا چه رفته بر سرش　　که شده اوراق وکم گشته برش

گفت آن نور درخت اهتدا　　خود بپرسید از درخت احوال را

مجتبا پرسید پس از آن درخت　　برگ و بارت از چه روبستند رخت

این چنین پژمرده‌ای از بهر چیست　　تشنه کام و مرده‌ای از بهر کیست

بر سوآل مجتبا نامد جواب　　مرتضا فرمود پس آنرا خطاب

که بگو احوال خود را سر بسر　　کزچه روگردیده‌ای بی برگ و بر

آن درخت از قدرت و امر خدا　　گفت لبیک ای وصی مصطفا

ای خلیفهٔ حضرت خیرالانام　　بر زمین و آسمان شاه و امام

پس جواب مجتبا را باز داد　　کز فراق مرتضا فریاد و داد

هر شب آن سرچشمهٔ آب حیات　　خرمی بخشای باغ کائنات

آمدی وقت سحر نزدیک من　　میشدی روشن شب تاریک من

میشدی مشغول تسبیح و نماز　　من به این سرسبز و دائم سرفراز

در میان ابر بیضائی چو مهر　　می‌نمود ازکرسی آن شاه چهر

بوی مشک از فر از آن ابر جود　　دمبدم اندر دماغم می‌فزود

من از استشمام روحش روح یاب　　وز تجلای رخش با آب و تاب

حال رفته چار روز از روزگار　　که شده روزم ز هجرش شام تار

تشنگی‌های زلال وصل اوست　　کرده خشکم اصل و شاخ و برگ و پوست

آتش هجران آن جان جهان　　سوخته سر تا بپایم استخوان

از سموم دوری آن دلنواز　　رفته اجزای وجودم درگداز

گر شما از آن شه فیض آفرین　　خرمی بخشای باغ عالمین

ملتمس گردید کز راه کرم　　آیدم در بر برافرازد سرم

گر مبارک مقدمش از پای من　　بازگیرد وای بر من وای من

گر نهد پا بر سر ریشه مرا　　نیست از این خشکی اندیشه مرا

سبزگردم در زمان بارآورم　　بر فرازد بر سپهر جان سرم

آن سپهر اقتدار آن بحر جود　　در نماز استاد از بهر سجود

سجدهٔ پروردگار خود نمود / کرد بر پروردگار «ازجان» سجود
آن سلیمان هوای عشق یار / یعنی آن سلمان غلام شهریار
میخورد سوگندکه ما ز آن درخت / ناله‌ها از شوق بشنیدیم سخت
تا ولی اللّه کرد آنجا نماز / سبزگشت و برگ و بار آورد باز
ما همه کردیم تناول ز آن ثمر / بود درکام همه به از شکر
عرض کردیم ای امیرالمؤمنین / بار آور ای ز تو نخل یقین
این عجب‌تر گفت آید بعد از این / زین عجب‌تر حالتی فاش و مبین
باز ما را امر شد ز آن مقتدا / که بجای خویشتن گیرید جا
جای بگرفتیم دیگر بر بساط / معتلی بر اوج چرخ انبساط
آنچنان بر اوج سیار آمدیم / در هوای چرخ طیار آمدیم
کز حضیض این گوی گردون فرخاک / می‌نمودی همچو اسپر در مغاک
ناگهان دیدیم اندر آن هوا / یک ملک پا بر زمین سر بر سما
پای او در قعر ارضین جایگیر / سر بزیر قرص خورشید منیر
گشته یکدستش ز مشرق جلوه‌گر / جلوه‌گر از مغرب آن دست دگر
باز پرسیدیم از آن مقتدا / این عجایب کیست از خلق خدا
گفت از حکم خداوند حکیم / من در اینجا کرده‌ام او را مقیم
بر ظلام لیل و بر نور نهان / آن موکل هست تا روز شمار
همچنان طیار بر بالا شدیم / تا به نزد قوم یأجوج آمدیم
ابر را فرمود تا آمد فرود / زیرکوهی پرشکوه اما چو دود
تیره و تاریکتر از روی شام / بوی دودش تیره می‌کردی مشام
یافتیم آن قوم را بر سه گروه / و آن زمین ازکثرت ایشان ستوه
یک گروهی بیست گز بالایشان / بیست گز بالا و ده پهنایشان
یک گروهی عرضشان سبعین ذراع / طولشان صد ذرع اندر ارتفاع
صنف دیگرگوششان چندان عظیم / که یکی بودی لحاف و یک گلیم
باز پرسیدیم از آن پادشا / حالت آن قوم نامحصور را
گفت آن شاهنشه دنیا و دین / کز نفاذ امر رب العالمین
حاکم این قوم بی احصا منم / کارفرما بر همه آنها منم
پس به باد آن حاکم این محکمه / گفت حرفی که نفهمیدیم همه
باد ما را برد سوی کوه قاف / بود چون یاقوت سبز و بس شفاف
گرد عالم حلقه وش گشته محیط / چون جداری گرد این ارض بسیط
بود بر آن کوهسار بوالعجب / یک موکل از فرشته‌های رب
گفت چون گشتیم در چشمش مبین / السلام یا امیرالمؤمنین
هست رخصت عرض مطلب کردنم / گفت حضرت هست مطلب روشنم
من بگویم یا تو می‌گوئی بگو / گفت یا مولا تو میدانی نکو
گفت خواهی رو سوی یارت کنی / بازدید آن وفادارت کنی

رخصتت دادم برو پس آن سلیم		گفت بسم اللّه الرحمن الرحیم
رو براه آورد همچون باد تفت		رو براه آورد همچون باد و رفت
بعد از آن همچون درخت اولی		در ره ما آمد و باز آن ولی
کرد بعد از آن سوآل و آن جواب		تا نمازی آن شجر شد فیض یاب
برگ و بار ریخته بازآمدش		مجتبا همراز و دمساز آمدش
گفت ثلث اول شب دین		آمدی خوش نزد این زارحزین
بعد تسبیح و صلات کردگار		وقت رفتن بود بر اسبی سوار
من از این سرسبز و خرم بودمی		سر به گلزار فلک میسودمی
چند روزی بود کز فیض قدوم		بودمی محروم و سوزان در سموم
چون بپایم بازکرد آن شه نماز		شکرللّه بازگشتم سرفراز
برگ و بارم بازآمد در برم		باز بر افلاک میساید سرم
ساعتی ما زیر آن ساکن شدیم		سائل از باب غرایب آمدیم
عرض کردیم ای امیرالمؤمنین		رونق کار سماوات و زمین
آن فرشته شدکجا فرمود شاه		دی بکوه ظلمتم افتاد راه
آن فرشته که موکل بد بر آن		خواست رخصت سوی این آمد روان
این زمان بهر تدارک رفت این		عرض کردیم ای امیرالمؤمنین
از شما گیرد ملک رخصت مگر		گفت آری حق خلاق البشر
کآسمانها بیستون افراخته		خاک را بر آب ساکن ساخته
که بدون رخصتم از جا اگر		یک ملک جنبد شود بی بال و پر
از خداگردد سزاوار غضب		در زمان گرددگرفتار غضب
هست چون من حالت فرزند من		بعد من این قرة العینم حسن
بعد او باشد حسین حالش چنان		بعد او هم نه نفر اولاد آن
قائم آل نبی مهدی نهم		اوکه باشد در میان خلق گم
خلق چون او را نیند از مخلصان		لاجرم غایب بود اندر میان
از ملایک هیچیک رانیست حد		که بدون اذنشان گامی زند
پس یکی کردیم از آن حضرت سوآل		کای خزینه سر علم ذوالجلال
آن موکل قاف را باشد چه نام		گفت برخائیل آن شاه انام
گفت سلمان گفتم ای سر حکیم		نه که دی در خدمت حضرت بدیم
درکدامین وقت ای معجز نما		کوه ظلمت از شما شد با ضیا
گفت چشم خویش پوشانید باز		چون بپوشیدیم فرمود امر باز
باز چون کردیم دیدیم از یقین		خویش «رادرخانهٔ سلطان دین»
گفت حضرت ما بیک چشمک زدن		آمدیم از قاف در بیت الوطن
هیچکس بر حال ماآگاه نیست		عقل و فکرت را در اینجا راه نیست
همچنان هستم کنون آنجا مقر		وز شماها هیچیک را نی خبر
ما همه در بحر حیرت غوطهور		وز تحیر جمله را خیره نظر

باز چون گردیدمان باری نظر
خویش را دیدیم در ملک دگر

غرق دریای تعجب جان شده
پای تا سر جمله حیرت آمده

حیرت ما دید چون آن مقتدا
ریخت این گوهر ز درج اهتدا

امر ملک کبریائی با من است
اقتدار پادشاهی با من است

که شما یابید اگر زان آگهی
آگهی یابید اگر از آن رهی

جمله میگوئید با نفی دوئی
صاحب قدرت توئی مولا توئی

استماعش را نداریم احتمال
دیدنش را پس چه خواهد بود حال

با وجود این همه جاه و جلال
با وجود این همه فضل وکمال

که ندارم ثانی خود در وجود
جمله را موجود بنمودم زجود

در نکاح واکل و شرب وکردوخواب
بنده‌ای هستم ز حق در هر حساب

خلقتی مرزوق هستم ازخدا
همچو مخلوقات اما مرتضا

اسم اعظم هست هفتادو سه حرف
هر یکی برگوهر تأیید ظرف

داشت یک حرف آصف ابن برخیا
کرد حاضر عرش از آن بلقیس را

نزد من هفتاد و دو حرف است از آن
خاصه یک حرفش ز ذات غیب دان

هرکه بشناسد مرا او را شناخت
هرکه منکر شد مرا با او نساخت

پس بفرمانش سحاب فیض بار
برد ما را سوی باغی چون بهار

گلشنی رشک بهشت آسمان
صورت دو قبر اندر آنعیان

نوجوانی نور آدم در رخش
در میان آن دو قبر استاده خوش

ظاهراً مشغول جسمش در نماز
باطناً جان در خضوع بی نیاز

عرض کردیم ای امیرالمؤمنین
ای ز تو بر پا همه ارکان دین

آن جوان باشدکه آن دو قبرکیست
در نماز استاده اینجا بهر چیست

گفت این صالح بود صالح اخی
این دو قبر از والدین آن سخی

چشم صالح چون به آن صالح فتاد
پیش آمد سینه‌اش را بوسه داد

عاشقانه گریه‌ها آغازکرد
محرمانه باب شکوه بازکرد

کای ز رویت روز ما را انجلا
انجلای روز ما روی شما

بی تو ما را نیست شوق بندگی
بندگی بی تو بود شرمندگی

بندگی ما ز شوق روی تو است
چونکه دل را شوق دائم سوی تو است

عجز و زاری و نیازی مینمود
باب ناز از بی‌نیازی می‌گشود

آن حبیب جان جان عاشقان
مایهٔ امن و امان عاشقان

در تسلای دلش بودی ز لطف
خوب دلداریش فرمودی ز لطف

همچنان صالح بدی گریان مدام
عرض بنمودیم او را کای امام

گریهٔ صالح چه باشد باعثش
شکوهٔ صالح چه باشد باعثش

گفت حضرت از خودش پرسید باز
مجتبا پرسیدگفت آن عشقباز

ای به قرب کبریائی مجتبا
مجتبای مرتضای مصطفا

گریهٔ من از فراق مرتضاست
گر بگویم خون از این محنت بجاست

آمدی هر روز وقت صبحدم ‌‌‌‌‌‌ در نماز صبح می‌بودیم بهم
حال ده روز آمده کآن عین ناز ‌‌‌‌‌‌ پای بگرفته مرا از دیده باز
باز بگرفته است پا از سر مرا ‌‌‌‌‌‌ ز آن فتاده در جگر اخگر مرا
چون نظر بر او فتادم رفت تاب ‌‌‌‌‌‌ ز آن سبب گریان شدم همچون سحاب
گفت سلمان این عجب تر ز آنکه ما ‌‌‌‌‌‌ صبحها هستیم در نزد شما
کی به اینجا آمدی ای شهسوار ‌‌‌‌‌‌ آن ظهور قدرت پروردگار
گفت میخواهید ای یاران ما ‌‌‌‌‌‌ که سلیمان را نمایم بر شما
جمله گفتیم آری ای شاه جهان ‌‌‌‌‌‌ آرزوی جان ما آن است آن
شد روانه شاه و ما در خدمتش ‌‌‌‌‌‌ ملتزم اندر قدوم حضرتش
تا به بستانی که بدرشک جنان ‌‌‌‌‌‌ از هوا و آب و انهار روان
روضه‌ای چون سلسبیل آنرا عیون ‌‌‌‌‌‌ صدهزاران مرغ دستانش فزون
کس ندیده در جهان مانند‌ه‌اش ‌‌‌‌‌‌ آب حیوان هر طرف بنموده رش
بر درختان میوه‌های بیشمار ‌‌‌‌‌‌ بیشمارش میوه‌ها بر شاخسار
آبها ساری خوش الحان مرغها ‌‌‌‌‌‌ با نوای دلگشای جانفزا
چشم آن مرغان چو بر حضرت فتاد ‌‌‌‌‌‌ گرد اوگشتند پرگردان و شاد
طوف کردندی به گردش چون حرم ‌‌‌‌‌‌ مفتخر از آن طواف و محترم
در میان آن بهشت بی نظیر ‌‌‌‌‌‌ بود از فیروزهٔ عالی سریر
بر فراز آن جوانی می‌نمود ‌‌‌‌‌‌ دستها بر سینه خوش خوابیده بود
بود بالای سروپائین دو مار ‌‌‌‌‌‌ پاسبانیش نموده اختیار
چشمشان تا بررخ مولا فتاد ‌‌‌‌‌‌ در قدمهایش بغلطیدند شاد
عرض بنمودیم کای معجز بیان ‌‌‌‌‌‌ کیست آیا این جوان با این نشان
گفت حضرت این سلیمان نبی است ‌‌‌‌‌‌ صاحب این ملک ازین انگشتری است
پس زانگشتش برآورد آن جواد ‌‌‌‌‌‌ و آن جوان را کرد از آن انگشت شاد
گفت برخیز ای سلیمان وکلام ‌‌‌‌‌‌ گر به اذن حضرت محی العظام
آنکه زنده می‌نماید از علا ‌‌‌‌‌‌ استخوان کهنهٔ پوسیده را
آنکه نبود غیر او معبود کس ‌‌‌‌‌‌ زندهٔ بی مرگ ذات او و بس
قیم بنیان هستی اوست او ‌‌‌‌‌‌ کار هستی را درستی اوست او
اوکه رب آسمان است و زمین ‌‌‌‌‌‌ رب من وابای من از اولین
گفت سلمان آن سلیمان خوش ز جا ‌‌‌‌‌‌ خاست و آمد بتوحید خدا
خاست از جا همچو بیداری ز خواب ‌‌‌‌‌‌ شد بتوحید خدائی کامیاب
بعد تمجید رسول مستطاب ‌‌‌‌‌‌ کرد بر آن سر سبحانی خطاب
اشهد ان الرسول المصطفا ‌‌‌‌‌‌ جاء بالحق من الرب العلا
ناسخ جمله ملل شد ملتش ‌‌‌‌‌‌ هادی کل امم شد دعوتش
غیردین او همه باطل بود ‌‌‌‌‌‌ هرکه جز این ره رود باطل رود
مشرکین را گرچه مکروهست این ‌‌‌‌‌‌ گرچه مکروهست این بر مشرکین

تو وصی و جانشین اوستی
مهدی آنکه با تودارد دوستی

رهنمای خلق سوی حق توئی
از تمامی قیدها مطلق توئی

حق تو و اهل بیت تو سوآل
کردم از سلطان ملک لایزال

که مرا از شیعیانت ای جناب
آورد روز حساب اندر حساب

دادبر من آنچه داد از سلطنت
که دگرکس را نکرد این موهبت

گر نمی‌کردم شفیع خویشتن
حب تو وز اهل بیت ذوالمنن

این چنین ملکم نمی‌کرد امتنان
این چنین جایم نمی‌آسود جان

پس زمانی نزد آن حضرت نشست
حضرتش تودیع کرد و بازگشت

بازگشت او بر سریر حال خویش
باز ما دست سوآل آورده پیش

عرض بنمودیم کای دانای کل
ای به گلزار حقایق از توگل

ازورای کوه قاف آیا شما
علم دارید آن شه معجز نما

گفت آن خلاق رب العالمین
مبدع آدم شه دنیا و دین

آفریده چل جهان در پشت آن
هریکیشان چل مقابل این جهان

علم من بر ماورای قاف هست
همچو علم من بر این دنیای پست

آنچه در دنیا و مافیهاستی
جمله نزد علم من پیداستی

حافظم بر آسمانها ز اقتدار
بعد احمد آن حبیب کردگار

همچو من من بعد من اولاد من
حافظان شرع دین ذوالمنن

یک بیک هستند تا روز قیام
هست تا روز قیام این انتظام

من براه آسمانها از زمین
اعلمم از فضل رب العالمین

اسم مخزون خدا مائیم ما
سر مکنون خدامائیم ما

نامهای نیک اللهیم ما
که از آنها مستجاب آمد دعا

نامهائی که به عرش وکرسی است
نامهای ماست برکرسی نشست

قاسم جنات و نیرانیم ما
بر ملایک حکم میرانیم ما

جمله تسبیحات و تقدیسات را
جمله تکبیرات و تهلیلات را

ما معلم برملایک آمدیم
ما به عالم جاودان و سرمدیم

چونکه آدم از غوی درحوبه شد
نام ما او را شفیع توبه شد

آسمانها راست ز آن اسما مدار
هم زمین گردیده ز آنها برقرار

بادورعد و برق را از نام ما
هم تحرک هم خشوع و هم ضیا

نام ما بر جبهه اسرافیل داشت
رایت تسبیح حق ز آن برفراشت

چون کلام بانظام آن امام
در مراتب شد قرین این مقام

گفت جمله چشمها بر هم نهید
چونکه بنهادیم گفتا واکنید

وانمودیم خویش رادیدیم باز
در یکی شهری بسی با برگ و ساز

مشتمل بر قصرها بازارها
سر بسر معموره در عین علا

مردمانش بس قوی هیکل چوکوه
کوهشان در پیش بالا بی شکوه

قامت هر یک یکی نخلی بلند
گردن ببر بیان شان درکمند

آن هلاک هرگروه پرفساد　　گفت هستند این بقیه قوم عاد
کز جهالت هستشان گردن بیند　　بر ضلال کفر باقی مانده‌اند
برخدا ایمان ندارند از عناد　　بر قیامتشان نباشد اعتقاد
شهری از مشرق زمین این شهر بود　　من به امر شاه اقلیم وجود
بیخشان برکنده و در این مقام　　تا کنم حجت بیاوردم تمام
پس بوحدانیت ذات خدا　　بر رسالت از نبی مصطفا
بر ولایت از علی مرتضا　　خواندشان بسیار بنمودند ابا
خواندشان بسیار یعنی سالها　　مینمودی رسم وراه اهتدا
چونکه نگرفتندرسم و راه دین　　حمله ورگردید بر آنها زکین
کشت بسیاری از آن قوم عنود　　آنچنانکه خوف بر ما رو نمود
خوف ما چون دید آن آرام جان　　دست خود مالید خوش بر سینه‌مان
خوف ما زایل شد و بار دگر　　خواندشان بر بندگی دادگر
باز بنمودند ابا ازگمرهی　　باز آمد حمله ور شاه ولی
برق خاطف در میانشان درفتاد　　شعلهٔ نیران بکوه ودر فتاد
بر زبان میراند آن آرام جان　　کلمه‌ای چند از غرایب در نهان
ما نفهمیدیم آن کلمات را　　لیک می‌دیدیم آن آیات را
کزدهان آن هژبرکردگار　　بودی آن برق وصواعق آشکار
از صدای هولناک جانگزای　　گشت ظاهر وحشت روز جزای
شد چنان هولی که ما را شد یقین　　کآسمانها خورد بر فرق زمین
خورد بر هم سر بسرکوه وکمر　　ریخت یکسرکوه و در بر یکدگر
تا از ایشان یک نفر باقی نماند　　گرد هستیشان ز عالم برفشاند
چونکه فارغ گشت حضرت از جدال　　جمله بنمودیم باخشیت سوآل
که نباشد طاقت ما بیش از این　　درشهود معجزات ای شاه دین
لطف کن ما را به موطن باز بر　　ازکرم ما را به مسکن بازبر
باز بر آن ابر ما را بر نشاند　　وزکلامی چندگوهر برفشاند
باد ما را بر هوا سیارکرد　　در هوای اعتلا طیارکرد
تا به جایی کاین زمین چون در همی　　می‌نمودی در نظر ما را همی
لمحه‌ای بگذشت نازل آمدیم　　در مکانی که از آنجا بر شدیم
خویش رادر منزل شه یافتیم　　بربسی اسرار آگه یافتیم
چونکه بنشستیم شد بانگ اذان　　بر نماز ظهر اندر آن مکان
بر بساط دهر بودی زرفشان　　پنجهٔ خورشید چون عدل شهان
که از آن منزل بساط آراستیم　　و آن همه بزم نشاط آراستیم
جملگی تا وقت ظهر آمد تمام　　از ظهور معجزات آن امام
و آن شهنشاه بساط معجبات　　بررخ ما دید و ما را دید مات
ز آن غرایب ز آن عجایب در شگفت　　غنچهٔ لعلش بسان گل شگفت

که بحق آن خداوند قدیر اوکه برجانها بود حکمش امیر
که اگر خودهم بیک چشمک زدن از عنایات خدای ذوالمنن
جمله را در آسمانها و زمین سیر بنمایم توانایم بدین
این توانائی توانائی خداست از فیوضات جناب مصطفاست
من ولی اوستم اندر حیات هم وصی اویم از بعد ممات
لیک اکثر مردمان زین غافلند درجهالت مانده‌اند و جاهلند
گفت سلمان لعنةاللّه علی من غضب حقک و من اعرض بکا
ضاعف اللّه علیه بالعذاب خالداً مادام الی یوم الحساب

کرامات علی

ازکرامات علی سرخدا از مقامات بساط اعتلا
می‌نویسم رمزهای بس لطیف روشنی چشم یاران ظریف
چونکه افعال بزرگان را بسی بطنها هست وندانند هرکسی
فعل ایشان ظاهر محضش مدان حجت خلق است پیدا و نهان
آن بساطی که انس همراه بود شاهد صدق ولی اللّه بود
دعوتی بود از امامت آشکار حجتی بود از «ضلالت برکنار»
جوع وکوری و برص بهر انس از غوایت شد انیس او وبس
هرکه کتمان از شهادت می‌کند ریشه نخل سعادت می‌کند
هرکه اغماض از شقاوت می‌کند باب بینش میکند برخویش سد
دیدهٔ اغماض هرکس واشود بر بساط اعتلا بینا شود
چشم دل بگشای ای انسان نشان بر بساط دل علی را بین مکان
گر علی نبود بساطی رامکین سر نگون است ار بود عرش برین
بین که فرماید به منبر برملا اسم من شد لنگر عرش علا
بر بساط دل علی چون تکیه زد قلب مؤمن نام شد عرش احد
چشمه‌های معرفت جاری در آن تاری هر جهل متواری از آن
تا نگردد بر علی دل متکا لاجرم قلبی است لایفقه بها
چون علی باب اللّه اعظم بود هرکه سوی او رود از درود
آن مدینه علم حق زین باب گفت از علی بابها آن درکه سفت
هرکه سوی شهر علم حق رود از علیش در بر او وا می‌شود

استغاثه در التفات

یا علی ای بر بساط دل مکین ای بساط دل ز تو عرش برین
عرش اعظم را ز نام تو قرار اسم اعظم تو نهان و آشکار
هرکه خواندت از زبان انکسار نخلهٔ باغ دلش آورد بار
هرکه بنمودت ندای یا علی کرد عونت هم وغمش منجلی

یا علی یا علی یا علی | یا علی افتاده پیشم مشکلی
یا علی یا علی یا علی | یا علی روکرده در دل مشکلی
کلب غافلگیر نفس از جاهلی | میکند عف عف فغان از غافلی
غافلی گر ره در ایوانم کند | قصد جان و دین وایمانم کند
یا علی زین کلب غافلگیر امان | ظاهراً گر می‌نماید پاسبان
غفلت از تو گر گریبانگیر شد | گردن جان لاجرم زنجیر شد
جان بزنجیر وسک نفس دغا | باز ای واحیرتا واغیرتا
گر نبودم با حضورت آشنا | این سگ بدرک نمی‌کردم رها
با وجود گردن اشکسته‌اش | با وجود دست و پای بسته‌اش
بر بهانه وعظ عف عف میزند | بهر جیفه هر طرف رو می‌کند
شکرلله ازکرامات شما | جیفه را بگذاشتم برکلبها
پیش سگها جیفه را بگذاشتم | بال صید زنده برافراشتم
درکمینم هر طرف مردار خوار | هر طرف افتاده چون مردار خوار
بازدشت صید انعام توام | باز دست قید اکرام توام
چشم از صید مناهی دوخته | چشم بر انعام شاهی دوخته
چشم بگشودی گشودم بال خویش | طعمه‌ام بخشودی از چنگال خویش
غافلند این مرده خواران لئیم | از عطای قادر حی کریم
بنده‌ای شد قابل اکرام شاه | که ندارد هیچ چیز از هیچ راه
ازکرم معنا چنین دریافتم | جانب مولا ازین بشتافتم
کیستم من کیستم من کیستم | فاش و پنهان جز فقیری نیستم
جز سزاوارکرم نبود فقیر | خاصه بر درگاه سلطان کبیر
آن بساطی راکه از ابر بسیط | گسترید آن بر همه اشیا محیط

تعبیرکرامات

تبصره بر سالکان عشق بود | عاشقان را بر بصیرت در فزود
آن سوآل مجتبا کشف الغطا | بود بر یاران ز روی مرتضا
آنچه بنمود آن ظهور معجبات | بود اظهار صفاتی از صفات
آن نمازی کز پی حاجت گذاشت | از شریعت پرده‌ای بر روی داشت
و آن کلاماتی که فهمیده نشد | پرده از معناش برچیده نشد
رمز ذکر قلبی است و فاش نیست | داردش پنهان کسی کاوباش نیست
قطعه‌های ابر باشد بسط راه | چون که در راه است اول اشتباه
اشتباهی نه که سد ره بود | اشتباهی کانتباه شه بود
کان بود ایمان غیبی مرد را | یؤمنون بالغیب ازین معنی گوا
آن شهاداتی که از آن ابرها | ظاهر آمد شد نماز از آن بپا
زآنکه توحید و عدالت شد عیان | هم نبوت هم امامت شد بیان

وز معاد و جنت ونیران همه شد بیان جمله از یک همهمه
عطرها آن فیضهای باطنی در طریق آگر تو مرد باطنی
باز لفظی چند را گفتن عیان معنیش از جملگی بودن نهان
همچنان تجدید ذکر قلب دان که عیان سالک نیارد بر زبان
جانب مغرب اشاره از چه بود انتهای سیر را رمزی نمود
رمز سیر آن هوا معراج جان برسمای عرف شاه کن فکان
تاج و تخت و خاتم ونعلین شاه از مراحل آمده آیات راه
آن سوآل مجتبا بار دگر بر حققت شد حقیقت پرده در
آن تعارف راکه با ایشان نمود پرده از روی حقایق برگشود
یعنی اینجا غیر حق را راه نیست غیر حق کس زین مقام آگاه نیست
هرکه جانش قابل حقیت است می‌تواند بر بساط شه نشست
از بغل آوردن انگشترین اندر این دعوی گواهی مستبین
که سلیمان جهانست آنکه آن تکیه بر اسمای ما کرده ز جان
حیرت اهل بساط از بهر چیست اندر این حیرت بصیرت مختفی است
بین چه خوش فرموده شاه منتجب کاین چنین‌ها از چو من نبود عجب
سد ذوالقرنین رمز از دو سراست غیر آدم صاحب قرنین کجاست
مجتبا گوید منبت بود آن سر بسر ز اسم علی فاش و نهان
نام او سد ره یأجوج نفس سطوت نامش شه یأجوج نفس
اندر آن راهی که میشد سوی سد کوه پیدا آمدن از چه بود
ز آن درخت و آن سوآلات و جواب رمزها بشنوکه هستی نکته یاب
کوه هستی تو آمد آن جبل آن درخت از آن جبل نخل عمل
گر نباشد با عمل حب علی حاصلت نبود بجز بی‌حاصلی
خشک گردد از درختت شاخ و برگ زنده‌ای و ننگ دارد از تو مرگ
چون علی با حق بود حق با علی است زین معیت دیدهٔ جان منجلی است
سر توحید ار نگردد آشکار مشرکی پنهان و ضایع روزگار
باز اوج دیگر اندر آن هوا هست جان را رمزی از سیر فنا
آن فنا کز بعد توحید آشکار گردد از تأیید شیخ کامکار
آن فرشته چیست رمزش ای حبیب با چنان هیئت به آن شکل غریب
بر ظلام و نور روز و شب وکیل بر فنا و بر بقا باشد دلیل
کآمد و رفت نفس بر آدمی ظلمت و نوری پدید آرد دمی
چون نفس آید شود نوری عیان ظاهراً باقی و فانی در نهان
بازگردد چون نفس تاری شود ظاهراً فانی و متواری شود
آن موکل را اقامه داد شاه شاه ملک اهتدا نور اله
گر موکل نبود از شاهی براه آید اندر نور و ظلمت اشتباه
آن فرشته در وجود خودبین ظاهر و باطن بصیرت از یقین

چون بصیرت را احاطه هست و بس	برفرازو شیب و شرق و غرب کس
چون بصیرت گشت حاصل در جهان	بازیابی جمله خوب و زشت آن
مفسدین ارض دل را که لقب	آمده یأجوج در فرقان رب
نیک بشناسی کنی محکوم شاه	در وجودت شاه نبود جز اله
رمز کوه پرشکوه همچو دود	و آن بساط آوردنش آنجا فرود
آن بود کوه انانیت که هست	تیره گون از بوی دودش هرچه هست
مسکن یأجوج افکار محال	موطن مألوف افسادو ضلال
آن سه صنف بوالعجب ز آن قوم چه	مرتبه بر مرتبه از مهلکه
مرتبه اول بود تردید ره	چیست آن تردید ره تردید شه
مرتبه دویم بود وسواس صدر	دار خالی یا رب از وسواس صدر
وسوسه چبود تفکر بیش وکم	که ندانم ناجیم یا هالکم
عرض و طول صنف دویم بیشتر	هست وسواس از تردد پیشتر
مرتبه سیم بودانکار حق	گوش حاجب کردن ازگفتار حق
گوش سنگین قول حق را نشنود	زآنکه و قرهٔ گوش قهر حق بود
گر نباشد سد ارشاد علی	ای دل از یأجوج کی وامی‌رهی
سد ارشاد علی نام علی	کز محبت بر زبان می‌آوری
گر زبان ودل یکی گردد تو را	سد ذوالقرنین بود عالی بنا
چون دل و جان و زبان یکبارگی	متفق باشند بر یاد علی
حاکم یأجوج نفست جان شود	هر سه صنفش آید اندر زیر ید
و آن حروفی را که فهمیده نشد	گفته شدکز ذکر پنهانیست خود
رمز سیرکوه قاف آن قدرت است	چون بود قدرت محیط هرچه هست
و آن موکل و آن جواب و آن سوآل	هست از سلطان قدرت وصف حال
رمزی از آن شجرهٔ ثانی شنو	ظل یک شجره گزین هر سو مرو
آن شجر تعیین طور است وکلیم	در ره حق گر بود جانت علیم
کآنکه با موسی انااللّه گفت فاش	از علی باشد چه سان نشو و نماش
اعتقاد تو شجر آن طور دل	کز علی یابد خضارت متصل
گر دمی غایب شود ور ساعتی	آن شجر را نیست روح و راحتی
رمز آرامش به سایه آن درخت	یعنی آنجا راحت افکنده است رخت
آن نماز شه بپای آن شجر	رمز لولاک است از رب البشر
که شریعت گر نباشد برقرار	نخل راحت را نباشد برگ و بار
گر درخت اعتقادت را بود	از علی سرسبزی آن سر احد
روح و راحت امن و آرامت بود	سایهٔ آن مأمن جانت شود
آن جواب شه به یاران ز آن ملک	رمز سلطانیست در ملک و فلک
رمزکوه ظلمت از تقریر شاه	ظلمت هستی بود بی اشتباه
هستی موهوم معدوم الاثر	نه وجود مطلق آن عین نظر

از موکل قاف قدرت نام چیست
رمز حکمتها در این معنا بسی است
چون ز قدرت هست اشیا را وجود
ز آن بیان نام موکل را نمود
رمز برخائیل بودن نام او
گوش جان بگشا ز دل بشنو نکو
با بروز و راش رمز رحمت است
و آن الف رمز احد خاخلقت است
از بروز رحمت خلاق فرد
شاه برخائیل اورا نام کرد
ایل در عبری به معنی اللّه است
ایلیا از این سمت نام شه است
آنکه سلمان گفت ای سرحکیم
نه که دی در خدمت حضرت بدیم
درکدامین وقت ای معجز نما
کوه ظلمت از شما شد با ضیا
دی بود روز الست ربکم
چونکه سلمان را نبود آن عهدگم
گفت از آن عالم که نور صرف بود
ظلمت نابود چون گردید بود
ز آن سبب بر چشم پوشی امرکرد
تا برافشاند ز روی شبهه گرد
که بیک چشمک زدن نور و ظلم
منتزع می‌سازم از هم لاجرم
چشم چون بستند در ظلمت شدند
باز بنمودند در نور آمدند
خویش را در بیت شه دریافتن
در زمان در ملک دیگر یافتن
رمز شأنی از شئونات خداست
کل یوم هو بشأن زین گواست
حیرت یاران بود رمز فنا
در مقام حضرت شاه علا
آن تعارف از ره لطف شه است
زآنکه او از حیرت ما آگه است
دید چون جام فنا نوشاندمان
در فنا رخت بقا پوشاندمان
گفت ملک کبریائی با من است
اقتدار پادشاهی با من است
گر شما واقف شوید از آن جلال
احتمالش بر شما باشد محال
هست اینها رمز سرذات او
کل شیئی هالک الاوجهه
اینکه گفتا با همه جاه و جلال
بنده‌ای هستم ز حق در جمله حال
هست رمزی ازدنوش در علو
گرچه می‌باشد علوش هر دنو
اسم اعظم راکه هفتاد و سه حرف
گفت باشد علم من بر جمله ظرف
غیر یک حرفش که خاص ذات هوست
یعنی آن مغز است و باقی جمله پوست
پوست باشد در حقیقت مغز را
مظهر تعیین شأن کبریا
این علم بنگر چگونه برفراخت
کان که بشناسد مرا او را شناخت
سیر آن باغ و آن دو قبر و آن جوان
رمز جسم و نفس و روح خود بدان
نفس را باشد تأثر و انفعال
روح فعال و مؤثر از جلال
این یکی مادر بود آن یک پدر
قبرشان انکار در حضرت نگر
قبر رمز اعتبار است از وجود
کاعتباری نیست الا در شهود
آن نمازش از شهود جان بود
آن شهود حضرت جانان بود
اینکه صالح را اخی فرمود شاه
یعنی آنکس راکه این شد رسم و راه
صالح آمد در عمل همچون علی
جان ز انوار شهادت منجلی
شکوه‌های صالح و آن گریه‌ها
در فراق جانگداز مرتضا

آن بود رمز علو شاه جان
در دنو ارچه علوش هست آن

هست جانان را به جان عاشقان
عشوه‌ها در غمزه پیدا و نهان

رمز وقت صبحدم دیدار یار
یار چون آید شود صبح آشکار

بی جمال یار تاریک است روز
طلعتش صبحی بود عالم فروز

رمز ده روز از فراق آن ولی
چشم دل بگشای تا بینی جلی

ده چه باشد نه حساب لفظ آن
نیمهٔ عد علی نه همچنان

ظاهر و باطن چو با هم یار نیست
یار را جز نیمهٔ دیدار نیست

قول سلمان این عجبتر ز آنکه ما
صبح می‌باشیم در نزد شما

کی به اینجاآمدی ای شهسوار
ای ظهور قدرت پروردگار

بود سلمان را چو دائم صبح وصل
هجر را می‌خواست داند چیست اصل

بر سوآل او جواب شاه بین
ازگلستان حقایق گل بچین

گفت می‌خواهید ای یاران ما
که سلیمان را نمایم بر شما

جملگی گفتند آری طالبیم
بر تماشای جمالش راغبیم

خواهش دید سلیمان حاجب است
حاجب دیدار یار صاحب است

صاحب دیدار غیر از هجر نیست
حاجب دیدار غیر از هجر چیست

رمز آن بستان و انهار روان
بشنو ازدستان مرغ خوش لحان

چون حجاب افتاد نازل آمدند
از عروج آن مقامات بلند

آن پیاده رفتن شه شاهد است
شاهد احوال مرد جاهد است

در طریقت هم قدمشان گشت شاه
سوی بستان معارف داد راه

که از آن ازهار و اشجار و ثمار
لحن و دستان هزار از شاخسار

نهرهای جاری چون سلسبیل
میکشان معرفت را شد دلیل

طوف آن مرغان بگرد آن جناب
رمز عرفان حقیقت را بیاب

دل بود آن بوستان معرفت
و آنچه در آن داستان معرفت

تخت فیروزه تجلی گاه نور
آن سلیمان جلوهٔ شاه حضور

رمز انگشترکه بیدارش نمود
پنج نقطه عشق در وی نقش بود

نقطه‌های عشق در آن آینه
بر کمال حسن آمد بینه

آن شهاداتش بتوحید خدا
بر نبوت از نبی مصطفا

بر ولایت بر وصایت ازنبی
بر علی و آل و اصحاب علی

ثبت اقرار است بر اوراق دل
کز نقاط عشق می‌گردد سجل

چون از این سیر سراسر اقتدار
اقتدار شاه گردید آشکار

قاف قدرت را چو سایر آمدند
از ورای آن شه سائل شدند

گفت چل عالم بود در پشت آن
هر یکیشان چل مقابل این جهان

سر این از اربعین پیدا بود
اربعین معراج هر بالا بود

چون عروج قدرت ایشان را رسید
از علی عالی آن شاه رشید

دست استرشادشان قد برفراخت
او لوای سیر بالاتر فراخت

گفت علمم برورای کوه قاف   هست چون علمم بدنیا بی‌گزاف
آنچه در دنیا و مافیها بود   جمله نزد علم من پیدا بود
ازتعارف شد حقایق ترجمان   بعد تحقیقات و آن شرح و بیان
کز معاد و مبدأ و ارکان جود   از رشاد و مرشد و اصل و جود
منشرح فرمود بر قلب همه   چشم پوشیدن از آن شد خاتمه
افتتاحش افتتاحی شد مگر   در شهود عالم ملکی دگر
شهر معموری به آن نام و نشان   مردمان او قوی هیکل چنان
رمزی از شهر طبیعت بود خود   کز علی آثار آن نابود شد
آن تمام حجت و آن اهتمام   در فنای آن جماعت بالتمام
این بدیهی دان که در ملکی دو شاه   نیست ممکن لاشریک له گواه
اهل این شهر طبیعت هر یکی   شاه ملک خویش بی ریب و شکی
خویش را دانند هر یک پادشاه   در حقیقت غافل از شأن اله
نار طغیانی بجان افروخته   خشک و تر در نار طغیان سوخته
مهلک این قوم که غیر از علی   مالک این ملک که غیر از ولی
خوف یاران زین مقام از بهرچیست   نه که آثار قیامت ز آن جلی است
بین که یک تن ز آن کسان باقی نماند   کل شیئی هالک الاوجه خواند
این قیامت در وجود خود ببین   قوم عاد اخلاق زشت ناگزین
تا نتابد پرتو نور علی   خوب و زشت از هم نگردد منجلی
تا نرخشد جوهر تیغ دوسر   از سپاه سیئه گیرد که سر
سیئهٔ ما هستی موهوم ماست   این وجود عاریهٔ معدوم ماست
بر نشستن باز بر آن ابر پاک   درهمی دیدن بسیط کوی خاک
از تجرد سیر دیگر وانمود   وانمود بود غیبت در شهود
آن نزول منزل شه وقت ظهر   بر سجل روشن ره هست مهر
کامل النور است در نصف النهار   تابش شمسی بر اهل روزگار
آن شگفت و حیرت یاران چه است   این شگفتی نیست جای حیرت است
خواست زآن حیرت برونشان آورد   بر سکینه‌شان بساطی گسترد
طرفة العینی به ایشان وانمود   بابهای طرفه بر ایشان گشود
کاین توانائی توانائی خداست   از فیوضات جناب مصطفاست
لیک اکثر مردمان از این مقام   غافلند و منکر ره والسلام

الاستغاثة و الاستعانة

ای ظهور اول از تو عقل را   نقطه ایجاد از تو بر ملا
از ازل تو اوستاد جبرئیل   جبرئیلش خواندی ای رب جلیل
ای محیط قاف قدرت خاتمت   خاتمت را خیرکن بر خادمت
خادم خدام تو وام   سر فرازیهاست از نام توام

رونق کارم بود از نام تو
سهل هر دشوارم از انعام تو

تا به جبریل دلم تعلیم تو
رهنمائی کرد بر تعظیم تو

بال سیر عالم جان بازکرد
سیر جنات وصال آغازکرد

چون معلم جز تو نبود در جهان
هرکجا مرغی ز تو رطب اللسان

مرغهای قدسی عرش آشیان
از تو دستان زن به باغ و بوستان

باغ و بستان آن فضای معرفت
لحن و دستان نغمه‌های معرفت

نغمه‌های معرفت درگوش دل
لحن آن مرغان رساند متصل

در حقیقت جمله در اوصاف تست
ز آنکه هرجا واصفی وصاف تست

هر مناقب هر مفاخر خاص تو
مفخرت حاصل به جان ز اخلاص تو

یا علی ای نور اخلاصت بدل
محضر حکم سعادت را سجل

هرکه را اخلاص تو حاصل به جان
جان به جنات وصالش جاودان

هرکه را حب تو خورشید جنان
نیست هستش در سویدا چشم جان

هرکه را مهر تو شد مهر جنان
ظلمت ظلمش ندوزد چشم جان

روشن است این از رخ احباب تو
ظاهر و باطن عیان ز اصحاب تو

دیده‌ای کز نور مهرت روشن است
گل نما ظاهر به باطن گلشن است

گستریدی تا بساط حسن را
انبساط عاشقان جان فدا

سیرها کردند در معراج حال
طیرها بر اوج «جنات وصال»

یا امیرالمؤمنین ای مؤمنان
از تو لاخوف علیهم‌شان نشان

یا علی ای گنج سرالله تو
از همه سر وعلن آگاه تو

ای ظهور حکمت پروردگار
ای عجایبها ز حکمت آشکار

حکمت تو حکمت حق از یقین
حکم تو حکم اله العالمین

هرکه از حکم تو سر پیچد شقی است
هرکه محکوم تو جانش آن تقی است

نور تقوا یک جلا ازنور تو
طور سینا یک حصا از طور تو

کیست جز توقابل کشف الغطا
کیست جز تو منزل وحی خدا

مظهر نور نبوت صورتت
مصدر جود و فتوت حضرتت

از فتوت جانبم دیدی یقین
تا شدم رسته ز فکر آن و این

این و آن را ازنظر انداختم
رایت وصفت بسر افراختم

گرچه نبود حد وصافی مرا
چونکه وصافت رسول است و خدا

تحفه‌های نور صلوت و سلام
بر رسول اللّه و آلش بر دوام

احیای مرده

این بیان احیای دلها می‌کند
شرحی از احیای موتا می‌کند

با اسانید صحیح معتبر
میثم تمارگوید این خبر

که بدم در خدمت سلطان دین
زندگی جمله خلق عالمین

داشت اند جامع کوفه قرار
جمع بسیار از حضورش کامکار

کز در مسجد یکی مردی بلند		تیغ روئین بر حمایل کرده بند
گشت داخل باعبید و با خدم		شد تحیت گوی شاه محتشم
با فصاحت گفت کبود از شما		صاحب جاه و مقام مصطفا
آنکه مشهور است نامش درکرم		آنکه مولود است در اصل حرم
جانشین است از خدا و از رسول		آن ابوالسبطین آن زوج بتول
اوکه غالب بر همه غالب بود		اوکه فرزند ابوطالب بود
قاتل کفار ابطال عرب		مهلک اشرار ابسال عرب
معدن علم نبوت سینه‌اش		صفحهٔ روی نبی آئینه‌اش
مخزن حلم و فتوت جان او		نعمت اللّه و جهان برخوان او
حجت اللّه زمین و آسمان		آن وصی خاتم پیغمبران
آن وصی خاتم پیغمبران		گشت از بحر عجایب درفشان
کای ابی سعد ابن فضل ابن ربیع		هان منم آن صاحب جاه رفیع
نه نفر آبای او را برشمرد		گرد غم از خاطر زارش سترد
گفت هر مطلب که می‌خواهی بخواه		حاصلت گردد به تأیید اله
عرض کرد آن سائل باب کرم		کای زجودت باز ابواب کرم
گشته این معنی به من حق و یقین		کز رسول اللّه تو هستی جانشین
در جهان حلال مشکلها توئی		صاحب افضال مولانا توئی
من رسولم از بر ایلی عظیم		شصت هزارش خانه با ناز و نعیم
نوجوانی ز آن میان کشته شده		در میان افتاده از آن مفسده
قاتلش را چون نمیدانندکیست		در میانه اختلاف و تیرگیست
بر در مسجدکنون تابوت اوست		بندگان را از شما این آرزوست
که شود زنده به اعجاز شما		قاتل خود را بگوید بر ملا
اختلاف قوم خیزد از میان		ا زمیان این مفسده گیردکران
و این قبیله جمله اقرار آورند		بر طریق کفر انکار آورند
ورنه برکفر و ضلالت جاودان		باز مانند وز قتل این جوان
تیغها بر روی یکدیگرکشان		تاکجا آخرکشاندکارشان
پس به میثم امرکرد آن شهسوار		اشتر این مرد ره را شو سوار
شو منادی در همه بازار وکو		سر بسر احول این کشته بگو
هرکه خواهد از عطاهای خدا		باز بیند در علی مرتضا
گو به صحرای نجف حاضر شود		برکرامات علی ناظر شود
هم به آن مرد امر فرمود آن همام		که تو و تابوت و همراهان تمام
اندر آن صحرا روان حاضر شوید		قدرت اللّه را ناظر شوید
و آن ظهور قدرت سبحان حی		آن ممیت و محیی از سلطان حی
شد روان با کسوت خاص نبی		همرهش اصحاب اخلاص نبی
چون سر تابوت راکردند باز		نوجوانی خوبرویی سرفراز

شـــد نمایـــان باســـر از تـــن جـــدا
گفــت حضــرت مــرد صــاحب کشــته را

چنــد روز از قتــل ایــن بگذشــته اســت
چــل و یــک روز اســت گفتــا کشــته اســت

شـب بـه بسـتر خفـت و صـبح از جانخاسـت
گشــت بــر پــا ایــن خــروش بازخواســت

گربـــه اعجـــاز شـــما زنـــده شـــود
قـــاتلش را فـــاش گویـــدکـــی بـــود

اشـــتباه و شـــک بخیـــزد از میـــان
گفـــت حضـــرت قاتـــل آن عـــم آن

زآنکـــه دخـــتر عـــم خـــود را خواســـته
جـــای دیگـــر بـــزم عـــیش آراســـته

چـــون ازیـــن راه از وفـــا بگذشـــته اســـت
عمـــش از ایـــن راه او را کشـــته اســـت

آن ســـپهر معجـــزات آن شـــمس جـــود
بعـــد حمـــد حضـــرت حـــی ودود

بعـــد صـــلوات و ســـلام مصـــطفا
ریخـــت از درج ســـخن در صـــفا

گـــاو اســـرائیلیان نـــزد خـــدا
نیســـت افضـــل از علـــی مرتضـــا

پـــارهٔ آن را بـــه مـــرده چـــون زدنـــد
در زمـــان از زنـــدگی شـــد بهـــره‌منـــد

مـــن بـــرین کشـــته زنـــم عضـــوی ز خـــویش
قـــرب مـــن باشـــد یقـــین ازگـــاو بـــیش

پـــس ســـرپای مبـــارک را روان
زد بـــر او فرمـــود برخیـــز ای جـــوان

ســـه نفـــر آبـــای او را برشـــمرد
زنـــده شـــد دردم غبـــار از روســـترد

گفــت لبیــک ای کــه هســتی بــر انــام
حجةاللّـــه الی یـــوم القیـــام

گفـت حضـرت کـی تـو را کشـت ای غـلام
گفـــت عمـــم حـــارث غســـان بنـــام

گفـــت او را ای پســـر روســـوی ایـــل
تـــا شـــوی ســـوی ره حقشـــان دلیـــل

گفـــت یـــا مـــولا از آن ترســـم کـــه بـــاز
ســـازدم مقتـــول غـــدر حیلـــه بـــاز

مـــانم از توفیـــق خـــدمت بـــی نصـــیب
نبـــودم در آتـــش هجـــرت شـــکیب

کـــرد حضـــرت رو بـــه آن مـــرد عـــرب
تـــو بروحـــی را خـــبر ده زیـــن عجـــب

گفـــت ای مـــولای مـــن واللّـــه لا
کـــی شـــوم در زنـــدگی از تـــو جـــدا

جـــاودان از رحمـــت حـــق دور بـــاد
هـــرکـــه بگزینـــد ضـــلالت بـــر رشـــاد

هرکـــه را حـــق ظـــاهر آیـــد در شـــهود
پـــیروی از عـــین جـــان بایـــد نمـــود

آن دو مـــرد پـــاک ذات پـــاک دیـــن
در رکـــاب شـــه امیرالمـــؤمنین

غـــزوه صـــفین چـــو پـــیش آمـــد شـــدند
از شـــهادت صـــاحب جـــاه بلنـــد

زنـــدگی آن جـــوان از بهـــر ایـــل
در دوعـــالم بـــر هـــدایت شـــد دلیـــل

ایـــن چنـــین دان پیشـــوا در راه دیـــن
پیشـــوا در راه دیـــن بایـــد چنـــین

پیشـــوائی نیســـت حـــد هـــرکســـی
قعـــر ایـــن دریـــا نبینـــد هـــر خســـی

در ازیـــن دریـــا بـــرآرد مـــرد راه
مـــرد راه آنکـــه نـــدارد اشـــتباه

در صـــراط حـــق علـــی نمســـکه
بـــر صـــراط حـــق علـــی نمســـکه

الاستغاثه

ربنـــا ثبـــت لنـــا اقـــدامنا
بـــر صـــراط حـــق بحـــق مصـــطفا

ای صـــراط حـــق ز حبـــت آشـــکار
ای بســـاط حـــق بـــه بزمـــت برقـــرار

ای ز رویـــت جلـــوه‌گـــر نـــور هـــدی
ای بکویـــت شـــجرهٔ طـــور طـــوی

طور سینای هدایت مشهدت
نورسیمای سعادت معبدت

مشهدت عرش دل احباب تو
معبدت سر منزل اصحاب تو

در دل احباب تو نور جلی
منزل اصحاب تو طور ولی

ای ولی الاولیا در ملک جان
ای وصی الاوصیا در ملک جان

درولایت والی ملک وجود
با کفایت ازتو هر هستی وبود

یا علی ای محیی الاموات تو
یا علی ای معطی السؤلات تو

مرده بودم زنده گشتم ازولات
برده بودم نفس از راه سبات

زنده ازنام توگشتم یا علی
از همه جز توگذشتم یا علی

روی امیدم نباشد جز بتو
عیش جاویدم نباشد جز ز تو

دست جان بر دامن جودت زدم
یا علی یا ذوالعلا یا ذوالکرم

ظاهرو باطن ز تو چشم عطاست
ز آنکه تحفه جان ما جمله خطاست

ظاهر و باطن ندارم جز توکس
ظاهر و باطن توئی فریادرس

دست ما و دامن بخشایشت
روشنی روی ما آرایشت

دو جهان یک ذره از بخشایشت
حسن خوبان نقشی از آرایشت

پای جان جز راه عصیان گر نرفت
لیک در راه تو جز با سر نرفت

بی سرو پایم سرو پایم کجاست
بی سر و پا در جهان پر مدعاست

مدعای پرگرم هست از یکی است
مدعای من حضورش بیشکی است

این همه افغان و زاری هزار
هست از هجر و حضور یار و خار

چون گل از رو پرده برگیرد بناز
خود همه بلبل شود پیشش نیاز

نه زسر دارد خبر آنجا نه پای
محو حیران مست افتاده بجای

گر براندازی ز یک ذره کمین
پرده گردد ذره مهر آفرین

تا بکی در پرده روی آفتاب
یا علی للّه تاکی این حجاب

گر برافتد پرده روشن میشود
دوستی ودشمنی و نیک و بد

هم بر افکن پرده را وهم بپوش
تا نمائی هرکجا نیشی است نوش

ای که از سر همه آگه توئی
آگه از سرگدا و شه توئی

مطلبم راگو نیارم بر زبان
هست ظاهر پیش ذات غیب دان

تحفه‌های رحمت یزدان پاک
بر نبی و آل او سکان خاک

آن نبی مصطفا خیر الانام
هست مروی ز آن کلامی بانظام

گفت روزی جالس مسجد بدم
طرفه شخصی داخل مسجد شدم

با قدی چون نخل خرمائی دراز
هیئتی اعجوبه و حیرت طراز

گفتم این شخص غریب الخلقتی است
از بنی آدم یقین این شخص نیست

عرض کردندم صحابه کای نبی
جز بنی آدم مگر باشدکسی

گفتم آری این هیولای غریب
هست از آنها با چنین شکل عجیب

پس به نزدیک آمد وگفتا سلام
از جواب مصطفا شدکامیاب

گفت حضرت کیستی گفتا که حام
ابن هیم ابن لاقیس بنام

ابن ابلیس است آن لاقیس هم / گفت او را پس نبی محترم
در میان تو و ابلیس لعین / یک نفر جد واسطه باشد همین
گفت آری بودم اندر آن زمان / که ز قابیل آمد آن طغیان عیان
بودم از سلک گروه ظالمان / تا شدم در دست نوح از مسلمان
بعد از آن پیغمبر فیاض هود / مصحف ادریس تعلیمم نمود
از سر اخلاص با آن سرفراز / «مدتی از ذوق جان کردم نماز»
جدت ابراهیم را دریافتم / هم در آتش نزد اوبشتافتم
اندر آن آتش انیس او بدم / هم از او علم صحف حاصل شدم
بعد از آن گشتم سرافراز حضور / بابت اسماعیل را آن عین نور
همچنین یعقوب را اسحاق را / بودم از خدمت مشرف دائما
حسن یوسف در نظر چون آمدم / در چه و زندان انیس او شدم
چشمم از نور تجلای کلیم / گشت روشن اندر آن طور عظیم
هم از او تورات را آموختم / گنجهای اهتدا اندوختم
یوشع ابن نون و داوود نبی / خدمت هر دو نمودم مدتی
یاری داوودکردم روز جنگ / چونکه زد بر سینهٔ جالوت سنگ
از سلیمان یافتم عز حضور / شد ز روی آصفم دل شرق نور
خدمت عیسای روح اللّه را / یافتم بردم شرف بی منتها
جمعی از پیغمبران واصفیا / خاصه عیسای روح اللّه تو را
بر جمال عالم آرا بس سلام / از دل و جان میرساندندت تمام
گفت حضرت بر همه بادا سلام / از سلام حی مدام و مستدام
بر توکاین حفظ وصیت کردهای / و این امانت را بجا آوردهای
حاجتی گر باشدت از من بخواه / گفت حام ای در دو عالم پادشاه
حاجتم آن است کز راه کرم / ای رسول پادشاه ذوالنعم
امر فرمائی به امت از وصی / در اطاعت کردن و فرمانبری
نهی فرمائی ز نافرمانیش / که هلاک امت «است این» بانیش
گفت ای حام از من اشناسی وصی / گفت آری گر ببینم ای نبی
گفت در این مجلس آیا هست آن / دید وگفتا نیست او در این میان
کرد حضرت امر بر سلمان پاک / رو بیار آن قدرت یزدان پاک
گفت پس با حام کبود از صفی / بعد رحلت از پسرهایش وصی
گفت شیث است و انوش از بعد آن / هست مهلائیل پس ادریس دان
پس متو شالخ وصی ادریس را / الملک او را وصی ز امر خدا
پس نجی اللّه او را شد وصی / آنکه بر اکثر رسل هستش سری
هم بعمر و هم بشکر و هم به اجر / بسکه از امت تهاون دید و زجر
همچنین سام از نجی آمد وصی / تا به عیسا اوصیا را جملگی
یک بیک نام و نشان تقریرکرد / سر بسر احوالشان تفسیرکرد

گفت حضرت از وصی من بگو　　گفت او را ایلیا نام نکو
از تو در انجیل حمیاطاست نام　　از وصیت فارقیطا ای همام
فارقیطا معنیش عطرآور است　　چون دفاع شرع از عطرش تراست
مصطفا معنای حمیاطا بود　　ایلیا صدیق اکبر را بود
فارقیطا ای حبیب کردگار　　معنیش هم شد حبیب کردگار
نامت از نزد خداوند غفور　　گشته نازل ماج ماج اندر زبور
وز وصیت هم در آن آیات نور　　شد بهیدار از نویسنده زبور
ماحی شرک است معنی ماج ماج　　هست بر فرق تو این رخشنده تاج
از بهیدار است معنی باعظم　　حضرت فاروق اعظم در امم
گفت آن نور سپهر اختیار　　از وصی من نشانها بر شمار
گفت شخصی معتدل قامت بود　　سینه‌اش پهن و درازش هست ید
چشم‌ها باشد بزرگ وران قوی　　ساقها باریک و منکب مستوی
گونه گندمگون بطین چون قول حق　　در حقایق اهل حق را زو سبق
چون صفات شاه دین اینجا رسید　　از در مسجد جمالش شد پدید
دید حام وگفت اب و امم فدات　　این بود این آن ظهور معجبات
امت خود را حذرده زینهار　　از خلاف امر و نهی او به کار
زآنکه من دیدم خلاف امتان　　از خلاف اوصیا شد در جهان
گفت حضرت این گهر من سفته‌ام　　آنچه می‌بایست گفتن گفته‌ام
تو چه باشد مطلبت دیگر بخواه　　گفت می‌خواهم ز شاه دین پناه
کز ره دینت کنی تعلیم من　　با شرافت تا روم زین انجمن
پس نبی فرمود شاه اولیا　　بدهدش تعلیم دین خویش را
داد تعلیمش ولی کردگار　　آنچه فرمودش نبی کردگار
خواست رخصت از امیرالمؤمنین　　عرض کرد ای سر رب العالمین
درکتب دیدم که هست اصلع سرت　　ای فدای روی مهر انورت
پیش سر را کرد حضرت آشکار　　یافت چون از این شرافت افتخار
آستان شاه را بوسید و رفت　　از درش آب بقا نوشید و رفت
تا که آمد غزوهٔ لیل الحریر　　گشت از جام شهادت جرعه گیر
شد در دریای رحمت جان او　　جای جان سر منزل جانان او

انتباه شیعه

این بیان عز و جاه شیعه است　　شرح حال و انتباه شیعه است
آن امام عسکری شاه انام　　این روایت کرده ز آبای گرام
که حسین ابن علی شاه شهید　　گفت مردی در صفا ما را رسید
راهبی در دیر جانش غیر هو　　راه ننموده تمامی عمر او
بر ولی اللّه کرد از جان سلام　　پس نمودش عرض کای فخر انام

چارصد سال است اینجا ساکنم
دائماً تسبیح سبحان میکنم

در عبادت روز و شب سربرده‌ام
اندر این ره پای جان افشرده‌ام

والدم آن شاه ملک ارتضا
آن ز حق راضی و حق از او رضا

گفت اینجا بی شراب و بی طعام
چون بسر بردی در این مدت مدام

گفت ای مولا بحق آنکه کرد
بن عمت را در رسل بر جمله فرد

آنکه کرده چون توئی او را وصی
کآمدم هرگاه گرس و تشنگی

از دعای شیعیانت در زمان
وارهیدم ز ابتلای جوع جان

شد ز نفرینم به دشمنها تو را
دفع حرتشنه کامیها مرا

الانتباه با حباب الله

ای که هستی شیعه را دیدار جو
دوست باش و شیعه را دیدار جو

دوستی را گر ندانی چیست حال
گوش دل بگشای و بشنو این مقال

هرکه او از دوستی دم میزند
بال طیرو سیر بر هم می‌زند

بال چبود ظاهر و باطن تو را
ظاهر و باطن دو بالت بر ملا

طیر چبود ز آشیان جسم و جان
بر پریدن سوی جنات و جنان

سیر چه چشم از همه بردوختن
دیدهٔ جان از رخی افروختن

کاو بود وجه خدائی در جهان
در جهان وجه خدائی خود عیان

طیر و سیری چون نکردی در جهان
کی ز سر دوستی یابی نشان

بال طیرو سیر تو چون باز شد
دوستی آمد بدل دمساز شد

پیروی دوستان حق کنی
خویش را از غیر حق مطلق کنی

چون دلت از غیر حق مطلق شود
کار جانت خوب و با رونق شود

آینه گردد صفائی حاصلش
گر صفائی هست درآب وگلش

چون مصفا گشت آئینه تو را
زنگ ظلمت زاید از سینه تو را

چون تو را از سینه ظلمت دور شد
دور شد ظلمت سراسر نور شد

عکس از رخسار شیعه اندر آن
جلوه‌گر گردد به پیدا و نهان

جلوهٔ پیدای او رخسار یار
یارکه آن شیعهٔ هشت و چهار

جلوهٔ پنهان او نور حضور
که نماید در فضای دل ظهور

چون شود نور حضورت رونما
رونما آیند اصحاب صفا

ظاهر و باطن ز اصحاب صفا
گوش دل بگشا و بشنو نکته‌ها

ظاهر اسباب صفا اقوال نیک
نه همین اقوال بل افعال نیک

باطن اصحاب صفا اخلاق تو
که موافق هست با خلاق تو

صحبت اصحاب چون حاصل شود
صورت احباب نقش دل شود

وارهد زین صحبت و زین صورتت
از تلون جان و دل ازکدرتت

نقش دل چون صورت احباب شد
حاصل جان صحبت اصحاب شد

دوست باشی شیعیان را در جهان
در جهان باشی انیس شیعیان

ای خوشا آنکه انیس شیعه گشت   انس با انسان گرفت و درگذشت
درگذشت از هرچه جز یار است ورست   در خم زلفی دلش شد پای بست
از توهمهای عقل قصه خوان   عشق آمد داد جانش را امان

الالتفات

مرحبا ای عشق واها مرحبا   مرحبا ای مرحباها مرحبا
تا به بام جان عالم افراختی   مطلق از جمله قیودم ساختی
تا به بزم دل عذار افروختی   غیر خودهرچیز دیدی سوختی
تا به میدان تاختی ای شهسوار   از رکاب انداختی هرجا سوار
یکه تاز عرصهٔ ایجاد تو   کشور ایجاد را بنیاد تو
هرکه از تو سایه‌اش بر سر بود   پایه‌اش از عرش بالاتر بود
عرش باشد مستوی رحمن را   ان رحمانا علی العرش الاستوا
اسم رحمن سایهٔ شاه وجود   سایه را از شخص می‌باشد نمود
زین بیان عرش است ظل عشق   چونکه عشق آمد مظل ظل عشق
هست از احببت این رمز آشکار   در بیان حب و عشق کردگار
عشق و عاشق را الف فرق آمده   دو جهان در آن الف غرق آمده
و آن الف از الفت عشاق جوی   ز الفت عشاق با مشتاق جوی
عاشقان محتاج باشد جانشان   حضرت معشوق رامشتاق جان
ناید ازمحتاج جز عجز و نیاز   لیک مشتاق است هر جا کارساز
سایهٔ معشوق بر عاشق فتاد   شد دل محتاجی از مشتاق شاد
هست مشتاق اسمی از اسمای هو   جملهٔ اسما ز شوقش کامجو
گر نبودی شوق کی خلقت شدی   هست خلاق اشتیاق سرمدی
اشتیاق سرمدی عشق است عشق   نور حسن احمدی عشق است عشق
نور باشد مظهر هر مظهری   مظهر کل ظهور حیدری
در ظهور حسن عشق آمد دلیل   رهروان را عشق بس باشد سبیل
حسن احمد عشق حیدر آمده   عشق بین بر حسن مظهر آمده
عارفی خوش در حقیقت گفته است   این بیان را در معنی سفته است
حسن و عشق اندر ازل مشتاق هم   هردو می‌نوشند از یک جام غم
از در خوبی چو سر بیرون کند   حسن اگر عشقی نبیند چون کند
معنی لولاعلی زین بیان   می‌شود بر مردم عاشق عیان
حسن را جز عشق نبود مظهری   مظهر حسن است عشق حیدری
آمدم اینجا مناسب خوش بیاد   این حدیث از صاحب حسن ور شاد
در زمانی که رسول اللّه بود   باخبر حبری ز احبار یهود
نزد شاه انبیا بنمود عرض   کای بفرمان هم سماوات هم ارض

من رسولم از بر قوم یهود	آمدم تا یابم از فضل تو سود
حضرت موسا بما داده خبر	که نبی ابطحی فخر بشر
چون شود مبعوث نزد او روید	طالب اعجاز از او نیکو شوید
هفت اشترگر ز کوه آرد برون	سرخ مو دیده سیه کوهان نگون
تابع آئین و دین او شوید	تا شوید اندر دو عالم روسفید
گر ازین معجز براندازد نقاب	سید پیغمبران است آن جناب
سید پیغمبران ذات هدا	مصطفای حق حبیب کبریا
بر سوآل او روان آمد مجیب	بودش اطمینان چو در جان از حبیب
گفت باحبر از ره احسان دین	کای برادر همرهم آی و ببین
همره اصحاب بیرون شد ز شهر	کوه و صحرا از قدومش یافت بهر
پس بجا آورد دو رکعت نماز	عرض رازی کرد نزد بی نیاز
شمس اوج معجزه فی الفور تافت	در تزلزل آمد آن کوه و شکافت
مردمان جمله صدای اشتران	فاش بشنیدند پیدا و عیان
آن یهودی چون مشاهدگشتش این	از شهادت گشت با ایمان قرین
کرد بر یکتائی حق اعتراف	بر رسالت از نبی با قلب صاف
کانچه آورده است او صدق است و عدل	کآنچه رو کرده است او صدق است و عدل
عرض بنمود از زبان التجا	کای رسول اللّه مهلت ده مرا
تا روم در قوم و آرمشان براه	تا شرف یابند ازدیدار شاه
هم بچشم خویش بینند اشتران	که چه سان ازکوه می گردد عیان
تا ز احسان تو ایمان آورند	روی بر درگاه سبحان آورند
رخصت از حضرت گرفت و شد روان	سوی قوم خویش شد مژده رسان
قوم استعداد ره کردند ساز	سوی یثرب با هدایا و نیاز
در مدینه چون رسیدند آن گروه	بود خورشید هدا پنهان بکوه
آب افتاده ز جوی اهتدا	منقطع گردیده آن وحی سما
روشنی گشته بتاریکی بدل	گشته مخفی صاحب علم و عمل
مهر اوج اصطفا پنهان شده	شب پره از بازیگر میدان شده
بر سر منبر شده گولی پکر	رهنما گردیده غولی بر بشر
رهزن غولی شده غولی دگر	بر ابوبکر آمده رهزن عمر
جانشین خاتم پیغمبران	در میانه آشکارا و نهان
زآمدن جمله پشیمان آمدند	عازم سوی دیار خود شدند
گفت پس حبرای جماعت بشنوید	آنچه فرموده است موسی آن کنید
گفته آن پیغمبر آخر زمان	هست چون هارون وصیش در جهان
از وصیش جستجو باید نمود	باب این مطلب بر او بایدگشود
بر خلیفه چونکه طالب آمدند	رهنماشان خلق در مسجد شدند
حضرت بوبکر آن شیخ کبار	آشکارا داشت در مسجد قرار

عرض کردند ای به منبر معتلی
جانشین مصطفا آیا توئی

گفت آری کیستید آیا شما
عدتان چند و چه باشد مدعا

جمله گفتندش اگر هستی وصی
از عدد وز مدعامان آگهی

ورنه ای آگه بغیر حق چرا
کرده‌ای بر مسند حق متکا

از خجالت خاست از جا و نشست
شیشه‌اش را سنگ این حجت شکست

رفت در حیرت که یاران چون کنم
چون جواب این یهودان را دهم

و آن یهودان سوی یکدیگر نگاه
کرده وگفتند ای وای آه آه

حیف طی این ره دور و دراز
حیف زحمتهای آن شیب و فراز

ناامید و سوگوارو خسته دل
دست بر سر جان پر آذر پا به گل

بازگردیدند از مسجد براه
در ره آمدشان یکی یاران شاه

کز وصی حضرت فخر جهان
مطلبی گر هست من بدهم نشان

همرهش رفتند آن قوم یهود
خدمت شاه اقالیم شهود

چون شرف دربار حضرت یافتند
در رخش آثارکربت یافتند

حضرت عین العیان سر خدا
گفت خواهید اشتران خویش را

جمله گفتند آری ای سلطان دین
ای بفرمانت سماوات و زمین

حضرت ایشان را سوی آن کوه برد
از دل ایشان را غم و اندوه برد

در مکانی که رسول آنجا نماز
کرد آن حضرت نیازی کرد ساز

گفت با گریه به امی و ابی
معجزت اینجا نمودی ای نبی

همچنان بگذاشت در آنجا نماز
حاجتش راکردعرض کارساز

مثل آنکه حضرت خاتم نمود
در زمان آن کوه منشق گشت زود

هفت اشتر شد به آن هیئت برون
سرخ مو دیده سیه کوهان نگون

آمد و تسلیمشان بنمود شاه
یکزمان سفتند در لاالله

بر یگانه بودن پروردگار
بر نبوت ز احمد آن خیر الخیار

برخلافت از علی مرتضا
معترف گشتند از عین رضا

که توئی وارث به علم انبیا
هم توئی واقف ز سر اوصیا

حق جزای خیر احمد را دهد
شاه خیل انبیا نور احد

هم جزا بدهد ترا ز اسلام نیک
که نمودیمان ره اسلام نیک

پس همه توفیق ایمان یافتند
سوی شهر و ملک خود اشتافتند

در ضلال کفر وقتی آمدند
راه پیما در ره ایمان شدند

رحمت وصلوات بیحد و حساب
بر نبی و بر علی و آل مطاب

حسن احمد دارد از حیدر ظهور
عشق حیدر مظهراللّه نور

هرچه دست حسن می‌بندد نگار
قوت بازوی عشق آرد بکار

هرکجا از حسن نوری جلوه کرد
عشق آمد پس ز رویش پرده کرد

هرکجا از حسن پیدا شد اثر
عشق آمد جلوه‌گر اندر نظر

عاشقان را نظرهٔ حسن ازل
باد بر جان لایزال و لم یزل

لایزال و لم یزل بر محسنان　　باد ازمحسن فیوضات حسان
ای ز احسان تو روشن روی حسن　　امتنانت کرده گلشن کوی حسن
روی حسن از فیض احسانت جلی　　کوی حسن از برق مهرت منجلی
حسن ذات ماست عشق روی یار　　عشق روی یار ما را حسن کار
هرکه را حسنی بود درذات هست　　از شراب عشق جان مست الست
هرکجا عشقی بود افزون شود　　چون که حسن یار روز افزون بود
طالب حسنیم از تو یا علی　　چشم استحسان ما از تو جلی
نیست حاجت عرض مطلب برملا　　هست روشن بر تو ای سر خدا
ناامید از باب امیدم ممان　　حق شاه اصطفا عین العیان
باد از محسن تحیات و سلام　　دائماً براو واولادگرام
صد هزاران لعنت خلق و خدا　　غاصبان منبر و محراب را

شرح حال امام حسن(ع)

بیحصا انوار تسلیم و صلات　　باد بر اصحاب ارشاد و هدات
خاصه آن فرزند دلبند نبی　　بومحمد سید و سبط و ولی
آن نقی طیب آن نور زکی　　حجت و قائم حسن ابن علی
احسن القاب او سید بدان　　سیدش خوانده است سید در جهان
چند بیتی شرح احوال حسن　　می‌نویسم تحفهٔ هر انجمن
از ولادت تا شهادت ز آن ولی　　می‌نویسم مختصر شرحی جلی
مولد و مولود آن شاه جواد　　در مدینه سیم هجرت فتاد
گشت طالع نیمهٔ ماه صیام　　طلعت آن مهر چرخ احترام
نام نیکویش حسن سید لقب　　کرد آن شاه رسل محبوب رب
اولین فرزند شاه اولیاست　　اول و آخر چو او احسان کراست
باب او معروف خیرالمنزلین　　ذات او موصوف خیر المحسنین
مصطفا را اشبه خلق است آن　　هم به صورت هم به معنی در جهان
صورتش مهر سپهر اصطفا　　صولتش خورشید چرخ ارتضا
هشت ساله بود آن نجم علا　　کز جهان فرمود رحلت مصطفا
سی و هشتش بود عمر آن مجتبا　　چون شهادت یافت شاه اولیا
چل و یک از سال هجرت چون گذشت　　با معاویه قرار صلح هشت
در مدینه بود ده سالش قرار　　در عبادت کردن پروردگار
در سنه خمسین در ماه صفر　　زین جهان فرمود آهنگ سفر
پس به تطمیع معاویه زنش　　جعده بنت اشعث شیطان منش
کرد مسمومش به سم دلگداز　　دادش از آبی به جان و دل گداز
آتشی ز آن آب زد بر جان خود　　سوخت از آن خرمن ایمان خود
لعنت حق جاودان و بر دوام　　بر معاویه و اعوان تا قیام

بعد حیدر او خلیفه در جهان   نقطهٔ دور و محیط کن فکان
هرچه بودش از نبوت مصطفا   هرچه بودش ازولایت مرتضا
سر بسر ز آن مجتبا بودی عیان   همچو نور شمس بر خلق جهان
همچنین نور امامت از حسین   بود تابان همچو شمس از مشرقین
همچنین تا نه نفر اولاد آن   لنگر فلک زمین و آسمان
قائم آل محمد ز آن نهم   هادی خلق و میان خلق گم
غیبت او در زمانه ظاهر است   منتظر بر مسلم و برکافر است
مؤمنان را غیبتش عین حضور   اختفایش در جهان عین ظهور
در حقیقت سلطنت او رابود   حکمران بر جملهٔ اشیا بود
سر بسر اشیاش مقهور آمده   بر جمالش گرچه منظور آمده
ازمخالف تا مؤالف قایلان   بر حصات والبیه در جهان
از حبابه هست مشهور این خبر   از علامات امامت معتبر
در زمانی که امیرالمؤمنین   باجلالت بود درکوفه مکین
بود در مسجد چو خورشید منیر   عالمین از نور رویش مستنیر
که حبابه باب مطلب وا نمود   کای حباب بحرحبت بحر جود
چیست آیات امامت یا علی   ای به تخت عرش قدرت معتلی
بودآنجا سنگی افتاده براه   کرد اشاره جانب آن سنگ شاه
سنگ را بگرفت و زد خاتم بر آن   یافت همچون موم از خاتم نشان
پس بفرمود ای حبابه این ببین   بر امامت این نشانی مستبین
هرکه دعوی امامت میکند   بر چنین سنگی چنین مهری زند
او بحق است و امام روزگار   خاتم او راست نقش اختیار
اوست اسم اعظم حق آشکار   اختیار او را و او را اقتدار
واجب است او را اطاعت در جهان   بر زمین و آسمان و انس و جان
هرچه خواهد می‌تواندکرد او   هست مرآت کمال وجه هو
پس حبابه سنگ را بگرفت و رفت   رحلت مولا چو جانش کرد تفت
شد بکوفه تا ز دیدار حسن   تابدش در قلب انوار حسن
چون بخدمت آمد و تسلیم کرد   بر جناب مجتبا تعظیم کرد
پس خطابش کرد بحر اجتبا   که حبابه نیستی گفتا بلا
گفت حضرت سنگ خاتم را بیار   تا شود مهر امامت آشکار
سنگ را آورد چون بیرون ز جیب   آشکارا گشت او را سر غیب
آن نگین خاتم سر صمد   خاتم خود رابر آن چون موم زد
برکنار خاتم سلطان دین   حضرت مولا امیرالمؤمنین
در مدینه باز بردآن سنگ را   تا ز اعجاز حسین بیند جلا
خاتم سیم بر آن چون نقش شد   شد حبابه ناامید از عمر خود
بود صد با سیزده چون سال او   پیری آن پیک اجل دنبال او

گشت مأیوس ازنشان مقتدا   کآمدش خضر سعادت رهنما
خدمت زین العباد آن شاه دین   آن علی ثانی آوردش یقین
حضرتش از یک اشاره در زمان   باز دادش نوجوانی در جهان
همچنان آن سنگ را کرد او نشان   باقرو صادق و موسا همچنان
مهر فرمودندش از اعجاز باز   یک بیک کردند او را سرفراز
تا شرف اندوخت از شاه رضا   صاحب تاج و نگین ارتضا
چون ز مهر هشتمش زینت نمود   والبیه از جهان رحلت نمود
بعد نه ماه از نشان هشتمین   شد حبابه در جنان هشتمین
گلشن دنیا به چشمش خار شد   سوی جنات وصال یار شد

التفات

یا کریم اهل بیت المصطفا   ازکرم داری نظرها سوی ما
سیدی و سیدت آمد لقب   از حبیب اللّه آن محبوب رب
مجتبای مصطفا و مرتضا   مرتضای مصطفا نور خدا
ای که هستی اشبه خلق از یقین   با جمال رحمة للعالمین
حشمت و جاه تو بس بی منتهاست   حشمت دنیات لاشی بی بهاست
چیست لاحول ای رونق علی   نسبت اعلی چه باشد بادنی
هرکجا آمد نشانی از علو   هرکجا عالی شود پیشش دنو
با علو ذاتی آن اصفیا   نسبت دنیا بود پیشش خطا
نیست دنیا غیر دوری از خدا   هست کم از هیچ پیش اولیا
چون زمین و آسمان و هر چه هست   هست در تسخیر ایشان از الست
بلکه ایشانند بر آن عهد نیز   صاحب قول این بیان راکن تمیز
ای که عهد جمله اندر عهدتست   هست با عهد تو هر عهدی درست
زآنکه عهد تست عهد حسن یار   عهد حسن یار عهدکردگار
جان ما را عهد با احسان تست   چشم بر احسان بی پایان تست
چشم احسان از تو دارم جاودان   ناامید از باب احسانم ممان
فیض کامل باشد احسان شما   فیض کامل را بما احسان نما
حق فیاض زمین و آسمان   مصطفای حق شه پیغمبران
باد بر اولاد و آلش اجمعین   تحفه‌های فیض رب العالمین

امام حسن(ع) و معاویه

آمدم اینجا حدیثی خوش بیاد   از حسن آن سید اهل رشاد
با معاویه چو از راه صلاح   صلح فرمود آن کلید هر فلاح
دوست و دشمن بتوبیخ آمدند   هر یکی نوعی از آن سائل شدند
کزچه روبا این همه جاه و جلال   با همه جمعیت و اسباب و مال

صلح کردی با معاویه بگو / در نظرها نیست این کاری نکو
حضرت ایشان را همی دادی جواب / کز ره حکمت چنین دیدم صواب
که نریزد در میان خونها بسی / زین مصالح نیست آگه هرکسی
با برادرهای خود فرمود این / که بپرسید از امیرالمؤمنین
رمز صلحش با فلان و با فلان / کردشان این مصلحت خاطر نشان
روزی آمد از ره جهل و عناد / بوالفضولی چون گرازی پرفساد
گشت سائل بر خلافت ز آن جناب / با معاویه است یا با تو حساب
گفت آن حضرت خلافت با من است / بر همه ذرات عالم روشن است
گفت آن بی دین غدار عدو / کز چه با او صلح فرمودی بگو
گفت حضرت هست حکمت این چنین / تو چه دانی حکمت دنیاو دین
حال امت رادر این دیدم صلاح / تو ندانی حکمت اهل فلاح
کرد آن مردود ازدرگاه رب / در جواب پادشه ترک ادب
که نبودت قوت و نیروی بال / تا به اوگردی مقابل در جدال
ناتوانی از جدالت صلح داد / نام آن بگذاشتی رفع فساد
گفت حضرت من توانایم بدین / کآسمانها را بیارم بر زمین
شام اگر خواهم بیارم در حلب / مرد اگر خواهم کنم زن بی تعب
در زمان آن مرد موذی گشت زن / دید وشد بر روی از غم چنگ زن
ابتهال و عجز و زاریها نمود / لیک از آنها نبودش هیچ سود
گفت حضرت رو زنت را مرد بین / ازگلستان انوثت گل بچین
تا که مردم بنگرند احوال تو / عبرتی گیرند از اقوال تو
دیگرم زین صلح سائل کم شوند / التماس تو نباشد سودمند
باید از تو بچه‌ای آید پدید / کان بود خنثی مکن گفت و شنید
رفت آن مرد و چنانکه گفت شاه / زاد و مرد و ماند در قهر اله

کرامات امام حسن(ع)

هم بکشف الغمه مذکور است این / که براه کعبه آن قبلهٔ یقین
بود ز اولاد زبیرش یک نفر / سرفراز خدمت اندر آن سفر
ظاهروباطن به سید بنده بود / از سر اخلاص خدمت می‌نمود
در امامت داشت از حضرت یقین / از یقینش بود روشن چشم دین
روزی اندر منزلی بردند بار / زیر نخل کهنه‌ای بی برگ و بار
آن زبیری چون نظر بالا نمود / گفت کاش این نخل ما را بار بود
تا نمودی کام ما شیرین چو قند / از حلاوت میشدی جان بهره‌مند
مجتبا آن طوبی جنات جان / از زبیری چونکه بشنید این بیان
گفت با او آرزو داری رطب / گفت آری ای امام منتجب
او امام منتجب دست نیاز / برد سوی قاضی الحاجات باز

چند حرفی راند مخفی بر زبان   سبز شد آن نخل کهنه در زمان
شد شکوفه ظاهرو بنمود یار   رنگ آورد و رطب گشت آشکار
بود اشترداری آنجادید این   گفت این باشد عجب سحری مبین
گفت حضرت ویلک این سحرنیست   بل اجابه دعوت ابن نبی است
پس به امر آن امام منتخب   یک نفر بر شد بر آن نخل رطب
آنقدر از آن رطب آورد زیر   که تمام قافله گشتند سیر
معجزات ذات سید بیحساب   هر یکی عنوان طراز بس کتاب
شرح یک یک نیست حد چون منی   خوشه بس باشد نشان خرمنی

الاستغاثه

سیدی یا سیدی یا سیدی   ای به احسان تو احسان مقتدی
مقتدای مردم احسان شعار   ای ولی حق امام روزگار
چشم امیدم بجود تست باز   ای ز جودت جودها جودت طراز
ازکرم بر رو دریمان بازکن   با کرامت جان ما دمسازکن
انزوائی اختیاردل کنم   اختیاری بوکز آن حاصل کنم
انزوا حاصل شدم کو اختیار   می‌کشد بی اختیارم اضطرار
اضطرارم ترسم از خلوت بدر   آورد بی اختیار و بی خبر
ازکرامت وارهانم ز اضطرار   تاکند جان خلوت دل اختیار
آنچه دانی حق جودت بر سؤآل   کارفرما ای جواد بی مثال
نیستم گرچه سزاوارکرم   نیستم نومید دربارکرم
حق جدت او حبیب کردگار   رحمت حق در دو عالم آشکار
حق بابت آن علی مرتضا   حق زهرهٔ طاهره خیرالنسا
هم بحق آل و اصحاب حسین   چشم امید امم را نور عین
حق آن خونهای ناحق ریخته   جسمهای خاک و خون آمیخته
حق اولادگرامش اجمعین   آن ائمه حق بخلق عالمین
ازکرامت جانبم باری ببین   ای به تخت اجتبا کرسی نشین
لایزال و لم یزل نور سلام   بر نبی باد و بر اولادگرام
لعنت جاوید بر اعدایشان   ازخداوند و ملایک انس و جان
خاصّه برکوفیان بی وفا   ناقضان عهد شاه کربلا

امام حسین(ع)

آن علی عالی اعلا نسب   که ابوعبداللهش خواند عرب
اختر مسعود او شاه شهید   سال چارم گشت از هجرت پدید
پنجم شعبان ظهور مهر او   گشت در عالم زهی مهر نکو
مژدهٔ تولید آن نور جلی   چون رسانیدند نزدیک نبی

شاد و خرم گشت و سجده شکرگفت   گرد اندوه از همه عالم برفت
شد روان در خانهٔ سر خدا   آن علی بوالحسن آن ایلیا
دیده از دیدار آن نور جمال   کرد نورانی حبیب ذوالجلال
چون گل باغ جنان آن جان جان   تنگ در آغوش بگرفتش روان
گفتش اندر گوش ایمن پس اذان   گوش ایسر را اقامه بعد از آن
پس عقیقه کرده و نامش نهاد   نام نیک از حضرت رب العباد
داشت چون هارون موسی دو پسر   نام ایشان یک شبیرو یک شبر
هست هم هارون احمد مرتضا   بر پسرهایش نهاد آن نامها
و آن حسن معنی بعبری از شبر   وزشبیر آمد حسین نیکو نگر
سید و طیب رشید و هم زکی   تابع مرضات اللّه وفی
هست القاب مبارک ز آن امام   هم مبارک یک لقب از آن همام
بر شهیدان است سید آن ولی   طیبش ذات و رشید است و زکی
تابع مرضات حق از عین جان   شد مبارک نام آن جان جهان
خاک کوی او جواهر سرمه است   در عیون حق شناس حق پرست
بر امامت گر از او خواهی دلیل   از خدا و مصطفا و جبرئیل
بس دلایل هست بیرون از حصا   همچنانکه بر امامت مرتضا
هرکه هستش از علی شاه ولی   بر امامت در جنان حب علی
هرکرا ازمرتضا باشد بجان   در ولایت چون ولایت حب نهان
این بدیهی است حاجت بر دلیل   نیست نیکوکن نظر بنگر دلیل
سیدی شباب اهل الجنة چیست   این تفاخر از پسرهای علیست
از شباب اهل جنه گوش دار   این لآلی را زجان کن گوشوار
از جناب حضرت آدم صفی   تا به خاتم از نبی و از ولی
هر یک از شباب اهل جنت‌اند   اهل جنت جمله شاب «حق» پسند
ازکلام سید آمد زین نسب   هر یک از سبطین را سید لقب
فرد کامل سید از القابشان   «منبع عذب شهادت آبشان»
از حسن باغ شهادت سبزوتر   از حسین نخل شهادت بارور
سال آن حضرت چو شد پنجاه و هشت   زد بمیدان طبل ارشاد و گذشت
یعنی ای سردادگان «کوی»یار   سر درین میدان بباید گوی وار
ای قدم در راه حب بنهادگان   هست سربازی در این ره عیش جان
در ره جانان ز جان و سرگذشت   درگذشت و ماند از ایشان سرگذشت
سرگذشت حال ایشان در جهان   فاش همچون جسم و پنهان همچو جان
آنچه بینی از بلایا و محن   ذاکران گویند در هر انجمن
آن بلایا و محن جسمانی است   کاین همه شهر عزارا بانی است
این عزا و شورکاندر عالم است   واردات جسم شاه اعظم است
جسم آن شاه است جان کاینات   ازخلافت دارد این «معنی» ثبات

گر ز حق نبود خلیفه در جهان / منهدم گردد بر اهلش در زمان
آن شفاعت کردن خلق ازکجاست / ز ابتلای جسم شاه کربلاست
واردات جان آن شاه جهان / عاشقان دانند اما کی چنان
هرکه بر درگاه حسنش راه نیست / فتنه‌های عشق را آگاه نیست
هرکه در این بزم قربش بیشتر / می‌کشد ناب بلا را بیشتر
سید شاب جنان است آن جناب / اندرین میدان ندارد هم رکاب
جز حسن کان سید شاب جنان / نیست در این عرصه‌اش کس هم عنان
شاب جنت عاشقان جان نثار / جمله را در راه جانان جان نثار
محنت جانی آن سید چسان / میتوان از جسم آید در بیان
هرکه جانش آشنای این غم است / هرکه در این بزم غم از جان نشست
میکشد زین بادهٔ محنت قرین / می‌برد ذوقی ازین ماء معین
لیک براندازه عرفان خود / مینگر اندازهٔ عرفان خود
زین بیان است این حدیث مستطاب / زایر عارف بحق آن جناب
حق بیامرزدگناهانش تمام / ماسبق مع ماسیاتی ز احترام
احترام زایر عارف ببین / احمداللّه اله العالمین
زایر آن حضرتم از جسم و جان / جسم قدر قدرت جان قدر توان
عارفم برحق او حق شاهد است / گر چه فکرت جمله اینجا فاسد است
در شناس حق آن شه بیگزاف / عاجزم عاجز نمایم اعتراف
این بود عرفان من در حق او / می‌شناسد حق داور حق او
گوشوار عرش ربانی حسین / در همه اعیان اعیان نور عین
بود با جدکبارش هفت سال / با پدر سی سال با جاه و جلال
بود ده سال دگر با مجتبا / یازده تخت خلافت متکا
شش پسر بودش در آن میدان شاه / سه علی، جعفر، محمد، عبدالله،
جز علی اوسط زین العباد / هر یکی جان در رکاب شاه داد
از صبایا خود عدد چار آمده / قائمات عرش جبار آمده
در زیارت ز آن جناب مستطاب / گر بگویم هست واجب دان صواب
واجب است از قول صادق برکسی / کش بود اقرار امامت ز آن ولی
از ثوابش آنچه بنویسم کم است / کشتی بحر نجات عالم است
هست بر هر مؤمن ازواجب حساب / ظاهرو باطن زیارت زان جناب
هرکه ترک این زیارت می‌کند / چشم ایمان بی بصارت میکند
عاق می‌گردد رسول اللّه را / نقص ایمانش بود ترک ولا
زآنکه خاک مشهدش بخشد ضیا / ظاهر و باطن بچشم اولیا
ز ایران رادر مجئی و در ذهاب / از حساب عمر ناید در حساب
هر قدم در این ره پر انقلاب / هست با حجی برابر در ثواب
آری آری این ره کرب و بلاست / سر بسر کرب و بلا درکربلاست

گرچه در این دورکز فتح علی / نوبت شاهیست از فتح علی
آن شهنشاه اقالیم وجود / چاکرانش سروران ملک جود
آن که دادش از فریدون برد یاد / داد عدلش خرمن کسری بباد
آنکه در سلطانیش سلطان نماند / گرد هرج و مرج از عالم فشاند
انقلاب اخراجی هرکشور است / جفت درویش فقیر مضطر است
امنیت در هر طریقی رهبر است / رهبر مسکین زار مضطر است
لیک هرکس قابل کرب و بلاست / داخل زوار شاه کربلاست
کس براه کربلا راحت ندید / هرکه بیند باشد از قوم یزید
ز آنکه در این راه از نام حسین / جان مؤمن سر بسر شور است وشین
حجتی صادق گواه این حال را است / کاین زیارت افضل اعمال ما است
افضل الاعمال احمضها ز چیست / هیچ در این راه عیش و عشرة نیست
تعزیت داران بهر بزم عزا / در حقیقت زایرند آن شاه را
چون زیارت معنیش باشد حضور / از حضوری هست دل مشکات نور
وان عزادار است دائم با حضور / خاصه آن کزگریه چشمش یافت نور
هست مروی از جناب مصطفا / که چنین فرمود در باب بکا
هرکه گرید بر حسین در ابتلا / یا بگریاندکسی را زین عزا
یا که خود بر صورت گریان بود / جنت او را از خدا واجب شود
دوستان بر یاد شاه کربلا / درفشان گردید از اشک عزا
ز آنکهاشک تعزیت در این عزا / هست دری بی بها روز جزا
نقد غفران الهی شد بهاش / هست غفران الهی منتهاش
ساعتی در ساحت فکرت نشین / رحمت بی منتهای حق ببین
فکرکن در محنت وکرب و بلا / واردات شه بدشت کربلا
ز آن مصائب قطرهٔ اشکی ببار / از بحار مغفرت دری برآر
هست مروی آنکه روزی شاه دین / احمد محمود خیرالمرسلین
متکی بر مسند نور جمال / مظهر رحمت حبیب ذوالجلال
همچو خورشید و به گردش چون نجوم / جمله اهل البیت بنموده هجوم
آن امین وحی حی ذوالمنن / خوش نگاهی کرد در آن انجمن
ازدرون سینه آهی برکشید / از برون اشکش برخساره چکید
همچو شمع افروخت بر روی همه / ز این خطاب آورد رو سوی همه
که چگونه حال خود در آن زمان / باز میبینیدکز دور جهان
جمعیت را تفرقه گردد بدل / افتراق از اجتماع آید مثل
هریکی از جود و ظلم روزگار / آخر آورده بنحوی روزگار
هر یکی را سرزمینی در جهان / مشهد و مدفن کند دور زمان
هریکی نوعی از این عالم شده / حجت نوع بنی آدم شده
ز آن میانه سید آن شاه شهید / در تکلم شد به آن جد مجید

کای رسول اللّه آیا در جهان | مرگ یا قتل است بر ما کن بیان
شاهد بزم شهود کبریا | گفت مقتولند جمله از جفا
تو قتیل و اهل بیت تو اسیر | در سپاه ظلم ظالم دستگیر
باز پرسید آن قتیل ظالمان | قاتل من کیست آیا در جهان
مصطفا فرمود اشقی الاشقیا | باز پرسید آن شهید اطغیا
بعد از آن ما را زیارت می‌کنند | یاد ما را از شهادت می‌کنند
مصطفا فرمود آری بیشمار | بر شفاعت سر بسر امیدوار
این زیارت را وسیله بر نجات | جمله می‌دانند با صدق و ثبات
من هم ایشان را حمایت می‌کنم | در دو دنیاشان کفایت می‌کنم
حضرت سید ز سید این شنید | لعل جان بخشش چو غنچه بشکفید
نه ملالی آمد ازقتلش بدل | بلکه دل گشتش بشادی متصل
نه ز اسرش جان اسیردرد گشت | بلکه جان را خط آزادی نوشت
گرچه با اطفال هست اینها عجیب | لیکن این اطفال بی اینها غریب

بیان امامت

این بیانی از امامت میکند | حجةالله را بلاغت میکند
طفلی و پیری مساوی بر امام | نه امام زمرهٔ گول عوام
از امامت گر بیان میبایدت | ز آن خلیفه انس و جان می‌بایدت
از بدایت نکته‌ای باید شنید | کاین همه اعیان از آن آمد پدید
وز نهایت نقطه‌ای باید نگاشت | کاین همه رایات از او برفراشت
اول و آخر نهانی و عیان | «از خلیفه جاودان ملک جهان»
علت غائی ایجاد است امام | سر بسر هستی طفیلش والسلام
این امامت منصب خاص حبیب | نور اول بر همه علمی ادیب
خود ده و دومشرق این خورشید راست | که ده و دو مشرق نور علاست
جز یکی نبود بهر دوری امام | از احد پیوسته بر احمد سلام
هم بر آل طیبین طاهرین | پیشوای اولین و آخرین
خاصه آن سید شاب جنان | آن حسین بن علی عین عیان
نور چشم اهل ارضین و سما | چشم ارضین و سما را انجلا
عاشق جانباز محسن جان حسن | باز بر جان زو در احسان حسن
فارس میدان عشق و شاه دین | در شجاعت چون امیرالمؤمنین
بحر اوصافش ندارد منتها | درهٔ بیضای دریای علا
در علو ذاتیش کافی همین | که خلیفه حق بود بر عالمین
آنچه هستش مصطفا از اصطفا | آنچه هستش مرتضا از ارتضا
آنچه هستش مجتبا از اجتبا | جمله باشد با شهیدکربلا
معجزاتش همچو حیدر بی‌حساب | خاصه در آن عرصهٔ پر انقلاب

مجملی راگر دهم تفصیل باز | باید اسباب کتب بنمود ساز
همچنانکه نعت ذات حیدری | نیست در حد کسی الا نبی
همچنین اوصاف سبطین کبار | هست بحری بیکران و بی کنار
می‌نمایم چند بیتی منتظم | واردات آن امام محتشم
تابع مرضات اللهی حسین | تابعانش دل تهی از ریب و رین
واردات و معجزات آن امام | گر نویسم تا قیام آرد قیام
سر بسر اعیان معینم در رقم | کی بپایان میرسانم لاجرم
میکنم شرحی بیان بر اهل دین | هم بعشرت یار هم با غم قرین
عون و نصرت خواهم از محسن ولی | احسن الله الینا بالولی

مردم کوفه

این بیانی از شهادت میکند | کوفیان را شرح اضلال و رشد
چون ز اهل کوفه آن قوم پلید | عرضه‌ها بر شاه پی در پی رسید
که همه داریم از جان اعتراف | برخلاف از توشاها بی خلاف
گر عنان عزم تابی سوی ما | شام کوفه یابد از رویت ضیا
ما همه ازجان ودل بیعت کنان | در رهت بازیم مال و جاه و جان
پیشتر ز آنکه عبیداللّه رسد | بر سریر سلطنت تکیه زند
تکیه زن بر تختگاه سلطنت | بازکن بر خلق باب معرفت
حجت آوردند در راه امام | می‌شود حجت به حجت کی تمام
حجت اللّه بالغه باشد امام | حجتش بر جملهٔ عالم تمام
بهر دفع حجت آن قوم گول | حجت اللّه کرد حجت را قبول
ابن عم خویش مسلم را روان | کرد سوی کوفه آن شاه جهان
او زاهل کوفه بیعت بر امیر | سر بسر بگرفت از برنا و پیر
بی‌وفائی‌های آن قوم دغل | هست در آفاق مشهور و مثل
عهد و بیعت جمله کردند آن گروه | بس متین و محکم و ثابت چوکوه
که به جان و مال در راه هدا | در رکاب سبط خیرالانبیا
جهد آرند و شوند از اولیا | اولیاءاللّه و احباب خدا
جاهدوا فی اللّه را کارآورند | خویش را در نظم انصار آورند
چون جناب مسلم آن اقوال دید | عرضه‌ای بنوشت بر شاه رشید
کاهل کوفه از وفا دم میزنند | جمله از صدق و صفا دم می‌زنند
منتظر هستندکان شمس جمال | سر زند از مشرق جاه و جلال
ذره‌سان اندر هوایش چرخ زن | بگذرند از مال و جان فرزند و زن
بسکه فوج غازیان دارند جوش | دارد ارض کوفه چون قلزم خروش
بر طلوع آفتاب چتر شاه | جمله چون ذرات گشته چشم راه
بی ظهور رایت فلک نجا | آن خروش و جوش ننشیند به جا

بر توالی نزد شاه اولیا   پس بعرض ره رسیدی عرضه‌ها
بود نعمان نام مردودی پلید   حاکم کوفه بفرمان یزید
دید چون این حال را ازکوفیان   کرد سوی شامیان قاصد روان
نامه‌ای بنوشت نزدیک یزید   که حسین ابن علی اینک رسید
گر به امدادم فرستادی سپاه   زود خوب ارنه شود کارم تباه
اهل کوفه بر تو انکار آورند   بر امام خویش اقرار آورند
چون رسید آن نامه نزد آن پلید   همچوکرم فضله گرد خود تنید
نامه‌ای بنوشت بر ابن زیاد   که به بصره بود مشغول فساد
داد فرمان که سوی کوفه رود   سد راه فرقه یثرب شود
آن عنید حق روان گردید زود   با گروهی جنگجو با تیغ و خود
چونکه دلهاشان بشب همرنگ بود   بود از آن سودایشان در دیده سود
سود خود دیدند شب داخل شدند   روز بر خفاش باشد چشم بند
اهل کوفه بر امید آنکه شاه   میرسد بودند جمله چشم راه
فوج لشکر چون در آن شب شد عیان   بی گمان گفتند هست از شاه «آن»
بهر استقبال در راه آمدند   تهنیت گویان بر شاه آمدند
کالسلام ای سبط خیر المرسلین   السلام ای سرور دنیا و دین
زیر لب ابن زیاد پر فساد   از علیکی جانشان میکرد شاد
تا که شد داخل بدارالامرگفت   من عبیداللهم و هرکس شنفت
خلق چون دیدندکه آن نیست شاه   سر زد از جان همه واکلفتاه
بیم نقص دنیوی از مال و جاه   جمله را بنمودکور ودل سیاه
بل همه بودند از اول کور دل   غیر دنیاشان نبد منظور دل
تفرقه آمد ز جمعیت بدل   تفرقه رفتند هر یک در محل
روز چون گردید آن بد روزگار   آن سیه روی شقاوت افتخار
کرد ازکوفه طلب سرکردکان   از بزرگان هرکه بد پیر و جوان
جمله را تهدیدکرد و وعده داد   هم ز بیم جان هم از امید داد
اهل دنیا چون ندارند اعتبار   خاصه اهل کوفهٔ خذلان شعار
جمله از مسلم بگرداندند رو   مسلم اندر بحر حیرت شد فرو
رفت سوی خانهٔ هانی روان   هانیش جا داد چون در جسم جان
عاقبت ابن زیادکینه جو   کرد هانی را شهید راه او
جان براه حضرت مسلم نهاد   حبذا مؤمن زهی مسلم نهاد
دید چون مسلم که هانی شد شهید   شعله غیرت ز جانش سرکشید
بود همراهش دو نوردیدگان   کردشان ازدیده مردم نهان
جانب قاضی روانه کردشان   تا نبیند ابتلا و دردشان
پس ز اهل کوفه جمعی غازیان   جمع گردیدندگردش در زمان
شد سوار آن شهسوار از بهر جنگ   بر عبیداللهیان شد عرصه تنگ

روبه موذی ز بیم شیرنر   شدگریزان و شدش شلوارتر
مسلم آن شبل الاسد سر جلال   آنچنان میبود سرگرم جدال
که ملک در غرفه‌های آسمان   بارک اللّه گوی گشتندش بجان
کشت بسیاری از آن قوم دغا   انس و جن در آفرین در مرحبا
همچو سگ کز شیر آید در فرار   شامیان هر سوگریزان خوارو زار
دید چون این حال آن روباه باز   حیله‌ای بنمود چون روباه باز
کوفیان راخواند و بس تهدیدکرد   تا ز دلها بیمشان برکرد گرد
کز شمایند این قبیله جنگجو   گرنه از این عرصه برتابند رو
شامیان اینک پیاپی می‌رسند   باحسام و ترکش و نی میرسند
در مقابل تاب کی می‌آورید   به کزین جنگ و خصومت بگذرید
تا بماند مالو جاه و جانتان   از عقاب انتقام اندر امان
کوفیاندیدند چون این ماجرا   بیوفائی کرده دادند این ندا
کز ره شام آید از خیل سپاه   آانچنان که روز را سازد سیاه
دست از یاری مسلم گرکشید   چادر امن و امان بر سرکشید
ورنه مال و خانه و اهل و عیال   جمله را سازد حوادث پایمال
آن سیه روزان تیره روزگار   نار را بر نورکردند اختیار
چون خفاش از خورگریزان آمدند   کور دل افتان و خیزان آمدند
عهد بشکستند و بیعت شد زیاد   از فسون حیلهٔ ابن زیاد
ماند تنها مسلم و میدان جنگ   جنگجویان را نموده عرصه تنگ
چون رمه کزگرگ گردد زهره ریز   شامیان کردند رو سوی گریز
دید در میدان چوکس باقی نماند   سوی مسجد بارگی یکباره راند
خوش ادا بنمود دو رکعت نماز   کرد حمد پادشاه بی‌نیاز
دید تاردوستی بگسسته شد   بر رخ از انصاردرها بسته شد
آمد از مسجد برون و شد سوار   بسته احرام حریم وصل یار
باره میراندی بسرعت هر طرف   در رهش برخورد سعد بن خلف
گفت کای شاه یگانه در جهان   برکدامین سمت میتابی عنان
گفت ازکوفه دلم سیر آمده   کعبهٔ یارم عنان گیر آمده
میروم سوی حریم کعبه باز   میبرم عجزی بباب بی نیاز
گفت بسته جملهٔ دروازه‌ها   از تو درکوفه است بس آوازه‌ها
گفت مسلم نیستم جائی مکان   نیستم جایی معین در میان
سعدگفتا ای دل احباب جات   کرده‌ام جایی معین از برات
هست در اینجامحمدبن کثیر   دوست آل محمد بی نظیر
شد دلیل آن دلیل روزگار   چون محمد باخبر آمد زکار
کرد استقبال آن جان جهان   همچو دل در خلوتی کردش نهان
گنج دولت بود پنهانش نمود   کنج دل را مخزن جانش نمود

بر عبیداللّه گردید آشکار / شد پی احضار او پانصد سوار
آمدند و جستجوکردند بس / اندر آن خانه ندیدند هیچکس
پس محمد خود بر آن تیره بخت / رفت و ازدنبال او احباب سخت
بس مکمل بس مسلح یک هزار / جمله مردان نبرد و «کارزار»
همرهش رفتند تادارالامیر / پس محمد شد در آن خانه چو شیر
آن عبید خوک طبع سگ نهاد / گفت با آن شیر از روی عناد
خویش را خواهی و جاه و مال خود / اهل بیت و خانه و اطفال خود
یا که مسلم را محمد چون شنید / گفت صد جانم فدای آن رشید
این من و اینم قبیله حاضرند / هرچه بتوانی بکن گفتار چند
بود در دستش دواتی زرلعین / جانب اوکرد پرتابش زکین
خورد بر پیشانی و خون شد روان / برکشید او هم حسام جان ستان
کرد قصد آن لعین حیله باز / ازکفش آن تیغ بگرفتند باز
ازکف شخصی دگر تیغی ربود / با همان تیغش بدو نیمه نمود
دید چون ابن زیادش آنچنان / گفت بیرونش کنید از این مکان
یاکه مقتولش کنید از تیغ کین / گفت وگشت از بیم جان خلوت گزین
آن محمد شیر میدان وغا / کشت بسیاری از آن قوم دغا
گشت در راه ارادت جان فدا / جان فدای راه آل مصطفا
جام صهبای شهادت درکشید / دهر فانی را قلم بر سرکشید
سرخ رو در بزم ساقی کریم / گشت داخل یافت آن فوز عظیم
بود همراهش پسر شبل الاسد / دست بر شمشیرکین افراخت قد
خواست تا خود را رساند بر عبید / در جهنم جانش اندازد بقید
ازدحام پهلوانان ره نداد / از دم شمشیر پس کوچه گشاد
کشت جمعی پهلوانان را به تیغ / چشمهای ناظران تیره چو میغ
آفرین گفتند بروی هرکه بود / از حسود و از عنود و از ودود
مست چون گردید از جام غزا / ریخت درکامش روان آب بقا
از سعادت بود از اول بختیار / کز شهادت گشتش آخر بخت یار
چون برون رفتند آن فوج نه مرد / شعله ورگردید نیران نبرد
از دو سو لشکر بیکدیگر زدند / تیغ کین گه برکمرگه سر زدند
شد روان سیلاب خون از هرکنار / شامیان را برد بنیاد قرار
هر طرف هر یک گریزان آمدند / زخمی و افتان و خیزان آمدند
دید چون این دهشت آن روباه باز / حیله‌ای دیگر دگر ره کرد ساز
گفت جنگ این سواران بهر چیست / زار بر احوالشان بایدگریست
شد محمد با پسر هر دو قتیل / از برای چیست دیگر قال و قیل
هر دو سر از بام افکندند زیر / چون بدیدند آن سواران دلیر
همچو جسمی که سرش گردد جدا / گشت خاموش آن خروش و ماجرا

هر یکی رفتند سوی جای خود   پر ز خوف و بیم مسکنهای خود
چون خبر شد مسلم از این گیرودار   رفت از جان ودلش صبر وقرار
چون حجاب شام بر روی جهان   پرده افکند آن سپهر بدرجان
همچو ماهی برکرنگ آسمان   نورافکن شد بهرکوچه روان
هر طرف دید آتشی افروخته   دیده بانان دیده بر ره دوخته
بسته درهای حصار وفوج کین   پیش هر دروازه‌ای اندرکمین
همچنان آن شه سواره هر طرف   می‌شدی لیکن عنان دل بکف
دل به میدان شهادت برقرار   خیل خوف و حزنش از جان درفرار
«اولیاء اللّه لاخوف» بخوان   مبدأ شوق و مسرت را بدان
بود در سیر آن دلیل راه حق   تا که گردید از افق پیدا فلق
چونکه روشن گشت از صبح این جهان   یک نفر ز اهل نفاقش شد عیان
دید چون دیدار آن نور هدا   نوربخش ظلمت ظلم و جفا
بدر تابان از جمال او خجل   مهر رخشان از جلالش منفعل
والضحی درروی او وصفی عیان   مویش از واللیل شرحی با بیان
برکرنک باد پیمائی سوار   همچو مه بر آسمان اقتدار
گفت با خود آن منافق کاین جمال   از یقین باشد پیمبر را ز آل
هست لاشک مسلم این گردون سوار   چون عدیلش نیست کس در روزگار
بر عبیداللّه خبر آورد زود   از شقاوت شد بخود پیچان چو دود
کرد نعمان شقی الذات را   امر با پنجه سوار بیحیا
که بهرجایی شود مسلم پدید   دستگیرش کرده پیشم آورید
مسلم آن نور هدا عین رشاد   چون ندید آن روز را روز جهاد
ازکرنک باد پا آمد فرو   باد پا شد هر طرف در تک و پو
آن سواران اسب را چون یافتند   در تفحص هر طرف بشتافتند
ز آن سواره هیچ اثر نامد پدید   اسب را بردند نزد آن پلید
و آن قدم فرسای بیدای بلا   گامزن شد سوی صحرای بلا
شد درون مسجدی بی آب ونان   در مناجات خدای مستعان
می‌نوشتی نامه بر لوح زمین   در حضور آن امام عالمین
شرح بال خود بیان کردی به حال   رشح بال خود نمودی ز آن سوآل
الغرض آن روز را شب کرد شاه   روز عیش دشمنانش شد سیاه
آری آری هرکه طغیان آورد   پادشه را روبه عصیان آورد
ظاهر و باطن هلاک است و فنا   در جحیم تن گداز جانگزا
حضرت مسلم شه دنیا و دین   نایب شه سبط خیرالمرسلین
هر طرف میگشت در آن شب چو ماه   پیر زالی آمدش ناگه براه
حسبی اللهش بلب ورد زبان   بلبل جانش از آن رطب اللسان
کرد با او حضرت مسلم خطاب   که غریبی را بمهمانی بیاب

تشنه‌ای را جرعهٔ آبی بده		کز عطش او را بلب جان آمده
تا به محشر ازکف ساقی جود		کامیابی از می خاص شهود
خاصه عطشانی کز آل مصطفاست		عم او حیدر علی مرتضاست
آب آورد از برایش پیرزن		چون شنید از او غریبانه سخن
بردش اندر خانه و خدمت نمود		بر رخ جان باب رحمت برگشود
میهمانی بود با جاه و جلال		میهمانی کردش از جان پیرزال
بود او را همچو زال روزگار		یک پسر دجال وضع و نابکار
صبح شد نزد عبیداللّه وگفت		آنچه آن شب دید ازگفت و شنفت
ابن اشعث را اباسیصد سوار		جمله مردان نبرد وکارزار
کرد بر احضار مسلم نامزد		طبل جور و ظلم را بر بام زد
بود مسلم در مصلا گرم ذکر		جز شهود شه نبودش هیچ فکر
که بگوشش خورد بانگ غازیان		کز شهادت آمدش مژده رسان
کرد در بر جوشن و آمد برون		برکفش تیغی چو نون بحر خون
در میان خیل کفار اوفتاد		«آتشی گویا» به نیزار اوفتاد
سوخت از برق حسام خون فشان		خرمن عمر بسی از آن خسان
ساخت پیدا از دم شمشیر تیز		هر طرف طوفان روز رستخیز
ابن اشعث باقلیلی ز آن سوار		مثل روباه از اسد شد در فرار
چون شنید ابن زیاد آن انهزام		ابن اشعث را فرستاد این پیام
کاین همه لاف وگزاف پهلوی		این سپاه جنگجوی دل قوی
از تنی تنها همه بیجان شدید		همچو روباهان گریزان آمدید
در جوابش داد پیغام آن لعین		پابنه در عرصهٔ میدان ببین
هر طرف رو آورد آن شیر جنگ		میکند بر شیر مردان عرصه تنگ
این نه جولاه است و نه حلاج نیز		عم او باشد علی ای بی تمیز
نیست درروی زمینش هم نبرد		باورت نبود بیا با او بگرد
در جواب او پیام آن لعین		از ره مکر و حیل آمد چنین
که امانش ده بیارش نزد ما		حضرت مسلم نمود از آن ابا
باز با شمشیر آمد حمله‌ور		شیر در نخجیر آمد حمله ور
در میان فوج فجار اوفتاد		آتشی دیگر به نیزار اوفتاد
کوفیان و شامیان چون موش کور		هر طرف گوشه طلب از تیغ نور
اسبها خالی پیاده مردها		کوچه درکوچه گریزان چون نسا
حضرت مسلم پیاده در جدل		تیغ گه بر سر زدی گه بر بغل
گرزدی بر سر نمودی شقه‌اش		گر بغل زد بر هوا شد شُقه‌اش
مرحبا برخاست از ارض و سما		خیره شد چشم زمانه ز آن غزا
نهرها از خون روان فرموده بود		تشنه لب دردانهٔ بحر شهود
بس هراس و بیم در دلها فتاد		مرد و مرکبها بسی از پافتاد

عاقبت چون گربه‌ها از بیم شیر — بر سر دیوارها دردار و گیر
سنگ باریدند از دیوار و بام — نامشان شد ننگ و آمد ننگ نام
رفت پیمان محبت برکنار — سنگ بارید از سحاب آبدار
ناگهان سنگی به پیشانی شاه — آمد و خون شد روان ای آه آه
درکشش بسیار چون کوشش نمود — جانش از اسب جدل آمد فرود
دید چون اسب اجل را زین زدند — از جدار بام سنگ گین زدند
باد پیمای اجل را برنشست — رو بسوی سبط پیغمبر نشست
عرض حالی بر شه دنیا و دین — می‌نمود و بود مضمونش چنین
کای سپهر علم را رای تو مهر — ریگی از بیدای حلمت نه سپهر
حالت من بین میان کافران — سنگ باران خون سر بررو روان
سر جدا خواهندم از تیغ جفا — تن بخون غلطان بمیدان بلا
پس از آن قوم شقاوت اتصاف — گشت خواهان جرعه‌ای از آب صاف
تیره دلهای جحیم آرامگاه — منع بنمودند آب ازکام شاه
تشنه راکس جرعهٔ آبی نداد — بسته بردندش بر ابن زیاد
چون نظر بر رویش آن ملعون فکند — گفت ای مرد نکوی حق پسند
از امام خود چرا رو تافتی — در بیابان هلاک اشتافتی
بایزید آن پیشوای اهل دین — چون نکردی بیعه شدکارت چنین
از سخنهای گزاف آن لعین — شد دگرگون حال آن محنت قرین
گفت لعن حق الی یوم القیام — برتو و بر تابعان و آن امام
چون یقین دانم که خواهی کشتنم — ازچه تصدیق تو ای بیدین کنم
حق امام دین حسین ابن علی است — کز رخش نور هدایت منجلی است
سبط پیغمبر خلافت را سزاست — نه شقیی راکه فرزند زناست
پس وصیت آنچه میبایست کرد — شد وصی سعد قریش نیک مرد
از ادای قرض و اخبار امام — از سلوک اهل کوفه خاص و عام
چون وصیتها نمود آن قلتبان — کرد بر قتلش اشاره در زمان
برد بر بامش لعینی بیحیا — تا شهیدش سازد از تیغ جفا
تیغ را افراخت چون بر فرق او — خشک شد بازوی آن بیدادخو
کافری دیگر بقصدش شد روان — شد رسول اللّه در چشمش عیان
هیبتی در چشم بی نورش نمود — واصل نار جحیمش کرد زود
شامیی ابن الزنا شد قاتلش — کز شقاوت پر قساوت بد دلش
تشنه لب جام شهادت نوش کرد — آن زلال باکرامت نوش کرد
معتلی بر اوج قربش گشت جان — قاتلش در قید لعنت جاودان
صدهزاران لعنت خلق و خدا — غاصبان مسند و محراب را
و آن عبید بد سیر نزد یزید — فتح نامه داد سر از آن شهید
فتح نامه بود بهر آن دغا — باز بنمودش ز دوزخ بابها

بست بر رویش در روح نعیم … کرد در دنیا مقیمش در جحیم
آتشی در اندرون روشن شدش … گلشن عشرت بجان گلخن شدش
باد بر او و بر آل تابعین … لعنة اللّه و العذاب اجمعین

طفلان مسلم

از دو طفل آن قتیل راه حق … داستانها هست مکتوب ورق
که چسان آن حارث شوم نژند … نونهال قدشان از پا فکند
شکرللّه که حسام انتقام … زود رخشید از نیام انتقام
شد مقاتل بهر قاتلشان امیر … که نمیشد از عذابش هیچ سیر
کرد ازکین بند بندش را جدا … تا دل آسا گرددش جان از جفا
قطعه قطعه کرد و در دجله فکند … جسم آن ناپاک را آن حق پسند
دجله بیرون کرد آن ناپاک را … خواست تا ناپاک سازد خاک را
خاک هم بیرون فکندش در زمان … پس مقاتل سوخت او را استخوان
سوخت و خاکسترش بر باد داد … خاطر خود با محبان کرد شاد
آه واغوثاه یا رب العباد … کی شود از این قصاصم قلب شاد
هر سر مویی کز ایشان خم شدی … کاش ویران سر بسر عالم شدی
خونبهای یک تن از آن سروران … کی شوند اهل زمین و آسمان
چون بود ثارالالهی ثارشان … بر الهی نیست ثاری در جهان
هرکه در راه خداگردد شهید … ثار او ثار الاله است ای سعید
هرکه در راه هدایت کشته شد … جسم او در خاک و خون آغشته شد
خونبهایش در دو عالم نیست نیست … زین تغابن آسمانها خون گریست

داستان کربلا

داستان کربلا اندر جهان … هست برپاگاه پیداگه نهان
نیست بر پیدائیش حاجت دلیل … رهروان را آن دلیل این سبیل
لیک از پنهانیش رمزی عیان … مینمایم دوستان را شوق جان
حضرت سید شه قوم شهید … چون تن پاکش بخاک و خون طپید
شمرذی الجوشن که نارش جوشن است … هفت نیران از برایش روشن است
خواست چون از تن جداسازد سرش … جبرئیل آمد ز نزد داورش
کی بعهد خود وفا کرده زجان … تا چه خواهی از خداوند جهان
گفت میخواهم شهادت صد هزار … ز آن جهت آمد شهادت برقرار
از شهادت سلسله ز آن جاری است … منکراین از سعادت عاری است
قطرۀ خونی ز جسم هر شهید … ازدم تیغ جفا هرگه چکید
خون دل از چشم زهرا شد روان … بشنوید ای دوستان این داستان

بی‌گناهان را چو می‌ریزند خون	می‌شود بنیاد امنیت نگون
قصه مشتاق و جعفر شاهداست	شاهدی بر هر عنود و جاحد است
تا بکرمان خون آن دو بیگناه	ریخت شد دارالامان کارش تباه
امنیت رفت و در آمد انقلاب	پادشه را شد زمان احتساب
اسروقتل ونهب و غارت شد همه	همچنان برجا بود آن همهمه
حبذا سلطان عادل حبذا	بر سر خلق است شه ظل خدا
بر سر خلق است سلطان ظل حق	کم مباد از فرق خلقان ظل حق
تا به دشت کربلا خونها بریخت	رشتهٔ آرام ازعالم گسیخت
مؤمنان چشم و چراغ عالمند	چون خلاصه خلق نسل آدمند
سر بسر عالم طفیل مؤمنان	مؤمنان سر جمله خلقان جسم دان
درتن مؤمن چو جان حب رسول	باقی اولاد رسول است از بتول
او بود عرش الهی هوش دار	بین که بر عرش است سبطین گوشوار
مرتضا آن عرش را شد استوا	ان رحمنا علی العرش استوی
چون شهید آمد حسین ابن علی	شد بر این صفحه رقم خطی جلی
که براه حق بسر باید شتافت	هرکه نشتابد بسرکی راه یافت
در ره جانان ز جان باید گذشت	وز عیال و خان و مان بایدگذشت
نیک بنگر داستان کربلا	شاهدی صدق است بر این مدعا
داستان کربلا را گوش کن	ساغری زین می بگیر ونوش کن
چونکه مسلم بیعت ازکوفی ستاند	سوی شاه کربلا نامه رساند
سیم ذی الحجه عازم گشت شاه	سوی کوفه شد روانه با سپاه
کز قضا آن روز مسلم شد شهید	جام باقی ازکف ساقی چشید
دوستانش هرچه مانع آمدند	منع ایشان هیچ نامد سودمند
ز آنکه حجت کرده بودند آن گروه	حجت حجت بود ثابت چوکوه
هست واجب چونکه بر هر مقتدا	که کند حجت تمامت خلق را
نامه‌های کوفیان و آن عهود	سوی کوفه رفتنش واجب نمود
چون سه منزل از بیابان رفت شاه	آمد ازکوفه یکی شخصش براه
شرح حال مسلم و ازکوفیان	کرد یک یک شرح با شرح و بیان
از شکست عهدکوفی و آن فساد	که شد از مکر عبیدبن زیاد
وز فرستادن سر مسلم بشام	وز جفای حارث و آن انتقام
آیه: انا الیه راجعون	شاه را آمد در آن ره رهنمون
رفت سوی کوفه و درکربلا	در رهش آمد چنان کرب و بلا
که بعالم تا قیامت باقی است	قصه‌اش در بزم عالم ساقی است
اتقیا و ازکیا را متصل	فکرت این قصه آرد نور دل
عاصیان و مجرمان را در عزاش	چشم امید نجات از خونبهاش
اولیا و اصفیا را ذوق جان	انبیا و اوصیا را آن نشان

عاشقان را مژدهٔ وصل حبیب / بارالها کی شود ما را نصیب
زاهدان را آیه‌ای از انقطاع / عارفان رامایهٔ ذوق و سماع
منکران راگزلک عین هدا / ز آن منافق جاش درک الاسفلا
و آنچه می‌بینم من از عین یقین / هرچه هست اندر سماوات و زمین
زین مصیبت سر بزانوی غم است / زین قضیه شادی عالم کم است
هرکه را شد زین مصیبت دل غمین / جنتش واجب شود حق و یقین
نیست این غم در حقیقت شادی است / چون مآل بندگی آزادی است
هست مشهور این ز اصحاب حسین / اولیای خاص پاک از ریب و رین
که جناب حضرت شاه شهید / چونکه اندرکربلا منزل گزید
آنچنان خوشوقت و خرم بود و شاد / کش بدان شادی نمی‌دادیم یاد
آری آری: الولد سرابیه / نی پسرگر با پدر نبود شبیه
حضرت مولا علی بوالحسن / بر زبان راندی مکرر این سخن
ابن بوطالب بمرگ است انس گیر / بیش از طفلان به پستان بهر شیر
زین بیان فزت برب الکعبه گفت / دوست و دشمن همه آنرا شنفت
انبیا و اوصیا و اولیا / اتقیا و ازکیا و اصفیا
بر شهادت جمله را مشتاق جان / چون شهادت هست بر عشاق جان
هرکه جان را در ره جانان سپرد / سوی جنات وصالش راه برد
هرکه در این عرصه سرچون گو برد / گوی از میدان وصلت گو برد
غایت آمال جان عاشقان / هست سربازی براه حق ز جان
منتهای مقصد مردان راه / هست جانبازی بره بی اشتباه
قطعه‌ای از مولوی آید بیاد / می‌نویسم مولوی را اجتهاد
«مرگ اگر مرد است گو نزد من آی / تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ»
«من از آن عمری ستانم جاودان / او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ»

الحدیث

هست مروی کاندر آن ره بر امام / شاعری کاورا فرزدق بود نام
گشت وارد بعد تعظیم و سلام / گفت کای بر عالمت حجت تمام
قول کوفی را نشاید اعتماد / قوم لا یوفی ندارند اعتقاد
بر پسر عمت همه تابع شدند / عهدکردند و همه بایع شدند
عهد بشکستند و بیعت یاد شد / عهد محکم را بنا بر باد شد
دست از یاری او برداشتند / در میان دشمنش بگذاشتند
یار و انصار عبیداللّه شدند / روی گردان زبن عبداللّه شدند
در حقیقت کوفیانش کشته‌اند / زآنکه از بیعت همه برگشته‌اند
گفت حضرت رحمت حقش بجان / شد بسوی روح و ریحان در جنان
سر رسیدش آنچه بودش سرنوشت / سرنوشت خویشتن را در نوشت

سرنوشت ماهمان باقی بود / زین خطر حق جمله را وافی شود
شه چو وارد شد بدشت کربلا / کوفیان انکارکردند از ولا
جمله از بیم عبید بن زیاد / شد وفای عهد بیعتشان زیاد
و آن لعین ره تنگ بر حضرت گرفت / خوک ره بر شیرگیرد ای شگفت
نه به مکه بازگشتن میگذاشت / نه بسوی شام رفتن میگذاشت
لاعلاج آن شاه دل بر حرب داد / خرم و غمگین و دل خونین وشاد
خرمیش از مژدهٔ وصل حبیب / این چنین وصلی کرا باشد نصیب
باغمیش از محنت و ایذا وجور / هر زمان بر خاندان قطب دور
خرمی از شوق دیدار رسول / با غمی ازگریهٔ زار بتول
شادکام از ذوق صهبای وصال / دل پر از خون از غم اهل و عیال
شادمان ازروی پر نور علی / غم قرین از جسم رنجور علی
حال خوش از فکر جنات وصال / حال ناخوش ز ابتلای اهل حال
روح بستان شهادت تر دماغ / داشتش چون داشت از عالم فراغ
تاگشاید بال در اوج فلاح / مرکبش آمد بمیدان ذوالجناح
پیش رو فوج مخالف صد هزار / جوقه جوقه دسته دسته هم قطار
همرهش از خویش و از بیگانگان / «یک صد و چل بود» مردجانفشان
با وجود کثرت خیل عناد / با وجود قلت اهل وداد
و آن عطش و آن اضطراب اهل بیت / از چراغش کم نیامد هیچ زیت
نه ملالی دردلش آمد پدید / نه اضطرابی ز آن گروه ناسعید
پای صبری آنچنان آنجا فشرد / کزجمل صبر علی را یاد برد
کرد تیغی کار اندر آن نبرد / که علی در جنگ صفین کارکرد
آنچنان دست جلادت برفراخت / که شجاعت رامثل در دهر ساخت
شد شجاعت خاص بر نام حسین / این علم افراخت بر بام حسین
کشتگانش اندر آن میدان بفرد / چارهزار آمد ز مردان نبرد
با وجودی که نزد آن راکه دید / هست اندر صلب او نسلی سعید

نافرمانی عزازیل

هست مروی ازکبار اهل دین / شیعیان خاص شاه مؤمنین
که عزازیل آن سراهل فساد / چون ز نافرمانی از قربت فتاد
عرض کرد ای کردگار ذوالکرم / با کمال عزت و جاهت قسم
که کنم اغوا بنی آدم تمام / جز عباد خاص اخلاص کام
پس قدم برداشت آن گم کرده راه / در ره اغوا بملک پادشاه
هیچکس را از بنی آدم ندید / که نماید سجده پیشش چون عبید
انبیا و اوصیا و اصفیا / هرکه بودی مجتبای کبریا
همچو خود در عشق او ثابت ندید / داشت با خود دائم این گفت و شنید

که براه عشقبازی هرکه باخت   هرچه بودش او لوای هوفراخت
آدم اول ترک اولی کرده است   همچنین از انبیا هرکس که هست
هرکه در سجده نشد غیرش شریک   عاشق حق است او حقاً ولیک
غافل از این که بزم پادشاه   هیچ غیری را نباشد روی و راه
بلکه از آنجا که بود او مدعی   غیر دیدن نیست جز شرک جلی
چون بدشت کربلا شاه شهید   دست از هر چیزکه بودش کشید
سر بسر اولاد و خویش واقربا   اهل بیت و جاه و مالش شد فدا
گفت با پروردگار آن مدعی   عاشق صادق بوداین شه بلی
لیک از محنت هنوزش باقی است   گفت حق این می بجام ساقی است
زخمها چون بر تنش بسیار شد   گفت ابلیسش که این ناچار شد
زخم دارد لیکنش سوزش کجاست   نیست تشنه بلکه سیراب از غناست
زآنکه سلطان زمین و آسمان   او بود با عزو جاه و امتنان
اوکه از یک حمله از مردان کین   افکند چار الف از زین بر زمین
اوکه جاری از توجه می‌کند   چشمهٔ صافی چسان عجز آورد
اوکه از دم زنده سازد عالمی   کی بود زین کشتگانش دل غمی
اوکه ایمایش شفای علت است   ازکجا زین زخمهایش زحمت است
گفت حقش عاشقی اکنون ببین   بر امانت شد علی او را امین
دوستانش جملگی کشته شدند   جمله در خون دل آغشته شدند
اهل و مال و خانه‌اش بر باد بین   زخمهایش بر تن از بیداد بین
گر ندانی سوزش زخم از برون   خود بشو سوزش برو اندر درون
آن لعین در زخمها چون بردراه   گفت حقا که ندارم اشتباه
گر یکی زخمش رسد بر انس و جان   جمله را سوزد ز حدت جسم و جان
گفت حق چیزی دگر باقی نماند   که نه گرد هستیش را برفشاند
نه بدل آه و نه بر لب ناله‌اش   تیر باران بین بتن چون ژاله‌اش
زین همه بگذشته سردارد نیاز   خواهد از سلطان حی بی نیاز
سر فداکردن براهم مستدام   مستدامش هست تا روز قیام
گفت ابلیس این اگر دانستمی   سجده می‌کردم بدرگاهش همی
همچنین امیدوار است از خدا   که حسین را شافع آرد در جزا
سلم اللّه علیه و علی   آل و احبابش محبان خدا
او بمیدان شهادت شهسوار   او بدیوان شفاعت نامدار
متکی بر مسند ثار الاله   تاج بخش و شه نشان و پادشاه
هستش ایوان کرامت آستان   معجزاتش بسکه باشد بیکران
ظاهر و باطن از آن شه معجزات   هست بیرون از حد و حصر و جهات
از زمانی که سرش ازتن جدا   شد ز ظلم اشقیای اطغیا
تا زمانی که بتن وصل آمدش   نور بس معجز ز رخ تابان شدش

هست مسطور تواریخ و سیر / معجزات رأس آن رأس بشر
هم بتفصیل است مضبوط کتاب / معجباتش همچو حیدر بیحساب

معجزۀ حسین(ع)

می‌نویسم شرحی از قول ثقات / معجزی سازم بیان ازمعجبات
در زمان حضرت خیرالبشر / کز خدایش باد رحمت بیشمر
بود شاهی در حد هندوستان / ملک هندستان ز عدلش بوستان
پادشاهی کامران وکامکار / نام او مشهور قیس اندر دیار
از مدینه هرکه آنجا آمدی / از ره اخبار از او سائل شدی
معجزات سید و آل گرام / تحفه میبردند در بزمش مدام
در میان آل آن شاه دنا / بود میلش بر شهیدکربلا
در دلش مهر حسین ابن علی / بود تابان همچو خورشید جلی
تاجری هرگه که میآمد ز راه / بربشارت میشدی نزدیک شاه
تا مگر از حال شاه اصطفا / با خبر آید خصوص آن شاه را
کاشتیاق او بدل بودش چو جان / آن حسین ابن علی جان جهان
تاجری باری رساندش این خبر / که بدم در خدمت خیرالبشر
کامدند از در دو سبط آن جناب / بارخی رخشان چو ماه و آفتاب
عرض بنمودند کای جد همام / در زمین و آسمان شاه و امام
ای ز انگشت قمر شق بر سما / ای ز بازوی قدگردون دو تا
رخصت ار باشد ز حضرت در حضور / هردو درکشتی بهم سنجیم زور
خواهش ما را بجا آر ازکرم / گفت آن شاه رسل فخرامم
ای ز دیدار شما چشمم جلی / جان زهرا قرة العین علی
نیست کشتی لایق شأن شما / هر یکی سطری نویسید از صفا
هرکه او بهتر نویسد زور آن / بیشتر باشد از آن یک بیگمان
آن دو صفحه مصحف پروردگار / هر یکی سطری نوشته نور بار
نزد جد خویش آوردند باز / تا نماید در میانه امتیاز
حضرت خیرالبشر را چون نبود / هیچ «فرقش از» میانه گفت زود
نزد حیدر باب خود رو آورید / او نماید امتیاز دو وحید
جانب حیدر شتابان آمدند / حسن خط خویش را سائل شدند
حضرت شاه ولی سر خدا / آن وصی مصطفای مرتضا
آن دو نور دیده را گفتا شما / جانب زهرا برید این حکم را
در حرم گشتند از مسجد روان / تا شود زهرا میانه حکمران
من ز سلمان محرم بیت نبی / ملتمس گشتم بحکم فاطمی
روز دیگر چون بمسجد دیدمش / ماجرای حکمشان پرسیدمش
گفت آن شهزادگان چون مشقها / باز بنمودند بر خیرالنسا

گفت من از حسن خط واقف نیم / لیک حکمی در میانه میکنم
هفت مروارید غلطان در میان / کردو فرمود ای دو نور دیدگان
زین لآلی بیشتر هر یک برد / خط او هم از یقین بهتر بود
هر یکی ز آنها سه دانه در ربود / آن یکی دیگر که باقی مانده بود
هر یکی ز آن دو مرغ باغ جود / درکمین چیدنش جد می‌نمود
در زمان از جانب رب جلیل / گشت نازل در میانه جبرئیل
بر دو نیمه ساخت آن دردانه زود / ازمیانه هر یکی نیمی ربود
این حدیث دلنواز روح بخش / قیس را گردید ساز روح بخش
آری آری عاشق دلبسته را / ذکر معشوق است باغ دلگشا
جانش از این قصه بس گردید شاد / گشت اخلاصش زیاد اندر زیاد
روز و شب آن عاشق دلباخته / باخیال شاه خلوت ساخته
فیض یابی حضور آن امام / مسئلت میکردی از رب الانام
بر همین منوال می‌بودی مدام / کافتاب عمرش آمد سوی بام
رفت ایام جوانی پیر شد / پیریش آمدگریبانگیر شد
همچنان امیدوار شاه بود / چشم امیدش همی در راه بود
روزی از بهر شکار آمد بدشت / نوغزالی آمد از پیشش گذشت
تک زنان آهو به پیش و شه عقب / در ره آمد جنگلی بس بوالعجب
ناگهان شیری بره غرید سخت / کوه و در لرزید از آن همچون درخت
شاه را آن شیر ره بگرفت تنگ / رفتش ازکف ذیل آرام و درنگ
ا زحیات خویشتن برکند امید / گفت ای افسوس بخت ناسعید
کآرزوی طلعت دیدار شاه / بردم ازدنیا زهی بخت سیاه
پس بصدق کامل آن خسته روان / کرد روی دل سوی شاه جهان
کای اباعبداللّه ای سلطان دین / ای ضیاء چشم خیرالمرسلین
بود امیدم از خداوند جهان / که فدایت سازم از دل نقد جان
یک نظر بینم جمالت یا امام / پس حساب عمرخود بینم تمام
پنجه شیر ژیان کردم اسیر / زاده شیر خدادستم بگیر
این سخن بودش هنوز اندر دهان / که هویدا شد سواری خورنشان
سوی او چون قیس افتادش نظر / بربدن دیدش جراحت بیشمر
بسکه بر تن خورده پیکان پر آب / پر برآورده زهر سو چون عقاب
زخمها چون دیدهٔعشاق زار / خونشان جاری بر او از هرکنار
بانگ زد بر شیر شرزه شهسوار / شیر همچون گربه‌ای شد برکنار
قیس را جانی ز نودرتن رسید / سوی آن جان جهان از جان دوید
عرض کرد ای شهسوار انس و جان / کاش میکردی بیان نام و نشان
گفت حضرت اوکه مشتاقش بدی / خاکروب راه عشاقش بدی
من حسین ابن علی مرتضا / قرةالعین نبی مصطفا

قیس از این خرمی مدهوش شد
از می دیدار شاه از هوش شد

چون بهوش آمد جمال شاه دید
آن تمنای دل آگاه دید

عرض کرد این زخمها بر پیکرت
چیست ای شاهان عالم چاکرت

هر دو چشمم کاش میشد از ضیا
در چنین حالت نمی‌دیدم ترا

گفت آن غرق محیط کارزار
زخمهایم را که بینی بیشمار

بودم اندر کربلا جولان کنان
در جهاد کافران ظالمان

ناگهم آمد بگوش آواز تو
آمدم کز جان شوم دمساز تو

آمدم بهر نجات جان تو
تا فروزم مشعل ایمان تو

این بگفت و از نظر غایب شدش
قیس گویا جانش از قالب شدش

گریه و زاری و ماتم سازکرد
تعزیت داری شاه آغازکرد

بود اندر تعزیت تا زنده بود
بر عزاداران حضرت بنده بود

یا الهی حق نور احمدی
مشرق خورشید انوار جلی

حق سبطین و بحق فاطمه
مشرق بیضای هستی قائمه

حق اولاد حسین شاه شهید
کز محبتشان بود جانها سعید

کین گروه دوستان خسته جان
کز مصیبت هستشان آه و فغان

باز بخشی از مصائبشان پناه
وز معاصی وارهانی یا اله

حق سربازان صحرای وفا
که لقبشان کرده ثاراللّه خدا

خاصه آن چشم علی رانور عین
شهسوار اوج سربازی حسین

آنکه ثارش آمده ثارالاله
آنکه خصمش هست نارش جایگاه

خون خدا

ای که از ثارالالهی نکته جو
می‌نویسم نکته‌ای بشنو نکو

ثار می‌باشد بمعنی خونبها
ای خوش آنکه خونبهایش شد خدا

هر شقیئی کاولیا را ریخت خون
در حقیقت او خدا را ریخت خون

از حدیث قدسی این معنی ببین
گر بود در قلب تو نور یقین

هرکه جویایم بود یابد مرا
هرکه یابد نیک اشناسد مرا

هرکه اشناسد مراعاشق شود
هرکه عاشق گشت معشوقم بود

هرکه را عاشق شدم من میکشم
هرکه راکشتم دیت من میکشم

هرکرا برمن دیت خود من دیت
زین سمت شد ربیت در عبدیت

ای خوش آن کو طالب جانان شود
راه قربش پوید و قربان شود

هرکه ازنور هدا آگاه شد
طالب دیدار نوراللّه شد

یافت عرفانی بقلب از آن طلب
جان شدش عاشق از آن عرفان رب

عاشق رب گشت و رب عاشق شدش
کشت او را رب چو عاشق آمدش

خوددیت گردد بر او ثاراله
زین بیان شد ثار او ثار اله

زیارت حسین(ع)

چونکه ثار الله بیانش گفته شد گوهری چند از حقیقت سفته شد

غوص کن در بحر ذخار سخن نکته‌ها دریاب ز اسرار سخن

گر تو را درک سخن مشکل بود بار این معنی تو را بر دل بود

شاهدت می‌آرم از نص جلی از عنایات خداوند علی

گفت صادق آن امام جزو وکل آنکه ناطق شد بوصفش خار و گل

کانکه زایر شد شه لب تشنه را روز عاشورا و اندرکربلا

هست مثل آنکه زایر شد بعرش مرخدارا خالق این عرش و فرش

چون بیان زایر آمد در میان بار الها حق جمله زایران

حق آن پروانگان کربلا که نموده شمع حق را جان فدا

که مرا از جان و دل زایر نما در حضور حضرتش حاضر نما

چون زیارت آمده جانش حضور و آن حضور از پرتو اللّه نور

یاربا ازآن حضورم بهره بخش وز جمال باسرورم نظره بخش

ای ملاذو ملجأ ای نعم المفر چشم دل بازم کن ازنور نظر

تا که گردم زایرش از جان و دل دل شود در ملک ایمان مستقل

واقف باب السلام آیم ز جان زارتیاب جسم و جان یابم امان

از حضورش چونکه گردم سرفراز از سلامش خوش شوم نغمه طراز

کالسلام علیک یابن المتین السلام علیک یابن المرتضا

السلام علیک یا حبل المتین ای شفیع دوستان مذنبین

السلام علیک یا من حبه در حقیقت هست عین حب هو

السلام علیک یا من فی عزاه هرکه شد غمگین برآمد ازگناه

السلام علیک یا من خصمه هست خصم حضرت بار عفو

السلام علیک یا ابن الامام ای ز اولادت امامت مستدام

سلم اللّه علیک و علی جدک الامجد حبیب الکبریا

سلم اللّه علیک و علی والدک حیدر علی المرتضی

سلم اللّه علیک و علی امک الزهرا سیدة النسا

سلم اللّه علیک و علی سید الحجة اخیک المجتبی

سلم اللّه علیک و علی یک یک اولادت امامان هدا

سلم اللّه علیک و علی اولیائک فی فلاة الکربلا

سلم اللّه علیک و علی دوستانت ناصردین خدا

سلم اللّه علیک و علی زایری قبرک بارض الکربلا

سلم اللّه علیک و علی هرکه در راه تو شد جانش فدا

رحمة اللّه علیکم دائماً دائماً مادام الی یوم القضا

لعنة اللّه و العذاب خالدا دشمنان مصطفا و آل را

تامشارق را بودنام و نمود / تا صباح و شام را باشد وجود
لعنة اللّه و الملایک اجمعین / باد بر خصم امیرالمؤمنین
رحمت و صلوات لاتحصای حق / بر حبیب اللّه ماضاء الشفق

حسن و عشق

ازحقیقت نکته‌ای دیگر شنو / گر تو را گوشی است در معنی گرو
نکته باریک است و درکش بس دقیق / داستان حسن و عشق است ای عشیق
همچنانکه ثار او ثار اله / قول اوهم از خدا بی اشتباه
از خدایست از خدا اقوال شاه / بارضای حق بود افعال شاه
حق حکیم است و قدیر مایشا / حق علیم است و بصیر و ذوالعلا
هرکه از عرفان دلش پر نور شد / ظلمت شرک ازنهانش دور شد
آفتاب حسنش ازآفاق جان / گشت تابان چون جنان عاشقان
یابد این معنی که صلح و جنگ چیست / بایدش آنگاه خندید وگریست
خنده‌اش بر صلح و جنگ نور و نار / گریه‌اش برکشتگان حی یار
معشرالاحباب باللّه العلی / آنکه خورشیدست ازنورش جلی
اوکه از احبت آدم آفرید / که کسی می‌فهمد این گفت و شنید
که نظر بر حسن شاهش گشته باز / دل کبوتر عشق شاهش گشته باز
حسن را با عشق بازیها بود / صفحه شطرنجش این دنیا بود
شاه و فرزین و پیاده و سوار / از دو سو بر صفحه چیده یار یار
هر یکی بر قلب دیگر می‌زند / هر یکی بازی دیگر می‌کند
مهره‌های صفحه خورشید و نجوم / روز و شب گه روشن وگاهی ظلوم
بشنو از نایی حکایت میکند / شرح احوال از بدایت میکند
کیست نایی آنکه نای نایی است / نایی این نی نوای نائی است
نایی اندر نی نوایی میزند / عشقبازان را صلایی میزند
نی بود بسیار نایی بیشمار / و آن نوایش نه یکی ونه هزار
چون احدگویم که باشد بیعدد / بیعدد چون گویمش باشد احد
و آن نوانی و آن نوایی نایی است / آن نوایی بی شریک و ثانی است
از نیستان تاکدامین نای زار / روح پرورگردد از لبهای یار
منقطع گردد ز اصل و فرع خویش / داغها بر سینه نالان ریش
در نیستان جفا گردد اسیر / بند بندش در فغان زارو زیر
از فغان و ناله‌اش در نیستان / گه فتد آتش و زدگه روح جان
دشمنان رانار نیران و جحیم / دوستان را روح و ریحان و نعیم

محمدبن حنیفه و مختار

این بیان آمد لثاراة الحسین / اولیا و شیعیان رانور عین

از محمدبن حنیفه شهره است / که باوگفتند آیا از چه است
که علی ابن ابی طالب ترا / میکند تحریص اندر جنگ‌ها
می‌نماید منع سبطین را ز جنگ / گفت او اندر جوابش بی‌درنگ
که بود سبطین بجای چشم شاه / من بجای دست اندر حربگاه
هرچه آرد رو بسوی چشم دست / از برای دفع زخمش اسپر است
و آنکه اندرکربلا حاضر نبود / دست او شمشیر را قادر نبود
دامن درع بلندی را بدست / بر درید و حلقه‌هایش پنجه خست
پنجه‌ها مجروح گردیدش که تیغ / هیچ نتوانست بگرفتن دریغ
ورنه او را خدمت شاه شهید / اختیاری کی جدائی می‌گزید
چونکه مختار آمد از بیت الحرام / جانب کوفه لثارات الامام
ازمحمد داشت نقش خاتمی / می‌نمودی ادعای حاکمی
کاومرا داده عمارت بر شما / در قصاص خون سبط مصطفا
بر شما واجب اطاعت کردنم / تاتقاص خون مظلومان کنم
بهر استفسار صدق وکذب آن / چندکس ازمردم کوفه روان
سوی شهزاده محمد آمدند / دعوت مختار را سائل شدند
گفتشان شهزاده ذوالاقتدار / هست واجب بر صغار و برکبار
کز قصاص خون مظلومان به جان / جهد وکوشش‌ها کنند اندر جهان
دوستان و شیعیان را واجب است / واجب است آن راکه حق را طالب است
کوفیان از این بیان گشتند شاد / آشنا شد با هدف تیر مراد
سر بسر مختار را بیعت کنان / آمدند از صدق دل از شوق جان
بر تدارک بهر تقصیرات پیش / جهدها کردند ازاندازه بیش
تا عبیداللّه و اتباعش تمام / که جری بودند درخون امام
جمله را با تیغ قهرو انتقام / مستقرکردند در دوزخ تمام
یک نفر از حاضران کربلا / ز آن میان بیرون نرفت ای مرحبا
عمده بهر قلع و قمع ظالمان / بود ابراهیم مالک پهلوان
پهلوانیهای ابراهیم هم / درکتب باشد مفصل بیش وکم
آنچنان قد شجاعت برفراخت / کز شجاعت نام رستم زنده ساخت
آنچه از مالک به صفین شد عیان / شد ز ابراهیم در این داستان
چون ظهور رایت مختار شد / رایت او آیت جبار شد
شد عبیداللّه با پانصد هزار / عازم کوفه همه مردان کار
بهر استقبال او بابیست هزار / شد براهیم بن مالک نامدار
لشکرش را درکمینگه باز داشت / خود به تنها قد مردی برفراشت
درگذرگاه عبیداللّه رفت / بهر صید آن شیر نر در راه رفت
پیشتازان هرچه مانع آمدند / منع ایشان هیچ نامد سودمند
گفت دارم حاجتی نزد امیر / باشدم بنهفته سری در ضمیر

آن لعین چون هودجش آمد به پیش / شد سوی صیاد صید از پای خویش
ابن مالک آن هژبر روزگار / حمله آورگشته از بهر شکار
از ته دل بانگ برزدکای امیر / سر برآورد و نظر افکند زیر
پنجه افکند وگریبانش گرفت / زیر پنجه شیرهٔ جانش گرفت
با کمند انتقامش دست بست / تار و پود مکر را از هم گسست
با نگهبانان سپردش وزکمین / سر برآوردند آن مردان دین
یالثاراة الحسین گویان چنان / که دریدی پرده گوش جهان
خوف و وحشت برد دلها را ز جا / شد پشه ازباد بر باد فنا
دستگیر آمد ز خویشان زیاد / جز عبید هشتاد خوک پرفساد
چون به لشکرگه فرستاد آن گروه / شد زمین ازنعش آن لشکر ستوه
تا طلوع صبح درآن کارزار / کشته شد ازتیغ کین هفتاد هزار
مابقی زخمی و حیران هرکنار / در بیابان ضلالت خوار و زار
جان بدرکات جهنمشان رسید / در جحیم افتادشان جسم پلید
فرقه‌ای از تشنگی دادند جان / جوقه‌ای شد جوع عزرائیلشان
الغرض ز آن لشکر پانصد هزار / جان نبرد الا دویست سیصد سوار
با تن مجروح و جان سوخته / آتش خجلت بجان افروخته
تا رسانیدند خود را سوی شام / روز شامی زین خبرگردید شام
صبح چون خور پهلوان تیغ باز / گشت در میدان عالم تیغ باز
لشکر ظلمت همه هالک شدند / برق تیغ نورشان بنیادکند
ابن مالک فارغ از پیکار شد / در قصاص موذیان درکار شد
بر سریر حکمرانی بر نشست / همچو خورشیدی بتخت زر نشست
پس عبیداللّه و یاران را طلب / کرد با صد شوق و شادی و طرب
آتشی فرمود تا افروختند / شد جهنم بسکه هیزم سوختند
چشمشان با گزلک قهر و غضب / دوستان کندند نوعی بوالعجب
ز استخوان آن پلیدان دغا / گوشتها ببریده شد باصد جفا
پس بنار انتقام انداختند / خوش کبابی بهر ایشان ساختند
با سر نیزه و خنجر جمله را / میخورانیدند بر آن اشقیا
استخوانها چون همه خالی شدند / پس تمامی را در آن آتش فکند
شکر حق کان موذی واتباع آن / ز آتش دنیا به عقبا شد روان
ز آتشی کز جور و ظلم افروختند / در دو دنیا جسم و جانشان سوختند
پس غنایم را به لشکرکرد قسم / جاودان از او به عالم ماند اسم
پیشکش هشتاد صندوق دوگز / پر زر و سیم وگهر دیبا و خز
جانب مختار بفرستاد زود / شیعیان را جان و دل خرم نمود
بعد از آن سرهای آن سرهای شام / کرد راهی با تحف نزد امام
دوستان را بزم عشرت چیده شد / دشمنان را خون دل از دیده شد

چون بمروان شد خبر ز ابن زیاد		و آن شکست فاحش اهل فساد
شد دهانش چون تنور آتشفشان		بسکه زد این قصه‌اش آتش بجان
کاش تنها بود خود آتش بجان		آتش «افکن» شد به جان دیگران
از قبایل باز استمدادکرد		از جدال ابن مالک یادکرد
آمدش امداد از اطراف باز		کرد آماده جدل را برگ و ساز
عامر ابن ربیعه آنکه بود		سیستانی وز مشاهیر عنود
با صدو بیست الف مرد کارزار		که پیاده‌شان دویدی چون سوار
رویشان بر لشکر مختارکرد		پشت بر دین شه مختارکرد
باز ابراهیمش استقبال کرد		بختش استقبال چون اقبال کرد
چون میانه‌شان بیک منزل رسید		باز ابراهیم آن مرد رشید
با یکی جاسوس کز اهل نفاق		آمد و گردید ز اهل اتفاق
کرد تبدیل لباس و شب روان		شد بسوی لشکر مروانیان
ناگهش مروانیان اشناختند		نزد عامر برده قیدش ساختند
آری آری هرکه را شیر نر است		سلسله بند است اما زیور است
بهر قتل آن دلیل بیگزاف		اختلاف افتاد در اهل خلاف
فرقه‌ای گفتند همین شب کشتنش		هست بهتر تا بفردا هشتنش
جمع دیگر را عقیده آنکه روز		بایدش کشتن بقطع و داغ وسوز
متفق گشتند بر این انتقام		که کشند او رامیان خاص و عام
تا شود عبرت بخلق روزگار		تا بترسد چشمها زین گیر و دار
لیک غافل از لطیفه‌های غیب		که بود با شیعهٔ بی شک و ریب
گشت سرداری و سیصد تن وکیل		بهر حفظ آن دلیل بی‌عدیل
چونکه عامرکرد خاطر جمع از آن		چید بزم میگساری در میان
بر بساط وی ببانگ چنگ و عود		هاتف غیبی همی کردی سرود
کای گروه تیره روز دل سیاه		غافلید ازکید و مکر پادشاه
شب همه در بزم عشرت شادمان		صبح جانها در جهنم جاودان
عامر سیستانی و مروانیان		نیک وقت و نیک حال و شادمان
میگرفتند ازکف ساقی دور		جام قهرآلود زهرآلود جور
و آن گرفتار خم زنجیر شاد		کرده بر الطاف غیبی اعتماد
در زده دست رجا بر ذیل شاه		حضرت سبط النبی ثارالاله
منتظر چشم دلش در راه غیب		بود چون جان و دلش خالی ز ریب
مردکی او را رفیق حبس بود		اشکباران گشت ازدیده چو رود
یادکرد از حبس شب وز قتل روز		برکشید از سینه آهی دلفروز
ابن مالک باغمش دمسازکرد		بر رخش باب نصایح بازکرد
کزچه گریی بهر این جسم کثیف		یادآور شادی جان شریف
هست دنیا بی ثبات و بی وفا		نیست در اهلش بجز رسم جفا

و آخرت باقی شهادت افتخار
افتخار اهل نور و اهل نار

ای خوش آنکه اندر این ره جان سپرد
ره به جنات وصال شاه برد

شد سوی شاه شهیدان در بهشت
فکر دنیای دنی از سر بهشت

رست از هول قیامت و آن عذاب
که بود آماده بر اهل عقاب

باش خوشوقت و دم نالان مزن
ضربت جور و جفا بر جان مزن

زین سخنهای فصیح حق پسند
مهتر مستحفظان شد بهره‌مند

جذبهٔ غیبی گریبانش کشید
در جنان از نار نیرانش کشید

ظلمت گمراهیش ازدل زدود
سوی ابراهیم رو ازدل نمود

زد بدستش بوسه از عجز و نیاز
گفت باری باب توبه هست باز

بازگشتم از ره مروانیان
رو نمودم در صف ایمانیان

بند از اعضای او بنمود وا
بر امید شافع روز جزا

کرد شمشیری بخدمت پیشکش
گشت ابراهیم را بس وقت خوش

ضامنش شد بر شفاعت روز حشر
از شه تخت شهادت روز حشر

تیغ برگردن حمایل کرد و رفت
رفت از لشکر برون چون بادتفت

ساعتی شد بانگ زد آن مرد کار
هی که ابراهیم بنموده فرار

این خبر عامر شنید و عیش او
گشت طیش و همچو سگ در تک و پو

شد روان با چل هرار از آن سپاه
در بیابان فنا گم کرده راه

جمله ابراهیم گویان هر طرف
در تک و پو جوقه جوقه صف بصف

بود ابراهیم اندر آن میان
خود هم ابراهیم گویان و دوان

لیک در دل اضطرابش هیچ نه
ز آنکه درجان ارتیابش هیچ نه

همچنین میگشت تا گشت آشکار
روشنی صبح چون دیدار یار

بر درختی شد گذارش آن زمان
کز برایش کشته بود این باغبان

کرده دهقان ازل تربیتش
بود در تربیتش این نیتش

تا شود معراج ابراهیم را
تا بسوزد خانهٔ ظلم و جفا

بود ابراهیم چون موسا بطور
شد درختش مشرق اللّه نور

ملهم غیبی بدل انداختش
کان شجر را آشیانه ساختش

در میان شاخ و برگ آن شجر
شد نهان تا لطف حق آرد چه بر

وز دم آتشفشان آفتاب
جمله ریگ آن بیابان یافت تاب

آن گروه گمره بی عاقبت
هر طرف جویان و پویان سگ صفت

از تف گرما فتاده از سخن
آمده بیرون زبانها از دهن

عامر آن گمشگتهٔ گم کرده راه
روز عمرش شد از آن گرما سیاه

خستگی و تشنگی غالب شدش
مالک نیران بجان طالب شدش

سوی ابن مالکش آورد زود
که در آنجا جای عزرائیل بود

خوش خوش آمد تاپای آن درخت
دید دارد سایهٔ بسیار سخت

ایستاد آنجا و برقرپوس سر
شمع هوشش برده در فانوس سر

که درآمد صرصر مرگ از قفا / شمع را خاموش کرد و بی بها
دیدش ابراهیم و مانند اجل / شد ردیفش در زمان با صد عجل
سر جداکردش روان گنجشک وار / مرحبا شاهین دست شهسوار
جسم شومش را فکند و شد سوار / مرکبش را اندر آن میدان کار
برد بر مختار آن سر را نثار / یالثارات الحسین گویان سوار
لشکر مختار و مختار سعید / از پی خونخواهی شاه شهید
تاخت آوردند بر مروانیان / ساختند از ضربت سیف و سنان
چشمه‌ها جاری در آن وادی ز خون / تشنه‌ها سیراب تیغ آبگون
ز آن صد و بیست الف کس بیرون نشد / کآن زمین از زخم او پرخون نشد
جز کمی که شد به تخمین دو هزار / سر بسر رفتند در دارالبوار
سالم و غانم گروه مؤمنین / همره مختار آن مرد گزین
سوی کوفه بازگردیدند شاد / همچنان در جستجو ز اهل عناد
نه بجان آرام و نه در دل قرار / در تفحص ز آن سگان در هرکنار
هرکه بوداز حاضران کربلا / حاضر آوردند و کردندش فنا
تا یکی ز آن اشقیا باقی نماند / گرد هستیشان زعالم برفشاند
رحمةاللّه علیهم اجمعین / لعنة اللّه علیهم اتبعین

«الحدیث»

شد بکشف الغمه مذکور این حدیث / چشم یاران را بود نور این حدیث
که نهال ابن عمر ازکوفیان / گفت گشتم جانب کعبه روان
خدمت شاه زمین و آسمان / آن علی ابن الحسین جان جهان
متکی بر مسند لولا علی / صاحب سر علی نور نبی
سید سجاد زین العابدین / لنگر فلک سماوات و زمین
شد نصیبم شد از آن حجم کبیر / چون موالات علی شد دستگیر
از علی آمد نهال بارور / چون بصدق آمد نهال ابن عمر
حضرتم مستفسر احوال گشت / گفتم از مختار پیشش سرگذشت
گفت حضرت هست زنده در جهان / حرمله بن کابل الاسدی همان
گفتم آری پس دعا کرد آن وحید / کای خدا روزی کنش حرحدید
تیزی آهن بدنیایش چشان / تندی آتش بعقبایش به جان
و آن لعینی بود کاندر راه شام / برسنانش بد سر پاک امام
که طفیل چاکران چاکرش / می‌برند اعیان عالم پرورش
واندر آن ره کرد بس ترک ادب / ناگرفتش آتش اندر جان عجب
باز چون بردم بسوی کوفه بار / خوش نهال آرزوم آورد بار
نامور مختار را دیدم سوار / در برون کوفه اندر انتظار
او سوار و جمع دیگر گرد او / در طریق انتظار آورده رو

من هم آنجا بعد آداب سلام / ایستادم در صف خیل غلام
حرمله را ناگهان زارو حقیر / دست بسته یافتم پیش امیر
چون نظر مختار را بر آن فتاد / شد ز جان خوشحال و لب خندان و شاد
چون سقرگفت آتشی افروختند / پاره پاره کرده ز آتش سوختند
من در این حالت تبسم آمدم / او بتحقیق تبسم آمدم
گفتمش وجه تبسم سر بسر / گفت باللّه بگو بار دگر
گفتمش باردگرگفتا بگو / گفتمش بار دگرگفتا بگو
گفتمش بار دگرگفتا نگو / در زمان از مرکبش آمد فرو
کرد دو رکعت نماز آن مرد راه / سجده شکری بدرگاه اله
مدتی بر خاک می‌مالید رو / گشته جاری سیل اشک از چشم او
شد سوار و در رکابش من روان / تا که باب بنده خانه شد عیان
عرض کردم کز ره لطف وکرم / می‌توان پایی نهادن بر سرم
لقمهٔ نانی تناول می‌توان / از برای افتخار چاکران
گفت آن دم که توگفتی این کلام / من نخورده بودم از غیرت طعام
منتظر بودم براه حرمله / چون شنیدم از تو این خوش مساله
نیست روزه نمودم در زمان / هستمت افطار بر خوان میهمان
رحمة اللّه علیه دائماً / هم به خو نخواهان خون کربلا
خاصه ابراهیم مالک مرد حق / ما انارالیوم و اللیل غسق
لعنة اللّه عزیز المقتدر / هست بر خصم النبیین منحصر

زین العابدین(ع)

خاصه ختم الرسل نور اول / حضرت محمود محبوب ازل
تحفهای نور از رب شهید / باد بر او و بر آلش ناعدید
بر علی مرتضا و بر بتول / بر حسین و بر حسن سبطی رسول
بر علی ثانی زین العباد / او امام چارم ونور رشاد
کنیهٔ او بومحمد بوالحسن / سید از القاب آن فخر زمن
بسکه میبودی مصلا آن ولی / برمساجد پینه‌ها بودش جلی
دیگر القابش زکی است و امین / ذوثفنات است و عابد پنجمین
در مدینه روز یکشنبه که بود / پنجم شعبان جمالش رخ نمود
سال سی و هشت از هجرت بد آن / وز علی ظاهر خلافت در جهان
مادرش شاه زنانش نام نیک / کش شد از شاه جهان فرجام نیک
حسبی اللّه لکل غم بدی / نقش انگشتر از آن شاه ولی
سال عمر او چو شد پنجاه وهفت / عالمین را کرد بدرود و برفت
در محرم روز شنبه، هجدهم / نورش از چشم عیان گردید گم
بود با جدش دو سال اندر جهان / با عمش ده سال و با والدهم آن

بودش ایام خلافت سی و پنج　　کز جهان بودیش دائم درد و رنج
پس بفرمان ولید ظلم کام　　در مدینه کرد مسمومش هشام
روضهٔ نورانی آن مقتدا　　در بقیع آمد بفرمان خدا
هرچه از اسرار و اعجاز وکرم　　بود با شاه شهید آن لاجرم
بود او را وکسی دیگر نداشت　　این علم را غیر اوکی برفراشت
اعبد و اتقی و ازهد در جهان　　بود آن شاه زمین و آسمان
بین که زین العابدین مشهور شد　　دیدهٔ ابلیس ازین غم کور شد

وجه اشتهار بزین العابدین

وجه شهرت زین لقب سازم بیان　　بود در مسجد شبی آن نور جان
با تهجدکآمد ابلیس لعین　　بر مثال اژدهائی سهمگین
بوکه او را زین وسیله ره زند　　تیر سهمی بر «دل آگه زند»
غافل از این که عباداللّه را　　نیست بیمی از نهیب اژدها
هیچ پروا چون نکرد از آن امام　　آن لعین را بر نیامد هیچ کام
ناخن پای مبارک را گزید　　ز آن بسی زحمت به آن حضرت رسید
لیک از آن حضرت نشد قطع نماز　　خایب و خاسر لعین گردید باز
چونکه فارغ گشت از ذکر سلام　　گفت یاملعون اخسا زین مقام
راندش وگردید مشغول نماز　　آمد آوازش ز عرش بی نیاز
انت زین العابدین تا سه کرت　　شهره شد در این لقب از این جهت
هرچه آیات امامت هست داشت　　هرچه اسرار ولایت هست داشت
آنچه او را بودو باشد در جهان　　هیچ کس را نیست جز اولاد آن

الحدیث

هست مروی از نبی مصطفا　　که مخاطب شد حسین خویش را
کاین پدر باشد امامی راکه آن　　نه امام از صلب اوگردد عیان
معجزاتش همچو جدش بی عدد　　حسن اخلاقش همه مانند جد
هست مسطورکتاب خاص و عام　　اندرین نسخه نمی‌گنجد تمام
بلکه گر اشجار عالم سر بسر　　خامه گردد و آسمان کاغذ دگر
جمله دریاها مداد و عالمین　　کاتب و حاسب شوند از آن امین
شرح نتوانندکردن از یقین　　وصف ذات آن شه دنیاو دین
از صفات او ولی سازم بیان　　روشنی چشم جان شیعیان

صفات آن حضرت(ع)

آن امین حضرت شاه شهید　　وقت تجدید وضو چون میرسد
ابتدامیکرد چون بهر وضو　　زرد میگردید رنگ و روی او

سائلی پرسید ازین گفتش جواب   که نمی‌دانید گویا این حساب

که به نزد که بباید ایستاد   در حضور خالق رب العباد

چونکه می‌استادی از بهر نماز   لرزه بر اعضاش می‌گردید ساز

چون از آن سائل شدند اهل یقین   گفت باشد از جلال شاه دین

محفل راز است و سلطان در شهود   در وجودم ز آن تزلزل ره نمود

مردم دنیا چوگولند و غبی   جز قیاسیشان نه ازهیچ آگهی

ظنشان اینکه پس از سلطان دین   هست ابوالقاسم محمد جانشین

همچنانکه دو برادر کرده‌اند   رایت علم و امامت را بلند

سیمین رایت بلند از نام اوست   نوبت این سلطنت بر بام اوست

لاتثنی قد تثلث را دلیل   کرده و افتاده دور از این سبیل

که اگر بودی ز زهرا بود این   ورنه هر دو سه شود صدق و یقین

خواست آن نور سپهر اهتدا   تا شود ظاهر بر اهل ادعا

که خلافت منصب خاص علیست   این علم بر بام آن شاه ولیست

بر امامت او سزاوار است و بس   نیست وجه اللّه جز او در دور کس

هیچ کس را شک نماند اندر او   کل شیئی هالک الا وجهه

او بود وجه اللّه باقی بدور   اوست از جام هدا ساقی بدور

گفت یا ابن اخی زین مدعا   از حجر پرسیم وگردد بر ملا

بر خلایق سر امر اقتدا   کز من و توکی امام و مقتدا

آمدند آن هردو نزدیک حجر   آن چو خورشید آن دگر همچون قمر

کرد ابوالقاسم نخستینش خطاب   که خلافت حق کی نامد جواب

پس علی کردش خطاب آن سنگ پاک   خود بخود لرزید همچون ترسناک

با فصاحت گفت پیدا و جلی   که وصی بعد از حسین ابنش علی

پس محمد بوسه زد پای علی   تر زبان الحمدللّه العلی

هست بعضی راگمان کان مرد دین   داشت دعوی با امام العالمین

غافل از اینکه محمد با علی است   با وجود اینکه این معنی جلی است

که وصیش را رسول اللّه خبر   داده بود از مولد آن خوش پسر

هم باو بخشیده خود نام و لقب   ز آن خلاف اندر خلافت بس عجب

اوکه اورع بود و اتقی در زمان   اوکه ازهد بود و اعلم در جهان

کی تواند شد بود از غافلین   از امام خویش باللّه المبین

بود جمعی را عقیده آنچنان   که بود او را امامت در زمان

هر چه می‌کرد او ابا و منعشان   بودشان بر آن عقیده قلب و جان

زین محاجه کرد حجت راتمام   کرد ظاهر حجت اللّه بر انام

تحفه‌های رحمت خاص عفو   بر ابوالقاسم محمد وجه هو

هم بر آل طیبین و طاهرین   آن ائمهٔ خلق رب العالمین

ساقی نامه

ساقیا ای ازتو لبریز صفا / جام سربازان میدان وفا
ساقیا ای از زلال ساغرت / صاف پیدا باطنت چون ظاهرت
ساقیا ای نفحهٔ صهبای تو / نشئه بخش غرقهٔ نعمای تو
ساقیا ای بر جمالت هرکه هست / محو و حیران و اله و هشیار و مست
ساقیا ای ناب جامت سلسبیل / سلسبیل از فیض تو جامی سبیل
فی سبیل اللهمان جامی بده / مستحقانیم انعامی بده
گرنه از جام توکام جان بریم / از چه رو ره جانب جانان بریم
نفحه‌ای از جام تو برجان وزید / بر مشامم روح اطمینان رسید
چون بکامم ریختی از آن مدام / گاه مستم گاه هشیارم مدام
جرعهٔ دیگر بکام جان رسان / بندهٔ جانی بردگوکام جان
کام جانم نیست جز قرب حبیب / ساز از قرب حبیبم با نصیب
آنچنان جامی بکامم باز ریز / که نماند هوش را هوش تمیز
از شعور خود برآیم وز شهود / بیخودانه سرکنم بانگ سرود
خوش سرایم نغمه عشاق باز / شاد سازم خاطر مشتاق باز
چند بیتی از صفات شاه دین / عاشق مشتاق زین العابدین
با نوای دلکش بانگ صریر / می‌نویسم عاشقان را دلپذیر
شد بکشف الغمة منقول از شهاب / که زهری شد ملقب درکتاب
گفت از عبدالملک آن بد خصال / کش بجان بادا عذاب ذوالجلال
امر شدکان سید سجاد را / دست و پا بسته بزنجیر جفا
از مدینه جانب شام آورند / روز عیش عالمی شام آورند
پس بفرمانش عمل کردند زود / همچنانکه آن لعین فرموده بود
باغل و زنجیر و جمعی پاسبان / ازمدینه سوی شام آمد روان
ملتمس از پاسبانان پس شدم / تا که حضرت را بخدمت آمدم
عرض کردم ای شهنشاه وجود / کاش بر من این غل و زنجیر بود
آن محیط قدرت آن شاه وحید / دست و پا از غل روان بیرون کشید
گفت هرگه بر شما زینسان بلا / رخ نماید یاد آرید از خدا
ز آن عذاب آخرت و آن بند و غل / تا بروید از بن این خارگل
من دو روز اندر خم زنجیر غم / بیشتر همراه اینها نیستم
آن موکلها چو شد روز سیم / عقل و هوش و فهمشان گردیدگم
از پی حضرت دوان در جستجو / که همه بودیم نشسته گرد او
ناگهان دیدیم بر جایش عیان / هست زنجیر و غل و خود شد نهان
من بسوی شام چون رفتم ز من / کرد آن عبدالملک پرس سخن
گفتمش آنچه شنیدم ز آن جناب / و آنچه دیدم ز آن جناب مستطاب

گفت واللّه همان شب آن ولی نزد من آمد بسلطان علی
گفت با هیبت ترا با من چکار آنچنانکه من بیفتادم زکار
گفتمش خواهم بخدمت باشمت گفت آن حضرت که من کی خواهمت
گفت و بیرون رفت و من از هول آن رفتم از خود بلکه رفتم از جهان
چون بخود بازآمدم دیدم ز هول بود شلوارم نجس از لوث بول

مناجات

این مناجاتم رهاند از عنا از غنای حضرت زین العبا
یا علی ای چشم جانها سوی تو سرمهٔ آنها غبارکوی تو
نور عین عین بینائی توئی عین نور نور بیضائی توئی
ای ولایت کام جان اولیا اولیایت اصفیای کبریا
کبریای حق جلی از ذات تو عین مرضات خدا مرضات تو
چشم جانم از ازل سوی شماست ز آن نظر عین بصیرت باضیاست
قرض دارم قرض دارم قرضدار قرض فرض و سنتم بر پشت بار
زیر بارم زیر بارم زیر بار لطف فرما زیر این بارم بر آر
عصمت و توفیق فرما یار من دار با توفیق و عصمت کار من
تا ز عون و نصرت توفیق باز گرددم نطق و شوم دستان نواز
سوی جنات وصال آیم ز جان از نوای راست گردم نغمه خوان
برفراز شاخسار معرفت ذوق یابم از ثمر طایر صفت
یافتم چون ذوق عرفان سرکنم داستانها ازکرامت دمبدم
فرصتی و رخصتی بخشا بجان تا کنم شرحی ز بذل آن دونان
که از آن کار دو دونیای فقیر شد بسامان و عسیرش شد یسیر

حکایت

این حکایت دیدهٔ دل واکند ظاهروباطن سوی مولاکند
از شهاب آن کوکب چرخ روات هست تابان این زهردرکاینات
گفت بودم نزد شاه اولیا آن علی ثانی زین العبا
مردی آمد پیش و از قرض وعیال عرض بنمود و پریشانی حال
چارصد درهم بگفتا وام من باشد و قطع است از آن آرام من
با وجود این عیالم نیز هست دستگیری کن که شدکارم زدست
زین سخن یعقوب آل مصطفا یوسف مصر علا شد در بکا
حاضران مجمع از آن شاه دین باز پرسیدند فرمودند این
که کدامین محنت از این اعظم است که ببینی مؤمنی را درهم است
از برای درهمی چند و علاج نبودت نبود بگریه احتیاج
تفرقه گردید چون مجمع یکی کز نفاقش بود دل بحر شکی

گفت امری بوالعجب بینم مدام
کز بنی هاشم نماید صبح و شام

گاه می‌گویند جمله عالمین
خاتم ما را بود زیر نگین

مؤمنی را گاه در فقر وعنا
ناتوان کارند در عز و غنا

چونکه آن درویش سائل آن مقال
خورد برگوشش دگرگون گشته حال

رفت سوی حضرت و آشفته گفت
بس در اشک از مژدهٔ دربار سفت

کز مقال آن منافق شد زیاد
فکر فقرم زین اذا فریاد وداد

از پریشانی خود دردیم نیست
ز آن منافق لیک در دل تیرگیست

گفت حضرت حضرت باری ترا
کرده از بند پریشانی رها

برکنیزی امر کرد آن بوالحسن
که بیاور آن دو قرص نان من

کز پی افطار من آماده است
آن کنیز آورد و داد او را بدست

چون باو دادند آن دو قرص جو
حضرتش فرمود بستان و برو

که مرا در خانه غیر از این نبود
لیک از این بر تو خداوند ودود

مینماید وا در خیرکثیر
پس گرفت آن قرصها مرد فقیر

سوی بازار آمد و حیران کار
کزکجا گرددکرامت آشکار

در دلش وسواس و از فکر عیال
بس مشوش خاطر و شوریده حال

کاین دو قرص نان که دندانگیر نیست
نه شود تنخواه دین نه خوردنی است

ناگهان ماهی فروشی را رسید
در بساطش ماهئی گندیده دید

که کسش نگرفتی اردادی به مفت
مرد درویشش ز راه عجزگفت

که بگیر این نان و آن ماهی بده
داد و بستد حال مسکین گشت به

بستد آن ماهی و آن نان را بداد
دل ازین داد و ستد مسرور و شاد

چندگامی شد نمک یاد آمدش
کاین سمک لابد نمک می‌بایدش

بر در دکان بقالی رسید
در ته ظرفی نمک نه خاک دید

که اگر برکس تکلف می‌نمود
کس نمیبردش از آن بر جای بود

آن نمک بگرفت و آن نان دگر
داد و جای آورد شکر دادگر

جانب خانه شتابان رفت باز
تا کند قوتی بر اهل خانه ساز

خواست ماهی را شکافد اندرون
بانگ دق الباب آمد از برون

دید هردو مشتری نانها بکف
پشت در این یک طرف آن یک طرف

هر دوگفتندش که بر این نانها
کارگرکی می‌شود دندانها

اضطرار تو بود معلوم ما
اضطرار اینجا رسانیده ترا

هر دو نان دادند وکردندش حلال
کرد مسکین شکر و حمد ذوالجلال

چون بر طفلانش آن نانها رساند
گرد جوع از خاطر آنها فشاند

هیچ دندانی بر آنها ره نکرد
کآتش جوعی ز جان سازند سرد

رو بسوی ماهی آوردند باز
گشت بر روشان در اقبال باز

چونکه ماهی را شکم اشکافتند
در نهان آن دو چنین گوهر یافتند

هر یکی دردانه‌ای بس شاهوار
که نبودی مثل آن در روزگار

هیچ بحری در صدف این در نیافت / هیچ درجی را چنین گوهر نتافت
این کرامت دید چون درویش زار / کرد شکر نعمت پروردگار
بود در فکر فروش دانه‌ها / که زدق الباب باز آمد صدا
خادم حضرت رسانیدش پیام / که همه کار تو آمد با نظام
حق تعالی ساز رحمت سازکرد / بر رخت باب کرامت بازکرد
از پریشانی خلاصی یافتی / سوی جنات نعیم اشتافتی
حالیا پس ده غذای ما به ما / که بجز ما نیست کس را این غذا
خادم آن نانها گرفت و بازگشت / خوان افطاری حضرت سازگشت
آن فقیر از قیمت آن دانه‌ها / شد توانگر دین هاش آمد ادا
گشت از اهل غنا اندر جهان / چون بدیدند آن منافق طینتان
باز با یکدیگر از راه نفاق / این چنین کردند در قول اتفاق
کاختلاف حال او باشد چسان / اولا آن عجز و ثانی این توان
اولا قادر بر اصلاحش نبود / آخرش مستغنی از عالم نمود
باز نزد حضرت این اقوال را / عرض بنمودند آن باب هدا
گفت با جدم نبی مصطفا / همچنین نسبت نمودند اشقیا
چونکه از بیت المقدس آن جناب / وصف می‌فرمود با صدق و صواب
از ره تکذیب او اهل نفاق / آن شقاوت طینتان پر شقاق
متفق بر این که او از مکه شد / تا مدینه در ده و دو روز خود
پس چسان بیت المقدس را دمی / میتواند دید و باز آمد همی
نیستند آگاه ازکار خدا / نه زکار انبیا و اولیا
که گهی بر طارم اعلاستند / گه به پیش پای نابیناستند
نیستند آگه که جاه و منزله / جز به تسلیم و رضا کی حاصله
بر مدارج عالیه نتوان رسید / جز به صبر اندر بلایای شدید
گفت طاووس یمانی نیم شب / رو نمودم سوی آن عین تعب
دیدمش در سجده با آه و انین / گوید الفاظی که معناش است این
یا الهی بنده‌ات بر درگهت / رو نموده چشم دل بر مرحمت
ای خدامسکین تو بر باب تو / سائل محتاج از هر جا بتو
در پناهت بر تو آورده پناه / حق آنکه نیست جز او پادشا
که مرا زان بعد اگردردی غمی / رو نمودی دفعش از آن کردمی
گر بلائی روی آوردی مرا / می‌نمودم دفع آن از آن دعا

نامه عبدالملک بحجاج

هست مروی این روایت در فصول / با صحیح استناد اندر اصول
که خلافت یافت چون عبدالملک / در روانش تافت تاب الملک
شد هراسان قلبش از قهر خدا / نامه‌ای بنوشت خود حجاج را

زینهار از قتل امجاد عرب
که بنی عبدالمطلب شد لقب

الحذر از قتل ایشان الحذر
حالت آل ابوسفیان نگر

که به اندک وقت ازین امر عظیم
نسلشان شد قطع و اسم آمد رجیم

بعد ازین از امرهای پیش ازین
محترزباش و بر این سرباش امین

خفیه این نامه بر حجاج داد
آن امام اهل دین زین العباد

نامه بر عبدالملک در آن زمان
بر همین مضمون نوشت از امتنان

که نوشتی چون چنین حجاج را
حضرت حق علی جل علا

زین عمل افزود عمر و دولتت
زین عمل بخشود جاه و عزتت

خواند چون عبدالملک فرمان شاه
دید چون مکتوب خود بی اشتباه

هدیهٔ بسیار بر حضرت نمود
لیکن از وادی چه بر دریا فزود

رحمة اللّه علی احبابه
لعنةاللّه لمن عادابه

حضرت باقر(ع)

این مناجات نامه ساقی نامه است
می‌فشاند جرعه بر هرکس که هست

ساقیا ای جام مهر از پنجه‌ات
نورافشان از زلال معرفت

پنجه‌ات تا جرعه پیما آمده
تخت سلطانی مجلا آمده

پنج نقطه عشق را باشدکمال
تخت سلطان علی جل جلال

پنج ساغر قسمت لیل الخمیس
قسمتم فرما مگر گردد انیس

دل به انوار غبار راه شاه
نور پنجم مخزن علم اله

باقر ارض علوم از هر رسوم
شاکرو هادی لقب اندر رسوم

کنیتش بو جعفر واندر نسب
هاشمین علویین ز ام و اب

اب علی ابن الحسین شاه زمان
مادرش بنت حسن شاه زنان

در مدینه روز سیم از صفر
در سنه پنجاه و هفتم از سیر

مولد مسعود آن نور اله
شد به امر خالق خورشید و ماه

در صد و هفده ز عالم آن وحید
کرد مسمومش براهیم ولید

بود باجدش سه سال اندر جهان
با پدر هم سی و هشت و آن زمان

گشت ایام امامت ز آن امام
نوزده سال وشدش ستین تمام

عمر آن جان جهان این درجهان
قاتلش در نار نیران جاودان

شدکفن او را به امرش پیرهن
شمع با فانوس رفت از انجمن

شش بود اولاد آن مجلای نور
یک اناث و پنج دیگر از ذکور

گونه گندمگون و قامت معتدل
بر سریر عدل جایش مستقل

لاتذرنی رب فرداً خاتمش
این زمین و آسمان ملک کمش

گر بگوشت آید اغراق این سخن
گوش دل بگشای بر تحقیق من

توبفکر قاصرت هر دم کنی
عالمی تصویر و طرحی افکنی

هرچه را فکر تو تصویر آورد
با وجود عجزش از ایجاد بد

از امام البته آید در ظهور
ز آنکه ایجاد است تحت امر نور

نور شد نور سماوات و زمین
و این امامت نور رب العالمین

نور ایجاد ارنه خود تابان بود
ظلمت وهمی کجا پنهان شود

جابر جعفر بدی دربان او
در افاضه عالمین مهمان او

هر مناقب هر مفاخر خاص او
بلکه خاص بندهٔ اخلاص او

معجزاتش همچو آبا بیحساب
بیعدد احسان او چون جد و باب

هرچه بر نور نبی نسبت دهند
آنچه بر ذات ولی نسبت کنند

از مناقب وز مفاخر معجزات
خاص ذات اوست از جمله جهات

باقر از القاب او بااشتهار
چون زمین علم از آن دارد شیار

مناجات

این مناجات استفاضه میکند
علم را از صاحب علم رشد

ای علوم اولین وآخرین
بر نهان خادمانت مستبین

خادم خدام خدام درت
آمده بر درگهت بامسکنت

نعمت علم از افاضات شما
استفاضه می‌نمایم دائما

علم اگر نبود عمل با آن قرین
حجتم گردد روم درهالکین

گر قرین علمم نگردد با عمل
غیر جهل وگمرهی چه ماحصل

از شماخواهم عمل باعلم یار
نیتم بینی مرادم خوش برآر

حق ذات پاک حق ای شاه دین
احمد مرسل شفیع المذنبین

سلم اللّه علیه و آله
دائما ما زال من رب العلی

حکایت جابر

هست در اوصاف الاشراف این خبر
که شد ازخواجه نصیر آن مستطر

آنکه چون جابر به پیری در رسید
شد مشرف در حضور آن رشید

یعنی آن نوری که نور سرمدی
مصطفا بگزیدهٔ ذات علی

داده بود او را خبر از ملمعش
که علی ابن الحسین شد مطلعش

آن جناب از شفقتش پرسید حال
گفت از پیری بجان دارم وبال

پیری و بیماری و مردن بسا
از جوانی زیستن بهتر مرا

گفتش آن حضرت ز راه اهتدا
نکته‌ای از حالت اهل رضا

نیز ما را این چنین حالت بود
کآنچه حق بخشد بجان منت بود

گر جوانی می‌دهد نعم العطا
گر دهد پیری فنعم الابتلا

زندگانی گر دهد نعم الحیات
ور بمیراند ز خود نعم الممات

چونکه جابر در مقام صبر بود
سوی رضوان رضایش رو نمود

پس بدست فیض بخشش بوسه داد
خواست از پابوس گردد فیض یاب

حضرت از اشفاق مانع گشته گفت
در صدقی که رسول اللّه سفت

گفت کای جابر کنی درک یکی
ازبنیم که مرا باشد سمی

آن زمین علم را سازد شیار
همچنانکه این زمین را گاوکرد

ملاقات حضرت باقر(ع) با راهب

این روایت هست مشهور روات
کابن مروان آن لعین بد صفات

حکم بر والی یثرب کرده بود
تا کند شه را روانه شام زود

حضرت باقر امام المحسنین
نور علم اولین و آخرین

برد همره گلبن بستان صدق
جعفرش آن بلبل دستان صدق

و آن امام صادق آن پیر هدا
بود درسن صغیری ظاهراً

چون شعیب و موسی آن نور رشاد
اتفاقش در مداین اوفتاد

دید انبوهی خلقی سو بسو
جانب دیری عظیم آورده رو

دسته دسته فرقه فرقه ز ایران
همچو حاجی جانب کعبه روان

راهبی کاورا بسالی مستمر
میشدی روزی ز خلوت جلوه‌گر

متفق بهر زیارت میروند
با بشارت ازکرامت میروند

همرهی فرمود با ایشان امام
تا که داخل گشت اندر آن مقام

دید جمعی جامهٔ پشمین به بر
راهبی پشمینه پوش از جمله سر

بر بلندی برنشسته شاهوار
ابروان برچشمها گردیده بار

چون نظر بر حضرتش افتاد پیر
دید شخصی صاحب جاه کبیر

عرض بنمود ازکدام آشانه‌ای
آشنائی یا ز ما بیگانه‌ای

گفت حضرت نیستم خود از شما
گفت هستی احمدی گفتا بلا

عرض کرد ازکاملان نیک دان
گفت حضرت نیستم از جاهلان

عرض بنمود از شما سائل شوم
یا شما فرمود کن رایت حکم

گفت من سائل شوم فرمود شاه
هرچه می‌خواهی بپرس از ما بخواه

گفت راهب هست ما را اتفاق
بر درخت طوبی جنت رواق

خانهٔ عیساش جا بر رای ما
خانهٔ احمد بتحقیق شما

خانه‌ای نبود به روضات جنان
که نباشد بر سرش سایه از آن

اندرین دنیا نظیرش چیست شاه
گفت نورالشمس وقت چاشتگاه

که نباشد هیچ جایی از زمین
خالی ازنور جمال او ببین

گفت راهب راست فرمودی ولی
پرسم از رمز دگر گفتا بلی

گفت داریم اتفاق اینجای نیز
کم نگردد زاکل و شربش هیچ چیز

هرچه آشامیده یا خورده شود
همچنانکه بوده هم بر جا بود

چه در این دنیا نظیرش گفت شاه
آن کتاب اللّه دان بی اشتباه

که از آن هر استفاضه می‌کنند
در افاده استفاده میکنند

هرچه تفسیرش کنند اهل علوم
آنچه تأویلش نمایند از رسوم

همچنان بر جای خود باقی بود
گرچه در هر محفلی ساقی بود

باز راهب راستی تصدیق کرد
مساله دیگر ز شه تحقیق کرد

گفت از اکل و شرب جنت فضله نیست
اندرین عالم نظیرش گوی چیست

گفت حضرت شد نظیر آن جنین
زاکل و شربش قسمت و باشد چنین

باز سائل مساله آغازکرد
باب دیگر از سوآلی بازکرد

که کلید باب رضوان اله
از طلا یا نقره باشد گفت شاه

نه زنقره باشد و نه از طلاست
آن زبان مؤمن و ذکر خداست

چون بتوحید خدا گویا شود
باب جنات وصالش وا شود

باز راهب کرد تصدیق امام
حجتی دیگر نمود اما تمام

که سوآلی دیگر اکنون می‌کنیم
تا بمانی در جوابش لاجرم

گفت حضرت گر نماندم در جواب
میشوی از ملت ما فیض یاب

گفت راهب آری ارگفتی صواب
آورم تسلیم و اسلامت جواب

عهد محکم بست بر تصدیق شاه
کز جواب باصواب آید براه

پس در تحقیق واکرد از سوآل
که بگو ز آندو برادر چیست حال

در تولد هر دو توأم آمدند
وقت رحلت هم بیک ساعت شدند

آن یکی صد سال بودش زندگی
وان دو صد سال ازجهان فرخندگی

حضرتش فرمود ای شیخ عزیز
دو برادر یک عزیر و یک عزیز

هر دو در یک دم تولد یافتند
هم به یک دم از جهان رو تافتند

شرخیا نام پدرشان در جهان
عمرشان پنجاه چون شد از زمان

بر نبوت آن عزیز اکرام یافت
از قضا روزی سوی دیری شتافت

دید در هم ریخته سقف و جدار
خالی از عمران انیس انکسار

مردمش یکسر هلاک از قهر حق
لیک باغی دید آنجا بانسق

رفت سوی باغ و در فکر معاد
از قضا و از قدر میکرد یاد

برد در زیر درختی رخت خویش
خوان الوان نعم گسترد پیش

یعنی از انجیر و از انگور باغ
چید و خورد افشردوکرداندرایاغ

درسبد انجیر و درکوزه عصیر
گشته زیر سایه‌ای خوش جایگیر

متکی بر بستر راحت شده
دل بفکر حشر و نشر اهل ده

رفت درخواب اندرین فکر نکو
حق تعالی کرد قبض روح او

جسم پاکش کرد مخفی ازنظر
گوشتش را هم حرام جانور

هم طعام و هم شرابش حفظ کرد
همچنانکه خود بخوابش حفظ کرد

مرکبش را لیک میرانید زود
آنچنان کز وی اثر باقی نبود

مدت صد سال خوش درخواب بود
تا که از تقدیر سلطان وجود

پادشاهی قریه را آبادکرد
مسکن و جایی در آن بنیادکرد

یک فرشته زامر حق او را ز خواب
کرد بیدار و نمودش این خطاب

چند خفتی گفت روزی یاکه نیم
گفتش از امر خداوند حکیم

این زمان صد سال شد خوابیده‌ای
بازکن بر سر حکمت دیده‌ای

بر طعام و بر شراب خود نگر که بود برجا همه تازه و تر
بر حمار خویش هم بنگر ببین مرده زنده کردن حق مبین
پس بحکم کردگار ذوالقدر استخوانها جمع شد با یکدگر
پی رسید وگوشت رویانید باز شد حمارش زنده و با برگ و ساز
بعد از آن پنجاه سال اندر جهان با برادر زیست در امن و امان
وقت رحلت هر دو خوش باهم شدند سوی جنات نعیم از قید وبند
چون کلام با نظام آن امام کرد شرح این حکایت را تمام
شیخ شد بیهوش و از پا درفتاد رفت سوی منزل آن نور رشاد
ساعتی بگذشت جمعی آمدند ملتمس از خدمت حضرت شدند
که شما را شیخ ما طالب شده آنچنانکه جانش از قالب شده
گفت حضرت نیست با اوکارما او اگر باماست کارش گو بیا
شیخ را رفتند و آوردند شاد چون نگاه شیخ بر حضرت فتاد
گفت هستی تو محمدگفت امام من صبیه زادهٔ اویم بنام
گفت نام والده فرما عیان گفت زهرا گفت از والد بیان
گفت حضرت آن علی مرتضا گفت میباشی تو ابن ایلیا
گفت حضرت آری آن گفتا دگر که ز اولاد شبیری یا شبر
گفت حضرت از شبیرم نسبت است شیخ از صهبای دین گردیده مست
کرد بر یکتائی حق اعتراف بر نبوت جد او با قلب صاف
بر وصایت بر ولایت ازامام معترف گردید و همراهان تمام
از مسلمانی شرافت یافتند با بصیرت رو بره اشتافتند
حضرت از آنجا روانه شد به شام شد خبر عبدالملک چون از امام
بهر استقبال از تختش بزیر آمد و بنمود بر حضرت سریر
بعد تعظیمات و تکریمات خاص که ندارد جز به شاهان اختصاص
مساله چندی که در آن مانده بود از جنابش یک بیک منحل نمود
بعد از آن جمله مسائل در یکی که کسی حلش نکردی بیشکی
گشت سائل از امام عالمین کای مشاکل دو جهان پیشت کمین
امتی راز خدا چه عبرتست که امام خویش را گیرند پست
قاتلش کردند با تیغ جفا و آن شود مقتول در راه خدا
گفت حضرت چون چنین امری شود در زمین سنگی اگر از جا رود
خون ز زیر آن شود جاری یقین گفت پس عبدالملک صدق است این
چون علی ابن ابیطالب شهید گشت از تیغ مرادی پلید
بر در خانه یکی سنگی عظیم بود مروان گفت آنرا برکنیم
چونکه برکردیم آن خارا ز جاش خون جاری زیر آن دیدیم فاش
همچنین در باغ بد حوضی مرا سنگها برگردش اسفید و سیا
چون حسین ابن علی آمد شهید از عداوتهای احباب یزید

دیدم از زیر مرآن احجار خون / جوش کردی چون سرشک لاله گون
بعد از آن عبدالملک گفتا به شاه / ای بوصف عقلها نابرده راه
گر به نزد ما بمانی عزت است / ور روی سوی مدینه رخصت است
حضرتش فرمود نزد جد مرا / هست بهتر در جهان از هرکجا
داد رخصت پس امامین همام / بازگردیدند در یثرب ز شام
و آن لعین بد سیر ز آنجا که بود / از ره بطلان به اهل حق عنود
قاصدی را پیش بفرستاده بود / کآن امام آرد بهرجایی ورود
منع بنمایند از شرب و طعام / تا مگر هالک شوند آن دو امام
چون به آن قریه که جای شیخ بود / حضرت آمد از ره و آمد فرود
با وجود قاصدان بدسرشت / شیخ و اصحابش برآمد ازکنشت
بهر حضرت ساز مهمانی نمود / بر دلش باب کرامتها گشود
چون بدیدند اینکه شیخ پاکزاد / پا براه خدمت حضرت نهاد
دست و پایش بسته بردندش به شام / که چرا کردی خلاف امر امام
حضرت صادق چو دید این ماجرا / گفت آیا شیخ را از حب ما
چه بلا آید بسر از این شرار / گفت حضرت خاطر خود شاددار
که دو منزل شیخ چون از ره رود / جان او از قید تن فارغ شود
هیچ آسیبی و رنجی آن عنود / شیخ را بر جسم نتواند نمود
چون دو منزل رفت شیخ از آن مقام / شد روان روحش سوی دارالسلام
باز حضرت درمدینه بازگشت / جان به تن بنمود دیگر بازگشت
معجزات ذات آن قدسی صفات / هست بیرون از حد و حصر و جهات
رحمت اللّه علی اصحابه / ما اضاءالصبح و الشمس مضی

سوال جابربن زید از حضرت

این کرامت هست بر اهل طریق / سر اینها نیست جز بر این فریق
هست مروی از ثقات اهل راه / جابربن زید پرسید این ز شاه
وکذالک نری ابراهیم را / چیست آن ملکوت ارضین و سما
صاحب ملک زمین و آسمان / سلطنت بخش سلاطین جهان
دست سوی آسمان واداشت زود / گفت بنگر در نظر نوری نمود
کز ید بیضای بیضا آفرین / متصل بود از سما آن تا زمین
آنچنانکه خیره شد دیده از آن / گفت ابراهیم دید از این نشان
پادشاهی زمین و آسمان / دست من بگرفت پس از آن مکان
برد اندر خلوتی وکسوتی / کرد مبدل تانماید جلوتی
چون بدل فرمود کسوت چشم پوش / کرد امر آن مبدأ وحی و سروش
چون بپوشیدم نظر فرمود باز / هیچ میدانی کجایی گوی باز
عرض کردم نه فدایت جان ما / گفت در ظلمات دیده و انما

دیده وا کردم ندیدم هیچ چیز / نقش پای خود نمی‌کردم تمیز
باز قدری ره چو طی کردیم امام / آب حیوان ریخت در کام از کلام
که کجایی عرض کردم سیدی / من چه دانم خود ببخشا آگهی
گفت این سرچشمهٔ آب حیات / خضر از این سرچشمه وارست از ممات
همچنین تا پنج عالم سیر شد / هر زمان اندر هوایی طیر شد
پس بفرمود آن ظهور معجزات / دید ابراهیم از این سان معجبات
که تو دیدی وین ده و دو عالم است / کز برای اصفیای اعظم است
هر یکی از ما ائمه عالمی / هستشان در سیر پنهانی همی
پادشاهی زمین و آسمان / هر یکی را هست پیدا و نهان
قائم آل محمد تا ظهور / آردو عالم نماید پر ز نور
باز امر چشم بر بستن نمود / چون ببستم گفت باید برگشود
چون گشودم باز دیدم خویش را / اندرون خانهٔ آن مقتدا
آن لباس از بر برآورد و دگر / در لباس اولی شد جلوه‌گر
باز مجلس را ز نور اهتدا / کرد نورانی مجلا با صفا
این همه سیری که باید سالها / شد سه ساعت ز ابتدا تا انتها

سئوال عبادبن کثیر از حضرت

هست مروی از عبادبن کثیر / که شدم سائل ازآن شاه کبیر
حق مؤمن برخدا آیا که چیست / هیچ حضرت جانب من ننگریست
تا سه نوبت عرض کردم بر امام / گفت حق مؤمن از حی سلام
اینکه چون آرد اشاره برشجر / آن شجر آید همان ساعت به بر
بود نخلی در مقابل شد روان / از اشاره جانب آن شه روان
دید حضرت نخل می‌آمد به پیش / گفت گفتم فی المثل روجای خویش
بازگشت آن نخل بر جایش مقیم / نیست از شأن امام اینها عظیم
آنکه از انگشت شق کرده قمر / وز اشاره بازگردانیده خور
آنکه از یک چشم بستن عالمی / با هزاران سال بنماید همی
نیست اینها وصف شأن اعظمش / بلکه شأن خادمان خادمش
قدرت و سلطانی سلطان کجا / هست حدفهم و وهم بنده‌ها
بحر قدرت را اگر خواهی حساب / نه فلک از ساحلش چون یک حباب
از هوای قدرت ار جوئی نشان / هست بحر قدرت اندر جو آن
گر حبابی شد ز بحر بیکنار / از هوای قدرت حق برکنار
هیچ از دریا شود ناقص ببین / هیچ ناید بر هوا زاید ببین
آنقدر کز بحر جوشد یک حباب / یافت هستی از خدا این نه قباب
و آنقدر کزیم حبابی بشکند / نفخ صورش ازدمی فانی کند
ز آسمان قدرتت بدهم خبر / آنکه در جوفش بود این خشک و تر

عرش وکرسی را ز قدرت فهم کن   آنکه بر آن مستوی گویای کن
عرش قدرت آن دل مؤمن بود   از وسعنی قلب عبدی مستند
عرش قدرت چون دل مؤمن شود   در امیرالمؤمنین پس چون بود
زین بیان گفته منم گویای کن   این کمین معنا ز قدرت فهم کن
معنی اعلای آن داند علی   و علیه سلم اللّه العلی
مولوی معنوی طاب ثراه   قطعه‌ای فرموده در قدرت ز شاه
«آسمانها و زمین یک سیب دان   کز درخت قدرت حق شد عیان»
«تو چه کرمی اندرون سیب در   ازدرخت و باغبانی بی خبر»
باغبان تا چند باشد شاه را   چند باشد باغبان را باغها
باغها تا چندشان باشد شجر   چشم دل بگشا در این بستان نگر
شاه که سلطان تخت اقتدار   هادی خلق و امام روزگار

روایت زیدبن علی درباره ۱۲ امام

هست این مروی ز زید بن علی   گفت بودم نزد اب شاه ولی
سائلی بنمود از حضرت سوآل   که نگفت آیا حبیب ذوالجلال
چند می‌باشد ائمه در عدد   گفت آن وجه خداوند احد
گفته آری عدشان اثنا عشر   این عدد باشد بر ایشان معتبر
هرکه بر این قول اقرارش نشد   روز آخر جا بجز نارش نشد
هرکه می‌بیند دوئی در این میان   احول است و مشرک توحید آن
نورشان یک سرشان جمله یکی است   گر ده و دو نور در عالم جلی است
باد بر احبابشان از حق سلام   باد بر اعدایشان لعنت مدام
باد بر اعدای اعداشان سلام   لعن بر احباب اعداشان مدام

جعفر صادق(ع)

ساقیا ای شش جهت از جام تو   مست چون عشاق تو از نام تو
جرعه‌ای ز آن جام بخشا موهبت   تا شود سرمست جان از شش جهت
بیخودانه وصفی از نور ششم   سرکند در نور اوگردیده گم
یعنی از صدق مقام و ازکلام   نور باران گردد اندر هر مقام
ساقیا یک جرعهٔ دیگر بده   قصه صادق کنم تا سر بده
جعفر ابن محمد نام اوست   هستی اندر سایهٔ انعام اوست
ام فرده بنت قاسم آنکه او   شد محمدبن ابی بکرش ابو
مطلع آن نو سبحانی بود   منبع آن عین سلطانی بود
هست ابوعبداللهش کنیة عیان   بوسماعیلش دگرکنیة بدان
صادق و صابر لقب بودش عیان   فاضل وطاهر هم از القاب آن
اشهرالقاب صادق باشدش   راستی از بس حقایق باشدش

گونه گندمگون و قامت معتدل / محضر ارشاد «را» نامش سجل
در مناقب شد حمیدی شاعرش / قاپچی فضل عمر بد بردرش
فص خاتم نقش ماشاءاللهش / قاضی جمله حوائج درگهش
قاصر از وصفش زبان انس و جان / نور ارشادش روان انس و جان
گر نبودی نور صدقش از ازل / کی عیان گشتی جمال لم یزل
نور صدقش تا نشد تابان براه / خود نشد تابنده روی مهر و ماه
شش نفر اولاد بودش از ذکور / از اناثش ام فرده بحر نور
موسی اسماعیل و اسحاق و علی / پس محمد عبداللّه جمله ولی
عمر آن جان جهان بد شصت و هشت / شصت و هشتش چون شد از دوران گذشت
بد ده و دوسال با جدش علی / سیزده با والدش شاه ولی
سی و سه سالش خلافت متکا / بود از امر خدا جل علا
قاتلش منصور عباسی بزهر / لعنت حق باد بر او تا که دهر
مدفن جسم شریفش در بقیع / بر امامت شاهدش عالم جمیع
آنچه اندر مذهب حق معتبر / یعنی اندر ملت اثناعشر
جعفری نسبت بود آن جمله را / چون نویسم منقبت ز آن مقتدا
هست مسطور تواریخ و سیر / در همه روی زمین فاش و سمر
لیک از آن نور زمین و آسمان / مینمایم چند معجز را بیان
روشنی چشم اصحاب تقا / نوربخش جان احباب خدا

سعایت از حضرت صادق(ع) نزد منصور

شد بکشف الغمه مسطور این چنین / که بر منصور غدار لعین
بود زشت افعالی از بد طینتان / کرد از حضرت لعین را بدگمان
که نویسد نامه‌ها در شهرها / تا بشوراند بتو محروسه را
افتراها بست بر صادق چنان / که خلیفه امر کرد اندر زمان
بر وزیر خود ربیع آن بی حیا / حاضر آور زود زود آن شاه را
چون نظر بر حضرتش افتادگفت / بکشدم حق گر تو را نکشم بمفت
چون بنزدیک آمدش حضرت خطاب / کرد از این و ان و او دادش جواب
که تمام اینهاست کذب و افترا / هرکه گفته افترا بسته بما
افترا بستند بر یوسف همی / صبرکرد و مفتضح شد مفتری
همچنین پیغمبران را ابتلا / آمد این گونه ز انواع بلا
صبر بنمودند و شد دفع محن / گر تو هم خواهی چنان نسبت بمن
اولا تحقیق بنما بعد از آن / مثل آبائت عمل بنما عیان
چون ز حضرت گوش بنموداین مقال / گفت بالا آی ای نور جلال
برد و در پهلوی خویشش جای داد / که فلان بن فلان داد استناد
می‌نویسی نامه در هر مملکه / تا بیندازی مرادر معرکه

گفت حضرت حاضر آور آن عنید — تا کنم حجت بر او خواهی شنید
صدق و کذب او عیان آید تو را — چونکه حاضر شد بیان شد ماجرا
گفت آری تو چنین کردی چنین — پس قدم برداشت در راه یمین
گفت حضرت گر کنی سوگند یاد — آنچه می‌گویم بگو ای بد نهاد
گوی بیرون رفتم از حول خدا — سوی حول خود که نبود افترا
گفت بیرون رفتم از حول خدا — سوی حول خود که نبود افترا
لمحه‌ای بگذشت چون سرکنده مار — بر زمین غلطید تا شد دربوار
دید چون منصور این حال عجیب — دید در خود نیز احوال غریب
گفت پای آن لعین را چون کلاب — بسته و بیرون کشند از احتساب
پس طلب کرد از غلامان عطردان — کرد بر حضرت نثار از عطر آن
عذر خواهی کرد پس از آن جناب — لعنةاللّه علیه و العذاب

روایت سفیان بن یحیی

هست از سفیان یحیی مستطر — عبدی کوفی مگر دادش خبر
که مرا منکوحه گفتا مدتی است — کز حضور آن امامم بهره نیست
گر بحج میرفتی آنجا فیض یاب — می‌شدیم از خاکبوس آن جناب
گفتمش چیزی کنون در دست نیست — گفت نزد بنده مقدوری حلیست
آن همه بفروش و خرج راه کن — رو بحج و پایبوس شاه کن
من به بیع آوردم آنها را تمام — صرف کردم در ره حج و امام
چون بنزدیک مدینه آمدیم — گشت آن مهجوره بیماری عظیم
در مدینه چونکه منزل یافتم — سوی شاه از جان و دل اشتافتم
در حضور شاه چون داخل شدم — شاه از احوال او سائل شدم
عرض بنمودم بحال احتضار — بود ای شاه سریر اقتدار
من گمان دارم که اکنون مرده است — جان بخزان جنان اسپرده است
لمحه‌ای شد در تأمل و آنگهی — گفت ای عبدی چرا غم میخوری
یافت بیمارت شفای عاجلی — رو بسوی خانه بین صنع جلی
هست خوشحال و طبر زد میخورد — از تفضلهای قیوم احد
چون بسوی خانه رفتم دیدمش — بر نشسته تردماغ و حال خوش
خادمی او را طبر زد میخوراند — گفتمش چونی خوشی این قصه خواند
چون تو غایب گشتی آمد حال موت — گشت ظاهر سر بسر احوال فوت
ظاهر آمد ناگهان شخصی مرا — گفت حالت چیست گفتم ماجرا
قابض ارواح حاضر آمده — وقت بیرون رفتن از قالب شده
پس به ملک الموت فرمودی خطاب — در زمان لبیک آمد در جواب
گفت مأموری که فرمانم بری — گفت آری هستمت فرمانبری
گفت پس بگذر از این تا بیست سال — پس نهان گشتند و گشتم نیک حال

داد او را کسوت و صورت نشان / بر همان وضعی که دیدم من عیان
گفتمش چون جانب حضرت شدم / حضرت از حال تو سائل آمدم
عرض بنمودم قریب الموت بود / در مقام احتضار و فوت بود
پس تأمل کرد وگفتا غم مخور / که اگر پیمانه‌اش گردیده پر
حق تعالی داد او را عمر باز / شاد زی دل تنگ هیچ از غم مساز
آن تأمل کز جنابش می‌نمود / در سخن گویا به ملک الموت بود
تحفه‌های نور صلوات و سلام / باد بر او و بر آلش مستدام

توسل

یاامام الاولین و الآخرین / ای بفرمانت سراسر عالمین
ای جمالت زندگی بخش روان / جان جان جان جان جان
اشتیاقت در دلم چندان بود / که بتن جانم چو در زندان بود
بر حضور حضرتت مشتاق جان / در حضورت جان مشتاقان رسان
بی حضورت تن بحال احتضار / در حضور از احتضارم جان برآر
ای جمالت نور چشم زندگی / بی جمالت زندگی در ماندگی
تا به کی درکلبهٔ احزان حزین / تن علیل و جان حزین و دل غمین
اولیائت را چه حزن از چه ملال / افکنی گر پرده باری از جمال
پرده بردار از حضور نور بار / تا بسایه نور دل گیرد قرار
حق نور رحمة للعالمین / مشرق انوار ختم المرسلین
سلم اللّه علیه و علی / آله مصباح مشکوة الهدی

روایت علی ابن ابی حمزه

از علی ابن ابی حمزه است این / گفت بودم همره سلطان دین
در ره مکه بعز و احترام / روزی اندر منزلیمان شد مقام
زیر نخلی خشک حضرت جا نمود / کز حوادث بی بر و خشکیده بود
دیدم آن حضرت سوی آن نخل دید / گفت ای نخل آنچه رزاق وحید
در تو رزق بندگان داده قرار / قسمت ما را از آن باری بیار
نخل پر بار آمد و خرما فشاند / شهد قدرت در مذاق ما فشاند
ما بخوردن جمله مشغول آمدیم / طعم و بویش یافته حیران شدیم
که نباشد هیچ چیز اندر جهان / در لطافت در نزاکت مثل آن
دید اعرابی چو این امر غریب / گفتا این باشد بسی سحری عجیب
گفت حضرت از لب معجز نما / ما نبیّنیم از حق بر شما
ساحر وکاهن نمی‌باشیم ما / هرچه می‌خواهیم یابیم از خدا
گر تو میخواهی کنم بر تو دعا / تا سگی گردی و برگردی به جا
جانب خانه روی و دم زنان / اهلت از خانه برانندت روان

گفت اعرابی ز جهل آری بلی / لب بجنبانید حضرت شد سگی
گشت اعرابی سگی و تک زنان / سوی خانه گفت حضرت شو روان
در قفایش تا ببینی چون کند / من زدنبالش روان چون سایه خود
شد بخانه داخل و از اهل خویش / یک بیک را با تملق رفت پیش
چوب بگرفتند و راندندش ز بر / آن سگ بدبخت را کردند در
من بخدمت بازگشتم تا خبر / آورم دیدم که باز آمد ز در
آمد وبا دیده‌های اشکبار / خاکسار و بیقرار و خوار و زار
رو بخاک عجز می‌مالید سخت / بر امید عفو می‌نالید سخت
رحمش آمد حضرت وکردش دعا / بازکردش صورت اول عطا
گفت ایمان بردعا باشد تورا / گفت آری الله الله ای مقتدا

قصه یونس خرما فروش

قصه‌ای از یونس خرما فروش / بشنو اما جمله دل میباش وگوش
گفت با جمعی به بزم شاه دین / حضرت صادق امام المحسنین
شاد بنشسته که شخصی از میان / عرض کرد ای عالم از سر نهان
مرغهایی که براهیم خلیل / کشت از فرمان سلطان جلیل
بود از یک جنس یا هر یک دگر / آن ولی مقتدا فرمود اگر
مثل آن خواهید بنمایم عیان / جمله‌مان گفتیم آری همزبان
پس طلب فرمود حضرت چار طیر / ما همه بنشسته میکردیم سیر
بازوطاووس و غراب و پس حمام / حاضر آمد ذبح فرمود آن تمام
نزد خود بگذاشت سرها را ولیک / گفت تنهاشان بهم کوبید نیک
ما به امرش کوفتیم اندر زمان / چارکنج خانه قسمت کردشان
پس طلب فرمود هر یک را جدا / ذره ذره ریشه ریشه عضوها
جمع گردیدند و وصل سر شدند / مرغهای با پر و بال بلند
ربنا صل علیه و آله / هم بر آبا هم بر اولاد زکی

روایت ابن محسن

درکتاب خاص و عام این مروی است / کابن محسن کز قبیله اسدی است
دیده استاده به پیش آن امام / جعفر صادق بتعظیم تمام
با رخی خورشید برج امتنان / باقدی سرو سرابستان جان
عرض بنمود ای خلیفه کردگار / ای به عقدت بکر حکم و اقتدار
وقت آن گشته که در بزم جهان / ساز سازی عشرتی بر انس و جان
آوری در عقد این ماه آفتاب / واکنی بر روی خلق از نور باب
باز سازی باب عیش و انبساط / افکنی طرح نشاطی در بساط
آوری در برج این خورشی مهی / مطلع انواری از برج شهی

گفت حضرت با بیانی دلفروز / میرسد برده فروشی این دو روز
از ره بربر بهمره آورد / بردهای کو پرده بر ماه آورد
پس اشاره کرد و فرمود آن بیار / کیسهای سربسته بود و مهردار
گفت با آنچه در این کیسه بود / ابتیاع آن کنیزک میشود
گفت یونس آمدم بعد از دو روز / گفت آمد بایع آن دلفروز
نزد او رفته خریداری کنید / کیسهٔ سربسته هم باخود برید
چون برون ز آنجا به امر شه شدیم / زود از آن برده فروش آگه شدیم
دیدمش گفت آنچه با خود داشتم / بیع بنمودم بجا نگذاشتم
جزکنیزی را که بیمار است آن / قیمتش را نیز میگویم بدان
ندهم از هفتاد دینارش به کم / گفتمش نادیده او را میخرم
لیکن از آنچه در این کیسه بود / بیش وکم هر مبلغی که میشود
گفت بایع فلسی از این قدر کم / گر بود سودا نمیآید بهم
پس رفیقش گفت بگشا کیسه را / بلکه حاصل باشد از آن مدعا
چونکه بگشودند بود اندر شمار / آن عدد که بودی آن را خواستار
ز آن عدد چیزی زیاد وکم نبود / قطع شد در بیع آن گفت و شنود
من خریدم آن کنیزک در زمان / جانب شه شادمان گشتم روان
دید چون شه را نمود اول سلام / گفت شاهش بازگو از خویش نام
گفت نام من حمیده گفت شاه / ای حمیده باش در شکراله
که حمیده کرده در دنیا ترا / همچنین محموده در عقبا ترا
بکر هستی بازگو یا ثیبه / در جوابش گفت بکر آن طیبه
گفت چون بکری که فاسد میکنند / هرچه آید دستشان بیچون و چند
آن حمیده گفت آری بارها / قصد من بنموده است آن بی حیا
هر زمان که قصد من میکرد زود / مرد پیری دورش از من مینمود
میزدش بر رو طپانچه از عقب / تا که ازنزدیک من رفتی عقب
پس طلب فرمود آن سلطان دین / مظهر صدق آیهٔ حق و یقین
گفت چون خورنوربخش این ماه را / که از او طالع شود نور هدا
ز آن تولد میشود نوری مبین / بهترین خلق افلاک و زمین
نام او موسی لقب کاظم بود / او شفیع جرم هر آثم بود
چونکه نام کاظم آمد در قلم / به که ذکرش را کنم زیب رقم
تحفهٔ صلوات بیحد و حصا / بر روان اصفیا و اوصیا

موسی بن جعفر(ع)

خاصه بر نور هفتم در زمن / حضرت موسی بن جعفر بوالحسن
این بیان ذکر امام هفتم است / اوکه رویش نور بخش انجم است
بوسماعیل است و دیگر بوعلی / بوبراهیم است کنیاتش جلی

کاظم و صالح دگر صابر امین باشد از القاب آن نور مبین
سال بیست و هشت و صد نورش ظهور کرد در عالم زهی مجلای نور
مدت عمرش چو شد پنجاه و پنج شد ز دنیا فارغ از آسیب و رنج
بود اندر خدمت اب بیست سال سی و پنج دیگر آن نور جمال
بودش ایام خلافت در جهان قاتلش شاهک بزهر جانستان
کرد بر فرمان هارون آن دغل در رطب بدبخت هندی این عمل
خاتمش الملک للّه وحده مادحش بودی حمیدی شعرگو
حاجب بابش محمد ابن فضل بودی از این منصبش بر جمله فضل
شاه عصرش ابن عباس عنید هادی و موسی و هرون الرشید
مدفنش بغداد و قبرستان آن بر قریشی نسبتش اندر جهان
منقبت بسیار و فضلش بیشمر معجزات از حیز احصا بدر
هرچه آبایش کرامت داشتند هر علم کز علم برافراشتند
بود او راوجز اوکس را نبود جز علی ابنش رضا شاه وجود
گر شود هر مویی از عالم زبان کی کند وصفی ز اوصافش بیان
شطری از آنها ولی آرم بنظم یاری حق نصرتم بخشد بعزم
بعضی از آنها نویسم درکتاب تا نمایم از مسرت فتح باب
آنچه مشهور است بین خاص و عام ازکرامتهای ذات آن امام

روایت شقیق بلخی

از شقیقی بلخی این باشد شهیر که شدم سالی سوی کعبه مسیر
قادسیه چونکه شد منزل بما نوجوانی خوبرویی خوش لقا
گونه گندم گون واندامش ضعیف شمله‌ای پوشیده بر جسم ظریف
چونکه دیدم شدگمانم کاین جوان در میان ما بود از صوفیان
آمده تاکل بر مردم بود جانبش رفتم که گویم زشت و بد
چون به نزدیک آمدم گفت ای شقیق ظن بدکم کن اگر هستی حقیق
اجتناب ظن بسی باید بجان ان بعض الظن اثم را بخوان
حق تعالی گفته دارد بس گناه ظنهای بد بمردم ز اشتباه
گفت اینها و شد از چشمم نهان من بخودگفتم که باشد این جوان
ازگروه صالحان و زاهدان چون عیان گشتش ز من سر نهان
از پی او هر قدر اشتافتم هیچ اثر از او نشد دریافتم
منزلی دیگر بدیدم در نماز هست مشغول ونموده گریه ساز
باز با خودگفتم آیم نزد او حلیت حاصل کنم ز آن گفتگو
چونکه شد فارغ ز اقوال نماز پیشتر ز آنکه نمایم عرض راز
گفت نشنیدی ز قرآن ای شقیق قول سبحانی اگر هستی حقیق
که منم غفار بر هر توبه کار کآورد ایمان کند نیکی شعار

بازازآنجا رفت و من ماندم بجا   بازگفتم باشد از ابدال‌ها
زآنکه از مافی الضمیر من خبر   می‌دهد این هست مردی معتبر
باز دیگر منزلی دیدم ز چه   آب میخواهدکشد با مطهره
مطهره افتاد از دستش بچاه   کرد سوی آسمان باری نگاه
گفت کلماتی که مضمون این بود   از تو سیرابم لب ارتشنه شود
گر نمایم خواهش اکل طعام   سیریم هست از تو یارب الانام
یا الهی سیدی جز این مرا   نیست منمانیستش یاذوالعلا
دیدم از آن چاه خوش جوشید آب   مطهره پر آب بگرفت آن جناب
پس وضو بگرفت از بهر نماز   چار رکعت کرد و دست آورد باز
مشت ریگی برگرفت و اندر آن   ریخته دادش دو سه باری تکان
پس بیاشامید از آن رفتم به پیش   از سلامی تازه کردم جان خویش
عرض کردم که ازین نعمت مرا   قسمتی بخشا که بخشیدت خدا
تشنگی من ز سوزت وانشان   ای تو بگزیدهٔ خداوند جهان
لعل گوهر بار چون گل بازکرد   با بصارت چشم از اعجازکرد
که خداوند علی جل علا   نعمتی دائم بما کرده عطا
با خداکن اعتقاد خود نکو   باش دائم بندهٔ اخلاص او
مطهره کردم عطا که خوش بنوش   نوش چون کردم شدم از عقل و هوش
بود شکر با سویق و آن چنان   که نخوردم در جهان چیزی چو آن
نیک طعم و مشکبوی و خوشگوار   من ندیدم مثل آن در روزگار
تشنگی و جوع رفت از جان من   مدتی بودم باین حال حسن
تا بمکه دیدمش خوش از طواف   گشته فارغ باروان و قلب صاف
او ز مسجد شد برون من هم شدم   گرد شدگردش موالی و خدم
پایبوسش را مشرف میشوند   از ملاقات جمالش بهره‌مند
از یکی پرسیدم این ذوالجاه کیست   هیچ کس را در جهان این جاه نیست
گفت این موسی بن جعفر نام اوست   دو جهان در سایهٔ انعام اوست
هست از اولاد علی مرتضا   هست از احفاد نبی مصطفا
گفتم این نبود عجایب لامحال   باشد این سید یقین از آن سلال

مرغ و خفاش

این کراماتی که آمد در بیان   دوست و دشمن بود قایل به آن
ورنه هر ساعت نه بل هر لمحه‌ای   می‌درخشاند ولاشان لمعه‌ای
لیک چشم خودنمای خودپرست   کور چون خفاش ازنور خوراست
دیدهٔ خفاش طبعان هست کور   خاصه پیش طلعت آیات نور
گفت با خفاش مرغی دلفروز   کز چه رو بیرون نمی‌آیی بروز
گفت چون با نور شب خوکرده‌ام   ظلمت روز است بر رو پرده‌ام

یـــا رب ایـــن ظلمـــات را نـــوری فرســـت | موســـــییی را از ره طـــــوری فرســــت
نوبـــه فرعونیـــــان تــــا کـــــی بیــــام | نوبــــه زن بــــر بــــام بــــر نــــام امــــام
ربنــــــا عجــــــل لنــــــا آمالنــــــا | از ظهــــــور پیشــــــوا و مقتــــــدا
حــــــق خیرالمرســــلین و آل مطـــــاب | اهـــدنا یـــا ربنـــا صـــوب الصـــواب
پیشـــوا و مقتـــدا گرچـــه بســـی اســـت | در جبـــین کـــس نشـــان رشـــد نیســـت
علــم حـــق باشـــد نشــان چــون از رشــاد | خــــرمن هـــر علـــم گـــو بـــر بـــاد بـــاد
علــم حــق تقـــوا تقـــی در ایـــن زمــان | آن شــــقی باشـــد بـــزعم مردمــــان
گـــردد از تقـــوا قبـــول حـــق عمــل | بـــی قبــول حـــق عمـــل بـــی مـــا حصــل
یـــارب از تقـــوا بـــدل نـــوری رســـان | بـــــر فســـــرده آتـــش طـــوری فشـــان
تـــا شـــود گـــرم و چـــو موســای کلــیم | داســــــتان آرد ز موســــــای کظــــــیم

موسی بن جعفر(ع) و شیر

از علـــی ابـــن ابـــی حمـــزه اســـت ایـــن | کـــه بـــدم در خـــدمت آن شـــاه دیـــن
مرکـــب شـــاه از قضـــا بـــود اســـتری | در رکـــابش مرکـــب بنـــده خـــری
جانـــب دیهـــی عزیمـــت داشـــت شـــاه | ناگهـــان شـــیری عظـــیم آمـــد بـــراه
چـــون نظـــر بـــر شـــیر نـــر افتادمـــان | خشـــک گشـــتم چـــون حمـــارم در زمـــان
لیـــک حضـــرت هـــیچ پـــروایش نبـــود | گربـــه‌ای آن شـــیر پیشـــش مـــی‌نمـــود
جانـــب حضـــرت همـــی میرفـــت شـــیر | بـــا تملـــق باتضـــرع ســـر بزیـــر
چـــون بحضـــرت شـــد برابـــر بهـــر آن | ایســـتاد آن بـــر همـــه خلقـــان امـــان
میـــزدی لبهـــا بهـــم امـــا کـــه مـــن | هـــوش از ســـر رفتـــه بـــودم جـــان ز تـــن
لحظـــه‌ای شـــد رفـــت از ره بـــرکنـــار | بـــاز جنبانیـــد لبهـــا ز انکســـار
حضـــرت آمـــین گفـــت از آن حالـــت ســـه بـــار | وز نظـــر شـــد شـــیر غایـــب بـــرق وار
چـــون دلـــم آمـــد بـــه جـــا ز آن خـــوف و بـــیم | عـــرض کـــردم ایـــن بـــود امـــری عظـــیم
مـــن همـــی بـــیمم بـــد از بهـــر شـــما | در شـــما بیمـــی ندیـــدم مطلقـــا
هـــم ســـه بـــار آمـــین شـــنیدم چونکـــه رفـــت | شـــیر از ایـــن راه همچـــون بـــاد تفـــت
گفـــت حضـــرت آمـــد از بهـــر دعـــا | تـــا ز درد زا شـــود جفـــتش رهـــا
هـــم پســـر بخشـــد بـــه او پروردگـــار | هـــم زنـــش زیـــن ورطـــه آیـــد بـــرکنـــار
مـــن بـــه اوگفـــتم کـــه خـــاطر جمـــع دار | هـــر دو حاجـــت شـــد روا ازکردگـــار
ایـــن ســـخن بشـــنیدکـــرد او هـــم دعـــا | کـــه خداونـــد وحیـــد ذوالعطـــا
بـــر تـــو و اولاد و بـــر اشـــیاع تـــو | هرکـــه در عـــالم بـــود ز اتبـــاع تـــو
هـــیچ درنـــده مســـلط نـــاورد | گفـــتم آمـــین و دعـــا رانیســـت رد

توسل

یـــا امـــام الســـابع ای نـــورت محـــیط | بـــر نجـــوم ســـبعه‌ای نـــور بســـیط
از ســـباع روزگـــارم بـــود بـــیم | جـــان ودل افتـــاده درخـــونی عظـــیم

چـون از ایـن آمـین شـدم مـژده نیـوش / کـــردم از پیمانـــه امیـــد نـــوش
شـد یقیـنم کـان سـباع کنـد چنـگ / میتـوان از راه راندنشـان بـه سـنگ
یـا میانشـان جیفـه‌ای انـداختن / از میانـه بـا سـلامت تـاختن
ای بـه تسـخیرت سـباع تیـز چنـگ / ای بـه زنجـیرت طبـاع خـو پلنـگ
در لقـب گـر صـابری وکـاظمی / لیـک موسـائی بفرعـون سـامری
آن یکـی کـن غـرق نیـل اضـطرار / آنـدگررا حـرق نـار اعتبـار
ای کـه آتـش بـر تـو و احبـاب تـو / شـیعیان و اولیـا اصـحاب تـو
در دوعـالم سـرد باشـد چـون خلیـل / بـو براهیمـی دریـن حـال جلیـل

حضرت صادق(ع) و عبداللّه

هسـت مـروی اینکـه بعـد از شـاه دیـن / حضـرت صـادق امـام العـالمین
بـود جمعـی راگمـان کـه پیشـوا / هسـت عبداللّـه بـر خلـق خـدا
حضـرت کـاظم امـین صـادق او / کـز تـولایش بـود مـؤمن نکـو
آن تـولا چیسـت غـیر ازکظـم غـیظ / آن تـولا نیسـت غـیر ازکظـم غـیظ
امـر فرمودنـد هیـزم آوریـد / هیـزم آوردنـدگفـت آتـش زنیـد
تاکشـدنمرود نفـس مـدعی / آتشـی افروختـه شـد دوزخـی
پـس بفرمودنـد عبداللّـه را / حاضـر آوردنـد در آن مـاجرا
چـون تمـامی سـوخت آن هیـزم امـام / چـون خلیـل اللّـه کـرد آنجـا مقـام
گشـت بـا اصـحاب مشـغول سـخن / سـاعتی بگذشـت و دیدنـد انجمـن
پـس چـو ابـراهیم از آن آتـش سـلیم / شـد بـرون مسـرور موسـای کظـیم
رو بـه عبداللّـه کـرد وگفـت اگـر / بـر امامـت باشـدت در دل خطـر
خیـز و پـایی انـدر ایـن آتـش گـذار / ورنـه ایـن سـودای خـام از سـر بـرآر
رنـگ عبداللّـه گشـت و شـد خجـل / رفـت از آن مجلـس پشـیمان منفعـل

روایت هشام بن سالم در امامت

از هشـام سـالم ابـن مـروی بـود / در خلاصـه وکشـف غمـه هـم سـند
گفـت بعـد از رحلـت سـلطان دیـن / حضـرت جعفـر امـام صـادقین
ظـن بعضـی اینکـه عبداللّـه امـام / هسـت بعـد از آن امـام انـدر مهـام
چونکـه از اولاد اکـبر بـود او / مـن در ایـن فکـرت بسـی رفـتم فـرو
عاقبـت بـا مـؤمن الطـاق اتفـاق / روی بنمـودیم او را در وثـاق
نـزد او رفتـیم سـائل آمـدیم / از زکـات زر از او سـائل شـدیم
گفـت باشـد پـنج درهـم در دویسـت / از صـدش گفتـیم گفتـا نیمـه‌ایسـت
شـد بمـا معلـوم کونبـود امـام / شـد بـه وادی تحیرمـان مقـام
گریـه سـرکـردیم از سـوز جگـر / کـزکجـا یـابیم آن نـور بصـر
ظلمـت جهـل مسـائل ازکجـا / مـی‌شـود روشـن بمـا واحیرتـا

گاه زیدیه به خاطر میرسید   گاه در دل معزلیه می‌خلید
گاه جبریه می‌آمد در نظر   گه خوارج در تفکر جلوه‌گر
اندرین دریای فکرت غوطه‌ور   ناگهان از دور ما را یک پسر
کرد اشاره با ید بیضا نما   که نهان پیش من آ پیش من آ
با رفیقم گفتم ای مؤمن ببین   از اشاره این پسر دانم یقین
که من و تو هر دوگر با هم رویم   هر دو را می‌باشد از منصور بیم
ز آنکه جاسوسان نهان دارد براه   تا بداند بعد صادق کیست شاه
شیعیان اوکه را دانند امام   ازکه میجویند مقصود و مرام
پس همان بهترکه من تنها روم   کز مخالف آنچه آید بر سرم
تو مرفه باشی و سالم بجای   من مفوض کردم امرم با خدای
پس روان گشتم پی آن نور جان   تا رسیدم بر در خانه نهان
خادمی بردم درون خانه باز   از سلام شه چوگشتم سرفراز
این کلامم دفع کرد ازدل شبه   لا الی الزیدیه لامعتزله
نه بود میلت سوی اهل قدر   نه خوارج نیست اینها معتبر
عرض کردم ای ز رویت چشم ما   منجلی و با سنا و با ضیا
والدت خود رفت از این دار فنا   گفت ای هشام بن سالم بلی
عرض کردم کیست بعد از او امام   هادی گم کرده راهان در انام
گفت اگر خواهد خدای رهنما   بر تو بنماید امام و پیشوا
گفتم عبداللّه را اندیشه‌ایست   گفت اراده او بترک بندگی است
بازکردم عرض پس هادی ما   کیست در عالم سوی راه هدا
باز فرمود ار خدا خواهد تو را   رهنمائی می‌کند سوی هدا
گفتم آن هادی توئی جانم فدا   گفت این من خود نمی‌گویم تو را
گفتم آیا بر توکس باشد امام   گفت نه اما ز جاه و احترام
هیبتی و عظمتی دیدم چنان   کز جناب صادقم می‌شد عیان
عرض کردم هست رخصت بر سوآل   گفت رخصت باشدت در هر سوآل
لیک پنهان دار سر ما بپوش   که بود بیم خطر میدارگوش
پس از آن دریای مواج عمیق   از مسائل مشکله گشت حقیق
دیدمش بحری است از هر باب در   آب در امواج در احباب در
عرض کردم شیعیان حیران و زار   همچو ماهی کافتد ازیم برکنار
رخصتم باشدکنم اخبارشان   بشکفد تا غنچهٔ گلزارشان
گفت آری لیک بر شرط خفا   هرکه را بینی بر او نور وفا
عهد بستانی در اخفای سخن   بعد از آنش رو نمائی سوی من
پس ز خدمت شادمان بیرون شدم   بر سر ره مؤمن الطاق آمدم
گفتمش چونی چه در پیشت بود   گفت راه اهتدا سوی احد
آن وقایع نقل کردم پیش آن   پس شدم مژده رسان شیعیان

فوج فوج اندر خفا اندر خفا — می‌رسیدندی بخدمت شاه را
فیض یاب از اقتدایش می‌شدند — راه پیما از هدایش می‌شدند

سئوال اسحق بن جعفر از امام هفتم

گفت اسحق بن جعفر ز آن جناب — کردم از مؤمن سؤالی زین دو باب
که بود مؤمن بخیل و ترسناک — گفت آری در جواب آن نور پاک
عرض کردم خائن وکاذب بود — گفت لا آن مامن سرصمد
کرد از جدم روایت باب علم — والدم آن فاتح ابواب علم
که صفات مؤمنان نبود دروغ — نه خیانت کاین دو را نبود فروغ

وصایای امام هفتم

از وصایای جناب کاظم است — هرکه گیرد گوش فارغ از غم است
هرکه آید گویدت ازگوش راست — فحش ولایعنی که پیشت ناسزاست
وانگهی ازگوش چپ عذر آورد — عذر او بپذیر و هل تا بگذرد
که بسی نفع است حاصل ز آن تو را — گر قبول افتد تو را این مدعا
از نصایح گوش فرما ز آن جناب — هرکه او را شد دو روز از یک حساب
هست مغبون ز آنکه میباید فزود — بر محاسن هر زمان از علم وجود
هست مشهور اینکه آن نور هدا — دید شخصی مرگ خواهد از خدا
گفت باشد با خدا خویشی تو را — تا ز مرگت قرب یابی از خدا
یا که نیکیها بسی بنموده‌ای — وز بدیها جان و تن آسوده‌ای
که نباشد بیمت از مردن بجان — عرض کرد ای شاه نه این و نه آن
شاه فرمودش اگر اینهات نیست — پس چرا بیزاریت از زندگیست
وز حق اهلاک ابد جوئی بجان — توبه کن زین آرزو جان وارهان

توسل

این مناجات از شکایت جان و دل — وارهاند مرمرا زین آب وگل
یا الهی یا الهی یا اله — از شکایت می‌برم بر تو پناه
گرچه هر ساعت مرا ساعت بود — ظاهر احوال قیامت می‌شود
هر زمان از هر طرف فاش و نهان — تیر باران می‌شود بر قلب و جان
دوستی گویا ز عالم گشته نیست — یا که با من دوستان را دشمنی است
ربنا اکشف عنا سوءالعذاب — تا خطا را باز یابیم از صواب
دوستی و دشمنی یکسو نهیم — سوی درگاه حبیبت رونهیم
بگذریم از حب دنیای دنی — روی دلها سوی مولای علی
شکرکز لطف و عنایات شهی — یافتم از حب و بغضم آگهی
حب فی اللّه است حبم با عباد — بغض فی اللّه است اگر دارم عناد

حـــب و بغضـــم هـــر دو چـــون یکســـان بـــود
نـــــور حـــــب اللّـــــه بـــــدل تابـــــان بـــــود

از اضـــــــافه وز تعلـــــــق حـــــــب شـــــــاه
دور باشـــــدکـــــان دو باشـــــد ســـــد راه

احمداللّـــــــــــه علـــــــــــی آلائـــــــــــه
اشـــــــــکرالله علـــــــــی نعمائـــــــــه

گرچـــه از حمـــدش زبـــان قاصـــر بـــود
گرچـــه از شـــکرش بیـــان کاســـر بـــود

بیان شهادت امام هفتم

ایـــن بیـــان شـــرح شـــهادت مـــی‌کنـــد
از امـــــام هفـــــتم آن نـــــور احـــــد

حاســـــدان هســـــتند در عـــــالم مـــــدام
از شـــــــراب تلخکـــــــامی تلخکـــــــام

هرکـــــه را بیننـــــد باشـــــد نعمتـــــی
از حســـد بـــر جـــان رسدشـــان زحمتـــی

ســـــعی دارنـــــد از پـــــی افســـــاد آن
در زوال آن بـــــدین کوشـــــند و جـــــان

نـــــی ندانســـــتم نباشـــــد دینشـــــان
ز آنکـــه مـــی‌باشـــد حســـد آئینشـــان

حضـــرت صـــادق کـــه صـــدق اولیـــاش
هســـت درعـــالم چـــو نـــور صـــبح فـــاش

حالـــت حاســـدکنـــد زینســـان بیـــان
گـــوش بگشـــا ایـــن معـــانی را بـــدان

از حســـد فرزنـــد آدم مـــی‌فتـــد
در هـــلاک و نقمـــت حســـرت ابـــد

نـــه نجـــاتی هســـت او را زیـــن میـــان
نـــه درتوبـــه شـــود بـــازش بـــه جـــان

حاســـدان حضـــرت شـــاه کظـــیم
چـــون بـــر آن مـــولا حسدشـــان شـــد عظـــیم

نـــزد هـــارون الرشـــید باضـــلال
عـــرض بنمودنـــد از آن ذوالجـــلال

کـــه ز اقطـــار جهـــان خمـــس و زکـــات
میرســـد بـــر حضـــرتش از هرجهـــات

ســـر بســـر او راخلیفـــه یافتنـــد
وز اطاعاتـــت نهـــان رو تافتنـــد

ایـــن زمـــان دیهـــی خریـــده ســـریه نـــام
در بهاســـی الف در هـــم شـــد تمـــام

باشـــدش قصـــد خـــروج و معرکـــه
تـــا بینـــدازد تـــو رادر مهلکـــه

اوفتـــاد انـــدر دلـــش خـــوفی عظـــیم
خـــوف فرعـــونی ز موســـای کلـــیم

بـــود انـــدر فکـــر دفـــع آن امـــام
تـــا چســـان آن کـــار را ســـازد تمـــام

آتـــش شـــد شـــعله‌ور در جـــان او
وز دگـــر دم شـــد فـــزون طغیـــان او

ابـــن خـــود را از بـــرای تربیـــت
ابـــن جعفـــر بـــا ســـپرد آن بـــد نیـــت

دیـــد چـــون یحیـــی بـــن خالـــد برمکـــی
ایـــن عمـــل راگفـــت بـــا خـــود بیشـــکی

کـــه وزارت بعـــد هـــارون لامحـــال
منتقـــل گـــردد بجعفـــر بالمـــآل

کـــرد راهـــی در مدینـــه قاصـــدی
گشـــت طالـــب برلقـــای مقتـــدی

از علـــی ابـــن ســـماعیل آنکـــه بـــود
ابـــن جعفـــر شـــاه اقلـــیم وجـــود

کـــرد خـــواهش تـــا ببغـــداد آیـــد او
تـــا مگـــر ایـــن عقـــده را بگشـــاید او

بـــوکـــه بســـپارد بـــه او هـــارون پســـر
تـــا وزارت بهـــر او مانـــد مگـــر

وعـــده‌هـــا بســـیار بنمـــودش بمـــال
ازکمـــال ثـــروت و جـــاه و جـــلال

چـــون علـــی آن وعـــدهٔ احســـان شـــنید
عـــازم بغـــداد شـــد نـــزد رشـــید

پـــس بیامـــد بـــر وداع عـــم خـــویش
حضـــرتش از مهـــر بنشـــانید پـــیش

گفـــت بـــا اوکـــای بـــرادرزاده گـــوی
عـــازم بغـــداد هســـتی از چـــه روی

گفت دارم قرض بسیار ای امام / گفت حضرت میدهم آنها تمام
ساز رفتن کرده وراضی نگشت / چونکه ابرام وی از حد درگذشت
گفت حضرت گرچه جدی بر سفر / باری از افسادکردن درگذر
وز خداکن خوف و اولاد مرا / از یتیمیشان میفکن در بلا
کیسه‌ای دادش سه صد دینار زر / چون روانه‌گشت فرمودش دگر
زین سفر فسخ اراده‌کن مرو / لیک بد بی فایده‌گفت و شنو
چار الف از درهمش بار دگر / داد و منعش کرد باز از آن سفر
گوش ننمود وزحضرت شد روان / گفت با اصحاب آن شاه جهان
کاین نماید سعی اندر خون من / چون شنیدند این بیان آن انجمن
عرض بنمودندکای جانها فدات / چون یقین داری‌که بنماید جفات
از چه زینسانش عطاها میکنی / گفت حضرت ز آنکه جد من نبی
نیک فرموده‌که هرکس خویش را / از ره خویشی‌کند وصل و عطا
و آن به قطعش سعی بنماید خدا / قطع میسازد از او عیش و بقا
من چنین‌کردم صله او راکه او / چون‌کند قطعم شود اهلاک او
پس به بغداد آمد آن بیدادگر / برد یحیایش بر آن بد سیر
اولین حرفی‌که هارون الرشید / کرد استفسار از آن بئس العنید
بود استخبار موسای‌کظیم / همچو فرعون حال موسای‌کلیم
اولین حرف است از آن بد بیان / که نبوده دو خلیفه یک زمان
شرق تا غرب جهان خمس و زکات / پیشکشها هدیه‌ها از هر جهات
سوی او آرند از جان بنده‌اند / پایه مالش شده جایی بلند

نظام علیشاه

گر بر او چندی بدینسان بگذرد / رشته تدبیرت ازکف بگسلد
بر امامت خلقش اقرار آورند / وز خلافت درتو انکار آورند
گفت پس هارون غدار عدو / که دویست الف از دراهم بهر او
خازنش آورد و انعامش نمود / نقد ایمانش به مشتی زر ربود
چون بخانه رفت ازنزد رشید / حلق نحسش را ورم آمد پدید
خوش مکافات عمل حاصل شدش / آتشی قطع رحم بر جان زدش
شدگرفتار خناق جان ستان / نارنیران شد مقرش جاودان
جان و ایمان داد و بستد مشت زر / منتفع ناگشته شد سوی سقر
گشت پس هارون مخوف از آن جناب / همچنانکه خائن از روز حساب
جوش زد دیگ حسد در سینه‌اش / شعله ور شدکینهٔ دیرینه‌اش
اهل دنیا چونکه دینشان زر بود / بلکه اندرکیششان داور بود
هرکجا بدهندشان از زر سراغ / لاله‌سان اندر پیش سوزند داغ
آن سگ بیدین غدار عدو / از حسد افتاد اندر تک و پو

از پی اطفاء نوراللّه شد / دین و دل در باخته گمراه شد
هر «دمی» فکری و تدبیری نمود / هر دم از حیله برخ بابی گشود
آخر آن بیدین غدار عنود / رفتن کعبه بهانه خود نمود
پس نوشت آن بدسگال دیوسار / نامه‌ها بر اهل هر شهر و دیار
که همه سادات و اشراف انام / حاضر مکه شوند از خاص و عام
تا بر اولادش همه بایع شوند / بر خلاف امر حق تابع شوند
پس قدم برداشت آن گم کرده راه / سوی کعبه با هزاران بغض شاه
آری آری کعبه رفتن این بود / زر پرستان را چنین آئین بود
شد چو وارد در مدینه آن غبی / رفت اندر روضهٔ خاص نبی
از ره مکر و حیل بعد از سلام / عرض بنموده‌ای طفیلت خاص و عام
حضرت موسی بن جعفر گرچه هست / متکی تخت خلافت از الست
لیک ترسم فتنه‌ای بر پا کند / در میان امت غوغا کند
باشدش قصد خروج و معرکه / معرکه برپا کند بس مهلکه
ترسم آخر خونها جاری شود / شر این فتنه مرا طاری شود
«من صلاح امت دانم چنین» / که شود گوشه نشین شاه مبین
خواهم از تو رخصت ای جان جهان / که کنم محبوس شاه انس و جان
تاکه امت سالم از فتنه شوند / در مهاد امن و ایمان بغنوند
چون برون آمد ز روضه آن لعین / با دلی پر از عناد و کبر و کین
گفت با فضل ربیع بد نهاد / تا کند حاضر شه ملک رشاد
و آن سیه رو ابتر خذلان نهاد / برد با خود صد نفر ز اهل فساد
داخل روضه شدند آن اشقیا / نز رسول و نز خدا شرم و حیا
بس دلیرانه بروضه ریختند / خاک غم بر فرق عالم بیختند
پس گرفتند آن لعینان شاه را / در نماز از روضهٔ خیرالوری
کش کشان بردند نزد آن لعین / و آن پلید بیحیا ازکبر و کین
ناسزا گفتا به آن حضرت بسی / کاحتمالش غیر او نارد کسی
گر نبودی کظم غیظش پای بست / چشم بایست از همه عالم ببست
گر نبودی پای سربازان میان / نیل قهاری خروشیدی چنان
که نماندی ز آدم و عالم اثر / آتش از غیرت زدی در خشک و تر
هودجی پس داد ترتیب آن لعین / از ره مکرو حیل وز بغض وکین
تا برند آن سر مخزون خدا / سوی بصره با هزاران ابتلا
ساز ماتم در زمانه ساز شد / دست بیرحمی سوی شه باز شد
آنچنان شوری به بوم و برفتاد / کش ز دلها شور محشر شد زیاد
گریه و زاری و ماتم درگرفت / شورش محشر به عالم درگرفت
واامام از تمام انس و جان / برفلک شد با همه آه و فغان
شیر حق را بستهٔ زنجیر کرد / جان عالم را ز غم دلگیر کرد

آری آری جان عالم جسم اوست   بلکه جان جان آدم جسم اوست
پس به هودج بر نشاند آن شاه را   دست و پا بسته بزنجیر جفا
چون به هودج برشد آن فخر بشر   هودج افلاک شد زیر وزبر
چون به محمل کرد شاه دین نشست   بختی چرخ از غمش درهم شکست
گشت پنهان آفتاب خاوری   ای دریغا دست و تیغ حیدری
این همه از حب دنیا شد پدید   الامان زین فتنه‌ای شاه شهید
وارهان از این خطر ما را همه   دار ایمن جانمان از همهمه
پس به امر آن پلید بد سیر   سوی بصره شاه دین شد رهسپر
بهر استحفاظ آن کنز خفا   نامزد شد جمعی از آن اشقیا
چون به بصره آمدند از ره فرود   نزد عیسا برمکی رفتندزود
پس سپردند آن محیط علم را   نزد آن مردود مطرود دغا
و آن لعین گفتا که در زندان برند   شاه دین را با همه زنجیر وبند
پس برویش بابها را سد نمود   باب خذلان خدا برخود گشود
برد سالی اندر آن زندان بسر   غیر شکرش بر زبان نامد دگر
کای خداوند علی ذوالکرم   خلوتی راکه ز تو خواهان بدم
این زمان لطف تواش پیراسته   از حضور حضرتت آراسته
خالی از اغیار چون شد جمع من   نیست جز نور حضورت شمع من
این زمان شمع تو را پروانه‌ام   زین جفا و جورها پروانه‌ام
بلکه زندان عین گلزارم بود   خواهش یار وفادارم بود
چونکه در زندان نباشد غیر یار   باکسی ز اغیار یارم نیست کار
گوشهٔ زندان مرا به از قصور   سلسله باشد مراگیسوی حور
نه ز زندان شکوه دارم نی گله   زینت آمد بهر شیران سلسله
این نه زندان جنت وصل دلست   که از آن آرام جانم حاصلست
این نه زندان جنت قربم بود   که از آن دردم بدرمان میرسد
این نه زندان گلشن کوی نگار   سبز و نضار از فروغ روی یار
آبشارش اشک عشاق آمده   لاله‌زارش روی مشتاق آمده
چون از این زندان بر آمدکام من   گشت حاصل آنچه بد انجام من
دیگرم با اهل دنیا کار نیست   از جفاشان بر دل و جان بارنیست
شکر این نعمت چسان گویم به جان   که شدم فارغ زرنج این و آن
شیر را از سلسله نی ننگ و عار   بلکه باشد زیورش ای هوشیار
شیر شه راکی توان نخجیرکرد   ور شود هم کی توان زنجیرکرد
من نیم زندانی فرعونیان   من نیم زنجیری هارونیان
آنچه از یارم رسدگردن نهم   گر همه زنجیر وگر دیهم هم
سلسله از شیر و شیر از شه بود   داند این معنی کسی کآگه بود
هرکه از این سلسله آگاه نیست   سوی دربار شه او را راه نیست

هرکه از این سلسله دوری گزید / نارنیران را بجان خود خرید
حلقه‌های سلسله بنگر چسان / متصل گشته بهم چون جسم و جان
حلقه‌ها چون متصل آمد بهم / سلسله خواندند او را اهل دم
حلقه‌های سلسله مردان راه / که از ایشان اهل ره را انتباه
همچنانکه از بزرگان ثقات / آمده این فرد مسطور روات
سالکان را بین بدرگاه آمده / جمله پشتاپشت همراه آمده
گر تو هستی سالک راه خدا / هان مشو از سلسله یکدم جدا
دست ود در دامن این حلقه زن / دائماً بر باب او شو حلقه زن
چنگ زن در حلقه عشاق حق / تاکه ره یابی سوی مشتاق حق
تا نکوبی حلقهٔ در را بجان / کی «گشاید» بر رخت باب جنان
تا نگردی حلقه کوب باب دل / کی برویت واشود ابواب دل
من قرع باباً ولج رو ببین / ازگلستان ولج گلها بچین
این ره و رسم وفاداران بود / هرکه شد رهرو وفادار آن بود
چون نجوئی ره چسان منزل رسی / تا نکوبی درکجا داخل شوی
راه حق باشد خطرناک ای رفیق / باشد اندر ره بسی دزد طریق
چون صراط آمد ادق از سیف و مو / کی توان بی رهنما رفتن بگو
رهنما گر نبودت مرد خدا / کی توانی رفتن این راه خفا
خیز وگیر از رهنما شمعی بدست / تاکه ره را بینی از بالا و پست
رهنما «کبود» امام روزگار / قطب عالم چرخ هستی را مدار
ای خلیلی قصه کوته کن هله / هان مگو دیگر ز شیرو سلسله
که شود هارون بیدین باخبر / آتش حقدش زند در جان شرر
ای دریغا آن پلید ابن پلید / شد مگر آگه از این گفت و شنید
ای دریغا ذکر آن زندان مرا / خوشتر است از ملک ارضین و سما
ای دریغا آن لعین بد سیر / خواهد از خلوت مرا آرد بدر
از حضور شاه چون بیرون روم / نام شه بگذارم از هارون برم
ای دریغا شرح ظلمش چون کنم / هم مگر خود دیده را جیحون کنم
چون کمر بست آن لعین نابکار / بهر قتل آن ولی کردگار
نامه‌ها بنوشت بر عیسی روان / تاکنند مسموم شاه انس و جان
لیک عیسی را نشد جرأت تمام / که نماید بر چنین امری قیام
عاقبت بنوشت بر هارون جواب / شرح حالی ز آن شه مالک رقاب
که زمان حبس آن حضرت بسی / گشت طولانی و ز آن سرورکسی
جز عبادت یار زندانش ندید / «دائماً با حق بدش» گفت وشنید
نه از او نقل خلافت آشکار / نه از او نقل خلافت آشکار
نه ز زندانش ملالی هم عنان / نه ز زنجیرش کلالی توأمان
شکوه‌ای نه از تو در دل دارد او / کی من و تو را بخاطر آرد او

این من و تو از من و تو ظاهر است
ذات پاکش از من و تو طاهر است
قتل اوکی در خور چون من بود
ز آنکه او فارغ ز ما و من بود
کس در این دوران پر ظلم وفساد
این چنین زندانئی نارد بیاد
چونکه هست از ولد خیرالمرسلین
من نیارم جرأت امری چنین
ترسم از شیر خدا شاه دلیر
دیگر از تو اختیار است ای امیر
هرکه را خواهی فرست ای کینه خو
تا نمایم شاه را تسلیم او
چونکه برهارون جواب او رسید
خوف ورعبی در دلش آمد پدید
کس فرستاد آن لعین کینه خو
تا که عیسی بسپرد شه را بدو
و آن شقی شه را باشقائی سپرد
که ز بصره جانب بغداد برد
پس سپردند آن خزینه علم را
نزد فضل ابن ربیع بیحیا
و آن لعین دردم بزندانش نمود
باب غم بر روی احبابش گشود
مدتی در حبس او میبود شاه
مستنیر از عکس رویش مهر و ماه
هم نکرد او جرأت قتل امام
زانکه کاری بس بزرگ است ای همام
چون که هارون دیدکه فضل ربیع
هم نشد باعث بر آن فعل شنیع
نامزد شد بهر این خدمت دگر
فضل یحیی برمکی آن خیره سر
مدتی در حبس او هم برد سر
راه تسلیم و رضا را پی سپر
باری آن مغضوب مردود اله
زهر قهری ریخت اندرکام شاه
لیک کامش ز آن جفا حاصل نشد
«حاصل ازوی آرزوی دل نشد»
چون از او هم برنیامدکام او
خدمت ناکرده شد انجام او
گفت پس هارون که فضل برمکی
گوئیا میباشدش در دل شکی
چونکه اندر خدمتم تأخیرکرد
بایدش از قول حق تکفیرکرد
من از او بیزارم ای قوم و شما
شاهدم باشید در روز جزا
هرکه بگزیند خلاف رای من
باد بر او لعن حق ذوالمنن
قوم شومش نیز با او همزبان
گشته وزلعنش همه رطب اللسان
چونکه یحیا را رساندند این خبر
شد سراسیمه ز جا بی پا وسر
داخل دارالخلافه شد روان
غیر راه رهروان را شد روان
از ره غیرتعارف آمد او
آری از غیر تعارف آمد او
از پی هارون روان شد باشتاب
درکمال خوف و بیم و اضطراب
پس نهانی سر بگوشش بردوگفت
از ضمیرش گرد این انده برفت
کز پسر گر شد خلافت آشکار
از پدر نخل امید آید به بار
گر به تقصیرش نگیری ای امیر
آنچه فرمائی بجا آرم دلیر
امر بس مشکل بسی آسان گرفت
بهر دنیا جای در نیران گرفت
گفت پس هارون که از یحیا و فضل
من شدم راضی بر ایشان باد فضل
قوم او نیز این سخن گویان شدند
بر رضا جوئی او پویان شدند
کآنکه با تو دوست آن ما را نکو
و آنکه با تو دشمن آن ما را عدو

شاد و خرم گشت پس یحیا روان   زد ز جان دامان خدمت بر میان
بر رضا جوئی هارون زد قدم   بر رضا جویی بیچون زد قلم
چیست دانی خدمتش قتل امام   لعن حق بر او الی یوم القیام
بنگر ای رهرو بکار خود دمی   واقف دم باش اگر ز اهل دمی
ساعتی فکری «بحال» خویش کن   یاد از میثاق و عهد خویش کن
اندرآ در بحر عرفان ای پسر   اندکی در حال خود میکن نظر
آینهٔ انصاف «در» پیشت بنه   امتیاز حق و باطل را بده
دین باطل گر بود اینش ثبات   دین حق باشد چگونه باثقات
باوجود آنکه مایل از حق‌اند   بین چسان بر ادعاشان صادقند
گر تو بودی این چنین ثابت براه   کی شدی سد رهت این اشتباه
گوش معنی سنج جان را بازکن   بیعت و بدعت ز هم ممتازکن
زین مقام است آنکه شاه اولیا   در عتاب آمد به اصحاب ولا
کای به جانان سر «زجان» بسپردگان   وی بعهد خود وفا ناکردگان
شد به آن نزدیک که ده از شما   بدهم وگیرم یکی ز اهل شقا
زآنکه بر ایشان بود مطلب سجل   که خلیفه‌شان بود ضال و مضل
باوجود این به امرش مؤتمر   گشته وز نهیش تمامی منزجر
گر شما را گویم ای یاران به جد   باید اندر جنگ دشمن شد معد
عذرها گوئید بدتر ازگناه   گرچه خود عذر آمده برترگناه
بوالعجب این کاهل بیعت آمدید   برکرامات همه واقف شدید
ور معاویه کند امر جدال   بر مثالش دردم آرند امتثال
امر او را ازدل و جان بشنوند   بی محابا تیغ کین بر حق کشند
رهروا این وصف حال خویش بین   گر بود در قلب تو نور یقین
تو نپنداری که آن قول و بیان   خاص آن عهد آمد و آن رهروان
بل ز بام کبریا هر دم ندا   در جدال نفس می‌آید تو را
دائم از حق این خطابت میرسد   در جهاد نفس امرت می‌کند
این سخن نی بهر سابق آمده   بلکه خاص سابق ولاحق شده
این حق و باطل کنون در خود ببین   گر تو راگوشی است در معنی رهین
آن معاویه که باشد نفس دون   لشکرش آن جند جهل ذوفنون
گرکند امرت به شر و معصیت   در رهش پویان شوی طایر صفت
ورکند حقت خلاف نفس امر   معتذرگردی براه جبرگبر
کاختیاری نیست اندر دست ما   نیک و بد را واقف آمد چون خدا
علم حق را حجت جبرت کنی   تا از آن اثبت برامرت کنی
نیک و بد هردوگر از حق آمدی   پس چرا شد این سعید و آن شقی
شتم و لعن دشمنان باری چراست   گر بود جبر آنچه می‌آید بجاست
خود بده انصاف ای مرد رشید   فعل بد از حق چسان آید پدید

گر نبودی اختیار ای نور عین / امر ونهی شه نمی‌بد فرض عین
باری ای رهرو ز غفلت ساده شو / بر جدال دشمنان آماده شو
دشمنان را ره مده درخانه‌ات / تا بگیرد رونقی کاشانه‌ات
چون تولادر تبرا آمده / نخل ایمان ز این دو بارآور شده
از تولا حاصل آورکام جان / وز تبرا شوکنون رطب اللسان
خاصه از یحیای خالد برمکی / ک زنفاقش بود دل بحر شکی
که روان آن بیحیا برداشت گام / سوی بغداد از پی قتل امام
وارد بغدادشد یحیا دگر / بهر قتل سید آن فخر بشر
پس طلب کرد آن لعین بدخصال / سندی ابن شاهک آن مردودضال
گفت می‌خواهم مرا یاری کنی / اندکی بامن وفاداری کنی
تا که کار شه به انجام آوری / شربت زهریش درکام آوری
که خلیفه گردد از تو خوش رضا / در جزا از این عمل یابی جزا
پس بزهر آلود چندی از رطب / داد آنها را به آن مغضوب رب
و آن رطب‌ها را فرستاد آن لعین / بهر افطاری آن شاه مبین
«خادمی» راگفت کاصرارش نما / تادهد نخل مرادم را نما
چونکه خادم آن رطب‌ها را زکین / بر زمین بنهاد نزد شاه دین
شه چواندر آن رطبها بنگرید / واندرونشان از جفا پر زهر دید
عرض حالی با علی ذوالجلال / از زبان دل بگفتا بی مقال
کای جمالت شمع بزم افروز جان / وی جلالت برق خرمن سوز آن
پیش از این گر زین غذا می‌خوردمی / در هلاکت نفس خود آوردمی
لیکن از دنیا دلم سیر آمده / کعبهٔ کویت عنان گیر آمده
خواهم این خرقه بیندازم ز سر / تا شوم در راه وصلت پی سپر
سوی جنات وصال آیم زجان / یابم ازوصلت حیات جاودان
این رطب گرچه بدل نیشش بود / در درون زهر جفا کیشش بود
لیک نیش اوبدل نوش آمده / نوش او بر نیش روپوش آمده
آمد ازوی مژده وصل حبیب / تانیاید دردکی آید طبیب
ای طبیب درد بیدرمان من / ای فدایت جان من جانان من
چون صلای ارجعی دادی مرا / آمد از آن چشم جان را انجلا
جانفشان گردم کنون در راه تو / تا ببیند هرکه او آگاه تو
کاین ره عشاق سرباز آمده / هرکه سر در باخت سرباز آمده
پس دودانه ز آن رطب را شاه دین / در دهان بنهاد با آه و انین
آهش از ظلم و جفای اشقیا / هر زمان بر خاندان اصفیا
ناله‌اش از شوق دیدار لقا / بارالها کی شود ما را عطا
چون بکام شاه آمد زهرکین / خورد بر هم سر بسر ارکان دین
ای دریغا لال بادم این زبان / تا نگوییم شرح رنجوری آن

گر بگویم خامه را کی آن توان ... تا کند «شرحی ز مظلومی آن»
خامه گر خواهد که شرح آن کند ... نامه جا اندر یم عمان کند
گر مفصل خواهی این احوال را ... در کتب بنگر بیان حال را

روایت مسیب

از مسیب خادم فخر البشر ... هست مروی این حدیث معتبر
کاین چنین گفت آن شهید اشقیا ... سندی شاهک لعین بیحیا
کرده زهر ابتلا درکام من ... گرچه ز آن خالی نباشد جام من
گشته از قتل منش حاصل مراد ... در جهان یارب که کام او مباد
میروم امشب مدینهٔ مصطفا ... میشوم در مصر جان برقع گشا
تا که بسپارم بفرزندم علی ... علم اسرار ولایت مختفی
گفتم ای جان جهان را جان جان ... بسته درهاو نشسته حارسان
چون روی با این همه زنجیر و بست ... گفت حضرت در یقینت ضعف هست
آنکه بگشوده است باب علمها ... ز اولین و آخرین بر روی ما
قادر است بر آنکه ما را در دمی ... خوش برد آنجا و بازآرد همی
کس نباشد آگه از احوال ما ... کار ما را کس نداند جز خدا
عرض کردم ای فدایت جان من ... کن دعا ثابت بود ایمان من
پس بفرمودآن ولی ذوالجلال ... دار یارب ثابتش درکل حال
چون نگه کردم نبد بر جای خویش ... غیر زنجیرش نبد هیچم به پیش
لمحه‌ای چون گشت برجایش مکین ... دیدم و برپاش بند آهنین
پس بفرمود آن کلید هر طلسم ... که سه رز دیگر اندر قید جسم
باشم و فارغ از این ظلمانیان ... بر زنم خیمه به ملک لامکان
از علاماتش اگر خواهی نشان ... گوش جان بگشای تا سازم بیان
چون ز آبم کام جان شیرین شود ... جسم پاکم آن زمان رنگین شود
روز اول سرخ گردم بس شدید ... روز دویم زرد و پس سیم سفید
پس روان گردم بجنات وصال ... سر خوش و مستانه با صد وجد و حال
اندر آن حالت سخن با من مگوی ... جز حضور حضرت جانان مجوی
اندر آن حالت ندانم چون شدم ... این قدر دانم ز خود بیرون شدم
چونکه دید آشفته حالم آن جناب ... گوهرافشان شد از این در خوشاب
که مخور غم بعد من فرزند من ... آن رضای حق علی بوالحسن
جانشین است از خداوند علی ... نیک حال آنکه علی را شد ولی
دست حب در دامن آن شاه زن ... آنچه اوگوید ز من دان بی سخن
دست او دست من آمد بیگمان ... دست من دست خدای غیب دان
هست سندی را گمان کان بدخصال ... خود کند تغسیلم ولیکن محال
که کند مس شیر حق را دست سگ ... گرچه او قلابی است ومن محک

گرگشائی چشم جان بینی عیان   کی دهد غسلم عیان اندر نهان
پس جوانی گشت مرئی در نظر   رویش از خورشید و مه تابنده‌تر
نور احمد از جمالش مشتهر   سر حیدر در جلالش مستتر
اشبه مردم بحضرت بود او   از جمالش گشته ساطع نور هو
درکنار پادشاه محتشم   بد نشسته با همه رنج و الم
خواستم پرسم از آن مولا که کیست   بانگ زد حضرت که جای خود بایست
من نگفتم دم مزن از بیش وکم   اندر این حالت نه از لا نه نعم
ملتفت شد پس به آن جان جهان   ای دریغا از وداع جسم و جان
از وداع جسم و جان گویم چسان   که در آن جا می نگنجد جسم و جان
جسمشان چون جان و جانشان جان جان   خود ز جانان کی توان دادن نشان
چون نمود او را وداع آخرین   با دل غم پرور و جان حزین
مرغ روحش سوی جنات وصال   پرفشان گردید با صد وجد و حال
کعبه یارش عنان دل گرفت   بیخودانه راه آن منزل گرفت
آفتاب سرمدی شد در نقاب   شد به پرده آن نقاب آفتاب
عکس او تابید بر طوری دگر   «وز» دگر طوری برآمد جلوه‌گر
رب ارنی گفت اگر موسی عیان   لن ترانی گفت این موسی نهان
گر در آنجا سوخت آن طور عظیم   اندر اینجا سوخت دلهای قویم
گر در آنجا برقع افکن شد جمال   اندر اینجا شد به پرده ذوالجلال
آینهٔ حسن ازل در جیب شد   ای دریغا آشکارا غیب شد
اندرون خانه من حیران و زار   بودم استاده غمین و سوگوار
که به عالم شد عیان شور نشور   آن چنانکه گوئیا شد نفخ صور
اهل بغداد از صغیر و ازکبیر   بر سر وسینه زنان برنا و پیر
گنج جویان رو بویرانه شدند   تا در آن دارالجفا جمع آمدند
از زمین شد بر فلک شور و فغان   شور محشرگشت در عالم عیان
پس بهمراهیش جوشان آمدند   تا لب دجله خروشان آمدند
از درون دوستان غرق خون   دجله دجله جوی خون آمد برون
بسکه ازدلها ز غم خوناب شد   خاک بغداد از خجالت آب شد
چونکه هارون آن لعین بد نژاد   آمد از قتل شهش حاصل مراد
کس فرستاد آن لعین بیحیا   نزد سندی آن رئیس الاشقیا
که کندتغسیل و تکفین امام   از ره مکر و حیل آن گول عام
و آن سگ بیدین برای غسل شاه   شد مصمم غافل از سراله
اهل دنیا چونکه گولندو پکر   فرق ناکرده علی را از عمر
بدگمانشان اینکه سندی لعین   میکند تغسیل آن شاه مبین
پس چنین گوید مسیب همچنان   که بیان فرمود شاه انس و جان
دیدم آن سلطان تخت ارتضا   بوالحسن آن ضامن عهد بلا

خود بدی مشغول غسل شاه جان / لیکن از چشم بداندیشان نهان
چونکه شد فارغ زکفن و دفن باب / کرد با من سر سبحانی خطاب
کای مسیب راز پنهانی شنو / سری از اسرار سلطانی شنو
گر ز وحدت رمز میخواهی عیان / گوش دل بگشای تا سازم بیان
شک و ریبی ناوری در قلب خویش / تا نگردد جانت از وسواس ریش
حجت اللهم بخلق عالمین / فاش و پنهان در سماوات و زمین
کوس سلطانی زنم بر بام جان / نوبه بنوازم بر اطراف جهان
بعد بابم آن شهید ظلم و جور / هان منم آن نقطهٔ پرگار دور
گرچه بابم شد شهید اشقیا / لیکن از من چشم جان دارد ضیا
بعد این کلمات غایب شد امام / همچنان کالحال دانندش عوام
صد هزاران لعن حق و لاعنین / باد بر هارون و آلش اجمعین
تا بودبرپا حدیث نور و نار / تا شود دل نوربار از مهر یار
رحمت حق از روانشان دور باد / دیده‌شان از دید حق بی نور باد

علی بن موسی الرضا(ع)

این بود ذکر امام هشتمین / آنکه از او دل بود عرش برین
بشنو ازنائی نوای دیگری / وز لب ساقی صلای دیگری
هردم از این نی نوائی میرسد / می پرستان را صلائی می‌رسد
گرچه نیها بیحد و اشمر بود / هریکی نی را نوا دیگر بود
لیکن از نائی بود آوازها / وز لب نائی طراود رازها
رازهای نی همه از نائی است / چونکه نائی را نوااندرنی است
نفخ او را نی سزاوار آمده / نی به نائی همدم ویار آمده
گرنه نی شد بانوایش هم نوا / سر نائی ازکجا شد بر ملا
گر نباشی آشنای این نوا / گوش بگشا بر نوای نینوا
گر تو خواهی ز این نوا سر نهان / بر نوای نینوا بنگر عیان
نغمه‌ای ازنینوا بشنو ز جان / تا بیابی سر جان عاشقان
عاشقان را سر جان ز آن برملا / جان مشتاقان از آن شد با نوا
نینوا دانی ز چه شد نینوا / چون در آنجا شد عیان نی را نوا
عاشقان آنجا از آن بانگ نوا / جانفشان گشتند و سرگرم غزا
گر نخوردی آن نوابرگوششان / ازچه شد سربازی ایشان را نشان
این نوا آرام جان عاشق است / ز آنکه جام ابتلا را شایق است
این نوا پروانگان جمع آورد / روی هر جمعی سوی شمع آورد
این نوا یادآورد عهد بلا / این نوا آرد بجان مهر و ولا
این نوا آرد بدل پیغام یار / آگهی آرد تو را ز انجام کار
این نوادر بزم یار آرد ترا / فارغ از هر ماجرا سازد ترا

این نوا جایت بر جانان کند　بی نیاز از حب این و آن کند
این نوا آرد بدل نور حضور　تا شود دل مشرق اللّه نور
این نوا رونق ده بزم علاست　ساقی صهبای جام اعتلاست
این نوا در بزم ساقی آردت　آگه از جام خلیلی سازدت
چیست خلت انقطاع ماسوا　انقطاع ما سوی الرب العلا
ساقیا ای رونق افزای وجود　ای ز جودت باز ابواب شهود
از شهودم جان بفرما سرفراز　تا شوم دستان سرا در بزم راز
ساقیا ای مستوی بر عرش دل　از ولایت دل به ایمان مستقل
باده‌ای از حب بکام جان رسان　تاکه با یادت شود دل توأمان
ساقیا ای از توگویا قول کن　از خلیلی جاممان انعام کن
ساقی ای رونق بزم علا　منقطع کن جان ما از ما سوا
تا بگیرد رونقی کاشانه‌ام　جان شود ساکن بر جانانه‌ام
ساقیا ای باده‌ات ظلمت زدا　ز آینهٔ جانم غم ظلمت زدا
تا بشوید زآینه زنگ ملال　ساقیا جامی بیاد ذوالجلال
ساقیا جامی از آن خم ولا　تا شود دل ساکن کوی رضا
ساقیا ز آن آتشین آبم بده　جرعه‌ای از باده نابم بده
تا که صافی گرددم دل از هوا　فارغ آیم از قیود ما سوا
تا کنم از نور هشتم شرح حال　شرح حالش گرچه می‌باشد محال
ساقیا ای از تو هستی کامبخش　از ولایت کام ما را کام بخش
تا شوم بخشی و بخشم باده‌ها　باده‌های صافی از درد هوا
پس برای انتباه اهل راه　همتی جویم ز ظل پادشاه
تحفه‌های نقل نقل از فیض نور　آورم در بزم مستان حضور
وه چه تحفه مایهٔ وجد و سماع　وه چه تحفه آیه‌ای از انقطاع
وه چه تحفه مطلع انوار یار　جان مشتاقان ز فیضش نور بار
وه چه تحفه ذکر شاه ذوالعلا　بوالحسن سلطان تخت ارتضا
آن رضا که نام آن آمد علی　همچنانکه ذات آن باشد علی
آن شهی که گر رضای او نبود　منتظم کی می‌شد ارکان وجود
آن شهی که خاک پایش تاج فقر　گرد راهش آمده معراج فقر
آن شهی کش سلطنت عالی بناست　آن شهی کش سلسله از او بپاست
آن شهی که دایر از او نه سپهر　مستنیر از شمس رویش ماه و مهر
آن شهی که نوربخش عالم است　مستفیض از جام فیضش آدم است
آنکه آمد شاهد عهد بلا　آنکه عهدش آمده عهد خدا
آنکه آمد لنگر فلک فلک　آنکه بر او اقتدا دارد ملک
آنکه گشته جاری از آن سلسله　از پیش گشته روان این قافله
رحمت بیحد و افزون از حساب　از خدا بر آن شه مالک رقاب

درای کاروان

ای که هستی مشتری راه حق	آن ورق گردان و برخوان این سبق
گر نباشی آشنای قافله	گوش بگشا بر درای قافله
بین چه میگوید درای کاروان	مستمع شو تا که زاو یابی نشان
این درا گوید درآ ای مرد کار	تا نمانی در بیابان خوار و زار
گرنمائی همرهی کاروان	کی ز دزد دون ترا آید زیان
این درا از ره خبردارت کند	با امیر قافله یارت کند
همتی گر در رسد از حق مرا	آگهت سازم از آن بانگ درا
گر خدا خواهم بگویم با تو فاش	آنکه آرد جسم و جان در ارتعاش
بشنو اکنون از درا ای بابصر	کز درای دل مرا آمد خبر
که برون شدکاروان از مصر جان	آمدم تا باشمت مژده رسان
یوسف حسن و ملاحت ای کیا	آمده از مصر جان برقع گشا
اینک اینک زنگ اشتر میرسد	بانوای زیر و بم ای بارشد
اینک اینک بانگ اشتر ای رفیق	شو مصمم بهر طی این طریق
اینک این آمد ز ره آن قافله	مستمع شو بر بیانی لایقه
که زکثرت رو بوحدت آردت	معتکف در کنج خلوت آردت
آمده دریای وحدت موج زن	منکشف میگردد آن علم لدن
گرچه دروحدت نگنجد این و آن	بی نشانی آمده او را نشان
لیکن آید قدر استعداد ظرف	بس گهرهای ثمین ز آن بحر ژرف
هرکه را نبود از آن دریا خبر	گو بجوید زین صدف دروگهر
هرکه از وحدت خبر خواهد هله	گو روان شو از پی این قافله
قافله ازکوی دلدار آمده	وحدت وکثرت بهم یار آمده
قافله آن برزخ ذات و صفات	آنکه موجود از وجودش کاینات
از دل دریای ذات آمد چو موج	شد روان با جندکثرت فوج فوج
موجی از دریای وحدت شد عیان	که بود این قافله زاو ترجمان
هرکه نشناسد ز دریا وصفشان	از حباب و موج او جوید نشان
گر نباشد آگهی ز احوال شاه	می‌توان اشناخت شه را از سپاه
خود سپاه اینجا بود رمز صفات	کز صفت پی می‌توان بردن به ذات
لیکن آن مستان خم ذات هو	باده‌ها نوشند بی جام و سبو
بلکه در هر جزوی از ذرات کون	آفتاب وحدت بی شکل و لون
جلوه‌گرگردد بر ایشان از جمال	بنگرند آن آفتاب بی مثال
ازمتی غبت کلام آن امام	می‌شود توضیح این مطلب تمام
علم ایشان نی حصولی یا ولد	بلکه باشدشان حضوری مستند
از خدا بین تا خدادان فرقهاست	او چو خورشید این دگر همچون سهاست

آن یکی دربند جمع و فرق او / و آن یکی مستغرق دریای هو
این یک از علم حصولی با خبر / و آن یک از علم لدنی بهره‌ور
آن یکی جوید خدا را ازکتاب / و آن یکی مستظهرش ام الکتاب
این یکی گوید ز موج و از حباب / و آن یکی مستغرق دریای آب
این یکی گوید ز جام و از سبو / و آن یکی مست از شراب خم هو
این سخن پایان ندارد جان من / تازه‌کن ز آن کاروان جان سخن
بازگو ز آن قافله نام و نشان / باز شو از ذکر او رطب اللسان
اشتر نطق از چه بگسسته مهار / که شدی با این و آن درگیر و دار
آری آری موج بحر بیکران / درفکندم در حدیث این و آن
لطمه‌ای زد دورم از مقصد فکند / ساحل صورت بیفکندم به بند
شدعنان قافله ازدست من / که سخن اینجا کشید ای مؤتمن
موج زن گردید دریا آنچنان / که شد از دستم عنان کاروان
لیک موجی آمد ازدریا کنون / پرتو نور علی شد رهنمون
روی دل را جانب آن کو نمود / بر رخ دل بابی از وحدت گشود
از درای قافله بانگی بگوش / آمد و در دل رسیدم ز آن سروش
گرچه قدری اشتر نطقم بخفت / باز شدکاکل فشان سرمست وگفت
قافله آمد زکوی دلستان / گشته ازوحدت سوی کثرت روان
اشترانشان جملگی عف عف کنان / مست و بیخود جانب جانان روان
ساربانها سرخوش و رطب اللسان / از حدی زنگوله بند اشتران
بارشان چبود متاع وصل دوست / آنچه او مغز است و باقی جمله پوست
آن متاع وصل چبود ای لبیب / آنچه سازد قرب جانانت نصیب
آنچه می‌شویدکدر از سینه‌ات / آنچه سازد صیقلی آئینه‌ات
هرکه بر آن امتعه شد مشتری / جانش از زنگ غوایت شد بری
لیک از وجه ثمن لابدترا / چون نشاید بی ثمن بیع و شرا
گر نمیدانی ثمن حق گویدت / زنگ این معنی ز خاطر شویدت
اشتری من مؤمنین اموالهم / بعد انفس بین مکن سررشته گم
حق بقرآن اشتری گفته بما / تا دهد اموال و انفسمان نما
امتعه بس بیحد و ارزان بها / مشتری شو تاکه یابی سودها
تا نبازی مال و جان در راه او / کی شوی از جام وصلش کامجو
آن سری که گوی میدانش نشد / افسری بر سر ز جانانش نشد
این سر از بهر همین آید بکار / که کنی در پای جانانش نثار
خیز و این سوداکن و سودی ببر / تا رسد نخل تمنایت ببر
خوش روان شو از پی این قافله / تا نمانی بی نوال و راحله
گوش بگشا بر درای اشتران / تا دهد ازکوی جانانت نشان
از جرس بانگی بگوش جان شنو / جز پی این قافله راهی مرو

گر نگشتی آگه از آن اشتران / اشتر دل را مده ازکف عنان
بشنو اکنون از اشتران و بارشان / تا دهم بی پرده ایشان را نشان
اشتران مردان حقند ای پسر / که شده راه رضا را پی سپر
جمله از مینای وحدت سرخوشان / بار جانان را بجان ودل کشان
اشتران آن رهبران راه حق / که از ایشان راه حق دارد نسق
اشترانند آن امینان خدا / وارث حق لنگر ارض و سما
اشترانند آن فریق اولیا / سینه‌شان صندوق اسرار خدا
گر ز من باور نداری ای ولی / شاهدت آرم ز معراج نبی
ز آن شب و آن اشتران میجونشان / از بیان روشن صاحبدلان
این حدیث آمد چو مسطور روات / هرکه خواهد بشنودگو ازثقات
غیر آن اشترکه این بارگران / می‌کشد بردوش ای جان جهان
از قبول این امانت گر زمین / برکشید آه و انینش شد قرین
آسمانها گر نمودند امتناع / این شتر شد از قبولش در سماع
گر توزآن صندوقها خواهی خبر / سینهٔ صاحبدلان را می‌نگر
سینه‌شان مشکات و دل آمد زجاج / کوکب دری حق روشن سراج
که از آن تابان شود نور حضور / و آن حضور از پرتو اللّه نور
چون دلت گردید با او روبرو / در دلت تابان شود انوار هو
قصر و ایوان دلت روشن کند / گلخن جان و تنت گلشن کند
پس چراغ معرفت تابان شود / همرهی قافله آسان شود

امیرکاروان

بشنو اکنون از امیرکاروان / تا روانت یابد ازنامش روان
آنکه نامش گشت زیب خامه‌ام / آنکه نامی شد ز نامش نامه‌ام
نکته‌ای از جسم و جان آن ولی / باتوگویم با بیانی معتلی
گر رسد همت ز ظل نور شاه / رند بیباک قلندر دستگاه
گر ز جسم شه نشانی بایدت / ور ز جان وی بیانی شایدت
ظاهر و باطن به ظل شاه باش / گوش دل بگشا ز جان آگاه باش
جسم و جان آن شه مالک رقاب / هردو را قبری بود ای مستطاب
هر یکی را مقبری و تکیه‌گاه / هریکی را مظهری و جلوه‌گاه
آن یکی شد تکیه‌گاهش آب وگل / وین یکی شد جلوه‌گاهش جان ودل
آن یکی شد عام خاص و از عوام / وین یکی مختص خاص الخاص تام
زین جهت شد عارف و عامی بدور / مختلف عرفان ایشان طور طور
هر یکی را مظهر و شأنی بود / هر یکی را نوعی عرفانی بود
هر یکی نوعی شناسا آمدند / بر مراد خویش بینا آمدند
آن یکی از بارگه آگاه شد / وین یکی را جلوه نوراللّه شد

آن یکی را صرف مال آمد شعار / وین یکی را بذل جان آمد دثار
آن یکی از آب وگل شدکامیاب / این یکی از جان و دل شد مستطاب
آن یکی را قبله آمد آب وگل / وین یکی را کعبه آمد جان و دل
آن یکی این مشهدش شد قبله‌گاه / وین یکی آن مظهرش شد جلوه‌گاه
این و آن بگذار اکنون برکران / شمه‌ای بشنو ز قبر جسم و جان
تا شناسی قبر جسم و جان او / وجه مقصودت نماید روبرو
جسم او را طوس منزل آمده / قبله‌گاه عالی و سافل شده
خاص و عام از درگهش جویای کام / دادن کام همه کارش تمام
فیض رحمان و رحیمی یا ولی / شد ز جسم و جان آن شه منجلی
آن یکی شد فیض بخش عام و خاص / وین یکی شد بهرخاص الخاص خاص
نکته‌ای آمد بخاطر بس رقیق / همچو راه سالکان حق دقیق
همچنانکه فیض رحمانی عام / مستفیض از آن شده خاص و عوام
همچنین شد آن رحیمی دم دو قسم / قسمی ازوی جان و دیگر همچو جسم
جسم آن دارد به خاصان اختصاص / جان آن باشد به خاص الخاص خاص
گر ندانی آن دو را ای مؤتمن / فردی از پیشینیان بشنو ز من
فیض رحمانی دم ایجاد شد / و آن رحیمی دم دم ارشاد شد
ز آن دم ارشاد اگر خواهی خبر / ذکر و فکر حق بود ای با بصر
که براه حق دو بال آمد قوی / که به معراج تقرب بر پری
یعنی آمد ذکر و فکر طالبان / بر دوگونه هر یکی فاش ونهان
یک از آن صوری و دیگر معنوی / شرح هر یک را شنو ای مولوی
این یکی آمد مسما و آن یک اسم / این یکی چون گنج و آن دیگر طلسم
صورت آن اسم اعظم آمده / معنی آن جان آدم آمده
نه هر آن آدم که صورت آدم است / بلکه آن آدم که جان عالم است
صورتش جسم است و معنی همچو جان / صورتش حسن است و معنی همچو آن
ز این جهت در نشئه‌ها شد اختلاف / با کمال اتحاد و ائتلاف
آن یکی مجذوب سالک آمده / سالکان را جمله مالک آمده
آن یکی شد سالک مجذوب و یک / سالک مطلق شدی بی ریب و شک
آن یکی سرمست و مجذوب آمده / عاشقان را جمله محبوب آمده
همچنین آمد طرق سوی خدا / عدانفاس خلایق ای کیا
آن یکی را علم الاسما بیان / وین ز ما علمتنا او را نشان
آن یکی از ذکر صوری باخبر / ویی یکی را ذکر معنی جلوه‌گر
آن یکی از ذکر صوری مستفیض / وین یکی از ذکر معنی شد مفیض
آن یکی ورد جنانش ذکر او / وین دگر را زیب جان معنی هو
ز این دوگر خواهی بیان و معرفت / از نخستین ظاهر است او را صفت
چونکه آن مستغنی الاوصاف شد / این یکی را خامه پس وصاف شد

دو یمین را منشرح سازم بیان   گر خودی نبود ترا اندر میان
گر کنی از ساحل صورت گذر   ازیم معنی بیابی بس گهر
ذکر معنی آنچه ناید اندر او   حرف و صوتی از ضمیر ها و هو
همچنانکه حضرت قطب زمان   منکشف فرموده شرح این بیان
تابه ها و هو اشارت میکنی   تا به حرفها عبارت میکنی
بندهٔ حرفی نیاید از تو کار   جهدکن تا از رهت خیزد غبار
ها بیفکن و او را آزادکن   بنده شو بی ها و هویش یادکن
این بیان مولوی را گوش گیر   تا توانی از خودی خود بمیر
«تا که گردی بندهای بی ها و هو   گردی آن دم از حضورش کامجو»
«بندهٔ بی ها چه باشد ای غیور   آنکه آمد بند سلطان حضور»
باز معنی دگر ای مستطاب   گوش کن ان الی اللّه الایاب
ذکر معنی آنچه ناید بیگمان   ذاکر و مذکور و ذکر اندر میان
او شود فانی و حق باقی از او   کل شیئی هالک الا وجهه
بیش از این ناید ز معنی در رقم   چون رسید اینجا قدم جف القلم
همچنین فکر یکی در آب وگل   و آن دگر را شد حضوری جان ودل
لیکن این آب وگل آمد عین جان   سر جانان شد چو زین خرقه عیان
آب وگل چبود تن خاکی پیر   آنکه آمد رهروان را دستگیر
جسم پاکش گرچه باشد زآب و خاک   لیک میباشد برشکش جان پاک
جسم او آمد حقیقت برمجاز   آن مجازی که از آن یابد جواز
لیکن اینجا شد مجاز جان او   ای خوش آنکه آمد از وی کامجو
گرچه آمد جسم او اینجا مجاز   جان او شد از حقیقت دلنواز
پس شد اینجا جسم پاک آن ولی   هم مجاز و هم حقیقت یا ولی
جسم او را همچو جسم خود مدان   ز آنکه شد منزلگه جان جهان
پادشه چون آمده ظل خدا   ظل ز ذی ظل میشود هرگز جدا
ظل وذی ظل در حقیقت شد یکی   نزد آنکه نبودش در دل شکی
من رآنی قدراء الحق ای ولی   سر این معنی نماید منجلی
شد حباب و موج و دریا هر سه یک   داند این آن دل که بی ریب است و شک
تن حباب و قلب دریا موج جان   بحر معنی آمده بس بیکران
هرکه خواهد ازیم معنی گهر   گودر این دریا ز جان شو غوطهور
شرح این دریای پر در وگهر   این زمان بگذار تا وقت دگر
کاهوی فکر ازکمندم بازجست   مستمع در انتظارش پای بست
بوکه در زنجیر خط گردد بقید   سرگذارد درکمند آن جسته صید
بشنو اکنون ز او نشان دیگری   گوش بگشا بر بیان دیگری
تا که سازد رمزی از جانش عیان   آنکه آمد اندر این پرده نهان
جان او رانیز قبری آمده   جلوهگاهش جان صاحبدل شده

جان پاکش چون نگنجد در مکان / نیست جایش جز درون سروران
گر توگوئی دل مکان است ای جوان / لایسعنی ازکلام حق بخوان
ور بگوشت آید اغراق این سخن / بشنو از قول امام مؤتمن
قلب من والاه قبره ای ولی / تارهی از مشرکی و احولی
لیک نبود حد فهم این خسان / این گروه کور وکر از عامیان
هرکه با سر حضوری محرم است / دل در آن کویش مقیم و همدم است
سر این معنی بر او روشن بود / گلخن جانش از آن گلشن شود
هرکه او شد با حضوری توأمان / باخبرگردد ز قبر جسم و جان
گرچه جسم او جهان را جان شده / لیک جانش جان جانان همه
هرچه گفتند انبیای مرسلین / و آنچه دیدند اولیای کاملین
هرچه کردند اهل کشف او را شهود / جملگی ز اوصاف جسم شاه بود
گرچه زاین دریا بسی درسفته‌اند / از هزار او یکی ناگفته‌اند
سر آن جسمی که شد برتر ز جان / کی از او وصفی بگنجد در بیان
چونکه ناید وصف او از جان پاک / پس چه گوید درمدیحش جسم خاک
سر جانش چون نیاید بر زبان / خامه از جسمش کند شرحی بیان
از ولادت تا ز رحلت واردات / هم ز مدفن مجملی از معجزات
از شهادت ز آن قتیل راه حق / هم ز قاتل آن بلعنت مستحق
استعین اللّه سلطان العلی / آنکه از نامش شود دل صیقلی

امام رضا(ع)

این بیان احوال شاه ارتضاست / که از آن چشم ودل و جان را ضیاست
اسم ذات اقدسش آمد علی / هم رضا دارد لقب از اکملی
صابر و فاضل رضی و هم وفی / باشد از القاب آن شاه ولی
هم ولی المؤمنین دیگر لقب / ای خوش آن کو زین لقب دارد نسب
بوالحسن شدکنیت آن جان جان / چونکه آمد مصدر هر نیکی آن
در مدینه مولد فخر بشر / بد ز ذیقعده خمیس احدی عشر
در سنه هشت و چهل یکصد تمام / داد عالم را ز نور خود نظام
مادرش ام البنین و تکتم است / نجمه‌ای کز پرتوش این انجم است
مدت عمرش در این دور سپنج / از قضای حق شدی پنجاه و پنج
بودی ایام خلافت ز آن جناب / بیست سال وکم دو ماه اندر حساب
در سه شنبه هفدهم شهر صفر / که دویست و سه بد آن فخر بشر
رخت جان بربست از این دار سپنج / گشت فارغ از همه اندوه و رنج
مدفن جسم شریفش خاک طوس / که در آن غایب شد آن شمس الشموس
عد اولادش سه آمد در عدد / که علیهم سلم اللّه الاحد
معجزات آن شه مالک رقاب / گرچه افزون است از حد و حساب

آنچه بدهد قطره از دریا نشان — هرچه گوید ذره از خوروصف شأن
میتوان دادن ز ذات او خبر — میتوان جستن ازین دریا گهر
لیک آرم مجملی را ز آن بنظم — تا شود روشن روان اهل بزم

روایت علی بن محمد

از علی بن محمد آنکه هست — زاهل کاشان از می توحید مست
گوید از یک واسطه از راستین — که شدم درخدمت آن شاه دین
مال بسیاری نمودم پیشکش — لیکن آن شه را نیامد وقت خوش
چون نشد خوشحال از آن مال عظیم — من شدم غمگین بسی و دل سقیم
پس مرا در دل خطور این نمود — که غرض از این سرور شاه بود
و آن نشد حاصل از آنجا که امام — پیش او یکسان بود خلف و انام
ظاهر و باطن به نزد او سوی — خواست بنماید براهم مستوی
تا زداید از روان آن شبهه‌ام — تا رباید از جنان آن خطره‌ام
برغلامی امر کرد آن بوالحسن — طشت و ابریقی بیاور نزد من
پس بر آمد شاه دین بر روی تخت — ریخت چون آب آن غلام نیکبخت
ز آن ید معجزنما شمس طلا — گشت جاری با صفا و با ضیا
هرچه او بر دست شه میریخت آب — از طلا شمشی شدی با آب و تاب
پس بچشم التفات آن جان جان — ملتفت گردید و گفتا ای فلان
هرکه آب از دست او زر میشود — کی ورا پروا ز مال تو بود
هرکه او دستش بود معجز نما — کی رسد او را ز مال تو نما
هرکه او دستش بود دست خدا — کی شود از مال دنیا دلگشا
آری از دست شه اینهانی غریب — از یداللّه آنچه آیدکی عجیب

روایت ابراهیم بن موسی

ازبراهیم بن موسی این خبر — آمده مسطور ارباب نظر
که سوآلی کرده بودم از امام — منتظر بودم در انجاحش مدام
تا که روزی آن امام روزگار — بهر استقبال والی شد سوار
من بدم اندر حضور حضرتش — ملتزم اندر رکاب خدمتش
پس به نزدیک درختی بر درخت — شد قرین سدره از رفعت درخت
شه بظل آن شجر بنمود جا — شد بزیر سایه‌اش ظل خدا
چون مکانی خالی از اغیار بود — غیر آن شه یار و دیاری نبود
عرض کردم ای زمام دو جهان — درکفت چه آشکارا چه نهان
عید عاشق گرچه نبود جز لقا — ای وصالت عاشقان را مدعا
لیکن آمد عید و من بردرهمی — خود نیم قادر تو دانائی همی
گرچه بر من کاردشوار آمده — حل مشکلها تو را کار آمده

تازیانهٔ بد بدست شاه دین
پس خراشیدی به آن روی زمین

از طلای سرخ شد شمشی پدید
آنچنانکه چشم کس مثلش ندید

پس عطا فرمود وگفت ای تیز هوش
منتفع شو زین عطا و این سرپوش

گر به کارم عقده‌ام مشکل بدی
از ید معجز نما حلش شدی

گرچه باشد خارقی این بس عجیب
لیکن از آن شه نباشد این غریب

آنکه بر ایجاد خلق آمد سبب
ز او نباشد این کرامتها عجب

بلکه خدامش به گاه التفات
مرده را زنده کنند و زنده مات

همچنانکه این حدیث دلپذیر
حسب حال مدعا را شد مشیر

که سوآلی کرده شد از شاه دین
حضرت مولا امیرالمؤمنین

کان تجلی کز خداوند علی
شد به طور وقوم موسی منجلی

پاره پاره ساخت آن طور عظیم
قوم موسی شد از آن عظم رمیم

از چه بد آن را چه باشد حسب حال
پس بفرمود آن علی ذوالجلال

بود از انوار یکی از شیعیان
شعشعه‌ای که سوخت آن کوه گران

شد فروزان از جلالش پرتوی
آنچه ظاهر شد به طور موسوی

چونکه وصف شیعه آمد این چنین
پس چه باشدشان آن سلطان دین

هرکه بر خدامش این اوصاف بود
کی تواند واصفش وصاف بود

قحطی خراسان

درخرایج هست مسطور این خبر
که ز تقدیرات حی ذوالقدر

در خراسان قحط سالی شد شدید
که در آن کس روز آسایش ندید

آنچنان قحطی که مردم چون سباع
یکدگر راحمله آور در نزاع

آنچنان قحطی که خون یکدگر
شدگواراشان چو قند و نیشکر

آنچنان قحطی که اطفال نبات
منقطع گردیدشان رشتهٔ حیات

آنچنان قحطی که فرزند از پدر
شدگریزان کو بکو و در بدر

آنچنان قحطی که اطفال رضیع
دامن مادر از ایشان شد وسیع

آنچنان قحطی که آب چشمه سار
خاک بر سر آمده حیران و زار

آنچنان قحطی که اشک چشمها
خشک شد چون آب رود و چشمه‌ها

آنچنان قحطی که شد حوت فلک
منقطع باران فیضش از سمک

آنچنان قحطی که آمد از سمک
آه و افغان برفراز نه فلک

تا طلوع آفتاب چتر شاه
روز روشنشان بدی چون شب سیاه

بسکه شد آه و فغان از مرد و زن
گشت بحر جود رحمت موجزن

نور خورشید ازل را شد ظهور
از طلوع رایت اللّه نور

از مدینه مشرق حسن ازل
شد درخشان نور مهر لم یزل

شد روان منزل بمنزل آن جناب
از قدومش کامجو بس شیخ و شاب

در خراسان چونکه ظل حق فکند
سایه بر فرق همه پست و بلند

جملگی حاضر بدرگه آمدند / واقف آن باب باب اللّه شدند
عرض کردند ای امام روزگار / ای که ذاتت چرخ هستی را مدار
جان ما لب تشنه و تو بحر جود / ای جناب تو سزاوار سجود
ای تو میراب زلال ناب ذات / وی ز تو شاداب جان کاینات
ای ز تو نخل تمنا پر ثمر / وی ز تو هر مستحقی بهره‌ور
ای ز تو تابان بدل نور حضور / وی ز تودر سر همه مستی و شور
ای بکف جود تو دریانمی / پیش آن نم هر دو عالم شبنمی
تشنگان را ازکرم باران بده / آب رحمت برگنهکاران بده
مزرع خشکیدهٔ آمال ما / دیده‌اش باز است برابر عطا
بر سر ما بارش احسان ببار / آبی آور ازکرم بر روی کار
پس بصوم سبت و اثنین و احد / امرشان فرمود آن نور احد
صبح سیم چون دمید از امر حق / شد عیان آئینه رب الفلق
آمد از پرده سرا خورشیدوار / آن شهنشاه سریر اقتدار
مجتمع گشتند خلق از خاص و عام / بر در دولتسرای آن امام
پس برون شد بهر استسقا ز شهر / کوه و صحرا از قدومش یافت بهر
نور او تابید بر صحرا وکوه / دامن صحرا از او شد با شکوه
تا به آنجا که معین بد مکان / گشت نازل آن شه کون و مکان
بعد آدابی که باید اول آن / تکیه زد بر منبر آن جان جهان
چون بمنبر برشد آن نور خدا / پایه‌اش بگذشت از عرش علا
پس لب معجز بیان بگشود وگفت / غنچه‌اش بشکفت و در نعت سفت
بعد حمد خالق سر و علن / شد ثنا خوان نبی ذوالمنن
پس بشاه اولیای اصفیا / آن علی بوالحسن شیر خدا
هم به آبای گرام طیبین / هم به اجداد عظام طاهرین
هم مفاخر هم مناقب ز آن خود / که در آن کس را نبد حرفی ورد
پس زبان از بهر استسقا گشود / از جناب قادر حی ودود
در زمان ابری برآمد بس عجیب / گشت ظاهر برق و رعد بس مهیب
مضطرب گشتند خلق و بیقرار / در تحرک بی سکون سیماب وار
پس بفرمود آن امام بحر و بر / که بود این ابراز قوم دگر
بر بساط خویشتن گیرید جا / تا که گویم آنچه باشد از شما
همچنین تا ده غمام آمد روان / جای هر یک را عیان دادی نشان
پس یکی ابری دگر دامن کشان / شد مرآن مستسقیان را سایبان
گفت آن میراب باغ لم یزل / که کنون گردید از اینجا مرتحل
که بود ز آن شما این ابر خاص / تا نمایدتان ازین قحطی خلاص
لیک باشد مر شما را منتظر / که کنید اندر منازلتان مقر
چون بشهر خویش داخل آمدند / نازل جمله منازل آمدند

پس سحاب لطف باریدن گرفت / آنچنانکه خلق از او اندر شگفت
فیض رحمت آنچنان برقع گشود / که ز آئینه جهان ظلمت زدود
آنچنان رحمت که اطفال نبات / شیرکش گشتند از پستان ذات
آنچنان رحمت که از آب روان / شسته شد نقش گناه عاصیان
فیض رحمت شد چنان برقع گشا / که بشست از لوح جرم مامضی
آب رحمت گشت جاری آنچنان / که شدی خاک جهان آب روان
گرچه از قحطی شدند آتش نهاد / آب لطفش داد خاک آن بباد
پس بشکر آن امام انس و جان / جمله گشتند ازدل و جان تر زبان
گرچه حد شکر او ناید زکس / وصف دریا را چه گوید خار و خس
گشت از این پس منتشر چون این خبر / حاسدان را گشت سینه پر شرر
بود از آن جمله یکی کافر منش / نزد مأمون آن لعین بدکنش
گفت گر رخصت دهی بر آن جناب / حجتی آرم که ماند در جواب
گفتش آن مردود مطرود دغا / هرچه خواهی گوی از چون و چرا
روز دیگر کآمد از پرده سرا / شمس اوج ارتضا نور خدا
نزد مأمون جای برکرسی گزید / پس درآمد آن پلید ابن پلید
گفت با آن زادهٔ شیرخدا / کامر باران بد مقدر از قضا
زنده کن گر راست گوئی بیدرنگ / این دو شیر پردهٔ با آب و رنگ
پس غضبناک آمد آن شیر ژیان / زد به آن شیران نهیبی در زمان
که بگیرید این پلید بد سیر / آنچنان کز او نماند هیچ اثر
و آن دو صورت شد مجسم در زمان / پرده درآمد به چشم مردمان
پس گرفتندش بچنگال غضب / پاره‌اش کردند و خوردند این عجب
که ز جسم شوم آن بئس العنید / ذره‌ای ظاهر نشد بر چشم دید
آری آری آنکه با شیر ژیان / پنجه ورگردد رسد او را زیان
همچنانکه شه نجیب الدین رضا / خوش بیانی کرده زین مطلب ادا
«هرکه با شیر عرین بازی کند / بادم شمشیر دمسازی کند»
حاضران در بحر حیرت غوطه ور / تا چه سازند این دو شیر آیادگر
که نمودند آن دو شیر خشمگین / رو به شاه و پس به مأمون لعین
از غضب کردند اشاره و آن پلید / شد ز عقل و حس و هوش او پرید
پس بفشاندند بر رویش گلاب / تا بهوش آمد مرآن بئس الکلاب
پس بعرض شه رساندند آن دو شیر / کاذن گر باشد ز شاه بی نظیر
این لعین را هم به او واصل کنیم / رخت جان در نار نیرانش کشیم
گفت شاه ارتضا سلطان دین / که خدا راهست تدبیری در این
چون رسد وقتش کند امضا ورا / در مکان خویشتن گیرید جا
واگذارید این لعین نابکار / تا رسد او را عذاب کردگار
پس روان جستند و در پرده شدند / آنچنانکه نقش آن پرده بدند

مناجات

یا علی ای نامت آن آب حیات
که دمد جان درروان کاینات

یا علی ای از تو جاری آب فیض
وی تو ساقی شراب ناب فیض

تشنگانیم و به قحطی مبتلا
مستحق بارش جود و عطا

خشکسالیمان چنان بنموده رو
که نه بتوانیم گفتن حرف تو

میجهد هر دم ز قربان نفاق
تیر عدوان بر دل اهل و فاق

قحطی مهر و وفا شد آنچنان
که شدی منسوخ گویا از جهان

گرچه از اعدا بدلها بارنیست
ز آنکه ایشان را بر آن دربار نیست

لیکن آید از احبا بر روان
بار اندوهی که حملش گران

هم مگر لطف تواش آسان کند
ورنه این بارگران کی دل کشد

لیک چون نام توشان ورد زبان
حمل آن آسان بود بر دوش جان

یا علی ای کف تو دریا نوال
ای تو ساقی شراب ذوالجلال

تا بکی باشیم اسیر نفس دون
تا بکی باشیم در دستش زبون

ارض دل که خشکیش از غفلت است
در دل و جانمان از آن صد آفت است

ز آب لطفت سبز و شادابش نما
از دم جانپرورت آبش نما

ای غمام غفلت ازتو منکشف
وی تو ساقی شراب لوکشف

منکشف فرماغمام ای ذوالجلال
تا ببینم آن جمال بیمثال

ای تو دریای کرم را ابر جود
ای ز جودت باز ابواب شهود

بارش حبت بجان ما ببار
تا که برخیزد ز راه ما غبار

بین محبان را اسیر نفس دون
دل از این شیطان منش دریای خون

از مخالف در عراق تن بسی
زخمها خوردیم از هر ناکسی

هر طرف گشته بقصد جان ما
لشکری انبوه از آن دیو دغا

مدتی کردیم با اوگیر ودار
تا شدیم از اضطرار اندر حصار

لیک باشد لطف تو ما را حصار
در پناه حصن خود ما را درآر

یا علی ای حب تو فلک نجات
که درآن از عالیات و سافلات

هرکه داخل شد درآن ناجی بود
هرکه منکر شد از آن هالک شود

شکرلله ازکرامات شما
که شدیم از اهل آن فلک نجا

لیک باشد از تومان چشم رجا
که نگردد جان غریق ابتلا

یا علی ای مشرق نور رضا
وی تو سلطان سریر ارتضا

صورت شیری که در پرده بدی
خود به امرت شیر درنده شدی

چون توئی قادر بر احیای صور
که کنی از پرده شیری جلوه‌گر

زنده‌گردان این دل افسردگان
از دم جان پرور ای جان جهان

شیر دل را زنده‌گردان یا علی
تا بدرد نفس بدکار غبی

دست قدرت را برون کن ز آستین
حق ذات اولیای راستین

یا علی ای صاحب تاج و لوا		ای که جودت باعث ایجاد ما
گرچه در راه طلب سست آمدیم		در ره دنیای دون چست آمدیم
لیک شاهان را بود جذب الملوک		تا که سالک را رهاند از شکوک
از شکوک نفس دونم وارهان		تا که زایرگردمت از جسم و جان
گرکشش نبود ز تو همراه ما		کوشش ما جمله معدوم است ولا
همرهانم جملگی از خاکبوس		مفتخرگشتند از تقبیل طوس
گر بدرگاه تو ای عالی همم		من مشرف گردم از جودت چه کم
التماسی دارم از درگاه تو		که شوم از جان و دل آگاه تو
واقف آن باب باب اللّه شوم		ز ایران را واقف درگه شوم
همتی همره کنم ای ذوالکرم		تا روان آیم بدرگاه کرم
جبهه ساگردم بخاک آستان		آستان آن امام انس و جان
ناامیدی چون نباشد لایقت		خاصه آنکس را که باشد شایقت
خود مکن محرومم از این فیض جود		بازکن بر رویم ابواب شهود
ای دریغ از اهل دنیای دنی		آن گروه شوم بدکار غبی
کز حسدخواهند مردم منطفی		نور حق را چه جلی و چه خفی
لیک غافل ز آنکه نور حق اتم		می‌شود نی منطفی ای ذوهمم
همچنانکه این حدیث هرثمه		میکند روشن بیان واقعه

روایت ابن بابویه

ابن بابویه گوید این خبر		کابن اعین هرثمه آن با بصر
گفت روزی طالب حضرت بدم		هر طرف در جستجوی او شدم
رفتم آخر بر در مغضوب رب		آن لعین خائن مأمون لقب
دیدم آنجا پس صبیح دیلمی		آنکه شه را بنده بد از جان همی
هم به آن مردود مطرود غیور		بود دائم واقف قرب حضور
چون مرا او دیدگفت ای هرثمه		گوش بگشا بر بیان واقعه
معجزی دارم خبرگرگویمت		زنگ هم و غم زخاطر شویمت
معجزی دارم خبر ز آن شاه جان		کاستماعش در روان بخشد روان
خود تو میدانی که مأمون دغا		محرم اسرار خود داند مرا
در شب بگذشته‌ام با سی نفر		کرد احضار آن لعین بدگهر
چونکه ما را دید آن مردود باب		کرد اشاره‌مان بقتل آن جناب
تیغهای زهر دار آن بیحیا		هر یکی را داد با بس وعده‌ها
پس عطا کرد آن لعین بدگهر		هر یکی ما راده و دو بدره زر
کردمان مأمور بر قتل امام		لعن حق بر او الی یوم القیام
پس روان گشتیم با صد اضطراب		تا بدآنجا که شه مالک رقاب
متکی دیدیم آن سر خدا		بر زمین و آسمانش زیرپا

متکی بود آن شهنشه بر زمین　　و آن زمین از او شده عرش برین
گر سرش خالی بدی از متکا　　درگهش بد متکای ما سوا
تکیه گاه خلق عالم چون بود　　کو سرش از متکا خالی شود
من در آنجا مضطرب حیران و زار　　که رسد بر شه چه ز آن قوم شرار
پس بدیدیم آن شه معجز بیان　　در تکلم شد به لفظی درنهان
و آنگهی آن کافران بد نهاد　　حملهورگشتند بر شاه رشاد
هر یکی تیغی بر آن شه آختند　　پاره پاره جسم شه را ساختند
پس بپیچیدند شه را در بساط　　جملگی اندر نشاط و انبساط
چونکه برگشتند آن بئس العنید　　گشت مستفسر از آن شاه رشید
آنچه واقع شد به نزد آن پلید　　جملگی گفتند و وجدش شد پدید
صبح معجز چون زد از آفاق سر　　از درون آمد برون آن بدگهر
سر برهنه پا برهنه آن دغا　　آمد و بر تخت خود بنمود جا
بر مثال اهل ماتم مویه کن　　آمد او با حاضران اندر سخن
آنچه بذر مکر و تذویری که داشت　　جمله را در ارض غداری بکاشت
پس برآمد بهر تجهیز امام　　خاص و عامش حاضر درگه تمام
چون به حجره طاهره آمد قرین　　در رسید از شاه دین صوت و انین
که به محراب عبادت ازنیاز　　میشکفتی هر دمش گلهای راز
و آن پلید بیحیا از صوت شاه　　شد دگرگون حال ورنگش شد چوکاه
پس بگفتا ای صبیح دیلمی　　رو از این حجره خبر آرم همی
چون به حجره طاهره حاضر شدم　　شاه دین را حاضر و ناظر شدم
دیدم آن شه را به خلوتگه مقیم　　با تن بیباک و قلب مستقیم
چون خبر دادم به آن بئس العباد　　لرزه بر اندام شومش درفتاد
گفت آن ملعون که لعن حق مدام　　بر شما بادا الی یوم القیام
که مرا رسوا نمودید و خجل　　زین عمل گشتم خفیف و منفعل
پس مجدد گفت با من کای صبیح　　رو از این حجره خبر آرم صریح
چون مشرف گشتم ازتقبیل باب　　کرد با من سر سبحانی خطاب
کای صبیح دیلمی من در جواب　　تلبیه کردم جواب آن جناب
بر زمین افتادم از عجز و نیاز　　پس مرا فرمود آن دانای راز
خیز و پیشآ ای صبیح دیلمی　　که تو را رحمت رسد از حق همی
پس بخواند این آیه بر من آنجناب　　که بود مضمونش این زام الکتاب
که اراده میکنند این ناکسان　　انطفاء نور حق را با دهان
لیک حق آن نور خود کامل کند　　گرچه این بر مشرکین مکره بود
چونکه برگشتم به نزد آن لعین　　گشت مستفسر از آن سلطان دین
گفتم او را سر بسر احوال شاه　　و آن لعین شد از غضب رویش سیاه
پس بگفت آن حیله جوشه را غشی　　گشت عارض شکر حق کان ناخوشی

بهـــترک گردیـــد از آن ســـلطان دیـــن / هرکـــه پرســـد از شـــما گوئیـــد ایـــن
هرثمـــه گویـــدکـــه آمـــد زیـــن خـــبر / در روانـــم شـــکرها بیحـــد و مـــر
آمـــد از ایـــن مـــژده‌ام در دل ســـرور / جلـــوه‌گـــر شـــد در دلـــم نـــور حضـــور
بـــادهٔ شـــوقش مرامســـتی فـــزود / صـــبر و آرام و قـــرار از دل ربـــود
پـــس بـــه حجـــره طـــاهره اشـــتافتم / جـــان تـــازه از حضـــورش یـــافتم
فیضـــها از پایبوســـش یـــافتم / ســـر بـــر اوج آســـمان افـــراختم
چونکـــه گشـــتم از حضـــورش ســـرفراز / گفـــت بـــا مـــن پیشـــوای اهـــل راز
کـــه ز مکـــر وکیـــد ایـــن گـــول پکـــر / هـــیچ نامـــد در وجـــود مـــن ضـــرر
تـــا بـــدان روزی کـــه موعـــود آمـــده / جلـــوه‌گـــاه نـــور مشـــهود آمـــده
رحمـــة اللّـــه علـــی احبابـــه / لعنةاللّـــه لمـــن عادابـــه

روایت احمد بن علی

احمـــد ابـــن علـــی گویـــد چنـــین / کـــه شـــدم مستفســـر از بوالصـــلت ایـــن
کـــز چـــه بـــود آیـــا کـــه مـــأمون لعـــین / بـــا همـــه مهـــر و ولا بـــا شـــاه دیـــن
و آن محبـــت و آن همـــه اکـــرام او / و آن مـــودت و آن همـــه اعظـــام او
کـــه بـــزد از نـــام او ســـکه بـــه زر / کـــرد عـــالم را ز نـــامش پـــرگهـــر
در ولیعـــدیش بـــرکرســـی نشـــاند / وز نثـــارش بـــس در وگـــوهر فشـــاند
مـــر خطیبـــان بـــر ســـر منـــبر تمـــام / خطبـــه خواندنـــدی بنـــام آن امـــام
گشـــت راضـــی پـــس بقتـــل شـــاه دیـــن / گفـــت بوالصـــلتش کـــه ای یـــارگزین
ایـــن همـــه کـــرد آن لعـــین از بهـــر آن / کـــه شـــوند از شـــه خلایـــق بـــدگمان
طالـــب دنیـــا نماینـــدش حســـاب / کـــم شـــود اخـــلاص ایشـــان ز آن جنـــاب
کـــه بـــدی گـــر حضـــرت ازدنیـــا ملـــول / پـــس چـــرا کـــردی خلافـــت را قبـــول
حـــب دنیـــا گـــر بـــود رأس خطـــا / پـــس چـــرا کـــردی قبـــول آن پادشـــا
غافـــل از آنکـــه دو دنیـــا بهـــر او / ســـر بســـر موجـــود شـــد از امـــر هـــو
چونکـــه هـــر روزی از آن جـــان جهـــان / معجـــزی ظـــاهر شـــدی بـــر مردمـــان
هـــم شـــدی مشـــهور اطـــراف جهـــان / مـــر خلافـــت ز آن امـــام انـــس و جـــان
صـــیت فضـــلش میشـــدی هـــر روز بـــیش / از حســـد شـــد آن لعـــین را ســـینه ریـــش
مشـــتعل شـــد آتـــش حقـــدش چنـــان / کـــه شـــدی در جـــان خـــود آتشفشـــان
خواســـت تـــا اطفـــاء نوراللّـــه کنـــد / دیگـــران را همچـــو خـــود گمـــره کنـــد
هـــرکـــه بـــود از افضـــل و اعلـــم بـــدور / جمـــع بنمـــود آن رئـــیس اهـــل جـــور
از نصـــارا و مجـــوس و صـــابیان / وز یهـــود و ملحـــدان و دهریـــان
تـــا مگـــر عـــاجز شـــود آن مقتـــدر / قلـــب احبـــابش از آن گـــرددکـــدر
چونکـــه شـــه فرمـــود ایشـــان را مجـــاب / اززبـــان هـــر یکـــی دادی جـــواب
جملگـــی انـــدر مقـــام بنـــدگی / ســـر نهادنـــد از ســـر شـــرمندگی
شـــد مزیـــد اعتقـــاد خـــاص و عـــام / و آن لعـــین را شـــد مـــی حســـرت بجـــام

از پی تدبیر دفع پادشاه — شد مصمم آن لعین روسیاه

شهادت علی بن موسی الرضا(ع)

این بیان آمد شهادت را بیان — ز آن شه اورنگ ملک کن فکان
خادم شاه رضا سلطان دین — آن ابوالصلت هراتی گوید این
که بدم روزی من اندر بزم شاه — گفت شاهنشاه گردون بارگاه
که برو در قبهٔ هارون روان — قبضه‌ای خاک آر از هر سوی آن
پس درون قبه رفتم با شعف — خاک آوردم از آنجا چندکف
چونکه آن خورشیدگردون یقین — قلزم تجرید را در ثمین
خاک‌ها را دید یک یک کرد بو — جمله را افکند جز یک ز امر هو
بعد از آن فرمود آن دانای دین — که بود مقصود مأمون لعین
تا نماید قبر هارون عدو — قبله‌گاه قبر من ای نیک خو
لیک ظاهرگردد آنجا سنگ سخت — که نگردد ازکلنک او لخت لخت
ای ابوالصلت این چنین میدان یقین — که شود مدفن مرا آن سرزمین
حفرگردد چونکه قبرم آن زمان — گردد ازکوثر یکی قطره عیان
میدهم تعلیمت از حق این دعا — که بخوانی اندر آنجا در خفا
چونکه خوانی گردد از لطف خدا — چشمه‌ای جاری در آنجا با صفا
بعد از آن گردد در آن آب آشکار — ماهیان خوردی ای نیکو شعار
میدهم نانی که سازی ریزه‌اش — از برای ماهیان آن لحظه‌اش
بعد از آن گردد قوی حوتی عیان — ماهیان را سازد آن دم قوت جان
گویمت دیگر دعائی که ز جان — چون بخوانی آن دعا را آن زمان
خشک گردد آبش از حکم ودود — آید از آن خاک بوی مشک و عود
لیکن این سر را مکن فاش ای امین — نزدکس جز پیش مأمون لعین
موج خون انگیز از دیده دلا — اشک حسرت بر زمین ریز از عزا
سینه را زین غم نما گرداب خون — ساز دامن از سرشکت لاله‌گون
چند میباشی ز جام جیفه مست — گیر از راح بلا جامی بدست
زن گره چون لاله اندر دل ز آه — گوش بگشا بر مصیبتهای شاه
گفته بوالصلت مصیبت توأمان — این چنین ازکربت شاه جهان
که چو شد آن روز را شب آشکار — آینهٔ عالم گرفت از غم غبار
اندر آن شب تا سحرگه آسمان — اشک حسرت کرد از انجم روان
شد عیان ازکوه چون خور صبحگه — حلقه بر در زد به استقبال شه
ساخت مأمون خوانی از تزویر و رنگ — اندر آن خوان میوه‌های رنگ رنگ
شد طلبکار شه دنیا و دین — آفتاب برج گردون یقین
گشت داخل چون ببزم آن دغا — سرور دین جست آن ملعون ز جا
در بغل بگرفت شه را تنگ تنگ — بوسه زد بر عارضش از مکر و رنگ

احترامش کرد بیرون از حساب داد شه را جای خود آن بی کتاب
از عنب در دست او بد خوشه‌ای خوشه‌ای اما بزهر آلوده‌ای
پس به شاهش داد و گفتا یابن عم طرفه انگوریست از روی کرم
گر نمائی کام جان شیرین از آن زین تفاخر آیدم در تن روان
در جوابش گفت آن دارای دین باشد انگور جنان بهتر از این
چونکه بیمار و علیلم یابن عم زین عنب خوردن همی بینم الم
خواهم از یاری کنون از قلب صاف زین عنب خوردن مرا داری معاف
پس ز تزویر و حیل آن نابکار که بود او را عذاب کردگار
کرد اصرار زیادی تا از آن در دهان بنهاد آن جان جهان
چون سه دانه خورد از آن آن مقتدا جمله خونش زهر شد سر تا بپا
شد دگرگون حالت شه آنچنان که بود عاجز ز تقریرش زبان
شد قرارش ازدل و صبرش ز جان رفت از جسمش توان تاب از روان
بر زمین بنهاد آن خوشه ز دست چون سپند از جا زبی تابی بجست
گفت شه را باز مأمون لعین کز چه از جا خاستی یکدم نشین
میروی آخرکجا گفت ای دغا هرکجا که تو فرستادی مرا
بعد از آن آن شاه مسموم حزین رفت بیرون از مکان آن لعین
با دلی پر خون و چشم خونفشان سوی دارالحزن خود گشتی روان
هر قدم که میشد آن شه ره سپر میخلیدش ز آن بجان صد نیشتر
هر دمی کز سینهٔ خود میکشید گوئیا زهر هلاهل میچشید
هان چه میگویم زبانم لال باد یا سخن اندر لبم تبخال باد
باشد از تقریر آن عاجز زبان آید از تحریر آن قاصر بنان
تا که شرح این حدیث غم کند آشکارا قصهٔ ماتم کند
الغرض آن شاه گردون احتشام با تعب زد تابدار خویش گام
چون به بستر شد مرآن شه تکیه زن امر در بستن شد از شاه ز من
همچو بسمل روی بستر می‌طپید ز آن طپیدن گوئیا می‌آرمید
گرچه محو عارض دلدار بود سم قاتل صبرش از جان میربود
نه ورا مادر که غمخواری کند نه ورا خواهر که دلداری کند
نه برادر بود آندم بر سرش نه رفیقی از محبت در برش
نه کسی تا آردش بر سر طبیب یا کند رحمی به آن شاه غریب
از رفیق و دوستدارو غمگسار جز جگرپاره نبودش درکنار
تا کند دلسوزی آن شاه دین جز جگرپاره نبودش همنشین
چونکه دید این حال بوالصلت حزین کرد از خون جگرگلگون زمین
گشت حیران همچو تمثال آن زمان دیدناگه ایستاده آن مکان
نوجوانی پیرگردون بنده‌اش تخت شاهی از ازل زیبنده‌اش
آفتابی آفتابش ذره‌وار آسمان سروری را ز آن مدار

آشکار از جبهه‌اش نورالله	پرتو نورش ز ماهی تا به ماه
صورتش چون صورت خیرالورا	صولتش چون صولت شیر خدا
سوی آن بوالصلت شد آن دم روان	کزکجائی چه کسی گفت ای جوان
بسته بد در چون شدی داخل بگو	پس بگفت آن مظهر اسرار هو
آنکه آورد از مدینه یک دمم	قدرتش بگشاد در را بر رخم
باشد این مهموم مغمومم پدر	بیکس مسموم را باشم پسر
آمدم تا باز یکبار دگر	دیده‌ام گردد برخسار پدر
کی کنم او را وداع آخرین	هم کنم جان را بجانان همنشین
بعد از آن داخل ببزم شاه شد	دیده‌اش ابرو رخش چون ماه شد
دید چون آن ماه را شه بیدرنگ	همچو جان در برگرفتش تنگ تنگ
گشت خوشدل شاه از دیدار او	بوسه زد از شوق بر رخسار او
پس سپرد آن مطلع انوار هو	علم اسرار امامت را به او
هم نبوت هم ولایت سر بسر	آنچه بودش آشکار و مستتر
چون به او تلقین نمود از وجد و حال	مرغ روحش شد بجنات وصال
چون لقاءاللّه بودش آرزو	شد ز جان مستغرق دریای هو
لامکان مرغی قفس بودش مکان	آن قفس بشکست و شد عرش آشیان
یوسف کنعان برون آمد زچاه	گشت مصر وصل حقش جایگاه
گرچه آمد جسم او خالی ز جان	شد زعین مکرمت جان جهان
مرحبا ز آن قطب چرخ ابتلا	که شدی لنگر بدریای بقا
پس مر آن «نوباوهٔ باغ هدا»	زدگریبان چاک بادست عزا
چون سزاوارکسی جز او نبود	که کندتغسیل آن شاه وجود
با رخ زرد و دو چشم خونفشان	گشت عازم بهر غسلش در زمان
غسل فرمودش به آب سلسبیل	کردش از حله کفن ز امر جلیل
پس امامت کرد از بهر نماز	انبیا مأمومش از عجز و نیاز
بعد آداب نماز آن شهریار	با دلی پر خون و چشمی اشکبار
این چنین گفتا به بوالصلت غیور	که بود الحال تابوتی ضرور
واندر آن حجره است موجود ای غمین	چوبش از طوبای فردوس برین
باید قدرت تراشیده خدا	از برای این شهید مبتلا
داخل آن حجره شد بوالصلت چون	ز امر حق آورد تابوتی برون
و آن اسیر ظلم وبیداد و جفا	داد شه را اندر آن تابوت جا
بعد از آن بنمود دو رکعت نماز	باب دیگر ازکرامت کرد باز
تا شود مسجود فوج عرشیان	از زمین تابوت شد بر آسمان
چون زمان دیربگذشتی از این	یافت از تابوت شه زینت زمین
بعد این معجزکز او آمد عیان	پس ز تابوتش برآورد آن زمان
در بر شه کرد مجموع لباس	تا کند سر خدا پنهان زناس

پس بگفتا با ابوالصلت ای امین / درگشا بر روی مأمون لعین
که ستاده پشت در وز حیله خاک / میکند بر سرگریبان کرده چاک
چون ابوالصلت جگر خون درگشاد / چشم او ناگه به مأمون اوفتاد
کز ره تذویر و مکر آن حیله جو / اشک حسرت می‌باریدی برو
با سر و پای برهنه سینه چاک / ریختی بر فرق خود از حیله خاک
نه نمودی خاک ز آن ماتم بسر / کآتش دوزخ زدش بر جان شرر
نه از آن ماتم بدی در تاب و تب / که شدی مردود از درگاه رب
بعد غسل آن شهنشاه زمان / چون کفن شدگشت تابوتش مکان
پس روان در بقعهٔ هارون شدند / نوحه گر آتش به بحر و بر زدند
خاک شد زین ماجرا در زلزله / از فغان افلاک شد پر ولوله
انفس و آفاق چندان پر ز شور / شدکه گفتی گشت پیدا نفخ صور
خاک بر سر در عزای شاه دین / بسکه آمد آسمان شد چون زمین
چشمهٔ سیارگان بی نور شد / دیده مر کروبیان را کور شد
ز آه و خاک و ناله و اشک آن زمان / برق و ابرو رعد و ژاله شد عیان
گفت بوالصلت جگر خون حزین / چون به نزدیکی قبر آن لعین
شد بنای حفر قبر آن ولی / گشت ظاهر معجزاتی بس جلی
آنچه با بوالصلت آن شاه غریب / گفته بود از معجزات بس عجیب
از عیان گردیدن آن سخت سنگ / که نگشتی خرد از ضرب کلنگ
دیگر از آن چشمه و حیتان خرد / ماهی دیگرکه آنها را بخورد
ز آن دعا گشتن دگر آن چشمه خشک / کآمدی زآن چشمه بوی عود و مشک
گشت یک یک جمله بر خلق جهان / آشکارا همچو مهر آسمان
پس بگفتا آن ابوالصلت حزین / آن وصایا را به مأمون لعین
چونکه دید آن معجزات از شاه دین / خاک حسرت ریخت بر فرق آن لعین
بر سر خود میزد آن بیدین ز درد / که بخود مأمون بی ایمان چه کرد
عاقبت گویم چه در صحرای حشر / عذر پیغمبر چو آیم پای حشر
تا بود در دهر اسم از مهر و قهر / تا به دوران هست نام از شهد و زهر
دوستان را شهد مهر او بجام / دشمنان را زهر قهر او بکام

امام جواد(ع)

این بیان گویاست ازنور نهم / آنکه در وصفش بود سررشته گم
نام آن نوباوهٔ هادی السبل / بد سمی ختم سلطان رسل
کنیتش بوجعفر و اشهر لقب / شد جواد و هم تقی آن نور رب
مرتضا مختار و عالم، منتجب / هم ز القاب امام منتخب
در سنه خمس و نود یکصد تمام / روز جمعه نیمهٔ ماه صیام
هم بقولی دردهم شهر رجب / بود مولود امام منتجب

در مدینه کرد نور او ظهور	شد درخشان رایت اللّه نور
مادر آن شافع جن و بشر	بد سبیکه، خیزران قولی دگر
بد چهار اولاد آن نور اله	هر یکیشان قائمه بر عرش شاه
مدت عمر شریف آن جناب	بیست و پنج وکسری آمد در حساب
در دویست و بیست آن جان جهان	خیمه زد در بارگاه لامکان
در زمان رحلت شاه شهید	بود نه ساله شه فردوحید
مشهدش شد خاک پاک کاظمین	که بود مرحور عین راکحل عین
غاصب حق خلافت آن زمان	معتصم بود آن سک طغیان نشان
که به مکر آن پلیدابن پلید	گشت مسموم آن شه فردوحید
قاپچی آن «امام» حق تقی	بود عثمان سعید آن متقی
معجزاتش بسکه باشد بیعدد	کی توان احصا نمود آنرا وعد
آنکه او آمد محیط کن فکان	از محاطش کی سزد توصیف شأن
چونکه دارد خوشه از خرمن نشان	قطره سازد وصف دریا را عیان
مجملی ازمعجزات آن امام	آورم در رشته نظم ای همام
نکته‌ای از خردی سالش کنون	گویم از تأیید حق ذوفنون
تا کند روشن روان دوستان	واکند بر روی دل باب جنان
چون صغیر السن بد آن شاه جواد	شیعیان را در امامت شک فتاد
ز آنکه ظنشان اینکه می‌باید امام	کامل السن تا که دین یابد نظام
چونکه گشتند از طواف کعبه باز	پس شدند از خدمت او سرفراز
بسکه شد ظاهر از آن شه معجزات	بسکه آمدشان از آن مستعجبات
در امامت برکس انکاری نماند	هیچ بر دلشان ز غم باری نماند
جملگی اقرارکردند از جنان	بر امامت ز آن شهنشاه جهان
هرکه باب مسئلت را وانمود	خوش جواب شافی کافی شنود
بود از آن جمله که اندر یک محل	در جواب هر یک آن نور ازل
از مشاکل مسئله دادی جواب	آنکه آمد سی هزار اندر حساب

معجزات امام(ع)

این یکی ازمعجزات کافی است	که روان عاشقان را شافی است
از علی ابن اسباط این خبر	آمده بر عاشقان نور بصر
که شدم در خدمت آن جان جان	چون برون آمد مرآن جان جهان
پس شدم ناظر ز سر تا پای او	محو و حیران بر قدو بالای او
در شگفت ازخردی سالش بدم	ناظر آن قد و قامت میشدم
که به مصر از بهر احبابم کنم	وصف قد و قامت آن محتشم
چونکه در مجلس نشست آن جان جان	کرد از ما فی الضمیر من بیان
که خدا را در امامت آمده	حجتی کاندر نبوت آمده

در نبوت آنچه او حجت بود / در امامت نیز باشد مستند
پس بخواند این آیه بر من آن ولی / که در آن بد ذکر یحیای صبی
که عطا کرده خدای ذوالمنن / در صغراتیان حکمش بی سخن
بعد از آن لمَابَلَغ اشّده / تا به آخر خواند آن نور عفو
پس بگفتا کای فلان جایز بود / که نبوت بر صبی داده شود
همچنین در اربعین جایز بود / کز خداکس را نبوت در رسد
همچنانکه در صبی باشد روا / که رسد او را نبوت از خدا
همچنین دان در امامت ای فلان / هرکه را خواهد نماید حکمران
این بیان آمد اگرچه خاص او / لیک باشد عام هر اسرار جو
که ولایت همچنین آمد ز حق / هرکسی کوگردد آن را مستحق
سازدش حق از ولایت کامیاب / از عنایت واکند بر روش باب
همچنانکه در امام و در نبی / نزد حق یکسان کبیر است وصبی
همچنین آمد ولایت نیز هم / نزد علم حق سوا ای محترم
ذات حق را بستهٔ قیدی مدان / مطلقش از قید هر تقیید خوان
هرکه را خواهد دهد حکم و خطاب / هرکه را خواهد دهد فصل الخطاب
نی مقید او به علم ونی عمل / نی به طفل خرد یا شیخ کمل
ای بسا امی ناخوانده کتاب / کز ولایت گردد او را فتح باب
ای بسا امی که از علم لدن / مخبرش سازد علیم ذوالمنن
ای بسا امی که آن زام الکتاب / با خبرگردد بدون اکتساب
بر دلش ابواب حکمت واشود / سینه‌اش گنجینه مولا شود
ای بسا عالم که از ام الکتاب / بیخبرگردد ز جهل و ارتیاب
خود شود علمش حجاب اندر حجاب / وانماید دوزخش بر روی باب
ای بسا عالم که از علمش نبود / درکفش حاصل بجزگفت و شنود
علم و حکمت شد قرین یکدگر / وین دو با هم یار چون شیر و شکر
هرکه را حکمت به علمش یار شد / در حقیقت قابل اسرار شد
هرکه را اسرار حکمت شد عیان / نیست سری که از او باشد نهان
چیست حکمت ای حکیم بانظر / آن کز اوکامل شود نور بصر
نیست حکمت آنکه مشائی اساس / میکند او را بظن خود قیاس
بلکه در آن حکمت اشراق هم / نیست نوری ای ولی محترم
حکمت آن باشدکه از شرق حضور / جلوه‌گرگردد بدل اللّه نور
حکمت آن باشدکه از جانان بود / نیست حکمت آنکه ازیونان بود
حکمت آن باشدکه از مولاستی / نز ارسطالیس و بوسیناستی
حکمت آن باشدکه اندر معرفت / کامل آئی و عری از منقصت
حکمت آن باشدکه هرکس یافتش / روی دل از غیر حق برتافتش
حکمت آن باشدکه بر هرکس رسید / خیر بسیاری رسیدش از مجید

هرکه او از حکمت میخواهد بیان | معرفت می‌باشد آنرا ترجمان
همچنانکه حق بقرآن مبین | کرده از حکمت بیانی مستبین
که هر آن کس راکه حکمت شد نصیب | داده شد خیرکثیرش از حبیب
چیست میدانی مرآن خیرکثیر | بشنو از صادق شه فرد کبیر
کآنکه آن در معرفت بینا شود | منظر و منظور آن مولا شود
او ز حق خیرکثیری یافته | ای خوش آن کو اندر آن بشتافته

حدیث از حضرت صادق(ع)

بشنو این دیگر حدیث دلپذیر | که شود چشم دلت از آن بصیر
گفت صادق آن امام انس و جان | که رسول اللّه آن جان جهان
در یکی ز اسفار می‌بودش گذار | که پدید آمد ورا چندی سوار
بعد تسلیمات و اعزاز جواب | کردشان پس شاه اوادنی خطاب
که چه باشد ای جماعت حالتان | بر چه منوال است شرح بالتان
عرض کردند ای شهنشاه دنی | ما گروه مؤمنینیم از ولا
گفت ایشان را چه باشد ای مهان | آن حقیقت که بر آن ایمانتان
چوننباشد بی حقیقت هیچ شی | جمله اشیا از حقایق گشته حی
زین سبب کرداز حقیقتشان سوآل | آن در دریای علم لایزال
پس بخدام شه مالک رقاب | عرض کردند آن گروه مستطاب
که رضا اندر قضای پادشاه | بعد از آن تسلیم بر امر اله
پس بتفویض الی اللّه ای وحید | این سه شد برگنج ایمانمان کلید
پس بوصف آن گروه مؤمنین | این چنین فرمود خیرالمرسلین
عالمانند و حکیمان این مهان | کآنچه از حکمت برایشان شد عیان
شد به آن نزدیک کآیند این سران | در حساب از زمرهٔ پیغمبران
زین بیان مستطاب واضحه | می‌شود لایح کنون این مساله
که بر این ایمان که او را مؤمنان | می‌نمایند از بیانشان وصفشان
غیر او لازم بود امری دگر | که از او باشد مرایمان معتبر
که مراین ایمان که ظاهرکافی است | بر مرضهای درون آن شافی است
پس چراکردی نبی ذوالجلال | از حقیقتشان بدینگونه سوآل
ز آنکه گر او می‌نماند برقرار | نخل ایمان را نباشد برگ و بار
آن یکی چون جسم و آن دیگر چو جان | آن یکی چون زروآن دیگر چوکان
آن یکی قشر آن دگر را لب نگر | قشر بی لب در نظرکی معتبر
گر نباشد مغز قشری ازکجا | قشر بی مغز آمده معدوم ولا
همچنانکه گفته حق ذوالقدر | ز آن یکی مستودع آن یک مستقر
مستقر چبود ثبات اندر عهود | که تو را حق از ازل واجب نمود
گفته حق اوفوا بعهدی درکتاب | تا شوی از فیض اوف کامیاب

عهد ثابت چیست عهد بیعتت   که از آن ثابت بود عبدیت
گر نداری عهد ثابت با ولی   اوفتی در مشرکی و احولی
هرکه شد ثابت بر آن عهد ولا   باشدش ایمان کامل از خدا
و آنکه با او عهد بیعت تازه کرد   مصحف ایمان خود شیرازه کرد
پس هر آنکو طالب ایمان بود   باید از جان سالک عرفان شود
تا که شیخ راه آن ظل خدا   از حقیقت با خبر سازد ورا
چونکه آن آئینهٔ جامع بود   از رخش انوار حق ساطع بود
آن بود آن لوح محفوظ خدا   کاندر آن ثبت است نقش مابدا
گر تو آن لوح مبین آری بدست   بازیابی سر حکمت آنچه هست
پس حقایق پرده بردارد ز رو   در دل هر ذره بینی وجه هو
چون ز اسرار حقیقت باخبر   گشتی از ظل شه کامل نظر
باز از حکمت شنو شرحی دگر   تا تو را از آن شود کامل نظر
گر چه حکمت را وجوه بیحداست   هر حکیمی را از آن بس مقصد است
آن حکیمانی که ازکار آگهند   این چنین تبیان حکمت کرده‌اند
که بودآن علم برحال جهان   آنچه از اعیان عیان و چه نهان
لیک باشد قدر ادراک بشر   تا نگردد برکسی مشکل نظر
وین دوشق آمد ایا مرد خبیر   چشم جان بگشای تا گردی بصیر
آن یکی اخبار عالم یافتن   وین یکی اسرار آدم یافتن
ز آن یکی عالم شدن باخار و گل   زین یکی حاکم شدن بر جزء وکل
ز آن یکی انوار حکمت یافتن   زین یکی از حق بخلق اشتافتن
آن یکی کبرا و یک صغرا شده   وین عجب صغرا نتیجه آمده
ز آنکه این عالم اگرچه اکبر است   منطوی باشد در آن کو اصغر است
زانکه آن مقصود آمد از ازل   او بود مرآت حسن لم یزل
آدم ارچه جزء عالم آمده   لیک عالم بهر آدم آمده
گرچه در هر یک از این دو ای ولی   هست حکمتها خفی وهم جلی
لیکن آن یک جزء و این کل آمده   آن یکی خم این دگر مل آمده
بعضی از خم کامجو بعضی ز مل   برخی از جزء و دگر فوجی زکل
آن یکی گردد از آن یک باخبر   وین دگرگردد ازین یک با بصر
آن یکی را فکر عالم در نظر   وین یکی را فکر آدم در نظر
آن یکی گردد ز عالم نکته یاب   وین شود از آدمش بس فتح باب
آن یکی بیندگل و این یک گلاب   آن ببیند آب و این یک سر آب
آن یکی از حسن بیند رنگ و بو   وین یکی از حسن بیند آن او
آن یک از اشیا به اعیان پی برد   وین در اشیا عین اعیان بنگرد
چیست اعیان آن ذوات ممکنات   که از آنها ثابتند و قائمات
ز آنکه هر جزوی ز موجودات کون   مر ورا عینی بود بی شکل و لون

که قوام هر یکی باشد بدان ‌‌ ‌ کآن بود چون جسم و آنش همچو جان
همچنان کاشیا ز اعیان جملگی ‌ ‌ یافته زیب فرو فرخندگی
همچنین باشند اعیان بالتمام ‌ ‌ تحت ظل عین دیگر ای همام
کاو بود خورشید و اعیان ذره‌ها ‌ ‌ او بود چون بحر و اعیان قطره‌ها
عین اعیان آنکه از وی شد عیان ‌ ‌ این همه اعیان چه ظاهر چه نهان
عین اعیان آنکه این عالم از او ‌ ‌ یافته زیب جمال و رنگ و بو
عین اعیان آنکه می‌باشد عیان ‌ ‌ در میان هر چند باشد بی نشان
عین اعیان را اگر خواهی بیان ‌ ‌ ذات کامل باشد آنرا ترجمان
ز آنکه اعیان جمله بهر او بود ‌ ‌ چونکه او مرآت وجه هو بود
بلکه خود وجه اللّه آمد ای امین ‌ ‌ نحن وجه اللّه گواهی مستبین
خواهی ازکامل نبی گو یا ولی ‌ ‌ حسن سرمدگوی یا عشق علی
مرشد وکامل بگو یا شیخ و پیر ‌ ‌ گو معلم یا که استادکبیر
گرنه ازجان خدمت کامل کنی ‌ ‌ علم اعیان ازکجا حاصل کنی
گر نمائی خدمت کامل قبول ‌ ‌ رهبرت گردد بدربار وصول
رسم و راه معرفت آموزدت ‌ ‌ نور حکمت در جنان افروزدت
چونکه آمد شاهد حکمت ترا ‌ ‌ در مرایای جهان برقع گشا
بر بد و نیک جهان بینا شوی ‌ ‌ جزء وکل را عارف و دانا شوی
چونکه فرموده امیرالمؤمنین ‌ ‌ که شما در راههای این زمین
گر نباشد رهنماتان مر دلیل ‌ ‌ عاجز آئید از سلوک هر سبیل
پس چسان طی راههای آسمان ‌ ‌ میتوان شد بی دلیل ای مردمان
گر تو را هم درد دین باشد نخست ‌ ‌ شوزجان در خدمتش چالاک و چست
تا شوی محرم بقرب کبریا ‌ ‌ کبریای اولیای اصفیا
چون شدی از محرمیت کامیاب ‌ ‌ شاهد مقصود بردارد نقاب
در هوای معرفت آن مولوی ‌ ‌ بخشدت دو بال موزون قوی
چیست میدانی چه باشد آن دو بال ‌ ‌ ذکرو فکر حق بود ای بی همال
چون به آن دو بال طیار آمدی ‌ ‌ در هوای قرب سیار آمدی
پس بتابد نور حقت بر روان ‌ ‌ سر اعیان مر تو را گردد عیان
این سخن پایان ندارد ای جواد ‌ ‌ بازگو شرحی از آن شاه جواد
که وجودش باعث ایجاد شد ‌ ‌ حب او بر هر دلی ارشاد شد

معجز دیگر امام جواد(ع)

این بیان از معجز دیگر بود ‌ ‌ که از آن نور هدا تابان شود
چونکه مأمون آن پلید بیحیا ‌ ‌ دید بعد از قتل شاه ارتضا
لعن و توبیخش شده ورد زبان ‌ ‌ آمده تیر ملامت رانشان
خواست کز تشنیع خلق عام و خاص ‌ ‌ گردد آن بیدین بزعم خود خلاص

در کمال حرمت و اعزاز تام   از مدینه کرد احضار امام
چون ببغداد آمد آن شاه جواد   پیش از آنکه بینندش آن بدنهاد
روزی از بهر شکار آمد سوار   همره فوجی به عجب وکبر یار
دید در اثنای ره آن بدخصال   که ستاده کودکان خردسال
ماه وش اندر میانشان شاه جان   حلقه وش آنها مر او را هاله سان
چونکه آثار جلال آن پلید   کودکان را شد هویدا و پدید
در زمان آنها گریزان آمدند   هر یکی درگوشه‌ای پنهان شدند
غیر آن سلطان تمکین ووقار   که بدی بر جای خود او را قرار
چونکه مأمون جانب حضرت رسید   از متانت وز مهابت آنچه دید
در شگفت آمد از آن حال عجب   گفت با آن شاه فرخنده نسب
که چرا مانند دیگرکودکان   ازکنار ره نگشتی برکران
حضرتش گفتا نباشد راه تنگ   که کنم بر تو فراخش بیدرنگ
هم نکردستم خطائی که شوم   در فرار و خود ز ره بیرون روم
در تعجب شد از آن گفت و شنید   در دلش رعب عجب آمد پدید
پس زبان عرض بگشاد از سوآل   که چه باشد نام تو ای ذوالجلال
در جوابش از محمد شد مجاب   پس بگفتا کیست بابت ای جناب
گفتش آن شاهنشه دور زمن   ابن موسی آن علی بوالحسن
آنکه شد مقتول از سم جفا   آنکه آمد شافع روز جزا
و آن لعین از فعل خود شد منفعل   شد دگرگون حال وگر دیدی خجل
کردی اهدای تحیات و ثنا   بر روان آن امام اتقیا
پس روان شد آن لعین نابکار   سوی صحرا از پی صید شکار
چون قدم در عرصهٔ هامون نهاد   پس نظر او را بدراجی فتاد
از پی او بازی افکند آن پلید   مدتی آن باز از او شد ناپدید
چونکه بازش باز آمد از هوا   باز آمد بر سرش باز هوا
بوالعجب سری ز بازش باز دید   که چو آن هرگز ندیدی شخص دید
دید چون بر دست او باز آمدی   ماهی خردی به منقارش بدی
که هنوزش بد بقیه از حیات   چونکه دید این بوالعجب گردید مات
شد به بحر حیرت آن روباه باز   پس گرفتش درکف و برگشت باز
تا رسید آنجا که آن اطفال دید   باز بر ایشان همان احوال دید
که پراکنده شدند و در فرار   غیر آن شاهنشه گردون وقار
پس کشید آنجا عنان آن بدنهاد   در خطاب آمد به آن شاه جواد
کای محمد چیست اندر دست من   پاسخش داد آن امام مؤتمن
که خدا را هست دریاهای چند   که شوند این ابرها از وی بلند
ماهیان ریزه با آن ابرها   بر شوند اندر هوا ز آن بحرها
پس شکار باز شاهان میشوند   پادشاهانش بکف میآورند

تا نمایند امتحان اولیا
از سلاله خاندان انبیا
چونکه ز آن شاه سریر اقتدار
آمد این معجز عیان و آشکار
آن لعین شد غرق بحر انفعال
گفت با آن بحر علم لایزال
که توئی حقا امام و پیشوا
هم توئی فرزند شاه دین رضا
بیگمان هستی به آن حضرت شبیه
آری آری الولد سر ابیه
هرکه دارد زین شرافتها نصیب
مثل این معجز از او نبود عجیب
پس طلب کردش بعز و احترام
بعد استقبال و اعزاز تمام
در حریم خلوت خاصش بخواند
بس در وگوهر بپای او فشاند
دختر خود را که ام الفضل بود
خطبه کرد از بهر آن شاه وجود
چون بنی عباس آن قوم پلید
با خبرگشتند از آن گفت و شنید
مجتمع گردیده گفتند ای رشید
باشد این تزویج از تو بس بعید
که خلافت چون در این دور قمر
بر بنی عباس گشته مستقر
از چه میخواهی که این امر علی
منتقل گردد به اولاد علی
با وجود دشمنیهای قویم
که میانه حادث آمد از قدیم
آنچه اندر حق شاه ارتضا
در ولیعهدیش آوردی بجا
بود بر دلمان از آن اندوه بار
تا که شد آخر مراو را روزگار
گفت مأمون که پدرهاتان شدند
باعث آن دشمنی بیچون و چند
ورنه ایشان ازکجا و دشمنی
دشمنی آمد چو از ما و منی
بل من و ما جمله ایشان را سزد
ز آنکه هستند آینهٔ ذات احد
چونکه دمشان از دم حق مشتق است
گرکنند اظهار آن هم از حق است
چونکه بنمودند غصب حقشان
این عداوت شد پدید اندر میان
جمله می‌دانیدکایشان جملگی
از خداشان آمده فرخندگی
امر ایشان جمله امر حق بود
راه حق را نظمشان رونق دهد
از ازل ایشان خلیفه‌های حق
جملگیشان بر خلافت مستحق
پس بگفتند آن گروه بد نهاد
کآنچه گفتی در حق شاه جواد
جمله حق است ونباشد اشتباه
ذات پاک او بر این معنی گواه
لیک باشد چونکه طفل خردسال
نارسیده علم او حدکمال
گر خلیفه صبر یک چندی کند
تا نمایدکسب علم آن بارشد
آن زمان انسب بود تزویج او
گفت پس مأمون غدار عدو
علم ایشان نی حصولی زاکتساب
بلکه باشدشان لدنی بی کتاب
علم ایشان از صغیرو ازکبیر
شد مساوی از شه فرد کبیر
گر شما خواهید ای یاران من
که شود تان منکشف علم لدن
مجتمع سازید ارباب کمال
تا که بر آن بحر علم لایزال
هر یکی باب سوآلی واکنند
تا مگر از علم او آگه شوند
پس نمودند آن گروه پرنفاق
جمله بر یحیی ابن اکتم اتفاق

که نبود از اوکسی اعلم به دور
بد امام و پیشوای اهل جور

تاکنند با شاه دین بحث و جدال
بوکه ماند در جواب آن ذوالجلال

پس طلب کرد آن لعین بدخصال
هرکه بود از اهل افضال وکمال

تا که با یحیی همه حاضر شوند
علم و فضل شاه را ناظر شوند

روز دیگر کآفتاب سروری
نور افشان شد ز برج برتری

جلوه‌گر شد آن جمال لم یزل
گشت تابان نور خورشید ازل

آمد از پرده سرا شاه جواد
با شکوهی کآسمان نارد بیاد

نور احمد را جمالش توأمان
سِرّ حیدر را جلالش ترجمان

طلعتش مهر سپهر ارتضا
قامتش سرو و خیابان رضا

خور ز انوار جمالش ذره‌ای
آب کوثر پیش لعلش قطره‌ای

از رخش نور نبوت آشکار
وز خطش نقش ولایت مستعار

گرچه بودش ساده لوح از نقش خط
لیک بودش نقشی از این کون نمط

کاین بود آن لوح محفوظی که حق
اندر او بنوشته نقش نه ورق

جعد مشکینش صراط مستقیم
عاشقان را آمده حبلی قویم

گرچه خالش آمده وحدت نما
لیک او را چشم وحدت از قفا

گشته از عینش عیان عین علی
لام و یا از انف و ابرویش جلی

حقهٔ یاقوت پر در وگهر
گر همی خواهی دهان شه نگر

چشمهٔ کوثر بگویم یا دهان
لعل لب گویم و یا روح روان

از سخن گفتن چه آرم در میان
که سخن از او نگنجد در بیان

چون دهد جان در سخنهای فصیح
زنده سازد صد هزاران چون مسیح

با چنین قد و خرام دلربا
که سراپایش بدی نور خدا

شد خرامان با جمال دلفروز
نزد مأمون آن لعین تیره روز

یافت آن مجلس ز نورش زیب و فر
نور و ظلمت شد قرین یکدگر

چونکه بر تخت صدارت برنشست
هرچه بودش سر بسر شد زیردست

مجتمع گشتند چون در انجمن
کرد یحیا اول آغاز سخن

پس سوآلی کرد ز آن شه آن لفات
بین چگونه در جوابش کرد مات

گفت آن یابن رسول اللّه بگو
که چه باشد حال آن محرم که او

قتل صیدی کرد گفت آن محتشم
که بدی آن قتل در حل یا حرم

بد مُحِل یا حال احرامش بُدی
بود عالم یا که خود جاهل بُدی

بود خاطی یا که عامد بود آن
بنده بد یا آنکه آزاد ای فلان

عود او بُد یا که بودش ابتدا
صید بحری یا بیابانی ورا

جنس مرغان بود یا صید دگر
بود کوچک یا بزرگم ده خبر

کز کدامین شق نمایم آگهت
خار شبهه دورسازم از رهت

گشت یحیا غرق بحر انفعال
در جواب شه زبانش مانده لال

پس جواب یک بیک ز آن مساله
داد آن شه با بیانی عادله

مجملا ز انوار علم آن امام / گشت تابان آن قدر بر خاص و عام
که شدی سد بر همه راه سخن / شد زبانها خشکشان اندر دهن
داد مأمون پس در آن مجلس به شاه / دختر خود ام افضل رو سیاه
ای دریغ از جاهل عالم نما / که نماید همسری با اولیا
ای دریغ از عالمان بی‌بصر / این گروه عامیان کور وکر
ای دریغ از جاهلان بی ادب / کز رسومی علمشان باشد نسب
ای دریغ از عالمان بی عمل / که چو زنبورند لیکن بی عسل
کیست عامی آنکه گوید ازکتاب / بیخبر از حکمت و فصل الخطاب
جملگی خوانای آیات کتاب / لیکن ازدرک معانی در حجاب
کیست عامی آنکه در راه خدا / گوید اوکافی کتاب اللّه بما
گفتم ایشان را اگرچه کور وکر / گفته را از عهده می آیم بدر
حق بقرآن ذکر ایشان گفته است / این گهر را مثقب او سفته است
چشمشان باشد ولی لایبصرون / گوششان باشد ولی لایسمعون
همچو انعامند ایشان بل بتر / غافلند از یاد حق دادگر
گر توگوئی ای برادر ازکجا / نسبت عالم به عامی شد روا
حضرت صادق امام المحسنین / زین بیان فرموده وصفی بس مبین
که کتاب حق بود بر چار قسم / هر یکی برگنج معنی چون طلسم
اولین و دویمین از آن بود / یک عبارت یک اشارت ای سند
سیمین آمد لطایف چارمین / پس حقایق شرح هر یک را ببین
از عبارت عام آمد با خبر / وز اشارت خاص باشد بهره‌ور
خود لطایف هست خاص اولیا / و آن حقایق گشت ز آن انبیا
خود بگو ای صاحب علم و عمل / جز عبارتشان چه باشد ماحصل
جز عبارتشان اگرکس در سوآل / واکند بابی همه مانند لال
جملگی ما یعلم تأویله / هستشان حجت بقطع گفتگو
لیک در فتوای قتل اولیا / چابک و چستند آن قوم دغا
آن زمان دانند خود را راسخین / که کنند ایذا و قتل مؤمنین
آری آن علمی که نبود از امام / این بود حاصل مر او را لاکلام
آنکه علمش خوانی ای گول دنی / چون حجاب اکبرش خوانده نبی
کی بود منجی تو را از مهلکه / بل فزاید در توکفروزندکه
علم چبود آنکه آید از ولی / که شود رهبر سوی حق علی
علم چبود آنکه از وی کشف و حال / حاصل آید نی از آن قال و مقال
علم چبود آنچه حامل را نجات / بخشد و بدهد بره صدق وثبات
علم نبود قیل وقال زایده / این رسومی علمهای بیهده
علم نبود آنچه اندر مدرسه / حاصلت گردد ز ریب و وسوسه
علم نبود این اصول بی اصول / که فروع اوست گفتار فضول

علم حق را خشیه لازم آمده — خشیه نیز از معرفت حاصل شده
و آن بود فرعی ز علم ای مرد راه — گر نداری خشیه علمت شد تباه
ز آن گر خشیه نباشد رونما — نور تقوا کی شود برقع گشا
تقوییی را کو نباشد علم یار — میکشاند صاحبش را سوی نار
ای بسا آن عابد پرهیزگار — که نباشد غیر تقوایش شعار
آخر آن تقوا ز حق دورش کند — دیده و دل هر دو بی نورش کند
گر همی گوئی که تقوا ای ولی — هست ممدوح نبی و هرولی
نیست تقوا آنکه نفسانی بود — باشد آن تقوا که ربانی بود
تقوی آن باشد که جز محبوب خویش — گر همه خویش است بردارد ز پیش
نی مرآن تقوا که دورش از امام — سازد وگردد چو آن بلخی عام

استفسار امام صادق(ع) از حال برادر هارون زیاد

گفت هارون زیاد مؤتمن — که مرا بد یک برادر در وطن
چون شدم در خدمت سلطان دین — حضرت صادق امام راستین
گشت مستفسر ز من احوال او — که چه باشد در جهان افعال او
عرض کردم صالح و پرهیزگار — غیر تقوایش نمی‌باشد شعار
نزد قاضی هست مرضی الفعال — نزد جیران نیز بس نیکو خصال
غیر آنکه در ولایت بر شما — نبود اقرارش بگفت آن مقتدا
که چه باشد مانعش باعث چه است — کز می انکار حق گردیده مست
عرض کردم کاو بزعم خود بود — متقی و منعش از این آن کند
گوید اوکه هادی راه خدا — بس احادیث وکتاب اللّه مرا
هرکه را تقوا بود نور بصر — وزکتاب اللّه گردد با خبر
حاجتش نبود بدیگر رهنما — پس بفرمود آن امام اتقیا
که چه شد تقوای او درنهر بلخ — غره تقواش چون آمد بسلخ
گفت هارون چونکه برگشتم به او — گفتم اقوال شه فرخنده خو
که شد آن مستفسر احوال تو — عرض کردم سر بسر افعال تو
از صلاح و وز تورع وز سداد — هم ز انکار تو ز آن شاه رشاد
پس ز لیله نهربلخ آن جان جان — گفت رمزی که چه شد تقوای آن
این سخن چون شد مر او را گوشزد — گوئیا ز او راه حس و هوش زد
شد از آن در بحر حیرت غوطه‌ور — زد بجانش آتش خجلت شرر
ازتعجب گفت با من کان ولی — مر تو را داد این خبرگفتم بلی
گفت حقا که نماندم اشتباه — کاو بود حجت بحق لااله
پس به اوگفتم کز آن قصه مرا — با خبرکن گفت بشنو یا اخا
کز ورای نهر بلخم شدگذر — بد مرا مردی در آنجا همسفر
بود با او یک کنیز تیز هوش — که ببست از غمزه راه چشم وگوش

آتشی ما را شد آنجا احتیاج　　گفت با من آن رفیق بی لجاج
که تو اینجا باش واقف برکنیز　　تا روم از بهر آتش تیز تیز
چون روان شد از پی آتش روان　　شد تنور شهوتم آتشفشان
آنچنانکه دیگ شهوت جوش کرد　　کاتش نیران ز من فرموش کرد
او روان شد بهر آتش گامزن　　من شدم از خم شهوت جامزن
مجملا آبی بر آتش ریختم　　بر سر خود خاک عصیان بیختم
لیک حق آن خدای غیب دان　　که نکردم برکسی افشای آن
غیر حق کس واقف از فعلم نبود　　چونکه آن شاهنشه ملک وجود
داد از آن فعلم خبر دانستمی　　کاو بود حقا خلیفه حق همی
پس شد او سالی دگر همراه من　　تا که شد نزد امام مؤتمن
هم برون نامد از آنجا تا نهاد　　دست بیعت درکف شاه رشاد
خود بگو ای صاحب علم و رشد　　زهد و تقوا را چنین آئین بود
کز امام خویش بر تابند رو　　لیک در تقوا و زهد آرند رو
نور تقوا گر بدل تابان شود　　از امام حق که روگردان شود
آری آری تقوییی کان خود سراست　　در ره حق ناتمام و ابتر است
تقوی آن باشدکه زامر حق بود　　وز هوای نفس دون مطلق بود
تقوییی کآن متقین را در خوراست　　زیر هر حرفیش گنجی مضمر است
تای آن رمزی ز ترک ما سوا　　ما سوی رمزی ز ملک دو سرا
قاف آن قرب قبول پادشاست　　که یتقبل بر این معنی گواست
واو آن آمد وفا راترجمان　　از وفای عهد آن جان جهان
آن الف که در دل یا شد نهان　　وحدت وکثرت از او آمد عیان
یعنی آنکو شد از این سه با نظام　　هم ورا سیر الی اللّه شد تمام
سایر قوس نزول است ای فلان　　او بود او برزخ لایبغیان
یک رویش با خلق و یک رو با خدا　　وحدت وکثرت از اوشد رونما
آنکه را حاصل شد این تقوا بجان　　او خلیفه شد خدا را در جهان
آنکه او زین تقوی آمدکامجو　　شد زمر آتش عیان انوار هو
باز آمد از دم آن رهبرم　　شوری از صهبای علم اندر سرم
تا سخنرانی کنم از باب علم　　بوکه بگشاید برویت باب علم
مجملی از شرح آن گر شد بیان　　لیک باقیماند از آن سر نهان
این زمان باقی او راگوش باش　　پای تا سر ز استماعش هوش باش

بیان حضرت صادق(ع) درباره علم

حضرت صادق در دریای علم　　این بیان فرموده در افشای علم
که نیابد علم حق هرگز نظام　　نی به تعلیم و تعلم ای همام
بلکه آن نوریست کاندازدورا　　در دل هرکس که میخواهد خدا

گر هنوزت ز این بیان مستطاب　　آفتاب علم باشد در حجاب
تا نیاید موسی جانت برون　　از حجاب این تن خاکی دون
اندر آفاق دلت ای معتمد　　نور علم حق کجا تابان شود
بگسل این بند علایق را زجان　　تابتابد نور علمت بر روان
گوش و هوش خود کنون میکن گرو　　نکته‌ای از علم ربانی شنو
علم حق یک نقطه دان بی چند و چون　　که شده تکثیر آن از جاهلون
گر ز نقطه علم حق خواهی خبر　　ذات پیر آن شیخ کامل را نگر
کاو بود آن نقطه پرگار دور　　گرچه آمد با ظهور طور
اوست مرآت جمال بی نظیر　　که بود از حق بشیر و هم نذیر
او بود آن وارث علم نبی　　که مودع شد به او سِرّ ولی
او بود آن وارث سر امام　　که از او بگرفته راه حق نظام
گر شناسی ذات او را ای کیا　　دانی آن دم سِرّ نقطه تحت با
بیعتت نبود اگر با مرد حق　　این علومت گر نشویی از ورق
کی نهی در عالم معنی قدم　　کی شود لوحت پذیرای رقم
از نفخت فیه من روحی کجا　　گرددت آئینهٔ دل با صفا
چونکه شمع اهتدا در دست اوست　　رونما ز آئینه‌اش انوار هوست
گر نیفروزد براه تو چراغ　　کی ز نور معرفت یابی سراغ
گر ازین جهل مرکب بگذری　　از طلب رو در تعلم آوری
بابی از علمت گشاید بر جنان　　که شودصد باب دیگر ز او عیان

رمزی از اسرار دل

این بیان ز اسرار دل رمزی بود　　که از آن اتمام حجت می‌شود
در شبی تاریک چون دلهای تار　　درفتادم در حدیث نور ونار
کزچه باید در میانشان این تضاد　　این تخالف در میان از چه فتاد
چونکه این هر دو زصنع پادشاست　　پس چرا اندر میانه ماجراست
ناگهان آن شاهد غیبی نقاب　　برکشید از چهرهٔ چون آفتاب
شد درخشان نور دلبر ازدلم　　شمع رویش کرد روشن محفلم
بزم دل شد از قدومش رشک طور　　شد فروزان از رخش آیات نور
دل از آن چون وادی ایمن شدم　　موسی جان از صعق ایمن شدم
گفت کای سیار وادی خیال　　از چه افتادی در این فکر محال
صلح نور و نار در دور قمر　　بس غریب است و عجیب اندر نظر
نور و ظلمت کی بهمشان اتحاد　　در میانشان هم تباین هم تضاد
آن یکی نورانی و شفاف شد　　وان دگر ظلمانی الاوصاف شد
گرچه حکمتها در آن بس مضمر است　　لیکن آنچه اندر اینجا درخور است
گرهمی خواهی بدانی سِرّ آن　　تعرف الاشیاء بالاضداد خوان

گر نباشد شام ظلمانی چسان   صبح صادق را شناسی در جهان
گر نباشد ملحد شیطان صفت   ازکجا بشناسی اهل معرفت
گر نباشد عامی شیطان خیال   ازکجا بینی جمال اهل حال
گر نباشد اهل قشر بی بصر   ازکجا یابی ز اهل لب خبر
گر نباشد راهزن اندرکمین   کی شناسی رهبران راه دین
گر نباشد جاهل عالم نما   کی شود ظاهر علوم اولیا
لازمند این هر دو فرقه ای ولد   تا شود ممتاز از هم نیک و بد
در میان تا نقل نور و نار هست   این دو فرقه هر دو اندرکار هست
همچنانکه مولوی طاب ثراه   این بیان فرموده بر اصحاب راه:
«نوریان مر نوریان را جاذبند   ناریان مر ناریان را طالبند»
جای دیگرگفته است آن با حضور   «رگ رگ است این آب شیرین و آب شور»
عرض کردم کای حدیث نور و نار   از جمال و از جلالت آشکار
واقفم فرما ز رمزکارشان   ای تو واقف بر همه اسرارشان
نوریان را چون به ناری کار نیست   چونکه اندرکیششان آزار نیست
از چه رو آن فرقهٔ ضال و مضل   متفق اندر اذای اهل دل
مثقب نطقش دُر اَسرار سفت   لعل گوهربار را بگشود وگفت
شهر علم مصطفا صدرالکبار   باشدش از حق دو در سِرّ و جهار
آن یکی مخفی و دیگر جلوه‌گر   آن یکی مشهور و دیگر مستتر
آن یک ایمان آن دگر اسلام شد   آن یکی از خاص و یک از عام شد
چونکه قد افراخت آن شاه دنا   تاکه خواند خلق را سوی خدا
هم شد آن ،آن ظهور دعوتش   اقتضا بنمود از حق حکمتش
که نهان سازد مرایمان را ز قوم   تا شود تدریجی و یوماً فیوم
بوکه از خامی بتدریجی رهند   تاکه در قید اطاعت سرنهند
لاجرم ظاهر شد اسلام حنیف   ماند پنهان امر ایمان شریف
دعوت اسلامیش معلوم شد   دعوت ایمانیش مکتوم شد
هرکه توحید خداکردی قبول   هم مسلم داشت فرمان رسول
بود مسلم گرچه بد ز اهل نفاق   همچنانکه جملگی اهل شقاق
از مسلمانی شرف اندوختند   لیک چشم از نور ایمان دوختند
چونکه شد دور ظهور حیدری   مؤمنان را شد اوان برتری
در غدیر خم نبی جان جهان   خواند مولا را امیرمؤمنان
دعوت ایمانیش ظاهر نمود   باب بیعت بر مسلمانان گشود
گفت با خلق جهان از خاص و عام   دعوت اسلامیم آمد تمام
این زمان خود دعوت ایمان کنم   طالبان را روسوی جانان کنم
وقت رفتن آمدم زین تنگنا   بر شما سازم علی را پیشوا
هرکه او داند مرا مولای خود   بیگمان او را علی مولا بود

هرکه با دست خدا بیعت نمود   باب قرب کبریا بررخ گشود
هرکه او از بیعتش سرتافته   بیگمان سوی جحیم اشتافته
بعد تبلیغ آن رسول بیهمال   روی آوردی بباب ذوالجلال
که بده نصرت خدایا ناصرش   هم بکن مقهور آنکو قاهرش
جملگی بیعت کنان با دست حق   لیک در باطن نفاق و بغض و دق
چون به پرده شد جمال احمدی   گشت پنهان آفتاب سرمدی
گشت باب امتحان بر جمله باز   تا که آمد نیک و بد را امتیاز
ذوالفقار حق فرو شد در غلاف   از غلاف آمد برون تیغ خلاف
چون زحیدر می‌نبد بیم و امید   امتحان حق تعالی شد شدید
جمله برگشتند از شاه رشاد   آنچنانکه عهد بیعت شد زیاد
غاصب حق خلافت آمدند   از مقام پیشوائی دم زدند
ظاهر اسلام را برداشتند   هم مر ایمان را زکف بگذاشتند
شق اسلام مجازی شد عیان   نور ایمان حقیقی شد نهان
گشت پس اسلام و ایمان شریف   یک قوی و آن دگر آمد ضعیف
گرچه ایمان ظاهراً مستور شد   و اهل بیعت در جهان مقهور شد
لیک بر هر یک محبان در نهان   بیخبر از اطلاع دشمنان
راه و رسم معرفت آموختند   در جنانشان نور حق افروختند
چونکه دیدند آن گروه بیوفا   که نباشد نور حق را انطفا
بلکه هر دم میشدی افزون و بیش   از حسد شد سینه‌هاشان جمله ریش
در پی ایذا و قتل اویا   متفق گشتند آن قوم دغا
ظاهر قرآن و اخبار و سند   بودشان از بهر دنیا مستند
قولشان قال اللّه و قال الرسول   فعلشان ایذای اولاد بتول
نام احمد را گرفته بر زبان   بهر تنظیم و رواج ملکشان
مجملا کردند آن قوم شرار   شق اسلام مجازی اختیار
گر تو را آید بخاطر حالیا   که در این باشد چه حکمت از خدا
که بودآن حجت اللّه در ز من   غالباً مقهور قوم پرفتن
گرچه حکمتها در آن بیحد بود   لیک ظاهر ز آن دو حکمت می‌شود
اولین باشد وجود مؤمنین   مؤمنین ممتحن در راه دین
چون ولی اللّه مقهور و ضعیف   کو از او بیم و امیدی ای شریف
چون نماند از او امید و بیم کس   مرد حق خواهد شود تسلیم و بس
حکمت دویم از آن ای با وفاق   آنکه در اصحاب او نبود نفاق
بر خلاف مسلمین ظاهری   که کمی ز ایشان بود از آن بری
ز آنکه شد اسلام و ایمان ای فلان   ظاهر آن یک از لسان این از جنان
چون زبان و دل نشد با هم یکی   لاجرم باشد نفاق آن بیشکی
این زمان نیز آنچنان دان ای ولد   که هم آن اسلام و آن ایمان بود

این دو رشته هر دو ممتد ای ولی	تا زمان قائم آل نبی
اوکنند ممتاز بعدالاشتراک	پاک سازد از خبث این روی خاک
یک از آن باطن یکی ظاهر بود	آن یکی مقهور و این قاهر بود
این یکی شد از عوام آن ازخواص	هر یکی دارد بفردی اختصاص
فرقهٔ اسلامیان ظاهری	از منیت جمله از ایمان بری
مؤمنان را در جنان تکفیرکن	عارفان را از لسان تخدیرکن
اکتفا کرده به اسلام حنیف	بیخبر مانده ز ایمان شریف
رخ ز ایمان حقیقی تافته	سوی اسلام مجاز اشتافته
گرچه آن اسلام فرخنده خصال	که نبی کردش بیان در بدوحال
غیر اسمش نیست باقی در جهان	همچنانکه گفته آن جان جهان
که زمانی امتم را میرسد	که دنا نیر جهان دینشان بود
هم بود زنها بر ایشان قبله‌ای	چون طمع دارند از ایشان قبله‌ای
باشد ایشان را شرافت از متاع	که بر آن باشند دائم در نزاع
آن هواهای نفوس فاسده	آلهه باشد زحقشان مایله
گر مساجدشان بسی معمور هست	کهنه دلهاشان خراب از تقوی است
عالمانشان بدترین خلق حق	کز شقاوت برده از شیطان سبق
هم ز قرآن نیست باقی غیر درس	چون نباشد از خداشان هیچ ترس
غیر رسمی نیست باقی از نماز	چونکه نبود با خداشان عرض راز
چون شنیدم این فعال و حالشان	باخبر چون گشتم از افعالشان
عرض کردم کای توام مایه سرور	وی ز تو تابان بدل نور حضور
این بیان شد مشکلم را دلگشا	ای بیانت چون بنان مشکل‌گشا
با وجود این همه فعل دغا	که مر ایشان را بود آن ماحصل
خود چسان هادی شدند و رهنما	بر فریق عامه ای نور خدا
پس بگفتا از لب معجز نما	که نخواندی ازکتاب این آیه را
که بوند این پیشوایان دو فریق	آن یکی ناجی و آن دیگر غریق
آن بحق می‌خواند و این سوی نار	این بخود می‌خواند و آن سوی یار
آن بیادت آورد یاد خدا	وین کند غافل زیاد حق ترا
این به قشرت میرساند آن به لب	این به بغضت میکشاند آن به حب
عرض کردم کاین دو من خود دیدمی	ای فدایت جان وایمانم همی
آن فریق ناجیه ای مؤتمن	خود شناساندی مرایشان را بمن
دستگیری کردیم از عین جود	جود تو بر دل در رحمت گشود
تا که خورشید رخت طالع شدم	نور بخشای مطالع آمدم
تا شدم روشندل از نور حضور	شد سراپایم همه ذوق و سرور
از دم جان پرور ای کامل نظر	کردیم بینای ارباب بصر
دیدم ایشان راگروهی با ولا	باصفا و با ضیا و با وفا

جملگی مست از می دیدار یار
وز تجلای حضوری کامکار

جمله را دلبر یک و معشوق یک
سینه‌ها شسته زنقش ریب و شک

نی به قید حب جاه و حب مال
نی بهمشان در سخن بحث و جدال

جمله سرخوش از می دیدارهم
در پرستاری هم دلدار هم

گر قدم درکوی کثرت می‌نهند
جز ز وحدت کی دم دیگر زنند

گرچه در قید تنند آنها اسیر
لیک اندر ملک دل شاه کبیر

مجملا خواهم گر ایشان را مدیح
خامه میگوید به آواز فصیح

که معینم گر شوند اشجارها
هم مداد آیند دریاها مرا

کی توانم وصف ایشان را رقم
چون قدم فرسای عجز آمد قلم

از فریق دویمین ای مؤتمن
تازه سازم باز آئین کهن

هم به ایشان سالها همره بُدم
خود ز جزء وکلشان آگه شدم

مدتی اندر میانشان بودمی
و آنچه گفتندی بجان بشنودمی

سالها کردم به ایشان همدمی
هم به ایشان هر طرف بچریدمی

دیدم ایشان را گروهی بیوقار
بهر دنیای دنی خوار و نزار

از پی دنیا بهر در جبهه‌سای
جملگیشان غافل از یاد خدای

میکشان بادهٔ عجب و غرور
بیخودان نشئهٔ بهتان و زور

آن یکی با نشستن مقصدش
آن یکی محراب جستن معبدش

آن یکی طالب بدی تدریس را
تاگشاید بابی از تلبیس را

وقت تقسیم وظایف بیدرنگ
یکدگر را حمله آور چون پلنگ

آن یکی بند وظیفه آمده
همچوکلب بند جیفه آمده

آن یکی را ماجرای اعلمی
و آن دگر را ادعای افهمی

آن یک استبصارازاستبصار کرد
اولیا را جملگی انکار کرد

آن یک ازکشاف شدکشاف هم
غم فزودش سر بسر بر روی غم

آن یک از شافی شفا اندوز شد
و آن یک از صافی صفا آموز شد

آن یکی وافی شدش کافی بجان
و آن یک ازکافی شدی اخبار خوان

آن یک استر شادی از ارشادکرد
سوی خودطلاب را ارشادکرد

از قوانین آن یکی قانون نواز
در مقام خود پرستی نغمه ساز

آن یک از مغنی غنا کردی طلب
تا فزاید مرورا نام و نسب

آن یکی مستغرق قاموس شد
شمع جانش را مرآن فانوس شد

آن یکی ازکنز آمدگنج سنج
وز پی تحصیل آن در درد و رنج

مجملا هر یک خدا را ازکتاب
می بخواندی غافل از ام الکتاب

ادعا گرچه بدی تقلیدشان
لیک بر آن کی بدی تقییدشان

جملگی را خود سری آئین بدی
رد و طعن اولیاشان دین بدی

دیدم ایشان را چنان پر از حسد
که شده حکشان مگر نقطه جسد

یکدیگر را جملگی اندر نفاق
لیک در ایذای اهل دل تفاق

بودم استادی از ایشان که به من   از ره تأدیب میگفت این سخن
که اگر میبُد دو چیزت ای همام   کار و بارت میشدی با انتظام
آن یکی باشد نفاق و یک حسد   که مراین دو رونق کارت شود
گفتم ای استاد ای ملادنی   چون پذیرد علم از این دو روشنی
گفت با خودگر بگوئی که فلان   در تدرس از چه باشد اعلم آن
هم شوی با دوستانت در نفاق   که نباشد اندر ایشان اتفاق
این شود باعث ترا ای با هنر   که شوی از اهل علم از جمله سر
هم به هنگامی قلیل ای ذوهمم   مجتهدکردی و در دوران علم
گفتم ای آخوند ای ملای من   گرچه استادی در این فن بی سخن
لیک علمی کز نفاق و از حسد   کامل آید جهل از آن بهتر بود
مجملا گر ز آنچه ز ایشان دیده‌ام   یا که خود از قولشان بشنیده‌ام
گرکنم عرضه در این دفترکجا   می بگنجد ای ولی رهنما
گرچه میبودم به ایشان مدتی   حاصل آوردم از ایشان صحبتی
هم به ایشان روز و شب بودم جلیس   در همه جا یار و غمخوار و انیس
هرکه را دیدم به وسواسی قرین   گفتم این باشد یقین از مؤمنین
هرکه را دیدم که ذکر اهل ذوق   می‌نمودی خواندم او را اهل شوق
چونکه بودم دامن حبت بکف   دل مرا نامد به ایشان مؤتلف
چونکه ظلت بر سرم بد سایبان   تر نشد ذیلم از این تر دامنان
تا که صید باز شاهی آمدم   هم ز رنج این و آن فارغ شدم
این زمان خواهم ز تو ای پیشوا   که بدانم حجت آن قوم را
که چه باشدشان دلیل رو نما   ازکه بر ایشان رسیده اهتدا
ازکتاب اینها هدا آموختند   که چراغ معرفت افروختند
یا که رخصتشان رسید از اولیا   که شدند اینان امام و پیشوا
مشکلم را حل کن ای مشکل گشا   ای ز ایمایت قدگردون دو تا
پس بگفتا با من آن دانای راز   که تو خود ز ایشان بجو این قصه باز
تا تو را ظاهر شود اقوالشان   پی بری ز اقوال بر افعالشان
بعد استر خاص بودم منتظر   کزکجا جویم مر ایشان را خبر
یادم آمد از امیر مؤمنان   کآنچه در عالم در آدم بدنهان
چونکه ایشان جزو عالم آمدند   لاجرم مضمر در آدم آمدند
پس روان در بحر خود رفتم فرو   تا کنم ز ایشان در آنجا جستجو
اندر آن دریای بیحد وکنار   هر طرف اندر طلب کردم گذار
بوکه در آئینهٔ شاهنشهی   یابم از احوال ایشان آگهی
ناگهان نفس از درون برداشت سر   چون مرا شد جلوه‌گر اندر نظر
گفتم او را ازکجا آیی روان   گفت از آن کویی که میجستی نشان
گفتم او راکای پلید نابکار   ای تو قطاع طریق روزگار

خود تو را ز اینجا نمودم در بدر
مسکنت را کرده‌ام جای دگر

تا به کنج انزوا بنشسته‌ام
بر تو راه آمد و شد بسته‌ام

من ترا دیریست از خود رانده‌ام
باز آیی از چه رو ناخوانده‌ام

گفت با من از سر عجز و نیاز
کی تو محرم در حریم قرب راز

پیش از این اماره گر بودم کنون
آمدم مأمورهات ای ذوفنون

رسم و راه سرکشی بنهاده‌ام
در ره آزادگان افتاده‌ام

پاسبان درگه شه آمدم
قاپچی باب باب اللّه شدم

هان نمی‌بینی که دربانان شاه
مانع اند از غیر نزدیکان شاه

چون شدی محرم به بزم پادشاه
نیز دارد پاسبان پاست نگاه

چون ترا بر سر فتاده ظل پیر
من چسان رزم آورم با شیرگیر

چون نماید شیر آهنگ ستیز
روبهان را چاره نبود جز گریز

آنکه شیران را دمش رو به کند
کی تواند روبهش پهلو زند

از مظفرشاه عالی مرحله
خوانده باشی ازکتاب این مساله

«دست شیطان را که بندد، غیر پیر
گرگ را که بر دَرَدَ،الا که شیر»

من نخوانده نامدم ای ذوهمم
خود مرا گفتی بیا من آمدم

گفتمش کی من تو را کردم طلب
ای مزور خود نمای بی ادب

گفت از آنهایی که میجستی نشان
خود ز معنیشان منستم ترجمان

گر شدم اینجا اسیرو پای بست
از من ایشان را بسر افسار هست

گر در اینجا عاجزم ذوالمسکنه
اندر آنجا قاهرم ذوالسلطنه

گر دراینجا آمدم خوار و ذلیل
اندر آنجایم دلیل هر سبیل

گر در اینجا خوار و مضطر آمدم
اندر آنجا شیخ و رهبر آمدم

سالها من حیله بازی کرده‌ام
با حریفان رزم سازی کرده‌ام

من حریف خود شناسم در نبرد
کی شوم رزم آور مردان مرد

لیس لک سلطان علیهم چونکه حق
گفته است کی پیش افتم در سبق

چونکه ایشان کافر بیعت شدند
ز این جهت من راشدند اندرکمند

هرکه باب بیعت مولا گشود
رشته تدبیر من ازکف ربود

من برزم هرکسی باشم دلیر
غیر آن شاه دلیر شیرگیر

گرچه آنجا معنی صورت بدم
لیکن اینجا صورت معنی شدم

گر نباشد قید صورت در نظر
سِرّ معنی می‌نگردد جلوه‌گر

گفتمش چون آگهی ز احوالشان
با خبرکن مر مرا ز اقوالشان

که چه باشد حجت آن قوم ضال
از چه دارند این همه قال و مقال

چونکه ایشان پرده و تو پردگی
سِرّ ایشان از تو ظاهر جملگی

هرکه از ایشان خبر خواهد هله
از تواش روشن شود آن مرحله

مجملی ز اقوالشان تقریرکن
برخی از احوالشان تفسیرکن

پس شد آن بر منبرکبر و منی
با هزاران مکر وکید و رهزنی

بر سرش دستاری از عجب و ریا / زیر هر تارش هزاران دامها
از حیل بر دوش افکنده ردا / کافکند در دام از آن این عامه را
گفتمش ز این منبرت اول بگو / کز کجا آوردیش ای فتنه جو
گفت مرد مؤمنی وقفش نمود / تا کند جودش به مردم وانمود
کز دعای خیر یادش آورند / تا شود قدرش از این پایه بلند
والد مرحوم من با وجد و حال / متکی بود اندر اینجا چند سال
و اندر این مسجد بخلق خاص و عام / موعظه کردی به آداب تمام
گفتم او از امر کی آمد امام / که شد اینجا پیشوای خاص و عام
گفت از اجماع خلق عام و خاص / این امامت یافت بهرش اختصاص
گفتمش لعن خداوند غیور / بر تو و بابت بود تا نفخ صور
هان تو نشنیدی که آن فخر بشر / دارد این گونه حدیثی معتبر
که نه بنشیندکسی در این مقام / کاندر او نبود دو خصلت بس تمام
یا سعیدی در سعادت بس سعید / یاشقییی در شقاوت بس شدید
از شقاوت چون ترا باشد خبر / نیست حاجت ذکر آن ای خیره سر
از سعادت نکته‌ای سازم بیان / تا که بشناسی سعیدان را نشان
این سعادت هرکه را آمد نصیب / دیده‌اش روشن شد از روی حبیب
این سعادت هرکه را شد دستگیر / دستگیری کردش آن شاه دلیر
این سعادت هرکه را شد موهبت / گیرد از ساقی مدام معرفت
چیست دانی این سعادت ای دنی / آنکه شد تسلیم در دست علی
آنکه با شیرخدا بیعت نمود / از سعادت بابها بر رخ گشود
این سعادت کی تو راآمد یلی / که شدی بر منبر حق معتلی
پس بگفت آن رهزن هادی شده / کز کجا بیعت سعادت آمده
گفتمش الیوم اکملت لکم / رو ز قرآن خوان وکم کن اشتلم
گر بدی نزد خدا عزوجل / نعمتی از بیعت آن شه اجل
می‌شدی خود دین حق کامل از آن / هم شد اتمام نعم حاصل از آن
همچنین اسلام مرضی اله / آمده تسلیم شه بی اشتباه
چون کمال دین و اتمام نعم / آمده موقوف بیعت لاجرم
هرکسی کز بیعت آمد سرفراز / بر رخش باب سعادت گشت باز
همچنین در جای دیگر شد بیان / ازکلام آن خدای مستعان
آنکه شد مشیش مکب بروجه خود / باشد آن اهدی و یا آنکه رود
بر صراط مستقیم حق سوا / خود بده انصاف ای گول غوا
کاین هدایت غیر بیعت آمده / و ای آنکوکه از آن هارب شده
هرکه آمد ز این هدایت رو نما / از سعادت می‌شود برقع گشا
بازگفتم مر ورا با من بگو / معنی اما الذین سعدوا
که به ایشان وعده فرموده خدا / جنت خلد و نعیم جانفزا

و آن بود مخصوص بربیاع جان | که شد این آیه بر او وافی بیان
که خریده آن خدای مهربان | انفس و اموال خود از مؤمنان
تا عوض بدهد به ایشان جنتش | جنت مشهودهٔ پر نعمتش
گرنه این بیع و شرا در بیعت است | پس چرا اندر ازایش جنت است
چونکه بیعت جنتش آمد قرین | پس سعادت‌گشت او را همنشین
چونکه سفتم این در حق از بیان | گوئیا افتاد سنگش در دهان
پس بگفتم کای فضول ابن فضول | ای تو غاصب حق اولاد رسول
این امامت که توگشتی مدعی | باشد از ذریهٔ خاص علی
این امامت آمده خاص امام | یا سعیدی کو بود خاص امام
که از او اذن و اجازت یافته | کز هدایت سوی خلق اشتافته
پیشوا آنکو که نطقش از حق است | از هوای نفس دون بس مطلق است
گر بگوید خود ز حق گوید همی | ورنگوید هم ز حق باشد همی
پیشوا آنکو که در راه خدا | مطلق آید از قیود ماسوا
پیشوا آنکو که در راه اله | باشدش قرب قبول پادشاه
پیشوا آنکو که در شرع نبی | جز هدایت نبود او را مطلبی
پیشوا آنکو که در طی طریق | اهل ره را شد مددکار و شفیق
پیشوا آنکو ز روی موهبت | باشدش در دست جام معرفت
پیشوا آن کز حقیقت پرده‌ها | رهروان را وانماید از صفا
پیشوا آن کز می توحید جام | باشدش در دست و پیماید مدام
پیشوا آنکو که چون فانی شود | فانی اندر شیخ ربانی شود
پیشوا را فانی فی اللّه خوان | پیشوا را باقی باللّه دان
چونکه آن شد باقی اندر ذات هو | کل شیی هالک الا وجهه
این بود قوس عروج و هم نزول | که بود مخصوص ارباب قبول
پس بگفتم کای امام عامیان | خوانده باشی برزخ لایبغیان
این صفت گردیده خاص پیشوا | ز آنکه او ذوجنبتین است از خدا
یک رویش پیوسته می‌باشد بحق | فارغ از غوغای خلق و طعن و دق
یک رویش همواره با خلق آمده | که مرایشان را بحق هادی شده
از یکی رو می بگیرد ناب فیض | وز یکی رو می‌گشاید باب فیض
گر دمی غافل زیاد شه بود | کی تواند خلق را هادی شود
گر نپوید کس براه بندگی | از خدایش کی رسد پایندگی
چونکه اوکامل شده در بندگی | از خدایش آمده فرخندگی
در عبودیت چو شد ثابت قدم | از ربوبیت حقش در داد دم
در عبودیت چو شدکامل عیار | شد امام و پیشوای روزگار
همچنانکه این حدیث مستفاد | بندگان را میدهد ناب مراد
که عبودیت یکی جوهر بود | که همان کنهش ربوبیت شود

در ربوبیت بود آنچه نهان
در عبودیت شود فاش و عیان

از عبودیت اگر خواهی نشان
بیعت شه ترجمان این بیان

هرکه آن با عهد بیعت بسته شد
از خودی رسته بحق پیوسته شد

چون ورا پیوستگی آمد بحق
علم او یابد ز علم حق نسق

چونکه شد علم لدنی حاصلش
نور حق تابید بر جان و دلش

او خلیفه گردد از حق علی
جانشین آید خفی و هم جلی

پس بگفت آن پیشوای هر جهول
که مر این برهان تو باشد قبول

لیک باشد ناتمام ای مرد راه
چون نباشد اندر آن هیچ اشتباه

که مرآن بیعت که گوئی ای فقیر
شد مقرر اندر آن روز غدیر

این زمان کی صاحب بیعت بود
گر دلیلی داری آن حجت بود

مصطفا کآنجا در بیعت گشود
بر کس دیگر تعدی کی نمود

گر ز مولا باید این بگذشتنش
پس نبی بایست او را گفتنش

دیگر آنکه حجت قاطع بما
آن کتاب اللّه راکرده عطا

بعد آن شد حجتی کآن وافی است
خود کتاب حق بود کآن باقی است

چون نباشد هیچ رطب و یابسی
که نباشد درکتاب اللّه بسی

هم اسانید نبی و از امام
بس بود حجت بخلق خاص و عام

گفتمش کای جاهل گول پکر
ای ز اسرار ولایت بی خبر

هان تو نشنیدی نبی مصطفا
گفت ثقلین را گذارم بر شما

که یکی باشدکتاب و آن یکی
عترت من هست بی ریب و شکی

ز آن یکی اصغر یکی اکبر بود
از شما هرکو به آن دو چنگ زد

بعد من ناید ضلالت مرورا
وین دو با هم یار تا روز جزا

گر نباشد عترت صاحب نفس
نور قرآن راکه آید مقتبس

گر نبودی اهل بیت مستطاب
کی گشود از چهرهٔ قرآن نقاب

گر نبودی اهل بیت طاهرین
سِرّ قرآن ازکجا میشد مبین

گر نبودی اهل بیت لوکشف
سِرّ قرآن ازکجا شد منکشف

توگمان داری که ای گول پکر
بهر تو نازل شد این قرآن مگر

یا که با او همزبانی داشتی
که ز اسرارش نشان بشناختی

تو ز قرآن کاغذ و خط دیده‌ای
رمز و الغازش کجا فهمیده‌ای

غیر ط و س ز طاسینش بگو
خود چه دیدی گر توئی اسرار جو

شاهد طه و یس کی تو را
پرده افکن آمد و برقع گشا

این کتاب وعترت با هم توأمان
کی جدائی ز این دو آید در میان

گفت باشد عترت اکنون در میان
که بود اسرار قرآنش عیان

گفتم آیا از شما کس را سزد
که بدربار جنابش پی برد

گفت کی هیهات چون باشد روا
راه جستن سوی آن گنج خفا

که از آن علمی بگیرد ید به ید
تا تواند هادی خلقان شود

او به پرده غیبت است و احتجاب — کی توان گشتن ز علمش فیض یاب
گفتمش پس چیست حاصل از امام — در وجودش گر نباشد فیض عام
گر چنین باشد که میگویی بود — فیض او بس ناتمام ای بیخرد
خور که یک ذره بود از نور آن — گر نماید منع تابش از جهان
هیچ دانه می‌نروید از زمین — پس کجا نور خور و خورآفرین
فیض حق جاری دمادم بر امام — همچنین ساری از او برخاص و عام
فیض رحمانیش خاص و عام راست — وز رحیمی جان خاصان بانواست
گر بدامانش کسی را دست نی — حجتش بالغ شودبر خلق کی
بر خلایق فیض او چون میرسد — کی ورا اتمام حجت می‌شود
آنکه نشنیده است امر و نهی او — پس چه باشد حجتش بر آن بگو
در جوابم گفت که شرع مطاع — هرکه بنماید مر او را اتباع
اتباع امر صاحب کرده است — گرچه او در احتجاب و پرده است
ز آنکه امر او بود امر رسول — هرکه فرمان ورا سازد قبول
او بود مقبول درگاه امام — حجت بالغ بر اوگردد تمام
گفتم او را فایده چبود بگو — ازوجود آن شه فرخنده خو
گرنه از او نایبی باشد به دور — تا رساند فیض حق را طور طور
پس چسان فیاضیش حاصل شود — هم بقول تو مگر عاطل شود
با وجودی کان نبی خیرالورا — در تمسک امر فرموده بما
که بحبل او تمسک آوریم — تا بدربار جنابش پی بریم
کیست حبلش آنکه شد ذوجنبتین — مرورا عین و بخلقان نور عین
کیست حبلش آنکه آن مرآت اوست — اوست آئینه وی آن مرآت هوست
او ز حق گیرد دمادم فیض و هم — بدهد این را از توجه دمبدم
فیض از اوگیرد رساند پس بخلق — نبودش پروای حلق و فکر دلق
هم از اوگیرد دهد هرکو سزد — جام فیاضی دمادم در دهد
گیرد از ساقی دمادم جرعه بخش — هم شود بر باده خواران جرعه بخش
آنچه حق «دردم دمد» در نای او — او دمد درنای دیگر مو بمو
گاه جام وگه سبوگاهی می است — گاه ساقی گاه نائی گه نی است
دیگر آنکه آن نبی بی همال — گفته اخذ علم باید از رجال
هرکه باشد طالب آن علم هان — گو بگیرد از دهنهاشان بجان
خود بگوکبود در رجال ای هیچکس — تا شوید ازنور ایشان مقتبس
گفت آنها عالمان امتند — که بخلقان پیشوا و حجتند
قول ایشان آمده قول امام — کاردین بگرفته از ایشان نظام
گفتم ای یحیی ابن اکتم ای خبیث — هان بگوش تو نخورده است این حدیث
که چو نفس واحدند آن عالمان — جملگی درکثرت و وحدت نشان
گر هزارند ار یکی عضو همند — یکدگر را همچو چشم روشنند

نی بهمشان اختلاف اندر سخن ‌ ‌ ‌ چونکه هست از یک زبان و یک دهن
در تن جسمانی وا عضای آن ‌ ‌ ‌ چون نباشد اختلافی در میان
در تن روحانی و آن ایتلاف ‌ ‌ ‌ پس چسان باشد میانشان اختلاف
گر بوند این عالمان آن عالمان ‌ ‌ ‌ که نبی کرده بیان احوالشان
پس چرا دارند با هم اختلاف ‌ ‌ ‌ از چه باشد در میانه این خلاف
که نباشد قول همشان اعتبار ‌ ‌ ‌ هر یکی را رد یکدیگر شعار
بعد ذکر رحمت اللّه له ‌ ‌ ‌ مینویسد حاشیه بر رد او
گر بود استاد و قولش قول حق ‌ ‌ ‌ پس چرا بر اوزنند این طعن و دق
گر بود او نایب خاص امام ‌ ‌ ‌ رد او رد وی است ای گول عام
دیگر آنکه گفته آن سلطان دین ‌ ‌ ‌ خوش بیانی در صفات مؤمنین
که مر ایشان در دو عالم زنده‌اند ‌ ‌ ‌ در جهان جان همه پاینده‌اند
گر شما دانیدکاین قول رسول ‌ ‌ ‌ هست وداریدش بجان و دل قبول
پس چرا در ردشان حجت کنید ‌ ‌ ‌ قول میت همچو میت ای پلید
دیگر آنکه بازگو آن عالمان ‌ ‌ ‌ آگهی دارند از آن علم نهان
که بیانش کرده آن فخر امم ‌ ‌ ‌ حضرت صادق شه عالی همم
کز خدا خود نزد ما سری بود ‌ ‌ ‌ که نه بتواندکسی حملش کند
غیر نزدیکان دربار خدا ‌ ‌ ‌ وز ملایک محرمان پادشا
یامر آن مؤمن که در ایمان کند ‌ ‌ ‌ امتحان قلبش خداوند احد
بعد از این فرموده است آن پادشا ‌ ‌ ‌ که نموده امر تبلیغش بما
گر نمی‌بودی کسی حمال آن ‌ ‌ ‌ پس چرا کردی ز تبلیغش بیان
در جوابم گفت آری باشد آن ‌ ‌ ‌ لیکن از چشم خلایق در نهان
حضرت شه را بود نواب چند ‌ ‌ ‌ که بدربار جنابش میرسند
جملگی حمال اسرارش بجان ‌ ‌ ‌ فیض آن شه را مفیض دیگران
لیک ما را چون نباشد دسترس ‌ ‌ ‌ که شویم از نور ایشان مقتبس
ز این سبب مامور ظاهر آمدیم ‌ ‌ ‌ شرع انور را مقیم از جان شدیم
جزکتاب اللّه و شرع مستطاب ‌ ‌ ‌ نیست تکلیفی بما از آن جناب
گفتم این آیه مگر ناخوانده‌اید ‌ ‌ ‌ یا ز درک معنیش درمانده‌اید
که ز اهل الذکر پرسید این خبر ‌ ‌ ‌ گر شما مستبصرید و بی بصر
این شریعه وین کتاب ای فتنه خو ‌ ‌ ‌ گر بدی کافی نگفتی فاسئلوا
بازگو با من که اهل الذکرکیست ‌ ‌ ‌ هم مر آن ذکری که نزدش هست چیست
گر بگویی کآن امامان هدا ‌ ‌ ‌ اهل ذکرند این سخن باشد بجا
لیک هرکس راکجا ممکن شود ‌ ‌ ‌ کز دم ایشان مر او را دم رسد
گفت کاین آیه دلیل صوفیان ‌ ‌ ‌ هست و تو داری مگر ز ایشان نشان
این سخن بوی تصوف میدهد ‌ ‌ ‌ گر بتو ثابت مر آن نسبت شود
نیست جایز با تو دیگرگفتگو ‌ ‌ ‌ گفتمش ای بی خبر ز اسرار هو

هان تو نشنیدی که مردی با صفا　　　این چنین گفتا به شاه اولیا
که تصوف چیست گفتش پادشا　　　تای آن ترک است و توبه هم تقا
صاد آن صبر است و صدق و هم صفا　　　واو آن وداست وورد و هم وفا
فای آن فقر است و فردوهم فنا　　　گر تصوف این بود ای بیحیا
ای خوش آنکو اندر آن بشتافته　　　تا که حقش ز آن شود اشناخته
پس بگفت آن منکر ضال مبین　　　که بود آن صعب مستصعب همین
که نمیشایدکسی را حمل آن　　　جز گروه ممتحن از مؤمنان
کاهل ذکرند آن گروه نیکخو　　　فاش و پنهان حاملین سر او
لیک ایشان راکجا جستن توان　　　چونکه باشد بی نشانیشان نشان
ز این سبب ظاهرکفایتمان کند　　　نیست ما را علم باطن ای سند
گفتمش حاصل از این گفت و شنید　　　این بدم کاقرارکردی ای پلید
که بود آن اهل ذکر اندر میان　　　همچنانکه فاسئلوا داده نشان
این زمان دیگر نخواهم گفتگو　　　خواهی ایشان را بجو خواهی مجو
حجت بالغ چو شد بر تو تمام　　　مطلبم شد حاصل اکنون والسلام
پس مرا آن شاهد غیبی دگر　　　جلوه‌گرگردید بس بازیب و فر
شد دلم ارض الله واسع از او　　　نور حق شد در دلم لامع از او
حق و باطل را همی دیدم عیان　　　چون شدم ز او منکشف سر نهان
گفت آنچه خواهشت بود ای ولد　　　دیدی و بشنیدی ایشان را سند
از یقین دان که اگر ایشان بدند　　　در میان اهل کفر ناپسند
مذهب و ملت از ایشان داشتند　　　چون نی از تحقیقشان بر پای بند
این زمان بگذار شرح این سخن　　　بازگو ز آن عالم علم لدن
آن جواد حق امام دین تقی　　　آنکه شد حبش دلیل متقی

بقیه امام جواد (ع)

از علی ابن خالد این بیان　　　میکند روشن روان دوستان
که به سامره شنیدم این سخن　　　که محمد نامی این گفتا بمن
که شنیدم از رفیقی باولا　　　که ز شام تیره روز پرجفا
مردی آوردند با زنجیر و بند　　　هم ورا اینجا بزندان کرده‌اند
کو نموده دعوی پیغمبری　　　فاش کرده ادعای سروری
آن علی گفتا که چون من این بیان　　　زاو شنیدم پس روان گشتم روان
تا درمحبس کز او یابم سراغ　　　چونکه شد حاصل ز حجابم فراغ
بعد استیذان و رخصت ازدخول　　　یافتم چون قرب در بار وصول
دیدمش مردی فهیم و عاقل است　　　در معارف دیده باز وکامل است
گفتمش با من بگو احوال خود　　　که چرا باشی بحبس قوم لُد
گفت میبودم بشام تیره روز　　　که بودآن را چو شام تیره روز

در مکانی شهرهٔ رأس الحسین
که بود حبش بدلها فرض عین

بودم اندر بندگی کردگار
روز و شب فاش و نهان سر وجهار

ناگهان آمد مرا شخصی عزیز
گفت با من کای فلان از جای خیز

چون به امر او از آنجا بر شدم
ناگهان در مسجدکوفه بدم

پس بگفتا می‌شناسی این زمین
عرض کردم مسجدکوفه است این

پس نمازی کرد و من هم کردمی
ناگهان اندر مدینه بودمی

بعد صلوات و درود بی حصا
بر روان پاک ختم انبیا

ناگهان درکعبه بودم آن زمان
هم من اندر خدمت آن جان جان

مشتغل اندر مناسک آمدم
چونکه از آداب حج فارغ شدم

پس بدیدم خویش را در شام باز
در همان موضع که بودم در نماز

پس روان گردید و من گشتم از آن
آنچنانکه شد مرا از تن روان

چونکه شد از این سپس سالی مرا
از قدومش داد چشمم را جلا

جان رفته باز آمد در تنم
شام تیره شد چو روز روشنم

صبح امیدم دمید از شرق جان
همچو سال سابق آن جان جهان

در جمیع امکنه سیرم نمود
وانمودم بر دل ابواب شهود

کوفه وکعبه مدینه در دمی
بر دو آوردم بشام آن شه دمی

چونکه ساز رفتن آن شه کرد من
عرض کردم ای ولی ذوالمنن

حق آنکوکه تو را قادر نمود
بر چنین معجزکه آمد در شهود

حق آنکوکه تو را مختارکل
کرد و شد فرمانبرت هر خار و گل

حق آنکو مظهر ذاتش شدی
آئینه ذات و صفاتش آمدی

که ز نام خود مرا واقف نما
ای بتو قائم وجود ماسوا

پس بگفت آن شافع یوم التناد
که محمد نامم ای صافی نهاد

هم ز جود حق لقب دارم جواد
بوالحسن بابم شه ملک رشاد

پس شد او در پردهٔ ستر و خفا
او روان گردید و من ماندم بجا

چونکه گردید این قضیه منتشر
شد روان حاسدان ز این پرشرر

پس محمد حاکم آن سرزمین
زادهٔ عبدالملک ای پاکدین

کس فرستاد و مرا با قید و بند
کرد احضار و فکندم درکمند

این زمان در حبس او باشم اسیر
شرح حالم این بود ای بی نظیر

گفتمش که شرح احوالت تمام
با محمد می بگویم ای همام

بوکه بر حالت ترحم آورد
وز خلاصی خاطر شادت دهد

پس علی گویدکه رفتم نزد او
شرح کردم حال آن فرخنده خو

پس بمن گفتا که رو با او بگو
که بگوید با همان شخصی که او

در شبی فرمود سیرش در جهان
هم ز حبس من نجاتش بخشد آن

آنکه او را در دمی این سیرها
وانماید سازد از بندش رها

چون شدم مأیوس از استرخاص او
در روانم هم و غم آورد رو

پس دلم بر حال او بسیار سوخت   آن سخن آتش بجانم برفروخت
در شکیبائی به اوگشتم انیس   در پرستاری به اوگشتم جلیس
هم بصبرش امرکردم بی حرج   بوکه از صبرش رسد در جان فرج
صبح معجز چون ز شرق اعتلا   روز دیگر داد دلها را جلا
بهر دلجوئی اوگشتم روان   تا در زندان که دیدم ناگهان
خاص و عام از هر طرف در جستجو   جمله دربانان بقید تک و پو
گفتم ایشان را چه باشدتان که هست   از تأسف دست حیرانی بدست
پس یکی گفتا که شخصی کاین زمان   کرده دعوی نبوت ای فلان
در شب بگذشته مفقود الخبر   گشته گویا می‌نبود از او اثر
هان نمی‌دانیم کاندر آسمان   رفته یا مرغش ربوده ازمیان

توجیه معجزه

از دم پاک شهنشاه جواد   زین حدیثم نکته‌ای در دل فتاد
کاین همه اندر تو باشد مختفی   همچنانکه گفته سلطان وفی
کآنچه در عالم بود فاش و عیان   جمله درآدم بود سر و نهان
بشنو اکنون رمز هر یک ای خبیر   تاکه بر اسرار آن گردی بصیر
شام چبود این تن خاکی نهاد   که بود شهری همه ظلم و فساد
حاکمش کبود یزید نفس دون   که کشد هر دم به نیرنگ و فسون
مر تو را از جمع سوی تفرقه   تا که گردی ز اهل کفرو زندقه
هم بود پیوسته کارش رهزنی   وز شقاوت با تو دارد دشمنی
بوکه سازد دورت از دربار حق   تا که گردی مستحق نار حق
گر همی خواهی مراد دو جهان   حاصل آید مر تو را ای جان جان
بر خلاف آن یزیدنفس پوی   وز خلاف او مراد دل بجوی
لیک چون تو سالها محکوم آن   بوده‌ای و او تو را بد حکمران
حاکمی را از دیار خویش کی   میتوان اخراج کرد ای نیک پی
یا که محکومش توان کردن بجد   بی مددکار و ممد مستعد
گر همی خواهی بحکمت سر نهد   و امرونهیت از دل و جان بشنود
بایدت مر حاکمی عادل که او   ایمنت سازد ز مکر آن عدو
وز فنون رهزنی آن پلید   سازدت آگاه بی گفت و شنید
چون سلاحت می‌بباید در نبرد   تا سرگردان رزم آری به گرد
بخشدت شمشیری از ذکر مدام   هم دهد اسپر تو را از فکر تمام
جوشن از صدق و ارادت بخشدت   هم سنانی از توکل بدهدت
پس کند بر مرکب شوقت سوار   وآنگهی در عرصهٔ آن گیرو دار
از توجه سازدت فیروز چنگ   تا کنی بر دشمنانت عرصه تنگ
گرددت خانه تهی از دشمنان   هم شوی ایمن ز مکر رهزنان

و آن یزید شوم نفس بدسگال
سر بفرمانت نهد بی قیل و قال
چون یزید نفس از ملکت برون
شد به تأیید شه کامل فنون
مستعد شو بر تتمه آن بیان
تا تو را روشن شود ز آن چشم جان
چیست دانی موضع رأس الحسین
جان پاک فارغ از هر قبح و شین
همچنانکه شد بیانش ای فتی
در خلال ذکر شاه ارتضا
آن عبارت چیست دانی ای غیور
آن حضور است آن حضور است آن حضور
گر نگردی از حضوری کامکار
کی شوی در بندگی کامل عیار
ز آنکه آنکو حاضر حضرت نشد
از یقین دان قابل خدمت نشد
حاضران محضر شه را ببین
که چگونه واقفند و تیزبین
جملگی اندر ادب چالاک و چست
در وفا بس ثابت و پیمان درست
چونکه دائم در حضور شه بوند
لاجرم از خدمت شه آگهند
اختصاص آن مکان دانی ز چیست
و این عبادت اندر آن بی وجه نیست
یعنی آنجا که ورا شد تکیه گاه
معبداست و نور حق را جلوه گاه
ای خوشا آن دل که عرش شاه شد
تکیه گاه جان وجه اللّه شد
ای خوش آن جانی که آنرا شد مقر
روی شاهش گشت منظور نظر
هر دلی کآن شاه کرد آنجا ورود
قبله آمد آن بر ارباب شهود
پس توهم از صدق دل ای نور عین
از تولا روی جان کن با حسین
یک زمان از یاد او غافل مباش
تخم حبش در زمین دل بپاش
واقف آ اندر حضور حضرتش
ملتزم شو در قیام خدمتش
کز یزید نفس غدار عدو
ایمن آیی و رهی از شر او
خانه‌ات خالی نگردد تا از آن
کی شود خلوتگه آن جان جان
آن حسین و این یزید ای نیک پی
در وجودت هر دو موجودند هی
آن یکی روح آن دگر نفس آمده
ز آن یکی هادی و یک رهزن شده
آن حسین روح آمد تا تو را
سوی حق خواند ز صف اشقیا
وین یزید نفس سازد از حیل
دورت از قرب خدا عزوجل
آن حسینت می بخواند سوی رب
تا شوی در راه حق کامل نسب
آن نسب چبود بریدن ازنسب
آن نسب کاندازدت دور از ادب
این یزیدت می بخواند سوی خویش
تا شوی چون وی پلید و زشت کیش
او همی خواند تو را سوی نعیم
وین کشاند مر تو را سوی جحیم
او تو را خواند بصف اصفیا
که بود بنیان مرصوصش بنا
وین تو را خواند به صفی کز جحیم
با سلاسل یسحبون فی الحمیم
او همی خواند به رضوان خدا
واین همی خواند به ملک ری تو را
ری چه باشد جیفهٔ دنیای دون
که بود سگ طالبش ای ذوفنون
آنکه بهرش باشی اندر جستجو
وز پی تحصیل آن در تک و پو
از پی دنیا بسی با شور و شین
بایزیدت صلح و جنگ با حسین

کان به مولا این به دنیایت کشد
آن به اعلا این به سفلایت کشد

باری ای جان عزیز مؤتمن
رخش همت بر جهان ز این ملک تن

از صف جهلت برآ ای تیزهوش
وز فرات شهد دنیا چشم پوش

همچو حر بیرون نه از خود یک قدم
تا درآیی در صف شاه قدم

در صف آن شاه اگر داخل شوی
فیض او را قابل و واصل شوی

با حسین روح ای مرد اجل
بسته‌ای عهدی و پیمان در ازل

که ورا برخویشتن سازی امیر
تحت فرمانش درآیی بس دلیر

گر درآیی تحت ظل بیعتش
دشمنان رادور سازد سطوتش

دشمنانت چیست دانی ای فتی
آن جنود جهلی غی و شقا

گر نیایی تحت ظل آن امیر
در صف هیجا نمایندت اسیر

کش کشان پس سوی زندانت برند
بر در جان و دلت قفلی زنند

دانی آن قفل از چه باشد ای غیور
آنکه سازد دورت از قرب حضور

چون مقفل شد دل و جان مر تورا
کی بتابد در دلت نور صفا

همچنانکه آن خدای مستعان
گفته مختوم است قلب و سمعشان

هرکه شد مختوم قلب و سمع آن
ماند در زندان غشوه جاودان

دانی آن زندان چه باشد ای جواد
این تن خاکی ظلمانی نژاد

هرکه افتاد اندر آن زندان به بند
نیستش بیرون شدن از آن کمند

هم مگر شاه جواد آن ذوالکرم
آید و بر بایدش از حبس غم

آن جواد اینجا که باشد ای جواد
آن که آمد مخزن سر جواد

آنکه آمد منبع اسرار حق
آن که آمد مطلع انوار حق

آنکه از حق مر تو را شد شیخ راه
آنکه شد رهبر تو را سوی اله

آنکه آمد برزخ ذات و صفات
آنکه باشد آینهٔ رخسار ذات

آنکه آمد در درون مثلش عیان
گرچه باشد جسمش از دیده نهان

همچنانکه با کمیل راز دان
در بیان ذکر حال عالمان

این بیان کرده امیرالمؤمنین
چشم سر بگشا و این نکته ببین

کآنکه مثلش در درون موجود شد
گرچه جسمش از برون مفقود شد

هرکه می‌خواهد تتمه این بیان
گو حدیثش را زکافی جونشان

گر تو هم تن را سبک سازی چو جان
وارهانی جان از این بندگران

پس به جیب جان فرو آری تو سر
گردی اندر بحر فکرت غوطه ور

آن مبارک پیر صافی دم تو را
در رباید ازکمند اشقیا

هم ز زندان غمت بیرون برد
قید هستی را ز پایت برکند

پس تو را اندر هوای اعتلا
سیر فرماید به معراج علا

با دو بال ذکر و فکر بس قوی
سازدت طیار اوج معنوی

چونکه وارستی از این زندان تن
گردی از جان طالب علم لدن

بال افشانی بهرکویی ودر
کز مدینهٔ علم حق جویی خبر

گرچه باشد شهر علم مصطفا   هم که باشد باب علم مرتضا
گه از این وگه از آن جویی سبیل   که که باشد بر سبیل آن دلیل
گر گشایی گوش من گویم تو را   لوح سینه زین کدر شویم تو را
آن مدینه شهر علم مصطفا   کوفه رمزی از علی بابها
از مدینه شد عیان نور نبی   شد زکوفه مشتهر سِرّ ولی
از مدینه شد نبوت آشکار   یافت ازکوفه ولایت اشتهار
لیک آنرا ظاهری و باطنی است   باطنش را نیز بطن کامنی است
آن یکی چون قشر و آن دیگر چو مغز   مغز او را مغزی آمد مغز نغز
ظاهرش آن علم احکام نبی است   که مر اجمالش مفصل در نبی است
باطنش آن فهم افعال ولی است   که از آن سِرّ ولایت منجلی است
ظاهرش علم حلال است و حرام   که از آن دارد شریعت انتظام
باطنش شد آن لدنی علم حق   که از آن باشد طریقت را نسق
ظاهرش آمد نبوت را بیان   باطنش شد ازولایت ترجمان
باز بشنو شرح دیگر ای سند   تا که ز آن چشم دلت روشن شود
آن مدینه چیست دانی ای کیا   آنکه آمد شهر علم مصطفا
آنکه باشد قایل گفتار او   آنکه آمد حامل اسرار او
آنکه آمد وارث علم نبی   آنکه باشد مخزن سِرّ ولی
آنکه آمد ز او شریعت با صفا   آنکه آمد ز او طریقت با ضیا
آنکه آمد آن ولی عصر خویش   آنکه باشد قطب وقت از جمله پیش
همچنانکه مولوی طاب ثراه   این بیان فرموده بر اصحاب راه
«که بهردوری ولیی قائم است   آزمایش این جهان را دائم است»
او بود آن شهر علم مصطفا   هم بود او باب علم مرتضا
چون شنیدی این خبر ای تیز هوش   در تنت خون طلب آمد بجوش
کآنچه من اشنیدمی بودم خبر   ازکجا گردم ز عینش با بصر
بی عیان علمی اگر حاصل شود   پس به اندک شبهه‌ای زایل شود
لیک گر باشد عیان با علم یار   کی خلد دریای دل از شبهه خار
چون ز عینش علم آید با ضیا   دیدهٔ حق الیقین ز آن گشت وا
چون یقین آمد شکش بیشک رود   ازهق الباطل و جاءالحق شود
علم بی عین است لمی در جهان   که کنند این عالمان ز اوکسب نان
علمشان از بهر تحصیل معاش   وز پی بالانشینی در تلاش
علم گویند و نه شان هیچ از عمل   زرع گویند و نه شان ز او ماحصل
علم گویند و نه شان از او یقین   چونکه باظنند دائم همنشین
ظن لایغنی من الحق خوانده‌اند   لیکن ازنور یقین در پرده‌اند
ز این خیالت چون بسر افتاد شور   بال افشان گردی از وجد و سرور
در طلب گردی روان از هر طرف   بوکه افتدگوهرت اندر صدف

در طلب چون راسخ و ثابت شدی مقتدا را گشتی از جان مقتدی
از خبر بگشایدت باب نظر وز توجه بدهدت بال دگر
بگذری بر شهر علم مصطفا وه چه شهری سر بسر نور و ضیا
نهرهایش سوی هر شهری روان مردگان را زندگی بخش روان
ریگ آن انهار چون طود عظیم هر یکی صد طور موسای کلیم
نهرها دان بحرهای معرفت که بهرشهری شده ز آن موهبت
چیست آن انهار بنگر ای فتی معنی تحت قبابی اولیا
قطب دور آمد چو بحر و اولیا هر یکی شطی که از آن شد جدا
چون ز شهر علم او جستی خبر در بصر تابان شدت نور نظر
رمزها از شهر علمش یافتی مغز معنی رادرون بشکافتی
در دلت تابان شود نور هدا بازیابی رمز شرع مصطفا
نه مرآن شرعی که باشد از فضول بلکه آن شرعی که آمد از رسول
نه مرآن شرعی که خاموشش چراغ گشته واهلش پی آن در سراغ
بلکه آن شرعی که از مصباح نور پرتو افکن شد به مشکات صدور
نه مرآن شرعی که ظنستش قرین بل مرآنکو که قرین شد با یقین
نه مرآن شرعی که میباشد حجاب بلکه آن شرعی که بردارد نقاب
نه مرآن شرعی که آردگمرهی بلکه آن شرعی که بخشد آگهی
نه مرآن شرعی که دارد قیل و قال بلکه آن شرعی که آردوجد وحال
آنچنان شرعی که ز اقوال نبی است نزگمان و ظن هرگول غبی است
چونکه پی بردی به اقوال نبی راه یابی سوی افعال نبی
چیست افعال نبی معتلی آن طریقت کآمده سِرّ ولی
گر ترا گوید کسی که آن نبی آنچه بودش سر بسر ازگفتنی
جمله بر منبر عیان گفت و ملا سِرّ مخفی ازکجا شد رونما
پاسخ او راگوچه گوئی ز این بیان که خداوند عزیز مهربان
سِرّ خود پوشیده با جبریل گفت با نبی آن هم نهان آن دُر بسفت
پس نبی پنهان بگفتا با علی و آن علی پوشیده گفتا با ولی
خود بگو آن رمز پنهانی چه بود که از او شد در نهان گفت و شنود
دیگر آنکه آن نبی ذوالمنن گفته کآمد این شریعت قول من
گشته فعلم را طریقت ترجمان رأس مالم معرفت ز آن جان جان
از حقیقت خوش دُر دیگر بسفت که ورا بر خود بیان حال گفت
مجملا چون شهر علم مصطفا برقع افکن شد ترا سِرّ وملا
از مدینه علم او جستی خبر جیب جان کردی پر از دروگهر
سامع اقوال اوگشتی ز جان تابع افعال او هم در جنان
شد شریعت منزلت ای تیز پر از دم آن کامل صاحبنظر
پس ترا سوی دگر پران کند گرد کوی دوست بال افشان کند

چونکه کردی اندر آن کوآشیان — سرّ مخفی مر تورا گردد عیان
پس طریقت پرده بگشاید ز رو — جلوه‌گر گردد تو را انوار هو
گرددت بر باب علمی رهنما — که شود وا زآن درت بس بابها
وه چه در آن درکه از وی نهرها — جاری و ساری بسوی شهرها
وه چه در، آن درکه اسرار نهان — جمله زین درآمده فاش و عیان
وه چه در، آن درکه از آن انبیا — یافته قرب قبول پادشا
وه چهدر آن درکه از آن اولیا — آمده مقبول درگاه خدا
وه چه در ،آن درکه از آن ماسوا — آمده خنیاگر و دستانسرا
وه چه در آن درکه از آن شد بپا — جمله عالم چه نهان و چه ملا
وه چه در ،آن درکه اعلام هدا — در جهان گشته از آن شقه‌گشا
وه چه در آن درکه این شمس و قمر — یافته ازنور او این زیب و فر
نام آن در چیست دانی ای فتا — آمده باب الولایه از خدا
گرچه باشد در ،ولی آنرا بود — سوی هر شهری دری ای مستند
هرکه خواهد علم حق را ای ولی — گو بجوید از در علم نبی
همچنانکه امر براتیان باب — از جناب حق رسیده درکتاب
هرکه خواهد آن لدنی علم را — گو بجوید از علی بابها
لیک نبود جستن او ازکتاب — که شود آن مر تو را اکبر حجاب
جستنش چبود بگویم ای سند — دست بیعت دادن شاه رشد
هرکه شد از بیعت شه درگشا — واشود بر رویش ابواب هدا
هرکه از آن در ،دربیعت گشود — بررخ دل واشدش باب شهود
هرکه بادست خدا بیعت نمود — گوی مردی او از این میدان ربود
چیست بیعت ،با توگویم ای سلیم — آمدن تسلیم آن شاه کریم
هرکه شد تسلیم آن فرخنده پی — آمدش جان حامل اسرار وی
چون ز بیعت شد طریقت حاصلت — معرفت شد پرتو افکن در دلت
پس به بستان معارف پی بری — هر دمت حاصل شود از آن بری
بینی از هر سو هزاران گلستان — هرگلی مرآت روی دلستان
در بر هرگل در الحان و نوا — بلبلان بینی معارف انتما
که زگل خوانا کتاب روی یار — هم زگل بینا جمال آن نگار
مست و بیخود واله و اندر خروش — از می مینای وحدت جرعه نوش
چون در آن آب و هوا نشو ونما — کردی ای طیار بستان خدا
کوفه کآن آمد ولایت را ظهور — سر بسر دیدی ورستی از فتور
گشتی از باب الولایه کامجو — از دم پیر حق آن مرآت هو
پس ببال همت خود آن ولی — عارجت سازد به معراج علی
پیش از آن طیرانت ار بودی بفرش — این زمان بالت گشاید سوی عرش
پیش از آن بودی اگر با فرشیان — این زمان گردی قرین عرشیان

پیش از آن طیرت اگر بد در مکان / این زمان سیرت شود در لامکان
اولا در دامن ناسوت اگر / بود طیرانت به آن دو شاهپر
بعد از آن در عالم ملکوتیان / از سجود آدم بافر و شان
با ملایک یار و همدستان شدی / تا به جبروت معارف آمدی
این زمان در عالم لاهوت دل / بر براق جان برآیی معتدل
تا که طوف کعبهٔ دلبرکنی / روی جان را سوی آن منظرکنی
زین عوالم اربعه‌ای تیز هوش / گر به گوشت نامد آواز سروش
گوش بگشا برنوای نائیم / تا که از نایش تو را دم دردمم
آن شریعت عالم ناسوت خوان / و آن طریقت عالم ملکوت دان
معرفت آن عالم جبروتیان / و آن حقیقت عالم لاهوت دان
چون ز شهر علم حق ای تیزهوش / هم زکوفه مطلع وحی و سروش
ظاهرو باطن عیان آمد تو را / هم نبوت هم ولایت ای کیا
ز آن یکت شد منجلی نور نبی / زین یکت شد منکشف سِرّ ولی
ز آن یکت آمد شریعت پرده در / زین یکت آمد طریقت جلوه‌گر
پس به آب زمزم تقوای هو / شست و شوکردی ز هرچه غیر او
طایف کعبه شو از جان و جنان / تا شوی با قدسیان عرش آشیان
کعبه چبود مظهر اللّه نور / آن تجلی گاه انوار حضور
کعبه چبود جلوه‌گاه کبریا / که در آن شد منجلی نور خدا
کعبه چبود آن دل صافی روان / کو بود عرش خدای مستعان
چون مناسک را همه ناسک شدی / ناسک جمله مناسک آمدی
جذب حق آید تو رادامن کشان / نور حق تابد روانت بر روان
طایف آیی بر حریم کبریا / گیردت سر تا بپا نور خدا
پس بچرخ آرد تو را چون چرخ پیر / در طواف خانهٔ شاه کبیر
چون به بیت اللّه دل طایف شدی / در حریم کبریا عاکف شدی
مرد حق آن مخزن اسرار حق / اوکه باشد آینهٔ انوار حق
نور او تابد به مرآت دلت / پس صفائی گردد از آن حاصلت
از حقیقت بر تو بگشاید دری / وجه حق را بینی از هر منظری
هرچه بینی در جهان معنوی / صورتی باشد از آن فرد قوی
وجه حق انسان کامل آمده / که از آن معراج حق حاصل شده
واجب و ممکن دو بحر بیکران / ذات کامل برزخ لایبغیان
نردبان راه حق انسان بود / که از آن معراج حق آسان شود
گرچه دارد پله‌های بیشمار / که بود هر فرقه‌ای را ز آن گذار
لیکن آن سلاک منهاج هدا / آن گروه طالب کوی رضا
گردد ایشان را عروج حق تمام / خود زنُه پله ایا عالی مقام
هر یکی پله مقام و منزلیست / که از آن معراج هر صاحبدلیست

چونکه عرفان حق آمد ای ولی
محتوی برنُه مقام معتلی

این حقیقت آمده ز آن پلههـا
چارمین پله ز معراج علا

هرکه ز آن پنج دگر خواهد نشان
فاسئلواراازکتاب حق بخوان

گرچه نُه آمد مقام سالکان
لیک یک باشد به نزد سالک آن

چونکه شد قوس عروج و هم نزول
هر یکی نُه نزد ارباب قبول

و آن نُه آمد در عدد پنجاه و پنج
چون دو چندان میشود پنجاه و پنج

باشد آن عدد علی ای مست او
یعنی او شد نردبان عشق هو

هرکه خواهد بر شود ز آن نردبان
از علی باید عروجش ای جوان

همچنانکه آن نبی مصطفا
زین بیان گفته علی بابها

همچنانکه او بود باب خدا
همچنین او راست بابی ای کیا

کیست باب علم آن فرخنده پی
آنکه آمد مخزن اسرار وی

کیست باب علم آن دانای راز
آنکه شد سردفتر اهل نیاز

کیست باب علم آن سِرّ اله
آنکه آمد رهروان را شیخ راه

کیست باب علم آن شاه شفیق
آنکه آمد از دمش پیر طریق

گر ببیاب علم آن آری تو پی
سازدت آگاه از اسرار وی

وجه حق اندر نظر آرد تو را
از حقیقت با خبر سازد تو را

وانماید هر دمی سیری تو را
سیرهایی را که باید سالها

کوفه وکعبه مدینه او بود
چونکه او مرآت وجه هو بود

از حقیقت نکتهای کردم بیان
بوکه بشکافی ز جان معنی آن

چونکه وجه حق تو را منظور شد
غیر حق از دیدهات مستور شد

از وجود خویش بربستی تو رخت
برفکندی یک طرف این تخت بخت

آن دمت گردد حقیقت جلوهگر
کآنچه بینی در جهان مختصر

باشد آن آئینهٔ رخسار حق
که در آن تابان بود انوار حق

گر نیابی از مجاز تن جواز
ز آن حقیقت کی شوی با برگ و ساز

این حقیقت سِرّ الاسرار آمده
این حقیقت کشف الاستار آمده

این حقیقت وصفی از شأن حق است
که ز قید هر مجازی مطلق است

این حقیقت لازمش دان معرفت
گر نداری ز آن کجا یابی سمت

عامیانه آرم از بهرت مثل
تا حقیقت را شناسی بی زلل

عامیانه یک مثل گویم تو را
تا حقیقت را شناسی ای کیا

ای که جویای رفیقی در سفر
که تو را باشد دلیل و راهبر

چون تو را علمی از آن حاصل شود
دل بدان سو مر تو را مایل شود

چونکه یابی مرورا بینی از آن
ظاهری و باطنش از تو نهان

کو امین یا خائن است ای مؤتمن
رهنما باشد تو را یا راهزن

ظاهرش بینی بسی آراسته
تن به تسلیم و رضا پیراسته

لیک سر آن بود ازتو نهان
چون نمیبینی از او غیر از عیان

پس تو را لازم بود امری دگر / که کنی در معرفت کامل نظر
علم تو بر او شریعت آمده / رفتنت آنجا طریقت آمده
در شناسائیش بنهادن قدم / معرفت باشد بر ارباب دم
و آن امانت و آن خیانت ای وفی / که بود در سِرّ جانش مختفی
آن حقیقت باشد از آن ای ولی / که شود از معرفت فاش و جلی
گر نداری معرفت ز احوال او / در حقیقت کی شناسی حال او
گرنه اول معرفت حاصل کنی / از حقیقت کی نظر کامل کنی
ای حقیقت بین گر انصاف آوری / از ره و رسم تخالف بگذری
دانی آن دم که حقیقت از بشر / که بود درکش به حس چشم سر
گر نگردد حاصلت بی معرفت / کی شود از حق حقیقت حاصلت
جان که مخلوقی است در تن ای فلان / چون ندانی سر حقیقت را از آن
پس چسان حقی که جان را آفرید / میتوان ادراک ذاتش ای رشید
ذات حق باشد بری از چند و چون / فتعالی اللّه عما یشرکون

در معنی نبوت و ولایت

گرچه در سیر شهنشاه جواد / ذکر کوفه بُد مقدم ای جواد
واندر اینجا شد مؤخر ای وفی / نکته‌ای در آن بود بس مختفی
چونکه اقوال بزرگان را بود / ظاهری و باطنی بس معتمد
واندر اینجا هست مقصود و مرام / بطن و تأویل حدیث با نظام
و آن نبوت و آن ولایت ای حفی / ظاهر و باطن بود فاش و جلی
هم شود باطن ز ظاهر جلوه‌گر / چونکه این مشهور و آن شد مستتر
لاجرم اینجا مؤخر شد از آن / در تطابق از بیانش ترجمان
علت تقدیم آن تنزیل خوان / حجت تأخیر آن تأویل دان
گرچه در ظاهر ولی سوی نبی / رهنما بُد ای ولی معتلی
لیک در باطن نبی سوی ولی / رهنما آمد چنانکه در نبی
کرده ذکر آن خدای بی‌زوال / با نبی اندر خطابی با جلال
کای نبی بلغ بما انزل کنون / سوی کوی دوست می‌شو رهنمون
ای نبی سر ولی بنما عیان / منکشف فرمای آن سِرّ نهان
دعوت اسلام چون گشتت تمام / دعوت ایمان بفرما ای همام
پس نبی رهبر بود سوی ولی / و آن ولی سوی خداوند علی
مظهر حسن آن نبوت آمده / مظهر عشق آن ولایت آمده
آن نبی آئینه و آن جوهرش / و آن ولی گنجینه و آن گوهرش
ز آن یکی آمد عیان و یک نهان / از جمال و از جلال این دو بیان
چون مدینه شد نبوت را بیان / کوفه آمد از ولایت ترجمان
هرکه ره سوی ولایت شایدش / معبر از کوی نبوت بایدش

از شـــریعت گـــر نگـــردی بـــا خـــبر
از طریقـــت کـــی شـــوی کامـــل نظـــر

پـــای ظـــاهرگـــر نباشـــد در میـــان
کـــی تـــوانی جســـتن از بـــاطن نشـــان

گـــر نبـــودت رهنمـــانور نبـــی
کـــی شـــدت برقـــع گشـــا نـــور علـــی

در غـــدیر خـــم گـــر آن خـــیر الانـــام
نـــاب بیعـــت مـــی‌نپیمـــودی بـــه جـــام

ازکجـــا آن بایعـــان حضـــرتش
راه جســـــتندی بســـوی بیعـــتش

بـــا وجـــود آنکـــه رب ذوالجـــلال
بـــا پیمـــبرگفـــت از روی جـــلال

کـــه گـــر ایـــن تبلیـــغ را نـــاری بجـــا
خـــود نیـــاوردی بجـــا امـــر مـــرا

و آن نبـــی هـــم کـــرد در آن اهتمـــام
تـــا بحـــدی کـــه نگنجـــد درکـــلام

هـــیچکس «زاســـرار» او آگـــه نشـــد
معرفـــت ز او بـــا کســـی همـــره نشـــد

نکتـــه‌ای آمـــد بخـــاطر در مـــزاح
از یکـــــی ســـــردفتر اهـــل فـــلاح

کـــه یکـــی ز اقطـــاب ایـــن دور زمـــان
در هـــر آتـــش قاضـــیی از ســـنیان

بـــاب اســـتدلال بـــر رو مـــی‌گشـــود
چـــون جـــواب کـــافی شـــافی شـــنود

از حِیَـــل بگشـــود بـــاب دیگـــری
گفـــت بـــا آن مـــرد حـــق آن مفـــتری

کـــه شـــما را باشـــد اینگـــون ادعـــا
کـــه علـــی باشـــد شـــما را مـــر خـــدا

هـــم شـــما گوئیـــدکـــاین طـــاق بلنـــد
از علـــی گشـــته رفیـــع و ارجمنـــد

از شـــما بایـــد مـــر ایـــن ثابـــت شـــدن
ورنـــه بایـــدتان تمـــامی حـــد زدن

پـــس بگفـــتش آن ولی ذوالمـــنن
کـــه علـــی آن ایلیـــای بوالحســـن

بـــا وجـــود ذوالفقـــار قاطعـــه
کـــه بـــه گیتـــی شـــد بـــروقش ســـاطعه

بـــاوجود بـــازوی خیـــبرگشـــا
کـــه یـــداللهش لقـــب کـــرده خـــدا

او نـــه بتوانســـت امامـــت راکنـــد
بـــر شـــما اثبـــات ای شـــیطان جســـد

مـــن بـــه ایـــن دســـت برهنـــه چـــون کـــنم
مـــرورا ثابـــت خـــدایی لاجـــرم

مجمـــلا گـــر مـــی‌نســـفتی آن نبـــی
دُر اَســــــرار ولایـــــت ای ولی

هـــیچکس ســـوی ولی راهـــی نجســـت
گرِچـــه میبـــودی بســـی چـــالاک و چســـت

گـــر نگفتـــی آن نبـــی سِـــرّ ولی
کـــی شناســـا آمـــد آن را ،هـــر ولی

جـــز نبـــی سِـــرّولی نشـــناخته
گرچـــه در راهـــش بـــس اشـــتافته

بگـــذراکنون زیـــن بیـــان ای مـــؤتمن
بـــر دعـــا کـــن خـــتم پایـــان ســـخن

تـــابود برپـــا حـــدیث بخـــل وجـــود
تـــا کـــه تابـــد در دل انـــوار شـــهود

غاصـــبین منـــبر و محـــراب را
لعنـــت حـــق بـــر روانشـــان دائمـــا

امام دهم حضرت نقی(ع)

ایـــن بیـــانی از دهـــم نـــور آمـــده
کـــه از آن دل وادی طـــور آمـــده

نـــام نـــامی امـــام مـــؤتمن
بُـــد علـــی وکنُیـــت او بوالحســـن

هـــم نقـــی و هـــادی آن شـــه را لقـــب
روز مولـــود امـــام منتجـــب

گرچـــه مـــی‌باشـــد در آن بـــس اخـــتلاف
لـــیکن اشـــهر آنچـــه باشـــد بـــی خـــلاف

روز جمعـــه نصـــف اول از رجـــب
در مدینـــه شـــد عیـــان آن نـــور رب

مدت عمرش در این دور قمر چل و یکسال آمد و نیمی دگر
در دوشنبه سیم شهر رجب گشت مسموم آن شهنشاه عرب
قاتلش معتز، مردود پلید که بود لعن حقش دائم مزید
درسنه اربع و خمسین و دویست شد بجنات وصالش جای زیست
مغرب آن نور ذات سرمدی سامره در خانۀخود آمدی
بود پنج اولاد آن شاه وحید قاپچی بودیش عثمان سعید
مادر آن شاه گردون احتشام بد سمانه که ز حق بادش سلام
معجزاتش بسکه باشد بی حساب کی توان احصای آن اندرکتاب
آنچه ظاهر شد از آن جان جهان کی در این دفتر شود تعداد آن
لیک بهر روشنی چشم جان مجملی گردد ازاو شرح و بیان

معجزات آن حضرت علیه السلام

این بیان از معجز آن شه بود که روان بخشای مرد ره بود
این خبر اندر خرایج آمده که چنین گفته است یحیا هرثمه
که متوکل طلب کردم بجد پس بگفتا بر سفر شو مستعد
برگزین سیصد تن از مردان مرد هرکه را خواهی زگردان نبرد
از بیابان شو روان بی کوکبه پس برو اندر مدینه طیبه
از ره تعظیم و تکریم تمام آورید آن شاه گردون احتشام
پس روان گشتیم ز امر او روان روز و شب در طی منزل همعنان
بُد در اصحابم امیری که ورا مذهب شاری بدوبس بیحیا
هم نویسنده بُدم از شیعیان که بُدی از جان محب خاندان
خود حشویه بُدی آئین من که بر آن بُد مذهب من دین من
در میان شاری و شیعی جدال بود و در اثبات مذهب قیل و قال
آن یکی می‌گفت برهانی دگر آن یکی میکرد تبیانی دگر
ز ان میان بودم بمشغولی رفیق بوکز آسانی شود قطع طریق
چون شدیم اندر میان ره به او گفت شاری که بمن اکنون بگو
نیست آیا قول آقای شما آن علی بوالحسن آن ایلیا
که نشاید در زمین بقعه بود که نباشد قبر یا قبری شود
بازگوبا من در این صحرا کجاست مرده یا قبری اگرگویی توراست
که مر آن سلطان قهار غیور این زمین را پر نماید از قبور
همچنانکه ظنتان باشد بدین گفت یحیی که به کاتب این چنین
گفتم آیا این بود قول شما گفت آری آری البته بلا
گفتمش پس قول شاری صادق است راستی کی این سخن را لایق است
کی بدی کی اندر این بر فراخ خانه‌های مشتمل بر قصروکاخ
تا که اهلش پرنمایند این زمین از قبور یکدگر ای با یقین

پس بخندیدیم بر گفتار او / و آنشد ا زخجلت به بحر غم فرو
این سخن بگذار و بشنو این بیان / تا شود رمزی ز تحقیقت عیان
شاری ار خندید و او آمد مجاب / بین رسد آخر چسان او را جواب
گر جوابش می‌نداد آن نیکخو / بشنود آخر جوابی خوش هم او
آری آری آخر بازی خوش است / عاشقان را دور آخر دلکش است
گر تو خندیدی به گفت اهل راه / آخرت گریه بود بی اشتباه
خنده‌ات را گریه‌ای باشد ز پس / که نگرید از برایت هیچکس
آن زمان گویی بسی یا حسرتا / لیک جنب اللّه کجا و توکجا
جام مرگ از دست ساقی چون کشی / بین ز سر چون افتدت این سرکشی
چون نه‌ای واقف ز رمزکار او / زین جهت خندی بکار و بار او
در جوابت گر فروماند آن فقیر / خوش جوابی بدهدت نعم البصیر
گر تو خندیدی و او خجلت کشید / اندر این معنی است بس گفت و شنید
خوانده باشی درکتاب مثنوی / مثنوی مولوی معنوی
قصه آن پیل بچکان سمین / کآنکه کشته هر یک ایشان رازکین
یا هر آنکو لقمه‌ای از آن خورد / مادرش آید ورا بوئی کند
هرکجا جوید ز پور خود نشان / میکند خاکش بفرق فرقدان
هر دهانی که از آن بوئی دهد / مر ورا بنیاد هستی برکند
پیل مردان حقند ای بی خبر / بی خبر جمله ز فکر پا و سر
جملگی در یاد حق مستغرقند / وز قیود ماسوی اللّه مطلقند
تیغ لا،بر فرق هستی آخته / بل ورا در داو اول باخته
بارهرکس را بجان و دل کشند / لیکن از بچکان کجا غافل زنند
هرکجا یابند از ایشان نشان / که کسی خورده است لحم طفلشان
برکنند از تن لباس هستیش / و افکنند آنگه بخاک پستیش
لحم چبود هیچ دانی ای نبیه / گوش کن ،ان یاکل لحم اخیه
هرکه بر ایشان زند طعنی ورد / خورده باشد لحمشان از این سند
رو بجو امساک ز اکل لحمشان / غیبت ایشان میاور بر زبان
درگذر از تهمت و زورودروغ / که نباشد اندر این کارت فروغ
رهروان را رهبری باشدکه وی / بوی طفلان بشنود از شام وری
هان مشو حمله ور پیل دمان / هی مشو پنجه ور شیر ژیان
هان مکن با پیل آهنگ ستیز / که نماند آخرت راه گریز
چونکه اطفال حقند این اولیا / داد خواه آمد مر ایشان را خدا
هرکه با اطفال حق آمد بکین / ز آسمان قرب افتد بر زمین
هرکه بر ایشان جفائی آورد / در دودنیا حق مکافاتش کند
کاهل ره را او مددکار آمده / در همه جا یار و غمخوار آمده
هان مکن سخریه با اصحاب راه / تا نیفتی دور از قرب اله

آنچه بر ایشان کنی ای فتنه خو / حاصلت البته میگردد هم او
گر کنی سخریه ،بینی سخریه / سخریه کاندازدت در هاویه
گر ز من باور نداری ای فلان / در کتاب اللّه یستهزی بخوان
خنده‌ات باری بگریه کن بدل / بین چه کردی با خود ای مرد اجل
حق فرستاد اولیای اصفیا / که رهانندت ز قید ماسوا
تا بدربار حقت محرم کنند / در حریم قرب حق جایت دهند
هم تو خود انکار ایشان پیشه‌ات / تا زنی ز آن پیشه برپا تیشه‌ات
در یکی غزوه نبی انس و جان / شدگرفتارش گروهی کافران
با سلاسل چون مقیدشان بدید / خنده شد از لعل جانبخشش پدید
پس یکی از آن گروه دستگیر / برگرفتاران دیگر شد مشیر
که بُدی گر این نبی ذوالجلال / پس ز قید ما چرا شد نیک حال
اهل دنیا رسمشان اینست این / که ز قید خصم شادند این چنین
کی سزاوار نبی باشدکز آن / میل نفسانی همی گردد عیان
پس بگفتا آن رسول محتشم / خنده‌ام ز آن است کایشان راکشم
سوی جنت باغل و زنجیرها / هم مر ایشان را بود از آن ابا
آمدم ازکارشان اندر شگفت / خنده‌ام از این کشاکش درگرفت
من نیم در بند دنیای دنی / فارغم از قید حب و دشمنی
گر همه پویند در فرمان من / ور همه کوشند در طغیان من
نزد من باشد مساوی هردوشان / چون نباشدکار من با این و آن
حب و بغضم هر دو یکسان آمده / چونکه جانم بند جانان آمده
این سخن نی بهر آن دور آمده / بلکه هر دوری همین طور آمده
هر زمان کآید ولییی رهنما / تا که خواند مر تو را سوی خدا
سازی از جهل و عما انکار آن / نوش او را نیش بینی در جهان
او به زنجیر محبت مر تو را / می‌کشد سوی نعیم بی حصا
خود تو بنمائی رجوع قهقری / بدهیش نسبت به کذب وافتری
بی خبر از آنکه باشد آینه / خویش را بینی درآن هر آینه
هرکسی بیند در آئینه عیان / عیبهای خویش پیدا و نهان
چون در آن آیئنه خود بین آمدی / عیب گویان خود ز آئینه شدی
هرکه در خود بینی افتاد ای جلیس / دورگردد از در حق چون بلیس
که ز آدم ظلمت طین دید او / لاجرم از سجده‌اش گرداند رو
چشم ظاهربین چو بودش جان و دل / می‌ندید از او ودیدی آب وگل
که منستم نارو او خاکی نهاد / آتشم بدهد همی خاکش بباد
خاک دارد ظلمت و ما را ضیاست / سجده ناری به خاکی کی رواست
خویش بینی گر نمی‌کرد آن بلیس / از چه میشد مر شقاوت را جلیس
گر اناخیر نه ز او صادر شدی / پس چرا مردود درگاه آمدی

جرم او غیر انانیت چه بود   که شدی مردود ارکان وجود
آن اناخیرکه ابلیسش بگفت   خود تو هم گوئی عیان گاهی نهفت
اینکه گوئی بهتر استم از فلان   جز اناخیر چه آنرا ترجمان
او اگر یکبارگفتا این سخن   بارها گوئی تو در هر انجمن
که فلان را برترم از مال و جاه   او بقعر ماهی و من اوج ماه
عار باشد با فلان بنشستنم   ننگ آرد با فلان پیوستنم
ای بنی آدم اگر از آدمی   سرمتاب از سجدهٔ آدم دمی
تا نگردی همچو شیطان رجیم   رانده از درگاه سلطان قدیم
هرکه ابلیسی کند با مرد حق   حق بگرداند زکار او ورق
طوق لعنت را نهد درگردنش   کاین نشان از خویش بینی کردنش
آدم و ابلیس هستند ای فلان   در میان گاهی نهان وگه عیان
این یکی را رهزنی شغل است وکار   و آن دگر را رهنمائی سوی یار
همچنان کابلیس باشد در جهان   که از آن در قل اعوذ شد بیان
همچنین آدم بوداندر میان   کز جعلناک خلیفه دیده‌شان
آنکه کرمنا ز حق آید ورا   رد و انکارش کجا باشد روا
آنکه او آمد خلیفه از خدا   تا خدا باقی ورا باشد بقا
گر نداری باور از من ای پسر   نحن وجه الله لایهلک نگر
پس بهردوریست آدم جلوه‌گر   ظاهر و مشهور یا خود مستتر
این سخن پایان ندارد بازگرد   بین که شاری خنده‌اش آخر چه کرد
گفت یحیا که روان ز آنجا شدیم   تا که نازل در مدینه آمدیم
پس روان گشتم بدرباری که بود   سجده‌گاه جمله ارکان وجود
چونکه زآن شه اذن و رخصت یافتم   پس بدربار حضور اشتافتم
از خلیفه دادم آن شه را خبر   نامه‌اش را خواند چون او سر بسر
گفت رو آسوده گردید این زمان   که ز ما ناید خلافی در میان
پس مرخص گشتم از خدمت روان   روز دیگر باز رفتم نزد آن
با وجود شدت فصل تموز   که فتاد از تاب خور در سینه سوز
بود خیاطی بر آن خوش لحاظ   که بریدی جامه‌های بس غلاظ
در زمستان آنچه می‌بودی ضرور   بر غلامانش بریدی آن غیور
پس بخیاطش بگفت آن شهریار   که طلب کن چند تن استادکار
که شود امروز تا فردا تمام   که سفر باید نمودن والسلام
ملتفت شد پس بمن گفتا توهم   باش ساعی در امورت لاجرم
چون ز نزد شاه دین بیرون شدم   غرقهٔ بحر تعجب آمدم
داشتم با خود از اینسان گفتگو   که چه جوید زین لباس آن نیکخو
ما بعین شدت گرما دریم   او بدوزد جامه‌های بس جسیم
و آنگهی ده روزه نبود راه بیش   پس از این حیرت فرو رفتم بخویش

گفتم آخر چون نکردستی سفر وز سرانجامش نگشته باخبر
این چنین داندکه در صیف و شتا هر دو را شاید از این گون جامه‌ها
از روافض بس عجب آمد مرا که چسان او را نموده اقتدا
آنکه او مقدار فهمش این بود کی تواند هادی امت شود
روز دیگر چونکه رفتم نزد آن جامه‌ها را دیدم آوردند هان
با غلامانش مرآن والا جناب دارد اینگونه خطابی باعتاب
کز لباده و زبرانس هر یکی مر شما را باید البت بیشکی
پس بفرمودم که ای یحیا روان شو مصمم برسفر با تابعان
بازباخود گفتم این اعجب بود کوهمی ترسد زمستان در رسد
کامر بگرفتن کند بر خادمان از لباده وز بُرانس این زمان
تا حذر جویند از خوف و خطر تاامان یابند از برف و مطر
بس همی کوچک بدیدم عقل آن پس روان گشتیم با هم همعنان
تا بدانجایی که آمد بالمآل در میان شاری و شیعی جدال
ناگهان ابری بر آمد سهمناک گشت ظاهر برق و رعد هولناک
کش کشان آمد مرآن ابرگران تا که آمد بر سر ما سایبان
پس کشید آن شاه برنس را بسر همچنین آن خادمانش سر بسر
هم بپوشیدند بر تن جامه‌ها آن زمان گفتا امام اتقیا
که به یحیی و به کاتب هم دهید تا رهند از این بلای بس شدید
پس تگرگ قهر باریدن گرفت آنچنانکه جمله را آمد شگفت
هر یکی چون سنگهای بس بزرگ که اگر خوردی بهر پیل سترگ
میکشیدی رخت جان سوی عدم مجتمع گشتیم پس یکجا بهم
و آن همی ریزان شدی بر ما که کشت در دمی هشتاد تن خرد و درشت
پس بفرمودم که ای یحیا روان همره اصحاب باقیماندگان
اندر این صحرا فرود آئید هان دفن سازید این گروه مردگان
که رفیقانت بدند و هم سفر حق ایشان را ادا میکن دگر
این چنین پر می‌نماید از قبور این بیابانها خداوند غیور
گفت یحیا چون شنیدم این بیان سطوت شه تافت بر من آنچنان
که سراپای وجودم شد غبار ماندم اندر جای خود تمثال وار
آنچه موسا دید اندرکوه طور جلوه‌گر شد برمن از نور حضور
از جلالش پرتوی بر من چو تافت کوه هستی همچو طور از هم شکافت
هر طرف دیدم در آن وادی جان رب ارنی گوی صد موسا عیان
آری آری جلوه حسن است این هر طرف صد غمزه دارد درکمین
گر نباشد جذب معشوق ازکجا می‌پذیرد عاشق انوار لقا
گر نباشد غمزهٔ معشوق جان کی شود ظاهر نشان بی نشان
گفت یحیا چون نشان بی نشان شد مرا از صفحهٔ رویش عیان

بی سر و پا خود ز اسب انداختم — گرچه پا و سر ز هم نشناختم
بوسه دادم بر رکاب اسب شاه — بر شدم از قعر ماهی تا بماه
چونکه دادم بوسه پای آن جناب — «سرگذشتم زین شرف از نه قباب»
چونکه واشد دیده‌ام بر آن جمال — منجلی دیدم جمال ذوالجلال
چون شدم از جام وصلش جرعه نوش — مست و بیخود آمدم اندر خروش
گر نمی‌بودم زبانی پیش از آن — این زمان آمد سراپایم زبان
بازبان انکسار و عجز بیش — عرض کردم با سر افکنده پیش
که شهادت میدهم بر لااله — بر نبوت از نبی باشم گواه
هم شما را دانم ارباب کرم — هم شما باشید فیاض النعم
هم شما باشید محبوبان حق — هم خلافت از شما یابد نسق
هم شما هستید مردان خدا — بر خلایق پیشوایان هدا
گر بُدم کافر مسلمان آمدم — هم زکرده خود پشیمان آمدم
خواهم از فیاضیت ای ذوالنعم — که قبولم سازی از راه کرم
خواهم از جودو عطای پادشا — که نرانند از در خود این گدا
سائلم سائل بدرگاه کرم — ازکرم دورم مکن ای محتشم
بسکه عجز و زاری و ابرام کرد — ساقیش جام بقا اکرام کرد
دستگیری کردش آن فیاض جود — ریزه خوار خوان احسانش نمود
شیعهٔ خالص شد او بی شک و ریب — گشت طاهر از همه نقصی و عیب
در رکاب شاه گردون اقتدار — بود تا آخر شد او را روزگار

شیعهٔ اصفهانی

از ابوالعباس و بوجعفر بود — مستطر اندر خرایج این سند
که بُداندر اصفهان مردی که بود — از تشیع وا بر او باب شهود
بُد مسما عبد رحمان و به او — گفته شدکه سر این نکته بگو
که سبب چبودکه جز تو این زمان — در امامت قایلی نبود به آن
که علی ابن محمد پیشواست — شرح این قصه بگوبی کم وکاست
بازگو باعث براقرارت به او — گفت او را پس مرآن مرد نکو
که بُدم مرد فقیری پیش از این — وز پریشانی بسی زارو حزین
لیک بودم در سخن حاضر جواب — هم سخن از من بسی با آب و تاب
پس فرستادند اهل اصفهان — مر مرا با جمع دیگر همزبان
تا بدرگاه متوکل رویم — بردرش روی تظلم آوریم
مدتی بودیم بر درگاه او — ناگهان واقف شدم زین گفتگو
که علی ابن محمد آن همام — حاضرش آرند با صد اهتمام
پس ز بعض حاضرین از آن جناب — آمدم مستفسر وگفتا جواب
که بود مردی ز اولاد علی — صاحب جاه و مقامات علی

که روافض می‌بدانندش امام
باشد ایشان را می حبش به جام

جملگی مست از می مینای او
سر خوشان از بادهٔ صهبای او

لیک ظنم اقتضا کرده چنان
که کُشد او را خلیفه در زمان

گفت گفتم پس بخود کز این مکان
خود نخواهم شد برون تا بینم آن

روز دیگر کآفتاب زرفشان
گشت لامع نور او بر انس و جان

شد فروزان آن جمال احدی
شد درخشان نور ذات سرمدی

چونکه داخل شد مر آن والاجناب
بس خلایق بیشمار و بیحساب

صف کشیده از یمین و از شمال
دیده‌ها بگشاده بر آن ذوالجلال

لیکن آن شه یال اسبش در نظر
ملتفت اصلا نبد سوی دگر

چون مرا در دیده آن منظور شد
هرچه غیرش بُد ز چشمم دور شد

چون نظر بر روی آن شاهم فتاد
خوش بدل مهری از آن ماهم فتاد

چونکه حبش در دلم منزل نمود
بس در شادی بروی دل گشود

روی آوردم بباب حق تعال
از زبان دل بگفتم بی مقال

کای خداوند عزیز مهربان
ایمنش فرما ز شر دشمنان

و آن همی آمد سواره تا بمن
در رسید و گفت با من این سخن

که خدا کرده دعایت مستجاب
شاد زی و غم مخو از هیچ باب

حق نماید مال و اولادت فزون
هم دهد عمرت بسی بی چند و چون

چون شنیدم این سخن لرزان شدم
بی خبر از فکر این و آن شدم

آنچنان بیخود شدم از آن سخن
که نماندم هیچ برجا ما و من

پس در اصحابم در افتادم روان
این چنین گفتند با من همرهان

که چه واقع شد ترا آیا دگر
که شدی شوریده از پا تا بسر

گفتم ایشان را که خیر است و دگر
هیچ با ایشان نگفتم ز آن خبر

پس روان گشتیم اندر اصفهان
روی آوردی بمن وسعت چنان

که بجایی ز آن رسیده مال من
کآنچه در خانه است نقدم بی سخن

الف الف درهمم باشد کنون
غیر آنچه باشدم اندر برون

نیز آمد عمرم از هفتاد بیش
هم ده ،آمد ولد من بس خوب کیش

پس چرا اقرار نارم برکسی
که بود واقف ز اسرارم بسی

هم بود دعوت ز حقش مستجاب
زین جهت دانم امامت ز آن جناب

علی بن محمد(ع) و مرد شعبده باز

گفت ابی القاسم سَمی اَب که او
ز اهل بغداد است و مرد بس نکو

که بدرگاه متوکل بُدی
شعبده بازی که از آن میشدی

آشکارا هر زمان سحری عجیب
هم نمودی هر نفس مکری غریب

همچو نفس حیله باز بدسرشت
که کشد هردم تو رادرکار زشت

هر زمان بنمایدت راهی دگر
تا کند دورت ز راه حق مگر

گاهت اندازد بقید حب مال / تا کنی بردوش از آن و زر و وبال
گاهی از شهوت برون آرد سری / تا که افتی از پی هر دلبری
گاهی از راه عبادت آورد / در رهت عجب و ریا ای بی خرد
گاه گردد جلوه‌گر در مدرسه / تاشوی در شک و ریب و وسوسه
گاهی آرد در انانیت ترا / تا شوی منکر علوم اولیا
گوئی آن یک باشد و من هم یکی / در بشر نبود تفاوت بیشکی
بل منستم اعلم از او در جهان / و آن ندیده هیچ تکمیلی از آن
غافل از اینکه علوم اولیا / آمده تکمیلش از نزد خدا
مجملا هر دم بنوعی ره زنند / با حذر شوکه‌گه و بیگه زنند
هم مگر مرد حقت یاری کنند / وز شرور آن نگهداری کنند
بشنو اکنون ز آن مشعبد ای پسر / که چه آمد بر سر آن خیره سر
ظملت طراری آن رو سیاه / بود روشن تر ز نور صبحگاه
نفس امار ار دومی بُد در جهان / آن سگ بدرگ یکی بودی از آن
وربُدی یک لامحاله آن بُدی / چونکه هر مکری از آن ظاهر شدی
پس خلیفه اینچنین گفتا بدو / که از آن فنی که میدانی نکو
گر علی ابن محمد را خجل / سازی اندر مجلسم از شوق دل
الف دینارت دهم از مال خویش / پس بگفتا آن پلید زشت کیش
که بپختند از برایش چند نان / که بسی بودی سبک هر یک از آن
و آن نهاد آنها بخوان مائده / تامگر از آن ببیند فایده
چون خلیفه آن پلید بی ادب / شاه دین را کرد بر خوانش طلب
پس ز شرق اعتلا خورشید سان / گشت طالع نور مهر کن فکان
آمد از پرده سرا آن ذوالجلال / جلوه‌گر با آن جمال بیمثال
پا در آن مجلس چو آن شه بر نهاد / در قدومش عرش وکرسی سرنهاد
چون بکرسی صدارت شد مکین / زیر پایش فرش شد عرش برین
و آن مشعبد دزد طرار دغا / درکنار شاه دین بگرفت جا
چونکه آن شاه سریر عز و ناز / سوی نان بنمود دست خود دراز
شد بمکر آن مشعبد نان بلند / سوی آن نان دگر آن ارجمند
چون دوباره دست خود کردی دراز / بابی از سحر دگرگردید باز
باز شد طیار آن نان دگر / حاضران را خنده آمد سر بسر
چون از او این شعبده آمد مبین / دست قدرت شد برون از آستین
مظهر قهر علی ذوالمنن / شد فروزان همچو لاله در دمن
پایه قهرش چنان بالا گرفت / کآتش اندر سدرهٔ اعلا گرفت
بهر قهاری بلب آورد کف / منکشف شد سِرّ شاه لوکشف
از غضب آن شیر بیشهٔ لافتا / کرد اشاره نقش شیر پرده را
که بگیر این کافر سحار فن / تا که بیند نار قهر ذوالمنن

چون اشاره کردش آن شاه مبین   جست از پرده برون آن خشمگین
شد مجسم صورت شیر آن زمان   بر درید آن کافر طغیان نشان
پس روان در پرده شد شیر دژم   همچنانکه نقش پرده بود هم
و آن شهنشه از غضب بر شد ز جای   نور خود بگرفت از آن ظلمت سرای
و آن پلید بیحیا مرتد رد   پس بدامان تضرع دست زد
کز کرم نبود بعید ای پادشا   گر نمائی رد مر این کشته بما
پس بگفتش آن ولی ذوالمنن   که نخواهد بعد از این دیده شدن
چونکه بد منظور آن بئس العنید   که مگر از سحر آن شوم پلید
غالب آید پس بفرمود آن امام   بهر ردش این کلام با نظام
حق مسلط ناورد اعدای خود   برگروه اولیا ای بی خرد

زنی که مدعی دختری زهرا(ع) بود

کرد اباهاشم مر اینگونه بیان   که در ایام متوکل عیان
شد زنی و مدعی آمد چنین   که منم ازولد خیرالمرسلین
دختر زهرای مرضیه حسب   زینب آن مجموعهٔ نام و نسب
پس خلیفه این چنین گفتا ورا   کز زمان حضرت خیرالورا
رفته بر ما روزگاری بس دراز   هم تو باشی از جوانی سرفراز
شرح این قصه بیان کن بی گزاف   کاین دورا باشد بهم بس اختلاف
پس بگفتا کان نبی محتشم   دست خود بر من کشیده لاجرم
تا به اکنون ز آن زمان دیرسال   خود ز یمُن همت آن ذوالجلال
بازگردد هر چهل سالی مرا   نوجوانی ز آن شه فرخ لقا
هم نگشتم هیچ ظاهر ای فلان   ز آن اوان تا این زمان بر مردمان
چون مرا دریافت استیصال فقر   زین جهت ظاهر شدم بر اهل دهر
پس سلیل آل بوطالب همه   که بود رحمت زحقشان دائمه
هم ز عباس و قریشی نسبتان   خواندشان متوکل طغیان نشان
شرح حال آن ضعیفه سر بسر   گفت و دادندش از اینگونه خبر
که وفات زینب مرضیه بود   در فلان سال از تقادیر ودود
پس به اوگفتا چه میگویی بگفت   کاین سخن باشد به کذب و فریه جفت
ز آنکه امر من بود پنهان بسی   نی ز مرگ و زندگیم آگه کسی
پس خلیفه مر بزرگان را خطاب   کرد وگفتا هیچ باشدتان جواب
جمله نی گفتند وگفت آن خیره سر   که کنون بیزارم از عباس اگر
غیر برهان و دلیل رونما   منع سازم مرورا ز این ادعا
پس بگفتندش طلب کن این زمان   مر علی ابن محمد را کز آن
حل این مشکل به آسانی شود   شاید آنرا حجتی دیگر بود
بعد از آنکه آن شهنشه را بخواند   قصهٔ آن زن بعرض شه رساند

شاه دین تکذیب کردش در زمان
هم وفات حضرت زینت بیان

کرد و سال و ماه و روزش گفت این
پس بشه گفتا خلیفه این چنین

کاین جماعت نیز مثل این سخن
جملگی گفتند و من ای مؤتمن

خورده‌ام سوگندکز این ادعا
منع او جایز ندانم تا مرا

حجتی باشدکه سازم رد آن
پس بفرمود آن امام رازدان

که بود بر این دلیلی ای فلان
که شود لازم ورا و غیر آن

عرض کرد آیا چه باشد ای جناب
ای وجودت موجد این نه قباب

شاه فرمودش که ولُد فاطمه
که کنند اطفای نار حاطمه

لحمشان درندگان را شد حرام
وایمنند از شرشان آنها تمام

پس خلیفه گفت آن زن را چنین
که چه می‌گوئی بگفتا خواهد این

سازدم مقتول از چنگال کین
پس بگفتا با خلیفه شاه دین

که در اینجایند جمعی مؤتمن
که ز اولاد حسینند و حسن

هرکه را خواهی از ایشان کن روان
سوی شیران تا شود معلوم آن

مرورا می‌بود شش شیر ژیان
هر یکی در قوه چون ببر بیان

در میان حجره‌ای بی در بُدند
که نبد سقفی بر آن ای ارجمند

چون بُدی مسدود بر ایشان درش
طعمه‌شان افکندی از بام و برش

بر سیاست بُد مقرر شیرها
کآنکه را کردی غضب آن بی حیا

میفکندی سوی شیران عرین
تا کنندش پاره از چنگال کین

گفت راوی چونکه فرمود این کلام
آنکه بُدبرانس و جان شاه و امام

حلفه بر آن رب ستار همه
که دگرگون گشت رخسار همه

پس چنین گفتند بعضی مبغضین
که چرا او خود نباشد زاهل این

که شود در حجرهٔ شیران روان
تا از او این معجزه گردد عیان

چون بود او خود ز ولُد فاطمی
پس حواله چون کند او را همی

پس خلیفه ز آن پسندید این سخن
چون تمنایش بدی کآن مؤتمن

خود تلف گردد بدون آنکه او
باعثش گردد ز خوف آبرو

پس چنین گفتا به آن سلطان دین
که چرا صادر نگردد ازتواین

شاه فرمودش به امر تست آن
چون اجازت یافت آن جان جهان

نردبانی حاضر آوردند زود
شاه دین در حجره چون آمد فرود

برنشست آنجا و شیران بالتمام
حلقه وش گشتندگرد آن امام

هریکی بر دست خود بنهاده سر
یعنی این سر درکفم ای مقتدر

تا نثار مقدمت سازم ز جان
کز قدومت آمدم درتن روان

پس مرآن نوباوهٔ شیر خدا
نزد خود میخواند یک یک شیرها

بر سرش دست تلطف میکشید
وز ترحم مرورا می‌بنگرید

چون اشاره کردشان در اعتزال
آن دُر دریای صنع ذوالجلال

پس شدند استاده از شرمندگی
با قدوم انکسار و بندگی

چونکه دیدند آن گروه بدنهاد   که نیامد حاصل ایشان را مراد
درفتادند از حسد درتاب و تب   تن شد ایشان را جحیم و جان لهب
پس وزیر خائنش گفتا به او   که نبود این رأی تو رأی نکو
زود میکن امر او را بر خروج   تا نگشته با خبرکس زین ولوج
کاین خبرگر منتشرگردد از آن   بگروندش جملگی پیر و جوان
رونق بازارت اشکسته شود   هم نظام امر بگسسته شود
پس خلیفه آن پلید نابکار   شاه دین را گفت کای گردون وقار
می‌نبد ما را اراده بر بدی   بر تو بل ما را اراده آن بدی
که فزاید بر یقین ما از آن   امر این زن هم شود فاش و عیان
حال خواهم از تو ای جان جهان   که ببالا آیی از اینجا روان
همچنان کز نور خود دادی ضیا   حجرهٔ شیران ز لطف ای پادشا
نور خود را وامگیر از روبهان   ای ز جودت روبهان شیر ژیان
پس زجا برخاست آن جان جهان   خوش خوشک آمد به نزد نردبان
شیرها برگرد اوگشتند جمع   هر یکی پروانهٔ آن شمع جمع
ز آن یکی مالید از روی نیاز   روی خود بر پای آن دانای راز
آن یکی از رفتنش نالان شدی   در قدوم شاه غلطان آمدی
آن یکی در دامنش آویخته   اشک حسرت در قدومش ریخته
و آن تمنای دل هر بی قرار   ازتلطف کردشان امیدوار
میکشیدی دست خود آن مهرکیش   بر سرویال همه چون پور خویش
چون به اول پایهٔ آن نردبان   برشد آن جان جهان را جان جان
کرد اشاره بر رجوع شیرها   جمله برگشتند هر یک جابجا
خود ببالا آمد آن کنز نهان   پس بگفتا هرکه دارد این گمان
که بودازنسل و ولد فاطمی   پاگذارد اندر این حجره همی
پس متوکل به آن زن گفت هی   شو تو نازل همچنانکه رفت وی
گفت اللّه اللّه این زن ازکجا   می‌تواند شد قدم فرسا ورا
ادعای باطلی خود کرده‌ام   مرفلان را دختری در پرده‌ام
فقرو استیصال چون آمد مرا   لاجرم کردم مر این را ادعا

فی الامتحان

آری آری امتحان آید چو پیش   هرکسی بیند ثبات عهد خویش
امتحان بر نقد دلها چون محک   ز آن شود ممتاز ابلیس و ملک
ز امتحان گشت آدم از جنت برون   ز امتحان گشت آدم از جمله فزون
بوالبشر از امتحان مسجود شد   ز امتحان شیطان زحق مردود شد
امتحان درکربلا چون زد علم   شد جدا از یکدگر نور و ظلم
ز امتحان آمد عدو و هم ولی   در جهان آن یک دنی آن یک علی

گر نباشد امتحان پادشاه | کی شود ظاهر ثبات اهل راه
گر نباشد امتحان حق کجا | نور و ظلمت می‌شود از هم جدا
ز آنکه هرکس حسب حال خود کند | ادعای رهنمائی و رشد
آن یکی درهای و هوی و قیل و قال | و آن دگر در ادعای وجد و حال
آن یکی گوید منم رهبر بحق | راه حق دارد ز من نظم و نسق
و آن فلان رهزن بود نی رهبر است | از هدایت بر سرش کی افسر است
لیکن آید چونکه از شه امتحان | سر جمله یک بیک گردد عیان
تا هدایت مرکه را باشد زحق | تا غوایت مرکه را آید ز حق
هرکه او در امتحان ثابت بماند | رخش همت را ز میدان برجهاند
هرکه پاک آمد زکوره امتحان | چون طلای بی غش مسکوک دان
تا طلا مغشوش و قلابی بود | کی بدار الضرب شه سکه خورد
تا که دل تخت شهنشاه آمده | سکه‌اش الملک لله آمده
هر دلی کو از اخلاص امتحان | خالص آمد خاصهٔ حقش بدان
هرکه او در امتحان پاک آمده | در ره حق چست و چالاک آمده
دل چو زر و امتحان او را خلاص | چونکه پاک آمد از اوگردید خاص
دل چو زرکان و بروی امتحان | چون محک آمدکه خالص سازد آن
لاجرم او را بود ای مردکار | سکه‌ای لازم چوکامل شد عیار
سکهٔ دل چیست مهر حیدری | که شود حاصل ز مهر حیدری
هر دلی کو یافت از مهرش جلا | بی گمان آن دل بود عرش خدا
هر دلی کان شد به حبش ممتحن | آن دل آمد عرش رحمان بی سخن
دل چو آمد عرش حق ای تیز هوش | هردمش از حق رسد وحی و سروش
نوبت الملک للّه هر زمان | در نوازش آید از سلطان جان
گر تو را آید بخاطر ای کیا | که خدا چون واقف است از بنده‌ها
پس چه باشد امتحان را فایده | فایده آن خود شناسی آمده
هرکه دارد ادعای رستمی | خود شناسد چون نبرد آید همی
که ز میدان رخش تن بیرون برد | یا که پای رزم در میدان نهد
هرکسی را امتحانی درخوراست | خاصهٔ هر یک بنوعی دیگر است
آن یکی گفتا به پیغمبرکه من | مر تو را باشم محب ای مؤتمن
گفت او را مستعد فقر باش | نقش ثروت را ز لوح دل تراش
عرض کردش که خدا را نیز هم | دوست دارم ای نبی محتشم
داد پاسخ مرورا کاندر بلا | مستعد شوگر تو را باشد ولا
بازگفتا کان علی بوالحسن | دوست دارم مرورا چون جان به تن
پس بگفت آماده شو بر دشمنان | که بود حب علی را این نشان
امتحان حب حق باشد بلا | حب من را فقر باشد درگشا
امتحان حب شاه اولیا | دشمنان بین در مقابل ای کیا

هرکسی باشد بقدر حب او   دشمنش اندر مقابل مو به مو
شکرکز الطاف آن صدر الکبار   دشمنان ما راست بیحد و شمار
شد عیان ز اسرار حبم این نشان   این نشان ز اسرار حبم شد عیان
هرکه اندر وادی حب پانهاد   حق برویش ز امتحان بابی گشاد
امتحان باشد عسس در راه عشق   دور باش هرکه نی آگاه عشق
امتحان راه حب باشد بسی   تا که گردد دور از آن هر ناکسی
زین سبب کرد آن حکیم معنوی   منکشف این مساله درمثنوی:
«عشق از اول سرکش و خونی بود   تا گریزد هرکه بیرونی بود»
امتحان حب حق فرمانبریست   گرچه حق مستغنی از فرمانبریست
امتحان حب اطاعت آمده   که از آن محبوبیت حاصل شده
آنکه حق را دوست آمد ای ولی   گشت محبوب خداوند علی
آن اطاعت چیست ای مرد نکو   ترک محبوبات خود از بهر او
تا نگردد قطع محبوبات جان   کی شود باوصل جانان توأمان
آن اطاعت چبود از شه امتثال   امتثالی از مثال بیمثال
خود چه باشد آن مثال ای مؤتمن   صامت وناطق بکن درک سخن
صامتش قرآن جامع آمده   که ز حق او لازم الاذعان شده
ان مثال ناطقش مرد حق است   کامتثالش بزم جان را رونق است
هرکه او در حب حق صادق بود   بر جمال مرد حق عاشق شود
هرکه با حب حق آمد همنشین   خدمت مرد حقش آمد قرین
بر مثالش هرکه آمد امتثال   گردد آن محبوب حق جل جلال
از قل ان کنتم تحبون مستفاد   میشود تبیان این نعم الرشاد
هرکه پا در دایره حبش نهد   باید از جان خدمت کامل کند
تا شناسا سازدش با شاه ذات   سافلانش جمله گردد عالیات
حب مألوفات ازدل کی رود   گرنه نور طلعتش تابان شود
ترک محبوبات اگر خواهی عیان   درگذشتن از هوای نفس دان
زآنکه هرکو رست ازنفس دنی   ازخطرها جمله یابد ایمنی
هرکه بگذشت از هوای نفس دون   گرددش آماده نعم الماهدون
گر ز من باور نداری ای عمو   لن تنالوالبر حتی تنفقوا
بشنو و مماتحبون را نگر   تا شود تبیان مطلب سر بسر
اصل محبوبات تو مال است و جان   که بود انفاقش از آیه عیان
زآنکه هرچه دوست میداری ورا   جمله فرع این دو باشد ای کیا
آنکه دربازد براهش مال و جان   گیرد از جانان عوض بهتر از آن
لیک عاشق را عوض مطلوب نیست   زآنکه منظورش بجز محبوب نیست
دو جهان پیشش نیرزد پرکاه   جمله را درباخته از یک نگاه
لطف و قهرش دوزخ و رضوان او   وصل و هجرش جنت ونیران او

آنچه گردد غیر یار او را قرین
گوید از جان لااحب الآفلین

از براهیم نبی قصه بخوان
غیر حق را آفل و معدوم دان

غیر حقت آنچه آید در نظر
روی دل گردان و وجه اللّه نگر

خوانده باشی درکتاب اللّه عیان
که نگردانیده حق مهربان

دو دل اندر جوف مردی ای عمو
تا شریکی ناورد در ذات هو

غیر حق در دل نگنجد ای سند
ز آنکه باشد لیس له کفواً احد

نیست عاشق را بجز یارش نظر
ز آن نظر گردد به عالم معتبر

این خبر مشهور باشد درجهان
که حسن ابن علی آن جان جان

دید مجنون را به صحرا درگذار
چون نمود او را ردیف خود سوار

گفت دیدی بعد آن فخر بشر
اختلاف امت ای شوریده سر

این زمان دانی که راتو مقتدا
بعد پیغمبر نبی ذوالعلا

گفت لیلی ای بعالم پیشوا
پس بگفت او را امام اتقیا

که اگر میگفتی اکنون غیر از این
می‌نخواندم عاشقت ای پاک دین

آری عاشق می‌نداند غیر یار
دارو دیّاری نخواند غیر یار

نیست عاشق را بجز یارش هوش
بلکه جز او می‌نبیند هیچ کس

هرکه را در عشق ثابت شد قدم
بی خبرگردد ز قید بیش وکم

بر دلش لامع شود انوار غیب
گرددش جان مطلع اسرار غیب

این شنیدم در حد هندوستان
هندوان را قاعده باشد چنان

که دو تن با هم چو صادق آمدند
بر جمال یکدگر عاشق شدند

چون یکی ز آن دو نماید ارتحال
دیگری ستی شود با وجد و حال

ستی آن باشد که سازد جان فدا
در ره معشوقش از صدق و صفا

جان و تن در حب او قربان کند
همرهش در آتش سوزان شود

چون کند قطع علاقه از وجود
بی خبرگردد ز هر هستی وبود

بلکه از خودهم بگردد بی خبر
غیر یارش می‌نباشد در نظر

چون نهد در آتش سوزان قدم
برگزیند بر وجود خود عدم

در دلش گردد عیان اسرار غیب
بر زبان آرد همه اخبار غیب

گوهر دریای عمان یقین
راوی شیرین ادا گفتا چنین

که بُدم در هندو دیدم دختری
دختری بحر وفا را گوهری

شوهرش چون کرد از این عالم سفر
شد روان در آتش وگشتش مقر

آن زن از مهر و وفای بی کران
شد قدم فرسای نار جانستان

چون قدم در عرصهٔ هامون نهاد
در دلش شوری از آن دلبر فتاد

نور حب اندر دلش شد جلوه‌گر
قطع هستی کرد از خود سر بسر

چونکه بگذشت از جهان فانی آن
منکشف شد بر دلش سر نهان

آنچه مستفسر شدم ز اسرار غیب
گفت با من سر بسر بی شک و ریب

آنچه پرسیدم ز اسرار نهان
یک بیک گفتی بمن فاش و عیان

پا چو در آتش نهاد آن با وفا / آتشش بودی نعیم دلگشا
گرچه آتش بود لیکن بوی یار / می‌وزیدی بر مشامش مشک وار
گرچه منزلگاه جسمش نار شد / لیک جان اندر بر دلدار شد
پس سر شوهر بدامن بر نهاد / این عجب چون آتشش در تن فتاد
ملتفت اصلا نشد سوی دگر / هیچ ز آن آتش نمی‌بودش خبر
نه نگاهی سوی این و آن نمود / نه بدل آهش نه بر لب ناله بود
تا که جان بر دلستان کردی نثار / آری آری عشق را باشد دثار
که بهر دل چونکه بنهادی قدم / بردی از یادش وجود و هم عدم
عشق در هر دل که انگیزد حشم / گردد آزاد از حدوث و از قدم
چونکه شدستی مر آن زیبا صنم / نه صمد در یاد ماندش نه صنم
گر شود درکفر حاصل این صفا / پس در ایمان چون بود ای با وفا
گر شود این پایه حاصل از مجاز / پس حقیقت را چه باشد برگ و ساز
آری از عشق آمده این کارها / گشته گرم از وی همه بازارها
گر ترا آید بخاطر ای ولد / کاین صفا درکفرکی حاصل شود
که شود ز اسرار غیبی ترجمان / سِرّ پنهان نزد اوگردد عیان
هرکه شد اندر ریاضت گامزن / شد ز صهبای تمنا جامزن
هرکه نفسش در ریاضت رام شد / الفتی با حق گرفت آرام شد
هرکه او اندر ریاضت پانهاد / ز آن قدم در مرتبه اعلا نهاد
از ریاضت نامجو آمد نبی / از ریاضت کامجو آمد ولی
این ریاضت زجر نفس است ای ولی / هر ولی از زجر نفس آمد علی
چیست آن زجر نفس ای ذوفنون / درگذشتن از هوای نفس دون
چون گذشتی از هوای نفس خویش / در ریاضت برنهادی پای پیش
شاهد غیبیت گردد جلوه‌گر / گردی از اسرار غیبی با خبر
هست مروی که امام راستین / دید انبوهی فوجی مسلمین
درگذرگاهی وگفتا مدعا / خود چه باشد ز اجتماع این فرقه را
عرض بنمودش کسی کاینجا بود / کافری کاخبار غیبی می‌دهد
هرچه پرسندش همی گوید از آن / فاش سازد سر بسر سِرّ نهان
چون بدید او را مر آن دانای راز / دست خود بنمود پس سویی دراز
پس بگفتا چیست اندر دست من / گر تو باشی عالم علم لدن
عرض کردش کای امام مقتدا / نیست اندر دست تو علمی مرا
دست تو دستی بود کاندر الست / حق عهود خلق بر آن دست بست
دست تو دستی بود کاندر ازل / بیعتش واجب شد از عز و جل
من محاط و دست تو آمد محیط / خود چه میگوید مرکب از بسیط
دست تو دریای طوفان زا بود / قطره را کی علمی از دریا بود
چونکه اندر دست تو راهم نبود / سر بسرگردیدم ارکان وجود

یافتم هر چیز اندر جای خود
غیر بیضه کآن بجای خود نبد

پس گشودی دست خود دست خدا
با یَد قدرت نمود آن بیضه را

کاین همان بیضه بود ای کفرکیش
که ندیدی مرورا بر جای خویش

پس بفرمودش مر آن دانای راز
کزکجا دریافتی این رتبه باز

که شدی ز اسرار غیبی با خبر
هم شدت سر حقیقت جلوه‌گر

عرض کردش از خلاف نفس بود
که شدم واقف ز اسرار وجود

گفتش آن دم پادشاه ملک جان
که بود نفس تو را خواهش بدان

که شوی تسلیم واسلام آوری
برکنار آیی زکفر وکافری

چونکه گفتا نه بگفت آن مهرکیش
که کنون می جو خلاف نفس خویش

چون نباشد میل نفست اندر آن
پس خلافش کن مسلمان شو ز جان

زین سخن آتش فتادش در نهاد
آنچنان کایمان وکفرش شد ز یاد

پس درید او جامهٔ کفرش ز جان
دست بیعت داد بر شاه جهان

شد مسلمان برخلاف نفس خویش
شد صفا اندر صفا از پیش بیش

روی او چون دید ایمان را خرید
موی او چون دید زنارش برید

«فی المناجات»

یا علی ای از تو برپا امتحان
امتحان طایعان و عاصیان

دار ثابت در بلا اقدام ما
عفو فرما ازکرم آثام ما

بروُلای خویشتن ثابت بدار
ای تو واقف بر نهان و آشکار

از دروغ وفریه‌ام بربندِدم
تا نفیتم دردم شیر دژم

یا علی توفیق خواهم از تو یار
تا کنم با نفس شومم کارزار

گر توجه از تومان همراه نیست
دل ز مکاری آن آگاه نیست

ورنظر از تو بود همراهمان
حل این مشکل شود آسانمان

گرچه پای امتحان سست آمده
لیک جان در راه حب چست آمده

گرچه این هم ادعای باطلی است
ز آنکه حبت لایق هرکاملی است

درحضورت ادعای کاملی
کی سزد ما را حذر از جاهلی

لیکن احباب تو راداریم دوست
حب ایشان مغز و دل بر آن چو پوست

در غم و شادی به ایشان همدمیم
در همه جا یار و غمخوار همیم

هم شریکستیم در توبیخشان
هرکجا باشد ز توبیخی نشان

چونکه اندر حبت ای جان جهان
سینه شد تیر ملامت را نشان

گرچه باشد سستمان در ره قدم
لیک وامگذارمان ای محتشم

یا علی از حب جان و حب مال
میبرم بر تو پناه ای ذوالجلال

تا که باشد این دو قید جان ما
کی شود جان در بر جانان ما

نور حبت گرنه رخشان آمدی
جان کجا در بند جانان آمدی

ازتعلق تا بجان باشد اثر
کی شود در راه حب کامل نظر

عصمت و توفیق کن همراهمان تا شکست آریم در صف بتان
همتی همره کنم ای پادشا حق احباب صداقت انتما
تا خلیل آسای گردم بت شکن یا علی یا ایلیا یابوالحسن

امام حسن عسکری(ع)

آمد از احدی عشر نور این بیان آنکه آمد نور بخش کن فکان
مظهر عشق حسین حسن حسن نام نامیش آمده چون خود حسن
بومحمدکنیتش واندر لقب بُد زکّی و عسکری آن نور رب
سال مولود شرافت انتساب بد دویست و سی و دو ز آن مستطاب
هشتم از شهر ربیع دو یمین روز جمعه گشت نور او مبین
بُدمدینه مطلع آن نور پاک که از آن شد نور پاکش تابناک
مادرش بودی حدیث و شد از او منجلی آن نور سلطان عفو
بود از آن سِرّ خداوند وحید نقش انگشتر انااللـه شهید
مدت عمرش چو آمد بیست و هشت درگذشت و ماند از او این سرگذشت
در دویست و شصت آن شاه رفیع روز جمعه هشتم اول ربیع
در بهار وصل جانان شد روان عالم فانی از او آمد خزان
معتمد عباسی آن مطرود دهر کرد مسموم آن شهنشه را بزهر
قصهٔ ذکر شهادت ز آن ولی هست مسطورکتب گرمایلی
عسکری ز آن روی ز القابش شدی که به بلده عسکر آن ساکن بدی
مدفنش شدهم در آن ای مهرکیش در سرای خودکنار باب خویش
بود شش سالش امامت بعد باب تا که شد جنت ز وصلش کامیاب
معجزاتش بیحد و بی انتهاست در بیان او بیانها نارساست
کی خبر بدهد محاطی از محیط چون بگوید خاک از بحر بسیط
هرکه هرچه سازد از وصفش عیان میدهد از فهم و عقل خودنشان
ورنه از دریا چه گوید قطره‌ای وصف خود را کی تواند ذره‌ای
حق شناسد ذات پاک آن همام که سلامش باد از حق والسلام
لیک بهر زینت هر انجمن مجملی ازمعجز آن ذوالمنن
آورم در رشتهٔ نظم ای فلان تا که باشد خوشه از خرمن نشان

معجزات آن حضرت

از سماعیل محمد این خبر هست مسطور روات معتبر
که نشستم بر سر راه امام چونکه آمد آن شه والامقام
شکوه کردم احتیاج خود به او هم قسم خوردم بذات پاک هو
که مرا دینار و درهم هیچ نیست نیست از فقرم دگر امید زیست
نی مهیا قوت شام و نی نهار گشته روزم همچو شام از فاقه تار

پس بگفتا از غضب کی بی فروغ
خورده‌ای سوگند حق را بر دروغ

حال آنکه آگهم ای بی یقین
که دو صد از اشرفی داری دفین

در فلان موضع ولی نی قصد من
که تو را محروم سازم ز این سخن

با غلامش پس بگفت آن نیک پی
کآنچه با تو هست کن تسلیم وی

و آن بمن صداشرفی داد و چنین
گفتم آن دم آن شه دنیاو دین

که شوی محروم از مدفون خویش
چون شود از احتیاجت سینه ریش

پس چنان بدکه مرا فرمود آن
که دو صد از اشرفی بودم نهان

که ذخیره کرده بودم پیش از آن
چون مرا اندیشه می‌آمد چنان

که مرا آنها بود پشت و پناه
چون شود از فاقه کارمن تباه

چون ز فقر و فاقه خود مضطر شدم
سوی آنها از دل و جان آمدم

می‌نبد بر جای هیچم ز آن دفین
شد قرین جان از آن آه و انین

پس تفحص کردم و معلوم شد
سر این معنی مرا مفهوم شد

که یکی ز اولاد من واقف بر آن
گشته و آن را ربوده از میان

پس نگشتم منتفع از آن زرم
همچنانکه گفته بد آن سرورم

این بیان از معجز دیگر ز شاه
میکند روشن روان اهل راه

احمد ابن محمد آن ظریف
گوید از جعفرکه بابش بد شریف

که به سالی طوف کعبه مقصدم
بود اندر سامره چون آمدم

رفتم از جان خدمت جان جهان
هم بدی همره مرا ز احباب جان

قدر مالی بهر هدیه آن جناب
پیش از آنکه پرسم از آن مستطاب

که که را بسپارم ای شاه ولی
پس بگفتا آن شه فرد علی

کآنچه با تو باشد ای عالی همم
ساز تسلیم مبارک خادمم

چون برون آمد مر آن جان جهان
عرض کردم که به جرجان شیعیان

میرسانندت سلام وگفت او
که ز طوف کعبه گردی کامجو

پس به جرجان بازگردی دلفروز
بعد از این دم درصد و هفتاد روز

روز جمعه که سه شب باقی بود
از ربیع دو یمین این معتمد

خواهم آمد نیز من هم آن زمان
تا به بینم دوستان و شیعیان

شو روان الحال با قلب سلیم
که ز حق یابی صراط مستقیم

سالمت دارد خدا در این سفر
و آنچه با تو هست ز انواع خطر

چون شدی وارد بر اهل و ولد خویش
با تمامی اقربای خوب کیش

حق عطا سازد به فرزندت شریف
ازکرم ولد ذکوری بس شریف

که شود خوانده بصلت ای خوش خصال
حق رساند مر ورا حدکمال

سازدش هم ز اولیای ما بدهر
ای خوش آنکو از ولایش یافت بهر

از ولایش هرکه گرددکامجو
گرددش دل آینهٔ اسرار هو

ای خوش آن کش مرد حق خواند ولی
بوکه گردد از قبولش معتلی

این شنیدم که دو تن از صوفیان
بودشان با هم بدینگونه بیان

که منم خادم به مردان خدا
دوستدار شیعیان با صفا

سالها بودم بخدمتشان قرین
هم بسی گشتم به ایشان همنشین

مر فلان را مدتی همره بدم
آگه از اسرار آن یک آمدم

مجملا هفتاد تن را ز اولیا
کاسه لیسی کردم از عین صفا

داد پاسخ آن یکش کای معتلی
کاسه‌ات لیسیده بدگر یک ولی

بود از این هفتاد تو بهترکه زو
میرسیدت فیضها از نور هو

یک ولی گر کاسه ات لیسیده بود
خود کفایت بودت از فیاض جود

از علایق کاسۀ هستی تو را
چونکه شد پاک ازدم مرد خدا

هستی مطلق شود برقع گشا
فارغت سازد ز قید ماسوا

می‌نبینی غیر یارت در جهان
در جهان جان نجویی غیر آن

در ولایش چون شدی کامل نصاب
گردی آن دم ز اولیای حق حساب

از ولایش گر بتن جان بایدت
جسم و جان در راه قربان شایدت

جسم و جان در نرد حب او بباز
تا که گردی از قبولش سرفراز

حب او ایمان و ایمان حب او
ز آنکه ایمان شد ز حبش نامجو

هرکه را حبش نه همره آمده
گرچه باطاعت بود گمره شده

زآنکه ایمان نیست جز حب علی
گردد از حبش علی هر جا ولی

همچنانکه آن نبی مصطفا
کرده در وصفش بیانی بابها

گرکسی آرد بدرگاه خدا
طاعت جن و بشر حاشا کجا

که شود مقبول درگاه خدا
غیر حب بوالحسن آن ایلیا

هرکه را ایمان بود اندر ولاست
طاعت بی حب او معدوم ولاست

گفته شد با صادق آل عبا
که چگونه آن علی ایلیا

شد قسیم جنت ونار ای ولی
خوش جوابی دادیش بس معتلی

چونکه ایمان است حب آن جناب
همچنین کفر است بغضش ز این حساب

شد قسیم جنت و نار آن ولی
مرحبا از این بیان معتلی

کر فزاید مؤمنین را حب او
ای خوش آنکو شد ز حبش کامجو

حب او بر هر دلی کارشاد شد
از غم دنیای دون آزاد شد

حب او ایمان مؤمن آمده
مؤمن از حبش زنار ایمن شده

بشنو این دیگر حدیث ای مرد راه
تا نمانند از برایت اشتباه

گفت ابویعفور آن مرد گزین
که بگفتم با ابی عبداللّه این

که میان من بسی با مردمان
خلطه و آمیزش است ای جان جان

بس عجب دارم ز قومی که نه شان
از شما حبی بود در دل نهان

هم بودشان با فلان و با فلان
دوستداری ای امام انس و جان

با وجود این مرآن قوم دغا
هستشان صدق و امانت هم وفا

باز بینم قوم دیگر ای ولی
که بود دلشان ز حبت ممتلی

لیک صدق و هم امانت هم وفا
می‌ندارند آن گروه ای بوالوفا

باز میگو سرّ این ای مقتدر کز تعجب جان شدم غرق خطر
گفت راوی چونکه گفتم این مقال راست بنشست آن شهنشه از جلال
همچو غضبانم نمود آنگه نگاه که وجودم شد از آن چون پرگاه
پس بگفتا کی بود دینی بر آن که بجوید قرب حق را ای فلان
بر ولایت از امام جابری که بود قلبش ز حب ما بری
چون نباشد پیشوائیش از خدا کی از او جوید کسی راه هدا
گرچه طاعت مرورا همره بود چون ندارد حب ما گمره بود
همچنین نبود ملامت یار او که تقرب جوید اندر راه هو
با ولایت از امام عادلی که بود از جانب حق علی
هم نمی‌باشد ملامتشان بدهر آن گروهی کز ولامان برده بهر
گرچه باشدشان از آنگونه صفات چونکه باشدشان بحب ماثبات
آنکه دیدی از ولامان کام جان کی بود دینی بر او اکمل از آن
حب ما اصل و صفات آمد چو فرع کی دهد بی اصل فرعی بر تو نفع
حب ما ایمان بود بر هر دلی هر دلی از حب ما آمد علی
هرکه را نبود ولامان جان جان گرچه باطاعت بود گمراه دان
ز آنکه ایمان نیست غیر از حب ما هر دلی از حب ما یابد صفا
آنکه را در دل نباشد حب آن کی ز راه بندگی دارد نشان
گفت راوی پس نمودم عرض شاه کای ز نورت نور بخشا مهرو ماه
خود نه آنها را بود دینی وهم نی بر اینها سرزنش ای محتشم
گفت آری نی بر آنها دین بود نی مراینها را ملامت می‌سزد
پس بگفتا هان تو نشنیدی مگر قول حق راکه از این داده خبر
که خدا باشد ولی آن فرقه را کآورند ایمان و ایشان را خدا
میکند بیرون ز ظلمات و بنور میرساندشان زهی رب غفور
یعنی از ظلمات ذنب خویشتن می‌نمایدشان برون آن ذوالمنن
سوی نور توبه و هم مغفرت رهنمائیشان کند از مکرمت
ز آنکه باشند آن گروه باصفا دوستدار پیشوایان خدا
همچنین فرموده بعد ازاین بیان در بیان ذکر حال کافران
کاولیاشان جمله طاغوت آمدند پس برون از نور و در ظلمت شدند
یعنی ایشان را بدی در ابتدا نور اسلام از فیوضات خدا
چون گرفتندی بجان طاغوت را اولیای خویش آن قوم دغا
لاجرم از نور اسلام آن فریق خود برون گشتند و درکفر طریق
که بود ظلمات دوری خدا خود روان گشتند و ایشان را جزا
واجب آمد از خدا نار حریق با همه کفار قطاع طریق
باز عیاشی از آن صادق بیان گفته اعدای امیرمؤمنان
خالدون باشند در نار سقر گرچه باشد آن گروه بی خبر

غایت زهد و تورعشان بجان / هم بجسم از بندگی چابک عنان
آری ایمان حب آن شاه آمده / هرکه را حبش نه گمراه آمده
گرچه باشد طاعتش بی منتها / ز آنکه بی حبش عمل آمد هبا
لیکن اینجا نکته‌ای باشد دقیق / که نفهمدکس بجز اهل طریق
که محبش فارغ است از معصیت / ایمن است از معصیت از هر جهت
زآنکه جز حبش ندارد طاعتی / بل ندارد غیر حبش فرصتی
معصیت آنجا نیارد دم زدن / ز آنکه هر دم بایدش قربان شدن
درگذشتن از هوای نفس خویش / باشد اندر راه حبش داب وکیش
هرکه بگذشت از هوای نفس دون / کی شود از معیت خوار و زبون
زآنکه نافرمانی از نفس دنی است / پس محبش ایمن از هر رهزنی است
این سخن را چون نباشد آخری / باز میکن ذکر شاه عسکری
گفت راوی ثقة آن پاک دین / عرض کردم پس به شاهنشه چنین
که براهیم ابن اسماعیل هست / شیعه‌ای که خیر آن بس جاری است
میکند بیرون زمال خویشتن / بر موالی تو بر هر مرد و زن
میرساندشان بهرسالی فزون / صدهزار از درهم ای کامل فنون
و آن به نعمتهای حق مستغرق است / وز شراب حب توگردیده مست
پس بگفتا آن امام مهرکیش / که دهد حقش جزا افزون و بیش
تا به احبابم نکوکاری کند / که ذنوبش جمله بخشیده شود
حق ببخشد مرورا ولدی ذکور / که بود قایل بحق مست حضور
چون به جرجان رفتی او را پس بگو / که حسن ابن علی آن مست هو
گویدت بگذار احمد نام او / تا شود زاین نامی نامجو
گفت راوی بعد طوف کوی او / چون مرخص گشتم از آن نور هو
کعبةاللّه را مشرف آمدم / بعد از آن هم وارد جرجان شدم
در همان روز و مهی که آن امام / خود بیان فرموده بودم ای همام
پس مرا یاران بدیدن آمدند / یک بیکشان تهنیت گویان شدند
چون ز یاران خود دمم دمساز شد / از بیان ذکر شه دمساز شد
گفتم ایشان را عجایب مژده‌ای / بر شما دارم که از آن مرده‌ای
گر خبر یابد روان یابد روان / گردد از آن مژده حی جاودان
گر بدین مژده سراسر مال و جان / در عوض بدهید برتر باشد آن
تشنه کامیشان چو از حد درگذشت / آبیاری گشتم از این سرگذشت
کآن شهنشه وعده فرموده مرا / که کند روشن ز نورش این سرا
وعده داده کز قدوم خویشتن / خانه‌ام سازد چو جنات عدن
آخر این روز خواهد آمدن / خوش شوید آمادهٔ آن انجمن
خانهٔ دل را ز هرچه غیر اوست / پاک سازید از دل و جان بهر دوست
مستعد باشید بر نور حضور / که کند بی پرده آهنگ ظهور

لوح دل را صیقلی سازید هان　　که پذیرد عکس آن مرآت سان
گر نمودم خانهٔ کعبه طواف　　حال گردد خانه‌ام کعبه مطاف
گر نمودم سعی مروه با صفا　　هر دو جویند از سر کویم صفا
در منا گر قرب سلطان دیده‌ام　　اندر اینجا قرب جانان دیده‌ام
گر به عرفاتم همی آمد گذر　　جان عرفات از پیم آید بسر
گر شدم از چاه زمزم جرعه نوش　　زمزم از این زمزمه آمد بجوش
کای تو سرمست از تجلای نگار　　ای تو سرخوش از می تذکار یار
گر تو سیرابی ز من من تشنه‌ام　　میزند حسرت بسینه دشنه‌ام
از زلال وصل شه آبم بده　　تشنه کامم تشنه ز آن نابم بده
بازگوکی آید آن سر جلال　　که رسیدم تشنگی حد کمال
تشنه کامان را کی آن جا می‌دهد　　خسته جانان را کی آرامی دهد
هر که دارد انتظار دلربا　　می‌شناسد نالهٔ آن بینوا
ناگهان بعد از نماز ظهر و عصر　　یافتیم از خاک پایش جمله بهر
لیک هیچ از آن نشد مفهوم ما　　که چسان آمد مرآن سر خدا
اینقدر دانیم کآن نور هدا　　گشت ظاهر در درون آن سرا
بعد استقبال آن نور سلام　　ابتدا فرمودمان اندر سلام
دست و پایش بوسه دادیم از ولا　　ز آن شرف بگذشتمان سر از سما
پس بگفتا داده بودم پیش از این　　وعده جعفر را که در این سرزمین
آخر این روز خواهم آمدن　　وز عطای پادشاه ذوالمنن
شد به سامره فریضه ظهر ادا　　عصر گشتم بر شما حاجت روا
آمدم اکنون منجز وعده را　　تا برآرم جمله حاجات شما
باب ما باب الحوایج بی گمان　　هرچه می‌خواهی بجو فاش و نهان
پس کسی کاول نمودی ابتدا　　نصری جابر بدی کان صفا
که نمودی عرض کوری پسر　　جابرش آن قرة العین پدر
بعد احضارش مر آن نور بصر　　دست مالیدی بچشم آن پسر
در دم از فیاضی دست اله　　دیده وا کردی بنور حسن شاه
ای دریغا هیچ میدانی چه دید　　آنچه ناید هیچ در گفت و شنید
ای دریغا حسن سرمد دید او　　ای دریغا عشق ممتد دید او
دست پیر آمد چو بر چشم جوان　　فاش دیدی جمله پیدا و نهان
دست معجز چون بچشم او رسید　　از ید بیضا نشد گفت و شنید
دست معجز چون برون آمد ز جیب　　آشکار آمد همه اسرار غیب
آری از دست حق اینها دور نیست　　بیند آنکو چشم جانش کور نیست
پس همه یاران من ز آن جان جان　　ملتمس گشتند از جان و جنان
آن یکی دنیا و عقبا خواستی　　آن یکی مولا ز مولا خواستی
آن یکی از فقر خود شکوه نمود　　تا شود مستغنی از آن شاه جود

آن یکی از دشمنش نالید زار　　خوش برون آمد بدفعش ذوالفقار
آن یکی جنات وصل از او طلب　　می‌نمود و آن دگر علم و ادب
آن یکی از جام وصلش جرعه نوش　　آن یکی از درد هجرش در خروش
آن یکی صامت یکی ناطق بدی　　صحو و محو آنجای صادق آمدی
آن یکی آمد سراپایش زبان　　آن دگر بد خامش وکل اللسان
آن یکی مست آندگر هشیار بود　　آری آنجا هر دو اندرکار بود
آن یکی مجذوب و یک سالک بدی　　آن یکی مر آندو را مالک بدی
آن یکی را از جمال آمد جلال　　و آن یکی را از جلال آمد جمال
مجملا ز آن معدن بر نوال　　باب مطلب می‌گشودند از سئوال
چون بر آورد ازکرم حاجاتشان　　قصد رفتن کرد آن جان جهان
در همان روز آن شه قدرت نما　　بازگردیدی بسِر مَن رآ
این بیان از معجز دیگر بود　　که از آن ثابت امامت میشود
از ابوالادیان بود مروی چنین　　که بدم در خدمت سلطان دین
خود از آن شه نامه‌ها در شهرها　　میرساندم بر موالی بارها
پس مرا روزی بخواند آن شهریار　　که بدی جسمش علیل و تن نزار
هم نمودی ز آن مرض شه ارتحال　　از سرای قال اندر دار حال
نامهٔ چندی رقم پس کرد آن　　در مد این بر موالیش آن زمان
بعد پانزده روزگفتا پادشاه　　سامره گردد بچشم تو سیاه
اهل آنجا سر بسر مویه کنان　　جمله از مرگم بماتم همعنان
بشنوی آن دم صدای الفراق　　کآفتاب عمرم افتد در محاق
اهل بیتم راهمی بینی فکار　　بر سر و سینه زنان افغان و زار
بینی آن دم ز آب دیده غسل من　　میدهند احباب جان از مؤتمن
این قضیه چونکه درگوش آمدم　　خود نمیدانم که گویم چون شدم
پس بگفتم با شه فرخ لقا　　کی ز تو برپا وجود دو سرا
بعد تو برگو امامت باکه است　　کو ز صهبای خلافت گشته مست
پس بگفت از نامه‌های من جواب　　هرکه او جوید ز تو ای مستطاب
او بود بعدم امامت را سزا　　او بود بر حق خلیفه از خدا
بازگفتم کی شه فرخنده پی　　دیگرم فرما علامتهای وی
پس بگفتا آنکه او بر من نماز　　میکند باشد امین وحی راز
هم بود او جانشینم از خدا　　پس بگفتم کای امام مقتدا
دیگرم فرما نشانی ز آن جناب　　تا شناسم آن شه گردون قباب
شاه گفتا آنکه گوید بالتمام　　چیست در همیان مر او باشد امام
گفت راوی مانعم شد سطوتش　　که زهمیان پرسم وکیفیتش
پس مرخص گشتم از آن مقتدا　　نامه برگشتم چو هدهد در سبا
هدهد ار شد از سلیمان نامه بر　　من زدم تاج سلیمانی بسر

گر شدی او از سلیمان نامه خوان
من شدم از شاه جان نامه رسان

گر پیام آور شد او اندر سبا
در مداین من شدم برقع گشا

گر شد او اندر سبا نامه رسان
من شدم اندر مد این نامه خوان

پس رساندم نامه‌های پادشاه
سر بسر بر جملگی یاران راه

چون گرفتم از همه ایشان جواب
بازکردم رو بباب آن جناب

ره سپرگشتم بِسِرّ مَن رآ
در همان روزی که گفت آن مقتدا

چون به سامره شدم نوحه کنان
دیدم آنجا سر بسر پیر و جوان

در همانروزی که شه دادم نشان
رخت جان بربسته بُد زین خاکدان

چون شدم در منزل آن جان جان
شیون و نوحه شدی بر آسمان

جمله احباب شه والا تبار
اندر آن ماتم حزین و سوگوار

جعفر کذاب اخ شاه وجود
بر در دولتسرا بنشسته بود

تعزیت گویش بدندی شیعیان
تهنیت خوانش سراسر مردمان

که تو را شد مسند حق متکا
بعد آن شاهنشه فرخ لقا

گفت ابوالادیان بخود گفتم چنین
که امامت گر بود مخصوص این

پس امامت نوع دیگر آمده
کاینچنین فاسق سزاوارش شده

ز آنکه او را دیده بودم پیشتر
کز شراب و نرد بد شورش بسر

هم نوا از نای طنبورش بگوش
میرسید وز آن بدی اندر خروش

کی امامت این چنین کس را سزد
که خلیفه گردد از حق احد

پس شدم نزدیک آن و تعزیت
دادمش آن دم ولی بی تهنیت

و آن نپرسیدی ز من ای حق پرست
کزکجایی چه کسی با تو چه است

پس عقید خادم آن دم شد برون
گفت جعفر را که ای سیدکنون

آمده تغسیل شاه دین تمام
خیز و پیش آ در امامت کن قیام

در دم او برخاست از بهر نماز
همرهش جمعی زارباب نیاز

چون به صحن خانهٔ شه آمدیم
بر نماز شاه دین حاضر شدیم

او به پیش استاد با صد برگ و ساز
خواست گوید چونکه تکبیر نماز

ناگهان طفلی درآمد خورنشان
وه چو خور مهر سپهرکن فکان

گرچه بد طفل آن گل باغ هدا
لیک میبودی طفیلش ماسوا

گرچه بودی خرد آن طفل کمل
تحت ظلش بدسما ارض و جبل

ذره‌ای از نور او با خور بدی
که به عالم نورافشان آمدی

از جمال او نبوت آیتی
از جلال او ولایت رایتی

رشک خورشید و مه آن سیمای او
غیرت طوبا قد و بالای او

قامتش از واحدیت خود بیان
نقطهٔ وحدت ز خال او عیان

لعل نویشنش روانبخش روان
آب حیوان تشنهٔ لعلش زجان

ز اسم اعظم گرهمی خواهی بیان
چشم و ابرو انف شه آنرا نشان

وه چه گویم ز آن سخنهای فصیح
که کند زنده هزاران چون مسیح

لوح محفوظ خدائی روی او
عروة الوثقی مجعد موی او

با چنین قد و خرام دلنواز
آمد او تا پیش صف بهر نماز

«دورکرد از دوش جعفر پس ردا»
گفت کای عم پس برو که حق مرا

برگزیده ز اولیای راستین
روشن است از من چراغ شرع دین

مظهر اسمای حسنای اله
هان منم بی شبهه و بی اشتباه

مظهر آیات سبحانی منم
مظهر رایات سلطانی منم

بر نماز باب «خود» اولی منم
بر خلایق رهبر و مولا منم

پس عقب استاد جعفر در زمان
شد دگرگون حال و خشکیده رهان

و آن شهنشه گشت مشغول نماز
چونکه فارغ شد مرآن دانای راز

باب خود را درکنار باب خویش
دفن فرمود آن شه فرخنده کیش

روی آوردی به من پس آن جناب
ازکرامت کردم اینگونه خطاب

کآنچه با تست از جواب نامه‌ها
جمله بسپارم بدادم مرورا

پس بخود گفتم که اینک دو نشان
که بیان کرد از امامت باب آن

مانده باقی ز او نشان دیگری
تا شود ظاهر نشان سروری

چون شدم بیرون از آن بیت الحزن
زاهل قم دیدم در آنجا چند تن

که نمودندی سوآل از شاه دین
چون وفات شه به ایشان شد یقین

پس بگفتندی امامت با که است
که بود آن صاحب عهد الست

مردمان دادند جعفر را نشان
جملگی گشتند نزد او روان

بعد رسم تعزیت هم تهنیت
جمله گفتندش که ای با مکرمت

نزد ما مالی و نامه چند هست
قدر و مقدارش چه آنها ازکه است

تا که بسپاریم امانات نهفت
پس برآمد جعفر از جا و بگفت

علم غیبی که بود مخصوص رب
مردمان از ما بجویند این عجب

من چه دانم با شما چبود زمال
نامه‌ها ازکه چه باشد حسب حال

پس در آن دم خادمی آمد برون
شد بسوی دوست ما را رهنمون

گفت فرموده امام رهنما
کآمدید از قم و چندی نامه‌ها

با شما هست از فلان و از فلان
هم یکی همیان که باشد اندر آن

اشرفی یک الف و دیگر ده عدد
باشد از آن کز طلا روکش بود

چون سپردند آن امانتها بدو
از بیان سفتند این دُر نکو

کآنکه او داده خبر ز اسرار ما
او بود بعد از شهنشه پیشوا

آنکه او آگه بود ز اسرار غیب
او خلیفه حق بود بی شک و ریب

گفت راوی پس یقین کردم به آن
که مراد عسکری آن جان جان

خود همی همیان بدی ای مرد دین
کز امامت بد نشان سیمین

ازکرامت این بیان دیگر است
که روان عاشقان ز آن انوراست

هست مروی از علی ابن حسن
که در ایام امام مؤتمن

خشک سالی شد بسامره پدید
که از آن قحطی خلایق را رسید

پس خلیفه گفت حاجب را روان
شو به صحرا با تمامی مردمان

باب استسقا گشائید از دعا
تا شود انزال رحمت از خدا

بعد روزه پس به صحرا آمدند
فیض رحمت را ز حق سائل شدند

هرچه عجز و لابه کردند و دعا
یأسشان روپوش آمد بر رجا

هرچه بنمودند زاری و انکسار
هیچ نامد آبشان بر روی کار

دست حاجتشان چو باز آمد تهی
عیسوی را دم بر آمد از بهی

جاثلیقی بُد مرایشان را بزرگ
با همه رهبان و اعیان سترگ

سوی صحرا سیمین روز آمدند
بهرباران طالب باران شدند

بُد در ایشان راهبی وقت دعا
دست خود برداشت چون سوی سما

آب رحمت گشت جاری در زمان
مردمان در شبهه افتادند از آن

تابع آراء سست خود شدند
مایل کیش نصا را آمدند

پس خلیفه آن پلید زشت دون
شاه دین را خواند از محبس برون

که بحبسش بود ایام طویل
چون برون آمد مرآن شاه جلیل

عرض کردش کای امام رهنما
امت جدت رسول ذوالعلا

خار این خطره است دامنگیرشان
ریب و شک گشته غل و زنجیرشان

گرنه دریابی هلاکتشان رسد
پس بگفت آن نور سلطان احد

که روم فردا برون و شبهه را
دفع سازم گر همی خواهد خدا

پس برون شد جاثلیق و قوم خویش
هم برآمد آن شه فرخنده کیش

چون بلند آمد به هنگام دعا
دست راهب گفت آن سِرّ خدا

با غلامش که بگیر ازدست آن
آنچه باشد در دو انگشتش نهان

پس سیه رنگ استخوانی آن غلام
ازکفش بگرفت و بگرفتش امام

بعد از آن فرمودش استسقا نما
دعوتت گر مستجاب است از خدا

هرچه راهب کرد استسقا ز حق
فیض رحمت را نیامد مستحق

هرچه عجز و لابه کردی و دعا
قطره‌ای نازل نیامد از سما

با وجود آنکه فراش قضا
در هوا گسترده بد ابر عطا

از دعایش اینقدر شد ای فلان
کابر واشد نور خور آمد عیان

پس خلیفه با زبان انکسار
کرد عرض شاه گردون اقتدار

کاین چه باشد سِرّ آن فرما بیان
پس بفرمود آن امام انس و جان

که به قبری اوفتاد او راگذار
که بد از پیغمبری ذوالاقتدار

استخوانی ز او بدستش اوفتاد
که شدش حاصل از اوکام مراد

از نبی ظاهر نگردد استخوان
جزکه رحمت نازل آید ز آسمان

چون عیان آمد حق و باطل تو را
بازکن گوش سخن سنجت مرا

از پیمبرگر چنین است استخوان
پس چه باشد جان آن جان جهان

هرکه درکف گیرد ازوی استخوان
رحمت حق نازل آید ز آسمان

پس هر آنکو جان او را همچو جان
گیرد اندر برچسان است ای جوان

هر دلی کان گشت قبرآن ولی — بی گمان آن دل بود عرش علی
همچنانکه شد بیان این سخن — در خلال ذکر شاه بوالحسن
این بیان سازد برون از حبس غم — جان احباب وکند دفع نقم
هست مروی از ابی هاشم که او — جعفری دارد لقب ای نیکخو
که بُدم در حبس و روزی پس به شاه — شکوه کردم کای اسیران را پناه
جان شده از طول حبسم بس نزار — تن شده از ثقل قیدم بس فکار
بیش از اینم نیست در زندان غم — صبر و طاقت ای امام محتشم
اندر این قید غمم فریادرس — ای که هستی در جهان فریادرس
چون عریضه من به شاه دین رسید — شد رقم زینگونه ز آن شاه وحید
که نماز ظهر را خواهی نمود — در سرای خویش از لطف ودود
پس برون رفتم ز حبس ازیُمن او — وز نماز ظهر گشتم کامجو
در سرای خود ولی بُد خواهشم — کاحتیاجم را بشه عرضه دهم
خود حیا آمد مرا از عرض حال — لیکن آن نور حدیقهٔ ذوالجلال
بهر من صد اشرفی ارسال کرد — ازکرامت کشف سر بال کرد
هم بنامه بدرقم ز آن مؤتمن — که تو را گر حاجتی باشد به من
مانعت ناید حیا ز اظهار آن — کز حصول مطلب آئی کامران
باب ما باب اله است ای کیا — هرچه میخواهی از این درگه بخوا

الاستغاثة و الاستعانة

یا علی ای جان جان عاشقان — ای ز تو جان در روان عاشقان
تا بکی در حبس این زندان غم — مبتلا باشیم از جور و ستم
بر اسیران دیار ابتلا — بر فقیران گرفتار بلا
رحمی آور ازکرم ای پادشا — ای ببابت پادشاهان چون گدا
دوستانت تا بکی در انزوا — با غم و محنت اسیر ابتلا
آن یکی در بادیه حیران شده — در امور خویش سرگردان شده
آن یکی گشته اسیر و در بدر — ز اهل و اولاد و عیالش بی خبر
آن یکی آمد قتیل تیغ کین — لاله گون گردیده از خونش زمین
یا علی رحمی به مسکینان خویش — که شد از حدجورواز اندازه بیش
خود تو فرمودی بقدر وسع من — میبریزم باده در جام محن
یا علی طاقت بما طاق آمده — جور اعداامان بسی شاق آمده
ازکرم واکن برومان بی حرج — این در بسته بمفتاح فرج
نی بتن تاب و توانمان در سفر — نی بجان جای اقامت در حضر
راه چاره گشته سد از هر طرف — غیر حبل التجایت نی بکف
این شنیدستم که وطواطی بجفت — در لب بحر عریضی این بگفت
که در اینجا بیضه بگذاری قرین — که بود آب و هوایش دلنشین

گفت با او جفتش از روی وداد
که عجب شوری تو را در سرفتاد

بیضه وطواط و این بحر محیط
دور باشد دور از عقل بسیط

جزر و مد او ببین هر صبح و شام
نزد عقل پخته این کاریست خام

در جوابش گفت دریا را چه حد
که به چشم بد سوی ما بنگرد

داد پاسخ که از این دریا خبر
مینداری یا که نی هوشت بسر

در چنین دریای مواج عمیق
کشتی جانها بسی آمد غریق

صد هزاران اندر این دریا هلاک
گشته و آنرا نباشد هیچ باک

مدتی این بیضه را پروردهام
حملش از روی دل و جان کردهام

چونکه لاتلقوا است از خلاق پاک
چون دهم او را به گرداب هلاک

گفتش آن دم جفت کم کن ماجرا
بیضه بگذار وگر این دریا بما

ظلمی آرد ز او برانگیزم غبار
همچو خاک خصم از آب ذوالفقار

پس نهاد او بیضه آنجا و عیان
شد یکی موج و ربودش در زمان

چون بدید این ماجرا مرغ حزین
برکشید از جان ودل آه وانین

بر سر و سینه زنان گفتا بدو
کآب دریا بیضهام بردی فرو

گفتمت استیزه با دریا مکن
که بود این پند پیران کهن

هرکه با دریا ستیزد بی گمان
سود سودایش همی گردد زیان

پس گشود آن بال و از عجز و نیاز
سوی مرغان شد بصد سوز وگداز

اول از جنس خود آمد دادخواه
پس به مرغان دگر بردی پناه

که منم مظلوم و مطرود جفا
دست من گیرید از روی صفا

گر بجثه اصغر استم از شما
ور بهمت احقر استم از شما

دست من گیرید و پاداری کنید
از حمیت وزکرم یاری کنید

چون نبودم بار بر در بارشاه
لاجرم سوی شما جستم پناه

پس بگفتندش که تدبیرت چه است
دادخواهت اندر این دعوی که است

گفت باشد بنده پرورمان شهی
وه چه شه شاه سریر آگهی

نام آن سیمرغ قاف قدرت است
رحمتش را بر غضب بس سبقت است

او بود از حسن ذاتی یار ما
در مصائب غمخور و دلدار ما

شرح حال خود به او داریم عرض
آنچه فرماید بجان سازیم فرض

پس همه یکسر به پرواز آمدند
پای تختش را ز جان حاضر شدند

عرض کردند از زبان انکسار
حال آن وطواط و آن گردون وقار

داد فرمان که بگیرند آن فریق
بیضهٔ وطواط از آن بحر عمیق

پس روان گشتند با آن همهمه
سوی دریا یکسر آن مرغان همه

روی دریاشد چنان تار آن زمان
که فتادندی به صحرا ماهیان

هر یک از مرغان به آن پر شور بحر
میشدندی پر زنان از روی قهر

آن یکی آبش به صحرا ریختی
آن یکی خاکش به آب آمیختی

دید دریا چون چنین شور ونشور
در دلش افتاد از ایشان بس فتور

گفت چبود مر شما را ای گروه　　کآمدم ز انبوهتان اندر ستوه
هان مگر گاه قیامت آمده　　که چنین هنگامه‌ای برپا شده
جمله گفتندش جواب آن سوآل　　زامر اعلایت رسیده این مثال
که کنی رد بیضهٔ و طواط را　　ورنه سازیمت بخشکی مبتلا
هین برون کن بیضه‌اش ورنه تو را　　قهرمان عدل شه سازد هبا
چونکه دریا دید آن شور و نشور　　لطمه‌ای زد بیضه را افکند دور
یا علی مائیم وطواط ضعیف　　که شدیم از صدمهٔ اعدا نحیف
بیضه مان را موجهٔ دریا ربود　　ز ابتلا بر رخ بسی درها گشود
کرد و طواط ار همه مرغان خبر　　سوی سیمرغ آنگهی بگشود پر
من یکی تنهای عاجز مانده‌ای　　در بیابان فنا درمانده‌ای
نبودم یک همزبان تا یک زمان　　پیش او سازم عیان سر نهان
آمدم تنها و درمانده تو را　　با جنایتها همه خوانده تو را
چون تو مدعو مهمات آمدی　　مفزع کل ملمات آمدی
غیر تو دلدار غمخواری کجاست　　غیر تو یار پرستاری کجاست
داد مظلومان بگیر ای دادخواه　　کام مسکینان بده ای پادشاه
در نوایب مان نگهداری نمای　　در مصایب مان پرستاری نمای
داد ما از دشمنان ما بگیر　　ای که عونت بیکسان را دستگیر
یا علی گر شکوه کردم شکوه نیست　　از بلایت شکوه کردن حدکیست
استجب ادعونیم کرده جری　　که برآوردم دم از شکوه‌گری
گر نگویم با تو دردم ای طبیب　　پس که را گویم که او باشد مجیب
صبر ایوبی که شهره عالم است　　اندر این بحر بلا چون شبنم است
گرچه او اندر بلایای شدید　　صبرکرد و دم ز شکوه درکشید
لیک چون تیر ملامت را نشان　　شد در آخر برکشید آه و فغان
کای خداوند علی ذوالمنن　　از بلایا آنچه وارد شد به من
صبرکردم در شماتت لیک طاق　　طاقتم شد وارهانم زین مساق
زیر این بارگران قدم خمید　　ازکرم بنگر به حالم ای وحید
پس اجابه آمدش از حق نصیب　　لیک فرمودش جوابی خوش مجیب
که ز من بودی تو را توفیق صبر　　تا رسیدت ز احتمال صبر اجر
گرنه تأییدم تو را یاری نمود　　کی جمال صبر برقع برگشود
پس بما واجب بود بی حصر و عد　　شکر جودت گرچه باشد لاتعد
که شدیم از پیروان اولیا　　در مشقتها و رنج و ابتلا
این نه جای شکوه باشد نی گله　　باشد این اقوم طریق عادله
این مقام شکر و جود پادشاست　　پیروی کردن به مردان خداست
ناشنیده کس در این دور سپنج　　که بدندی اولیا بی درد و رنج
هرکه قربش بیش افزونش بلاست　　مؤمنان را این نشانی از ولاست

گر به ایشان نی موافق آمدیم / من تشبه را یقین صادق شدیم
از شماتت هر دم آید بر روان / زخمهایی بدتر از تیروسنان
همچنانکه خود تو فرمودی بیان / که وَلا یلَتام ماجَرحَ اللسان
تا هوای حبت افتاده بسر / هیچ از دشمن نباشدمان خبر
از بلایا کی بدل باری بود / آنکه را چون تو پرستاری بود
آنکه را ظلت بسر افسر بود / کی ز طعن دشمنان از جا رود
یا علی ای نور طور اهتدا / وی ز تو تابان به دل نور هدا
گر نتابد نور تأییدت به جان / کی شود در شکر تو رطب اللسان
ورنه خود ما را چه میباشد وجود / ذره را از مهر می‌باشد نمود
ما چوکاهستیم و مهرت کهرباست / جمله ما مجذوب واوجذاب ماست
چونکه جود تو ترشح سر نمود / ما چو قطره کآمدیم از بحر جود
چونکه حبت زنگ جنسیت زدود / غیر از آنرو باب ضدیت گشود
در حقیقت با تو می‌باشد عدو / هرکه با ما دشمن است ای نورهو
یا علی در این صف کرب و بلا / خیرگی دشمنان بین برملا
در صف میدان تو روبه وشان / دعوی شیری کنند ای جان جان
هر زمان هل من مبارز رایتی / میکنند بر پای یعنی از فتی
جملگی مردانتان کشتیم ما / خونشان در خاک آغشتیم ما
باشد آیا در شما دیگر شجاع / که جهاند بارگی بهر نزاع
چون نبودیمان جوابی بر زبان / لافتی الاعلی شد ورد جان
دیگرم با خصم نبود گیرودار / این سردشمن ز تو آن ذوالفقار
یا علی ای نام تو مشکل گشا / ای ز تو نیهای اعیان بانوا
در بیان ذکر قیوم زمن / حضرت قائم امام مؤتمن
نصرتم بخشا بذات پاک او / تا سرایم از نی تو گفتگو
گرنه تأیید توام یاری کند / ورنه توفیقت مددکاری کند
کی توانم سوی آن کنز خفا / راه جستن ای امام رهنما
درنیم ازنای خود در ده نوا / تا شوم از نای تو دستانسرا

حضرت حجة(ع)

این بیان اتمام حجت میکند / از ظهور حجت آن نور رشد
باز شد نائی نوا پرداز نی / میرسد درگوش جان آواز وی
باز شد نائی کل اندر نوا / عاشقان را داد بانگ الصلا
بازنائی در نی کل دم دمید / صور اسرافیل معنی شد پدید
باز شد نائی به قانون دگر / نغمه ساز ازنای موزون دگر
باز شد نائی زنی شکرفشان / تا کند شیرین روان طوطیان
باز نی آمد زنائی کامجو / گرچه کامی می نبودش غیر او

از نیستان مدتی گر دور بود   از جدائی خسته ورنجور بود
بازشد هنگام وصل او به اصل   فصل او آمد بدل این دم بوصل
آری آری سالها نالید زار   تا که آمد بر لب شیرین یار
چونکه شد قوس نزول او تمام   از عروجش دیدکار خود نظام
باز شد نائی زنی اسرارگو   سِرّ ویرا باز میگوید هم او
بازنی شد نغمه سنج از راز خویش   از نوای آن نی دمساز خویش
که شدی در مثنوی دستانسرا   وانمودی باز شکوه ز این نوا
«بشنو از نی چون حکایت میکند   از جدائیها شکایت می‌کند»
این شکایت هیچ میدانی ز چیست   جز فراق نیستان وصل نیست
مدتی بد اندر آن آسوده بود   فارغ از آمد شد و گفت و شنود
نی بقید جسم میبودی اسیر   نی بنفس بد سیر در داد و گیر
از هیولا وز صورت بی خبر   معنی بی صورتش بد در نظر
نزعناصر می‌بدش ترکیب جسم   نز موالیدش بجان رسمی و اسم
ناگهان درشد بقید آب وگل   شد خزینه دار سر جان و دل
پیش از این بدکنز مخفی نهفت   این زمان گردیدگنجور و بگفت
شرح حال خود بدینگونه نوا   که شدش آن نای کل دستان سرا
«کز نیستان تا مرا ببریده‌اند   از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند»
ای دریغا می‌نبینم محرمی   تا بگویم شرح درد خود همی
ای دریغا از انیس هم نفس   تا بنالم در بر او چون جرس
ای دریغ ازهمزبانی تا کنم   شرح دوری با نوای زیر و بم
گرچه نائی در نیم بس تعبیه   کرد و دادم از دم خود تسلیه
بس نواها از نیم بنواخته   چار تار وحدت از من ساخته
لیک گشتم بینوا در قید جسم   گرچه باشم کنز مخفی را طلسم
همچنانکه نای موزون قوی   زین نواسنج آمده در مثنوی
«هرکه او از همزبانی شد جدا   بینوا شدگرچه دارد صد نوا»
ازنیستان خود چه گویم زین سپس   که درافتادم در این دام قفس
بوالعجب جایی گرفتار آمدم   نقطه آسا در میان خط شدم
بال بسته در قفس بندم به پا   هر دمم گوید بپر سوی من آ
گرچه در باغ جهانم جای داد   هر طرف بر روی دل با بی گشاد
لیک در دام قفس ماندم اسیر   همچو مرغ بی پر و بال فقیر
نی کسی پرسید ز من درد تو چیست   نی کسی گویدکه نالیدن زکیست
حال من داند جدا از نیستان   آنکه دور افتد زکوی دلستان
گربحال من نخواهی برد پی   این نی ظاهر ببین و صوت وی
که نوایش حزن و اندوه آورد   ز آنکه دل را میکشد سوی احد
تا هرآنکو آن نوارا بشنود   خود ز صورت پی بمعنی آورد

هیچکس از درد من آگاه نیست
ز آنکه کس را در نیستان راه نیست

گر کنم ناله ز شوق نیستان
آتش افتد در همه هندوستان

گر بگویم سالها از نیستان
کی شود وصف ورا پایان عیان

نیستان آن عالم تجرید دان
آن فضای مسکن توحید خوان

نیستان آن محفل قرب خداست
خلع نعلین اندر آن وادی رواست

نیستان آن منزل دع نفسک است
کی بدربار شهی راه سگ است

نیستان چبود مقام انس دوست
که نگنجد اندر آن مغزی و پوست

نیستان جنات وصل دلبر است
که از آن نی را نوای دیگر است

وه چه جنت جنت بی خوف هجر
حسن دلبر اندر آن بنموده چهر

وه چه جنت جنت دیدار یار
که ندارد اندر آن اغیار بار

وه چه جنت لی مع الله زاونشان
بل نگنجد لی مع ای جان جان

اندر آن جنت من و توکی بود
لی مع از آن نشانی میدهد

کی نشان گوید کسی از بی نشان
بی نشانی شد چو از شأنش نشان

لی بود یک آن مع الله است یک
دل فتداز این دوئی در ریب و شک

وه چه خوش فرموده آن فانی حق
آنکه شد بعد از فنا باقی حق

آن مگو چون در اشارت نایدت
دم مزن چون در عبارت نایدت

این بیان اندر خور فهم تو است
چون بعقل خویش هستی پای بست

این من و توگشت ازکثرت پدید
نیست در وحدت از آن گفت و شنید

تا توئی در هستی خود در گرو
کی به بحر وحدت آئی در کرو

ازمعیت تا تو را باشد خبر
دوری از وحدت نمودم مختصر

بیان نی

از نیستان چونکه نی دادت خبر
بشنو از نائی بیان نی دگر

نی چه باشد خالی از خود بوده‌ای
پر ز حق درنیستان آسوده‌ای

نی چه باشد صورت معنی جان
نی چه باشدکنت کنزا را نشان

نی چه باشد حسن حق را آینه
نی چه باشد عشق حق را بینه

نی چه باشد جامع مجموع جمع
نی چه باشد بزم شه را شمع جمع

نی چه باشد لوح معنی قدم
که در او شد نقش نیک و بد رقم

نی چه باشد اولین نای ازل
آن ظهور حسن حق عزوجل

نی چه باشد آن سرافیل وجود
که دمید اندردم اعیان ز جود

نی چه باشد آنچه حق خواندش قلم
آنکه دم دادی به اعیان قدم

نی چه باشد در نیستان وداد
سالها پرورده‌اش دست رشاد

نی چه باشد آنچه هر دم نغمه‌ای
می‌نوازد از پس هر پرده‌ای

از مقام راست گاهی دم زند
تا که روی رهروان آنسوکند

از نوا گاهی نوایی سرکند
بینوایان را صلایی در دهد

از مخالف گاه نالد گه عراق ‌ ‌ ‌ آن یک از درد فراق این ز اشتیاق
گه به نوروز عرب گاهی عجم ‌ ‌ ‌ گردد و آید نوا پرداز دم
گه دل سلمی ز سلمک خون کند ‌ ‌ ‌ در عشیران گه نشابورک زند
گه به نیریز و صفاهانک رود ‌ ‌ ‌ گه بزرگ وگاه کوچک می‌شود
گاه بر سر شور شهناز آورد ‌ ‌ ‌ عاشقان را دم از آن ساز آورد
از حسینی گه شود دستانسرا ‌ ‌ ‌ تا نوازد پرده عشاق را
از حدی گاهی شود قانون نواز ‌ ‌ ‌ عاشقان را آورد در سوز و ساز
چون سماع آید شتر را از حدی ‌ ‌ ‌ پس به عاشق چون کند در بیخودی
ساعتی جذبه قرین اربعین ‌ ‌ ‌ آمده نزد قبول کاملین
مجملا هر دم مر آن کامل عیار ‌ ‌ ‌ سیصد و شصت پرده اندر چارتار
مینوازد بانواهای بلند ‌ ‌ ‌ بوکه دلها سوی آن مایل شوند
مستعدگردند چون بهر قبول ‌ ‌ ‌ رونمایدشان بدربار وصول
از دم آن نائی فرخنده کیش ‌ ‌ ‌ پر زحقشان سازد و خالی ز خویش
آنچه نائی دردمش درداده دم ‌ ‌ ‌ او به ایشان در دمد ای پاکدم
ز آنکه نی را این نوا از نائی است ‌ ‌ ‌ که بود سرگرم از او هشیارو مست
گر نه نائی شد به نی دمساز و یار ‌ ‌ ‌ کنز مخفی ازکجا شد آشکار
گر نبودی آینه حسن ازکجا ‌ ‌ ‌ جلوه پیرا میشد و برقع گشا
گر نمی‌بد نی کجا صوتی بگوش ‌ ‌ ‌ میرسید از نائی ای دارای هوش
آنچه نائی را بود سر نهان ‌ ‌ ‌ ازنوای نی شود فاش و عیان
گرنه ازنی ناله‌ات اید بگوش ‌ ‌ ‌ کی رسد درگوشت آواز سروش
گر به نی نبود شناسائی ترا ‌ ‌ ‌ کی بگوشت آید ازنائی نوا
چون شناسائی به نی شد حاصلت ‌ ‌ ‌ حاصل ازنائی شود کام دلت
ز آن سرائید این نواآن نای کل ‌ ‌ ‌ من رآنی قدرأی الحق بی عتل
گرنه دم را آشنای نی کنی ‌ ‌ ‌ توسن هستی خودکی پی کنی
لیک نی راگر نه بتوانی شناخت ‌ ‌ ‌ گویمت شرحی بقدر درک و یافت
کنز مخفی را چو شدگاه ظهور ‌ ‌ ‌ گشت بر پا رایت اللّه نور
صور اسرافیل قدرت شد عیان ‌ ‌ ‌ دم دمیدی اندر آن نیزار جان
شد سرافیل ازل چون صور دم ‌ ‌ ‌ در دم نیها از آن نای قدم
پس دم دیگر دمیدی اندر او ‌ ‌ ‌ بر هلاک کل شی جز وجه هو
نی چو شد خالی ز خود حقش قلم ‌ ‌ ‌ خواند و در وی دم دمید از نای دم
کای نی شیرین ادای خوش زبان ‌ ‌ ‌ ای ز نایت شکرین لب طوطیان
ازنیستان برگزیدم چون تو را ‌ ‌ ‌ از دم خود در نیست دادم نوا
دم بدم ز این دم کنون در نیستان ‌ ‌ ‌ نیستان را کن سرا بستان جان
در درون هر نی خالی ز خویش ‌ ‌ ‌ دم بدم از این دم ای فرخنده کیش
هر که باشد تلخکام از دوریم ‌ ‌ ‌ از نیت در نای او بخشای دم

کز دم نائی تو نای سرمدی   گر بدی نی «این زمان» نائی شدی
از نیست هر نغمه کآید از من است   از دمت هر ناله زاید از من است
خود تو اسرافیل وقتی ای نیم   خود تو جبرائیل دوری از دمم
چونکه دم دادی به نیهای دگر   پس قدم بردار ای شوریده سر
با همه نیها به اطراف جهان   طوطیان را کن خبر زاین داستان
مغزشان ازعطر معنی ترکنید   کامشان شیرین زنی شکرکنید
مشتری جویان به بازار جهان   نغمه سنج آیید بی کام و زبان
هر یکی آرید در سمتی گذار   بر شترها نیشکر بندید بار
طوطیان را ز این صلا آگه کنید   نفخهٔ حقشان ز دم همره کنید
طوطیان را نیشکر شدکام جان   مرده کرکس را بود قوت روان
قند و شکر در جهان ارزان کنید   حلقه کوبان بر در دلها روید
در زمین خالی از هر نقص و عیب   غرس سازید این نهال تخم غیب
مادرانه درکنارش پرورید   پس ز نهر معرفت آبش دهید
تا برویاند نی دیگر هم او   تا برویاند نی دیگر هم او
همچنین تا گردد این باغ جهان   نیستانی سر بسر نیزار جان
هرکه شد جویای آن نخل مراد   قیمتش باشد بنقد اعتقاد
گرنه بشناسی از آن نیها نشان   اولیا تحت قبابی رو بخوان

بیان دم

چون بیان نی زنائی شد رقم   بشنو اکنون از دم ای فرخنده دم
دم دو دم آمد ز سلطان قدیم   یک از آن رحمان و دیگر دم رحیم
آن دم رحمان عطای عام خوان   وین رحیمی دم ز خاص الخاص دان
آن دم رحمان عطای پادشا است   بر خلایق چه سفید و چه سیا است
آن دم رحمان دم عام وجود   وین رحیمی دم ،دم خاص شهود
آن دم رحمان عطای ظاهر است   که مفیض هر مقر و منکر است
وین رحیمی دم عطای باطنی است   که بود مخصوص هر جامؤمنی است
آن دم رحمان وجود عالم است   وین رحیمی دم شهود آدم است
آن دم رحمان دم کثرت بود   وین رحیمی دم ،دم وحدت بود
آن یکی از امر کن آمد پدید   وین دگر از نفخةاللّه ای وحید
ز این دم آدم گشت مسجود ملک   کزدم ارشاد شدکامل محک
گر بگوید مدعی تیره رای   کآن رحیمی دم که آمد از خدای
خاصهٔ آن روز موعود آمده   که در آن هر امر مشهود آمده
مؤمنین آنجا از آن یابند بهر   کی رسد آن برکسی در دور دهر
راست گوید مؤمنین را هست و بس   لیک بگشا چشم سرای خرمگس
برکلام مصطفا خیر الانام   بعد من ماث است قد قامت قیام

موت دارد بر دوگونه اختصاص
اضطراری و اختیاری عام و خاص

ثانی آمد خاص و عام آمد اول
چون دم رحمت که آمد از ازل

آن یکی موت اخص روحانیست
آن دگر موت اعم جسمانیست

هر یکی ز آن دو معادی باشدش
بهر راه دوست زادی باشدش

خود معاد اینجا بمعنی عود خوان
رجعت هر شی به اصل خویش دان

ز آنکه هرشی اصل خود را طالبست
اصل هم بالذات آن را جاذب است

جسم و روحت هر دو را باشد ببر
جنت و ناری قرین یکدگر

آن یکی جسمانی،این روحانی است
آن یکی نیرانی،این نورانی است

زین جهت بعضی مرآن را هاربند
بعضی آن را از دل و جان راغبند

آنکه شد جسمش سبک مانند روح
یابد ازمرگش بجان ودل فتوح

زین مقام است آنکه گفت آن باصفا
مرگ اگر مرداست گو نزد من آ

و آنکه روحش دور از مبدأ فتاد
از معادش کی شود حاصل مراد

کی کند قطع علاقه ازوجود
چونکه چشمش هست بر این هست و بود

زین جهت از مرگ ترسان آمده
ز آنکه دور ازکوی جانان آمده

چونکه در این راه پرخوف و خطر
نیستش زادی که آید در سفر

لاجرم ناچار او را میبرند
کی شود رب ارجعونش سودمند

گردد آن محشور آنجا با هواش
آن هوا کز آن بسر بودی هواش

گر هوایش حب مولا آمده
ور هوایش حب دنیا آمده

لامحاله باشد آن را همنشین
یک از آن نعم یکی بئس القرین

گر هوایش نیک یا بد آمده
در همه حالی ورا لازم شده

زین هوا مجموعهٔ علم و ادب
مرورا گفته بود با من احب

چون بموت اختیاری مرد کس
محشرش بر پا شود ای هیچکس

چون شود حاضر در آن محضر هم او
بیند احوال قیامت مو به مو

از نکیرو منکر و قبر و سوآل
جنت و نار جمالی و جلال

از فشار قبر و میزان وصراط
یک بیک بیند ز روی انبساط

این بدن قبر و ز قلاب نفس
خویش را بدهد فشاری هر نفس

آن صراطش دان صراط مستقیم
که بود ز افراط و تفریط آن سلیم

چیست میزان دوکفه جسم و روح
کآید از شاهنگ عدل آن را فتوح

از عمل که جسم گردد روح پاک
از عمل که روح گردد جسم خاک

تا کدام آید ثقیل و یک خفیف
تا کدام آید وضیع و یک شریف

هر زمان سالک بود اندر حساب
چونکه هردم باشدش روز حساب

ز آنکه هرکو مُرد ای مَرد سعید
لاجرم بر پا قیامت را بدید

چونکه موت اضطرارش در رسد
جان بپای دلبرش آسان دهد

پر شود در دور چون پیمانه‌اش
جان شود ساکن بر جانانه‌اش

بگذرد چون برق خاطف از صراط
آیدش جان ز ایمنی در انبساط

هر که در موت ارادی مرده شد / گشت مؤمن در دو عالم زنده شد
روح ایمان در دمید و شد به او / نفحةاللهش بدل سازی ز هو
آن رحیمی دم بهر کس شد بلی / مرتقی شد بر مقامات علی
منکشف گردیدش اسرار نهان / بیند اندر خود قیامت را عیان
زین بیان فرموده آن مولای دین / که بدارین اند زنده مؤمنین
چون رسید از نیستان بانگش بگوش / ز آن نوا شد نای وش اندر خروش
بیخودانه سوی جنات وصال / شد روان با ذوق و شوق و وجد و حال
چون حقش دادی صلای ارجعی / جانفشاندی بر نوای ارجعی
ز این نشان فرمود امیرمؤمنان / که بود ده خصله خاص شیعیان
یک از آن ده مردن آسان بود / آنکه شیعه شد از آن آگه شود
ز آنکه مرده است او ز هستی بشر / کی بود باکش از این مردن دگر
آن رحیمی دم همین باشد که حق / کرده خاص مؤمنین مستحق
آن رحیمی دم همین دم آمده / که بیانش علم الاسما شده
آن رحیمی دم همین است ای پناه / که رسد از مرد حق بر اهل راه
آن رحیمی دم دم پیران بود / که ز امر حق به مؤمن میرسد
آن رحیمی دم که در عهد الست / از نفخت فیه برکرسی نشست
غیر این دم نیست کاندر این جهان / میشود تجدید آن عهد ای فلان
هرکه را ایمان رسد از این دم است / مؤمنین را نفخةاللّه همدم است
کیست مؤمن آنکه ایمان به غیب / شمع راهش گشت و رست ازکل عیب
کیست مؤمن آنکه ز آن نفخ رحیم / رسته شد جانش ز وسواس رجیم
کیست مؤمن آن که از پیران راه / دم گرفت و پاک آمد ز اشتباه
هرکه این دم در دمیده شد به او / مؤمن آمد از دم آن نور هو
پیش از این مذکور گردید ای فلان / خوش حدیثی از امیرمؤمنان
که بود آن روح پنج و یک از آن / روح الایمان هست و خاص مؤمنان
اینکه آدم گشت مسجود ملک / بود از این دم که شد اوکامل محک
ورنه خود این روح حیوانی کجا / می‌شود مسجود و مقبول خدا
زین رحیمی دم چو دادی حق دمش / گشت مسجود و بخواندی آدمش
چون به آدم شد قرین این دم گشود / لاجرم شیطان بر او باب جحود
پس شود هر دم که این دم جلوه‌گر / در عداوت او همی بنددکمر
هر ولیی کآن بهر دوری شود / رهنمای طالبان سوی احد
آن حسودی قدیمش می‌شود / تازه وگردد پی انکار و رد
که چرا من دور و او آمد قریب / او از این دم با نوا من بی نصیب
هر دم آرد وسوسه در صدر ناس / خویش را سازد نهان در هر لباس
این همه گوید در اضلال و غوا / تا نماید سد ره رشد و هدا
منتفع نایدکسی از مؤمنین / ز آن رحیمی دم ولی غافل از این

که بیان فرموده حق ذوالعلا
کاین بود فضلی که یؤتی من یشا

ز این جهت فرموده آن رب رحیم
تا رهی از شر خناس رجیم

استعاذه کن برب الناس پاک
تا ز وسواسش نیفتی در هلاک

مؤمنین را هرکه پس خصمی کند
باشد او شیطان اکبر ز این سند

ز آنکه او آمد نهان و این عیان
او بود از جن و این انسان نشان

از ره هم صورتی آید برون
تا نماید رهزنی اندر درون

گرنه بتواند نهانی وسوسه
جلوه پیرا گردد اندر مدرسه

روز و شب پیوسته ابلیسی کند
هر زمانی نوع تلبیسی کند

چون ولیی از هدایت دم زند
تا که دلها را سوی مولا کشد

رهزن آید بر فریق عامیان
افکند طرح عداوت در میان

گوید این صوفی و صوفی کافر است
غیر این هرکس بداند فاجر است

این بود آن صوفئیی که ذم آن
گشته وارد از امام انس و جان

هان مبادا قول او را بشنوید
که نباشد هیچ بر او اعتمید

زین سخنها چونکه ره زد عامه را
گرم کرد اندر جهان هنگامه را

شهره آمد در میان عامیان
پا گذارد بر بساط ظالم آن

باز تابد آهن اضلال را
نوع دیگر رهزن آید آن دغا

که مرا چون با تو می‌باشد ولا
هست واجب بر من از راه وفا

کآنچه بینم خیر توگویم هم او
تا نیابد راه در ملکت عدو

بر سریر استراحت تو به تخت
دشمن اندر ملک تو افکنده رخت

هستش اندر دلبری دست تمام
دل رباید در دمی از خاص و عام

می‌شود هر دم مریدانش زیاد
مفسد است و میدهد ملکت بباد

گر نه اخراجش کنی از شهر خویش
گرددت آخر ز حسرت سینه ریش

پیش از آن کافتی بگرداب بلا
چاره‌ای درکار خود میکن هلا

غافل از این کاین گروه اولیا
می نباشد شان تمنا جز خدا

جیفه سوی کلبها انداختند
خویش را فارغ از این غم ساختند

گرسما دریای گوهرزا شود
ور زمین پر لوءلوء لالا شود

کی بود منظور جان اولیا
حب دنیا ازکجا و اصفیا

بل نباشد ماسواشان قید و دام
غیر حقشان جملگی باشد حرام

با وجود آنکه عالم سر به سر
بهر ایشان آمده با زیب و فر

قانعند ایشان به قوتی بهرتن
و آنچه باشد خرقه‌ای بهر بدن

گر نظرشان گه سوی دنیا شده
کلمینی یا حمیرا آمده

تا که مشغولی شود پابستشان
قطع فیاضی نگردد در جهان

ورنه ایشان را بدنیا کار نیست
غیر حقشان در دو عالم یار نیست

لیکن ارباب حسد را چون خیال
بستهٔ دنیا بود درکل حال

لاجرم چون خود تصورشان کنند
وز حسد هر دم در عدوان زنند

ز این جهت فرموده آن رب احد	استعذ من شرحاسد ذاحسد
هیچ میدانی رسول مستطاب	طالب دنیا چرا خوانده کلاب
با وجودآنکه نبود خاص آن	جیفه خواری و غراب آمد چنان
دیده باشی کآن غراب آگه شود	چون ز مرداری صلایی در دهد
میکند همجنسهای خود خبر	پس بسوی جیفه بگشایند پر
بر خلاف سگ که چون بیند سگان	بر سر جیفه شود جق جق کنان
دور سازد هر سگی کآید به پیش	سازدش مجروح از چنگال و نیش
هستشان اندر سر جیفه نفاق	لیکشان باشد بیکدیگر تفاق
چون ببینند آدمی در رهگذر	آید ایشان را چنین اندر نظر
که بدان جیفه هم او میلش بود	وز میانشان خواهد او بیرون برد
آن زمانش جملگی حمله ورند	از عداوت تا ورا از هم درند
همچنین این سگ صفتها میکنند	این گمان در اولیای حق پسند
که مگر اینانشان ازکف برون	آورند این جیفهٔ دنیای دون
هر زمان نیشی به دلریشی زنند	تهمتی هر دم بدرویشی زنند
جملگی با یکدگر اندر نفاق	لیک در اینذا بودشان اتفاق
جمله را چنگال کذب و افترا	میخراشندی صدور اولیا
می نخواهند از حسدشان در جهان	بوشوند از شهد دنیا کامران
منطفی خواهند آن نورالله	گرچه نبود انطفاش از هیچ راه
یا علی از این سگانم وارهان	که بتر باشند صدره ز آن سگان
ز آنکه ایشان را بسنگی میتوان	راندن از خود یا به جیفه در میان
گرکسیشان لقمهٔ نانی دهد	یا میانشان استخوانی افکند
پاس آن دارند وگردند آشنا	برخلاف این سگان بیحیا
گر مر آنها دشمن جسمی شدند	این سگان خصم دل و جان آمدند
گر مرآن سگها بظاهر موذی اند	این سگان از راه باطن ره زنند
ای دریغا کزکجا بودی سخن	که پریشانی ربودم از دهن
از رحیمی دم نیم پر شور بود	جان عاشق ز آن نوا مسرور بود
میسرودی نائی فرخ لقا	در نیم از آن رحیمی دم نوا
شور نائی بر سر نی بد همی	تا که با ذکرش نماید همدمی
هان چه افتادم که مطلب شد ز دست	دل مگر شد جای دیگر پای بست
آری آری این سگان جیفه خوار	دورم افکندند از تذکار یار
چون گرفتندم سگان پای خیال	دور افتادم از آن شیرین مقال
یا علی انداز سنگ تفرقه	در میان این گروه زندقه
تا شود دل فارغ از اهریمنان	رهزنان جسم و جان فاش و نهان
در نیم از نای خود بگشا دمی	تاکند با ذکر نائی همدمی
از نیستان و نی و دم چون ترا	معرفت حاصل شد ای کان صفا

بیان نائی

بشنو از نائی دگر شرح و بیان
گرچه نایی در قلم تبیان آن

کیست نائی آنکه هرنی را نوا
آید از او چه نهان و چه ملا

کیست نائی آنکه قیوم ازل
قائمش خواندی چو ذات لم یزل

کیست نائی آنکه اعیان وجود
از وجودش یافته هستی و بود

کیست نائی اولین نای احد
آنکه او در نای اعیان دم دمد

آنکه آمد از جلال و از جمال
مظهر ذات علی ذوالجلال

آنکه در وصفش تمامی انس و جان
صامت و ناطق همه کل اللسان

آنکه آمد در صفاتش عقل مات
عاجز از توصیف ذاتش ممکنات

آنکه توصیفش ندارد انتها
همچو وصف ذات حق جل علا

آنکه آمد دعوتش پیغمبری
صولتش اندر معارک حیدری

عصمت زهرای مرضیه حسب
باشدش ظاهر ز نام و از نسب

از حسن حلم و شجاعت از حسین
آمده او را مر این دو زیب و زین

در عبادت همچو سجاد آمده
زینت عباد و زهاد آمده

باقر ارض علوم دین حق
مذهب جعفر از او دارد نسق

سینه‌اش گنجور علم کاظم است
آنچه گویم از افاضاتش کم است

احتجاجات رضاشاه مکین
از بیان وافیش باشد مبین

از تقی جود و سخاوت همدمش
از نقی صفو و نقاوت توأمش

هیبتش چون عسکری شاه زمان
غیبتش آمد الهی بیگمان

همچنانکه حق نهان از دیده‌هاست
ذات او از فرط نورش در خفاست

لیک باشد نور آن خورشید جان
مهروش اندر سپهر دل عیان

گرچه توصیفش نباشد حد کس
وصف دریا را چه داند خار و خس

آنکه ذاتش مظهر حق آمده
آینهٔ ذات و صفات حق شده

غیر لااحصی ثنا کس را کجا
می‌سزد توصیف ذاتش از علا

لیک بهر زینت هر انجمن
مجملی از ذکر شاه ذوالمنن

آورم در رشتهٔ نظم و بیان
تا شود رونق فزای بزم جان

استعانت جویم از آن نور پاک
تا شود آن نور پاکم تابناک

چونکه آن نورم شدی رخشان بدل
باطل آمد غیر حق و مضمحل

غیر حق چون رخت بستم ازوجود
بی خبرگشتم ز هر هستی و بود

آمد اندر طور دل موسی جان
رب ارنی گوی آمد بی زبان

که منم تشنهٔ زلال وصل یار
شو بر این خشکیده مزرع آبیار

تا بکی باشم به نام دوست شاد
باب رؤیت واکنم ای ذورشاد

تا بکی باشم مقید در صفات
که صفاتش آمده روپوش ذات

جبرئیل دل بگفتش موسیا
توکجا و درک آن ذات علا

کی ز نقاش آگهی یابد صور   گرچه باشد با جمال و زیب وفر
تا تو باشی با خبر از هست خویش   کی توانی گامی آنجا رفت پیش
قطره را تا هست از هستی خبر   باشد از دریا و موجش بی خبر
تا که این سودای خامت در سر است   در جوابت لن ترانی در خور است
چون تجلی جلالی شد عیان   کوه هستی گشت منشقش از آن
جبرئیل دل پس آوردش پیام   که تو را از هستی آمد چون فطام
کوه هستی چون شدت در اندکاک   گشتی از لوث علایق جمله پاک
محرم اسرار سبحانی شدی   قابل آن فیض ربانی شدی
لیک باید خلع نعلین مر تو را   تا قدم بنهی بدربار علا
وه چه دربار آنکه فیاض وجود   باب فیاضی از آن درگه گشود
وه چه درگه سجده گاه ماسوا   قبله گاه انبیا و اولیا
موسیا گر طالب ذات حقی   در بحار شوق او مستغرقی
درک کنه ذات او باشد محال   کوته است از درک آن دست خیال
لیک مرآتی ورا باشد که زو   میتوان دیدن جمال ذات هو
باخبر سازم ز مرآتش تو را   تا که ره یابی به آن کنز خفا
هین بدان که ذات حق عز علا   چون نگنجد درجهات از اعتلا
ساخت مرآتی برای دید خویش   تا کند جلوه در آن از پیش بیش
قد موزونش ببیند اندر او   چشم میگونش ببیند اندر او
آنچه پنهان بودش اندر ذات خویش   کرد ظاهر اندر آن مرآت خویش
وه چه مرآت آنکه تابانست از او   جلوه گر وجه العلا آن ذات هو
موسیا بنگر در آن مرآت نور   تا که گردد منجلی نور حضور
گر ز نامش خواهی بیان   گوش سِرّ بگشای ای موسی جان
کآورم ازکوثر رحمت مداد   گیرم ازنیزار جان خامه وداد
پس رقم سازم به صفحه مهر و ماه   نام آن مرآت ذات پادشاه
اسم وکنیه ز آن شه گردون قباب   شد مطابق با رسول مستطاب
قائم و مهدی و حجت، منتظر   صاحب از القاب آن فخر بشر
در دویست و پنجه و پنجم ز جود   گشت طالع نورش از شرق وجود
نیمهٔ شعبان شب جمعه عیان   گشت آن کنز خفا خورشید سان

روایت بشیربن سلیمان

این بیان آرد به دلها انبساط   از نشاط و عیش می‌چیند بساط
شیخ طوسی آن مشایخ را قبول   آنکه ضم گشته فروعش با اصول
از بشیربن سلیمان گوید این   کوبدی برده فروش و مرد دین
وز ابوایوب انصاری نسب   میرسد او را زهی کامل حسب
هم بُدی از شیعیان خاص شاه   آن نقی و عسکری خورشید و ماه

داشت از همسایگیشان افسری
وه چه افسر رشک مهر خاوری

گفت روزی شاه دین کردم طلب
آن نقی سلطان پاکیزه حسب

چون شه دین را به خدمت آمدم
مورد اشفاق بی پایان شدم

بعد الطافی که ناید در شمار
این چنین فرمودم آن صدر الکبار

چون تویی محرم به باب قرب راز
خواهم امروزت نمایم سرفراز

از رجوع خدمتی کز آن تو را
برتری حاصل شود ز اهل ولا

پس به خط عیسوی و لفظ آن
نامه‌ای کردی رقم آن جان جان

چون مزین کردش از مهر وداد
با یکی کیسهٔ زر ای صافی نهاد

که دویست و بیست در وی اشرفی
بود بسپردم مرآن کنز خفی

پس بفرمودم ز سامره روان
شود به بغداد و سر جسر فلان

در فلان روز و به وقت چاشتگاه
چون اسیران را رسد کشتی ز راه

بینی آنجا ازکنیزان ای سری
جمعی و جمعی دگرشان مشتری

که وکیلند از بر عباسیان
بر شر او بیع ایشان آن زمان

وز جوانان عرب جمعی دگر
بینی آنجا واقف آن رهگذر

پس به عمروبن یزید ای تیز هوش
کاندر آنجا باشد او برده فروش

میکن از دورش نظر بس با تمیز
تا کند ظاهر بر ایشان یک کنیز

که بپوشیده دو جامه از حریر
هم فلان دارد صفت آن بی نظیر

نیز نگذارد کسی دستش نهد
یا نظر بر روی و موی آن کند

بشنوی با صوت رومی آن زمان
کز پس پرده بگوید حرفی آن

هین بدان گوید به آن خلق عظیم
وای بدریده شدی پرده عقیم

پس یکی ز آن مشتریها گوید این
کین کنیزک بس عفیفه است و امین

بر خریداری او راغب شدم
کش به سیصد اشرفی قیمت دهم

آن بگوید آن دم از روی غضب
با نوای دلکش از لحن عرب

که شوی گر پادشاه بحر و بر
چون سلیمان حاکم جن و بشر

کی شوم راغب بتوای بی یقین
مال خود ضایع مگردان بیش از این

آن زمانش گوید آن برده فروش
که چه سازم با تو ای دارای هوش

که نمی‌گردی رضا بر هیچکس
چاره جز بیعت نباشد زین سپس

پاسخش بدهد کنیز مؤتمن
که مکن تعجیل اندر کار من

لامحاله مشتری پیدا شود
با وفا و ذودیانت معتمد

که شود مایل بسوی او دلم
حل شود زاو عقده‌های مشکلم

پس در آن هنگام رو پیش و بگو
نزد آن برده فروش ای نیکخو

که بود با من یکی نامه کریم
از بزرگی صاحب خلق عظیم

خط و لفظش هم فرنگی و در او
کرده ذکر خیر خود آن نیکخو

از فتوت وز کرم جود و سخا
مجملی کرده مشرح آن فتا

ده کنون این نامهٔ نامی به او
گر کشد میلش سوی آن نور هو

من خریداری کنم بر آن جناب　　ختم شد ان الی الله المآب
پس چنین گوید بشیر نیک رای　　کآنچه شد فرموده بود آمد بجای
چون نظر بر خط آن نامه نمود　　رود خون از دیدهٔ جیحون گشود
چون نظر او را بخط شه فتاد　　آتشی ز آن خط فتادش در نهاد
که نبودی انطفاش از هیچ راه　　جز به آب وصل آن نور اله
چون سواد خط دلدارش بدید　　شد سواد اعظمش از آن پدید
چیست دانی آن سواد اعظمش　　ظل ذات حق که گویند آدمش
ذات حق خورشید و ظلش دان سواد　　آن سواد اعظم ملک رشاد
سایه چون از شخص می بدهد نشان　　ظل و ذی ظل در حقیقت یک بدان
ظل به ذی ظل متصل دان ازیقین　　ان ربی لا یحب المشرکین
بعد از آن گفتا به آن برده فروش　　که به صاحب نامه‌ام اکنون فروش
که اگر نفروشیم خود را هلاک　　سازم وگردی ز حسرت سینه چاک
گفت راوی که نمودم گفتگو　　در خصوص قیمت آن ماهرو
چونکه راضی شد بوجهی که امام　　داده بودم داد و بستد و السلام
و آن زن فرخنده ز آن بیع و شرا　　چون گل صوری شکفت وگشت وا
آنچنان مسرور شد از شوق دوست　　که نمی‌گنجید مغزش زیر پوست
پس به بغدادش همی بردم روان　　حجره‌ام شد مخزن گنج نهان
و آن بنامه شاه چون کردی نگاه　　آهش از ماهی رسیدی تا بماه
از سواد خط شه کحل بصر　　می‌نمود و میزدش چون گل بسر
بوسه میدادی بنامهٔ شهریار　　از تعجب گفتمش کای با وقار
چون نمیدانی که صاحب نامه کیست　　این همه تعظیم او برگو ز چیست
پاسخم داد آن زن نیکو صفت　　کای تو عاجز از قصور معرفت
بر بزرگی وکمال سروران　　اوصیای زبدهٔ پیغمبران
گوش بگشا بشنو از من شرح حال　　تا شوی آگه ز سر لایزال
مستمع باش از دل و جان ای بشیر　　تا ز شرح حال من گردی خبیر
مستعد شو بهر قصهٔ بوالعجب　　که فزاید مر تو را ذوق و طرب
گر ز اسم و رسم من جویی خبر　　آمده نامم ملیکه از پدر
باب من باشد بشوعا در رسوم　　ابن قیصر پادشاه ملک روم
هم ز فرزندان شمعون الصفاست　　مادرم خود این اصالت مرکراست
هین بدان و باش از این معنی خبیر　　قیصر آنکو جد من بُد ای بشیر
دو برادرزاده بودش نیک رای　　هر یکی در ملک دانش کیخدای
خطبه کرد او بر یکی ز ایشان مرا　　پس صلا در داد خاص و عام را
مجلسی آراست بهر عقد من　　که ندیده کس نظیرش در زمن
کرد سیصد تن طلب از عالمان　　هم ز رهبانان و عباد زمان
ازکشیشان و نقیبان بزرگ　　با خلاصهٔ قوم و اعیان سترگ

از امیران و وزیران سپاه
هم ز سرهنگان و یکرنگان شاه

با بزرگان قبایل ای سند
که بدی چار الف ایشان را عدد

با حواریان همه جمع آمدند
تا بقصر قیصری حاضر شدند

بد یکی عالی سریرش که چو آن
خود ندیدی چشم گیتی در جهان

که در ایام شهنشاهی او
گشته بد ترصیع آن تخت نکو

تا به انواع حلل آراسته
کان گوهر پیش قدرش کاسته

بعد احضارش ورا مردان کار
بر چهل پایه نمودند استوار

هم صلیب و خاج و انواع بتان
بر بلندی نصب کردند آن زمان

پس برادرزادهٔ خود را به تخت
برنشانید آن شه فیروز بخت

چون گرفتندی بکف انجیل را
آن کشیشان تا که خوانند از قضا

جمله بتها بر زمین شد سرنگون
هم صلیب و خاج آمد واژگون

در تزلزل آمدی ارکان تخت
واژگون شد آن پسر را تخت بخت

آن پسر افتاد بیهوش از سریر
و آن کشیشان را شدی رخ چون زریر

لرزه بر اندام و اعضاشان فتاد
آن چنان کانجیلشان رفتی زیاد

پس بزرگ آن کشیشان روبه شاه
کرد وگفتا کای شه خورشی کلاه

از چنین امری که زو صادر شود
این نحوستها مبارک کی بود

بل از این آثار برماشد سجل
که شود دین مسیحی مضمحل

گفت جدم بار دیگر تا کنند
تخت را بر پا ز رفعت سربلند

هر صلیبی تا بجای خود قرار
گیرد و سازد ز نو آغاز کار

آن اخ دیگر از آن برگشته تخت
پس طلب فرمود و بنشاندش به تخت

که به او بدهم یگانه دخترم
اختر رخشندهٔ برج کرم

کاین سعادت آن نحوست راکند
دفع و رفع شر آن از این شود

چون شدند انجیلیان انجیل خوان
باز ظاهر شد همان آثارشان

لیک جدم آگهیش از این نبود
که بد از تقدیر سلطان وجود

بر برادرزادهها نسبت نمود
آنچه زین آثار آمد در نمود

غافل از این کاین نشان از سروران
هست و میباشد سعادت را نشان

پس برون رفتند خلق و جد من
گشت داخل در حرم با صد حزن

سینه از این غم شدش آتشکده
آتش حسرت بجان خود زده

از خجالت پردهها بر روی بست
در سراپرده بصد محنت نشست

چون شب افکندی برخ پرده ظلام
همچو زلف دلبران تاریک فام

آنچنان شد تاراز آن مشکین نقاب
که نمودی گم ره خود آفتاب

بودی آن شب ناله و آهم قرین
دوری دلبر مرا بد همنشین

چون ببستم خواب راه چشم وگوش
باز شدگوشم به آواز سروش

چون ربودم خواب خوش زین خاکدان
باز شد چشمم سوی روحانیان

صبح صادق در دل آنشب دمید
ز آن نسیمی در دماغ جان وزید

چون شدم این عالم از حس بصر
عالم رؤیام آمد جلوه‌گر

دیدم اندر قصر جدم شاه فرد
حضرت روح اللّه گردون نورد

همچنین شمعون وصی او دگر
وز حواریین همه سر تا بسر

در همان موضع که جدم تخت را
کرده بد برپا در آن عشرت سرا

نصب کردند ازکرامت منبری
وه چه منبر رشک قصر قیصری

وه چه منبر منبر نوری کز آن
نور باران میشدی بر آسمان

وه چه منبر عرش فرشش زیر پا
پایش از رفعت گذشته از سما

آری آری تکیه‌گاه انبیا
عرش میباشدکمین پایه ورا

پس رسول اللّه شهنشاه دنا
و آن علی ذوالعلای ایلیا

با امامان و سران اهل دین
سروران اهل ایمان و یقین

با حواریان قدوسی صفات
اندر آن مجمع که عقل از اوست مات

آمدند و بزم عیش آراستند
وز قدوم خود منور ساختند

پس مسیح آن روح قدوسی نسب
از ره تعظیم و اجلال و ادب

کرد استقبال سلطان رسل
آن شکوفهٔ گلبن هادی السبل

دست درگردن شدش چون روح و جسم
یک بدی چون گنج و آن دیگر طلسم

پس رسول اللّه به آواز ملیح
لعل لب بگشاد و فرمود ای مسیح

آمدم اینجا که گردم خواستگار
دختر شمعون وصیت باکبار

بهر فرزند سعادتمند خویش
تا شود از همگنانش رتبه بیش

پس بسوی ماه برج سروری
آن در درج خلافت عسکری

که بود فرزند آنکو ای بشیر
نامه‌اش دادی به من او شد مشیر

دید عیسا سوی شمعون و بگفت
کاین شرافت خوش تو را گردید جفت

زودکن پیوند آن در شرف
تا برآرد گوهر جان این صدف

پس بر آن منبر شدندی جمله جمع
وان رسول اللّه که بد در جمع شمع

خطبه‌ای فرمود انشا بس فصیح
با مسیح آن دم به آن صوت ملیح

بر حسن آن صاحب خلق حسن
آن زکی عسکری مؤتمن

عقد بستندم در آن دارالسلام
و آن حواریان گواهم والسلام

چون شدم بیدار از آن خواب سعید
آنچه در آن شب مرا آمد پدید

داشتم پنهان زجد و باب خویش
کز اذیتشان نگردم سینه ریش

لیک یاد روی آن رشک قمر
بی خبرکردم ز فکر خواب و خور

روز در تاب و تب عشقش بدم
شب بیاد روی او سرخوش بدم

مهر رویش آتشی بر جان زدم
کار جان سهل است بر ایمان زدم

دمبدم شوقش مرا افزون شدی
دیده از خوناب غم جیحون شدی

عشق پنهانی که بودم در درون
می‌شدم ظاهر دمادم از برون

تن شدم کاهیده و چهره زریر
روز و شب اندر نوای زاروزیر

کاش بیداری نمی‌بودم ز خواب
تا بدیدم در دل شب آفتاب

ای دریغا زان جمال دلفروز ... ای دریغا زان شب روشن چو روز
یا رب آن ماهی که می‌دیدم بخواب ... ابر بیداری چرا گشتش حجاب
ای دریغا او شد و ماندم بجای ... دیده بی دیدش بود ظلمت سرای
نور خود بگرفت و در نارم نشاند ... آتش مهرش مرا در سینه ماند
من شدم چون جان مجرد از فراق ... جان بدم در دام قید اشتیاق
بسکه کاهیدم تن از دوری جان ... جان شدم در تن علیل و ناتوان
پس به ملک روم هرجا بد طبیب ... که بد از دانشوری او را نصیب
حاضرش فرمود جدم ای فلان ... بوشود از او علاج جسم و جان
لیک حالم به نمیشد بل بتر ... بودم از دلداری جد و پدر
بر همین منوالی بودی حال من ... تا که روزی جد نیک افعال من
گفت با من از سر مهر و ولا ... کآرزویی هیچ می‌باشد تو را
گفتم ای جد سد شده بر روی من ... باب شادی و ولیک از مؤتمن
این مسلمانان که در قید تواند ... مانده در محبس بقید دام و بند
گر رهائیشان ببخشایی ز جود ... آوری جودت به ایشان در نمود
دارم امید از مسیح و مادرش ... بارش صحت به من سازندرش
چون چنین کرد او ز آن دلخوش شدم ... اندکی از صحت خود دم زدم
پس شد او شاد و اسیران رادگر ... می‌نمودی مکرمت اندر نظر
چارده شب چون گذشت از این دگر ... عالم رؤیام آمد جلوه‌گر
اندر آن عالم که بدرشک جنان ... حضرت خیرالنسا شاه زنان
انسیهٔ حوراء قدسی انتساب ... مجمع مجموعهٔ ام الکتاب
آنکه بیجودش وجودی می‌نبود ... دیده از جودش همه عالم وجود
ازکرم آمد برای دیدنم ... از قدومش گشت گلشن گلخنم
شد شب تارم دگر روشن از او ... گلخن سینه شدم گلشن از او
بودی اندر خدمتش مریم که بود ... پایه‌ای ز ارکان آن عرش وجود
با هزاران حوری نیکوسرشت ... کآمدندی در رکابش از بهشت
مریم فرمود کاین خاتون که هست ... زیر دست او همه بالا و پست
حضرت خیرالنسا آن فاطمه است ... که وجودش عرش حق را قائمه است
شوهرت را باشد او مادر همی ... چون شنیدم این ز نطق مریمی
چون سمندر خویش را آتش زدم ... دست اندر دامن پاکش زدم
وه چه دامن دامنی کز فرط شان ... بُد ز لوث ماسوا دامن کشان
وه چه دامن آنکه بد ازکبریا ... ماسوا را دست از آن نارسا
وه چه دامن آنکه از جاه و جلال ... کوته است از عطف آن دست خیال
آنکه از آن تا شود حاصل مراد ... دست ما یارب از آن کوته مباد
عرض کردم بادو دیدهٔ اشکبار ... کای تو را سلمان مسیح روزگار
از نهال آن حدیقهٔ سروری ... نوگل باغ امامت عسکری

شکوه دارم از جفایش الامان — الامان زآن مایهٔ امن و امان
بر من بیدل رود از او جفا — کی جفا باشد روا ز اهل وفا
دل ز من برد و نمودم مبتلا — رخ نهان کرد و فکندم در بلا
تا شدم دلبستهٔ گیسوی او — یک نظر باری ندیدم روی او
پس بفرمودم که چون تو با خدا — شرک ورزی او چسان آید ترا
تا تو اندر مذهب ترساستی — کی قبول بارگاه ماستی
خواهرم مریم ببین ای ذوفنون — که تبرا دارد از دینت کنون
گر رضا جوئی حق را طالبی — بر مسیح و مریم از جان راغبی
خواهی آید مر ترا فرزند من — گوی توحید خدائی بی سخن
چون دُر توحید سفتم از بیان — در برم بگرفت و فرمود آن زمان
بعد دلجوئی کنون فرزند خویش — می‌فرستم نزد تو ای مهرکیش
پس شدم بیدار و آن کلمه که او — کرده بد تلقینم ای مرد نکو
می‌بگفتم شاد و بودم منتظر — که کی آید در بر آن نور بصر
در شب آینده‌ام امد ببر — با جمالی رشک خورشید و قمر
ای خوش آن خوابی که آید بی حجاب — در دل شب آفتابش بی نقاب
چون در آن تاریک شب گشتم عیان — نور آن مهر سپهرکن فکان
سوسن آسا آمدم جمله زبان — وانمودم باب شکوه آن زمان
گفتم ای یار جفا کردار من — در جهان دلبری دلدار من
بر من بیدل جفایت تا بکی — مردم از حسرت وفایت تا بکی
دل ز من بردی و رخ کردی نهان — در زدی آتش مرا در جسم و جان
نور خورشید جمالت چون طلوع — کرد و تابیدم بدل از آن لموع
از چه رو شد ماه رویت در محاق — از چه رو افکندیم اندر فراق
آن دوای درد محنتهای من — مشعله افروز آن شبهای من
گفت با من چون نبودت پیش از این — بر حق اقراری و بد شرکت بدین
زین جهت بودم ز تو دامنکشان — چون کشیدی دامن از شرکت نهان
هر شبت کردم عیان اندر نهان — تا شود آن دم که رخ سازم عیان
پس از آن شب هیچ نگذشته مرا — خود شبی که ناید آن نور خدا
کرد استفسار از او آندم بشیر — که چه افتادت که گردیدی اسیر
گفت آن سرورشبی گفتا به من — هین بدان که جد تو ای مؤتمن
بر مسلمانان فرستد لشکری — در فلان روز و رود خودای سری
از عقبشان هم تو خود نیز آن زمان — با کنیزان سوی صحرا شو روان
لیکن اندر هیئتی کایشان ترا — خودنه بشناسند ای حوری لقا
از فلان ره از پی جدت روید — چون چنین کردم طلیعه شان پدید
گشت و ما گشتیم ایشان را اسیر — آخرکارم همین بدای بشیر
غیر توکس واقف حالم نشد — باخبر از سر احوالم نشد

کس ندانست از عدول و از علوم   که منستم دختر سلطان روم
نام خود نرجس نمودم تا مرا   کس نه بشناسد که دارم اعتلا
پس بشیرش گفت کاین باشد عجب   که تو دانائی بگفتار عرب
گفت جدم بسکه بود ای مؤتمن   دوستداری بر منش بر حسب ظن
خواست تا سازد مرا آداب دان   تا شوم دانا بهر نطق و بیان
بهر تعلیمم زنی آورد او   تا کنند آگاهم از هر گفت وگو
پس بسِر مَن رآ نزد امام   آن نقی سلطان سر خیل انام
چون بشیرش برد آن لحظه به او   در خطاب آمد مرآن نور عفو
که چسان دیدی تو ای حوری لقا   عزت اسلام و دین مصطفا
خواری ترسائیان چون یافتی   که بسوی دین حق بشتافتی
عرض کردش که چه گویم با کسی   که بود داناتر از من او بسی
پس بفرمودش که ای کامل تمیز   کردمت اکنون مخیر در دو چیز
ده هزارت اشرفی بنهم بکف   یا دهم مژده کز آن یابی شرف
عرض کردش که شرف خواهم همی   ز آنکه دنیا می‌نیرزد درهمی
شاه فرمودش که فرزندی تو را   حق ببخشد در دو عالم پادشا
که زمین را پرکند از عدل و داد   بعد از آن کز ظلم و جور آید فساد
عرض کردش ازکه آید در وجود   آن در دریای سلطان شهود
گفت از آنکو که رسول مصطفا   خواستگاری بهر اوکردت هلا
پس بگفتا کآن مسیح ذوالمنن   با وصیش صاحب سِرّوعلن
برکه‌ات بستند عقد ای ماهرو   گفت فرزندت حسن آن نورهو
شاه فرمودش که گر بینی ورا   می‌شناسی گفت از آن شب که مرا
حضرت خیرالنسا شد دستگیر   هیچ نگذشته شبی بر این فقیر
که نگشته چشم من روشن از او   پس طلب کرد آن امین سر هو
خواهر خود را حلیمه در زمان   آنکه بد خاتون و سر خیل زنان
چونکه داخل شد بگفتا شاه دین   آنکه میگفتم تو را اینست این
دردم او در برگفتش همچو جان   بس نوازش کرد و شد دلشاد از آن
شاهش آندم گفت کای بضعهٔ بتول   ای نهال گلشن آل رسول
خانهٔ خود بر مر این مهمان خویش   حرمتش میدار از اندازه بیش
آگهش کن از فرایض وز سنن   کو بود جفت امام دین حسن
هم بود او مادر صاحب زمان   قدر و شأنش را همین کافی بدان

مولود حضرت حجة(ع)

این بیان در ذکر مولودی بود   که به او ختم ولایت می‌شود
مژده آمد عاشقان وقت ظهور   شد ظهور رایت اللّه نور
مژده آمد عاشقان خورشید ذات   جلوه پیرا در مرایای صفات

مژده آمد عاشقان نی در نوا — می‌سراید از دم نائی هلا
مژده آمد عاشقان هنگام آن — که شود طوطی ز شکرکامران
مژده آمد عاشقان وقتی که باز — نائی اندر نی شود قانون نواز
گرچه یک دم زین نوا خاموش نیست — لیک کس را بر نوایش گوش نیست
گوش بگشائید بر بانگ نوا — کاین نوا آمد ز نای کبریا
جان و دل را پاک سازید از قصور — باده‌ها نوشید از جام حضور
گوش سر بدهید و گوش سر خرید — که خبرهای شگرف آید پدید
چیست دانی آن خبرهای شگرف — ذکر بحری کاو نمی‌گنجد به ظرف
وه چه بحری لؤلؤ غلطان همه — لؤلؤ غلطان بحر جان همه
وه چه لؤلؤ ذکر ختم اولیا — قطب عالم نور ارضین و سما
شیخ طوسی و روات معتبر — داده‌اند از ذکر تولیدش خبر
که حلیمه خواهر سلطان دین — گفت روزی آن حسن شاه مکین
خانه‌ام را داد تشریف از قدوم — از قدوم فرخ بهجت لزوم
پس نگاه تندی آن حضرت نمود — بر جمال نرجس آن خاتون جود
عرض کردم که اگر میلت بود — خدمتت بفرستمش ای معتمد
پاسخم فرمود کای عمه بدان — کاین نظر بد از تعجب سوی آن
که در این زودی ورا بخشد خدا — ازکرم طفلی که گردد پیشوا
شرق و غربش آید اندر زیر ید — بعد ظلم و جور عدلش روکند
عرض کردم که فرستم در برت — تا بیاید دُر صدف آن گوهرت
گفت حضرت رخصت از بابم طلب — گر دهد رخصت زهی ذوق و طرب
چون شدم در خدمت آن ذوالجلال — پیش از آنکه گویمش از عرض حال
ازکرامت این چنین گفتا به من — که روان کن نرجسم سوی حسن
عرض بنمودم که ای سلطان دین — مطلبم از حضرتت بودی همین
شاهم آن دم گفت کای خاتون دهر — حق همی می‌خواست تا یابی تو بهر
زین سعادت تا شرافت آیدت — وز شرافت بس کرامت بخشدت
بر چنین امری توگردی واسطه — بدهی از مهرو ولا شان رابطه
پس بخانهٔ خویش برگشتم روان — مهر و مه کردند در بیتم قران
عدل و حکمت را بهم شد ازدواج — فضل و رحمت را بهم شد امتزاج
سعد اکبرگشت با زهره قرین — خانه‌ام شد غیرت عرش برین
روز چندی از قران نیرین — چون گذشت و یافت عالم زیب و زین
بردم ایشان را بخانه پادشاه — آن نقی شاه خلافت دستگاه
چند روز دیگر از این چون گذشت — باب آن تخت بقا را برنشست
رخت جان بربست از دار فنا — گشت بر تخت بقا صاحب لوا
نور خورشید امامت در نقاب — رفت و شد تاریک روز آفتاب
و آن مه برج امامت عسکری — درة‌التاج جمال و سروری

گشت بر تخت خلافت مستقیم / عمه‌اش گوید که بر رسم قدیم
میرسیدم خدمت آن ذوفنون / خواست روزی نرجسم از پا برون
کفش آردگفتم ای خاتون روا / کی بود کفشم برون آری ز پا
ز آنکه بر من لازم است ای جان جان / که نمایم خدمتت بی امتنان
بلکه ممنونم ز تو ای ماهرو / پس حسن آن صاحب خلق نکو
گفت کای عمه حقت بدهد جزا / که ادب را نیک آوردی بجا
تا غروب آفتاب آنجا بدم / رفتنم را چون مصمم آمدم
حضرتم فرمود امشب نزد ما / باش تا ظاهر شود نور خدا
حق کرامت میکند امشب مرا / طرفه فرزندی کز او دارد بپا
علم و ایمان و هدایت در زمین / بعد از آنکه پر شود از ظلم وکین
عرض کردم ازکه میگردد عیان / چون به نرجس زاو نمی‌بینم نشان
پس بفرمود آن علیم سر هو / که کنون البته می‌باید از او
جستم از جا و به نرجس چون نظر / کردم و اصلا ندیدم زاو اثر
بازگشتم نزد شاه و عرض حال / کردم آن سلطان تمکین و جلال
با تبسم گفت چون صحبت عیان / گردد از حملش همی بینی نشان
حال او چون مادر موساستی / کش اثر از حمل ناپیداستی
تا شود هنگام تولیدش عیان / آن زمان ظاهر شود سر نهان
اوصیای انبیا را حملشان / هست در پهلو اگر جوئی نشان
در شکم کی می بگنجند اولیا / وز رحم بیرون نیایند اوصیا
بل زران مادران بیرون رویم / ز آنکه مانوریم پاک از چرک و ریم
سر ما راکس نداند جز خدا / جز خداکی واقف از احوال ما
پس حلیمه گفت رفتم نزد او / گفتمش آنچه شنیدم مو به مو
گفت از حملم نمی‌یابم اثر / نزد او ماندم ولیکن منتظر
وقت خوابیدن شدم نزدیک او / تاکه باشم با خبر ز آن ماهرو
هر زمان از او خبر بگرفتمی / چون جواب اولش بشنفتمی
ازتهجد چون من و او را فراغ / حاصل آمد باز بگرفتم سراغ
گفت الآنم کماکان آمده / من بسی زین واقعه حیران شده
چون نظرکردم به سوی آسمان / صبح کاذب را همی دیدم عیان
بود نزدیک آنکه شک آید مرا / از ظهور وعدهٔ آن مقتدا
که زحجره طاهره آواز شاه / در رسیدم که میاور شک براه
کاینک اینک گردی از آن باخبر / کز نهانخانه برآید جلوه‌گر
گشت ظاهر پس به نرجس اضطراب / چون بحال او بدیدم انقلاب
در برش بگرفتم و خواندم بر او / نامهای حق و پس آن نور هو
داد آوازم که سوره قدر را / زودبرخوان تا بیابی قدر را
گفتم او را چیست حالت پس بگفت / شد عیان آن در نطقی کو بسفت

آنچه مولایم خبردادی از آن / گشت ظاهر این دمم از او نشان
چون مرا آن سوره خواندن کار شد / در شکم آن طفل با من یار شد
آنچه میخواندم من آنرا در برون / او همی خواندی سراسر در درون
پس سلامم کرد وگردیدم مخوف / بازم از حجره مرآن شاه عطوف
گفت کای عمه ز قدرتهای رب / هان نیاید مر تو را امر عجب
که خدا اطفال ما را در جهان / میکند گویا بحکمت بیگمان
در بزرگی میکند ما را امام / حجت اللّه برخلایق تا قیام
چون کلام شاه دین اینجا رسید / نرجس آمد ز دیده ناپدید
گوئیا پرده فتادی در میان / که شدی حایل میان جسم و جان
پس دویدم با همه شور و فغان / سوی آن جان جهان زاری کنان
گفت شاهم بازگرد ای مؤتمن / که ورا بینی به جای خویشتن
چونکه برگشتم شدی آن پرده باز / دیدم او را با همه اعزازو ناز
آنچنان نوری از آن ساطع بدی / که دو دیده خیره از آن آمدی
دیدم از شرق جلال کبریا / گشته بد طالع مر آن نور خدا
حضرت صاحب شهنشاه وجود / رو به قبله دیدمش اندر سجود
بودی انگشتان سبابه از آن / برسما و از شهادت تر زبان
بعد توحید خداوند علا / وز شهادت بر رسول مصطفا
یک به یک از آن امامان هدا / برشمردی تا خود آن نور خدا
پس بخواند آن شه دعائی که بود / اینچنین مضمون آن ای معتمد
که خداوندا عطا فرما مرا / وعدهٔ نصرت که دادی ز اعتلا
هم خلافت را بمن اتمام کن / انتقام دشمنان انعام کن
کن زمین را پر ز من از عدل و داد / چون رسید اینجا کلام بارشاد
جمع مرغان سفید از آسمان / آمدند آن دم به طوفش پر زنان
هر یک از آنها ز راه اعتلا / نزد آن سیمرغ قاف کبریا
آمد و مالید بر او بال و پر / پس به پرواز آمد و شد از نظر
چون گرفتم شاه دین را دیدمی / ختنه کرده ناف بریده همی
برذراعش بد مراین مضمون سجل / که حق آمد گشت باطل مضمحل
بردم او را پس بنزد پادشاه / چون مقابل گشت نور مهر و ماه
از سلام شه سخن کرد ابتدا / پس گرفتش از من آن نور خدا
در دهان و دیده وگوشش زبان / خوش بگردانید شاه انس و جان
دست اعجازش برو مالید وسر / و آنگهی فرمودش ای نور بصر
ای دُر دریای صنع کردگار / گو سخن از قدرت پروردگار
لعل لب بگشود آن دم غنچه سان / خواندی آن آیه که اینش ترجمان
که اراده‌مان بود در امتنان / بر ضعیفانی که ظلم ظالمان
کرده ایشان را ضعیف اندر زمین / که ذلیلند و فقیر و مستکین

که کشیم از دشمنانشان انتقام
تا شود عدل خداوندی تمام

هم به آن مستکبران اهل جحود
که چو فرعونند و هامان و جنود

خود نشان بدهیمشان ما یفعلون
ز آنچه می‌بودند از آن یحذرون

پس حلیمه گفت خاتون زمان
چونکه بگذشتم چهل روز از میان

پس شدم روزی بنزد پادشاه
دیدم اندر صحن خانه بدبراه

طفلی وگفتم به آن سلطان دین
که بود سالش دو این طفل از یقین

با تبسم گفتم آن جان جهان
انبیا و اوصیا که ولدشان

در جهان باشند امام و پیشوا
می‌کنند اندر جهان نشو و نما

بر خلاف طفلهای دیگران
ز آنکه می‌باشند ایشان سروران

هم حلیمه آن مه زهره جبین
باز میگوید از آن شه این چنین

که بروزی چند قبل از آنکه شاه
گرددش جنات وصل آرامگاه

رفتم اندر خدمتش مردی تمام
دیدم آنجا با هزاران احترام

چون شناسائی نبودم پس به شاه
عرض کردم کای درت امیدگاه

کیست این مردی که فرمائی مرا
نزد او بنشینم ای سر خدا

شاه فرمودم که فرزند من است
نور بینائی و دلبند من است

این بود فرزند نرجس آنکه هست
ماسوی اللهش بقدرت زیر دست

بعد من باشد خلیفه در جهان
رخت بربندم چو از این خاکدان

گفتهٔ اوگفتهٔ من آمده
طاعت او مفترض از حق شده

بعد روزی چند فرمود ارتحال
از فنا سوی بقا با وجد و حال

در روایات دگر نوعی دگر
گشته مسطور این حدیث معتبر

که حلیمه گفت چون آمد سه روز
بعد تولید شه عالم فروز

مهر جانان دامن جانم گرفت
اشتیاق اوگریبانم گرفت

پس بنزد باب آن صاحب زمان
رفتم وگفتم کجاست آن جان جان

شاه گفتا که سپردم برکسی
که بود از ما و تو اولی بسی

روز هفتم چون شود نزد من آ
تا بتو بنمایم آن سِرّ خدا

چون شدم آنجا به گهواره بدی
مهر گردونش بنظاره بدی

بس عجب باشد بر عقل بسیط
که محیطی را محاط آید محیط

چون نظر او را بروی من فتاد
غنچه وش پرخنده لعل لب گشاد

پس شهم آوازدادی که ورا
نزد من آور چو بردم پادشاه

در برش بگرفت و فرمودش سخن
گو به اذن پادشاه ذوالمنن

و آن بتوحید خدا کرد ابتدا
بعد از آن تمجید ذات مصطفا

بر روان آن ائمه ملک جود
یک بیک صلوات گفتی و درود

شاهش آندم گشت کای نور بصر
ازکتاب انبیایم ده خبر

ز آنچه بفرستاده ایشان را خدا
پس بخواند آن نور ارضین و سما

آن صحف را خود بسریانی چنان
که صفی عاجز شد از تبیان آن

پس زادریس وکتاب او بگفت ‌‌ گوهر نطق ازکلام نوح سفت
بعد از آن از هود و صالح تر زبان ‌‌ گشت و دادی از براهیمی نشان
هم ز تورات آن کتاب موسوی ‌‌ هم ز انجیل و زبور عیسوی
پس ز قرآن آن کتاب مستطاب ‌‌ آنکه باشد بر همه ام الکتاب
هر یکی را با همان لفظی که بود ‌‌ سر بسر خواند آن شهنشاه وجود
با تمامی قصه‌های انبیا ‌‌ و آنچه بگذشتی میانشان از خدا
بر شه دنیا و دین تعدادکرد ‌‌ جان احباب ازکرامت شادکرد
پس به امر خالق این هست و بود ‌‌ کآمد ایجادش کمین پایه ز جود
دو ملکت بردند او را فوق عرش ‌‌ چونکه شد عرشش بزیر پای فرش
این خطابش کرد رب ذوالمنن ‌‌ مرحبا ای بنده خوش بادت که من
برگزیدم مر تو را بر دین خویش ‌‌ تا کنی اظهار آن ز آئین خویش
بر جلال عزتم بادا قسم ‌‌ که بود آن عین ذات اقدسم
که بفرمان بردنت بخشم ثواب ‌‌ هم به نا فرمانیت سازم عقاب
پس خطاب آمد به آن هر دو ملک ‌‌ که برید او را ز اطباق فلک
نزد باب اطهرش وز ما سلام ‌‌ میرسانید و بگوئید ای همام
باشد این فرزند تو در حفظ ما ‌‌ تا مشیتمان نماید اقتضا
که شود بر پا از او رایات حق ‌‌ ظاهر آید ز آن ظهور آیات حق
دوستان را لطفش آرد در نعیم ‌‌ دشمنان را قهرش آرد در جحیم

الاستغاثة و الاستعانة

ای شه اثناعشر هادی دور ‌‌ ای که ظاهر شد ظهورت طور طور
خود توئی آگه به ضعف حال ما ‌‌ در میان دشمنان احوال ما
کار ما جایی رسید ای جان جان ‌‌ که نشاید نامت آید بر زبان
بر زبان گر نام مولا آوریم ‌‌ از شماتت بس خجالتها بریم
وعدهٔ نصرت تو خوددادی بما ‌‌ از ظهورت ای حضورت رو نما
هم تو فرمودی که من از دشمنان ‌‌ می‌نمایم انتقام دوستان
از محبان گرنه‌ایم ای شاه جان ‌‌ لیک باشد نام تو ورد زبان
چون توئی بر بینوایان دستگیر ‌‌ ازکرم بیچارگان را دستگیر
وعدهٔ خود را وفا کن ازکرم ‌‌ کانتظار از حدگذشت ای محتشم
خود تو فرمودی که هرگاه این زمین ‌‌ پر شود از ظلم و قهر و جور وکین
عدل سلطانی شود برقع گشا ‌‌ رفع سازد از جهان جور و جفا
کی بود ظلمی بتر از سد راه ‌‌ سد راه طالب از باب اله
ظلم از این برتر چه باشد ای امام ‌‌ که شده مهر هدایت در غمام
ظلم از این برتر چه باشدکاولیا ‌‌ جمله مقهورند و مستور از جفا
وقت آن آمدکه عدلت ای همام ‌‌ گیرد از اعدای دینمان انتقام

وعدهٔ خود را کنون انجاز کن / از ظهورت ساز و برگی ساز کن
تا بکی باشد جمالت در نقاب / تا بکی اندر حجاب اغتیاب
ای ظهورت نوربخش کن فکان / ای حضورت زندگی بخش روان
رخ برافروزو روان پرنور کن / چشم دجال جهان را کور کن
ظلم و جور از حدگذشت ای پادشا / ازکرم بنگر بر این بیچاره‌ها
رونقی بخش ازکرم درکارمان / ای تو رونق بخش ملک کن فکان
تا کی از فرعونیان نوبه به بام / کی رسد درگوش جان نوبه امام
عجل اللهم یارب الفرج / تا شویم از آن فرج عالی درج

ذکر حال اولیا

این بیان در ذکر حال اولیاست / کز ولایت طالبان را درگشاست
چون فراغت یافت کلک از اوصیا / اوصیای مصطفای مرتضا
خواست دل تا نگسلد این سلسله / بعد حمد و نعت و ذکر بسمله
بلبل نطقم دگر دستانسرا / گشت اندر ذکر حال اولیا
تا رود هر دم به گلزاری دگر / آورد هر لحظه ازهاری دگر
هر زمان سازد بهر شاخی قرار / هر دمی گیرد گلی اندرکنار
آورد هر دم به آهنگ حدی / عاشقان را در سماع و بیخودی
تا عیان سازد به صوت پهلوی / آن مقامات بلند معنوی
مغز او چون پر شود از بوی گل / مست گردد از رخ نیکوی گل
برفرازگلبن توحید روی / آرد و گردد دگر توحیدگوی
کآمدم اکنون به برهان و حجج / تا بشویم دفتر قوم همج
مهر خاموشی زنمشان بردهان / از نصوص کافی شافی عیان
آمدم تا برگروه منکرین / آورم برهان قاطع ای امین
آمدم کآگاه از راهت کنم / روی جان بر درگه شاهت کنم
آمدم تا از ولایت آگهت / سازم و رو آورم اندر رهت
آمدم ظاهرکنم راه هدا / از مددکاری ختم اولیا
آمدم تا راه استدلالیان / سدکنم با حجت و برهانشان
آمدم براشهب معنی سوار / آمدم در عرصه گاه گیر و دار
تا نمایم باب استدلال باز / گرچه نبود رسم و راه اهل راز
ای که جویائی طریق اولیا / اولیای اصفیای ذوالعلا
روخبرکن قشریان بی حضور / آن سیه مستان صهبای غرور
شیخ و قاضی و مدرسشان تمام / مفتیان و پیشوایان عوام
تا به عالی محکمه حاضر شوند / حجت شافی و وافی بشنوند
چونکه آن مجلس پذیرفت انعقاد / گوش کن تبیان این نعم الرشاد
مستمع شو بر بیان وافیم / دیده بگشا بر اصول کافیم

در ولایت گر نمی‌باشی بصیر / گوش جان بگشای تا گردی خبیر
تا کنم اثبات آن عالی مقام / لیک بعد از شرح و بسطی در کلام
چون رسول اللّه شهنشاه دنا / خواست بندد رخت از او دار فنا
وین بُدی چون دور از عدل خدا / که گذارد خلق را بی رهنما
لاجرم کردی خلیفه خویشتن / در میانه‌شان کتاب ذوالمنن
چونکه بودی آن کتاب مستطاب / جامع اجمال و هم فصل الخطاب
محکم و متشابه وهم خاص و عام / ناسخ و منسوخ و مطلق ای همام
با مقید هم عزایم بارخص / درج می بداندر آن احسن قصص
باب اشکالات بُد مفتوح از او / شاهدش مایعلم تأویله
پس عنایات خداوند انام / با کتاب اللّه ضم کردی امام
هر دو را با هم خلیفهٔ خود نمود / باب اشکال کتاب از اوگشود
و آن دو را بر یکدگر شاهد نمود / تا حقیقتشان کند کشف و شهود
نص انی تارک بشنوکه هست / همچو ثقلین شاهدی او را به دست
تا خلایف را نماند اشتباه / خار شبهه‌شان براندازد ز راه
چون ائمه طیبین طاهرین / از لدنی علمشان می بد مبین
که زمانی خواهد آمد برانام / که رود مهر امامت در غمام
از برای رفع ابهام و شبه / تا نگردد امر برکس مشتبه
پس نمودندی خلیفه خویشتن / این احادیث و بیان را درزمن
آن امام و نص ارباب قبول / هست نسبتشان چو قرآن و رسول
همچنانکه آن کتاب حق تعال / بد خلیفه از نبی ذوالجلال
و آن نبی در جمع آن کرد اهتمام / همچنین میدان احادیث و امام
همچنانکه هست قرآن مدل / جمله بر منسوخ و ناسخ مشتمل
جامع انواع اضداد است آن / همچنین دان این احادیث و بیان
جمله اهل علم بر این قائلند / که در این تبیان مماثل باهمند
چون تو را وجه تماثل شد عیان / بر مبین احتیاج نص بدان
که از او خود رفع اشکالش شود / همچو قرآن کز امام ذور شد
تامبین نبودت بر آن نصوص / کی تو بشناسی عمومش از خصوص
بر احادیثت مبین کی بود / گز نشان ندهد امام معتمد
گر نمیدادت امام از او نشان / کی خبر جستی از آن کنز نهان
چون نمی‌بودت خبر از راسخون / راسخون علم حق ذوفنون
پس لهذا آن ائمه طیبین / بر توکردندی مبین را مبین
زین بیان مستطاب معتبر / گوش جان بگشا که گردی با خبر
که حدیث ما که از شرق جلال / گشت لامع چون مثال بیمثال
صعب و مستصعب بود فهمش بسی / می‌نگردد محتمل او را کسی
غیر املاک مقرب یا رسول / که بود مرسل ز دربار وصول

یا مرآن عبدی که قلبش را خدا / امتحان سازد به ایمان در ولا
زین بیان شد مؤمنین ممتحن / با احادیث ائمه مؤتمن
هر دو ثقلین و خلیفه از امام / حجت حق بر خلایق تا قیام
وین دو شاهد بر حقیقت یکدگر / اندر این معنی به دقت کن نظر
این بیان را صاحب فهم قویم / آنکه را باشد سلیقه مستقیم
حکم بر صحت نماید بیگمان / ماند باقی اینکه در تشخیص آن
خامه را سازم دگرگردون مسیر / تا خبر آرم از آن بدر منیر
این قدر شد زین بیان واضحه / که شدت این مساله خوش لایحه
که مرآن مؤمن وجودش واجب است / اندر این دوران که صاحب غایب است
لیکن آن مؤمن که آمد ممتحن / کیست آیا اندر این دور زمن
این همان شخصی است کاو را مجتهد / می‌بخوانندش بدرک مستعد
یافقیهی که مر آن اخباری است / که ز اخبارش بود حجت بدست
یا به مشائی بخوانندش حکیم / یا به اشراقی بدانندش علیم
یا کسی که عالم علم کلام / می بخوانندش در این دوران انام
یا هر آنکو تاج عرفانش بسر / باشد و عارف بدانندش مگر
گرکسی را باشد انصافی قرین / میکند تصدیق این معنی یقین
که کسی کآمد به پیغمبر قرین / باملک هم بال گشت و همنشین
لاجرم بایدکسی باشدکه او / باشدش دل آینه اسرار هو
همچو اخوینش نبی و آن ملک / خالص آید از همه ریبی و شک
آنکه آن اثنین را ثالث شدی / لامحاله همچو آن دو بایدی
تا محل فیض الهام آمده / در دلش هر لحظه پیغام آمده
پس بغیر عارف این معنی کجا / می‌شود اطلاق از راه صفا
علم استنباط فرعت از اصول / که بود از ظن معدوم الوصول
خود چه نسبت با مقام انبیا / کز رسالتشان بود تاج علا
یا به ملکوت و مقربهای او / حاضران محضر دربار هو
درک معنی ظواهرکه بود / حاصل آن ذکر اخبار وسند
آن کجا و اشتراک سروران / صاحبان وحی و الهام و سِرّان
منطقیین و قوانینی کز آن / پای استدلال آید در میان
خود کجا ورتبۀ آن اولیا / که مؤید آمدندی از خدا
تصفیه کز عقل گردد با نظام / خود چه نسبت باخلافت از امام
ثم حقا کان ولی مؤتمن / که مسما گشته عارف در زمن
گر در این امت نمی‌بد لاکلام / هیچ مصداقش نبد قول امام
شق ثالث کوست عبد ممتحن / ذکر او بد بی ثمر ز آن مؤتمن
بعد تحقیقات عاری ز اعوجاج / بشنو اکنون این و بگذر از لجاج
کزکلام آن علی بوالحسن / پیشوای مؤمنین ممتحن

شاهدی آرم بتأیید بیان   که شود ز آن خصم دین کل اللسان

روزی اندر منبر عزوعلا   اینچنین فرمود شاه اولیا

که نیابد مؤمن ایمان راکمال   آن کمالی که فزاید وجد و حال

گرنه بشناسد بنورانیتم   ز آنکه از آن می‌شود ایمان اتم

چون بنورانیتم بشناسد او   باشد آن مؤمن که قلبش ذات هو

امتحان کرده است در ایمان یقین   آمده مستبصر و عارف بدین

و آنکه کوتاهی کند از این بدان   که بود مرتاب و شاک او بی گمان

این بدان اکنون که ثابت شد بما   از بیان آن علی ایلیا

که مرآن مؤمن که آمد ممتحن   ز امتحانات خدای ذوالمنن

باشد او آنکس که بشناسد امام   خود بنورانیت وگردد تمام

پس به دو تحقیق محتاج آمدیم   اول آنکه این تصور راکنیم

که بنورانیت ذات امام   آن شناسائی چه باشد این مقام

دویم آنکه کیست عارف ای ولی   آن بنورانیت ذات علی

اولینش دان که آن مولای دین   این بیان فرموده در خطبه مبین

که بنورانیتم آنکو شناخت   در شناسائی حق مرکب بتاخت

و آن شناسائی حق باشد مرا   خود شناسائی مشو از ما جدا

وین بود آن دین خالص نزد ما   پس بدان ای طالب راه هدا

کزکلام با نظام آن امام   مستفاد آمدکه آن عالی مقام

که بنورانیت آمد معرفت   معنئی باشد عظیم اعلا صفت

که شناسائی حق را خود بر آن   حمل فرمود آن امام انس و جان

هم نفرمودی به استلزام آن   بلکه این را عین آن کردی بیان

ثم حقا کاین کلام ذوالعلا   آمده حدی قرین اعتلا

که اصولی یا که اخباری چسان   یا کلامی می‌کنند ادراک آن

بل بمفهومش تصورکی کنند   دستشان کوتاه از آن نخل بلند

گرکسیشان پرسد از مفهوم آن   بر زبان لا ادری آرند آن زمان

که بود متشابه اینگونه خبر   می نباشدمان ز مفهومش خبر

چونکه حق مایعلم تأویله   گفته ما راکی سزد ادراک او

با وجود آنکه فرموده امام   آنکسی که نارسیده این مقام

نی بود مؤمن نباشد ممتحن   بل بود مرتاب و شاک از وهم وظن

حبذا از این کلام بانظام   که ز بس آمد جلالت انتظام

قشریان را جمله ارکان وجود   ریخته از هم به آن هستی و بود

ز آنکه قشریت مقام ظاهر است   این ز درک معنی آن قاصر است

تا رسیدن اندر آن اعلا مقام   خود چه باشد فرق کن تم الکلام

چونکه آمد ذکر آن عالی مقام   بر زبان خامهٔ مشکین ختام

بازآمد بر سرش شوری از آن   تا شود از ذکر آن رطب اللسان

گرچه شرمم آید از مولای خویش — که زنم دم زآن مقام راست کیش
لیک چون بر سر فتادم ظل پیر — گشتم از جام وصالش شیرگیر
قدر استعداد همت لاجرم — از حقیقت آگهی حاصل شدم
آنچه آرد جبرئیل دل پیام — از بیان و شرح آن عالی مقام
مجملی ز آن را به اخوان الصفا — می‌نمایم عرضه از راه وفا
ملتمس ز ایشان چنانم از ولا — که نهان دارند این کنز خفا
تا نگردد حاصل از سر اللهی — منکرین راه حب را آگهی
ز آنکه هر فیضی که نازل از سماست — مقسمش دست علی دست خداست
آنکه او از بیعتش سرتافته — آگهی کی از معارف یافته

علم و معرفت

ای که جویائی طریق معرفت — که چه باشد معنی نورانیت
این به تحقیق دگر موقوف هست — که بدانی علم را معنی چه است
هم به معنی معرفت آگه شوی — فرق این دو بینی و در ره شوی
علم دان ادراک کلی زین سمت — که بود اجمالی اما معرفت
باشد ادراک همان معنی ولی — دیدنش اندر صور مستفصلی
فی المثل علمت بر اینکه مطبقه — هست حمائی به وصفی لایقه
پس تصور کردن مفهوم آن — که بود کلیه علم طب بدان
خود مرآن مفهوم کل بشناختن — در صور مستفصله اندر ز من
معرفت در طب بود یعنی که عمرو — این تبی که دارد امروزش بزجر
این بود آن مطبقه که پیش از این — کلیه کردم تصور از یقین
گرکسی در شخص مخصوص چنین — مطبقه نشناسد از روی یقین
کس بعلم طب نگوید عارفش — گرچه باشد درکمال کش وفش
ز آنکه باشد معرفت اشناختن — علم دانستن بود گرچه ز ظن
بعد تمهیدات عاری از عوج — بشنو از من نی از آن قوم همج
چون کسی تصدیق این معنی نمود — بعد از آنکه سدشدش باب جحود
که بود این عالم کون و فساد — صانعی او را سراسر عدل و داد
هم منزه باشد از هر نقص و عیب — باشد آگه از همه اسرار غیب
مردمان خوانند شخص عالمش — بر وجود حق و آنچه لازمش
از صفتهای کمالیه بود — لیکنش عارف نگویند ای سند
ز آنکه ادراکش نباشد حد این — که بگوید از ره عین الیقین
کآن خدای کلی از روی یقین — که تصور کرده بودم پیش از این
او بود که شد از اینجا جلوه‌گر — مظهر از این مظهر آمد در نظر
آدمی را چون بصیرت شد قرین — که ببیند او ز هر مظهر مبین
آن وجود مطلق شاه وجود — از ره بینائی کشف و شهود

هر اثر ز آثار را داند هم او
که نتیجه است از صفات ذات هو

علم و قدرت را ببیند فی المثل
جلوه‌گر اندر مظاهر بی خلل

کاین اثر از علم و آن قدرت بود
ذات حق را این دو چون کسوت بود

گه از آن مرآت آید در نظر
گه از این کسوت برآید جلوه‌گر

بلکه هر شیی کاید او رادر نظر
ذات حق را بیند آنجا جلوه‌گر

این چنین کس عارف ذات حقست
که از او بزم جهان را رونقست

لیکن این دیدش به چشم سربود
این مراتب گرنه تصدیقت شود

بشنو از جان این حدیث مستطاب
کآردت بیرون زشک و ارتیاب

که ندیدم هیچ چیزی در جهان
که ندیدستم خدا را پیش از آن

در سلیقه گر نداری اعوجاج
سرکنی بررو در جهل و لجاج

آوری انصاف از روی یقین
که مراد از معرفت باشد همین

باز بنگر درکلام ذوالجلال
کز خلاصه آن بود گویا مقال

یعنی آن اهل کتاب آسمان
که به علم کلی اجمالی که آن

ازکتب وزگفته‌های انبیا
حاصل ایشان را شد از ذوق وکیا

عالم و دانا شدندی زین سمت
که فلان پیغمبری کاینش صفت

باشد و آن ظهور او رسد
هم کتابی زین سمت با او بود

چون پیمبر را بدیدند وکتاب
از شناسائی شدندی کامیاب

کآن محمدکه بکلیه بدی
در تصورمان همانا آمدی

و آن کتابی که علی الاجمال بود
در تصور برقع از رخ برگشود

شخص کل را ما صدق شد آشکار
و آن کتاب کلی آمد نامدار

چونکه معنی معرفت حق آشکار
گشت وگردیدی از آن کامل عیار

پس تصورکن شناسائی امام
کآن بنورانیت آمد این مقام

که چه باشد معنی نورانیت
این بدان اکنون ز راه معرفت

که مراد از نورکآمد در بیان
نی ورا آن نور جسمانی بدان

همچو نور شمس و نور اختران
یا چو نور نار و هرچه غیر آن

بل بود آن نور عقلی بسیط
کز تجرد بر همه باشد محیط

نی به ذات خویش جسمانیستی
بل عری از صورت و مادیستی

چونکه دانستی که آن نور علی
نیست جسمانی بدان گر عاقلی

که مجرد روح را از همدمی
شد مرادف اندر اینجا وهمی

همچنین روحانیت را زین سمت
و آن مرادف آمده نورانیت

زین بیان آن حضرت ختمی پناه
از حقیقت خود تو راکرد انتباه

گرچه دو آمد عبارت ز آن جناب
لیک یک باشد بر هر مستطاب

اولش فرمود آن نور احد
کاولین خلق خدا نورم بود

بار دیگرگفت آن نور خدا
کاولین خلقت بدان روح مرا

پس ز نورانیت ذات امام
آن تجردکلیه دان این مقام

اعنی آن نوری که آن اکبرشده
یا مرآن روحی که اعظم آمده

که بود تعبیر از آن نور جمال
آن حقیقت احمدیه بالمآل

عقل کلش خوان و یا ام الکتاب
یا بدان آن علم اعلا مستطاب

لیک اندر این مقام معتلی
متحد میدان محمد با علی

بل همه آن اهل عصمت اجمعین
متحد باشند از حق الیقین

این تعین دان ز دریای وجود
چون حباب و موج کآید در نمود

چون حباب و موج فانی شد در آن
چیست جز دریا دگر اندر میان

بشکند بر سرکله را چون حباب
خود چه باشد غیر آب ای نکته یاب

این دوئی اندر مقام کثرت است
که تعّین‌ها در آن صورت ببست

هر یکی شد مظهر شأنی دگر
هر یکی نوعی به عالم جلوه‌گر

آن یکی شد مظهر لطف و جمال
و آن دگر شد مظهر قهر و جلال

چون تعّین از میان شد برکنار
دارو دیاری نماند غیر یار

آشکار آید ترا ای ذوفنون
معنی انا الیه راجعون

این زمان بگذار جمله معترض
بازگو از آن که آمد مفترض

از بیان ماجرا تقریر کن
معنی نورانیت تفسیرکن

شاهدی بر صدق مطلب داشتی
هان چه شدکورا زکف بگذاشتی

آری آری شور دریای وجود
خود از آن گفت و شنیدم در ربود

بشنو اینک قاضی این محکمه
کآورم دو بینه بس محکمه

شاهد بزم حضور ذوالمنن
آن رسول مؤتمن گفتا که من

با علی از نور واحد آمدم
گوکه را حد است جرح شاهدم

باز فرماید علی ایلیا
کلنا واحد و واحد امرنا

همچنین یک دان سراسر سر ما
جمله مان یک شئ بدان نزد خدا

چون بود ثابت ترا ای حق پرست
که هر آن فیضی که جاری از حق است

و آنچه تابان است از خورشید ذات
بر تمامی ذره‌های ممکنات

باشد او را واسطه نور احد
آن حقیقة کلیة سر صمد

هر تجلی که کند ذات از صفات
باشد از توسیط مرآت ذات

همچنانکه از مظاهر حق ظهور
دارد و تابان بود نور حضور

همچنین دان هر زمان نور امام
جلوه‌گر اندر مظاهر و السلام

چون کسی را علم کلی شد مبین
بر حقیقت از امام راستین

عالم آمد بر صفات آن جناب
هم خلافت کلیه ز آن مستطاب

آنکه ار بینا شود چشم دلش
او ز هر مظهر امام عادلش

می‌شناسد و آن صفاتش سر بسر
از مظاهر می‌ببیند جلوه‌گر

چون به برهانات عقل و نقلیت
گشت ثابت در بیان معرفت

که هر آن مظهرکه او جامع بود
مجمع و مجلای مستجمع بود

نیست جز انسان کامل که از آن
می‌شود ظاهر نشان بی نشان

دان لهذا که شناسائی خدا
هست موقوف شناسائی ورا

ز آنکه ز آن مظهر هم او شد جلوه‌گر
همچو آئینه که بنماید صور

همچنین اشناختن ذات امام
اندر آن مظهر که شیعه شد به نام

و آن شناسائی رب ذوالقدر
که از این کسوت بر آمد جلوه‌گر

گشت ظاهر که شناسائی خدا
خود شناسائی امام آمد هلا

هم شناسائی امام ذوالعلا
شد شناسائی ذات کبریا

شکرللّه از دم مرد اله
خار این شبهه بر افتادت ز راه

که کسی تا مرد حق را لاکلام
هر زمان نشناسد و نور امام

می‌نبیند اندر او نتوان نهاد
عارف حق نام آن صافی نهاد

هم نه بتوان گفت عارف بر امام
ز آنکه بر سر باشدش سودای خام

بل رعایت تربیت را اقتضا
این چنین باشد ز مردان خدا

که ببیند ذات حق را در امام
هم ورا در شیعه خاص گرام

که عبارت ز اوست مؤمن ممتحن
که بیان گردید در صدر سخن

پس مر آن مومن کسی باشد که او
جلوه‌گر بیند امام نیکخو

اندر آئینه دگر ای معتمد
کو بود مؤمن به وفق این سند

کآئینه مؤمن به عالم مؤمن است
گر بود پنهان امام ای حق پرست

یا به مرآت امام دیگری
گر بود ظاهر شناسد آن سری

پس بدان ای مستدل تیزبین
که همان توجیه کآمد پیش از این

که نمودم نور را معنی به روح
روح پاکی که از آن یابد فتوح

چون بگوش جان شنیدم از رسول
کلم الناس علی قدر عقول

آن به عنوان تنزل بود هان
بامتوسط مماشات ای فلان

که به استدلالیان انسش بود
تا از آن مشرب چه‌اش عاید شود

لیکن اندر مشرب روشندلان
کاهل توحیدند پیدا و نهان

خود حقیقت نور نبود جزوجود
آن وجود مطلق از روی شهود

ازکتاب اللّه بخوان اللّه نور
تا شود تابان بدل نور حضور

و آن مقامی که رسالت نام اوست
دو جهان در پرتو انعام اوست

با نبوت هم ولایت از یقین
جملگی نور وجودند ای ظنین

گر تو را تشکیک از این خواهد فزود
که شده آن نور تعبیر از وجود

کرده این تحقیق مولانای ما
محسن کاشانی آن مرد خدا

درکتابی که بود عین الیقین
از یقین عین الیقین او ببین

تا شودبر تو عیان این مسئله
پس محقق شدکنون ای دو دله

که شناسائی امامت چه بود
صاحب آن معرفت هم که بود

کردی اقرار آنکه مؤمن ممتحن
عارف آمد اندر این دور زمن

لیک تو با قشری نادان بگو
خود چه سازم که شوی اسرار جو

در همه جا کرده مولایت ادا
لفظ یعرفنی و عرفنی تو را

هم مبرهن آمدت که معرفت / غیر علم است از بیان آن سمت
باوجود این تو را آمد پدید / هر زمان شیطان خیالی ای عنید
که مگر آن مؤمنی که ممتحن / شاه فرمودش مراد از آن سخن
آن اصولی یا که اخباری بود / یا کلامی که مرآن وصفش سزد
یا مگر در آن زمان بودی مراد / خود ز عرفان معنی این اجتهاد
پس همان بهترکه تو جویی پناه / سوی درگاه الهت تا براه
او نماید رهبری ورنه تو را / آنچه آمد ز انبیا و اولیا
از براهین و حجج نقشی بر آب / باشد وز آنها نمی‌گردی مجاب
هم مگر لطف خدا یارت شود / بر صراط مستقیمت آورد
لیک مطلب راکنون سازم تمام / تا شود اتمام حجت برانام
راه حق را ثابت از برهان کنم / وین حجج از بهر آن اتیان کنم
تا نگویی بی خبر بودم از آن / اشتباهم گشت دامنگیر جان
هیچ کارم نیست بارد و قبول / همچنانکه گفته آن مرد حمول
«لیک دعوت وارد است ازکردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار»
آمدم اکنون به میدان سخن / تا کنم تجدید آن در انجمن

تحقیق محقق دوانی

چون محقق شدکه مؤمن ممتحن / با حدیث اهل بیت مؤتمن
هر دو هستندی خلیفه از امام / از ره تحقیق بنگر این کلام
کآن محقق که دوانی باشد او / کرده این تحقیق در جایی نکو
که بود دو قسم آن آل رسول / که بودشان ره به دربار وصول
یک از آن صوری و دیگر معنوی / بشنو از صوری کنون زین مثنوی
که مر ایشانند فرقه که نسب / هستشان پیدا از آن محبوب رب
ا زولاد صوریه ذوالنوریه / بر علی وفاطمه خود ذریه
که به ساداتند معروف جهان / پس ز آل معنوی بشنو نشان
که بودشان از ولاد معنوی / نسبت باطن به آن شاه قوی
که مسمایند در دور جهان / عارفان از امت آخر زمان
گر از این تحقیق بارت بر دل است / فهم آن از راه جهلت مشکل است
شاهدی از زین عباد آورم / شور اندر جمع زهاد آورم
این چنین فرمود فخر عارفان / که بدی سلمان یکی از عالمان
ز آنکه مردی بود از ما اهل بیت / درچراغش بودی از آن شجره زیت
هیچ دانی از چه‌اش عالم بگفت / ازچه‌اش این در مدحت شه بسفت
چونکه او راه طریقت رفته بود / عالمش خواند آن شهنشاه وجود
این طریقت دان ولاد ثانوی / که شود حاصل به موت معنوی
همچنین از آن علی ایلیا / هست مروی این حدیث بابها

که تولد کردمی از آن رسول   که بدی او مالک الملک وصول
و انا اعلم کتاب الله را   یعنی این تولید حاصل شد ورا
از ولاده معنویه ای قرین   بگذر از خود معنی تولید بین
چون حقیقت اهل بیت و آل را   نیک دانستی بدان ای باصفا
کز تواترگشته این معنی مبین   ز اهل بیت طیبین طاهرین
که طریقه مرضیه ایشان بود   آنکه دائم شیعیانشان زین سند
در همه احوال خود از خاص و عام   جملگی باشند تسلیم امام
و آنچه از آن پیشوای مؤتمن   به وساطه مؤمنین ممتحن
که خلیفه‌اند از امام آن عین نور   جلوه‌گر آید به مرآت ظهور
از معارف مبدأو روز معاد   و آنچه آید از ره و رسم رشاد
و آن تکالیفی که قلبی قالبی است   که همه منصوص از نص نبی است
جمله را سازند تسلیما قبول   دورگردند از همه گفت فضول
اعتراض و بحث وارد ناورند   آنچه گویند ازدل و جان بشنوند
مأخذ این اصل اگر خواهی عیان   گوش کن این آیهٔ وافی بیان
که فلاوربک لایؤمنون   تا نسازندت حکم ای ذوفنون
در میان خویشتن فیما شجر   چون حکم سازندت ای فخر بشر
پس نمی‌یابند در خودشان حرج   ز آنچه کردی حکم از رب الفرج
هیچ ایمانشان نمی‌آید پسند   گرنه تسلیمت به تسلیما شوند
هم به کافی هست بابی که ورا   نام باشد باب تسلیم از صفا
رو بخوانش تا بیابی آگهی   از ره تسلیم و رو در ره نهی
گربه تسلیمت سری هست این زمان   گوش بگشا تا کنم تبیان آن
چون بدور آمد مربی کل امام   هم خلیفه از خداوند سلام
وین بود ثابت به عرفانی علوم   از نصوص وافی کامل رسوم
که میان عبد و رب نبود حجاب   جز تعین بندگان باشد حجاب
همچنانکه شد یک از پیغمبران   این خطاب او را ز خلاق جهان
چونکه بست احرام قرب ذوالجلال   یا نبی اللّه دع نفسک تعال
پس لهذا بهر رفع این حجاب   کز تعین تا براندازد نقاب
آنکه آمد مرشدکل انام   فی الحقیقة یعنی آنکو هست امام
کرده قانونی مقرر ز امر حق   تا مگر آن شیعیان مستحق
که مریدان حقیقی آمدند   آن قوانین را رعایت چون کنند
مستعد رفع تعینها شوند   هم زخود سلب تشخصها کنند
چون شود رفع تعینها تمام   تابد ایشان را بدل نور امام
گشت تابانشان بدل چون نور شاه   آن زمان گردند مرآت اله
و آن قوانین اعظمش دانی که چیست   غیرقانون محبت هیچ نیست
همچنین کاین آیه‌اش سازد بیان   کای رسول اللّه بگو با امتان

که سوآلی می‌ندارم از شما
جز مودت در ذوی القربی مرا

پس به وفق این بیان معتمد
بر همه امت کنون واجب بود

که ذوالقربی که اولاد ویند
خواه قلبی قالبی ای هوشمند

یا که سری روحی و جسمی بوند
که مودتشان بجان و دل خرند

اعنی اولاد علی و فاطمه
که ولاشان شد بر ایمان قائمه

که یکی ز آنها بحکم این سند
کوست انفسناوانفسکم بود

خود رسول اللّه را نفس نفیس
ظاهر و باطن ورا یاروجلیس

هم بود از حکم این نص جلی
که زیک نور آمدم من با علی

خود حقیقة احمدیه ای جواد
نیک بنگر معنی این اتحاد

که شدندی آن دو عین یکدگر
عین احول را دوآید در نظر

و آن دگر از حکم آنکه آن جناب
فاطمه را بضعه خواندی زین حساب

پارهٔ تن گشت و بضعه روح او
شد مبرهن زین بیان ای نیکخو

که ولاشان واجب آمد بر انام
خود زختام تا به قائم والسلام

زین جهت هر یک از ایشان بر امم
امر کرد در محبت لاجرم

تا بحدی کآمد از فخر بشر
سیئهٔ باحُب مولا لاتضر

چون ذوی القربای شه بشناختی
«درمحبتشان لواافراختی»

ولایت

از ولایت نکته‌ای بشنوکنون
گرددت تا سوی بیعت رهنمون

این ولایت را دو معنی زکیست
اعتقاد اندر امامت ز آن یکیست

که در ایمان کو بود اصل و سند
مندرج این معنی البته بود

وین بود ظاهرکه از ایمان مراد
هست اصول خمسه بی کم و زیاد

که یکی از آن اصول خمسه است
اعتقاد اندر امامت پای بست

اولویت در تصرف دان دوم
چون که مستغنی ز شرح آمد یکم

خامه را در ذکر دوم ره سپر
سازم و بدهم مجال کروفر

وین بود آنکه یقین سازند انام
در تصرفشان بود اولی امام

از خود ایشان و هم خود را کنند
ز ان تصرف دردو عالم بهره‌مند

واگذارند اختیار خود به او
تا تصرفشان کند آن نور هو

بگذرند از اختیارو هم مراد
تا تصرفشان کند کیف اراد

حق چو ما را داده در دست امام
که تصرفمان نماید آن همام

نیز ما را آمده تکلیف این
کز مفاد این حدیث دلنشین

کـآن کسی بر ناطقی خود گوش داد
بندگی بنموده او را از رشاد

حلقهٔ عبدیتش درگوش جان
خوش کشیم از ذوق دل بی امتنان

ما صدق گردیم موتورابجان
پیش از آن کآید تموتومان عیان

تا نمیریم از هوای هست خویش
کی تصرفمان کند آن مهرکیش

وین تصرف دادن خود بر امام | که شده تکلیف از رب الانام
در لسان شرع انور بیعت است | بیعتی کآن اول عبدیت است
معنی بیعت بود بفروختن | جان و مال خود برب ذوالمنن
چون گشوده حق در بیع و شرا | ازکلام پاک الله اشترا
مشتری اینجاست حق ذوالمنن | و آن نبی و آن امام مؤتمن
پس به مدلولی کز این آیه رسید | کآنکه با توکرد بیعت ای رشید
از یقین بیعت نموده با خدا | خلق را خوانند در این اشترا
تا که بفروشند حق را جان و مال | در عوض گیرند جنات وصال
ما هم از ذوقی که در فاستبشرواست | بایعیم و مشتری آن نور هوست
همچنان کاین آیهٔ وافی بیان | شاهدی صدق است اینش ترجمان
که هر آنکس که تولا آورد | بر خداوند و رسول معتمد
هم به آنها کآمدندی مؤمنون | از یقین حزب اللّه اندی غالبون
این بود معنی ولایت ای ولی | که شود از بیعة فاش و منجلی
ای خوش آنکو زین ولایت کامیاب | آمد وگردید از آن کامل نصاب
ای خوش آنکو ازدم آن ممتحن | مؤمن آمد رسته شد از شک و ظن
ای خوش آن مؤمن کز ایمان به او | ما صدق شد آیه فاستبشرو
ای خوش آنکو این بشارت را شنید | وز قیود ما سوی اللّه وارهید
زین بشارت گر بصارت نامدت | دیده بگشا تا بصارت آیدت
زین بشارت مژده ده در مثنوی | آمده خوش مولوی معنوی
«کای گروه مؤمنان شادی کنید | همچو سرو سوسن آزادی کنید»
«شاخ گل هرجا که روید هم گل است | خم مل هرجا که جوشد هم مل است»
هرکجا گردد ولایت جلوه‌گر | از نبی است و امام ذوالقدر
پس نبی و آن امام از رهبری | هر دو اینجا بایعند و مشتری
ز آنکه دو جنبه مرایشان را بود | یک به خلق و یک به خالق زین سند
از رهی کایشان خلیفه‌اند از خدا | بیعت ایشان بود بیعت ورا
مشتری هستند و از راهی که ما | می نباشدمان رهی سوی خدا
بایعند و واسطه سوی احد | تا که مقبول خداوندی شود
گر نباشد واسطه از شه براه | گمرهی دورت کند از شاهراه
همچنان که داده زین معنی خبر | آن خدای هادی جن و بشر
کآنکه شد گمراه از راه هدا | لن تجدله ولیاً مرشدا
تا نباشد در میانه واسطه | کی بحق جستن توانی رابطه
این شنیدم از یکی اصحاب راه | که برادر بد مرا بی اشتباه
که مرا چون لطف حق شد دستگیر | آمدم در ظل شاه شیرگیر
ازکرم بگشود باب بیعتم | کرد اتمام نعم ز آن نعمتم
رونقی بخشید درکارم ز جود | باز فرمودم برخ باب شهود

اندر آن بزمی که حورا از قصور / سر برآورده بنظاره حضور
اندر آن بزمی که نور حق از آن / جلوه‌گر بودی به اطراف جهان
حضرت مشتاق آن شاه کفیل / در طریق راه حق بودم دلیل
که رسانیدم برونق بخش جان / رونق آفاق و انفس بی گمان
دست بیعت دادمش و آن محتشم / دست من بگرفت از روی کرم
چونکه روزی چندم از این درگذشت / دیدم اندر واقعه این سرگذشت
که مرا مولا امیر مؤمنان / مشتری بر جملگی بیاع جان
ساخته احضار دربار شهی / یافتم از این خبر چون آگهی
بر در خانه غلام شاه را / چونکه دیدم رفتم از عقل وکیا
لرزه بر اعضا و اندامم فتاد / آنچنانکه نام خود رفتم ز یاد
مرده بودم چون ز هست نفس خویش / محشرم آمد پدید ای مهرکیش
شد مجسم نزد خود اعمال من / می بگفتم وای بر احوال من
من کجا و حضرت مولا کجا / خود چه سازم چون کنم واحسرتا
چون به دوشم نیست جز بارگناه / چون روم اندر حضور پادشاه
ناگهان آن حضرت مشتاق من / شاهد آن عهد و آن میثاق من
جلوه‌گر آمد مرا در آن زمان / باز آمد در تنم روح روان
پس به من بنمود روی التفات / کت چه آمد کاینچنین بنمودمات
غم مخور از همت پیر طریق / که بهرحالی منت باشم رفیق
دست من بگرفت و همراه غلام / شد قدم فرسا به دربار امام
چونکه دستم شد ز دستش فیض یاب / رخت بربست ازوجودم اضطراب
دست فیاضی گرفتم چونکه دست / در سرای امنیت کردم نشست
چون ببزم کبریا داخل شدیم / اندر آن دربار نازل آمدیم
دست من ازدست داد و شد روان / او به پیش و من پی او سایه سان
تا بدانجایی که شه بنشسته بود / که بدی مسجود ارکان وجود
آمدم یک قصر عالی در نظر / که بدی عرشش کمین پایه مگر
عالم لاهوت که بشنیدمی / آشکارا آن زمانش دیدمی
که نبد در آن به جز نور حضور / جلوه‌گر ز آن آیت اللّه نور
غیر ذات اقدسش کس می‌نبود / اندر آن بزم شهنشاه وجود
لیک ظاهر شد مرا احوال پیش / در عقب استادم و رفتم ز خویش
آن سرادقهای عظمت هم جلال / ظاهرم آمد دگر ز آن ذوالجلال
در دل و جانم در افتاد اضطراب / آنچنان کز موج در دریا حباب
و آن سرور سینه‌های عاشقان / عاشقان را مایهٔ امن و امان
پیش ایوان ولایت انتظام / رفت و مولا را رسانیدی سلام
و آنگهی یک زبن عبارت را ادا / کرد نزد شاه دین آن بوالوفا
کآنکه فرمودی که آرم مرورا / یا هر آنکو عرضه کردم مر تو را

حال آوردم ورا پس گفت شاه
حاضرش کن ای امین بارگاه

پس شد او نزد من و دستم گرفت
بار دیگر آمدم اندر شگفت

که چو دست او به دست من رسید
وحشتم رفت امنیت آمد پدید

پس ببرم نزد شاه اولیا
بعد تعظیم و سلامش ای کیا

شاه فرمودی که خوب است ازکرم
رخصتم پس داد شاه محتشم

پس ز دربار ملایک پاسبان
چون برون رفتیم دید مردمان

که روان بودند بر دربار شاه
گفتم ایشان را ز راه انتباه

که نباشد شاه را وقت سلام
نیستش پروای جمع و ازدحام

پس مرا آن محرم قرب قبول
حضرت مشتاق گفتا ای فضول

خود چه کارت هست با این مردمان
چشم سر بگشای و بربند این زمان

این نه آن کویی بود کآنجا توان
هرکسی ناخوانده آید هر زمان

آن شهی که شدکفیل جبرئیل
کی بدرگاهش توان شد بیدلیل

از در بیعت چو تو داخل شدی
بزم شاهی راکنون قابل شدی

هم منت بودی بهمراهی رفیق
که نظر افکندت آن شاه شفیق

هی تو از خواب گران بیدار شو
کاهلی بگذار و اندرکار شو

مستمع شو بر تتمه آن بیان
«شاهد مقصود تا گردد عیان»

ولایت

چون ولادت را صدف بشکافتی
در بیعت اندر آن دریافتی

پس بدان که آخرین فرض خدا
این ولایت آمده بر بنده‌ها

ز آنکه اتمام نعم حاصل از اوست
دین حق اندر جهان کامل از اوست

شد از آن اسلام مرضی خدا
زآنکه بی تسلیم اسلامی کجا

وین بود نوعی ز اعمال ای سند
که بجا آوردنش لازم بود

نی بود از اعتقادات نهان
همچنانکه هست بعضی را گمان

گر تو را تشکیک باشد درفوآد
که ز اعمالی بود یا ز اعتقاد

بشنو از قول امام مؤتمن
تا برون آیی از این تشکیک وظن

که بود بر پنج جزو اسلام ما
هر یکی را دان چو عضوی بابها

که اگر نبود یکی از آنها بود
ناتمام اسلام و دین ای باخرد

اولین آمد صلات و دویمین
شد زکات وصوم آمد سیمین

چارمینش حج بیت اللّه دان
پنجمین آمد ولایت بی گمان

و اینقدرکه آن خداوند سلام
کردمان اندر ولایت اهتمام

هیچ چیز از واجبات خود دگر
می‌نفرموده نکو میکن نظر

که کجا فرموده ان لم تفعل او
با نبی جز در ولایت بازگو

وین بود ظاهر بر ارباب بصر
کاین ولایت در حدیث معتبر

اعتقاد اندر امامت نیست او
بل یکی باشد ز اعمال نکو

همچو آن اخوات اربع که امام　　کرده با او ضم بعین التزام
وین بود آن عهد و بیعت با امام　　که ز حق گردیده واجب بر انام
هم امام آمد مکلف برهمین　　که کند این عهد و بیعت از یقین
یا نبی یا آن امام سابقش　　بل نبی را هست تکلیف از حقش
که هم او آرد بجا این عهد را　　با یداللّه صاحب عهد خدا
همچنانکه حق از این معنی خبر　　داده زین آیه به مضمونش نگر
کای نبی اللّه رسول ذوالعلا　　یادکن وقتی که بگرفتیم ما
از نبیین عهد و میثاق و ولا　　وز تو وهم نوح و ابراهیم را
هم ز موسا وز عیسا جملگی　　آن اولوالعزمان بی ریب و شکی
و اخذ بنمودیم میثاقی غلیظ　　تا که باشند از دل و جانش حفیظ
و آمده اندر حدیث بارشاد　　که از این میثاق می‌باشد مراد
آن ولایت حضرت مولا علی　　ای خوش آنکو آمد از آن معتلی
مجملا باشد ولایت معنیئی　　چون صلات و آن زکات ای معنوی
یا چو حج بیت یا مثل صیام　　و آن نباشد غیر تسلیم امام
گر هنوزت هست تشکیک و زلل　　که ولایت هست دراینجا عمل
گوش کن بر وجه استدلال نیز　　تا عیانت گردد از روی تمیز
کاین عبارت در حدیث بابها　　که بود بر پنج جزو اسلام ما
هر عبارت فهمی این دانکه آن　　در مقام حصر باشد بی گمان
پس مراد از لفظ اسلام ای سند　　که مر این تقسیم را مقسم بود
اعتقاد است اندر اینجا مطلقا　　که بود مقسم اصول خمسه را
یا عمل باشدکه آن مقسم بود　　بر فروع سته‌ای کامل عدد
یا که مجموع اعتقاد است و عمل　　شق رابع را نباشد محتمل
پس اگر مقسم شد اینجا اعتقاد　　ذکر اخوات وی ای نیکو نهاد
که صلات است و زکات و حج و صوم　　نیست جایز از امام آن رأس قوم
بل ولایت را به معنی اعتقاد　　در امامت گر تو میدانی مراد
ذکر او اینجا مناسب کی بود　　بلکه باید ذکر اخواتش شود
کاوست توحید و نبوت عدل هم　　پس معاد است و امامت لاجرم
و رعمل تنهاست مقصود بیگمان　　ذکر اعمال اربعه را نیز دان
که بدون ذکر آن خمس و جهاد　　نیست کافی گر تو را هست اجتهاد
هم بود ذکر ولایت این مقام　　لامحاله غیر جایز ز آن همام
ور بود مجموع مقصود و مرام　　این چنین بایست فرمودن امام
که بود اسلام علی احدی عشر　　پنج اصول و شش فروع معتبر
گر از این اشکال میجوئی مفر　　غیر این توجیه کی یابی مقر
کز شقوق آن ثلاثه نام دار　　شق ثانی را نمائیم اختیار
پس ببازار سخن آریم رو　　تا شویم از شهد معنی کامجو

که مر اسلامی که فرموده امام
آن عمل باشد فقط اینجا مرام

وجه این ترتیب بشنوزین سند
که رسول آن نور سلطان احد

این فرایض خمس راواجب نمود
بر همین ترتیب از رب ودود

گر نخواهی کرد باور ای ظنین
روکتاب حجة الکافی ببین

و اینکه نامد ذکر آن خمس و جهاد
اندر این تقسیم از آن نور رشاد

علت آن اندراج آن دواست
در ولایت که شدندی پای بست

این مراتب چون محقق آمدت
نیز این معنی مصدق آیدت

کز وجود اصل وفرع ای حق پرست
علت غائی وجود ثمره است

پس ولایت علت غائی بود
از همه اعمال دین زین مستند

این شریعت شجره‌ای دان بابها
برگ و بارش امر و نهی پادشا

وین ولایت تخم و ثمرهٔ وی بود
که از آن شجرهٔ دگر ظاهر شود

کاصلش آمد معرفت فرعش بود
آن حقیقت ثمره توحید احد

لیکن اندر داب اصحاب طریق
وه چه نیکو اصطلاحی است ای شقیق

که مر آن توحید شد تخم و ثمر
اندر آنجا و شریعت بد شجر

و اندر اینجا آمده تخم و ثمر
مر حقیقت را و آنش شد شجر

اندر آنجا بودی آن اول فکر
اندر این فکرت نکو میکن نظر

واندر اینجا آمده آخر عمل
ز آنکه باشد از همه آن ماحصل

وز هوالاول هوالآخرگشود
پردهٔ اسرار و آمد در شهود

وز حقیقت این کلام بی بدل
کاول فکر آمده آخر عمل

برقع از رخ برفکند و شد عیان
آری آری علت غائی بدان

کو مقدم هست در ذهن ای نجی
هم مؤخر در وجود خارجی

چونکه بد توحید اول وهله آن
از مقوله اعتقادات «آن زمان»

بد وجود ذهنی او را لاکلام
«شددر» آخر چون ز احوال و مقام

هم رسانیدی وجود خارجی
احمداللّه ملاذ الملتجی

که به فهم این لطایفمان نمود
رهنمائی از ره کشف و شهود

زین مراتب چونکه گشتی بابصر
دان مرآن قانون کلی معتبر

که ولایت هست اگر شیعهٔ امام
در عمل آرد به ارکان تمام

این وجود هستی وی بالتمام
فانی آید در وجود آن امام

که هم او غالب بهر غالب بود
هستی موهوم را سالب بود

وین مقام از اصطلاح عارفان
شد فنافی الشیخ آنرا ترجمان

چون فنافی الشیخ گردیدش مقام
ذات حق چون هست در سر امام

این مقامش میرساند پس دگر
در فنافی اللّه وگردد با بصر

تا نسازدکس در این منزل مقام
نیست ایمن از شرور نفس خام

چون ولایت را شناسا آمدی
برنکاتش سر بسر واقف شدی

این بدان اکنون که چاره نی تو را
جز رعایت این فریضه ای کیا

ز آنکه اسلامی که رکنش پنج شد آن چهارش بد طلسم این گنج شد

هم نباشد جایز از تو این کلام که در این دوران غیبت از امام

نی بود تکلیف در تحصیل این ز آنکه شد اسلام را رکن رکین

پس لهذا باش آگه از یقین که رعایه این فریضه رکن دین

در زمان غیبت ممکن نیست آن جز که آری خویشتن را بی گمان

در تصرف مؤمنی کو ممتحن آمد از رب قدیر ذوالمنن

دورگردی از اراده و اختیار واگذاری آن دو با آن مرد کار

بل وجود خویش آری مو به مو در اراده و اختیار وعلم او

گر به استبعاد میباشی قرین یا که استعجاب میداری از این

که تولایش چسان ای گول عام واجب است همچون تولای امام

ای دریغ از فهم و عقل قاصرت که نباشد فهم معنی در خورت

ای دریغا که نفهمیدی هنوز معنی آن مؤمن اندیشه سوز

رتبه‌اش نزد خدا نشناختی یا چو خود او را تصور ساختی

تا بکی اندر حضیض پستیئی زین علوم رسمی اندر هستیئی

حاصل تحصیل تو باشد همین که صدارت را بجان سازی قرین

زین قیودت تا بکی در محبسی آخر ای کودن نظر کن که کسی

که نموده آن امام با نمک همدم او را با مقرب از ملک

با نبی مرسلش کرده قرین تا بحدی کز ائمه راستین

گشته وارد این حدیث بابها که ملک آمد دوگونه از خدا

هست یک قسمش مقرب آن یکی آمده غیر مقرب بی شکی

و آن نبی هم نیز میباشد چنین مرسل و هم غیرمرسل از یقین

همچنین مؤمن دو قسم و یک از آن ممتحن شد و آن یکی غیرش بدان

و آن حدیث ما که آمد بی بدل هیچیک از املاک آن را محتمل

می نکردندی بجز مقربین وز گروه انبیا جز مرسلین

وز فریق مؤمنین راستین محتمل ناید به جز ممتحنین

با وجود این مراتب خود تو را شرم ناید از امام ذوالعلا

که موالاتش نه واجب بشمری این بیان دانی کلام سرسری

وین عجب ترکه مرآن شخصی که آن گویی اخباری فقیهش در جهان

واجب الطاعة بدانی چون امام حمل سازی کاین کلام بانظام

که کند چون حکمی او اندر میان که بود آن حکم ما پس رد آن

هرکه بنماید بحکم اللّه آن کرده استخفاف بی شک وگمان

لامحاله باشد اندر شأن او کامتثالش شد مثال ذات هو

باوجود آنکه دربدوکلام عرف احکامنا گفته امام

هم بنا بر وفق آن توجیه ما که نگارش یافت در عنوان تو را

خود بر آن اطلاق عارف نارواست اینچنین نسبت به او محض خطاست

با وجود این تو را آید عجب / از تولا عارف کامل حسب
وز اطاعت مؤمنین کو ممتحن / باشد و عارف بود بی وهم و ظن
او بنورانیت ذات امام / داری استعجاب با این عقل خام
ور تو را با این همه نص از نصوص / و این اسانید از عموم و از خصوص
و این شواهد با براهین و حجج / هست تشکیکی ایا رأس همج
بشنو اینک این کلام بانظام / که چسان اعجاز فرموده امام
این فقیر بینوا را ازکرم / خوش حمایت کرده است آن محتشم
که بیان فرموده از نص جلی / که موالات ولی آن علی
هست واجب چون موالات علی / نیک بنگر بر بیان معتلی
تا نپنداری کلام عارفان / «که ز مفتاح ولایت نور آن»
در ظهور آید ندارد مأخذی / همچو افکار تو ای بیرون ز دی
که بنایش هست بر وهم و خیال / آن خیالاتی که شد دام ضلال
درکتاب حجت الکافی بود / از محمد ابن یعقوب این سند
از سعید ابن طریف نکته دان / که روایت کرده از سلطان جان
حضرت باقر امام راستین / که چنین فرموده خیرالمرسلین
کآنکه خواهد زنده‌اش سازد خدا / چون حیات انبیای ذوالعلا
موتش آید همچو موت شهدا / گرددش مسکن جنانی که خدا
کرده غرس آنرا بدست لطف خویش / دوست دارد پس علی را و ولیش
باز فرموده رسول آن نور ذات / کانکه خواهد چون حیات من حیات
همچنین موتش چو موت من بود / جنت عدنش نصیب جان شود
آنچنان جنت که غرس آن نمود / حق بدشت خود ز محض لطف وجود
پس موالات علی را وولیش / در دل و جانش نماید داب وکیش
دشمنش را همچنین دشمن بود / تا که مقصودش همه حاصل شود

در لزوم وجود مشایخ طریق

چون موالات ولی آن علی / حاصلت شد زین بیان معتلی
وصف مؤمن ممتحن گشتت عیان / در موالاتش شدی چابک عنان
گوش بگشا مسالهٔ دیگر شنو / جز ره تسلیم او راهی مرو
همچنانکه گشت مؤمن ممتحن / او خلیفه از امام مؤتمن
همچنین باشد ورا اندر جهان / خود خلیفه گاه پیداگه نهان
که تولایش تولا او بود / امتثالش امتثال هو بود
هرکه دست بیعتش بدهد به دست / دست بیعت او بمولا داده است
در تولایش هر آنکو چنگ زد / شیشه ناموس خود بر سنگ زد
آن موالاتش به مولا دان یقین / شاهد آن وال من والاه بین
همچنین تا دولت آخر زمان / یدبید آمد خلافت در جهان

آخرش آمد به اول متصل / گرچه یکدم می‌نبودی منفصل
دایره اینجا همی آمد تمام / اولش آمد امام آخر امام
نقطهٔ اول که شد صورت نگار / اندر این دور آمده پرگاروار
هر خطی بر صفحه بینی جلوه‌گر / اول و آخر همان نقطه نگر
گر نباشد نقطه خطی کی بود / ز آنکه خط از نقطه ظاهر می‌شود
همچنین هر نقش پیدا و نهان / مبدأش آن نقطه آمد بی‌گمان
زین بیان فرموده آن رب فلق / کای نبی هستی تو اول ما خلق
داده زین معنی خبر در مثنوی / این چنین آن مولوی معنوی:
«عقل اول راند بر عقل دوم / ماهی از سر گنده گردد نی ز دم»
زین جهت آن نقطهٔ دور وجود / ذات خود را نقطه خواندی ای ودود
شاهدش لولا علی دان که هست / بعد از آنش ماخلقتک پای بست
در شمار آری اگر صد یا نود / آن یکی دان کو مکرر می‌شود
ز آنکه گر یک می‌نباشد دوکجا / گرددت اندر عدد برقع گشا
این همان یک هست گز تکرار آن / می‌شود دو و سه پیدا بیگمان
مجملا دان بیعت مردان حق / بیعت شاه ولایت زین نسق
جز ره تسلیمشان راهی مپوی / جز در ایشان در دیگر مجوی
چون امامستی به پردهٔ اغتیاب / بررخ افکنده ز نور خود نقاب
گرنه ایشان را نمایی واسطه / کی به دربارش بجویی رابطه
چون فنا درذات شیخت آمدی / بر امام خویشتن عارف شدی
بلکه باشد معرفت شان ای عمو / از یقین عین شناسائی او
هیچ می‌دانی تصرف در قلوب / آمده مخصوص علام الغیوب
این که بینی کآن گروه اولیا / جاذبندی قلب ارباب صفا
کز نگاهی دلربائی می‌کنند / کوس سلطانی به بام دل زنند
می‌نمایندی اعزه آن ذلیل / هم ذلیل آن عزیز اندر سبیل
غیر حق کی هست جذاب القلوب / غیر حق کی هست علام الغیوب
تا کجا بنماید او راه رشاد / صالح و طالح شناسد در عباد
چونکه ایشان را وجود از حق پر است / وصف جذابی به ایشان در خور است
بل فنا گردیده در حقشان وجود / غیر نامی نیست ز ایشان در نمود
این تصرف که کنند اندر قلوب / باشد از جذابی غیب الغیوب
نیستند ایشان بجز مرآت حق / ظاهر از ایشان همه آیات حق
ای خوش آنکو گشت تسلیم وگشود / از تولاشان برو باب شهود
این بدان که دارد این تسلیم خاص / در دخول اندر طریقت اختصاص
وین معانی هست امروز ای فلان / از طریقت مصطلح اندر میان
لیک این معنی همی دان ای سری / که وجود اهل علم ظاهری
هست واجب لامحاله در جهان / تابوند اندر میانه حکمران

ز آنکه قطع این خصومات عوام / می‌نیابد جز از ایشان انتظام
این عقود شرعیه ز ایشان شود / جاری و رفع تنازعشان کند
بلکه هر جزوی ز اجزای جهان / خالیش از حکمت سبحان مدان
گر سراپرده بخواهد پادشاه / بین چه لازم هستش اندر بارگاه
بایدش حداد و نجاری بکار / همچنین بافندهٔ کامل عیار
ان یکی نداف و خیاط آن دگر / همچنین اصناف دیگر سر بسر
بلکه هر چیزی که بینی در جهان / هست محتاج الهیش بیگمان
که اگر نبود یکی ز آنها به دهر / پادشه را کی بود ز آن خیمه بهر
هر یکیشان ادعای این کنند / که ز من این خیمه آمد سربلند
وین همه بهر نظام عالم است / عالمی که منتظم از آدم است
لیک می‌باشد خلیفهٔ پادشاه / فارغ از این قیل و قال ای مرد راه
غیر شاهش نیست منظوری دگر / نیستش از اصناف و آلاتی خبر
هرکجا شاه است همراه ویست / بر سراپرده نظر او راکی است
ای خوش آنکه عالم آمد بهر او / نه که او از بهر عالم ای نکو
نص لولاکت از این معنی خبر / می دهد از روی دقت کن نظر
زین بیان نی اهل باطن را مجال / که نمایند احتمال قیل و قال
نیستشان پروای جمع و ازدحام / فارغند ایشان ز غوغای عوام
می‌نباشد غیر حقشان در خیال / باده پیمایند از جام وصال
بل بود این ظرفیت خاص امام / که بود او مظهر کل ای همام
ز آنکه لایشغله شأناً شأن اوست / که هم او ز آن شأن مرآتی نکوست
لیک کم باشد چنین عارف بدور / که بود او جامع این هر دو طور
وحدت وکثرت بهم سازد قرین / گه به این وگاه با او همنشین
بلکه کثرت عین وحدت باشدش / جامعیت در خور حال آیدش
شکرللّه از دم مولای دین / چندتن از عارفان این چنین
اندر این ایام ظاهر آمدند / بر خلایق حجت بالغ شدند
هم شریعت هم طریقت جملگی / دیده ازدمشان دم فرخندگی
ز آنکه این دور ولایت آمده / حجت حق در جهان بالغ شده
تا ظهورکل که ختم اولیا / چهره بنماید ز برقع بر ملا
در تزاید باشد این اتمام نور / کافران راگرچه باشد ز آن نفور
همچنانکه آن رسولان گزین / آمدند از حق مبشر ای امین
بر ظهور نور ختم الانبیا / هم چنین اندی مبشر اولیا
از ظهور نور ختم الاولیا / تا شود ابلاغ حجت خلق را
لیک اگر آن عالمان خود پسند / طالب راه نجات خود شوند
باید ایشان لاجرم بیچون و چند / اهل باطن را تمسک آورند
ز آنکه قوهٔ قدسیه در اجتهاد / شرط باشد تا شود کامل رشاد

گرنه این قوه کند تأیید کس	نور معنی را کی آید مقتبس
گر نباشد عارف ذات امام	چون تواند کرد در فتوا قیام
قول او گر نشنود از گوش جان	چون شود از معنیش رطب اللسان
همزبانی گر ندارد با امام	کی کند فهم کلام آن همام
تا عرف نفسه نگردد حاصلش	کی عرف ربه کند روشن دلش
که شناسد مطلب و مقصد امام	ازکلام با نظامش ای غلام
گرنه از آن قوه تأییدش رسد	فهم مستصعب بسی صعبش بود
هم نشایدشان که گویند از یقین	که بما شد قوه قدسیه قرین
ز آنکه از مایعلم تأویله	بر دهانها هستشان مهری نکو
صاحب آن قوه قدسیه هست	لاجرم از راسخون ای حق پرست
و آنکه باشد عارف ذات امام	عارف ذات است عارف بر کلام
حاصلش شد چون صفای آینه	جلوه گر گردد در آن هر آینه
عکس انوار امام وز آن شود	عارف اسرار آن سر احد
پس اگر گویی ره تحصیل آن	قوهٔ قدسیه باشد در جهان
آن عمل کآمد نتیجه اجتهاد	لازم آید دور بطلان استناد
پس اگر در دور آن شخص فقیه	کز علوم ظاهری باشد نبیه
عارفی را کو ز اهل باطن است	که به اسرار امامت فاطن است
دست استمساک بر ذیلش زند	تا مقام قوه قدسیه رسد
قابلیت باشد او را همنشین	حقیت گردد به فتوایش قرین
بگذرد آن دم ز ظن و از خیال	شاهد تحقیق بنماید جمال
پیش از این گر بود باظن همنشین	این دمش حق الیقین آید قرین
ظاهر و باطن از او یابد نظام	ورنگشتش قوه قدسیه مقام
پس به اذن و رخصت آن عارفی	که بود از سر معنی کاشفی
صاحب آن نفس قدسیه که او	می رسد تأییدش از سلطان هو
گر کند در منصب فتوا قیام	احفظ است البته در دین لاکلام
ز آنکه چون گوید کسی ای ذوهمم	صاحب آن نفس قدسیه منم
هم نباشد غیر عارف در جهان	صاحب آن نفس قدسی بی گمان
و آن شناسد صاحب آن نفس را	ز آنکه او آمد مؤید از خدا
و اهل بیت فتوی این قانون اگر	در عمل آرند از روی بصر
منتظم گردد معاش و هم معاد	رخت بندد از میان جور و فساد
جذب انفس سوی حق آسان شود	میل مردم جانب مولا کشد
راه حق ظاهر شود بر خاص و عام	از مدام معرفت گیرند جام
ور به بی انصافی آیندی قرین	عجب و خودبینی زندشان راه دین
که بغیر خود کسی را ننگرند	واتباعش را نه واجب بشمرند
جرح سازند اولیای کاملین	در اذیتشان برآیند از یقین

و آن فقیران الهی را کنند — رد و بر دل تیر عدوانشان زنند
دین حق را فتنه‌ها آید پدید — رو نماید بس مصیبتها شدید
که یکی ز آن سد راه حق بود — تا زکار مرد حق رونق رود
بس مفاسد دیگر آید در ظهور — همچنانکه گفته آن نور غفور
چون شود عالم فسادش توأمان — می‌شود ظاهر فساد اندر جهان
این فساد عالَم از عالِم بود — که به عجب خود ره مردم زنند
عالمی راکه عمل نآمد ایاب — همچو سنگی دان میان نهر آب
که نه خود بهره از آن آبش بود — نی گذارد سوی مزروعی رود
آب همچون کار او فیاضی است — چونکه آن سنگ گرانش ره ببست
پس روان گردد به صحرائی دگر — زنده سازد هرگیاه خشک و تر
تا که فیضش سد نگردد در زمن — همچنین آن عالم است ای مؤتمن
که نگردد ز اولیا خودکامجو — نه خلایق را گذارد آن عدو
تا دکانش را رواج آید پدید — ز آمد و رفت خلایق بر مزید
از حسد مرد خدا را ردکند — بوکه روی خلق سوی خودکند
هر زمانش تهمتی گوید عیان — که بشوراند بر او خلق جهان
تا مریدانش مباداکم شوند — رشتهٔ آمد شد از او بگسلند
غافل از این که میان اولیا — هست مشهور این کلام با صفا
که هر آن پیری که طالب شد مرید — باشد اندرکیش «اهل حق» یزید
عامهٔ عمیا چو او را پیروند — رد و تکفیرش چو از او بشنوند
پس کنند انکار آن مرد خدا — رد و جرح او نمایند از عما
تا بجایی که کنند اخراج او — یا به قتلش از جفا آرند رو
فیض حق را چون ز خود دور آورند — خویشتن را زنده درگور آورند
چونکه سدکردند بر خود باب فضل — حق گشایدشان بروبس باب عدل
هریکی زایشان مکافاتی عیان — می‌ببینند اندر این دار جهان
هرچه هرکس کرده با آن مرد حق — بیند وگردد ز حقش مستحق
گر بتفصیلش همی خواهی تمام — گفته آید بعد از اینت و السلام
لیکن از ما و منی گر بگذرند — درمیان رسم محبت آورند
مطلب جمله بود خواندن بحق — تاکه فیض حق رسد بر مستحق
هر یک از ایشان بحکم این بیان — که خدا رحمت کند بر آنکه آن
قدر خود بشناسد و از طور خویش — پا برون ننهد بهر دأبی وکیش
این مفاسدکه بعالم شد پدید — در جهان دیگرکسش هرگز ندید
بل هر آنکو دیده‌اش گردید باز — از ره تحقیق و بگذشت از مجاز
قاعدهٔ کلیه‌ای او را بود — که از آن حل مشاکل می‌شود
و آن بود اینکه هر آن چیزی که هست — از مراتب اندر این بالا و پست
درمحل خود همی داند صحیح — هم تجاوز را از آن داند قبیح

پای بنهادن ز حد خود برون ظلم داند آن بصیر ذوفنون
وز مقام خود تعدی را قبیح داند از هرکس به این نص صریح
کز حدوداللّه تعدی آنکه کرد ظالم نفس خود است آن خیره مرد
گر مشارب راست با هم اختلاف لیک هر یک در مقامش بی گزاف
چون کمالی ازکمالات آمده صنعتی هم از صناعات آمده
آن محقق کامل صاحبنظر جرح آن را می‌نداند معتبر
کی بود آن جرح شأن کاملین بل شود راجع به حال ناقصین
که بهر مشرب ز راه اعتدال پا برون بنهند و غافل از مآل
گر به تصحیح مراتب سر بسر آن محقق عارف اندازد نظر
تا بحدی که کند حکم وجوب بر وجود صنعت ای صافی دئوب
فی المثل آن گرچه حدادی بود وزکمالاتش کمالی بشمرد
در نظام کل چنین داند که آن هست موقوف علیهش بیگمان
هم نسازد جرحش از این مستند پس چگونه حکم این معنی کند
که مر آن صنعت که اندر راه دین آن تفقه باشد از علم الیقین
که بود مستلزم قانون کل این شریعت طاهره ختم الرسل
هم از آن حفظ قوانینی بود کانتظام دهر از آن حاصل شود
آن چسان مجروح باشد ای ولد حاش للّه کی چنین حکمی کند
بل اگر حدادگوید صنعتم به ز اسطرلاب باشد یا اتم
وین بود اشرف از آن صنعت بسی ز آنکه محتاج است او را هرکسی
پا ز حد خود تجاوز آورد وزگلیمش پای خود بیرون نهد
گوید این استاد اسطرلاب ساز می‌نباید در جهان با برگ و ساز
که وجودش هست در عالم زیاد هم رواج صنعتش ما راکساد
زین صراحت گر حیا مانع شود شبهه‌ای دیگر بخلق القا کند
مثل اینکه گوید اسطرلاب او در تصنع گرچه باشد بس نکو
لیکن آن دارد تعلق با نجوم و آن رسول اللّه علام العلوم
کرده تکذیب منجم بیگمان لیکن این صنعت که ازمن شد عیان
هست موقوف علیه صنعتی که بود محتاج آن هر صنعتی
و آن زراعت دان که در علم معاش عمده است و باعث تسکین جاش
هم امامش آمده مدحت سرا همچنین ز امثال این بیهوده‌ها
گوید و بدهد فریب عامیان تا کند از مشتری رنگین دکان
کرده البته تعدی از حدود ظالم است آن نزد ارباب شهود
بر محقق آن زمان واجب بود که ورا بر ظلم خود آگه کند
همچنین دان گر فقیه ظاهری که به علم سطحیش باشد سری
عارفی را که بود کشف و شهود لامع از رخسارش اسرار وجود
آنکه از نور تجلی خدا باطنش گشته منیر و با صفا

تربیتها دیده ازمردان حق / ز امتحاناتی که آمد مستحق
وز دم پیران صافی دم شده / از شه آگاه و قدم در ره زده
تا مقام مؤمنین ممتحن / منزلش گشته در آن کرده وطن
هم شناسا آمده ذات امام / آن بنورانیت ای مرد تمام
دل ز قید ماسوا پرداخته / وز دو عالم یار خود بشناخته
گشته فارغ ز آمد و رفت عوام / مؤتمن گردیده بر سر امام
بر تفاصیل مقاماتی که هست / و آن معارج قلبی ای مست الست
و آن مدارج که بود روحی دگر / و آن مناهج کوست سری سربسر
گشته از این چارسیر اورا عیان / که الی اللّه است و فی اللّه بعد از آن
هم مع اللّه و من اللّه آمده / بر همه اسرار آگاه آمده
جرح سازد آن فقیهش از حسد / گویدش که علم من اشرف بود
از علوم تو از آنجائی که من / وارثم از اهل بیت مؤتمن
وارث استم شرع پیغمبر رهمه / روز و شب بین بر درم این همهمه
آن یکم اخذ مسائلی می‌کند / آن یکم حل مشاکل می‌کند
جمله احکام خلایق خیر و شر / آمده صادر ز حکمم سر بسر
هم تو خود صوفی و مبدع آمدی / احتراز از تو مرا واجب شدی
گر از این حد هم تجاوز آورد / این چنین گوید زعجب و از حسد
که وجود عارف و صوفی بود / مفسد اندر نظم عالم ای سند
باید اخراجش نمودن از بلاد / درجهان ظاهر نگردد تا فساد
نیز از این شبهه فریبد عامه را / زین سخن گرم آورد هنگامه را
کاین همان صوفی بود که ذم او / گشته واجب از امام آن نور هو
همچنین ز امثال این واهی سخن / دمبدم القا کند بر مرد و زن
که بود قصد و غرض از او عیان / نزد بینایان ازکار آگهان
بر محقق کان خبیر است و بصیر / لازم است آن دم که گرداند خبیر
طالبین راه حق را ظلم آن / دان تجاوز از حد خود بیگمان
اشتباهی تا نگرددشان پدید / استعین اللّه سلطان الرشید

علم ظاهر و علم باطن

این بیان رفع تنازع می‌کند / از میان اهل علم از این سند
این بدان ای گنج معنی را طلسم / که علوم اهل بیت آمد دو قسم
یک از آن ظاهر یکی شد باطنی / هر یک از این دو بدان گر فاطنی
که بود آن را در این دار جهان / حاملینی یک عیان و یک نهان
آن یکی راوی اخبار آمده / آن یکی حامل بر اسرار آمده
وصف آن یک مؤمن آمد بی سخن / آن یکی هم مؤمن اما ممتحن
آن یکی از علم ظاهر با خبر / آن یکی از علم باطن با بصر

علم ظاهر را شریعت نام شد   علم باطن را طریقت نام شد
هم اصولا هم فروعا از یقین   هر دو را باشد به عالم حاملین
آنکه او حمال علم ظاهر است   که اصولش در ره حق رهبر است
آن کلامی محقق آمده   که به تحقیقش مدقق آمده
و آن حکیمان الهی امین   که به حکمت عارفند و تیزبین
مجتهدین بصیر با یقین   که تورعشان بوددر راه دین
باروواتی که صد و قند و امین   چون زراره و آن هشام تیزبین
شیخ طوسی و دو سبط بابویه   آن کلینی و دگر بن قولویه
مرتضا آن میر ارباب هدا   وآن مفید آن شیخ اصحاب صفا
حامل علم فروعند از امام   شرع انور دارد از ایشان نظام
شرع قاهر را مرایشان حافظین   علم ظاهر را مر ایشان حاملین
و آن علوم باطنی کآمد نهان   دان طریقت حاملینش عارفان
صاحبان کشف و ارباب شهود   مالکان ملک ایقان از ودود
سالکان مسلک صدق و صفا   ناهجان منهج کوی رضا
جمله حمال علوم اهل بیت   در چراغ جمله ز ایشان هست زیت
هم اصولا هم فروعاً در جهان   حاملند اسرار شه را بیگمان
حاملانند آن علوم باطنی   هم اصولا هم فروعاً ای سنی
پس چه مانع ز آنکه این نص صحیح   که شده وارد از آن شاه ملیح
کانبیا را وارثند این عالمان   بهر رفع این تنازع از میان
کاهل ظاهر را به اهل باطن است   که منیتشان نموده پای بست
حکم تعمیمش کنیم ای با خرد   تا که رفع این تنازع ز آن شود
هم بحکم صادقیه معتبر   که بفرمود آن امام بحر و بر
که مباش البته از بعضی کسان   که چو بینند آیهٔ وافی بیان
یا حدیثی کاختصاص او بود   ظاهراً برشئی واحد ای ولد
گوید آن شی که خبر یا آیه است   لامحاله خاص شئی واحد است
مرتفع سازیم این بحث و جدال   از میان ظاهریین واهل حال
چونکه هر دو وارث علم شهند   پس چه باشد در میان این چون و چند
آن یکی حمال شرع انور است   آن یکی اندر طریقت رهبر است
آن یک از نور شریعت مقتبس   و آن یکی شد از طریقت با نفس
وین عجب‌تر از همه امر عجیب   کامل علمی که حقیقتشان نصیب
گشته است از فرط انصاف ای فلان   هیچ از این معنی نباشد باکشان
کان بیانی کز امام دین رسید   که از آن شد وارث علمش پدید
حکم تعمیمش نمایند آن مهان   کاهل ظاهر را بود شامل همان
و اهل علم ظاهری را اینقدر   می نباشد رسم انصافی به بر
که به تعمیم حدیث بابها   خویش را راضی نمایند از صفا

کاهل باطن را بود شامل همان   تا شود رفع تنازع از میان
بلکه خود را ما صدق دانند و بس   خویش راوارث همی خوانند و بس
با وجود آنکه علم باطنی   نسبتش با علم ظاهر ای سنی
نسبت آب و فواکه آمده   یا که قشر و لب و بتن و حب شده
وین بدان که قشر و بتن و آب هست   قوت انعام به آخور پای بست
و آن غذای آدم با احترام   لب و حب است و فواکه ای همام
همچنان کاین آیهٔ معجز بیان   کرده این معنی عیان زین ترجمان
که مر انسان دیده باید برگشاد   بر طعام خویش از راه رشاد
کآب رحمت صب نمودیم از سما   پس زمین منشق نمودیم از علا
پس برآوردیم از آن حب و عنب   قضب و هم زیتون و نخل بوالعجب
و آن حدایق که بود غلب و دگر   فاکه با آب تمامی سر بسر
تا که از بهر شما وانعامتان   هر یکی باشد متاعی در جهان
و آن شه صادق امام راستین   کرده تفسیر طعام اینجا چنین
کآن طعامی که مر انسانش نظر   می‌بباید کرد ز امر ذوالقدر
آن بود علمش که اخذ ازکه کند   تا بر او باب بصیرت واشود
ز آنکه علمی کوکمال دین بود   باید اخذش از رجال اللّه شود
شاهدی عدل آمده براین مقال   آن خذوالعلم من افواه الرجال
کسب علم از مأخذش باید نمود   تا بتابد در دل انوار شهود
آنکسی کآمد در ایمان ممتحن   باید از او اخذ این علم لدن
آنکه بر سر امام آمد امین   می‌بباید ز اوگرفتن علم دین
اینکه حقش خوانده است اینجا طعام   این بود وجه شبه بر وجه تام
چونکه قوت جسم خاکی در جهان   شد مقرر این غذای آب و نان
همچنین آن روح انسانی صفت   دان غذایش علم دین و معرفت
بلکه هر روحی ز ارواح ای کبار   باشد آنرا قوت مخصوصی بکار
هر مقام آن را طعامی درخور است   خاصهٔ هر یک به نوعی دیگر است
آن یکی تنزیه و تقدیسش طعام   همچو آن املاک قدوسی مقام
آن یکی از تزکیه نفسش رسد   قوت روح اخلاق آن فرد احد
آن یکی را ذکر حق شد قوت روح   هر دمش از ذکر و فکر آید فتوح
آن یکی را شد حضوری قوت جان   بی خبرگشته ز فکر آب و نان
آن ابیت عند ربی ز آن طعام   می بریزد ناب اخبارت به جام
آن یکی را حب این دنیای دون   قوت روح است و اسیر چند و چون
روز و شب در فکر جمع و ادخار   جیفه خواری باشدش پیوسته کار
بوی آن مردار او راتر دماغ   دارد و باشد ز حق او را فراغ
غیر حلق و جلق و دلقش کار نیست   در جهانش غیر از اینها یار نیست
نی به فکر مبدأ و نی از معاد   قید دنیا هردواش برده ز یاد

روح کآن آمد سوار اسب تن
که بدی آن عالم قدسش وطن

بسکه مغلوب تن آمد آن سوار
حکم تن بگرفته و افتاده زکار

پای بست پای آخور گشته است
قوت اسب آنرا فراخور گشته است

راکب و مرکوب همرنگ آمده
قوت این و آن ز یک آخور شده

مانده اندر قید تن خوار و اسیر
رفته ازکف اختیار آن فقیر

همچو مجنون که دیار لیلیش
گشت مقصود و شتر می‌راند خوش

و آن شتر را بچه‌ای در خانه بود
کز فراقش خون ز دیده می‌گشود

چون بدی باهوش آن مست حضور
می براند اشتر به آن سمت از سرور

عشق لیلی چون زکف او راعنان
می‌ربود و می‌شدش هش برکران

و آن شتر از بیخودیش آگه شدی
روبخانه کردی ودر ره شدی

چون بخانه می‌رسید آن دم خبر
می شد از برگشتن آن شوریده سر

کز دو روزه راه برگشته بجد
باز بر رفتن همی شد مستعد

همچنین تا سه مه آن فرخنده فال
ره همی ببرید واینش بود حال

عاقبت زین آمد و رفت او بجان
آمد و جست از شتر افغان کنان

کاین شتر آمد بلای جان من
دور سازد از من آن جانان من

این شتر دورم ز مقصود آورد
ز آنکه او را رو سوی خانه بود

عکس هم باشد من و او را هوا
یار من در پیش و از او در قفا

پس مهار اشترش ازکف بداد
سوی کوی لیلی آمد همچو باد

تا علاقه با شتر بودش قرین
کی به وصل لیلی آمد همنشین

تا تو را نیز این علاقه بند پا
آمده دوری ز دربار علا

این علایق تا که قید جان بود
جان کجا درکوی جانان ره برد

تا به‌کی از حب این آب و علف
بر سر آخور بمانی ای خلف

یک نظر بر خوان نعم الماهدون
بنگر و بگذر از این دنیای دون

تا بکی شهباز روحت ای فقیر
باشد اندر دام تن خوار و اسیر

شاهباز دست شه راکی سزد
که به دام این تعلقها فتد

آمده ازعالم امر اله
بهر صید معرفت این «دامگاه»

ورنه در این قالب خاکی نژاد
کی نشیمن کردی و جستی مراد

هان نپنداری که روح نیک پی
از خدا نبود غذائی بهروی

گوش کن بر این حدیث مصطفا
که بود شاهد بر این مطلب تو را

که بوند ارواح جندی از جنود
از خدا آن مالک غیب و شهود

که ملک نبوند و لیکن می‌بود
جمله ایشان را رئوس و رجل وید

می رسدشان از خداوند سلام
روز و شب قوت از شراب و از طعام

باز بشنو ازمجاهد آنکه بود
در جهاد معنوی کامل شهود

که بود خلقی ز خلقتهای رب
در درون این بنی آدم عجب

هیئتش باشد چو ناس و ناس نیست
پس بگوگر آگهی از آن که چیست

گر بخواهی بیش از این از او بیان
رو مجرد شو کز او یابی نشان

چونکه روحانی شدی روحانیان
می‌توان دیدن عیان از چشم جان

این علایق تا بود پا بست جان
کی نشان یابی از آن روح روان

آن شبی که قدرش از حق نام شد
قدرش از روح و ملک انعام شد

هرکجا تابان شود آن روح پاک
گردد آن قدر و شود ز آن تابناک

گر شناسی قدر خود بی خویشتن
لیلة القدری تو خود ای مؤتمن

مبدأ تو از حق است و انتها
نیز می‌باشد بحق چون مبتدا

پروریدت سالهای بس دراز
تا شدی ز آن تربیت با برگ و ساز

در جمادی مسکنت بد سالها
در نباتی مدتی دادت نما

پس علقه بعد از آن مضغه بدی
همچنین تا کوی حیوانی شدی

پس ز انسانی برآوردی سری
تکیه‌گه گشتت سریر سروری

تاج کرمنا تو را بر سر نهاد
پس به کرسی خلافت جای داد

هر زمان آنچه فراخور بد تو را
روزیت دادی خداوند علا

گاه رزق صوری وگه معنوی
گاهی آن هر دو بهم ای مولوی

بازگشتت زین سفر سوی حق است
چون تو را مبدأ از آن شه مشتق است

قالبت را رزق و قوتی در خور است
روح و قلبت را غذائی دیگر است

آن یکی جسمانی است و آن یکی
آمده روحانی و نبود شکی

غیر رزق معده باشد رزقها
که بود آماده روح و قلب را

هرکسی را رزق معده می‌رسد
همچنانکه گفته آن رب احد

او بود آنکس که روزی شما
می رساند از زمین و از سما

لیک رزق جان و دل کی می‌رسد
هرکسی را از خداوند احد

جز هر آنکو آید از حق مستحق
همچنانکه گفته آن رب الفلق

کیست آنکوکه ورا روزی دهیم
رزق نیک خالی از هر خوف و بیم

چیست آن رزق حسن ای ذوسداد
غیر علم و معرفت نبود مراد

که غذا گردیده روح و قلب را
هرکسی را قدر ظرف واشتها

هرکسی را قدر استعداد خویش
آید آن رزق حسن بی کم و بیش

همچنین کاین آیه ز آن رزق حسن
می‌نماید آگهت ای مؤتمن

که خدا داده است در رزق شما
ازکرم تفضیل بعضی بعض را

گر بگویی رزق ظاهر باشد آن
این سخن نبود ملایم بی گمان

ز آنکه باشد اغلبی مستدرجین
توسعه در رزقشان فاش و مبین

دشمنان دین حق اغلب بود
بسط ویدشان در جهان بی حصر وعد

گر بود این توسعه تفضیل حق
که شوندش بعضی از حق مستحق

پس چه گویی کانبیا و اولیا
جمله در فقرند و فاقه مبتلا

زین تفضل پس مرایشانرا نصیب
می‌نباشد از خداوند حسیب

این بود آن معنوی رزقی که حق
می رساند بر عباد مستحق

این بود آن معنوی علم اله — که تفضل کرده بر اصحاب راه
این بود رزقی که هرکس خورد از آن — حکمتش گردید جاری بر زبان
این بود رزقی که بر هرکس رسید — شد یقینش حاصل از شک وارهید
لیک لازم باشد او را از طلب — کس نیابد بی طلب آن رزق رب
برخلاف رزق ظاهرکه رسد — بی طلب از دست قسام احد
رزق ظاهر هست مقسوم ای فلان — می رسد هرکس از حق بی گمان
شاهدی آرم به تأیید مقال — از نبی نور حدیقه ذوالجلال
که بگفتا این کتاب اللّه بود — مائده در ارض حق از این سند
جای دیگر باز بنموده نبی — که بخوانید ای محبان این نبی
هم غرایب را از آن جویا شوید — پردهٔ اسرارش از رو واکنید
پس طلب لازم بود در روزگار — کاید آن رزق حسن اندرکنار
اطلبواالعلم ولوبالصین ببین — کاین بیان راگشته تبیانی مبین
این شنیدستی ازآن نور احد — که به قرآن ظهری و بطنی بود
بطن او را نیز بطن دیگر است — همچنین تا هفت بطنش درخور است
ظاهریین غیر لفظ ظاهری — کی ز قرآن می‌بدانند ای سری
کی غرایب را از آن جویا شدند — نور آن را مقتبس کی آمدند
جز سوادی بر بیاض ای نور عین — ننگرند اندر میان دفتین
وه چه خوش گفته بزرگی نکته دان — که مر این قرآن ز خلاق جهان
آمده بهر عمل وین مردمان — گشته اندش بادراست همعنان
آن هم امروز آمده اسباب جاه — که رسدشان نام از ماهی بماه
آری آری آمد از خلاق جان — این خطاب لم یزل با دوستان
کی رسد بیگانگان را ز آن نصیب — کی شوند آگه ز اسرار حبیب
آن دلی کآمد غشاوه توأمان — کی شود ز آیات آن اسرار دان
چونکه معزولان ز سمعند ازکجا — بشنوند اسرار آیات خدا
ان فی ذالک لذکری می‌کند — آگهت ز آن قلب و سمع معتمد
پادشه با هرکسی گوید سخن — لیکن از اسرار خود ای مؤتمن
می‌نگوید با کسی جز خاصگان — که بوند اسرار شه را محرمان
غیر اهل باطن اسرار جو — کی بود برقع گشا ز اسرار هو
اینکه قرآن را نبی جان جهان — مائده در ارض حق کرده بیان
ارض حق اینجا دل آمد بیگمان — شاهد آن لایسعنی را بدان
مائده باشد غذای روح و دل — کی بود آن قوت جسم آب وگل
اولش علم است و ثانی معرفت — پس لقاءاللّه اگر جوئی سمت
زین بیان فرموده نی بر مؤمنان — جز لقاءاللّه راحت بی گمان
اینکه فرموده نبی آن فخر ناس — که کنید از او غرایب التماس
بر طلب باشد اشاره ای فلان — کز بطون آن شوی اسراردان

گرنه در راه طلب پویی کجا　　می‌شوی ز اسرار آن برقع گشا
نزد اهلش هست مخزون علم حق　　بی طلب کی گردی آنرا مستحق
گر ز اهل آن همی جویی نشان　　روی جان کن بر در صاحبدلان

صاحبدل

این بیان بدهد زصاحبدل نشان　　آنکه آمد شمع جمع کن فکان
کیست صاحبدل هر آنکو از خدا　　آمده منزل به منزل سوی ما
اولا بگذشته آن والامقام　　خوش خوش از ناسوت سجینی مقام
تا در این لاهوت علیین مناص　　یافته عز قبول و اختصاص
پس از آن لاهوت قرب حق تعال　　دل گرفته زاد ره باوجد و حال
آمده تاعالم ناسوت باز　　پس شده محفل طراز بزم راز
از دو سو پیوسته باشد روی او　　یک بخلق ویک به آن سلطان هو
از یکی روکسب فیاضی کند　　وز دگر رو جام فیاضی دهد
قابل آن فیض لاهوتی است گاه　　گه به ناسوتی فاعل از اله
در عبودیت گهی سرتا قدم　　عجز و مسکینی است با او هم قدم
در ربوبیت گهی صاحب لوا　　آمده است و تحت حکمش ماسوا
هر دورا دارد بسر حدکمال　　گه از این وگه از آن با وجد وحال
گه بود از غمزه‌ای معشوق جان　　بسمل و بسمل که او را بیدلان
گه بود مستغرق دریای جمع　　گاهی افروزد به جمع فرق شمع
گه علوش ز آن یکی باشد قرین　　گه دنوش زین یک آمد همنشین
از علوش من رآنی ترجمان　　از دنوش ماعرفناکست شان
تاج کرمنا ز حق دارد بسر　　وز خلافت خرقه‌اش باشد به بر
چون بدربارش شناسا آمدی　　واقف باب السلام او شدی
با کمال عجز و زاری و ادب　　حلقه زن شو بر در او از طلب
تا برویت باب علمی واکند　　که از آن صد باب دیگر وا شود
شمعی افروزد به بزم دل تو را　　تا شود ز آن معرفت حاصل تو را
راه عرفان حقت سازد عیان　　سوی جانانت نماید روی جان
دل کند پاکت زهر آلایشی　　سازدت خالص زهر غل و غشی
لیک بایدکردنت از خودگذر　　تاشوی منظور آن کامل نظر
گرنه رخش هستیت را پی کنی　　کام جان حاصل زوصلش کی کنی
تا نمیری از خودی خویشتن　　کی شوی شایستهٔ آن انجمن
رو از این هستی خود یکسر بمیر　　کز دم پاکش شوی گردون مسیر
همچنانکه این حدیث روح بخش　　از دم روح اللهت بخشیده بخش
که به ملکوت سماء اعتلا　　کس نگردد داخل از فرط علا
جز هر آنکو زاده شد ای نور عین　　اندر این دنیای فانی مرتین

چیست دانی این دو تولیدی که هست — لازم سالک در این بالا و پست
یک از آن دو زادن از مادر بود — کاین جهان را بیند و خود ای سند
آن دگر زادن ز خود دان ای عمو — کآن جهان را بیند و حق راهم او
باز بشنو این حدیث بابها — تا شود روشن بیان ماجرا
کآنکه را بر پاشود روز قیام — که نمرده کافر آمد لاکلام
غیر موت اختیاری کی سزد — حمل کردن این کلام با رشد
تا نمیرد کس به موت اختیار — کی شود در معرفت کامل عیار
ز آنکه بگذشتن ز رأی خود بود — معنئی کز بیعت حق می‌رسد
کو معبر شد به موت اختیار — پس هر آنکو شد به بیعت دست یار
شیخ راهش باده پیمای الست — بدهدش از معرفت جامی به دست
رسم و راه معرفت آموزدش — نور حق اندر جنان افزودش
بر مقامات و منازل آگهی — بخشد و با او نماید همرهی
نور عرفان در دلش تابان کند — روی جانش جانب جانان کند
بخشدش دو بال بهر سیروطیر — تا کند اندر فضای طیر سیر
وین مراتب هست امروز ای فلان — از طریقت مصطلح اندر میان

طریقت و شریعت

از طریقت این بیانی دیگر است — که به کوی اولیا او رهبر است
این طریقت دان صراط مستقیم — که بود ایمن ز هر خوفی و بیم
این طریقت آمده اقرب سبل — که رساند سوی حقت بی عتل
این طریقت آمده احسن طریق — که رسیده از شه فرد شفیق
این که احسن خواندمش بشنوکه من — مأخذش گویم ز قول ذوالمنن
ازکلام اللّه بنگر مأخذش — تا نماید فیض این معنیت رش
با رسول اللّه شهنشاه دنا — این خطاب آمد ز حق عز و علا
که بشارت بر بسوی بندگان — بندگانی که کنند ازگوش جان
استماع قول و پس تابع شوند — احسن قول و عمل بر آن کنند
حق هدایت کرده ایشان را براه — شاهراهی که ندارد اشتباه
هم اولوالالباب باشند آن فریق — وین بود مخصوص ارباب طریق
که گرفتند از ره سیر و سلوک — احسن آن قول ورستنداز شکوک
احسن اینجا لب و مغز او بدان — شاهد ارخواهی اولوالالباب خوان
کی شنیدستی که آن رب غیور — گفته باشد درکتاب اولوالقشور
در همه جا از اولوالالباب ذکر — کرده آن پروردگار ذکر و فکر
هم هدایت را در این آیه خدا — کرده خاص این گروه باصفا
ورنه هرکوگوش دارد بشنود — لیک اولوالالباب وصفش کی سزد
بل هر آنکوگوش سرش گشت باز — شد دلش بینای ارباب نیاز

بشنود قول و بمعنی پی برد　　بگذرد از قشر و لب را بنگرد
از اولوالالبابش ارخوانی رواست　　وز اولوالابصارش اردانی بجاست
احسنیت وصف ذات حق بود　　نکتهٔ وحدت از آن مشتق بود
یعنی آنکو تابع احسن بود　　رو زکثرت سوی وحدت آورد
آنکه گردد متصف خلق خدای　　آینه گردد به گیتی حق نمای
شاهدی دیگر به تأیید مقال　　بشنو از قول خدا جل جلال
که در الواح هدایت انتما　　برکلیم خویش بنوشتیم ما
از هر آنچه بود وعظی شافیه　　هم در آن تفصیل هرشی وافیه
پس بگیر از قوت وحول منش　　و امرکن قومت به اخذاحسنش
وین نباشد غیر مغز و لب آن　　که طریقت باشد آنرا ترجمان
همچنان که کردمان رب شفیق　　جای دیگر امر بر اخذ طریق
که اگر گردند مردم مستقیم　　بر طریقت از دل و جان سلیم
سقی فرمائیمشان ماء غدق　　ای خوش آنکو آمد آنرا مستحق
احسنیت را بود این بس دلیل　　که شده امر از خداوند جلیل
هم به سلاکش اولوالالباب نام　　آمده از آن شه فرد سلام
شد شریعت آن وقشرش گشته مغز　　لیک قشری نغز و آنش نغز نغز
گر نمی‌بودی شریعت ازکجا　　شد طریقت در جهان برقع گشا
ز آنکه می‌باشد شریعت گفتگو　　وین طریقت شد زحقش جستجو
گر نمی‌بد گفتگو در ره دلیل　　کی به کوی جستجو جستی سبیل
از شریعت دیده اسلام آبرو　　وز طریقت گشته ایمان کامجو
آمد اسلام از شریعت رونما　　گشته ایمان از طریقت درگشا
ان یکی ظاهر یکش باطن بود　　قسمتش بر قلب و قالب می‌شود
همچنانکه داده رب ذوالقدر　　اندر این آیه از این قسمت خبر
که نموده جاری از راه کرم　　بر شما هم ظاهر و باطن نعم
این دو یک اسلام و یک ایمان بود　　که به قلب و قالبت قسمت شود
نعمت قلب است ایمان شریف　　نعمت قالب مراسلام حنیف
ز آنکه باشد قول قشر و لب آن　　آن عمل کآمد به قلب اندر نهان
گر نظر داری دقیق و تیزبین　　سازمت رمزی ز تحقیقش مبین
انبیا و اولیا را درجهان　　بد دو مجلس گفتگو فاش و نهان
مجلسی بود از نبوت گفتگو　　مجلسی بود از ولایت جستجو
در نبوت گفتگوی ظاهری　　امر بر اسلام و نهی ازکافری
در ولایت جستجوی باطنی　　ذکر ایمان و مقامات سنی
در شریعت بد به ظاهر رهنما　　در طریقت بد ز باطن درگشا
با گروهی امر اسلام او بگفت　　با فریقی دُر ایمان او بسفت
آن یکی عام این یکی خاص آمده　　یک از آن ظاهر یکی باطن شده

آنچه با سلمان بگفتی در نهفت / کی به بوذر نکته‌ای از آن بگفت
آنچه با بوبکر می‌گفت و عمر / و آنچه بوذر را از آن دادی خبر
بدمساوی ز آن شه مالک رقاب / حاش للّه اوکجا وین انتساب
زین بیان گفت از مقام بوذری / که دهد نسبت به کفر و کافری
گر بداند آنچه با سلمان بود / در دلش پنهان و یا قتلش کند
با وجود آن مقام بوذری / که نبدکس را به صدقش همسری
زین نشان گفتا رسول مؤتمن / که شریعت قول وآن شد فعل من
آن یکی شد ظاهر این یک باطنش / آن یکی قول آمد این یک احسنش

مغز اسلام

چون از آن اسلام قشری با خبر / گشتی از دقت به لُبش کن نظر
وین بود اسلام نزد عزوجل / ز آن شود مسلم قبول لم یزل
لیکن اسلامی که تسلیم آمده / که زحقش حکم تعمیم آمده
کای گروه مؤمنان داخل شوید / جملگی در سلم و از خود وارهید
گر کسی از خودپرستی بگذرد / از یقین تصدیق این معنی کند
که مراین سلمی که ازدیان دین / گشته واجب بر فریق مؤمنین
غیر آن اسلام باشد لامحال / که نبی کردش بیان در بدوحال
ز آنکه ایمان بعد از اسلام آمده / آن در آغاز این در انجام آمده
اول از ایمان نبودش گفتگو / گفت قولوالاالله تسلموا
چونکه شد تبلیغ اسلام حنیف / پس نمودی دعوت ایمان شریف
واندر اینجا سلم تسلیم انتما / بعد ایمان آمد از قول خدا
که مراد از سلم اسلام آمده است / بعد ایمان ذکر او بی فایده است
سلم نبود غیر تسلیم ای امام / یا هر آنکو شد خلیفه ز آن همام
همچنانکه کرده تفسیرش امام / کاین ولایت هست و بیعت ز آن همام
و آن نگردد حاصل الا در طریق / که شود تسلیم پیران شفیق
تا نسازدکس در این منزل مقام / کی شود آگه ز تسلیم امام
در طریقت تا نگردی رهسپر / کی از این تسلیم می‌جوئی خبر
چون شدی تسلیم شیخ راه دین / واکند بر رویت ابواب یقین
شمع راهت سازد ایمان به غیب / تا مبراگردی از هر نقص و عیب
نفخه ای از روح الایمان در دلت / خوش دمد تا گردد ایمان کاملت
چون شدی از روح الایمان فیض یاب / شاهد ایمان بر اندازد نقاب
بر درانند پرده‌های ما و من / عارف آیی بر امام خویشتن
در طریقت گر نه کس داخل شود / کی بروحش روح ایمانی رسد
ز آنکه بیعت راست ایمان هم نشین / و آن شود اندر طریقت مستبین
این طریقت راه حق دان بی گزاف / که در آن نبود رسوم اختلاف

این طریقت آمده اکمال دین   زآنکه بیعت شد از آن فاش و مبین

این طریقت گشته جاری زاهل بیت   اندر این مصباح از ایشانست زیت

از طریقت دین حق کامل شود   از طریقت معرفت حاصل شود

هرکه او در معرفت بینا شود   از دم جانپرور مولا شود

چونکه باشد این طریق عادله   مشتمل بر نه مقام عالیه

گشته جاری لاجرم چندین شعب   هر یک از آن از امامی منتخب

هریک از آنها به نامی مشتهر   گشته اندر عرف ارباب نظر

هر یکی زآنها به شیخی محترم   شد سپرده از دم ارباب دم

چون نشاید هرکسی بی واسطه   نزد ایشان باشد او را رابطه

لاجرم هر شیخی آمد واسطه   از امامی خاص بهر رابطه

زین جهت گفت آن بزرگ راه بین   کآنکه راشیخی نه او را نیست دین

کامل مکمل کمیل پاکدل   چون حقیقت جوشد از شاه مدل

آمد از زدنی بیانا تر زبان   هر دمش مولا امیرمؤمنان

پرده پرده بر بصیرت می‌فزود   تا کز او چشم حقیقت بین گشود

چونکه شد صبح حقیقت را طلوع   گشت تابان بر دلش از آن لموع

بر سرش بگذاشت تاج اقتدار   سر توتی الملک از آن کرد آشکار

در مقام شیخی او را جای داد   سلسله دار آمد و صاحب رشاد

چونکه بگرفت از حقیقت جرعه بخش   میگساران را پس آمد جرعه بخش

از دم آن شاه گردون اقتدار   تاج بخش آمد دگر آن تاجدار

بود مستسقی و پس ساقی شد او   نشأه بخش جام اشراقی شد او

جمله پیران رفاعی مفیض   آمدند از جام فیضش مستفیض

رتبهٔ آن شیخ فیاض وحید   آنچه آرم شرح از آن باشد مزید

ازکمالاتش بود کافی همین   که ورا مولا امام راستین

محرم اسرار خود خواند ازکرم   بد قبول درگه آن محتشم

موجزن چون کشتی آن بحر نوال   دُرّ عرفان خواست سفتن از مقال

بهر استفراغ اسرار نهان   می‌بخواندش پیش و می‌گفتش عیان

گر بتفصیلش همی خواهی بیان   بحرالاسرار است از آن رطب اللسان

کرده خوش تحقیق این مطلب تمام   آن مظفرشاه گردون احتشام

هرکسش بیند حقیقت بین شود   بل حقیقت مرورا آئین شود

این بود یک شعبه از آن راه حق   که شدی آن مرد حقش مستحق

همچنین آن قبلهٔ عشاق حق   سرور و سر دفتر مشتاق حق

گوهر بحر ازل مرآت ذات   فیض بخش عالیات وسافلات

کاشف اسرار شاه لوکشف   جرعه پیمای شراب من عرف

سید سجاد امام مؤتمن   پیشوای مؤمنین ممتحن

ابن ادهم راگشودی چشم دل   گردش اندر ملک شاهی مستقل

تنزع الملک و توتی من تشا   هر دو را ز آن منجلی فرمودشا
مجملی بشنو ز تفصیلش کنون   تا که گردد سوی حقت رهنمون

ابراهیم ادهم

از براهیم ابن ادهم این بیان   آورند اندر نبیه غافلان
ذکر حال او به عالم شهره است   هرکسی را ازکمالش بهره است
پادشاه باطن و ظاهر بدی   بر جنود نفس خود قاهر بدی
ملک بلخ او را بدی زیر نگین   حکم او «میبد» عری از جور وکین
عدل و دادش بود مشهور زمان   ظل لطفش بر رعایا سایبان
چون جم وافراسیابش بس غلام   نظم گیتی ز انتظامش با نظام
در نبردش رستم و اسفندیار   کی توانستی شدن بی زینهار
چون نهال جود اودادی ثمر   بخش سیم و زر نمودی با سپر
چون نهنگ توسنش در بحر خون   شد شناور فلک خصم آمد نگون
هرکه بودی سرکش ازگرزگران   رام آرامش نمودی در زمان
چون عقاب تیر او پران شدی   آشیانش سینهٔ دشمن بدی
هر زمان گشتش بعرصهٔ کارزار   نونهال نیزه از سربار دار
چون شدی صمصام او آتشفشان   گشت از او ظاهر بهار و هم خزان
از بهارش روی میدان لاله زار   وز خزانش سرفتادن برگ وار
بود مقبول مشایخ سر بسر   بود منظور همه اهل نظر
میبخواند او را مفاتیح العلوم   آن جنید رسته از قید رسوم
گوهر ذاتش بد ازکان صفا   لاجرم پذرفتی انوار لقا
چون ببستی چشم سر از این جهان   چشم سرش باز آمد در زمان
چون زناسوتی ببستی چشم جان   عالم ملکوت گردیدش عیان
در جوانی و غرور سلطنت   مرتقی شد بر قصور معرفت
بود حجت او بر اهل روزگار   تا زکار او بگیرند اعتبار
تا نگویند اینکه دنیا قید ما   آمد و افکندمان دور از خدا
مجملا بودش جلال و هم جمال   هر یکی زان دو بسر حدکمال
بل همه اخلاق نیکش یار بود   علم تهذیبش به گیتی کار بود
کردی استفسار از آن مردی که چون   بگذرانی روزگار ای ذوفنون
گفت دارم چار مرکب تیزرو   هر یکیشان صرصر آثار و بدو
چونکه نعمت آیدم ازکردگار   مرکب شکر آن زمان گردم سوار
چون بلائی رو نماید با یقین   مرکب صبر آرم اندر زیر زین
طاعتی چون رخ نماید آن زمان   مرکب اخلاص آرم زیر ران
معصیت چون جلوه‌گر آید مرا   مرکب توبه درآرم زیر پا
هر زمان کآید یکی از این چهار   بهر استقبال اوگردم سوار

روزی آن شه بر سر چاهی رسید
دلو در چه کرد و بالایش کشید

چون نظر کردی پر از زر بود او
ریخت آن دلو و بچه کردش فرو

چون برآوردی ز چاهش آن زمان
از جواهر پر بدیدش ای فلان

بازکردش خالی ودر چه نمود
چون برآمد پر ز مروارید بود

گفت الهی ای که امرت گشته فرض
می کنی بر من خزاین را تو عرض

خود تو می‌دانی به اینها سرفرو
می‌نیارم آب خواهم بر وضو

پس به چاهی کرد و آمد پر ز آب
شاهد آبش بر آمد از نقاب

باز مسطور آمده کآن شهریار
با بزرگی بد به حدکوهسار

آن بزرگش گفت کای سلطان جان
ازکمال مرد حق چبود نشان

گفت اگر این کوه را گوید برو
در زمان در رفتن آید چون کرو

پس بجنبش آمد آن که در زمان
گفت سلطانش که ای کوه گران

می‌نبد قصد من از رفتن تو را
فی المثل شد بر زبان جاری مرا

گشت ساکن در زمان ازگفت او
همچنانکه بودبر جا ز امر هو

سلطانی ابراهیم ادهم

نکته‌ای بشنو ز سلطانی او
تا که رمز سلطنت یابی نکو

داشت روزی بر لب دجله قرار
پاره بر خرقه زدی آن شهریار

از غلامانش یکی آنجا رسید
چونکه سلطان را بدان احوال دید

عرض کردش کای یگانه پادشاه
ای بفرمانت ز ماهی تا بماه

این چه حالت بدکه گردیدت عیان
که گذشتی از سر ملک جهان

تاج و اکلیل مرصع تخت زر
بد چه عیبش کاین چنین آری بسر

حاصل این کار چبود مر تو را
آنچه عاید شد بتو برگو مرا

سوزن خود را به جله آن زمان
پس فکند وکرد اشارت در زمان

شد هزاران ماهی ازدجله عیان
هریکی را سوزنی بد در دهان

گفت سلطان سوزن خود خواهمی
ماهی خردی پس آوردش همی

پیش سلطان برنهاد و شد در آب
با غلامش آن زمان کرد این خطاب

کمترین چیزی که حاصل شد مرا
این بودکه دیدی از فضل خدا

آگاهی ابراهیم ادهم

نسبت آگاهی آن شه چنین
داده‌اند ارباب تحقیق و یقین

که شبی در قصر شاهی خفته بود
صوت پایی ناگه از بامش شنود

آنچنانکه جست از جا و بگفت
کیست بر قصر شهی پاسخ شنفت

که نباشد غیر بل هست آشنا
کوشترگم کرده و جوید هلا

گفت او را هان شتر اینجا کجاست
هان نمی‌بینی که قصر پادشاست

اشترت را بل همی بد بال و پر
که نشیمن کرده قصر ما مگر

کی شتر جویدکسی در بارگاه | اشتر صحرا نورد و قصر شاه
این عجب باشد بر ارباب هوش | پس بگفت او را که ای غافل خموش
تو به جامه اطلس و تاج وکمر | هان خدا جویی کنی بر تخت زر
این بود ازکار من اعجب بسی | کی خدا جوید به تخت زرکسی
هیبتی از این سخن در وی رسید | که ز صدمهٔ آن دلش در بر طپید
خوابش از سر رفت بیدار جهان | چونکه شد بیدار از آن خواب گران
بر دلش باب تفکرگشت باز | آمدش کوتاه آمال دراز
روی جان بر درگه شاهی نمود | باب مطلب از مناجاتش گشود
کای خداوند علی ذوالمنن | از تو بودی این سخن کآمد به من
هاتفی بود این ز تو یا جبرئیل | که به کوی تو مرا آمد دلیل
تا به نام من شتر جویی نمود | باب قرب حضرتم بر روگشود
لیک کار من نشد از او تمام | رفت خورشید رخش اندر غمام
حالیا درکار خود درمانده‌ام | قاید لطفت اگرچه خوانده‌ام
می‌ندانم چون کنم ای کارساز | پای ما لنگ است و منزل بس دراز
چون توانم سوی تو جستن سبیل | دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
چون بسوی خود مرا خواندی کنون | از تو رحم بازگردم رهنمون
می‌ندانم ازکجا جویم ترا | وزکدامین ره همی پویم ترا
رهبری از تو نباشدگر مرا | ازکجا جویم ره و رسم هدا
بودی آن شب تا به صبح او را فغان | سوی حق با عجز و زاری توأمان
چونکه شب شد روز اعیان وسران | جمله سرهنگان همه سرکردگان
آمدندی حاضر دربار شاه | پس نشست او بر سریر بارگاه
گرچه بر تخت شهی آندم نشست | لیک بودش فکر دوشین پای بست
ناگهان مردی درآمدکز جلال | کش نه بتوانست از او پرسید حال
آمدآمد تا بنزد تخت او | گفت سلطانش چه می‌خواهی بگو
گفت خواهم اندر این کهنه رباط | منزلی گیرم در آن چینم بساط
پس بگفت او را که این خانهٔ من است | هان نمی‌بینی که کاشانهٔ من است
کی رباط این چنین دیدی به دهر | گفت آن مردش که ای سلطان عصر
پیش از این بد ازکه این خانه بگو | گفت ازبابم بگفتا پیش از او
گفت از بابش بگفتا چون شدند | گفت غرق بحر رحمت آمدند
پس بگفتش این نمی‌باشد رباط | که بهر روزش یکی چیند بساط
آن یکش آمد یکی دیگر رود | غیر از این باشد رباط ای باخرد
این بگفت و شدز چشمش ناپدید | با تحیر از پی او بس دوید
داد سوگندش به ذات حق تعال | که دمی برقع برافکن از جمال
اسم و رسمت را بیان فرما به من | که زدی آتش بجانم زین سخن
پاسخش گفتا منم خضر رهت | که نمودم از ره حق آگهت

تا تو اندر قید این دنیاستی   بی خبر از حضرت مولاستی
ملک و مال تو همی گردد فنا   رو بجو چیزی کز آن یابی بقا
چار روزی باشدت این ملک بلخ   آخرت این غره می‌آید به سلخ
وقت رفتن زین سرای پر غرور   دست خالی بایدت رفتن بگور
روسر خودگیر و سامانی طلب   جان و تن درباز و جانانی طلب
چون ز خضر این پندها راگوش کرد   ملک و جاه و سروری فرموش کرد
پس بگفتش ازکرم ای سرورم   باش یک دم تاسوی خانه روم
تا کنم دلجوئی اهل حرم   پس به خدمت آیمت ای محتشم
و این بگفتش امر از این اعجل بود   کس کجا از مرگ خود ایمن شود
آنکه را از مرگ خود نبود خبر   آمد و رفتش کجا آید بسر
پس شد او پنهان ز چشم او دگر   ماندی از حسرت دو دست او بسر
آتشی افتادش آن دم در روان   که شدی دلسرد از ملک جهان
گرچه دنیایش نمی بُد قید جان   جان نمود آزاد از آن بندگران
درگذشت از جمله رو در راه شد   چون گذشت آگه ز راه شاه شد
باعث آگاهیش نوعی دگر   هم بود مسطور ارباب خبر
لیک باشد ظاهر آنکه بعد از آن   آمدش این جذبه از حق ای فلان
که مر آن سلطان تمکین و وقار   رفته بد روزی پی صید شکار
از پی صیدی پس آن تازان شدی   چونکه دور از لشکر خود آمدی
ناگه آوازی ز بام کبریا   خورد برگوشش که آگه شو هلا
پیش از آن کز مرگ آگاهت کنیم   بر دهانت مهر خاموشی زنیم
چونکه آن صوتش به گوش جان رسید   انقلابی شد در احوالش پدید
ناگه آهویی عیان شد نزد او   در سخن آمد ز قدرتهای هو
گفتش ای سلطان تو را حق فرید   بهر صید ما به عالم آفرید
آهوان حضرت بیچون و چند   که به صحرای توکل می‌چرند
غیر تیراندازی ایشان ترا   نیست کاری اندر این دوران هلا
برچه کارت بین خداوند آفرید   بهر صیدت یا دگرکار ای فرید
چون ترا صید افکنی آمد شعار   صید خود کن کآن تو را آید به کار
پیش از آنکه قد توگرددکمان   بر هدف تیر مرادی بر نشان
این بگفت وگشتش از دیده نهان   باز از قرپوس زین بشنفتی آن
چون رسید این جذبه‌اش از حق دگر   بی خبر آمدز فکر پا و سر
داد بر بادش همه جاه و جلال   برد از یادش همه مال و منال
نه به لشکرکار ماندش نه وزیر   نی به قصر دلکش و زرین سریر
سطوت حقش چو تابان شد به دل   هستیش گردید چون طی السجل
رفتش از سر شور ملک و سلطنت   عاجز آمد از قصور معرفت
باب حسرت بر رخش گردید باز   کای دریغا کردمی عمر دراز

صرف چیزی که مرا نامد به کار / بس همی نالید و می‌گریید زار
آنقدر اشکش روان آمد بر او / که سلاح و جامه‌اش ترشد از او
پس بتابید از ره آن لحظه عنان / چونکه چندی رفت دیدی یک شبان
که کلاهی از نمد بودش بسر / خرقه‌ای هم از نمد بودش به بر
تاج و اکلیل مرصع را پس آن / با قبای پادشاهی آن زمان
داد وبستد جامه‌های آن شبان / چونکه پوشید از قصور آسمان
خیل ملکوتش بنظاره شدند / همزبانش تهنیت گو آمدند
که عجایب سلطنت گشتش نصیب / حبذا زین مرد دانای ادیب
که بریدی دل از این دنیای دون / شد نصیبش خوان نعم الماهدون
سلطنت اینست کورا شد پدید / ملک فانی داد و باقی را خرید
گر مرصع تاج شاهی را فکند / آمد او از تاج فقر افسر بلند
تاج فقری که بد آن فخر رسول / بر سرش بنهاد و شد ز اهل قبول
پس شد آن سلطان معنی و صور / در لباس فقر آن دم جلوه‌گر
روز و شب اندر بیابان طلب / راه پیما بد پیاده باتعب
تا به نیشابور افتادش گذار / بود غاری در حدودکوهسار
در عبادت چندی آنجا برد سر / وز ریاضت می‌شدی کامل نظر
هر شب آدینه از بالای غار / پشتهٔ هیزم ببست آن شهریار
صبح آدینه همی بردش به شهر / تا فقیران را رسد ز آن فیض بهر
قیمتش رانان خرید و نصف آن / صدقه دادی بر فقیران آن زمان
نیمهٔ آن بهر خود برداشتی / چون نماز جمعه را بگذاشتی
می شدی در غار و تا هفته دگر / بر همان منوال می‌بردی بسر
مردمانش چون زحال آگه شدند / طالب دیدار آن شه آمدند
پس برون آمد از آن غار و گریخت / رشتهٔ آمد شد مردم گسیخت
بعد چندی کو زغار آمد برون / بوسعیدش رفت روزی در درون
گفت سبحان اللّه این غار ارشدی / پر ز مشک اذفر او را کی بدی
این چنین عطری که از مرد خدا / می رسد اندر مشام جان ما
مجملا می‌بود دائم در طلب / می‌نیاسود از طلب در روز و شب
در طلب بد راه پیما آن همام / تا مشرف شد به دربار امام
وه چه دربار آنکه دست ماسوا / کوته است از درک آن عرش علا
وه چه دربار آستان عز و ناز / درگه سجاد امام اهل راز
چون ز تقبیلش شرف حاصل نمود / باب قرب حضرتش بر رخ گشود
چون ز تقبیلش شرف اندوختی / ما سوی اللهش سراسر سوختی
چون مشرف شد به آن دربار جود / دست او بگرفت و ارشادش نمود
پس بدادش منصب شیخی امام / ساختش مأذون به ارشاد انام
از خلافت تاج کرمناش داد / مکمن اندر تخت او ادناش داد

از دم او مرشدان نقشبند   جمله صاحب دم شدند و ارجمند
از دمش این سلسله جاری بود   فیض او بر جملگی ساری بود
آنکه او از نقش غیریت برست   آمدش این سلسله جای نشست
همچنین آن جعفر صادق که هست   زیر دست او همه بالا و پست
چشم دل بگشود ز آن مرد وحید   پیر بسطام آنکه آمد بایزید
مجملی از شرح حالش گوش کن   ساغری از جام فیضش نوش کن

بایزید

این بود احوال سلطان بایزید   که ز تحریر است وصف او مزید
نام او طیفور وکنیت بایزید   مولدش بسطام و آن شیخ وحید
اولیا را اعظم و اکبر بدی   بر مشایخ جملگی سرور بدی
قطب عالم مرجع اوتاد بود   از قیود ماسوا آزاد بود
همچنانکه گفت شیخ بوسعید   آنکه بوالخیرش بخواندند ای فرید
که عوالم کز خدا هجده هزار   آمده تعداد آن اندر شمار
می‌بینم پر ز سلطان بایزید   در میان لیکن نباشد آن فرید
یعنی آن در ذات حق محو آمده   گرچه محوش جملگی صحو آمده
گاه طفلی که جنین بد در شکم   مادرش هرچه بخورد از بیش وکم
که نمود آن لقمه اندک شبهه ناک   می‌طپیدی چون سمک بر روی خاک
تا که ز استفراغ آمد دفع آن   بعد دفعش یافت آرام آن زمان
این قدر مست می‌دلدار بود   که مریدی داشت آن سلطان جود
که بهر روزش به خدمت میرسید   جام فیض از بادهٔ او می‌کشید
لیک هر روزش همی پرسید نام   گفت روزی آن مریدش کای همام
من بهر روزت به خدمت هستمی   جستن نام از چه رو بایستمی
گفت او را آمده تا نام دوست   در ضمیرم غیر او باشد چو پوست
نام اوکرده فرامش نامها   ز آن سبب مستفسرم نام ترا
اینکه سلطان شد ملقب آن جناب   وجه شهرت بشنو از وجه صواب
که کسی گفتا به آن شیخ همام   که چه شدکآمد نصیبت این مقام
که ملقب گشته‌ای سلطان به دهر   خاص و عام از نام تو جویند بهر
گفت در بسطام خالی ز ازدحام   خود به قبرستان شبی کردم مقام
ماهتابی دیدم آنشب تافته   سر بسر نورش جهان دریافته
جملگی بغنوده خلق این جهان   بر سریر استراحت آن زمان
اندر آن نیمه شب آمد جلوه‌گر   نور حق مطلقم اندر نظر
حضرت عزت مرا شد منجلی   آشکار آمد مرآن نور علی
منجلی گشتم به دل نور حضور   دیدم اندر سر جان اللّه نور
برقع از رخسار زیبایش گشود   عالمی را محو رخسارش نمود

سر بسر این عالم هجده هزار
دیدم اندر جنب نورش ذره‌وار

چونکه آن مستور فاشم آمدی
در نطق از بحر جان گویا شدی

عرض کردم کای خدای بی نیاز
ای به مشتاقان درت گردیده باز

این چنین درگاه با عز و علا
آمده خالی ز مشتاقان چرا

کس نباشد یا کسی ناید بدان
تا شود ز انجاح مطلب کامران

هاتفی در گوش دل کرد این ندا
گر ببینی خالی این درگاه ما

نی از آن باشد که کس ناید بدو
بلکه هر ناشسته رویی زشتخو

می‌نباشد لایق درگاه ما
درگه عزت ز فرط اعتلا

کی توان ناخوانده‌اش آمد کسی
آن نباشد جای هر خار و خسی

پس مرا شوری از آن آمد پدید
آنچنانکه کار من جایی رسید

که بگفتم با خود این هجده هزار
عالم حق را از آن جبار بار

از شفاعت می‌بخواهم پس خطور
در دلم بنمود از نور حضور

کاین شفاعت بس مقام عالیست
کاختصاصش بر نبی والی است

آنکه بد ختم رسولان گزین
آنکه از حق شد شفیع المذنبین

من کجا و آن شفاعت ازکجا
آن بود مخصوص آن شاه دنا

گر زنم دم ز آن مقام بوالعجب
دور باشد از ره و رسم ادب

هاتفی بازم بگفت ای بایزید
چون ترا پاس ادب شد بر مزید

حرمت پیغمبر ما داشتی
رایت تعظیم او افراشتی

نام توکردیم در عالم بلند
تا بفردای قیام ای ارجمند

هرکه بیند مر تو را گوید چنین
این بود سلطان فرقه عارفین

لیکن آنچه شد بیانش ز آن ولی
که مرا شد جلوۀ رب منجلی

این نه آن رویت که جسمانی بود
که در آن قید هیولائی بود

او منزه باشد از درک بصر
کی کند ادراک او عقل بشر

آنکه لایدرکه الابصارش بود
درک او از چشم حسی کی شود

لیک بتوان دیدنش از چشم جان
همچنانکه گفته آن جان جهان

مارایت شیئاً الا قدرأیت
این بود آن دیدنش بی کیت ولیت

گر از این معنی نگردیدی خبیر
اصرح از این را شنو از بوبصیر

که چنین گوید مر آن مرد خدا
کز ابی عبداللّه آن میر هدا

کردم استفسار کآگه کن مرا
ای که هستی آگه از سر خدا

که خدا را مؤمنان روز جزا
می‌ببینند آن شهم گفتا بلا

پس بگفتا قبل محشر هم ورا
مؤمنان دیده‌اند گفتم کی کجا

گفت هنگامی که شد قالوا بلا
در جواب آن الست پادشا

ساعتی گردید ساکت آن زمان
پس بسفت این دُر تحقیق از بیان

که ببینند اندر این دار جهان
قبل روز حشر حق را مؤمنان

نیستی آیا که می‌بینی ورا
اندر این دقت تأمل کن هلا

گفت راوی گفتم این جانم فدات
ذکر سازم این حدیث بابهات
پس بفرمودم نه آن جان جهان
ز آنکه گر مذکورسازی این بیان
میکند انکار این آن بوالفضول
که بود جاهل به معنی ما تقول
پس به عقل ناقصش گوید چنین
که بود تشبیه کفر البته این
وین بدان کآن روئیتی کز دل بود
نیست چون رویت به چشم ای معتمد
چشم حسی که بود از لحم و پیه
کی ز دیدار حق اوگردد نبیه
غیر چشم دل که بیند روی او
کی شود وا چشم دیگر سوی او
فتعالی الله عما یصفون
آن مشبهون و دیگر ملحدون

داستان بایزید

این بیانی دیگر از سلطان بود
که از آن نور هداتابان شود
بایزید آن مست صهبای قدم
در دبستان چونکه بنهادی قدم
آنچه استادش به او تلقین نمود
حرزجان گردیدش از روی شهود
از الف بی تی چو بگذشت آن جناب
تافت بر دل نورش از ام الکتاب
چون بقرآن خواندنش آغاز شد
با کلام حق دلش انباز شد
روزی اندر سوره لقمان رسید
چون ان اشکرلی در آن صفحه بدید
بعد از آن لوالدیکش شد عیان
این کلامش آتشی در زد بجان
خواست دستوری ز استاد و روان
سوی خانه شد بصد شور و فغان
نزد مادر با دو چشم اشکبار
رفت وگفتا مادرش کای بیقرار
چیستت که چشم توگریان مباد
سینهٔ بی کینه‌ات سوزان مباد
گوهر اشکت به رو غلطان چراست
از سرشکت لاله‌گون دامان چراست
هان مگر استاد تأدیبت نمود
که بروی گل گلاب آری فرود
گفت نی نی آیتی ز ام الکتاب
خواندم وگشتم از آن در اضطراب
گشته وارد ازکلام ذوالجلال
این چنین اندر مثال بی مثال
که مرا شکر آر و هم از والدین
شکر میکن چونکه دیدم فرض عین
کدخدائی دو خانه چون کنم
زین جهت خود دیده را جیحون کنم
من یکی را نایم از عهده برون
با دوخدمت چون کنم ای ذوفنون
یا بفرما حق خود بر من حلال
تا شوم مشغول ذکر ذوالجلال
صرف سازم جمله نعماء خدا
در هر آنچه واجب است از قول شا
یا مرا د رخواه از رب غفور
تا ببخشد بر توام واندر حضور
باشم و در خدمتت گردن نهم
بر یکی زین دو بجان منت نهم
مادرش گریان شد و او را ببر
برگرفت وگفتش ای نور بصر
شادباش و خاطر خود جمع دار
که تو راکردم نیازکردگار
حق خود را هم بتوکردم حلال
هان تو میدانی وکار ذوالجلال
چون مرخص گشت از مادر روان
شد ز بسطام و طلب را توأمان

در بیابان طلب سی سال گام
میزدی اندر ریاضت صبح و شام

یک صد و سیزده تن از مردان راه
کرد خدمت در ره قرب اللّه

باب بینائی زهریکشان گشود
حل مشکلها زدمشان می‌نمود

تا رسید این آیه را آن مست هو
که کنند توضیح لااسئلکم

از مودت در ذوی القربی بیان
چونکه دید این آیه را از چشم جان

نص انی تارک را هم شنید
نور ثقلینش به دل آمد پدید

خوش برون ازکوی حیرانی شد او
طالب آن نور ربانی شد او

پس مشرف شد به درباری که بود
فیض بخش جمله ارکان وجود

وه چه درگه درگهی کز عظم و شان
کمترین پایه از آن بد لامکان

وه چه درگه درگه جود وکرم
درگه صادق امام محتشم

دست بیعت داد بر شاه کبیر
گشت مقبول شه گردون سریر

سالها در خدمت آن جان جان
بود و غافل می‌نبودی یک زمان

گفت روزی آن شه فرخ لقا
کآن کتاب از طاق می‌آور مرا

عرض کردش طاق می‌باشدکجا
شاه فرمودش که ای کامل صفا

چارده سال است کاینجائی وطاق
می‌ندیدی خود چه باشد این سیاق

عرض کردش کای شه سِرّ و علن
خود تو میدانی پی نظاره من

نامدم در خدمتت ای پادشا
جز حضورت می‌نبودم رو نما

غیر طاق ابرویت طاقی دگر
کی شدی بر چشم جانم جلوه‌گر

تا دلم در پای این طاق اوفتاد
کی نظر او را بر آن طاق اوفتاد

تا مه رویت مرا شد جلوه‌گر
کی مه و خورشیدم آید در نظر

گر ندیدم طاق معذورم بدار
که فکندم طاق ابرویت زکار

چون به عرض شه رسانید این مقال
زین مقالش شاه را خوش گشت حال

پس بفرمودش که ای عالی مقام
نظم کارت این زمان دید انتظام

چون فنافی الشیخ دیدش آن جناب
از فنافی اللّه کردش کامیاب

در بقا بس باب ارشادش گشود
تاج کرمنای بخشیدش زجود

شد خلیفه ز آن شه مالک رقاب
سلسله دار آمد وکامل نصاب

سلسلهٔ شطاری عالی مقام
منتظم گردید از او والسلام

پس مرخص گشت و رو در راه شد
عازم تقبیل بیت اللّه شد

لیک در آن راه پر شیب و فراز
بعد چندین گام میشد در نماز

بعدگامی چند دو رکعت نماز
می نمودی با همه عجز و نیاز

می‌نمود آن مست صهبای اله
بی سر و پا با سر و پا قطع راه

در ده و دو سال گشتش قطع راه
تا که شد داخل به دربار اله

می بگفتا هر زمان با خویشتن
از ره عجز و نیاز آن مؤتمن

نیست این دهلیز شاهان مجاز
که توان شدگامزن ازکبر و ناز

هم بطوف مرقد سلطان دین
احمد مرسل شفیع المذنبین

گفت باید بستن احرامی دگر	که بود مخصوص آن فخر بشر
که طفیل این زیارت ناید او	بل برأسه باشد ای مرد نکو
پس مکرر می‌بگفتا این کلام	گر نمی‌گشتم شرفیاب امام
می بمردم کافر از روی یقین	چون نبودم در ره حق شاه بین
با وجود آنکه ز آن شیخ مکین	بد بدایت انتهای سالکین
تا بحدی که جنید با صفا	گفت در توصیف آن مرد خدا
که بودآن شیخ ذوالقدر جلیل	در میان اولیا چون جبرئیل
آنکه آمد اولینش آن قدم	آخرش باشد چنین ای محتشم
بعد از آن معروف کرخی انتساب	جامع مجموعهٔ ام الکتاب
صاحب خرقه شد و تاج وکمر	بر مشایخ جملگی گردید سر
گر ز شرح حال او خواهی بیان	گوش جان بگشای بشنو شرح آن

جناب معروف کرخی

این بیان از شیخ معروف آمده	آنکه هر سریش مکشوف آمده
والدش فیروز می‌بودی سمی	بود ابومحفوظ کنیه ز اوهمی
شیخ او شاه سریر ارتضاست	این چنین شیخی به عالم گوکه راست
مدفن پاکش به بغداد آمده	کآندر آن آن نور حق مخزون شده
پایهٔ جاهش ز بس آمد بلند	عاجز است از وصف او هر هوشمند
در دعایش استجابت یار بود	دائمش رو بر در غفار بود
مرقد پرنور آن کامل صفا	بسکه آمد در جهان حاجت روا
آن به تریاق مجرد شهره بود	باب حاجت هرکسی ز آن می‌گشود
هر دعائی کز لب او سر زدی	استجابت حلقه‌اش بر در زدی
همچنانکه هست مسطور این خبر	که یکی روز آن شه کامل نظر
بد بهمراهی جمعی درگذار	ناگهان دیدند فوجی باده خوار
کز مناهی محفلی آراسته	وز ملاهی مجلسی پیراسته
چون گذشتند و لب دجله شدند	پس یکی ز اصحاب شیخ ارجمند
عرض کردش که دعا کن کاین فریق	حق کندشان اندر این دجله غریق
تاره عصیان حق را نسپرند	پس نمود آن شیخ دست خود بلند
گفت الهی همچنانکه این جهان	عیش خوش دارند پیدا و نهان
آن جهانشان نیز ده عیش خوشی	تا بودشان در دو عالم سرخوشی
در تعجب آمدند اصحاب از این	عرض کردندش که ای شیخ گزین
این دعا سرش نشد مفهوم ما	گفت یابید ار همی خواهد خدا
ناگهان شوری در آن جمع اوفتاد	که شد از آن شور مستیشان زیاد
کام جانشان تلخ آمد از شراب	ساغر و مینا شکستند و رباب
راح ریحانی به خاک آمیختند	لعل رمانی ز دیده ریختند

آن می تلخی که بد شیرینشان — تلخشان آمد چو سم جانستان
با زبان اضطرار و انکسار — بی سر و پا با دو چشم اشکبار
امدند از جان بر آن نور پاک — در فتادند از سر مستی بخاک
پس بگفتندش که ای با مکرمت — ای که ذاتت عاری است از منقصت
جز ره عصیان نرفتیم ار رهی — لیک باشد این قدرمان آگهی
که توئی محرم بدربار وصال — هم توئی بواب باب ذوالجلال
چون خطا را قافیه آمد عطا — عفو فرما ازکرم زلات ما
گر تو از ما بگذری ای شیخ دین — بگذرد از ما اله العالمین
چونکه عفو از مست باشد ناگزیر — ازکرم تقصیر ما را در پذیر
توبه کردیم از همه احوال زشت — بازگشتیم از همه اعمال زشت

اخلاق جناب معروف

نکته‌ای ز اخلاق آن کان کرم — بشنو از شیخ سری آن محترم
کاین چنین گوید که معروف جهان — قطب دور عارفان و عاشقان
روز عیدی دیدمش میکرد جمع — حصه‌های تمر را آن شمع جمع
کردم استفسار از آن در یتیم — در چه کاری گفت که طفلی یتیم
دیدمش گریان و نالان بد همی — گفتم او را از چه می‌باشی غمی
گفت می‌باشم یتیم و بینوا — نی پدر مادر نه غمخواری مرا
روز عید است و سراسر کودکان — جامهٔ نوشان ببر شادی کنان
جیبشان از جوز و خرما پر بود — من ندارم کس که از آنم دهد
گر تنم از جامه‌های نوعریست — لیک بی خرما و جوزم نیست زیست
چون نبودم هیچ در دست ای سری — تا روم بازار وگردم مشتری
لاجرم این حصه‌های تمر را — جمع سازم تا فروشم حالیا
جوز و خرما بهر آن طفل آورم — پس بگفتم شیخ راکای سرورم
دل از این سودا پراکنده مدار — خدمت او را به من موکول دار
پس بخانه خویش آن طفل حزین — بردم و با شادیش کردم قرین
سر به زانو چون مراقب آمدم — خواب خوش بر دیده غالب آمدم
هاتفی آواز دادم کای سری — مژده‌ات باداکه یابی سروری
همچنان کزکار طفل بینوا — کرده‌ای فارغ دل معروف ما
همچنین زاهوال روز رستخیز — فارغت کردیم ای شیخ عزیز

کودکی معروف

این بیان بشنو ز خردی سال او — تا که حال شیخیش یابی نکو
چونکه می‌بد والدین آن مفیض — کیششان ترسائی وز آن مستفیض
در دبستان چونکه بردند آن همام — کرد تلقینش معلم این کلام

که بگو ثالث ثلاثه گفت او
حاش للّه کی من و این گفتگو

بل هواللّه واحد القهار را
می بخوانم از ره صدق و صفا

آنکه بر بیگانه بخشیده ز جود
خلعتی از آشنائی ودود

آنکه او داده به این طفل ضعیف
دانش و ادراک پیران شریف

کی روا باشد به آن رب ملیک
مریم و عیسا همی آرم شریک

مریم از انفاس او شد با نمک
عیسی از تائید او شد بر فلک

گر نکردی روح قدسش همدمی
از چه روکردی به عالم مریمی

گرنه تأییدش به عیسا بد قرین
ازکجا گردیدی آن گردون نشین

این عنایت هرکه از حقش رسد
در جهان بیشک مسیحائی کند

مجملا هر چند استادش بگفت
از بیان خود در توحید او بسفت

تا بحدی که شد او اندر غضب
زد طپانچه بر رخ آن نور رب

آنکه در طفلی بود توحید خوان
حالت شیخیش چبود ای فلان

پس ز نزد آن معلم شد برون
دیده گریان با دلی دریای خون

هر طرف رخش طلب میتاختی
بو ز مقصودش نشان بشناختی

سالها اندر بیابان طلب
می ندید آسودگی در روز و شب

بس مشایخ را ز جان خدمت نمود
باب قرب حق ز هر یک می‌گشود

تابحدی که به دوران شد علم
جملهٔ ارباب دم را داد دم

کوس شیخی کوفت بر بام جهان
پایهٔ جاهش گذشت از آسمان

وز تمام آن سلاسل آن جناب
صاحب ارشاد آمد وکامل نصاب

پس مشرف شد به درباری که بود
ما سوی اللهش بدر روی سجود

وه چه دربارآنکه می‌سودی جبین
هر زمان بر درگهش رو ح الامین

وه چه درگه درگه عزو علا
درگه شاه سریر ارتضا

آنکه آمد ضامن ایجاد ما
آنکه می‌باشد طفیلش دو سرا

مدت ده سال شد یا بیشتر
که بد آن دربان آن فخر بشر

می‌فزودش کسب علم و هم ادب
دمبدم ز آن شاه فرخنده حسب

چون به دربار ملایک پاسبان
آشنا گردید آن شیخ جهان

بازش اندر مسند شیخی رساند
دست او بگرفت و برکسی نشاند

از دم آن شاه گردون احتشام
صاحب ارشاد آمد و با احترام

منتظم آمد از او بس سلسله
شد نفوس کامله ز آن عادله

آنچه دم بگرفته بد ز ارباب دم
کرد تسلیم امام محتشم

اذن و رخصت پس رسیدش ز آنجناب
شد ز تعلیم نفس کامل نصاب

نهرهای معرفت را یک به یک
ره به دریا کرد و شدکامل محک

پس از آن دریای مواج عمیق
نهرها ببرید آن شاه شفیق

بلکه هر نهری یکی شط عریض
که از آن گشتند شهری مستفیض

وه چه شط شطی که باشند اولیا
همچو بط دروی شناور ای کیا

سلسله معروف شیخ معتبر　　آمده ام السلاسل مشتهر
آن جداول هر یکی اندر جهان　　نشأه‌ای باشد ورا خاص همان
آن یکی مجذوب مطلق آمده　　بعض دیگر سالک مطلق شده
آن یکی شد مست هشیار آفرین　　جامع جذب و سلوک و تیزبین
آن یکی رند قلندر دستگاه　　آن یکی صوفی خلد آرامگاه
آن یکی هشیار و دیوانه یکی　　آن یکی شیخانه رندانه یکی
آن یکی رند خرابات آمده　　و آن دگر شیخ مناجات آمده
هر یکی نوعی به عالم جلوه‌گر　　همچنانکه حق از آن داده خبر
آن یکی را لذت للشاربین　　کام جان گردیده از روی یقین
آن یکی را شد مصفا از عسل　　قوت جان و رسته از هر غش و غل
آن یک از لَم یتَغَیَّر طَعمُه　　آمده اسراربین وکامجو
لیک جامع این مراتب سر بسر　　نعمت اللّه است ای صاحبنظر
کو بود چون بحر وآنها همچو شط　　او بود همچون نهنگ آنها چو بط
ظاهر و باطن از اوگشته مبین　　آمده با فرض و سنت همنشین
هم شریعت هم طریقت باشدش　　معرفت یار حقیقت باشدش
از مسمایش اگر جوئی نشان　　اسمش آمد از مسما ترجمان
همچنانکه گفته قطب اولیا　　نعمت اللّه صاحب تاج و لوا
حسب حال خویشتن از بهر ما　　نعمت از اللّه کی گردد جدا
این سخن بگذار اکنون برکنار　　والدینش را برآر از انتظار
کآن سفرکرده کند عود وطن　　جان رفته باز آید در بدن
روز و شب بودند با آه و انین　　در فراقش با غم و محنت قرین
دامن از اشک روانشان لاله زار　　از دو دیده خون دلشان درکنار
هر نفس که یاددلدار آمدند　　چون سمندر آتش اندر جان زدند
می‌بگفتند آن عزیب بینوا　　درکجا آرد بسر واحسرتا
کاش می‌آمد بهر مذهب که هست　　که در شادی بروی ما ببست
تاکه روزی شد عزیمت ز آن جناب　　که نماید والدین را فیض یاب
از ره حق و بخواندشان بدین　　تا شوند اندر ره حق شاه بین
چون رسید آن شیخ نزد والدین　　پس بگفتندش که ای نور دو عین
بر چه دینی گفت دین مصطفا　　آنکه بُد خیل رسل را پیشوا
پس به ایشان از نصیحت درگشود　　که بود آنکس سزاوار سجود
که ز یک نفخه دم روح القدس　　داد عیسا را به دوران استقص
آن ظهور عیسوی ما راست یاد　　که مر او را مریم دوران بزاد
پیش از آن می‌بد مسیحائی کجا　　که نمود ایجاد این ارض سما
آن مسیحائی که مولود آمده　　کی بود لایق که مسجود آمده
ذات حق آن لم یلد لم یولد است　　کآئینه آن ذات سرمد احمد است

او بود آن مظهر ذات و صفات … که ز درک ذات او عقل است مات
گر نباشد ظاهر او اندر میان … آئینه باشد هم او را در جهان
که بود ز آن آئینه او جلوه‌گر … ظاهر و باطن هم او اندر نظر
چیست آن مرآت گویم با شما … شاه دین سلطان تخت ارتضا
آنچه زو آید به جان فرض آورید … تا شوید اندر دو عالم رو سفید
آمدم تا حقتان سازم ادا … این بود ابلاغ حجت بر شما
پس مسلمان از دل و جان آمدند … برکناز ازکیش ترسائی شدند
همچنین بسیارکس را او نمود … رهنمائی سوی دربار ودود
ای بسا خودبین که از انفاس او … شد خدا بین آمد از حق کامجو
همچنانکه هست مسطورکتاب … که یک از تجارکامل انتساب
خواست کردن از ره دریا سفر … لیک می‌بودش بسی از آن حذر
روزی آمد بر در سلطان دین … آنکه تخت ارتضا را بد مکین
تا که فرماید به حق او دعا … که نگردد غرق دریای بلا
اتفاقی در عبادت بودشاه … شیخ معروف آن مشایخ را پناه
صورت مشغولی شه را به او … گفت و رقعه برگرفت آن نیک خو
کلمهٔ چندی رقم کرد اندر آن … پس بفرمودش که دریا هر زمان
در تلاطم آید امواجش روان … آنچه در این شد رقم بر وی بخوان
که همان دم لاجرم ساکن شود … با سلامت کشتیت ساحل رسد
پس گرفت آن رقعه را و شد روان … چون به دریا گشت طوفانش عیان
رقعه را بیرون نمود از جیب خویش … لیک می‌بودش چنین اندیشه پیش
کاندرآن باشد دعائی لاجرم … که رسیده از امام محتشم
چون گشودش دید مرقوم اندر آن … سوی دریا این خطاب از شیخ جان
که قسم بدهم به معروفی تو را … که بود دربان شاه ارتضا
که بگیر آرام ای دریا ز جوش … بس کن این طوفان و بگذر زین خروش
چونکه خواند آن را رسیدش انقباض … سوی دریایش فکند از اعتراض
در زمان آن بحر پرجوش و خروش … رام آرام آمد و ساکن ز جوش
و آن به بحر خجلت آمد غوطه‌ور … همچنین آن اهل کشتی سر بسر
وین بود از آن زمان تااین اوان … رسم و دأب اهل دریا ای فلان
که به طوفان چون شود دریاقرین … زین قسم تسکین کنندش همنشین
خاصه با تقیید دربانی شاه … که از آن خدمت رسید این جایگاه
بعد چندی این حکایت چون به او … گفته شد فرمود آن شیخ نکو
که سری کو سالها ساید جبین … از یقین بر آستان شاه دین
نی عجب باشدکه دریا را دهد … در دمی آرام و تمکین زین سند
این نه کار شاه می‌باشدکه شاه … پایه‌اش برتر بود زین جایگاه
بلکه از خدام شه این کارهاست … گرم از ایشان این همه بازارهاست

چونکه فانی جمله در ذات ویند
از مقام کبریا گردم زنند

نی از ایشان است بل ز آن شه بود
داند این را آنکه مرد ره بود

آئینه از خود ندارد صورتی
گردد از صورت نگارش صورتی

این حدیث قدسی صدق انتما
میکند تبیان این مطلب ترا

کای بنی آدم تعبدکن مرا
تا توگردی مثل من در اعتلا

من بهر چه امر فرمایم که کن
لاجرم بر پای گردد بی سخن

کی بود مثل خداوند علا
لیس کمثله بخوان از اعتلا

قطره اندر بحر چون گردد فنا
بی گمان او عین دریا دان هلا

چون مرید آمد فنا در ذات پیر
آنچه اوگوید از اودان ای فقیر

از توجه گر نداری آگهی
هست نازل منزله امر شهی

پادشاه ظاهری گر بر امیر
حکم فرماید چنان کن ای دلیر

آنچه اوگوید همان حکم شهی است
چون ز امر ونهی شاهش آگهی است

این توجه امرکلی دان که هست
تحت فرمانش همه بالا و پست

چون توجه با کسی همراه شد
آنچه ز او آید همه از شاه شد

آن یکی تفصیل و این اجمال شد
در حقیقت هر دو یک منوال شد

عبدیت را آخرین منزل فناست
چون فنا شد در بقا او را بقاست

زین بیان فرمود آن شیخ سری
شیخ معروف آفتاب خاوری

گفت با من کای سری هرگه ترا
حاجتی باشد به درگاه خدا

ده قسم او را بحق این سرم
تا بر آرد حاجتت را ازکرم

مجملا اوصاف آن شیخ وحید
هست بیرون از حدگفت و شنید

این یکی ز اخلاق آن کان صفاست
که بهر فرقه بحق او رهنماست

آن سلاسل کز دمش جاری شده
در عدد همچون امامان آمده

چون تقیه سخت بد در آن زمان
سِرّ خود می‌بود پنهانش به جان

هیچکس بر راز او واقف نشد
سِرّ معروفیش را عارف نشد

این شنیدستم که بعضی کودنان
که بجز ظاهر نباشدشان عیان

شیخ را از اهل سنت خوانده‌اند
چون ز فهم این سخن درمانده‌اند

که خدا آن مالک رد و قبول
درکتابش گفته می‌باید رسول

بر زبان قوم خود تا جملگی
بهره ز او یابند بی ریب و شکی

همچنین آن شیخ فی قومه بود
کالنبی فی امته از این سند

چونکه شیخ آمد خلیفه از امام
تا که بدهد راه حق را انتظام

باید او از هر زبان آگه بود
تا که روی جمله سوی حق کند

قصهٔ شمعون وانطاکیه بین
تا شود این معنیت کشف و یقین

گرکسی آرد ره انصاف پیش
بگذرد از عقل دور اندیش خویش

داند این راکه زمانی کآن امام
سر خود پنهان کند از خاص و عام

وز امامت حرف نارد در میان
چون تواندکرد معروفش بیان

چونکه رحلت کرد شیخ شیخ وشاب	آمدش وقت الی الله الایاب
هرگروهی را گمان چون بد چنین	که بود او شیخ ایشان از یقین
پس یهودان آن گروه موسوی	فرقه ترسائیان عیسوی
همچنان این اهل اسلام از ولا	هر یکی ز ایشان نمودند ادعا
که بود از ما و ما ز آئین خویش	دفن سازیم آن شه فرخنده کیش
پس بگفتا خادم آن شیخ دین	که وصیت کرده شیخم اینچنین
کآنکه بردارد جنازۀ من ز جا	او سزاوار آمده دفن مرا
هم از آن قومم به این نام و نشان	پس یهود و زمرۀ عیسائیان
هرچه ساعی آمدند آسانشان	می‌نیامد حمل آن بارگران
پس مسلمانان به اعزاز تمام	دفن اوکردند از حقش سلام
چونکه آمد ذکر شیخ محترم	پیشوا و قائد ارباب دم
آنکه از شه آمد اول سلسله	آنکه آمد رهبر این قافله
حضرت معروف آن قطب زمان	بر زبان خامۀ شیرین زبان
دید لایق اینکه ذکر اولیا	اولیای سلسلۀ شاه رضا
خوش کشد در رشتۀنظم تمام	تا که نظم سلسله یابد نظام
تا هر آنکو میل آگاهی کند	بر تمام سلسله آگه شود
وین بداندکز امام دین به ما	یدبه ید امد خلافت ای کیا
ز آنچه آمد از دم آن شاه فرد	اندر آن کس جرح و تعدیلی نکرد
همچنان کآن شیخ پاکیزه نهاد	شد امین سر آن صاحب رشاد
همچنین شیخ دگر او را امین	آمد و آنچه از رضا شاه مکین
نزد او می‌بود تلقینش نمود	وز دم او باب ارشادش گشود
بعد از او بد مؤتمن شیخ دگر	بعد از او بد مؤتمن شیخ دگر
همچنین دان ید به ید این سلسله	تا به مهدی هادی این قافله
مبدأ او از امام و اختتام	می‌نماید سوی قائم والسلام
این شنیدستم که بعضی بیهشان	که نباشد بازشان چشم جنان
سلسلۀ معروف عارف راکه آن	نعمت اللهی است مشهور جهان
واقفی دانند و حق واقف بود	کاین سخن راکذب و فریه شد سند
ز آنکه گشت این سلسله عالی بنا	جاری از شاه سریر ارتضا
و آن بود سر حلقۀ این سلسله	که از اوگردید نظمش عادله
کآنکه کرد اقرار آن شاه مکین	کی کند انکار اولادش یقین
گوئیا نشنیده باشند آن خسان	که بیان فرمود شاه انس و جان
کآنکه کرد اقرار بر اول ز ما	باشد اقرارش به آخر مان هلا
در زمان آن امام انس و جان	بود هفتادش خلیفه در جهان
که نموده هر یکی دعوت به خلق	جملگی پنهان میان کهنه دلق
یک از آنها شیخ معروف آمده	که بر آنها جمله سر حلقه شده

گر چنین نسبت مرایشان را رواست / پس مراین سادات ظاهر را بجاست
که یکی آمد حسینی و آن دگر / موسوی گردید و ز آن شد معتبر
هر یک از ایشان امامی را جدا / میرساند نسبت از راه علا
پس همی باشدکه ایشان واقفی / نیز باشند ار ازاینان واقفی
آنکس کآمد امین بارگاه / شد خزینه دار سر پادشاه
گرچه باشد درگلستان شهی / نونهالان با همه فروبهی
لیک باشد فرق این دو بیکران / آن یکی چاکر یکی سلطان بدان
از امامت آن یکی تاجش بسر / از خلافت آن یکش خرقه ببر
سلسله کآن در امامت جاری است / آن به ولد آن شهنشه ساری است
هیچکس را مینباشد درجهان / آن خلافت کلیه جز آن مهان
نسبت فرزندی هر دو به شاه / میرسد بی شبهه و بی اشتباه
آن یکی شد معنوی ای مولوی / آن یکی هم صوری و هم معنوی
زین بیان آمد امین سر شاه / شیخ معروف آن بزرگ اهل راه
با وجودآنکه آن شیخ مکین / با کمال صدق و اخلاص و یقین
چار امام از جان و دل خدمت نمود / باب قرب از درگه هر یک گشود
آنچه از هر یک امام مقتدا / دم رسیده بد به آن شیخ هدا
چون شرف اندوزی آن دیگری / میشدش حاصل سپردی آن سری
پس اجازه میرسیدش ز آن همام / تا شود تجدید آن عهد امام
سلسلهٔ معروف توحید انتما / کی چنین نسبت به او باشد روا
سلسله معروف و انکار امام / استعاذه کن به حق زین عقل خام
واقفی بر حق کی اقراری نمود / تا بپوید بعد از آن راه جحود
بل هر آنکو واقفی شد از یقین / مینباشد ز اول اقرارش بدین
گر کند اقرار آنهم از غرض / باشد و گردد به جان بئس المرض
بر امامی آنکه اقرار آورد / لازم است او را که از او بشنود
یا هر آنکو خاص آن شه یافته / رایت قربش بسر افراخته
که ز بعد اوکه میباشد امام / نی که او جوید امام از عقل خام
آنکه میجوید امام و پیشوا / غیر آن کز بعد او شد مقتدا
واقف نفس خود است آن خیره مرد / کی امامی را به حق اقرارکرد
آنکه اقرار امام از جان نمود / حاش للّه کآورد بعدش جحود
آنکه آمد بر صراط مستقیم / کی کند منزل به کوی خوف و بیم
آنکه ازجان طالب هادی شود / بی گمان حقش هدایت میکند
الذین جاهدوافینا بخوان / تا هدایت یابی از سلطان جان
شکرللّه از دم پیران راه / هادی خلقان به دربار اله
کان امامان هدا نور خدا / شمعهای بزم جمع کبریا
جملگی را جملگی فرمان بریم / آنچه ز ایشانمان رسد فرمان بریم

دست بیعت ما به ایشان داده‌ایم   جز براه حب قدم ننهاده‌ایم
بلکه باشند اولیاشان نزد ما   لازم الاذعان ز راه اعتلا
ما از ایشانیم و ایشان ز آن ما   بنده ما و آن مهان سلطان ما
آنکه این تهمت به ما زد ای فقیر   گو برو زین حسرت از غصه بمیر
این بیان بگذار و بشنو ای سری   شرحی از احوال آن شیخ سری
کآنچه معروفش به دل می‌بدنهان   جمله بسپردی به آن شیخ جهان

جناب سری سقطی رحمة الله علیه

این بیان احوال آن شیخ سری است   که ز حقش تاج و رتبهٔ سروری است
بوالحسین بدکنیت آن نور پاک   که شده نورش به عالم تابناک
هم بد او خال جنید پاکزاد   آنکه شد حاصل ز بغدادش نژاد
شیخ معروف آمد از حق شیخ او   کز جمالش بود ساطع نور هو
هم به بغداد است قبر پاک او   که سلامش باد از حق عفو
چون سقط بفروختن بودیش کار   ابتدای حال آن شیخ کبار
ز این جهت شد شهره سقطی در جهان   ای خوش آن کو مشتری آمد بر آن
بس مشایخ از عراق و اهل هوش   آمدند از جام فیضش جرعه نوش
در ریاضت در عبادت ز آن سری   هیچکس با او نکردی همسری
تا بحدی که جنید آن شیخ دین   گفته در توصیف آن شیخ گزین
من ندیدم هیچکس را ای ولد   در عبادت کز سری اکمل بود
که نود با هشت سال او رارسید   که سرش بالین راحت می‌ندید
جز به وقت ارتحالش زین جهان   که نموده سر به بالین آن زمان
عمر او در بندگی گردید صرف   می‌نبودی غیر حقش هیچ حرف
با وجود این به هر روزی سه بار   اندر آینه نظر بردی بکار
که مباد از شومی و قبح گناه   روی من گردد در این عالم سیاه
رتبهٔ آن شیخ والا انتساب   باشد افزون ز آنکه آید در حساب
جامع اوصاف حسنا آمده   مجمع اخلاق علیا آمده
مدت عمرش چو در شیب و شباب   جز بسوی حق نمی‌بودش ایاب
یک نفس از یاد حق غافل نبود   روی جانش بود دائم در سجود
آنچه از حق آمدش راضی بدی   فارغ از مستقبل و ماضی بدی
بوددائم در مقام شکر وصبر   گرچه از شکرش بسی میدید زجر
همچنانکه این بیان روشن کند   معنی زجرش ز شکر ای باخرد
این چنین فرمود آن شیخ کبار   که بود سی سالم استغفارکار
از یکی شکرم بگفتندش چه بود   گفت روزی از تقادیر ودود
آتشی در سوق بغداد اوفتاد   که دکانها جمله شد آتش نهاد
جزدکان من که سالم ماند از آن   پس شدم از شکر حق رطب اللسان

چون فرو رفتم بخود گفتم چرا
بهر دنیا کردمی شکر خدا

بهر چیزی که فنا باشد ورا
بر بقایش شکر باشد ناروا

حال پویم راه استغفار را
که خجل گشتم از آن شکر خدا

که چرا با مسلمان نایم شریک
ز آنچه آمد از خداوند ملیک

خود چرا خواهم از ایشان برتری
خویش بینی کی بود خاص سری

باز مسطور آمده کآن مؤتمن
روزی اندر صبر میگفتی سخن

کژدمی انگشت پای اوگزید
آنچنانکه سم او برجان رسید

و آن نیاوردی به دفعش پیش دست
پس بگفتندش که ای مست الست

از چه رو منعش نکردی گفت آن
چونکه می‌بد ذکر صبرم بر زبان

شرم کردم تا کنم از خویش دفع
دفع اوکی گرددم با صبر جمع

بر زبانم صبر و در دل غیر او
این دو رنگی هست با سلطان هو

دعای سری

این بیان را ازدم گرمش شنو
کاستجابت در دعایش بدگرو

از بزرگان بد یکی با وجد و حال
که رسیدش پایه سر حدکمال

مدت سی سال شدکاستاده بود
در جهاد نفس مکار عنود

پس یکی گفتا بدوکاین رتبه را
ازکجا حاصل نمودی ای کیا

پاسخش داد از دعای آن سری
حاصلم شد این مقام برتری

رفتمی روزی به خلوتگاه او
تا شوم از فیض خدمت کامجو

بعد دق الباب کردم این ندا
کیست بر درگفتم او را آشنا

گفت اگر بد آشنا مشغول بود
کی بدش پروای این گفت و شنود

پس بگفتا کای اله ذوالعطا
دار مشغولش بخود ز آنکه ورا

ادعای آشنائی میرسد
بر در ما ز آشنائی دم زند

زین سخن آتش فتادم در نهاد
شور عشقی در دل و جانم فتاد

آنچه حاصل شد مر از آن شیخ بود
که دعایش لطف حق را درگشود

آنچه عاید شد به من از او رسید
کاستجابت در دعایش شد پدید

از لطایف آن جناب است این کلام
که گروهی ازگران جانان خام

بر عیادت نزد آن شیخ آمدند
چون همه حاضر در آن محضر شدند

پس نشستن را چنان دادند طول
که شد آن مرد حق از ایشان ملول

اهل دنیا ازکجا و اهل حق
این دو را یکسان کجا باشد سبق

اهل دنیا جملگی در قیل و قال
اهل مولی سر بسر در وجد و حال

اهل دنیا کارشان عجب و غرور
اهل مولی یارشان ذکر حضور

اهل دنیا طالب مال و منال
اهل حق را رو به جنات وصال

اهل دنیا رسمشان تذویر و مکر
اهل مولی دابشان شکر است و صبر

مجملا مستدعی از شیخ آمدند
تا نمایدشان دعائی سودمند

در زمان برداشت او دست دعا | گفت الهی آگهی بخشا به ما
که مریضی را عیادت چون کنیم | تا نه دردش را به دل افزون کنیم
این چنین فرمود شیخی موتمن | که ندیدم هیچکس را در ز من
که بود اشفق به خلقان خدا | جز سری آن شمع بزم اهتدا
که هر آن فیضی که آمد خاص او | خواستی بر خلقش از خلق نکو
تا بحدی که کسش کرد ارسلام | در جوابش روترش کرد آن همام
بعد استفسارگفتا که خبر | این چنین بشنیدم از فخر بشر
که کندگر بنده بر بنده سلام | میکند اعطا خداوند سلام
آندو را صد جزورحمت لیک از آن | که گشاده رو بود در آن زمان
آیدش قسمت نود از آن عدد | که جواب او ز خوش روئی دهد
من ترش روئی کنم تا آن نود | نیز باشد قسمت آن ای ولد
ز آنکه می‌باشم به خلقان خدا | مهربان‌تر از خود ایشان هلا
آنچه آید فیض حق عز علا | خواهمش مخصوص ایشان ازولا

بی میلی نسبت بدنیا

نکته‌ای بشنو ز بی میلی او | سوی دنیای دنی ای نیک خو
خواهری میداشت آن شیخ عزیز | که بسی بد باذکاو با تمیز
خواست روزی اذن و رخصت ز آن جناب | تا بروبد حجرهٔ آن مستطاب
پس بگفت ای خواهر فرخنده پی | این دو روزه دهر دون را هست کی
قابلیت آنکه روبد کس در آن | منزلی را از عزیز مهربان
پس یکی روز دگر آمد ورا | پیر زالی دید روبد حجره را
عرض کردش که باین خدمت مگر | می‌نبودم لایق ای نور بصر
که اجازت داده‌ای بیگانه را | منع فرموده بدی از این مرا
شیخ فرمودش که دل فارغ نما | کاین بود آن صورت دنیا هلا
که ندارد آرزوئی غیر از این | که شود با ما دمی او همنشین
هر طرف رخش طلب تازدهمی | تا به ما یکدم نماید همدمی
هر زمان نوعی کند جلوه‌گری | گاه گردد بایع وگه مشتری
گه نماید زیور خود را عیان | تا که برباید ز دست دل عنان
گه نهان سازد به برقع روی خویش | تا کشاند طالبان را سوی خویش
گه نماید نیمهٔ رخ گه تمام | آن یکش آمدکمند این یک چو دام
گاهی از آن روی و موی دلفریب | عاشقان را میدرد پردهٔ شکیب
مجملا هر چند طراری نمود | چون کمند حیله‌اش کوتاه بود
خواست تا ما درآرد درکمند | صید ما ناکرده افتادی به بند
تا برد از روزگار ما نصیب | بی نصیبی ناید او را از حبیب
لاجرم جاروب دستش داده‌اند | تا که گردد او هم از ما بهره‌مند

ورنه حجرهٔ که فنا دارد ز پی / کی بود روبیدن اندر خور به وی
هست مسطور از جنید پاک کیش / کامد او روزی به خانه باب خویش
دیدگریانش بگفتا کای پدر / از چه گریانی بگفتش کای پسر
خدمت شیخ سری قدری ز مال / حال بفرستادم آن فرخنده فال
رد آن فرمود وگریانم از این / که نمودم صرف عمر بی قرین
بهر چیزی که نمیگردد قبول / نزد نزدیکان دربار وصول
پس بگفتش آن جنید نیک پی / که به من ده تا کنم تسلیم وی
چون به خلوتگاه شیخ دین رسید / بعد استیذان و رخصت ز آن وحید
گفت آن مالی که از بابم قبول / نامدت آوردم آن را ای حمول
گر قبولش سازی از راه کرم / زین شرف ساید به گردون افسرم
گفت حاشا که قبول آید مرا / من کجا و مال دنیا ازکجا
پس قسم دادش به ذات آنکه فضل / کرده بر تو هم به بابم کرده عدل
که زمن این مال را فرما قبول / پس بگفت آن محرم قرب وصول
که چسان آمد به ما آن فضل حق / هم به بابت چون بود آن عدل حق
گفت فضلش داده درویشی ترا / هم به خود مشغول بنمودت خدا
کرده بابم را توانگر عدل او / تا شود از عدل آن شه کامجو
زین کلامش بس خوش آمد شیخ را / گفتش آن دم کای جنید با صفا
پیش از آنکه مال را سازم قبول / خود ترا خواندم به دربار وصول

جنید بغدادی رحمة اللّه علیه

از جنید پاک بشنو شرح حال / تا شوی اگه از آن فرخنده حال
کنیتش بوالقاسم است واصل وی / از نهاوند آمده ای نیک پی
مولدش بغداد و شیخ راه او / خال او آمد سری آن مست هو
او بود مقبول کل اندر جهان / بس مشایخ را بسویش روی جان
ظاهر و باطن هم او بد شیخ راه / هر یکی جستی بسوی او پناه
در طریقت بود شیخ کاملی / در شریعت اوستاد فاضلی
گاه طفلی که بد او را هفت سال / شیخ او خالش سری نیکو خصال
برد او را جانب کعبه همی / تا که یابد تربیت از همدمی
جمله پیران و مشایخ بالتمام / جمع بودند اندر آن عالی مقام
مسألهٔ شکری برفت اندر میان / دُر معنی هر یکی سفتند از آن
پس سری فرمودش ای باباتو نیز / یک سخن گو نزد ارباب تمیز
گفت شکر حق بود اینش سمت / که نگردد نعمت صرف معصیت
چونکه سفت او این دُر شکر از بیان / آمد این معنیش از دل بر زبان
چارصد شیخ آمدندش مدح گو / گشت ذکر جملگی تمجید او
آنکه بد در طفلی اینش معرفت / حالت شیخیش چون باشد صفت

چون بلندآوازه امد نام او
مؤمن و ملحد از او شد راز جو

پس سری سقطی که میبد رهبرش
کرد اشارت روزی اندر منبرش

از ادب لیکن ندیدی آن مؤتمن
که بگوید نزد شیخ خود سخن

تا شبی در عالم رؤیا ورا
جلوه‌گر آمد جمال مصطفا

پس بفرمود ای جنید نیکخوی
رو به منبر خلق را وعظی بگوی

چونکه شد بیدار از آن خواب سعید
رفت سوی شیخش آن پیر وحید

تا نماید خواب خود عرضه به او
چونکه باشیخش همی شد روبرو

پیش از آنکه گوید آن صافی نهاد
گفتش ای فرزند اگر پند رشاد

از من اشنوده بدی کی شد رسول
رنجه تا این امر بنمائی قبول

گفت شیخا گرچه می‌باشد عیان
برتو هر سری چه پیدا چه نهان

لیک گشتت ازکجا این منکشف
ای امین سر شاه لوکشف

گفت دوش آمد ز دربار علا
این خطاب از حضرت عزت مرا

که جنیدت را بگو از ما همی
که رسول خویش بفرستادمی

تا روی بر منبر و خلق مرا
وعظ گوئی ای جنید وقت ما

چون شناسا شد به درگاه خدا
می‌نبودی غیر حقش ملتجا

در عبادت مثل و مانندش نبود
دائمش رو بُد به سلطان وجود

در ریاضت اندر آن دور و زمان
کس نبد همتای آن شیخ جهان

مدت سی سال می‌بد بی شکی
که وضوی صبح و شامش بد یکی

ز آن ریاضت چشم آن مرمود شد
چون در آخر طالب بهبود شد

بد طبیب حاذقی ترسا صفت
که به کحالی بدی با معرفت

حاضرش کردند آن دم دوستان
چونکه دیدی چشم آن چشم جهان

گفتش آن دم چشم اگر خواهی بپوش
چشم از آب این نکته را کن درگوش

آب بر چشمت بسی دارد ضرر
گفتش آندم شیخ ارباب بصر

که وضو را چون کنم گفتا به او
چشم می‌باید بکارای نیکخو

این شنیدستم که در شرع شما
حفظ انفس واجب است از قول شا

چشم اگر نبود ترا در روزگار
کی ببینی صنعت پروردگار

در علاجت آنچه من دانستمی
گفتم وکردم هر آن بایستمی

چونکه شد وقت نماز شیخ دین
پس طلب کرد آب وگفتا این چنین

که فدای حضرت عزت بود
صد چو چشم این جنید بارمد

از نماز آن شیخ چون فارغ شدی
خوابش اندر دیده غالب آمدی

چونکه شد بیدار بیدار جهان
چشم خود را دید سالم آن زمان

باب حیرت بر رخش گردید باز
گفتش آن دم هاتفی کای پاکباز

هان عجب ناید ترا ازکار ما
که به ذات خود قسم بادا مرا

کاندر آن ساعت که از صدق و صفا
چشم مرمودت بما کردی فدا

عاصیان جملگی روی زمین
گر ز ما در خواستی ای با یقین

ازکرم جمله بتو بخشیدمی   دیده از جرم همه پوشیدمی
چون طبیبش بر سر آمد دید حال   شد دگرگون حال از آن فرخنده فال
گفت شیخا این علاج خالق است   نسبتش با غیر او نالایق است
این دم پاک خداوندی بود   که شفا آمد به چشمت ای سند
این همان دم بدکه در مریم دمید   عیسی روح اللّه از آن شد پدید
این همان دم بدکه فر عیسوی   شد از آن دم همدمش ای مولوی
پس شد او تسلیم نزد شیخ دین   شد مسلمان از ره صدق و یقین

بیان حال جنید

این بیانی دیگر از اوصاف اوست   گوش دل بگشا که خوش شرحی نکوست
روزی اندر سمت بغداد آن ولی   می‌نمود از جذب حق ذکر جلی
آنچنان مست آمد از صهبای دوست   که نبد جز دوست مغزش زیر پوست
بود ترسائی در آنجا آن زمان   که به جیبش بود زناری نهان
چونکه آن نشأه ز شیخ او را عیان   آمد از جان شد چنان پابست آن
که بخود گفت این رسول حق بود   که ز قید ماسوا مطلق بود
یا بود آن مؤمنی کاورا نمود   این چنین توصیف سلطان شهود
که فراست را بپرهیزید از او   کونظر دارد به نور ذات هو
در میان مستی و جوش و خروش   شیخ فرمودش که ای ترسا خموش
من رسول اللّه نیم باشد رسول   آنکه شد محرم به دربار قبول
آنکه آمد باعث ایجاد ما   آنکه شد بر خلق عالم پیشوا
آنکه سازد هر دم از لحن ملیح   زنده در عالم هزاران چون مسیح
گر ز قول او همی خواهی نشان   گوش بگشا تا کنم از او بیان
قول او اینست کاین زنار را   که نهان داری به زیر جامه‌ها
آوری بیرون واسلام آوری   بگذری از راه کفر وکافری
مرد ترسا پس برآورد از جگر   نعره‌ای وشد از آن شوریده سر
پاره بنمودآن زمان زنار را   قید جان بنمود زلف یار را
عروةالوثقا چوگردیدش پدید   آن گرفت و تار زنارش برید
داد ترسائی و ایمان را خرید   شد مسلمان از ره شیخ وحید
بعد از او آن پیر مرضی اله   بوعلی رودباری شیخ راه
کز جنید آن مرد حق بد جانشین   شد سپهدار فریق مؤمنین
آنچه او را دم رسیده بد نهفت   جمله با آن شیخ فرخنده بگفت
آنچه اسرار نهان بود از امام   جمله بسپردی به آن عالی مقام
گرچه می‌بد در نظر کز تفصله   برنویسم شرح حال سلسله
نام هر یک با بیان حال او   منکشف سازم بهر اسرار جو
لیک میشد آن کتاب دیگری   بسط او میزد ره بسط ای سری

هم نمیبودم کتابی مشتمل　　بر بیان حال باقی اهل دل
لاجرم پیموده راه اختصار　　تا نگیرد ازکسالت دل غبار
اکتفا بر نام نامیشان نمود　　باب نظم سلسله از آن گشود
مستمع شو بهر نظم سلسله　　از ره اجمال آن بی تفصله
کز رجال اللّه یابی آگهی　　تا شوی گنجینهٔ سر اللهی
شد خلیفه بعد شیخ بوعلی　　بوعلی کاتب آن مرد ولی
بعد از آن شیخ آمد از حق جانشین　　آن ابوعرفان شه مغرب زمین
بعد از او بوالقاسم گرگانی است　　که بد از حق جام توحیدش به دست
بعد از او آن شیخ نساج آمده　　که ز حق کنیه ابوبدرش شده
احمد غزالی آن پیر به حق　　بعد از او شد بر خلافت مستحق
بعد از او بد شیخ ابوالفضل کبیر　　که بود او مصدر خیرکثیر
شیخ ابوالبرکات بعد از او بود　　آنکه نامش خیر و برکت آورد
بعد از آن شیخ است شیخ بوسعید　　کاندلس دارد شرف از آن وحید
بعد از او آن شیخ ابومدین بود　　که دلش از فیض حق روشن بود
بعد از او آمد شهید راه حق　　بوسعید آن محرم درگاه حق
بعد آن شیخ شهادت اقتدار　　شدکمال الدین کوفی تاجدار
بعد از آن شه شیخ صالح بربریست　　که ز حق او را مقام سروریست
بعد از او بد قدوهٔ اهل یقین　　یافعی عبداللّه آن شیخ گزین
بعد از او آن قطب دور عارفان　　نعمت اللّه ولی جان جهان
سید و سر حلقهٔ اصحاب راه　　نور دین شاه خلافت دستگاه
تکیه گه گشتش سریر سروری　　پایه‌اش بر شد ز ماه و مشتری
چونکه در هر دوره ای لازم بود　　که مجدد سلسله ظاهر شود
که کند تجدید نظم سلسله　　تا که گردد انتظامش عادله
که اگر نسیان و سهوی روکند　　اشتباهی در میان حاصل شود
خار آن شبهه براندازد ز راه　　پاک سازد راه شه از اشتباه
لاجرم آن شاه عالی مرحله　　شد مجدد بهر نظم سلسله
گرچه ناید اشتباهی در اصول　　آنچه باشد در فروع است ای حمول
همچنان کآن شاه معصومعلی　　آنکه ذکرش بعد از این گردد جلی
بعد چندی کز تصاریف زمان　　شد طریقت در زوایای نهان
هرکسی بر اهل ره کرد اعتراض　　اندر ایران شد قریب انقراض
چون مجدد شد به نظم سلسله　　سلسله راداد نظمی کامله
از اصول و از فروع راه شاه　　خار شبهه دور بنموده ز راه
هم به کرسی نامه‌ای کز آن شود　　آگهی بر حال ارباب رشد
با همه آداب و ارکان طریق　　خوش نمود آگاه آن پیر شفیق
لیکن از ایذا و جور دشمنان　　گشت کرسی نامه مفقود از میان

چون به تاراج حوادث رفت آن — نسخه‌اش هم می‌نبد در آن زمان
نُه نفر ز اولاد قطب اولیا — نعمت اللّه صاحب رتبه علا
که همه آنها مشایخ بوده‌اند — طالبان را روبه حق بنموده‌اند
ذکر ایشان شد به پرده اختفا — کس نبودش آگهی ز آن اولیا
هر چه کرسی نامه بُد در آن نبود — ذکر ایشان و بسی مشکل نمود
ز آنکه از شاه رضا سلطان دین — تا زمان نعمت اللّه نور دین
آمده هفده تن از پیران راه — واسطه اندر ره قرب اله
وز زمان نعمت اللّه تا به حال — چارصد سال است و شش تن از رجال
واسطه اندر ره حق آمدند — مستفیضان را مفیض جان شدند
مدتی این شبهه می‌بد در میان — دور می‌زد در میان طالبان
تا شرف اندوزی جان جهان — شاه مجذوب علی قطب زمان
حاصلم شد رفع این خطره نمود — زنگ این شبهه ز لوح دل زدود
بعد شرح حال و عرض مساله — کرد تبیانی خوش آن با تفصله
از وقوع ماجرای دشمنان — هم زکرسی نامه و فقدان آن
پس بفرمودم که آمد این زمان — سیدی اهل ره از هندوستان
بود کرسی نامه‌ای با او ز شا — قطب اقطاب آن علی کآمد رضا
ثبت می‌بد اندر آن عالی رقم — نام این سادات تسعه محتشم
مجملا شد ثبت کرسی نامه حال — نامهای نامی فرخنده فال
این سخن بگذار و بشنو ای فتا — مجملی از ذکر قطب اولیا

شاه نعمت اللّه ولی قدس سره

این بیان در ذکر قطب اولیاست — نعمت اللّه آنکه دین را زوضیاست
اصل او ازکهبنان و نوردین — نام نامیش آمد از دیان دین
یافعی عبداللّه آمد شیخ او — که از آن حضرت شد آن شه کامجو
قطب وقت عارفان و عاشقان — اولیا را قبلهٔ جان و جنان
تاج بخش اولیای کاملین — رهنمای جمله ارباب یقین
در شریعت پیشوای اهل شرع — در طریقت رهنمای اهل جمع
بود در دستش مدام معرفت — باده پیما بد ز جام معرفت
از بیان حالش ار جوئی نشان — بد حقیقت ترجمان این بیان
دُرِ توحید خدا سفتی مدام — پر بدش ساغر مدام از آن مدام
از فنا فی الشیخ چون شد بانوا — در فنا فی اللّه شد صاحب لوا
از بقا باللّه تاج مکرمت — بر سرش بد ازکمال مرتبت
آن قلندرکه شنیدی شأن او — باشد آن شأنی از آن مرآت هو
مظهر اوصاف جامع ای پناه — آن شهنشه بد یقین بی اشتباه
وصف ذاتش کی بگنجد در بیان — ناطقه از ذکر آن کل اللسان

اولیا را آنچه می‌بد یک به یک / جامع جمله بد او بی ریب و شک
می‌بد آن شاه سریر احتشام / در جهان مقبول هرجا خاص وعام
هرکه بر درگاه جودش آمدی / ریزه خوار خوان احسانش بدی
باب فیض او به عالم باز بود / بیکسان راعون او دمساز بود
هرکسی بگرفته از او جام فیض / کامجو آمدز جامش کام فیض
کس چه گوید وصف آن سلطان دین / که بیانش سفت این دُرّ یقین
نعمت اللّه است دائم با خدا / نعمت از اللّه کی گردد جدا
آنکه با حق است و زونبود جدا / کی شود توصیف ذاتش از علا

امتحان شاهرخ

لیکن از راه تیمن مجملی / شرح سازم ذکر آن شاه ولی
بسکه می‌بد مشربش عالی بنا / از سلاطین جهانش هدیه‌ها
میرسید و مستحقان را روان / می‌نمودی کام جان شیرین از آن
هم تناول می‌نمود آن شه از آن / تا رسد فیضی به ایشان جاودان
نوبتی کردش بدینگونه خطاب / شاهرخ کای سرور عالیجناب
خود شنیدم لقمه‌های شبهه ناک / میل سازید و شما را نیست باک
مجلس ارباب ثروت میروید / اطعمهٔ ایشان تناول می‌کنید
در جواب از مثنوی آن شاه جان / خواند این فردکرامت توأمان
«گر شود خون جمله عالم مال مال / کی خورد مرد خدا الاحلال»
چون خیالاتش بجان بد قید و دام / نآمد از شاهش ملایم این کلام
اهل دنیا را چو نبود چشم باز / تا شوند آگه ز سر اهل راز
همچو خود کردی تصور شاه را / غافل از این کاولیای مرتضا
نیست نسبتشان بخلق این جهان / خود گروهی دیگر استند آن مهان
هرچه میآید از ایشان در ظهور / باشد از آن شاه غیب و حضور
قول وفعل جمله از حق آمده / جانشان مرآت ذات حق شده
زین سپس چندی ز روی امتحان / خواند خوانسالار خود را و به آن
در خفا گفتا قدم نه در برون / بره‌ای از عاجزی بستان کنون
درکمال ظلم و طغیان بی بها / خوش طعامی کن مهیا بهر ما
پس ز شهر آمد برون جویان همی / هر طرف در بادیه پویان همی
ناگهان پیرزنی در راه دید / با قد خم گشته و ضعف شدید
بره‌ای فربه ورا در پشت بود / هر قدم در راه شکری می‌نمود
پس بضرب تازیانه ظلم وکین / بره را بگرفت از آن پیر حزین
بردش اندر مطبخ و طبخ طعام / کرد با شادی از این سودای خام
شاهرخ پس دعوت حضرت نمود / چون مشرف کردش آن سلطان جود
حاضر آوردند آن خوان طعام / ز آن طعامش کامجو آمد چوکام

پس در آن اثنابشه گفتا چنین		کز شما مسموع آمد پیش از این
که نخواهم خورد چیزی جز حلال		پس بگفت آن دم ز بره شرح حال
که بظلم وکین ورا بگرفتمی		تا نمایم امتحان شه همی
شاه فرمودش بکن تحقیق این		تا که این سرت شود کشف و یقین
بوکه حق را مصلحت آمد چنین		حکمتی در ضمن آن باشد قرین
پس طلب کرد آن زن نیکوسیر		شاهرخ گفتش که ما را ده خبر
کزکجا این بره افتادت بدست		هم کجا می‌بردیش با ضعف سخت
گفت آن زن عورتی درمانده‌ام		گوسفندی چند باقی مانده‌ام
که به ارث از شوهرم آمد بمن		بگذرانم ز آن معاش خویشتن
یک پسر دارم پی بیع و شرا		رفته بد سوی سرخس این روزها
زو خبرها می‌شنیدم ناپسند		جان بدم در آتش هجرش سپند
از غمش گریان و نالان بودمی		هر زمان روبر در حق سودمی
تا شنیدم این زمان که شاه دین		نعمت اللّه آمد ازکرمان زمین
نذرکردم که اگر فرزند من		سالمش آرد خدای ذوالمنن
بره‌ای از بهر سید آورم		چون در این ایام آمد لاجرم
آمدم دلشاد و آن بره بدوش		می‌ببردم نزد آن دارای هوش
تا که نذر خویش را سازم ادا		خوانسالارت در آن دم پس مرا
دید و آن بره گرفت از من بقهر		با کمال ضرب و شتم از روی جبر
هرچه کردم التماسش پس نداد		برد و بر رویم در حسرت گشاد
شاهرخ را شد معین آن زمان		که خداوند عزیز مهربان
اولیا را حفظ سازد از حرام		طعمه‌شان نبود بجز برد سلام
پس زبان معذرت آن دم گشود		عذر خواهی بیحد و افزون نمود
عهد بنمود از دل و جان آن زمان		که نگردد بعدگرد امتحان

اربعین مردانه و زنانه

هست مسطور اینکه ز آن قطب زمان		کرد استدعا فقیری نکته دان
کاربعینی بر ریاضات شما		می‌بخواهم آگهی ای بوالوفا
تا بتابد بر دلم ز آن اربعین		نور تقوا وفزاید بر یقین
بر ریاضاتت همه واقف شوم		قوت نفس تو را عارف شوم
شاه فرمودش کدامین اربعین		سیر فرمایم بتو ای مرد دین
یک زنانه آن دگر مردانه است		آن یکی جان آن دگر جانانه است
عرض کردش که بیان فرما بمن		هر دو شق را پس بگفت آن مؤتمن
اربعینی کآن زنانه است اندر آن		قوت روزی مغز بادامی بدان
عرض کردش چیست مردانه از آن		چون زنانه است این چنین ای جان جان
شاه فرمودش که هر روزی در آن		طعمه‌ام گردد یکی بره گران

با همه اسباب آن با یک وضو
که در اول اربعین سازم هم او

دو یمین را کرد استدعا ز شاه
تا ببیند قوت مردان راه

پس بغاری آن شهنشه بر نشست
راه آمد شد ز هر سویش ببست

و آن بهر روزی در آن غار ای فلان
بره‌ای می‌برد با اسباب آن

نزد شاه و او تناول می‌نمود
وز عبادت باب حضرت میگشود

واندر آن غار استخوانها کرد جمع
تا رسد فیضی به اهل جمع و سمع

روز آخر که سرآمد اربعین
شه برون شد با وضوی اربعین

شهره است آن غار در آن سرزمین
غار سید نعمت اللّه امین

هرکه را رنجی رسد در جسم و جان
چون یکی ز آن استخوانها ای فلان

افکند در آب و جرعه‌ای ز آن خورد
در زمانش رفع بیماری شود

وین بدش از قوت نفس ای پسر
که اگر بنمود ترک خواب و خور

یا بهر روزی یکی قوچ گران
صرف کردی با همه اسباب آن

بد مساوی نزد آن شاه مکین
شاهدش بشنوکه آن مولای دین

بدوقاعش هر شبی هفتاد بار
جسم خاکی ازکجا و این شعار

اولیا را چون ولایت از علیست
آنچه آیدشان از آن شاه ولیست

از توجه هرکه او غافل بود
فهم این معنی بر او مشکل بود

چونکه آید روح از حقش فتوح
در تجرد جسم گردد همچو روح

جسم هم چون مرکب روح است هان
باشد اندر دست او آن را عنان

هرچه فرمانش دهد دردم از او
می‌شود صادر بتأیید ای عمو

گر بتازد رخش تن را بر سما
عیسی آسا بر فلک آید هلا

جسم خاکی کی شود گردون نورد
یا فلک را التیام و خرق کرد

جونکه تأییدش بیامد همعنان
راند مرکب بر فراز آسمان

چون توجه با ولی همدم بود
آنچه خواهد حاصلش دردم شود

گر نماید منع جسمش از طعام
سازد آن باقوت روحش ای همام

ور بعکسش امر بدهد آن رشید
آنچه بدهدگویدش هل من مزید

مشتاقعلی قدس سره

مطرب دستانسرای بزم جان
واقف اسرار جان عاشقان

عاشق سرباز مشتاق علی
نشأه بخش باده مستکملی

میهمان آمد شبی در محفلی
همره یک تن دگر صاحبدلی

میزبان بر شمع جمع احترام
چون صلا درداد در اکل طعام

لقمهٔ چندی بقدر میل خویش
میل فرمود آن شه فرخنده کیش

دست بیضا چون برآورد از طعام
میزبانش عرض بنمود ای همام

کم غذا کردید صرف آن مؤتمن
گفت بس باشد برای قوت تن

قوت تن را اینقدر کافی بود
بر غذای جسم این وافی بود

می‌نباشد بیش از اینش اشتها	روح را سیری نباشد انتها
کانچه یابد از غذای معرفت	کم بود او را پس آن جاهل صفت
باز بر رو باب تکلیفش گشود	چون جواب اولین از اوشنود
چونکه اصرار وی از حد شد برون	یا علی گفت آن شه کامل فنون
میل کرد آن دم به اکل آن طعام	آنچه نزدش بود چون آمد تمام
پس هر آنچه مانده بد باقی ز جمع	میل کرد آن شمع بزم جمع و سمع
میزبان را گفت حاضر کن دگر	تا ببینی قدرت آن ذوالقدر
رفت و آنچه پخته می‌بود از طعام	حاضرش بنمودو صرف آمد تمام
باز فرمودش که حاضر کن طعام	گر نباشد پخته‌ات خوب است خام
رفت و در آن محضرش حاضر نمود	آنچه اندر خانه‌اش موجود بود
باز فرمودش که حاضر کن مرا	آنچه مأکول است درخانه تو را
عرض بنمودش ز روی اعتذار	که نباشد هیچم ای کامل عیار
آنچه اندر خانه می‌بودی مرا	کردمی حاضر در این محضر تو را
پس بگفتا ای قرمساق ار تو را	می‌نبد چیزی که سیر آرد مرا
باب اصرار ار چه بنمودیم وا	سفره‌ات برچین وکم کن ماجرا
با وجود آنکه آن کامل صفا	میبدش تقلیل دائم در غذا
چون توجه شد به اکل آنرا قرین	همچنان بدکه شنفتی پیش از این
عکس این هم چون شدش گاه صیام	اند رایامی که بیضش هست نام
آن سه روز افطار آن نور خدا	جرعه‌ای بد ز آب گرم ای مقتدا
می‌نبودش هیچ ضعفی در بدن	بد غذای روح او را قوت تن
بلکه بود آن یوسف گل پیرهن	شمع رخسارش چو لاله در دمن
آری آن جسمی که آمد همچو روح	از غذای تن کجا یابد فتوح

شاه و درویش

باز بشنو نکته‌ای ز احوال شاه	نعمت اللّه ولی نور اله
تا نگردی غافل از شأن شهی	شأن شاهی را بیانی آگهی
این حکایت شهره آمد در جهان	که بود از شأن شاهی ترجمان
که زد آن مهر سپهرکن فکان	کوس سلطانی چو بر بام جهان
شد بلند آوازه صیت جاه او	هرکسی بردرگهش بنمود رو
روزی آمد از بیابان طلب	طالبی بر درگه آن نور رب
دید اسبابی ملوکانه بشاه	بد فراهم از سریر و بارگاه
همچنین انعام بیحد و شمار	هم زخیل آن خنگهای نامدار
از بریشم هم طناب چادرش	میخها هم از طلای احمرش
چون بقدر دانشش ادراک بود	نزد او اینها علایق می‌نمود
مصرعی گفتا به این مضمون که مرد	نبود آنکو دل بدنیا بسته کرد

غافل از اینکه گروه اولیا   بهر ایشان هردو دنیا شد بپا
همچنانکه این حدیث قدسیت   می‌کند روشن بیان موهبت
کای بنی آدم همه اشیا تمام   بهر تو دادم ز خلقت انتظام
و آفریدم هم تو را از بهر خویش   تو ز من مگریز و بنگر قدر خویش
پس هر آنکو شد بحقش روی جان   جمله اشیا از پیش گردد روان
او بود مطلوب و دنیا طالبش   سایه‌سان هر جا رود افتد پیش
عکس اینهم طالب دنیا بود   کآن به پیش او از قفایش می‌دود
زین جهت دائم بود در تک و پو   می‌نگردد دل از آنش کامجو
ز آنکه معشوق در همه دنیا بود   لازم ذاتیش استغنا بود
مجملا آمدگرفتار مرض   تا شود پاک ازکدورات غرض
بسکه جسمش ز آن مرض آمد ضعیف   بسکه جانش شد به تن زار و نحیف
جسم اوگردید مانند هلال   شد برون جانش ز حد اعتدال
در پرستاریش شاه بحر و بر   دامن همت همی زد برکمر
کرد احضار اطبا بهر او   تا شود از ناب صحت کامجو
بعد تشخیص مرض گفتند اگر   خون کره اسب دو ساله کهر
دست بدهدکاندر آن سازد قعود   باب صحت بر رخش خواهدگشود
پس چهل کره بدان نام و نشان   ذبح فرمود آن شهنشه در زمان
چون سه روز او را بدان خون برنشاند   گرد بیماری ز رویش برفشاند
شد به صحت چونکه جسم او قرین   دویمین مصرع ببحر اولین
که بدل بنموده بود او را خطور   شه بدین مضمون بخواندش از سرور
که اگر هست از برای دوست هست   ناب این مصرع چنان بردش ز دست
که غریق آمد ببحر انفعال   منقلب شد حالش از آن کشف بال
ز آن فتادش آتشی اندر نهاد   بیخودانه در قدوم شه فتاد
عذرخواه آمد بدرگاه کرم   پس قبولش کرد شاه محتشم
مجملا اوصاف آن گردون وقار   هست بیرون از حدگفت و شمار
آنچه در توصیف شه آمد بیان   شد ز بینائی راقم ترجمان
ورنه از دریاچه می‌سازد بیان   قطره‌ای با عجز و زاری توأمان
آنکه لاتحصا است شأنش از خدا   کی برآید وصف او از بنده‌ها
ان تعدوانعمت اللّه را بخوان   تا شود رمزی ز توصیفش عیان

اقطاب دیگر

این بیان بگذار و بشنو بعد از این   ذکر باقی سلسلهٔ مردان دین
بعد شه فرزند بطنی آن جناب   بد خلیفه ز آن شه مالک رقاب
نام آن سید خلیل الله خوان   همچنان برهان دینش نیز دان
بعد از او فرزند آن نیکو سیر   شه حبیب الله محب اللّه نگر

شه کمال الدین عطیه شد مبین / چون ز صلبش بد مراورا جانشین
بعد از او فرزند او برهان دین / دان خلیل الله گل باغ یقین
شاه شمس الدین که فرزند وی است / هم خلیفه بعد آن فرخ پی است
شه حبیب الدین ورا باشد ولد / هم خلیفه بعد آن نور احد
شاه شمس الدین ثانی ز آن پدر / بر خلافت گشت جانش مستقر
شه کمال الدین ثانی کش ولد / بد مراورا شد خلیفه ای سند
شاه شمس الدین ثالث بد دگر / بعد بابش بر خلافت مستقر
بعد این سادات تسعه ولد شاه / شد خلافت ز آن محمود اله
بعد مولاناست شمس الدین حق / که از او لامع شده آئین حق
بعد از او مهر سپهر اعتلا / قطب اقطاب آن علی کآمد رضا
مالک الملک هدایت آمده / تاج بخش تخت کرمنا شده
بعد از او آن سید عالی تبار / شاه معصومعلی میرکبار
گشت از آن شه پیشوای قافله / شد مجدد بهر نظم سلسله
نسبت تجدید نظمش گوش کن / ساغری از بادهٔاو نوش کن
تا که آرد در سرت مستی و شور / بیخودانه آردت سوی حضور
بعد چندی که طریقه منزوی / شد ز ظلم و جور اعدای غوی
بود نزدیک انقراض آن بدور / خاصه در ایران ز ظلم طور طور
اهل ره را لطف حق آمد رفیق / مهربان گردیدشان پیر شفیق

جناب معصوم علیشاه قدس سره

شاه معصومعلی قصد دکن / کرد بیخود خالی از هر ما و من
با وجود آنکه می‌بودش تمام / جمله اسباب تجمل ای همام
هر زمان که پالکی میشد سوار / بود هشتادش بره مردان کار
هر یک از آنها یکی چوبش بدست / همچنانکه رسم اهل هندهست
که یکش نقره یکی دیگر طلا / همچنین اسباب دیگر مرورا
بود و دل بسته به آنها می‌نبود / روی دل بودش بسلطان وجود
شد چو وارد در دکن غرق طلب / کرد جنبش در دل آن نور رب
طالب ادراک فیض شاه شد / مستضی از نور نوراللّه شد
شد بسوی خانقه با چند تن / که بدند از خادمانش مؤتمن
چون بخانقاه شاه دین رسید / بعد اذن و رخصت ز آن فردوحید
گشت داخل در حریم کبریا / کبریایش سر بسر نور خدا
وه چه خانقه مقام اولیا / تکیهٔ خاصان درگاه خدا
وه چه تکیه جان پاکان خاک آن / خاک پاکش قبلهٔ صاحبدلان
وه چه تکیه مخزن اسرار حق / وه چه تکیه مشرق انوار حق
چونکه واقف شد بقرب حضرتش / تافت برقی بر وجود از سطوتش

که سراپا سوخت از وی هست و بود
غیرنامی ز او نمی‌بد در نمود

بلکه نام خود ورا فرموش بود
چونکه صحو از محویت او را ربود

شاه فرمودش ز روی التفات
ای که ذاتت هست مرآت صفات

گر بیائی نزد ما فردآ دگر
تا نه بدهد زحمت تن‌ها دگر

صحبت تن‌ها چو غفلت آورد
پس چه لازم کس به تن‌ها بنگرد

ز آنکه ما را غیر حق نبود ایاب
خود بسوی اوست مرجع هم مآب

ما نخواهیم از خدا غیر از خدا
صحبت تن‌ها ز حق سازد جدا

پس رسید از شاه رخصت انصراف
شد روان از منزلش با قلب صاف

روز دیگر کآفتاب عز و جاه
پرتو افکن شد بوقت صبحگاه

شوق دلدارش بدل از شرق جان
گشت طالع همچو خور از آسمان

حرف دوشینش چو در دل جای داشت
صبح تخمش در زمین دل بکاشت

بلکه صبح آن تخم دوشینش ثمر
داد و سبز آمد بتأیید نظر

گفت با خود که مرا فرمودشا
گر بیائی نزد ما تنها بیا

همره من مال دنیا وافراست
رفتن تنها مراکی در خور است

هرکه را شد جمع دنیا در خیال
رفتن تنهاش می‌باشد محال

تا نگرددکس ز دنیا برکنار
کی به تنهائی شود درکوی یار

لاجرم هر چیز بودش آن همام
جملگی بخشید بر یاران تمام

آنقدر نگذاشت از مالش بجا
که توان آرد نیازی نزد شا

پس روان شد جانب دربار شاه
فرد و تنها طالب فیض اله

دید در اثنای ره بعره بعیر
قدری از آنها گرفت آن بی نظیر

تا نیاز دودهٔ شاهی کند
بی علاقه از علایق وارهد

چون بدربار شهنشاهی رسید
اذن طبتم فادخلوا آن دم شنید

که ز قید ماسوی اللّه رسته شد
جان شدش پاک و بحق پیوسته شد

پس بقرب حضرتش منزل گزید
شد بعین رأفتش آن دم پدید

لعل نوشینش چوگل آن دم شکفت
درج نطقش این درناسفته سفت

که تو را الحال بنمودم قبول
که شدی رسته ز دنیای فضول

مدتی میخواندمت از بهر حق
تا که راه حق ز تو یابد نسق

مدتی کردم توجه همرهت
همرهی کردم بگاه و بیگهت

چون توئی محصول باغ لم یزل
خود نبایستی گرفتار امل

تا علایق پای بند جان بود
وصل جانانش کجا حاصل شود

سر در اینجا دان علاقه‌ای ولد
تا که دل بستن بدنیا چون بود

تا سر هستی نیندازی ز دوش
کی شود گوشت شناسای سروش

آمد و رفت ارچه با مولاستی
لیک تأخیر از تو نازیباستی

سالها بودم بباغت آبیار
تا نهال قدت این دم داد بار

کردمت عمری طلب از بی نیاز
این زمان هم کآمدی با برگ و ساز

شکرللّه برگ و ساز انداختی   رایت مقبولیت افراختی
خدمتی درعهده‌ات آمد ز حق   که تواش گردیدی اکنون مستحق
لازمت گشت ازمثال بیمثال   که مثالش را نمائی امتثال
بعد ارشادش بفرمود این زمان   بایدت رفتن سوی ایران روان
کز عداوتهای اهل اعتراض   سلسله گشته قرین انقراض
باشد اندر اصفهان ای نور عین   مرد مرتاضی سمی عبدالحسین
مستحق جام فیاضی شده   نام فیضش از خداوند آمده
عالم عامل بود ای نیک رای   مستحق فیض رحمت از خدای
حلیه او قامت او این بود   حق پرستی مرورا آئین بود
چون ز هندستان رسیدی نزد وی   سلسله بسپار بر آن نیک پی
تا نگردد منقرض این سلسله   گم نگردد این طریق عادله
گفتش آن دم آنچه بایدگفتنش   سفت آن دری که باید سفتنش
ز آنچه آمد از ره و رسم رشاد   و آنچه باشد در رسوم اتحاد
پس روان شد سوی ایران در زمان   بی تجمل بی اساس و همدمان
موسی آسا شد ز طور ارتقا   سوی ایران درکمال اعتلا
از شجر موسی اگر آتش بدید   شد تجلای ربش «آندم» پدید
شد سراپای وجود این شجر   منجلی از وی «جمال» ذوالقدر
او اگر در خواست هارون از خدا   تا برآرد خدمت حق را بجا
عرض کردش رب اجعل لی وزیر   تابود یارم در این امر خطیر
این از آنچه بودش از جمله گذشت   همچنانکه شد بیان سرگذشت
گر عصا شد درکف او اژدها   خوف آن آن دم ربودش دل ز جا
اژدر نفس این بکشت و نی مخوف   آمد از تأیید آن شاه رئوف
او ز فرعون گفت اگر باشم مخوف   این ز ایران می‌نگفت آیم مخوف
با وجود آنکه در ایران هزار   همچو فرعون آمده ایران مدار
مجملا آمد به ایران آن جناب   شد از او فیض علی شه کامیاب
سلسله بسپرد بر آن پاکدم   دم بدادش از دم آن محتشم
داد تجدیدی بنظم سلسله   سلسله شد از دم او عادله
از دم او اولیای کاملین   اندر ایران شد هویدا و مبین

جناب فیض علیشاه قدس سره

بشنو از فیاض فیض حق تعال   که چسان بودش طلب در بدو حال
والدش بد نیز عالم همچو او   جامع جملهٔ کمالات نکو
بد ملاذ و مرجع اهل کمال   رو بسویش اهل حال واهل قال
بد امام و پیشوای اهل شرع   مستفیضش اهل سمع و اهل جمع
چون ببستی رخت از این دار فنا   شد امامت ز آن آن مرد خدا

جانشین آمد پدر را آن پسر
دید از او محراب و منبر زیب و فر

بعد چندی در کتب خانهٔ پدر
بنگرید از دقت آن کامل نظر

دید بر ظهر کتابی خط باب
آنچه اینش معنی است ای مستطاب

کاین وصیت بشنو ازمن ای ولد
که تو را این پند ارزانی بود

چونکه مذهب بایدش تحقیق کرد
تا نه بنشیند به روش از شبهه گرد

هان مکن تقلید من در دین خویش
از ره تحقیق میجو دین وکیش

که نیاید روز فرق نور و نار
مذهب آبا و اجدادت بکار

خوانده باشی درکتاب ای نونهال
که خذواالعلم من افواه الرجال

اولا میدان که این علمی که هست
دست اهل ظاهر دنیاپرست

این نه آن علمی است کآن دوذوالجلال
می‌نمایندت بقبر از آن سوآل

از نبی و آن امام ذوالعلا
می‌بپرسند وز عرفان خدا

کی شوی مسئول از حیض و نفاس
باقی دیگر بر این میکن قیاس

این علومی که بود اندر میان
جمله بهر نظم این دنیا بدان

گر بود فقه از برای این بود
که ز احکام خلایق دم زند

تا نه بربایدکست از سرکلاه
هر جنایت را قصاصی شد ز شاه

ورنجوم است از فلک شد قصه گو
کاین بود آن ساعت نحس آن نکو

گر بود طب صحت و سقمش مقال
کاین دوا را این صفت آن است حال

همچنین باقی دیگر را بدان
گو نگردم خود از آنها قصه خوان

علم باشد آنچه می‌آرد وصول
نی مرآن علمی که گویندش اصول

زآنکه آن از رأی و این از حق بود
علم حق از ظن کجا مشتق بود

علم باشد آنکه عرفان امام
حاصلت گردد نه این علم کلام

چونکه بر رو واشدت آن باب علم
بشنو از جان رمزی از ارباب علم

اینکه گفت آن نور ذات ذوالجلال
مأخذاین علم می‌باید رجال

آن رجال اللّه بود بی شک و ریب
عاری از نقص و بری ازکل عیب

راسخون علم حقند آن مهان
حامل اسرار شد فاش و نهان

نه بدنیا میل و نه از آن سرور
نه ز فقدانش بیایدشان فتور

مرد حق را رو بحق دان ای ولد
مرد حق را رو بدنیا کی بود

دائماً درکسب اخلاق حسن
کو شد و دل فارغش از ما و من

این نشان ازوالد خودگوش دار
مرد حق را نی بدنیا هیچ کار

ور بود میلش نباشد سوی آن
همچنان کاین آیه‌اش وافی بیان

که رجالی چند هستند آن سران
که نه بیع و نه تجارت در جهان

میکند مشغولشان از یاد حق
یاد حقی کآمد از ارشاد حق

هرکجا جستی خبر از آن مهان
نور ایشان شمع راه خویش دان

دین خود را عرضه بر ایشان نما
تا درخت دین تو بدهد نما

این وصیت را ز من دان یادگار
تاتو را در روز حشر آید بکار

این وصیتنامه چون خواند از پدر / شوریش اندر طلب آمد بسر
گفت اگر من با چنین نام و نسب / گامزن گردم بدربار طلب
کی شود ممکن پس آن بهتر بود / که جنونم شهرهٔ مردم شود
حسن ظنشان کم شود در باب من / خالی آید از مریدان باب من
چونکه صبح آمد تغییری در لباس / داد و آمد سوی مسجد بی اساس
نی کسی بر خویشتن بگماشته / نه کسی سجاده‌اش برداشته
بر در مسجد نشستی خرقه دوز / پاره بر خرقه زدی اندیشه سوز
چون مریدانش بدیدند این چنین / یک از آنها گفتش ای کامل یقین
بهرچه این خرقه میدوزی بهم / گفت تا باشد لباس و فرش هم
گفت شیخا باشدت فرش و لباس / گفت این را آنچنان میکن قیاس
آن یکی گفتش مریدان گشته جمع / خیز و پیش‌آ ای بهر جمعی تو شمع
گفت خود باشم مرید و نی مراد / تا کیم حاصل شود از آن مراد
گفتش آن یک با فلان دعوای من / منقطع ناگشته کن قطع سخن
گفت کردم صلح کل با کل خلق / روکه دوزم بهر خود این کهنه دلق
چونکه فارغ شد از آن گفت و شنید / بعد چندی همره یک تن مرید
شد برون از شهر و اندر روز و شب / بدقدم فرسای بیدای طلب
این قدر بدگرم سیرو ارتعاش / که مریدش گفت بودم در قفاش
گامزن میشد چون آن مرد خدا / نقش خون میدیدمش اندر قفا
جستجو چون کردمش نعلین آن / پاره میبود وز پای او روان
خون همی بود و نمی‌بودش خبر / مجملا میزد قدم در بحر و بر
تا شبی آمد جمال مصطفا / جلوه‌گر در عالم رؤیا ورا
گفتش اندر قلعه‌ای زنجیر شو / کز حقیقت بر تو تابد نور وضو
لیک از آن قلعه نمی‌بودش خبر / هرچه میجستش ندید از او اثر
تا مشرف شد بدربارکرم / سید معصوم شاه محتشم
چون بعین مکرمت او را بخواند / کردش ارشاد و بکرسی برنشاند
آن زمان تعبیر خوابش شد عیان / که شدش این سلسله زنجیر جان
همچنانکه این حدیث مصطفا / شاهدی باشد بر این مطلب تورا
کاهل بیتم هست چون کشتی نوح / که رسد از حق هزارانش فتوح
گشت ناجی آنکه او را شد سوار / هالک آمد آنکه خلقش گشت یار
قلعهٔ زنجیرگردیدش چو جای / شد حقیقت آن دمش برقع گشای
همت آن سید معصوم گشت / رهنمایش تا در آن آرد نشست
رتبهٔ آن سید والاجناب / باشد افزون ز آنکه گنجد درکتاب
گر نویسم شرح حال آن همام / اندر این دفتر نگنجد لاکلام
قوت نفسش بود کافی همین / که زهند آمد سوی ایران زمین
فرد و تنها بی مددکارو رفیق / نی بدی معروف آن شاه شفیق

تا کسی او را پرستاری کند / در ره حقش مددکاری کند
وین زمان جائی نباشدکه بود / خالی از تذکار آن نور احد
که بذکر خیر نامش می‌برند / یا بعدوانش در نیران زنند
مجملا فیضعلی شه را چو داد / جام فیاضی ز جود لانفاد
شاه جان نور علی را دستگیر / گشت وکردش ازکرم گردون مسیر
همت والای آن کامل صفت / شد ممهد از برای تربیت
خود بد آن شه کافل احوال او / می بدادش کسب اخلاق نکو
از طفولیت نمودش تربیت / تا مقام شیخیش شد موهبت
گرچه بد طفل آن گل باغ وجود / بد طفیلش لیک این هستی و بود
اندر آن طفلی بحقش ملتجا / یک نفس غافل نبودی از خدا
بی رضای شیخ راهش یک قدم / می‌نزد اندر جهان از بیش وکم
آری از فیضعلی شد این پسر / دور نبود چون بود آنش پدر
آید از فیض علی نور علی / او بود مخفی و این یک منجلی
گرچه بد فیاض فیض او را پدر / نسبتش گردید آخر معتبر
که برادر شد هم او را هم پسر / نسبت شاهی فرخنده نگر
تربیت چون یافت حالا بعد حال / تا رسید آن شه بسرحدکمال
منصب شیخی رسیدش ز آن جناب / که شود هم جامع وکامل نصاب
پیش از آن اندر عبودیت قدم / میزد آن نور مضی مبتسم
در ربوبیت بزد آن دم صلا / جامع هر دو شد آن نور خدا
مجملا شد سید معصوم را / جانشین از حکم شاه ذوالعلا
قطب دور آمد از آن قطب زمان / عاشقان را شد بسویش روی جان
سروقدش چون ز باغ ذوالجلال / برشد ازنور تجلی جمال
ازهق الباطل وجاء الحق گشود / پرده از رخسار غیب اندر شهود
هر زمان کآن نور روحانی صفت / خواست صیادی بدشت معرفت
صید دلها کردی از تیر نگاه / بیدلانش بسمل ونخجیر شاه
موسی آسا آمد از طور لقا / باید بیضای معجز انتما
او اگر بد مصدر سر جلال / آمد این شه مظهر نور جمال
او اگر معراج بودش کوه طور / این بدش معراج جان اللّه نور
گر عصای موسوی شد اژدها / تا رباید اژدر نفس دغا
این نمود از یک نظر بر طالبان / صد چو موسا و چو ثعبانش عیان
همچنانکه آن گروه موسوی / در دمی رستند از شرک غوی
این حکایت هست شهره در میان / هرکه خواهد بشنود از راویان
کرد اگر عیسای روح اللّه پاک / مرده صد ساله را زنده ز خاک
از دمی اوکرد حی جاودان / مرده‌های در جسد درماندگان
گر خلیل حق نیاز اسم یار / کرد بس انعام و مال بیشمار

او براه حق ز جان و سرگذشت / تا که گشتش تخت اوادنی نشست
دانم اکنون اشتیاقت ای فتا / کآورم تبیانی از توصیف شا
لیکن از دریای بیحد وکران / کی تواند قطره‌ای کآرد بیان
ما همه قطره و او دریا بود / قطره راکی وصف دریا میسزد
این قدر بس وصف شأن آن ولی / که سمی گردیده بر نور علی
چونکه اسما گشته نازل از سما / از مسما اسمش آرد مژده‌ها
نور چون گفتی تمام آمد سخن / چیست بالاتر ز نور ذوالمنن
وصفی ار برتر بداز نور حضور / حق بشأن خود نگفت الله نور
ورنه از نور علی کی میتوان / صامتی کل اللسان بدهد نشان
نی شناساکس بذات پاک او / غیر مولا حامل اسرار هو
آن مکین مسند احسان ز حق / شد چو بر تخت خلافت مستحق
گشت تابان نور آن مرآت ذات / بر تمام عالیات و سافلات
عالیات آن ذات علیین مناص / سافلات آن طین سجین اختصاص
آن یکی آمد ز نورش مقتبس / واندر انکارش گروه خرمگس
خرمگس آن همج رعاع دان / که بیانش کرد امیر مؤمنان
که بهر بادی بجنبند آن خسان / یتبعون کل ناعق وصفشان
التجا نآرند بر رکنی وثیق / که بود در راه حق پیر شفیق
جمله بر آثار آبا مقتدون / نه پی تحقیق علم از راسخون
نارگمراهی بجانشان شعله ور / همچنانکه حق از آن داده خبر
آنکه گم شد از ره و رسم هدا / لن تجدله ولیاً مرشدا
آری آری کی کند خفاش روز / کسب نور از نیر عالم فروز
چون نه بتواند زکوری دیدنش / لاجرم انکار او شد دیدنش
لیکن از انکار خفاشش چه باک / خورکه آمد تابناک آب و خاک
مجملا شد فیض بخش خاص و عام / حجت حق بالغ آمد بر انام
هر سو از بحر معارف نهرها / کرد جاری در قراء و شهرها
هر طرف از او خلیفه شد مبین / رهنمای خلق و خالق را امین
بر سر هر یک کلاه ترک سر / وز خلافت خرقه هر یک را ببر
اندر آن دور از ظهور اولیا / شد جهان سر تا بسر نور خدا
شد درخشان هر طرف مصباح نور / وز زجاجه جلوه گر نور حضور
این چنین دوری در این دور زمان / خود ندیده چشم تنگ آسمان
هرکجا آن شمعهای کبریا / شد فروزان از صفا و از ضیا
نورافشان میشدی بر آسمان / خیل ملکوتی همه پروانه سان
هرکه از خمخانهٔ وحدت بیان / خواهد از آن محفلش میجونشان
هرکه از روحانیان جوید خبر / گو بصدق دل در آن مجلس نگر
گرچه دوری شدکه حق را بدکمون / از اذاء وجور اعدای زبون

لیکن از یمن وجود آن ولی   منجلی شد هر طرف نور علی
نور آن نور حدیقهٔ ذوالجلال   شد درخشان در جهان بیضا مثال
آنچه در این دور آمد در ظهور   گر ظهور کل بگویم نیست دور
ز آنکه این دور ظهور مهدویست   حجت عرفان در این دوران قویست
تا که آن روزی که از شرق جلال   طالع آید نور ذات بیمثال
حجت حق بالغ آید در جهان   کس نگوید بیخبر بودم از آن
چونکه میباشد صفای آینه   در طریقت منحصر هر آینه
پس هر آنکو طالب عرفان بود   در طریقت بایدش داخل شود
ز آنکه هرکس در طریقت پانهاد   حق برویش باب عرفان راگشاد
چون شدی تسلیم شیخ راه دین   واکند بر رویت ابواب یقین
شمعی اندر راه عرفان امام   در دلت روشن نماید آن همام
که شناسائی شود حاصل ترا   هر زمان بینی شناسی مر ورا
بگذر از ظن موهومی اساس   شاه را بشناسی اندر هر لباس
عارف آئی بر امام خویشتن   از ره نورانیت بی ما و من
راه عرفان امام از این رهست   غیر این ره هرکه پوید گمرهست
ز این جهت انکار اوشان فتوی است   که چو او را مهدویت دعوی است
بایدش ثابت نمودن ادعا   مهدویت تا شود روشن بما
لیکن آنکو معرفت حاصل نمود   باب انکارش کجا برروگشود
چونکه چشم دل از او باز آمده   با شناسائیش دمساز آمده
این بود اقرب طریقی که امام   کردش استدعا ز خلاق الانام
گفت فی اقرب طریق للوفود   رب سیرنی ز عین لطف وجود
این دعا از بهر پند ما وتست   تا به راه حق شوی چالاک و چست
ورنه حق با او و او با حق بود   ذات او از ذات حق مشتق بود
قرب و بعد اندر مقام کثرت است   منزل و راهی کجا در وحدت است
چونکه ره طی گشت و مقصد شد پدید   وصف کثرت رفت و وحدت در رسید
چونکه خط با نقطه آمد متصل   انفصالی کو در آنجا ای دو دل
در مقام لی مع الله منزلی   مینباشد گر ببینی احولی
بل نگنجد لی مع اندر میان   ذاکر و مذکور آنجا یک بدان
چونکه لفظ از معنیت بدهد نشان   لی مع ز آن معنی آمد ترجمان
وحدت صرف است ای مرد ولی   کی در آنجا میبگنجد مع ولی
اقرب وابعد در آن محفل مجو   کل شیئی هالک الا وجهه
چونکه وجه اللهم آمد در بیان   شد نی خامه از او شکر فشان
بانیستان باز پیوندش فتاد   دیده بر وجه خداوندش فتاد
بزم «جمع الجمع» آمد در نظر   بعد فرقش سوی جمع آمد دگر
موطن مألوف خود منزل نمود   کوی دلبر دید و رحل دل گشود

شد عروج او را پس از قوس نزول بعد هجران شد بدربار وصول
خورد برگوشش نوای لم یزل شد نوا پرداز «از» آن صوت ازل
با لب دمساز خود گردید جفت دُرّ این نطق از نی نایی بسفت
بشنو از نی چون حکایت میکند شکرگوید نی شکایت میکند
گرچه تذکار حدیث هجر یار می‌نباشد در خور وصل نگار
لیکن آنچه ز آن سفر او را نصیب آمد از دوری دیدار حبیب
همچو موسا کز ره بسط مقال از عصا خواندی نسب بر حق تعال
شاهد وصلش چو برقع سازکرد از شکایت زین نوا آغازکرد
کای نوایت زندگی بخش روان گشته از جودت همه اعیان عیان
ای ز تو نیهای اعیان با نوا در نیستان از توشان نشو و نما
با نوایت چون دلم دمساز شد از دم جانپرورت دمساز شد
از دم خود دم دمیدی در نیم چون دمم شدگرم از آن ای نائیم
راندیم از خویش و با خویشم قرین کردی و دوری مرا شد همنشین
سر نمودم قرنهای بس دراز با غم هجران بصد سوز وگذار
در جمادی مدتی حیران بدم منجمدگردیده سرگردان بدم
در نباتی گرچه بد نشوو نما لیک می‌بودم اسیر و بینوا
سالهادر سجن حیوانی قرین یونس آسا بودمی زار و حزین
چونکه سر ازکوی انسانی زدم مورد تکلیف سلطانی شدم
نفس امار قوی بازو مرا همنشین کردی در این محنت سرا
او زبردست و من او را زیردست زیردستی کز قفایش بسته دست
گفتیم آن دم کز او غافل مباش خاک غفلت برجمال دین مپاش
گرچه در دستم نمی‌بد اختیار لیک دادی اختیارم ز اضطرار
از علایق بندها بر پای جان بستی وکردی در این دامم روان
بال پروازم ببستی ز آن سپس کردیم پا بند در قید قفس
هرچه بگشودم بسویت بال و پر می‌نگشتم سوی وصلت رهسپر
ز آنکه آنجا وحدتم بودی قرین واندر اینجا کثرتم شد همنشین
بودم آنجا همدم روحانیان آمدم اینجا قرین خاکیان
هر زمان صیادیم اندرکمین ناوک افکن آمد از قربان کین
گر بدستم بد عنان اختیار کی شدی این بر ادبارم قرار
گر نمی‌بد روی جانم سوی تو قبلهٔ جان و جنانم کوی تو
کی توانستم در این زندان بسر سالها بردن اسیرو در بدر
این علایق کی شدم پا بست جان گر نمی‌بد از توشان نام و نشان
جزوجودت چونکه بودی می‌نبود هرچه بود از جود تو بودش وجود
همچو طفلی که بود چیزیش گم در طلب پوید ز روی اشتلم
هرچه می‌دیدم ترا جستم از آن چون نشان تو از آن دیدم عیان

آنچه در این مدت ازدوری رسید / آنچه‌آرم شرح از آن باشد مزید
ای دریغا شکر بودت ذکر جان / هان چه شدکت شکوه آمد بر زبان
بد ز وجه اللّه نوائی در نیت / از چه رو بستی دم زیر وبمت
آری آری باده وجه اللهی / کرد مستم با کمال آگهی
همچنانکه گفته می‌پرورده‌ای / سر بنه آنجا که باده خورده ای
چونکه از خمخانهٔ بزم حضور / باده‌ها نوشید از جام سرور
مست و بیخود آمد از بادهٔ وصال / شکوه و شکرش یکی شد در مقال
مدتی بی رونقی بودش قرین / چونکه شد باقرب وصلش همنشین
رفتش ازکف ذیل آرام و قرار / مستی از دستش ربودی اختیار
چونکه مستی جام هشیاریش داد / ذکرکرسی نامه‌اش آمد بیاد
نور وجه اللّه دگر تابان شدش / برقع افکن از رخ جانان شدش

رونقعلی شاه قدس سره

بعد شه نور علی سلطان دین / آمده رونقعلی شه جانشین
آنکه مرآت خدا بینان بود / آنکه رونق بخش بزم جان بود
آنکه آمد شیخ راه این فقیر / آنکه گشتم در ره حق دستگیر
نام پاکش بدمحمد با حسین / عاشقان را خاک راهش کحل عین
مظهر اسمای حسنای اله / آینهٔ گیتی نمای پادشاه
باب احسانش بروی خاص و عام / بدگشاده ظاهر و باطن تمام
هرکسی از خوان جودش طعمه خوار / کام بخشای صغار وهم کبار
از دم جانپرورش بس اولیا / یافته در راه حق قرب وکیا
بد یتیمان را پدر اندر جهان / بیوه‌گان را شوهری بس مهربان
جمع ضدین که بود اندر محال / بد ز اخلاق شه فرخنده فال
هم مناجاتی از او جویای کام / هم خراباتی از او فیضش بجام
آن یکی آمد از او اخبار جو / این یکی آمد از او اسرار جو
آن یکی بد از جمالش کامجو / این یکی شد از جلالش نامجو
این یکی از حسن اخلاقش بود / که مر آن نور خداوند احد
میگرفت از اغنیا مال خدا / بر فقیران می‌نمود آنگه عطا
آن فقیرانی که محتاج آمدند / گرچه اهل راه و غیر آن بدند
بل تکدی می‌نمود و نامشان / می‌نیاوردی برکس بر زبان
تا بحدی کاهل دنیا را پدید / این خیال آمدکه آن شاه رشید
طالب دنیا بود وز بهر خویش / می‌نماید جلب نفع ازکم و بیش
غیر احسان می‌نبودش مشربی / چونکه محسن را جز این نی مطلبی
در نطقش آنچه می‌سفت از بیان / در زمان صورت ببستی نه گمان
هر دعا کز لعل دربارش نمود / در زمان از استجابت درگشود

روزی اندر خدمتش جمعی بدند — ملتمس از حضرتش باران شدند
کز دم فیاضیت ای جان جان — تشنگان را فیضی از باران رسان
گرچه خشک از غفلت آمد ارض دل — می‌نروید تخمی از این آب وگل
لیک حب حبت از جان رسته است — دل بحبت دائماً پیوسته است
ازکرم باران به این یاران بده — بهرکشتهٔ خشکمان باران بده
یا علی فرمود و آنگه بر سما — بنگرید از روی احسان و عطا
در زمان باران رحمت کردرش — آنچنانکه وقت جمله گشت خوش
ابر رحمت چونکه باریدن گرفت — ز آن ترشح شاه رنجیدن گرفت
بار اندوهش بدل گردید بار — این عجب کز آب انگیزد غبار
با جلال آن دم بدل شد آن جمال — منجلی شد نور سبحات جلال
شد ملال از روی پر نورش عیان — بنگرید از قهر سوی آسمان
گفت آن دم از جلال سهمگین — گو نبارد ابر رحمت بر زمین
این گروه عام کالانعام را — می‌نباشد لایق احسان و عطا
چون شکمشان سیرگردد پرکنند — دامن از سنگ ستم بی چون و چند
پس هجوم آور شوند ازتیغ کین — بهر قتل اولیای راستین
این گروهند آنکه در ماه صیام — حضرت مشتاق سرخیل گرام
آمده مقتولشان از ظلم وکین — لعنةاللّه علیهم اجمعین
چونکه لعلش سفت این درّ ثمین — حق آنکه دانه رویاند از زمین
که هنوز آن حرف بودش بر زبان — کآسمان بگرفتی از باران عنان
غیر آنچه از سحاب آمد جدا — قطره‌ای دیگر نیامد از سما
این هم از احسان بخلق اللّه بود — تا که کم پویند در راه جحود
ز آنکه تنگی معاش و احتیاج — می‌برد از ظلم و ایذاشان رواج
لیک اگر آسودگیشان شد قرین — از پی ایذا برآیند ازکمین
در هلاک خویش و قتل اولیا — ساعی آیند آن گروه بیحیا

جناب مشتاق قدس سره

چونکه ذکر حضرت مشتاق شد — بر جمالش جان و دل مشتاق شد
خواست گردد با حضورش روبرو — چونکه شد مرآت او مرآت هو
دید لایق اینکه از تذکار آن — خامه را سازد دگرگوهرفشان
مجملی سازدکراماتش بیان — تا شود محفل فروز بزم جان
روزی از آن شه کسی شد ملتمس — کی درت بر بی پناهان دادرس
تشنهٔ باران رحمت آمدم — مستحق جود و احسانت شدم
گر نمائی بارش رحمت عطا — دور نبود ازکرم ای پادشا
چون نمود از بهر خود آنرا طلب — خواست تا گردد پذیرای ادب
تا ز خودبینی خبردارش کند — روی جان بر حضرت یارش کند

پس بفرمودش مرآن نور احد
کامتحان همراه این باران بود

گر کنی از خالق آبادت گذر
از سحاب لطف میآید مطر

ابر رحمت پس ببارید آنچنان
که نماند از خالق آبادش نشان

خالق آبادش بخالق بازگشت
کرد و تا این دم بماند این سرگذشت

بار دیگر بد زباران گفتگو
در حضور حضرت آن مشتاق هو

که نیامد از سحاب مرحمت
بارش احسان و جود و مکرمت

«بد» در آن مجلس یکی ز اهل نجوم
که مهارت داشت در علم رسوم

گفت دارد در دوشنبه یک نظر
کز سحاب مرحمت آید مطر

پس بفرمودش که این قولت دروغ
باشد و در آن نمیبینم فروغ

اندر آن روزی که گوئی ز آسمان
قطرهای نازل نگردد ای فلان

پس برآشفت و بگفتا آن فضول
از چه رو حکمم نفرمائی قبول

آنچه در این عالم است از خیر و شر
ازکواکبشان رسد اینگون خبر

و آنچه احکامش بود اندر جهان
مینیابد هیچ تغییری در آن

گفتش آن مهر سپهرکن فکان
که نمیخواهد نزاعی در میان

تو ز احکام نجومت یک نظر
جستی وگفتی که میآید مطر

من هم از تأیید مولا یک نظر
کردم و بر عکس آن دادم خبر

تا کدام از آن شود صورت نگار
تا شود تأیید مولا با که یار

اتفاقاً روز موعودش نبود
هیچ ابری در هوای لطف و جود

بار دیگر چون مشرف شد همی
شاه فرمودش که واقف شودمی

تا تو را سری ز حق افشا کنم
بر تو ظاهر قدرت مولا کنم

در فلان روز از مطر باشد نظر
گفت نی حاشا از آن نبود اثر

پس بفرمودش که آید از یقین
آنچنان باران رحمت بر زمین

که به رفسنجان کند سیلاب آن
بس قناتی طافیه اینش نشان

وزدم گیر ای آن جان جهان
آنچنان شدکه از آن کردی بیان

باتعجب پس بخدمت آمدش
ز انکشاف سر آن پرسان شدش

که ندیده اندر این دور قمر
اختلافی کس در احکام نظر

هم تغییری ره نیابد اندر آن
خاصه در احکام کلی بی گمان

از چه کوکب این نظر شد حاصلت
که از آن جستی روان کام دلت

پس بفرمودش که باشد یک نظر
که نباشد ز آن نظر هیچت خبر

غیر مولایم چو نبود در نظر
این نظر از آن نظر شد معتبر

چون فنا در ذات مولا آمدم
قطرهسان مستغرق دریا شدم

آنچه آید زین رهی اندر ظهور
باشد از آن نور خورشید ظهور

چون صدور حکم از مولا بود
تحت فرمانش همه اشیا بود

آنچه فرمان صادر آید در زمان
صورت هستی ببندد بی گمان

آنکه آتش از دمش سوزان بود
گر بخواهد منع تأثیرش کند

آن مؤثرکاین اثرها زو بپاست   رد تأثیر ارنماید هم بجاست

جناب رونقعلی

نکتهٔ دیگر ز رونق بخش جان   بشنو ازگوش دل ای روشن روان
چون بتوراشح شد آب رحمتش   نکتهای بشنو ز نار نقمتش
که خلیل آسا گلستانش نمود   نار سوزان رشک بستانش نمود
روزی اندر مجلس آن مؤتمن   از حقیقت و اهل آن رفتی سخن
بد در آن مجمع یکی کز اهل حق   میشمردی خویش را کیف التفق
از حقیقت چون سخن آغاز شد   جان به لوکشف الغطا دمساز شد
چونکه شه شد از حقیقت نکته گوی   شد حقیقت از بیانش نکته جوی
منجلی شد نور مصباح از زجاج   منکشف شد معنی اطف السراج
کشف سبحات جلال آمد عیان   آشکار آمد از آن سر نهان
از حقیقت باده چون در جام شد   وقت پخته کردن هر خام شد
شاهد بزم حقیقت چون ایاغ   پر نمود وکرد یاران تر دماغ
این چنین فرمود با آن بوالهوس   گر توئی از نور معنی مقتبس
منتهی المنزل اهل حق بود   اینکه خوش در آتش سوزان رود
کم نگردد یکسر موئی از او   از حقیقت گر توئی اسرار جو
اتفاقاً اندر آن روزان سفر   شد نصیبم از تقاضای قدر
همره یک تن دگر از اهل راه   که برادر بد مرا بی اشتباه
سیدی عالی نسب روشن ضمیر   مورد الطاف سلطان کبیر
آنکه نامش از سماء معتلی   آمد از انعام شه نعمت علی
چونکه ره طی گشت و مقصد شد پدید   دیدهٔ دل شاهد مقصود دید
صحبت یاران چو دم را سازکرد   شاه دل جلوهگری آغازکرد
ساقی باقی دگر از ناب ذوق   بادهها پیمود بر ارباب ذوق
چونکه سرخوش از می وحدت شدند   مست و بیخود فارغ ازکثرت شدند
حرف حقی چونکه آمد بر زبان   جملگی را درزدی آتش بجان
عشق آمد بردشان صبر و قرار   شدگریزان عقل بگسسته مهار
عشق جانان چون بدل تابان شدی   آب و آتش نزدشان یکسان بدی
اتفاقاً در دو شب از تاب عشق   جمله بیخود آمدند از ناب عشق
سر بسر مست از می باقی شدند   نشأه گیراز چشم ساقی آمدند
هر یکی را نشأه ای آمد جدا   آن یکی در وجد و آن یک در بکا
آتشی بد در میان افروخته   که ز رشکش نار نیران سوخته
ز آنکه بد آن نار بعد و انفصال   بدمر این ناری که آرد اتصال
گوید آن نار از هلاک و از عدم   گوید این نار از وجود و از قدم
هرکه اندر آن شود گردد هلاک   هرکه امد اندراین گردید پاک

مجملا آن سید عالی مقام ‌ ‌ ‌ شد خلیل آسای آن نارش مقام
مست و واله صیحه‌ای از جان کشید ‌ ‌ ‌ بیخودانه اندر آن منزل گزید
آنچنان غلطید در آتش که عقل ‌ ‌ ‌ گفت فصلش منحصر باشد بوصل
خوش در آغوشش کشیدم تنگ تنگ ‌ ‌ ‌ خوش برآوردم زنارش بیدرنگ
دست در آن نار سوزان کردمی ‌ ‌ ‌ همچو جان او را ببر آوردمی
حق آنکه گشته رمز نور و نار ‌ ‌ ‌ از جمال و از جلالش آشکار
که نیامد هیچ از آن آتش ضرر ‌ ‌ ‌ گوئیا از آن نبودیمان خبر
بل دم گرم خداوندی مگر ‌ ‌ ‌ بدگرفته ز آتش سوزان اثر
بعد روزی چند از اینهم این فقیر ‌ ‌ ‌ زین کرامت دید از آن شاه کبیر
بد فقیری آن زمان صاحب صفا ‌ ‌ ‌ قلب آن آئینهٔ گیتی نما
در ریاضت سالها برده بسر ‌ ‌ ‌ غیر شاهش می‌نبد اندر نظر
چون شدش هنگام رفتن زین جهان ‌ ‌ ‌ بر عیادت نزداوگشتم روان
بعد دیدن گفتم ای نیکو خصال ‌ ‌ ‌ خستگی ره مرا برده ز حال
می‌نباشد حال صحبت حالیا ‌ ‌ ‌ بایدم کرد استراحت ای فتا
گر خدا خواهد بهنگام سحر ‌ ‌ ‌ از نهال صحبتت گیرم ثمر
چون سحرگه وقت فیض است از خدا ‌ ‌ ‌ بلکه آید آن زمان فیضی بما
چونکه شب آمد سحر برخاستیم ‌ ‌ ‌ صوفیانه صحبتی آراستیم
آن سحر نیز آتشی افروخته ‌ ‌ ‌ که ز نورش ماسوی اللّه سوخته
شعله ور شد چونکه آن نار جلال ‌ ‌ ‌ برقع افکن شد دگر نور جمال
آنچه موسا دید از آن آتش بطور ‌ ‌ ‌ جلوه گر شد بر دل ازنور حضور
آنچه بشنید آن زمان موسا از آن ‌ ‌ ‌ آمد از آن آتشم درگوش جان
آن تجلی مست و مدهوشم نمود ‌ ‌ ‌ پای تا سر دیده وگوشم نمود
دیده بر آن آتش حق دوختم ‌ ‌ ‌ آن چنان کز پای تا سر سوختم
آن تجلی چون مرا از خود ربود ‌ ‌ ‌ بیخودانه اوفتادم در سجود
جلوهٔ جانان چوگردیدم عیان ‌ ‌ ‌ رونهادم اندر آن آتش ز جان
منجلی شد چون بدل نورالله ‌ ‌ ‌ سرخوشانه آتشم شد سجده گاه
از دم گیرای آن شیخ کرام ‌ ‌ ‌ آتش سوزان شدم بردو سلام
همچنانکه گفته بود آن مؤتمن ‌ ‌ ‌ یک سرموئی نیامدکم ز من
چون خلیل آمد مرآن نارم وطن ‌ ‌ ‌ از دم آن نور پاک ذوالمنن
با وجودآنکه گفتا فی المثل ‌ ‌ ‌ نی بحکم حتمی ای مرد اجل

جنت ششم

بسم اللّه الرحمن الرحيم

فاتح الابواب جنات نعيم

الحمدللّه الذی نور قلوب العارفين بذكره و قدس ارواحهم بسره و بره و طهر افئدتهم بفكره و شرح صدورهم بنوره و انطقهم بثنائه و شكره و اشغلهم بخدمته و وفقهم بطاعته و استعدهم بالعبادة علی مشاهدته و دعاهم الی رحمته و صلی اللّه علی محمد امام المتقين و قايدالموحدين و مونس المقربين و علی اله المنتجبين الابرار الاخيار و بعد فهذا كتاب مصباح الشريعة ومفتاح الحقيقة من كلام الامام الصادق المفترض الطاعة علی ساير الانام ابی عبداللّه جعفر ابن محمد الصادق عليهما السلام و هو مشتمل علی مائة باب واللّه الموفق للصواب.

ابتـــدا بـــر ذكـــر نـــام ذوالجـــلال — انجمـــــن آرای جنـــــات الوصـــــال

بـــاز صـــبح صـــادق از آفـــاق جـــان — پرتـــوافكن شـــد بـــه اطـــراف جنـــان

بـــاز خورشـــيد ســـخن از شـــرق جـــان — شـــد ز ذرات جهـــــان گوهرفشـــــان

ذره‌هـــــااز نـــــورآن تابـــــان شـــــدند — هـــر يكـــی چـــون خـــور فـــروزان آمدنـــد

هـــر يكـــی ذره چـــو خورشـــيدی منـــير — ذره‌هـــــا از پرتـــــو آن مســـــتنير

همچنـــــــين ذرات آن ذرات نـــــــور — همچـــو خـــورگيرنـــد از آن ذرات نـــور

قـــوت فكـــرت ز يـــك ذره از آن — كـــی توانـــد بگـــذرد ای نكتـــه دان

ذره‌هـــا هـــر يـــك چـــو مهـــری نـــور بـــار — مهرچـــــه آئينـــــهٔ رخســـــار يـــــار

آئينـــه چـــه جلـــوه وجـــه حبيـــب — جلـــوه وجـــه حبيـــبش نـــور و زيـــب

آئينـــه چـــه مظهـــر انـــوار يـــار — جلـــوه‌گـــر از آن بـــدل ديـــدار يـــار

آئينـــه چـــه مشـــرق نـــور حضـــور — آئينـــه چـــه لمعـــه خورشـــيد طـــور

هســـت خـــور راگرچـــه ذره بيشـــمار — لمعـــه‌هـــا و هريكـــی خورشـــيد وار

ز آن لوامـــع چنـــد لمعـــه منتخـــب — آمـــد از قـــول امـــام منتجـــب

حضـــرت صـــادق كـــه مهـــرش در شـــهود — از لوامـــع بـــی حســـابش ذره بـــود

حضـــرت صـــادق كـــه بـــر چـــرخ وجـــود — صـــد هـــزارش مهـــر تـــاب اســـتاره بـــود

ز آن لوامـــع خـــوش بجنـــات وصـــال — يـــافتم پروانـــهٔ جـــان پـــر و بـــال

نورافشـــان چـــون شـــد آن جنـــات جـــان — پرفشـــان پروانـــهٔ جـــان شـــد در آن

شـــدز مصـــباح الشـــريعه نـــور بـــار — دفـــتر ســـادس ز عـــين افتخـــار

ازكـــلام صـــادق آن نـــور ششـــم — هســـت ايـــن دفـــتر بعـــين نـــورگـــم

هســـت چـــون جـــامع لوامـــع ايـــن كتـــاب — تابـــد از هـــر يـــك «بـــدل صـــد آفتـــاب»

اســـتعين اللّـــه رحمـــن الـــرحيم — شـــد درخشـــان لمعـــهٔ نـــور حكـــيم

لمعةالاولی فی البيان

قال الصادق علیه السلام: نجوی العارفین تدور علی ثلثة اصول: الخوف و الرجا و الحب. فالخوف فرع العلم و الرجافرع الیقین و الحب فرع المعرفة. فدلیل الخوف الهرب و دلیل الرجا الطلب و دلیل الحب ایثار المحبوب علی ماسواه. فاذا تحقق العلم فی الصدر خاف، و اذا صح الخوف هرب و اذاهرب نجا و اذا اشرق نور الیقین فی القلب شاهد الفضل، و اذا تمکن من رویة الفضل رجا و اذا وجد حلاوة الرجا طلب و اذا وفق للطلب وجد و اذا تجلی ضیاء المعرفة فی الفوآد هاج ریح المحبة و اذا هاج ریح المحبة استانس فی ظلال المحبوب و آثر المحبوب علی ماسواه و باشر اوامره و اجتنب نواهیه و اختارهما علی کل شیی غیرهما و اذاستقام علی بساط الانس بالمحبوب مع اداء اوامره و اجتناب نواهیه وصل الی روح المناجات و القرب و مثال هذه الاصول الثلثه کالحرم و المسجد و الکعبة. فمن دخل الحرم امن من الخلق و من دخل المسجد امنت جوارحه ان یستعملها فی المعصیة و من دخل الکعبة آمن قلبه من ان یشغله بغیر ذکر اللّه تعالی. فانظر ایها المؤمن فان کانت حالتک حالة ترضیها لحلول الموت فاشکر اللّه تعالی علی توفیقه و عصمته، و ان تکن الاخری فانتقل عنها بصحة العزیمه و اندم علی ما سلف من عمرک فی الغفلة و استعن باللّه تعالی علی تطهیر الظاهر من الذنوب و تنظیف الباطن من العیوب و اقطع زیادة الغفلة من قلبک واطف نار الشهوة من نفسک.

لمعهٔ اول بیان معرفت　　اهل عرفان را نشان معرفت
گفت آن سر معارف را وصول　　دور نجوی العارفین راسه اصول
اصل اول خوف از دویم رجا　　سیمین حب آنکه باشد «جانفزا»
خوف فرع علم «باشد از یقین»　　همچنان کآمد رجا فرع یقین
حب بود از معرفت فرع ای عشیق　　حب مجوگر معرفت نبود رفیق
پس دلیل از خوف میباشد هرب　　هم دلیلت بر رجا باشد طلب
گر چه بیمت دل هراسان میکند　　لیک امیدت طالب آن میکند
بیم و امید تو از علم و یقین　　«وارهاند» از خود به اوکردت قرین
حب دلیلش را محبان شاهدند　　که براه دوست از جان جاهدند
دل بدام زلف یار بی نظیر　　مرغ جان بردانهٔ خالش اسیر
غیرمحبوب از همه وارستهاند　　از همه رسته به او پیوستهاند
پس محقق چون شود در سینه علم　　خوف آئین آورد آئینه علم
هرکه شد هارب ز خوف هجر یار　　رست از قید همه شد رستگار
چون فروزد در دل انوار یقین　　رو نماید فضل رب العالمین
رؤیت فضل اله ذوالعطا　　چون تمکن یافت جان یابد رجا
کام جان چون از رجا شیرین شود　　جان ودل گردد طلب را مستعد
مستعد چون گشت جان اندر طلب　　یافت توفیق از تفضلهای رب
یافت جانش آنچه میبایست یافت　　کز یقینش نور اندر قلب تافت
چون ضیاء معرفت اندر فوآد　　جلوه گر شد از محبت خاست باد
روح وار آن باد چون هیجان گرفت　　جان عاشق انس با جانان گرفت
سایهٔ محبوب بگزیند و بس　　غیر محبوبش نبیند هیچکس
باشدش فرمانبری از عین جان　　امر و نهیش را شود از بندگان
امر و نهیش را نماید اختیار　　مستقیم اندر بساط انس یار

از اوامر گشته از جان کامیاب ‏ ‏ ‏ وز نواهی جان ودل در اجتناب
این سه اصل اندر مثل گویم ترا ‏ ‏ ‏ چون حرم مسجدو کعبه است از خدا
هرکه داخل در حرم ایمن بود ‏ ‏ ‏ از شرور خلق با این مستند
هرکه در مسجد شود داخل شود ‏ ‏ ‏ از جوارح ایمن از افعال بد
هرکه درکعبه شود داخل شود ‏ ‏ ‏ قلب او ایمن ز جز ذکر احد
ایها المؤمن نظر کن حال خود ‏ ‏ ‏ وقت رفتن سوی یار احوال خود
گر رضائی در حضور آن حبیب ‏ ‏ ‏ با چنان حالت بکن شکر ادیب
شکر کن کز عون و توفیق خدا ‏ ‏ ‏ عصمتت آمد در این ره رهنما
ورنه‌ای ز آن حال راضی بر حضور ‏ ‏ ‏ بازگشت آور سوی رب غفور
منتقل شو ز آن به آهنگ درست ‏ ‏ ‏ باندامت باش از افعال نخست
ز آنچه در غفلت گذشت از عمر تو ‏ ‏ ‏ واستعن باللّه تواب العفو
ظاهرت را «ساز طاهر» از ذنوب ‏ ‏ ‏ باطنت پاکیزه فرما از عیوب
قطع غفلت از دل پر جوش کن ‏ ‏ ‏ آتش شهوت ز جان خاموش کن
غفلت اندازد بنار شهوتت ‏ ‏ ‏ آورد شهوت بجان بس آفتت
گوش شو سر تا بپا وگوش کن ‏ ‏ ‏ جرعه‌ای زین بادهٔ جان نوش کن
روی آور در مناجات حکیم ‏ ‏ ‏ عارف اسرار در امید و بیم
اوکه حبش شاهد عرفان ماست ‏ ‏ ‏ بیم و امیدش یقین ایمان ماست
این مناجاتم زبان معرفت ‏ ‏ ‏ میدهد اندر بیان معرفت
یا علی ای در صفاتت عارفان ‏ ‏ ‏ گشته حیران همچو ذات غیب دان
ای جلالت جلوهٔ ذات علی ‏ ‏ ‏ از جلالت سهمگین هرجا دلی
ای جمالت مشرق نور رجا ‏ ‏ ‏ ز آن رجا نور یقین در قلب ما
ای که حبت مشرق عرفان بود ‏ ‏ ‏ ز آنکه حبت مشرق عرفان بود
سینهٔ ما منشرح از علم دار ‏ ‏ ‏ دیدهٔ دل از یقین کن نور بار
زین دو خطره که بود بیم و امید ‏ ‏ ‏ چند میباید بجان زحمت کشید
جلوه‌گر کن نور عرفان در دلم ‏ ‏ ‏ تا شودآئینهٔ حب قابلم
ازمحبت مهجه را روحی رسان ‏ ‏ ‏ در ظلال انس محبوبم نشان
غیر محبوب از همه کن بی خبر ‏ ‏ ‏ غیر محبوبم میارم در نظر
کآنچه را محبوب گوید آن کنم ‏ ‏ ‏ ز آنکه جز او نیست جانی در تنم
هرچه را محبوب نپسندد بجان ‏ ‏ ‏ جان گریزان سوی جانانست از آن
حق محبوبست که عرفانش بود ‏ ‏ ‏ از یقین عرفان محبوب احد
احمد محبوب آن کز نام او ‏ ‏ ‏ کعبه و مسجد حرم شدکامجو
سلم اللّه علیه و آله ‏ ‏ ‏ عارفان راه حق را آگهی

لمعة الثانی فی الاحکام

قال الصادق علیه السلام: اعراب القلوب علی اربعة انواع: رفع و فتح و خفض و وقف، فرفع القلب فی ذکر اللّه

تعالی و فتح القلب فی الرضا عن اللّه و خفض القلب فی الاشتغال بغیر اللّه، و وقف القلب فی الغفلة عن الله، الا تری الی ان العبد اذا ذکر اللّه تعالی بالتعظیم خالصاً ارتفع کل حجاب کان بینه و بین اللّه تعالی من قبل ذلک و اذا انقاد القلب لمورد قضاءاللّه بشرط الرضاعنه کیف ینفتح القلب بالسرور و الروح و الراحة. و اذا اشتغل قلبه بشیی من اسباب الدنیا کیف تجده اذا ذکراللّه بعد ذلک و «اناب» منخفضا مظلما کبیت خراب خاولیس فیه «عمران» ولامونس فاذا غفل عن ذکر اللّه کیف تراه بعد ذلک موقوفا محجوباقدقسا واظلم منذفارق نور التعظیم. فعلامة الرفع ثلثة اشیاء وجود الموافقة و فقد المخالفة و دوام الشوق. و علامة الفتح ثلثة اشیاء: التوکل و الصدق و الیقین. و علامة الخفض ثلثة اشیاء العجب و الریا و الحرص و علامة الوقف ثلثة اشیاء: زوال حلاوة الطاعة و عدم مرارة المعصیة و التباس علم الحلال بالحرام.

دویمین لمعه بود احکام قلب — در بیان محنت و آرام قلب
گفت صادق فاتح باب قلوب — چار انواع است اعراب قلوب
رفع و فتح و خفض و وقف است آن چهار — رفع دل حاصل شود از ذکر یار
فتح آن هم وز رضا حاصل یقین — از قضای حکم رب العالمین
خفض آن در اشتغال غیر او — وقف آن در غفلت ذکر عفو
هان نمی‌بینی که بنده چون کند — ذکر با اخلاص و تعظیم صمد
در میان او و اللّه احد — هرحجابی بوده برچیده شود
چون شود منقاد قلب اندر قضا — در قضاءاللّه با شرط رضا
منفتح گردد چسان از عین نور — از فتوح راحت و روح سرور
ور شود مشغول اسباب جهان — «غیر محبوب حقیقی یک زمان»
بین چگونه باشد آن دم حال او — منخفض مظلم ز غفلت تیره رو
خانه‌ای بینی خراب از هر سبیل — بعد از آنکه گشته ذکر اللّه دلیل
ریخته درهم همه سقف و جدار — خالی از عمران انیسش انکسار
پس اگر غافل شود از ذکر دل — فاش گردد مظهر اسم مذل
بین چگونه بینیش از بعد آن — وقف و محجوب و قساوت توأمان
در ظلام غفلت افتاده عیان — نور تعظیمش ز دل گشته نهان
سه نشان هر یک از این اعراب راست — هرکه او را در معارف دیده واست
اول از آن سه نشان رفع دل — آن وفاق اهل دل دان متصل
دویمین فقد مخالف بودن است — سیمین است از «دوام» شوق مست
هم نشان فتح دل باشد سه چیز — می‌نمایند اهل دل آنها تمیز
اولا باشد توکل بر خدا — بر خدا باید توکل اولا
صدق در این ره نشان دویمین — سیمین باشد یقین ای مرد دین
خفض را باشدنشان سه همچنان — و آن بود عجب و ریا و حرص جان
وقف را هم سه نشان فرموده‌اند — آن بزرگان کاین نشان بنموده‌اند
آن زوال لذت طاعت بود — وز مذاق آن تلخی عصیان برد
ملتبس سازد حلالت با حرام — فاستعذ باللّه الی یوم القیام
این مناجاتم به اعراب دل است — باشهی کآن فاتح باب دل است

ای که دل مبنی است بی اعراب تو   گه بخفض وگه بوقف از باب تو
ای که رفع قلب از یادت بود   ای که فتح قلب از ارشادت بود
ای شده دل منخفض سودا زده   گر دمی مشغول با غیرت شده
ای که دل گر یک نفس بی توکشد   غفلتش بنیاد صفوت برکند
وقف و محجوب و قساوت توأمان   الامان از خفض قلب و وقف آن
یا رفیع یا رفیع یا رفیع   ای که از ذکرت شود دلها رفیع
قلب ما را رفع بخش از ذکر خود   مهجه را رشک جنان از فکر خود
در سویدا رفعتی از ذکر ده   از تجلای جنان کن منتبه
منفتح فرمای قلبم از رضا   در رضای حکم تقدیر وقضا
ذکر ما را رفعت از اخلاص ده   فکر ما را وجه خاص الخاص ده
ای که در ذات علی خواندی جلی   از علو ذات خود را علی
در قضایت قلب ما منقادکن   از رضایت جان ما را شادکن
از بلاهای شرارم ده امان   با تولای خیارم «یارجان»
از رضا بابی بروی دل گشا   قلب ما را ساز باغ دلگشا
گر بچشم دل نمائی روی جان   کی شود مشغول چیزی در جهان
گر بروی دل گشائی باب جان   رو نتابد ز آن بسوی این و آن
باب جان از روی جانان برجنان   باز فرما ای حبیب مهربان
دل بود عرش تو ای رحمان امان   گرد غیر از فرش عرشت برفشان
از موافق بودن و نفی خلاف   وز دوام شوق دل فرمای صاف
با توکل از ره صدق و یقین   بازکن بر دل در فتح مبین
تارهد از عجب و از حرص و ریا   نشکند شیشهٔ دلش زین سنگها
لذت و شیرینی طاعت بجان   موهبت فرما ز عصیان بخش امان
هم حلال و هم حرامت یافته   روی جان از این و آن برتافته
این و آن دنیا و عقبا در ضمیر   اهل این یک مشرک و آن یک اجیر
فکرت دنیا و عقبا غفلت است   هرکه را قلب از رعایت راحت است

لمعة الثالث فی الرعایة

قال الصادق علیه السلام: من رعی قلبه عن الغفلة و نفسه عن الشهوة و عقله عن الجهل فقد دخل فی دیوان المنتبهین ثم من رعی علمه عن الهوی و دینه عن البدعةو ماله عن الحرام فهو من جملة الصالحین. قال «رسول اللّه(ص)»:

طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمة. و هو علم الانفس فیجب ان یکون نفس المومن علی کل حال فی شکر اوغدر علی معنی ان قبل ففضل و ان رد فعدل و تطالع الحرکات فی الطاعات بالتوفیق و تطالع السکون عن المعاصی بالعصمة. و قوام ذلک کله بالافتقار الی اللّه و الاضطرار الیه و الخشوع و الخضوع و مفتاحها الانابة الی اللّه تعالی مع قصر الامل بدوام ذکر الموت و عیان الوقوف بین یدی الجبار لان فی ذلک راحة من الحبس و نجاة من العدو و سلامة النفس و الاخلاص فی الطاعة بالتوفیق و اصل ذلک ان یرد العمر الی یوم

واحد. قال رسول اللّه(ص):
الدنیا ساعة فاجعلها «طاعة». و باب ذلک کله ملازمة الخلوة بمداومة «الفکر» و سبب الخلوة القناعة وترک الفضول من المعاش و سبب «الفکر» الفراغ و عماد الفراغ الزهد و تمام الزهد التقوی و باب التقوی الخشیة و دلیل الخشیة التعظیم للّه و التمسک بخالص طاعته و اوامره و الخوف و الحذر مع الوقوف عن محارمه و دلیلها العلم. قال اللّه عزوجل: انما یخشی الله من عباده العلماء.

سیمین لمعه رعایت آمده / قلب و نفس و عقل را راعی شده
راعی خلق جهان عقل آفرین / حضرت صادق امام المحسنین
گفت هرکس قلب و نفس و عقل را / از غفل وز شهوت و جهل دغا
گشت راعی و رعایت پیشه کرد / زین سه حال بد مآل اندیشه کرد
شد نوشته نام او از آگهان / داخل دیوان آگاهان شد آن
هرکه علمش را رعایت از هوا / کرد و دینش را ز بدعت در غوا
هم رعایت کرد مالش از حرام / شد نوشته از نکوکارانش نام
هرکه را علم رعایت حاصل است / مرد نیکوکار آگاه دل است
هرکه را این علم حاصل آمده / علم خود را با یقین عالم شده
هرکه را بر علم دل طالب نشد / بر جنود جهل خود غالب نشد
حضرت ختم الرسل هادی الانام / عالم کل راعی عالم تمام
بین چگونه امر کرده در طلب / کز طلب باید بسی بردن تعب
هست فرض مسلمین و مسلمات / جستجوی علم در راه نجات
اطلبوالعلم و لوبالصین شنو / علم اگر در چین بود طالب بدو
چین دیارکفر و اهلش بت پرست / علم میجوگر بشهرکافر است
و آن بود علم نفوس ای علم جو / در طلب گر صادقی این علم جو
پس بود واجب بمؤمن ز انتباه / در همه احوال شکر و عذر شاه
گر قبول افتد وفور فضل اوست / ور شود رد از ظهور عدل اوست
بیند از توفیق حق طاعات خود / بیند از عصمت سکون از فعل بد
هر تحرک در ره طاعت یقین / بیند از توفیق رب العالمین
هر سکونی کز معاصی بازداشت / عصمت حق را نماید یاد داشت
این بناها را قوام آمد چهار / افتقار اللّه و سویش اضطرار
افتقار اللّه چه استغنا ز خلق / اضطرار اللّه چه بی پروا ز خلق
این دواستون و دواستون دگر / از خضوع و از خشوع دل نگر
لیک انابه هست مفتاح همه / تابش توبه است مصباح همه
قصر عالی توبه را قصر امل / آن امل کوته کند ذکر اجل
با وقوف ایستادن ز انکسار / پیش دست قدرت جبار بار
هست در اینها یقین رستن ز حبس / هم نجات از دشمن و راحت بنفس
هم سلامت نفس را حاصل بود / خالص از توفیق در طاعت شود
اصل اینها اینکه غیر از خود نخست / جمله را یک روز انگاری درست

گفت پیغمبر جهان یک ساعت است ساعتی نیک از برای طاعت است
ساعتی فرموده دنیا را تمام پس بکن آن جمله طاعت والسلام
ساعتی فرموده دنیا را رسول طاعتش کن تا شود طاعت قبول
باب این جمله ز خلوت واشود با دوام فکر بی افکار بد
خود قناعت هست بر خلوت سبب از فضول عیش کن ترک طلب
نیز فکرت را سبب آمد فراغ وز فراغت زهد افروزد چراغ
زهد راتقوا تمامی می‌دهد تقوی از خشیت دری وا میکند
شد دلیل خشیت تعظیم اله چنگ اخلاص است بردامان شاه
طاعت خالص بود در امر آن با وقوف از محارم خوف جان
با حذر باش از نواهی وز حرام شوگریزان از معاصی بالتمام
گر دلیلت باید اندر این کلام علم باشد علم باقی والسلام
خشیت از علم است قول حق نگر انما یخشی اللهت بس در نظر
هرکه عالم خشیه‌اش حاصل بود خشیه حاصل در دل عالم شود
این مناجات از رعایت آمده باب استدعای حضرت آمده
ای که قلب و نفس وعقل از تو بود «دور» از آفات و از اعمال بد
قلب ما را غافل از غفلت نما نفس ما را فارغ ازشهوت نما
کن رعایت علم ما را از هوا تا نیفتیم از هوااندر غوا
دین ما را مرعی از بدعت نما چونکه بیعت با علی شد دین ما
مال ما را دار مرعی از حرام تا حلال آید بجان شرب وطعام
تا شویم از صالحین خوش عمل حق احمد صاحب علم و عمل
سلم اللّه علیه و علی آله راعین آداب الهدی
و آنچه کردی فرض بر ما از علوم کن ادا از ما بهر اسم و رسوم
شاکریم و عذرخواه از فضل تو عذر خواهیم و پناه از فضل تو
عذر ما بپذیر و طاعت کن قبول بر قبولت بازکن باب وصول
در طریق طاعتم توفیق بخش از رفیق عصمتم تصدیق بخش
بر در توفیق تو با افتقار با خضوع و با خشوع و اضطرار
ایستاده بر امید فتح باب از انابه بر دلم کن فتح باب
چون انابه هست مفتاح قلوب اندر این تاریست مصباح قلوب
آن انابه کش بود قصر امل آنکه بنیانش بود ذکر اجل
زنده‌دام ساز از دوام ذکر موت سر خوشم ساز از مدام فکر فوت
تا عیان گردد وقوف یوم دین وجه جباریت بینم از یقین
تا سلامت نفس را باشد از آن راحت از نفس و نجات ازدشمنان
یا علی اخلاص در طاعت بده تا نیفتم در بلا طاقت بده
یا علی ز اخلاصمان آگاه کن قاصد توفیقمان همراه کن
تا که دنیا را بچشم اعتبار ساعتی بینیم اندر روزگار

بوکه آن ساعت بطاعت سر بریم
حق بسم اللّه الرحمن الرحیم
یارب از خلوت بدل آرام ده
وز قناعت کام جان را کام ده
کز فضول اندر معشیت بگذریم
وز قناعت در فضولی ننگریم
با دوام فکرتم انبازکن
وز فراغت باب زهدم بازکن
تا که از زهدم شود بر روی باز
باب تقوا و شود خشیت طراز
نیست بی تعظیم تو خشیت درست
چون دلیل خشیت از تعظیم تست
یارب اندر طاعتم اخلاص بخش
جان و دل را قرب بزم خاص بخش
کز اوامر وز نواهی سر بسر
جان در اطمینان شود دل در حذر
واقفم ساز از حلال و از حرام
تا شود از خشیه‌ام دل شادکام
خشیه از علم است علم آرد عمل
و آن عمل را «صدق» نیست ماحصل

لمعة الرابع فی النية

قال الصادق علیه السلام: صاحب النیة الصادقة صاحب القلب السلیم لان سلامة القلب من هواجس المحذورات «بتخلیص» النیة للّه فی الامورکلها. قال اللّه تعالی: یوم لاینفع مال و لابنون الامن اتی الله بقلب سلیم و قال النبی(ص): نیة المومن خیرمن عمله و قال: انما الاعمال بالنیات و لکل امرء مانوی. و لابد للعبد من خالص النیة فی کل حرکة و سکون لانه اذا لم یکن بهذا المعنی یکون غافلا و الغافلون قد وصفهم اللّه تعالی، فقال: ان هم الاکالانعام بل هم اضل سبیلا و قال: اولئک هم الغافلون ثم النیة تبدو من القلب علی قدر صفآء المعرفة و تختلف علی حسب اختلاف الاوقات فی معنی قوته و ضعفه و صاحب النیة الخالصة نفسه و هواه معه مقهورتان تحت سلطان تعظیم اللّه تعالی و الحیاء منه و هو من طبعه و شهوته و منیته. نفسه منه فی تعب والناس منه فی راحة.

لمعه چارم از آن لمعات نور
نیت صادق کند یار حضور
حضرت صادق امام صادقین
کرده وصف نیت صادق چنین
هرکه شد با نیت صادق قرین
صاحب قلب سلیم است از یقین
ز آنکه می‌باشد سلامت قلب را
از هواجس وز خواطر ما بدا
از یقین تخلیص نیت در امور
در امور این خلصه می‌باشد ضرور
گفت حق جل علاسبحانه
عز اسمه غالب سلطانه
یوم لاینفع بمال و بنین
صاحب قلب سلیم از مفلحین
مصطفا آن صاحب قلب سلیم
سلم اللّه علیه مستدیم
گفت مؤمن را بود نیت بسی
از عمل بهتر عمل کن گر کسی
انما الاعمال بالنیات هم
هست قول آن نبی ذوالکرم
و لکل امراء یکون مانواه
نیت صادق بود بی اشتباه
نیت صادق چو خالص شد ز شرک
پاک سازد جان و دل از لوث چرک
بنده را لابد بود در جمله حال
در سکون و در تحرک لایزال
از خلوص نیت و صدق ضمیر
ورنه غفلت گرددش در ملک امیر
می‌شود محسوب اندر غافلین
که بود در وصفشان قرآن مبین

هستشان اعین بهالایبصرون / هستشان آذان بهالایسمعون
هستشان قلب و بها لایفقهون / رفته‌اند از جنس حیوانی برون
نیستند الاکالانعام اواضل / هست غفلتشان ز حضرت ماحصل
عامیانند آن گروه بی بصر / غافلانند آن فریق کور وکر
نیت اول میکند از دل ظهور / وصف حال معرفت بر قدر نور
هرکه را نور معارف بیشتر / نیت او در مواقف بیشتر
مختلف گردد بوفق اختلاف / قوت و ضعفش از آن دان بی‌خلاف
صاحب این نیت خالص بود / خواهش و نفسش یقین در زیر ید
هر دو مقهورند و مأمور و ذلیل / تحت سلطانی سلطان جلیل
دائماً افتاده سر در پیش و پست / چون ز صهبای حیا هستند مست
نیت صادق هر آنکو یار یافت / نفس او دائم از او آزار یافت
خود بخود باشد ز خود اندر تعب / مردمان از آن براحت در طرب
این مناجاتم ز صدق نیت است / جام صدق نیتم جان کرده مست
ای که از خلقت کرم شد نیتت / نیت باشد کرم از خلقتت
نیت صادق کرم فرما مرا / صاحب قلب سلیمم جان نما
از هواجس وارهان دل را ز صدق / از وساوس وارهان جان را بصدق
خالص آور در ره خود عزم من / تا نیفتم از هواجس در فتن
یوم لاینفع بمال و بنین / صاحب قلب سلیمم «کن زدین»
ازگروه مؤمنین دارم حساب / تاشوم از حسن نیت کامیاب
نیتی کآن هست بهتر از عمل / هست امید از توام آن ماحصل
در تحرک در سکون ای پادشا / نیت خالص کرم فرما بما
تا نباشیم ازگروه غافلین / حق نور مصطفا شمس یقین
حق آل پاک و اصحاب کبار / صاحبان نیت صادق بکار
صدر ما روشن ز نور معرفت / نیک فرما از ظهور معرفت
تا بنور نیت صادق شویم / مشتغل در ذکر سلطان عظیم
طبع و شهوت هر دو مقهور تواند / گرچه امارند مأمور تواند
جان و دل را وارهان از این دوبند / زین دوبند ناخوش حق ناپسند
تا شود با نیت صدق و یقین / جان ودل در ذکر رب العالمین

لمعة الخامس فی الذکر

قال الصادق علیه السلام: من کان ذاکراًللّه علی الحقیقة فهو مطیع و من کان غافلاً عنه فهو عاص. والطاعة علامة الهدایة و المعصیة علامة الضلالة و اصلهما من الذکر والغفلة. فاجعل قلبک قبلة للسانک لاتحرکه الاباشارة القلب وموافقة العقل و رضی الایمان. فان اللّه عالم بسرک و جهرک. وکن کالنازع روحه اوکالواقف فی العرض الاکبر غیر. شاغل نفسک عما عناک «بما» کلفک به ربک فی امره ونهیه و وعده و وعیده ولاتشغلها بدون ما کلفک و اغسل قلبک بماء «الحزن» و اجعل ذکر اللّه من اجل ذکره «ایاک» فانه ذکرک و

هو غنی عنک فذکره لک اجل و اشهی و اتم من ذکرک له واسبق. و معرفتک بذکره لک «یورثک» الخضوع و الخشوع و الاستحیاء و الانکسار و یتولد من ذلک رؤیة کرمه و فضله السابق و تصغر عند ذلک «طاعتک» و ان کثرت فی جنب منه و تخلص لوجهه و رویتک ذکرک له تورثک الریا و العجب و السفه و الغلظة فی خلقه و استکثار الطاعة و نسیان فضله وکرمه ولایزداد بذلک من اللّه الا بعداولا یستجلب به علی مضی الایام الاوحشة. والذکر ذکران ذکر خالص بموافقة القلب و ذکر «صادق» ینفی ذکر غیره. کما قال رسول اللّه(ص): انی لااحصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک. فرسول اللّه(ص) لم یجعل «لذکره» مقدار عند علمه بحقیقة سابقة ذکراللّه عزو جل له من قبل ذکره له فمن دونه اولی. فمن ارادان یذکراللّه تعالی فلیعلم انه مالم یذکراللّه العبد بالتوفیق لذکره لایقدر العبد علی ذکره.

لمعهٔ پنجم از آن لمعات ذکر — مشرق انوار در اسرار ذکر
حضرت صادق که ذکر ذاکرین — هست ذکرش گوید از ذکر این چنین
هرکه را با ذکر دل همره شود — در حقیقت او مطیع شه بود
ذاکراللّه می‌باشد مطیع — قلب او از ذکر هو باشد رفیع
و آنکه غافل باشد از ذکر خدا — عاصی است وگمره از راه هدا
هست طاعت از هدایت خود نشان — معصیت هست از ضلالت ترجمان
اصل عصیان و اطاعت این دواند — ذکر و غفلت هست اصل این دوبند
آن یکی بند است بند بندگی — آندگر از نفس بدکار «ردی»
ای که از غفلت گریزانی ز جان — ساز دل را قبله از بهر زبان
جز اشارهٔ دل نجنبانی ورا — با وفاق عقل و ایمان را رضا
جز به امر قلب مگشا هیچ لب — کز خلاف عقل افتی در تعب
تا ز ایمان نبودت حاصل رضا — باز ننمائی زبان در مدعا
عالم الاسرار آگاه تو است — در نهان و فاش همراه تو است
باش دائم در مقام احتضار — یا چو واقف در قیامت خوار و زار
نفس خود را بازدار از رأی خود — در ره تکلیف رب در نیک و بد
یعنی از لایعنی او را باز دار — ز آنچه تکلیف است از پروردگار
امر و نهی شاه را همراه باش — وز وعید و وعد او آگاه باش
غیر تکلیف خدا شاغل مشو — خواهشات نفس را مایل مشو
یک دم از ذکر خدا غافل مپوی — ده ز آب خوف دل را شست و شوی
ذکر خود می‌دان طفیل ذکر یار — ذکر خود را در نظر باری میار
کو غنی است ازتو و یادت کند — جان و دل از یاد خود شادت کند
ز آنکه ذکر اوست پیش از ذکر تو — گر بود مشغول ذکرش فکر تو
فاذکرونی را ز قرآن یادکن — پس ز اذکرکم دل خود شادکن
بی نیاز از تو چو باشد بی نیاز — خویشتن را بین ز ذکرش سرفراز
ذکر او از ذکر ما باشد اجل — اسبق و اشهی اتم ای خوش عمل
گر شناسا جانت از ذکرش بود — با خضوع و با خشوعت دل شود
آورد جان را حیا و انکسار — ازکرم و ز فضل یابی افتخار

طاعت بسیار خود بینی صغیر / نزد فضل و بخشش شاه کبیر
خالصاللّه گردد جان ترا / جان تو خالص کند ذکر خدا
دیدن ذکر تو میآرد ریا / ذکر خود را منگر و بنگر جلا
آورد عجب و سفاهت ذکر تو / میدهد در خلق غلظت ذکر تو
طاعت بسیار آرد در نظر / ذکر او بین ذکر خود از او نگر
ذکر تونسیان کند حاصل ترا / از کرم وز فضل حق جل علا
بر تو نفراید مگر دوری زیار / غیر وحشت ناورد در روزگار
ذکر او را دو صفت حاصل بود / هرکه ذاکر یار را از دل بود
ذکر خالص کآن موافق با دل است / اهل دل زین ذکر خالص کامل است
ذکر صادق کز حقیقت میکند / نفی غیر ذکر اللّه احد
همچنانیکه رسول اللّه گفت / این لآلی ازیم تحقیق سفت
قول لااحصی ثناء ز آن جناب / میکند ز اثبات این معنا خطاب
هیچ مقداری بجنب ذکر یار / از ثنای خویش ناورده بکار
ذکر حق عزوجل مر بنده را / سابق است از ذکر بنده بر خدا
چون نبی مصطفا با آن عظم / ذکر خود را نفی کرده لاجرم
دیگران اولی باین نسبت بسی / ذکر خود نه ذکر اوکن گر کسی
هرکه خواهد ذاکر اللّه بود / باید از این مدعا آگه بود
بنده را توفیق حق تانیست یار / کی تواند کرد ذکر کردگار
نیست قادر بنده بر ذکر خدا / تاکه توفیقش نگردد رهنما
این مناجاتم بود اندر طلب / بوکه توفیقم رسد از ذکر رب
ای که طاعت جمله از یاد تو است / یاد تو از ذکر و ارشاد تو است
ای که با ذکر تو شد همراه دل / از قدیم ذکر تو آگاه دل
ای که ازذکر تو دل آمد رفیع / هرکه با ذکر تو یار آن شد مطیع
رفعتی ده قلب را از ذکر خود / بازکن باب جنان از فکر خود
تا ز غفلت جان روان یابد امان / قلب ما قبله شود بهر زبان
کش نجنبانیم بی تحریک دل / با رضای عقل و ایمان متصل
ای که آگاهی به پیدا ونهان / بر نهان و آشکار بندگان
ای که جانها درکف تدبیر تست / هم قضایا محکم از تقدیر تست
پای ما ثابت براه صدق دار / دست ما محکم به ذیل ذکر یار
چشم ما روشن بنور صدق دار / تا شود دل نور بار ز ذکر یار
ذکر ما را از دل ما محو ساز / تا شویم از ذکر هو تسبیح ساز
تو بما مشتاقی و محتاج ما / اشتیاق تو بما معراج ما
بی نیازی از علو ذات خود / گرچه داری چشم بر ذرات خود
بی نیازی بی نیازی بی نیاز / بی نیازی تو ما را دلنواز
دلنوازی تو از وعد و وعید / خوان نعمتهای بی احصا کشید

نعمت بیحد و احصا ذکر تو — صفوت پنهان و پیدا ذکر تو
ذکر تو باعث بود بر ذکر ما — ذکر ما نارد مگر عجب و ریا
چشمهٔ خشیت بدل فرما روان — تا بشوید صدر و قلب ما روان
یا غنی یا غنی یا غنی — ای غنایت مغنی هرجا غنی
من فقیرم من فقیرم من فقیر — مستحق نعمت شاه کبیر
نعمت ذکرت بما کردی عطا — ذکر ما از ذکر تو در انجلا
ذکر تو ما را خشوع دل دهد — ذکر تو ما را خضوع دل دهد
ذکر تو آرد حیا و انکسار — ذکر تو دارد وفا و اعتبار
طاعت ما پیش ذکر توکم است — طاعت ما قطره ذکرت قلزم است
ذکر تو اخلاص همره میکند — غفلت در راه گمره میکند
ذکر تو همراهی ره میکند — ذکر تو آگاه از شه میکند
رهنمای ذکر ما ذکر تو است — روگشای فکر ما ذکر تواست
ذکر ما آرد همه عجب و سفه — ذکر ما گم میکند در روز ره
میبریم از ذکر خود بر تو پناه — ذکر ما بر ما کند خوبی تباه
ذکر ما از ذکر خود فرما بخیر — تا کند نفی ازدل ما ذکر غیر
حق احمد ذاکر ذات علی — آنکه ذکرش هست مرآت جلی
حرمت آلش که از جان ذاکرند — ذاکر حقند و حق را شاکرند
رحمت بیحد و احصا و سلام — باد بر او وبر آلش بر دوام

لمعة السادس فی الشکر

قال الصادق علیه السلام: فی کل نفس من انفاسک شکر لازم «لک» بل الف او اکثر. وادنی الشکر رؤیة النعمة من اللّه من غیر علة یتعلق القلب بهادون اللّه عزوجل و الرضا بما اعطی «و ان لاتعصیه بنعمته و تخالفه» بشی من امره و نهیه بسبب نعمته وکن لله عبداشاکراعلی کل حال تجداللّه رباکریما علی کل حال و لوکان عنداللّه عبادة یتعبد بهاعباده المخلصون افضل من الشکر علی کل حال لاطلق لفظه فیهم من جمیع الخلق بها فلما لم یکن افضل منها خصها من بین العبادات وخص اربابها فقال تعالی: وقلیل من عبادی الشکور. وتمام الشکراعتراف لسان السرخاضعاللّه تعالی بالعجز عن بلوغ ادنی شکره لان التوفیق للشکر نعمة حادثة یجب الشکر علیها وهی اعظم قدراواعزوجودامن النعمة التی من اجلها وفقت له فیلزمک علی کل شکرشکراعظم منه الی مالانهایة له مستغرقا فی نعمة قاصراعاجزا عن درک غایة شکره. و انی یلحق شکرالعبد شکر نعمةاللّه ومتی یلحق صنعه «بصنیعه» والعبد ضعیف لاقوةله ابدالا باللّه واللّه غنی عن طاعة العبد قوی علی مزید النعم علی الابد فکن للّه عبدا شاکرا علی هذاالاصل تری العجب.

لمعه سادس از آن لمعات شکر — مهر یک ذره از آن ذرات شکر
صادق آن عبد شکور پادشا — شکر را فرموده شرحی بابها
هر نفس لازم بود شکری ترا — بل هزاران شکر از انعام خدا
هست ادنی شکر تو دید نعم — که نباشد علتی با قلب ضم
اندر آن نعمت بجز پروردگار — تا نگردد شرک با شکر تو یار

هم رضا بودن بآنچه داده حق — معصیت در آن نگردانند ورق
از اوامر وز نواهی سر بسر — ناآورد در نعمتت بر جان ضرر
از خلاف امر و نهی حق تعال — جان و دل را نفکنی اندر وبال
شاکرالله شوی در جمله حال — یا بیش رب کریم بی مثال
گر بدی نزد خدا عزوجل — بندگی و طاعتی از شکر اجل
که عباد مخلصین کردی به آن — بر همه حالی عبادت حق عیان
لفظ آن مطلق نمودی بر عباد — همتش دادی بجمله استناد
پس چو افضل نیست از آن در میان — خاص کرد آن خاص کرد ارباب آن
بندگان خاص را مخصوص شد — بر شکوری نامشان منصوص شد
از قلیل من عبادی الشکور — مینماید فاش این معنی ظهور
از تمام شکر باشد اعتراف — از زبان سر ولی با قلب صاف
ز آنکه توفیق تو در شکر از شکور — نعمتی حادث کند شکرش ضرور
اعظم القدر واعز اندر وجود — ز آن کز آن این نعمت صورت نمود
پس شود لازم بهر شکری تو را — شکری از آن اعظم و بی منتها
جان از آن مستغرق بحر نعم — عاجز و قاصر ز درکش بیش وکم
نعمت بی منتها شکر است شکر — آیت قرب خداشکر است شکر
بنده را هرگاه شکری میرسد — نعمت اللهش بجان مهمان شود
ورنه شکر ما بنعمت کی رسد — شکر نامعدود و نعمت بیعدد
کی رسد صنع خدا را صنع ما — ماضعیف و حول و قوه از خدا
اوغنی از بندگی و طاعت است — هم قوی بر ازدیاد نعمت است
فلتکن لله عبداً شاکراً — شاکر الله شکراً ذاکراً
ذاکر این اصل باش اندر سپاس — تا ببینی سرها در این لباس
این مناجاتم بود در شکریار — شکر خورشیدی بود خورشید بار
ای که شکرت هر نفس در جان مرا — شکر دیگرکرده واجب ای خدا
شکر چون توفیق تو همراستش — منتها حقا که ناپیداستش
ای که ادنی شکر در انعام تو — هست شکر نعمت اکرام تو
تاج کرمنا به انسان دادهای — عزتش بر ملک و بر جان دادهای
شکر ما بین از خلوص قلب ما — خوش دل از آنچه بما کردی عطا
نعمتت را باعث عصیان مکن — باز برروان درکفران مکن
امر ونهیت را خلاف ار میکنیم — هست بر امید عفوت ای کریم
یا شکور یا شکور یا شکور — جان ما از شکر فرما غرق نور
ای که گوئی فاش در آیات نور — که قلیل من عبادی الشکور
ما کجا و شکر یارب العباد — عاجزیم و ناتوان و نامراد
تو شکوری شکر ما فرما قبول — بوکه ره یابیم در بزم وصول
حق احمد بنده شاکر تو را — سلم اللّه علیه و علی

آل و آن بنـــــــــدگان شـــــــــاکرت	دائمـــــــاً از جــــــان و از دل ذاکــــــرت
هـــر نفـــس کـــز شـــکر تـــو بـــر مـــی‌شـــود	فـــرض بـــر جـــان شـــکر دیگـــر مـــی‌شـــود
عــــاجزیم از شـــــکر و در شـــــکر تـــــوایم	مــــــا کجــــا وشــــکر انعـــــام کــــریم
بنـــــدهٔ عـــــاجزکجـــــا آن قـــــوتش	کـــــی توانــــدکــــرد شــــکر نعمـــتش
شــــاکریم از اعــــتراف عجــــز شــــکر	اعــــتراف عجــــز شــــکر ار هســـت شــــکر
اصــل شــکر اســت اعــتراف عجــز و بــس	ایـــن لبــــاس از شــــکر هســـتم ملـــتمس
تــــا ببیـــنم بـــس عجایـــب زیـــن لبـــاس	ایـــن لباســـم هســـت از شـــاه التمـــاس
التماســـــم در پــــذیرای شــــاه دیـــــن	یــــا شـــــکور یــــاغفور یــــا معــــین
تــــا لبــــاس شــــکر درپوشـــم بجــــان	از لبــــاس آرم میــــان شــــرح و بیــــان

لمعة السابع فی اللباس

قال الصادق علیه السلام: ازین اللباس للمؤمنین لباس التقوی و انعمه الایمان قال اللّه تعالی: ولباس التقوی ذلک خیر و اما اللباس الظاهر فنعمة من اللّه تعالی یستربها «عورات بنی آدم» و هی کرامة اکرام اللّه بها ذریة آدم علیه السلام مالم یکرم بها غیرهم و هی للمؤمنین آلة لاداء ما افترض اللّه علیهم و خیر لباسک مالا یشغلک عن اللّه عزوجل بل یقربک من شکره و ذکره و طاعته و لایحملک فیها الی العجب و الریا والتزین و التفاخر و الخیلاءفانها من آفات الدین و مورثة القسوة فی القلب. فاذا لبست ثوبک فاذکر سترالله علیک ذنوبک برحمته و البس باطنک بالصدق کما البست ظاهرک بثوبک و لیکن باطنک فی ستر الرهبة و ظاهرک فی ستر الطاعة و اعتبر بفضل اللّه عزوجل حیث خلق اسباب اللباس لتسترالعورات الظاهرة و فتح ابواب التوبة والانابة لتستربها عورات الباطن من الذنوب و اخلاق السوء. ولاتفضح احدا حیث سترالله علیک اعظم منه و اشتغل بعیب نفسک واصفح عما لایعنیک حاله و امره واحذران یفنی عمرک بعمل غیرک و یتجر براس مالک غیرک و تهلک نفسک فان نسیان الذنب من اعظم عقوبة اللّه فی العاجل واوفراسباب العقوبة فی آلاجل. واشتغل بعیب نفسک و مادام العبد مشتغلا بطاعة اللّه و معرفة عیوب نفسه و ترک مایشین فی دین اللّه عزوجل فهو بمعزل عن الآفات غایص فی بحر رحمة اللّه عزوجل یفوز بجواهر الفواید من الحکمة و البیان و مادام ناسیا لذنوبه جاهلا لعیوبه راجعا الی حوله وقوته لایفلح اذا ابدا.

لمعــــهٔ هفــــتم بــــود انــــدر لبــــاس	نــــور تکــــریم آن لبــــاس از بهرنــــاس
حضــــرت صــــادق کــــه از بــــالای او	شــــد لبــــاس زهــــد و تقــــوا کــــامجو
بــــین چــــه میفرمایــــد از بهــــر لبــــاس	کــــز بــــرای مؤمنــــان اســــت التبــــاس
ازیـــــن از بهـــــر لبــــاس مــــؤمنین	آن لبــــاس تقــــوی آمــــد از یقــــین
انعــــم و ایمــــن لبــــاس دیــــن بــــود	هرکــــه را ایمــــان لباســــش ایــــن بــــود
حــــق تعــــالی گفتــــه بهــــر اهــــل سـیر	و لبــــاس التقــــوی ذلــــک خــــیر
بـــر دو قســـم آمـــد لبـــاس ای متقـــی	بــــاطنش تقــــوا اســــت ای مــــرد تقــــی
ظــــاهر آن نعمــــت اللّـــه بـــر عبـــاد	خــــاص ولــــد آدم از رب العبــــاد
کـــه بپوشـــاند بـــه آن عـــورات خـــود	جــــز بــــه ولــــد آدم ایــــن کــــی میرسد
مؤمنـــــان را آلتـــــی باشـــــد حســـــن	در ادای فــــــرض رب ذوالمــــــنن
بهتریـــــنش آنکــــه مشــــغولت نکــــرد	در لبــــاس از ذکــــر معزولــــت نکــــرد

بلکه نزدیکت کند از شکر و ذکر   طاعت شاکرکنی با ذکر و فکر
بار ننماید بجان عجب و ریا   مفخرت را و تزیین خیلا
ز آنکه اینها هست از آفات دین   مورث قسوت به قلب از راه بین
پس چو پوشیدی لباست یادکن   سر حق را بر خود و جان شادکن
یاد بنما ستر رحمت از اله   بر خود اندر حال عصیان وگناه
باطنت از صدق بنما التباس   مثل آنکه ظاهرت را از لباس
باطنت را ستر رهبت بایدی   ظاهرت را ستر طاعت بایدی
فضل حق را معتبر بنگر اساس   که نموده خلقت اسباب لباس
بهرستر عورت ظاهر تو را   هم برویت باب توبه کرد وا
تا بپوشد عورت باطن از آن   ازگناه و خلق بد اندر نهان
هان مکن رسوا کسی را چون خدا   کرده پنهان ازتو «اعظم» عیبها
عیب خود را باش مشغول و مباش   از پی عیب کسی پنهان و فاش
درگذر از آنکه کارش با تو نیست   حال او و امر او با دیگریست
با حذر باش از فنای عمر خود   در عمل از بهر غیر ای با خرد
رأس مال خود بغیر از خود مخواه   کو برد نفع و تو خودگردی تباه
بر تو از اعظم عقوبات اله   در دو دنیا هست نسیان گناه
بنده مادامی که در طاعت بود   شاغل عیب خود از فکرت بود
هم کند ترک آنچه باشدشین دین   دور ماند دل از آفاتش یقین
هم بود در بحر رحمت غوطه ور   جیب جان یابد ز حکمت پرگهر
ور فراموش ازگناه خودکند   عیب خود را جاهل از غفلت بود
سوی حول و قوت خود راجع است   راجع است از رستگاری هاروپست
این مناجاتم ز حق باشد لباس   مینمایم ز آن لباسی اقتباس
ای مزین از لباس تقویت   برودوش اهل دین «از مکرمت»
ای لباس خیر تو تقوا بجان   اهل تقوا ز آن لباس اندرامان
ای بنی آدم ز تو خاص لباس   وز لباس تقویش جان حق شناس
مکرمت کردی لباس ظاهرم   ز آن لباست جان بفرما طاهرم
تن لباس جان و جان عاری ز تن   این لباس عاریم از تن بکن
از لباس عاریت تن راست عار   پس چه باشد حال «جانم زیربار»
برکن از بر این لباس عاریم   کز لباس عاری اندر خواریم
گر لباس تقویم پوشی بجان   تقویت بخشی به اخلاق حسان
قوت طاعت از آن حاصل شود   با ادای فرض دل شاغل شود
شاکر و ذاکر مطیع کردگار   بر ندارد از ریا و عجب بار
از تفاخر وز تزین از لباس   دار عریانم به احمد خیرناس
باز پوشان ستر عفو و رحمتم   جای بخشا در پناه عصمتم
لبس عورات گناهم توبه کن   عاریم جان از لباس حوبه کن

ظاهرم را باز پوشان از عیوب / باطنم مستور از قبح ذنوب
باز پوشانم نظر از عیب خلق / تا شود پوشیده عیبم زیر دلق
تا نگردم فانی اندر فکر غیر / تا نگردد عاقبت عاری ز خیر
بازدارم ز اشتغال عیب کس / تا ببینم عیب نفس خویش و بس
تا نگردد مالک مالم کسی / زین تجسس چون هلاک آمد بسی
عیب جوئیهای حال دیگران / ازگناهان آورد نسیان بجان
از عقوبات دو عالم زین عمل / وارهان تا قسوه نبود ماحصل
دائمم جان شاغل طاعت نما / تا عیوب خویش بینم بر ملا
تارکم کن ز آنچه دین رانا خوش است / کآنچه حق را خوش بود مارا خوش است
در پناه خویشم از آفات دار / جان و تن راکنج عزلت ده قرار
تا در آن عزلت شود غواص دل / در بحار رحمت حق متصل
چون ببحر رحمه دل غواص شد / بر سرآرد در حکمت لاتعد
جوهری صافیست دل ازکان جود / ز استواکش زنگ میباید زدود
از نبات توبهام مسواک کن / ازکدورت جوهر دل پاک کن
ساغری زین بادهام درکام جان / لطف فرما تاکنم شرح و بیان
از سواک ظاهر و باطن تمام / ازکلام جعفر آن فخر انام

لمعة الثامن فی السواک

قال الصادق علیه السلام: قال النبی(ص): السواک مطهرة للفم و مرضات للرب. وجعلنا من سنة الموکدة و فیها منافع کثیرة للظاهر و الباطن مالایحصی لمن عقل وکما تزیل ماتلوث من اسنانک من مطعمک و ماکلک بالسواک کذلک ازل نجاسة ذنوبک بالتضرع و الخشوع و التهجد و الاستغفار بالاسحار و طهرظاهرک و باطنک من کدورات المخالفات و رکوب المناهی کلها خالصاللّه. فان النبی صلی اللّه علیه و آله اراد باستعمالها مثلا «لاهل الیقظة» وهو ان السواک نبات لطیف نظیف و غصن شجر عذب مبارک والاسنان خلق خلقه اللّه تعالی فی الفم آلة للاکل و اداة للمضغ و سببالاشتهاء الطعام و اصلاح المعدة و هی جوهرة صافیة تتلوث بصحبة تمضیغ الطعام و تتغیربها رایحة الفم و یتولد منها الفساد فی الدماغ فاذااستاک المومن الفطن بالنبات اللطیف و مسحها علی الجوهرة الصافیة ازال عنها الفساد و التغیر و عادت الی اصلها. کذلک خلق اللّه القلب طاهر اصافیا و جعل غذائه الذکر و الفکر و الهیبة و التعظیم و اذا شیب القلب الصافی فی تغذیة بالغفلة و الکدر صقل بمصقلة التوبه و نظف بماءالانابة لیعود علی حالته الاولی و جوهرته الاصلیة الصافیه. قال اللّه تعالی: ان اللّه یحب التوابین و یحب المتطهرین و قال النبی(ص): علیکم بالسواک ظاهر الاسنان. و اراد هذاالمعنی و المثل. و من اناخ تفکره علی باب عتبة العبرة فی استخراج هذه الامثال فی الاصل و الفرع فتح اللّه له عیور الحکمة والمزید من فضله و اللّه لایضیع اجر المحسنین.

لمعهٔ هشتم بود اندر سواک / کآن بود صیقل به سن و قلب پاک
حضرت صادق امام روزگار / گفت میگوید نبی کردگار
پاک سازنده دهن باشد سواک / باعث مرضات رب آمد سواک
از مؤکد سنتش کرد آن جناب / نفع آن پیدا و پنهان بیحساب

از برای هرکه عقلی باشدش　　هرکه را از عقل باشد پرورش
همچنانکه ازبن دندان تمام　　می‌نمائی پاک اخلاط طعام
از نجاسات گناهان کن سواک　　با خشوع و با تضرع جان پاک
با تهجد ساز استغفار ساز　　باب استغفار هست اسحار باز
ازکدورت باطن و ظاهر بشوی　　راه عصیان و مناهی را مپوی
خالصاً للّه باش از این عمل　　بهر بیداران نبی گفت این مثل
این مثل بشنو برو مسواک کن　　ظاهر و باطن کدورت پاک کن
هست مسواک ازگیاهی بس لطیف　　شاخه‌ای از شجرهٔ عذبی شریف
هست دندان هم ز خالق خلقتی　　خلقتی از بهر خوردن آلتی
آلت مضغ و سبب براشتهاست　　باعث اصلاح معده بر غذاست
جوهری صافیست اما می‌شود　　از تلوث از طعام ای باخرد
چون ملوث گشت از مضغ طعام　　گندد از بویش دهانت لاکلام
می‌شود ازگند آن فاسد دماغ　　این فسادش باز بنشاند چراغ
مؤمن زیرک چو مسواکش نمود　　ز آن فساد و چرک خوش پاکش نمود
پاک گردد چرکش از مسواک خود　　بازگردد سوی اصل پاک خود
همچنین دل خلقتی هست از خدا　　طاهر و صافی و طیب بابها
شد غذایش ذکر و فکرکردگار　　هیبت و تعظیم از جبار بار
چون غذای غفلتش پر چرک کرد　　مغز جان ناخوش زگند شرک کرد
صیقل آن مصقل تو به نما　　بستر ازآب انابه زنگ را
مصقل توبه زداید زنگ آن　　آورد آب انابه رنگ آن
تا که برگردد ببود اصلیش　　صاف گردد آن وجود اصلیش
بشنو این قول خدا جل جلال　　روی آور سوی جنات وصال
دوست میدارد خدا توبه کنان　　همچنین هرکس کند پاکیزه جان
اینکه فرموده نبی آن نور پاک　　مؤمنان راکه علیکم باستواک
ظاهراً مسواک ظاهرگر چه گفت　　لیک در باطن در باطن بسفت
هرکه خوابانید ناقهٔ فکر رام　　پیش باب درگه عبرت مدام
در برون آوردن امثال این　　از اصول و ازفروع راه دین
باز بنماید در دل عبرتش　　واندر آن جاری عیون حکمتش
از مزید فضل اللّه است این　　لایضیع اللّه اجرالمحسنین
این مناجاتم کند از ذکر یار　　بر دروبام دل و جان نور بار
ای غذای قلب مااز ذکر تو　　ای دوای درد ما از فکر تو
از غذاهای طمع کز غفلت است　　در بن دندان ما بس آفت است
از جویدن از غذای غفلتم　　زیر هر دندان بود صدکلفتم
از سواک شجرهٔ توفیق ذکر　　باشدم مسواک با تحقیق فکر
تا کند زایل کدورات سنان　　کز عفوناتش بودگنده دهان

آن کدوراتی که از فکر طمع — با همه اسنان ز خامی گشته مع
بس فضول اشتهای نفس دون — از بن دندان روان گردیده خون
کوسفوفی از نبات انقطاع — انقطاع شهوت آن اصل «قطاع»
تا ببندد خون و بگشاد دهان — بر سواک شجرهٔ عذب البیان
شجرهٔ عذب البیانم شکر تو — صیقل زنگ جنانم شکر تو
ای غذای قلب صافی ذکر تو — چون بهر دردیست شافی ذکر تو
هیبت و تعظیم تو خورشید دل — دل از آن یارب مبادا منفصل
گر ملوث گشته دندان از طعام — آن طعامی که بود بر جان حرام
آن طعامی کز غذای غفلت است — غفلتی که قلب را ز آن آفت است
باسواک و مصقل توبه زدای — زنگ لوث ای توبه‌ات صیقل فزای
ای که توابین را داری تو دوست — هرکه تواب آمدی بر در نکوست
آمدم تواب بر درگاه تو — «جانم از راه کرم آگاه تو»
استراحت بخشم از توبه بجان — با انابت ده امانم ز امتحان
امتحانم چند باشد مستراح — مستراحم چند سازد مست راح
مستراح این منزل دنیا بود — مست راح آن غافل از مولا بود
راحتم بخشا بجان از مستراح — غفلتم بر دل منه چون مست راح
تا کنم رمزی بیان از مستراح — از بیان صادق آن بحر فلاح

لمعةالتاسع «فی المبرز»

قال الصادق علیه السلام: انما سمی المستراح مستراحالاستراحة الانفس من اثقال النجاسات و استفراغ الکثیفات و القذر فیها و المومن یعتبر عندها ان الخالص من حطام الدنیا کذلک یصیر عاقبتها فیستریح بالعدول عنها و ترکها و یفرغ نفسه و قلبه عن شغلها و یستنکف عن جمعها و اخذها استنکافه عن النجاسة و الغایط و الفذر و یتفکر فی نفسه المکرمة فی حال کیف یصیر «ذلیلة» فی حال و یعلم ان التمسک بالقناعة و التقوی یورث له راحة الدارین فان الراحة فی هوان الدنیا و الفراغ من التمتع بها فی ازالة النجاسة من الحرام و الشبهة. فیغلق عن نفسه باب الکبر بعد معرفته ایاها و یفر من الذنوب و یفتح باب التواضع و الندم و الحیا و یجتهد فی اداء اوامره و اجتناب نواهیه طلبالحسن المآب و طیب «الزلف» و یسجن نفسه فی سجن الخوف و الصبر و الکف عن الشهوات الی ان یتصل بامان اللّه فی دار القرار و یذوق طعم رضاه فان المعول ذلک و ما عداه لا شی.

لمعهٔ تاسع بروز مستراح — کآن ضروری هست بر اهل فلاح
حضرت صادق که مست راح آن — در دو عالم استراحت یافت جان
گفت دانید ازکدامین اصطلاح — مستراح آمد مسما مستراح
کاستراحت نفسها یابد از آن — ازگرانیهای انجاس نهان
وزکثافات و قذورات درون — جای استفراغ آمد در برون
جای استفراغ این اخلاط زشت — اهل فطنت مستراحش نام هشت
هست مؤمن را در اینجا اعتبار — اعتبار عبرتی در روزگار

که حطام دنیوی آخر یقین / می‌شود با آن لطافت این چنین
راحت جان در عدول از آن بود / ترک آن قدر توان ایمان بود
نفس و قلبش را کند فارغ از آن / استراحت یابد از بارگران
سر فرو نارد به اخذ و جمع آن / همچنان کز بول و غایط درجهان
از تفکر می‌رود در خود فرو / ز آن بدی حال و زان حال نکو
حالتی بیند بعز و مکرمت / حالتی دیگر به ذل و مسکنت
تکیه بر اورنگ تقوا میکند / از قناعت قصر بر پا میکند
یار تقوا و قناعت می‌شود / در دو عالم استراحت می‌شود
راحت اندر خواری دنیا بود / در فرارش از تمتعها بود
در نجاست پاک کردن ازوجود / از حرام و شبهه در این هست و بود
پس ببندد باب کبر از بعد آن / که شناسا نفس را آمد روان
معرفت از نفس چون پیدا کند / کبر بندد در تواضع وا کند
ازگناهان در فرار و منفعل / با ندامت با حیا از حق خجل
امر و نهی شاه را در اجتهاد / مجتنب از بد پی حسن معاد
بر امید طیب زلفی از خدا / میکند در سجن خوف و صبر جا
دست از شهوات نفسانی کشد / رخت در خلوات ایمانی کشد
متصل گردد امان اللّه را / اندر این دار فرار اولیا
میچشد طعم رضای حق تعال / کآن معول هست و باقی را زوال
این مناجات استراحت میدهد / از جهان دل را فراغت می‌دهد
ای که ذکرت راحت جان آورد / ای که فکرت نور ایمان آورد
مست راح دنیوی مگذارمان / مستراح دنیوی بس بهر جان
مست راح دنیوی گه میخورد / که حسد بر مال مردم میبرد
شکر توکز مستراح دنیوی / نیست جانم مست راح دنیوی
دفع کردیم از درون اثقال را / آن کثافات فزون مال را
صیقل آئینهٔ دل یافتیم / از حرام و شبهه رو برتافتیم
چون حلال و شبهه را دریافتیم / روی دل از هر دری برتافتیم
هست دنیا چونکه بی شبهه کثیف / هرکثافت شد نجس بر هر شریف
ذکر تو دل را شرافت میدهد / استراحت ازکثافت میدهد
یارب از ذکرت دلم غافل مدار / حق احمد و آل و اصحاب کبار
استراحت بخشم از این مستراح / تا طهارت یابم از آب فلاح
سلم اللّه علیهم اجمعین / محسنین طیبین طاهرین

لمعة العاشر فی الطهارة

قال الصادق علیه السلام: اذا اردت الطهارة والوضو فتقدم الی الماء تقدمک الی رحمةاللّه فان اللّه قد جعل الماء مفتاح «قربه» و مناجاته و دلیلا الی بساط خدمته. فکما ان رحمته تطهر ذنوب العبادکذلک نجاسات

الظاهر یطهرها الماء لاغیر. قال اللّه تعالی: و هوالذی الرسل الریاح بشرا بین یدی رحمته و انزلنا من السماء ماء طهورا و قال اللّه تعالی: وجعلنا من الماء کل شیی حی فکما احیابه کل شیی من نعیم الدنیا کذلک بفضله و رحمته جعل حیات القلوب بالطاعات. و تفکر فی صفاء الماء و رقته «وطهوره» و برکته و لطیف امتزاجه بکل شیی و فی کل شیی و استعمله فی تطهیر الاعضاء التی امرک اللّه بتطهیر هاوأت بادائها فرایضه و سننه. فان تحت کل واحد منها فوایدکثیرة اذا استعملتها بالحرمة انفجرت لک عین فوایده عنقریب. ثم عاشر خلق اللّه کامتزاج الماء بالاشیاء یودی کل شیی حقه و لایتغیر عن معناه معتبر القول رسول اللّه(ص): مثل المؤمن الخالص کمثل الماء. و لتکن صفوتک مع اللّه تعالی فی جمیع طاعاتک کصفوة الماء حین انزله من السماء و سماه طهور اوطهر قلبک بالتقوی و الیقین عند طهارة جوارحک بالماء.

لمعهٔ عاشر طهارت راست نور / چون طهارت هست مصباح حضور
صادق آن سرچشمه آب حیات / زندگی بخش مقیمین الصلوة
گفت چون خواهی طهارت یا وضو / آب را چون رحمت حق آر رو
که خدا کرده کلید قربتش / رهنما سوی بساط خدمتش
همچنان کز رحمتش شوید نهان / شوید از آنهم نجاسات عیان
آنکه مژده داده از ارسال باد / از نزول رحمت خود بر عباد
کرده نازل از سما آب طهور / ز آن حیات کل شیی دارد ظهور
پس چنانکه زندگی داده ز آب / هرچه در دنیا ز نعمت بیحساب
رحمت و فضلش حیات دل شود / طاعتش صفوت فزای دل بود
کن تفکر در صفای آب صاف / برکت و لطفش بهرچیزی مضاف
رقت و پاکیش بر هر چیز بین / امتزاجش با همه چیزی مبین
میکن استعمالش اندر عضوها / آنچه مأموری بتطهیر از خدا
در ادای فرض و ایتان سنن / با صفای نیست تطهیر تن
ز آنکه زیر هر یک از این شست و شو / چشمه‌ها هست از فواید جو بجو
چون بکارش بردی از حرمت چو طیب / باز شد عین فواید عنقریب
تاشوی صافی روان آب اتصاف / شو معاشر خلق را چو آب صاف
آب با هرچیز میگردد قرین / حق او را میدهد حق و یقین
هیچ در معنی تغیر نیستش / گرچه باشد با تغیر زیستش
معتبر میدار قول مصطفا / مؤمن خالص بود مانند ماء
صفوتت بایدکه باشد با خدا / در همه طاعات خود مانند ماء
صفوت آبی که نازل از سما / کرد و فرمودش طهور از بهرما
پاک کن دل ز آب تقوا و یقین / چون جوارح شوئی از ماء معین
این مناجاتم حیات دل بود / چون از آن حاصل صفای دل شود
یا علی ای حب تو آب حیات / زنده از آن آب جمله کاینات
آب حبت منبع عین الیقین / ز آن وضو سازد روان مؤمنین
مؤمن از این آب اگر نبود طهور / در نمازش از حضوری نیست نور
نیتم از شست و شوی دست و رو / دست و رو شستن بود از غیر او

یـــا علـــی بـــر نیـــتم ثابـــت بـــدار
کـــآن بـــود مفتـــاح بـــاب قـــرب یـــار

منبـــع رحمـــت ز حـــق طـــاهر بمـــا
هســـت مـــاء و مـــا همـــه طـــاهر بمـــاء

مـــا بظـــاهرگـــر بمـــاء طـــاهر شـــویم
بـــاطن از حـــب شـــما طـــاهر شـــویم

مـــژدهٔ رحمـــت کـــز ارســـلنا الریـــاح
داده حـــق بـــر اهـــل توفیـــق و فـــلاح

و آن نـــــزول آب پـــــاک از آســـــمان
بـــارش حـــب شـــما باشـــد بجـــان

ز آنکـــه بـــی حـــب شـــما لاشـــی همـــه
همچنـــان کـــز آب اشـــیاحی همـــه

رحمـــت حـــق منـــبعش حـــب شـــما
قربتـــان ســـر چشـــمهٔ قـــرب خـــدا

ای صـــفای آب رحمـــت حـــب تـــو
درگشـــای بـــاب صـــفوت حـــب تـــو

حـــب تـــو آبســـت و غـــیر آن ســـراب
صـــــورت آب و بمعنـــــی ســـــر آب

از ســـــراب غفلـــــتم محفـــــوظ دار
کـــام از آب یـــاد خـــود محظـــوظ دار

تـــا بتطهـــیرش فـــرایض بـــا ســـنن
جـــان ادا ســـازد بدســـت آویـــز تـــن

حرمـــت آبـــم بـــدل فرمـــا روان
منفجـــر فرمـــا از آن عـــین عیـــان

تـــا فوایـــد یـــابم از آن عنقریـــب
جملـــه عـــالم در نظـــر آیـــد حبیـــب

همچنـــان کـــز آب استـــیفا کننـــد
جملـــه اشـــیا وکندشـــان بهـــره‌منـــد

جـــان و قلـــبم را باســـتیفای کـــام
بهـــره‌ورکـــن ز آب حبـــت یـــا امـــام

تـــا درخشـــد در دلـــم نـــور ظهـــور
تـــا فـــروزد در نظـــر طـــور ظهـــور

تـــا بـــرون آیـــم ز منـــزل خـــوش دمـــاغ
از خـــروج منـــزل آشـــامم ایـــاغ

حـــق احمـــد منبـــع دریـــای نـــور
حـــق آتـــش مظهـــر نـــور حضـــور

بادشـــان صـــلوات از جـــان آفـــرین
تـــا بـــود نـــور ســـماوات و زمـــین

لمعة الحادی عشر فی الخروج من المنزل

قال الصادق علیه السلام: اذاخرجت من منزلک فاخرج خروج من لایعود و لایکن خروجک الالطاعة او فی سبب من اسباب الدین و الزم السکینة و الوقار و اذکر اللّه سرا وجهرا. سأل بعض اصحاب ابی الدرداء اهل داره عنه فقالت خرج فقال متی یعود؟ قالت متی یرجع من روحه بید غیره و لایملک لنفسه نفعا و لاضرا و اعتبر بخلق اللّه برهم و فاجرهم اینما مضیت، واسئل اللّه تعالی ان یجعلک من خاص عباده و ان یلحقک بالماضین منهم و یحشرک فی زمرتهم و احمده و اشکره علی ما عصمک عن الشهوات و جنبک عن قبح افعال المجرمین و غض بصرک عن الشهوات و مواضع النهی و اقصد فی مشیک و راقب اللّه فی کل خطوة کانک علی الصراط جایز و لاتکن لفاتا وافش السلام لاهله مبتدئا ومجیبا و اعن من استعان بک فی حق وارشد الضال و اعرض عن الجاهلین و اذا رجعت و دخلت منزلک فادخل دخول المیت فی القبر حیث لیس له همةالارحمةالله تعالی و عفوه.

لمعـــه حـــادی عشـــر زیـــن لامعـــات
در خـــروج منـــزل اســـت از هـــر جهـــات

گفـــت صـــادق منـــزل وحـــی قـــدم
چونکـــه از منـــزل نهـــی بـــیرون قـــدم

شـــو بـــرون از آرزوی بـــازگشـــت
کـــت نباشـــد هـــیچ روی بازگشـــت

پـــس نمـــی‌بایـــد خـــروج از منزلـــت
غـــیر قصـــد طاعـــت حـــق در دلـــت

از بـــاری یـــک ســـبب ز اســـباب دیـــن
باشـــدت بـــیرون شـــدن نیـــت یقـــین

جز برای طاعت از جا بر مخیز / حق نخواهد غیر طاعت هیچ چیز
شو ملازم بر سکینه بر وقار / ذکر حق میکن نهان و آشکار
شخصی از یاران بودردا سؤآل / کرد ز اهل بیت او در حسب حال
گفت بیرون شدکی آیدگفت باز / گفت بازآیدکی آن بی برگ و ساز
که حیات او بدست دیگر است / ناتوان برخویش در نفع و ضراست
ای که ازمنزل برون پا مینهی / نیک و بدکن اعتبار از هر رهی
عبرت آور در طریق انتباه / نیک یابد هرکجا بینی براه
مسئلت کن از خداوند عباد / کز عباد خاصت آرد در عداد
ملحقت سازد به آن بگذشتگان / سازدت محشور ایشان در جنان
حمدکن حق را و شکرش کن از این / که نموده عصمتت با جان قرین
مجتنب کردت دل از اعمال زشت / کزگروه مجرمین شد سرنوشت
چشمت از شهوات پوشانید باز / در مواضع نهی ننشانید باز
راستی در رفتنت کن قصد دل / چشم بر حق دار در ره متصل
آنچنان میروکه بر روی صراط / با ادب میزن قدم بر این بساط
نه لفات آن احمق بد خلق باش / گر سلام است از جوابش ساز فاش
هرکه از تو استعانت میکند / یاریش کن در ادای حق خود
هرکه گمراه است ارشادش نما / جاهلان را رو بگردان در وغا
چون دگر ره داخل منزل شدی / بین که اندرگور خود داخل شدی
که در آن جز رحمت و عفو خدا / نیست بر چیز دگر همت ترا
این مناجاتم بود در قطع راه / چون ز منزل برشوم بر قصد شاه
یا علی از منزلم بیرون شدم / هر قدم شوقت بره افزون شدم
در ره شوقم بفرما تیزگام / تا بیابد ز آن دل مشتاق کام
هر قدم در راه قصدم این بود / چونکه شوق تو اهم دین بود
هرکه بی شوق تو طاعاتش کجاست / دل که بی حبت عباداتش کجاست
گر قدم در راه طاعت میزنم / گردم از صدق و ارادت میزنم
لیک بی حبت ارادت لاشی است / حب تو آبی که جانها ز آن حی است
از سکینهٔ حب رسان نوری بدل / تا بره نه ضال مانم نه مضل
از وقارم در روان تسکین بده / جانم از ذکر خدا تمکین بده
چون کنم در منزل خود بازگشت / چون توانم سوی منزل بازگشت
من که قادر نیستم در نفس خود / جلب نفع و دفع ضر از نیک و بد
یا علی یا علی یا علی / قلب ما از ذکر فرما منجلی
بوکه گردم از خواص بندگان / این جهان و آن جهان محشورشان
شکر توکز عصمتم دادی چراغ / وز فضول فکرتم دادی فراغ
در امان خویشم از افعال بد / دار یا مولا بذکر و فکر خود
چشم جانم را بپوش از هر بدی / حق احمد نور حسن سرمدی

هـــــر قـــــدم کـــز منـــــزلم بـــــیرون زنـــــم　　شـــوق بـــزم قـــرب خـــود افـــزون کـــنم

در جـــــــواب و در ســـــــلام اهـــــــل راه　　بـــــــا ادب دارم بتوفیـــــــــــق الـــــــــه

یـــــــاری یـــــــاران بـــــــراهم یـــــــارکـــــــن　　در ادای حقشـــــــــان درکـــــــــارکـــــــن

تـــــا کـــــه در مســـــجد روان داخـــــل شـــــوم　　ازدخـــــول آن بجـــــان قابـــــل شـــــوم

حـــــق احمـــــد منـــــزل وحـــــی جلیـــــل　　آنکـــــه آمـــــد بـــــردرش جانهـــــا دخیـــــل

بـــــاد بـــــر او رحمـــــت بـــــی منتهـــــا　　هـــــم بـــــرآل پـــــاکش از حـــــق دائمـــــا

لمعة ثانی عشر فی دخول المسجد

قال الصادق علیه السلام: اذا بلغت باب المسجد فاعلم انک قصدت باب ملکا عظیما لایطابساطه الاالمطهرون ولایوذن لمجالسته الاالصدیقون وهب القدوم الی بساط خدمة الملک هیبة الملک فانک علی خطر عظیم ان غفلت و اعلم انه قادر علی ما یشاء من العدل و الفضل معک و بک فان عطف علیک بفضله و رحمته قبل منک یسیر الطاعة و اجزل لک علیها ثوابا کثیرا، و ان طالبک باستحقاقه الصدق و الاخلاص عدلا یک حجبک وردطاعنک و ان کثرت و هو فعال لما یرید و اعترف بعجزک و قصورک و تقصیرک و فقرک بین یدیه فانک قد توجهت للعبادة له و الموانسة به و اعرض اسرارک علیه و لیعلم انه لایخفی علیه اسرار الخلایق اجمعین و علانیتهم وکن کافقر عباده بین یدیه واخل قلبک عن کل شاغل یحجبک عن ربک فانه لایقبل الاالاطهر و الاخلص. و انظر من ای دیوان یخرج اسمک فان ذقت من حلاوة مناجاته و لذیذ مخاطباته و شربت بکاس رحمته وکراماته من حسن اقباله علیک و اجابته فقد صلحت لخدمته فادخل فلک الاذن و الامان و الافقف وقوف مضطر قد انقطع عنه الحیل و قصر عنه الامل و قضی الاجل. فاذا علم اللّه عزوجل من قلبک صدق الالتجاء الیه نظر الیک بعین الرأفة و الرحمة و اللطف و وفقک لما یحب و یرضی فانه کریم یحب الکرامة لعباده المضطرین الیه «المتحرقین» علی بابه لطلب مرضاته قال اللّه تعالی: امن یجیب المضطر اذا دعاه.

لمعـــــهٔ ثـــــانی عشـــــر باشـــــد دخـــــول　　در مســـــاجد تاشـــــود طاعـــــت قبـــــول

حضـــــرت صـــــادق امـــــام ســـــاجدین　　از دخـــــول مســـــجدت گویـــــد چنـــــین

چـــــون رســـــیدی بـــــر در مســـــجد بـــــدان　　کآمـــــدی بـــــر درگـــــه ســـــلطان جـــــان

بـــــر بســـــاطی میگـــــذاری پـــــاروان　　کـــــه بـــــر آن نگذاشـــــت پـــــاجز طـــــاهران

اذن بنشســـــتن نیابـــــدکـــــس در آن　　غـــــیر صـــــدیقان ز خلـــــق دو جهـــــان

بامهابـــــت بـــــر بســـــاط شـــــه مقـــــیم　　بـــــاش کآنجـــــا بـــــس خطـــــر داری عظـــــیم

گـــــر تعقـــــل باشـــــدت میـــــدان کـــــه شـــــا　　باشـــــدش قـــــدرت لکـــــل مایشـــــاء

گـــــر تـــــرا از عـــــدل مســـــتعمل شـــــود　　تـــــا تـــــو را از فضـــــل مســـــتقبل شـــــود

گـــــر بعطـــــف از رحمـــــت و فضـــــلش قبـــــول　　طاعـــــت کـــــم کـــــرد و داد اجـــــرت وصـــــول

مهربـــــانی کـــــرده و احســـــان تـــــرا　　ور بـــــه اســـــتحقاق بگـــــذارد بنـــــا

صـــــدق و اخـــــلاص عمـــــل خواهـــــد ز تـــــو　　طاعـــــت بســـــیار رد ســـــازد بتـــــو

ســـــازدت محجـــــوب از نـــــور قبـــــول　　بـــــر رخـــــت ســـــازد ســـــد ابـــــواب وصـــــول

عـــــادل اســـــت و هرچـــــه خواهـــــد پادشاســـــت　　پـــــیش او چـــــون و چـــــرا را ره کجاســـــت

معـــــترف بـــــر عجـــــز و بـــــر تقصـــــیر خـــــویش　　بـــــا کمـــــال افتقـــــارش آی پـــــیش

بـــــر عبـــــادت چونکـــــه روکـــــردی بـــــه او　　ســـــــوی آن از راه انـــــــس آورده رو

عرض کن اسرار خود پیشش عیان — نیست چون پنهان از آن فاش و نهان
باش از هر بنده‌ای محتاجتر — دار خالی دل ز شغل از هر کدر
کت کند مشغول خود محجوب از او — چون قبول او بود مطلوب از او
ز آنکه نپسندد خداوند بشر — از تو غیر از پاکتر پاکیزه‌تر
پس نظر کن کز چه دیوان اسم تو — سر برآرد تاچه گردد قسم تو
پس اگر شهد مناجاتت بجام — ریخت و داد از خطابت شهدکام
نوش بنمودی ز جام رحمتش — سرخوش از شرب مدام رأفتش
حسن اقبالش برو دربازکرد — با اجابت دل ترا دمسازکرد
دان یقین شایستهٔ‌خدمت شدی — اذن آمد داخل حضرت شدی
ورنه از این اذن گشتی فیض یاب — باش واقف تاگشاید اذن باب
چون وقوف مضطر بی دست و پا — منقطع گردیده از آن حیله‌ها
هم از آن کوته شده دست امل — منقضی گردیده ز آن حکم اجل
در دلت چون یافت صدق التجا — بنگرد از رأفت و رحمت ترا
بخشدت توفیق آنچه خواستی — سازدت راضی ز راه راستی
اوکریم است وکرامت را محب — خاصه بر بندگان مضطرب
آن کریم است وکرامت محضرش — خاصه بهر عباد مضطرش
کز جلالش سوخته جانهایشان — طالب مرضات او زاری کنان
چونکه فرموده است صریح آن جناب — کی دهد جز من به مضطرین جواب
بندهٔ مضطر چو خواند ز اضطرار — کی جوابش میدهد جزکردگار
این مناجاتم نماید جان ودل — از دخول مسجدم حق را مدل
«ای خدا» آن بندهٔ مضطر منم — بر در اکرام تو افقر منم
التجا از صدق دل آرم بتو — چشم انعام وکرم دارم ز تو
دست من کوته ز دامان امل — منقضی گویا شده وقت اجل
قطع گردیده است حبل حیله‌ام — مانده در بند غم و رنج و الم
ایستاده بر در بارکرم — نیستم گرچه سزاوارکرم
ازکرم بر روی جان واکن درم — ازکرامت بخش برسر افسرم
در دخول مسجدم مأذون نما — «جانم از زندان غم» بیرون نما
ساغری از ناب اقبالم چشان — شربتی درکام از افضالم فشان
از خطابات لذیذم کام ده — از مناجات لذیذم جام ده
ثبت دیوان نکوکاران کنم — تاج بگذار ازکرامت بر سرم
طاهر و خالص ز شرک و از ریا — قابل رحمت نما جان مرا
ای که بر فاش و نهان عالمین — آگهی فاش ونهان من ببین
چشم و دل سوی حریم انس باز — روی جان بر التفات بی نیاز
معترف بر عجز و تقصیرات خویش — احتیاجم از حد و اندازه بیش
ای که فعالی بکل ما ترید — کی توانم گشتن از تو ناامید

چـــون یقـــین دارم بـــه اســـتقبال تـــو
بـــــر دل امیـــــدوار اقبـــــال تـــــو

لاتعاملنـــــــا بعـــــــدلک ربنـــــــا
بلکـــه از فضـــلت معامـــل شـــو بمـــا

طـــاعتم هـــیچ اســـت و امیـــدم کثـــیر
ایـــن کثـــیرم بـــین و هـــیچم درپـــذیر

ای توانـــا بـــر همـــه چیـــز ای جلیـــل
ای کـــه بخشـــائی کثـــیری بـــر قلیـــل

دل ز نـــور هیبـــتم خـــالی مـــدار
در حضـــور حضـــرتم جـــان برقـــرار

در بســـاط خـــدمتم جـــامی بـــده
در ره صـــدیقیم گـــامی بـــده

تـــا ز منـــزل جانـــب صـــحرا روم
در ســـجود مســـجد اقصـــی روم

مســـجد اقصـــای مـــا نـــامش دلســـت
عـــرش رحمـــان اســـت نـــه آب وگلســـت

بـــر دخـــول مســـجد ار اذنـــم دهـــی
ز آن بیـــابم از نمـــاز آگهـــی

آگهـــی چـــون یافـــت جـــانم از نمـــاز
افتتـــاحش رانمـــایم بـــرگ و ســـاز

لمعة الثالث عشر فی افتتاح الصلوة

قال الصادق علیه السلام: اذا استقبلت القبلة فآیس من الدنیا و مافیها و الخلق و ماهم فیه و فرغ قلبک عن کل شاغل یشغلک عن اللّه تعالی و عاین بسرک عظمة اللّه واذکر وقوفک بین یدیه یوم تبلوکل نفس ما اسلفت وردوا الی اللّه مولاهم الحق وقف علی قدم الخوف و الرجا فاذاکبرت فاستصغر ما بین السموات العلی و الثری دون کبریائه فان اللّه اذا اطلع عن قلب العبد و هو مکبر و فی قلبه عارض عن حقیقة تکبیره قال یا کاذب اتخدعنی و عزتی و جلالی لاحرمنک حلاوة ذکری و لاحجبنک عن قربی «والمسارة» بمناجاتی و اعلم انه غیر محتاج الی خدمتک و هو غنی عن عبادتک و دعائک و انما دعاک بفضله لیرحمک و یبعدک عن عقوبته و ینشر علیک من برکات حنانیته و یهدیک الی سبیل رضاه و یفتح علیک باب مغفرته فلو خلق اللّه عز و جل علی ضعف ماخلق من العوالم اضعافا مضاعفة علی سرمدالابد لکان عنده سواء کفر و اباجمعهم به او وحدوه. فلیس له من عبادة الخلق الااظهار الکرم و القدرة فاجعل الحیاء رداء و العجز ازاراً و ادخل تحت «سریر» سلطان اللّه تعالی تغتنم فواید ربوبیته مستعیناً به و مستغیثا الیه.

لمعـــهٔ ثالـــث عشـــر بـــر اهـــل راز
مـــی‌نمایـــد روشـــن انـــوار نمـــاز

قبلـــهٔ صـــدق و یقـــین فرمایـــد ایـــن
حضـــرت صـــادق شـــه ملـــک یقـــین

رو چـــو در قبلـــه کنـــی بهـــر نمـــاز
بایـــدت دل «شـــد ز عـــالم» بـــی نیـــاز

ز آنچـــه در دنیـــا بـــود نومیـــد بـــاش
زنـــگ خلـــق از آینـــهٔ دل برتـــراش

دل نمـــا فـــارغ ز هـــر شـــغلی کـــه آن
میکنـــد مشـــغولت از حـــق درجهـــان

هـــم بچشـــم ســـر معـــاین کـــن جلـــی
عظمـــت شـــأن خداونـــد علـــی

یـــادآور ایســـتادن پـــیش شـــاه
یـــوم تبلوکـــل نفـــس مامضـــاه

جانـــب مـــولای حقشـــان میشـــود
بازگشـــت انـــدر حســـاب نیـــک و بـــد

بـــر قـــدوم خـــوف و بـــیم اســـتاده شـــو
از نقـــوش فکـــر غفلـــت ســـاده شـــو

چونکـــه تکبـــیر خـــدا بـــردی بکـــار
بـــین زمـــین و آســـمان را خـــوار و زار

پـــیش ذات کبریـــای بـــی نیـــاز
کـــآن بـــود واقـــف بهـــر پنهـــان و راز

بـــین حقـــیر و خـــرد پـــیش کبریـــاش
هرچـــه بینـــی از ثریـــا تـــا ثـــراش

در حقیقـــت چـــون خـــدای انـــس و جـــان
مطلـــع باشـــد بقلـــب بنـــدگان

چونکه بیند بنده را تکبیرگو   در حقیقت عارضی در قلب او
عارض قلبت چه باشد ابر فکر   آنکه سازد غافلت در عین ذکر
گوید ای گول دروغ حیله ور   در زبان تکبیر و دل جای دگر
با جلال عزت و جاهم قسم   کز حلاوت ذکر محرومت کنم
در حجاب از قرب اندازم ترا   بی سرور از راز خود سازم ترا
این بدان ای کز سر عجز و نیاز   از ره تعظیم آوردی نماز
غیر محتاجست او بر خدمتت   بی نیاز از خواندن و عبدیتت
او ترا خوانده بفضل و مرحمت   تا کند دور از عقوبت معصیت
از عقوبات آورد جانت کنار   بر تو برکتها بریزد بیشمار
گوهر بخشایش ازکان کرم   در دلت ریزد زآلا و نعم
راهبرگردد سوی کوی رضا   باز سازد بر تو باب ارتضا
رهنما گردد ترا راه رضا   باب غفران بر رخت فرموده وا
پس بدان ای فاتح باب نماز   حق بود از بندگیها بی نیاز
آفریدی گر خدا عزوجل   خلقتی زین خلقت اعظم اجل
پس به اضعاف مضاعف سرمدی   کفر وایمانشان بدی پیشش سوی
گر همه کافر شوند از خیرگی   یا موحد از حجا و زیرکی
شرک و توحید تمامی خلقتش   یک بود پیش جلال و عزتش
جزکرم کز بندگی ظاهر شود   قدرتش کز عجز ما ظاهر بود
نیست شأن ذات مشتاقی او   امتنان شوق خلاقی او
نیست اینها غیر اظهارکرم   هست اظهاری ز آثارکرم
پس حیا راکن ردا و عجز ازار   زیر سایهٔ سلطنت جان رادرآر
تافواید یابی از عبدیتش   تا شواهد بینی از ربیتش
استعانت جوی از فضلش مدام   استغاثه سوی او بر والسلام
تا غنیمت یابی از ربیتش   مستعین و مستغیث از رحمتش
این مناجاتم به تکبیر خداست   جمله حاجاتم ز تکبیرش رواست
مستعینم مستغیثم یا علی   تا فواید یابم از عون جلی
تا فواید بینم اندر خدمتت   با شواهد شینم اندر حضرتت
باحیا از عجز و عجزم از حیاست   زیردست قدرتت قدم دوتاست
چون نمیخواهی جز اظهارکرم   فاش چون میخواهی آثارکرم
هست شأن ذات مشتاق تو جود   امتنان بر عاصیان اندر وجود
آمدم با ناتوانیهای خویش   آمدم با جرم از اندازه بیش
بوکه از تکبیر احرام نماز   بازگردد بر دلم باب نیاز
رهبرم گردد سوی کوی رضا   بی حجابی بنگرم روی رضا
گوهر بخشایش از بحرکرم   در دلم ریزد خداوند نعم
از عقوبات آورد جانم کنار   سایهٔ رحمت شود جانرا قرار

از عقوباتت شود جان برکنار
کوی برکاتت بگیرد دل قرار

خود مرا خواندی بفضل و مرحمت
تاکنی دورم ز قرب معصیت

ای غنی از بندگی بندگان
بی نیازی از نیاز انس و جان

گرچه در دل هست خطرات کثیر
لیک امیدم هست بر ذات کبیر

گرچه در تکبیر تقصیرم بود
رشتهٔ امید زنجیرم بود

هرچه را در حد فهمم یافتم
از زمین تا عرض اعظم یافتم

پیش دست کبریایت خرد و خوار
با کمال افتقار و اضطرار

از دلم اللّه اکبر سرکشید
نعره اللّه اکبر برکشید

دست درتکبیر چون افراشتم
ماسوا را جمله هیچ انگاشتم

استعانت جویم از توفیق یار
کز قرائت سرکنم تحقیق کار

لمعة الرابع عشر فی القرائة

قال الصادق علیه السلام: من قراء القران ولم یخضع للّه و لم یرق قلبه و لم ینشی حزنا و جلافی سره فقداستهان بعظم شان اللّه و خسروخسرانا مبینا فقاری القران یحتاج الی ثلثة اشیاء قلب خاشع و بدن فارغ و موضع خال. فاذا خشع للّه قلبه فرمنه الشیطان الرجیم قال اللّه تعالی: فاذا قرات القران فاستعذ بالله من الشیطان الرجیم. و اذا تفرغ نفسه من الاسباب تجرد قلبه للقرائة فلا یعترضه عارض فیحرمه نورالقران و فوایده و اذا اتخذ مجلسا خالیا و اعتزل عن الخلق بعد ان اتی بالخصلتین الاولتین استانس روحه و سره باللّه عزوجل ووجه حلاوة مخاطبات اللّه عزوجل عباده الصالحین و علم لطفه بهم و مقام اختصاصه لهم بفنون کراماته و بدایع اشارته فاذا شرب کاسا من هذا المشرب حینئذ لایختار علی ذلک الحال حالا ولا علی ذلک الوقت وقتا بل یوثره علی کل طاعة و عبادة لان فیه المناجات مع الرب بلاواسطه. فانظرکیف تقرء کتاب ربک و منشور ولایتک وکیف تجیب اوامره و تجنب نواهیه وکیف تمتثل حدود فانه کتاب عزیز لایاتیه الباطل من بین یدیه و لامن خلفه تنزیل من حکیم حمید فرتله ترتیلا وقف عنه وعده و وعیده و تفکر فی امثاله و مواعظه و احذر ان تقع من اقامتک حروفه فی اضاعة حدوده.

لمعهٔ رابع عشر در جمع دل
میفروزد از قرائت شمع دل

جامع فرقان صوری معنوی
حافظ قرآن صادق آن ولی

گفت هرکس قاری قرآن شود
وز خضوع و رقت اندر قلب خود

خوفی و حزنی نهان حاصل نکرد
خوف و حزنی حاصل اندر دل نکرد

پس بتحقیق استهانه کرده است
در بزرگی شه بالا و پست

در زیان است و زیانی آشکار
جز زیانش نیست در این کار یار

پس یقین قاریست محتاج سه چیز
گر بود در حفظ آدابش تمیز

بایدش خاشع دل و فارغ بدن
موضعی خالی ز شور انجمن

چون خشوع قلب حاصل شد بجان
در فرار آمد از او شیطان روان

همچنین که گفته در قرآن اله
در قرائت از خدا میجو پناه

در پناه از شر شیطان رجیم
استعذ بالله رحمن الرحیم

چون فراغت در بدن حاصل شود
فارغ از اسباب جان و دل شود

قلب او گردد مجرد از جهان / بهر قرآن گرددش قاری لسان
معترض او را نگردد عارضی / پس کند محرومش از نور نبی
می‌شود بهر قرائت مستعد / بی حجاب از اعتراض فکر خود
نور قرآنش نگردد محتجب / نه شود محروم از آیات رب
چون بگیرد مجلسی خالی ز غیر / عزلتی آرد میان بر عزم سیر
بعد اتیانش به آن هر دو خصال / انس روح و سر او با ذوالجلال
با حلاوت از خطابات مبین / از خدا با بندگان صالحین
لطف او را با همه و آگه شود / در مقام خاصشان همره شود
ازکرامات و فنون مکرمت / و آن اشارات بدیع از مرحمت
چونکه جامی نوش کرد از این شراب / جان شد ازکیفیتش مست و خراب
سرخوشی جوید مدام از این مدام / خواهد این نشاهٔ مدام و بردوام
این عبادت گیرد اندر روزگار / بر همه طاعت نماید اختیار
ز آنکه اندر آن مناجات رب است / حاصلش بر جان کرامت رب است
کز قرائت باشدش بیواسطه / در مناجات الهی رابطه
پس نظر کن قاریا در هر جهت / که چسان میخوانی آیات ربت
بین چسان می‌بینی این منشور را / این کتاب مستطاب نور را
امر و نهیش را چه گوئی در جواب / امتثالات حدودش در خطاب
در حقیقت آن کتابی دان عزیز / نیست در آن راه باطل هیچ چیز
هست تنزیل خداوند حکیم / هست در ترتیل آن فوز عظیم
پس بترتیلش بخوان وکن وقوف / کز وعید و وعد آن یابی وقوف
فکر میکن در مثلها پندهاش / امتثالش را بجان در بند باش
باش واقف در اقامات حروف / بر معانی چون حروف آمد ظروف
بر حذر باش از اذاعهٔ حد آن / این بود حد قرائت خوش بخوان
در نماز ار این چنین قاری شوی / در مقام قربت باری شوی
این چنین باید قرائت درکلام / خاصه اندر نمازت والسلام
این مناجاتم قرائت میکند / واقفم بر حال قربت میکند
یا علی ای قاری قرآن مدام / ز آنکه باشد از تو قرآن هرکلام
ای کلام اللّه ناطق در شهود / نطق تو مطلق کلام اللّه بود
هرکتابی کز سما آمد فرود / در تولای تو شد گفت و شنود
از تو آمد نازل و منزل توئی / حکمتش رادر بیان قابل توئی
از قرائت دار قلبم با خشوع / رقتی بخشا دلم را از خضوع
حزن و ترسی در نهانم جای دهد / تا شوم از عظم قرآن منتبه
تا گریزان گرددم دیو رجیم / چون بخوانم نام رحمان رحیم
جان ما را خاشع از اسرار کن / جسم ما را فارغ از آزار کن
موضعی خالی ز فکر ما و من / موهبت فرما برون زین انجمن

قلب مارا مخزن اسرارکن چشم ما را روشن از انوارکن
عزلتی بخشایم از خلق جهان ظاهر و باطن مرا گوشه نشان
انس بخشم با حلاوات خطاب آن خطاباتی که دانم درکتاب
آن خطابات عباد صالحین کز همه لطف وکرم باشد مبین
در قرائت بخشش توفیقم مدام تا شود جان مست از این شرب مدام
لایزال و لم یزل قاریم دار در نهان و در عیان لیل و نهار
نه چنان قاری که قرآن لعنتش میکند از انقلاب فکرتش
آن چنان قاری که حافظ باشد آن بر اقامات حروف و حدشان
یا علی توفیق ترتیلم زتست با حضور تست ترتیلم درست
واقف وعدو وعید ازتست جان گر شقی وگرسعید از تست جان
عارف تعظیم حق جانم ز تو واقف تکریم حق جانم بتو
جان چو واقف شد بتکریم اله از رکوعش می‌شود قامت دوتا

لمعة الخامس عشر فی الرکوع

قال الصادق علیه السلام: لایرکع عبدللّه رکوعا علی الحقیقة الازینه اللّه بنور بهائه و اظله فی ظلال کبریائه وکساه کسوة اصفیائه. والرکوع اول و السجودثان فمن اتی بمعنی الاول صلح للثانی و فی الرکوع ادب و فی السجود قرب و من لایحسن الادب لایصلح للقرب فارکع رکوع خاشع للّه بقلبه متذلل و جل تحت سلطانه «خافض» له بجوارحه «خفض» خائف حزین علی ما یفوته من فائدة الراکعین. و حکی ان ربیع ابن خثیم کان یسهر باللیل الی الفجر فی رکوع و احد فاذا اصبح یزفروقال آه سبق المخلصون و قطع بنا واستوف رکوعک باستواء ظهرک وانحط عن همتک فی القیام بخدمته الابعونه و فربالقلب من وساوس الشیطان و خدایعه و مکائده. فان اللّه تعالی یرفع عباده بقدر تواضعهم له و یهدیهم الی اصول التواضع و الخضوع و الخشوع بقدر اطلاع عظمته علی سرایرهم.

لمعه خامس عشر نور رکوع می‌نماید در دل و در جان طلوع
حضرت صادق امام الراکعین این چنین گوید رکوع اهل دین
بنده‌ای راکع نگردد بر خدای در حقیقت غیر آنکه در جزای
زینتش بخشد ز انوار بهاش جا دهد در سایه‌های کبریاش
پوشدش در بر لباس اصفیا شویدش سینه ز حرص و از ریا
این رکوع اول بود دویم سجود هست دویم را یقین ز اول نمود
اول ار شایسته حضرت بود دویمین شایستهٔ قربت بود
در رکوع ای با ادب باشد ادب در سجودت هست لازم قرب رب
گر ادب نیکو نیامد خود بجا نیست آن شایسته قرب خدا
خاشعاًللّه بدل میکن رکوع خوار و ترسان با روانی پر خضوع
سطوت سلطانی سلطان بدل حافظ فعل جوارح متصل
که مبادا گرددت فوت از میان آن فوایدکه بود از راکعان
یعنی آن پندار و شک زاید ز دل نیک بر حفظ جوارح مشتغل

ابن خشیم آن ربیع باغ دین
آن شکوفه گلشن اهل یقین

بود شب بیدار هر شب تا به صبح
می‌نمود از رکعتی شب را به صبح

صبح چون طالع شدی کردی زفیر
با انین جانگزای زار و زیر

آه پیش افتاد از ما مخلصون
قطع بنمودند ره را مخلصون

ایها الراکع رکوعت کن تمام
ز اقتدای صدق بر قول امام

باستواء الظهر فاستوف الرکوع
استوائی با خشوع و با خضوع

هیچ خود را در قیام خدمتش
می نبینی جز بعون رحمتش

باش از وسواس شیطان درگریز
خدعه و مکرش بدل میکن تمیز

که مبادا آورد عجبت بدل
دل شود بر طاعت خود مشتغل

که خدا رفعت دهد بر بندگان
هر قدر باشد تواضعشان بجان

میشود بر بندگان لطف خدا
جانب اصل تواضع رهنما

میشود سوی خشوع او رهنما
گردد از باب خضوع او درگشا

آنقدرکه نور تعظیمش طلوع
بر سرایرشان نموده در رکوع

این مناجات است از حال رکوع
تا کند نور رکوع از دل طلوع

یا علی ای نور تعظیمت بدل
روشنی بخش و دل آرا متصل

از تواضع رفعتی جان را بده
تاشود دل از تواضع منتبه

از خشوعم در رکوعم نور بخش
وادی دل را جلای طور بخش

مخلصون گر قطع ره بنموده‌اند
این ره از اخلاص جان پیموده‌اند

قائد توفیق تو همراهشان
گر نبودی کی نمودی راهشان

قائد توفیقمان همراه کن
ذکر و شکرت را رفیق راه کن

از رکوعت تا که استیفا کنم
ز استوای پشت کز دنیا کنم

عمر ما یکساعت و آن هم شب است
جان در آن دائم به یارب یارب است

یارب این شب را بطاعت صبح کن
در رکوع و در عبادت صبح کن

چند از این شب زنده داری آه آه
کاشکی می‌مرد این دیو سیاه

یارکن توفیق خود ما را بجان
در رکوعت تا شویم از راکعان

تاکه آداب رکوع آید بجا
قرب یابیم از سجود بیریا

گرنه آداب رکوع آید بجا
کی شود شایستهٔ قرب خدا

چون رکوع اول بود دویم سجود
دویمی از اولی دارد نمود

هرچه هستم راکعم در خدمتت
راکعم از جان و دل بر حضرتت

کن مزین رویم از نور بها
سایه‌های کبریایم بخش جا

کسوت ابرار در پوشان بجان
سیرت احرار بخشا در نهان

کز رکوعت چون برآرم قدشوم
از سجود خاک کویت محترم

لمعة السادس عشر فی السجود

قال الصادق علیه السلام: ماخسر و اللّه تعالی قسط من اتی بحقیقة السجود ولوکان فی العمره مرة واحدة و ما

افلح من خلا بربه فی مثل ذلک الحال شبیها بمخادع نفسه غافل لاه عمااعدالله للساجدین من البشر العاجل و راحة الآجل ولابعد عن الله تعالی ابدا من احسن تقربه فی السجود و لاقرب الیه ابدا من اساء ادبه وضیع حرمته بتعلق قلبه بسواه فی حال سجود فاسجد سجود متواضع لله ذلیل علم انه خلق من تراب یطأه الخلق و انه «اتخذک» من نطفة یستقذرها کل احد وکون و لم یکن وقدجعل الله معنی السجود سبب التقرب الیه بالقلب و السروالروح فمن قرب منه بعد عن غیره الاتری فی الظاهر انه لایستوی حال السجود الابالتواری «عن» جمیع الاشیاء و الاحتجاب عن کل ماتراه العیون کذلک ارادالله تعالی امرالباطن. فمن کان قلبه متعلقا فی صلوته بشئی دون الله فهو قریب من ذلک الشئی بعید عن حقیقة ما ارادالله منه فی صلوته. قال الله تعالی ماجعل الله لرجل من قلبین فی خوفه و قال الرسول صلی الله علیه وآله: قال الله تعالی: لااطلع علی قلب عبد فاعلم فیه حب الاخلاص لطاعتی لوجهی و ابتغاء مرضاتی الاتولیت تقویمه و سیاسته و من اشتغل فی صلواته بغیری فهو من المستهزئین بنفسه مکتوب اسمه فی دیوان الخاسرین.

لمعهٔ سادس عشر نور سجود — میکند روشن در اطوار وجود
قبله اهل سجود اندر وجود — حضرت صادق چنین گفت از سجود
ما خسروالله قسط من اتی — با حقیقت سجده را آدابها
بر خداسوگندکه خسران ندید — حق سجده آمد از هرکس پدید
گر همه در مدت عمرش کند — یک سجود حضرت رب احد
هم نگردد رستگار آنکه نمود — جسم خود خالی به اطوار سجود
حالتی ظاهر مثال ساجدین — باطناً با خدعه نفسش قرین
غافل و لاهی از آنچه حق نمود — ازکرم آماده بر اهل سجود
شادی نقدی که اکنون قلب راست — راحتی که نفس را روز جزاست
نیست دوریش از خدا هرگز دلی — که تقرب جوید در سجدهٔعلی
نیست قربش سوی حق هرگزکسی — کز ادب دور است در سجده ولی
حرمت سجده فرو بگذاشته — چشم دل بر ما سوا بگماشته
سجده کن با ذلت و افتادگی — پیش سلطان ولی رب علی
آن ولی که اولیا را آفرید — اولیا از نور خود کرده پدید
آن علی کز علو ذات پاک او — ماسوا پیشش نهد بر خاک رو
آن ولیئی کز ترابت کرد خلق — آن تراب زیر پای جمله خلق
آن ولی کز نطفهات بگرفته است — کش همه مردم نجس دانند و پست
معنی سجده خداوند سجود — باعث قربش بسوی خود نمود
قلب و سر و روح را قرب خداست — اندر آن حالت که بی عجب و ریاست
معنی سجده بیانش این بود — خوشدلی کین سجدهاش آئین بود
هرکه با او شد قریب از غیر او — دور شد این نکته را بشنو نکو
هان نمیبینی که در حال سجود — هیچ چیزی نیستش ظاهر نمود
ظاهراً باشند اشیاء در حجاب — همچنین باطن ببین از این حساب
هرکه قلبش هست در حال صلاه — مایل چیز دگر غیر از اله
هست با آن چیز نزدیکی ورا — در حقیقت دور از قرب خدا

دور باشد ز آنچه حق اندر نماز — خواسته بر محرمان قرب راز
بین چگونه درکتاب مستطاب — حق تعالی راست با انسان خطاب
در دل مردی دو دل حق نافرید — تا بجز حبش در آن ناید پدید
همچنین قول رسول اللّه شنو — قول او ازگفته اللّه شنو
من نگشتم مطلع بر قلب کس — که ببینم حب خود در او و بس
جزکه گشتم خودکفیل امر او — در همه حالی زهر حال نکو
هرکه مشغولست در وقت نماز — جز مرابر «خودبود سخریه ساز»
نام او از مفلحین بیرون رود — ثبت دیوان زیانکاران شود
این مناجاتم بود اندر سجود — آن سجود فاتح ابواب جود
یا علی ای قبلهٔ اهل سجود — در سجودت جمله ارکان وجود
در سجود از یاد غیرم بازدار — کز زیانکاران نباشم روزگار
تا که از مستهزئین بر خویشتن — خود نباشم در سجود ذوالمنن
یا علی در سجدهام ز آنسان بدار — کز خلوص طاعت پروردگار
وجه مرضات الهی بنگرم — سجده غیر الهی ناورم
مطلع باشد خدا بر قلب ما — غیر حبت رامده در قلب جا
قرب خود در سجدهام روزی نما — تا نگردم دور از قرب خدا
همچنان کز سجده چشم ظاهرم — هست پوشیده ز اشیا بیش وکم
چشم باطن هم بپوشانم ز غیر — سوی جنات وصالم دار سیر
کاندر این جنات قلب و سروروح — با مسرت گردد و روح و فتوح
کیستم من بندهای خوار و ذلیل — دل فگاری جان نزاری تن علیل
خاکساری اوفتاده بس ذلیل — پیش دست هیبت شاه جلیل
کردهام یک سجده اندر عمروبس — در همه عمرم همان یک سجده بس
غیر تو در آن سجودم قبله نه — گرهمه عمرم شد از غفلت تبه
اندر آن سجده خشوعم حاصل است — کز رکوع آن خضوعم در دل است
رستگاری بخشم از شرک ریا — در سجود بزم قرب کبریا
چون ببزم کبریا شاهد شوم — از تشهد در ثنای او روم
حق احمد شاهد بزم شهود — کز سجود ادم او معبود بود
باد بر او رحمت پروردگار — هم بر آلش شاهدان بزم یار

لمعة السابع عشر فی التشهد

قال الصادق علیه السلام: التشهد ثناء علی اللّه فکن عبداله فی السرخاضعاله فی الفعل کما انک له عبدبالقول والدعوی. وصل صدق لسانک بصفاء صدق سرک فانه خلقک عبداوامرک ان تعبده بقلبک و لسانک و جوارحک و ان تحقق عبودیتک له بربوبیته لک و تعلم ان نواصی الخلق بیده فلیس لهم نفس ولالحظة الابقدرته و مشیته وهم عاجزون عن ایتان اقل شی فی مملکته الاباذنه و مشیته و ارادته. قال اللّه تعالی: و ربک یخلق ما یشاء و یختار ما کان لهم الخیرة سبحان الله و تعالی عما یشرکون. وکن للّه عبدا شاکرا بالفعل ذاکرا

بالقول و الدعوی وصل صدق لسانک بصفاء سرک فانه خلقک فعزوجل ان تکون ارادة و مشیة لاحد الابسابق ارادته و مشیته فاستعمل العبودیة فی الرضا بحکمته و بالعبادة فی اداء اوامره و قد امرک بالصلوة علی نبیه محمد صلی اللّه علیه و آله فاوصل صلوته بصلوته و طاعته بطاعته و شهادته بشهادته و انظر ان لایفوتک برکاة معرفة حرمته فتحرم عن فائدة صلوته و امره بالاستغفار لک والشفاعة فیک ان اتیت بالواجب فی الامر و النهی و السنن و الآداب و تعلم جلیل مرتبته عنداللّه عزوجل.

از تشهد لمعهٔ سابع عشر   نورافشان میشود در هر نظر
شاهد بزم شهودکبریا   حضرت صادق شهید اولیا
از تشهد ریزد این در ثنا   کآن ثنائی هست بر ذات خدا
پس خدا را بنده باش اندر نهان   همچنانکه دعویت هست از زبان
وصل کن صدق زبانت را بدل   کن صفایش با صفاتش متصل
خلق کردت بنده آن سلطان از آن   تا که باشی بنده از قلب و زمان
تا عبودیت محقق گرددت   بر ربوبیت مصدق آیدت
تا نواصی خلق را دردست او   بینی و بینی تمامی پست او
یک نفس یک لحظه نبود خلق را   قدرتی و خواهشی غیر از خدا
درکمین کاری بملکش عاجزند   جز به اذن اوکجا کاری کنند
گوش کن قول خدا عزوجل   اوکه باشد ذاتش از عرفان اجل
هرچه خواهد میکند رب خلق آن   اختیار او را بود در امرشان
نیست در امر اختیار خلق دون   سبحان اللّه عما یشرکون
بندهٔذاکر خدا را شو نهان   چون کنی دعوی بقول خود عیان
وصل کن صدق زبانت با جنان   هم صفایش را صفای او رسان
آنکه خلقت کرده از قدرت بسی   برتراست از آنکه باشد با کسی
خواهشی از خواهش او بیشتر   بامشیت باشدش زو بیشتر
پس عمل کن بندگیت در رضاش   حکمتش میبین بتقدیر و قضاش
در ادای امر اوکن بندگی   امر او صلوات باشد بر نبی
وصل کن صلوات با صلوات او   وصل کن طاعات با طاعات او
هم شهادت را رسان با افتخار   بر شهادت او بجنب بزم یار
باش ناظر تا نشد از تونهان   برکت اشناخت حرمات آن
که شوی محروم از فیض دعاش   امر او را در اطاعت بنده باش
امرکردش حق به استغفار تو   از شفاعت کردنش درکار تو
گر بجا میآوری در فرضها   امر ونهی و سنت و آداب را
نیک خواهی یافتن نزد خدا   آن جلیل مرتبت را بر ملا
این مناجاتم شهودآرد روان   از تشهد در نماز جسم و جان
یا حبیب ای شاهد بزم شهود   ای جمالت نور مرآت وجود
در حقیقت شاهد و مشهود تو   شاهد و مشهود را مقصود تو
ای ز حقت امر استغفار ما   بر شفاعت اذنت از غفار ما

از صلات خویش محرومم مساز
ز آن بدل باب شهودم ساز باز

معرفت در حرمتت کن یار دل
تا بصلواتت شود دل مشتغل

تا شهادت بر عبودیت دهم
ز آن مشاهد بر ربویت شوم

وحده لاشرک له را بر زبان
آرم و ثبتش کنم بر لوح جان

حکمتش بینم بتقدیر و قضاش
رو کنم در راه تسلیم و رضاش

نیست حول و قوتی از خود مرا
حول و قوت جمله باشد از خدا

ای خدا ماراست قوت ازکجا
کو مشیت کو اراده ازکجا

اختیار ما کجا در چند و چون
سبحان اللّه عما یشرکون

اشهد ان لا اله الا هوم
بر شهادت داد دل را مرتسم

یافت در دل چون شهادت ارتسام
آورد روی یقین سوی سلام

از سلامم چون سلامت هست یار
آورم در وصف او شرحی بکار

لمعة الثامن عشر فی السلام

قال الصادق علیه السلام: معنی السلام فی دبرکل صلوة معنی الامان ای من ادی امراللّه و سنة نبیه صلی اللّه علیه و آله خاضعاله خاشعامنه فله الامان من بلاءالدنیا و برائة من عذاب الاخرة. و السلام اسم من اسماءاللّه تعالی اودعه خلقه لیستعملوا معناه فی المعاملات و الامانات و الانصافات و تصدیق مصاحبتهم و مجالستهم فیما بینهم و صحة معاشرتهم و ان اردت ان تصنع السلام موضعه و تؤدی معناه فاتق اللّه و لیسلم منک دینک و قلبک و عقلک ان لاتدنسها بظلم المعاصی و لتسلم حفظتک ان لاتبرمهم و تملهم و توحشهم منک بسوء معاملتک معهم ثم صدیقک ثم عدوک فان من لم یسلم منه من هواقرب الیه فالابعد اولی و من لایضع السلام مواضعه هذه فلاسلام و لاتسلیم وکان کاذبافی سلامه و ان افشاه فی الخلق و اعلم ان الخلق بین فتن و محسن فی الدنیا اما مبتلی بالنعمة لیظهر شکره و اما مبتلی بالشدة لیظهر صبره و الکرامة فی طاعته و الهوان فی معصیته و لاسبیل الی رضوانه الا بفضله و لاوسیلة الی طاعته الا بتوفیقه ولاشفیع الیه الاباذنه و رحمته.

لمعهٔ ثامن عشر نور سلام
میفروزد در دل از قول سلام

او که بر او باشدم روی سلام
صادق آن بر مسلمین نور سلام

اینچنین تعبیرکرده از سلام
کن بتسلیم از مسلمانی قیام

که عقیب هر نماز تو سلام
معنیش باشد امان از هر ملام

یعنی آمد چون بجا امر خدا
وز نبی هم سنتش آمد بجا

با خضوع و با خشوع کردگار
دل در استیمان و جان در انکسار

در امانی از بلای دنیوی
جان براحت از عذاب اخروی

این سلام اسمی است ز اسمای خدا
داده بر رسم ودیعه خلق را

تا که استعمال معنایش کنند
در معامل در امانات ازگزند

هم در انصافات درکارش برند
بهرهٔ تصدیق از اسرارش برند

هم بصحبتها اگر درکار نیست
صحتی در صحبت کس یار نیست

گر تو اندر موضعش خواهی سلام
معنیش خواهی اداسازی تمام

متقی باش و قدم زن سوی شاه
چونکه تقوا شد دلیل شاهراه

پس بپرهیز و بتقوا بر پناه — هست تقوا خود دلیل شاهراه
یابد از تو تا سلامت دین تو — قلب تو عقل تو و آئین تو
هان نسازی چرکشان از معصیت — معصیت آخر ندارد عافیت
حافظان نامهٔاعمال تو — حافظان منزل تو مال تو
از تو میباید سلامت یارشان — تانیندازی بوحشت کارشان
چون معامل میشویشان از بدی — بد معامل میکنیشان لابدی
هم صدیق از تو سلامت بایدش — بل عدو ا زتو ملامت نایدش
هرکه را نزدیکتر ز آن درگزند — دورتر ز آن از سلامت بهره مند
هست اولی از سلامت دشمنان — هرکه از او دورتر اولی به آن
هرکه نگذارد سلامش جای آن — یعنی این جاها که بنمودم بیان
کاذب است اندر سلامش بیش وکم — نه سلامت هست و نه تسلیم هم
گرچه افشایش بود اندر سلام — نیست مسلم نه مسلم والسلام
ای مسلم ای که مسلم نام توست — از سلام تو سلامت کام توست
خلق را میدان به فتنت در محن — اندر این دنیا ز حکمت ذوالمنن
یا بنعمت مبتلا یا شدتند — بر ظهور شکر و صبر ای هوشمند
یا بنعمت مبتلای شکر یار — یا بشدت در بلای صبر زار
لیک در طاعت کرامت هست یار — معصیت را کار خواری یارخار
نیست راهی سوی رضوان خدا — جز بفضل و رحمت بی منتها
نیست دستاویزی اندر طاعتش — غیر توفیقات فضل و رحمتش
جز به امر او شفیعی نیست نیست — جز به اذن او شفاعت حدکیست
این مناجاتم کند دل نور بار — چون سلامت میرسد بر دل زیار
یا شفیع المذنبین بر تو سلام — از خداوند از خلایق بر دوام
نیست دستاویزی اندر طاعتم — جز شفاعات تو و فضل وکرم
نیست توفیقم اگر در بندگی — لیک بی توفیق نبود زندگی
زنده بی توفیق حی آن مرده است — جان بدرکات ضلالت برده است
نور توفیق خودم همراه کن — این شفاعت را به اذن شاه کن
نیست چون راهی برضوان خدا — جز زباب حضرت قرب شاه
با کرامت جانم از طاعت نما — تا نیفتم از معاصی در بلا
گر بنعمت ور بشدت مبتلا — مبتلا هستم بخیر و شر بلا
نه ز من شکری بود کآید بکار — نه بدل صبری شود در سینه یار
یا شفیع المذنبین اشفع لنا — جمله را بنگر بمحنت مبتلا
مسلمانیم و سلامت گو تو را — بر مسلمانان سلامت جو تو را
گر سلامی را سلامت هست یار — آن سلام تست پنهان و جهار
السلام ای بر مسلمانان پناه — السلام ای مؤمنان را پادشاه
موضعی بهر سلام از این مقام — نیست بهتر بر مسلمانان بکام

من سلامت میکنم از جان ودل — تا شوم ز آن با سلامت متصل
تا سلامت یابداز من هرکه هست — دوست باشد یا که دشمن هرکه هست
خواه عقل و خواه قلب و خواه دین — با سلام است از سلام تو یقین
السلام ای بر مسلمانان سلام — ای سلامت مؤمنان را شهدکام
تقوئیی کاول مرا باید بکار — از سلام تست پنهان و آشکار
آن سلامی کز الهی نامی است — ز آن نباتات سلامت نامی است
آنکه حق ما را ودیعه داده است — ز آن ودیعه بابها بگشاده است
باب انصاف و امانت وا از آن — بهره ور تصدیق دلها را از آن
در همه صحبت معاشر راست نور — از سلام توکند حقا ظهور
السلام ای بندهٔخاص خدا — بندگانت بند اخلاص خدا
در سلام تو دعای تو بود — در دعای تو ثنای تو بود

لمعة التاسع عشر فی الدعاء

قال الصادق علیه السلام: حفظ ادب الدعا وانظر من تدعو وکیف تدعو و لما ذاتدعو وحقق وعظمة اللّه و کبریائه و عاین بقلبک علمه بما فی ضمیرک واطلاعه علی سرک و ما تکون فیه من الحق و الباطل و اعرف طرق نجاتک و هلاکک کیلا تدعو اللّه بشیی عسی فیه هلاکک و انت تظن ان فیه نجاتک قال اللّه تعالی: و یدعو الانسان بالشر دعائه باالخیر وکان الانسان عجولا و تفکر ماذا تسأل وکم تسال و لما ذاتسائل و الدعاء استجابة الکل منک للحق و تذویب المهجة فی مشاهدة الرب و ترک الاختیار جمیعا و تسلیم الامورکلها ظاهرا و باطنا الی اللّه تعالی. فان لم تات «بشرط» الدعا فلا تنتظر الاجابة فانه یعلم السر و اخفی فلعلک تدعوه بشی قد علم من «نیتک» خلاف ذلک. قال بعض الصحابة لبعضهم: انتم تنتظرون المطر بالدعاء و انا انتظر الحجر و اعلم انه لولم یکن اللّه «امرنا» بالدعاء لکنااذا اخلصنا الدعاء تفضل علینا بالاجابة فکیف و قد ضمن ذلک لمن اتی بشرایط الدعاء. وسئل رسول اللّه(ص) عن اسم الله الاعظم فقال کل اسم من اسماء اللّه اعظم ففرغ قلبک عن کل ماسواه وادعه بای اسم شئت، فلیس فی الحقیقة لله اسم دون اسم بل هو اللّه الواحد القهار. قال النبی(ص): ان اللّه لایستجیب الدعاء من قلب لاه. فاذا اتیت بماذکرت لک من شرایط الدعاء و اخلصت سرک لوجهه فابشر باحدی ثلث اما ان یعجل لک ما سألت و اماان یدخرلک ماهو«اعظم» منه و اما ان یصرف عنک من البلاء مالوا رسله علیک لهلکت. قال النبی(ص) قال اللّه تعالی: من شغله ذکری عن مسألتی اعطیته افضل مااعطی السائلین. قال الصادق(ع): لقد دعوت اللّه تعالی مرة فاستجاب لی و نسیت الحاجة لان استجابته باقباله علی عبده عنه دعوته اعظم واجل مما یرید منه العبد و لوکانت الجنة و نعیمها الابدی و لیکن لایعلم ذلک الاالعالمون المحبون العارفون صفوةاللّه تعالی وخواصه.

لمعهٔ تاسع عشر نور از دعا — میدرخشاند چو خورشید از سما
داعی اللّه آن مجیب هر دعا — «حضرت صادق چنین گوید ترا»
حفظ کن ای داعی آداب دعا — در دعا بنگرکه میخوانی که را
چون همی خوانی و میخوانی که را — از برای چیست میخوانی دعا
در بزرگی شأن حق میکن نظر — کبریایش را بچشم دل نگر
در ضمیرت علم او میبین مبین — اطلاعش بر همه سر از یقین

حق و باطل هر چه داری در نهان / نیست پنهان از خدای غیب دان
در نجات و درهلاکت کن نظر / ره نگر بشناسشان از یکدگر
تا نخوهی از دعا چیزی ز حق / که شوی ز آن بر هلاکت مستحق
توگمان داری در آن بر خود نجات / بین چه فرموده است در قرآن خدات
خواند ایشان رب خود را تا که بد / آورد بر نفس و مال و اهل خود
مثل آنکهدر دعای خیرشان / می‌نمایند ابتهال از عین جان
هست انسان باشتاب اندر دعا / هرچه باشد چه صواب و چه خطاب
فکرکن داعی سوآلت بهرچیست / چند و چون و قیل و قالت بهر چیست
استجابت کل بود از تو دعا / از جناب قدس حق جل علا
هم بود تذویب مهجه در شهود / در شهود مشهد رب ودود
هم بود ترک اختیارت جملگی / باز هشتن کارها فاش و خفی
گر نبردی در دعا شرطش بکار / پس مدار اندر اجابت انتظار
ز آنکه میداند تو را سر و ملا / شایدت نیست مخالف در دعا
گر بوفق نیتت گردد دعا / از اجابت باز افتی در بلا
گفت شخصی از صحابه مصطفا / گر شما خواهید باران از دعا
من چنانم منتظرکز این دعا / سنگ بارد بر شما ابر از سما
گر نمیشد امر ما را بر دعا / از تفضلهای حق جل علا
لیکن از اخلاص اگر میخواندیم / از اجابت دورکی می‌ماندیم
پس چگونه با وجود امر ما / می‌شود رد آید ار شرطش بجا
خود شده ضامن اجابت بر شما / پس چگونه می‌نماید رد دعا
از رسول اللّه سوآلی کرده شد / ز اسم اعظم کز چه اندر پرده شد
گفت هر اسمی عظیم است از اله / قلب خود فارغ نما از ماسواه
پس بهر اسمش که میخوانی بخوان / بر دعا می‌بین اجابت توأمان
نیست اسمی در حقیقت شاه را / غیر اسمی باش خالص در دعا
واحد القهار هست آن پادشاه / هیچ نپذیرد دعا از قلب لاه
پس اگر آن شرطها آمد بجا / گشت خالص قلب از هر ملتجا
از اجابت در سه چیزش مژده است / یا بیاید مدعا زودش بدست
یا ذخیره از برایش میکند / کاعظم از آن بهتر از آنش دهد
یا از آن رد بلائی میشود / کز هلاکت جان از آن رو میرهد
مصطفا محبوب رب العالمین / گفت رب العالمین گوید چنین
هرکه ذکرم از سوآلش بازداشت / در حقیقت در ره حب پاگذاشت
میکنم او را عطاهای مبین / افضل ما اعطی بالسائلین
حضرت صادق که صدیق امین / هست شأن وصف ذاتش از یقین
گفت حق را باری از بهر سوآل / خواندم و آمد اجابت وصف حال
حاجتم کردم فراموش از سرور / کاستجابت بس همین قرب حضور

استجابت او به اقبال از دعا | اعظم و اقدس در استدعای ما
گر همه باشد بهشت جاودان | لیک این معنی نداند در جهان
غیر دانایان محبان عارفان | صفوت اللّه و خواصش در جهان
صفوت اللّه تعالی شأنه | خاصان حضرت اکرام او
مسئلت در این مناجاتم دعاست | امر ادعونی مثال پادشاست
ای دعای خاصان بار تو | استجابت دیده از دیدار تو
داعیانت صفوت اللّه نامشان | در دعا چون جز تو نبود کامشان
داعیم از امر ادعونی تو را | ضامنستی در اجابت خود مرا
با دعایم هست اجابت از تو یار | از اجابت کام جان و دل برآر
گر اجابت عاجل است ار عاجل است | ور زر و جان مدعایش حاصل است
هرچه میخواهی کنی آن میکنی | حکمتش نبود بفهم چون منی
این قدر دانم که اسماء حکیم | در مراتب جمله میباشد عظیم
گرنه با اخلاص نیت خوانمت | ور به اخلاص طویت خوانمت
غیر تو نبود مجیبی بر دعا | جز تو نبود در دعایم مدعا
عالم السر و الخفیاتی خدا | هرچه در نیت بود دانی مرا
گر نیاوردم بجا شرط دعا | از اجابت لیک هست امیدها
اختیاری هیچ نبود بنده را | کرده‌ام تفویض امرم بر خدا
ترک کردم اختیار خویش را | اختیاری گرچه نی درویش را
میگدازد جان مسکین ز اضطرار | چون مشاهده آیدش پروردگار
هر دعا را استجابت شد قرین | ازکمال فضل رب العالمین
چندگویم چند و چون این و آن | ای خداوند زمین و آسمان
مستجیبم مستجیبم مستجیب | استجابت کن دعایم یا مجیب
خیر و شر خود نمی‌دانیم ما | در دعا جز تو نمی‌خوانیم ما
خیر آور پشیمان اندر دعا | ای که جز خیر از تو ناید ربنا
خود تو فرمائی که انسان شد عجول | گر عجولم گر فضولم کن قبول
فضل تو مهر سپهر اختیار | اختیار از تست با مختار یار
باری رحمانی و ذوالامتنان | منتی فرما و رحمت کن بجان
رحمتت سبقت گرفته بر غضب | از غضب منداز جان را در تعب
از نجات و از هلاکم بیخبر | جانب لطف توام باشد نظر
من تو را خوانم نخوانم غیر را | نیستم در جسم جانی جز دعا
جز دعای تو به جسمم نیست جان | جز ثنای تو ندارم بر زبان
بر زبان دارم ثنای منتت | بسته لب از این و آن در حضرتت
بسته لب بسته دهان بسته زبان | پیش سلطان تو همچون صائمان
صائمم از هر غذای جانگزا | کآن بود جز ذکر انعام خدا
رخصتی خواهم ز الهام ولی | تا نمایم صوم را شرحی جلی

فرصتم ده حق نور اصطفا　　　سلم اللّه علیه دائما

لمعة العشرون فی الصوم

قال الصادق علیه السلام: قال النبی(ص): الصوم جنةای سترة من آفات الدنیا و حجاب من عذاب الاخرة. فاذا صمت فانوبصومک کف النفس عن الشهوات و قطع الهمة عن خطوات الشیطان و انزل نفسک منزلة المرضی لاتشتهی طعاما و لاشرابا «متوقعا» فی کل لحظة شفاک من مرض الذنوب و طهرباطنک من کل کدر و غفلة و ظلمة یقطعک عن معنی الاخلاص لوجه اللّه تعالی. قال رسول اللّه(ص): قال اللّه تعالی: الصوم لی و انا اجزی به. فالصوم یمیت «مراد» النفس و شهوة الطبع و فیه صفاء القلب و طهارة الجوارح و عمارة الظاهر و الباطن و الشکر علی النعم و الاحسان الی الفقراء و زیادة التضرع و الخشوع و البکاء و حبل الالتجاء الی اللّه تعالی و سبب انکسار الهمة و تخفیف «الحساب» و تضعیف الحسنات و فیه من الفواید مالایحصی وکفی بما ذکرناه منه لمن عقله و وفق لاستعماله.

لمعهٔ بیستم کند بر روزه دار　　　نور اکرام خداوندی نثار

حضرت صادق صدیق کردگار　　　آنکه رویش هست عید روزه دار

گفت میگوید رسول هاشمی　　　سلم اللّه علیه و آله

روزه میباشد سپر از هر جهت　　　بر همه آفات دنیا و آخرت

پس اگر داری بدل قصد صیام　　　بایدت این قصد در دل بر دوام

کف نفس از جملگی شهوات آن　　　قطع میلش از همه خطوات جان

نفس را در منزل مرضی فکن　　　کآن نمیخواهد طعام و شرب تن

هر زمان میجو شفا ازکردگار　　　ازگناهان صغار و ازکبار

باطنت را پاک کن از هرکدر　　　تا رود از ظلمت غفلت بدر

کآن نماید از تو قطع اخلاص را　　　معنی اخلاص وجه خاص را

گفت پیغمبرکه میگوید خدا　　　روزه هست از من منش هستم جزا

میکشد روزه مراد نفس را　　　قطع شهوت سازد از طبع و هوا

هست با روزه صفای قلب یار　　　با طهارت باشد از آن دست کار

ظاهر و باطن از آن عمران پذیر　　　شکر بر نعما و احسان بر فقیر

با خشوع و با تضرع روزه دار　　　گریههها دارد نهانی زار زار

سوی اللّه است حبل التجا　　　انکسار شهوت است آنرا بنا

هست تخفیف حساب آخرت　　　هست تضعیف ثواب و مغفرت

هست در روزه فواید بیحساب　　　بس همین شرحی که کردیم درکتاب

بهر هرکه عقل و توفیقش بود　　　روزهاش در روزه تصدیقش کند

این مناجاتم در دل واکند　　　چونکه قصد روزهٔ مولا کند

ای نموده روزه را بر روزه دار　　　مطلع نور فواید روزوار

در حساب از روزه دارانم نما　　　روزه را نور دل و جانم نما

تا سبک گردد حسابم در حساب　　　تا مضاعف گرددم بر جان ثواب

از خشوع و از تضرع از بکا　　　غرق دریای کرم فرما مرا

تا که احسان بر فقیران آورم / ظاهر و باطن کنم شکرکرم
هم صفای قلب از آن حاصل کنم / هم طهارت آید از آن بر تنم
قطع شهوات طبیعت وز هوا / آرد و میراند این نفس دغا
مورد الصوم لی اجزی به / ساز جانم را از الطاف خفی
معنی اخلاص تا در دل ظهور / آرد و جان گردد از آن عین نور
همچو بیماران که از دارالشفا / بر شفا چشم رجاشان هست وا
ای خدا یا ذوالکرم یا ذوالعطا / روزیم فرمای روزی ده مرا
نیست دنیا غیریک روز و در آن / نیت روزه نمودم جاودان
نیت روزه بدل کردم چنین / که بود افطاریم رزق یقین
اندر این نیت مرا ثابت بدار / حق احمد پادشاه روزه دار
تا زکات فطر را آرم میان / پاک سازم زآن تزکی قلب و جان
تا که فطری گرددم بر جان زکات / چون نمازی کز مقیمین الصلات
ز آنکه می‌باشد بجان بعد الصلات / فرض و واجب از همه چیزی زکات

لمعة الحادی والعشرون فی الزکوة

قال الصادق علیه السلام: علی کل جزء من اجزائک زکوة واجبة للّه تعالی بل علی کل شعر من شعرک بل علی کل لحظه «منک». فزکوة العین النظرة بالعبرة و الغض عن الشهوات و ما یضاهیها و زکواة الاذن استماع العلم و الحکمة و القرآن و فواید الدین من الموعظة و النصیحة و ما فیه نجاتک بالاعراض عما هو ضده من الکذب و الغیبة و اشباههما و زکوظ اللسان النصح للمسلمین و التیقظ للغافلین وکثرة التسبیح و الذکر و غیرها و زکوة الید البذل و العطا و السخاء بما انعم اللّه علیک به و تحریکها بکتابة العلم و منافع ینتفع بها المسلمون فی طاعة اللّه تعالی و القبض عن الشرور و زکوة الرجل السعی فی حقوق اللّه تعالی من زیارة الصالحین و مجالس الذکر و اصلاح الناس و صلة الارحام و الجهاد و مافیه صلاح قلبک و سلامة دینک هذا مما تحتمل القلوب فهمه و النفوس استعماله و مالا یشرف علیه الاعباده المقربون المخلصون اکثرمن ان تحصی و هم اربابه و هو شعارهم دون غیرهم.

لمعة بیست و یکم نور از زکات / می‌فشاند بر مقیمین الصلات
حضرت صادق که انوار زکات / می‌فشاند بر مقیمین الصلات
گفت بر هر جزو از اجزایت زکات / هست واجب از مثال پادشاه
بلکه بر هر موئی از موها تو را / بلکه بر هر لحظه‌ای از لحظه‌ها
آن زکات چشم از عبرت نظر / بستن از شهوات و امثالش بصر
آن زکات گوش بشنیدن عیان / علم و حکمت ازکتاب غیب دان
و آنچه دارد فایده در دین تو را / از نصایح گوش کردن پندها
آنچه را باشد نجاتت اندر آن / همچنان اعراض از اضدادشان
از دروغ و غیبت ونمامیت / و آنچه باشد مثل آنها زین صفت
آن زکاتی کز زبان می‌بایدت / وعظ و نصح مسلمان می‌شایدت
غافلان را با زبان خوش ز خواب / برکنی و سرکنی قول صواب

کثرت تسبیح و ذکر و شکر حق — وآنچه گردی ز آن به احسان مستحق
آن زکات دست بذل است و عطا — بخشش آنچه نعمت کرده خدا
هم نوشتن علم دین و معرفت — آنچه باشد مسلمین را منفعت
در ره طاعات حق دادگر — هم کشیدن دست از افعال شر
آن زکات پای رفتن راه حق — آنچه آید ز آن برحمت مستحق
از زیارت کردن شایستگان — مجلس اذکار را رفتن ز جان
سعی در اصلاح کار مسلمان — وصله ارحام و هرچه مثل آن
از جهاد و آنچه باشد مصلحت — از برای قلب و دین از هر جهت
این بیانها که نمودم از زکوة — هست از آنها که قلوب اهل راه
حملشان ممکن بود هم فهمشان — نفسها را نه از آن بارگران
آنچه را روشن نگردد فهم آن — جز به نزدیکان عباد مخلصان
بیشتر ز آن است کاحصایش توان — و آن عباد مخلصین از مالشان
آن شعار آمد به ایشان خاصه — غیر ایشان نیست بر آن خاصه
این مناجاتم بود از جان زکوه — تزکیه بخشد به ملک پادشاه
یا زکی الطاهر ای بر بندگان — تزکیه بخش از زکات جسم و جان
ای ز تو بر مخلصون متقون — تزکیه ممارزقنا ینفقون
ای زکات جان ابرارت ز جود — بیشتر از شرح و احصا ونمود
ای مقیمون الصلاتت انبیا — از زکات جان و دل در اعتلا
از زکات جسم و جانم جسم و جان — طیب و طاهر زکی فرما روان
پای ما را در ره سعی ولات — مستقیم و مقتصد کن باثبات
تا قدم ننهیم جز راه رضات — بر امید محو و عفو سیآت
یا علی ای از تو در راه نجات — مؤمنان را از یقین صدق و ثبات
در جهاد نفسمان پای ثبات — مستقیم آور ز تقدیم ولات
پایمان در راه حب ثابت بدار — دستمان بر دامن الطاف یار
دامن لطفت اگر آید بدست — یار جان گرددکرامت هرچه هست
یا علی ای منبع جود و عطا — منبع جود و عطا کن دست ما
دست مارا چون کف خورشیدساز — نور بخش و نور بار و نور باز
تا ز علم و حکمت ناز و نیاز — ازکتاب اللّه شود هنگامه ساز
هر دم از هنگامه سازی زبان — در نویسد نسخهٔ سودو زیان
ای لسان اللّه ای نطق حکیم — یا ولی یا علی یا عظیم
بر زبان ما بجز حکمت میار — تادر حکمت کند هر دم نثار
ذکر و تسبیح خداوند غفور — وعظ و نصح نفس غدار غیور
ورد فرما بر زبان ای شاه دین — تا برد ز آن نفع نفس و مسلمین
گوش ما را از سماع قول حق — کن به الهام کرامت مستحق
تا زکذب و غیبت و لغوگزاف — بازماند وارهد ز آن اتصاف

چشـــم مـــا را بـــازکـــن بـــر روی خـــوب
تـــا نبینـــد جـــز رخ نیکـــوی خـــوب

ز آنکـــه خـــوبی چـــون درآیـــد در نظـــر
در نظـــر جـــز او نیایـــد جلـــوه‌گـــر

دیـــدهٔ عـــبرت بمـــا فرمـــا کـــرم
چشـــم عـــبرت بـــین مـــا بگشـــا ز هـــم

تـــا کنـــد هـــر لحظـــه از حســـن نظـــر
بـــا بصـــیرت در حـــریم دل ســـفر

مســـتعد ســـازم بـــه پیـــدا و نهـــان
محـــرم بیـــت الحـــرام از عـــین جـــان

جـــان چـــو اســـتعداد آمـــد حاصـــلش
قبلـــه صـــدق و صـــفا گـــردد دلـــش

حجهـــا بـــس از طـــواف کـــوی دل
بـــر زبـــان حاصـــل نمایـــد متصـــل

لمعة الثانی و العشرون فی الحج

قال الصادق علیه السلام: اذا اردت الحج فجرد قلبک للّه تعالی من قبل عزمک عن کل شاغل و حجاب کل حاجب و فوض امورک کلها الی خالقک و توکل علیه فی جمیع مایظهر من حرکاتک و سکونک و سلم لقضائه و حکمه و قدره وودع الدنیا و الراحة و الخلق. واخرج من حقوق تلزمک من جهة المخلوقین ولاتعتمد علی زادک و راحلتک و اصحابک وقوتک و شبابک و مالک مخافة ان یصیروالک عدواو و بالافان من ادعی رضا اله واعتمد علی شئی صیره علیه عدوا و وبالا. لیعلم انه لیس له قوة ولاحیلة ولالاحد الا بعصمة اللّه و توفیقه و استعد استعداد من لایرجوا الرجوع و احسن الصحبة و راع اوقات فرایض اللّه تعالی و سنن نبیه(ص) و ما یجب علیک من الادب و الاحتمال و الصبر و الشکروالشفقة و السخا و ایثار الزاد علی دوام الاوقات. ثم اغتسل بماء التوبة الخالصة من الذنوب و البس کسوة الصدق و الصفاء و الخضوع و الخشوع و احرم من کل شیی یمنعک عن ذکر اللّه و یحجبک عن طاعته و لب بمعنی اجابة صافیة خالصة زاکیة للّه عزوجل فی دعوتک له متمسکا بعروته الوثقی.

وطف بقلبک مع الملائکةحول العرش کطوافک مع المسلمین بنفسک حول البیت و هرول هرولة من هواک و تبرئاً من جمیع حولک و قوتک و اصعد بروحک الی الملاء الاعلی بصعودک الی الجبل واخرج من غفلتک و زلاتک بخروجک الی منی و لاتتمن مالایحل لک ولاتستحقه و اعترف باالخطایا بعرفات وجددعهدک عنداللّه تعالی بوحدانیته و تقرب الیه واتقه بمزدلفة واذبح حنجرة الهوی والطمع عند الذبیحة وارم الشهوات و الخساسة والدنائة و الذمیمة عند رمی الجمرات واحلق العیوب الظاهرة و الباطنة بحلق شعرک و ادخل فی امان اللّه وکنفه و سره وکلائته من متابعة مرادک بدخول الحرم وزر البیت متحققا لتعظیم صاحبه و معرفة جلاله و سلطانه و استلم الحجر رضی بقسمته و خضوعا لعزته و ودع ماسواه بطواف الوداع وصف روحک و سرک للقاءاللّه تعالی یوم تلقاه بوقوفک علی الصفاء وکن ذامروة من اللّه بفناء اوصافک عند المروة واستقم علی شروط حجک هذا ووفاء عهدک الذی عاهدت به مع ربک واوجبته الی یوم القیمة. و اعلم بان اللّه تعالی لم یفترض الحج و لم یخصه من جمیع الطاعات الا بالاضافة الی نفسه. بقوله تعالی: والله علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلا و لاشرع نبیه(ص) سنة فی خلال المناسک علی ترتیب ماشرعه الاللاستعداد و الاشارة الی الموت و القبروالبعث و القیمة و فصل بیان السابقة من الدخول فی الجنة اهلها و دخول النار اهلها بمشاهدة مناسک الحج من اولها الی آخرها لاولی الباب و اولی النهی.

لمعـــهٔ بیســـت و دوم انـــوار حـــج
میکنـــد ایثـــار بـــر زوار حـــج

کعبـــه صـــدق و صـــفا در عـــالمین
از نســـک و آداب حـــج گویـــد چنـــین

ای کـــه حجـــت هســـت در دل مـــدعا
نیتـــت راکـــن مجـــرد اولا

از همه شغل و حجابی که تو را
میکند مشغول ازذکر خدا

امر خود با خالق خود واگذار
کن توکل بر خدا در جمله کار

بر قضای حق ز جان تسلیم شو
حکمت تقدیر او ازدل شنو

کن وداع راحت و دنیای خلق
جان و تن بیرون کن از حقهای خلق

هیچ منما اعتماد اصلا رفیق
نه بتوشه نه بمرکب نه رفیق

نه بقوت نه جوانی نه بمال
که بجان گردد عدو بر تن وبال

ز آنکه بنده چون نماید ادعا
بر رضا جوئی حق جل علا

و آنگهی بر چیز دیگر جز خدا
اعتماد آرد خدایش در جزا

دشمنش گردد وبالش گردد آن
که امید نفع از آن بودش بجان

دشمنش سازد بر آن چیزی که آن
دوستی امید دارد درجهان

تا بداند اینکه نی غیر از خدا
قوتی و نیتی مخلوق را

جز بعصمت جز بتوفیق خدا
عصمت و توفیق او همراه ما

مستعد شو همچو استعداد آن
کز رجوعش نیست امیدی بجان

نیک صحبت باش با اصحاب راه
دار اوقات فرایض را نگاه

راعی فرض و سنن باش از یقین
و آنچه را واجب بود ز آداب دین

ز احتمال صبر وسختیها براه
شکر و شفقت بذل در راه اله

وز سخا ایثار توشه بر دوام
با رفیق راه در شرب و طعام

غسل بنما ز آب توبه خالصه
از ذنوب و سیآت ناقصه

کسوت صدق و صفا در بر نماز
با خضوع و با خشوع و با بکا

باش محرم از همه چیزی که او
باز میدارد تو را از ذکر هو

آنچه در طاعت حجابت میشود
بر در حق سد بابت میشود

پس به لبیک اجابت یار شو
صافی وخالص زکی درکار شو

چنگ جان بر عروة الوثقی زده
قلب خود را با ملایک طوف ده

دور عرش اللّه اعظم همچنان
که طوافت در حرم با مسلمان

هر وله آورگریزان از هوا
دست افشان پای کوبان از غوا

در تبرا ازقوا و حول خود
حول و قوه از خدا بین دور خود

روح خود را با ملا اعلا رسان
وقت بالا رفتن کوهت روان

از مضیق خواری غفلت برآ
وقت بیرون رفتنت سوی منی

آنچه را نبود تمنایش حلال
آرزو منما که افتی در ضلال

آنچه استحقاق آن نبود ترا
آرزو منما که افتی در بلا

معترف بر جرم در عرفات شو
عهد خود نزد خدا بنمای نو

نزد اقرارت بوحدانیتش
اعتراف دل بفردانیتش

قرب جو در مزدلفه از خدا
ذبح کن نزد ذبیحه نفس را

رمی شهوات و خساست کن دمی
که به رمی جمره آری رو همی

چون تراشی موی از سر بر تراش
ظاهرو باطن عیوب جسم و جاش

در امان و ستر حفظ حق درآی   از مرادت کامور شو در دعای
داخل مسجد شو و بیت الحرام   بیت را بهر زیارت کن مقام
در پی تعظیم صاحبخانه باش   از مدام معرفت مستانه باش
با رضای قسمت کن استلام   خاضعا للعزة الرب الانام
کن وداع ماسواه اندر طواف   چون وداع آری بجا با قلب صاف
روح و ستر خویشتن را ده صفا   بر لقاء اللّه چو آئی در صفا
باش در جای مروت از خدا   نزد مروه با صفاتی با صفا
حج چو آوردی بجا پاینده باش   در وفای عهد و در آن شرطهاش
که نمودی با خداوند مبین   آنچه واجب کرده حق تا روز دین
دان بتحقیق اینکه حق جل علا   فرض بنموده است این حج را بما
وز همه طاعات بنموده است خاص   جزکه او را داد بر خود اختصاص
قوله لله علی الناس بخوان   امر حج البیت را واهی مدان
و آن نبی مصطفای ذوالمنن   در خلال هر نسک چندین سنن
درج ننموده مگر سازد عیان   حالت مرگ و همه آثار آن
از دخول قبر و بعث اندر قیام   سلم اللّه علیه مستدام
داده تفصیل و بیان سابقه   رمزها دارند هر یک لایقه
از دخول جنت و ادخال نار   اول و آخر مناسک یاد دار
این بیان باشد اولوالالباب را   صاحبان عقل و یاران نهی
این مناجاتم ز رب کعبه چیست   غیر استدعای استعداد نیست
یا نبی المصطفی محمود حق   ای همه علمی ز علمت یک سبق
ای که کعبه با شرف از جود تست   هرکجا جودیست آن موجود تست
ای نموده در مناسک از سنن   رمزموت و بعث ز احرامی کفن
از خروج خانه در وقت سفر   رمز حال احتضار اندر نظر
واجب است آن دم ز حق بر نفس دون   کز حقوق خلق جان آرد برون
از همه شغل و حجابی بگذرد   بر خدا روی توکل آورد
بر قضای او بطوع وکره جان   بایدش تسلیم بودن آن زمان
از وداع راحت دنیا همه   جان و تن بیرون شدن ز آن همهمه
کرده ظاهر در وداع این سفر   در وداع این سفر جان محتضر
حجه‌ای روزی نما جان را چنین   تاشود ایقان دل نقش جبین
قطع فرما اعتمادم در جهان   از رفیق و مرکب و مال و توان
تا نگردد بر دل و جان بالمآل   بعضی از ایشان عدو بعضی وبال
یا حبیب اللّه ای حجاج را   از سنن و آداب معراج علا
عصمت و توفیق حق یا مصطفا   از شفاعت کن قرین جان ما
ای که معصومی بذات بی نظیر   عصمت و توفیق از ما وامگیر
محرم کوی هدا از تست دل   محرم سر خدا از تست دل

در پناه خویشتم جایم بده   بر دل و جان داغ عصیانم منه
بخشم استعداد حج اندر جهان   هم جهان جان و دل هم جسم و جان
نیست حج کرده در سالی دلم   که غمت زد خیمه در آب وگلم
عمر من یک حجه و آن حجه را   محرم حجم بتوفیق خدا
ای حریمت کعبهٔ صدق و صفا   آستانت مروهٔ اهل وفا
هست امید از لطف و انعام تمام   حج مقبولم نویسی جمله عام
طوف جان گرد حریم دلنواز   روزیم کن با تمامی برگ و ساز
برگ و ساز آن حریمم ساز مرگ   برگ و عیش دو جهان دمساز مرگ
مرگ چون با زندگانی توام است   گر بمیرم کی از آن بر دل غم است
گر نمیرم اندر این حج مرده‌ام   گر بمیرم نیم جانی برده‌ام
نیم جانی دیگرم از عمره باز   میرسد جان را ز لطف بی نیاز
با ملایک در طواف حول عرش   قلب و جسمم در طواف بیت فرش
مستعدگردم چو بهر هروله   افکنم در قلب شیطان ولوله
دست افشانم نما از ماسوا   پای کوبان در ره رشد و هدا
روح را بر ملأ اعلا رسان   در صعود کوه و از پستی رهان
پستی ما هستی موهوم ما   یا علی یا بوالحسن یا ایلیا
از منایای همه آگه توئی   هرمنی را در منی همره توئی
گر تمنا غیر تو در دل بود   کار نفس و روح و دل مشکل شود
جان ما از هر تمنا بازدار   جز تمنای تواش ناید بکار
آرزوئی را که استحقاق نیست   گر تمنا میکنم از تیرگیست
یا علی در تیرگی مگذارمان   قلبمان روشن نما از نور جان
جان چو شد نورانی و شد قلب صاف   بیند از عرفات نور اعتراف
معترف بر جرم و تقصیرات خویش   جرم و تقصیراتم از اندازه بیش
بگذر از تقصیر و قرب بار ده   محضر زلفی ز زلف یار ده
ای بقربانگاه تو صد جان خلیل   همچو اسماعیل آورده قتیل
گرکنی قربانی ما را قبول   کآن بود نفس جهول بوالفضول
آیهٔ غفران و منشور کرم   نور باران گردد از نور نعم
حنجر نفس خسیس خودپسند   کآن نگردد رام با هر حبل و بند
ذبح کن با تیغ غفران و قبول   بوکه یابم قرب قربان وصول
مزدلفه چون مقام قرب اوست   از دلاف از زلف یارم آرزوست
زلف یارم از صراط مستقیم   رمزی آمد با همه امید و بیم
نفحهٔ امید مشکین بوی او   انتشار بیم چین موی او
بوی آن دفع خساست میکند   چین مویش قطع شهوت میکند
یا علی ای تو صراط مستقیم   بر صراط مستقیم جان مقیم
همچو آن طفل رسن بازم ز تو   بر صراط این برگ و این سازم ز تو

رمی جمرات است چون رمی هوا — رمی این جمراتم از جانم نما
بر سرم هست از علایق مویها — ظاهر و باطن همه غیب و خطا
سایهٔ توفیق افکن بر سرم — تا به تیغ صفحت آنها بسترم
چون علایق ظاهر و باطن برید — جسم گردد طاهر و جان رو سفید
از دخول مسجدم رخصت رسد — روح ایمان و امان بر دل وزد
جان خلیل اللّه سان گیرد مقام — در مقام بیت ایمن از اثام
یا علی ای کعبه و بیت الحرام — از تو مسجود خلایق بر دوام
از سجودم بر جبین نقشی جلی — منعکس فرمودی از نام علی
معنیش را برقرار و بر دوام — صورتی بخشای تا یوم القیام
تا بود بر محضرم مهر نجات — حق احمد مهر فرد کاینات
استلامی کز حجر می‌بایدم — از تو تسلیم و رضا می‌شایدم
چون به تسلیم و رضا جان شد قرین — استلامش از حجر گردد مبین
ای حجر از توشرفیاب سلام — از سلامت باز ابواب سلام
طوف بخشم بر وداع ماسوا — روح و سر و قلب را بخشا صفا
مروه کآن جای مروت آمده — فاش و سرما به آن آرام ده
کز مروت عهد را آریم جا — عهدهائی راکه بستیم با خدا
ای که از فرط کرم گفتی هلا — هست حج بیت بر مردم مرا
با وجود بی نیازی و عظم — نسبتش بر خویش دادی ازکرم
این شرافت بس بود حجاج را — بس همین معراج این منهاج را
حجه‌ام درعمر بس یک حجه گیر — عمره‌ام را ازکرامت در پذیر
تا سلامت یابد از من دین من — قلب من عقل من و آئین من

لمعة الثالث والعشرون فی السلامة

قال الصادق علیه السلام: اطلب السلامة اینما کنت و فی ای حال کنت لدینک و قلبک و عواقب امورک من اللّه عزوجل فلیس من طلبها وجدها فکیف من تعرض للبلاء و سلک مسالک ضدالسلامة و خالف اصولها بل رای السلامة تلفا و التلف سلامة و السلامة قد عزلت من الخلق فی کل عصر خاصة فی هذالزمان و سبیل وجودها فی احتمال جفاء الخلایق و اذیتهم و الصبر عندالرزایا و خفة المؤن و الفرار من الاشیاء التی تلزمک رعایتها و القناعة بالاقل من المیسورفان لم تکن فالعزلة فان لم تقدر فالصمت و لیس کالعزلة فان لم تستطع فالکلام بما ینفعک ولایضرک و لیس کالصمت فان لم تجد السبیل الیه فالانقلاب فی الاسفار من بلد الی بلد و طرح النفس فی بوادی التلف بسر صاف و قلب خاشع و بدن صابر. قال اللّه تعالی: ان الذین توفیهم الملائکة ظالمی انفسهم قالوا فیم کنتم قالوا کنا مستضعفین فی الارض. قالواالم تکن ارض اللّه واسعة فتهاجروا فیها. و انتهز مغنم عباداللّه الصالحین و لاتنافس الاشکال و لاتنازع الاضداد و من قال لک انافقل انت ولاتدع شیئا و ان احاط به علمک و تحققت به معرفتک و لاتکشف سرک الالمن هو اشرف منک فی الدین و انی تجد الشرف فان فعلت ذلک اصبت السلامة و بقیت مع اللّه بلاعلاقة.

لمعهٔ بیست و سم نور سلام — از سلامت میرساند بر انام

صادق آن نور سلامت را ظهور
از سلامت میکند اظهار نور

هرکجاهستی سلامت میطلب
گر بحال راحتی گر در تعب

از برای دین و قلبت دائما
در عواقب امر در راه خدا

کاش هرکس جستی او را یافتی
گرچه در سعیش بسی اشتافتی

پس چگونه آنکه روسوی بلا
آرد و جوید سلامت لاولا

جانب ضد سلامت روکند
در اصول آن تخالف آورد

بلکه بیند خود سلامت را تلف
بل تلف را بر سلامت معترف

این سلامت بس عزیز اندر میان
در میان خلق هر عصر و زمان

خاصه در این زمان پر شرور
کز سلامت طبعها دارد نفور

راه اگر سوی سلامت بایدت
احتمال جور مردم شایدت

در مصائب صبر میباید بجان
مرگ را آسان شمردن در جهان

و آنچه لازم شد رعایت کردنت
میگریز از آن که شد غل گردنت

باش قانع هرچه مقدورت بود
بیش وکم هر چیز میسورت بود

گرنه اینها از تو آید در ظهور
عزلتی بگزین نشین از جمله دور

عزلتت گر نیست ممکن شو خموش
لیک آن نبود چو عزلت دارگوش

گر خموشی نیست ممکن پس کلام
گر بدانی سود و نقصانش تمام

لیک نبود این کلامت همچو صمت
کی دهد نفع تمامت همچو صمت

ور نباشد نیز امکان کلام
«انقلابت در سفر باید مدام»

نفس را راندن به بیدای تلف
بوکه افتدگوهر امنت بکف

سیر بنما در سفر با سر صاف
با دل خاضع تن صبر اتصاف

بین چه فرماید خداوند سلام
از سلامت مسلمان را در قیام

آن کسانی که ملک میراندشان
ظالم خود اندر این دار جهان

گوید ایشان را ملایک از عتاب
درکجا بودیدگویند این جواب

در زمین بودیم مستضعف وضیع
پس ملک گوید نبود ارضش وسیع

کز میان طاغیان بیرون روید
از اذای جورشان سالم شوید

ای سلامت جو نصیحت گوش کن
جامی از ناب نصیحت نوش کن

بندگان صالح حق را بیاب
کز سلامت بر توگردد فتح باب

از تناقش وز تنازع دورمان
بگذر از اضداد و از اشکالشان

گرکسی گوید منم من گو توئی
هیچ چیزی را نیائی مدعی

گرچه باشد علم تو بر آن محیط
دانیش تحقیق ترکیب و بسیط

سر خود منماعیان جز برکسی
کز تو در دین پیشتر باشد بسی

آنکه اشرف از تو در دین باشد آن
آنچنان کس گوچه‌اش نام و نشان

گر چنین کردی سلامت یافتی
بی علاقه قرب حضرت یافتی

با خدا ماندی تن تنها و فرد
عزلت آمد در برویت بازکرد

این مناجاتم سلامت جوکند
جانب کوی سلامت روکند

السلام ای اشرف خلق خدا — از شرف خلق خدا را رهنما
سر پنهان همه مکشوف تو — چشم عالم باز بر معروف تو
ای سلامت نعمت معروف تو — با سلامت عارف معروف تو
از تو امید سلامت باشدم — کز سلامت استقامت باشدم
کیستم من که کسی گوید توئی — نیستم جز طالب لطف ای ولی
نیستم آنکس که میگوید منم — چیستم غیر از فقیری بر کرم
نه تناقش هستم از اشکال یار — نه نزاعم با کسی در روزگار
بندگان صالحت را در جهان — طالبم یارب سلامت آرشان
صحبت ایشان غنیمت باشدم — آن بسر نور سلامت پاشدم
صحبت ایشانم ای شاه کریم — مغتنم فرمای با فوز عظیم
کز میان طاغیان جسم و جان — جسم و جان بیرون برم فاش و نهان
ای که فرمودی زمین هستم وسیع — ای زمین قلبم از ذکرت رفیع
ضعف نفکنده است از پام آن چنان — که بدانم مرده یا زنده است جان
چون کنم یا رب به این ضعف توان — کی توانم با سلامت برد جان
نه سفرا زشهر و نه از خود توان — ای سلامت از تو ارض و آسمان
در بیابان تلف افتاده زار — ظاهر و باطن تن و جان سوگوار
انقلابی بخش و قلبم شادکن — ظاهر و باطن سفر بنیادکن
باطنم چون شد مسافر در وطن — هست لازم ما ظهر مع ما بطن
چون صلاح ظاهر از باطن بود — هرچه ظاهر ظاهر از باطن شود
یا علی از انقلابم انقلاب — در دل و درجان بود از جمله باب
انقلابی افکن اندر انقلاب — بوکه گردد از سلامت فتح باب
یا علی ما را نه امکان کلام — نه توان اندر خموشی اهتمام
نز خموشی نغمه‌ای درگوش دل — نه ز عزلت گوشه‌ای روپوش دل
نز جماعت قلب و تن را گوشه‌ای — نز قناعت نفس دون را توشه‌ای
نز مصائب صبر را تمکین بجان — نه تحمل بر اذای این و آن
لیک باشد دیدهٔامید باز — کز سلامت وز تو گردم سرفراز
نه سلامت میشناسم نه تلف — از تو بس دامان امیدم بکف
دامن امید حفظت چون بکف — هست هستم با سلامت با شعف
این معانی سلامت سر بسر — کز برای حفظ نفع است و ضرر
گر بود بی حب تو بی حاصل است — گر بود حبت تمامی حاصل است
ای که باشد روی عزلت سوی تو — چونکه باشد عین عزلت کوی تو
عزلتی روزی کنم از این و آن — تا ز عزلت آورم شرحی میان
این و آن باشد سوی اللّه و عدو — از عدو حاصل چه جز اعراض او
لعنةاللّه علی اعدائکم — اشکراللّه علی آلائکم

لمعة الرابع و العشرون فی العزلة

قال الصادق علیه السلام: صاحب العزلة متحصن بحصن اللّه تعالی و متحرس بحراسته فیاطوبی لمن تفرد به سراً و علانیة. و هو یحتاج علی عشرة خصال علم الحق و الباطل و تحب الفقر و اختیار الشدة و الزهد و اغتنام الخلوة و النظر فی العواقب و رویةالتقصیر فی العبادة مع بذل المجهود و ترک العجب وکثرة الذکر بلاغفلة فان الغفلة مصطاد الشیطان و رأس کل بلیة و سبب کل حجاب. و خلوت البیت عما لایحتاج الیه فی الوقت. قال عیسی بن مریم علیهما السلام: اخزن لسانک لعمارة قلبک لیسعک بیتک و احذر من الریا و فضول معاشک و استحیی من ربک و ابک علی خطیئتک و فرمن الناس فرارک من الاسد و الافعی فانهم کانوادواء فصارواالیوم داء ثم «اتق» اللّه متی شئت. قال ربیع ابن خثیم: ان استطعت ان تکون الیوم فی موضع لاتعرف ولا تعرف فافعل. و فی العزلة صیانة الجوارح و فراغ القلب و سلامة العیش وکسر سلاح الشیطان و المجانبة من کل سوء و راحة القلب و ما من نبی ولا وصی الا و اختیار العزلة فی زمانه اما فی ابتدائه و اما فی انتهائه.

لمعهٔ بیست و چهارم عزلت است   که ضیا بخشای بزم عزت است
حضرت صادق که جمع عالمین   هست پیش عزلتش گوشه نشین
گوید از عزلت بیانی گوش کن   گوشه‌ای بگزین و این می نوش کن
در حصار حق بود گوشه نشین   در حراست از اله العالمین
ای خوش آنکه گوشه‌ای تنها گزید   ظاهر و باطن ز غیر او رمید
گر همی خواهی که گردی گوشه گیر   ده صفت حاصل نمای وگوشه گیر
علم حق و باطل از حق یافتن   در اجابت فقر نیک اشتافتن
اختیار شدت و زهد تمام   بالضروره از شبهات و حرام
اغتنام خلوت با عافیت   نیک بنمودن نظر در عاقبت
دیدن تقصیر اندر بندگی   با وجود جهد و جد شرمندگی
ترک عجب وکثرت ذکر خدا   خالی از غفلت بری از ماسوا
ز آنکه غفلت صیدگاه جان بود   صیدگاه حیلهٔ شیطان بود
رأس باشد بر بلایا بالتمام   هر حجابی را سبب همچون غمام
خلوت خانه ز چیزی کاحتیاج   نیست مثل روز و مصباح و سراج
گفت عیسی باش خازن هر زمان   بهر تعمیر دلت فاش و نهان
خانه‌ات را از ریا وسعت فزا   تا نگردد بر فراغت تنگ جا
وز معیشت هرچه می‌باشد فزون   بایدش از خانه بنمودن برون
پس حیا میدار از پروردگار   آنکه او را هست پنهان آشکار
بر حذر باش از خطیئات کبیر   در فرار ازناس چون زافعی و شیر
پیش از این بودند اگر مردم دوا   سر بسر امروزگردیدند داء
چون قبول افتادت این جمله خصال   حاصلت گردید و بنمودی فعال
بنده‌ای می‌باش بس پرهیزکار   هرکجا خواهی بمان در روزگار
هست از قول ربیع این خوش کلام   گر کنی امروز در جایی مقام
که بکس نبود شناسائی ترا   نه شناسای توکس فافعل کذا
گر چنین جایی بعالم یافتی   سوی مقصد لامحال اشتافتی

هست در عزلت جوارح را امان — قلب را باشد فراغت توأمان
عیش را باشد درستی و شکست — در سلاح کید هر شیطانی است
دوری است از هر بدی در روزگار — راحت قلب است و استعدادکار
نیست از پیغمبران و اولیا — اوصیای انبیا و اصفیا
جز که عزلت کرده در دور اختیار — خواه اول کار خواه آخر شعار
این مناجاتم ز عزلت آفرین — ظاهر و باطن کند عزلت قرین
ای براهت انبیاء صالحین — در تمنایت بسی گوشه نشین
ای بکویت اولیا و اصفیا — جای بگزیده به کنج انزوا
عزلتی بخشای تا در سایه‌اش — تن سلامت یابد و جان حال خوش
با درستی عیش تا گردد قرین — بشکند اسلاح شیطان لعین
نه شناسم جز تو کس را در جهان — نه شناسد جز توام کس در میان
خانه‌ام را از ریا وسعت فزای — یعنی از بار ریا خالی نمای
از فضول برگ عیشم با زمان — ظاهر و باطن قناعت یارمان
ازگناهان کبیرم ده امان — هرگناهی چون کبیره هست آن
صحبت مردم بدل درد آورد — در فرارم ز آن چوز افعی و اسد
خانه‌ام خالی کن از هر چیز نیست — احتیاج وقت کان از خیرگیست
کثرت ذکر خودم روزی نما — تا نگردد جان به غفلت مبتلا
صیدگاه نفس و شیطان غفلت است — هر دم از آن صد هزارم آفت است
عجب را درگوشۀ ما ره مده — عاقبت از عافیت کن منتبه
چشم ما را باز بر تقصیرکن — پای دل در خلوتم زنجیرکن
زهد بخشم از تمامی ماسوا — اختیار شدتم هست ازکجا
فقر راکآن عین استغنا بود — امتیاز حق و باطلها بود
جان ما راکن مجیبش چونکه هست — اختیار جان ما روزالست
در حصار حفظ خود جامان بده — احتراس قلب و دین ایمان بده
با فراغت تا عبادت سرکنم — از عبادت صورتی پیش آورم

لمعة الخامس و العشرون فی العبادة

قال الصادق علیه السلام: ادوم علی تخلیص المفروضات و السنن فانهما الاصل فمن اصابهما و اداهما بحقهما فقد اصاب الکل. فان خیر العبادة اقربها باالامن و اخلصها من آلافات. و ادومها و ان قل فان سلم لک فرضک و سنتک فانت «انت». واحذر ان تطأ بساط ملکک الا بالذل و الافتقار و الخشیة و التعظیم و اخلص حرکاتک من الریا و سرک من القساوة. فان النبی(ص) قال: المصلی مناج ربه. فاستحی من المطلع علی سرک و العالم بنجواک و ما یخفی ضمیرک وکن بحیث یراک لما اراد منک و دعاک الیه وکان السلف لایزالون من وقت الفرض الی وقت الفرض فی اصلاح الفرضین جمیعا و تری اهل الزمان یشتغلون بالفضائل دون الفرایض کیف تکون جسد بلاروح قال علی بن الحسین علیه السلام: عجبت لطالب فضیلة تارک فریضة و لیس ذلک الالحرمان معرفة الآمر و تعظیمه و ترک رویة منته بما اهلهم لامره و اختاره لهم.

لمعهٔ خامس و عشرون بر عباد   نور افشان گردد از عین رشاد
حضرت صادق انیس العابدین   در عبادت حکم فرماید چنین
باش دائم در فروضات و سنن   در ره اخلاص حی ذوالمنن
ز آنکه این دو هست اصل بندگی   کرد با این دو هر آن کس زندگی
در ادای حقشان از جان شتافت   از عبادت آنچه می‌شایست یافت
بهترین بندگیها بر بشر   آنچه بر امر خدا نزدیکتر
و آنچه دائمتر اگر کمتر بود   خالص از آفات سالمتر بود
گر مسلم بر تو شد فرض و سنن   پس توئی تو فارغ از هر ما و من
با حذر باش از بساط پادشاه   که قدم ننهی در آن بیگاه وگاه
جز بذلت جز بخشیت و افتقار   جز بتعظیم و توسل خوار و زار
از ریا خالص نما حرکات تن   باطنت از تیرگی انجمن
ز آنکه فرماید نبی مصطفا   هر مصلی رازگوید با خدا
پس حیائی کن که حق بیند عیان   سر و نجوای تو را فاش و نهان
آنچنان که بر تو بنموده عیان   خواهش خود را وخواندت سوی آن
پیش از این آنان که راه بندگی   می‌شدندی بودشان پایندگی
در وصول وقت بین دو نماز   از دوام فکر و ذکر بی نیاز
ذکر با اخلاص بودیشان قرین   از نمازی تا نمازی همچنین
تا همه اوقات را از بندگی   سر نمودندی خوشا آن زندگی
این زمان جوید فضایل هرکسی   بر فرایض لیک بی پروا بسی
هان چگونه میشود بی روح تن   روح چون فرض و فضایل چون بدن
سید سجاد زین العابدین   با تعجب گوید از حیرت چنین
در شگفتم ز آنکه طالب فرض راست   در فریضه تارک و بی اعتناست
نیست این غیر از قصور معرفت   در بزرگی امر سلطان وین صفت
باشد از نادیدن روی کرم   کز خدا شد خاصه بر جان از نعم
مابقی اللّه اعلم بالصواب   سوی او هم مرجع ما هم مآب
این مناجات از عبادت بر دوام   نور باران می‌نماید در وبام
ای که باشد سوی تو ما را ایاب   ای ز تو ما را عیان راه صواب
ای که فرضت فرض فرموده نعم   بر عبادت از ره فضل وکرم
از سنن و آداب راه بندگی   نیک فرماید عبادت زندگی
بندگانیم و به امرت مبتلا   مبتلای امر ونهیت از بلی
از فرایض وز سنن گر عاجزیم   چشم بر وعدکریم منجزیم
ای فضایل چون بدن فرض تو روح   از فرایض قلب را بخشا فتوح
تا همه اوقات خود صبح و مسا   در عباداتت سرآریم و دعا
آنچه موقوف است از فرض و سنن   آنچه موقوف دوام است از منن
گاه و بیگاه ای عطوف بندگان   دار با توفیق خود همراهمان

ای کــه بینــائی بــر از و آشــکار
آشـکار و راز مـا بـا ذکـر دار
پـردهٔ غشـوه ز دلهـا بـرفکن
کـز ریـا خـالص شـود مـان جـان و تـن
خشـیت و تعظـیم سـلطانت بجـان
خـوار و محتـاج و ذلیـل و نـاتوان
بـر بسـاط قـرب تـو اسـتادهایـم
چشـم بـر لطـف وکـرم بگشـادهایـم
میلمـان دائـم بسـوی یـاد تسـت
ز آنکـه بـی یـادت عمـل نایـد درسـت
ای کـه امـرت موجـب قربـای تسـت
نسـبت محویـت از زلفـای تسـت
خـالص از آفـات سـاز و بـردوام
بنـدگی مـا الی یـوم القیـام
تاکـه رو سـوی تفکـر آوریـم
از مهالـک رخـت جـان بـیرون بـریم

لمعة السادس و العشرون فی التفکر

قال الصادق علیه السلام: اعتبر بمامضی من الدنیا هل بقی علی احدوهل احد فیها باق من الشریف و الوضیع و الغنی و الفقیر و الولی و العدو فکذلک مالم یات منها بما مضی اشبه من الماء بالماء. قال رسول اللّه(ص): کفی بالموت واعظاً و بالعقل دلیلا و بالتقوی زاداً و بالعبادة شغلا وباللّه مونساً و بالقران بیاناً. و قال(ص): لم یبق من الدنیا الابلاء و فتنة و ما نجامن نجا الابصدق الالتجاء. و قال نوح علیه السلام: وجدت الدنیا کبیت له بابان دخلت من احدهما و خرجت من الآخر هذا حال نجی اللّه فکیف حال من اطمان فیها و رکن الیها وضیع عمره فی عمارتها و مزق دینه فی طلبها. و الفکرة مرآت الحسنات وکفارة السیئات و ضیاء للقلب و فسحة للخلق و اصابة فی اصلاح المعاد و اطلاع علی العواقب و استزادة فی العلم و هی خصلة لایعبداللّه بمثلها. قال رسول اللّه(ص): فکرة ساعة خیر من عبادة سنة. ولاینال منزلة التفکر الا من خصه اللّه بنور المعرفة و التوحید.

لمعـهٔ بیسـت و ششـم در چشـم جـان
نـور بخشـد از تفکـر جـاودان
حضـرت صـادق کـه در بـاغ نظـر
هسـت از آن نخـل تفکـر بـارور
از تفکـر وز نظـرگویـد چنـین
بـا تفکـرکـن نظـر نیکـو ببـین
آنچـه از دنیـا گذشـته بنگریـد
عـبرت آریـد و از آن خـوش بگذریـد
بـرکسـی آیـا کـه بـاقی مانـده اسـت
یـا کـه خـود آنجـا کـه بـاقی مانـده اسـت
از شـریف و از وضـیع و از غنـی
از فقـیر و از عـدو و از ولی
همچنـین بـاقی نمانـد بعـد از ایـن
همچـو آب جـاریش بـین از یقـین
بـر لـب جـویی نشـین وکـن نظـر
رفتـه و آینـده را چـون مـاء نگـر
گفـت پیغمـبرکـه واعـظ مـرگ بـس
رهنمـا عقـل اسـت و تقـوا زادکـس
شـغل کـافی بنـدگی کردگـار
مـونس اللّـه و بیـان قـرآن بکـار
نیـز مـیفرمایـد آن نـور هـدا
بـاقی از دنیـا نـه جـز فتنـه و بـلا
رسـتگار از آن نشـد هرگـزکسـی
جـز بصـدق التجـایش بـا علـی
نـوح فرمایـد جهـان را یـافتم
بـر دو در داخـل شـدم و اشـتافتم
ازیکـی و از یکـی دیگـر ببـین
چـون بـود حـال صـفی اللّـه چنـین
پـس چـه باشـد حـال آنکـس کـه در آن
مطمـئن گشـت و نشسـت انـدر امـان
خـویش را وابسـت بـر آن ونمـود
عمـر خـود ضـایع در آن از بهـر سـود
خـرمن ایمـان خـود بـر بـاد داد
در طلبکـاری آن شـوم فسـاد

فکرت است آئینه‌ای نیکو مبین
فکر کن در آینه نیکو ببین

هست کفاره بهربد فکرت
قلب را روشن نماید فکرت

روشنی قلب ووسعت خلق راست
در معادت ز آن بسی اصلاح خاست

بر عواقب مطلع گردی ز فکر
علم را سازد زیاده ذکر و فکر

خصلتی باشد تفکر که خدا
نبودش مثلش عبادت حبذا

هست از قول نبی کردگار
ساعتی فکرت به از یکساله کار

از تفکر کس نیابد منزلت
جز که گشته خاص نور معرفت

این مناجاتم ز فکرت مستعد
میکند در امتیاز نیک و بد

یا علی ای فکر تو آرام دل
یا علی ای ذکر تو الهام دل

ای ز تو روشن تفکر را چراغ
کز تفکر دل ز غم یابد فراغ

از تفکر جان ما را منزلت
موهبت فرما ز نور معرفت

ساعتی فکرت که از سالی به است
از تو آن فکرت مدام امید هست

فکر در آثار حکمت چون صواب
هست یارب ز آن نمایم فیض یاب

تا بیابم اطلاع از عاقبت
وانمایم باب علم و معرفت

بر معادم آن تفکر مصلح است
کآنکه دائم با تفکر مفلح است

خلق ما را از تفکر وسع ده
قلب ما از نور آن کن منتبه

تا نگردد در ره دنیای دون
عمر ضایع دین تباه و دل نگون

تا نگردد بسته بر یادش دلم
رشتهٔ پیوندش از جان نگسلم

تا ببینم سر بسر دنیا سراب
زین تفکر وارهم از انقلاب

تا ببینم چون رباطی بی درش
تا نیابم در هوایش پرورش

تا نبینم نوح سانش جز دوباب
آن یکی بهر دخول آن یک ذهاب

از بلا و فتنهٔ دنیا امان
یا علی ای ملتجا ای مستعان

ای تو قرآن خداوند حکیم
ای تو فرقان وصراط مستعان

ملجأم بر تو بصدق التجا
یا علی یا بوالحسن یا ایلیا

چند از دنیا برم جور و محن
نیست دنیا غیر داری پرفتن

مشتغل فرما دلم را یا علی
روز و شب بر ذکر مولا یاعلی

مونس جانم نما ذکراله
رهنما عقل و تقی توشه براه

تا شود موتم نصیحت گوی دل
با تفکر ز آن نصیحت متصل

درنظر دنیا مرا باشد چو آب
ماضی و مستقبلش اندر شتاب

نه در او باقی کسی ونه بکس
ماند آن باقی هم اینم پند بس

فکرتم یارب بره همره نما
تا مگر از صمت یابم مدعا

لمعة السابع و العشرون فی الصمت

قال الصادق علیه السلام: الصمت شعار المحققین بحقایق ما سبق و جف القلم به وهو مفتاح کل راحة من الدنیا و الاخرة و فیه رضی اللّه و تخفیف الحساب و الصون من الخطایا و الزلل و قد جعله اللّه ستراً علی الجاهل و

تزیناً للعالم و فیه عزل الهوی و ریاضة النفس و حلاوة العبادة و زوال قسوة القلب و العفاف و المروة و الظرف. فاغلق باب لسانک عمالک منه بدا لاسیما اذا لم تجد اهلا للکام و المساعد فی المذاکرة للّه و فی اللّه. وکان ربیع ابن خثیم یضع قرطاسا بین یدیه فیکتب کل ما یتکلم به ثم یحاسب نفسه فی عشیته ماله و ما علیه و یقول: آه نجا الصامتون و بقینا. وکان بعض اصحاب رسول اللّه(ص): یضع حصاة فی فمه فاذا ارادان یتکلم بما علم انه للّه و فی اللّه و لوجه اللّه اخرجها من فمه و ان کثیرا من الصحابة رضی اللّه عنهم کانوا یتنفسون تنفس «الصعداء» و یتکلمون شبیه المرضی و انما سبب هلاک الخلق و نجاتهم الکلام و الصمت. فطوبی لمن رزق معرفة عیب الکلام و صوابه و علم الصمت و فوایده فان ذلک من اخلاق الانبیاء و شعار الاصفیاء و من علم قدر الکلام احسن صحبت الصمت و من اشرف علی مافی لطایف الصمت و ائتمن علی خزائنه کان کلامه و صمته کله عبادة و لایطلع علی عبادته هذه الا الملک الجبار.

لمعهٔ سابع و عشرون نور بار — می‌شود از صمت پنهان و جهار
حضرت صادق که در اوصاف آن — هست صامت نطق ملک و انس و جان
گفت صمت آمد شعار آن کسان — کز حقایق هستشان آگاه جان
آن حقایق که بیان شد پیش از این — از لوامع مشرق حق و یقین
خشک شد اینجا قلم با این بیان — کز بیان صمت آمد در میان
در دو دنیا آن کلید راحت است — واندر آن خشنودی حق ثابت است
هست تخفیف حساب اندر عمل — بازدارد از خطایا و زلل
صمت را حق ستر جاهل کرده است — زینت دنیای کامل کرده است
نصب باشد اندر آن عزل هوا — نفس از آن در ریاضت مبتلا
در عبادت کام از آن شیرین وصاف — قسوه را از دل برد آرد عفاف
صمت درجانت مروت آورد — چون صدف ظرفی است گوهر پرورد
ای که از صمتت امید راحت است — جز بناچارت زبان بایست بست
خاصه چون اهل نبود برکلام — صمت باید صمت تا یابی سلام
صمت در ذکر خداخوش یاوریست — ای خوشا آن دل کز آنش یاوریست
آن ربیع ابن خثیم ازگفتگو — می‌نهادی کاغذی را پیش رو
می‌نوشتی آنچه می‌گفتی کلام — می‌نمودی پس حسابش وقت شام
که از او چه و بر او در حال چیست — گوئیا بر خویشتن خود میگریست
آه میگفتی بدل زار و حزین — که بماندیم وگذشتند صادقین
بعضی از اصحاب پیغمبر حصات — می‌نهادی در دهان بهر نجات
خواستی چون بر زبان آرد سخن — آن حصا بیرون نمودی از دهن
گر بدی للّه و فی اللّه آن کلام — ورنه بودی در دهن سنگش مدام
از صحابه بود بسیاری که بود — هر نفس چون محتضر وقت صعود
در تکلم همچو بیماران زار — همچو بیماران زار سوگوار
رستگاری و هلاک مردمان — ازکلام و صمت اندر دو جهان
ای خوش آنکه گشت عارف برکلام — برید و نیکش شناسا شد تمام
ای خوش آن کزعلم صمت آگاه شد — ز آن فوایدد دید و رو در راه شد

زآنکه صمت آمد ز خلق انبیا
همچنین باشد شعار اصفیا

هرکه دانا هست بر قدر کلام
صحبتش بهترکند صمت تمام

مطلع گردد لطایف صمت را
مؤتمن برگنجهای اعتلا

هم کلامش هم سکوتش بندگیست
مطلع زین بندگی جز شاه نیست

این مناجات است کز صمت وکلام
جان و دل یابدکرامت بر دوام

یا علی ای از تو هر صمت وکلام
با کرامت از عبادت بردوام

هرکلام و هر سکوتی بندگیست
کز ولایت بر رخش رخشندگیست

ای لطیفه صمت دریادت خفی
مخزن اسرار انوار صفی

انبیا را صمت در ذاتت مدام
اصفیا را وصف ذات توکلام

اصفیا صامت زکنه ذات تو
انبیا ناطق ز اکرامات تو

عارف صمت کلامم ساز جان
واقف نیک و بدش فاش و نهان

در تکلم جز بیاران عشیق
جان بود بیمار و دل اندر مضیق

گرنه اندر راه حق گویم سخن
سنگریزه بهکه ریزم در دهن

یا علی ازگفتنم خاموش دار
چون نباشد بر سخن کس گوشدار

از خموشی یاوری دل را رسان
تا بذکر اللّه گردد توامان

نفس را رام وکند عزل هوا
یا علی یا بوالحسن یا ایلیا

نفس جاهل را نما مستور صمت
عقل کامل را روان پرنور صمت

تا نیفتم در خطایا و زلل
تا سبک گردد حسابم در عمل

تا رضای حق بجان حاصل شود
تا زبان گنجینه دار دل شود

بوکه راحت یابم از شرکلام
صمت بخشد راحت جانم مدام

حق احمد و آل کاندر دو جهان
حبشان باشد همه راحت بجان

لمعة الثامن و العشرون فی الراحة

قال الصادق علیه السلام: لاراحة لمومن علی الحقیقة الاعند لقاءاللّه و ماسوی ذلک ففی اربعة اشیاء: صمت تعرف به حال قلبک ونفسک فیما یکون بینک و بین بارئک، و خلوة تنجوا بها من آفات الزمان ظاهرا و باطناً وجوع تمیت به الشهوات و الوساوس، و سهرتنور به قلبک و تصفی به طبعک و تزکی به روحک. قال النبی(ص) من اصبح آمنا فی سربه معافا فی بدنه و عنده قوت یومه فکانما حیزت له الدنیا بحذ افیرها و قال وهب ابن منبه فی کتب الاولین مکتوب: یا قناعة العزوالغنی معک فازمن فاز بک و قال ابوالدرداء رضی اللّه عنه ماقسم اللّه لی لایفوتنی و لوکان فی جناح ریح و قال ابوذر رضی اللّه هتک ستر من لایثق بربه و لوکان محبوسا فی الصم الصیا خید. فلیس احدا خسروارذل و انزل ممن لایصدق ربه فیما ضمن له و تکفل به من قبل ان خلقه و هو مع ذلک یعتمد علی قوته و تدبیره و جهده و سعیه و یتعدی حدود ربه باسباب قد اغناه اللّه تعالی عنها.

لمعهٔ ثامن و عشرون راحت است
مومنان را از حضوری آیت است

حضرت صادق که برخلق جهان
راحت جان است و آرام جنان

گفت مومن را نباشد راحتی
در دل و در جان مگر آن ساعتی

کز لقاءاللّه گردد مستفیز
ماسوای این بود در چار چیز

صمت کز آن دانی احوال دلت / که چه شد از نفس در دل حاصلت
هم بدانی در میان تو و حق / چیست نسبت چه حقیقت چه سبق
خلوتی که رازگویی بر خدا / بردباری که از آن یابی نجا
جوع کز آن شهوت و وسواس را / مرگ باشد رجم هر خناس را
نیز بیداری که دل روشن کند / طبع را از تصفیه گلشن کند
روح را از تزکیه بخشد جلا / صیقل آئینه‌اش ذکر خدا
گفت پیغمبر که هر کس صبح خاست / جانش ایمن از نهیب بازخواست
جسمش اندر عافیت بی درد و رنج / قوت یک روزه برش او دیده گنج
گویی آن دنیا تمامی یافته است / مرد حق اینها تمامی یافته است
ابن منبه گفت دیدم در کتاب / کز کلام سابقین بودش نساب
ای قناعت از الست / بی نیازی با تو عزت با تو است
هرکه فایز از تو شد ز آن فایزی / فیض از تو فوز از تو تو غنی
گفت ابودرداء قسمت آنچه را / کرده بهرمن خدای ذوالعطا
او ز من هرگز نخواهد فوت شد / گر همه در بال بادی هست خود
گفت بوذر پردهٔ آن کس درد / که وثوقش نیست بر رب احد
گر بود محبوس اندر صلب سنگ / رزق او او را رساند بیدرنگ
نیست کس اخسر اذل و پست تر / ز آنکه صدقش نی بر زاق البشر
زانکه ضامن گشته وگشته کفیل / پیشتر از خلق این خلق جلیل
با وجود ضعف دارد اعتماد / بر توانائی و تدبیر و جهاد
گام از اندازه بیرون می زند / از حدود رب تجاوز میکند
در پی تحصیل اسباب جهان / که نموده بی نیازش حق از آن
این مناجات استراحت میکند / جلب نفعی دل ز راحت میکند
یا غنی المغنی ای از نعمتت / جان ودل در راحت و در امنیت
ای که هستت بی نیازی وصف شأن / بی نیازم کن ز اسباب جهان
تا ز تحصیلش تعدا ازحدود / حاصل جانم نگردد ای ودود
خود چو ضامن گشته ای و خود کفیل / پیشتر از خلق این خلق ای جمیل
از چه ره باید نمودن اعتماد / غیر تو بر چیز دیگر ز اجتهاد
آنکه جز توکرد بر چیز دگر / اعتماد از آن که باشد پست تر
روی دل سوی تو دارم یا علی / چشم و جانم ازکراماتت جلی
هرچه می‌باید بجان آن می‌دهی / «یاوفی یا حفی یا زکی»
راحت جان امن و ایمان از تو است / امن و ایمان راحت جان از تو است
گر لقای حضرتت حاصل شود / راحت و ایمان امان حاصل بود
از قناعت بس همینم در جهان / در جهان این بس قناعت بهرجان
صبح بی یادت اگر خیزم ز خواب / کار دل صعب است و حال جان خراب
گر همه دنیا تمامی باشدم / آن تمامی ناتمامی باشدم

عافیت نبود مگر با یاد تو / ره براحت نیست جز ز ارشاد تو
هست راحت چونکه اندر چار حال / سهر و جوع و صمت و خلوت بالمآل
یا علی بیداریئی خواهم ز تو / تا ببینم هر قدم راهم بتو
یا علی جوع خودم روزی نما / تا شوم سیر از غذای ماسوا
یا علی در خلوت خاصم نشان / جرعه‌ای از ناب اخلاصم چشان
تاکندکیفیتش در دل ظهور / کز قناعت جان شود غرق سرور

لمعة التاسع والعشرون فی القناعة

قال الصادق علیه السلام: لو حلف القانع بتملکه الدارین لصدقه اللّه عز و جل بذلک و لابره لعظم‌شان مرتبة القناعة. ثم کیف لایقنع العبد بما قسم اللّه عزوجل و هو یقول: نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی الحیاة الدنیا. فمن اذعن و صدقه بما شاء لماشاء بلاغفلة و ایقن بربوبیته اضاف تولیة الاقسام الی نفسه بلا سبب و من لاقنع بالمقسوم استراح من الهم و الکرب و التعب وکل نقص من القناعة زاد فی الرغبة. و الطمع فی الدنیا اصل کل شر و صاحبها لاینجوا من النار الا ان یتوب و لذلک قال النبی(ص): القناعة ملک لایزول و هی مرکب رضی الله تعالی تحمل صاحبها الی داره. فاحسن التوکل فیمالم تعط و الرضا بما اعطیت و اصبر علی ما اصابک فان ذلک من عزم الامور.

لمعهٔ تاسع و عشرون می‌کند / از قناعت نورافشان لاتعد
حضرت صادق که هرچاکر از آن / از قناعت هست شاه دو جهان
گوید ار قانع قسم بر حق خورد / بر شهی دو جهان حق احد
میکند تصدیق او در این سخن / عظم و شأنش را فزاید از منن
ز آنکه دارد از قناعت مرتبت / از قناعت یافته این موهبت
پس چسان قانع نگرددبنده‌ای / قسمتش کرد آنچه اللّه علی
خود همی گویدکه قسمت کرده‌ایم / اندر این دنیا معیشت آن کریم
کن یقین از صدق بر آنچه خدا / خواسته بی علتی بر بنده‌ها
پس هر آنکش بر ربوبیت یقین / هست قسمت رزق را بیند همین
تولیت اقسام ارزاق از خدا / بی سبب کز او بود آنش سزا
ز آنکه شد قانع بمقسومش ز رب / یافت راحت از هم وکرب و تعب
از قناعت هرچه آن ناقص بود / رغبت نفس و طمع زاید شود
این طمع این رغبت اصل هر بداست / صاحبش بی توبه از آتش نرست
گفت پیغمبر قناعت ملکتی است / که زوالش بر قناعت پیشه نیست
مرکب خشنودی راه خداست / صاحبش را سوی آن در رهنماست
باش نیکو در توکل آنچه را / حضرت معطی نفرمودت عطا
باش راضی ز آنچه فرمودت عطا / صبرکن ز آنچه رسیدت از بلا
این بتحقیق است از عزم امور / تابد از این عزم خورشید حضور
این مناجات قناعت پیشه است / هرکه را حرص است بر پا تیشه است
یا علی ای حب تو عزم امور / دل که بی حبت نبیند روی نور

در بـــــلا صــــبر از تـــو جـــوئیم ای ولی — در بلامنـــــــدازمان حــــــق علـــــــی
یـــا علــی بــر جــان عطــا فرمــا رضــا — تـــا رضـــا باشـــیم ازکـــل عطـــا
هرچــــه را امیــــد میـــــدارد جنــــان — بـــا توکـــل از تـــو باشـــد چشـــم آن
ایــن قناعــت بــا تــو ملــک بــی زوال — ای طمـــع ای رغبـــت از تـــو پایمـــال
قـــانعم بـــر قســـمت پروردگـــار — راحـــتم از درد و رنـــج روزگـــار
ایــن یقــین دانــم کــه مقســوم خــدا — هســت بــی علــت نصــیب بنــده‌هــا
ای قســـیم رزق خلـــق عـــالمین — شــکر وکفــر جملــه بــر ذاتــت مبــین
قـــانع از تـــو بـــر ســـریر عافیـــت — کـــز قناعـــت یـــافتش جـــان موهبـــت
حـــرص را در جـــان قـــانع راه نیســـت — هرکــه قــانع شــد ز حــرص آگــاه نیســت

لمعةالثلثون فی الحرص

قال الصادق علیه السلام: لاتحرص علی شی لوترکته لوصل الیک وکنت عنداللّه مستریحا محمود ابترکه و مذموما باستعجالک فی طلبه و ترک التوکل علیه و الرضا مایقسم. فان الدنیا خلقها اللّه تعالی بمنزلة ظلک ان طلبة اتبعک و لاتلحقه ابداوان ترکته تبعک و انت مستریح قال النبی(ص): الحریص محروم و هو علی حرمانه مذموم فی ای شیی کان وکیف لایکون محروم و قدفر من وثاق اللّه تعالی و خالف قول اللّه عزوجل حیث یقول: اللّه الذی خلقکم ثم رزقکم ثم یمیتکم ثم یحییکم والحریص بین سبع آفات صعبة فکر یضر «بدینه» ولاینفعه و هم لایتم له اقصاه و تعب لایستریح منه الاعندالموت و یکون عندالراحة اشد تعبا و خوف لایورثه الاالوقوع فیه و حزن قدکدرعلیه عیشه بلافائدة و حساب لامخلص له معه من عذاب اللّه تعالی الا ان یعفواللّه عنه و عقاب لامفرله ولاحیلة و المتوکل علی اللّه یمسی و یصبح فی کنفه و هو منه فی عافیةو قد عجل اللّه له‌کفایته و هی له من الدرجات مااللّه به علیم و الحرص ماء «جری» فی منافذ غضب اللّه تعالی و مالم یحرم العبد الیقین لایکون حریصا و الیقین ارض الاسلام و سماء الایمان.

لمعـــهٔ ســـی‌ام کنـــد روشـــن تـــو را — در شـــرور حـــرص چشـــم اعـــتلا
حضـــرت صـــادق کـــه جامـــهٔ حـــرص و آز — نیســـت بـــر خـــدام او زینـــت طـــراز
گویـــدت رو حـــرص بـــر چیـــزی مـــبر — کـــت شـــود و اصـــل کنـــی تـــرکش اگـــر
هـــم بـــه نـــزد حـــق از آن ترکـــی مصـــاب — ز اســـتراحت باســـتایش فـــیض یـــاب
ورکنـــــی مســـــتعجلاً او را طلـــــب — نـــزد حـــق مـــذمومی از تـــرک ادب
بـــی تـــوکـــل قســـمتش را نارضـــا — ز آنکـــه دنیـــا هســـت چـــون ســـایه تـــو را
طـــالبش آئـــی از او بینـــی تعـــب — هرگـــزش ملحـــق نگـــردی ایـــن عجـــب
تـــارکش گـــردی خـــود آیـــد بـــا طـــرب — جـــان از آن در اســـتراحت بـــی تعـــب
ایـــن ســـخن مرویســـت از قـــول رســـول — هـــر حریصـــی هســـت محـــروم از وصـــول
بـــا همـــه محـــرومیش مـــذموم نیـــز — ایـــن لطیفـــه از دل و جـــان کـــن تمیـــز
چـــون نباشـــد لیـــک محـــروم آن ولی — رفتـــه چـــون بـــیرون ز میثـــاق علـــی
بـــرکـــلام اللّـــه مخـــالف آمـــده — وز تخـــالف خـــارج از انســـان شـــده
گویـــد اللّـــه ازکمـــال امتنـــان — او خـــدا باشـــدکـــه کـــرده خلقتـــان
رزقتـــان داده اســـت از خـــوان نعـــم — پـــس بمیرانـــد شـــما را وزکـــرم

زنده سازد باز و آنگه سوی او   جمله محشورید از زشت و نکو
هفت آفت را میان جان حریص   آفت دین و دل و ایمان حریص
اولاً فکری کز آن بر جسم و دین   نفع نبود با ضرر سازد قرین
دویمین همی که پایانیش نیست   آن تعب سه کش ز مرگ آسودگیست
چارمین خوفی که نبود بهرجان   چاره‌ای غیر از فتادن اندر آن
پنجمین حزنی که تیره عیش از اوست   جان از آن بی فایده دل تیره روست
ششمین باشد حسابی که خلاص   نیستش الادهد عفوش مناص
هفتمین باشد عقابی که از آن   نه فراری هست نه حیله توان
این بود حال حریص بینوا   وآنکه میدارد توکل بر خدا
صبح و شامش در پناه حق بود   هم ز حق با عافیت ملحق شود
زود امرش حق کفایت میکند   از شرورش جان وقایت میکند
پله‌های عالیه از عافیه   یافته جانش ز جانان کافیه
که خدا دانا بود بر سر آن   غیر اوکس رانمی‌باشد عیان
حرص جاری باشد اندر منفذی   که بود جای غضب از رب بلی
بنده تامحروم نبود از یقین   حرص با جانش نمیگردد قرین
از مسلمانی یقین باشد زمین   نیز ایمان راسما آمد یقین
این مناجاتم ز حرص آرد برون   وز توکل نوربخشد در درون
ای ز تو جانها حریص بندگی   نیست چون بی بندگیت زندگی
ارض اسلام است دل ز اهل یقین   حاصلی بخش از یقین بر این زمین
آن یقین که هست ایمان راسما   زینتش ده ازنجوم اهتدا
از یقین یارب مسازم بی نصیب   حرص اگر در جان بود جان ناشکیب
حرص را بستان توکل بازده   چون توکل بر تو از هرکار به
صبح و شامم در پناه خود بدار   حق احمد نوربخش روزگار
ای خدافریادها از حرص جان   الامان از حرص یارب الامان
کز عقابش نه فراری می‌توان   وز حسابش با عذابم توأمان
جان و دل از حزن حرصم بازدار   تا نگردد روز عیشم شام تار
خوف حرصم در دل و جان ره مده   جای آن در بارگاه شه مده
یارب از حرصم تعب بر جان منه   راحتم را بر تعب بنیان منه
آن تعب کز حرص بر جان میرسد   چاره‌اش جز مرگ چیزی کی بود
یارب از حرصم بمیران تا شوم   در توکل زنده بی اندوه غم
فکرت حرصم کند خامش چراغ   نه از آن آسودگی و نه فراغ
ای تو خلاق و تو رزاق همه   ای ز نعمت بسته میثاق همه
ای که می‌میرانی و زنده کنی   سوی تو حشرتقی و از شقی
ای که محرم از درت نارفته کس   گر حریصم حرص یارم هست و بس
حرص جانم نیست جز وصل حبیب   دار از وصل حبیبم با نصیب

گـــر بـــود ایـــن حـــرص هـــم مـــذموم تـــو
عاشـــقان هســـتند پـــس محـــروم تـــو
یــــــاربم از حـــــــرص دنیــــــا بــــــازدار
تــا بــرم از زهــد جــان شــرحی بکــار

لمعةالحادی الثلثون فی الزهد

قال الصادق علیه السلام: الزهد مفتاح باب الآخرة و البرائة من النار و هو ترکک کل شیی یشغلک عن اللّه تعالی من غیر تاسف علی فوتها و لااعجاب فی ترکها و لا انتظار فرج منها ولاطلب محمدة علیها ولاغرض لها بل تری فوتها راحة وکونهاآفة وتکون ابداًها ربامن الآفة معتصما بالراحة والزاهد الذی یختارالآخرة علی الدنیا والذل علی العز و الجهد علی الراحة و الجوع علی الشبع و عافیة الآجل علی محنة العاجل والذکر علی الغفله و تکون نفسه فی الدنیا و قلبه فی الاخرة. قال رسول اللّه(ص): حب الدنیا راس کل خطیئة. الاتری کیف احب ما ابغضه اللّه تعالی و ای خطاء اشد جرما من هذا. و قال بعض اهل البیت علیهما السلام: لوکانت الدنیا باجمعها لقمة فی فم طفل لرحمناه. فکیف حال من نبذ حدود اللّه وراء ظهره فی طلبها و الحرص علیها و الدنیا دار لو احسنت سکناها لرحمتک و احسنت و داعک. قال رسول اللّه(ص): لما خلق اللّه الدنیا امرها بطاعته فاطاعت ربها فقال لها خالفی من طلبک و وافی من خالفک فهی علی ما عهداللّه الیها و طبعها علیه.

لمعـــــۀ ســـــی و یکــــم انــــوار زهــــد
مـــیفشـــاند بـــر ســـر احـــرار زهـــد
گفـــت صـــادق مشـــرق زهـــد علـــی
اوکـــز او خورشـــید زهـــد آمـــد جلـــی
زهـــد مـــیباشـــدکلیـــد آخـــرت
زهـــد مـــیســـازد بـــری از آتشـــت
آن بـــود تـــرک همـــه چیـــزی کـــه آن
بـــازدارد از خـــدا فـــاش ونهـــان
نـــه ز فـــوت آن تأســـف یـــار تـــو
نـــه بـــترکش عجبـــی انـــدرکـــار تـــو
نـــه از آن چشـــم فـــرح باشـــد تـــرا
نـــه ســـتایش نـــه عـــوض ز آن مـــدعا
بلکـــه بینـــی راحـــت انـــدر فـــوت آن
آفـــت انـــدر بـــودنش حاصـــل بجـــان
دائمـــــاً باشـــــی ز آفـــــت در فـــــرار
دســـت بـــر دامـــان راحـــت برقـــرار
زاهـــد آن باشـــدکـــه بـــر دنیـــا گزیـــد
آخـــرت را و آنکـــه ایـــن ســـاغرکشـــید
کـــــرد ذلـــــت را بعـــــزت اختیـــــار
جهـــــد راکـــــرده براحـــــت اختیـــــار
گـــرس بـــر ســـیری گزیـــده در جهـــان
بهـــر جـــانش عافیـــت را دیـــده ز آن
عاقبـــت کـــآن را بـــود وقتـــی مبـــین
کـــرده بـــر ایـــن محنـــت عاجـــل گـــزین
ذکـــــر راکـــــرده بغفلـــــت اختیـــــار
نفـــس در دنیـــاو دل در بـــزم یـــار
گفتـــــه پیغمـــــبر حبیـــــب کبریـــــا
حـــب دنیـــا هســـت رأس هـــر خطـــا
چـــون شـــوم در دوســـتی پیرامـــنش
آنچـــه مـــیباشـــد الهـــی دشـــمنش
ســخت تــر از ایــن خطــا در جــرم چیســت
ســخت تــر از ایــن خطــا در جــرم چیســت
گفتـــه بعضـــی اهـــل بیـــت مصـــطفا
گـــر بـــدی دنیـــا تمـــامی کلهـــا
لقمـــــهای انـــــدر دهـــــان بچـــــهای
رحـــم میکـــردیم مـــا او را همـــی
پـــس چگونـــه هســـت حـــال آن دنـــی
کـــه پـــس ســـرکرده حـــدهای علـــی
در طلـــب از حـــرص ایـــن دارنگـــون
کـــه گـــرش مســـکن نمـــائی بـــس فســـون
آورد انـــــدر وداعـــــت نیـــــک نیـــــک
در شـــناس آن تمیـــزی نیســـت لیـــک
گفـــــت پیغمـــــبر خداونـــــد جهـــــان
چونکـــه خلقـــت کـــرد دنیـــا را روان

امر فرمودش بطاعت کرد آن	طاعت پروردگار خود روان
پس نمودامرش که از خواهان خود	رو بگردان و بروگردان خود
شو موافق پس بعهدکردگار	طبع آن مطبوع و بر امر استوار
این مناجات است شرق نور زهد	موسی جان میرود بر طور زهد
یا علی ای مشرق خورشید زهد	زاهدان را از شما تائید زهد
زاهد دنیا توئی ز آن شد خراب	اهل عقبا ازولایت کامیاب
یا علی یا علی یا علی	زیر دستت گر عدو وگر ولی
روی دلها سوی تو از هرکنار	سوی دلها روی تو سِرّ و جهار
سوی تو روی دلم فاش و نهان	چیست ازدنیا دگر نام و نشان
یا علی یا علی یا علی	دوستت نبود محب هر دنی
با علو حب تو دنیا کجاست	آن چو آمد جمله منثوراهباست
حب توگردر دلی نبود دنی است	هرکه جانانش علی جانش علی است
هر دلی کز حب تو خالی بود	خویشتن دنیای تمثالی بود
حرص دنیای دنی حب علی	جمع با هم هست امر مشکلی
جمع ضدین هست اگر امری محال	جمع اضداد توام خوش کرده حال
جمع ضدین گر محال آمد ولی	جمع اضداد تو پیدا و جلی
هیکل آدم گواهی معتبر	جمع اضداد اندر او پا تا بسر
یا علی ای از تو هستی سر بسر	هستی احوال احبابت نگر
ذکر بر غفلت نموده اختیار	نفس در دنیا و دل برکردگار
عاجلا بگذشته زین شوم پلید	آجلا بر عافیت چشم امید
حب توگر عزت وگرذلت است	در وجود ما وجود عزت است
نیست ما را یک سر مو در وجود	خالی از حب شما ورنه نبود
یارب از حرص وهوای کوی یار	از دل و از جان ما شوری برآر
تا که دنیا را بچشم اعتبار	بینم و وصفی از آن آرم بکار

لمعة الثانی والثلثون فی صفة الدنیا

قال الصادق علیه السلام:الدنیا بمنزلة صورة راسها الکبر و عینها الحرص و اذنها الطمع و لسانها الریا و یدها الشهوة و رجلها العجب و قلبها الغفلة و لونها الفناء و حاصلها الزوال فمن اجبها اورثته الکبر و من استحسنها اورثته الحرص و من طلبها اورثة الطمع ومن مدحها البسته الریا و من توسل بها املکته الشهوة و من ارادها مکنته من العجب و من اطمان الیها ارکبته الغفلة و من اعجبه متاعها «افتنته» ولاتبقی له و من جمعها و بخل بهاردته الی مستقرها و هی النار.

لمعهٔ سی و دوم نور نظر	بخشمت که صورت دنیا نگر
تارک دنیا شه صدق آفرین	حضرت صادق ز دنیا گوید این
صورتی آن شخص دنیا را بدان	کبر رأس و حرص باشد چشم آن
هم طمع گوش و ریایش شد زبان	دست آن شهوت بود فاش و نهان

پای آن عجب است و قلبش غفلت است / هستی آن نیستی و آفت است
حاصلی از حاصلش نه جز زوال / هرکه او رادوست کبرش ارث حال
هرکه خوبش بشمرد حرصش دهد / هرکسش طالب طمع ارثش بود
در ریا افتاد هرکش مدح کرد / خواهشش عجب آورد بر جان مرد
هرکه در آن مطمئن شد شد سوار / غفلتش مانند دجال و حمار
هرکه در چشمش متاعش خوش نمود / درفتن افکندش و شد نفی زود
هرکه جمعش کرد و بخشایش نکرد / بخل آوردو تن آسایش نکرد
رد نمود او را بسوی جای خود / کآتش دوزخ ببین مأوای خود
اینمناجاتم زدنیای دنی / می‌برد جانم بمولای علی
یا علی ای از تو دنیا دور و پست / هرکه دور از تست با دنیانشست
جمع دنیائی که بخلش حاصل است / فتنهٔ جان محنت ودرد دل است
از بلای آن امان ده جان ما / ازمتاعش وارهان ایمان ما
مأمن و آرام در دنیا چو نیست / کی تواند دل دمی بی امن زیست
یارب اطمینان به دنیایم مده / بار غفلت بر دل و جانم منه
خواهشش را دور فرما از دلم / تانگردد عجب از آن حاصلم
مدح آن کآرد ریا بر روی کار / افتخار آن که باشد ننگ و عار
راه در بزم تمنایم مده / داغ بر دل زین تمنایم منه
نیک دانستم که نیکوئی آن / نیست الاحرص دل آفات جان
یارب از این نیکوئی بد مآل / ظاهر و باطن امان کن حسب حال
دوست دنیا دنی حبت علی / از دنی حاصل چه جز بیحاصلی
حاصل بیحاصلی ما را مده / جانمان از جاهلی کن منتبه
قلب دنیا آنکه نامش غفلت است / در دل ما ره مده از هرچه هست
پای آن که عجب نامش آمده / بر بساط عیش ما راهش مده
دست آن که شهوتش گشته لقب / باشدم دست وگریبان روز وشب
از دم تیغ دو سر یعنی که لا / قطع فرما دستش از جانهای ما
چشم دنیا آنکه حرصش گفته‌اند / این گهر از مثقب حق سفته‌اند
وامکن بر روی ما یامستعین / حق ذات مصطفا عین یقین
کبر راکآن رأس دنیا آمده / حب آن رأس خطایا آمده
از سرما دورکن یا ذوالعلا / حق محمود آن حبیب کبریا
سلم اللّه علیه و آله / واقفان حضرت شاهنشهی
تا مگر آریم رو سوی ورع / جای بگزینیم درکوی ورع

لمعة الثالث و الثلثون فی الورع

قال الصادق علیه السلام: اغلق ابواب جوارحک عما یرجع ضرره الی قلبک و یذهب بوجاهتک عنداللّه و یعقب الحسرة و الندامة یوم القیمه و الحیاء عما اجترحت من السیئات و المتورع یحتاج الی ثلثة اصول: الصفح

عن عثرات الخلق اجمع و ترک «الحرمة» فهیم و استواء المدح و الذم. واصل الورع دوام المحاسبةو صدق المقاولة وصفاء المعاملة و الخروج من کل شبهة ورفض کل ریبة و مفارقة جمیع مالا یعنیه و ترک فتح ابواب لایدری کیف یغلقها و لا یجالس من یشکل علیه الواضح و لایصاحب مستخف الدین و لایعارض من العلم مالایحتمل قبله ولاینفهمه من قابله ویقطع من یقطع عن اللّه عزوجل.

لمعهٔ سی و سیم نور ورع — میکند بر ساحت جان مطلع
حضرت صادق که از خدام او — بارد انواع ورع بر خلق هو
از ورع شرحی نماید مستبین — دم ببند و چشم بگشا و ببین
جمله درهای جوارح را ببند — بر رخ هر چه به دل آردگزند
و آنچه از رویت وجاهت میبرد — عاقبت حسرت ندامت آورد
وز بدیها شرم میباید نمود — که شود مشهود در روز شهود
خود تورع هست محتاج سه اصل — با تورع ز آن سه اصلت هست وصل
درگذشت اول ز لغزشهای خلق — ترک تحریص و نوازشهای خلق
استوای مدح و ذمت در جهان — مدحت و ذمت شدن یکسان بجان
اصل بنیان ورع با خود حساب — وز مقال خویش با صدق و صواب
در عملها با صفا با مردمان — بردن از هر شبهه بیرون جسم و جان
دوری از هر ریب دون زینه نام — افتراق از هر چه ز آنش نیست کام
ترک کردن فتح ابوابی که نیست — آگهی از نسبتش کآیا ز چیست
ترک بنشستن بصحبت با کسی — که کند روشن بر آن مشکل بسی
با کسی که مستخف دین بود — یعنی استخفاف دینش آئین بود
هیچ ننشیند به یاری ز آنکه دین — یابد استخفاف از سوء قرین
آنکه در علمش معارض میشود — آنچه را حملش به دل مشکل بود
و آنچه نافهمیده است از قایلش — ارتباطش قسوه باشد حاصلش
منقطع گردد از آنکس که خدا — مینماید قطع باقی و الدعا
ایـن مناجاتم ورع میآورد — از فیوضات خداوند صمد
یا اله الاولین و الاخرین — حق احمد حق آل طاهرین
از ورع بابی بروی دل گشا — منقطع کن جانمان از ماسوا
تا معارض با معارض در مرا — دل نگردد جان نیفتد در ریا
تازقایل قول را فهمیم باز — «تا نگردد باب ظن بر قلب باز»
همنشینم با سبک دینان مکن — مستخف دینم و ایمان مکن
باز دار از همنشینی با کسی — که نماید روشنم را تیرگی
بر رخم آن باب را مگشا که نی — آگهیم از نسبتش حق علی
دور دارم از دنیه و ارتیاب — و آنچه با من نیستش کارو حساب
با صفا با مردمان سازم عمل — تا نگردد شبهه جان را ماحصل
در مقالم صدق بخشا و صواب — تا نباشم در ندم وقت جواب
با حساب خویشتن روز و شبم — روز و شب در ذکر یارب یاربم

مدح و ذمم را تفاوت هیچ نیست
ز آنکه مدح و ذم من ناگفتنی است

مدح خاص ذات پاک کبریاست
اوکه ذاتش بی نیاز از حمد ماست

ذم رجوعش هرکجا باشد منم
خواه ذم دوستم یادشمنم

بنده را مدحی نه غیر از بندگی
بندگی عابدکند عابد توئی

این تفاوت بینم اندر مدح و ذم
مدح و ذم را این تفاوت بیش وکم

این تفاوت یا الهی ازکجاست
بنده عابد عابد از وصف خداست

جز عبادت بندهٔ مخلوق را
نیست وصفی در مقام کبریا

کبریای بندگان در بندگیست
بندگی کن تا بدانی بنده کیست

یا الهی یاالهی یا اله
یا الهی بر الهیت پناه

گر بخود بینم نشان بندگی
درنویسم داستان بندگی

بندگیهای من از بس بی وجود
نه نشان دارد بعالم نه نمود

بسکه لغزش میکنم در بندگی
دارم از این بندگی شرمندگی

گرچه پیش شاه نام بندگی
از ادب دور است و از قول زکی

ای ز سلطانی عبادت بی نیاز
بگذرم از لغزش و دل و انواز

تا بیابم از ورع گنج روان
عبرت آرم بر همه کار جهان

لمعة الرابع و الثلثون فی العبرة

قال الصادق علیه السلام: قال رسول اللّه(ص) المعتبر فی الدنیا عیشه کعیش النائم یراها و لایمسها و هو یزیل عن قلبه و نفسه باستقباحه معاملات المغرورین بها ما یورثه الحساب و العقاب. و یتبدل بها ما یقربه من رضی اللّه و عفوه و یغسل بماء زوالها مواضع دعوتها الیه و تزیین نفسها الیه. فالعبرة تورث صاحبها ثلثة اشیاء: العلم بما یعمل و العمل بما یعلم و علم مالایعلم. والعبرة اصلها اول یخشی آخرة و آخر تحقق الزهد فی اوله و لایصح الاعتبار الالاهل الصفا و البصیرة. قال اللّه تعالی: فاعتبروا یااولی الابصار و قال عزمن قائل: فانها لاتعمی الابصار ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور. فمن فتح اللّه تعالی عین قلبه و «بصیرته» بالاعتبار فقداعطاه منزلة رفیعة وملکاعظیما.

لمعهٔ سی وچهارم نور بار
میشود از عبرت اندر روزگار

حضرت صادق که گیرند اعتبار
خادمانش بر امور روزگار

گفت میگوید رسول کردگار
هرکه در دنیا بود با اعتبار

زندگیش هست مانندکسی
که ز خوابش هست رؤیاها بسی

خوب میبیند ولیکن هست خواب
حال اهل عبرت این بی ارتیاب

روح و نفس اوست در عبرت مقیم
کار مغروران دنیا را مدیم

کو بود مورث حساب با عقاب
ز اعتبار قول و فعل ناصواب

هم به دل سازد به آن آن را که او
آورد قرب رضا و عفو هو

شوید از آب زوالش آنچه را
دعوت دنیاش کرده بد نما

و آنچه زینت داده در چشمش جلی
از مساکن وز ملا بس وز حلی

عبرت آرد صاحب خود را سه چیز
اولا اندر عمل علم و تمیز

پس عمل بر آنچه دانا شد به آن / علم بر آنچه نداند حال آن
اصل عبرت اولی کز آخرش / هست دل با خشیه و جان مرتعش
آخری باشد که در اول از آن / زهد میباشد محقق بی گمان
معتبر نبود کسی را اعتبار / جز ز اهل صفوت بینای کار
گوید اندر عبرت دنیا خدا / یا اولی الابصار عبرت با شما
دیدهٔ ظاهر ز دنیا نیست کور / لکنا تعمی القلوب فی الصدور
هرکه حق بگشود از آن چشم جنان / داد بینائی بعبرت در جهان
پس بتحقیقش عطا کرده کریم / منزلات عالیه ملک عظیم
این مناجاتم ز عبرت معتبر / میکند از عبرت رب البشر
یا علیم یا عظیم یا بصیر / یا علی یا ولی یا خبیر
ای ز تو چشم بصیرت عین نور / اهل دنیا را ز نورت دیده کور
چشم ما را در جهان اعتبار / جز بعبرت وامکن بر روی کار
ای که فرمودی اولوالابصار را / چشم عبرت بینتان سازید وا
دیدهٔما را ز عبرت نورده / از بصیرت عین دل رامنتبه
تا که دنیا را بچشم اعتبار / بنگریم و بگذریمش برق وار
اول از عبرت ببخشا صورتی / کآخرش را ننگرم جز آفتی
ز آخر عبرت بده بینائیی / کاول آرد زهد و گردم متقی
آگهی بخشا ز ما لایعلمم / با عمل علمم بفرما ملتزم
تا بتابد در نظر دنیا جلی / عبرت آرم از همه زیب و حلی
تا شود زائد نقوش دعوتش / دل کند حاصل علو از عبرتش
یا رب از عبرت بچشمم ده ضیا / تا بیابم قربت عفو و رضا
شویم از زشت و قبیح و ناصواب / صفحهٔ دل بهر صفح اندر حساب
تا شود عیشم چو نایم در جهان / صورتی از معنی عبرت عیان
معتبر سازم ز خط اعتبار / حق محبوبت نبی و آل کبار
کز تکلف جانم آگاهی برد / بی تکلف از تکلف بگذرد

لمعة الخامس و الثلثون فی التكلف

قال الصادق علیه السلام: المتكلف متخلف عن الصواب و ان اصاب و المتطوع مصیب و ان اخطاء و المتكلف لایستجلب فی عاقبة امره الاالهوان و فی الوقت الاالتعب و العناء و الشقاء. و المتكلف ظاهره ریاء و باطنه نفاق و هما جناحان یطیربهما المتكلف و لیس فی الجملة من الخلاق الصالحین ولامن شعار المتقین. التكلف فی ای باب كان قال اللّه تعالی لنبیه(ص): قل ما اسئلكم علیه من اجر و ما انامن المتكلفین و قال النبی:(ص) نحن معاشر الانبیاء و الامناء و الاتقیاء برآء من التكلف. فاتق اللّه واستقم یغنک عن التكلف و یطبعک بطباع الایمان و لاتشتغل بطعام آخره الخلاء و لباس آخره البلا ودارها آخرها الخراب و مال آخره المیراث و اخوان آخرهم الفراق و عز آخره الذل و وقار آخره الجفا و عیش آخره الحسرة.

سی و پنجم لمعه روشن می‌کند / بی تکلف از تکلف وصف وحد

حضرت صادق که صدیقان او | بی تکلف هستشان ذات نکو
از تکلف وصف فرماید چنین | باتکلف با تخلف دان یقین
گرچه باشد ز آن تکلف باصواب | با تطوع با خطا باشد مصاب
با تکلف عاقبت خواریستش | غیر درد و رنج و شقوه نیستش
ظاهرش باشد ریا باطن نفاق | این دو چون دو بال بر اهل شقاق
با تکلف می‌پرد با این دوبال | وز تکلف می‌برد بر خود وبال
بی تکلف نیست آن خلقی گزین | نه شعارمتقین صالحین
هرکجا باشد تکلف هست شوم | عارینند از این لباس اهل علوم
حضرت جبار مختار احد | اوکه تکلیفش بجان لازم بود
مصطفا راگفت می‌گو خلق را | می‌نخواهم هیچ مزدی از شما
نیستم ز اهل تکلف در جهان | همچنین گوید رسول غیب دان
ما گروه انبیا و اتقیا | از تکلف شد مبرا جان ما
ای مکلف از مکلف گوش دار | در تحقیق است و نیکوگوش دار
دار تقوا و استقامت پیشه گیر | بی نیازی از تکلف درپذیر
بی نیازت از تکلف اوکند | طبع تو با طبع ایمان خوکند
هان مشو مشغول بر اکل و لباس | کآخر آنها چو بنمائی قیاس
از یکی باشد خلا دیگر بلا | جان ودل بر این دو تاکی مبتلا
رومکن بر خانه‌ای کآخر خراب | می‌شود از ارتحال و انقلاب
نه به مالی که برد میراث خوار | نه بیاری کآخرش دوریست کار
نه به عزی کآخرش خواری بود | نه وفا کاخر جفاکاری شود
نه به عیسی کاخرش حسرت بود | نه فراغی کاخرش کلفت بود
این مناجات از تکلف می‌برد | در پناه حضرت رب احد
ای مکلف تو مکلف جان ما | جان ما را از تکلف وانما
تانیفتد ز آن به کلفت جان ما | قلب ما و دین ما ایمان ما
ای که ذکرت مانع است از یاد غیر | هست فکرت مطلع انوار خیر
زندگیئی کآن به حسرت توام است | آن بوفا کآخر جفایش همدم است
عزتی کآخر به خواری می‌برد | صحبتی کآخر زیاری می‌برد
خانه‌ای کآن می‌شود آخر خراب | مشتغل ز آنها کنم در جمله باب
کسوتی راکه بلا آرد به تن | آن غذا راکه خلا سازد وطن
دل مکن مشغولم و جان باز دار | ز اشتغال این مشقت برکنار
یا علی ای بی تکلف ذات تو | بی تکلف جانم از مرضات تو
خود چو فرمودی بخیر الانبیا | گیر وده اول تصدق پس دعا
صدق نبود با تصدق چون قرین | با تکلف ملتبس گردد یقین
یا علی جان از تکلف بر لب است | گرچه مامربوب و جمله بارب است
وارهان جان از تکلف یاربم | بی تکلف از تکلف یاربم

بی تکلف دل بفرما غرق نور ‌ ‌ ‌ ‌ تا نمایم شرح و وصفی از غرور

لمعة السادس و الثلثون فی الغرور

قال الصادق علیه السلام: المغرور فی الدنیا مسکین و فی الآخرة مغبون لانه باع الافضل بالادنی. ولاتعجب من نفسک فربما اغتررت بمالک وصحة «جسمک» ان لعلک تبقی و ربما اغتررت بطول عمرک و اولادک و اصحابک لعلک تنجوابهم وربما اغتررت بحالک و منیتک و اصابتک مأمولک و هواک و ظننت انک صادق و مصیب و ربما اغتررت بماتری الخلق من الندم علی تقصیرک فی العبادة و لعل اللّه یعلم من قلبک بخلاف ذلک و ربما اقمت نفسک علی العبادة متکلفا واللّه یرید الاخلاص. و ربما افتخرت بعلمک و نسبک و انت غافل من مضمرات ما فی غیب اللّه تعالی. و ربما توهمت انک تدعواللّه و انت تدعو سواه. و ربما حسبت انک ناصح للخلق و انت تریدهم لنفسک ان یمیلواالیک و ربما ذممت نفسک و انت تمدحها علی الحقیقة. و اعلم انک لن تخرج من ظلمات الغرور و التمنی الا بصدق الانابة الی اللّه تعالی و الاخبات له و معرفة عیوب احوالک من حیث لایوافق العقل و العلم ولایحتمله الدین و الشریعة و سنن القدوة و ائمة الهدی و ان کنت راضیا بما انت فیه فما احداشقی بعلمه منک واضیع عمراواورثت حسرة یوم القیامة.

لمعهٔ سی و ششم افشان نور ‌ ‌ ‌ ‌ میکند در ظلمت بزم غرور
حضرت صادق که احبابش سرور ‌ ‌ ‌ ‌ هستشان چون هستشان ز آن شه غرور
این چنین فرماید از وصف غرور ‌ ‌ ‌ ‌ غره در دنیا بود مسکین و عور
همچنین در آخرت مغبون بود ‌ ‌ ‌ ‌ بیع اعلا زانکه با ادنا کند
هان مکن از خود تعجب ای فلان ‌ ‌ ‌ ‌ که شدی مغرور با مال و توان
تا مگر باقی بماند هم بسا ‌ ‌ ‌ ‌ که شدی مغرور عمر و بچه‌ها
تا مگر زایشان نجات آید محال ‌ ‌ ‌ ‌ هم بسا که آمدی غره بحال
غرهٔ نیات و نیکی فعال ‌ ‌ ‌ ‌ وز وصول خواهش و مأمول حال
برکمال صدق نیات و صواب ‌ ‌ ‌ ‌ بیخبر از اشتباه و انقلاب
ای بسا عذری که آری خلق را ‌ ‌ ‌ ‌ وز عبادت شاکی از تقصیرها
حق ولی داند خلافش از دلت ‌ ‌ ‌ ‌ آنچه در دل هست آرد حاصلت
ای بسا که خواستی بر بندگی ‌ ‌ ‌ ‌ با تکلف و آن خداوند علی
خواهد اخلاص و عمل در بندگی ‌ ‌ ‌ ‌ چون عمل ز اخلاص دارد زندگی
ای بسا که فخر بر علم و نسب ‌ ‌ ‌ ‌ داری و غافل ز مستورات رب
ای بسا کز وهم میخوانی خدات ‌ ‌ ‌ ‌ خود نمیدانی که میخوانی هوات
ای بسا نصحی که گوئی برکسان ‌ ‌ ‌ ‌ تا نمائی جانب خود میلشان
ای بسا ذمی که خود را میکنی ‌ ‌ ‌ ‌ در حقیقت مدح خود گوئی همی
دان بتحقیق اینکه هرگز ره بدر ‌ ‌ ‌ ‌ نیست از ظلمات مغروری مگر
آوری روی انابت بر خدا ‌ ‌ ‌ ‌ از ره «اخبات» و صدق التجا
تا بیابی عیبهایت بر ملا ‌ ‌ ‌ ‌ که موافق نیست عقل و علم را
نه بر ایشان احتمال شرع و دین ‌ ‌ ‌ ‌ نه موافق با سنن از مقتدین
پس اگر زین حالت بی عافیت ‌ ‌ ‌ ‌ راضیستی و بود آن کافیت

نیست از توکس شقاوتمندتر / چون تو ضایع روزگاری کودگر
حاصلت نبود از آنها در قیام / غیر حسرت جز ندامت «بالتمام»
این مناجاتم رهاند از غرور / وز تمناها کند دل دور دور
یا الهی یا علی ای ذات لطف / ای ز تو خور خردتر ذرات لطف
هرکه او مغرور بر لطفت بود / غرهٔ اسباب عالم کی شود
از تو مغرور است جان گر غره است / زین غرورم جبههٔ جان غره است
عیبها هرچند درکارم بود / نیکی توفیق حق یارم بود
باشدم روی انابت بر شما / از ره اخبات و صدق التجا
تا ز ظلمات غرورم جسم و جان / وارهد واگرددم چشم جنان
تا ز مداحی خود ذم نایدم / ذم و مدحم بی تفاوت آیدم
یا الهی از خدائی کز هوا / آیدم در دل که این باشد خدا
بر تو میآرم پناه ای پادشاه / ای پناه جان هارب ازگناه
فخر بر علم و نسب گر میکنم / ازولای آل حیدر میکنم
در عبادت جان اگر با کلفت است / با عباد خاص دل را الفت است
یارب از این کلفتم جان وارهان / تا بود آن الفتم نور جنان
یارب این عذرم که از تقصیر خاست / حاصل از آنم بجان تقصیرهاست
از غرور عذر یارب الامان / الامان از اشتباه این و آن
نیست نیک و فعال خودپسند / کز حصول مدعاها حاصلند
یاربم مغرور بر آنها مکن / جانم از عجب و سفه رسوا مکن
عمر دهرم کآن همه یکساعت است / و آن سزاوار از برای طاعت است
مال و اولادم که فتنه آمدند / قوت و جسمم که برجانند بند
دیدهٔ مغروریم ز آنها ببند / تا نیفتد عاقبت ز آنها به بند
ای ز ما غرک بربک الکریم / ازکرم بگشوده ابواب نعیم
بندهٔ عاجز غرورش ازکجا / جز بفضل و رحمت و لطف خدا
گر شدیم از صدق مغرورکریم / با یقین در بزم رحمت ره بریم
عالم الاسرار ای ذات علی / از وصول فکرت هرکاملی
در بیابان تحیر عقل ما / مانده حیران بانشانها راهها
قوهٔ حیرانیش چون شد زیاد / گشت مجنون و بعالم رونهاد
چون جنون آمد در حب باز شد / عشق آمد عقل را دمساز شد
عشق جز معشوق چیزی ننگرد / غیر راه کوی جانان نسپرد
ای بکویت عاشقان جان نیاز / غره از احبیت با هر برگ و ساز
من نمیدانم کیم دنیام چیست / حیلهام چه برچه چیزم غرگیست
یا علی بر عجز و ابرامم نگر / صدهزاران دانه و دامم نگر
دست برذیل تولایت زدم / ازکرم خوبیم ده گرچه بدم
گر بدم ور خوب خوبم از یقین / با تولای امیرالمؤمنین

یا علی ای یاد تو اکسیر دل — دل بیاد تو برفعت متصل
اتفاقم هست با اهل تفاق — ترسم افتد با نفاقم اتفاق
یا علی از نور توفیقم بدل — رفعتی ده بابها کن متصل
تا میان آرم بیانی از نفاق — روشنی چشم اهل اتفاق

لمعة السابع و الثلثون فی صفة المنافق

قال الصادق علیه السلام: المنافق قدرضی ببعده عن رحمة اللّه تعالی لانه یاتی باعماله الظاهرة شبیها لابالشریعة وهولاه ولا غ و با غ بالقلب عن حقها مستهزء فیه. و علامته النفاق قلة المبالات بالکذب و الخیانة و الوقاحة و الدعوی بلامعنی و سخنة العین و السفه و قلة الحیا و استصغار المعاصی و استیضا ع ارباب الدین و استخفاف المصایب فی الدین و الکبر و حب المدح و الحسد و ایثار الدنیا علی الاخره و الشر علی الخیر و الحث علی النمیمة وحب اللهو و معونه اهل الفسق والبغی و التخلف عن الخیرات و تنقص اهلها و استحسان مایفعله من سوء و استقباح مایفعله غیره من حسن و امثال ذلک کثیرة. و قد وصف اللّه المنافقین فی غیر موضع فقال عز من قائل: و من الناس من یعبد الله علی حرف فان اصابه خیر اطمأن به و ان اصابته فتنة انقلب علی وجهه خسرالدنیا و آلاخرة ذلک هوالخسران المبین. و قال اللّه عز و جل فی صفتهم: و من الناس من یقول آمنا بالله و بالیوم الاخر و ما هم بمؤمنین یخادعون اللّه و الذین آمنوا ومایخدعون الاانفسهم و مایشعرون فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضا و قال النبی(ص): المنافق اذا وعدا خلف و اذا فعل افشی و اذا قال کذب و اذأ ائتمن خان و اذارزق طاش و اذا منع غاش و قال ایضا علیه السلام: من خالفت سریرته علانیة فهو منافق کائنا من کان وحیث کان و فی ای ز من کان و علی ای رتبة کان.

سی و هفتم لمعه ز انوار تفاق — بر منافق میکند روشن نفاق
حضرت صادق شه ملک و فاق — از منافق گوید و وصف نفاق
که منافق در جهان گشته رضا — جانش از دوری رحمت از خدا
ز آنکه در ظاهر عملها میکند — که شریعت را مشابه میشود
لیک لغو و لهو و بغیش در دل است — چونکه استهزا بدینش حاصل است
از علامات نفاق آمد دروغ — کز رخ و دل میبرد نور و فروغ
هم خیانت هم وقاحت ز آن ملا — دعوی بی معنی و اشک ریا
بیحیائی و سفاهت هم از آن — معصیت را خرد دیدن همچنان
اهل دین را خوار و ضایع داشتن — ز ابتلا در دین سبک پنداشتن
کبر و حب و مدح و غلظت با حسد — از نفاق ارث منافق میرسد
کور هستش چونکه چشم اعتبار — کرده دنیا را به عقبا اختیار
برگزیده بد به نیک اندر جهان — میل کلی در سخن چینی بجان
حب لهو و عون اهل فسق و بغی — از نکوئیها خلاف امر و نهی
نقص اهل خیر و استحسان بد — آنچه در عالم بمردم میکند
نیک را از غیر خود دین قبیح — قبح خود رادر نظر دیدن صبیح
همچنین امثال این افعال بد — در جهان وصف منافق میکند
حق تعالی در بسی موضع از آن — در کلام خود بیان کرده نشان

وصف فرموده که بعضی مردمان   بندگی حق کنند از یک نشان
گر رسدشان خیر اطمینان برند   ور رسدشان فتنه روگردان شوند
در زبان باشند اندر دو جهان   این زبانی هست رسوا و عیان
همچنین در وصف ایشان حق تعال   گفته است از روی تهدید و جلال
بعضی از مردم به ایمان قایلند   بر قیامت لیک از دین مایلند
مصطفا ختم الرسل هادی السبیل   بر منافق بین چه فرماید دلیل
از منافق دان به عالم هرکه را   که نماید وعده و نارد بجا
و آنکه کاری کرد از نیکی وکرد   ظاهر و فاشش بر نامرد و مرد
و آنکه قولش نیست الاکذب جان   در امانت در خیانت توأمان
طیش دارد چون بود رزقش وسیع   غیش آردگر شود از آن منیع
نیز می‌فرماید آن دانای راز   هرکه را باطن بظاهر نیست ساز
آن منافق هست هرکس خواه باش   هرکجا وز هرچه خواه آگاه باش
هر زمان باشد بهر رتبه بود   نیست آنرا جز نفاق اندر جسد
این مناجات است تعویذ نفاق   حاصل از آن نور توفیق و وفاق
یا الهی ای که بر سِرّ و عیان   اولیایت واقفند اندر جهان
من نمی‌دانم کیم چه رتبه‌ام   اینقدر دانم که هستم ملتزم
در زمانی در زمینی معتزل   که دمی عزلت نیاید رو به دل
واقف از سِرّ و عیان خویشتن   عارف از قلب و جنان خویشتن
آنچنانکه در نظر نور تفاق   جلوه‌گر باشد چواندر دل وفاق
گر موافق یا منافق در جهان   وفق ایمانم بود با مؤمنان
با وجود شدت اهل نفاق   که نشان و نام نبود از تفاق
اتفاقم هست در دل جایگیر   صورت اهلش بدل نقش ضمیر
یا الهی می‌برم بر تو پناه   تا نگردد از نفاقم دل سیاه
تا گران جانی ز منعت نایدم   تا سبکباری ز وسعت نایدم
در امانت تا خیانت نبودم   بر زبان کذب و اذیت نبودم
گرکنم نیکی بکس پنهان کنم   نه که فاشش پیش این و آن کنم
وعده را تا خلف ننمایم قرین   حق احمد و آل او قادات دین
یارب ازمحشر یقینم وامگیر   تا نگردد بر نفاقم جان اسیر
تا نباشد بندگیم از یک طرف   ز ابتلای خیر و شر آرم شعف
قبح خود رادر نظر نارم صبیح   در نظر حسن کسان ناید قبیح
نقص اهل خیر و استحسان شر   خانه‌ام راگو مکن زیر و زبر
تا نخواهم نقص اهل خیر را   تا نجویم نیکی از بد ای خدا
تا تخلف کردن از خیرات را   تا اعانت کردن اهل غوا
نبودم حاصل بجان بینوا   حب لهوم نفکند دل در بلا
در سخن چینی خدایا الامان   کز بدی نیکی طمع ناید بجان

یا علی ای از تو دنیا و آخرت　　　با مذمت آمده با مفخرت
حب هر دو از دلم بیرون نما　　　تادرآید نور اخلاص خدا
تا به اهل دین تواضع باشدم　　　معصیت در چشم کوچک نایدم
بیحیائی و سفاهت از ریا　　　نایدم بر جان زار بینوا
دعوی بیمعنی وگرمی چشم　　　که خدا دارد از آن افعال خشم
دعوی بیمعنی و اشک ریا　　　که بود شرک خفی با کبریا
ره مده در ظاهر و در باطنم　　　تا وقاحت تا خیانت کم کند
وز دروغم دل نگردد بی فروغ　　　لاابالی جان نیاید در دروغ
در ره حق ناید استهزا به دل　　　بغی و لهو و لغو بر دل متصل
یا علی ای درگهت اندر جهان　　　ملجأ و امیدگاه بندگان
بندگان خسته جان ناتوان　　　بندگان مؤمنان محسنان
حق جاه و قرب ایشان بر خدا　　　پادشاه ذوالعطای ذوالعلا
بر سریر امن و آرامم نشان　　　جرعه‌ای از جام احسانم چشان
ساغر احسان به جام جان بریز　　　تا کنم شرحی ز عقل با تمیز

لمعة الثامن و الثلثون فی العقل و الهوی

قال الصادق علیه السلام: العاقل من کان ذلولاعند اجابة الحق متصفا بقوله جموحا عندالباطل خصیما بقوله یترک دنیاه و لایترک دینه و دلیل العاقل شیئان صدق القول و صواب الفعل. و العاقل لایحدث بما ینکره العقول و لایتعرض للتهمة ولایدع مداراة من ابتلی به. و یکون العلم دلیله فی اعماله و الحلم رفیقه فی احواله و المعرفة یقینه فی مذاهبه. والهوی عدوالعقل و مخالف الحق و قرین الباطل و قوة الهوا من الشهوات و اصل علامات الهوی من اکل الحرام و الغفلة عن الفرایض و الاستهانة بالسنن و الخوض فی الملاهی.

سی وهشتم لمعه از انوار عقل　　　می‌نماید روشنت اطوار عقل
حضرت صادق شه عقل آفرین　　　در بیان عقل فرماید چنین
عاقل آن باشدکه باشد رام حق　　　متصف بر قول در اعلام حق
هیچ بر باطل نیارد سر فرود　　　همچنین بر قول در باطل عنود
ترک دنیا می‌کند اما ز دین　　　نگذرد چون باشدش عین یقین
از سر دنیا تواند درگذشت　　　لیکن از دینش نباشد درگذشت
مرد عاقل را دلیل آمد دو چیز　　　صدق قول و فعل نیک با تمیز
هرکجا که عقلش انکار آورد　　　مرد عاقل هرگز آنجا نگذرد
جانب تهمت ندارد میل جان　　　سوی تهمت نگذرد اندر جهان
مبتلا چون شد مدارا میکند　　　در مداراکی عنان ازکف دهد
در عمل علمش دلیلی بس شفیق　　　حلم در احوال او باشد رفیق
در مذاهب از یقینش معرفت　　　در مراتب از یقینش معرفت
دشمنی بر عقل نبود چون هوا　　　جز هوا نبود مخالف عقل را
چون هوا باشد مخالف بهر حق　　　هست با باطل قرین از آن سبق

این هوا را قوه از شهوت رسید / شهوت از اکل حرام آمد پدید
از فرایض غفلت آرد این هوا / استهانت بر سنن از مصطفا
هم فرو رفتن بهر لهو از هواست / خوش دل آن عاقل که رسته زین بلاست
این مناجاتم ز عقل دوربین / میکند روشن دل اهل یقین
یا اله العالمین ای حکمتت / کرده حیران عقل را با آن سعت
قوه توفیق همراهم ز تو / از ره تحقیق آگاهم ز تو
هادی توفیق همراهم نما / از حقیقت عقل آگاهم نما
تا نگردم بر ملاهی مبتلا / تا نگردم مبتلای هر بلا
استعانه استغاثه از تواست / در بلا چشم اغاثه ازتواست
کاستهانه بر سنن نبود قرین / غفلتم نبود ز مفروضات دین
باز دارم بطن از اکل حرام / تا نسازد جان بشهوت مبتلام
شهوت آمد چون مقوی هوا / همدم باطل هوا در نفس ما
یا الهی تا هوایت بر سرم / سایه افکن شد شدم حق ملتزم
ز آن هوا آمد هوائی تا به سر / بازگردم در هوائی بال و پر
کز تعلق نه نشان نه نام بود / حب حب دانه مودت دام بود
کز تعلق نه نشان آنجا نه نام / حب بود دانه مودت قید و دام
عقل را چندانکه پرسیدم خبر / باتفکر هرکجا کردم نظر
با دوگام حیرت و غیرت براه / رهسپر بودم بسی بیگاه وگاه
بهتر از ناز و نیاز بزم عشق / چون نبد دل کرد ساز بزم عشق
حسن را دیدم چو خورشید منیر / جمله ذرات آینهٔ صورت پذیر
بر سرم افتاد ازفتوای عقل / از هوای حسن و حسن رأی عقل
خوش هوائی چون هوای کوی یار / چون هوای کوی یارم عقل بار
یارب اندر این هوای ذوالعلا / بال و پر بخشای کز شاخ هوا
بر پرم و اندر هوای معرفت / آشیان بنمایم و عنقا صفت
در نظر نایم نگردم مبتلا / آنچه را نبود موافق عقل را
از محل تهمتم کآن غفلت است / که بنفس و قلب و جانم آفت است
وارهان از عقل فرما فتح باب / قول و فعلم ز آن همه صدق و صواب
بهر دنیا تا نگویم ترک دین / قول باطل را ز شوم خصمی مبین
سر فرو نارد دلم برنا صواب / قول حق را آورم از جان جواب
حق احمد حق آل طاهرین / استقامت بخش عقلم را بدین
تا بیانی آورم در وسوسه / افکند تا عقل از سر وسوسه

لمعة التاسع و الثلثون فی الوسوسة

قال الصادق علیه السلام: لایتمکن الشیطان بالوسوسة من العبد الاوقداعرض عن ذکر اللّه و استهان بامره واسکن الی نهیه و نسی اطلاعه علی سره و الوسوسة مایکون من خارج القلب باشارة معرفة العقل و مجاورة

الطبع و اما اذا تمکن فی القلب فذلک غی و ضلالة وکفر واللّه عزوجل دعاعباده بلطف دعوته عرفهم عداوة ابلیس فقال عز من قائل ان الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدو فکن معه کالغریب مع کلب الراعی یفزع الی صاحبه فی صرفه عنه وکذلک اذا اتاک الشیطان موسوسا لیضلک عن سبیل الحق و ینسیک ذکر اللّه فاستعذ منه بربک و ربه فانه یویدالحق علی الباطل و ینصر المظلوم بقوله عزوجل: انه لیس له سلطان علی الذین آمنوا و علی ربهم یتوکلون و لن یقدر علی هذا و معرفه اتیانه و مذاهب وسوسته الا بدوام المراقبة و الاستقامة علی بساط الخدمة و هیبة المطلع وکثرة الذکر و اما المهمل لاوقاته فهو صید الشیطان لامحالة و اعتبر بما فعل بنفسه من الاغواء و الاستکبار حیث غره و اعجبه عمله عبادته و بصیرته ورایه و جراته علیه قد اورثه علمه و معرفته و استدلاله بمعقوله اللعنة علیه الی الابد فماظنک بنصحه و دعوته غیره. فاعتصم بحبل اللّه الاوثق و هو الالتجاء والاضطرار بصحة الافتقار الی اللّه فی کل نفس ولایغرنک تزیینه الطاعات علیک فانه یفتح لک تسعة و تسعین بابا من الخیر لیظفر یک عند تمام المائة فقابله بالخلاف والصد عن سبیله و المضادة «باستهو انه».

لمعهٔ سی و نهم زین مدرسه   می‌نماید دور از دل وسوسه
حضرت صادق که ریب و وسوسه   نیست در اصحاب او از مدرسه
این چنین فرماید اندر وسوسه   گر نمائی گوش این پندت بسه
وسوسه شیطان نماید بر دلی   که کند اعراض از ذکر علی
وامر او را استهانت آورد   جان به منهیات او ساکن کند
اطلاع حضرت رب العباد   گرددش از دل فراموش و زیاد
وسوسه از خارج قلبت بود   عقل اشاره طبع همراهی کند
لیک گردر قلب گردد جایگیر   جان شود کفر و ضلالت را اسیر
آن خداوند علی جل جلال   بندگان را خوانده با لطف و جمال
کرده عارفشان ز شیطان لعین   که شما را دشمنی باشد مبین
چون شما را دشمن است او پس شما   دشمنش گیرید از قول خدا
باش با او همچو آن شخص غریب   کش سگ راعی زند بر دل نهیب
آورد روی فزع بر صاحبش   تا ز آزارش شود او حاجبش
همچنین آید چو شیطانی ترا   تا کند گمراهت از راه هدا
تا فراموشت کند ذکر اله   بر خدا از صدق دل می‌بر پناه
کز حقیقت او بحق یاری کند   باطل از یاریش متواری کند
یاری مظلوم بر ظالم کند   هست با یاریش ظالم را چه حد
خویش فرمایدکه او را سلطنت   نیست بر آن مؤمنان کز معرفت
هست از پروردگار بارشان   در دل و در جان توکل یارشان
در فن وسواس آن دیو لعین   نیست راه معرفت هرگز جز این
که نگهبان باشیش ازدل مدام   مستقیم خدمت شه مستدام
مطلع از هیبت شاه کبیر   کو بود بر جمله پنهانی خبیر
ذکر حق بسیارگوئی بر دوام   بر دوام و مستدام و صبح و شام
وآنکه اهمالش بود در ذکر هو   لامحاله صید شیطان است او
عبرت آور بر فعال او بخویش   که گرفت اغوا و استکبار پیش

گشت مغرور عبادتهای خود کرد جرئت از بصارتهای خود
ز آن بصیرت ز آن علوم و معرفت حاصلش شد لعنت حق عاقبت
شد ز استدلال معقولش حصول تا ابد دوری ز دربار وصول
آنکه با خود عقل و علمش این کند دعوت و نصحش بغیری چون بود
چنگ زن حبلی که باشد بیشتر ز آن وثوق اهل ایمان و بصر
هست آن حبل التجا و اضطرار با صحیح افتقارکردگار
یک نفس این بند نگذاری زکف کو نماید غرهات از هر طرف
زینت طاعات بنماید ترا نود و نه باب بگشاید ترا
جمله از نیکی مگر یابد ظفر بر تو در آن آخرین بابش ز شر
پس مقابل باش با او از خلاف باش با او متفق در اختلاف
تا نیفتی در فن وسواس او در ضررها از هواهای نکو
این مناجاتم ز وسواس آورد جان برون و قلب از آن ایمان برد
یا الهی ای نگهدارنده تو ای نگهدارندهٔ هر بنده تو
دین ما را حفظ کن از فضل خویش ای که باشد فضلت از اندازه بیش
تا ز استهوای شیطان در امان باشدم دین و دل و ایمان و جان
در نظر نور یقین تابان بود در دلم بیمی کی از شیطان بود
اتفاقم هست چون با اهل دین اختلافم هست با شیطان یقین
کی مقابل آیدم با اختلاف چون بود آئینهٔ ادراک صاف
گر هزاران حیلهام پیش آورد مستحق حال درویش آورد
چون مراقب هست سلطان رقیب کی گذارد کردنم او را رکیب
درکفم حبل المتین التجاست اضطرار و افتقارم بر ملاست
یک نفس یک دم زکف نگذارمش در مقام استهانه نارمش
یا علی بر تو پنا آوردهام روی صدق از التجا آوردهام
کز فریب و شیط آن نفس فریب دورمانم یارقیب یارقیب
یا علی توفیق ذکرم یارکن دورم از ادبار و استکبارکن
جان و دل منما به اهمالم قرین تا نگردم صید شیطان لعین
ذکر خود را مونسم کن بر دوام فاش و پنهان در دل و جان صبح و شام
هیبت روز قیامم را ز دل یک زمان یک دم مفرما منفصل
هول روز مطلع بر دل مدام مستقیم بزم خدمت مستدام
تا فن وسواس آن خصم مبین آیدم در دیدهٔ دل مستبین
ای که فرمودی به آن گول غبی که تو را بر بندگانم دست نی
زین سگ بد نفس کافرکیش امان الامان از قیدکید و شیط آن
وارهان جانم ز وسواسش که هست بر سر ره هر طرف او را نشست
خود چو فرمودی که گیریدش عدو یاریم فرما که واپیچم به او
تا نیارد وسوسه در باطنم تانسازد در جهنم موطنم

تا نیارد از فنون بندگی … عجب بر جان و برم شرمندگی

لمعة الاربعون فی العجب

قال الصادق علیه السلام: العجب کل العجب ممن یعجب بعمله و هو لایدری بم یختم له. فمن اعجب بنفسه فی فعله فقد ضل عن منهج الرشاد و ادعی ما لیس له و المدعی من غیر حق کاذب و ان اخفی دعواه وطال دهره فان اول ما یفعل بالمعجب نزع ما اعجب به لیعلم انه عاجز حقیر و یشهد علی نفسه بالعجز لتکون الحجة اوکد علیه کما فعل بابلیس و العجب نبات حبها الکفر و ارضها النفاق و ماءها الغی و اغصانها الجهل و ورقها الضلالة و ثمرته اللعنة و الخلود فی النار. فمن اختار العجب فقد بذر الکفر و زرع النفاق فلابد من ان یثمر بان یصبر الی النار.

لمعه چهلم ز نور ذات عجب … میکند روشن همه ظلمات عجب
حضرت صادق که از عجب و ریا … دور باشد دوستش از اعتلا
در بیان عجب فرماید عجب … العجب کل العجب ممن عجب
ای شگفت از آنکه بر اعمال خویش … عجب آرد غافل از احوال خویش
کآن عملها را چه باشد احتمال … نیک باشد عاقبتشان یا وبال
هرکه عجب آرد بنفس خویشتن … از خصال جان و از افعال تن
در حقیقت گمره از راه هداست … ادعای غیر حقش رونماست
کاذب است و نیستش از صدق بهر … گرچه پنهان داردش در عمر دهر
اولین فعلی که با معجب شود … آنچه از آن عجب دارد میرود
تا بداند ناتوان است و حقیر … تا ببیند عاجز است و جایگیر
تا شود حجت ز حق بر آن تمام … همچنان که گشت بر شیطان تمام
این گیاهی هست بس بابرگ و ساق … دانه‌اش کفر و زمین هستش نفاق
آب آن غی است و جهلش شاخسار … برگ آن گمراهی و لعنت ثمار
هرکه بر جان اختیارش عجب گشت … در زمین تخم نفاق وکفرکشت
هر زراعت لازمش چون هست بار … بار تخم کفر چبود غیرنار
این مناجاتم گشاید بند عجب … تا نگردد جان ودل پابند عجب
ای که بر سِرّ و علن بینا توئی … عجب و عجزم را بجان دانا توئی
میبرم بر تو پناه از این صفت … که نباشد جز قصور معرفت
در زمین دل بجز تخم قصور … زرع ننمودم چه آرد تا ظهور
عاجزم عاجز توانائی توراست … قاصرم در علم دانائی تراست
کی توانم برد بار عجب را … چون توانم خورد بار عجب را
این گیاهی که برش لعنت بود … برگ آن گمراهی از حضرت بود
شاخه جهل و غی بود آبشخورش … دانه کفر ارض نفاقش جای خوش
از زمین قلب ما برکن ز بن … گوی اندر این زمین ریشه مکن
یا علی از عجب نفس دون امان … عجب اگر هست از توام باشد بجان
عجب من بر من مفرما آشکار … بنده‌ام عاجز فقیر و خوار و زار

ناتوانم خسته جانم با عصا — از تولای تودر دستم عصا
گر بود عجب و غرورم توأمان — با تولای تو مغرور است جان
عجب آردگر عمل بر جان کس — در عمل ما را تولای تو بس
این عمل گر عجب آردگوبیار — یا علی ای قاسم جنات و نار
باتولای تو جان کی غم خورد — جان غم پرورد از آن راحت برد
اکل جان ما غم یار است و بس — یا علی زین جوعمان فریادرس
این بود جوعی که سیری نیستش — این گرسنه جوع باشد زیستش
در میان آمد چو از خوردن کلام — رخصتی فرمای کز اکل و طعام
آورم با خاطری سیر از طعام — ازکلام نور شرحی درکلام

لمعة الحادی و الاربعون فی الاکل

قال الصادق علیه السلام: قلة الاکل محمود فی کل حال و عندکل قوم لان فیه مصلحة للباطن و الظاهر. و المحمود من المأکولات اربعة ضرورة و عدة و فتوح وقوة: فالاکل الضروری للاصفیا و العدة للقوام الاتقیا و الفتوح للمتوکلین و القوة للمومنین ولیس شی اضر بقلب المومنین من کثرته فیورث شیئین قوة القلب و هیجان الشهوة و الجوع ادام للمومنین وغذاء للروح وطعام للقلب و صحة للبدن قال رسول اللّه(ص): ماملا ابن آدم وعاء اشرمن بطنه و قال داود علیه السلام: ترک لقمة مع الضرورة الیها احب الی من قیام عشرین لیلة و قال رسول اللّه(ص): المومن یاکل فی معاواحدوالمنافق یاکل فی سبعة امعاء وقال النبی(ص): ویل للناس من القبقبین قیل و ماهما یا رسول اللّه قال: البطن والفرج و قال عیسی بن مریم علیهما السلام: ماامرض قلب باشد من القوة و ما اعتلت نفس باصعب من بغض الجوع و هما زمامان الطرد والخذلان.

لمعه چهلو یکم چون خور جلی است — زانکه وجه اکل درآن منجلی است
حضرت صادق که از اکل حرام — خادمانش دائمند اندر صیام
بین بیان اکل فرماید چسان — از برای اصفیا و مخلصان
کم خوری باشد عمودکل حال — نزد هر قوم است محمود این خصال
زانکه درآن مصلحت باشد بسی — ظاهر وباطن بحال هرکسی
اکل محمود آمده بر چار قسم — بهر هرکس هر یکی راهست اسم
آن ضروره، عده، ودیگر فتوح — چارمین قوه است بر اهل قنوع
با ضرورت اکل شأن اصفیاست — عده از بهر قوام و اتقیاست
اکل بر اهل توکل شد فتوح — قوه مومن را بجان بدهد فتوح
هیچ بر دل نی زیانش بیشتر — مثل پرخوردن دو چیز او را ثمر
قلب را عمیان قسوت آورد — نفس را هیجان شهوت آورد
مومنان را نان خورش جوع آمده — چون غذای روح از آن حاصل شده
قلب را باشد طعامی خوش مزه — صحت تن نیز از آن حاصل شده
احمد مختار محبوب خدا — اوکه جز ذکرش نمی‌بودی غذا
گفت انسان هیچ ظرفی پرنکرد — بدتر از اشکم اگر بسیار خورد
گفت داوود نبی بر او سلام — با ضرورت ترک یک لقمه طعام

دوســـت تـــر باشـــد بـــرم از بیســـت شـــب
ایســـــتادن بـــــر عبـــــادت بـــــا تعـــــب

گفـــت پیغمـــبر ز حـــق رحمـــت بـــر آن
کـــه خـــوراک مـــومن از یـــک روده دان

همچنـــان اکـــل منـــافق چـــون بـــود
میخـــورد تاهفـــت روده پـــر شـــود

ایـــن چنـــین فرمـــود فخـــر عـــالمین
وای بـــر اهـــل نفـــاق از قبقبـــین

عـــرض بنمودنـــدکاآنهـــا چیســـتند
گفـــت جـــز فـــرج وگلوتـــان نیســـتند

عیســـی مـــریم علیهمـــا الســـلام
گفـــت بـــدتر درد دل را قســـوه نـــام

صـــعب تـــر علـــت بـــاین نفـــس دنـــی
نـــی بعـــالم همچـــو بغـــض جـــوع نـــی

طـــرد و خـــذلان را امامنـــد ایـــن دو تـــا
طـــرد وخـــذلان تـــوام یـــا رب مبـــا

زیـــن مناجـــاتم رســـد رزق حـــلال
از جنـــاب رازقـــم جـــل جـــلال

جـــوع محبـــوبم بـــود بـــر فـــیض دوســـت
گـــر قســـاوت نیســـت در قلـــبم از اوســـت

عیســـی مـــریم نـــیم کـــز نفـــخ دم
مـــردۀ پوســـیده را زنـــده کـــنم

از دم ارشـــادت ای روح مســـیح
روح بخشـــم از ســـخنهای فصـــیح

میـــبرم بـــر حـــق پنـــاه از قبقبـــین
کـــه رســـد ز ایشـــان بجـــان بسیارشـــین

داد از فـــرج وگلـــو فـــرج وگلـــو
جـــان ودل از آن دوام دنـــگ و دلـــو

نیســـتم داوود لیـــک آن لقمـــه را
مـــی‌تـــوانم تـــرک از لطـــف شـــما

اینکـــه فرمودنـــد بـــدتر ظـــرف نیســـت
از شـــکم چـــون پـــر شـــود ایـــن رمـــز چیســـت

چـــون منـــافق هفـــت روده پـــرکنـــد
جـــان و تـــن در هفـــت درگـــه افکنـــد

یـــارب از اکـــل منـــافق در جهـــان
لقمـــه‌ای روزی مفرمـــا قســـم جـــان

تـــا بـــه اکـــل مؤمنـــان قـــانع شـــویم
نـــان خـــورش از جـــوع برخـــوان آوریـــم

لیـــک جـــوع ذوق جـــان بـــر وصـــل یـــار
کـــآن غـــذای روح شـــد لیـــل و نهـــار

ایـــن غـــذا در دل قســـاوت آورد
نفـــس را هیجـــان شـــهوت آورد

قـــوت مـــؤمن راکـــه قـــوت روح راســـت
رمـــز قـــوت و قـــوت اهـــل وفاســـت

دائمـــاً بـــر یـــک نهـــج روزی کـــنم
تـــا نیفـــتم در بلایـــی از شـــکم

اکـــل بـــر اهـــل توکـــل شـــد فتـــوح
آن فتـــوح از شـــوق مـــی‌آیـــد بـــه روح

قـــانعم گـــر آن نمـــائی روزیـــم
چـــون فتـــوح تســـت دل را ملتـــزم

عـــده کـــز بهـــر قـــوام و اتقیاســـت
بـــا تهیـــه آمـــده بـــر خـــوان ماســـت

یـــا علـــی آن عـــده چـــه غـــیر ازولات
کـــآن بـــود ذات و ولایتهـــا صـــفات

رزق مـــا باشـــد جـــز از مـــا بهـــرکیســـت
چـــون قـــوام جســـم و جـــان را زندگیســـت

آن ضـــرورت راکـــه قـــوت اصفیاســـت
امـــر و نهـــی پادشـــاه ذوالعلاســـت

جـــان مـــا را قـــوتی باشـــد از آن
کـــه نگـــردد حاصـــل از قـــوت جهـــان

یـــا علـــی ســـیرم ز جـــوع مـــال کـــن
قلـــت اکلـــم عمـــود حـــال کـــن

تـــا بپوشـــم از محـــارم چشـــم جـــان
شـــرحی از غـــض بصـــرگـــویم عیـــان

لمعة الثانی والاربعون فی غض البصر

قال الصادق علیه السلام: ماا‌غتنم احد بمثل ما اغتنم بغض البصر لان البصر لایغض عن محارم اللّه الاوقد سبق

الی قلبه مشاهدة العظمة و الجلال. سئل امیرالمومنین علیه السلام بما ذایستعان علی غض البصر فان بالخمود تحت سلطان المطلع علی سرک و العین جاسوس القلب و برید العقل فغض بصرک عما لایلیق بدینک و یکرهه قلبک و ینکره عقلک. قال النبی(ص) غضوا ابصارکم تروا العجایب. قال اللّه عز و جل: قل للمومنین یغضوا من ابصارهم و یحفظوافروجهم و قال عیسی بن مریم علیهما السلام للحواریین: ایاکم و النظر الی المخدورات فانها بذر الشهوات و نبات القسوة و قال یحیی ابن زکریا علیهما السلام: الموت احب الی من نظرة غیر واجب و قال عبداللّه ابن مسعود لرجل نظر الی امراة قدعادها فی مرضیها: لوذهبت عیناک لکان خیرلک من عیادة مریضک و لاتتوفی عین نصیبها من نظر الی مخدورالاوقدانعقد عقدة علی قبله من المنیة ولاتنحل الاباحدی الحالین اما ببکاء الحسرة و الندامة بتوبته صادقة و اما باخذ حظه مما تمنی و نظر الیه فاخذالحظ من غیر توبة مصیره الی النار و اما التائب الباکی بالحسرة و الندامة عن ذلک فماواه الجنة و منقلبه الی الرضوان.

چل و دوم لمعه از غض بصر — نور باران میشود بر بام و در
حضرت صادق که خدامش تمام — چشمشان باز است بر حل و حرام
بین چه میفرماید از غض بصر — گوش دل بگشا بپوشان پس نظر
از شما هاکس غنیمت را نیافت — مثل آن کز چشم پوشی رونتافت
زانکه چشمی از محارم رونتافت — جزکه اجلال خدا در قلب یافت
از امیرالمومنین پرسیده شد — کز چه بتوان پرده دار دیده شد
گفت رفتن تحت سلطانی که هست — مطلع از سرت از حال الست
چشم جاسوس دل و عقل است و هوش — چشم خود از هرچه نالایق بپوش
هرچه را دین و دلت خوار آورد — و آنچه را عقل تو انکار آورد
گفت پیغمبر ببندید چشمها — تا گشاید او عجایب بر شما
حق تعالی گفت قل للمؤمنین — تا بپوشاندچشم از ناگزین
چون بپوشانند چشم از ناپسند — حفظ فرج خویشتن راکردهاند
گفت عیسی با حواریین مگر — بر حذر باشید ازکار نظر
ز آنکه آن در نفس بذر شهوت است — در زمین دل گیاه قسوت است
گفت یحیی مرگ بر من دوست تر — زآنکه بر نامحرم اندازم نظر
گفت عبداللّه مسعود آن سعید — نزد بیمار زنی مردی چو دید
دیدهاش بگشوده و دارد نظر — که اگر میشد ترا نور بصر
بود بهتر زین عیادت کردنت — تا نیفتادی گنه برگردنت
هیچ چشمی وانگردد در جهان — بهر استیفای منظوری کز آن
عقدهای بر قلب از آن حاصل نشد — آرزوی آن گره در دل نشد
و آن گره نگشاید الا در دو حال — یا به اخذ حظ از آن یا انتقال
ز آن بگریه حسرت و اشک ندم — بازگشت از صدق بر باب کرم
کامجوئی ز آن بغیر از توبهات — جانب نارت برد از حوبهات
بازگشت وگریه و اشک ندم — بازگشتش باغ رضوان و نعم
این مناجاتم ببندد چشم جان — جز ز روی خوب خوبان در جهان
ای گشوده چشم امید تمام — در ره رضوان قربت بر دوام

چشـــم جــــانم را ز نـــــامحرم ببنـــد
تـــا نیفتـــد بـــر دلـــم از دیـــده بنـــد

عقـــــدۀ دل راگشـــــایش یـــــا علـــــی
چــون بجــز اشــک نــدم جــز توبــه نــی

از نظــــر جــــان مــــرا نــــاری مکـــن
اشــک حســرت بــر رخــم جــاری مکــن

گــــر نظــــر بگشــــائیم بــــر خودگشـــا
از رخ خوبــــــان نظــــــر را ده جــــــلا

جلــــــوۀ روی بتــــــان ظــــــاهری
دیــــــده را داده نشــــــان نـــــاظری

هــــر نظــــرکــــه بــــر رخ ایشــــان کــــنم
عقــــــده‌ای از میــــــل در دل افکــــــنم

میــــل دل چــــون جانــــب خوبــــان رود
دام راهـــــش زلــــف محبوبــــان شــــود

دل در آن دامــــــم الهـــــــی بســـــته دار
وز قیــــود هــــر دو عــــالم رســـته دار

از نظــــرگــــر عقـــده‌ای بـــر دل فتـــد
کـــار بـــر دل ز آن نظـــر مشـــکل فتـــد

هســــت مشــــکل ســــوی نــــامحرم نگــــاه
هـــم مگـــر عصـــمت ز حـــق دارد نگـــاه

عصــمت از حــق گرنــه همراهــی کنــد
چشــم بــد بــین جملــه گمراهــی کنــد

بــــــازدارم تـــــا نپاشــــم از نظــــر
تخــم شــهوت نفــس را در بــوم و بــر

تـــا گیـــاه قســـوه‌ام از قلـــب صـــاف
بـــر نیایـــد بـــر نیـــارد اخـــتلاف

مومنــــان را امـــــر بـــــر غـــــض بصـــــر
چــون نمــودی خــود بکــن حفــظ نظــر

تـــا ز آنچـــه عقـــل انکـــارش بـــود
دیــن و دل هــر چیــزکــه خــوارش بــود

بـــاز پوشــــانم نظــــر بنـــدم بصـــر
از بریـــد عقـــل و جاســـوس نظـــر

زیــــن ظــــل ســــلطنت ای ذوالجــــلال
جــای بخشــا تــا شــوم نیکــو خصــال

یـــا امیرالمـــؤمنین کـــز یـــک نظـــر
ســاختی کــار دو عــالم ســر بســر

چشـــم بـــر بنـــدم زهـــر نـــامحرمی
تـــا نبیـــنم غـــیر محـــرم همـــدمی

محرمـــی کـــن همـــدمم تـــادر نظـــر
نـــاردم غـــیر از تـــو منظـــوری دگـــر

جـــز جمـــال دلگشـــای یـــار یـــار
در نظـــر نایـــد چـــو آرم اعتبـــار

هـــرکجـــا کـــز مشـــی بگـــذارم قـــدم
گریـــۀ حســـرت نیـــارد دمبـــدم

حـــق شـــاه اصـــطفا نـــور قـــدم
کـــه نـــزد جـــز در ره حـــق یـــک قـــدم

لمعة الثالث و الاربعون فی المشی

قال الصادق علیه السلام: ان کنت عاقلافقدم العزیمة الصحیحة و النیة الصادقة فی حین قصدک الی ای مکان اردت فانه النفس عن التخطی الی المحذور. وکن متفکرا فی مشیک و معتبر العجایب صنع اللّه تعالی اینما بلغت ولاتکن مستهزئا و لامتبخترافی مشیک و غض بصرک عمالایلیق بالدین واذکراللّه کثیرا. فان قد جاء فی الخبران المواضع التی یذکراللّه فیها و علیها تشهد بذالک عنداللّه یوم القیمة و تستغفر لهم ان یدخلهم اللّه الجنة. ولاتکثر الکلام مع الناس فی الطریق فانه فیه سوءالادب و اکثر الطرق مراصد الشیطان و متجره فلاتامن کیده. واجعل ذهابک و مجیئک فی طاعة اللّه و السعی فی رضاه فان حرکاتک کلها مکتوبه فی صحیفتک قال اللّه تعالی یوم تشهد علیهم السنتهم وایدیم و ارجلهم بماکانوا یعملون و قال اللّه عزو جل: وکل انسان الزمناه طائره فی عنقه.

لمعــــه چـــل و ســــیم انـــدر طریـــق
مشـــی را روشـــن کنـــد بـــر هـــر رفیـــق

گفــت صــادق از حقــش بــر جــان ســلام
گـــر تـــو هســـتی مـــرد عاقـــل دارگـــام

در ره از عزم صحیح معتبر　　نیست صادق بخود کن همسفر
آن زمان که قصد راهی میکنی　　هر مکان را که قدم خواهی زنی
نفس را وادار ازگام خطا　　جانب محذورگو مگذار پا
باش در ره با تفکر و اعتبار　　در عجایبهای صنع کردگار
سوی استهزا مرو از هیچ رو　　نز تجبر نز تخطرکام جو
چشم و دل از هرچه نالایق ببند　　ذکر حق بسیارکن ای هوشمند
ز آنکه هرجائی که ذکر حق شود　　در قیامت آن شهادت میدهد
طالب آمرزش از رب کریم　　می‌شود تا می‌بردشان در نعیم
گپ مزن بسیار با مردم براه　　کاندر آن نبود ادب دار انتباه
این طرق اکثرکه می‌بینی ببین　　جای شیطان است و باشد درکمین
ایمن ازکیدش مزن در راه گام　　آمد و رفتت بطاعت کن تمام
سعی در راه رضای حق نما　　جزکه در راه رضا مگذار پا
ز آنکه مکتوب است جمله کارهات　　در نبی بنگرکه فرماید خدات
یوم تشهد علیهم السنه　　دست و پاشان در عملها بینه
هم زبان هم دست و پاشان در حساب　　بر عملهاشان گواهی باصواب
همچنین گفته خدا عزوجل　　که بهر انسان هر آنچیز از عمل
کرده لازم کرده‌ایم آن کردنش　　روز محشر طائرش برگردنش
این مناجاتم براه کوی یار　　گردد از عین هدایت نور بار
یا علی ای با شما ما را حساب　　سوی دیوان شما ما را ایاب
طایر اعمال ما را پرکجا　　پیش شهباز ولایات شما
در هوای آن عقاب تیز بال　　طایر اعمال ما ناچیز بال
گرچه لازم کرده حق برگردنم　　در حقیقت لیکن آن طایر منم
من کجا و جلوه پیش پادشاه　　جمله اعضایم بر این معنی گواه
عضو عضوم این شهادت میدهند　　کز ولایت با ولایت توأمند
میروم راهی که میدانم یقین　　میروم سوی جوانمردان دین
که براه شاه از سرکرده پا　　تک زنان نه سرشناسند و نه پا
برده‌ام ازکید شیطان لعین　　التجا بر بندگان شاه دین
خویش را قابل نمی‌بینم که خویش　　پای بتوانم در این ره هشت پیش
بندگان بندگان را بنده‌ام　　بندگی را در دو عالم زنده‌ام
بسته‌ام در ره زبان از هر سخن　　تا نیایم بی ادب در انجمن
یا علی در ره زبانم بسته دار　　تا شوم محفوظ از شر شرار
چون بره کل اللسان فرمودیم　　دل بذکر خویشتن بگشودیم
هر قدم هر دم بهرجا میزنم　　هم عنان با ذکر مولا میزنم
یارب از ذکرت دلم غافل مدار　　با بصیرت تا شوم با اعتبار
چشم پوشم از همه نالایقی　　هست نالایق چه؟ جز تو مابقی

جــز بــه انعامــت نظــر نــالایق اســت | کــور آن دل کــه جــز او را شــایق اســت
هســـت امیـــدم از عنایـــات علـــی | ای عنایاتـــت بهرچیـــزی جلـــی
کانـــدرین راه خطرنـــاک عظـــیم | کــه در آن در هــر قــدم جانراســت بــیم
بخشـــی از توفیـــق مـــا را همرهمـــی | تـــا رهانـــد جانمـــا ازگمرهـــی
جمــع چــون گردیــدمان خــاطر بــراه | راحـــت خـــواب آورد بـــی اشـــتباه
نیســت در ره خــواب جــایز جــزکــه جــان | امنیـــت یابـــد ز راه و همرهـــان

لمعةالرابع والاربعون فی النوم

قال الصادق علیه السلام: نـم نومـة المتعبرین ولاتـنم نومـةالغافلین. فـان المتعبرین الاکیـاس ینـامون استرواحا ولاینامون استبطارا. قال النبی(ص): تنام عینای ولاینام قلبی و انوبنومک تخفیف مونتک علی الملائکة و اعزل النفس عن شهواتها و اختبربها نقسک وکن ذامعرفة بانک عاجز ضعیف لاتقدر علی شیی من حرکاتک و سکونک الا بحکم اللّه و تقدیره. و ان النوم اخ الموت و استدل بها علی الموت الذی لاتجد السبیل الی الانتباه فیه و الرجوع الی اصلاح مافات عنک و من نام عن فریضة اوسنة اونافلة فأنه بسببها شیی فذلک نـوم الغـافلین و سیرة الخاسرین و صاحبه مغبون و من نام بعد فراغه من اداء الفرایض و السنن و الواجبات من الحقـوق فـذلک نوم محمود و انی لااعلم لاهل زماننا هذا شیئا اذا اتوبهذه الخصال اسلم من النوم لان الخلق ترکوامراعات دینهم و مراقبة احوالهم و اخذواشمال الطریق والعبدان اجتهد ان لایتکلم کیف یمکنه ان لایستمع الاماله مانع من ذلک و ان النوم خیر من اخذ تلک الآلات فی معاصی اللّه. قال اللّه عز و جل: ان السمع و البصر و الفوادکل اولئک کان عنه مسئولا و ان فی کثرته آفات و ان کان علی سبیل ما ذکرناه وکثرة النوم یتولد من کثرت الشرب و کثرت الشرب یتولد من کثرة الشبع و هما یثقلان النفس عن الطاعة و یقسیان القلب عن التفکر و الخضوع و الخشوع. واجعل کل نومک آخر عهدک من الدنیا و اذکر اللّه بقلبک و لسانک و خف اطلاعه علی سرک و اعتقد بقلبک مستعینا به فی القیام الی الصلوة اذا انتبهت فان الشیطان یقول لک نم فان لک بعد لیلا طویلا یرید تفویت وقت مناجاتک و عرض حالک علی ربک و لاتغفل عن الاستغفار بالاسحار فان للقانتین فیه اشواقا.

چـــل و چـــارم لمعـــه همچـــون آفتـــاب | مـــی‌نمایـــد روشـــنم اطـــوار خـــواب
حضــرت صــادق کــه نــوم غفلــه نیســت | هرکــه را درگـــاه او شــد جــای زیســت
وصـــف فرمایـــد زخـــواب آگـــاه بـــاش | خـــواب اگـــر هـــم میکنـــی در راه بـــاش
خـــواب معتـــبرین دانایـــان بکـــن | خـــواب اهـــل غفلـــت نـــادان مکـــن
خـــواب معتـــبرین بـــود از روم ولـــین | نـــه کـــه از روی بطـــر چـــون مترفـــین
معتـــبرین را خـــواب اســـترواحی اســـت | یعنـــی استکبارشـــان ننمـــوده مســـت
خـــواب اهـــل غفلـــت اســـتبطاری اســـت | کیســـت مســـتبطر لفـــات خودپرســـت
گفــت پیغمــبرکــه چشــمم گــر بخــواب | هســـت قلـــبم را ولی بیـــدار یـــاب
چـــون بخـــوابی نیـــت تخفیـــف کـــار | بـــر ملـــک کـــن نفســـت از شـــهوت بـــرآر
خـــویش را از حـــال خـــواب آگـــاه دار | عجـــز و ضـــعف خـــویش بـــین و افتقـــار
کــه نــه‌ای قــادر بــه حرکــت نــه ســکون | جـــز بتقـــدیر شـــه بیچنـــد و چـــون
پـــس بـــوداین خـــواب بـــا مـــردن قـــرین | هـــم دلیلـــی نیســـت بـــر مـــردن چـــو ایـــن
مردنـــی کـــه راه بـــیرون شـــد از آن | نیســـت الا ابـــتلای او بجـــان

مرجع اصلاح آنچت فوت شد   فکرت خواب است بنگر خواب خود
هرکه خوابید و از اوگردید فوت   سنتی یا فرض یا نفلی چو موت
هست خواب غافلان خوابش یقین   اوست مغبون و بود از خاسرین
و آنکه از بعد فرایض وز سنن   وز ادای واجبات ذوالمنن
خفت خوابش خواب محمود آمده   صاحب آن خواب مسعود آمده
من نمی‌بینم بر اهل این زمان   اسلم از این خواب کاری در جهان
ز آنکه خلق از بس به غفلت توأمند   نه رعایت دینشان را میکنند
نه مراقب میشوند احوال را   چپ گرفته منهج راه هدا
بنده گر جهد آورد اندر سکوت   ممکنش باشد اگر آرد ثبوت
می‌تواند ترک گفتن لاعلاج   لیک نتواند شنیدن را علاج
جزکه باشد مانعی وز بهر این   خواب باشد آلتی نیک از یقین
چون خدا عزوجل گوید چنین   گوش و چشم و دل همه مسئول دین
هست در بسیاریش آفت بسی   گرچنانکه گفته شد خوابدکسی
کثرتش ازکثرت شربت بود   کثرت شرب از شبع حاصل شود
چون ز طاعت بازدارد اکل و شرب   قلب را قسوه بیارد اکل و شرب
از تفکر باز دارد وز خضوع   وز دل و جان می‌برد نور خشوع
خواب راکن آخر عهد حیات   در زبان و قلب کن ذکر خدات
اطلاعش بر نهان خود ببین   معتقد از قلب باش و مستعین
استعانت جوکه در وقت نماز   سازدت بیدار ذکر بی نیاز
ز آنکه چون آگاه از خوابت شوی   گویدت شیطان گمراه غوی
خواب میکن خواب شب باشد دراز   تا نماید فوت از تو وقت راز
عرض حالت کن بر پروردگار   هان مشو غافل ز استغفار بار
وقت استغفار خوش باشد سحر   قانتین را شوق آن دم بیشمر
این مناجاتم زخواب غفله باز   میکند بیدار از عرض نیاز
ای که آمد امرت استغفار ما   خوش به استغفار تو اسحار ما
یارکن توفیق خود ما را سحر   تا شود وا باب استعلا مگر
حالتم را مطلع هستی چنان   که نسیم خود مطلع از سر آن
حیلهٔ شیطان نفس بدسگال   افکند در خواب غفلت بالمآل
حالتی ده تا رهم از حیله‌هاش   خواب غفلت ناردم در ارتعاش
کثرت اکلم نیاید در حساب   زآنکه سیرابم نسازد بحر آب
اکل و شربم دل ز جانم سیرکرد   جسم و جانم خواب در زنجیرکرد
آن طعامی کز خدا دور افکند   آن تزلزل باشد از قسم و رسد
یا علی سیریم بخشا ز آن طعام   تا که بیداری ببینم از منام
تا منامم سربسر طاعت شود   ازکلام وصوت جان راحت شود
گوش و چشم و دل چو مسئول آمدند   با یقین زین خواب مقبول آمدند

خویش فرمودی بر این اهل زمان
نیست هیچ ازخواب نیکوتر بجان

چون نباشدگوشی و چشمی ولی
باز بر حکم نبی و بر ولی

ز آن میان گو خواب هوشم در ربا
تا نیفتم در مهالک یا ربا

لیک خواب غفلتم از سر ببر
از ادای فرض و سنت بهره ور

تا نباشم ازگروه غافلین
تا نیفتد جان به خسران مبین

یا علی گر نیست بیدارت دلی
غیر خواب غفله گر نی حاصلی

خواب غفله هست مرگش توأمان
بلکه بهتر مرگ صدباره از آن

ز آنکه غفلت باشد از یاد خدا
یعنی از تنبیه ارشاد شما

فوت سازد واجب و فرض و سنن
میکند جان صیدکید اهرمن

یا علی دست من و دامان تو
چشم جانم باز بر احسان تو

عاجزم خوارم ضعیف و ناتوان
نه سکون نه حرکتم از خود بجان

شهوت نفسم نمیدانم ز چیست
قوت و قدرت ولی دانم زکیست

قوت وقدرت ترا ای پادشاه
آورم از شهوتم بر تو پناه

کیستم من بندهای زار وذلیل
پیش دست حکم سلطان جلیل

چیست خواب و چیست بیداری مرا
گردمی در غفله بگذاری مرا

نیستم من نیستم من نیستم
چیستم خواب و چه بیداریستم

هرچه میداری چه بیداری چه خواب
باز دار از غفلتم در هر حساب

تا دگرگردم معاشر فاش و سر
حسن راگردم مباشر فاش و سر

لمعة الخامس و الاربعون فی المعاشرة

قال الصادق علیه السلام: حسن المعاشرة مع خلق اللّه تعالی فی غیر معصیته من مزید فضل اللّه عند عبده و من کان خاضعاللّه فی السرکان حسن المعاشرة فی السروالعلانیة. فعاشر الخلق اللّه تعالی ولاتعاشر هم لنصیبک من الدنیا و لطلب الجاه و الریا و السمعة ولاتسقطن بسببها من حدود الشریعة من باب المماثلة و الشهرة فانهم لایغنون عنک شیئا و تفوتک الآخرة بلافایدة. و اجعل من هواکبر منک بمنزلة الاب و الاصغر بمنزلة الولد و المثل بمنزلة الاخ و لاتدع ماتعلمه یقینامن نفسک بماتشک فیه من غیرک وکن رفیقا فی امرک بالمعروف و شفیقا فی نهیک عن المنکر ولاتدع النصیحة فی‌کل حال قال اللّه تعالی: وقولواللناس حسنا و اقطع عمن تنسیک وصلته ذکراللّه و تشغلک الفته عن طاعة اللّه فان ذلک من اولیاء الشیطان و اعوانه و لایحملنک رویتهم علی المداهنة عندالحق فان فی ذلک الخسران العظیم.

چل و پنجم لمعه گردد نور بار
تا معاشر سازدت جان باختیار

صادق آن حسن معاشر را ظهور
باشد این معنی از آن روشن چو نور

زیستن با خلق با خلق نکو
که نباشد معصیت را ره در او

از مزید فضل اللّه است آن
فضل اللّه است آن بر بندگان

هرکه خاضع شدنهانی از خدا
خوش معاشر میشود سر و ملا

نز برای جاه و نه بهر ریا
نه برای سمعه ای مرد خدا

از حدود شرع حق ساقط مشو
جانب همنامی و شهرت مرو

کارسازی هیچ از آنها نبودت ‌‌ فوت گردد آخرت بیفایدت
اکبر از خود را بکن جای پدر ‌‌ اصغر از خود را بدان جای پسر
آنکه شد با تو برابر در جهان ‌‌ تو برادر گیر او را از میان
آنچه میدانی یقین از خویشتن ‌‌ وامهل با آنچه از غیر است ظن
باش خود با امر معروفت رفیق ‌‌ همچنین با نهی منکر شو شفیق
باز مگذاری نصیحت را ز دست ‌‌ در همه حالی کز احوال آن به است
بین که فرموده خدای ذوالمنن ‌‌ که نکو با مردمان میگو سخن
هرکه پیوندش برد ذکرت زیاد ‌‌ دل ز پیوندش ببرجان ساز شاد
هرکه مشغولت نماید الفتش ‌‌ از اطاعت رو بتاب از وصلتش
ز آنکه آنها اولیای شیطنه‌اند ‌‌ یاوری شیط شیطان میکنند
که مبادا رؤیت آن گولها ‌‌ سست آرد نزد حق جل علا
آن بتحقیق است خسرانی مبین ‌‌ گر معاشر میشوی شرطش ببین
این مناجاتم معاشر میکند ‌‌ باخیار خلق بالله الاحد
یا الهی یا الهی یا اله ‌‌ میبرم ز آلفته‌گان بر تو پناه
کز معاشر بودن آن گولها ‌‌ نیست حاصل غیردوری از هدا
ز الفت آنان که از طاعات جان ‌‌ میکند مشغول جانم وارهان
ز اولیا و اعوان شیطان الامان ‌‌ که فرامش میکند ذکرت ز جان
گر معاشر میکنیم ای ذوالجلال ‌‌ کن کرامت بر زبان حسن مقال
تا به نیکوئی سخنرانی کنم ‌‌ از سخنشان یار ایمانی کنم
امر معروفم بجان فرما رفیق ‌‌ دل ز نهی منکرم بنما شفیق
تا نصایح را زکف نگذارمی ‌‌ در همه حالی بهرجا هر دمی
یاربم از ذکر خودغافل مدار ‌‌ کز قساوت دل نگردد تنگ و تاز
تا هر آنچه کز خودم بینم یقین ‌‌ باز نگذارم بغیر از ریب دین
یا علی حالی کرم فرما مدام ‌‌ تا برادر بینم امثالم تمام
تا پسر گیرم ز خود هر خردتر ‌‌ هرکه از من اکبر آن گیرم پدر
از تماثل ده مثال رستگی ‌‌ تا ز شهرت نایدم دلبستگی
از حدود شرع مندازم بدور ‌‌ که ریا و سمعه دل سازندکور
هرکه را یارب معاشر میشوم ‌‌ با وی از خوبی مباشر میشوم
همتی تفویض فرما ای خدا ‌‌ که نه بهرجاه باشد نه ریا
قربتاً للّه معاشر سازمان ‌‌ ظاهر و باطن بمردم مهربان
تا شود حسن کلامم آشکار ‌‌ ازکلام آرم مگر شرحی بکار

لمعة السادس و الاربعون فی الکلام

قال الصادق علیه السلام: الکلام اظهار ما فی قلب المرء من الصفاء و الکدر و العلم و الجهل. قال امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام: المرء مخبو تحت لسانه. فزن کلامک و اعرضه علی العقل و المعرفة فان کان للّه

و فی اللّه فتکلم به وان کان غیرذلک فالسکوت خیر منه. فلیس علی الجوارح عبادة اخف مؤنة و افضل منزلة و اعظم قدراعنداللّه من الکلام فی رضاءاللّه ولوجهه و نشر آلاءاللّه ونعمائه فی عباده. الاتری ان اللّه تعالی لم یجعل فیما بینه و بین رسله معنی یکشف ما اسر الیهم من مکنونات علمه و مخزونات وحیه غیرالکلام وکذلک بین الرسل و الامم. ثبت بهذا انه افضل الوسایل و الطف العبادة وکذلک لامعصیةاشغل علی العبد و اسرع عقوبة عنداللّه واشدهاملامة واعجلها سأمة عندالخلق منه و اللسان ترجمان الضمیر و صاحب خیر القلب و به ینکشف ما فی سر الباطن و علیه یحاسب الخلق یوم القیمة. والکلام خمر یسکر القلوب و العقول ماکان منه لغیر اللّه ولیس شیی احق بطول السجن من اللسان قال بعض الحکماء: احفظ لسانک عن خبیث الکلام و فی غیره لاتسکت ان استطعت. فاما السکینة والصمت فهی هیئة حسنة رفیعة من اللّه عز وجل لاهلها و هم امناء اسراره فی ارضه.

لمعه چهل و ششم نورکلام / میرساند بر دل و جان انام
گفت صادق اوکه صدقش درکلام / میرساندبر جهان نور و سلام
آنچه در دل از سخن دارد ظهور / علم و جهل و تیرگی صافی ونور
گفت امیرالمؤمنین مخفی بدان / حسن و قبح مرد را زیر زبان
پس کلامت را بسنج ای مرد دین / پیش عقل و معرفت و آنگه ببین
گر بود للّه و فی اللّه پس بگو / ورنه می‌باشد سکوتت بس نکو
بر جوارح از عبادت هیچ چیز / نی سبکتر در مؤنت ای عزیز
وافضل واعظم بقدر منزله / از سخن نبود بقرب پادشه
کآن لوجه اللّه رضااللّه بود / نشر آلاء و نعم از آن شود
هان نمی‌بینی که حق جل جلال / در میان انبیاش از بدو حال
معنی ای که کشف اسراری کند / ازکنوز علم مکنونات خود
جز سخن چیزی ندارد در میان / همچنین بین رسل با امتان
زین بیان ثابت شد اینکه هست این / از وسایل الطف و افضل یقین
همچنین نبود گناهی در جهان / که کند مشغول از حق همچو آن
هم ز حق آید عقابش زود تر / خلق را از آن ملامت بیشمر
ترجمان باشد زبان بهر ضمیر / از سخن میسازدت بر دل خبیر
منکشف گردد به آن سر نهان / در قیامت حاسب خلق است آن
این کلام آمد می میخانه ای / که از آن عقل است چون دیوانه‌ای
ز آن سخن کز غیر حق دارد بیان / هست طول سجن احق بهر زبان
نیک فرماید حکیمی نکته دان / ازکلام خبث وادار این زبان
لیک در حسن سخن ساکت مباش / گر توانی دُرّ احسانی بپاش
از سکینه وز خموشی گوش دار / هیئتی با رفعت اند ازکردگار
از برای اهلشان که در زمین / کرده بر اسرار خود حقشان امین
این مناجاتم ز انوارکلام / میرساندبر جنان نور وسلام
ای امینان کلامت در زمین / انبیایت اولیای شرع و دین
از سکینه وز خموشی در جهان / جان ما را نیکی و رفعت رسان

در امانم دار از خبث کلام — کن به زندانم زبان در آن مقام
بازکن للّه و فی اللهم زبان — تا از آن می مست سازم مردمان
آنچنان بازم زبان کن در خطاب — کز قیامت سازدم آسان حساب
ای که از نور سخن بر انبیا — کشف فرمودی رموزکبریا
افضل از جمله وسایل یا سلام — در دو عالم نیست چون غیر ازکلام
از سخنهای سروش غیبیم — در بساط انس فرما محترم
کشف اسرارکلام اللّه کنم — قدر استعداد از آن آگه کنم
تا نمایم نشر آلاء و نعم — از فیوضات ای لطیف ذوالکرم
درکلامم از ره فضل وکرم — از بلاغت کن کرم فضل و عظم
در عبادت گر چه سنگینم بسی — زین سبکتر نیست چیزی یا علی
کز بیان قول مردان خدا — تر زبان سازم زبان خامه را
شرحی آرم در بیان مدح و ذم — مدح و ذم خویش را یکسان کنم

لمعة السابع والاربعون فی المدح و الذم

قال الصادق علیه السلام: لایصیر العبد عبداخالصالله تعالی حتی یصیر المدح و الذم عنده سواء لان الممدوح عنداللّه لایصیر مذموما بذمهم وکذلک المذموم ولا تفرح بمدح احد فانه لایزید فی منزلتک عنداللّه ولایغنیک عن المحکوم لک و المعدوم علیک ولاتحزن ایضا بذم احد فانه لاینقص عنک به ذرة و لایحط عن درجة خیرک شیئا واکتف بشهادة اللّه لک و علیک. قال اللّه عز وجل: وکفی بالله شهیدا. و من لایقدر علی صرف الذم عن نفسه ولایستطیع علی تحقق المدح له‌کیف یرجی مدحه اویخشی ذمه واجعل وجه مدحک و ذمک واحدا وقف فی مقام تغتنم به مدح اللّه عزوجل لک و رضاه فان الخلق خلقوا من الفجر من ماء مهین و لیس لهم الاماسعوا. قال اللّه عزوجل: وان لیس للانسان الاماسعی وقال عزوجل: ولایملکون لانفسهم ضراولانفعا و لایملکون موتا ولاحیوة و لانشورا.

چل و هفتم لمعه اندر مدح و ذم — نور پاشان مینماید برامم
حضرت صادق که مدحش حدما — نیست زینسان مدح و ذم گوید ترا
لایصیرالعبد عبداً خالصا — تا نگردد مدح و ذم پیشش سوا
ز آنکه ممدوح خدا مذموم نیست — همچنین مذموم او ممدوح کیست
شاد ازمدح کسی دل را مدار — کآن مزید منزلت نی نزد یار
نه غنی میسازد از آنچه خدا — حکم و تقدیرش مقدر شد ترا
نیز از ذم کسی غمگین مباش — ذره‌ای کم از تو نارد گفته‌هاش
ذره‌ای خیر تو را نندازد آن — اکتفا کن بر شهادت غیب دان
وکفی باللّه شهیداً را بخوان — مدح و ذم خویش را ازکس مدان
آنکه نتواند ذم از خود دورکرد — یا ز مدحی جان و دل معمورکرد
چون توان از آن امید مدح داشت — یا که از ذمش بدل باری گذاشت
روی مدح و ذم خود راکن یکی — مدح حق را دان غنیمت بیشکی
هم رضای او غنیمت دان یقین — اوکه خلقت کرده از ماء مهین

پــــس نباشـــد هـــیچ انســـــان را مگــــر	آنچـــه ســـعی آرنـــد انـــدر خـــیر و شـــر
لـــــــیس للانســـــــــان الا ماســـــــعا	ازکـــــلام اللّـــــه بـــــود جـــــل عـــــلا
همچنـــــین گویـــــد خداونـــــد بشـــــر	کـــه نینـــد مالـــک بخـــود در نفـــع و ضـــر
نـــــه بمـــــرگ و زنـــــدگانی خویشـــــتن	نـــــه نشـــــور روز حشـــــر انجمـــــن
ایـــــن مناجـــــاتم نمایـــــد مســـــتوی	مـــــدح و ذمـــــم از عنایـــــات علـــــی
ای بــــه نشــــر و زنــــدگانی و ممــــات	جــز تــوکــس مالــک نــه ازجملــه جهــات
نــــه بنفــــع خویشـــتن مالــــک کســــی	نــه بضــر خــویش جــز تــو یــا علــی
خلقـــــتم فرمـــــودی از مـــــاء مهـــــین	قســـــمتم فرمـــــودی از مـــــاء معـــــین
مـــن کـــه مالـــک نیســـتم بـــر نفـــع و ضـــر	نــه بمــوت و نــه حیــات از هــیچ ســر
در مقـــــــام اغتنـــــــامم بـــــــاز دار	تـــــا غنیمـــــت از رضـــــا آیـــــد بکـــــار
تـــــا ز مـــــدح و ذم تفـــــاوت نایـــــدم	ز آنکــه بــر مــن نیســت جــز ســعی خــودم
ســـــعی مـــــن در راه خشـــــنودی یـــــار	از قـــــدوم صـــــدق نیـــــت وامـــــدار
روی مـــــدح و ذم مـــــن انـــــدر جهـــــان	نیســـت جـــز ســـوی خـــدای غیـــب دان
یـــــا علـــــی ای تـــــو مفـــــاتیح غیـــــوب	بـــــر توظـــــاهر سِـــــرّ احســـــان و عیـــــوب
مـــــدح وذمـــــم بـــــی تفـــــاوت آمـــــده	ز آنکـــه جـــانم ســـجده گـــاه بـــت شـــده
در ســـجود تـــو چـــه بـــت چـــه بـــت تـــراش	پـــــیش ســـــلطانی تـــــو در ارتعـــــاش
مـــن کـــه نتـــوانم بخـــود مـــدحی گرفـــت	یـا کـنم ذمـی ز خـود صـرف ایـن شـگفت
گـــر ز مـــدح وذم کـــس غمگـــین و شـــاد	جـــان ودل ســـازم زهـــی خبـــث نهـــاد
بـــر بـــد و نـــیکم خـــدا شـــاهد بـــس اســـت	دیگـــرم چـــه احتیـــاجی بـــرکـــس اســـت
نـــه زکـــس یـــک ذره نـــیکم مـــیرود	نـــه ز قـــول کـــس نکـــویم بـــد شـــود
یـــــا الهـــــی حـــــالتی بخشـــــا بجـــــان	کـــه نگـــردد شـــاد و غمگـــین ز ایـــن و آن
مـــدح و ذمـــم چـــون بجـــان یکســـان بـــود	بـــــر مـــــرا دل مبـــــتلا کـــــی میشـــــود
مـــدح و ذم چـــون بـــی تفـــاوت شـــد بجـــان	کـــی جـــدل در دیـــن کنـــد بـــا مردمـــان

لمعة الثامن و الاربعون فی المرآء

قال الصادق علیه السلام: المرآء داء «رد» و لیس فی الانسان خصلة اشدمنه و هوخلق ابلیس و نسبته. فلا یماری فی ای حال کان الامن کان جاهلا بنفسه و بغیره محروما من حقایق الدین. روی ان رجل قال للحسین ابن علی(ع) اجلس حتی نتناظر فی الدین فقال یا هذا انا بصیربدینی مکشوف علی هدای فان کنت جاهلا بدینک فاذهب فاطلبه مالی و للممارات. و ان الشیطان لیوسوس للرجل و یناجیه و یقول ناظر الناس فی الدین لئلایظنوابک العجز و الجهل. ثم المراء لایخلوا من اربعة اوجه اما ان تتماری انت و صاحبک فیما تعلمان فقد ترکتما بذلک النصیحة و طلبتما الفضیحة واضعتماذلک العلم اوتجملانه فاظهر تماجهلا وخاصمتما جهلا. و اماتعلمه انت فظلمت صاحبک بطلب اویعلمه صاحبك فترکت حرمته ولم تنزله منزلته و هذاکله محال فمن انصف و قبل الحق و ترک الممارات فقداوثق ایمانه و احسن صحبة دینه و صان عقله.

چـــل و هشـــتم لمعـــه اســـت انـــدر مـــراء	ظلمـــــتش را میکنـــــد روشـــــن بمـــــا
حضـــرت صـــادق کـــه خـــدامش مـــراء	از یقـــین دردینشـــــان نـــــی از ریـــــا

ور مرا فرماید آن دردی ردیست / نیست در انسان بتر ز آن خصله نیست
آن به نسبت خلق ابلیسی ز تست / این مرا نبود بهرحالی درست
جز به آن کس که بود نادان بسی / نز حقیقت دین خود نه ازکسی
با حسین ابن علی گفتا یکی / که بدش در دین ودر ایمان شکی
که بیا بنشین که در آداب دین / مجلسی سازیم فرمودند این
من به دین خویشتن داناستم / در نظر راه هدا پیداستم
چون توئی جاهل به دینت پس برو / در طلب میباش و هر جانب بدو
باممараتم چه کان شیطانی است / وسوسه شیطان انسی جانی است
مرد راگوید نهانی کای فلان / شو مناظر در ره دین باکسان
ظن عجز و جهل بر تو ناورند / ای مرائی این ممارات تو چند
چار باشد این مرا بشنو زجان / وز دل و از جان برون کن فکر آن
یا جدل داری بیارت درفنی / که بود بر هر دوتان علمش جلی
پس به این ترک نصیحت کردهاید / علم را ضایع فضیحت کردهاید
یا که نادانی تو ویارت هم آن / جهل خود ظاهر نمودید از میان
یا تو دانی صاحبت نادان در آن / ظلم برنادانیش کردی عیان
یا که او دانا و تو نادان در آن / ترک کردی حرمت علمش عیان
جمله این باشد محال اهل دین / صاحب انصاف اگر هستی ببین
هرکه ز انصافش قبول حق نمود / از مراء بگذشت و ازگفت و شنود
کرد ایمان محکم و صحبت نکو / با سلامت ماند دین و عقل او
این مناجاتم رهاند از مراء / زین مرض جان را روان بخشد شفا
یا علی ای عقل و دین سالم ز تو / صحبتم خوش محکم و قائم بتو
جان شد ار دور از ممارات از تو شد / دل پر از نورکرامات از تو شد
از مِرا جان مرا دادی امان / بازکردی بر رخم باب امان
وارهاندیم از فن ابلیس جان / تا تناظر نبودم با این و آن
گر مرا ممدوح میبودی بدین / شاه کردی با گروه مؤمنین
شکرکز فضل علیم رهنما / رسته شد جان و دل از داء مِرا
عصمت و توفیق همراهم نما / تانیفتم از مِراء اندر ریا
تا نیندازم به غیبت جان خویش / تا نیارد غیبتم اعجاب پیش

لمعة التاسع و الاربعون فی الغیبة

قال الصادق علیه السلام: الغیبة حرام علی کل مسلم مأثوم صاحبها فی کل حال: وصفة الغیبة ان تذکر احدا بما لیس هو عنداللّه عیب و تذم مایحمده اهل العلم فیه و اما الخوض فی ذکر الغایب بما هو عنداللّه مذموم و صاحبه فیه ملوم فلیس بغیبة وان کره صاحبه اذا سمع به وکنت انت معافا عنه خالیا منه و تکون فی ذلک مبینا للحق من الباطل ببیان اللّه و رسوله و لکن بشرط ان لایکون للقایل بذلک مراد غیر بیان الحق و الباطل فی دین اللّه تعالی. و اما اذا اراد به نقص المذکور بغیر ذلک المعنی فهو ماخوذ بفساد مراده و ان کان صوابا و ان اغتبت

فبلغ المغتاب فاستحل منه فان لم تبلغه فاستغفراللّه له و الغیبة تاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب. اوحی اللّه تعالی موسی بن عمران علیه السلام: المغتاب اذا تاب فهو آخر من یدخل الجنة و ان لم یتب فهو اول من یدخل النار. قال اللّه تعالی: ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتافکرهتموه آلایه. و وجوه الغیبة تقع بذکر عیب فی الخلق و الخلق و الفعل و المعاملة و المذهب و الجهل و اشباهه و اصل الغیبة تتنوع بعشرة انواع: شفاء غیظ، و مساءة قوم و تصدیق خبر، و تهمد و تصدیق خبر، بلاکشفه، وسوء ظن و حسد و سخریة و تعجب و تبرم و تزین. فان اردت السلامة فاذکر الخالق لاالمخلوق فیصیر لک مکان الغیبة عبرة و مکان الاثم ثوابا.

لمعه چهل و نهم از غیبه باز / میرهاند میبرد در بزم راز
حضرت صادق که خدام درش / جانشان از غیبه باشد مرتعش
گفت غیبت بر مسلمانان حرام / صاحبش در جمله حال اندر اثام
وصف غیبت آنکه یادکس کنی / آنچه را نردخدا معیوب نی
ذم کس گوئی به آنچه هست آن / نزد اهل علم محمود البیان
لیک درذم کسی رفتن فرو / ز آنچه نزد حق بود مذموم او
صاحبش هم ز آن عمل باشد ملوم / نیست غیبت نزد ارباب علوم
گرچه باشد مکره آن بر صاحبش / صاحبش گر بشنود ز آن نیست خوش
شرطش آنکه تو از آن باشی معاف / خالی از آن عیب باشی بیخلاف
مطلبت باشد ازآن تبیان حق / حق و باطل را نمائی ز آن نسق
آن بیانی کز خداوند آمده / وز رسول اللّه بحق جاری شده
شرط دیگر آنکه قایل رادر آن / جز بیان حق نباشد قصد جان
لیک اگر قصدش بود نقص کسی / او موآخذ هست از آن غیبت بسی
ز آنکه در آن نیتش فاسد بود / از فساد نیتش آثم شود
گرچه باشد در حقیقت باصواب / چونکه باشد نیت او ناصواب
پس اگر غیبت نمودی و آمدت / صاحبش پیشت طلب کن حلیت
ورنه استغفار میکن بهر آن / از خداوند لطیف غیب دان
میخورد حسنات را غیبت چنان / که خورد آتش حطب رادر جهان
حق تعالی وحی بر موسا رساند / که اگر غیبت کننده توبه خواند
آن بود آخرکسی که میشود / داخل جنت زهی اطوار بد
ور نکرد او توبه اول آنکه شد / داخل نار جهنم او بود
بین که فرماید خدا جل علا / دوست میدارید آیا از شما
که خورد او از برادر مردهاش / گوشت پس نزد شما این نیست خوش
چند وجه آمد وجوه غیبت / عیب در خلق است و در خلق و صفت
در معامل در فعالت همچنان / مذهب و جهل و دگر اشباه آن
اصل غیبت میشود ده نوع باز / نوعهای آن بخوان با امتیاز
آن شفای غیب باشد از نهان / یاری قومی بشمشیر زبان
تهمت و تصدیق کردن در خبر / که نباشدکشف از هر رهگذر
بدگمانی و حسد سخریه نیز / هم تعجب هم ترحم ای عزیز

هم تزین این همه حاصل از آن	پس اگر خواهی سلامت در میان
یاد خالق کن نه از مخلوق تا	جای غیبت عبرت آید مر ترا
هم ثواب آید ترا جای گناه	بر خدا از شر غیبت بر پناه
این مناجاتم ز غیبت جان ودل	میرهد آرد حضورم متصل
یا علی ای خالق ارض و سما	ای ز نورت جمله عالم را ضیا
میبرم بر تو پناه ای پادشاه	از اصول غیبت آن فعل تباه
کز تغیظ میشود حاصل بجان	یا به استمداد قوم و دوستان
یا علی از عصمتت یاریم کن	از فن تهمت نگهداریم کن
تا بتصدیق کسی خبث کسی	نفکند در غیبتم جان زکی
بدگمانی و حسد سخریه را	که ز غیبت میشود حاصل بما
یاربم از جان و ازدل دور دار	حق عباد «زکی» الاعتبار
عجب در اعمال حالم ره مده	راه غفلت در دل آگه مده
آن ترحم کآید از غیبت پدید	در مراعات رحم زشت و پلید
زینت اعمال و افعالم مکن	ز آن تزین اسوء الحالم مکن
از وجوه غیبتم رو باز دار	تا نیارد اغتیابم خوار و زار
تا نگویم عیب در خلق کسی	تا نبینم عیب در خلق زکی
تا نیابم در مقال و در فعال	ازکسی عیبی که افتم دروبال
نه برفتارکسی کارم بود	که بعیب او سر وکارم شود
نه بنادانی کس عیبش کنم	نه بنالانی نهان طعنه زنم
یا علی از خوردن مردار امان	جانم از مردار خواری وارهان
شکرکز احسان شاه غیب دان	جان ز حفظش شد ز غیبت در امان
ورنه گربی توبه می‌آمد اجل	بودمی از داخلان نار اول
ور بتوبه می‌شدم از این جهان	آخرین داخل بدم ز اهل جنان
یاربم زین آتش اعمال سوز	جان ودل از نقمت حسرت مسوز
گر بعمرم غیبتی بنموده‌ام	غیبتی از غفلتی بنموده‌ام
روی استغفار دارم از تو باز	باب غفران بر رخم فرمای باز
ای خفی اللطف ای آگاه راز	باب غیبت گر برویم گشته باز
آگهی کز بهر تبیان حق است	آن بیانی کز نبی مطلق است
گر به آن داری عقابم حاکمی	از نهانی نهانم عالمی
شرط غیبت چونکه میباشد چنین	کز معایب جان و دل نبود رهین
بر تمامی عیبها دانا توئی	بر تمامی عیبهابینا توئی
یا علی از عیبهامان وارهان	با محاسن بازفرما چشم و جان
تا ببینم رویت شرک از ریا	از ریا شرحی نویسم با ضیا

لمعة الخمسون فی الریا

قال الصادق علیه السلام: لاتراء بعملک من لایحیی ولایمیت ولایغنی عنک شیئا والریا شجرة لاتثمرالاالشرک الخفی واصلها النفاق. یقال للمرائی عندالمیزان خذثوابک وثواب عملک ممن اشرکته معی، فانظر من تعبدومن تدعو و من ترجو و من تخاف. واعلم انک لاتقدر علی اخفاء شئی من باطنک علیه تعالی و تصیر مخدوعا بنفسک. قال اللّه تعالی: یخادعون الله والذین آمنوا و مایخدعون الا انفسهم و مایشعرون. فاکثر مایقع فی الریا فی البصر و الکلام و الاکل و المشی و المجالسة واللباس و الضمک والصلوة والحج و الجهاد و قرائة القران و سایر العبادات الظاهرة فمن اخلص للّه باطنه و خشع له بقلبه و رای نفسه مقصرا بعد بذل‌کل مجهود وجد الشکر علیه حاصلا فیکون ممن یرجی له الخلاص من الریا والنفاق اذا استقام علی ذلک فی‌کل حال.

لمعهٔ خمسون از آن لمعات نور — ظلمتستان ریا از آن ظهور
حضرت صادق بر او از حق سلام — در ریا فرموده تبیانی تمام
ای ریائی برکسی منما عمل — که نه زنده می‌کندنه آرد اجل
نه تو را چیزی از آن حاصل بود — نه از آنت بی نیازی میرسد
این ریا چون شجرهٔ با برگ و ساق — میوه‌اش شرک خفی اصلش نفاق
چون مرائی نزد میزان میرسد — این چنین از حق به اوگفته شود
بر عملهایت برو بستان جزا — ز آنکه بنمودی شریک او را بما
پس ببین معبود میدانی‌که را — برکه امیدت بود خوانی‌که را
ازکه باشد بیم بر جانت بدان — که ندانی‌کرد از او چیزی نهان
ور بخواهی خدعه برخود میکنی — بین‌که فرماید خداوند غنی
که منافق با خدا خدعه‌کند — با رسول و هرکه ایمان آورد
لیک خدعه‌شان نباشد جز بخویش — جمله نادانند از اندازه بیش
بیشتر چیزی‌که واقع در ریا — می‌کند باشد نظر خاصه مراء
هم‌کلام و مشی دارد این اساس — همنشینی باکسان هم زین لباس
در لباس این ناخوشی هم میشود — همچنین در خنده‌های نیک و بد
در نماز و حج و افعال حسان — در جهاد و در قرائت همچنان
در عباداتی‌که باشد ظاهری — این ریا ظاهر بود چون بنگری
پس‌کسی‌که خالصاً للّه شد — با دل خاشع ز هیبت شاه شد
دید خود را بس حقیر و مقتصر — بعد بذل جهد و سعی مستمر
یافت شکری در نهان خویشتن — دید شاکر قلب و جان خویشتن
هست امید خلاصش از ریا — وز نفاق ارحالش این شد دائما
این مناجاتم رهاند از ریا — ز استعانت پادشاه اولیا
یا علی ای باب تو امیدگاه — ای‌که باب تو بود باب اله
مستقیمم دار در اخلاص خویش — محرمم فرمابه بزم خاص خویش
بر بساط خدمتم راهی بده — قلب خاشع جان آگاهی بده
بذل جهدم گرچه‌کردم بیشتر — خویش را دیدم حقیر و مقتصر
خود حقیرم لیک تقصیرم‌کبیر — ازکرم‌کن عفو تقصیر حقیر
ز آن عباداتی‌که میآرد ریا — جسم و جانم را بری دار ای خدا

ای خـــــدا ای مســـــتغاث ای مســـــتعان
بــر تــو پیــدا هــر چــه پیــدا و نهــان

از خـــــداع نفــــس دارم در امـــــان
در امـــــانم دار پنهـــــان و عیـــــان

تانیـــــارد خدعـــــه در جـــــانم بـــــلا
بـــر بلائـــی جـــان نگـــردد مبـــتلا

تــا بـــلای شـــرک بـــر جـــان نـــآورد
جـــان بـــرون از بـــزم ایمـــان نـــآورد

ایــن درختــی کــه بــرش شــرک خفــی اســت
ریشـــۀ آن از نفـــاق وگمرهـــی اســـت

گـــوی در ارض دلـــم ریشـــه مکـــن
قطـــع نخـــل امـــن از اندیشـــه مکـــن

جــز تــومغنی نیســت کــس انــدر جهــان
برکــه بنمــایم عمــل خــود کیســت آن

در پنــاه حفـــظ خـــود جـــایم بـــده
داغ شـــرکت بـــر دل و جـــانم منـــه

کـــز ریـــا چـــون یـــافتم خـــود را بـــری
شـــرحی آرم در حســـد بـــس منجلـــی

لمعة الحادی والخمسون فی الحسد

قال الصادق علیه السلام: الحاسد یضر بنفسه قبل ان یضر بالمحسود کابلیس اورثـه بحسـده لنفسـه اللعنـة و لآدم علیه السلام الاجتباء و الهدی و الرفع الی محل حقـایق العهـد و الاصـطفاء فکـن محسوداو لاتکـن حاسـدا فـان میزان الحاسد ابداً خفیف بثقل میزان المحسود و الرزق مقسوم فماذا ینفع الحسد الحاسد و مـاذا یضـر المحسـود الحسد والحسد اصله من عمی القلب و جحود فضل اللّه وهماجناحان للکفر و بالحسـد وقـع ابـن آدم فـی حسـرة الابد و هلک مهلکا لاینجو منه ابدا و لاتوبة للحاسد لانه مصر علیه معتقد به مطبوع فیه یبدو بـلا معـارض لـه و لاسبب والطبع لایتغیر عن الاصل و ان عولج.

لمعـــۀ احـــدی و خمســـین از حســـد
میکنـــد روشـــن تـــرا چشـــم رمـــد

حضـــرت صـــادق کـــه صـــدیقان او
جملـــه محســـود آمدنـــد از خلـــق هـــو

گویـــد از حاســـد بیـــانی گـــوش دار
نفـــس خـــود را از ضـــرر محفـــوظ آر

حاســـد اول بـــر خـــودش آرد ضـــرر
پـــیش از آن کـــآرد بـــه محســـودش مکـــر

مثـــل ابلـــیس لعـــین کـــش از حســـد
مانـــد بـــر جـــان لعـــن حقـــش تـــا ابـــد

وز بـــــرای آدم آمـــــد اجتبـــــا
ره نمـــودش ســـوی عهـــد اصـــطفا

بـــاش محســـود و بکـــس حاســـد مبـــاش
گـــو متـــاع امنیـــت کاســـد مبـــاش

هســـت میـــزان حســـود بـــی تمیـــز
بـس سـبک نـوعی کـه گـوئی نیسـت چیـز

میکنـــد محســـود را میـــزان گـــران
مـــی‌شـــود از ایـــن ســـبک از آن گـــران

رزق مقســـوم اســـت چـــه نفـــع از حســـد
ز آن ضـــرر محســـود راکـــی میرســـد

باشـــد ازکـــوری دل اصـــل حســـد
وز جحـــود فضـــل اللّـــه الصـــمد

چـون دوبالنـد ایـن عمـا و ایـن جحـود
زیـن دو بـر چـرخ حسـد بـر شـد حسـود

از حســـد فرزنـــد آدم مـــی‌فتـــد
در هـــلاک و نقمـــت حســـرت ابـــد

نـــه نجـــاتی هســـت حاســـد را از آن
نـــه در توبـــه شـــود بـــازش بجـــان

زآنکـــه او برخـــویش مـــی‌باشـــد مضـــر
معتقـــد در آن و بـــر آن بـــس مصـــر

طبـــع او در آن شـــده خوگرمـــدام
ناگهـــانی و بجـــان کـــرده مقـــام

بـی معـارض بـی سـبب وز اصـل خـود
طبـــع را تغیـــیرکـــی حاصـــل شـــود

طبـــع را تغیـــیر از اصـــلش کـــی تـــوان
گـــو معـــالج شـــو طبیـــب مهربـــان

این مناجاتم رهاند از حسد / نور ایمان ز آن بدلها میرسد
ای علاج دردهای ناگهان / التفات ای طبیب مهربان
همچنانکه از ازل بر روی جان / از حسد در باز ننمودی همان
بسته دارش تا شود وابر رخم / از قناعت وز رضا باب کرم
شکرکین خلق بد و طبع خسیس / قلب را مونس نشد جان را انیس
باب توبه ز آن بجان بسته نشد / زین بلاجان و تنم خسته نشد
جحد فضل اللّه وکوری دلم / از حسد بر جان نیامد حاصلم
شکرکز احسان شاه بی نیاز / بر دلم باب هدا گردید باز
آتش رشک و حسد بر جان کس / چون فتدکه باشدش فریادرس
آن حسود از خود برنج اندر بود / خود بخود سوی هلاکت میرود
از حسد بدتر طمع باشد بجان / در بیانش آورم شرحی عیان

لمعة الثانی و الخمسون فی الطمع

قال الصادق علیه السلام: بلغنی انه سئل کعب الاحبار ماالا صلح فی الدین و ماالافسد؟ فقال الاصلح الورع و الافسد الطمع. فقال له السائل صدقت یا کعب الاحبار. و الطمع خمر الشیطان یسقی بیده لخواصه فمن سکرمنه لایصحوالا فی الیم عذاب اللّه و مجاورة ساقیه ولو لم یکن فی الطمع سخط الاشاراة الدین بالدنیا لکان عظیما. قال اللّه تعالی: اولئک الذین اشتروالضلالة بالهدی و العذاب بالمغفرة و قال امیرالمؤمنین علیه السلام: تفضل علی من شئت فانت امیره و استغن عمن شئت فانت نظیره و افتقر الی من شئت فانت اسیره. و الطامع منزوع عنه الایمان ولا یشعرلان الایمان یحجز بین العبد و بین الطمع فی الخلق فیقول: یا صاحبی خزائن اللّه مملوة من الکراماة «وهولاء یضیع اجر المحسنین» و هولایضیع اجر من احسن عملا و مافی ایدی الناس فانه مشوب بالعلل و یرده الی التوکل و القناعة و قصر الامل و لزوم الطاعة و الیأس من الخلق فان فعل ذلک لزمه و ان لم یفعل ذلک ترکه مع شوم الطمع و فارقه.

لمعهٔ پنجاه و دوم از طمع / می برد سر میکند با یارمع
گفت صادق از خدا او را سلام / ازکسی کش کعب الاخبار است نام
گشت پرسیده که چه اصلح به دین / هست و چه افسد بیان فرما مبین
گفت اصلح آنکه بیش او را ورع / هست افسد هرکه هست او را طمع
سائلش تصدیق کرد وگشت خوش / خود طمع خمریست شیطان ساقیش
بر خواصش میدهد این باده را / مست شد هرکس از این جام بلا
لاجرم او را نسازد هوشیار / جز عذاب دردناک کردگار
جز جوار ساقیش اندر سقر / این خمارش در سقر آید بسر
گر نبودی با طمع سخطی مگر / دین بدنیا باختن بودی هنر
حق تعالی بین که گوید شخصها / که خریده گمرهی را بر هدا
هم خریده مغفرت را بر عذاب / صبر چون دارند بر نار عقاب
حضرت مولا امیرالمؤمنین / حکم فرموده ز حکمت این چنین
کن تفضل برکس و باشش امیر / دار استغنا و باش او را نظیر

هرکه را پیشش نمودی خود فقیر		هرکه باشد میشوی او را اسیر
طامع ایمان رفتش و لایشعر است		ز آنکه ایمان باطمع ناهمسر است
گویدش صاحب خزینه حق پراست		ازکرامات ار تو هستی حق پرست
لایضیع الله اجر المحسنین		نیست طامع هرکه هست از مؤمنین
آنچه باشد درکف مردم بود		با علل آمیخته از هر سند
باز میگرداندت ایمان روان		با توکل با قناعت قلب و جان
آورد قصر امل ایمان بکار		لازمت سازد بطاعت کردگار
ناامید از خلق میگرداندت		جانب باب رجا میخواندت
پس اگر گردی بقول صاحبت		یعنی ایمان گردد از جان «صاحبت»
ورنه بگذارد ترا با آن مشوم		یعنی آن طبع طمع میشوم شوم
آورد پای فراق اندر میان		الامان از این فراق ای الامان
این مناجاتم رهاند از طمع		می‌نماید با قناعت یار و مع
یا علی از فرقت ایمان مرا		کز طمع آید بجان بنمارها
ناامیدم از همه خلق جهان		باز بر باب امیدت چشم جان
ازکرم بر روی ما بگشادری		تا نگردد جان اسیر هر دنی
یا علی تا کی اسیر این و آن		گردن جان از اسیری وارهان
یا علی بر درگهت هستم گدا		برگدای درگهت احسان نما
بی نیازم ساز از هر برگ و ساز		تا نیارم غیر تو برکس نیاز
یا امیرالمؤمنین هستم اسیر		زیر دست فاقه‌ام دستم بگیر
ای که هستی از تفضل در جهان		بر همه شه خاصه بر مؤمنان
گر نمی‌کردی تفضل همرهم		گمرهی را با عذاب از بیش وکم
میخریدم با هدا و مغفرت		می‌شدم طرح عذاب آخرت
یا علی زین خمر شیطانی که هست		مست از آن نفس طامع شوم و پست
در امانم دار تا افساد حال		حاصل حالم نگردد بالمآل
تا که نفروشم بدنیا دین خویش		هوشیاری بخشم از ایمان وکیش
وارهانم یارب از ذل طمع		چون کلام تست ذل من طمع
یاریم ده تا طمع را سربرم		تا طمع ذلت نیارد بر سرم
از طمع چون سر بریدم مع شدم		رو به باب لی مع الله آمدم
سجده آرم جاودان آن باب را		تا بیابم بخشش و جود و سخا
از سخا آمد چونامی بر زبان		در میان آرم از آن شرح و بیان

لمعة الثالث و الخمسون فی السخا

قال الصادق علیه السلام: السخا من اخلاق الانبیاء و هو عماد الایمان و لا یکون مؤمن الاسخیا ولایکون سخی الاذایقین وهمة عالیة لان السخاء شعاع نورالیقین و من عرف ماقصدهان علیه مابذل و قال النبی(ص): ماجبل ولی اللّه الاعلی السخاء. و السخاء ما یقع علی کل محبوب، اقله الدنیا و من علامة السخا ان لایبالی من اکل

الدنیا و من ملکها مؤمن اوکافر عاص او مطیع شریف او وضیع. تطعم غیره و یجوع و یکسو غیره و یعری و یعطی غیره و یمتنع من قبول عطاء غیره و لایمن بذلک و لایمن و لو ملک الدنیا باجمعها لم یر نفسه فیها الااجنبیا، ولو بذلها فی ذات اللّه فی ساعة واحدة مامل. قال رسول اللّه(ص): السخی قریب من اللّه، قریب من الناس، قریب من الجنة، بعید من النار، و البخیل بعید من اللّه، بعید من الناس، بعید من الجنة قریب من النار و لایسمی سخیا الاالباذل فی طاعة اللّه ولوجهه و لوکان برغیف اوشربة ماء. قال النبی(ص): السخی بما یملک و اراد به وجه اللّه و اما المتسخی فی معصیةاللّه فحمال لسخط اللّه وغضبه و هو ابخل الناس بنفسه فکیف لغیره حیث اتبع هواه و خالف امراللّه. قال اللّه عزوجل: ولیحملن اثقالهم و اثقالا مع اثقالهم. و قال النبی(ص): یقول اللّه: ابن آدم ملکی ملکی و مالی مالی یا مسکین این کنت حیث کان الملک و لم تکن و هل لک الا ماا کلت فافنیت و لبست فابلیت اوتصدقت فابقیت امامرحوم به او معاقب علیه فاعقل ان لایکون مال غیرک احب الیک من مالک. فقد قال امیرالمؤمنین(ع): ماقدمت فهو للمالکین و مااخرت فهو للوارثین و ما معک فمالک علیه سبیل سوی الغرور به کم تسعی فی طلب الدنیا؟ وکم ترعی؟ افتریدان تفقر نفسک و تغنی غیرک.

لمعۀ پنجاه و سیم از سخا	نورافشان میکند در بزم ما
حضرت صادق شه ملک سخا	از سخا میریزد این در علا
هست از اخلاق نبیین این سخا	قصر ایمان را عماد اعتلا
نیست مؤمن جزکه میباشد سخی	با یقین باشد سخی همت علی
ز آنکه میباشد سخا نور یقین	با یقین باشد یقین بذلش مهین
خود ولی اللّه ننماید دعا	هیچ مطلب را مگرکه برسخا
بخششی باشد سخا که هست آن	بر همه محبوب واقع در جهان
کمترینش بخشش دنیا بود	از علامات سخا اینها بود
که نباشد هیچ پروایش بجان	گر خورد سر تابسر مال جهان
هرکه شد مالک سخاوت را بجان	خواه مؤمن خواه کافر باشد آن
خواه عاصی باشد او خواهی مطیع	خواه بالا مرتبه خواهی وضیع
میخوراندگرچه خود جوعان بود	میدهدکسوت خود ار عریان بود
میکند برکس عطا و میکند	از عطای غیر بر خود منع ورد
گر بگیرد نبودش منت زکس	ور ببخشد نبودش منت به کس
گر شود مالک همه ملک جهان	خویش را چون اجنبی بیند در آن
گر ببخشد جمله را یکبارگی	در ره حق نبودش ز آن تیرگی
گفت پیغمبرکه میباشد سخی	با خدا نزدیک و با مردم همی
همچنین نزدیک باشد باجنان	دور از نار جهنم جاودان
از خدا دور است و از مردم بخیل	دور از جنت جهنم را دخیل
نیست صادق برکسی نام سخی	جز به راه طاعت اللّه العلی
گر همه یک کردۀ نانی بود	یا که یک شربت که دستش میرسد
گفت پیغمبر سُخا نه از غناست	هرکه هرچه باشدش بدهد سخاست
ز آن اراده کرده وجه اللّه را	صاحب حال دل آگاه را
از تسخی آنچه در عصیان شود	حامل خشم و غضب از شه بود

ابخل الناس است آن در نفس خویش
پس به غیرش چون بود با ناخوشیش
که متابع هست بر نفس و هواش
هم مخالف هست بر امر خداش
قول اللّه است این جل جلال
باربر خود میکنند اثقال مال
و آن گرانیهای خود با دیگران
حمل خود سازند هی بارگران
گفت پیغمبر که میگوید خدا
یا ابن آدم ملک باشد ملک ما
مال مال ماست ای مسکین کجا
تو بدی که ملک ما بودی بپا
ملک ما بود و نبودی تو ببین
هست آیا از تو چیزی ای ضنین
غیر آنچه خوردی وکردی فنا
یا که پوشیدی و بنمودی بلا
یا تصدق کردی و بگذاشتیش
بین که مرحومی از این افعال خویش
یا معاقب هست بر آن جان تو
عقل پیش آورکه هست احسان تو
کن تعقل که نباشد مال غیر
دوست تر از مال تو نزد تو خیر
بین که فرماید امیرالمؤمنین
پیش هرچه رفت هست از مالکین
آنچه ماند بعد هست ازوارثین
و آنچه با تو هست نبود غیر این
که از آن چیزی نداری جز غرور
آن غرورت سازد از توحید دور
چند ساعی در ره دنیاستی
چند راعی غیر حق را راستی
خویش را خواهی که بنمائی فقیر
غیر را خواهی غنی و خانه گیر
این مناجاتم نماید از سخا
جان و دل را غرق نور ارتضا
یا علی المرتضی میرکرم
هست لاتحصی تورافضل و نعم
من نمیدانم فقیرم یا غنی
من نمی‌دانم بخیلم یا سخی
اینقدر دانم که مالی نیستم
در جهان باشد به حالی زیستم
که نه مغرورم به مال لاشیم
نه پی دنیای فانی ساعیم
مال غیرم چون زخود بهتر بود
کی مرا مالی زخشک و تر بود
ملک ملک تست من مملوک تو
مال مال تست من مفلوک تو
گر خورم یا پوشم و فانی کنم
یا تصدق یا گران جانی کنم
کیستم مالم چه باشد چیستم
فاش و پنهان جز فقیری نیستم
تا که حمالی نیارم بر سرم
در سخط نفتم ز سلطان عظم
گر معاقب داریم ز آن یا مصاب
مطمئنم با تو باشد چون حساب
یا علی دورم زنار بخل کن
با بصیرت ز اعتبار بخل کن
تا بحق نزدیک و با مردم قریب
گرددم جان و دل وگردم حبیب
با جنان نزدیک و از نیران به دور
یا عفو یا غفور یا شکور
در ره طاعت سخایم یارکن
دورم از بخل و دخول نارکن
آن چنان حالی کرم فرما مرا
که اگر باشد جهانم زیرپا
اندر آن خود را ببینم اجنبی
جمله را بخشم به آداب نبی
یعنی ازآن منت برکس نبودم
لیک منت دارم از صاحب کرم
یا علی یا صاحب جود و سخا
ای ز تو جود و سخا را اعتلا

من نمیدانم شریفم یا وضیع　　یا که عصیان‌کار یا هستم مطیع

مؤمنم یا کافرم دانا توئی　　هرچه میدانی همانم یا علی

ای سخا دردانهٔ دریای تو　　چشم جان بر دست دریازای تو

نیستم جز التجا و ارتجا　　بر دربارکرم یا مرتضا

از بخیلان بازبرهان جان من　　وارهان از بخل جان ایمان من

کز یقین و صدق احسان خدا　　سوی احسان آورم روی ولا

نه بگیرم نه ببخشم جز بحق　　تا شود جانم به احسان مستحق

تا شود جانم زاحسان مست حق　　تا نگردم بر عقابت مستحق

اخذ و اعطا را بحق لازم شوم　　در پناه عصمت عاصم شوم

لمعة الرابع و الخمسون فی الاخذوالاعطا

قال الصادق علیه السلام: من کان الاخذ احب الیه من الا عطا فهو مغبون لانه یری العاجل بغفلته افضل من الآجل. و ینبغی للمومن اذا اخذان یاخذ بحق و اذا اعطی ففی حق و بحق و من حق. فکم من آخذ معط دینه و هولایشعر، وکم من معط مورث نفسه سخط الله. و لیس الشان فی الاخذ و الاعطاء و لکن فی الناجی و الناجی من اتقی اللّه فی الاخذ و الاعطاواعتصم بحبل الورع. و الناس فی هاتین الخصلتین خاص وعام، فالخاص ینظر فی دقیق الورع فلا یتناول حتی یتیقن‌انه حلال و اذا اشکل علیه تناول عند الضرورة. والعام ینظر فی الظاهر فمالم تجده ولایعلمه غصباولاسرقة تناول و قال: لابأس هولی حلال والامین فی ذلک من یاخذ بحکم اللّه و ینفق فی رضاه.

لمعهٔ پنجاه و چارم می‌کند　　اخذ و اعطا را عیان از نیک و بد

حضرت صادق که بردست عطاش　　هست چشم عالمین پنهان و فاش

وصفی از اخذ و عطا گوید مبین　　واقف اخذ و عطا شو با یقین

هرکه پیشش اخذ بهتر از عطاست　　حاصل او را در جهان بس غبن‌هاست

ز آنکه می‌بیند ز غفلت خوبتر　　عاجل از آجل زهی نقص نظر

هست مؤمن را سزاوار ارگرفت　　که براه حق بود او را گرفت

ور دهد در راه حق بدهد مدام　　وز برای حق بحق بدهد تمام

ای بسا گیرنده ای کاندرگرفت　　دین خود داد و ندانند ای شگفت

ای بسا بخشنده ای کز بخششش　　افکند قهر خدا در آتشش

نیستم در اخذ و در اعطا سخن　　بلکه در ناجی است روی حرف من

کیست ناجی اوکه در اخذ و عطا　　بر ورع بر تقوی است او را بنا

مردمان بر این دو خصلت خاص و عام　　خاص دقت در ورع دارد تمام

تا یقین نبود که می‌باشد حلال　　کی تناول میکند آن خوش خصال

ور بود اشکالی او را در میان　　کی کند جز در ضرورت میل آن

عام بر ظاهر بود بازش نظر　　دزدی و غصبی در آن نبود اگر

گوید این بر من حلال و باک نیست　　واندر اینجا امر میدانی به چیست

گر بگیرد گیرد از حکم خدا　　ور دهدندهد مگر راه رضا

این مناجاتم ز اخذ و از عطا — بی نیاز آرد بتوفیق خدا
یا خفی الذات محسوس العطا — بر عطایت باز چشم اسخیا
چشم من باز است بر اعطای تو — دست من باز است از آلای تو
همتی و وسعتی فرما کرم — کز عطا و اخذ دنیا بگذرم
از حلال عام و از اشکال خاص — یا علی جان و دلم کردی خلاص
گر بگیرم چیزی از انعام تست — ور ببخشم نعمت اکرام تست
نیستم در اخذ و اعطا اختیار — اضطرارم هست و باشد اجتبار
چون نباشد اختیارم بر شما — هست در بی اختیاری التجا
که اگر گیرم نگیرم جز بحق — ور دهم ندهم مگر بر مستحق
خود تو میدانی که اعطا نزد من — ازگرفتن بهتر است ای ذو المنن
خود تو میدانی که نزد من عطا — ازگرفتن بهتر است ای ذوالعلا
یا علی چشم از دو عالم بسته‌ام — باز دارم باز در راه کرم
از تو دارم چشم احسان یا علی — ای زنورت چشم احسان منجلی
چشمم از احسان ز احسان تو باز — باز تا گردید بینا شد به راز
از موآخاتی که در راه حق است — شرحی آرم کز بیان صادق است

لمعة الخامس و الخمسون فی المواخاة

قال الصادق علیه السلام: ثلاثة اشیاء فی کل زمان عزیزة و هی الاخاء فی اللّه و الزوجة الصالحة الالیفة فی دین اللّه، والوالد الرشید و من اصاب احدی الثلاثة فقد اصاب خیر الدارین و الحظ الاوفرمن الدنیا و احذران تواخی من ارادک لطمع اوخوف اومیل اواکل اوشرب و اطلب مواخات الاتقیاء و لو فی ظلمات الارض و ان افنیت عمرک لطلبهم«فان اللّه عزوجل لم یخلق افضل منهم علی وجه الارض بعد النبیین صلوات اللّه علیهم و الاولیاء و ماانعم اللّه علی العبد بمثل ما انعم به من التوفیق لصحبتهم. قال اللّه عزوجل: الاخلاء یومئذ لبعضهم لبعض عدوالاالمتقین و اظن ان من طلب فی زماننا هذا صدیقا بلا عیب بقی بلاصدیق. الاتری ان اول کرامة اکرم اللّه تعالی بها انبیاء عند اظهار دعوتهم تصدیق امین اوولی وکذلک من اجل ماکرم اللّه به اصدقاءه و اولیاءه و امناءه صحبة انبیائه و هو دلیل علی ان: ما فی الدارین نعمة احلی و اطیب و ازکی من الصحبة فی اللّه و المواخاة لوجهه.

لمعهٔ پنجاه و پنجم نور بار — از موآخات نماید دست کار
حضرت صادق ز حق بر او سلام — هم به آباهم به اولادکرام
گفت کم باشد سه شی در هر زمان — آن احباءاست فی اللّه در جهان
زوجهٔ شایستهٔ الفت قرین — باشدش الفت اگر در راه دین
همچنین فرزند دانای رشید — هرکه را از این سه تا یکتا رسید
از یقین خیر دو دنیا یافته — حظ وافر از تمنا یافته
با حذر باش از موآخات کسان — کز طمع یا خوف یا میل است آن
یا برای اکل یا شربی بود — نیست نیکو این نفاقستش سند
اتقیا را در موآخات بجو — گرچه باشد در ظلام شهر وکو

در طلبشان گر شود عمرت فنا / زان فنا نوشی یقین جام بقا
ز آنکه بعد از انبیا نبود یقین / به از ایشان خلق در روی زمین
نعمتی انعام ننموده خدا / اندر این عالم برای بنده‌ها
مثل آن نعمت که توفیق وصول / ز اتقیا بر بندگان گردد حصول
قول اللّه است در قرآن مبین / دوستان بعضی به بعضی یوم دین
دشمنند الا گروه متقین / واندراین دوران بود ظن من این
که کسی گر طالب یاری صدیق / گردد آخر باز ماند بی صدیق
هان نمی‌بینی که حق جل علا / انبیا را کرده اکرام اولا
نزد دعوتشان بصدیقی امین / یا ولیئی در نبوتشان قرین
این دلیل اینکه اندر دو جهان / نعمتی نبود اجل اطیب از آن
که بود در راه حق جل علا / هم موآخات تو هم صحبت ترا
این مناجاتم بود معراج جان / در موآخات اخلاء جنان
یا علی ای در رهت یاران راه / از موآخات آمده عالی پناه
آن موآخاتی که حق جل علا / کرده خاص اولیا و اتقیا
اصدقا و اصفیایت خاص آن / خاص بر آن زمرهٔ پیغمبران
یا علی توفیق تقوایم بده / کز موآخات آیدم جان منتبه
گرچه اندر این زمان پر شرور / اصدقا را نیست در عالم ظهور
نیست در عالم چو صدیقی امین / صدق گشته از میان گوشه نشین
عزلتی سازم نصیب از انجمن / خلوتی خالی ز فکر ما و من
زانکه ماندم بی صدیق اندر میان / مبتلای خدعه و مکر کسان
یا علی گویا قیامت آمده / کز اخلا دشمنی ظاهر شده
متقین را گم شده نام و نشان / یا زبس تقوا نمی‌بینندشان
نیست بر روی زمین ز ایشان نشان / زان که بهتر نیست ز ایشان در عیان
یا علی چشم جهان کور آمده / نوبت دجال مشهور آمده
هرکجا رسم موآخاتی بود / از برای شطح و طاماتی بود
یا طمع یا خوف یا میل هواست / در میان یا اکل و شربی مدعاست
می‌برم بر تو از این خلت پناه / تا نسازد حال و اعمالم تباه
گرچه‌ام نبود عمل الا قبیح / می‌شود اقبح چو شینم با قبیح
هست اولاد رشیدم بیعدد / گرچه باشد بارشادت کم ولد
دست ارشادت برآور ز آستین / تا رشید الدین شود جمله بنین
زوجهٔ شایسته‌ام کردی کرم / در ره دین بس الیف و با عصم
عصمت و توفیق همراهم نما / تا نیفروزد بجان نار جفا
آتشم در خانهٔ ایمان مزن / چند باشم در بلا و در محن
یاعلی از سوء خلق دنیوی / در امانم دار از لطف علی
از عذاب دردناک خلق بد / وارهان تا باشدم حسن ابد

حســـــن خلقـــــم را احبـــــا شــــــاهدند
که بــــراه حـــق تعـــالی جاهدنـــــد
از احبـــــا دیـــــده‌ام پـــــر نـــــورکــــــن
روی احبــــــابم بـــــدل منظــــــورکــــــن
آن احبـــــــائی کـــــــه در راه خــــــــدا
هستشــــان ثابــــت قـــدم دل بـــا رضـــا
راســـت بـــین و راســـت گـــوی و روبـــراه
ظـــاهر و بـــاطن همـــه آگـــاه شـــاه
تـــــا ز نـــــور شــــوق همراهیشـــــان
از تشـــــاور آورم شـــــرحی بیـــــان

لمعة السادس و الخمسون فی المشاورة

قال الصادق علیه السلام: شاورفی امورک مما یقتضی الدین من فیه خمس خصال؛ عقل وعلم و تجربة و نصح و تقوی؛ فان لم تجد فاستعمل الخمسة و اعزم و توکل علی اللّه فان ذلک یؤدیک الی الاصوب و ما کان من امور الدنیا التی هی غیر عائدة الی الدین فارفضها و لاتتفکر فیها فانک اذافعلت ذلک اصبت برکة العیش وحلاوة الطاعة و فی المشورة اکتساب علم والعاقل من یستفیدمنها علما جدیداویستدل بها علی المحصول من المراد. و مثل المشوره مع اهلها مثل التفکر فی خلق السموات والارض و فنائهما و هماغیبان عن العبد لانه کلما تفکر فیهما غاص فی بحورنورالمعرفة وازدادبهما اعتباراویقینا. ولاتشاورمن لایصدقه عقلک وان کان مشهورا بالعقل والورع. و اذاشاورت من بصدقه قلبک فلاتخالفه فیما یشیر به علیک و ان کان بخلاف مرادک. فلن النفس تجمح عن قبول الحق وخلافها عند الحقایق ابین. قال اللّه تعالی و شاورهم فی الامر و قال اللّه تعالی: و امرهم شوری بیهنم ای متشاورون فیه.

لمعــــۀ پنجـــــاه و ششـــــم میکنـــــد
از تشـــــاور نـــــور بـــــاران لاتحـــــد
حضـــرت صـــادق کـــه اهـــل مشـــورت
نیســـت جـــز خـــدام او از هـــر جهـــت
بـــا تشـــاور مشـــورت بینـــد چنـــین
شـــو مشـــاور در امـــور ای مـــرد دیـــن
ازکســـی کـــه پـــیرودین اســـت و هســـت
پـــنج خصـــلت حاصـــلش بـــی کـــم وکســـت
عقـــل وعلـــم و تجربـــه نصـــح و تقـــا
گـــر نیـــابی خـــود عمـــل کـــن خمســـه را
بـــا توکـــل بـــر خـــدا کـــن عـــزم خـــویش
کـــه آن ره نیکـــوترت آرد بـــه پـــیش
وانچـــه باشـــد در امـــور دنیـــوی
کـــه نگـــردد عایـــدت در دیـــن همـــی
پـــس بینـــداز و در آن فکـــرت مکـــن
گـــر چنـــین کـــردی و اشـــنیدی ســـخن
یـــافتی بســـیاری عـــیش جهـــان
گشـــت شـــیرین کامـــت از طاعـــت روان
کســـب عقـــل و علـــم دان از مشـــورت
علـــم تـــازه عـــاقلان از مشـــورت
هستشـــان حاصـــل وز اســـتدلال او
ســـوی مقصـــود و مـــراد آرنـــد رو
ایـــن مثـــال مشـــورت بـــا اهـــل آن
چـــون تفکـــر خلـــق ارض و آســـمان
هـــم تفکـــر در فنـــای ایـــن و آن
هســـت اگرچـــه هـــر دو از بنـــده نهـــان
زانکـــه هرچـــه فکـــر در آنهـــا رود
غـــوص بحـــر نـــور عرفـــان میشـــود
قـــوت فکـــرت از آن گـــردد زیـــاد
اعتبـــار آرد یقـــین آرد بیـــاد
هرکـــه را عقـــل تـــو تصـــدیقش نکـــرد
مشـــورت بـــا آن مکـــن ای نیـــک مـــرد
گرچـــه در عقـــل وورع باشـــد شـــهیر
و آنکـــه را عقـــل و دلـــت گـــردد مشـــیر
مشـــورت کـــن و آنچـــه فرمایـــد تـــرا
پـــیروی کـــن بـــی خـــلاف مـــدعا
گرچـــه باشـــد خواهشـــت را بـــر خـــلاف
ز آنکـــه باشـــد نفـــس ســـرکش ز اخـــتلاف

ســـر فـــرو نـــارد بقـــول حـــق یقـــین خلـــف آن نـــزد حقـــایق بـــس مبـــین
ایـــن مناجـــات از ظهـــور مشـــورت میکنـــد دل پـــر ز نـــور مشـــورت
یـــا ولاة الرشـــد قـــادات الهـــدا داد از ایـــن نفـــس بـــد ســـر درهـــوا
ســـر فـــرو نـــارد بشـــور و عقـــل کـــس پـــیروی جهـــل خـــود دارد و بـــس
نـــه بتصـــدیق دلـــش راهـــی رود نـــه بتحقیقـــی کـــه عقلـــش آورد
همـــت و توفیـــق حـــق یـــار شماســـت حســـن شـــور و مشـــورت کـــار شماســـت
بـــر شـــما دارم چـــو روی مشـــورت در امـــورم هســـت چشـــم معرفـــت
ظـــاهراً چونیســـتم یـــاری صـــدیق قلـــب و عقلـــم را موافـــق بـــا رفیـــق
روی شـــورم نیســـت جـــز ســـوی شـــما منتظـــر زایمـــای ابـــروی شـــما
ز آنچـــه فکـــرت در ســـماوات و زمـــین کـــردهام در خلـــق رب العـــالمین
جـــز شـــما غـــیر از شـــما دون شـــما بـــی بهـــا و بیوفـــا و بـــی بنـــا
جـــز شـــما غـــیر از شـــما دور از هداســـت گرچـــه خـــود مشـــهور در عقـــل و ذکاســـت
از شـــما میخـــواهم اهـــل مشـــورت تـــا نمـــایم کســـب عقـــل مشـــورت
تـــا مـــراد دل از آن حاصـــل شـــود تـــازه علمـــی اکتســـاب دل شـــود
عصـــمت و توفیـــق همـــراهم کنیـــد در امـــور شـــور آگـــاهم کنیـــد
عصـــمت و توفیـــق اگـــر همـــراه نیســـت هـــیچ دل از حســـن شـــور آگـــاه نیســـت
شـــور مـــن گـــر در امـــور دنیـــوی اســـت نیســـت فرمائیـــدم ازدل نیســـت نیســـت
عقـــل و علـــم و تجربـــه نصـــح و تقـــا از فیوضـــات شـــما همـــراه مـــا
ایـــن خصـــال خمســـه از یـــاد شماســـت پـــیروی دیـــن ز ارشـــاد شماســـت
مشـــورت انـــدر امـــور خویشـــتن مصـــلحت دیـــدم کـــه بـــا ایـــن انجمـــن
هـــیچ ننمـــایم مگـــر بـــا اهـــل علـــم هســـت اهـــل علـــم چـــون مفطـــور حلـــم
حلـــم آمـــد بـــر زبـــان خامـــهام میکـــنم در وصـــف آن شـــرحی رقـــم

لمعة السابع والخمسون فی الحلم

قال الصادق علیه السلام: الحلم سراج اللّه یستضیئی به صاحبه الی جواره. ولایکون حلیما الاالمؤید بانوار المعرفة والتوحید. والحلم یدور علی خمسة اوجه ان یکون عزیزافیذل او یکون صادقا فیتهم او یدعو الی الحق فیستخف به، او ان یؤذی بلاجرم او ان یطالب بالحق فیخالفوه فیه، فان اتیت کلامنها حقه فقد اصبت،و قابل السفیه بالاعراض عنه و ترک الجواب یکن الناس انصارک، لانه من جاوب السفیه فکانه قد وضع الحطب علی النار. قال رسول اللّه(ص): مثل المومن کمثل الارض منافعهم منها و اذاهم علیها و من لایصبر علی جفاءالخلق لایصل الی رضی اللّه تعالی لان رضی اللّه تعالی مشوب بجفاء الخلق و حکی ان رجلا قال للاحنف بن قیس: ایاک اعنی؛ قال: و انا عنک احلم. قال النبی(ص): بعثت للحلم مرکز اوللعلم معدنا و للصبر مسکنا.

لمعـــهٔ پنجـــاه و هفـــتم نـــور حلـــم مـــیفشـــاند بـــر بســـاط اهـــل علـــم
حضـــرت صـــادق کـــه نـــور حلـــم او «کـــرده روشـــن بـــر عـــوالم علـــم او»
حلـــم را گویـــد چراغـــی از خداســـت نـــوربخش صـــاحبش ســـوی هداســـت
کـــس نمـــیباشـــد حلـــیم الا کـــه او هســـت بـــا تأییـــد از عرفـــان هـــو

دل شدش روشن ز نور معرفت / شد موحد از ظهور معرفت
حلم دورانش بود بر پنج وجه / هر یک از آن وجهها برگنج وجه
یا عزیزی را بذلت میبرند / با صدیقی را به تهمت می‌برند
یا که میخوانند بسوی حق دلی / یابد استخفاف از هر ارذلی
یا به ایذا بیگناهی می‌برند / یا بحق خوانند خلافش آورند
حق اینها گر بجا آمد ز تو / حلم را نسبت توان دادن بتو
در مقابل گر سفیهی شد پدید / رو بگردان ترک کن گفت و شنید
تا که مردم جمله انصارت شوند / حلم بینند از تو و یارت شوند
زآنکه هرکس با سفیهی کرد جنگ / هیمه ریزداندر آتش چنگ چنگ
گفت پیغمبر علیه التصلیه / وعلی آله هداه التزکیه
هست مؤمن چون زمین در منفعت / منفعت یابند از آن از هر جهت
در ازای آن اذیتشان بر آن / صبر باید تا دهد تمکین بجان
هرکه صبرش بر جفای خلق نیست / بارضای خالقش قربش ز چیست
چون رضای حق بود آمیخته / با جفای خلق و طرحش ریخته
این حکایت هست که مردی لفات / گفت با اخلف بن قیس آن بد صفات
باتو باشد قصد روی حرف من / گفت حلمم با تو بهتر از سخن
گفت پیغمبرکه مبعوثم نمود / حق که باشم مرکز حلم از وجود
معدن علمم ز علم کردگار / مسکن صبرم ز استغنای یار
این مناجاتم ز نور حلم باز / میکند بر روی دل ابواب راز
یا علی ای مظهر حلم خدا / نور علم از تو بعالم رو نما
معدن علم است اگرچه مصطفا / او بود شهر و تو در یا مرتضا
مسکن صبر است جانت چون نبی / مرکز حلم است رأیت یا علی
بر اذای خلق صابر چون تو نیست / با رضای خالقت رأیت یکیست
من کجا و صبر بر جور و جفا / آن جفا کز خلق شد بر اولیا
یا امیرالمؤمنان ای مؤمنان / از تو جانشان یارحلم اندر جهان
منفعت بخشای خلق عالمین / چون زمین از توگروه مؤمنین
من نمیدانم حلمم یا غضوب / هرچه میداری توام آن هست خوب
اینقدر دانم که با نفس سفیه / نیستم دعوی بجز ما نحن فیه
دعوی و جنگی ندارم با کسی / جز بنفسم که دهد زحمت بسی
گر از این جنگم بود در حلم نقص / زین عمل گر باشدم در علم نقص
هست امیدم از عطاهای جسیم / نور حلم از علم همراهی کنیم
چشم بر احکام حلمم واشود / از جفای خلق جان آسا شود
تا بقول حق خلافم گرکنند / یا بجرمی بیگناهم برکنند
یا به استخفافم اندر دعوتم / اهل استکبارکوشند از ستم
یا بصدق قول تکذیبم کنند / تامگر ذلت به پیشم آورند

یـــارکـــن توفیـــق تـــازین ورطـــه‌هـــا | حلـــم یـــارم گـــردد وگـــردم رهـــا
روی گـــــردانم ز حلـــــم نوربـــــار | در تواضـــــع جـــــان و دل آرم بکـــــار

لمعة‌الثامن و الخمسون فی التواضع

قال الصادق علیه السلام: التواضع اصل کل شرف النفیس و مرتبة رفیعة. ولوکان للتواضع لغة یفهمها الخلق لنطق عن حقایق ما فی مخفیات العواقب و التواضع ما یکون للّه وفی اللّه و ماسواه فکبر و من تواضع للّه شرفه اللّه علی کثیر من عباده ولاهل التواضع سیماء یعرفها اهل السماء من الملائکة و اهل الارض من العارفین. قال اللّه تعالی: و علی الاعراف رجال یعرفون کلابسیماهم و اصل التواضع من جلال اللّه تعالی و هیبته و عظمته و لیس للّه عزوجل عبادة یقبلها و یرضاها الا و بابها التواضع و لایعرف ما فی معنی حقیقة التواضع الاالمقربون من عباده المتصلون بوحدانیته. قال اللّه تعالی: و عبادالرحمن الذین یمشون علی الارض هونا؛ و اذا خاطبهم الجاهلون قالو سلاما. وقدامراللّه عزوجل اعز خلقه وسید بریته محمد صلی اللّه علیه و آله بالتواضع فقال عزوجل: واخفض جناحک لمن اتبعک من المؤمنین. والتواضع الخشوع والخضوع و الخشیة و الحیا؛ و انهن لاینبتن الامنها و فیهاولایسلم الشرف التام الحقیقی الابالتواضع فی ذات اللّه تعالی.

لمعـــهٔ پنجـــاه و هشـــتم نـــور بـــار | از تواضـــع میشـــود بـــر روی کـــار
حضـــرت صـــادق کـــه جـــز خـــدام او | از تواضـــع کـــس نباشـــدکـــامجو
ریـــزد ایـــن گـــوهر ز لعلـــش چـــون صـــدف | کـــاین تواضـــع هســـت اصـــل هـــر شـــرف
از نفـــایس ایـــــن تواضـــــع آمــــده | اصـــل رفعـــت هســـت بـــر هـــر مرتبـــه
گـــــر بـــــدی او را زبـــــانی در بیـــــان | کـــه خلایـــق فهـــم کـــردی نطـــق آن
از خفیـــــات عواقـــــب در جهـــــان | نطـــق او دادی خـــبر فـــاش و عیـــان
آن تواضـــع دان کـــــه در راه خداســـــت | وز بـــــرای غـــــیر اوکـــــبرش بناســـــت
در ره حـــــق هرکـــــه شـــــد ز افتادگـــــان | داد حـــــق او را شـــــرف بـــــر بنـــــدگان
هســـــت ســـــیمائی تواضـــــع پیشـــــه را | کـــه شناســـند اهـــل ارضـــین و ســـما
از ســـــما امـــــلاک او را عـــــارفین | در زمـــــین آن عارفـــــان بـــــا یقـــــین
خـــود خـــداگویـــدکـــه بـــر اعـــراف هســـت | مردهـــای حـــق شـــناس حـــق پرســـت
یعرفـــــون کلابســـــیماهم عیـــــان | هســـت بـــر سیمایشـــان از حـــق نشـــان
هســـت ایـــن اصـــل تواضـــع ازکجـــا | باشـــد از اجـــلال و جـــاه کبریـــا
نیســـت از بهـــر خـــدا جـــل جـــلال | بنـــدگیئی کـــه قبـــول افتـــد ز حـــال
جـــزکـــه بـــابش از تواضـــع واشـــود | کـــی شناســـد معنـــیش را هـــر احـــد
غـــــیر نزدیکـــــان دربـــــار وصـــــول | داخـــــل توحیـــــد و رســـــته از فضـــــول
قـــول اللّـــه اســـت در وصـــف عبـــاد | بنـــدگان زیـــن وصـــفش از ارشـــاد شـــاد
بـــر زمینشـــان مشـــی بـــا خـــواری گـــام | در جـــواب قـــول جاهلشـــان ســـلام
امـــــر فرمـــــوده خـــــدا عزوجـــــل | آنکـــه را از خلـــق او باشـــد اجـــل
ســـید عـــالم حبیـــب خـــویش را | بـــر تواضـــع زیـــن کـــلام بابهـــا
بـــال خـــود را پســـت کـــن بـــر مـــؤمنین | کـــه متـــابع بـــا تواننـــد از راه دیـــن
ایـــن تواضـــع مزرعـــی باشـــد یقـــین | بـــر خشـــوع و بـــر خضـــوع اهـــل دیـــن

هم حیا را مزرعه هم خشیه را
جز در این مزرع مجو این دانه‌ها

این شرافت کس مسلم نایدش
که تمامی از حقیقت باشدش

جز برای آنکه او در راه حق
باشدش افتادگیها هم سبق

این مناجاتم تواضع آورد
وز روان زنگ تکبر می‌برد

یا الهی یا الهی یا اله
ز آن تواضع میبرم بر تو پناه

که بود از بهر چیزی غیر حق
تا نگردم ز آن بذلت مستحق

در حقیقت این شرافت چون تمام
نی مسلم جز بتعظیم سلام

یا سلام یا عزیز یا حکیم
یا علیم یا حلیم یا کریم

سبز دارم مزرع افتادگی
تا برآرد شجرهٔ آزادگی

چون حیا و خشیه غیر از این زمین
حق نروید ترس و لرزم همچنین

با تواضع باز دارم از وبال
تا نمایم مؤمنین را خفض بال

ای که بر خیر البریه امر تست
خفض بال مؤمنان حق و درست

حرمت او میکنم از تو سوآل
تا تواضع سازیم هم بال حال

تا که مشیم بر زمین باشد هوان
هم سلامم در جواب جاهلان

آنچه باشد معنی افتادگی
که نمی‌فهمد مگر فهم زکی

ز آن عبادی که مقرب از تواند
داخل بزم وصول و ارجمند

دل بوحدانیت گلشن همه
از تواضع رویشان روشن همه

مکرمت فرما و آگاهیم ده
قرب جان بر درگه شاهیم ده

تا نباشد جز تواضع کار من
با جلال و هیبت جبار من

ای ز تو روی تواضع نور بار
روشناس از آن جوانمردان بار

از تواضع روی ما را نورده
بی تکلف خانه‌ای معمور ده

تا که از سیمایشان پیدا بود
از تواضع نور توحید احد

ای شرافت بخش هر افتاده‌ای
با تواضع ازتو هر آزاده‌ای

چون مشرف گشتم از افتادگی
لاجرم گردم برفعت مقتدی

شرحی آرم از بیان اقتدا
تا شود روشن نشان مقتدا

لمعة التاسع و الخمسون فی الاقتدا

قال الصادق علیه السلام: «لایصح» الاقتداء الابصحة قسمة الارواح فی الازل و امتزاج نورالوقت بنور «الازل» و لیس الاقتدا بالرسم بحرکات الظاهر و التنسب الی اولیاءاللّه الدین من الحکماء و الائمة. قال اللّه تعالی: یوم ندعوکل اناس بامامهم؛ ای من کان اقتدی بمحق فهوزکی. قال اللّه تعالی: فاذا نفخ فی الصور فلاانساب بینهم یومئذ و لایتسائلون و قال امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام: الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف، و ما تناکر منها اختلف و قیل لمحمدبن حنفیة رضی اللّه عنه: من ادبک؟ قال: ادبنی ربی فی نفسی، فما استحسنته من اولی الالباب و البصیرة تبعتهم به و استعملته و ما استقبحته من الجهال اجتنبته و ترکته مستنفراً؛ فاوصلنی ذلک الی کنوز العلم و لاطریق للاکیاس من المؤمنین اسلم من الاقتداء؛ لانه المنهج الاوضع والمقصد الاصح. قال اللّه تعالی، لاعز خلقه محمد(ص): اولئک الذین هدی الله فبهداهم اقتده و قال

عزوجل: ثم اوحینا الیک ان اتبع ملة ابراهیم حنیفا. فلوکان لدین اللّه تعالی مسلک اقوم من الاقتداء لندب اولیائه و انبیائه الیه. قال النبی(ص): فی القلب نورلایضیی الا فی اتباع الحق و قصد السبیل، و هو من نور الانبیا مودع فی قلوب المؤمنین.

لمعهٔ پنجاه و نهم ز اقتدا　　میکند روشن نشان مقتدا
گفت صادق مقتدای راستین　　مقتدای متقین و محسنین
نیست صحت اقتدا را جز بر آن　　کز ازل قسمت شده صحت در آن
امتزاج نور وقتی با ازل　　اقتدا را صحت از آن ماحصل
اقتدا نبود بتقلید و رسوم　　نه بحرکتهای ظاهر از علوم
نه به نسبت اولیاءاللّه را　　آن حکیمان پیشوایان هدا
حق تعالی را نکو بشنو کلام　　یوم ندعوا کل ناس بالامام
یعنی آنان را که کردند اقتدا　　بر محققی برزکیئی از ولا
زین بیان هنگامه ساز نفخ صور　　گفته لاانساب فی یوم النشور
از نسب نبود سوآل یوم دین　　این سوآل است از امام از ما یقین
این چنین گوید امیرالمؤمنین　　آن امام اولین و آخرین
دسته دسته هست ارواح از سلف　　در ازل هر دسته با هم مؤتلف
آنچه آنجا عارف اینجا مؤتلف　　آنچه آنجا منکر اینجا مختلف
از محمدبن حنفیه کسی　　گفت کی تأدیب کردت آن ولی
گفت تأدیب مرادر نفس من　　کرده آن پروردگار ذوالمنن
آنچه رادیدم نکو از عاقلان　　می‌شود تابع در آن عامل به آن
آنچه را بینم قبیح از جاهلان　　می‌نماید ترک و مستنفر از آن
این رسانیدم سوی گنج علوم　　این ادیبم آمده در هر رسوم
نیست ره بر زیرکان مؤمنین　　ز اقتدا سالمتر و بهتر یقین
زآنکه آن راهیست روشنتر بحق　　مقصدی باشد اصح و با نسق
حضرت حق با اعز خلق خویش　　نیک فرماید نماید مقتدیش
آن کسان راکه نموده ره خدا　　برهداشان پس بفرما اقتدا
باز فرموده خدای ذوالمنن　　ثم اوحینا الیک للسنن
اینکه تابع باش بر ملت خلیل　　از برای قرب سلطان جلیل
پس اگر می‌بود بر دین خدا　　راهی اقوم سالکان را ز اقتدا
حق تعالی سوی اوخواندی ز جود　　انبیا و اولیا را در شهود
گفت پیغمبر زحق او را درود　　هست نوری در دل اهل شهود
که نگردد روشن الا ز اتباع　　اهل حق را تا بیابی ز آن شعاع
ز آن براه راست رو آری روان　　می‌شود تابان بدل ز آن نور جان
آن ز نور انبیا باشد مبین　　شد ودیعه در قلوب مؤمنین
این مناجاتم ز نور اقتدا　　میکند ظاهر طریق اهتدا
یا علی ای انبیا و مرسلین　　اقتداشان با تو همچون مؤمنین

آن ودیعه راکه نور اقتداست   در قلوب مؤمنین از انبیاست
نیست غیر از نورحبت یا علی   مقتدا آن جمله عالم مقتدی
اقتداکردم بقلب و بر زبان   بر هدای هادی مهدی ز جان
اقتداکردم بقلب و بر جنان   بر هدایهادی عصر و زمان
اقتداکردم بیار خویشتن   دیدمش چون اقتدار ذوالمنن
شاهدی بر اقتدایم یا علیم   مهتدی ز آن اهتدایم یا حکیم
اندر این راهم قدم ثابت بدار   حق احمد مقتدای روزگار
آنکه از فرمان حق شد مقتدی   بر هدای بندگان مهتدی
سلم اللّه و علیه و آله   مقتدایان ره حق علی
ز اقتدایم کز ازل با اصفیاست   چشم جانم روشن و دل با ضیاست
مستفید و مستفیض و مهتدی   مستدامم دار از فیض علی
تادر آن روزی که میخوانند انام   هر یکی را جانب حق با امام
با امامان هدا آیم بحشر   هیچ خوف از جرم ننمایم بحشر
یا علی زین اقتدا آگه توئی   ز آنکه باره روبره همره توئی
هرچه هستم چه شقی و چه سعید   نیستم از مقتدای حق بعید
اقتدایم کز ازل آمد صحیح   فضل حقم تا ابد دارد صحیح
دور از آفات نبود جان من   نور ارشاداتشان ایمان من
از ازل در سایه نور علی   بود جانم متکی و معتلی
سایه‌اش از سر الهی کم مباد   نور عفو است وکرم رشد و مراد
عفوکان مطلوب جان عالم است   در قلم آمد بیانش لازم است

لمعة الستون فی العفو

قال الصادق علیه السلام: العفو عندالقدرة من سنن المرسلین و المتقین. و تفسیر العفوان لاتلزم صاحبک فیما اجرم ظاهرا و تنسی من الاصل مااصبت منه باطنا و تزید علی الاختیارات احسانا. و لن یجدالی ذلک سبیلا الامن قد عقی اللّه عنه و غفرله ما تقدم من ذنبه و ماتاخر وزینه بکرامته و البسه من نور بهائه. لان العفو و الغفران صفتان من صفات اللّه او دعهما فی اسرار اصفیائه لیتخلقوا مع الخلق باخلاق خالقهم و جاعلهم «کذلک». قال اللّه تعالی: ولیعفوا ولیصفحوا الاتحبون ان یغفراللّه لکم و الله غفور رحیم و من لایعفو عن بشر مثله کیف یرجو عفو ملک جبار و قال النبی(ص) حاکیا عن ربه یامره بهذه الخصال، قال: صل من قطعک، واعف عمن ظلمک واعط من حرمک و احسن الی من اساء الیک. و قد امرنا بمتابعته بقوله تعالی: و ما آتاکم الرسول فخذوه و مانهاکم عنه فانتهوا. و العفو سر اللّه فی قلوب خواصه فمن «یسرله سره» وکان رسول اللّه(ص) یقول: ایعجز احدکم ان یکون کابی ضمضم قالوا: یا رسول اللّه(ص): ما ابوضمضم، قال: رجل فمن قبلکم کان اذا اصبح یقول: اللهم انی قد تصدقت بعرضی علی الناس عامة.

لمعهٔ شصتم ز نور عفو شاه   عاصیان را میشود امیدگاه
حضرت صادق امام عارفین   وصفی اندر عفو فرماید مبین
عفوکردن با توانای عقاب   مرسلین و متقین را رسم و داب

هست تفسیرش که یار خویش را
درگنه لازم نداری ظاهرا

باطناً آنکه فراموشش کنی
آنچه از او بر تو آمد از بدی

بل بر او احسان نمائی اختیار
بر امید عفو و صفح کردگار

نیست راهش هیچ سوی این مقام
جز کسی که عفو از اوکرده سلام

جرم اول و آخرش بخشوده است
ازکرامت زینتش فرموده است

آنچه بگذشته است از جرم و اثام
و آنچه آینده است بخشیده تمام

زینتش بخشیده از اکرام خود
کسوتش از نور استعظام خود

ز انکه باشد عفو و غفران دو صفت
از صفات اللّه ای با معرفت

اصفیایش را ودیعه داده است
در میان خلق بفرستاده است

تا که با خلق خدا با خُلق او
مهربان باشند غفران و عفو

زین جهت فرموده حق سبحانه
بندگانش را لیعفوا یصفحوا

عفو باید صفح نه آیا شما
مغفرت را دوست دارید از خدا

بر شما باشد خداوند عظیم
از تفضل هم غفور و هم رحیم

هرکه نگذشت ازگناه مثل او
چه امید عفوش از سلطان هو

گفت پیغمبرکه رب ذوالجلال
امر فرموده مرا بر این خصال

وصل کن با آنکه قطع از تو نمود
عفوکن ز آنکه ستم بر تو فزود

هرکه منعت کرد بر آن کن عطا
نیکوئی کن هرکه آرد بد ترا

هم بتحقیق امر فرموده بما
این تتابع را ز امرکبریا

ازکلام اوکه گفت آنچه رسول
آورد از جان نمائیدش قبول

و آنچه را فرموده نهی آن مقتدا
منتهی باشید از آن دائما

عفو سِرّی از خدا جل علاست
که بدلهای خواص و اصفیاست

پس کسی راکه میسرگشت آن
شد مبشر بر فیوضات نهان

بود پیغمبرکه میفرمود این
نا توانائید آیا مؤمنین

که بود مثل ابی ضمضم یکی
صبح چون کردی بگفتی بیشکی

کای خدا کردم تصدق عرض خود
بر همه مردم ز قول نیک و بد

این مناجاتم ز عفو آرد مثال
ازکمال عطف و صفح ذوالجلال

ای خدا من کیستم عرضم چه است
عرض عرض من چه و چه عرضه است

گر ابوضمضم نیم بونمنم
از دو دیده منبع بحر و یمم

کی سزاوارگنه زاری کنم
هر طرف گر بحر خون جاری کنم

مستحق عفو یک عصیان نیم
لیک نومید از در غفران نیم

بر فیوضات بهایت چشم باز
با بشارتهای عفوت سر فراز

خویش فرمودی که آنچه آرد نبی
از دل و از جان کنیدش پیروی

همچنین گفتی لیعفوا یصفحوا
تا همه در عفو و صلح آریم رو

عفو چون امر تو باشد بر رسول
التماس عفو ما باشد فضول

عفو فرما سیآت جانیم
تاییم مستغفرم گر جانیم

ای کــه عفــوت سِــرّ مکنــون نبــی اســت
ای کـه صـفحت گـنج مخـزون نبـی اسـت
انبیایـــــت را ودیعـــــه جـــــان یقـــــین
اصـــفیات از آن بـــــه اطمینـــــان قـــــرین
عفـــو خـــود مـــا را قـــرین جـــان نمـــا
تـــا کـــه عفـــو آریـــم بـــر خلـــق خـــدا
هرکـــه بـــا مـــا بـــدکنـــد نیکـــی کنـــیم
هرکـــه منـــع از مـــا کنـــد بینـــدکـــریم
هرکـــه بـــر مـــا کـــرد جـــور بـــی عـــدد
عفـــو بنمـــائیم از آن آن جملـــه بـــد
هرکـــه قطـــع از مـــا کنـــد حبـــل وداد
مـــا بـــه او وصـــلت نمـــائیم از رشـــاد
ز آنکـــــه امیـــــد از فیوضـــــات الـــــه
هســـت عفـــو و مغفـــرت از هـــرگنـــاه
یـــا علـــی بـــر خلـــق خویشـــم متصـــف
بـــا گنـــاه ازکـــم و بیشـــم معـــترف
متصـــــف ســـــازم بخلـــــق کردگـــــار
مســـــتحق عفـــــو از آمرزگـــــار
عفـــو و غفـــران چـــون صـــفات اللّـــه بـــود
مـــرد اللّـــه ز آن صـــفات آگـــه بـــود
نـــور تـــوفیقم بـــره همـــره نمـــا
تـــا شـــوم خـــادم بمـــردان خـــدا
تـــا کـــه کســـوت یـــابم از نـــور بهـــات
تـــا کـــه زینـــت یـــابم از اکرامهـــات
مـــا تقـــدم مـــا تـــأخر ســـیآت
گـــردد آمرزنـــده از جملـــه جهـــات
یـــا علـــی توفیـــق احســـانم بـــده
تـــا ز بـــدکـــردن شـــود بـــد منتبـــه
هـــر بـــدی کـــو را بمـــن نســـبت دهنـــد
دور از آنـــم ســـاز چـــون نبـــود پســـند
گـــر رفیقـــی کـــرد بیراهـــی بـــراه
یـــارب از آن بیرهـــی دارش نگـــاه
تـــا بظـــاهر بـــد مـــلازم نبـــودش
باطنـــا گـــردد فرامـــوش آن بـــدش
عفـــو خـــاص توســـت چـــون قـــدرت تراســـت
هرکـــه را قـــدرت بـــود آن خـــوش نماســـت
چـــون توانـــای عقـــابی عفـــوکـــن
تـــا ز حســـن خلـــق پـــیش آرم ســـخن

لمعة الحادی و الستون فی حسن الخلق

قال الصادق علیه السلام: الخلق الحسن جمال فی الدنیا و نزهة فی الاخرة و به کمال الدین و قربة الی اللّه تعالی و لایکون حسن الخلق الا فی کل ولی وصفی؛ لان اللّه تعالی ابی ان یترک الطافه و حسن الخلق الا فی مطایا نوره الاعلی و جماله الازکی. لانها خصلة یختص بهاالاعرف بربه ولایعلم ما فی حقیقة حسن الخلق الااللّه تعالی. قال رسول اللّه(ص) حاتم زماننا حسن الخلق و الخلق الحسن الطف شی فی الدین واثقل شی فی المیزان و سوء الخلق یسفد العمل کما یسفد النحل العسل و ان ارتقی فی الدرجات فمصیره الی الهوان. قال رسول اللّه(ص) حسن الخلق شجرة فی الجنة و صاحبه متعلق بغصنها یجذبه الیها و سوء الخلق شجرة فی النار و صاحبه متعلق بغصنها یجذبه الیها.

لمعـــهٔ شصـــت و یکـــم از حســـن خلـــق
نـــور افشـــان میشـــود بـــر جـــان خلـــق
گفـــت صـــادق صـــاحب خلـــق حســـن
حســـن خلـــق آمـــد جمـــال انجمـــن
زینـــت دنیاســـت ایـــن خلـــق جمیـــل
نزهـــت عقباســـت ایـــن وصـــف جلیـــل
دیـــن بحســـن خلـــق مـــی‌یابـــدکمـــال
آیـــهٔ قـــرب خـــدا جـــل جـــلال
نیســـــت حســـــن خلـــــق الا در ولی
آنکـــه دل از صـــفوتش شـــد منجلـــی
زانکـــه حـــق جـــلا عـــلا دارد ابـــا
کـــه گـــذارد لطـــف و حســـن خلـــق را
هـــیچ جـــا جـــز مظهـــر نـــور علـــیش
جـــز جمـــال انـــور پـــاک ولـــیش

چونکه باشد خصلتی مخصوص آن
که بود اعرف بربش در جهان
کس نمیداند حقیقت حسن خلق
جز خدای خالق این جمله خلق
گفت پیغمبر ختام رق ما
حسن خلق آمد به پنهان و ملا
گفت پیغمبر بوقت ما ختام
حسن خلق آمد بر او از حق سلام
هست در دین الطف این خلق حسان
در ترازو نیز سنگینتر همان
خلق بد فاسد شود از آن عمل
همچنان کز سرکه میگردد عسل
گرچه باشد عالیه معراج آن
بازگشتش میشود سوی هوان
گفت پیغمبرکه این خلق حسن
شجره‌ای باشد بجنات عدن
صاحبش بعضی از آن را دست زن
میکشد او را بسوی خویشتن
خلق بد باشد درختی در سعیر
صاحبش بعضی از آن رادستگیر
میکشد او را بسوی خویش باز
خلق نیک از خوی بدکن امتیاز
این مناجاتم ز حسن خلق نور
میدرخشاند ز رخسار ظهور
یا الهی یا الهی یا اله
میبرم از خلق بد بر تو پناه
زین درخت دوزخی دورم نما
تا نریزد برسرم نار بلا
تا به حسن خلق همراهی کنم
تکیه بر اورنگ آگاهی زنم
زین درخت جنتی یابم ثمر
شاهد خلق نکوگیرم ببر
مرتقی گردم بمعراج علا
معتلی جان در سماوات علا
خوی بد را از وجود خویش دور
سازم وگردم قرین عین نور
هست الطف چیز در دین حسن خلق
آورد میزان سنگین حسن خلق
ای که میفرمائی از من جسیم
بر نبی انَّک علی خلق عظیم
ملک حسن خلق را او خاتم است
خاتم است اما ز جمله اقدم است
حرمت او میکنم از تو سوآل
تا شودخلقم خوش و نیکو خصال
خصلتی که خاص نیکان بود
گر بما مخصوص گردد چون شود
خصلت نیکم کند نیکو یقین
ساز جان با خصلت نیکم قرین
ای که حسن خلق نیکان را دهی
نیست بدخو را از این خو آگهی
جان ما فرما مطیه نور خود
تا رهد از سوء خلق و فعل بد
تا به آن قرب خدا یابد دلم
گردد اندر دین کمالی حاصلم
تا ولایت یابم از خلق نکو
باصفاگردد از آنم داب و خو
نزهتی در آخرت حاصل کنم
زینتی یابم بدنیا مغتنم
چون ز حسن خلق گشتم سرفراز
شرحی آرم در بیان علم باز

لمعة الثانی و الستون فی العلم

قال الصادق علیه السلام: العلم اصل کل حال سنی و منتهی کل منزلة رفیعة وکذلک قال النبی(ص): طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمه‌ای علم التقوی والیقین. و قال(ص): اطلبوالعلم ولوبالصین و هو علم معرفة النفس و فیه معرفة الرب. قال النبی(ص): من عرف نفسه فقد عرف ربه. ثم علیک من العلم بمالایصح العمل الابه و

هوالاخلاص. قال النبی(ص): نعوذبالله من علم لاینفع و هوالعلم الذی یضاد العمل بالاخلاص. و اعلم ان قلیل العلم یحتاج الی کثیر العمل، لان علم ساعة یلزم صاحبه استعمال طول العمر. قال عیسی بن مریم علیهما السلام: رایت حجرا مکتوبا علیه: اقلبنی فقلبته، فاذا علیه من باطنه مکتوب من لایعمل بما یعلم مشوم علیه طلب مالایعلم و مردود علیه ما عمل. اوحی الله تعالی الی داود علیه السلام: ان اهون ما اناصانع بعالم غیرعامل بعلمه اشد من سبعین عقوبة باطنیة ان اخرج من قلبه حلاوة ذکری و لیس الی الله تعالی طریق یسلک الابالعلم، والعلم زین المرء فی الدنیا وسیاقه الی الجنة و به یصل الی رضوان الله تعالی و العالم حقا هو الذی ینطق عنه اعماله الصالحة و اوراده الزاکیة و صدقه تقواه. لالسانه و مناظرته و معادلته و تصاوله و دعواه و لقدکان یطلب هذالعلم فی غیر هذالزمان من کان فیه عقل و نسک و حکمة و حیاء و خشیة. و انااری طالبه الیوم من لیس فیه من ذلک شیی و المعلم یحتاج الی عقل و رفق و شفقة و نصح و حلم و صبر و بذل و المتعلم یحتاج الی رغبة و ارادة و فراغ و نسک وخشیة و حفظ و حزم.

لمعهٔ شصت و دوم ز انوار علم — می‌کند روشن بسی اسرار علم
حضرت صادق امام العالمین — در بیان علم فرماید چنین
علم باشد اصل هر حال سنی — منتهای منزل و جاه علی
ز آن نبی گفته علیه التسلمه — علم فرض مسلم است و مسلمه
علم تقوا هست آن علم و یقین — اطلبوا العلم ولو بالصین مبین
آن بدان علم شناسائی خویش — واندر آن عرفان رب از آگهیش
مصطفا کز معرفت این دانه سفت — من عرف نفسه عرف ربه بگفت
بر تو باد از علم آنچه در عمل — جز به آن درکار دین آید خلل
و آن بود اخلاص کاندر هر عمل — گر نباشد آن عمل بی ماحصل
گفت پیغمبر پناهم بر احد — از هر آن علمی که لاینفع بود
آن بود علمی که ضدستش عمل — چونکه اخلاصش نباشد ماحصل
این بدان ای طالب علم و عمل — که کمی از علم اگر شد ماحصل
هست محتاج کثیری از عمل — ز آنکه یک ساعت از آنش ماحصل
هست لازم صاحبش را طول عمر — شو ملازم علم را با طول عمر
گفت عیسا از خدا رحمت بر او — دیدم این مکتوب بر سنگی نکو
که بگردانم چوگردانیدمش — دیدمش بنوشته این با خط خوش
هرکه بر ما یعلمش نارد عمل — جهد مالایعلمش شوم و بطل
هرکه بر ما یعلمش اعمال نیست — هر عمل که کرده مردودوردیست
وحی آمد از خدا داوود را — اینکه کمتر آنکه بدهم در جزا
عالمان بیعمل را که اشد — باشد از هفتاد عقبه سخت وبد
هست اخراجم زکام قلب آن — هر حلاوت کآید از ذکرم بجان
نیست سوی قرب دربار اله — جز طریق علم عرفان هیچ راه
علم در دنیاست زینت مرد را — سوی جنت هست او را پیشوا
میرسد از آن برضوان خدا — میرود سوی مقامات رضا
راستی عالم بود آنکو بود — نطق اعمالش بعلمش مستند

نیکی اعمالش آرد بینه　　وز عملها وردها چون آینه
صدق و تقویش از زبان و حال نیک　　شاهد علمش بود ز افعال نیک
نه که از قول زبان دعوای آن　　هرکجا باشد بیارد در میان
پیش از این کردی طلب این علم را　　آنکه بودی صاحب عقل و ذکا
ناسک راه و بحکمت متصف　　با حیا و خشیه جانش مؤتلف
طالبش امروز می‌بینم کسی است　　کاندر آن از این صفتها هیچ نیست
از یقین محتاج بر عقل است علم　　رفق و شفقت نصح و صبر و بذل و حلم
متعلم نیز دارد احتیاج　　کز فروغ رغبت افروزد سراج
از ارادت با فروغ و نسک جان　　با خشیه حفظ و حزم آید روان
این مناجاتم ز نور علم حق　　میکند بر استصانت مستحق
یا علیم یا حلیم یا رفیق　　یا کریم یا صبور یا شفیق
در تعلم رغبتم افزون نما　　با ارادت خاطرم مفتون نما
تا از آن جان و دلم یابد فراغ　　حفظ و خشیت در ره افروزد چراغ
ز آن عمل که علم را ز آن آفت است　　حزم یارم کن که ز آنم راحت است
حزم اگر نبود جنود جهلیم　　میل آرندم به اغوا دمبدم
حفظ اگر نبود ز تو چون نقش ماء　　صاف گردد لوحم از علم هدا
خشیت نبود اگر همراه ما　　کی شویم از علم حق آگاه ما
گر تو آداب و نسک ناموزیم　　بی ادب در نار حسرت سوزیم
گر فراغت از تونبود یار دل　　هست در راه ارادت پا بگل
اندر این ره رغبتم از تو رفیق　　بذل و صبر و حلم و نصح از تو شفیق
عقل و علمم در نظر محتاج تو　　در تمیز خیر و شر محتاج تو
رهنمائی کردیم سوی کسی　　که نشان از علم می بودش بسی
عقل و نسک و حکمت و خشیت حیا　　جمع بودش جمله مخفی و ملا
آنچه می‌بایست گفتن گفتمان　　گوهر رشد و ارادت سفتمان
دادمان تعلیم اوراد ولی　　کردمان ارشاد منهاج علی
می‌برم از خود بسوی تو پناه　　که بخود نگذاریم باری براه
تا که اعمالم شود ناطق بعلم　　جهل گردد باطل و زاهق بعلم
عشق علم آموختم روز نخست　　علم عشقم نقش علم از لوح شست
غیر یاد دلبر جانانه‌ام　　گشته خالی از همه کاشانه‌ام
یاد خطش شسته از لوح بصر　　نقش هر نیک و بد از حسن نظر
یاد رویش برده از یادم تمام　　مهر و ماه و روز و شب فیی و غمام
یاد مویش گر پریشان خاطرم　　کرده از خود لیکن او را ناظرم
کام جانم هست شیرین زین شراب　　یا علی یا ایلیا یا بوتراب
این حلاوت را ز دل زایل مکن　　بر علومم غیر از این مایل مکن
بر همین علمم عمل باید مدام　　علمها را این عمل سازد تمام

نور اخلاصم بدل تابان نما ‌ ‌ ‌ ‌ وجه خاصم تا که گردد رو نما
یا علی زین نقطه‌ام کآموختی ‌ ‌ ‌ ‌ در دلم خورشید علم افروختی
از حجابش می‌برم بر تو پناه ‌ ‌ ‌ ‌ از حجاب اکبر ای شاه آه آه
که مبادا علم لاینفع شود ‌ ‌ ‌ ‌ با عمل ضدش بیاید مع شود
جاهلان ملک طبع نفس دون ‌ ‌ ‌ ‌ نقطه را خواهند چون هر دم فزون
قائد توفیق همراهم نما ‌ ‌ ‌ ‌ تا بکثرت ز آن نگردم مبتلا
جز عمل بر عشق خود نبود درست ‌ ‌ ‌ ‌ این عمل از حسن و از احسان تست
مشرق اخلاص نبود غیر عشق ‌ ‌ ‌ ‌ عین وجه خاص نبود غیر عشق
وجه خاص آن صورت خاص صفی ‌ ‌ ‌ ‌ صورت خاص صفی ما را صفی
روشن از نور نبی حسن ازل ‌ ‌ ‌ ‌ حسن را از عشق جلوه ماحصل
جلوهٔ حسن نبی نور علیاست ‌ ‌ ‌ ‌ مشرق نور علی عشق ولی است
خوب روشن از بهائی در علوم ‌ ‌ ‌ ‌ آمده بیتی بهی آن را نجوم
«علم نبود غیر علم عاشقی ‌ ‌ ‌ ‌ مابقی تلبیس ابلیس شقی»
یا علی زین علم زینت ده بجان ‌ ‌ ‌ ‌ پیشوایم ساز آن را در جنان
سوی رضوان خدا را هم از آن ‌ ‌ ‌ ‌ از ره اخلاص آگاهم از آن
علم تقوا حاصلم از آن بود ‌ ‌ ‌ ‌ خودشناسی ز آن قرین جان بود
یا رب از عرفان خویشم وانواز ‌ ‌ ‌ ‌ تا به عرفان توگردم سرفراز
اصل هر حال سنی عرفان تست ‌ ‌ ‌ ‌ نوربخش هر سنی عرفان تست
علم عرفان تو علم عاشقی ‌ ‌ ‌ ‌ هرکه این علمش نه حاصل آن شقی
از تو استفتا نمودم فاش و سِرّ ‌ ‌ ‌ ‌ کزکدامین علم صفوت منحصر
عشق از برهان رب آمد دلیل ‌ ‌ ‌ ‌ رهروان را عشق بس در این سبیل
چون از این فتوا روانم کردشاد ‌ ‌ ‌ ‌ علم و فتوا را بجان تعلیم داد

لمعة الثالث و الستون فی الفتیا

قال الصادق علیه السلام: لایحل الفتیا لمن لایستفتی من اللّه تعالی بصفاء سره و اخلاص علمه و علانیته و برهان من ربه فی کل حال. لان من افتی فقد حکم و الحکم لایصح الاباذن من اللّه تعالی و برهانه. و من حکم بخبر بلامعاینة فهو جاهل ماخوذ بجهله و ماثوم بحکمه. قال النبی(ص): اجراکم علی الفتیا اجراکم علی اللّه تعالی. اولا یعلم المفتی انه هو الذی یدخل بین اللّه تعالی و بین عباده و هو الحائل بین الجنة و النار. قال سفیان بن عیینة: کیف ینتفع بعلمی غیری و انا حرمت نفسی نفعها و لا تحل الفتیا فی الحلال و الحرام بین الخلق الالمن اتبع الحق من اهل زمانه و ناحیته و بلده بالنبی(ص) و عرف ما یصلح من فتیاه. قال النبی(ص): و ذلک لربما و لعل و لعسی لان الفتیا عظیمة و قال امیرالمؤمنین علیه السلام لقاض: هل تعرف الناسخ و المنسوخ؟ قال لا، قال فهل اشرفت علی مراد اللّه تعالی فی امثال القرآن قال لا، قال اذا هلکت و اهلکت و المفتی یحتاج الی معرفة معانی القران و حقایق السنن و بواطن الاشارات و الآداب و الاجماع و الاختلاف و الاطلاع علی اصول ماجمعوا علیه و ما اختلفوا فیه ثم الی حسن الاختیار، ثم العمل الصالح، ثم الحکمة ثم التقوی ثم حینئذ ان قدر.

لمعة شصت و سیم در فتوی است ‌ ‌ ‌ ‌ نوربخش قلب هر مستفتی است

حضرت صادق که مفتی وجود
نیستش فتوا بر او غیر از شهود

گفت فتوا ازکسی نبود درست
کز خدا فتوا نجسته از نخست

باصفای سر و اخلاص عمل
وز علن برهان ربش ماحصل

ز آنکه هرکس مفتی آن حاکم بود
حکم می‌باید باذن اللّه شود

جز باذن اللّه و برهانش درست
نیست حکم ار هست بنیانش درست

هرکه حکمی کرد نیک اما نبود
چشم اذنش وا به برهان شهود

جاهل و مأخوذ بر نادانی است
آثم و مأثوم فرمان رانی است

گفت پیغمبر جری تر از شما
هست در فتوا جری تر بر خدا

مفتی آیا این نمیداندکه آن
گشته داخل بین حق و بندگان

در میان نار و جنت حاجز است
کز حصول حق فتوا عاجز است

گفت سفیان بن عیینه چون شود
منتفع از علم من غیرم که خود

کرده‌ام محروم خود از نفع آن
ای مکین مسند فتوا بدان

نیست فتوا درحرام و در حلال
برکسی جز مرد مستبصر حلال

آنکه باشد از همه خلق زمان
در ره احکام تابع تر ز جان

هم ز شهر و هم ز اهل ناحیه
بر پیمبر با صفات زاکیه

گفت پیغمبر بر او از حق ثنا
ربما اینجا لعل و لعسی

یعنی از فتوا بسی هالک شوند
یا که اهلش در زمانه بس کمند

هست بعضی را امیدی بر نجات
یا بودکم اهل آن با این صفات

یا بساکه شد نجات او راقرین
چون عسی از حق بود واجب یقین

ز آنکه فتیا هست بس امری عظیم
هست حکم و حکم را باید حکیم

قاضیئی را گفت امیرالمؤمنین
ناسخ و منسوخ را دانی ز دین

گفت نه فرمود مشرف آمدی
بر مراد اللّه در امثال نبی

گفت نه فرمود هالک آمدی
دیگران را نیز مهلک آمدی

هست مفتی احتیاجش چند چیز
اولا در معنی قرآن تمیز

وز حقایق وز سنن آگه بود
در اشارات از بواطن ره برد

آگه از آداب و اجماع و خلاف
بر اصول جمع و ما فی الاختلاف

باشد و باشد ز حسن اختیار
با عملهای نکو پیوسته یار

حکمت و تقوا قرین جان آن
آن زمان گر می‌توان قدر توان

این مناجاتم رهاند از فتن
کز فتاوی آیدم بر جان و تن

ای جنودت متقین و محسنین
ای تو مخصوص امیرالمؤمنین

تقوی و حکمت قرین جان کنم
تا عملهای نکو ز احسان کنم

گر بود حکمت که من حاکم شوم
در اصول جمع و فرق کیف وکم

از اشارات نهانی یا علی
آگهی بخشایم از لطف جلی

یا علی زین مهلکه جان رسته است
کز حکومت در برویم بسته است

گرگشائی آن زمان بگشا که خویش
مسند آرائی قضا راکم و بیش

ز آنکه فتیا هست امری بس عظیم / یا علی یا عظیم یا حکیم
تا نیاید رُبَّما معنی طراز / تا لعل و عسی ناید فراز
یا علی علمی که خود آموختیم / بزم دل از نور آن افروختیم
منتفع سازم از آن حق علیم / حق بسم اللّه الرحمن الرحیم
قول فتوا راگریزانم ز جان / تا نگردم حاجز نار و جنان
یا الهی ای که حاکم جز تو نیست / حکم تو جاریست بر هر هست و نیست
جان ما محکوم احکام تو است / قلب ما مأمور الهام تو است
غیر حکم خویش بر ما بندگان / چون نمیداری روا ای حکمران
حاکم نفسی که طاغوت است آن / از ره طغیان بما حکمش مران
وارهان از حکم ظالم جانمان / جانمان از حکم ظالم وارهان
تا به کنج منزل امن و امان / منزوی گردیم از خلق جهان
مؤتمرگردیم از فتوای حق / امر معروف تومان باشد سبق
نفس اگر اماره مأمورش کنیم / در اماره از غوا دورش کنیم
حق مهدی قائم آل نبی / سلم اللّه علیه و آله

لمعة الرابع و الستون فی الامر بالمعروف

قال الصادق علیه السلام: من لم ینسلخ عن هواجسه و لم یتخلص من آفات نفسه و شهواتها و لم یهزم الشیطان و لم یدخل فی کنف اللّه تعالی و توحیده و امان عصمته لایصلح له الامر بالمعروف و النهی عن المنکر لانه اذالم یکن بهذه الصفة فکلما اظهر امراً یکون حجة علیه ولاینتفع الناس به. قال اللّه تعالی: اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم و یقال له یا خاین اتطالب خلقی بما خنت به نفسک و ارخیت عنه عنانک. روی ان ابا ثعلبة الخشنی سال رسول اللّه(ص) عن هذه الایة: یا ایهاالذین آمنواعلیکم انفسکم لایضرکم من ضل اذا اهتدیتم فقال(ص): امر بالمعروف و انه عن المنکر واصبر علی ما اصابک حتی اذا رایت شحاً مطاعاً و هوی متبعاً و اعجاب کل ذی رای برایه فعلیک بنفسک ودع عنک امر العامة و صاحب الامر بالمعروف یحتاج ان یکون عالما بالحلال و الحرام فارغا من خاصة نفسه مما یامرهم به وینهاهم عنه ناصحاللخلق رحیما بهم رفیقا داعیاً لهم باللطف و حسن البیان عارفاً بتفاوت اخلاقهم لینزل کلا منزلته، بصیرا بمکر النفس و مکاید الشیطان، صابرا علی ما یلحقه لایکافئهم بها و لایشکو منهم و لا یستعمل الحمیة و لا یتغلظ لنفسه مجردا بنیته للّه تعالی؛ مستعینا به و مبتغیالثوابه فان خالفوه و جفوه صبر و ان واقفوه و قبلوا منه شکر، مفوضا امره الی اللّه تعالی ناظرا الی عیبه.

لمعهٔ شصت و چهارم از رشد / امر بالمعروف را روشن کند
حضرت صادق که معروفش بما / امر معروف است مخفی و ملا
میکند از امر معروف این بیان / چون صدف شو پیش این نیسان جان
هرکه بیرون از هوای خود نشد / خالص از آفات شهوت نفس خود
منهزم ننموده شیطان را ز پیش / در پناه حق نکرده جای خویش
داخل توحید جانش ناشده / در پناه اذن عصمت نآمده
امر بالمعروف را شایسته نیست / نهی از منکر به او وابسته نیست
ز آنکه گر نبود کسی را این مقام / هرچه گوید گرددش حجت تمام

هر چه ظاهر میکند حجت بر اوست　　نه بچیزی نفع مردم اندر اوست
حق تعالی گوید آیا میکنید　　امر بر نیکی و خود ز آن غافلید
میشود گفته به او از حق تعال　　ای خیانتکار حق ذوالجلال
طالب حق نیستی آیا چنان　　که خیانت کردهای با خود در آن
ز آن رها کردی عنان خویشتن　　ازخیانتها که بنمودی بمن
هست مروی اینکه پرسید از نبی　　ثعلبة خشنی ز قرآن آیهای
آیه اینکه ای کسان که مؤمنید　　بر شما باداکه خود نیکی کنید
گر کسی گمراه گردد از غوا　　چه ضرر گر با شما باشد هدا
در جوابش امر فرمود آن جناب　　امر کن بر نیک و از بد روبتاب
صبر میکن بر مصایب تا دمی　　که به بینی بر شحیحان پیروی
تابع نفس و هوا هرجا سری　　هر یکی ذی رأی و بر رأیش جری
آن زمان پس خویش را میباش و بس　　نیست بر تو امر و نهی هیچکس
صاحب این امر بالمعروف را　　احتیاج است اینکه باشداولا
از حرام و از حلال آگاه دل　　امر و نهی خویش را خود مشتغل
از نصیحت خلق را باشد شفیق　　مهربان بر حال ایشان و رفیق
خواند ایشان را بلطف و مرحمت　　با بیان نیک و حسن موعظت
عارف از اخلاقشان در مرتبه　　چون تفاوت هست در هر مرتبه
تا فرود آرد بجای خویشتن　　هر کسی را بر ادای خویشتن
مکر نفس وکید شیطان را بصیر　　تا نگردد نفس و شیطان را اسیر
بر اذای مردمان باشد صبور　　از مکافاتش بود دل در نفور
نه شکایت باشدش از مردمان　　نه حمیت آورد ناحق میان
نفس از غلظت بری میبایدش　　نیت از جز حق عری میبایدش
مستعین و مستغیث از حق مدام　　بر ثوابش دیدهٔ جان مستدام
پس اگر مردم خلافش آورند　　از جفا هر دم رسانندش گزند
صابر آید در خلاف و در جفا　　ور موافق آمدندش در وفا
بر قبول امر او قایل شدند　　امر ونهیش را بجان قابل شدند
شکرگوید واگذارد امر خویش　　بر خدا و عیب خود بیند به پیش
این وظیفهٔ آمر معروف شد　　ای خوشا آنکه به این موصوف شد
این مناجاتم ز معروف خدا　　میرساند امر معروف خدا
یا الهی یا الهی یا اله　　ز امر و نهیت میبرم بر تو پناه
امر خود تفویض بنمودم بتو　　از افاضه امر خشنودم ز تو
امر معروف توام بر جان رواست　　عارف این امر جان اصفیاست
شکرکز تفویض شد امرم درست　　گر قبول افتاد امری فیض تست
گر نباشد فیض توفیقت قرین　　کی قبول افتد دلی را امر دین
یا غفور یا صبور یا شکور　　شکرکز توفیق نفتادیم دور

شکر و صبرم در خلاف و در وفاق — با دل و جانم نموده اتفاق
مستغیثم مستعینم یا معین — چشم بر لطف ثواب یوم دین
نیتم باشد مجرد از غرض — چون غرض بر جان بودبئس المرض
غلظت نفسم نمی‌دانم به کیست — غلظتی گر هست با نفس دنی است
امر معروفم اگر فرموده‌ای — باب معروفم برو بگشوده‌ای
آگهم دار از حلال و از حرام — تا به امر و نهی تو آرم قیام
هر عمل کاخلاص نبود همرهش — آن حرام است و بود حق مکرهش
یا علیم از حال دل آگه توئی — غیر اخلاصم نباشد یا علی
ناصح خلقم رفیقم مهربان — داعیم سوی تو با حسن بیان
چون تفاوت هست در اخلاقشان — با تفاوت صحبت آید در میان
مکر و کید نفس و شیطان را تمام — واقفم اما بدستم نی زمام
ای زمام امر و نهی عالمین — درکفت ای پادشاه روز دین
بر اذای مردمم صبری بده — کز مکافاتم بدل نفتد گره
نه شکایت آیدم ز آن در میان — نه حمیت آورم درکارشان
نیست چون بر امر معروفم مجال — خویش فارغ کردم از این احتمال
امر و نهی خویش را شاغل شدم — از حساب این و آن مایل شدم
هر طرف بینم برای خویشتن — اهل اعجابند پر از ما و من
تابع اهوای خود اهل هدا — مانع احسان ز اهل اهتدا
جلوه‌گر شیخ مطاع از هرکنار — ز آن میان بگرفته‌ام من گرکنار
خود تو فرمودی علیکم نفسکم — چون هدایت در میانه هست گم
یارب از تو هست امیدکرم — که گذاری تاج احسان بر سرم
تا فراموشم نسازد مکر خود — برّ و احسان امر ونهی نیک و بد
منتفع گردند خلق ملک من — ز امر ونهی نیک و بد بر خویشتن
آنچه میگویم بمن گر حجت است — لیک جانم جانی ذوالحاجت است
آمرو ناهی بنفس خویشتن — آمدم توفیق کن همراه من
تا بیارم ره سوی توحید تو — در پناه عصمت و تأیید تو
خالص از آفات نفس و شهوتش — هازم شیطان شفیق از دعوتش
منسلخ جان از هوای حب خود — آمر نیکی و روگردان زبد
این عمل چون حاصلم گردد شوم — علم خود را عالم اندر بیش وکم
شرحی آرم ز آفت اهل علوم — تا از آن آگاه گردند از رسوم

لمعة الخامس و الستون فی آفة العلم

قال الصادق علیه السلام: الخشیة میراث العلم و العلم شعاع المعرفة و قلب الایمان و من حرم الخشیة لایکون عالما و ان یشق الشعر بمتشابهات العلم. قال اللّه تعالی: انما یخشی اللّه عباده العلماء. و آفة العلماء عشرة اشیاء: الطمع و البخل، و الریا و العصبیة و حب المدح و الخوض فیمالم یصلوا الی حقیقته و التکلف فی تزیین الکلام

بزواید الالفاظ و قلة الحیاء من اللّه و الافتخار وترک العمل بما علموا. قال عیسی بن مریم علیهما السلام: اشقی الناس من هو معروف عندالناس بعلمه و عند الرحمن مجهول بعلمه و قال النبی(ص): لاتجلسو عندکل داع مدع یدعوکم من الیقین الی الشک و من الاخلاص الی الریا و من التواضع الی الکبر و من النصیحة الی العداوة و من الزهد الی الرغبة و تقربوا الی عالم یدعوکم من الکبر الی التواضع و من الریا الی الاخلاص و من الشک الی الیقین و من الرغبة الی الزهد و من العداوة الی النصیحة. و لایصلح لموعظة الخلق الامن جاوز هذه الآفات بصدقه و اشرف علی عیوب الکلام و عرف الصحیح من السقیم و علل الخواطر و فتن النفس و الهوا. قال امیرالمؤمنین علیه السلام: کن کاالطبیب الشفیق الرفیق الذی یضع الدواء بحیث ینفع.

شصت و پنجم لمعه چون خور نور بار — ز آفت علم است بر مردان کار
گفت صادق رحمت او را ازخدا — خشیه میراث است از علم هدا
علم می‌باشد شعاع معرفت — قلب ایمان است آن از هر جهت
نیست عالم هرکه او را خشیه نه — گر شکافد موی رادر مشتبه
حق چنین گویدکه خشیه در نهان — نیست کس را جزگروه عالمان
هست ده چیز آفت علم ای حکیم — ار حکیمی بشنو از قلب سلیم
آن طمع باشدکه شرکش لازم است — بخل کآن خود باطمع مستلزم است
پس ریا و آنگه تعصب در امور — حب مدح این و آن کآرد سرور
خوض فیما لم یصل از جاهلی — پس تکلف درکلام از غافلی
بهر تزیین لفظهای زایده — درکلام آوردن بیفایده
بیحیائی از خدا جل جلال — افتخار از علم و ترک انفعال
گفت عیسا که شقی تر از اناس — آنکه ظاهر عالم است اندر شناس
ناس را معروف باشد در علوم — از عمل مجهول حق اندر رسوم
گفت پیغمبر زحق رحمت بر او — عندکل مدعی لاتجلسوا
آنکه خواند جانب شک از یقین — با ریا اخلاصت آرد همنشین
از تواضع جانب کبرت برد — وز نصیحت در عداوت آورد
زهد راگیرد ز تو رغبت دهد — هم نشینش آردت در فعل بد
قرب آن عالم گزینید آنکه آن — در تواضع میکشد ازکبرتان
وز ریا آرد سوی اخلاص باز — وز شک آرد با یقینت سر فراز
سوی زهد از رغبت آرد جان تو را — وز عداووت جانب نصح و هدا
پند مردم را نمی‌باشد سزا — جزکسی کز صدق شد زین عقبه‌ها
مشرف آید بر عیوب هرکلام — باز بشناسد صحاحش از سقام
علت هر خطره را داند یقین — فتنهٔ نفس و هوا او را مبین
ای که باشد در نظر علمت یقین — بین چه فرماید امیرالمؤمنین
باش مانند طبیب مهربان — مشفق خلق جهان از عین جان
آنکه بگذارد دوا وقتی که آن — نافع آید بر تمامی جسم و جان
این مناجاتم رهاند جسم و جان — ز آفت علمم به پیدا و نهان
یا علی ای تو طبیب مهربان — دست لطفت مرهم زخم نهان

مرهمی بر زخمهای جانیم	راجیم مستغفرم گر جانیم
گر ترحم میکنی وقت است وقت	کر تکرم میکنی وقت است وقت
فتنۀ نفس و هوا را عارفم	علت فکر غوا را شارفم
صحت و سقم سخن را حالیم	حسن و عیب ما و من را حالیم
میبرم بر حق پناه ز آن عقبه‌ها	کآفت علم است و عالم را فنا
یا علی توفیق فرما همرهم	تا از این عقبات مهلک وارهم
تا برم جان از عداوت سوی پند	رغبت دل را کنم بر زهد بند
بازخوانم از شکش سوی یقین	از ریا سازم به اخلاصش قرین
از تکبر وز تواضع آرمش	بر تواضع در تکبر دارمش
نز یقینش جانب شک آورم	نه به اخلاصش ریا همره کنم
نز نصیحت بر عداوت خوانمش	نز تزهد سوی رغبت رانمش
یا علی در تحت سلطان توام	چاکر دربان دربان توام
گاه معروفم بعلم اندر جهان	گاه موصوفم بجهل از این و آن
هیچکس جز ذات حق آگاه نیست	کز یقین رهبرکه وگمراه کیست
گر ز روی کار برداری حجاب	آفتاب آید نشان آفتاب
در پناه عفو خویشم جای ده	در ظلال انس خود مأوای ده
تا نسازم علم را ترک عمل	تا نگردد افتخارم ماحصل
تا نگردد بیحیائی پیشه‌ام	نه به تزیین کلام اندیشه‌ام
آنچه را نبودحقیقت دسترس	بی تکلف ز آن خموشی هست بس
حب مدحم گر نباشد در جهان	از تعصب وز ریایم در امان
میبرم یا رب به توفیقت پناه	کز طمع بخلم نسازد روسیاه
خشیتم را جز توکس آگاه نیست	هیچ محرومی در این درگاه نیست
خشیتم میراث بخشیدی ز علم	ز آفت علمم رهانیدی ز علم
یاریم فرما و توفیقم بده	تا شوم ز آفات قرا منتبه

لمعة السادس و الستون فی آفة القراء

قال الصادق علیه السلام: المقتری بلا علم کالمعجب بلاملک و لامال، یبغض الناس لفقره و یبغضونه لعجبه فهوابدا مخاصم للخلق فی غیر واجب و من خاصم الخلق فی غیر مایومر به فقد نازع الخالقیة و الربوبیة. قال اللّه تعالی: و من الناس من یجادل فی اللّه بغیر علم و لاهدی و لاکتاب منیر. ولیس «احد» اشد عقابا ممن لبس قمیص النسک بالدعوی بلاحقیقة و لامعنی. قال زیدبن ثابت لابنه: یا بنی لایری اللّه اسمک فی دیوان القراء. و قال النبی (ص): سیئاتی علی امتی زمان تستمع فیه باسم الرجل خیر من ان تلقاه و ان تلقاه خیر من ان تجرب. و قال النبی(ص): اکثر منافقی امتی قراءها فکن حیث ندبت الیه و امرت به، واخف سرک من الخلق ما استطعت و اجعل طاعتک اللّه تعالی بمنزلة روحک من جسدک ولیکن معتبرا حالک ما تحققه بینک و بین بارئک و استعن باللّه فی جمیع امورک متضرعا الیه فی آناء لیلک و اطراف نهارک قال اللّه تعالی: ادعو ربکم تضرعا و خفیة انه لایحب المعتدین و الاعتداء من صفة قرآء زماننا هذا و علامتهم و لتکن من اللّه تعالی فی

جمیع امورک علی وجل لئلاتقع فی میدان التمنی فتهلک.

لمعهٔ شصت و ششم روشن کند | آیه قرای هر شهر و بلد
حضرت صادق که در ملک خدا | نیست مقری غیر خدامش بجا
گوید آن مقری که علمش نیست هست | همچو آن بی ملک و مال خودپرست
هست با مردم عدو از عجب و فقر | نیست کس با او نکو از عجب و فقر
پس همیشه خلق را باشد خصیم | زین تخاصم با خدا باشد خصیم
هرکه در جز واجب و مأمور به | شد مخاصم خلق را معذور به
کز حقیقت با ربوبیت نزاع | باشدش وز خالقیت انقطاع
حق تعالی گفت بعضی مردمان | در خدا باشد جدلشان غیر آن
که بود علمی گواه قولشان | نه هدائی نه کتاب حق نشان
نیست کس از آن عقابش سخت تر | که نموده جامهٔ رهرو به بر
باسری پر دعوی از دعوی رشد | بی حقیقت خالی از معنی رشد
گفت زید ابن ثابت با پسر | کی پسر از حق چنین هستم نظر
که نبیند حق تعالی در جهان | اسم تو در دفتر «قرا عیان»
گفت پیغمبر بیاید بعد از این | روزگاری امتم را کز یقین
هست آوازه شنیدن ازکسی | از لقا و تجربش بهتر بسی
همچنین فرموده آن فخر امم | بیشتر اهل نفاق امتم
هست مقریهای بی علم و عمل | سوی قرائی اگر خواندت اجل
وآمدی مأمور این امر خطیر | مخفی از مردم نما مافی الضمیر
آنچه بتوانی ز مردم کن نهان | طاعت اللّه میکن آنچنان
که بود روحت به تن لیکن مدام | اعتبار حال خودکن تاکدام
نسبت است اندر میان تو و حق | نسبتی کآرد برحمت مستحق
واستعن بالله فی کل الامور | روز و شب زاری کنان ز امید نور
حق چنین فرموده ادعواربکم | با تضرع خائف و در خفیه گم
ز آنکه نبود معتدین را دوستدار | واعتدا وصف قرای روزگار
مقریان این زمان را اعتدا | از نشانهاشان بود فاش و ملا
پس توگر مقری شوی باش از خدا | در تمامی امر ترسان دائما
تا نیفتی ز آن بمیدان هلاک | ازتمنا جان نگردد سینه چاک
این مناجاتم کند دفع بلا | کز قرائی میرسد بر جان مرا
ای به میدان تمنایت بخاک | مخلصان غلطان و ترسان سینه چاک
از قرائی زمان یارب امان | از تو میجویم نجاتم زین میان
ای به سر و قلبمان همراه تو | از تضرع خفیه‌مان آگاه تو
روز و شب میخوانمت فاش و نهان | شوق طاعات توام در جسم جان
مستعینم از تو در هرکار خویش | تا نیایدکار بد ناگاه پیش
در میان بنده و باری تعال | نسبت حب علی تحقیق حال

هرچه کردم در خود از عبرت نظر   نسبتی جز این ندیدم معتبر
که اگر مقری شوم اندر قرا   در قرای ملک خود خوانم ترا
مقریم اندر قرای نفس خویش   کرده مخفی سر خویش از دوروپیش
نام من مشهور در ایمان وکفر   لیک جانم دور از ایمان وکفر
از لقای تجربی بر تو پناه   این ملاقاتم کند کارم تباه
نه ز ایمانم کسی دارد خبر   نه زکفرم غیر ذات دادگر
نام من گر کافر و گر مؤمن است   انزوا بهتر بهرحالم که هست
اسم من از دفتر قرا اگر   محو باشد هست بر من خوبتر
یا علی از دعوی بی معنیم   دار سالم قلب و جانم ازکرم
گر نمودی در برم این جامه را   تا نمایم گرم این هنگامه را
از عقاب آخرت بخشم امان   تا جدل بی علم نارم در میان
تامرا اندر میان نارد ریا   خصمی خلقم نگیرد بندپا
گر بیانی آیدم اندر زبان   با بیان حق و باطل باشد آن

لمعة السابع و الستون فی بیان الحق و الباطل

قال الصادق علیه السلام: اتق اللّه وکن حیث شئت و من ای قوم شئت، فانه لاخلاف لاحد فی التقوی و التقی محبوب عندکل فریق و فیه جماع کل خیر و رشد و هو میزان کل علم و حکمة و اساس کل طاعة مقبولة. و التقوی ماء ینفجر من عین المعرفة باللّه تعالی، یحتاج الیه کل فن من العلم و هو لایحتاج الا الی تصحیح المعرفة بالخمود تحت هیبت اللّه و سلطانه و مزید التقوی یکون من اطلاع اللّه تعالی علی سر العبد بلطفه فهذا اصل کل حق. و اماالباطل فهو ما یقطعک عن اللّه تعالی متفق علیه ایضا کل فریق فاجتنب عنه وافردسرک لله تعالی بلاعلاقة. قال رسول اللّه(ص): اصدق کلمة قالتهاالعرب کلمة لبید: الاکل شیی ماخلاء اللّه باطل، وکل نعیم لامحالة زایل. فالزم ما اجمع علیه اهل الصفا و التقی من اصول الدین و حقایق الیقین و الرضا و التسلیم و لا تدخل فی اختلاف الخلق و مقالاتهم فتصعب علیک و قداجتمعت الامة المختارة بان اللّه تعالی واحد لیس کمثله شیی وانه عدل فی حکمه یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید و لایقال له فی شیی صنعه؛ لم، ولاکان و لایکون شیی الابمشیته، و انه قادر علی ما یشاء و صادق فی وعده و ان القران کلامه و انه مخلوق. و انه کان قبل الکون و المکان و الزمان و ان احداث الکون و فناءه عنده سواء ما ازداد باحداثه علما و لاینقص بفنائه ملکه عز سلطانه و جل سبحانه، فمن اورد علیک ما ینقض هذاالاصل فلاتقبله و جرد باطنک لذلک تری برکاته عن قریب و تفوز مع الفائزین.

شصت و هفتم لمعه می‌آرد عیان   از بیان حق و باطل ترجمان
حضرت صادق که با خدام آن   باشد اندر حق و باطل ترجمان
گوید اندر حق و باطل این بیان   گوش بگشا حق و باطل را بدان
دار تقوا از خدا فاش و خفی   هرکه خواهی باش از هر فرقه‌ای
ز آنکه در تقوا نمی‌باشد خلاف   هیچ قومی ز آن ندارند اختلاف
باشد آن محبوب نزد هر فریق   جمع هر خیر است و رشد هر طریق
آن بود میزان هر علم و حکم   رأس جمله طاعت مقبول هم

آن بود جاری ز عین معرفت — هست محتاجش فنون از هر جهت
و احتیاجش نیست بر تصحیح از آن — که غنوده زیر هیبهٔ شاه جان
نور تقوا می‌شودبر دل مزید — ز اطلاع اللّه بر سر عبید
چون طلوع آفتاب حق شود — پردهٔ تقوا بدل منشق شود
پس بود این اصل کل حق و حق — باطل ارجوئی بگردان این ورق
آنچه قطعت از خدا سازد بدان — باطل و نبود خلافی اندرآن
متفق باشد بر این جمله فریق — مجتنب شو پس از آن در هر طریق
سِرّ خود را فرد کن بهر خدا — بی علاقه از ره نفس و هوا
گفت پیغمبرکنم تصدیق آن — کلمه‌ای کآمد لبیبش بر زبان
کل شئی ماخلاءاللّه باطل — کل نعمة لامحاله زایل
هرچه باشد جز خدا آن باطل است — هرنعیمی لامحاله زایل است
باش لازم هرچه جمعند اندرآن — اهل صفوت اهل تقوادرجهان
در اصول دین و تحقیق یقین — با رضا تسلیم شو در راه دین
اختلاف خلق را داخل مشو — قولشان مشکل کند زین ره مرو
مجتمع بین امت مختار را — بر یگانه بودن حق علا
اوکه نبود مثل و شبهش هیچ چیز — واحد لیس کمثله کن تمیز
عادل است و نیست ظلام عبید — یفعل ماشاء یحکم مایرید
نیست در مصنوع او چون و چرا — نیست چیزی بی مشیت او بجا
هرچه میخواهد بود قادر بر آن — صادق الوعد است از پیغمبران
مصحف قرآن بود او را کلام — هست مخلوقش چو باقی انام
هست پیش از هستی کون و مکان — بود او و نه مکان بد نه زمان
این زمان هم آنچنان است ارچه هست — هر زمانی این مکان را علو و پست
هستی کون و فناش او را سواست — بی بقایش هر بقائی را فناست
نه به احداث جهان ملکش زیاد — نز فنایش نقص در ملکش فتاد
عز سلطانه تعالی شأنه — جل سبحانه علا برهانه
هرکه بر تو وارد آرد نقص این — هیچ از آن منما قبول ای مرد دین
باطنت راکن مجرد بهراین — برکتش را عنقریب آئی قرین
فوز یابد جان تو با فایزان — فایز آئی در مقام جان جان
این مناجاتم کند از هم جدا — حق و باطل را بتأیید خدا
ای هوایت فوزبخش فایزان — اجتبای برکت فیاض از آن
حق و باطل را ز قرآن حمید — روشنم کردی بقرآن مجید
اصل هر حق چونکه از تقوا شده — ناقض این اصل باطل آمده
یا عزیزاً عزنا سلطانک — یا جلیلا جلنا سبحانک
ای حدوث و نفی عالم جملگی — پیش سلطان تو یکسان بیشکی
ای مکان را و زمان را از تو هست — هستی ذات تو پیش از جمله است

بر کلام نور قرآن خالقی
در وعید و وعد خلقان صادقی

قادری بر هرچه خواهی یا حکیم
بی ارادهٔ ذات تو هر شی عدیم

نیست اندر صنعتت چون و چرا
یفعل اللّه و یحکم ما یشا

عادلی در حکم و حکمت حق بود
واحدی و لیس لک کفواً احد

این عقیده امت مختار را
در عقیده کردهای مختار ما

می‌برم بر تو پناه از اختلاف
اختلاف اهل عدوان و خلاف

جان بتسلیم و رضایم یارکن
با حقایق از یقین درکارکن

تا اصول دین که دارند اتفاق
اندر آن اهل صفا اهل وفاق

لازمم گردد چو باشد لازمم
وندر این ره پای فرما قائمم

تا نماید ما خلاءاللّه باطلم
غیر تقوا لامحاله زایلم

یاربم توفیق در تفرید بخش
بی علاقه بخشم از تفرید بخش

تا نهان ناید جز او در خاطرم
جز هوای او نماند بر سرم

تا برم همت ز چیزی کز خدا
دور میسازد دل و جان مرا

در دلم تا لطف تو طامع نشد
نور تقوا از دلم لامع نشد

زیر دست هیبت سلطانیت
در خمودم از ظهور معرفت

معرفت سر چشمهٔ تقوا بجان
طاعت مقبوله را رأس است آن

آب این سرچشمه‌ام جاری بدار
تا درخت حکمتم آرد ببار

تا شود میزان علم و معرفت
سازدم سنگین ترازو زین صفت

نیک سنجم جمع هر نیک و رشاد
در برآرم خوب محبوب عباد

هست تقوایم تولای علی
شاهد از هر فرقه‌ای دارم ولی

اندر این تقوا خلافش نیست کس
پس تقایم در دو عالم یار بس

این تقا چون حاصلم باشد بجان
انبیا را می‌شناسم حال و شان

لمعة الثامن و الستون فی معرفت الانبیا

قال الصادق علیه السلام: ان اللّه تعالی مکن انبیائه من خزائن لطفه وکرمه و رحمته، و علمهم من مخزون علمه و افردهم من جمیع الخلایق لنفسه. فلایشبه اخلاقهم و احوالهم احد من الخلایق اجمعین. اذا جعلهم وسائل سایر الخلق الیه، و جعل حبهم و طاعتهم سبب رضاه، وخلافهم و انکار هم سبب سخطه و امرکل قوم وفئة باتباع ملة رسولهم، ثم ابی ان یقبل طاعة الابطاعتهم و تبجیلهم و معرفة حبهم و حرمتهم ووقارهم و تعظیمهم و جاههم عنداللّه تعالی. فعظم جمیع انبیاءاللّه ولاتنزلهم منزلة احدممن دونهم و لا تتصرف بعقلک فی مقاماتهم و احوالهم و اخلاقهم الاببیان محکم من عنداللّه تعالی و اجماع اهل البصایر بدلایل یتحقق بها فضایلهم و مراتبهم. وانی بالوصول الی حقیقة مالهم عنداللّه تعالی و ان قابلت اقوالهم و افعالهم بمن دونهم من الناس اجمعین فقد اسأت صحبتهم وانکرت و معرفتهم و جهلت خصوصیتهم باللّه و سقطت عن درجة حقایق الایمان و المعرفة فایاک ثم ایاک.

شصت و هشتم لمعه نور اهتدا
میکند فاش از شناس انبیا

حضرت صادق که صدیقان آن
ز انبیا هستند در عالم نشان

انبیا را وصف فرماید ببین   در مقام معرفتشان خوش نشین
حق تعالی از خزاین لطف خویش   انبیا را داده تمکین بیش و پیش
ازکرم وز رحمتش بنواخته   مخزن مخزون علمش ساخته
از خلایق فردشان کرده ز جود   از برای خویش در غیب و شهود
نسبت اخلاقشان احوالشان   برکسی منمای از خلق جهان
زانکه کرده حق وسایل سوی خویش   از برای سایر خلقش به پیش
کرده حب و طاعت ایشان سبب   بر رضای حضرت خود لطف رب
هست از انکار و خلاف انبیا   سخط و ناخشنودی حق بر ملا
امر هر قومی نموده کردگار   پیروی انبیاشان استوار
پس ابا کرد از قبول طاعتی   جز اطاعتشان بفرمان نبی
از قبول طاعتی حق را اباست   کز خلاف امر و نهی انبیاست
جز به اقرار بزرگیشان تمام   معرفت برحب و حرمتشان مدام
جز به توفیر و به تعظیم و به جاه   که بودشان نزد حق بی اشتباه
بایدت تعظیم و حرمت بر مزید   با جمیع انبیا پس ای مرید
هیچکس را جایشان ناور فرود   عقل خود را بی تصرف ساز زود
در مقامات علیه‌شان تمام   حالت و اجلالشان بنگر مدام
جز بیان محکم از نزد خدا   نیست از احوال ایشان رو نما
جز بتحقیقات اهل تبصره   از فضایلشان ندانی مرتبه
کی رسی سوی حقیقت حالشان   ز آنکه نزد حق بود احوالشان
گر مقابل آوری اقوالشان   همچنین افعال با جمله جهان
در حقیقت معرفتشان کو ترا   صحبت ایشان نشد نیکو ترا
جاهلی از اختصاصی که بود   بهر ایشان نزد اللّه احد
از مدارج درک ایمان ساقطی   از معارج معرفتشان هابطی
الحذر ایاک الحذر   الحذر زین راه پر خوف و خطر
این مناجاتم ز نور معرفت   ز انبیا سازد ظهور معرفت
یا علی ای انبیا را در هدا   از حقیقت شد ولایت رهنما
معرفت در انبیا گر نی مرا   با ولایت معرفت کافی مرا
چون همه جان شد سوی تو مایلم   معرفت از انبیا شد حاصلم
حق تعالی گوید از قرآن یقین   فرق بین انبیای من مبین
انبیا را افضلیت از تو است   اولیا را اولویت از تو است
در مقامامت و مقالات صواب   هستشان بر حضرت تو احتساب
من کجا و حد تمییز نبی   میکند تمیزشان واضح نبی
نزد حق باشدگرامی‌تر تقی   هرکه اتقی نزد حق اقرب یقی
یا علی تقوا بجان همره کنم   از همه سر و علن آگه کنم
ز آنکه تقوا هست اصل کل حق   ز آن شود بنده به احسان مستحق

یا علی توفیق در احسان بده   تا حقیقت را نمانم مشتبه
در حقیقت جز تو نی اندر وجود   در حقیقت جز توکی اهل سجود
یا علی از سجده‌ام آگاه کن   سجده‌ام فرما و رو در راه کن
سجده پیش ذات پاک بیهمال   در همه مذهب بهر ملت حلال
یا علی بر بندهٔ تو بنده‌ام   دائم از این بندگی پاینده‌ام
پیش ذات بیهمالت یا علی   ساجدم از جان و از دل دائمی
از ره تعظیم و تبجیل ووقار   انبیا را می‌نمایم انکسار
لیک جز تو در نظرکس نایدم   چونکه جز تو هیچکس را نی کرم
یا کریم یا علی یا عظیم   یا ولی یا زکی یا حکیم
سوی تو جانم همیشه هست روش   از شراب عشق تو مست و بهوش
ای فدایت جان جمله عالمین   یا علی یاامیرالمومنین
یا امیرالمؤمنین ای پادشاه   بر همه احوال ما هستی گواه
من ترا دانم وسیله بر نجات   همچنین هستند اولادت هدات
انبیا راگرچه حق جل علا   سوی خودکرده وسایل خلق را
از جمیع خلقشان بگزیده است   در مقام اجتبا داده نشست
من تورا دانم یقیناً یا علی   افتخار هر نبی و هرولی
هرکه باشد از صحابه حضرتت   از یقین دارد ز حق این موهبت
حق محبوبت حبیب کردگار   حق آل پاک و اصحاب کبار
از دلم نور یقین را وامتاب   کز معارف هستم از آن کامیاب
معرفت از انبیا چون شد مبین   از صحابه معرفت باید یقین

لمعة التاسع و الستون فی معرفة الصحابه

قال الصادق علیه السلام: لاتدع الیقین بالشک و المکشوف بالخفی و لاتحکم علی مالم تره بما یروی لک عنه و قد عظم اللّه عزوجل امر الغیبة و سوء الظن باخوانک من المومنین فکیف بالجرأة علی اطلاق قول و اعتقاد بزور وبهتان فی اصحاب رسول اللّه(ص). قال اللّه تعالی: اذ تلقونه بالسنتکم و تقولون بافواهکم مالیس لکم به علم و تحسبونه هینا و هو عندالله عظیم. و مادمت تجد الی تحسین القول و الفعل فی غیبتک و حضرتک سبیلا فلاتتخذ غیره سبیلا. قال اللّه تعالی: وقولو للناس حسنا و اعلم ان اللّه تعالی اختار لنبیه(ص) من اصحابه طائفة اکرمهم باجل الکرامة، و حلاهم بحلی التایید و النصر و الاستقامة لصحبته علی المحبوب و المکروه، و انطق لسان محمد(ص) بفضایلهم و مناقبهم فاعتقد محبتهم واذکر فضلهم. و احذر مجالسة اهل البدع فانها تنبت فی القلب کفر اخفیا و ضلالا مبینا و ان اشتبه علیک فضیلة بعضهم فکلهم الی علام الغیوب و قل: اللهم انی محب لمن احببته انتو رسولک و مبغض لمن البغضه انت و رسولک فانه لم یکلفک فوق ذلک، واللّه اعلم.

لمعهٔ شصت و نهم رخشان بود   کز صحابه معرفت حاصل شود
گفت صادق از خدا او را صلوه   در بیان معرفت ز اصحاب راه
باز نگذاری بشک کار یقین   آشکارا با نهانی همچنین
حکم منما آنچه را نادیده‌ای   وز روایات کسان بشنیده‌ای

امر غیبت را خداوند حکیم   جل سلطانه نموده بس عظیم
«در مظنه سوء با اخوان دین»   ازگروه مسلمین و مومنین
پس چگونه جرئت بهتان و زور   اندر اصحاب شه ملک نشور
خواه از قول زبان خواه اعتقاد   حق تعالی بین چگونه با عباد
افکند قولی زبانتان در دهان   که نباشد بر شما علمی از آن
سست و آسان است در ظن شما   بس بزرگ است آن ولی نزد خدا
چون بیابی جانب تحسین کار   در حضور و غیبت راهی جهار
غیر آن ر اهی نگیری در جهان   به از آن راهی نباشد در میان
حق تعالی امر فرموده عیان   نیکوئی درگفتگو بامردمان
این بدان ای طالب عرفان یقین   که خدا از بهر خیرالمرسلین
برگزیده از صحابه آن جناب   از ره اکرام بیحد و حساب
که کرامت کرده ایشان را اجل   در براز تأییدشان داده حلل
در نظر صاحبنظر جان مستعد   مستقیم الصحبه در محبوب و بد
باز بنموده زبان مصطفا   سلم اللّه علیه دائما
بر فضایل بر مناقب ز آن کرام   کاعتقد حبالهم واذکر مدام
ذکر کن از فضل ایشان بیشمر   وز جلیس اهل بدعت با حذر
ز آنکه در دل همنشینی ز آن کسان   کفر ثابت می‌نماید واندر آن
میکند جانت حلول وگمرهی   هست پیدا و عیان این گمرهی
بر تو فضل بعضشان گر مشتبه   عالم الغیب است دانا از تو به
واگذار آنرا به علام الغیوب   گو خداوندا مرا خوب تو خوب
هرکه را تو و رسولت دوستید   من به آن هستم بجان و دل عبید
هرکه را تو با رسولت دشمنید   من به او هستم بجان و دل عنید
نیست تکلیف تو بالاتر از این   هست خود مختار داناتر به این
این مناجاتم نماید منجلی   از شناس ذات اصحاب نبی
ربنا ای دانشت بر عالمین   با احاطه ز اولین و آخرین
دوستم بر آل احمد بایقین   این یقینم هست در علمت مبین
دوستم بر دوستان آل او   دشمنم آنرا که او را شد عدو
یا علی بر حال کس آگه توئی   آگه ازحال ره و بیره توئی
نیست بر من مشتبه احوال یار   یار دانم «امت مختار یار»
امت مختار غیر از شیعه نیست   امت مختار غیر از شیعه کیست
شیعیان را دوست میدارم بجان   بوکه آیم در حساب شیعیان
ز اهل بدعت می‌برم بر تو پناه   کز ضلال وکفرشان افتم ز راه
چون نبی مصطفای مصطفا   از فضایلشان بیان کرده بسا
قلب من با اعتقاد حبشان   حب ایشان از علی دارد نشان
آن نشان حب حیدر آشکار   ز آنکه در مکروه و محبوب است یار

یا علی بر این نشانم مستقیم — دار حق احمد آن شاه عظیم
تاکرامت یابم از رب جلیل — با کرامت آیم از حب جمیل
حسن قولم در ره آید همسفر — جز ره حب نسپرم راه دگر
بر زبان نارم مگر اوصافشان — در بیان باشم ز جان و صافشان
یا علی از دوستان دوستان — دار محسوبم بجان دوستان
کآنچه باشد از یقین مکشوف دل — آنچه هست از مسلمین معروف دل
از ره حرمت بیارم در بیان — از بیان پیشوای مسلمان

لمعة السبعون فی حرمة المسلمین

قال الصادق علیه السلام: لایعظم حرمة المسلمین الامن قد عظم اللّه حرمته علی المسلمین و من کان ابلغ حرمة اللّه و رسوله کان اشد حرمة للمسلمین، و من استهان بحرمة المسلمین فقد هتک سترایمانه. قال رسول اللّه(ص): ان من اجلال اللّه تعالی اعظام ذوی القربی فی الاسلام. و قال النبی(ص): من لم یرحم صغیرا ولایوقرکبیرا فلیس منا و لاتکفر مسلما بذنب یکفره التوبة الامن ذکره اللّه فی الکتاب. قال اللّه عزوجل: ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار. و اشتغل بشانک الذی انت به «مطالب».

لمعهٔ سبعین به بزم مسلمین — نورافشان گردد از حرمت یقین
حضرت صادق بر او صلوات رب — اوکه مذهب را به او باشد نسب
گفت تعظیمی که آن للّه بود — وز ره حب رسول اللّه بود
نیست به از حرمت اسلامیان — وآنکه در حرمت کندشان مستهان
کرده هتک ستر ایمان خویش را — پردهٔ ایمان دریده بر ملا
گفت پیغمبرکز اجلال اله — هست اعظام ذوالقربی براه
نیز فرمایدکه هرکس بر صغیر — رحم ننمود و نکرد او برکبیر
هیچ تعظیمی براه دین حق — نیست از ماشد به خسران مستحق
هان مکن تکفیر مسلم برگناه — که کند از توبه تکفیرش اله
غیر آنچه ذکرکرده درکتاب — حضرت حق از بیانی باعتاب
که منافقها بدرک اسفلند — در جهنم جاودانی واصلند
کار خود را باش مشغول ای مرید — کز تو میخواهد خداوند شهید
این مناجاتم نماید سرفراز — کز مسلمانان شوم حرمت طراز
ای که مشغولت نسازد هیچ کار — که بشغل دیگر آری روی کار
روی کارم جانب خود دار و بس — که نیارم رو به کار هیچکس
وز نفاق آسوده سازم دست کار — کز جهنم وارهانم جان زار
آن گناهی راکه تکفیرش کنی — از در توبه چو آمد محرمی
عفو فرما تاکه تکفیرکسان — ناید از من ای کریم مهربان
یا علی توفیق همراهم نما — مسلمان را تاکنم تعظیمها
آورم رحمت صغیران را مدام — وز تکبر جان ودل نفتد بدام
هست از اجلال الهی این یقین — گرکنم تعظیم نزدیکان بدین

یا علی توفیق تعظیمم بده   بر مسلمانان کز اینم نیست به
تاندرد پردهٔ ایمان مرا   استهانت بر مسلمانان مرا
مسلمان را چونکه حرمت داشتم   این علم بر بام جان افراشتم
داشتم حرمت خدا را و رسول   چونکه این حرمت ز یاران شد قبول
آورم شرحی ز بِرّ والدین   از بیان صدق نور عالمین

لمعة الحادی والسبعون فی برالوالدین

قال الصادق علیه السلام: برالوالدین من حسن معرفة العبد باللّه تعالی اذلا عبادة اسرع بلوغا بصاحبها الی رضی اللّه تعالی من برالوالدین المسلمین لوجه اللّه تعالی لان حق الوالدین مشتق من حق اللّه تعالی اذاکانا علی منهاج الدین و السنة، و لا یکونان یمنعان الولد من طاعة اللّه تعالی الی معصیته، و من الیقین الی الشک و من الزهد: الی الدنیا ولایدعو انه الی خلاف ذلک فاذاکان کذلک فمعصیتهما طاعة و طاعتهما معصیة. قال اللّه تعالی: وان جاهداک علی ان تشرک بی مالیس لک به علم فلا تطعهما و صاحبهما فی الدنیا معروفا و اتبع سبیل من اناب الی ثم الی مرجعکم. و اما فی پاب العشرة فدارهما و ارفق بهما و احتمل اذاهما نحومااحتملا عنک فی حال صغرک. ولاتضیق علهما مما قدوسع اللّه علیک من الماکول و الملبوس. ولاتحول وجهک عنهما ولاترفع صوتک فوق اصواتهما فان تعظیمها من امراللّه تعالی و قل لهما باحسن القول والطفه فان اللّه لایضیع اجر المحسنین.

لمعهٔ هفتاد و یک از آن عیان   نور بِرّ والدین آمد بجان
حضرت صادق بر او از حق سلام   گفت بِرّ والدین را زین نظام
بنده را باشد ز حسن معرفت   کز خدایش هست حاصل این صفت
ز آنکه نبود بندگی اسرع از آن   که رساند صاحبش رادر جهان
سوی رضوان خدا از عالمین   همچو بِرّ والدین مسلمین
نیست بهتر بندگی در این سرا   از نکوئی با پدر مادر ترا
ز آنکه حق والدین مشتق بود   از حق اللّه سلطان احد
شرط آنکه هر دو در منهاج دین   ناهج آیند و بوند از مسلمین
بر طریق سنت شاه رسل   راه پیمایند از جمله سبل
مانع فرزند از طاعات حق   در جهان نبوند و نارند این سبق
سوی عصیانش ز طاعت ناورند   وز یقینشان دل بسوی شک برند
نه ز زهدش جانب دنیا کشان   نه بخوانندش بباطل در جهان
پس اگر باشد چنین فرمانبری   هست در عصیانشان فاش و جلی
معصیت باشد اطاعتشان تمام   آیتی فرموده حق در این مقام
سعی اگر آرند بر تو والدین   که شوی مشرک به رب عالمین
آنچه را دانا نباشی اندر آن   پس اطاعتشان مکن و اندر جهان
شو مصاحبشان بمعروف و یقین   بازگشت جمله سوی من ببین
در خصوص زندگی در روزگار   رفق آور بر مداراشان بکار
بر اذیتشان تحمل پیش گیر   کز تو می‌کردند و تو بودی صغیر

تنگ بر ایشان نگیری چون خدا
تنگ نگرفته بتو رزق تو را

در خوراک و در لباس اندر جهان
رو نگردانی از ایشان قهرمان

بر نیاور صوت بالا صوتشان
با ادب می‌باش با ایشان بجان

ز آنکه تعظیم پدر مادر تو را
هست از تعظیم حق جل علا

باش با احسان به ایشان همنشین
لا یضیع اللّه اجرالمحسنین

این مناجاتم رساند از یقین
سوی بِرّ والدین از راه دین

یا اله العالمین ای رحمتت
بیشتر از والدین بر خلقتت

ای که امرت هست بر احسان ما
والدین را از ره لطف و عطا

یاریم فرما بتعظیم و سلوک
بر پدر مادر چو تعظیم ملوک

تا نیارم صوت بالا صوتشان
با ادب باشم به ایشان در جهان

ای که تعظیم پدر مادر مرا
امر فرمودی ز جاه وکبریا

آن پدر مادر که در راه خدا
بر پسر باشند راه و رهنما

ازتوام توفیق می‌باید دلیل
بی دلیلی کی توان رفت این سبیل

رهبر توفیق همراهم نما
بسپرم سالم مگر این راه را

تانگردد دل از ایشان قهرناک
بر سرم ناید فرو تیغ هلاک

نعمتی که خویش فرمودی عطا
بذل بنمایم به ایشان از رضا

ظاهر و باطن نیارم بر زبان
اف که باشد هاتف آفات جان

گر ببرند از جفا از تن سرم
هیچ در راه تأذی نگذرم

با مداراشان شوم در ره رفیق
با معارف همره و یار و شفیق

ز آن پدر مادر که در عرفان حق
میدهند از صفحهٔ دیگر سبق

که نباشد اندر آن علمم دلیل
چون عدو مرد می‌باشد جهیل

طاقتی ده تانگردم روی تاب
روی ننمایم ز ره سوی سراب

شکرللّه والدین این فقیر
از تفضلهای سلطان کبیر

هم موحد هم رئوفند و رحیم
در ره رشد و هدایت مستقیم

یاربم توفیق طاعتشان بده
تا شوم از طاعت حق منتبه

والدینی کز هدا دورم کنند
از ره ارشاد معذورم کنند

نیستم جز طبع و نفس اندر جهان
الامان از این پدر مادر امان

طاعت اینها بود عصیان رب
معصیتشان طاعت رب زین نسب

یا علی جویم ز توفیقت مدد
تا که جانم زین مهالک وارهد

عقل و دینم را سلام و امن نیست
گرنه از این والدین جانم بریست

زآنکه از زهدم بدنیا می‌کشند
از یقین با تیر شکم میکشند

سوی عصیانم ز طاعت می‌برند
حنجرم با تیغ عصیان می‌برند

مانع از طاعات حق جلا علا
این پدر مادر بعالم شد مرا

یا علی زین والدین بر تو پناه
کز حقیقت رهزنند از شاهراه

ز آن پدر مادر بجانم راحت است
که دلیل ره بفرض و سنت است

رهنمـــــای شـــــرع و منهـــــاج نبـــــی
بـــــر طریـــــق عـــــرف معـــــراج نبـــــی

ز آنکـــه معـــراج نبـــی عـــرف علـــی اسـت
چونکـــه معـــراج علـــی دوش نبـــی اســـت

هســـت رمـــزی انـــدر ایـــن معنـــی جلـــی
یعنـــی اظهـــار نبـــی هســـت ازولی

زیـــن پـــدر مـــادر اگـــر عصـــیان کـــنم
آتـــش دوزخ بجســـم و جـــان زنـــم

حـــق ایـــن مـــادر پـــدر مشـــتق ز تـــو
ز آنکـــه خـــود حقنـــد و روبرحـــق ز تـــو

بنـــدگی بهـــتر چـــو زیـــن نبـــود تـــو را
بنـــدگی بهـــتر از ایـــن نبـــود مـــرا

میرســـاند بـــا رضـــات ایـــن بنـــدگی
چونکـــه هســـتش معرفـــت زیبنـــدگی

چونکـــه بـــر والـــدین آمـــد بجـــا
والـــدین رهـــبر رشـــد و هـــدا

نفـــس گـــردد مـــتعظ حـــق و یقـــین
مـــتعظ خـــود واعـــظ اسـت از حسـن دیـن

یـــا الهـــی مـــتعظ ســـازم بـــه دیـــن
حـــق احمـــد واعـــظ معـــراج دیـــن

ســـلم اللّـــه علیـــه و آلـــه
واعظـــان منـــبر وصـــف علـــی

لمعة الثانی و السبعون فی الموعظة

قال الصادق علیه السلام: احسن الموعظة مالایجاوز القول حدالصدق والفعل حدالاخلاص. فان مثل الواعظ والموعوظ کالیقضیان والراقد؛ فمن استقیظ عن رقده غفلته و مخالفاته و معاصیه صلح ان یوقظ غیره من ذلک الرقاد و اما السایر فی مفاوز الاعتداء؛ و الخایض فی مراتع الغی و ترک الحیا باستحباب السمعة و الریاء و الشهرة و التصنع فی الخلق؛ المتزیی بزی الصالحین. المظهر بکلامه عمارة باطنه و هو فی الحقیقة خال عنها قد غمرتها وحشة حب المحمدة و غشیها ظلمة الطمع فما افتنه بهواه و اضل الناس بمقاتله. قال اللّه تعالی: لبئس المولی و لبئس العشیر و اما من عصمه اللّه بنور التایید و حسن التوفیق و طهر قلبه من الدنس فلایفارق المعرفة و اتقی فیستمع الکلام من الاصل و یترک قایله کیف ماکان. قالت الحکماء: خذ الحکمة من افواه المجانین. قال عیسی بن مریم علیهما السلام: جالسوا من یذکرکم اللّه رویته و لقائه فضلا عن الکلام، و لاتجالسوا من توافقه ظواهرکم و تخالفه بواطنکم. فان ذلک لمدعی بمالیس له، ان کنتم صادقین فی استفادتکم. فاذا لقیت من فیه ثلث خصال فاغتنم رویته و لقائه و مجالسته و لوساعة، فان ذلک یوثر فی دینک و قلبک و عبادتک برکاته. فمن کان کلامه لایجاوز فعله و فعله لایجاوز صدقه و صدقه لاینازع ربه فجالسه بالحرمة و انتظر الرحمة و البرکة و احذر لزوم الحجة علیک وراع وقته کیلاتلومه فتخسروا نظر الیه بعین فضل اللّه تعالی علیه و تخصیصه له وکرامته ایاه.

لمعـــــهٔ هفتـــــاد ودوم نـــــور بـــــار
مـــــی‌شـــــود ازموعظـــــه در روزگـــــار

حضـــرت صـــادق کـــه جـــز خـــدام آن
وعـــظ را نبـــود ســـزا گویـــد بـــدان

بهـــترین وعـــظ آنچـــه نـــارد اعتـــدا
قـــول حـــد وصـــف و فعـــل اخـــلاص را

در مثـــــل آرم بیـــــانی مهرتـــــاب
واعـــظ و موعـــوظ چـــون بیـــدارو خـــواب

هرکـــه شـــد بیـــدار خـــواب غفلـــتش
از مخـــــالف کـــــاری و معصـــــیتش

هســـت شایســـته کـــه خیزانـــد زخـــواب
دیگـــران را ازره رشـــد و صـــواب

لـــــیکن آن ســـــیار وادی اعتـــــدا
آن چرنـــــده در چراگـــــاه غـــــوا

درگذشـــته بهـــر ســـمعه از حیـــا
بهـــر شـــهره ســـاکن شـــهر ریـــا

خلـــــق را بنمـــــوده از صـــــنعتگری
حیلـــه‌هـــا چـــون گـــول عجـــل ســـامری

آن خود آرا در لباس صالحان
باطن خود را معمر از بیان

حب مدحش کرده جان وحشت زده
از طمع در پردهٔ ظلمت شده

هین که خواهشها چسان راهش زده
راه مردم قول آگاهش زده

حق تعالی گشته زین معنی مشیر
از لبئس المولی و بئس العشیر

هست بد مولائی این گمراه غول
بر عشیره راهزن گشته چو غول

لیک آنکه عصمتش از حق رسید
نور تأیید حقش آمد رشید

حسن توفیقش ز دل چرکی ببرد
جام جانش صاف کرد از زنگ درد

کی شود جانش جدا از معرفت
همره تقوا بود از هر جهت

بشنود از اصل گوشش هر کلام
قایلش را خود ببیند در مرام

از حکیمان است این قول حکیم
از مجانین حکمت آموز ای سلیم

عیسی مریم علیهما السلام
گفت با آنکس نشینید از انام

کز ملاقاتش شود جان شما
بی سخن درذکر حق جل علا

با کسی منشین که باشد در عیان
متفق با تو مخالف در نهان

راستی این شخص باشد مدعی
آنچه راکه نیستش ز آن آگهی

گر شما در استفاده راستید
پس اگر شخصی براه آمد پدید

که سه خصلت حاصلش باشد تمام
پس غنیمت رؤیتش می‌دان مدام

از ملاقاتش بروح و راحتی
همنشینش گرچه باشی ساعتی

میکند حالش بدین تو اثر
قلب تو از بندگی ز آن بهره‌ور

اولا قولی که فعلش نگذرد
ثانیاً فعلی که صدقش ره برد

ثالثاً صدقی که بر پروردگار
نه نزاعش باشد و نه گیر ودار

همنشین می‌باش با حرمت به آن
منتظر بر رحمت و برکت بجان

باحذر باشد از لزوم حجتش
کن رعایت وقت او با دعوتش

زینهار او راملامت ناوری
که زیانکاری و شوم وابتری

کن نظر سویش بعین فضل حق
که بر او حق کرده جانش مستحق

کرده حق مخصوص بر اکرام خویش
خاصه بر فضل و بر انعام خویش

این مناجاتم ز نور وعظ باز
می‌نماید دیدهٔ اهل نماز

ای ز تو خاص کرامت واعظان
خاص اکرام و فضیلت جاودان

چشم واعظ بین بما کردی عطا
از ملامتشان میفکن در غطا

حجت واعظ بما آید تمام
ز آنکه او بیدارمان کرد از منام

دارم از توفیق تو چشم امید
کز رعایت واعظ آیم روسفید

منتظر بر رحمت و برکت قدم
در مجالس وعظ از حرمت زنم

قولم از فعلم تجاوز ناورد
صدقم اندر فعل تصدیقم کند

نه بباطن صدق و در مخفی نزاع
ظاهر از این صدق نبود انتفاع

صدق اگر باشد همه کاری خوشست
بی نزاع و با نظام ودلکش است

این چنین واعظ بعالم یافتم
در رهش رو از دو عالم تافتم

مدتی بودم مقیم حضرتش / مستقیم اندر طریق دعوتش
گر نه ازتو روی بهبودم بدی / از لقای اوکجا سودم بدی
هرکه از تو روی بهبودیش نیست / از لقای واعظان سودیش نیست
مغتنم بودی لقای حضرتش / محترم از احترام خدمتش
خاک پایش چونکه کحل دیده شد / ز آن غبار ادعا از دیده شد
روی کار مدعی بر چیده شد / مدعای مدعیها دیده شد
جمله را دیدم بظاهر در تفاق / باطناً اندر خلاف اندر نفاق
دورکردم جسم و جان خویشتن / از حضور وضع وعظ اهرمن
یافتم از یمن وعظ واعظم / گوش و دل از وعظ اهریمن اصم
کز تواضع گوید ودرکبر غرق / زهد را از رغبتش ننموده فرق
درگروهی ناگه از دیوانگان / اوفتادم مبتلا گشتم بجان
هرچه گوشم از دهانشان گوش کرد / ساغر نابی ز حکمت نوش کرد
کآنچه را شد استماع از اصل آن / گفتم وقایل ندیدم خود در آن
عصمت و توفیق تو همراه ماست / از صفا و زنگ دل آگاه ماست
کی ز تقوا جان جدائی میکند / وز معارف آشنائی میکند
خویش فرمودی بقرآن نذیر / که لبئس المولی و بئس العشیر
میبرم زین مولوی بر تو پناه / زین عشیره الفراق ای آه آه
که هوای خویش رهزن آیدم / جان ودل برکام دشمن آیدم
خویش گمراه وکنم گمره بسی / این چنین حالت مبادا برکسی
که ز خواب غفلتش بیدار نیست / در ره از معصیتش هشیار نیست
چون تواندکرد بیدار ازمنام / خفته ای راکآمده غفلت مدام
چون کند بیدار مردم را ز خواب / خفته‌ای کش آمده غفلت شراب
میبرم بر تو پناه ای شاه دین / از طریق سیر فوز معتدین
از چراگاه ضلالت وارهان / وز ره ترک حیامان بازمان
تا ز حب سمعه و میل ریا / قلبمان نارد بشهر شهره جا
خلق راگول تصنع کم زنیم / این اساس رزق را برهم زنیم
در لباس صالحان چون گرگ و میش / ز اهل تقوا باز ننمائیم خویش
در عمارت کردن باطن بحرف / عمرمان مگذارگردد جمله صرف
چون عمارت با حقیقت هست به / در حقیقت قوه تعمیر ده
حب مدحم ساخت گر معمور نیک / گشت ظلمت پرده دار نور نیک
حب مدح تو برآرد از غمار / نور حبت از ظلم آردکنار
یا علی یا امیرالمؤمنین / ای خطیب منبر حق و یقین
روی اخلاصم چو باشد سوی تو / نطق وصافم بوصف کوی تو
چونکه نتواند بحد خود رسد / پس کجا داند ز حدش بگذرد
در امانم دار ازوعظی که نی / اتعاظش همره از فیض جلی

تا بیانی از وصیت آورم تحفهٔ یاران خاص محترم

لمعة الثالث و السبعون فی الوصیة

قال الصادق علیه السلام: افضل الوصایا و الزمها ان لاتنسی ربک و ان تذکره دایما ولاتعصیه و تعبده قاعد اوقائما ولاتغتر بنعمته واشکره ابدا ولاتخرج من تحت آثار عظمته وجلاله فتضل وتقع فی میدان الهلاک؛ و ان مسک البلاء و الضراء و احرقک بنیران المحن واعلم ان بلایاه محشوة بکراماته الابدیة و محنه و مورثة رضاه و قربه و لو بعد حین؛ فیالها من انعم لمن علم ووفق لذلک. روی ان رجلا استوصی رسول اللّه(ص) فقال: لاتغضب ابدا فان فیه منازعة ربک فقال: زدنی فقال: ایاک و ما تعتذر منه فان فیه الشرک الخفی، فقال: زدنی فقال: صل صلوة مودع، فان فیها الوصلة و القربی فقال: زدنی، فقال: استحی من اللّه استحیاءک من صالح جیرانک فان فیه زیادة الیقین. وقداجمع اللّه تعالی ما یتواصی به المتواصون من الاولین والاخرین فی خصلة واحدة و هی التقوی قال اللّه تعالی: ولقد وصیناالذین اوتوا الکتاب من قبلکم وایاکم ان اتقواالله. و فیه جماع من کل عبادة صالحة و به وصل من وصل الی الدرجات العلی و الرتب القصوی، و به عاش من عاش مع اللّه بالحیواة الطیبة والانس الدائم. قال اللّه تعالی: ان المتقین فی جنات ونهر فی مقعد عند ملیک مقتدر.

لمعهٔ هفتاد و سیم ای عزیز می‌شود خوش از وصیت نور ریز
حضرت صادق بر او از حق سلام در وصیت ریزد این در با نظام
از وصایا بهترین لازمترین اینکه ننمائی فراموشی قرین
رب خود را دائماً یادآوری بی عصیه جان و دل شادآوری
قاعد و قائم نمائی زندگی دائماً حاضر به بزم بندگی
هان مشو مغرور نعمت در جهان شکر منعم گوی از جان جاودان
زیر آثار جلال ذات پاک هان مرو بیرون که افتی در هلاک
گر بسی آرد بلای جان و تن سوزدت در نار ابلا و محن
این بدان ای مبتلا در راه دین که بلا باشدکراماتش قرین
جاودانی این کرامت باشدش از محن سوی رضا می‌آردش
گرچه بعد از مدتی باشد یقین کاش می‌بودی غنیمت دان این
هرکه این دانست و این توفیق یافت بس غنیمت زین ره ازتحقیق یافت
هست مروی اینکه مردی از نبی گشت طالب بر وصیت آن زکی
گفت رو هرگز غضب برکس میار که در آن باشد نزاع کردگار
گفت سائل بیشتر فرما بیان گفت ایاک نخواهی عذر آن
ز آنکه در این عذر تو شرک خفی است چونکه حول و قوتی با بنده نیست
گفت سائل بیشتر فرمای باز گفت مانند مودع کن نماز
ز آنکه در آن وصل دلدارت بود باعث نزدیکی یارت بود
گفت سائل بیشتر فرما مرا گفت حضرت از خدا میکن حیا
آن حیا کز خوب جیرانت کنی کز یقینت ازدیاد آرد همی
حق تعالی جمع فرموده مبین هر وصیت ز اولین و آخرین
در یکی خصلت که آن تقوا بود درکلامش ظاهر و پیدا بود

که هر آئینه وصیت کرده‌ایم　　آن کسان راکه کتابی داده‌ایم
آن کسان که پیش بودند از شما　　هم شما را بهر تقوا از خدا
واندر این تقوا جماع بندگیست　　جز تقی آن بندهٔ شایسته کیست
شد ز تقوا واصل آنکه واصل است　　رتبه‌های عالیش ز آن حاصل است
هم به آن شد زندگانی با سلام　　با حیات طیبه انس مدام
حق تعالی گوید ان المتقین　　در جنان باشند بر نهر معین
در مقام صدق نزد پادشاه　　پادشاه مقتدر بار اله
این مناجاتم ز نور توصیه　　میرساند بر دل و جان تزکیه
یا اله الاولین والآخرین　　ای برحمت مژده ده بر متقین
نور تقوامان بدل تابان نما　　تا بجای صدق بگزینیم جا
با حیات طیبه انس مدام　　زندگانیها کنیم و شادکام
جان ما در حجله تقوا نشان　　بندگی شایسته تا آید ز جان
تا درآیم خوش بجنات وصال　　رتبه‌های عالیه بر حسب حال
این وصیت کز تو بر اهل کتاب　　آمده بر تقوی از این احتساب
یارکن توفیق ما را در عمل　　جان ودل براین وصیت مشتغل
با حیا از خویش کن دمسازمان　　آنچنان کز صالح همسایگان
ای امان زین بیحیائیها امان　　که حیا داریم چون جیرانمان
یا علی توفیقمان ده بر نماز　　آنکه تودیع جهانش هست ساز
بوکه از آن سوی جنات وصال　　راه یابیم و قرین وجد وحال
نه غضب آریم برکس در جهان　　تا منازع باتو نبودجانمان
تا نگردد عذر را محتاج جان　　شرک مخفی رانگردد توأمان
تاوصیت از رسول اللّه را　　کار فرمائیم مخفی و ملا
در بلایا قلب ما را شاد دار　　تاکرامات ترا گردیم یار
یا علی کو طاقت ما در بلا　　در بلاکو طاقت ما ربنا
جان مسوزانم به نیران محن　　ماکجا و بار ابلا و فتن
در مینداز‌م به ضرا و بلا　　گر بیندازی بکن صبری عطا
تا برون نایم ز اظلال جلال　　در نیفتم در میادین ضلال
یا علی مغرور نعمت از توام　　نعمت شکر الهی کن کرم
نیستم مغرور جز ز اکرام تو　　روزیم کن شکر در انعام تو
تا فراموش نگردد ذکر یار　　بیگناهی بندگی سازم شعار
لازم ذکر الهم دل شود　　تا صداقت ز آن بدل حاصل شود
چون صداقت یار شد با صدق دل　　در بیان صدق گردم مشتغل
از بیان حضرت صادق عیان　　آورم شرحی ز صدق اندر میان

لمعة الرابع والسبعون فی الصدق

قال الصادق علیه السلام: الصدق نور متشعشع فی عامله کالشمس یستضیئی بها کل شیی «تغشاها» من غیر نقصان یقع علی معناها و الصادق حقا هوالذی یصدق کل کاذب بحقیقة صدق مالدیه و هوالمعنی الذی لایسمع معه سواه اوضده مثل آدم علیه السلام: صدق ابلیس فی کذبه حین اقسم له کاذبا لعدم ما به من الکذب فی آدم علیه السلام، قال اللّه تعالی: و لم نجد له عزما ولان ابلیس ابدع شیئا کان من ابدعه و هو غیر معهود ظاهرا و باطنا فخسر هو بکذبه علی معنی لم ینتفع به من صدق آدم علیه السلام علی بقاءالابد. و افاد آدم علیه السلام بتصدیقه کذبه بشهادة لملائکة بنفی عزمه عما یضاد عهده فی الحقیقة علی معنی لم ینتقض من اصطفائه بکذبه شیئا. فالصدق صفة الصادق و حقیقة الصدق مایقتضی تزکیة اللّه تعالی لعبده کما ذکر عن صدق عیسی بن مریم علیهما السلام فی القیامة بسبب ماأشاءالیه من صدقه و هومرآة للصادقین من رجال امة محمد(ص) فقال اللّه عزوجل: هذایوم ینفع الصادقین صدقهم و قال امیرالمؤمنین علیه السلام: الصدق سیف اللّه فی ارضه و سمائه اینما اهوی به نقذ، فاذا اردت ان تعلم صادق انت ام کاذب فانظر فی قصد معناک و غور دعواک و غیرهما بقسطاس من اللّه عزوجل کانک فی القیامة. قال اللّه تعالی: والوزن یومئذ الحق فاذا اعتدل معناک بدعواک ثبت لک الصدق و ادنی حدالصدق ان لایخالف اللسان القلب و لاالقلب اللسان. و مثل الصادق الموصوف بماذکرنا کمثل النازع روحه ان لم تنزع فماذا یصنع؟

لمعهٔ هفتاد و چهارم نور بار — می‌شود از صدق پنهان و آشکار
گفت صادق از خدابر او صلواه — صدق نوری دان ز خورشید اله
که نگردد شعشعات او عیان — جزکه اندر عالمش خورشیدسان
که همه اشیا از آن گردد پدید — هیچ نقصی اندر آن ناید بدید
راستی صادق بود آن صاف جان — که کند تصدیق هرکاذب روان
از حقیقت راستی کو را بود — هر دروغی را مصدق میشود
صدق باشد معنئی ای معتقد — که نگنجد هیچ با آن غیر و ضد
مثل آدم که نمود از راستی — کذب را تصدیق ز ابلیس غوی
آن زمان که خورد آن سوگندها — زانکه در آدم نبود این مدعا
حق تعالی گفته بگرفتیم پیش — عهد آدم را به امر ونهی خویش
هیچ عزمی اندر او پیدا نبود — از دروغش چون خبر اصلا نبود
ز آنکه کذب ابداع ابلیس است آن — پیش از آن عهدش نبود نام و نشان
ظاهر وباطن نشان او را نبود — پس زیان کرد آنکه ابداعش نمود
یعنی از آن حاصلش نفعی نشد — رتبه‌اش را پایهٔ رفعی نشد
گفت با آدم که این شجره بود — شجرةالخلد و بقا بخشد ابد
آدم از تصدیق آن شد جاودان — در جهان جان مخلد در امان
آدم از تصدیق کذبش مستفاد — عهد او را گشت نفی مایضاد
در حقیقت صدق عهدش را نمود — هیچ نقص ازکذب او او را نبود
ز اصطفایش هیچ ناقص نامدش — صدق ذاتی عاقبت مثمر شدش
بس بود این صدق از صادق صفت — هرکه او از صدق خواهد معرفت
در حقیقت صدق آن چیزی بود — کاقتضایش تزکیه از حق کند
همچنان کز صدق عیسی گفته حق — در قیامت چون بگردانند ورق

خوش اشاره کرده سوی صدق آن	صادقان را ز امت فخر جهان
تبرئه فرموده از اعقاب کذب	دورشان فرموده از اصحاب کذب
کاین بود روزی که صدق صادقان	نفعشان بخشد برد سوی جنان
گفت امیرالمؤمنین بر او سلام	صدق شمشیریست از رب بر انام
در زمین و آسمان و هرکجا	روکند با آن شکافد جمله را
گر تو میخواهی بدانی صادقی	یا که کاذب کن نظر بر صادقی
معنی و دعوی خود را غور کن	با ترازوی امیر امر کن
آنچنانکه در قیامت گفته حق	هست آن روز ترازوی بحق
گر بود معنات با دعوی یکی	صدق بر توگشت صادق بیشکی
هست ادنی حد صدقت بیخلاف	در زبان و دل نبودن اختلاف
نه زبان باشد مخالف با جنان	نه جنان باشد مخالف با زبان
در مثل این صادق موصوفمان	آنچنانکه وصفش آمد در بیان
هست دائم همچو آن در رفته جان	که اگر جان باشدش باشد همان
باتصنع در فعال خویش باز	در فعال خویشتن با برگ و ساز
اینمناجاتم ز صدق جان ودل	میکند از صدق حقا متصل
ای که هستی صادقان را دوستدار	صادقان از امت مختار بار
صدق در جان و تنم آمد چو روح	متصل ز آن روح بر جانم فتوح
غیر آن چون روح حیوان از بدن	رفته و او آمده روحم به تن
مردهام از غیر صدق و ضد آن	چون نمیگنجند با آن در میان
یاعلی قلب و زبان هستم یکی	وز شراب صدق مستم بیشکی
صادقم در دعویم صادق گواه	چون گواهی نیست صادق چون اله
ادعائی نیست در معنی مرا	هیچ معنا را ندارم ادعا
جز تولای تو وآل کرام	جز تبرا از عدوت در انام
این بود سیف اللّه اندر ملک شاه	در زمین و آسمان ز آیات راه
جز تولای توام شمشیر نیست	جز تبرا از عدوت گمرهی است
صادقان رامیدهد امروز صدق	نفعها ز آنسان که بدهد روز صدق
یاربم از صدق بخشا تزکیه	حرمت صادق علیه التصلیه
مخبری کز صدق او باشدگواه	از زمین و آسمان خورشید و ماه
انشقاق ماه تصدیقش نمود	رد شمس شاه تحقیقش فزود
اوکه در صدقش نباشد اختلاف	اختلافی نیست اینجا بی خلاف
سلم اللّه علیه و آله	صادقان دنیوی و اخروی
یا علی صدقم بجان همراه کن	وز حقیقت صدق دل آگاه کن
تا نیارم هیچ تکذیبی بکس	صدق قلبم شاهد تصدیق بس
هرچه هرکس گویدم باورکنم	ازگریبان صفا سر برکنم
ز آنکه آدم را ز تصدیق عدو	جان ودل شد غرق بحر عفو هو

هیچ نقضی ز آن بعهدش ره نکرد　　در ره تصدیق حق گمره نکرد
کذب جان بر جان جان آتش فروخت　　هرچه اسباب تقرب بود سوخت
یارب از ابدع ابلیسی امان　　تا نیارد بدعتم بر جان هوان
عزم ثابت اندر این ره همرهم　　همرهم کن تا ز شیطان وارهم
نور صدقم گر بجان تابنده نیست　　جاودان جان در جنان پاینده نیست
نور صدقم چون زجان تابنده است　　همچو خورشید جهان تابنده است
هست از نور تولای علی　　قلب من طور تولای علی
با تولای علی هستم چو یار　　با توکل هستم اندر روزگار

لمعة الخامس و السبعون فی التوکل

قال الصادق علیه السلام: التوکل کاس مختوم بختم اللّه تعالی فلایشرب بها ولایفض ختامها الاالمتوکلون کما قال اللّه تعالی: وعلی الله فلیتوکل المومنون وقال عزوجل: وعلی الله فتوکلوا ان کنتم مومنین. جعل اللّه التوکل مفتاح الایمان والایمان قفل التوکل. و حقیقة التوکل الایثار، واصل الایثار تقدیم الشی بحقه ولاینفک المتوکل من توکله من ایثار احدالایثارین، فان آثرالمعلول التوکل وهوالکون حجب به و ان آثر معطل علة التوکل و هوالباری سبحانه بقی معه.فان اردت ان تکون متوکلا لامتعللا فکبر علی روحک خمس تکبیرات و دع امانیتک کلها توديع الموت للحیوة. وادنی حدالتوکل ان لاتسابق مقدورک بالهمة و لاتطالع مقسومک و لاتستشرف معدومک فتنقض باحدهما عقدایمانک و انت لاتشعر. و ان عزمت ان تقف علی بعض شعارالمتوکلین حقافاعتصم بعروة هذه الحکایة. وهی انه روی بعض المتوکلین قدم علی بعض الائمة(ع) فقال له: رضی اللّه عنک اعطف علی بجواب مسئلة فی التوکل، و الامام کان یعرف الرجل بحسن التوکل و نفیس الورع واشرف علی صدقه فیما سئل عنه من قبل ابدائه ایاه فقال له: قف اوط مکانک و انظرنی ساعة فبینا هو مطرق بجوابه اذا اجتازبهما فقیر فادخل الامام یده فی جیبه واخرج شیئا فناوله للفقیر، ثم اقبل علی السائل فقال له: هات وسل عما بدی لک، فقال السائل: ایها الامام کنت اعرفک قادرامتمکنا من جواب مسئلتی قبل ان تستنظرنی فماشانک فی ابطائک عنی؟ فقال الامام(ع) لتعتبرالمعنی من قبل کلامی اذا لم اکن ارانی ساهیا بسری و ربی مطلع علیه ان اتکلم بعلم التوکل و فی جیبی دانق ثم لم یحل لی ذلک الی الابعد ایثاره ثم لیعلم به فافهم فشهق الرجل السائل شهقة وحلف ان لایاوی عمرانا ولایانس ببشرماعاش.

لمعهٔ هفتاد و پنجم نور بار　　از توکل هست بر مردان کار
حضرت صادق که بر یاران آن　　شد توکل ختم فرماید عیان
جام مختومی است با مهرخدا　　بی توکل نشکند آن مهر را
هم بجز اهل توکل کس از آن　　جرعه‌ای هرگز نسازد نوش جان
همچنین که گفته حق جل علا　　بر خدا باید توکل مؤمنا
بر خدا باید توکل از یقین　　گر شما هستید قوم مؤمنین
کرده حق مفتاح ایمانش چنان　　که شد ایمان قفل بر متوکلان
گویم از حق توکل گوش دار　　ساز برگوش توکل گوشوار
از توکل خود حقیقت ای ودود　　باشد ایثار آنچه داری در وجود
اصل آن تقدیم شی بر حق آن　　اصل ایثار است این حقش بخوان

متوکل از توکل نیست آن
منفک از ایثاری این نکته بدان

یا به معلول توکل مؤثر است
کآن بود هستی بهرچیزش که هست

هست از آن ایثار محجوب به
یعنی از آن بازمانده جملگی

یا بود مؤثر معطل راکه هست
حضرت باریش با او باقی است

پس اگر خواهی توکل آوری
نه بجای آن تعلل آوری

پنج تکبیرت بباید روح را
یعنی از جان بگذر از جمله هوا

پس وداع جمله آمالت کنی
چون وداع مرگ خود از زندگی

ازتوکل هست ادنی حدش این
که ز مقدورت نگردی پیش بین

یعنی آری بر توکل همتی
کآنچه مقدورت بود ز آن نگذری

و آنچه مقسوم است بر تو ننگری
و آنچه معدوم است میلش ناوری

عقد ایمان ترا تا نشکنند
تو از آن لایشعر و ناهوشمند

گر بود عزمت که گردی پیش بین
حالت اهل توکل را یقین

معتصم شو این حکایت رادرست
زین حکایت بایدت تحقیق جست

هست مروی اینکه شد نزد امام
بعضی از اهل توکل ز اهتمام

گشت سائل از توکل کای وکیل
از توکل در رهم بنما دلیل

حضرت از حسن توکل ز آن مرید
بود عارف خواست بی گفت و شنید

آن ورع یابد جواب از روی صدق
ز آنکه بودی سائلی ازکوی صدق

گفت بنشین و بجایت گیر جای
ساعتی نیکو نظر بر من نمای

پس نشست آن سائل و ناظر بشاه
ناگهان آمدگدائی ریزه خواه

دست اندر جیب فرمود و نمود
بذل سائل چیزی وگفت ای ودود

از سوآلت پرده بردار و بگو
گفت سائل کای امام هر نکو

بودمت عارف که پیش از این سئوال
از جوابم آوری در وجد و حال

چیست باعث انتظار و این درنگ
از چه فرمودی دلم ز آن گشته تنگ

گفت حضرت تا که وجه معنیت
گرددت روشن نکرده مسئلت

بود پنهان شاهیئی در جیب من
مطلع پروردگار ذوالمنن

ازتوکل چون توانم حرف گفت
باشدم در جیب دانگی از نهفت

هست بر من پیش از ایثارش حرام
از توکل بر خدا قول کلام

تا بدانی این مراتب را یقین
پس بفهم ای سائل آداب دین

یعنی از خود هیچ همراهت مدار
هیچ هیچ از خویش همراهت میار

پس بفریاد آمد آن سائل روان
جانب کوه و بیابان شد دوان

خورد سوگند اینکه در عمرم تمام
جانگیرم در عمارت بر دوام

انس نارم با کسی تازنده‌ام
این بود کار توکل بیش وکم

این مناجات توکل آورد
وز روان زنگ تزلزل میبرد

ای توکل از تو جامی مهردار
نور افشان در عوالم مهروار

تشنهٔ آن جام جانم آمده
جرعه‌ای درکام ازآن جامم شده

بیشترگردیده ز آنم تشنگی　　یا وکیل یا جمیل یا زکی
حاصلم ز آن جرعه عرفان آمده　　عارف نفسم دل و جان آمده
کیستم من تاتوکل آورم　　بر وکالت نام سلطانی برم
ای کلید قفل ایمان همه　　از توکل بر تو دلها را شده
تا تو نگشائی ز در قفل ازکرم　　ره سوی کوی توکل چون برم
چون حقیقت از توکل در وجود　　هست ایثار آنچه باشد هست وبود
هست و بودم چیست ایثارم کجاست　　هرکه را بودیست ایثارش بجاست
من کیم بودم چه و ایثار چیست　　وجه ایثارم بغیر از فقر نیست
اصل ایثار ار ز من آمد بجا　　از یقین دارم توکل بر خدا
هستیم ایثار بنمودم نخست　　لیک از آنم نیست ایثارم درست
شد حجابم از توکل این عمل　　شد در این ایثار علت ماحصل
ای معطل علت توکیل را　　ای معلل علت تعلیل را
دل تو را ز ایثارکرده اختیار　　چون توئی باری و باقی در بوار
از تعلل وز توکل جان ما　　دور دار ای تو معطل جمله را
پنج تکبیرم برروح بی فتوح　　تا زدم صادق بر اوشدنام روح
ز آن حواس خمسه‌ام معزول شد　　نیستی با هستیم موصول شد
جملهٔ آمال راکرده وداع　　متصل گشته به اصل انقطاع
مرده پیش دست حی لایموت　　از توکل روح را بنموده قوت
از تو باشد چشم توفیقم که باز　　چشم ننمائیم سوی غیر باز
پست تر حد توکل راکه هست　　همت بگذشتن از مقدور پست
همتی بخشا که سویش ننگرم　　کانچه مقسوم است خود آید برم
طالب معدوم خود از روی آز　　بارالها در ره عرفان مساز
تا از اینها عقد ایمان نشکند　　عهد و پیمانم ز جانان نگسلد
ای توکل بر تو اصل هرکمال　　ز آن توکل سبز جنات وصال
ای کلید قفل دلها از علا　　از توکل داده درپنجه مرا
پنجه‌ام آن پنج تکبیرات روح　　که بمرده میرسد ز آنها فتوح
مرده‌ام و آن پنج تکبیرم نمود　　زندگی بخشای جانم در شهود
اشهدان لاالهم شاهد است　　که دل از غیر الهم جاحد است
نیست چون غیر الهم در وجود　　بی وجود آید برم هستی وبود
هستی کون و مکان چون لاشی است　　هرکه جانش مرد از آنها حی است
یا علی ایثار من هیچ است هیچ　　در جهان جز یار من هیچ است هیچ
غیر توعارف بحال بنده کیست　　غیر تو عارف بحال بنده نیست
خود تو میدانی که در جیبم نهان　　نیست بر ایثار جز نقد روان
خود تو میدانی که در دستم عیان　　نیست بر ایثار غیر از نقد جان
نقد جانم درکف تقدیر تست　　گردن تقدیر در زنجیر تست

گر توکل حاصلم گردد ز تست　　چون ز تو اصل توکل شد درست
گر عمارت یا خرابه جا کنم　　گر بعزلت یا جماعت ساکنم
خود تو میدانی که چیزی نیستم　　جز به اخلاص تو نبود زیستم
در تنم روح روان اخلاص تست　　کآن ز اخلاص کسان خاص تست
در دلم نور یقین ز اخلاص تست　　خالص از اخلاص بزم خاص تست
قلبم از اخلاص فرمودی رفیع　　رفعتی بخشای بر جان وضیع
تانویسم سورهٔ اخلاص را　　آیهٔتوحید بزم خاص را
تا سرایم نغمهٔ اخلاص را　　سرخوش آرم اهل بزم خاص را
حق نور مصطفا حق وکیل　　اوکه حبش بر توکل شد دلیل
سلم اللّه علیه و آله　　مخلصان ز اخلاصشان جان معتلی

لمعة السادس والسبعون فی الاخلاص

قال الصادق علیه السلام: الاخلاص یجمع فواضل الاعمال و هو معنی مفتاحه القبول و توقیعه الرضا؛ فمن تقبل اللّه منه و رضی عنه فهوالمخلص و ان قل عمله و من لایتقبل منه فلیس بمخلص و ان کثرعمله اعتبار بآدم(ع) و ابلیس. و علامة القبول وجود الاستقامة ببذل کل المحاب مع اصابة علم کل حرکة و سکون و المخلص ذائب روحه و باذل مهجته فی تقویم مابه العلم و الاعمال و العامل و المعمول و العمل؛ لانه اذا ادرک ذلک فقد ادرک الکل و اذا فاته ذلک فاته الکل وهی تصفیة معانی التنزیه فی التوحید. کما قال الاول: هلک العالمون الاالعابدون، وهلک العابدون الاالعالمون و هلک العالمون الاالصادقون و هلک الصادقون الاالمخلصون، و هلک المخلصون الاالمتقون. و هلک المتقون الاالموقنون، و ان الموقنون لفی خطر عظیم. قال اللّه تعالی لنبیه(ص): واعبد ربک حتی یاتیک الیقین. وادنی حدالاخلاص بذل العبد طاقته ثم لایجعل لعمله عنداللّه قد رافیوجب به علی ربه مکافاة بعمله؛ لعلمه انه لوطالبه بوفاء حق العبودیة لعجز. وادنی مقام المخلص فی الدنیا السلامة من جمیع الاثام و فی الآخره النجاة من النار و الفوز بالجنة.

لمعهٔ هفتاد و ششم نور بار　　می‌شود ز اخلاص بر دل مهروار
حضرت صادق که جز خاصان آن　　نیست با اخلاص کس اندر جهان
گفت اخلاص آورد اعمال را　　از فواضل جمع دارد حال را
هست معنائی کلید آن قبول　　شد رضا توقیعش از رب عدول
هرکه اخلاصش قبول حق شود　　آن رضا باشد ز حق مخلص بود
گرچه باشدکم عمل در بندگی　　دارد از اخلاص این ار زندگی
وآنکه را نبود قبول ازکردگار　　نیست مخلص باعملها بیشمار
چشم عبرت بازکن بنگر عیان　　آدم و ابلیس را در این بیان
آن به اعمال کمش زاخلاص خاص　　این به بیشی یافت بر لعن اختصاص
از قبول حق نشان گر بایدت　　بذل محبوبات جان می‌شایدت
باصواب هر سکون و حرکتی　　بذل محبوبات کن بی علتی
جان مخلص زین شود بگداخته　　مهجةالقلبش در این ره باخته
در ره تقویم آنچه علم راست　　از عمل وز عامل و معمول خاست

ز آنکه گر اخلاص را دریافته
نیک نیک آن جمله را دریافته

ور از آن شد فوت اخلاصش یقین
فوت گردیده از اوکلیه دین

هست این اخلاص در توحید ما
بر معانی تصفیه تنزیه را

همچنین که گفت اول ما خلق
اوکه شاهد آمد و مشهود حق

عاملانند هالکان جز صادقان
صادقانند هالکان جز مخلصان

مخلصوند هالکان جز متقون
متقونند هالکان جز موقنون

موقنونند بر خطرهای عظیم
راست فرماید نبی شاه کریم

بین که می‌گوید پیمبر را خدا
بندگی کن تا یقین آید تو را

همچنانکه ذات را نی منتها
هم یقین باشد بحق بی منتها

هست ادنی حد اخلاص خدا
بذل طاقت در عبادت بنده را

وآنگهی نزد خدا عزو جل
هیچ نندیشد ز خود قدر عمل

که به آن یابد مکافات از خدا
زآنکه حق بندگی گر حق ز ما

جوید از ادنی حق او عاجزیم
هم بجسم و قلب و هم جان عاجزیم

هست ادنی جای مخلص این جهان
از همه جرمی سلام جسم و جان

آن جهان باشد نجات از آتشش
در بهشت جاودان جای خوشش

این مناجاتم ز اخلاص آورد
فیضها بر جسم و جان بیحصر و حد

ای جنانت مخلصان را جای خوش
مخلصانت را جنان مأوای خوش

از توگر توفیق اخلاصم بود
در جنانت جای جان خاصم بود

ای ز اخلاصت قبول هر عمل
هر عمل از آن قبولش ماحصل

طاقتم را چون دهان دلبران
بی نشان بینم به شأن بی نشان

بذل طاقت آنچه بودم در رهت
آنچه بودم در دل و درجان سعت

در ره اخلاصت ای پروردگار
باخلوص نیتم بردم به کار

تاب خود را چون میان شاهدان
بی نشان یابم بیار بی نشان

گر سزاوار عبودیت ز من
جوئی اخلاص ای کریم ذوالمنن

عاجزم عاجز بذات بیهمال
قادری قادر بذات ذوالجلال

خوب فرمودی بمحبوبت که هست
باعث ایجاد این بالا و پست

بندگی کن تا تو را آید یقین
این یقین بی منتها باشد یقین

نیست چون ذات علی را انتها
در یقینش نیست لاشک منتها

ای براهت موقنون را بر خطر
جان باتقوا دل اخلاص فر

عالمان عاملان صادقین
مخلصین متقین را گر یقین

از تونی همراهشان هالک شوند
تنگنای بعد را سالک شوند

ای ز اخلاصت فضای قلب ما
صافی و خالص ز جمله خطره‌ها

ای منزه ذاتت از هر دعوتی
دل منزه سازم از هر فکرتی

صیقل اخلاص تو ز آئینه‌ام
برده زنگ شرک هر آئینه‌ام

جان گدازم در رهت دل باخته
اضطراب سر زبونم ساخته

عامل و معمول و اعمال و عمل — ما به العلم آنچه هستم ماحصل
چون قوامش جمله از اخلاص تست — یارب اخلاصم بدل فرما درست
تا ببذل جمله محبوبم شوم — با اصابه در سکون و حرکتم
مستقیمم ساز در بذل محاب — در دلم نور قبول خود بتاب
گر عمل باشد قلیلم نیست غم — چون به اخلاص است جانم ملتزم
ای قبول توکلید اخلاص را — از قبولم بخش توقیع رضا
گر قبول افتاد و توقیعم نوشت — از رضا فرمان نویس خوب و زشت
مخلصم مخلص ز توفیق خدا — در همه احوال خشنود و رضا
چون ز اخلاص عمل عالم شدم — صورت جهلی مقابل آمدم
چون مقابل صورت جهل آمدم — در بیانش معرفت حاصل شدم
می‌نویسم شرحش از قول امام — حضرت صادق بر او از حق سلام

لمعة السابع و السبعون فی معرفت الجهل

قال الصادق علیه السلام: الجهل صورة رکبت فی بنی آدم اقبالها ظلمة و ادبارها نور، والعبد متقلب معها کتقلب الظل مع الشمس. الاتری الی الانسان تارة تجده جاهلا بخصال نفسه حامدالها عارفا بعیبها فی غیره ساخطالها، و تارة تجده عالما بطباعه ساخطالها حامدالها فی غیره فهو منه متقلب بین العصمة و الخذلان، فان قابلته العصمة اصاب، و ان قابله الخذلان اخطا. و مفتاح الجهل الرضا و الاعتقادبه، و مفتاح العلم الاستبدال مع اصابة بموافقه التوفیق و ادنی صفة الجاهل دعواه بالعلم بلا استحقاق واوسط جهل بالجهل. و اقصاه جحوده بالعلم. ولیس شی اثباته حقیقة نفیه الاالجهل فی الدنیا و الحرص. فالکل منهم کواحد والواحد منهم کالکل.

لمعهٔ هفتاد و هفتم روشنت — می‌نماید جهل را از معرفت
حضرت صادق که از انوار علم — ره نداده جهل رادرکار علم
جهل را فرموده باشد صورتی — در بنی آدم مرکب هیئتی
ظلمت است اقبالش و ادبار نور — بنده با آن منقلب چون ظل به هور
ای نمی‌بینی که انسان ظلوم — هست باری جاهل این نفس شوم
محمدت گوید به آن وز عیب آن — عارف اندر غیر و ناخشنود جان
پس بود آن با تقلب برقرار — در میان عصمت و خذلان یار
گر مقابل آمدش عصمت ز حق — با صواب است و برحمت مستحق
ور زخذلان در بیابان اوفتاد — از خطا بالجمله شد دینش بباد
شدکلید جهل ای مرد خدا — اعتقاد آن و بودن ز آن رضا
باشد استبدال هم مفتاح علم — وفق از توفیق هو مصباح علم
هست ادنی وصف جاهل در جهان — دعوی دانش بی استحقاق آن
اوسطش جهلش بود بر جهل خود — باشد اقصایش جحود علم ورد
در جهان چیزی که هست اثبات آن — در حقیقت نفی آن جهلش بدان
حرص باشد نیز این وصفش مبین — نفیش اثبات حقیقت شد یقین
پس یکی از این صفات ناپسند — چون همه باشد همه ایشان یکند

این مناجاتم ز جهل آردکشان	از فیوضات علیم غیب دان
یا علیم یا بصیر یا خبیر	ز ابتلای جهل و حرصم دستگیر
تا نگردد نفی از جان و دلم	در حقیقت علم و مانند جاهلم
نیستم انکاری اندر علم نیست	کآن یقین اقصا مقام جاهلی است
نیستم نادان بنادانی خود	کاوسط جهلست و این کاریست بد
نیستم دعوای دانش حق حق	بازگردان زین سبق بر من ورق
تا از آن بر جهل ناید دل اسیر	یا علی توفیق ده دستم بگیر
تا به استبدال با فکر صواب	ازکلید علم سازم فتح باب
تا کلید جهل را نارم بدست	کز رضایش جام علم آرد شکست
تا ز خذلان در بیابان خطا	در نیفتم گم نموده دست و پا
عصمتت را در مقابل آورم	کز بیابان خطایا بگذرم
ای که گردان است قلب و نفس ما	در میان عصمت و خذلان ترا
عصمت و توفیق همراهم نما	تا نگردم حامد نفس دغا
در نظر ناید خصالش خوش ز خویش	بدخصالی ننگرد از اجنبیش
حق نور مصطفا شمس هدا	سلم اللّه علیه ما بدا
اوکه شمس است و جهان در سایه‌اش	هرکه ز آن جاهل بظلمت پایه‌اش
حالتی دادی که از جهل و غوا	دور ماندم یافتم قرب هدا
قرب اخوان حقیقت یافتم	سوی جنات وصال اشتافتم
وصل ایشان چون بجان روزی شدم	واصف تعظیم اخوان آمدم

لمعة الثامن و السبعون فی تبجیل الاخوان

قال الصادق علیه السلام: مصافحه اخوان الدین اصلها من تحیةاللّه لهم قال النبی(ص): ماتصافح اخوان فی اللّه الاتناثرت ذنوبهما حتی یعود ان کیوم ولدتهما امهما. و لاکثر حبهما و تبجیلهما کل واحد لصاحبه الاکان له مزید و الواجب علی اعلمهما بدین اللّه تعالی ان یزید صاحبه فنون الفواید التی اکرمه اللّه تعالی بها، و یرشده الی الاستقامة و الرضا و القناعة و یبشره برحمةاللّه تعالی و یخوفه من عذابه و علی الآخر ان یتبارک باهتدائه و یتمسک بمایدعوه الیه و یعظه به، و یستدل بما یدله الیه معتصما باللّه تعالی و مستعینا به لتوفیقه علی ذلک. قیل لعیسی بن مریم علیهما السلام: کیف اصبحت انت؟ قال: لااملک نفع ماارجو ولااستطیع دفع مااحذر، مامورا بالطاعة منهیاعن المعصیة؛ فلا اری فقیرا افقرمنی و قیل لاویس القرنی: کیف اصبحت؟ قال کیف یصبح رجل اذا اصبح لایدری ایمسی؟ واذاامسی لایدری ایصبح؟ قال ابوذر رضی اللّه عنه: اصبحت اشکر ربی و اشکو نفسی. وقال النبی(ص): من اصبح و همه غیراللّه فقد اصبح من الخاسرین المبعدین.

لمعهٔ هفتادو هشتم نور بار	گردد از تبجیل اخوان مهروار
حضرت صادق شه ملک یقین	آن امام و مقتدای صادقین
در تصافح گوید از اخوان دین	کز تحیات خدای است اصل این
مخبر صادق حبیب الصادقین	این چنین فرماید از اخوان دین
دست یکدیگر نگیرند آندو یار	که بود در راه حب کردگار

جز که گردد جمله منشوراها
هرچه باشدشان گناهان و خطا

باز میگردند آن دو پاکزاد
مثل آن روزی که مادرشان بزاد

زین تصافح حبشان گردد زیاد
هم رود تبجیلشان در ازدیاد

هرکه ز آن دو بیش در علم و عمل
هست در راه هدایت مستدل

واجبش باشد که بر آن دیگری
رهبر آید از فن دین پروری

و آنچه فرمودش کرامت شاه جود
از معارف وز فواید در وجود

رهنما گردد به آن یار صدیق
که بدین با استقامت شو رفیق

با رضا و با قناعت مژده‌ها
بدهدش از رحمت و لطف خدا

وز عذاب و قهر حق ترساندش
زین طریقت جانب حق راندش

دیگری را واجب است از آن دگر
ره مبارک داشتن ز آن راهبر

هم بر آن باشد که رهبر خواندش
پند او روجانب حق راندش

آنچه را سویش دلالت میکند
از یقین داند هدایت میکند

مستدل آید به آن با قلب صاف
نیتی صادق روانی بی خلاف

مستعین جان معتصم برکار ساز
بهر توفیقش که بر آن داد باز

گفته شد عیسای روح اللّه را
چون نمودی صبح ای مرد خدا

گفت کردم صبح نبود ز اضطرار
درکفم از بیم و امید اختیار

نیستم مالک به امید دلم
در حذر از بیم هم بیحاصلم

هست مأمورم بطاعت جان و تن
وز معاصی منهیم باصد فتن

کس نمی‌بینم ز خود محتاج تر
مرحبا از این جواب معتبر

ویس قرنی راکه از قرب نبی
یافت سلطانی بملک آگهی

گفت شخصی شب نمودی صبح چون
گفت چون صبح آورد مرد زبون

حال مردی چیست کز شامش خبر
نیست صبح از خواب چون برداشت سر

شام چون آمد نداند حال صبح
کش چسان آیا بود احوال صبح

گفت بوذر آن سعید پاکدین
صبح چون بنمودی از حسن یقین

صبح کردم شاکر پروردگار
وز فنون نفس جانی شکوه دار

مصطفا فرمود هرکس صبح کرد
روی همت سوی غیر حی فرد

صبح کرد از زمرهٔ خسرانیان
خاسران راگشته از جان توأمان

این مناجاتم بیاران طریق
میکند توفیق ربانی رفیق

ای تواصل هر تحیات و ثنا
از تصافح آمده احباب را

تا فرو ریزد گناهان جملگی
جملگی گردند چون طفل زکی

حب ما افزون بفرما یا اله
از تواضع کردن اصحاب راه

آنچه واجب کردی از آداب دین
کآن کرامت کرده‌ای بر متقین

متقین محسنین راه تو
منذرین مبشرین آگاه تو

در ادای آن نما توفیق یار
تا اصابت یابد از من دست کار

واستقامت در قناعت در رضا
مژدهٔ رحمت دهد جان مرا

مستغیثم مستعینم یا علی | از عذاب حق ز توفیق جلی
دست جان بر عروة الوثقی زده | دعوتت را در اجابت آمده
من که مالک نیستم در نفس خود | در امیدو بیم و اندر نیک و بد
نه به امیدم توانای وصول | نه حذر بنمودن از بیمم حصول
از خدا بر طاعتم مأمور جان | وز معاصی منهیم با این توان
کس نمی‌بینم ز خود محتاجتر | ای توانا ناتوانائی نگر
صبح بنمایم ز شامم بی خبر | شام بنمایم ز صبحم بی اثر
شاکرم شاکر نویسم ازکرم | شاکیم از نفس و از حق شاکرم
یا علی شاهد بر احوالم توئی | آمدم جان بر لب از نفس دنی
صبح چون از خواب سر بر میکنم | همتت را حلقه بر در میزنم
جز رجای حق بدل چیزیم نیست | زین رجا جان را امید زندگیست
عصمت و توفیق توگر همرهم | نیست چون غول بیابان گمرهم
حق احمد آن شفیع المذنبین | توبه‌ام ده تا شوم ازتائبین
حبل توبه درکفم محکم نما | حق نور مصطفا حبل هدا
باد صلوات محب التائبین | متصل بر او و آلش اجمعین

لمعة التاسع و السبعون فی التوبة

قال الصادق علیه السلام: التوبة حبل اللّه تعالی و مدد عنایته، و لابد للعبد من مداومة التوبه علی کل حال وکل فرقة من العباد لهم توبه؛ فتوبة الانبیاء من اضطراب السر وتوبة الاصفیاء من التنفس و توبة الاولیاء من تلوین الخطرات و توبة الخاص من الاشتغال بغیر اللّه و توبة العام من الذنوب و لکل واحد منهم معرفة و علم فی اصل توبته و منتهی امره و ذلک یطول شرحها هیهنا فاما توبة العام فان یغسل باطنه من الذنوب بماء «الحیاة» و الاعتراف بجنایته دائما و اعتقاد الندم علی مامضی و الخوف علی مابقی من عمره ولایستصغر ذنوبه فیحمله ذلک الی الکسل، ویدیم البکاء والاسف علی مافاته من طاعة اللّه و لیحبس نفسه من الشهوات و یستغیث الی اللّه تعالی لیحفظه علی وفاء توبته و یعصمه عن العود الی ماسلف؟ ویروض نفسه فی میدان الجهاد و العبادة و یقضی عن الفوایت من الفرایض و یرد المظالم و یعتزل قرناء السوء و یسهر لیله و یظمیء نهاره و یتفکر دائما فی عاقبته و یستعین باللّه تعالی سائلا منه الاستعانة فی سرائه و ضرائه و یثبت عندالمحن والبلاء کی لایسقط عن درجة التوابین؛ فان فی ذلک طهارة من ذنوبه و زیادة فی عمله و رفعة فی درجاته. قال اللّه تعالی: فلیعلمن الله الذین صدقواولیعلمن الکاذبین.

لمعهٔ تاسع و سبعون نور جود | میدرخشاند ز توبه در شهود
حضرت صادق قبول تائبین | در بیان توبه فرماید چنین
توبه حبل اللّه بود جل جلال | وز عنایاتش مدد بر حسب حال
هست لابد بندهٔاواب را | از دوام توبه مر تواب را
بر همه حالی ز احوالش مدام | تائب و آیب بود سوی سلام
بر عباداللّه هر یک توبه‌ای | فرض میگردد بجان از حوبه‌ای
انبیا از اضطراب سرکنند | توبه چون از سر سر خود پرده‌اند

اصفیا را از تنفس توبه است
نفس ایشان را تنفس حوبه است
اولیا را شد ز تلوین خطر
خطره‌ها کز دیگران باشد خطر
چیست آن تلوین خطرات ولی
از شهود غیبت آمد منجلی
ز اشتغال ماسوی اللّه توب خاص
توبه عام ازگناهان باختصاص
هست بهر هریک از این فرقه‌ها
علم و عرفانی در اصل توبه‌ها
منتهای امر آن دانید چیست
شرح هر یک کردن اینجا جای نیست
اینقدرکه شد بیان کافی بود
هست اشراقی نه اشرافی بود
هرکه را این نور در دل تافته است
پرتوی زین نور در دل یافته است
احتیاجش نیست بر شرح و بیان
خاصه شرح و بیان از عامیان
توبهٔ عام اینکه شوید صاف صاف
باطنش ز آب حیا و اعتراف
بر جنایت معترف باشد مدام
در عقیده ازگذشته در ندام
خوف باقی آنچه از عمرش بود
که مبادا در معاصی سر رود
خرد نشناسدگناهان صغیر
که شود ز آن برکسالت دستگیر
در بکا و در تأسف بر دوام
ز آنچه کرده فوت طاعات سلام
پس بزندان افکند نفس شهی
دست او بندد بحبل کوتهی
مستغیث آید بدرگاه اله
توبه را حفظش مگردارد نگاه
تا نیارد عود سوی ماسلف
نفس را آرد بمیدان تلف
در ریاضت داردش اندر جهاد
در قضای فرضها در اجتهاد
از فوایت چون قضا آمد ادا
آورد رد مظالم هم بجا
ا زقرین بد جدائی آورد
رو بدرگاه خدائی آورد
شب بود بیدار و لب تشنه بروز
دل بفکر عاقبت بادرد و سوز
استعانت از خدا جل جلال
جوید آرد استغاثه در سوآل
در خوشی و ناخوشی فاش ونهان
تا بدارد ثابتش در امتحان
در بلا ثابت بدارد جان آن
تا نیفتد از مقام تائبان
ز آنکه باشد در بلایا و محن
پاک گشتن ازگناهان جان و تن
ازدیاد اندر عمل حاصل از آن
رفعت جاه است در جنات جان
حق تعالی گفت از آن آرم بلا
تا ببینم صدق وکذب بنده‌ها
این مناجاتم ز توبه بازکرد
در برویم باز و توبه سازکرد
ای زداینده ز مصفات بلا
زنگ جرم وذنب از آئینه‌ها
ای بلایت رفعت درجات ما
ابتلایت پاکی از جرم و خطا
ای نموده توبه را برتائبان
پلهٔ معراج محبوبی بجان
خویش گوئی دوست دارم تائبین
تائبم تائب مرا توبه مبین
لیک نبود در بلایت طاقتم
هیچ نبودگر براحت طاعتم
در مسرت در مضرت یا اله
سوی تو رویم بود هستی گواه
یاری از تو جویم ای فریادرس
در بلا و محنتم فریادرس

روز و شب چه خواب و چه بیداریم — خواه مستی خواه در هشیاریم
عاقبت رادر تفکر دائمم — عافیت را زین تفکر لازمم
از قرین بدکه آن نفس دنی است — گوشه‌ای گرگیرم از فیض علی است
از مظالم وز فوایت چون کنم — زین دو وهله چون قدم بیرون زنم
جز بتوفیق تو و اکرام تو — ای همه در سایهٔ انعام تو
یا علی کی اعتقادم این بود — کزکریمم جزکرم ظاهر شود
گر نباشد عصمتت همراه من — هالک آیم در میادین فتن
در جهاد نفس هیچم قوه نیست — استقامت توبه را بیحاصلیست
اینقدر دانم که گرگریم مدام — باندامت با تأسف صبح و شام
هرگناه خرد را بینم کبیر — اعترافم بر جنایاتم کثیر
باطنم را ازگناهان شست و شو — بدهم از ماءالحیات آبرو
گر نباشد عصمت و توفیق یار — از توام جا باشدم بئس القرار
هیچ سودی نبودم زین کارها — گردد آسان کی مرا دشوارها
گر شوم مشغول با غیرت دمی — باز مانم از مقام آدمی
رنگ رنگ آید خطرها در نظر — توبه توبه یارب از این رهگذر
ای تنفس ز اصفیایت حوبه‌ای — ز آن تنفس نفسشان را توبه‌ای
انبیایت ز اضطراب سر منیب — توبهٔ باعصمتم فرما نصیب
تا بهرحالی به آن باشم قرین — باجهاد و با ریاضت همنشین
باشدم تا سوی تو روی ایاب — باجهاد و با ریاضت هم رکاب
حق ذات مصطفا نور ازل — سلم اللّه علیه لم یزل
هم بر آلش رایض نفس از جهاد — جهد فرما در ریاضت برعباد

لمعة الثمانون فی الجهاد و الریاضة

قال الصادق علیه السلام: طوبی لعبد جاهدللّه نفسه و هواه و من هزم جند نفسه و هواه ظفر برضااللّه تعالی، و من جاوزعقله نفسه الامارة بالسوء بالجهد و الاستکانة والخضوع علی بساط خدمة اللّه تعالی فقد فاز فوزا عظیما. و لاحجاب اظلم واوحش بین العبد و بین اللّه تعالی من النفس و الهوا، و لیس لقتلهما و قطعهما سلاح و آلة مثل الافتقار الی اللّه تعالی و الخشوع و الخضوع و الجوع و الظمأ بالنهار و السهر باللیل؛ فان مات صاحبه مات شهیدا، و ان عاش و استقام ادی عاقبته الی الرضوان الاکبر. قال اللّه تعالی: والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و ان اللّه لمع المحسنین. واذا رایت مجتهدا ابلغ منک فی اجتهاد فوبخ نفسک و لمها و غیرها تحثیثا علی الازدیاد علیه و اجعل لها زماما من الامر و عنانا من النهی، و سقها کالرایض للفاره الذی لایذهب علیه خطوة من خطواتها الا وقد صحح اولها و آخرها. وکان رسول اللّه(ص): یصلی حتی یتورم قد ماه و یقول: افلا اکون عبدا شکورا؟ اراد به ان تعتبربها امته فلا یغفلو عن الاجتهاد و التعبد و الریاضة بحال. الا وانک لوجدت حلاوة عبادة اللّه تعالی و رایت برکاتها واستضأت بنورها لم تصبر عنها ساعة واحدة ولو قطعت اربااربا: فما اعرض من اعرض عنها الابحرمان فواید السلف من العصمة و التوفیق. قیل لربیع بین خثیم: مالک لاتنام باللیل؟ قال: لانی اخاف البیات.

لمعهٔ هشتادمت روشن کند — از جهاد و از ریاضت نیک وبد
گفت صادق از خدا او را درود — خوش بحال بنده‌ای کز جان نمود
جهد با نفس و هوا بهر خدا — نه خدا گیرد هوای خویش را
هرکه بگریزد از او جند هواش — از رضای خود ظفر بخشد خداش
هرکه را عقلش گذشت از نفس بد — باجهاد و استکانت قلب خود
بر بساط خدمت آید با خضوع — در دلش فوز عظیم آرد طلوع
در جهان نبود حجابی تیره تر — تیره تر موحشتری نبود دگر
از هوای نفس و از نفس هوا — بین بندهٔ عاجز و بین خدا
نیست بهر قتل وقطع این دو تا — بنده حیران در ره مانده را
آلت قطع و سلاحی ظاهرا — جز حمایل افتقارش بر خدا
عزم و حزمش از خشوع و از خضوع — شب همه بیدار و روزش جمله جوع
پس اگر میرد در این میدان کار — شد بدیوان شهادت نامدار
ور بماند زنده و جان مستقیم — در جهاد نفس باقلب سلیم
عاقبت رضوان اکبر جا کند — جرعه‌ها از بادهٔ رضوان زند
حق تعالی گفته آنانکه جهاد — در ره ما هستشان بهر رشاد
راهشان البته بنمائیم مبین — باشد البته خدا با محسنین
گر ببینی جاهدی را در جهاد — از تو بهتر بیشتر در اجتهاد
سرزنش کن از ملامت نفس را — پس بکن توبیخ نفس شوم را
امر حق را کن مهار سرکشیش — نهی او را کن عنان برکشیش
پس برانش چون سوارکهنه کار — آنکه براسبی نشد هرگز سوار
جزکه یک گامش نراند نادرست — اول وآخر نکرده تا درست
مصطفا چندان ستادی در نماز — که قدمهایش ورم کردی و باز
فاش میگفتی که آیا زین صلاه — نیستم عبد شکور پادشاه
این اراده کرده آن عین رشاد — کاعتبار از او نمایند از جهاد
پس دمی غافل ممانید ای عباد — از عبادت از ریاضت ز اجتهاد
باش آگاه اینکه گر یابی رهی — از عباداتت حلاوت و آنگهی
برکت و نورش شود روشن ترا — ساعتی ز آن صبر نتوانی بلی
عضو عضوت پاره پاره گر شود — آن حلاوت از مذاقت کی رود
پس نکرد اندر ریاضت رو کسی — جز ز حرمان فوایدها بسی
عصمت و توفیق از اوگشته سلف — نقد عمرش گشته در غفلت تلف
با ربیع ابن خثیم گفته شد — شب چرا خوابت نباشدگفت خود
ز آنکه میترسم شب تنها به بیت — هست بیداری چراغم را چو زیت
این مناجات از ریاضت در جهاد — سوی راهم آورد روی رشاد
ز آن بیاتم خوف باشد ای خدا — که ز من توفیق و عصمت شد جدا
از فواید ما سبق محروم جان — مانده در غفلت چو در سقفی دخان

عنقریب ار این چنین مانم یقین — منعدم گردم روم در هالکین
یا علیم یا کریم یا علی — کام جان شیرین کنم از بندگی
برکت و نور عبادت در دلم — لطف فرما جان به آن کن مایلم
تا نباشد صبر از آن یک ساعتم — بند بندم گر جداگردد زهم
در رهت هرگه که بردارم قدم — از سر سود و زیانم بگذرم
سود من چه و زیانم چه بود — کز پی سود و زیانم جان رود
جان چه باشد چون مرا خود نیست جان — جان ز جانانست و جانان راست آن
بی ادب پا بر بساط بندگی — چون زنم جان نیستش ار زندگی
نه ریاضت نه جهاد آید ز من — تاب و طاقت نیستم در جان و تن
پا به راه بندگی تا هشته‌ام — از طریق نیستی نگذشته‌ام
نیستی هستی شده زین ره مرا — این ریاضت کرده جان آگه مرا
زین ریاضت عقل در راه جهاد — جهدها دارد بعین اجتهاد
کز هوای نفس جانی بگذرد — از ره تلبیس جانی بگذرد
یا علی ای شهسوار لافتا — عصمت و توفیق همراهم نما
تا مهار امر حق عزوجل — درکشم در بینی نفس کسل
نهی حق را چون عنان اوکنم — رایضانه در تکاپوش افکنم
درکفم از عون و توفیق شما — هست تیغ احتیاجم بر خدا
فرصتی بخشای کز این تیغ تیز — قطع سازم خواهش این بی تمیز
از خشوع و از خضوعم در جهاد — عزم و حزمم کن نگهبان فساد
کز هوای نفس و از نفس هوا — سر بگیرم قطع سازم ماجرا
سر چو از تن دور شد لاشی شود — غیر عاشق کو زکشتن حی شود
یا علی ای هر سپاه از نام تو — شد مظفر گشت غالب بر عدو
در جهادم نام تو کافی بود — چون علی بر هر دنی نافی بود
لشکر خواهش که از نفس دنی است — منهزم معدوم از نام علی است
نور چون آید شود ظلمت نهان — نور طالع کی بود ظلمت عیان
نور فیضت از دل و جانم متاب — تا که ظلمات هوا ناید حجاب
چونکه ظلمت هست اصل هر فساد — بر بنای ظلم ظلمت شد عماد
حق نور اهتدا ذات صلاح — مفسدین را شرع او راه فلاح
سلم اللّه علیه و آله — رونق دین مصلح هر فاسدی

لمعة الحادی والثمانون فی الفساد

قال الصادق علیه السلام: فساد الظاهر من فساد الباطن و من اصلح سریرته اصلح اللّه علانیته و من خان اللّه فی السرهتک اللّه علانیته و اعظم الفساد ان یرضی العبد بالغفلة عن اللّه تعالی، و هذا لفساد یتوله من طول الامل و الحرص و الکبرکما اخبراللّه تعالی فی قصة قارون فی قوله: ولاتبغ الفساد فی الارض ان اللّه لایحب المفسدین. وکانت هذه الخصال من صنع قارون و اعتقاده و اصلها من حب الدنیا و جمعها و متابعة النفس و هواها و اقامة

شهواتها و حب الحمدة و موافقة الشیطان و اتباع خطواته وکل ذلک یجتمع «تحت» الغفلة عن اللّه تعالی و نسیان منته. و علاج ذلک الفرار من الناس و رفض الدنیا و طلاق الراحة و الانقطاع عن العادات و قطع عروق منابت الشهوات بدوام ذکر اللّه تعالی و لزوم الطاعة له و احتمال جفاء الخلق و ملامة القربی و شماتت العدو من الاهل و الولد و القرابة، فاذا فعلت ذلک فقد فتحت علیک باب عطف اللّه و حسن نظره الیک بالمغفرة و الرحمة، و خرجت من جملة الغافلین و فککت قلبک من اسر الشیطان و قدمت باب اللّه فی معشر الواردین الیه و سلکت مسلکا رجوت الاذن بالدخول علی الملک الکریم الجواد الرحیم و استیطاء بساطه علی شرط الاذن و من وطئی بساط الملک علی شرط الاذن لایحرم سلامته وکرامته لانه الملک الکریم و الجواد الرحیم.

لمعهٔ هشتاد و یک اندر فساد روشنت سازد ره صلح و سداد
گفت صادق از خدا رحمت بر آن که فساد ظاهر و باطن بدان
هرکه پنهانش بود شایسته کار ظاهرش شایسته دارد کردگار
هرکه پنهان با خداخائن بود پردهٔ کارش بظاهر میدرد
زین فسادی نیست اعظم مطلقا که شود بر غفلتش بنده رضا
این فسادی دان که زاینده شود اول از طول امل آن حال بد
دیگر از حرص و دگر ازکبر زاد ز آن خبر داده بما رب العباد
قصهٔ قارون ولاتبغ الفساد اندر این معنی است بس در استناد
مفسده منمای بر روی زمین دوست نبود حق بقوم مفسدین
کار قارون بود دائم این فساد در حقیقت بود اینش اعتقاد
اصل این از حب دنیای دنی است جمع آن بر خواهش نفس غبی است
خواهشات نفس جا آوردن است حب مدح و وفق شیطان کردن است
این همه مجموع زیر غفلت است غفلت اصل هر هوا و شهوت است
غفلت ازیاد خدای مهربان یاد ننمودن ز فضلش امتنان
گر تو از این مفسده خواهی کنار باش از این مردم همیشه برکنار
شد علاج آن فرار از مردمان در فرار از مردمان از آن امان
ترک دنیا و طلاق راحت است انقطاع از جمله رسم و عادت است
ریشه‌های رستن شهوات را قطع کردن دائم از ذکر خدا
هم ملازم گشتن طاعت ز جان احتمال اندر جفا بارگران
هم ملامت دیدن از یار قرین از شماتات عدو خویش وبنین
پس اگرگردی چنین بر روی حال بازکردی باب جنات وصال
باز بینی از خدا حسن نظر بخشش و آمرزشش بر خود نگر
ازگروه غافلان بیرون شدی ملک قلبت را تصرف آمدی
شیط شیطان راه بر قلبت نزد آمدی بر درگه رب احد
داخلی خوش درگروه واردین واردین حضرت رب مبین
در حقیقت سالک راهی شدی که بود امید اذن داخلی
اذنت آمد از دخول بارگاه بارگاه ذوالجلال پادشاه
پادشاه ذوالعلا رب کریم آن کریم الجود رحمان و رحیم

بر بساط شه شدت اذن قدم — محرمی با محرمان محترم
بر بساط شاه با اذن آنکه شد — با سلامت با کرامت یافت خود
کی شوی محروم از شاه عظیم — چون کریم است وجواد است و رحیم
این مناجاتم صلاح آرد بکار — وز فسادم آورد جان برکنار
یا رحیم یا جواد یا کریم — بر در باب کرم استادهایم
از فساد ظاهرو باطن تمام — در پناهت آمدیم از اهتمام
نفس ما خائن بود جانی است نیز — یا خبیر یا بصیر یا عزیز
از خیانت ده امانم یا امین — از جنایت وارهانم یا معین
مفسده در عالمم باشد بسی — پرفسادی نیست چون غفلت کسی
غفلت از طول امل چون حاصل است — هم فساد عقل و دین هم از دل است
حرص وکبرم نیز از آن زاینده است — هرکه را این دو قرین چون زنده است
مرده است و ظاهراً زنده بود — زنده ای کز مرده شرمنده بود
در پناه ذکر خویشم زین خصال — جای بخشا ای کریم ذوالجلال
تا نخواهم در زمین دل فساد — تا نباشد حرص وکبرم اعتقاد
اصلشان چون حب دنیای دنی است — کز هوا و شهوت نفس غبی است
حب دنیا هست اصل هر خطا — این خطا را ره مده در قلب ما
قلب ما نورانی از حب علی است — ظلمت حب دنیمان نیست نیست
چونکه ازذکرت دمی غافل نهایم — خطوههای شیط را مایل نهایم
نه فراموش امتنان ذوالمنن — هستمان منظور در سِرّ و علن
ز اختلاط مردم نفس شرار — در فرارم در فرارم در فرار
ترک دنیا کردم و دادم طلاق — منقطع از راحت وز عادات طاق
قطع کردم منبت شهوات را — از دوام ذکر یارب العلا
عصمت و توفیق خواهم از تو یار — تا دل و جان گیردم اینجا قرار
لازم طاعات ربانی شوم — عارف خطوات شیطانی شوم
بر جفای خلق آرم احتمال — ازملامتشان نیفتم در ملال
بر شماتات عدو لیک ای ولی — طاقتم نبود بسلطانی علی
بر رخم باب بلیت وامساز — باب عطف و بخششم فرمای باز
از تو امیدم بود حسن نظر — سوی من ز آمرزش و رحمت نگر
تا برون آیم ز جمله هالکین — ملک قلبم را شوم از مالکین
سوی باب اللّه بگذارم قدم — نیست باب اللّه جز صاحب کرم
کیست آن صاحب کرم غیر از علی — اوکه نامش میکند دل صیقلی
اوست باب اللّه اعظم در وجود — بر در او باشدم از جان ورود
سالک سلک امید اذن از او — چون رحیم است وکریم است و عفو
بر بساط از اذن او دارم قدم — چشم جانم بر سلامت برکرم
ناامید از در نمیراند گدا — وز کرم وز جود و رحمت پادشا

یا علی ای از توام دل پر فتوح ‌‌ ‌ آن فتوحم میدمد در قلب روح
ز آن فتوحم در بیند از هر فساد ‌ ‌ باز از تقوا نما باب مراد
حق محبوبت حبیب کردگار ‌ ‌ رحمت حق باد بر او بیشمار
هم به آل طیبین و طاهرین ‌ ‌ منهج تقوا به ارشاد مبین
در ره تقوام ثابت دار پای ‌ ‌ تاکه از تقوا شوم دستانسرای

لمعة الثانی و الثمانون فی التقوی

قال الصادق علیه السلام: التقوی علی ثلاثة اوجه؛ تقوی باللّه وهو ترک الحلال فضلا عن الشبهة و هو تقوی خاص الخاص، و تقوی من اللّه و هو ترک الشبهات فضلا عن الحرام و هو تقوی الخاص و تقوی من خوف النار و العقاب و هو ترک الحرام و هو تقوی العام و مثل التقوی کماء یجری فی نهر و مثل هذه الطبقات الثلاث فی معنی التقوی کاشجار مغروسة علی حافة ذلک النهر من کان لون و جنس وکل شجر منها یستمص الماء من ذلک النهر علی قدر جوهره و طعمه و لطافته وکثافته ثم منافع الخلق من تلک الاشجار و الثمار علی قدرها و قیمتها. قال اللّه عزو جل: صنوان و غیر صنوان یسقی بماء واحد و نفضل بعضها علی بعض فی الاکل. فالتقوی للطاعات کالماء للاشجار و مثل طبایع الاشجار و الثمار فی لونها و طعمها مثل مقادیر الایمان، فمن کان علی درجة فی الایمان واصفی جوهرابالروح کان اتقی، و منکان اتقی کانت عبادته اخلص و اطهر و من کان کذلک کان من اللّه اقرب وکل عبادة موسسه علی غیرالتقوی فهی هباء منثورا. قال اللّه عزو جل: افمن اسس بنیانه علی تقوی من الله و رضوان خیرام من اسس بنیانه علی شفا جرف هار فانهار به فی نار جهنم و تفسیر التقوی ترک مالیس باخذه باس حذراعما به الباس و هو فی الحقیقة طاعة بلاعصیان و ذکر بلانسیان و علم بلاجهل مقبول غیرمردود.

لمعهٔ هشتاد و دوم افکند ‌ ‌ نور تقوا در دل و جان از رشد
حضرت صادق شه ملک تقا ‌ ‌ گفت تقوا بر سه وجه است از خدا
تقوی باللّه و آن ترک حلال ‌ ‌ هست کز شبهه نیفتد در وبال
این تقا باشد بخاص الخاص خاص ‌ ‌ جان خاص الخاص از این تقوا است خاص
دویمین تقوا من اللّه است آن ‌ ‌ ترک شبهه کردن است از قلب و جان
ترک شبهه تا نیفتد در حرام ‌ ‌ این تقا تقوای خاصان گرام
سیمین تقوا بود از خوف نار ‌ ‌ وز عقاب محشر و روز شمار
آن بود ترک حرام و این تقا ‌ ‌ تقوی عام است در راه هدا
در مثل تقوا بود آبی روان ‌ ‌ وین ثلاثه تقوی اشجار اندر آن
از همه رنگی و جنسی سر بسر ‌ ‌ میمکد ز آن آب بر قدر قدر
هر درختی آب از آن جو میمکد ‌ ‌ قدر طعم و جوهرش در نیک و بد
قدر جوهر قدر طعمش میکشد ‌ ‌ از لطافت ازکثافت نیک و بد
بس منافع خلق ز اشجار و ثمار ‌ ‌ قدر قیمتشان بود در روزگار
این بیان باشد کلام کردگار ‌ ‌ اینکه صنوان غیر صنوان شد ثمار
میشود سیراب یک آب روان ‌ ‌ بعض را بر بعض فضل از طعمشان
رنگ و طعم طبع اشجار و ثمار ‌ ‌ مثل ایمان است کز تقواست بار

پس بود تقوا به طاعت کردگار — همچو آب جو بر اشجار و ثمار
طعم و رنگ از طبع هر میوه عیان — همچو ایمان از نهان مؤمنان
قدر ایمان است از مرد تقی — لون وطعم میوه‌اش ای متقی
هرکه اعلا جاه با ایمان بود — جوهر صافیش از این کان بود
هست اتقی هرکه اتقی اخلص است — در عبادت اطهر است و مخلص است
هرکه اتقی با خدا نزدیک تر — با خدا نزدیک تر زین رهگذر
هر عبادت راکه جز تقوابناست — آن اساسش جمله منثور اهباست
این چنین گوید خدا جل علا — آنچه بر تقوا اساسش شد بنا
از برای وصل رضوان خدا — هست بهتر یا که بهتر آن بنا
کان بپاشد بر لب وادی هلاک — تا بیندازد بدوزخ تابناک
هست تفسیر تقا ترک آنچه را — نیست باکی تا نیفتددر بلا
در حقیقت طاعت آن باشد ترا — ذکر بی نسیان و علم بی غوا
علم و ذکر و طاعت مقبول آن — که نگردد روز حق بر بندگان
این مناجاتم ز تقوا آیه است — متقی زین آیه اعلا پایه است
یا تقی الذات شاه متقین — یا علی یا امیرالمومنین
ای که تقوا ترک حب غیر تست — نیست تقوا هیچ بی حبت درست
طاعت مقبوله بی حبت کجاست — هرچه بی حب تو مردود خداست
علم بی جهل است عرفان شما — فرع عرفان حبتان حق خدا
ذکر بی نسیان بود از یاد تو — هست تفسیر تقا ارشاد تو
هر بنائی که اساسش این بود — تحت رضوان شه آن آئین بود
آن اساسی راکه جز این شد بناش — در جحیم است آنکه بگذارد بناش
این چنین از معنی تقوا بدل — کرده الهام الیهم سجل
هرکه اعلا رتبه با ایمان بود — جوهر روحش مصفا ز آن بود
تقویش بیش است لیک این تقویش — کز ولای تو بیابد پرورش
یا علی زین تقویم بنواز جان — در مقام قرب رضوانم رسان
ای به نهر تقوی آب حب تو — نُه فلک چون یک حباب حب تو
ای ز تو اشجار ایمان سبز و تر — شجرهٔ ایمان ز حبت بارور
مؤمنان موقنون محسنین — هرکه را حب تو هست از متقین
تقوی عام است از ترک حرام — غیر حب تو حرام خاص و عام
گرچه تقوای عوام ناتوان — هست از بیم عذاب آن جهان
نیست ز آن تقوایشان سودی مگر — دل شود خالی ز حب سیم و زر
دل ز حب سیم و زرگردد تهی — گر بود از حب تو جانش بهی
تقویئی کان را من اللّه است نام — ترک شبهه باشد از بیم حرام
تقوی خاص است اما خاص نیست — گرنه آن تقویش باحب علی است
تقویئی کآن خاص خاص الخاص شد — موجب قرب خدا ز اخلاص شد

آن بود ترک حلال از بیم این | که مبادا شبهه‌اش گردد قرین
تا نباشد با یقین از حب شاه | سوی جنات وصالش نیست راه
تقویئی کز حب تو نبود بناش | بانی آن در جهنم هست جاش
یا علی تقوا بجانم ساز یار | یعنی از حبت دلم پر نور دار
یا علی تقوا بجان همره کنم | تا بمیرد نفس و دل برهد ز غم
ذکر موت ار میکند نفس دنی | زنده میگردد دل از ذکر علی
یا علی یا علی یا علی | دل ز نور تقویم کن منجلی
تا شود جان زنده‌ام از ذکر موت | ای جمالت شاهدم در بزم فوت
حق احمد زندگی بخش انام | باد بر او و آل او از حق سلام

لمعة الثالث و الثمانون فی الموت

قال الصادق علیه السلام: ذکر الموت یمیت الشهوات فی النفس، و یقطع منابت الغفلة و یقوی القلب بمواعد اللّه تعالی و یرق الطمع و یکسر اعلام الهوی و یطفی نارالحرص و یحقر الدنیا و هو معنی ماقال النبی(ص): فکر ساعة خیر من عبادة سنة و ذلک عند ما یحل اطناب خیام الدنیا و یشدها فی الآخرة و لایشک بنزول الرحمة علی ذکر الموت بهذه الصفة و من لایعتبر بالموت و قله حیلته وکثرة عجزه و طول مقامه فی القبر و تحیره فی القیامة فلاخیر فیه. قال النبی(ص): اکثر واذکر هادم اللذات قیل و ما هو یا رسول اللّه؟ فقال الموت: فما ذکره العبد علی الحقیقة فی سعة الاضاقت علیه الدنیا ولافی شدة الااتسعت علیه و الموت اول منزل من منازل الآخرة و آخر منزل من منازل الدنیا؛ فطوبی لمن کان اکرم عندالنزول باولها، و طوبی لمن احسن مشایعته فی آخرها و الموت اقرب الاشیاء من ولد آدم وهو یعده العبد؛ فما اجرأ الانسان علی نفسه و ما اضعفه من خلق. و فی الموت نجاة المخلصین و هلاک المجرمین و لذلک اشتاق من اشتاق الی الموت وکره من کره. قال النبی(ص): من احب لقاء اللّه احب اللّه لقائه و من کره لقاء اللّه کره اللّه لقائه.

لمعهٔ هشتاد و سیم نور پاش | می‌شود از یاد مردن سِرّ و فاش
حضرت صادق که خدامش روان | همچو عیسا از بیان بخشند جان
گفت یاد مرگ میراند همه | خواهشات نفس اصل مفسده
ریشه‌های غفلت ازدل میکند | از مواعیدش دل آگه میکند
طبع را رقت دهد شوید از آن | رنگ زنگی کز طمع گشته عیان
هم عملهای هوا را بشکند | آتش حرص از نهان خامش کند
هم کند دنیا حقیرت در نظر | زین بیان گوید نبی فخر بشر
فکر یک ساعت بود بهتر بسی | از عبادت کردن سال کسی
فکر کردن ساعتی در نفس خود | بهتر از سالی عباداتت بود
این تفکر میشود روزی درست | که طناب خیمه ازدنیا نخست
واکنی و بندیش در آخرة | لاشکت نازل شود رحمت بره
یاد مردن گرکنی با این صفات | نازل آید رحمه بر جان از خدات
هرکه بر مرگش نباشد اعتبار | عبرتی نارد ز روزگیر و دار
ز آن کمی حیله و عجزکثیر | طول قبر و حیرتش روز عسیر

پس نباشد هیچ خوبی اندر او	گفت پیغمبر به یاران نکو
منهدم سازنده لذات را	پس بیاد آرید پنهان و ملا
عرض کردندش چه آن فخر انام	گفت یاد مرگ کردن والسلام
در حقیقت بنده‌ای یادش نکرد	حال وسعت حال شدت جز که کرد
تنگ دنیا رابر آن با وسعتش	وسعتش بخشید درآن شدتش
مرگ اول منزل است از آخرة	هم از این دنیاست آخر مرحله
پس خوشا حالی که در اول نزول	یافت تشریف کرامت از وصول
هم خوشا حالی که آخر مرحله	نیک همراهش رود تا قافله
مرگ از هر شی بود نزدیکتر	بر بشر و آن دورش آید در نظر
چند انسان هست بر نفسش جری	با وجودی که ضعیفش آفری
هست در مردن نجات مخلصین	نیست مردن جز هلاک مجرمین
زین بود مشتاق لقا	زین منافق هست ناخوش مرگ را
گفت پیغمبرکه هرکس داشت دوست	آن لقاء اللّه را محبوب هوست
هرکه مکروهش لقاءاللّه بود	حق نخواهد دیدنش ز آن حال بد
زین مناجاتم که یاد مردن است	بهر دل امیدجان در بردن است
یا علی یا عظیم یا عفو	ای لقای دوستان را آرزو
دشمنان را از لقایت ناخوشی	چون بود بر جانشان مرگ آتشی
آتشی کز حسرت آمد شعله ور	هیزمش از حیرت و خسران بسر
ای که هرکس اشتیاقت باشدش	اشتیاقت نیز مشتاق آیدش
هرکه مشتاق تو مشتاق علی است	بادنی مشتاق تو هرگز نزیست
نور شوق خدمتت از شرق دل	لمعه افشان و در افشان متصل
نیست در دنیا جز اینم آرزو	که طناب خیمه چون کندم از او
باز بندم چشم از این دار غرور	وانگردد دیده جز بر روی نور
آخرین مرحل ز دنیا چون رسد	چشمم اول بر جمالش وا شود
اولین منزل بجان در آخرت	ازکرامت نور بخشد مفخرت
یا علی تنگ است دنیا بر دلم	پای جان رفته فرو اندر گلم
وسعتی بخشا در این تنگی جا	یاد مرگم گشته باغ دلگشا
مرگ من وین زندگیها یا علی	نیست فرقش اندر اینجا یا علی
این دنائت نیستش الا که نی	از وفاداریش اسم و آیه‌ای
بیوفائیش به ارباب وفا	قرب جان داده به اصحاب صفا
مرگ بردلها چو محبوب آمده	ناخوشی شاها خوش و خوب آمده
اعتبار مرگ و آن بی حیلتی	عجز و طول سجن قبر و حیرتی
در قیامت زار و حیران ناتوان	ایستادن در صف خسرانیان
این همه سهل است اگر نور جمال	رهبرم آید بجنات وصال
سوی جنات وصالم آورد	نارنیران فراقم بگذرد

خیمهٔ راحت ز دنیا کنده‌ام / دل ولی از یاد خوبان زنده‌ام
یاد خوبان اندر این دار فنا / زنده‌ام دارد بجان بخشد بقا
قطع ریشه شهوتم از جان نما / تا نگردد زندگی عین فنا
قلب را قوت ده از یادت مدام / روی جانم سوی ارشادت مدام
تاکه طبعم از طمع گردد شفیق / دل از این اشفاق گردد بس رقیق
بشکند اعلام شهوت وز هوا / آتش حرصم بیابد انطفا
از حساب روز دین واقف شوم / اندر آن دیوان زجان واقف شوم
از حساب خویش گیرم اعتبار / از حساب آرم مگر شرحی بکار

لمعة الرابع و الثمانون فی الحساب

قال الصادق علیه السلام: لو لم یکن للحساب مهلولة الاحیاء العرض علی اللّه وفضیحة هتک الستر علی المخفیات لحق للمرء ان لا یهبط من روس الجبال ولا یاوی الی عمران ولا یاکل ولا یشرب ولا ینام الا عن اضطرار متصل بالتلف. و مثل ذلک یفعل من یری القیامة باهوالها و شدایدها قائمة فی کل نفس و یعاین بالقلب الوقوف بین یدی الجبار حینئذ یاخذ نفسه بالمحاسبة کانه علی عرصاتها مدعو و فی غمراتها مسئول. قال اللّه تعالی: و ان کان مثقال حبة من خردل اتینابها وکفی بناحاسبین و قال بعض الائمة: حاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا وزنوا اعمالکم بمیزان الحیاء قبل ان توزنو و قال ابوذر رحمة اللّه: ذکر الجنة موت و ذکر النار موت فواعجبالنفس یحیی بین موتین و روی ان یحیی بن زکریا علیهما السلام کان یفکر فی طول اللیل فی امر الجنة و النار فیسهر لیلته ولا یاخذه النوم ثم یقول عند الصباح: اللهم این المفر؟ و این المستقر؟ اللهم الا الیک.

لمعهٔ هشتاد و چارم نور بار / از حسابم میشود بر روی کار
گفت صادق گر نبودی بر شمار / مهوله غیر از حیای عرض یار
بر خدا رسوائی پرده دری / حق مردی بود بر هر بنده‌ای
آنکه از سرهای کوه ناید فرو / در عمارت نیز نبود جای او
نه خورد ناشامد اندر روزگار / نه بخوابد جز ز راه اضطرار
خورد و خوابش باشد از بیم تلف / از حسابش چون بود بیم اسف
همچنین است آنکه می‌بیند عیان / هولهای روز محشر را بجان
ایستاده هر نفس در آن شمار / از شدايد هولهای آن شمار
بیند از چشم دلش فاش و عیان / ایستادن پیش جبار آن چنان
پس بگیرد خویشتن رادر شمار / مثل آنکه در قیامت هست کار
قول اللّه است و مسطور نبی است / که اگر بر وزن حبه خردلی است
در شمار آریم آنرا در شمار / بس بود در این شماره کردگار
هیچکس از هیچکس آگاه نیست / کار ستاری کجا پرده دریست
گفته سلطان ولایت حاسبوا / پیش از آن کاید محاسب روبرو
در ترازوی حیا اعمال را / وزن بنما پیش از وزن خدا
گفت بوذر رحمتش ازکردگار / مرگ باشد یاد جنت یاد نار
این عجب بین دو مردن زندگی / زندگی بین دو مردن بهرکی

هســـت ایـــن مـــروی ز یحیـــای نبـــی
کـــه نمـــودی فکـــر طـــول شـــب همـــی

فکـــــرکـــــردی از نعـــــیم و ازجحـــــیم
شـــب نمـــی‌خفتـــی از ایـــن خـــوف عظـــیم

صـــبح میگفتـــی خـــدایا کـــو مفـــر
جـــز بســـوی تـــو نباشـــد مســـتقر

ایـــن مناجـــاتم رهانـــد از حســـاب
بـــاز ســـازد بـــر رخ از غفـــار بـــاب

یـــا الهـــی ای درت نعـــم المفـــر
حضـــرتت بـــر بنـــده نعـــم المســـتقر

ای بهشـــت و دوزخـــت بـــر بنـــدگان
مایـــهٔ امیـــد و بـــیم دو جهـــان

چنـــد باشـــم روز و شـــب در روزگـــار
بـــا تفکـــر از غـــم جنـــات و نـــار

فکـــر جنـــت فکـــر دوزخ فکـــر مـــوت
زیـن دو فکـرت راحـت از جـان گشـته فـوت

زنـــده‌ام فرمـــای ای حـــی قـــدیر
در میـــان ایـــن دو مـــرگم دســـت گـــیر

زنـــدگی بـــین دو مـــرگ از مـــن عجیـــب
لیـــک از حکـــم خـــدا نبـــود غریـــب

وزن کـــــردم در نهـــــان اعمـــــال را
روز و شـــب سِـــرّ و نهـــان افعـــال را

پلـــهٔ عصـــیان شـــدم ســـر بـــر زمـــین
پلـــهٔ طاعـــت بچـــرخ هشـــتمین

یـــا علـــی بـــر پلـــهٔ میـــزان نگـــر
بشـــکند شـــاهنگش از حبـــت مگـــر

ورنـــه ایـــن اعمـــال مـــن افعـــال مـــن
گـــر بمیـــزان بـــر شـــود بـــد حـــال مـــن

خویشـــتن را در حســـاب کـــار و بـــار
مـــی‌نمـــایم هـــر نفـــس روز شـــمار

بیـــنم از چشـــم یقـــین روشـــن مـــدام
حـــال اهـــوال شـــدايد در قیـــام

خـــورد و خـــواب و جـــای مـــأمن نیســـتم
اضـــطراری شـــد بعـــالم زیســـتم

تـــوگـــواهی ای خداونـــد شـــهید
کآنچـــه میگـــویم بجـــان آنـــم رســـید

لیـک بـیرون یـک قـدم از جـای خـویش
بـــی خطـــائی نامـــدم در راه پـــیش

بـــر امیـــد بخشـــش و ســـتاریت
عفـــو و لطـــف و رأفـــت و غفاریـــت

حـــال جـــان شـــاد اســـت ودل امیـــدوار
از در امیـــد نومیـــدم مـــدار

حســـن ظـــنم بـــر عطـــای تـــو بســـی
کـــز تـــو نومیـــدی نمـــی‌بینـــدکســـی

یـــارب از ایـــن حســـن ظـــنم آگهـــی
کـــز حســـابم نیســـت بـــاک از هـــر رهـــی

ضـــامنم بـــر بخشـــش جـــن وبشـــر
ایـــن چنـــین از بخششـــت دارم خـــبر

حـــق احمـــد شـــافع یـــوم النشـــور
حســـن ظـــنم را ز دل منمـــای دور

صـــل یـــارب علیـــه و علـــی
آلـــه شـــفعاء فـــی یـــوم القضـــا

لمعة الخامس و الثمانون فی حسن الظن

قال الصادق علیه السلام: حسن الظن اصله من حسن الایمان المرء و سلامة صدره و علامته ان یری کلما نظر الیه بعین الطهارة و الفضل من حیث رکب فیه وقذف فی قلبه من الحیاء و الامانة و الصیانة و الصدق. قال النبی: احسنوا ظنونکم باخوانکم تغتنموا بهاصفاء القلب و نقاء الطبع و قال ابی بن کعب: اذا رایتم احد اخوانکم فی خصلة تستنکرونها منه فتاولوهاسبعین تاویلا فاذا اطمأنت قلوبکم علی احدهما والافلوموا انفسکم حیث لم تعذروه فی خصلة یسترها علیه سبعون تاویلا و انتم اولی بالانکار علی انفسکم منه. اوحی اللّه تعالی الی داود علیه السلام: ذکر عبادی من آلائی و نعمائی فانهم لم یروا منی الاالحسن الجمیل لئلا یظنوا فی الباقی الامثل الذی سلف منی الیهم و حسن الظن یدعوالی العبادة و المغرور یتمادی فی المعصیة و یتمنی المغفرة، ولایکون

حسن الظن فی خلق اللّه تعالی الاالمطیع له یرجوااثوابه و یخاف عقابه. قال رسول اللّه(ص): یحکی عن ربه تعالی: اناعند حسن ظن عبدی بی یا محمد فمن زاغ عن وفاء حقیقة موجبات ظنه بربه فقد اعظم الحجة علی نفسه وکان من المخدوعین فی اسرهواه.

لمعۀ هشتاد و پنجم نوربار / می‌شود از حسن ظن برکردگار
حضرت صادق بر او از حق سلام / گفت حسن ظن مردان تمام
اصل آن از حسن ایمانشان بود / وز سلامت صدرشان حاصل شود
از نشان حسن ظن اینکه نگاه / هرکجا افکند بیند روی ماه
یعنی از عین طهارت بنگرد / جانب هر چیز از فضل احد
آنچنانکه هست ترکیبش در آن / فضل و تطهیر خداوند جهان
باحیا و با امانت جان آن / وز صیانت صدق قلبش در امان
چون بود ظن نکو از تزکیه / گفت پیغمبر علیه التصلیه
ظن نیکو بر برادرهای دین / آورید تا ز آن شود حاصل یقین
قلب را صفوت طمع را نفی نیز / این بود محصول حسن ظن عزیز
قلب را و طبع را صفوت از آن / این بود حاصل ز حسن ظنتان
گفت ابی ابن کعب هر یک شما / بیند از اخوان دین این خصله را
که شما را آن بسی منکر بود / بایدش هفتاد محمل مستعد
بهر تأویلش مصحح آورید / مطمئن دل گر یکی ز آنها شدید
خوب ورنه پس ملامت خود کنید / ز آنکه از یک خصلت عذرش ناورید
که بر آن هفتاد تأویلست یار / تا بپوشد عیب آن از روی کار
پس شما اولی به انکار خودید / از امور منکر و قول شدید
یعنی از این عذرها از دیگری / نگذری از خویشتن چون بگذری
که نباشد هیچ عذری اندر آن / نیک می‌بینی قبیحش را در آن
حق تعالا وحی بر داوود داد / یادکن نعمای ما را بر عباد
تا نبینند از جناب عزتم / جز جمال نور و نور رحمتم
تا مظنت قلبشان در مابقی / نبود الا برکرامات تقی
جانب حسن عبادت حسن ظن / نیک میخوانند ز فضل ذوالمنن
و آنکه مغرور است سوی معصیت / می‌کشد بر آرزوی مغفرت
محسن الظن نیست در خلق خدا / جز مطیع او به امید عطا
از الهی هستش امید ثواب / جان ودل در بیم از بیم عقاب
گفت پیغمبرکه میگوید خدا / نزد حسن ظن بنده بین مرا
یا محمد هرکه زیغ آورد پیش / راستی از موجبات ظن خویش
برد اعظم حجتی با خود بکار / از جمال رأفت پروردگار
خود فریب از خویش خورده از هواش / هست مخدوع و به نار بد جاش
این مناجاتم ز حسن ظن برب / میکند جان و دلم یار طرب
یا علی از خدعۀ نفسم امان / کز هوای آن شوم ازگمرهان

از توام توفیق می‌باید قرین — تا ز حسن ظن شوم صاحب یقین
حسن ظنم بر جنابت آشکار — غیر حسن ظن ندارم هیچ کار
هیچ کارم نیست کز قبحی بری — باشدم جز حسن ظن داوری
داوری کز لطف و انعام عظیم — گفته ما غرک بربک الکریم
جزکرم از توکه مغرورم به آن — هیچ امیدم نیست پیدا و نهان
از اطاعت خویش هیچ امید نیست — چشم بر انعام غفران ولیست
نیستم مغرور وبر عصیان جری — حسن ظنم میکند این شاعری
ای که با داوود فرمودی بگو — بر عباد من کراماتم نکو
تا ز ظن بد نیابند ابتلا — تا نبینند از خداوندی ما
جز جمال حسن و جز حسن جمال — جان ودل مشتاق جنات وصال
باشدم این ظن و هست این اعتقاد — کس تو جز احسان نیاید بر عباد
از یقین میدانم این از حسن ظن — که بجز احسان ندارد بوالحسن
اعتقاد قلب چون هستم چنین — پس چرا منکر ببینم ز آن و این
هرکجا بینم جمالت بنگرم — چشم پاک از فضل مولا بر سرم
بد نمی‌بینم که تأویلش کنم — خویشتن رادر ملامت افکنم
ای مرکب فضل وتطهیرت بجان — باحیا و با امانت قلب از آن
حسن ایمانم ز حسن ظن عیان — حسن ظنم را عباداتم نشان
ای که ذاتت از عبادت برترست — از عبارت از اشارت برترست
حسن ظنم چون بجان از تست یار — هست تفویضم بتو وز جمله کار

لمعة السادس والثمانون فی التفویض

قال الصادق علیه السلام: المفوض امره الی اللّه فی راحة الابد و العیش الدائم الرغد و المفوض حقا هوالعالی عن کل همة دون اللّه تعالی. کما قال امیرالمؤمنین علیه السلام:

رضیت بما قسم اللّه الی — و فوضت امری الی خالقی
کما احسن اللّه فیما مضی — کذلک یحسن فیما بقی

قال اللّه تعالی فی المؤمن من آل فرعون: وافوض امری الی اللّه ان اللّه بصیر بالعباد. فوقاه اللّه سیئات مامکرواوحاق بآل فرعون سوءالعذاب. التفویض خمسة احرف لکل حرف منها حکم فمن اتی باحکامه فقد اتی به. التاء من ترک التدبیر فی الدنیا، والفاء من فناء کل همة غیراللّه تعالی والواو وفاء العهد و تصدیق الوعد والیاء من الیاس من نفسک و الیقین بربک و الضاء من الضمیر الصافی للّه و الضرورة الیه والمفوض لایصبح الاسالما من جمیع الآفات و لایمسی الامعافی بدینه.

لمعهٔ هشتاد و ششم نور جان — باشد از تفویض بر قلبم روان
نکتهٔ تفویض می‌سازم مبین — از بیان صدق صادق نور دین
هرکه تفویض امر خود بر حق کند — راحت جان یابد وعیش ابد
هرکه او بگذاشت امرش با خدا — باشدش عیش گوارا دائما
قلب او خالیست از هر همتی — غیر حقش نیست دیگر همتی

همچنین که گفت امیرالمؤمنین
قاسم الارزاق خلق عالمین

راضیم بر قسمت پروردگار
کردهام با خالقم تفویض کار

همچنین که پیش از این کرده خدا
میکند در ما بقی احسان مرا

مؤمنی از آل فرعون را چنین
گفته در وصفش خداوند مبین

امر خود را واگذارم بر خدا
که خدا بینا بود بر بندهها

امر خود را با خدا بگذاشتم
از بدی حیلهها او داشتم

پس فرو برد آن شه مالک رقاب
آل فرعون را الی سوءالعذاب

در شماره حرف تفویض است پنج
زیر هر حرفی نهان حکمی چوگنج

هرکه آن احکام را آورد جا
او بجا آورد احکام خدا

ترک دنیا ترک تدبیر است تا
فافنای کل همه جز خدا

از وفای عهد و از تصدیق وعد
و او دارد حکم کن تصدیق وعد

حکم یا باشد یقین ای مردکار
یأس از نفس و یقین برکردگار

حکم ضاد آمد ضمیر صاف تو
شد ضرورت بر خدا اوصاف تو

بر مفوض صبح چون سر میزند
خوش سلامت حلقه بر در میزند

روز را هم شب نمیآرد جز این
که بود در عافیت در امر دین

این مناجاتم ز تفویضم روان
جان و دل آرد سوی امن و امان

ای خدا توفیق میخواهم ز تو
کامر خود را باز بگذارم بتو

ای خداتوفیق تفویضم ز تست
نیست بی توفیق تفویضم درست

کیستم امرم چه و تفویض چیست
راستی جبر است نه تفویض نیست

یافتم توفیق تفویض خدا
یفعل اللّه و یحکم ما یشا

کار خود را با خدا بگذاشتم
در دو عالم فیضها برداشتم

یا علی توفیقم از تو یار شد
که مفوض کار باجبار شد

یار جانم گشته تفویضی که آن
ترک دنیا هست و تدبیرات جان

فای آن فانی نمودم از همه
همتی جزذکر حق تا خاتمه

با وفای عهد از آن همراه دل
وعده حق را مصدق متصل

کرده مأیوسم ز خویش و بر خدا
از یقین یارم نموده با رجا

هم ضمیر صاف اللهم از آن
بالضروره گشته حاصل در جهان

مؤمنم نه ز آل فرعون لیک دل
شد بتفویض الهی متصل

سیئات مکر نفس جان نشان
آنکه فرعونش بود از چاکران

جمله در نیل فنا گشتند غرق
غرق قهر حق همه پا تا بفرق

راضیم فرمود بر قسمی که حق
زد رقم بر لوح جان مستحق

همچنانکه پیش از این احسان نمود
باز فرمودم برو درهای جود

از یقینم بعد از این احسان کند
محسن است و مفضل آن شاه صمد

چون یقینم گشته خورشید جنان
مینمایم از یقین شرحی بیان

لمعة السابع والثمانون فی الیقین

قال الصادق علیه السلام: الیقین یوصل العبد الی کل حال سنی و مقام عجیب لذلک قال رسول اللّه(ص) عن عظم شان الیقین حین ذکر عنده ان عیسی بن مریم علیه السلام کان یمشی علی الماء فقال: لوازداد یقینه لمشی فی الهواء فدل بهذا ان رتب الانبیاء علیهم السلام مع جلالة محلهم من اللّه تعالی کانت تتفاضل؛ علی حقیقة الیقین لاغیر، ولانهایة لزیادة الیقین علی الابد. و المومنون ایضا متفاوتون فی قوة الیقین وضعفه فمن قوی منهم یقینه فعلامته التبری من الحول و القوة الا باللّه و الاستقامة علی امر اللّه و عبادته ظاهرا و باطنا قد استوت عنده حالتا العدم و الوجود و الزیادة و النقصان و المدح و الذم و العز و الذل لانه یری کلها من عین واحدة و من ضعف یقینه تعلق بالاسباب و رخص لنفسه بذلک واتبع العادات واقاویل الناس بغیر حقیقة والسعی فی امور الدنیا و جمعها و امساکها یقر باللسان انه لامانع ولامعطی الااللّه تعالی و ان العبد لایصیب الا مارزق و قسم له و الجهد لایزید فی الرزق و ینکر ذلک بفعله و قلبه. قال اللّه تعالی: یقولون بافواههم مالیس فی قلوبهم واللّه اعلم بما یکتمون. و انما عطف اللّه تعالی لعباده حیث اذن لهم فی الکسب و الحرکات فی باب العیش مالم یتعدوا حدوده ولایترکوا فرایضه و سنن نبیه(ص) فی جمیع حرکاتهم ولایعدلوا عن محجة التوکل ولایقفوا فی میدان الحرص فاما اذا نسوا ذلک وارتبطوا بخلاف ماحد لهم کانوا من الهالکین الذین لیس معهم من الحاصل الا الدعاوی الکاذبة وکل مکتسب لایکون متوکلا فلا یستجلب من کسبه الی نفسه الاحراما و شبهة و علامته ان یوثر مایحصل من کسبه و یجوع و ینفق فی سبیل الدین ولایمسک. والماذون فی الکسب من کان بنفسه مکتسبا و یقلبه متوکلا و ان کثر المال عنده قام فیه کالامین عالما بان کون ذلک المال عنده و فوته سواء و ان امسک امسک للّه و ان انفق انفق فیما امر اللّه عزوجل و یکون منعه و اعطاءها فی اللّه.

لمعـــــۀ هشـــــتاد و هفـــــتم از یقـــــین / نورافشـــان مـــی‌شـــود بـــر اهـــل دیـــن
حضـــرت صـــادق بـــر او از حـــق ســـلام / از یقـــین فرمـــوده شـــرحی بـــا نظـــام
کـــه یقـــین باشـــد رســـاننده تـــو را / ســـوی هـــر حـــال ســـنی از اعـــتلا
بـــر مقامـــات عجیـــبش بـــرکنـــد / زیـــن نشـــان فرمـــوده محمـــود احـــد
در بزرگـــی‌شـــان بـــا جـــاه یقـــین / آن زمـــان کـــه از یقـــین شـــد ذکـــر ایـــن
کـــه مســـیح ابـــن مـــریم خـــوش بـــر آب / میشـــدی حضـــرت چنـــین گفتـــا جـــواب
گـــر یقیـــنش بـــودی از ایـــن بیشـــتر / بـــر هـــوا هـــم میشـــدی بـــی بـــال و پـــر
بـــس دلیـــل اســـت ایـــن کـــلام مصـــطفا / بـــــر تفـــاوت در یقـــــین انبیـــــا
چـــون نهایـــت نیســـت درکـــار یقـــین / بـــا تفـــاوت شـــد یقـــین مـــؤمنین
هرکـــه قـــوت در یقیـــنش بیشـــتر / تقـــویش در راه دیـــــنش بیشـــــتر
از علامـــــات یقـــــین ای مـــــرد راه / آن تـــبرا هســـت از غـــیر الـــه
از همـــه قـــوه همـــه حـــولی بـــری / تـــا نبینـــد هـــیچ حـــول و قـــوه‌ای
جـــز بحـــق از امـــرش آیـــد مســـتقیم / ظـــاهر و بـــاطن بـــامر حـــق مقـــیم
مســـتوی دانـــد عـــدم را بـــا وجـــود / بـیش وکـم مـدح و ذمـش بـر یـک نمـود
عـــزت وذلـــت مســـاوی باشـــدش / کـــز یکـــی چشـــمه اســـت جملـــه پـــرورش
هرکـــه را باشـــد یقـــین باضـــعف یـــار / بســـتۀ اســـباب دنیـــا کـــرده کـــار
رخصـــه بـــر اســـباب داده خـــویش را / تـــابع عـــادات و قـــول بـــی بنـــا
ســـعی کـــرده در امـــور دنیـــوی / جمـــــع آورده گرفتـــــه چـــــون ولی

بر زبان اقرارکه نبود مرا
معطیئی و مانعی غیر از خدا

بنده راکی میرسد جز آنکه کرد
قسمتش حق حاصلش چه جهد مرد

بر زبان اقرار و انکارش بکار
قلب او زین قول انکارش شعار

حق تعالی گفت گویند از زبان
آنچه نبود هیچ در دلهایشان

حق بود اعلم به پنهان کردهشان
آنچه بنمودند خود از خود نهان

نیست جز اینکه خداجل جلال
بنده را خواند بجنات وصال

اینکه داده اذن بر کسب معاش
آنقدرکه نگذرند از حدهاش

ترک نارند از فرایض وز سنن
در همه احوال و حرکات و سکن

گامی از راه توکل نگذرند
تاز میدان هلاکت جان برند

واقف میدان حرص از جان نشند
لیک گر زینها فراموشی کنند

مرتبط گردند خلف آنچه را
آمده محدود حدش از خدا

از یقیناند ازگروه هالکین
حاصلی حاصل نه ایشان را ز دین

جز دعاوی کاذبه کز حرص جان
کرده حاصل قلبشان بهر زبان

کاسبی کو را توکل نیست تام
جلب نفعش نی زکسبش جز حرام

جز حرام و شبهه نبود حاصلش
چون توکل با یقین نی در دلش

از علامات توکل با یقین
باشد ایثار آنچه شدکسبش ز دین

خود گرسنه وکند انفاق کسب
در ره دین ز آن بود مشتاق کسب

کاسب این اذنش بود درکسب خویش
با توکل قلبش وکسبش به پیش

مال بسیاری اگر جمع آیدش
گوئیا مال امانت باشدش

بود و نابودش بود پیشش یکی
چون یقین دارد توکل بیشکی

گرکنند امساک للهش بود
ور بود انفاق فی اللهش بود

منع و اعطایش بود در راه او
کل شئی هالک الا وجهه

این مناجاتم یقین آرد بجان
از خداوندکریم مهربان

ای یقین از تو قرین جان ما
جان ما ز آن بر مقام اعتلا

ای یقینت مظهر هر جا عجیب
از یقین بر جان ما دادی نصیب

ز آن یقین بر منزل اعلاستم
ز آن یقین دل را ز غم پیراستم

همچو عیسا که همی رفتی بر آب
میروم خوش بر سر بحر سراب

ز آنکه دنیا این زمان باشد خراب
رفتن بر آن بود رفتن بر آب

زین یقین برخواهم آمد بر هوا
تا بیابم بر ملایک اعتلا

این یقین یارب زیاده کن مرا
ز آنکه نبوداین یقین را انتها

ای خدا بیزارم از هرچیز هست
که نه حول و قوۀ تو با وی است

از یقین حولی بجز حول تو نیست
قوتی جز قوتت در شأن کیست

مستقیمم دار اندر بندگی
با یقین دارم بجان پایندگی

بود و نابودم مساوی آمدم
سود و نقصانم یکی شد بیش وکم

مدح و ذم عزت و ذلت بهم
باشدم یکسان الهی ازکرم

از کرم بینم که این اشجار را | باشد آبشخور یکی سروملا
بستهٔ اسباب دنیایم مدار | رخصتم گر هست بهر اعتبار
تا نیارم ناحق و نادان بیان | تابع عادات و قول مردمان
سعی من اندر امور دنیوی | جز به امر پادشاهی گرچه نی
قوت و توفیق خواهم از تو یار | تا ز امساک و ز جمع آیم کنار
تا از این میدان که بس با خطره است | با سلامت جان تواند باز رست
مانع و معطی نباشد جز تو کس | از یقین هست اعتقادم این و بس
آگهی از اعتقادم یا علی | پیش تو هر اعتقاد آمد جلی
هست بر تو هر عقیده منجلی | شاهدی بر این عقیده یا علی
که دل و قولم یکی باشد یقین | آنچه میگویم بود قلبم همین
ای که داناتر توئی بر سرمان | ای خداوند ای کریم ای مهربان
اذنمان دادی پی کسب معاش | لیک از سعی خودم در ارتعاش
سعی من از من توکل می‌برد | سعی من خذلان حق می‌آورد
سعی من کسب مرا سازد حرام | حاصل ازکسبم حرام آید تمام
در دلم نور یقین لامع نما | آنچنانکه بگذرم ازکسب‌ها
کسب خود انفاق سازم آنچه را | کسب کردم جمله پنهان و ملا
یا علی از تو توکل یار ماست | از یقین سوی تو روی کار ماست
داده‌ای توفیق ایثارم دمی | کز بیانت یافتم رمز دمی
تا جبین بر درگه تو سوده شد | جان و دل از خویشتن آسوده شد
هرچه در عالم امانت باشدم | در امانت کی خیانت باشدم
جمع و خرجی بر من از دنیا و بس | اسم جمع و خرج هستم پیش و پس
نه بخود چیزی توانم جمع کرد | نه زکس چیزی توانم منع کرد
جمع اگر آرم ز توفیقت کنم | خرج راه دوست ای صاحب کرم
گر نمایم منع منع از خود کنم | ز آنکه جز خودکس نباشد دشمنم
نه از آن منعم بود خوفی عیان | چون از آن جمعم رجا باشد بجان

لمعة الثامن و الثمانون فی الخوف و الرجا

قال الصادق علیه السلام: الخوف رقیب القلب؛ و الرجاء شفیع النفس و من کان باللّه عارفاکان من اللّه خائفا؛ و هما جناحا الایمان یطیر بهما العبد المحقق الی رضوان اللّه تعالی، و عینا عقله یبصر بهما الی وعداللّه تعالی و وعیده و الخوف طالع عدل اللّه تعالی باتقاء وعیده و الرجا داعی فضل اللّه و هو یحیی القلب و الخوف یمیت النفس. قال النبی(ص): المومن بین خوفین خوف مامضی و خوف مابقی، و بموت النفس تکون حیوة القلب و بحیوة القلب البلوغ الی الاستقامة، و من عبداللّه علی میزان الخوف و الرجاء لایضل و یصل الی ماموله وکیف لایخاف العبد و هو غیر عالم بما یختم له صحیفته ولاله عمل یتوصل به استحقاقا و لاقدرت له علی شی و لامفروکیف لایرجو و هویعرف نفسه بالعجز و هو غریق فی بحر آلائه اللّه و نعمائه من حیث لاتحصی ولاتعد. فالمحب یعبدربه علی الرجا بمشاهدة احواله بعین سهرمتهم و الزاهد یعبد علی الخوف. و قال اویس لهرم بن

حبان: قد عمل الناس علی الرجاء باللّه، تعال: نعمل علی الخوف و الخوف خوفان: ثابت ومعارض؟ فالثابت من الخوف یورث الرجاء و المعارض منه یورث خوفا ثابتا و الرجاء رجائان. عاکف و باد فالعاکف منه یقوی نسبة المحبة، و البادی منه یصحح اصل العجز و الحیاءو التقصیر.

لمعهٔ هشتاد و هشتم نور باد / از رجا و خوف شد بر مردکار
حضرت صادق که با خوف و رجا / دوستانش را نباشد ارتجا
چونکه از عقل است این خوف و رجا / دوستان را نیست جز عشقش هوا
اینچنین فرماید از خوف و رجا / دیده بان دل بود خوف خدا
نفس را باشد شفیع جان رجا / مرغ ایمان را دو بالند این دو تا
بنده با این بالها پران شود / در فضای عالم رضوان شود
ز آن دو چشم عقل می‌گردد بصیر / جانب وعد و وعید از او مصیر
خوف باشد طایع وعد خدا / بر وعیدش ناهی است و رو نما
داعی فضل خدا باشد رجا / قلب را زنده‌کند فضل خدا
زنده‌گردد قلب بنده از رجا / خوف میراند هوای نفس را
همچنین فرموده محمود حمید / هست مؤمن بین دو خوف شدید
خوف آنکه رفته از عمرش بجان / خوف آنچه مانده باقی همچنان
مرگ نفس از خوف دل زنده از آن / میرسد با استقامت زان روان
هرکه در راه عبادات خدا / رفته با میزان خوف و از رجا
او نگرددگمره و واصل شود / بر همه مأمول از رب صمد
چون نترسد بنده با نادانیش / از ختام صفحهٔ حسبانیش
نه عمل او را به استحقاق کام / نه توانا نه مقرش پیش‌گام
چون نباشد با امید از شه گدا / چون شناسد خویش را با عجزها
غرقهٔ دریای آلا و نعم / نعمت بی منتهای ذوالکرم
بر رجا باشد عبادات محب / چونکه باشد در رجا ذات محب
او مشاهد بیند احوال نهان / چشم بیداریش باز است از جهان
زاهد از خوف است کار بندگیش / بندگی بر خوف داده زندگیش
آن محب شه اویس محترم / گفت با ابن حبان یعنی هرم
تو عمل بر خوف داری ای هرم / بر رجا مردم به امیدکرم
خوف باشد بر دو نوع ای مرد دین / خوف ثابت دان معارض دو یمین
خوف ثابت مورث آید بر رجا / آن معارض خوف دیگر را بنا
هم رجا باشد دو نوع ای مرد راه / عاکف و بادی بدرگاه اله
عاکف آن دوستی را تقویت / بادی از آن صحیح آرد نیت
ز آرزوی عجز و تقصیر و حیا / این بیان و شرح از خوف و رجا
این مناجاتم ز خوف و از رجا / بالها بخشد بر اوج ارتجا
ای که خوفت دیده بان دل بود / دیده بان دل ز لایعقل بود
ای شفیع نفس ما روی رجات / ای رجای تو شفیع سیآت

ای رجا و خوف تو ما را دو بال   در هوای سیر جنات الوصال
غیر رضوان تو آن جنات چیست   جنتی غیر از رجای دوست نیست
دیده بانی دلم کز خوف خاست   با امانش گر بدل سازی رواست
از شفاعات رجا نفسم خوش است   چون رجاسوی محبت دلکش است
ای رجا و خوف تو دو چشم عقل   نور پیر از آن دو از تو چشم عقل
بروعید و وعد توبینا از آن   بر امید فضل تو دل زنده جان
خوف تو تیغی بقتل نفس بد   قلب ما ز آن قتل کن حی ابد
چند باشم بین دو خوف شدید   از وصال دوست بس دور و بعید
مامضی از عمر در عصیان گذشت   دور ماندم از وصال زان گذشت
مابقی از عمر من معلوم نیست   کز چه حالت باشدم در دهر زیست
گاه قربم از خیال ما مضا   میشود حاصل ز تحقیق رجا
گاه بعدم از خیال ما بقی   خوف این کآخر سعیدم یا شقی
یا علی ای حب تو محیی القلوب   ماحی جمله مساوی و ذنوب
ای حیات قلب ما از حب تو   استقامت بندگیها حب تو
حب تو میزان ارشاد و ضلال   حب تو رضوان بجنات وصال
دل ز بیم خوف و امید رجا   چند باشد دور از بزم رضا
حب تو معراج جنات الوصال   راه ما از آن بجنات وصال
ورنه ما را نیست کرداری کز آن   مستحق آید برضوان جانمان
نه به استحقاق رحمتمان عمل   نه مفری جان ما را جز اجل
عجز خود را معترف عارف به آن   چون نترسم از حساب غیب دان
با وجود این همه پا تا بفرق   در محیط بیکران نعمة غرق
چون نباشم از شهود این بلا   با رجا امیدوار اجتبا
ای محبانت همه امیدوار   بلکه از هر بیم و امیدی کنار
زاهد از خوف ار عبادت میکند   غیبت از بزم شهادت میکند
از شهادت عاشق است امیدوار   سوی جنات وصالش روی کار
خورد و خواب عاشقان بیقرار   چیست الاغم کجا جزکوی یار
ای براهت خائفان ثابت بجان   حاصل از خوفت رجا درکارشان
گر معارض یا که ثابت خوفمان   هر دو را مرجع رجا فرما روان
کآن رجاعاکف و بادی هرچه هست   قوه حب است و عجز جان پست
یا علی این قوتم افزون نما   تا توانم شد سوی کوی رضا
ازکلام مخبر صادق مگر   از رضا شرحی نویسم مختصر
حق نور آسمان ارتضا   سلم اللّه علیه دائما

لمعة التاسع و الثمانون فی الرضا

قال الصادق علیه السلام: صفة الرضا ان یرضی المحبوب و المکروه و الرضا شعاع نور المعرفة، و الراضی فان

عن جميع اختياره و الراضی حقيقة هوالمرضی عنه و الرضا اسم يجتمع فيه معانی العبودية. و تفسير الرضا سرور القلب و سمعت ابی محمد الباقر عليه السلام يقول: تعلق القلب بالموجود شرک و بالمفقود کفر و هماخارجان عن سنة الرضا و اعجب ممن يدعی العبودية للّه تعالی کيف ينازعه فی مقدوراته حاشا الراضين العارفين عن ذلک.

لمعهٔ هشتاد و نهم از رضا	عاشقان را میدهد نور جلا
گفت صادق بس سلامش از خدا	گر تو میخواهی ز خود وصف رضا
باش راضی بر خوشی و ناخوشی	ناخوشی پیشت مساوی با خوشی
شد شعاع نور عرفان این رضا	هرکه راضی فانی از جمله هوا
از جميع اختيارش فانی است	هرکه راضی در حقيقت مرضی است
این رضا اسمی بود جمع اندر آن	جمله معنای عبودیت بدان
ای که تفسیر از رضا جوئی بیا	بین سرور قلب تفسیر رضا
والدم باقر علوم رشد را	ز آن شنیدم نکته‌ای اندر رضا
که تعلق قلب بر موجود هست	شرک و بر مفقود کفر ای حق پرست
خارجند این هر دو بر سنت رضا	چون دوبالند از پر مرغ هوا
من عجب میدارم از آنکه کند	ادعای بندگی رب احد
چون به اودارد ز مقدورش نزاع	چون ز نور معرفت دارد شعاع
هرکه راضی هرکه عارف زین بدور	در تحاشی در تبرا در نفور
این مناجاتم سوی کوی رضا	رهبر آمد از ره حب رضا
یا علی المرتضی شاه رضا	دار بر حبت دل ما جان ما
در دلم افروز نور معرفت	سینه‌ام فرمای طور معرفت
تا خوشی و ناخوشی یکسان شود	ناخوشیها تا خوشی بر جان شود
فانی از هر اختیارم در وجود	راضیم فرما بهر بود و نبود
تا شود راضی ز من خلق و خدا	تا شود حاصل عبودیت مرا
یا علی قلب از رضایم شاد دار	تا نگردد جان بشرک وکفر یار
گر به موجودم تعلق یافت دل	ور به مفقودم تعلق یافت دل
دل تهی دارم ولی ازکفر و شرک	صیقل ذکرت از آن بزدوده چرک
پرکفر و شرک کندم از جناح	تا برافرازد رضا پر فلاح
در بلایای خدا از قلب و جان	راضیستم لیک بر قدر توان
ز آنکه نبود هیچ در جانم توان	حولقه از این بیانم ترجمان

لمعة التسعون فی البلا

قال الصادق عليه السلام: البلاء زين المومن وکرامة لمن عقل لان فی مباشرته الايمان و الصبر عليه و الثبات عنده تصحيح نسبة الايمان. قال النبی(ص): نحن معاشر الانبياء اشدالناس بلاء و المومنون؛ الامثل فالامثل و من ذاق طعم البلاء تحت حفظ اللّه عزوجل له تلذذبه اکثر من تلذذه بالنعمة و اشتاق اليه اذافقده لان تحت نيران البلاء و المحنة انوار النعمة و تحت انوار النعمة نيران البلاء و المحنة و قد ينجو من البلاء کثير و قد يهلک

من النعمة کثیر و ما انثی اللّه تعالی علی عبد من عباده من لدن آدم علیه السلام الی محمد(ص) الابعد ابتلائه وفاء حق العبودیة فیه فکرامات اللّه تعالی فی الحقیقة نهایات بدایاتها البلاء و بدایات نهایاتها البلاء و من خرج من شبکة البلوی جعل سراج المومنین و مونس المقربین و دلیل القاصدین و لاخیر فی عبد شکا من محنة تقدمها آلاالف نعمة و اتبعها آلاف راحة و من لایقضی حق الصبر فی البلاء حرم قضاء الشکر فی النعما کذلک من لایودی حق الشکر فی النعماء یحرم قضاء الصبر فی البلاء و من حرمها فهو من المطرودین و قال ایوب علیه السلام فی دعائه: اللهم قداتی علی سبعون فی الرخاء، و اتی علی سبعون فی البلاء و قال وهب: البلاء للمومن کالشکال للدابة و العقال للابل.و قال امیرالمومنین علیه السلام: الصبر من الایمان کالراس من الجسد، و رأس الصبر البلاء و مایعقلها الاالعالمون.

لمعهٔ تسعین بدلهای شما — نور می‌بخشد ز انواع بلا
گفت صادق از خدا او را سلام — هست مؤمن را بلا زین وکرام
هرکه او را ازتعقل مایه است — در بلا داند علو پایه است
ز آنکه باشد در بلا ایمان رفیق — واندر آن صبر و ثبات ای شفیق
هست از تصحیح ایمان مر تو را — هست قول مصطفای مرتضا
ما گروه انبیا اندر جهان — سخت تر باشد بلایامان بجان
مؤمنان هم این چنین پس مثل این — هرکه را طعم بلا شد انگبین
هرکه از طعم بلا شد ذوق بین — تحت ستراللّه عزجل یقین
لذتی یابد ز نعمت بیشتر — نعمت شوق بلایش ماحضر
ز آنکه باشد زیر نیران بلا — نورهای نعمت بی منتها
زیر انوار نعم نیران بود — از بلا و محنت اندر نیک و بد
از بلا بسیار ناجی آمدند — در نعم بسیارها هالک شدند
حق تعالی هیچ بنده را ثنا — از صفی و اصفیا تا مصطفا
نا نموده جزکه بعد از ابتلاش — بعد از استیفاء حق کبریاش
کز وفای حق عبدیت شدند — در بلایا و محن جان بهره مند
در حقیقت این کرامات خدا — شد نهایاتی بدایاتش بلا
همچنین بر عکس بنگر ماجرا — شد بدایاتی نهایاتش بلا
هرکه بیرون از سبیکه ابتلا — رفت شد بر مؤمنان نوربها
مونس و نزدیک نزدیکان شود — رهنمای قاصدان از جان شود
نیست چیزی اندر آن بنده که جان — باشدش شاکی به محنت در جهان
محنتی کآن را هزاران نعمت است — پیش و پس آنرا هزاران راحت است
هرکه حق صبر رانآورد جا — از بلایا و قضایای خدا
از ادای شکر در نعمای حق — آیهٔ محرومیش گشته سبق
هرکه حق شکر در نعما بجا — ناورد محروم صبر است از بلا
هرکه محروم است از این صبر و شکر — بادهٔ مطرودیش آرد بسکر
گفت ایوب نبی اندر دعا — یا الهی ای مناجی بنده را
آمدم هفتاد نعمت در رخا — کآمدم هفتاد دیگر در بلا

این چنین گوید وهب زین مدعا / کز برای مؤمنان باشد بلا
همچنانکه چارپایان را شکال / اشتران راه پیمارا عقال
گفت امیرالمؤمنین آن بوالحسن / صبر از ایمان چو سر باشد بتن
هم بلایا رأس صبر آمد بدان / این تعقل نیست جز با عالمان
این مناجاتم ز انوار بلا / میشود از چشم دل ظلمت زدا
یا الهی یا الهی یا اله / ای بلایت زینت مردان راه
عاقلان را چشم این زینت بود / کآین بلا بر مؤمنان زینت بود
از تو خواهم در بلا صبر و ثبات / تا نیفتم خوار و هالک در بلات
یا غفور یا شکور یا صبور / جانم از رد بلا کن غرق نور
کیستم من در بلا صبرم کجاست / گرچه اصل مدعا صبر بلاست
انبیا را از بلا بنواختی / باب قربت ز آن بروواساختی
مؤمنان را زینه بخشیدی از آن / خوش چشاندی ذوق بلواشان بجان
لذت جام بلایا را بجان / نوش کردند و بشادی توأمان
بر بلا مشتاق از جان آمدند / قاصر راه غم جانان شدند
مبتلا گشتند در دام بلا / جانشان از دام نفس آمد رها
این بلیه بس بما وین ابتلا / که اسیر نفس دونیم ای خدا
زین بلا یارب امان ده جان ما / تا نگردد بر هلاکت مبتلا
ای کراماتت بلا بر انبیا / انبیایت از بلا در اعتلا
ای نهایاتی کراماتت که هست / در بدایاتش بلا بر هر که هست
ای بدایاتی کراماتت که نیست / در نهایت جز بلا بر هر که زیست
از بلایا جان ما را وارهان / از سبیکه ابتلا بگذشته جان
سکهٔ نفس بلا بر نام ماست / نه بلای نفس کز عین غواست
از بلای نفس یارب الامان / کابتلای دین و ایمان است و جان
نور حب عارفان عاشقان / گر چراغ ره نگردد بر جنان
در بلایا صبر نتوانیم کرد / از جزع گردیم زار و روی زرد
روی زردی در بلایامان مده / داغ حسرت بر دل و جانمان منه
حق حب عاشقان جان نثار / بر سرما بارش رحمت ببار
ما کجا و ابتلای انبیا / انبیایت ازکجا ما ازکجا
پادشاهانند در ملک وجود / ما گدایانیم بی هستی و بود
بود ما از نور ایشان با نمود / نور ایشان گر نبودی کس نبود
ابتلای آن بزرگان بهرچیست / جز برای اهتدای خلق نیست
ابتلای ما بس است این ابتلا / کانبیا گشتند جمله مبتلا
ای هزاران نعمت و راحت بجان / ز ابتلایت پیش و پس بر صابران
زان هزاران نعمت اهل بلا / خاص فرما بهره‌ای بر جان ما
یعنی از دام بلامان وارهان / از طفیل ابتلای آن شهان

کز قضای صبر محرومی بجان / ناید و از شکر نعما همچنان
از بلا یا رب امان چون صبر نیست / شکر نعمای بلا در حدکیست
ای صبوری صابران را از تو یار / بخش جان را صبر و شکرکردگار
ای ادای شکر نعما از توام / صبر در بلوای دنیا از توام
در بلا یا رب میندازم مبا / گردم از اتباع مطر و دین ترا
حق ایوب نبی کاندر دعا / گفت سبعون اتانی فی الرخا
تا بیاید در بلا هفتاد نیز / یا صبور یا شکور یا عزیز
ای بلایت مؤمنان را چون شکال / اشتران راهرو را چون عقال
ماشترهائیم فارغ از عقال / بس عقال ما همین صف نعال
هست چون ز ایمان ما سرصابری / طاقتی بخشا بما در صابری
تا بیانی آوریم از صبر پیش / بگذریم از وحشت ظلمات خویش
حق احمد صابران را پادشاه / باد بر او و آل او رحم اله

لمعة الحادی و التسعون فی الصبر

قال الصادق علیه السلام: الصبر یظهر مافی بواطن العباد من النور و الصفاء، و الجزع یظهر ما فی بواطنهم من الظلمة والوحشة. والصبر یدعیه کل احد ولایثبت عنده الاالمخبتون والجزع ینکره کل احد و هوابین علی المنافقین لان نزول المحنة و المصیبة بخیر عن الصادق و الکاذب و تفسیر الصبر مایستمر مذاقه و ماکان عن اضطراب لایسمی صبرا، و تفسیر الجزع اضطراب القلب و تحزن الشخص و تغیر اللون و تغیر الحال وکل نازلة خلت اوائلها من الاخبات و الانابة و التضرع الی اللّه فصاحبها جزوع غیر صابر و الصبر ماأوله مروآخره حلولقوم؛ ولقوم اوله و آخره حلو، فمن دخله من اواخره فقد دخل، و من دخله من اوایله فقد خرج. و من عرف قدر الصبر لایصبر عما منه الصبر. قال اللّه تعالی فی قصة موسی و الخضر علیهما السلام: وکیف تصبر علی مالم تحط به خبرا. فمن صبرکرها و لم یشک الی الخلق و لم یجزع بهتک ستره فهو من العام و نصیبه ما قال اللّه تعالی: و بشر الصابرین ای بالجنة و المغفرة. من استقبل البلاء بالرحب و صبر علی سکینة و وقار فهو من الخاص و نصیبه ما قال اللّه تعالی: ان الله مع الصابرین.

لمعهٔ حادی و تسعون نور بار / می‌شود از صبر بر مردان کار
گفت صادق از خدا او را سلام / صبر ظاهر میکند پنهان تمام
آنچه پنهان است از نور و صفا / در نهان و سِرّ عباداللّه را
میکند ظاهر جزع آنچه نهان / ظلمت و وحشت بود در بندگان
مدعی صبر هرکس هست و نی / ثابت اندر ادعای خود همی
جزگروه مخبتین محسنین / در جلال و از جمال شاه دین
بر جزع منکر بود هرکس که هست / از منافق لیکن آن ظاهرتر است
چون نزول محنت و بلواست بس / مخبر صادق ز صدق وکذب کس
صبر آنچه تلخ گردد ز آن مذاق / و آنکه باشد مضطرب در این مشاق
صبر نبود آن جزع باشدکز آن / قلب باشد مضطرب غمناک جان
رنگ در تغییر و در تغییر حال / صاحب اینها جزوع اندر خصال

هر مصیبت نازله کاول بود / خالی از اخبات سلطان صمد
بی انابه باشد از راه خطا / بی تضرع جان بدرگاه خدا
نیست صابر صاحبش باشد جزوع / آن جزوع از صبرگردیده منوع
صبر اول تلخ و آخر شهدناک / بهر قومی بهر قومی شهد پاک
هرکه آمد ز آخرش شد داخلش / هرکه آمد ز اولش نی حاصلش
هرکه قدر صبر اشناسد بجان / صبر نتواند چو بی صبر است از آن
حق تعالی قصهٔ موسا نمود / کز صحابت خضر از صبرش گشود
چون توانی صبر بر چیزی که نیست / نه احاطه نه خبر از آن که چیست
پس هر آنکه صبرکرد اندر بلا / باکرامت بی شکایت از خدا
نه جزع بنمود و نه شکوه بخلق / پردهٔ صبرش ز جان ننمود خرق
آن بود عام و نصیبش هست این / که خدا مژده دهد بر صابرین
از بهشت و مغفرت از سیئآت / و آنکه استقبال کرده باثبات
بر بلا و صبر ورزیده بجان / با سکینه با وقار آن خاص دان
آن نصیبش هست اینکه حق مبین / گفته میباشد خدا با صابرین
این مناجاتم ز نور صبر حال / میرساند جان بجنات وصال
یا علی ای صبر تو اکسیر صبر / قلب ما از تست دامنگیر صبر
صبر ما در ابتلای پادشاه / نیست الا از ولای تو براه
صبر تلخ است و بتلخی یا علی / جان ما آمد حلاوت را یلی
گر نباشد شربت حبت بکام / صبر باشد تلخ تر از هر مسام
سم قاتل میشود صبر ای ولی / گر نباشد جان ز حبت ممتلی
ازکجا صبر من و چیزی که نی / نه احاطه ز آن مرا نه آگهی
قدر صبرم در بلا اشناختم / قد استقبال را افراختم
طاقت خود را چو سنجیدم نبود / در بلایا چیزی ای سلطان جود
تلخ شدکامم ز بی تابی ولی / شد ز شهد حب توکامم حلی
از مصائب یا علی بر تو پناه / گر پناه از تو نیابم آه آه
قلب گردد مضطرب غمناک جان / در تغیر حال و رنگ ای وای آن
آن کند محوم ز صفحهٔ صابران / در جزوعان ثبت سازد الامان
ادعای صبر در جانم چو نیست / گر جزع آرم بر تو صابریست
بازگشت وزاری و عجز از هلاک / گر بسویت هست و بی صبرم چه باک
کن درخشان از رخم انوار صبر / ساز ظاهر از دلم آثار صبر
تا شعار حزن رادر برکنم / در بیان حزن شرحی آورم

لمعة الثانی و التسعون فی الحزن

قال الصادق علیه السلام: الحزن من شعار العارفین لکثرة وارادة الغیب علی سرایرهم وطول مباهاتهم تحت سترالکبریاء و المحزون ظاهره قبض و باطنه بسط؛ یعیش مع الخلق عیش المرضی و مع اللّه عیش القربی و

المحزون غیر المتفکر لان المتفکر متکلف و المحزون مطبوع و الحزن یبدوامن الباطن و المتفکر یبدوامن رویة المحدثات؛ و بینهما فرق. قال اللّه عزوجل فی قصة یعقوب علیه السلام: انما اشکوا بثی و حزنی الی الله و اعلم من الله مالاتعلمون. نسبة ماتحت الحزن بعلم مخصوص به من اللّه دون العالمین و قیل لربیع ابن خثیم: مالک مهموما؟ قال: لانی مطلوب. و یمین الحزن الانکسار و شماله الصمت و الحزن یختص به العارفون للّه تعالی و التفکر یشترک فیه الخاص و العام و لو حجب الحزن عن قلوب العارفین ساعة لاستغاثوا ولو وضع فی قلوب غیرهم لاستنکروه فالحزن اول ثانیه الامن و البشارة. و التفکر ثان اوله تصحیح الایمان و ثالثه الافتقار الی اللّه عزوجل لطلب النجاة و الحزین متفکر و المتفکر معتبر و لکل واحد منهما حال و طریق و علم و «شرف».

لمعهٔ ثانی و تسعون نور حزن | می‌درخشاند ز وادی طور حزن
گفت صادق از حقش رحمت بجان | حزن باشد از شعار عارفان
واردات غیبی از بس در نهان | هستشان در سیر جنات جنان
در مباهاتی که باشدشان بجان | زیر سترکبریای غیب دان
روشنی در روشنی چون شد پدید | آن مباهات است درگفت و شنید
حزن اینجا چیست سلب اختیار | ز آنکه ناید اختیار اینجا بکار
هست محزون ظاهراً در بستگی | باطنش باشد ولی وارستگی
عیش او با خلق عیش ناتوان | با خدایش عیش قربی در نهان
هست محزون باتفکر ز آنکه هست | با تفکر در تکلف محو و مست
حزن طبعی هست پیدا از نهان | و آن تفکر ظاهر است از محدثان
در میانه فرقشان باشد مبین | گفته حق در قصهٔ یعقوب این
می‌برم شکوه ز حزنم بر خدا | و آنچه او داند ندانید آن شما
هست زیر حسن آن علمی که آن | هست مخصوص از خدا دون کسان
ابن خثیم را یکی گفتا که چیست | حزن توگفت آن ربیع جان ازیست
که منم مطلوب از حال و فعال | حال خود نیکو نما خوش کن خصال
آن یمین حزن آمد انکسار | صمت می‌باشد شمالش در شمار
عارفان حق به این مخصوص تام | در تفکر مشترک خاص و عوام
حزن اگر از قلب عارف یک زمان | محتجب گردد رود اندر فغان
غیر عارف هرکه را حزنی رسد | از دل و ازجان به آن منکر شود
پس بود حزن اولی کش دویمین | باشد از امن و بشارتها بدین
و آن تفکر دویمی کز اولین | می‌شود تصحیح ایمان از یقین
افتقار اللّه از آن حاصل بجان | طالب راه نجات از آن جنان
هر حزینی با تفکر همرهست | با تفکر ز اعتبارات آگهست
از برای هر یک از این دو خصال | هست علمی و شرف راه و رجال
این مناجاتم ز حزن آرد شعار | با تفکر آردم درکار یار
ای که شدحزنت شعار عارفان | واردات غیبشان اسرار جان
ز آن مباهاتی که تحت کبریاست | جان ما محزون اگر آید رواست
ظاهرم ز آن حزن اگر بگرفته است | بر بساط عیش باطن خفته است

عیش من با خلق چون بیمارهاست عیش قربی لیک جان را با خداست
در حزنم گر بود مخزون بجان گر تفکر کلفت آرد بر جنان
آن بود طبع و علاجی نبودش با تفکر امتزاجی نبودش
هرچه پیشم آید از احزان و غم سوی تو روی شکایت باشدم
ای که زیر حزن تو علمی است خاص در جهان مخصوص مردان خواص
حزن ما می‌بینی ای مطلوب جان کز جنان ما بود مطلوب آن
از یمین انکسارش بال ده وز یسار صمت او را حال به
ای به حزنت خاص جان عارفان در تفکر جانشان دائم روان
حزن را منمای از قلبم طرف ز آنکه از حزن است اصل هر شعف
اول است و امن و مژده ثانیش امن و مژده حزن از اول بانیش
مژده امن و امان جان را ز حزن با تفکر صمت ایمان را ز حزن
افتقارم هست سویت یا اله در تفکر ز اعتبار علم راه
یا الهی حق یعقوب جهان اوکه بیت الحزن او هست آسمان
کز افاضۀ حسن محرومم مدار کز تفکر روکنم در اعتبار
عبرتی آرم بدنیای دنی با حیا گردم روم سوی علی
از حیا آرم بیانی در میان اهل ایمان منشرح سینه از آن

لمعة الثالث و التسعون فی الحیا

قال الصادق علیه السلام: الحیاء نور جوهره صدر الایمان و تفسیره التذویب عندکل شیئی ینکره التوحید و المعرفة. قال النبی(ص): الحیاء من الایمان و الایمان بالحیاء و صاحب الحیا خیرکله، و من حرم الحیا فهو شرکله و ان تعبد و تورع و ان خطوة تتخطا فی ساحات هیبة اللّه تعالی بالحیاء منه الیه خیر من عبادة سبعین سنة. والوقاحة صدر النفاق و صدر النفاق الکفر. قال رسول اللّه(ص): اذالم تستح فاعمل ماشت، ای اذا فارقت الحیاء فکل ماعملت من خیرو شرفانت به معاقب و قوة الحیا من الحزن و الخوف و الحیاء مسکن الخشیة والحیاء اوله الهیبة. و صاحب الحیاء مشتغل بشانه معتزل من النار مزد جرعما هم فیه ولوترک صاحب الحیا ماجالس احدا. قال رسول اللّه(ص): اذا اراد اللّه بعبد خیراالهاه عن محاسنه و جعل مساویة بین عینیه وکرهه مجالسة المعرضین عن ذکر اللّه تعالی و الحیاء خمسة انواع حیاء ذنب و حیاء تقصیر و حیاء کرامة و حیاء حب و حیاء هیبة و لکل واحد من ذلک اهل ولاهله مرتبة علی حدة.

لمعۀ ثالث و تسعون از حیا نورافشان میکند در بزم ما
گفت صادق از خدا بر او درود که حیا نوری بود اندر وجود
صدر ایمان باشد و تفسیر آن اینکه بگذارد از آن جان هر زمان
نزد هر چیزی کز آن منکر صفت می‌شود توحید و ذات معرفت
گفت پیغمبر حیا ز ایمان بود قید ایمان با حیا فرمود خود
هم حیا را قید با ایمان نمود با حیا خیر است جمله در وجود
هرکه محروم از حیا آن بدهمه گر عبادت با ورع دارد همه
هرکه اوگامی بره زد با حیا در مساحات جلال کبریا

گام او در ساحت هیبت جلال — بهتر است از بندگی هفتاد سال
بیحیائی هم بود صدر نفاق — آنچنان که کفر شد صدر شقاق
گفت آن سرچشمه شرم و حیا — احمد محمود صدر انبیا
گر نمیداری حیا درکار و بار — هرچه میخواهی بکن باکی مدار
یعنی از آزرم اگر گشتی جدا — هرچه کردی نیک و بد شد ترا
نیک و بد هر چیزکردی بیحیا — ز آن معاقب میشوی روز جزا
قوه از خوف است و از حزنش حیا — مسکنش خشیت خوشامسکن خوشا
این حیا پس اولش هیبت بود — صاحبش مشغول شأن خود شود
گوشه گیر از مردم است و مزدجر — ز آنچه ایشانندش در آن مستمر
گر شود متروک مرد با حیا — همنشینی با کسی نبود ورا
گفت پیغمبر بر او و آلش ثنا — که خدا خواهد چو خیر بنده را
نیکوئیهایش فراموشش کند — ناخوشیها پیش چشمش آورد
ناخوشش آید نشستن با کسان — که زیاد حق بود اعراضشان
پنج نوع است این حیا ای با حیا — ذنب و تقصیر وکرامت از خدا
حب و هیبت از خدا جل جلال — هر یکی زین پنج را بر حسب حال
اهلی است و رتبهٔ آن اهل را — نزد سلطان علی شاه علا
این مناجاتم حیا میآورد — وز روان زنگ وقاحت میبرد
ای حیای هیبتت در جان ما — تافته نور تجلی ز اعتلا
ای حیای حب تو آرام جان — راحت قلب و سکون عارفان
ز آن کراماتی که ما را از تو است — بیحیائیمان مده کآئیم مست
بیحیائی کآن ز تقصیرات خاست — در عبادت چشم بر عفو تو داشت
تا حیا آریم از هر ذنب خویش — از حیا آریم جلبابی به پیش
همنشینی با کسانی کآورد — غفلت از یاد تو جان از آن برد
سیآت ما معاین کن بما — تا مگر آریم رو سوی حیا
از محاسن گرچه خود بی بهرهایم — لیک در حسن طویت شهرهایم
ز آتش شهرت مسوزان جان ما — بوکه داریم ازکرامات حیا
کزکرامات تو حب جلوه‌گر است — بیحیا کی زان نصیبش در خور است
ای حیای حب تو تیغ فنا — بر حیات حب جمله ماسوا
شاهدی از اعتزالم در جهان — منزجر از بیحیائی هرکران
هیبت و خشیت بقلبم جایگیر — خوف و حزنم در نهان نقش ضمیر
لیک میدارم حیا از این حیا — ترسم آیم ثبت فرد بیحیا
بیحیائی یاعلی ما را مده — بر جبین داغ عقوبتمان منه
بیحیائی چون بود صدر نفاق — و آن نفاق ازکفر میآرد شقاق
از شقاق وکفر جانم وارهان — کز نفاقم سینه ناید پردخان
گام زن در ساحت هیبت خدا — با حیا دارم بنور مصطفا

گرنــــه نـــــور مصـــــطفائی در دلـــــم
جلـــوه‌گـــرگـــردد ز دیـــن بـــی حاصـــلم
آن بـــــود سرچشـــــمهٔ شـــــرم و حیـــــا
شـــــرع آن شـــــارع پـــــی خـــــیر و هـــــدا
بیحیـــا آن کـــز شـــریعت چشـــم بســـت
در عبـــادت بـــا تـــورع گرچـــه هســـت
شـــرع او ایمـــان حیـــا ز ایمـــان بـــود
صـــاحب ایمـــان صـــاحب احســـان بـــود
صـدر ایمـان چـون حیـا شـد یـا علـی
صـــــدر و قلـــــبم ز آن بفرمـــــا منجلـــــی
تـــا کـــه از دعـــوای نـــاحق شـــرمناک
آیـــم و بـــیرون بـــرم جـــان از هـــلاک
ســـینه ســـوزم دل فـــروزم جانگـــداز
از حیـا چـون شـمع انـدر سـوز و سـاز
ایـــن عجـــب دارم چـــرا نگـــداخت پـــاک
ز اشـــک و آه آتشـــینم جســـم خـــاک
یـــا علـــی شـــرم آیـــدم ازنـــام خـــویش
نـــام ننهـــادم بخـــود ازکـــام خـــویش
خـــود تـــو هســـتی رونـــق کـــار جهـــان
رونـــق کـــار جهـــان فـــاش و نهـــان
رونقـــی بخشـــای درکـــارم کـــه هســـت
از حیـای نـام خـود جـان خـوار و پسـت
دعـــوی بـــی معنـــیم پیـــدا ز نـــام
چشـــم رونـــق از تـــو دارم یـــا امـــام
کـــز بیـــان دعـــوی آرم آیـــه‌ای
اهـــل دعـــوی را نمـــایم پایـــه‌ای
حـــق نـــور مصـــطفا داعـــی کـــل
مـــدعای اهتـــدا هـــادی الســـبل
ســـلم الـــــه علیـــــه و آلـــــه
داعیـــان حـــق ســـوی راه علـــی

لمعة الرابع و التسعون فی الدعوی

قال الصادق علیه السلام: الدعوی بالحقیقة للانبیاء و الائمة و الصدیقین و اما المدعی بغیر واجب فهوکابلیس اللعین ادعی النسک و هو علی الحقیقة منازع لربه مخالف لامره فمن ادعی اظهر الکذب و الکاذب لایکون امینا و من ادعی فیما لایحل له فتح علیه ابواب البلوی، و المدعی یطالب بالبینة لامحالة و هو مفلس فیفتضح و الصادق لایقال له: لم؛ قال امیرالمؤمنین علیه السلام: الصادق لایراه احدالاهابه.

لمعـــهٔ رابـــع و تســـعون میکنـــد
نورافشـــان دعـــوی حـــق زیـــن ســـند
حضـــرت صـــادق بـــر او از حـــق درود
گفـــت دعـــوی بالحقیقـــة در وجـــود
انبیـــا را و ائمـــه را بـــود
هـــم ز صـــدیقین بـــاعلم ورشـــد
مـــدعی غـــیر واجـــب در جهـــان
همچـــو ابلـــیس اســـت پیـــدا ونهـــان
ادعـــای راه حـــق دارد ولی
در حقیقـــت خـــود منـــازع بـــاولی
در نـــزاع رب بـــود بـــا ادعـــاش
در تخـــالف جملـــه در امـــر خـــداش
مـــدعی راکـــذب مـــی‌باشـــد مبـــین
هرکـــه کـــاذب کـــی ز حـــق باشـــد امـــین
مـــدعی کـــه دعـــویش نبـــود حـــلال
واشـــود بـــاب بلایـــش از جـــلال
لامحالـــه بینـــه خواهنـــد از او
مفلســـی رســـوا شـــود زیـــن گفـــت وگـــو
آنکـــه صـــادق هســـت در دعـــوای خـــویش
هرگـــزش چـــون و چـــرا نایـــد بـــه پـــیش
هـــیچکس او را نمـــی‌گویـــد چـــرا
ایـــن چنـــین گویـــد علـــی مرتضـــا
راســـتگو راکـــس نمـــی‌بینـــدکـــز آن
در دلـــش هیبـــت نمـــی‌گـــردد عیـــان
ایـــن مناجـــاتم ز دعـــوی خـــلاف
میکنـــد آئینـــه جـــان صـــاف صـــاف
ای کـــه صـــدیقان بـــراه دعویـــت
جانشـــان پاینـــده اســـت از ایـــن صـــفت

می‌برم بر تو پناه ازدعویم — ادعایم نیست هستم متهم
ای که هر جا مدعی بی دعویت — کاذب و مفلس بود از هرجهت
بر رخم ابواب بلوا وامساز — بینه چون بایدم رسوا مساز
ادعائی نیستم الا به این — کز محبان تو می‌باشم یقین
زین یقینم یا علی باشد امید — ای ز حبت روسیاهان روسفید
از خلاف امر تو بر تو پناه — تا نگردم ز ادعایم رو سیاه
ادعای راه و در بیره شدن — هست از ابلیس چون این قول و فن
زیر ظل کبریایت آمدم — تا از این دعوی ناواجب رهم
ای که ظل کبریایت در جهان — انبیایند و ائمه صادقان
در حقیقت چونکه دعوی صدق و حق — هست از ایشان بهر نظم و نسق
سایه‌شان را از سر ما وامدار — گوش و چشم معرفت بینا بکار
تا بیانی از بیان معرفت — آورم بر طالبان معرفت
حق احمد عارف و معروف شاه — تحفهٔ صلوات بر او از اله
هم بر آل طیبین و طاهرین — عارفان را معرفتشان نور دین

لمعة الخامس و التسعون فی المعرفة

قال الصادق علیه السلام: العارف شخصه مع الخلق و قلبه مع اللّه، و لوسها قلبه عن اللّه طرفة عین لمات شوقا الیه و العارف امین ودایع اللّه، وکنز اسراره و معدن نوره و دلیل رحمته علی خلقه و مطیة علومه و میزان فضله عدوله و قد غنی عن الخلق و المراد و الدنیا فلامونس له سوی اللّه تعالی و لانطق ولااشارة ولانفس الا باللّه و للّه و من اللّه و مع اللّه، فهو فی ریاض قدسه متردد و من لطایف فضله متزود و المعرفة اصل فرعه الایمان.

لمعهٔ خامس و تسعون نور بار — می‌شود از معرفت فاش و جهار
گفت صادق عارف سِرّ شهود — آنکه عرفانش بود نور وجود
هرکه عارف از ره رشد و هداست — شخص او با خلق و قلبش با خداست
طرفة العینی گرش دل سهوکرد — میرد از شوقش ز جان با آه سرد
بر امانات خدا عارف امین — گنج اسرار الهی در زمین
معدن نور و دلیل رحمتش — مخزن و میزان علم و حکمتش
فانی از خلق و مراد دو جهان — مونسش ذکر خدا فاش و نهان
نبودش نطق و اشارات و نفس — جز من اللهی مع اللهی و بس
متردد در ریاض قدس هو — متزود از لطایف فضل او
از لطایف فضل حق جل و علا — توشه‌گیر و مستفید و بابها
معرفت اصلی است ایمان فرع آن — فرع خود تن آمد و شد اصل جان
این مناجاتم ز نور معرفت — جان و دل روشن کند بیضا صفت
ای که عرفان تو ایمان راست اصل — هرکه را عرفان به ایمان است وصل
عارفانت در ریاض اعتلا — از لطایف فضل تو با مدعا
مونسی جز توکجا بر عارفان — نه نفس نه نطقشان بی تو نه جان

فانی از خلق و مراد خویشتن　　عدل را میزان بفضل ذوالمنن
ای دلیل رحمتت بر خلقتت　　عارفان حق شناس حضرتت
معدن نورت نماجان مرا　　تا نماندگنج سرت در خفا
ای امانت را امینت عارفان　　جان ما از آن امانت درامان
چون امین اللّه آمد جان ما　　عارف حق است از عین ولا
چونکه شد چشم ولا واشد محب　　حب نمودار آمد او را شد محب
شد محب اللّه چون از قلب و جان　　شد ز حب اللّه در شرح و بیان

لمعة السادس و التسعون فی حب اللّه تعالی

قال الصادق علیه السلام: حب اللّه اذا اضاء علی سرعبد اخلاه عن کل شاغل وکل ذکر سوی اللّه تعالی ظلمة. والمحب اخلص الناس سر اللّه تعالی، واصدقهم قولا و اوفاهم عهدا و اذکاهم عملا و اصفاهم ذکرا و اعبدهم نفسا. تتباهی الملائکة عند مناجاته و تفتخر برویته و به یعمر اللّه بلاده و بکرامته یکرم عباده یعطیهم اذا سألوا بحقه، ویدفع عنهم البلایا برحمته فلو علم الخلق ما محله عنداللّه و منزلته لدیه ماتقربوالی اللّه تعالی الابتراب قدمیه. قال امیرالمومنین علی علیه السلام: حب اللّه نار لایمرعلی شی الااحترق، ونوراللّه لایطلع علی شی الااضاء و سماء اللّه ماظهر من تحته علی شیئی الااعطاه الفیض و ریح اللّه ما تهب فی شیی الاحرکته و ماء اللّه یحیی به‌کل شی وارض اللّه ینبت منها کل شئی فمن احبه اللّه اعطاه‌کل شیی من الملک و المال. قال النبی(ص): اذا احب اللّه عبدا من امتی قذف فی قلوب اصفیائه و ارواح ملائکته و سکان عرشه محبته لیحبوه فذلک المحب حقا؛ طوبی له ثم طوبی و له عنداللّه شفاعة یوم القیامة.

لمعهٔ سادس و تسعون نور حب　　می‌فشاند بر سر پر شور حب
گفت صادق از حبیبش بس درود　　آن محب اللّه را عین شهود
بنده ای را چونکه حب اللّه بدل　　گشت روشن از همه شد مشتغل
گشت خالی جانش از هر شاغلی　　وز همه ذکری بجز ذات علی
آن محب دلفگار جان فدا　　اخلص الناس است بر سر خدا
راستگوتر با وفاتر عهد را　　در عمل پاکیزه‌تر سِرّ و ملا
باصفاتر قلبش ازذکرو دعا　　در عبادت اعبد خلق خدا
در مباهات ازمناجاتش ملک　　باتفاخر از ملاقاتش فلک
میکند ز آن شاه تعمیر بلاد　　وزکرامتهاش تکریم عباد
گر شوند از حق بحقش بندگان　　سائل چیزی عطا فرماید آن
رفع فرماید از ایشان هر بلا　　حرمتش را رحمت حق در قفا
گر بداند خلق جایش نزد شاه　　منزلش پیش خداوند اله
قرب حق را جز بخاک پای او　　در ره حق کی نماید آرزو
گفت امیرالمؤمنین شاه ولی　　اوکه از حبش بود دل منجلی
حب اللّه آتشی باشدکه آن　　نگذرد جائی مگر سوزد دوان
آن بود نوری که بر چیزی ز جود　　خود نشد طالع مگر روشن نمود
حب سماء اللّه بودکاندر وجود　　زیر آن چیزی نیامددر شهود

جزکه پوشیدش به جلباب عطا / حله‌ها پوشاندش از بُرد غطا

حب بود ریح اللهی که ناوزید / هیچ چیزی را مگر حرکت بدید

حب بود باد بهار پرورش / می‌وزد هر جا بکار پرورش

هرکجا باد الهی می‌وزد / هرچه باشد در تحرک آورد

حب بود ماءاللهی کز آن نمود / زنده اشیا را به اطوار وجود

حب بود ارض اللهی کز آن زمین / جمله را رویاند اله العالمین

هرکه او را دوستدار آمد خدا / هرچه از ملک و ملک کردش عطا

گفت پیغمبر خدا چون بنده را / دوست دارد ز امت من د رجزا

حب او را در قلوب اصفیاش / هم در ارواح ملایک در سماش

در قلوب قدسیان سکان عرش / از فراز عرش تا بالای فرش

افکند تا دوست دارندش بجان / آن محب حقا خوشا احوال آن

ثم طوبی له له عندالسلام / اذن از بهر شفاعت در قیام

این مناجاتم ز حب الله بود / فیض اطمینان از آنم میرسد

یا علی ای نور حبت هرکجا / شد درخشان شد درخشان از ضیا

خالیش بنمود از هر شاغلی / که بود جزذکر اللّه علی

نور حبت در دلم تابان چو هور / آمد و آمد سراپا غرق نور

از غمام حب دنیا در پناه / آمدم بر درگهت ای پادشاه

ای که حبت هرکجا آید برد / زنگ غیر و نور توحید آورد

میکنم حق محبانت سئوال / ای خداوند علی ذوالجلال

که ز مردم راست تر خالص ترند / با وفای عهد در ره رهبرند

زاکی وصافی تر از اعمال ذکر / ابعد خلق جهان از حال فکر

کز محبت در برویم باز دار / شاغل از هر ذکر غیر از ذکر یار

یا الهی حق آن یاران خاص / خاصان بارگاه اختصاص

کز مناجاشان ملایک در سما / افتخار آرند یا رب العلا

آن محبان کز وجود پاکشان / می‌کنی تعمیر بنیان جهان

آن محبان کزکرامت حقشان / می‌کنی رحمت عطا بر بندگان

آن محبانی که گر خوانم ترا / حق ایشان می‌کنی دفع بلا

کز تراب راه ایشان در حساب / آوریم و بگذرانیم از عقاب

حرمت سرچشمهٔ حب علی / میرآب باغ سربازی علی

اوکه حبش هرکجا آرد ظهور / غیر خود را میکند نابود و دور

آتش حبش بجانی کی فتاد / که ندادش خرمن هستی بباد

اوکه حب او بود حب نبی / اوکه حب او بود حب ولی

اوکه حبش هست نوراللّه و هست / روشنی بخشای هر عالی و پست

اوکه حب او سماءاللّه بود / هرچه زیرش پردگی از شه بود

اوکه حب او نسیم کوی هوست / میوزد بر ساحت بستان دوست

اوکه حب او بود آب حیات — زندگی بخشای باغ کاینات
اوکه حب او بود ارض خدا — رسته‌اند از او تمامی چیزها
کز محبان در حسابم آوری — واکنی از حب خود بر جان دری
گر توام از دوستانت در شمار — آوری با ملک و ملکوتم چه کار
میکنم حق حبیب از تو سوآل — اصفیا را مصطفای ذوالجلال
حق آن مسند نشین عرش حسن — محسنین را شد مکین عرش حسن
کز محبت جان ما شاد آوری — از قیود جمله آزاد آوری
از مدام حب فی اللهم روان — مست سازی تا از آن آرم بیان

لمعة السابع و التسعون فی الحب فی اللّه

قال الصادق علیه السلام: المحب فی اللّه محب اللّه، و المحبوب فی اللّه حبیب اللّه لانهما لایتحابان الافی اللّه. قال رسول اللّه(ص): المرء مع من احب؛ فمن احب عبدافی اللّه فانما احب اللّه تعالی؛ ولا یحب عبداللّه الااحبه اللّه. قال رسول اللّه(ص) افضل الناس بعد النبیین صلواة اللّه علیهم اجمعین فی الدنیا و الآخرة المحبون لله المتحابون فیه وکل حب معلول یورث بعدا فیه عداوة الاهذین؛ و هما من عین واحدة یزیدان ابد ولاینقصان. قال اللّه تعالی: الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدوالاالمتقین. لان اصل الحب التبری عن سوی المحبوب و قال امیرالمومنین علیه السلام: ان اطیب شی فی الجنة و الذه حب اللّه و الحب فی اللّه و الحمدللّه. قال اللّه عزو جل: و آخر دعواهم ان الحمدللّه رب العالمین و ذلک انهم اذا عاینوا ما فی الجنة من النعیم هاجت المحبة فی قلوبهم فینادون عندذلک والحمدللّه رب العالمین.

لمعهٔ سابع و تسعون متصل — می‌شود از حب فی اللهم بدل
گفت صادق از حبیب او را سلام — که محب فی اللّه از صدق تمام
آن محب اللّه باشد از هدا — وآنکه محبوب است در راه خدا
دان حبیب اللّه زانکه این دو تا — حبشان نبود مگر بهر خدا
گفت پیغمبر شه بالا و پست — مرد با هرکس که دارد دوست هست
بنده‌ای را هرکه در راه خدا — دوست دارد خالی ازشرک و ریا
دوست گردد با خدا زین رهگذر — دوست کی گردد خدا را کس مگر
اینکه او رادوست میدارد خدا — دوست میدارد خدا آن بنده را
نیز فرمایدکه افضل ازکسان — هست بعد از انبیایش دوستان
دوستانی که براه حق بوند — گر حبیب وگر محب مستمند
ز آنکه حب آن دو در راه حق است — ازکمال حب حقشان رونق است
هرکجا حبی که معلول است آن — مورث بعد و عداوت دان بجان
غیر از این دو حب که از یک چشمه‌اند — لم یزل زاید ز نقصان بی گزند
حقتعالی گفته روز دار و بند — دوستان بعضی به بعضی دشمنند
جز گروه متقین چون اصل آن — شد تبرا از سوی محبوب جان
اصل حب باشد تبرا چون ز غیر — متقین زین حب بودشان حال خیر
گفت امیرالمؤمنین بر او سلام — بهتر و خوشتر بجنت بر انام

حب اللّه است و فی اللّه همچنین   حمدللّه است رب العالمین
همچنان که قول حق جل علاست   آخرین دعوایشان حمد خداست
ز آنکه چون بینند در دارنعیم   نعمت بیحد عطاهای عظیم
دوستی هیجان کند در قلبشان   پس شوند از حمدللّه تر زبان
این مناجاتم کند دل غرق نور   حب فی اللهم نماید ز آن ظهور
ای که در راه تو حب حب تو است   بامحب تو محبت باتو هست
هرکه در راه تو شد محبوب جان   آن حبیب اللّه شد در دو جهان
جان من از چشمهٔ حب آبخور   همچو ذرهٔ تابناک از عین خور
کردهای تخمیرگل ازدوستیم   یاولی یا حبیب یا حکیم
دوستی با دوستانت باشدم   دشمنی بادشمنانت نیز هم
دوستانت راکه محبوب منند   غیر حبشان در دل من ناپسند
غیر حبشان در دل ما ره مده   داغ شرک وکفرمان بر جان منه
حب ما معلول بر چیزی مدار   از بهشت و نعمت و نقمات نار
نه بچیزی از امور روزگار   غیر حب حضرت پروردگار
یا علی از حب آنان کز قیام   دشمنی گردد محبتشان تمام
دور دارم دور دارم دور دار   تا نگردد مستقرم در بوار
یا علی ای حب تو اصل تقا   ای تقا از حب تو حاصل مرا
دل بود از غیر حب تو بری   تو علی و حب غیر تو دنی
اطیب الاشیا بجنات است آن   لذت کامل از آن حاصل بجان
حب تو حب اللّه و فی اللّه بود   آخرین دعویش حمداللّه شود
در دلم تانور حبت تافته   شوق مشتاقی بجان دریافته
شوق جانم را تو دانی یا علی   اشتیاقم هست پیدا و جلی
رخصتی خواهم که آرم در بیان   آیتی از شوق مشتاقی عیان

لمعة الثامن و التسعون فی الشوق

قال الصادق علیه السلام: المشتاق لایشتهی طعاما و لایلتذشرابا، ولایستطیب رقادا ولایانس حمیما ولایاوی دارا ولایسکن عمرانا ولایلبس لینا ولایقر قرارا و یعبداللّه لیلا و نهارا؛ راجیا بان یصل الی مااشتاق الیه و یناجیه بلسان الشوق معبرا عما فی سریرته. کما اخبراللّه تعالی عن موسی بن عمران علیهما السلام فی میعاد ربه: وعجلت الیک رب لترضی و فسر النبی(ص): عن حاله انه ما اکل و ماشرب ولانام و ولاه اشتهی شیئا من ذلک فی ذهابه و مجئیه اربعین یوما؟ شوقا الی ربه. فاذا دخلت میدان الشوق فکبر علی نفسک و مرادک من الدنیا وودع جمیع المألوفات و اجزم عن سوی مشوقک و لب بین حیوتک و موتک لبیک اللهم لبیک و اعظم اللّه تعالی اجرک و مثل المشتاق مثل الغریق لیس له همة الاخلاصه و قدنسی کل شیئی دونه.

لمعهٔ ثامن و تسعون نور شوق   میرساند بر دل اصحاب ذوق
حضرت صادق که مشتاقش بود   راستی مشتاق بر ذات احد
این چنین از شوق فرماید بیان   هرکه او مشتاق باشد در جهان

اشتهائی بر طعامی نیستش — وز شرابی شهدکامش نیستش
خواب راحت نیستش لیل و نهار — نه بخویشی انسش اندر روزگار
نه دلبری میکند مأوا بدهر — نه بعمرانی کند مسکن بشهر
نه لباسی باشدش محبوب تن — نه قراری باشدش در انجمن
در عبادت روز و شب فاش ونهان — در امید وصل ما یشتاق جان
در مناجات از زبان اشتیاق — جان معبر از بیان اشتیاق
همچنانکه داده آن خلاق شوق — این خبر از موسی آن مشتاق شوق
اندر آن میعادکز پروردگار — وعده شد بر دیدن اسرار یار
گفت اشتابان بسویت آمدم — تا که خشنودیت حاصل آیدم
مصطفا محبوب حق تفسیر این — این چنین فرماید از عین یقین
که کلیم اللّه در آن آمد شدش — کاربعینی ز آن میان حاصل شدش
بسکه بد مشتاق برگفتار دوست — بسکه بد مشتاق بر اسرار دوست
اکل و شرب و خواب و آسایش نکرد — هیچ چیزی در میان خواهش نکرد
پس تو را در این عرصه گرداخل شدی — داخل میدان مشتاق آمدی
بر مراد نفست ازدنیای پست — دست تکبیری برآر از هرچه هست
کن وداعی جمله مألوفات را — بر حریم شوق احرام آرجا
باش محرم از سوای رب شوق — در حریم شوق آبا وجد و ذوق
غیر شوقت جمله از دل فوت کن — تلبیه بین حیات و موت کن
بانگ لبیک از نهادت گو برآ — میرسد اجر عظیمت از خدا
در مثل مشتاق باشد چون غریق — جز خلاصش نیست در همه رفیق
همتش باشد خلاص خویش و بس — جز خلاصی نیست میلش سوی کس
این مناجاتم ز شوق آرد شعف — از دم مشتاق حق شاه نجف
یا علی ای اشتیاقت در دلم — همچو حبت کآن بودآب وگلم
ای غریق بحر شوقت جان ما — جان ما مشتاق کردی مرحبا
ای که مشتاق تو باشد چون غریق — غیر از اوکس راندیدم زین طریق
محرم کوی وفا گشته ز شوق — محرم سِرّ خدا زین جام ذوق
تلبیه گویان میان عیش و موت — غیر مشتاق الیهش جمله فوت
بر مراد نفس و دنیای دغا — پنج تکبیرات از آن آمد ادا
آمد او سرحلقهٔ غوغای شوق — تا چشاند نشئهٔ صهبای ذوق
اربعینی اندر این دار فنا — سر نمود و شد سوی دار بقا
اشتیاقش در دل عالم بماند — تخم غم در مزرع عالم فشاند
آن کلیم اللّه مشتاق تو بود — کار بعینی را بشوقت سر نمود
بی طعام و بی شراب و بی منام — از شراب شوق تو مست مدام
در حقیقت هست مشتاق این چنین — با ولایت یا امیرالمؤمنین
ز اشتیاقت جان ما را شادکن — اشتیاق غیر خود از یادکن

آنچنان شوقی که مشتاق تراست / کز سوی المحبوب جان اوسواست
گر نه شوقت در دل مشتاق بود / ازگروه عاشقان کی طاق بود
گر نه شوقت در دل شایق بود / در ره حبت کجا صادق بود
در ره حبت دلم صادق بدار / تا درخت شوق خود آید ببار
بار آن باشد ز حکمت ذوق بخش / ذوق آنم از درخت شوق بخش
تا بیانی آورم بر روی کار / شرحی از حکمت نمایم آشکار

لمعة التاسع و التسعون فی الحکمة

قال الصادق علیه السلام: الحکمة ضیاء المعرفة و میراث التقوی و ثمرة الصدق و لو قلت: ما انعم اللّه علی عباده بنعمة انعم و اعظم و ارفع و اجزل و ابهی من الحکمة لقلت صادقا. قال اللّه عزوجل یوتی الحکمه من یشاء و من یوت الحکمة فقد اوتی خیراکثیرا و ما یذکر الااولوالالباب. ای لایعلم مااودعت و هیئات فی الحکمة الامن استخلصته لنفسی و خصصته بها و الحکمة هی النجاة و صفة الحکیم الثبات عند اوایل الامور و الوقوف عند عواقبها و هو هادی خلق اللّه الی اللّه تعالی. قال رسول اللّه(ص) لعلی(ع): لان یهدی اللّه علی یدیک عبدا من عباده خیر لک مما طلعت علیه الشمس من مشارقها الی مغاربها.

لمعهٔ تاسع و تسعون نور بار / می‌شود از حکمتم بر روی کار
حضرت صادق که از امر حکیم / بر صراط حکمت آمد مستقیم
گفت آن از معرفت باشد ضیا / میوهٔ صدق است و میراث تقا
گرچه کم حاصل شود حکمت تو را / بین که اللّه علی جل علا
بندگانش را به انعام جزیل / مفتخر ننموده غیر از این قبیل
ارفع واعظم ز حکمت نعمتی / نیستش بر اهل دل فاش و خفی
بین که فرموده بقرآن عظیم / از ره افضال منان حکیم
میدهد حکمت بهرکس خواهد آن / هرکه نور حکمتش آمد بجان
داده شد خیرکثیرش از نصیب / ذاکر این نیست جز فهم لبیب
یعنی آگه نیست ز آنچه در حکم / کرده‌ام آماده ز آلاء و نعم
هیچکس جز هرکه راکردم خلاص / از برای حکمت دادم اختصاص
هست حکمت مصحف راه نجات / هست ازوصف حکیم حق ثبات
در امور از اول و آخر وقوف / کز عواقب گرددش ظاهر وقوف
آن بود هادی بخلق روزگار / گفت پیغمبر شه حکمت شعار
سلم اللّه علیه و آله / اینکه بر دست تو حق گربنده‌ای
کرد اهدابر تو باشد خوبتر / ز آنچه در عالم بر آن تابیده خور
از مشارق تا مغارب ای حکیم / شکرکن بر نعمت رب کریم
این مناجاتم ز حکمت آورد / نور عرفان در دل از رب احد
ای ز تو حکمت ضیاء معرفت / نور عرفان تو حکمت را صفت
مورث تقواست جان را حکمتت / میوهٔ صدق است ونخل معرفت
نعمتی اعظم بخوان بندگان / چیده‌ای از حکمتت فاش و نهان

قلب ما را روشن از آن نور کن	سینه‌ها را رشک وادی طور کن
حق نور مصطفا آن عقل کل	حکمتش پروردگار خار و گل
حق اولادش اولوالالباب دهر	کز حکمشان عالمین دارند بهر
حق اصحابش که خالص کرده‌ای	زیر سایه حکمه‌شان پرورده‌ای
آن حکیمانی که دائم در امور	ثابتند و واقف از نزدیک ودور
اول و آخر بهر امری حکیم	اول و آخر بحکمت مستقیم
هادی خلق و هدایتشان عیان	از طریق مصطفا بر بندگان
ای هدایت هادی هر مهتدی	مهدی آن باشدکه او را هادیئی
از هدایت تا هدایت یافتم	روی از غی و ضلالت تافتم
روی از غی و ضلالت تافتم	سوی جنات وصال اشتافتم
از عبودیت نشانی یافتم	نور ربیت بدل ز آن تافتم
رخصتی خواهم ز الهام خفی	کز عبودیت نویسم نکته‌ای
استعین منک یا رب العباد	کز عبودیت کنم حاصل رشاد

لمعة المائة فی حقیقة العبودیة

قال الصادق علیه السلام: العبودیة جوهرة کنهها الربوبیة. فما فقد من العبودیة وجد فی الربوبیة و ما خفی عن الربوبیة اصیب فی العبودیة. قال اللّه تعالی: سنریهم آیاتنا فی الافاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق. اولم یکف بربک انه علی کل شیی شهید ای موجود فی غیبتک وفی حضرتک و تفسیر العبودیة بذل الکلیة و سبب ذلک منع النفس عماتهوی و حملها علی ماتکره و مفتاح ذلک ترک الراحة و حب العزلة و طریقه الافتقار الی اللّه تعالی. قال رسول اللّه(ص): اعبداللّه کانک تراه فان لم تکن تراه فانه یراک و حروف العبد ثلاثة: العین و الباء و الدال؛ فالعین عمله باللّه تعالی، و الباء بونه عمن سواه و الدال دنوه من اللّه تعالی بلاکیف و لاحجاب. واصول المعاملات تقع علی اربعة اوجه: معاملة اللّه و معاملة النفس، و معاملة الخلق و معاملة الدنیا وکل وجه منها منقسم علی سبعة ارکان. اما اصول معاملة اللّه فسبعة اشیاء؛ اداء حقه و حفظ حده و شکر عطائه و الرضا بقضائه و الصبر علی بلائه و تعظیم حرمته و الشوق الیه واصول معاملة النفس سبعة؛ الجهد، و الخوف و حمل الاذی و الریاضة و طلب الصدق و الاخلاص و اخراجها من محبوبها وربطها فی «الفقر». واصول معاملة الخلق سبعة: الحلم و العفو و التواضع و السخاء و الشفقة و النصح و العدل و الانصاف. و اصول معاملة الدنیا سبعة: الرضا بالدون و الایثار بالموجود و ترک طلب المفقود و بغض الکثرة و اختیار الزهد و معرفة آفاتها و رفض شهواتها مع رفض الریاسة فاذا حصلت هذه الخصال بحقها فی نفس فهو من خاصة اللّه تعالی و عباده المقربین واولیائه حقا.

این صدم لمع بود تابان چو مهر	کز عبودیت حقیقت راست چهر
گفته صادق آنکه خدام درش	از عبودیت بودشان پرورش
جوهری باشد عبودیت که هست	کنه او را با ربوبیت نشست
آنچه نایاب از عبودیت بود	یافته اندر ربوبیت شود
وآنچه نایاب از ربوبیت بود	یافته اندر عبودیت شود
حقتعالی گفته بنمائیمشان	آیه‌های خویش در آفاق و جان

تا شود ظاهر بر ایشان اینکه حق   او بود بر ربیت او مستحق

نیست آیا کافی از پروردگار   بر همه چیزی شهودش ز اقتدار

یعنی اندر غیبت و در حضرتت   هست چه درکثرت و در وحدتت

هست تفسیر عبودیت تو را   بذل کلیه وجوت بر خدا

هم سبب ز آن منع نفس است از هواش   بارکردن آنچه را نبود رضاش

این کلیدش ترک راحت آمده   ترک راحت حب عزلت آمده

راه آن هست افتقاراللّه ترا   بین که فرماید رسول مصطفا

بندگی میکن خدا را آنچنان   که مگر می‌بینیش فاش و عیان

تو اگر او را نبینی او ترا   بیندت چشم حقیقت بین گشا

عبد را باشد سه حرف بابها   عین وباودال و هریک ز آن سه تا

هست بر چیزی اشاره بر عبید   عین علمش بر خداوند وحید

بای آن بون از سوی اللهت بیاب   از دنو دالش بلاکیف و حجاب

خود اصول اندر معامل چاروجه   می‌شود واقع بدان آن چار وجه

هر یکی قسمت شود بر هفت رکن   چشم بگشا و ببین هر هفت رکن

وجه اول با خدا عزوجل   دویمین با نفس ای صاحب عمل

سیمین با خلق و دنیا چهارمین   هفت رکن از هریکی سازم مبین

آن معامل کز خدا باشد بجان   هست ادای حق و حفظ حد آن

شکر باشد بر عطای کردگار   بر قضایایش رضا ای مردکار

بر بلایش صبرکردن در جهان   حرمت تعظیمش و شوقش بجان

ز آن معامل که بود با خود ترا   هفت اصلش جهد و خوف است از خدا

بارکردن از اذیت نفس را   از ریاضت طالب صدق از صفا

از همه محبوب بیرون کردنش   همچنین مربوط فقر آوردنش

آن معامل که بود با خلق هست   هفت اصلش حلم و عفو ای حق پرست

پس تواضع پس سخا و شفقت است   پس نصیحت با عدالت نصفت است

آن عملهائی که با دنیا بود   هفت اصلش را شنو ای بارشد

آن رضا بودن به پست از هرچه هست   همچنین ایثار موجودت بدست

آنچه مفقود است از آن ترک طلب   بغض کثرت اختیار زهد رب

معرفت ز آفات و ترک خواهشات   خواهشاتی کز ریاست شد هوات

پس اگر حاصل شود این خصله‌ها   درکسی نوعی که می‌باشد سزا

آن بود از بندگان خاص هو   اولیای قرب با اخلاص او

این مناجاتم عبودیت دهد   وز عبودیت ربوبیت رسد

یا الهی ای عبودیت تو را   از ربوبیت بعالم رو نما

در عبودیت بفرما جان ما   بر ربوبیت دلیل حق نما

کآنچه مفقود از عبودیت کنم   در ربوبیت بیابم بیش وکم

و آنچه مخفی از ربوبیت بجان   در عبودیت شود در دل عیان

ای که در آفاق و انفس آیه‌هات | هست ظاهر بر ثبات کبریات
ای بحق بر جملهٔ اشیا شهید | از شهودت جان ما فرما سعید
در حضور و غیبتم شاهد توئی | بذل کلی بخشم اندر بندگی
تا نمایم منع نفسم از هواش | حمل او سازم کریهش بیرضاش
تا بدست آرم کلید بندگی | ترک راحت گویم اندر زندگی
گوشه‌ای از عزلتی پیش آورم | توشه‌ای بر جان درویش آورم
ای بدرگاهت ز روی افتقار | اولیا و انبیا را افتخار
بر طریق افتقارم راه ده | جسم مرتاض و دل آگاه ده
کآنچنان بر بندگی پادشاه | ره برم کز پیش خیزد اشتباه
بینمت از دیدهٔ حق و یقین | جق بینایان جوانمردان دین
عبد عاصی بندهٔ جانیستم | بنده‌ات هستم بهرجا ایستم
ای که عین عبد از علم تو است | بای آن بون از سوایت هرچه هست
دال آن دال دنو از تو ولی | بی حجاب وکیف باللّه العلی
زین حروفم عبدیت فرما کرم | تا معامل با خداوندی شوم
از اصول سبعه‌اش با حال نیک | کار بندم تا شود احوال نیک
با ادای حق و حفظ حد آن | شکر اعطایش نمایم جاودان
بر قضایایت رضا از جان شوم | در بلایا صبر و طاقت آورم
حرمت تعظیم تو دارم بجان | باشمت مشتاق از جان و جنان
یا الهی از توام باشد امید | کز عمل با نفس باشم رو سفید
از اصول سبعه‌اش آگاه جان | در عمل کوشم به پیدا و نهان
از عبادت جهد آرم پیش آن | خوف از روز حسابش توأمان
از اذیت بار بر پشتش نهم | از ریاضت آرمش بر پشت خم
طالب صدقش ز اخلاص آورم | از همه محبوب بیرونش برم
سازمش مربوط با فقر از غنا | آرمش در بندگی پادشا
یا الهی از توام باشد رجا | چون معامل گردم خلق خدا
از اصول سبعهٔ این کار و بار | با عمل سازم قرین در روزگار
حلم یارم کن بعفوم ساز یار | از تواضع در جهان کامم برآر
تا سخاو شفقتم گردد قرین | نصح و عدل و نصفتم باشد معین
ای که دنیا را شناساندی بمن | تا معامل آمدم آن را به تن
از اصول سبعه‌اش دل آگه است | آگه است از آن دلی کآن در ره است
راضیم بر دون از آن ز آنکه دنی است | دون ندارد جز دنی تشکیک نیست
آنچه موجودم بود ایثار تست | ز آنکه موجودم همه اذکار تست
غیر اذکار توام موجود نیست | قلب و جانم طالب مفقود نیست
خویش میدانی که کثرت نیستم | نیست در عالم بکثرت زیستم
چونکه فرمودی متاع آن گم است | کثرت و قلت کجا چون توام است

هرچـــه کثـــرت غـــیر ذکـــرت باشـــدم
دل بـــه آن دشـــمن بـــود از بـــیش وکـــم

زهـــــد را از آن نمـــــودم اختیـــــار
ز آنکـــه زاهـــد هســـت نـــام کردگـــار

معرفـــت هســـتم بـــه آفـــاتش یقـــین
رفـــض شـــهواتش نمـــودم شـــاه دیـــن

شـــاه دیـــنم رفـــض شـــهواتش نمـــود
کـــز ریاســـت حمـــل آفـــاتش نمـــود

یـــا علـــی ای شـــاه دیـــن یـــا ایلیـــا
عصـــمت و توفیـــق خـــواهم از شـــما

ز آنکـــه بـــی توفیـــق و عصـــمت یـــا علـــی
نقـــش بـــر آب اســـت اینهـــا جملگـــی

عصـــمت و توفیـــق خـــواهم از تـــو یـــار
تـــا از ایـــن آفـــات آیـــم بـــرکنـــار

حـــق احمـــد قائـــد راه نجـــات
از خـــدا رحمـــت بـــر او آل هـــدات

پـــای جـــان ثابـــت بـــراه بنـــدگی
دار تـــا یـــابم بجـــان پاینـــدگی

لمعة الحادی و المائه فی الصدقة

روی عن النبی(ص): انه سئل ابلیس عن الصدقة فقال له یاملعون لـم تمنـع الصـدقة؟ فقـال یـا محمـد(ص) کـان المنشار یوضع علی راسی و ینشرکما ینشر الخشب. فقال(ص): لماذا؟ قال: لان فی الصدقة خمسه خصال: اولهـا تزید فی الاموال و ثانیها شفاء للمرض و ثالثها تدفع البلا و رابعها یمرون علی الصراط کالبرق الخاطف و خامسها یدخلون الجنة بغیر حساب و لاعذاب و قال النبی زادک اللّه عذابا فوق العذاب. و قال النبی(ص): اذاخرجت الصدقة صاحبها متکلم بخمس کلمات: اولها کنت فانیا فاثبتنی، وکنت صغیرا فکبر تنی، وکنت عدوافاجبتنی وکنت بعیدامنک فقربتنی، وکنت تحرسنی و الآن تحرسک الی یوم القیمة. و قال ایضا(ص): افضل الصدقة صدقة اللسان. قیل یا رسول اللّه(ص): و ما صدقة اللسان؟ الشفاعة تفک بها الاسیر و تحقق بهاالدین و تجربها المعروف الی اخیک و تدفع بها الکریهه.

لمعـــهٔ صـــد بـــا یکـــم از صـــدقه نـــور
مـــی‌کنـــد بـــر مـــردم صـــادق ظهـــور

مخـــبر صـــادق محـــیط اقتـــدار
گـــردد از بحـــر تصـــدق در نثـــار

گفـــت پرســـیدم ز ابلـــیس لعـــین
از تصـــدق منعـــت از چبـــود لعـــین

گفـــت یـــا احمـــد تصـــدق چـــون کننـــد
گوئیـــا اره بفـــرقم مـــی‌نهنـــد

گفـــت از چـــه گفـــت از آنکـــه پـــنج چیـــز
در تصـــدق نیـــک بنمـــودم تمیـــز

اولا زایـــد نمایـــد مالهـــا
ثانیـــاً باشـــد شـــفا بیمـــار را

ثالثـــاً از آن بـــلا را هســـت رد
چـــارمین چـــون بـــرق از پـــل بگـــذرد

پنجمـــین داخـــل بجنـــت مـــی‌شـــود
بیحســـاب و بـــی عقـــاب نیـــک و بـــد

گفـــت حـــق بدهـــد عـــذابت بـــر عـــذاب
حـــق تعـــالی در قیامـــت از عقـــاب

گفتـــه اســـت آن مخـــبر صـــادق دگـــر
صـــدقه از دســـت کســـی چـــون شـــد بـــدر

پـــنج کلمـــه آورد خـــوش بـــر زبـــان
هـــر یکـــی ز آیـــات حکمـــت ترجمـــان

اول آنکـــه مـــن بـــدم فـــانی تـــوام
کـــرده‌ای بـــاقی و ثابـــت ازکـــرم

دویمـــین آنکـــه بـــدم خـــوارو حقـــیر
تـــو نمـــودیم ازکـــرم شـــخص کبـــیر

ســـیمین آنکـــه بـــدم دشـــمن تـــو را
دوســـتم کـــردی ز صـــدقه بـــی ریـــا

چهـــارمین بـــودم ز تـــو دوری گـــزین
تـــو نمـــودیم ازکـــرم بـــا خـــود قـــرین

پنجمـــین بـــودی نگهبـــانم مـــدام
مـــن نگهبـــانم کنونـــت تـــا قیـــام

نیز فرماید علیه التصلیه   بهترین صدقه ز اهل تزکیه
صدقه‌ای باشدکه بدهند از زبان   عرض بنمودندکآیا چیست آن
آن شفیع المذنبین فرمود این   آن شفاعت هست اندر راه دین
تا اسیری را از آن سازی خلاص   یاکسی را بازداری از قصاص
یاکه معروفی سوی یارت کشی   یا نمائی دفع از آن ناخوشی
این مناجاتم بصدق آرد روان   تا دهم صدقه ز مال و از زبان
یا نبی ای ز تو ما را خوشی   ناخوشی از تو مبدل باخوشی
نور معروفت دلم روشن نمود   گلخنم از پرتوش گلشن نمود
از اسیری باز برهان جان ما   کلمهٔ صدقم بده در قلب جا
تا شفاعت نفس را پیشه دهم   از خلاف صدق اندیشه دهم
این خلاف صدقم از صدقه ریاست   جان انسان ز آن بشرکت مبتلاست
افضل صدقات ما از قول صدق   صدقهٔ قول است از تو حول صدق
حول ما و قوهٔ ما از خداست   صدق قول و صدقهٔ ما ازکجاست
یا الهی بر تصدق باز دار   مال ما و جان ما را برقرار
تا نهم بر فرق شیطان اره‌ها   تا بیابم از تصدق بهره‌ها
پنج خصلت از تصدق یافته   سوی جنات وصال اشتافته
مال بنما بر مزیدم ز آن خصال   ده شفا بیماریم از جمع مال
فکر جمع مال بیماریستم   مردنم بهترکه اینجا زیستم
یا علی از صدقه‌ام دفع بلا   می‌شود اما بود شرطش ولا
پای صدقم در ولا ثابت بدار   مستقیمم بر صراط مهر یار
تا چو برق خاطف از روی جحیم   بگذرم رخشان شوم سوی نعیم
بیحساب و بی عقاب و بی ملال   جای بنمایم بجنات الوصال
اندرآن جنات جان با آب و تاب   خوش نویسم آیه‌های انتخاب
آیه‌هائی راکه از توریه خود   منتخب فرموده‌ای بر آن عدد
کز ازل ارکان عالم آمده   پایهٔ جاه بنی آدم شده
هر یکی لامع چو خورشید از سما   هر یکی طالع ز شرق اجتبا
سه نظر هر روز میداری در آن   تا شود منظور حال دیگران
عد آنها آمده اثنا عشر   هر یکی یک لمعهٔ خورشید فر

روی عن امیرالمومنین علی علیه السلام: انه قال اخترت من التوریة اثناعشر آیة فنقلها الی العربیة و انا انظر الیها فی کل یوم ثلاثة مرات.

آیة الاولی فی الطمانیة بذکر السلطان

یابن آدم لاتخافن سلطانا مادام سلطانی علیک باقیا و سلطانی علیک باق ابدا.

آیهٔ اول‌که باشد ز آن‌کتاب   لمعهٔ صد با دوم اندر حساب
یابن آدم خوف از سلطان مدار   تا بود سلطانی من برقرار

دائماً سلطانی من باقی است | بر تو در بزم دو عالم ساقی است
این مناجاتم دل ایمن میکند | جز خدا از هرکجا سلطان بود
یا علی یا عظیم یا حکیم | زیرسایه سلطنت تو آمدیم
چون یقین داریم بر سلطانیت | کز تو میباشد بهرجا سلطنت
جان ما از خوف هر سلطان جور | دار ایمن در همه اطوار دور

آیة الثانی فی الاطمینان علی الرزاق

یابن آدم لاتخافن فوت الرزق مادام خزائنی مملوة و خزائنی مملوة ابدا.

آیهٔدویم کز این لمعات نور | لمعهٔ صد با سیم دارد ظهور
یابن آدم خوف البته مدار | از فوات رزق خود در روزگار
تا خزائن ما پر از نعمت بود | دائماً آنها پر از نعمت بود
این مناجاتم ز خوف آرد برون | از یقین بر خالق بیچند و چون
یا الهی نیست خوفی در دلم | چون یقین از تست در دل حاصلم
که بود پر لایزالی مخزنت | این یقین ازتست ما را موهبت
این یقین را یارب از ما وامدار | حق نور احمدی و آل کبار

آیة الثالث فی الاستیناس

یابن آدم لاتانس باحدما وجدتنی فمتی اردتنی وجدتنی باراقریبا.

آیهٔ سیمن کز این لمعات هست | لمعهٔ صد با چهار ای حق پرست
یابن آدم انس با هرکس مگیر | یافتی ما را چو از صدق ضمیر
پس هر آنگاهم که میخواهی بکار | باز مییابی مرا نزدیک و بار
این مناجاتم برد از انس کس | تا بماند با خدایم انس و بس
یا الهی ای که انسان نیست کس | جزکه با ذکرت بگیرد انس و بس
ای بجمله بندگان بار و قریب | یا حبیب یا طبیب یا رقیب
انس ما از جملهٔ عالم بگیر | تابجز ذکرت نباشد انس گیر
حق احمد حضرت انسان تام | بر زمین و آسمان شاه و امام

آیة الرابع فی الحب

یابن آدم انی احبک فانت ایضاً احبنی

آیهٔ چارم از این آیات نور | که صد و پنج است از این لمعات نور
یابن آدم من ترا هستم محب | باش بر من همچو من توهم محب
این مناجاتم کند دل نور بار | از محبت بر حبیب کردگار
یا الهی نور حبت در دلم | دار تابان حق شاه محترم
حضرت مولا حبیبت کز ازل | هست حبش بر همه اصل عمل

آیة الخامس فی التربیة

یابن آدم لاتامن قهری حتی یجوز علی الصراط

پنجمین آیه کز این لمعات هست — لمعهٔ صد باششم بشنو چه است
یابن آدم ایمن از مکرم مباش — ناگذشته از صراط و وحلههاش
این مناجات از صراطم برق وار — بگذراند آورد امن و قرار
یا الهی ایمنم فرما ز جود — کز صراط حق توان بگذشت زود
حق آل مصطفا و مرتضا — راههای حق سوی قرب خدا

آیة السادس فی الاشتیاق

یابن آدم خلقت الاشیاء کلها لاجلک و خلقتک لاجلی و انت تفرمنی.

آیهٔ ششم که از این لمعهها — صد و هفتم هست با نوروضیا
یابن آدم خلق اشیا را تمام — کردهام از بهر تو ای نیکنام
خلق بنمودم تو را از بهر خویش — تو ز من خواهی که بگریزی ز پیش
این مناجاتم بحق رام آورد — آرزوی کام ناکام آورد
ای که کردی خلقتم از بهر خویش — یاریم فرما که نگریزم ز پیش
حق احمد بهترین خلقت — مظهر لطف و عطا و رحکمت

آیة السابع فی طمانینة الرزق بالتوکل علی الرزاق

یابن آدم خلقتک من تراب ثم من نطفة ثم من مضغة ولم اعنی بخلقتک اتعیننی برغیف الوقت الیک فی حینه.

آیهٔ هفتم کز این لمعات هست — صد و هشتم پرتوش بنگر چه است
یابن آدم خلقتت کردم ز خاک — پس ز نطفه پس ز مضغه نیک و پاک
هیچکس بر خود نیاوردم معین — تو معینم میشوی ای سست بین
در رسانیدن بقرص نان ترا — در همان وقتی که باید آن ترا
این مناجاتم بیاری خدا — میرساند از یقین با مدعا
یا علی ای خالق نه طاق تو — بر خلایق قاسم الارزاق تو
خلقتم از خاک شد ای بوتراب — روزیم در وقت آمد باشتاب
از توکل نوری آور در دلم — تا نگردد شرک در جان حاصلم
حرمت نور حبیبت مصطفا — سلم اللّه علیه دائما

آیة الثامن فی التنبه

یابن آدم اتغضب علی من اجل نفسک ولاتغضب علی نفسک لاجلی.

آیهٔ هشتم که از آن لمعهها — لمعهٔ صد بانهم هست از ضیا
یابن آدم میکنی بر من غضب — از برای خویش اگر بینی تعب

لیک بر خود هرگزت نبود غضب / در تخالف کردن فرمان رب
این مناجاتم رهاند از غضب / از تضرع و استکانت نزد رب
یا الهی می‌برم بر تو پناه / «در تخالف کردن فرمان شاه»
وارهانم از غضب وقت غضب / تا غضب آرم بخویش از بهر رب
حق ذات رحمة للعالمین / آن امان و امن امانت را امین

آیة التاسع فی الترغیب من الحب

یابن آدم علیک فریضتی و علی رزقک فان خالفتنی فی فریضتی فانی لااخالفک فی رزقک.

نهمین آیه کز این لمعات نور / لمعهٔ عد علی دارد ظهور
یابن آدم فرض من بر تست امر / رزق تو بر من بود در جمله عمر
تو اگر در فرض من آری خلاف / من ترا روزی رسانم بیخلاف
این مناجات از خلاف امر شاه / میرهاند جان ودل بی اشتباه
یا علی ای حب تو بر عالمین / نور عین فرض و فرض نور عین
از خلافم از فرایض بازدار / چون رسد رزقم ز خوان فضل یار
حق احمد آنکه فرمانش بود / فرض عین جمله عالم تا ابد

آیة العاشرفی ارادة الله تعالی للعبد

یابن آدم کل یریدک لاجله و انا اریدک لاجلک فلا تفرمنی

این دهم آیه است کز آن لمعه‌ها / لمعه صد یازده شد در سنا
یابن آدم جمله میخواهد ترا / از برای خویش و جلب نفعها
من تو را میخواهم از بهر خودت / پس ز من مگریز و بنگر موهبت
این مناجاتم فراری میکند / در خود و با حق قراری میکند
یا الهی ما که‌ایم و جز توکیست / کی برای خویش بتوانیم زیست
خواهشات ما همه لاشی بود / آفتاب ما تمامی فی بود
خواهشات ما همه هیچ است هیچ / سازشات ما همه هیچ است هیچ
هرچه میخواهی تو باشد عین مهر / سوی ما داری نظر از عین مهر
عین مهرت در دل ما تافته / آنچه می‌بایست یابد یافته
از تو می‌باشد همه فضل وکرم / ازکرم بنوازم و بنده کنم
حق نور مصطفای مرتضا / سلم اللّه علیه دائما

آیة الحادی عشر فی اغتنام الوقت و الفرار من طول الامل

یابن آدم لاتطالبنی برزق غذکما لاء طالبک لعمل غد

یازدهم آیه که از آن لمعه‌هاست / لمعهٔ صد باده و دو بین چهاست
یابن آدم روزی فردا ز من / مطلب امروز از پی فردا که من
از تو فردارا در امروز از عمل / نطلبم باشد چه ز اینت ماحصل

زین مناجات خوشم دل روشن است | جان چو جنات وصالم گلشن است
یا الهی ای که امروزم ز تست | خوان نعمتهای بی احصا درست
از تو توفیق و مددها باشدم | گرنه فکر رزق فردا باشدم
از تو توفیق و مدد گردیده یار | چون غم فردا نیاید پیش کار
نه غم فردای محشر کآورد | دل برون از وحشت وچشم از رمد
بر شفیع روز محشر بس ثنا | هم بر آل او تحیات علا

آیة الثانی عشر فی الاستراحة من الرضا

یابن آدم ان رضیت بما قسمت لک ارحت قلبک و بدنک و انت محمود و ان لم ترض بما قسمت لک سلطت علیک الدنیا ترکض فیها کرکض الوحش فی البریة ولا تنال ما قدرت لک وانت مذموم.

آیهٔ ده و دوکز آن لمعه‌هاست | لمعه صد باده و سه پربهاست
یابن آدم گر شدی راضی بقسم | استراحت دادی از خود قلب و جسم
استراحت یافت از تو جسم و دل | نام نیکت گشت در دیوان سجل
ور بقسمت نیستی راضی بتو | میکنم دنیا مسلط تا که تو
در تک و دو اندر آن باشی چنان | که وحوش اندر بیابان تک زنان
هم به آنچه گشته مقدورت وصول | نبود و مذمومی و هم ناقبول
این مناجات استراحت بخشدم | از رضای دوست راحت بخشدم
یا الهی یا اله | بر تو آرم نارضائی را پناه
از توام امید توفیق رضاست | بی رضای قسمتت راحت کجاست
راحتم بخش از رضای قسمتم | تا نیفتم «از تکاپو در ستم
تا رسم مقدور را بی زحمتی | در بیابان جان نگردد زحمتی
حق احمد شمس اوج ارتضا | حق آلش مقتدایان رضا
سلم اللّه علیه و آله | دائماً لازال من رب العلی

لمعة الرابع عشر و المائة فی امتیاز الناس و اثبات حجج الله علی خلقه ظاهراً و باطنا عن کمیل ابن زیاد النخعی رضی اللّه عنه و علی آبائه.

قال کنت امیرالمؤمنین علیه السلام فی مسجد الکوفه و قدصلینا عشاه الآخرة، فاخذ بیدی حتی خرجنا من المسجد. فمشی حتی خرج الی ظهر الکوفه ولایکلمنی بکلمة. فلما اصحر تنفس الصعداء ثم قال یا کمیل: ان هذه القلوب اوعیة فخیرها اوعاها فاحفظ عنی ما اقول لک: الناس ثلاثة: عالم ربانی و متعلم علی سبیل النجاة و همج رعاع اتباع کل ناعق یمیلون مع کل ریح لم یستضیئوا بنور العلم و لم یلجأوا الی رکن و ثیق یا کمیل العلم خیر من المال العلم یحرسک و انت تحرس المال و المال تنقصه النفقة و العلم یزکوا علی الانفاق و صنیع المال یزول بزواله یا کمیل معرفة العلم دین یدان به، به یکسب الانسان الطاعة فی حیاته و جمیل الاحدوثة بعد وفاته و العلم حاکم و المال محکوم علیه یا کمیل هلک خزان الاموال و هم احیاء و العلماء باقون مابقی الدهر، اعیانهم مفقودة و امثالهم فی قلوب موجودة هآ انان هاهنا (و اشار علیه السلام بیده الی صدره) لعلماً جما، لواصبت له حملة بلی اصبت لقنا غیر مأمون علیه مستعمل آلة الدین للدنیا، و مستظهر بنعم اللّه علی عباده، و بحججه علی

اولیائه، اومنقاد الحملة الحق لابصیرة له فی احنائه، ینقدح الشک فی قلبه لاول عارض من شبهة الالاذا و لارذاک، او منهوما باللذة سلس القیاد للشهوة، او مغرما بالجمع و الادخار، لیا من رعاة الدین فی شیی اقرب شیئی شبها، بهما الانعام السائمة، کذلک یموت العلم بموت حاملیه. اللهم بلی، لاتخلوالارض من قآئم للّه بحجة. اما ظاهرا مشهورا و اما خائفا مغمورالئلا تبطل حجج اللّه و بیناته، وکم ذاواین؟ اولئک والته الاقلون عددا و الاعظمون عنداللّه قدرا، یحفظ اللّه حججه و بیناته حتی یودعوها نظرائهم، و یذرعوها فی قلوب اشباههم، هجم بهم العلم علی حقیقة البصیرة، و باشروا روح الیقین، و استلانو اما استوعره المترفون، و انسوابما استوحش منه الجاهلون، و صحبواالدنیا بابدان ارواحها معلقة بالمحل الاعلی، اولئک خلفاء اللّه فی ارضه، و الدعاة الی دینه آه آه شوقا الی رؤیتهم ثم نزع یده من یدی و قال انصرف یاکمیل اذاشئت.

لمعهٔ صد باده و چار از علی — می‌نماید در دل انوار جلی
هست مروی ازکمیل ابن زیاد — اعظم اصحاب شه عین رشاد
گفت بودم با امیرالمؤمنین — اندرون مسجدکوفه قرین
از عشا آورده جا رسم نماز — دست من بگرفت پس آن سرفراز
تاز شهرکوفه بیرون آمدیم — بی تکلم جانب صحرا شدیم
حضرت از سینه چنان بر زد نفس — که زند مرغی بصحرا از قفس
پس بفرمود ای‌کمیل این قلبها — ظرفها دان خیرها اوعاءها
بهترین ظرف دان جادارتر — هر یکی جادارتر درکارتر
حفظ کن از من هر آنچه گویمت — زنگ حیرت زآئینه دل شویمت
مردم عالم سه صنفند اولین — عالم ربانی و هادی دین
دویمین آنکس که در راه نجات — در تعلم باشدش صدق و ثبات
همج رعاع صنف سیمین — تابع هر ناعقی در راه دین
همج رعاع چه موک دماغ — نعق باشد بانگ چوپان بانگ زاغ
میروند همراه باد از هر طرف — وز ضیاء علم نگرفته شرف
التجاشان نیست بر رکنی وثیق — هرکجا گولیست باشدشان رفیق
ای‌کمیل از مال باشد علم به — رشتهٔ تعلیم را ازکف منه
علم باشد بر تو حافظ لیک مال — حافظش باید تو باشی لامحال
مال کم میگردد از انفاق آن — علم را شد تزکیه انفاق آن
ای‌کمیل این علم باشد طاعتی — که خدا را خود به آن طاعت‌کنی
کسب طاعت میکند انسان ز علم — در حیات و می‌شود انسان بعلم
باعث ذکر جمیل است از وفات — ای‌کمیل اصحاب اموالند مات
خازنان مالها فانی شدند — عالمان باقی ربانی شدند
شخصهاشان گرچه مفقود آمدند — «مثلها موجود در دلها شدند»
پس اشاره کرد آن دانای راه — سوی سینه خویش و فرمود آه آه
هست اینجا علمها بالای هم — قابل حملش اگر پیداکنم
بلکه یابم حاملش رادر جهان — تیزفهم اما که مأمون نیست آن
آلت دین را بدنیای دنی — دارد استعمال در دنیا همی

حجت اللّه راست مستظهر بخلق
یا که می‌بینم کسی منقاد حق
کآیدش تشکیک در دل در زمان
باش آگه که نه این است و نه آن
یا که می‌بینی حریصی را که آن
محو در لذات جسمانی شده
بس شدید الحرص جمع و ادخار
نیستند اینها رعایت دین حق
علم میمیرد بمرگ حاملین
ای خدا خالی نمی‌ماند بلا
یا که باشد ظاهر و مشهور دور
تا نگردد حجت اللّه باطله
آنهایند آنها حق علیم
حفظ میدارد به ایشان حق تعال
تا سپارند آن حجج و آن بینات
تا بکارند آن علوم عالیه
سوی آنها علم آورده هجوم
از یقین ارواحشان راحت گزین
انسشان با آنچه جاهل ز آن رمد
تن بدنیا یارو ارواح سعید
در زمین ایشان خلیفه‌های حق
آه آه از شوق بر دیدارشان
پس کشید از دست من دستش روان
این مناجاتم بصیرت آورد
یا علی ای ذات تو مشتاق جود
اشتیاقت اصل و جملهٔ کاینات
اشتیاقت چون عیان آمد نمود
اشتیاقت تا نشد مسندگزین
اشتیاقت گر نمیشد رهنما
گر نه مشتاقیت گشتی رهنما
انبیا را رهنمائی شوق تو
ز اشتیاق تو خلیفه در زمین
هر خلیفه در زمین و آسمان
تن بدنیا قلبشان با یاد تو
جانشینان خدا درکاینات

نعمت اللّه راست مستظهر بخلق
بی بصیرت لیک از اطراف سبق
شبهه‌ای گرعارضش گردد در آن
حامل علمم نیند این هر دو آن
سیریش نبود ز لذات جهان
بستهٔ شهوات نفسانی شده
اینچنین حامل نماید علم خوار
اشبه الانعام جمله زین سبق
عالمش در عالم ار باشد چنین
این زمین از حجت اللّه خلق را
یا که باشد مستتر مغمور جور
تا که گردد بیناتش کامله
در عدد کم در خطرها بس عظیم
بینات و حجتش را با کمال
بر نظیر خویش در ذات و صفات
در زمین قلب شبه خود همه
بر حقایق از خفایای علوم
سهلشان جمله صعاب مترفین
از ریاضات و خصالات رشد
بر محل ارفع اعلا صعید
داعیان دین حق ز آلای حق
جان ودل مشتاق ایشان در جنان
گفت هرجا خواهی اکنون شوروان
عالمم از علم و ازعالم کند
جود را محتاج ارکان وجود
فرع مشتاقیت از ذات و صفات
جلوه‌گر ذات احبا در شهود
مسند رحمان نشد عرش برین
رهنما کی میشدندی انبیا
اولیا کی میشدندی رونما
اولیا را رونمائی شوق تو
نصب فرموده اله العالمین
جمله بر حب توشان مشتاق جان
سنت منهاجشان ارشاد تو
اوصیای تو بذات بی جهات

داعیان دین حق فاش و نهان		تن بدنیا روحشان با قدسیان
ز آنچه دشوار است بر نادان گول		مترفین دور از راه و قبول
هست بر ایشان همه آسان و سهل		جانشان دور است از اتراف و جهل
حفظ میدارد به ایشان ذوالمنن		بینات و حجّتش را در زمن
حفظ میدارند ایشان همچنین		تا که بسپارند بر اهل یقین
که نظیر خویشتن بینندشان		از هجوم علمشان باشد نشان
در عدد گر چه کمند اندر جهان		وز نظر گر چه گمند اندر میان
لیک حجتشان چو خورشید منیر		در جهان فاش است بر خرد وکبیر
یا علی بینائی‌ای فرما کرم		جز رخ نیکویشان تا ننگرم
حجت اللهند ایشان در زمین		فاش و پنهان ظاهر و باطن مبین
ظاهر و مشهور یا مستور هست		نورشان ظاهر بهر عالی و پست
از حجج خالی نماند تا زمین		تا رسد حجت بخلق عالمین
یا علی بر روی حجت چشم ما		باز بنمودی و شد حجت بما
علم دین را بر دلم فرمود عرض		علم حاصل شد اطاعت گشت فرض
عون و توفیق از توگر همراه نیست		جانب کوی اطاعت راه نیست
عون و توفیقت نباشد گر معین		علم کو عالم کجا حق و یقین
یا علی می‌برم بر تو پناه		از خلاف امر ونهی پادشاه
الامان از حرص جمع و ادخار		عالم وعلم است از این دو خصله خوار
محو در لذات جسمانی چسان		می‌تواند عالمی شد نکته دان
تابع شهوات نفسانی کجا		می‌تواند گشت حامل علم را
الامان یارب من حمل الکتاب		که بجان باریست از سوءالعذاب
ای که در صدرت بود بالای هم		علمها پیدا و پنهان از حکم
گرامانت دار علمیم از توایم		آلت دین را بدنیا کی دهیم
عصمت و توفیق از تو یار ماست		حجت اللّه نور استظهار ماست
نعمت اللّه را بیاد بندگان		آوریم از عون تو فاش و نهان
یا علی منقاد حق جان از تو است		ز آنکه منقاد تو باشد حق پرست
کز بصیرت نور در دل یافته		سوی جنات وصال اشتافته
جان ز تشکیک مشکک رسته است		در جنان قرب جان پیوسته است

خاتمه

آه آه از علم کو عالم کجا		گرچه دارد مدعی بسیارها
گوئیا مرده بعالم شخص علم		یا شده زنده بعالم رسم حلم
عالمان مفقود در عالم شدند		محتجب در انجمنها آمدند
آن امام عالمین سلطان دین		در جهان پنهان و پیدا از یقین
صورت پیدائیش نور هدا		کز کتاب اللّه تابان شد بما

آن کتابی که خدا از دست خویش / کرده مکتوب و نوشته آدمیش
آن کتابی که علی بنوشته است / حق و باطل را جلی بنوشته است
معنی پنهانی او در جهان / از تقیه فاش پیدا و نهان
آن تقیه ظاهر از اهل ضلال / و آن تقیه سر ز ارباب کمال
نه کمالی کز کمیلش قسمت است / آن کمالی کز فضولش نسبت است
کامل اندر کار و بار دنیوی / از ره اتراف تن کرده قوی
نه زکاس علم نوشیده رحیق / نه تمسک کرده بر رکنی وثیق
رهروان را آمده موک دماغ / گوش بر نعق کلاغ و غاق زاغ
چیست آن نعق کلاغ ای راهرو / از برای جیفه فکر تک و دو
غاق زاغ آن قیل و قال حال سکر / سکر دنیائی که کرده نام شکر
عالم ربانی اندر این میان / هست پیدا لیک چون در جسم جان
طالبان علم در راه نجات / در میانه آمده حیران و مات
گه ز درد دین طلبکاران یار / گه ز بیم دنیوی ز آن در فرار
یا علی یا علی یا علی / ای ز تو هر هم و غمی منجلی
ای ظهور معجبات از ذات تو / آنچه در کون و مکان آیات تو
در پناه حفظ خویشم ده امان / تا امان یابم ز طاغوت زمان
گوش و دلهای ملا را پر نما / یعنی از درد و غم و رنج عنا
تا ز یاد اهل دل غافل شوند / در امان ز ایذای اهل دل شوند
خانهٔ مستکبرین آبادکن / یعنی استکبارشان بر بادکن
تا ضعیفان را ز راه اهتدا / ره نبندند از ره کبر و غوا
یا علی یا امیرالمؤمنین / ای ولایت اصل اصل اصل دین
از ولایت چون دل ما و الی است / از موالات عدوت خالی است
از ولایت چون دل ما یافت نور / کرد نور اهتدادر جان ظهور
سوی جنات وصالم رهنما / گشت و دل گشتم همه نور و بها
اندر آن جنات تا گلچین شدم / از درخت نور گلچین آمدم
و آن شجر را هست گلها بیشمر / احسن و اطیب از آن اثنا عشر
چون ده و دو برج اندر نه فلک / مطلع نور است بر انس و ملک
آمده نه دفتر این جنات نیز / کز جلای آن بروج لمعه ریز
نور افشان است بر اهل کمال / در حجاب از نور آن اهل ضلال
آری آری حد هر خفاش نیست / دیدن خورشید چون چشمش عمی است
ز آنکه هر گل کاندر این جنت شگفت / بوی حبت هر یکی دارد نهفت
رنگ و بوی هر گل از این گلستان / از ولایت هست پیدا و نهان
برگ و بار هر شجرک آن باغ راست / ازولایات تو طعم و بوش خاست
این ششم جنت که گل بار آمده / جمله از نور ششم تابان شده
بر همه جنات می‌باشد سند / ز آنکه بر شیئی شش جهت شد مستند

نور انجم چون بود اندر سپهر / این کواکب وین لموع ماه و مهر

اندر این نه جنت از الهام غیب / نورایشان جلوه گر بی شک و ریب

نور ایشان چیست نور اهتدا / اهتدا چبود خصال اولیا

جمله اینها خود خصال اولیاست / چون خصال اولیا از انبیاست

یاربم زین نور روشن دار دل / با خصال نیک دارم متصل

با خصال نیک چون همدم شدم / هفتمین جنات را در واکنم

عون و توفیق از تو میخواهم مدام / یا معین یا رفیق یا سلام

رحمت و صلوات لا تحصی مدام / بر حبیب اللّه و بر آل گرام

دوستان او و آلش بر دوام / غرق رحمت از خداوند سلام

لعنة اللّه دشمنانش را قرین / غاصبان منبر و محراب دین

این بود فهرست لمعات کتاب / می‌شود هر لمعه ازان فتح باب

جنت هفتم

بسم اللّه الرحمن الرحیم
آیت تحمید و تمجیدکریم

نبوت، خلت، امامت

بعد تحمید خداوند وحید
بعد تمجید شهنشاه حمید

آن خداوندی که سبحان ولی است
آن شهنشاهی که سلطان علی است

شاهد و مشهود از شأن ولی
قاصد ومقصود از شأن علی

آن ولی عاشق بود معشوق هم
آن علی سابق بود مسبوق هم

عاشق او معشوق نور مصطفا
سابق او مسبوق ذات مرتضا

مصطفا را با نبوت دان ولی
مرتضا را با امامت خوان ولی

این امامت جز نبوت هست نیست
خود نبوت را امامت برتری است

ز انبیا اثنا عشر هستند امام
درکلام اللّه مشروح این نظام

چون خلیل آمد خلیل کردگار
کردگارش خواند امام روزگار

گفت من ذریتی گفتش حبیب
ظالمان را عهد ما نبود نصیب

منصب خلت ز انسان برتر است
کان ظلوم است و جهول و خودپرست

چیست خلت انقطاع ماسوا
انقطاع ما سوی الرب العلا

بعد خلت شد امامت را سزا
نقطهٔ پرگار ارضین وسما

هان خلیلی مطلب ازکف شد برون
از ولی و از علی میگوکنون

دفتر چارم ز خلت شارح است
وز امامت هم بیانش واضح است

این ولی خود رب الارباب آمده
این علی خود فاتح الباب آمده

صاحب فخر و مناقب اوست او
مظهر سر عجایب اوست او

هرکرا حبش در دل بازکرد
محفل جنات بر دل سازکرد

حب او تا کرده رو در سینه‌ام
سینه کرده صاف چون آئینه‌ام

حب او تا از دلم سر بر زده
بس گل جنات دل بر سر زده

می‌نویسم دفتری رضوان مثال
فردی از اوراق جنات الوصال

آنکه باشد هر ورق ز آن جنتی
جنتی ز آن جان رضوان جنتی

همتی جویم ز ظل پادشاه
ز آنکه باشد ظل او ظل اله

تابع ذی ظل اگر ظل آمده
ظل ولیکن عین ذی ظل آمده

ظل اللّه

وصف ظل اللّه را سازم عیان / ظل ظل اللّه را آرم بیان
کیست ظل اللّه در این دیرکهن / اوکه ناورده چو او دور زمن
کیست ظل اللّه در این فلک فلک / اوکز او شد منتظم ملک و ملک
عهد او محیی است بر عهد ولی / از مثالش آیت اللّه منجلی
رایتش ز انا فتحنا رونما / رؤیتش فتح مبین را درگشا
روی او آئینه صنع خدا / رای او پروانهٔ حکم قضا
نامجو شد نامش از فتح علی / کامجو شدکامش از فتح علی
گرنه از فتح علی شد نامجو / گرنه از فتح علی شدکامجو
نامور گردید در دوران زکه / کامور گردید ازکیهان ز چه
شاه شاهان جهان فتحعلی / آنکه نامش حل کند هر مشکلی
اینکه شد قاچار سلطان را لقب / این لقب نامی بگیتی منتجب
معرف کاچال قاجار آمده / و آن بمعنی رونق کار آمده
در حقیقت رونق کار از خدا / در مظاهر مظهر آن پادشا
پادشاهی مظهر شاهی حق / منظر و مرآت آگاهی حق
او علیم است و قدیر مایشا / ز آن بود دانا توانا پادشا
او عزیز است و خبیر ممکنات / این امیر است و اسیرش کاینات
از جمالش آینهٔ گیتی فروز / از جلالش آفتاب آفاق سوز
حزب او حزب اللّه غالب همه / سهمشان سهم اللّه ثاقب همه
همتش چون هیبتش بر خلق عام / قوتش چون قدرتش گیتی غلام
کشورش چون لشکرش آئینه بند / طالعش چون افسرش مطلع بلند
کشورش را رسم شوری نقش آب / لشکرش را سم مرکب مهرتاب
افسرش خورشید پیشش اختری / طالعش کیوان غلامش بر دری
ملکتش را خشت ویران کیمیا / سطوتش با شخص عمران ناشنا
رونق کار جهان این خاندان / بوده وباشند الی آخر زمان
از جم و افراسیاب این دوده خاست / از همه جانب بعالم پادشاست
گاه قهر افراسیاب روزگار / روزگار خصم از او تیره و تار
گاه لطف اورنگ جم را جام گیر / جام گیر از لطف او برنا و پیر
عقل اندر ذات اوکوتاه دست / وهم اندر وصف او حیران و پست
تا بود از فتح نام اندر جهان / از علی تا هست در عالم نشان
پنجهٔ فتحش بود گیتی گشای / یاورش دست علی سر خدای
خلد اللّه علینا ظله / ابداللّه الینا ظله

ظل شاه

این بیان ظل شاهی میکند — شطری از وصفش کماهی میکند
ظل شه کبود بما در این زمان — هر زمین شهزاده‌ای دارا نشان
ظل شه کبود بما در این دیار — شاه جم دربان خلیل روزگار
ملک او دار الامان بر خاص و عام — آری ابراهیم را باشد مقام
کشورش چون کعبهٔ مقصود انام — درگهش چون قبله مسجود انام
صولتش افلاک را خم کرده قد — سطوتش خورشید را ره کرده سد
تاب ده رمح قضا راکوششش — آب ده تیغ قدر را جوششش
خنجرش را حنجر خصم آب خوار — سارمش درگلشن رزم آبیار
جبههٔ مه زخم نعل توسنش — چشمهٔ خور حلقه‌ای از جوشنش
رمح رامح میل چشم خصم او — نسر طایر صید باز خشم او
شه نژاد و شه نشین و شه نشان — خان کسری چاکر ابراهیم خان
فکرتش بس هست نزهت آفرین — کرده جناتی بنا در این زمین
کز عمارات و هوا وگلستان — میدهد از هرچه جوید دل نشان
هرنهالی کاندر آن بالا کشید — خط نسخی بر قد طوبا کشید
هرگیاهی کز زمینش خاسته — آسمان از عکس گل آراسته
روضه‌اش را روضهٔ رضوان برشک — ریخته از منظرش فردوس اشک
پیش قصرش قصر جنت را قصور — چاکرانش غیرت غلمان و حور
هرکه را این جنت آبشخور بود — آسمان مینا و جامش خور بود
یعنی از دور سپهر بی قرار — هست در دستش بدوران اختیار
اکرم اللّه به آمالنا — احسن اللّه به احوالنا

مقالات دل

این بیانی از مقالات دل است — این نشانی ازکمالات دل است
مدتی دیگ هوس جوشیدمی — ساغرکام امل نوشیدمی
آرزوها با دلم بس یار بود — جان همی ز آن آرزوها خوار بود
کاش تنها بود جان و دل نژند — آرزوها داشتم در قید و بند
هم بدل زاری بسی از جور یار — هم بجان خواری بسی از روزگار
آرزوگر در دلم بسیار شد — لیک جان در آرزوی یار شد
یارکه آن مخزن سر نهان — یارکه آن معدن گنج روان
یارکه آن مطلع خورشید جان — یارکه آن منبع عین روان
مشرق نور اول یار است یار — مطلع حسن ازل یار است یار
متکای حسن سرمد روی او — مقتضای عشق ممتد موی او
عشوه‌های حسن بیرون از شمار — ماجرای عشق افزون از هزار
شب غنوده فرد در جمع خیال — از زبان حال بودم این مقال
کای جمالت آفتاب عاشقان — ای جلالت برده تاب عاشقان

بی حضورت بزم دل آتشکده — خرمن جان را غمت آتش زده
چند در آتش گریزم چون فراش — آتش افشان بودمی چون شمع کاش
شمع اگر سوزان فروزان نیز هست — گرم بزم عشرت هشیار و مست
ای تو را پروانهٔ شمع آفتاب — ای ز رخسار تو در جمع آفتاب
اشتیاق آرزو گر دل نواخت — هرچه بودم خوش در این بازی بباخت
آفتاب احتجابم سوخت جان — الامان ای راحت جان الامان
آن جهان ناز چون دید این نیاز — ناز را قانون دیگر کرد ساز
ترک آزار دل زارم نمود — زنگ آزار از دل زارم زدود
جانم از آن آرزوها دورکرد — عقل آمد و هم را مقهورکرد
عشق آمدعقل را شد پای بند — پای بند عقل شد عقلی بلند
بسته شد زانوی اشتر زیر بار — بازکرد آن عقله را عقل مهار
شد مهار اظهار عقل ساربان — ساربان آثار عقدکاروان
کاروان در راه میراند فَرَس — رهروان را رهنما لیکن جرس
رهنما بانگ جرس بر رهروان — گوش بر بانگ جرس رهرو روان
چون جرس بانگ دل زارم شنو — زاری دل از غم یارم شنو
آنکه گوید یارما سنگین دل است — از دل سنگین یارم غافل است
از رخی کان تابدی انوار جان — می‌نماید ظلمت از پرده عیان
از دمی کان روح می‌بخشد همی — جانستان آید دمی بر عالمی
در زمانی بی نشان از بیش وکم — میکند احداث احدوثه عدم
اوکه در آنی هزاران دل برد — دل ز دست اهل دل مشکل برد
آنکه آن حسن را آن میدهد — عشق اوکی دست آسان میدهد
حسن روز افزا نبی آنش ولی — آن یکی احمد بود آن یک علی
آن همه حسن است جز آن چیست حسن — آن همه حسن است جز آن نیست حسن
احسن اللّه الینا بالولی — بارک اللّه علینا بالعلی

ساقی نامه

ساقیا ای جام تو خورشید تاب — یافته از جام تو خورشید تاب
طلعت جام تو ما را ماه نو — هر شب از جام تو مارا ماه نو
ساقیا دست ید بیضا بود — پرتو دست ید از بیضا برد
اهل کبر مسند جان چون ملا — با تفرعن یار هر یک بر ملا
پنجهٔ بیضا برآر از جیب جان — محو فرما ظلمت مستکبران
ای صراحیت عصای موسوی — چه عصا بل اژدهای موسوی
ساحران نفس افکنده حبال — هر یکی چون اژدهائی در خیال
آتش افشان کن ز ثعبانی عصات — تا شود لاشی ز ثعبانی عصات
ساقیا ای ساغرت آئینه رنگ — یافته از ساغرت آئینه رنگ

رونماآئینه‌ها از دست تو   مست آئینه تو و ما مست تو
صیقل آئینهٔ دل باده‌ات   جوهر آئینه روی ساده‌ات
آئینهٔ جانم شود تا صیقلی   ساغری پیمای بر یاد علی
تا زداید از رخ آئینه زنگ   تا بر آرد از درخت آئینه رنگ
روی بنمائی چو ز آئینه مرا   آئینه خانه شود سینه مرا
هر طرف بینم ببینم روی تو   رو کنم هر جا بود رو سوی تو
آینهٔ خط دلارایت شوم   ترجمان آیت رایت شوم
در نویسم دفتری باوجد و حال   دفتر هفتم ز جنات وصال

فنا و بقا

این بیان رمزی ز اسرار نهان   از فنا و از بقا «آرد عیان»
دفتر هفتم که هفتم پایه است   آن فنا اما بقایش مایه است
مرغ دستان ساز باغ لااله   رمز لا را اندر این دعوی گواه
لااله از عشق و الااللّه ز حسن   غیر عشق آمدکسی آگه ز حسن
از فنا و از بقا این امتیاز   حسن را با عشق می‌بین امتیاز
امتیاز عشق و حسن ارکرده‌ای   از فنا رو در بقا آورده‌ای
این فنا شامی است صبحستش بقا   این بقا صبحی است بی شام از قفا
هرکه دم از شی ولاشی میزند   اندر این وادی قدم کی میزند
عاشقان پاکباز جان نثار   اندر این وادی سراسر «جان نثار»
تا نشد از خویشتن فانی صفی   می‌نشد باقی ربانی صفی
امتحان آمد ز هابیلش براه   داشت از قابیلیان ایلش نگاه
کیست قابیل آنکه روبر شجره برد   خون هابیل ازدم آن شجره خورد
بار آن شجره همه عز و علاست   آدمی را قوه فقر و فناست
گفته بعضی از ائمه راستین   شجرهٔ ممنوعه رتبه ماست این
حد هرکسی نیست جز مستشهدان   هرکسش دریافت شد مستشهد آن
این شهامت در نیابد هرکسی   تا نیابد محنت دنیا بسی
جبرئیلش گفت چندین ناله چیست   گفت از قابیل دل را ناله نیست
ناله‌ام ز آن است کز دل برده تاب   با خیال خویشم از سر برده خواب
ناله‌ام ز آن دلربای دلبر است   کزکسی گر دل ربود ازدل برست
ناله‌ام ز آن غمزهٔ غمازدان   غمزه‌ها با عشوه‌ها دمسازدان
غمزه بگشاید در جور و جفا   عشوه اندازد بر او پردهٔ وفا
با وفا چون گویمش دارد جفا   پر جفا چون خوانمش دارد وفا
این جفا باشد نشانی از وفا   بی جفا دارد وفا عین خفا
ناله‌ام ز آن است کو را مایلم   با وجود او ز خود پا درگلم
ناله‌ام ز آن است کآخر آمدم   گرچه بانعت و مفاخر آمدم

ناله‌ام ز آن است کاول نیستم / اول و آخر چه و چون زیستم
ناله‌ام ز آن است کز خویشم براند / دورکرد از خویش و با خویشم نشاند
ناله‌ام ز آن است کز خود رسته کرد / رسته کرد از خود بخود وابسته کرد
گر بگویم نیستم گوید چه ای / ور دم از هستی زنم گوید نه‌ای
نیست کی دیدی که گوید نیستم / هست کی گوید چه باشم چیستم
هست از چون و چرا مستغنی است / ذات بیچون صورت این معنی است
ای که هست و نیست را جوئی سند / صورت و معنیت بس در مستند
صورت از معنی نمیدانی چه سود / معنی از صورت همی دارد نمود
صورت فانی بمعنی باقی است / معنی باقی بصورت ساقی است
صورت و معنی است عین یکدگر / در فنا و در بقا میکن نظر
گر بقا جوئی ز ساقی باز جوی / غوص دریا کن چه میجوئی ز جوی

ساقی نامه

ساقیا ای جام تو دریا نوال / ای حباب باده‌ات گردون مثال
بر شکست از جام توگر یک حباب / آسمان گوئی سراسر شد خراب
ساقیا ای باده‌ات دریا مزاج / قطره‌ای از آن به مستسقی علاج
بس رطوبات لزج در تن بود / دوست دارد آب کش دشمن بود
جرعه‌ای ز آن جام درکامم رسان / صحتی بخشا به آرامم رسان
تا روان گردد مصفا باطنم / تا سرود عاشقانه سرکنم
از زبان دل کنم یاد حبیب / گو نگردد آگه ازکارم رقیب
ساقیا آن آب آتشناک کو / آب گردانندهٔ افلاک کو
آسمان مر جرعه‌ای ز آن یافته / کآسمان برگرد خود بشتافته
اختران هر یک از آن می کامیاب / هست از آن آبشان چون قطره تاب
چرخ را پیمانه مهر و جام ماه / جام پنهان گاهی و پیداست گاه
می پرستان بزم گردون بنگرید / دائمش پیمانه پر خون بنگرید
می پرستی گر نمیکردی بروز / میپرستی ز آن نمیکردی بروز
شورش ذرات پیدا کی شدی / بی سبب مستور رسوا کی شدی
میپرستیدن چه باشد روز چیست / از حقیقت در جهان پرده دریست
جرعه پیمای بساط ذوالجلال / صادق آن ساقی بزم لایزال
زین هوا فرمود کز مادرجهان / تا ظهور هادی آخر زمان
هرکه آمد از می حق جام گیر / کرد مستانه بیان مافی الضمیر
هست چون آن جوجه مرغ تازه بال / نارسانده بال سرحدکمال
بهر طیران ز آشیان آمد بزیر / درکف اطفال افتد ناگزیر
میشود بازیچه ایشان را همی / وز هلاکش نیست ایشان را غمی
محرم صادق معلی ابن خنیس / آنکه جانش رسته بود از لاولیس

از حقیقت چون اذاعه سر نمود
شد شهید ظلم ز آن قوم عنود

گفت حضرت از خدا رحمت ورا
ابتلایش شد اذاعه سر ما

هان خلیلی با دل پند آورت
چندگوئی پند و ناید باورت

از حقیقت شرح تا کی لب ببند
بنگر استهزا ببین این ریشخند

دم فروکش زین مقال بی مجال
باش تا یابی مجالی در مقال

از بیان حال خود چندی بگو
آئینه انصاف آور روبرو

تا ببینی روی حال خویشتن
روشنت آید مآل خویشتن

گفت رونق را خلیلی نکته دان
کز چه رونق شد خلیلی در جهان

گفت خود اهل جهان را بود ننگ
میزدندی هر دمم بر شیشه سنگ

آخرالامر آتشی از مکر و ریو
شعله ورکردند تلمیذان دیو

شهر ما گفتند بیرونق خوش است
جای رونق خوش میان آتش است

ز آتشی کآن ناکسان افروختند
بس کسان را خرمن دین سوختند

شعله‌ای کافروختند آن مدبران
جان و عرض و مال شد مقبل بر آن

و آن سموم قهر و آن نار وقود
هرکسی را از میان چیزی ربود

گر مفصل گویم این احوال را
گر مبرهن سازم این افعال را

باید اول خود در آتش شد روان
از فعال جسم و از احوال جان

مجملا دادم از آن آتش گذار
چون دم رحمان خلیل روزگار

شد خلیلی زین نشان رونق مرا
رونق کارم شد این نام علا

هست تا نام خلیل اندر جهان
ملک و ملت شاد از ابراهیم خان

ای گلستان چون خلیلت گشته نار
ازکرامات خلیل روزگار

گر نه لطفش شامل حالت بدی
گرنه جودش کافل بالت شدی

در تن و جان شعله می‌افروختت
آتش نمرودیان می‌سوختت

کاش تنها سوختی تن در میان
سوختی جان در میانه رایگان

شکر یزدان کن که با این سوء حال
راه بردی سوی جنات وصال

جان مقیم غرفهٔ امن و امان
از خلیل وقت خان شه نشان

شد مقامت مأمن نور و سلام
یعنی ابراهیم بنمودت مقال

سیر و سلوک

در ره سیر و سلوک است این بیان
از هلاک و از نجاتت قصه خوان

منت ایزد راکه بعد از چند سال
کز قراء و شهر و صحرا و جبال

سیر بنمودم به تن در روزگار
طیر بنمودم بجان نیل و نهار

در مساجدگاه باعباد یار
در خوانق گاه بر زهاد بار

در صوامع متقین راگه انیس
در تکایا موقنین راگه جلیس

گاه باطلاب اندر مدرسه
با گمان و وهم و ظن و وسوسه

گاه با میخوارگان در میکده
بر دل آبشخوارشان آتش زده

گاه با سیارگان در بادیه
جان زکار و بارشان در هاویه

گاه با زوارکوی یار یار
گاه با اغیارگه با یارکار

گاه با اهل ورع در زاویه
نفس گشته بر تورع حاویه

گاه با اهل سخن درگفتگو
باوهیمه سو به سو در جستجو

گاه با مستهزئین در سیر و گشت
مدتی عمرم باستهزا گذشت

رو نمودم هر طرف روئی نبود
رهنمائی هرکسم سوئی نمود

آن یکی گفتا عبادت رهنماست
آن دگرگفتا زهادت روگشاست

آن دگرگفتا که در تقوا مبین
نور ان اللّه یحب المتقین

آن دگرگفتا یقین موصل بود
از یقین هرکام دل حاصل شود

فرقه‌ای گفتند در تدریس کوش
وز تدرس ساغر تأسیس نوش

هرچه بد مجهول در عالم نخست
شد ز تدریس و تدرسها درست

نور حکمت از رخ این فرقه تافت
هرکه حکمت یافت بس نیکی که یافت

مجمعی گفتند باشد رهنمون
سوی کوی دوست لولا تذنبون

گفته از لطف از شما ای بندگان
جمله فرمان بر بدید از عین جان

راه عصیانم نپیمودی کسی
می‌نمودم خلقتی کایشان بسی

معصیت کردندی و من ازکرم
عفو میکردم از ایشان لاجرم

بر ظهور رحمت غفرانیم
در وفور نعمت رحمانیم

آن گروه تازه خلقت از خدا
بر ظهور مغفرت مائیم ما

در سفر جمعی کشیده ماحضر
که فواید پنج باشد در سفر

دفع هم وکسب رزق و علم دین
کسب آداب و حضور ماجدین

دیگری گفتا زیارت رونماست
هر زیارت که مزار اولیاست

و آنکه فرموده است حق رب العباد
هرکه آمد از خلوص اعتقاد

بر زیارت در مزار اولیا
از یقین در عرش شد زایر مرا

دیگری گفتا ورع خوش هادی است
راه سوی قرب شه زین وادی است

دیگری گفتا سخن اصل شرف
جز سخن چیزی نمانده از سلف

از سخن هر مشکلی آسان شود
از سخن هر قابلی انسان شود

هرکه انسان هرچه درعالم از اوست
هرچه در عالم بود ز آدم از اوست

زیر عرش کبریائی گنجهاست
کاین زبان شاعرانش درگشاست

جوقه‌ای گفتند عالم بی بناست
بی بنا را باللّه استهزا رواست

دل از این گفتارها پرخون شدم
هرکنار از خون دل جیحون شدم

نه بسوی کوی اوکس رهنما
نه ز روی راه اوکس روگشا

هرچه گفتند یکایک همدمان
همدم وهمراه گشتم دردم آن

یافتم از هر یکی خاصیتی
تافتم در دل ز هر یک نیتی

نیتی چون غیر دلدارم بدل
می‌نبودی از همه شد مشتغل

نیتی چون غیر جانانم بجان
می‌نبودی از همه شد برکران

از عمارت رو بویران آمدم | ناگهان سوی فقیران آمدم
چون بویران آمدم ویران شدم | فارغ از عقل ودل و از جان شدم
دیدم آنجا خوش گروهی بینوا | بی سر و پا جسته از دام هوا
روز و شب محووولـه حیران و مست | در پرستش جان ولی جانان پرست
نه ز خورد و خواب در غفلت بگیر | نه ز آب و تاب بر صورت اسیر
مستقیم اندر بلایا و محن | مستجیر فضل رب ذوالمنن
عاشقان جان نثار خسته دل | صادقان عهد آن پیمان گسل
بر زبان عام قوم ضالین | در بیان خاص بر حق دالین
سر بسر سرباز در راه حبیب | جمله را در راه سربازی نصیب
بی می و مطرب همه مست و ملنگ | بی نیاز از بادهٔ انگور و بنگ
با همه کس در همه بازی درست | لیک کس بر رازشان راهی نجست
هرکسی از ظن خود شد یارشان | وز درونشان کس نجست اسرارشان
هرکسی دادی به ایشان نسبتی | نیک یا بد سنتی یا بد عتی
با همه زاری و عجز و انکسار | یافتم چون در حریم خاص بار
پس زبان حال وا شد از سئوال | عرض کردم از بیان شرح حال
کاین همه نسبت چه باشد بر شما | از چه باشد بر شما این ماجرا
بازگوئیدم که مشکل اوفتاد | از کجا کار شما و این استناد
گفت مردی از میان کاین پاک دین | آن زمان آگه شود جانش از این
که دهند این جمله را نسبت به او | این زمان بگذارکوگفت و شنو
لب چو بستم بازکردندم روان | بر رخ دل باب روضات جنان
پرده از رخسار جانان باز شد | جان اسیر حسن آن جانباز شد
پرده از دیدار دلبر بر فتاد | دل بقید عشق آن دلبر فتاد
برد از یادم همه اسنادها | داد بر بادم همه بنیادها
آن اسانیدی که میدادندشان | هر یکی شد ناوک و جانم نشان
چون نشان ناوک بهتان شدم | بی نیاز از جان بی جانان شدم
روشنم شد هرکه جانانیش نیست | در تن بی عافیت جانیش نیست
عاقبت ازگردش چرخ اسیر | درکف آوارگی گشتم اسیر
یعنی افتادم بقید خان و مان | بود باقی بر وجود این امتحان
از ابی اسحق خوان اطعمه | این نوا خوانم بروز و شب همه
«این زمان در چنگ چنگالم اسیر | میخورم مالش ز هر برنا و پیر»
«روح روغن نفس خرما جسم نان | چنگ مالم پنجهٔ سود و زیان»
پنجهٔ سود و زیان برتافتم | سوی جنات وصال اشتافتم
شد مقامم منزل نور و سلام | در زمان سعد خان جم غلام
سلطنت بادش مخلد لایزال | حق سلطان علی جل جلال
اوکه باشد محیی آثار عدل | تا بد از آثار او انوار عدل

احتسابش آیهٔ صدق و ثواب / انتقامش شحنهٔ روز حساب
دست او ابریست بهرش قطره‌ای / روی او مهریست مهرش ذره‌ای
از عطایش چشم دریا آبگیر / از سخایش دست مفلس تاب‌گیر
آن بگیرد آب و بخشد عقد در / آن بگیرد تاب و بخشد زرچو خور
آب مروارید آرد چشم آن / عقد مروارید بارد آن روان
عرصهٔ رزمش چو نیران جزا / گلشن بزمش چو جنات علا
دشمنان در قلبشان آتش از آن / دوستان در جان از آن روح روان
ساغرش جمشید را آئینه ساز / سارمش خورشید را آئینه باز
هیبتش بر آسمان پرداخته / صولتش بر اختران تیغ آخته
توسنش را پله شرق آمد ز غرب / ناوکش را چله برق آمد به حرب
سروران از دست دادش جام‌گیر / خسروان از فکر رادش کام‌گیر
سرکشان را لطف خاصش قید و بند / گردن آزادگانش درکمند
منشیان را لب ز مدحش لعل بار / ناظمان راکف ز جودش در نثار
عاجز از مدحش بیان ناطقه / قاصر از وصفش زبان ناطقه
ابلق ایام تا باشد جهان / اشهب اقبال بادش زیر ران
در سنه تاریخ آتیه بخیر / کش بود هر سال آتیه بخیر
غرفهٔ امن و امان ز آن یافتم / جانب باغ جنان بشتافتم
لطف شاهان غرفهٔ امن و امان / قصر ماهان منظر باغ جنان
روضهٔ آن رشک طور ایمن است / بیضهٔ خورشید آن را روزن است
منزل آن غیرت خلد برین / جدول آن منبع ماء معین
بقعهٔ آن قبلهٔ اهل دعا / نعمت اللهش ز هر رو بیحصا
ان تعدوانعمت اللّه را بخوان / آیت تعظیم ذات جد آن
نعمت اللّه کیست فرزند علی / نعمت اللّه است در عالم ولی
نعمت اللّه آنکه نور الدین بود / لمعه‌ای ز انوار رویش این بود
نعمت اللّه مشرق شمس شهود / نعمت اللّه مطلع مهر وجود
نعمت اللّه آفتاب شرع و دین / نعمت اللّه نور چشم شاه بین
نعمت اللّه در طریقت پیشوا / نعمت اللّه در معارف رهنما
نعمت اللّه در حقیقت حق پرست / نعمت اللّه جام توحیدش بدست
نعمت اللّه فانی از خویش آمده / نعمت اللّه شاه و درویش آمده
نعمت اللّه فانی فی اللّه خوان / نعمت اللّه باقی باللّه دان
نعمت اللّه مخزن گنج بقا / نعمت اللّه منبع بحر لقا
نعمت اللّه مطلق از بند هوا / نعمت اللّه رونق بزم هدا
نعمت اللهی به نعمت مستحق / نعمت اللهی ز نعمت مست حق
نعمت اللّه دست حق را آستین / واذکروا میثاقه حق و یقین
حسب حال خویشتن این فرد گفت / این گهر از لجهٔ اسرار سفت

«نعمت اللّه است دائم با خدا — نعمت از اللّه کی گردد جدا»
شکر این نعمت که را شاید تمام — نیست جامی گرچه خالی زین مدام
اشکراللّه علی نعمائه — اذکراللّه علی آلائه

ساقی نامه

ساقیا جامی بشکرانه نعم — تا ز قانون نعم آرم نغم
ای ولی نعمت میخوارگان — نعمت میخوارگانت جام جان
جرعهٔ خاصم ازآن انعام کن — فارغ از انعام خاص و عام کن
نعمت جام تو هست آمال ما — ربنا بلغ لنا آمالنا
آرزوهامان مناجات دل است — بی افاضه جام تو بیحاصل است
آرزوهامان مناجات حق است — آن ز فیض جام تو با رونق است
آن مناجاتی که مستان را بود — شور مستی می پرستان را شود
ساغری چندم پیاپی ساقیا — تا برآرم ناله چون نی ساقیا
تا نوا خوانان شوم عباد را — خوش سرایم نغمهٔ سجاد را
کیست سجاد آنکه از شوق لقا — باده پیما آمد از جام دعا
آنکه در این بزم از این می بر دوام — ساقی عشاق می‌باشد مدام
آنکه در این محفل از عین شهود — با قیام و با رکوع و با سجود
باده پیمودی ز جام ابتلا — شاهد بزمش شهیدکربلا
وه چه شاهد مشهد و مشهود یار — آنکه ثارش را بود مشهود ثار
عاشق جانباز مشتاق لقا — دمبدم دمساز عشاق از بلا
یکه تاز عرصهٔ قربان حسین — سرفراز افسر فرمان حسین
یار چون دیدش بسر بازی درست — گفت دست برداز این بازی ز تست
گوی مردی بردهای کز اقتدار — هرچه میخواهی نمایم برقرار
گفت میخواهم در این بازی مدام — جان بود مشغول تا یوم القیام
مسئلت را یار دادش ازکرم — سلسله جاری شد از آن لاجرم
سلسله جاریست زین بازی بدور — مرد باید تا کند این نکته غور
این شهادت تا قیامت در میان — تا قیامت در میان این داستان
هر شهیدی کز جهان مظلوم شد — گر زکین مقتول یا مسموم شد
در حقیقت ثار آن ثار شه است — کز حقیقت ثار شه ثار اللّه است
لعنة اللّه لمن عادا بهم — رحمةاللّه لمن و الابهم
کیست سجاد آن علی زین العباد — قطب عالم قصر هستی را عماد
مظهر چارم علی دویمین — شش جهت را ذات آن رکنی مبین
رو سوی میخانه‌اش آرم بذوق — سرکنم مستانه سر قانون شوق
وه چه میخانه صحیفه کامله — نعمت عامش بگیتی شامله
پرکنم پیمانه‌ها از آن شراب — کآن سرآب است و همه در دو سراب

می فرو ریزم بساغر رنگ رنگ
تا زنم بر ساغر جمشید سنگ

آئینه سازی کنم انوار را
آئینه بازی کنم اسرار را

ناظم عقد دراری خوش آب
راقم نظم معانی لباب

ازیم معنی صدفها آورم
جیب جان پر لوءلوء لالاکنم

اولا تحمید سلطانی کنم
بعدها تمجید سبحانی کنم

این بود تحمید و تمجید اله
این بود شکر عطای پادشاه

حمد آن اول که نبود اولی
پیش از آن سبحانه الفرد العلی

حمد آن آخر که نبود آخری
بعد از آن از آخر و اول بری

قاصر از دیدار او ابصار ما
عاجز از اوصاف اوگفتار ما

قدرتش شد ابتداع خلق‌ها
در مشیت اختراع ماسوا

اختراع و ابتداع امری محال
بی مشیت قدرتش جل جلال

وین عجب هر دو بعالم منتشر
ماهی الا لامر قد قدر

ابتداع ماست نعل واژگون
اختراع ماست طاس سرنگون

راه بین در واژگون وارون رود
اهل رازش سرنگون مشحون شود

پس ز ارادت داد ایشان را سلوک
در سبیل دوستی حب الملوک

نه‌کسی تأخیر آن را مالک است
نه‌کسی تقدیم آن را سالک است

هرکه را دارد مقدم قادر است
هرکه را دارد مؤخر داور است

اقتدار او را و ما را اختیار
اختیار ما ز شأن اقتدار

پس بهر روحی ز ایشان قسم داد
قوه معلومی بهر صنفی نهاد

کم نگردد هرکه را داده زیاد
بیش نایدگرکسی راکم بداد

در حیات هرکه وقتی درنوشت
کرد حدی هرکسی را سرنوشت

تا رود سویش ز جان ایام عمر
تا شود سویش دوان اعوام دهر

تا رسد اقصی اثر بنوشته را
تا حساب عمر آید آخرا

قبض کردش سوی مدعوالیه
از وصول ماله و ما علیه

از ثواب وافر و غفاریش
از عقاب آخر و قهاریش

تا جزا بدهد بدان را از عمل
تا شود احسن به نیکان ماحصل

این بود آثار عدلش بیش وکم
این بود اظهار آلا و نعم

کس نمی‌یاردکند ز او بازخواست
هرکه را خواهدکند او بازخواست

حمد شاهی کز جلال سلطنت
گرکند حبس از عبادش معرفت

معرفه حمدش هر آنچه احسان نمود
باب انعامش از آن احسان گشود

از بلوغ منت و اکثار آن
از سبوع نعمت و اظهار آن

می‌نمودندی تصرف در منن
می‌نکردندی سپاس ذوالمنن

توسعه در رزقشان می‌یافتند
در ره شکرش نمی‌اشتافتند

گر چنین بودند بیرون میشدند
از حد انسانیت خوار و نژند

جانب حد بهایم جان دوان
بلکه ادنی از بهایم جانشان

همچنانکه وصف رفته در کتاب
آن کتاب محکم فصل الخطاب
نیستند الاکالانعام آن فریق
بلکه گمره‌تر از ایشان در طریق
غافلانند آن گروه از بیش وکم
غافلان از شکر اظهار نعم
حمد سبحان عظیم ذی الجلال
کز کمال جود و اظهار جمال
بر رخ ما باب عرفان کرد باز
کردمان الهام شکر بی نیاز
باب دانش از ربوبیت گشاد
رهنما اخلاص در توحید داد
خالص آمد در ره توحید جان
دورکرد الحاد تردید از میان
نغمهٔ حمدی کز آن در روزگار
هست خوشنودی و عفوکردگار
برقهٔ حمدی که سازد باضیا
آن سیاهیهای برزخ را بما
راه مبعث را بجان آسان کند
منزلات دل شریف الشان کند
موقف اشهاد چون آید ز رب
یوم تجزی کل نفس ماکسب
هرکه هرچه کرده دریابد جزا
نیست ظلم این عدل باشد از خدا
روز موعودی که از بس داروگیر
مولی از مولی نیابد دستگیر
ناصری نبود بجز دست علی
هوشیار آن سرکه سرمست علی
محضر حمدی که چون بالا رود
در رقم مشهور نزدیکان شود
مطلع حمدی که نور چشم ماست
اندر آن روزی که خیره چشهاست
روسفید آئیم از آن روزی که هست
رویها تیره جسدها هار و پست
جذبهٔ حمدی که از نار الیم
سازد آزاد وکند جارکریم
آن سپاسی که ملایک را بر آن
ازدحام آریم با پیغمبران
اندر آن دار اقامت لایزول
اندر آن جای کرامت لاتحول
حمد محسن راکز احسان برگزید
بهر ما نیکوئی و نیک آفرید
طیبات رزق ما را رزق کرد
برتری در ذات ما بنهاد فرد
جمله خلق از قدرتش منقاد ما
بهر ما از عزتش طاعت نما
حمد آن یاری که بست آن مهرکیش
باب حاجت را بما جز سوی خویش
طاقت ماکو برای شکر او
کی برآئیم از ادای شکر او
صانعی را حمدکاآلتهای تام
بهر قبض و بسط ما داده انتظام
بهره ورکرده به ارواح حیات
برگزیده بر جمیع کاینات
کرده از روح القدس تنزیهمان
از علوم کل شی تنبیهمان
با امان از روح ایمان جان ودل
بندگی را از دل و جان مشتغل
روح قوه کآن بود بهر جهاد
بهر تدبیر معاش و رزق داد
روح شهوت کآن ز لذات است اصل
روح قوت روح ایمان راست وصل
مؤتلف فرموده با روح البدن
تا از آن بر پا بود افعال تن
روح قدسی خاص نزدیکان همین
روح الایمان آن اصحاب الیمین
و آن سه ز اصحاب الشمال و از دواب
و آن مقرب دان ز خمسه کامیاب
کامیاب از چار اصحاب الیمین
سه ز اصحاب الشمال وکافرین

جارحه اعمال در ما ثبت فرد
طیبات رزق بر ما ثبت کرد

بی نیازی دادمان از فضل و جود
علم ربانی عطا کرد از شهود

پس بفرمان در اطاعت امر کرد
تا ببیند طاعت مردان مرد

نهی کرد و امتحان شکر بود
کز کدامین شکر آید در شهود

وز طریق امر او بر ما کنار
بر متون زجر اوگشته سوار

عاجلا میل عقاب ما نکرد
آجلا قصد عذاب ما نکرد

بل تأنی کردمان از رحمتش
بازگشت ما غرض از رأفتش

کرد با ما حلم از راه کرم
وزکرم نگشودمان باب نقم

حمد توابی که بر ما رهنما
آمد و از توبه آمد روگشا

گر نبودی فضل اوکی می‌نمود
ره نمائی توبه بر درگاه جود

فضل او راگرنه واثق می‌شدیم
ازکجا بر توبه شایق می‌شدیم

غیر توبه کز بلا آید براه
بنده راکو رهنما سوی اله

شد هر آئینه بلایش نزد ما
نیک از این توبهٔ مشکل گشا

من او بر ما عظیم این توبه کرد
فضل او بر ما جسیم این توبه کرد

کی چنین بد سنت پیشینیان
در مقام توبه کردی قتلشان

کرد وضع از ما ز راه لطف و جود
آنچه ما را طاقتش در جان نبود

جز بقدر وسع تکلیفی نکرد
جز براه یسر تعریفی نکرد

حجتی بر ما فرو نگذاشته
حاجت عذر از میان برداشته

هالک از ما آنکه از او راغب است
ناجی از ما آنکه او را طالب است

حمد مر او را به آنچه طالبین
حمدگویند از سماوات و زمین

از ملایک آنچه اقرب باشدش
از خلایق آنچه اکرم آیدش

هرکه را خوشنودتر از شاکرین
هرکه او مقبول تر از ذاکرین

گوهر حمدی که آید در بها
فاضل حمد همه خلق خدا

همچو فضل رب ما بر ما سواه
همچو حمداللّه بر ذات اله

حمد مر او را بجای این نعم
که بما انعام فرمود ازکرم

هم بجمله بندگان از سابقان
هم بزمره مخلصان از لاحقان

عد آنچه علم اوگشته محیط
از همه اشیا مرکب یا بسیط

جای هر یک ز آن عدد اضعاف آن
سرمدی تا روز محشر جاودان

آنچه سوی منتهایش نیست حد
آنچه را عدش نیاید در عدد

غایتش را نارسا پای خیال
مدتش را انقطاع امری محال

وصله سوی طاعت و عفوش بود
سوی رضوانش سبب را مستند

هم وسیله سوی غفرانش شود
هم طریقه سوی جناتش بود

حافظ و حامی بود از نقمتش
ایمنی بخش از غضب و زهیبتش

آن سپاسی که ظهیر طاعت است
حاجز و مانع ز هر معصیت است

تاویه حق را نکو یاور بود
در وظیفه حق یاور شود

آن سپاسی که سعید آئیم از آن / اولیا را روسفید آئیم از آن
واصل نظم شهیدان سعید / از سیوف دشمنان او شهید
او حمید است و ولی لایزال / او مجید است و علی ذوالجلال
ای که داری قلب روشن در نگر / از شهادت رتبه‌ای برتر اگر
بودی آن را بعد از آن کردی بیان / شاهد حمد آن شهادت را نشان
سلم اللّه علیه ما حمد / حامد من نعمة الرب صمد

درود بر پیغمبر(ص)

این درودی بر محمد و آل اوست / کز ودود این بر محمد و ال اوست
حمد او را که بما منت نهاد / از محمد و آل او خیرالعباد
تصلیه بر او و بر آل گرام / بر امم سادات و قادات امام
امتان ماضیه زین برکنار / هم قرون سالفه از اقتدار
اقتداری که ز چیزی ناتوان / نیست گر باشد عظیم القدروشان
اقتداری که نگردد فوت از آن / هیچ چیز ار چه صغیر است ونهان
کرد بر ما ختم فیض کاینات / بر جمیع ما خلق از ممکنات
کرد ما را شاهدین بر منکرین / غالب از منش بجمله کافرین
شاهد ناسیم ما امت وسط / شاهد ما شد رسول از این نمط
یا الهی بس درودت بیعدد / بر محمدو آل ای رب احد
آن امین وحی حق جل جلال / آن نجیب خلق از حسن وکمال
پیشوای رحمت و قائد بخیر / آن کلید برکتش بی ریب و ضیر
همچنانکه جان و تن را در تعب / بهر امرت داشته در روز و شب
دشمنی را کرده ظاهر دعوتش / سوی تو باخاصان قربتش
در رضای تو بجنگ اقربین / وز رحم ببرید در احیای دین
دورکرد از خویش نزدیکان و خویش / از جحود و خواند دوران را به پیش
ابعدین را شد ولی درکار تو / اقربین را خود عدو ز انکار تو
خود ز تبلیغ رسالت در تعب / در تعب از دعوت اقرار رب
اهل دعوت را همی مشغول پند / سوی غربت شد به این زنجیر و بند
دور شد از موطن رحلش روان / وز انیس و قوم و خویش و خانمان
خواستش جز عزت دینت نبود / خواست یاری از تو برکفر و جحود
تا مهیا شد بقصد دشمنان / تا تمامی یافت امر درست ز آن
پس به استفتاح امرت شد بپا / یافت قوه ضعفش از یاری خدا
در میان ملکشان شد با سپاه / پس هجوم آوردشان در جایگاه
تا ظهور امر تو بنمود رو / تا ردیف کلمه‌ات آمد علو
مشرکون را گرچه بد مکروه این / گرچه بد مکروه این بر مشرکین
یا الهی جاه او فرما بلند / زین تعبها کآمدش پنهان زپند

تا مساوی نایدش در منزلت	تا مماثل نبودش در مرتبت
نه ز نزدیکان ملک نه انبیات	واشناسانش بجمله اولیات
ز آل پاک و امت خاص کرام	و آن شفاعات نکو یوم القیام
اعظم از آنچش نمودی وعده باز	اکرم از آنچش نمودی سرفراز
ای نفاذ امر خاص ذات تو	ای وفای قول در آیات تو
ای که بدها را بسی نیکی دهی	پس تو ذوالفضل العظیمی تو شهی

درود بر ملائکه مقرب

حاملین عرش راهست این درود	بر ملایک از مقرب هرکه بود
حاملین عرشت ای رب شکور	که ز تسبیح توشان نبود فتور
نه ز تقدیست ملالت یارشان	نیز عباداتت کلالت بارشان
نه به امرت کرده تقصیر اختیار	نیزتجبر در توشان غفلت بکار
صاحب صوت سرافیل آنکه هست	شاخصش دیده ز جام امر مست
منتظر از توبه اذن امرکار	در خلول امر تو در انتظار
تا کنند آگاه از یک دم دمی	خفتگان گور را صرعی همی
صاحب جاه و مقامات رفیع	از تو میکائیل آن ذات رفیع
مهبط وحی تو جبریل امین	آن مطاع اهل افلاک و مکین
نزد تو وز قرب تو قربت رسان	بر همه اهل زمین و آسمان
و مر آن روحی که می‌باشد علی	بر ملکهای حجابات جلی

حجاب‌ها

از حجب توضیحی آمد در قلم	هست تفصیلی که میسازم رقم
از امیرالمؤمنین سلطان جود	کاینچنین تفصیل فرمود از شهود
اول آنها همه هفت آمده	ثانی آنها کمش سبعون شده
و ان حجب را غلظت وبین هرکدام	در مسیر افتاده خمسمائة عام
هر حجابی را ملایک حاجبین	هست هفتاد الف ذوالقوه متین
قوت هر یک مساوی قوتین	قوتین دوکران ثابتین
و آن حجب بعضی است ظلمت بعض نور	بعض آنها نار و بعضی دودکور
بعضی ابر و بعض برق و بعض رعد	بعض ضوء و بعض ریگ وکوه صعد
بعضی از آنها عجاج و بعض آب	بعضی انهار و حجاب اندر حجاب
مختلف هست این حجب وز غلظشان	سیر سبعین الف خود بدهد نشان
پس سرادقهای سلطان جلیل	که بود ستون و هر یک را وکیل
هست سبعون الف از افرشتگان	بین هر یک را همین عدت نشان
پس سرادق فخر و دیگرکبریا	پس سرادق عظمت قدس علا
پس سرادقهای جبروتی نشان	پس سرادق نور ابیض بعد از آن

پس سرادقهای وحدانیت است
سیر سبعین الف شان کمیت است

پس حجابی که بود اعلا بنام
منقضی شد چون رسید اینجا کلام

گفت پس او را عمرکای بوالحسن
باز هشتی مابقی را در سخن

بهر آن روزی که در آن روز ما
می‌نبینیمت که گوئی ماجرا

گفت ابن الفارسی کاین پرده‌ها
بسته بر عظمت علوکبریا

نز پس این پرده‌ها پرده نشین
ذات هو باشد تعالی اللّه از این

لامکان راکو مکان و پرده چیست
ازمکان و پرده وصفش ملحدیست

خلق راکی قدرت تقدیر این
فتعالی اللّه رب العالمین

هان خلیلی زین بیان رمازکو
رمز این تبیان که داند بازگو

با بصیرت هرکه جانش هست یار
بازیابد زین مراتب رمزکار

هرکه را چشم حقیقت وا نشد
از علی سوی علی اعلا نشد

هم مرآن روحی که آن از امر تست
امرها ز آن امر از امرت درست

حضرت صادق چنین فرموده است
زنگ این مشکل ز دل بزدوده است

گفت روح الامر خلق اعظمی است
اعظم از جبریل و میکائیل نیست

باکسی از من مضی جز با حبیب
بر ائمه نیز می‌باشد مجیب

ربنا صل علیهم و علی
آن فرشته‌های سکان سما

آن امینان رسالاتت بجد
که نگردد رنجشان حاصل ز جد

ماندگی نبود قرینشان در امور
وز امورت هیچشان وهن و فتور

در خشوع ابصارشان اندر حضور
قصدشان انوار تو نزدیک و دور

طول رغبتشان بجان فیما لدیک
مولعان در ذکر آلای تولیک

از بزرگی وزکمال کبریات
خاکساران وزجلالت جمله مات

آن ملایک کز نظر سوی جحیم
اهل عصیان را در آن نار الیم

همزبان گویند سبحان الزکی
جانیاوردیم حق بندگی

بس درود از تو بر ایشان باد و باد
خاصه بر روحانیان قرب شاد

حاملان غیب سوی انبیات
آن امینان وحی را برکاینات

آن ملایک که نمودی خاص خود
بی نیاز از خواب و خور ز اخلاص خود

جایشان دادی در اطباق سما
در نواحی سماوات علا

تا که امرت بر قیام آرد قیام
وعدهٔ وعد و وعید آید تمام

و آن موکلهای باران و سحاب
باسحاب و رعد از ایشان آب و تاب

شایعان برف و باران بر زمین
بر خزاین بادها از خازنین

هم موکلهای کهسار ارتباط
هم معرقهای مثقال میاة

هم موکلهای مکیال مطر
هر مطرکان را طلاطم بیشتر

هم رسولانت سوی اهل زمین
از بلای خیر و شر بر آدمین

هم به کتاب کرام نیک ذات
هم به حفاظ کتاب کاینات

بر فرشته مرگ و بر اعوان او
بر نکیر و منکر آداب جو

بر بشیر و بر مبشر از غفور
هم برومان مخبر اهل قبور

طایفان بیت معمور از جهان
مالک و رضوان و خدام جنان

آن ملایک کانچه فرمانت بود
سر نپیچند وکنند از جهد و جد

قایلان اهل جنت را سلام
ملقیان اهل دوزخ را به سام

و آنچه را ذکرش نیاید در زبان
و آنچه را معلوم ما نبود مکان

از تو و معلوم نبود امر او
در هوا و در زمین و آب جو

و آنکه از ایشان بعالم مشرفند
در عوالم امر تو بیچون و چند

اندر آن روزی که آید هرکسی
قائم و شاهد به کار خود بسی

صل یا رب علیهم آن درود
که فزاید برکرامتشان ز جود

یا الهی چون درودت بر مزید
بر ملایک بر رسل یک یک رسید

هم رسانیدی ز ما بایشان درود
بس بر ایشان کن درود از عین جود

که گشودی ز آن بما از قول راد
در مناقب توکریمی و جواد

درود بر اتباع رسل

این درود آمد بر اتباع رسل
بر مصدقهایشان اندر سبیل

یا الهی تابعین مرسلین
و آن مصدقهایشان ز اهل یقین

برگواهی غیب از امر رشاد
نزد تکذیب معارض از عناد

جمله مشتاق لقای مرسلین
هر زمانی از ره تحقیق و دین

که در ایشان از رسولی رهنما
داشتی بر پا دلیلی بر هدا

از زمان آدم آن خاص ولی
تا زمان خاتم آن یار علی

ازائمه رهنما سوی هدا
پیشوا و قاید اهل تقا

یادشان بنمای از غفران همی
شادشان فرمای از رضوان همی

یا رب اصحاب محمد را خصوص
حسن یاریشان بختم دل فصوص

آن کسانی کز ره احسان شدند
یاریش را از دل و جان آمدند

خدمتش را با شتاب از فخر و شوق
دعوتش را مستجیب از وجدو ذوق

از رسالت گوشزد تا کردشان
چشم بستند از عیال و خانمان

از پی اظهارکلمه حق او
تا شود ملک از ظهورش کامجو

فارغ از ازواج و اولاد آمدند
قاتل آبا و از ابنا شدند

در ثبوت حجت پیغمبری
در ظهور دعوت داد آوری

منطوی جان در محبت تو بتو
محتوی دل بر مودت سو بسو

چنگ چون در عروهٔ حبش زدند
چون بسایه قربتش ساکن شدند

از عشایر هجرت آمد در میان
اقربا را جان ز قربت برکران

پس خداوندا ز راه التفات
سوی ایشان بنگر از عین رضات

کز فراموشان نمانند از حضور
ای فراموشی ز اوصاف تو دور

ز آنچه را در راه تو بگذاشتند
و آنچه را از امر تو برداشتند

جامعان خلق گشته بر درت — داعیان سوی تو با پیغمبرت
سعیشان مشکور دار از هجر جان — در ره تو از دیار و خانمان
وز سعه بیرون شدن در راه دین — سوی تنگی معیشت از یقین
و آن کسان که پیشی از تو یافتند — در ره اعزاز دین بشتافتند
وصل از احسان کن به ایشان ربنا — وصلهٔ احسان به احسان ربنا
آن کسان کز صدق گویند و صفا — ربنا اغفرلنا و اخواننا
که ز ما سبقت به ایمان داشتند — سوی تو میل از دل و جان داشتند
درگذشته از جهان بر قلب صاف — عاشقان جان فدای بیگزاف
نه زریبی در بصیرتشان خلل — نه ز شکی اختلاج اندر عمل
پیرو آثار ایشان با یقین — با یقین روشن و نور مبین
مؤمنین را نیک دادندی پناه — ناصر ایشان ز صدق و قصد راه
یا الهی تابعان این گروه — کز ره احسان نشد جانشان ستوه
دین ایشان دین ایشان بی نفاق — راه ایشان راه ایشان باتفاق
مقتفی نه متهم بر پیشوا — ز آنچه ایشان را رسید از اهتدا
تابعین این گروه تابعین — تابعین ز امروزشان تا روز دین
صل یارب علیهم وعلی — جملهٔ ازواج و بر ذریه‌ها
و بر آنان کت مطیع و بنده‌اند — آن درودی که از آن عصمت برند
ازمعاصی واگشائی بهرشان — باب وسعتها بروضات جنان
بازداریشان به آن ازکید جان — یارشان باشی ز یاریشان بجان
وز طوارق روز و شب داری نگاه — غیر آن طارق که خیر آرد براه
آوری مبعوثشان بر اعتقاد — از تو با حسن امید و جان شاد
طامع اندر آنچه می‌باشد ترا — تارک از هرچیز نزد بنده‌ها
تا که آیندت زجان رغبت کنان — تا که آید از توشان رهبت بجان
زهد بخشیشان ز وسع با عجل — دوست سازیشان عمل بهر اجل
مستعد زندگی از بعد موت — سازی آسان کربهاشان وقت فوت
عافیت بخشی به آن از فتنه‌ها — از ورود آتش و طول بلا
جای بدهیشان سوی امن و امان — از مقیل متقین اندر جهان
ای که از نورت نگردد منقضی — هر عجایب کز عظم آمد مضی
بر محمد و آل او رحمت رسان — وز نقم آزادمان فرما به آن
ای که باشد گنجهای رحمتت — لایزالی از لقای رحمتت
بر محمد وآل او رحمت رسان — بهرهٔ ما کن نصیبی اندر آن
ای بریده از رخت تار نظر — دور از دید تو دیدار نظر
بر محمد و آل او رحمت رسان — کام ما را بادهٔ قربت چشان
ای که باشد از جلال کبریات — بررخ قدرت همه اخطارمات
بر محمد وآل او رحمت رسان — وزکرامت با خطر دریابمان

ای که ظاهر هستت از باطن خبر   باطن از ظاهر برت تابنده‌تر
بر محمد وآل او رحمت رسان   جان ما رسوا مکن پس زین و آن
بی نیازی بخش ما را ربنا   باسخایت از سخای اسخیا
کافی ما باش با وصل عطا   از بلای وحشت بخل و غطا
تا که جان رغبت نیارد سوی کس   نعمت بذل تو جان را سود بس
تا بدل وحشت نیارد بخل کس   وصلهٔ فضل تو دل را انس بس
یا الهی ای حکیم غیب دان   بر محمد و آل او رحمت رسان
کید فرما بهر ما بر دشمنان   نه که بر ما کید از ایشان رسان
مکر کن از یاری ما بر عدو   نه که گردد عاید ما مکر او
بخش دولت بهر ما بر دوستان   نه که صرف دشمنان سازند آن
تصلیه کن بر محمد و آل آن   پس وقایت جان ما کن ز امتحان
حفظ کن ما را به استحفاظ نور   رهنمای قرب و از دوریت دور
هرکه را از تو وقایت سالم است   و آنکه را از تو هدایت عالم است
هرکه را قرب تو شد حاصل بجان   سالم است و عالم است و غانم آن
ای مساکینت سلاطین در وجود   ای شیاطینت مساکین در نمود
بر محمد وآل او رحمت رسان   واکفنا حد بلایاء الزمان
جان ما از صید شیطان باز دار   خان ما از قهر سلطان بازدار
جز بفضل قوتت ای کار ساز   در جهان کس رانگشته کارساز
پس محمد و آل را فرما درود   واکتفای کار ما فرما ز جود
ای عطا داران عالم باعطات   سایلان رافیض بخش از حسن ذات
پس محمد و آل را فرما درود   وز عطا بر جان ما بخشا وجود
جز تو نبود مهتدین را اهتدا   جز بنور وجه تو راه هدا
پس محمد وآل را فرما درود   رهنما فرما بما نور شهود
هرکه را مولا توئی و راهبر   نیست از خذلان خزالش ضرر
هرکه را نقد عطایت کرد خاص   نیستش از منع مناع انتقاص
هرکه را آمد هدایت رهنما   نارد اضلال مضلینش غوا
پس محمد و آل را رحمت رسان   وارهان ما را بعزت ازکسان
بی نیاز از غیر خود ز ارفاد خویش   رهنمای راه حق زار شاد خویش
یا الهی بر محمد و آل آن   هر زمان بفرست رحمت بیکران
وزکرم فرما سلامت قلب ما   ملتزم در ذکر تعظیم خدا
جسمها در شکر نعمت ناتوان   بر زبانها وصف منت توأمان
یا الهی بر محمد و آل آن   رحمتت بفرست بیحد جاودان
وز دعات سوی خود گردانمان   از هدات دالین بر تو ز جان
وز خواص خاصین نزدیک خویش   ای ز هر بخشنده‌ای رحم تو بیش
ساقیا ای عکس جامت از ضیا   نور چشم عاشقان صبح و مسا

مطربا ای ساز چنگت زیرو زار — قوت جان بیدلان لیل و نهار
ساقیا ای آفتاب عاشقان — شوق جامت برده تاب عاشقان
مطربا ای راحت جانها دمت — راحت جانها دم زیر و بمت
عاشقان لب تشنهٔجام تواند — بیدلان دلدادهٔ کام تواند
ای زکامت نای هستی دم رسان — ای ز جامت جان مستی دم‌کشان
کام بگشا ای روان مشتاق را — جام بخشا ای توان عشاق را
تا کنم مستانه سر صبح و مسا — با نوای راست تحمید خدا
حمد شاهنشاه ملک اقتدار — اقتدارش خالق لیل و نهار
آنکه بنهاده تمیز اندر میان — روز و شب را کرده رمز شکل و جان
شکل چه این صورت پاکی سرشت — آن مثال قالب خاکی سرشت
جان چه آن مطلوب روضات جنان — طالبش غرفات جنات حسان
شکل از این معنی است جان قالبت — جان از این صورت روان طالبت
یار یکدیگر چو روز و شب مدام — عاشقانه رفته در هم صبح و شام
هر یکی را حد محدودی نوشت — هر یکی را امد ممدودی به هشت
آن از این گیرد تمتع این از آن — بهر تقدیر معاش بندگان
بندگان اخلاق نیک و بد ترا — نیک و بد در نیک و بد آرد ترا
گسترید از بهر ایشان مهد شب — تا سکون یابند از رنج و تعب
کرد آن را بر تن و جانشان لباس — چید بهر خواب و راحتشان اساس
تا بود آرامگه آن بهرشان — لذت و شهوت بجان آید از آن
و آفرید از بهرشان نور نهار — تا از آن بینند فضل کردگار
تا عیان یابند از آن اسباب رزق — بازگردد هر طرف ز آن باب رزق
در زمینش تا شوند از سایران — عاجل و آجل به امر دو جهان
دو جهان رمز آمد از غیب و شهود — زین بیان اصلاحشان دارد نمود
تا شود اخبارشان ظاهر بدین — تا که مؤمن آید از راه یقین
تا ببیندکز صمیم قلب و جان — در ره طاعات چونند و چسان
در مراتب فرضهایش چون بوند — در مواقع حکمهایش چون شوند
تا جزا بدهد به بدکاران مرآن — کآمده ز اعمال جان و تن میان
تا کند ز احسان به احسان پیشگان — احسن احسان خود فاش و نهان
احسن احسان صراط مستقیم — هادی و منجی به جنت وز جحیم
آن صراط راست چه وجه اللّه است — مهتدی آنکس که از وجه آگه است
ربنا بنمای ما را راه راست — ان رهی که موصل شهر هداست
موصل شهر هدا نور امام — منجلی از طلعتش ظلمات شام
پس ستایش مر تو را ای پادشاه — بر ظهور نور روز از شامگاه
ز آنچه آوردی برون از ظلمه نور — با تمتع از ضیای روی هور
از مطالب قوتها از آن بصیر — وز طوارق آفت اندر آن مجیر

مطلب اقوات قوه در علوم — طارق آفات جهل این ظلوم
صبح بنمودیم ما هر شام را — هم همه اشیا تمامی کلها
و آسمانهای همه اشیا تو را — ارض و هرچه نشرکردی آندورا
از سکون و حرکت و استادگی — ازعلو و رفعت و افتادگی
آنچه برشد بر هوا اندر هوات — آنچه درشد در زمین ازکبریات
آسمان چه خطره‌های کامله — خود زمین چه خطره‌های باطله
خطره‌های کامله خلق حسن — خطره‌های باطله از ما و من
صبح بنمودیم در قبضه تو جان — ملک و سلطان تو را اندر میان
خود مشیت تو نموده جمعمان — باشد از امرت تصرف‌ها بجان
درکف تدبیر توگردان حال — بی قضایت امر ما امری محال
نیست ما را قسمتی ازکار خیر — غیر اعطای تو نه اعطای غیر
یا الهی هست این روزی جدید — شاهدی بر روزگار ما عتید
گرکنیم احسان به نیکی بگذرد — ور بدی آریم بدمان نشمرد
یا الهی بر محمد وآل آن — روز و شب بفرست رحمت جاودان
روزی ما حسن یاری کن زروز — تا ببینم آن جمال دلفروز
کن نگهداری ز بدکردن در آن — کز بدی آید فراق اندر میان
از جنایت کردن وکسب گناه — از صغیره و زکبیره یا اله
نیکوئیهامان در آن بسیارکن — وز بدیها جمله خالی بارکن
پر نمامابین آن از حمد و شکر — کن عطا از فضل و احسان اجر و ذخر
بارالها برکرام الکاتبین — ساز آسان کلفت ما مذنبین
پرنما از نیکوئیهامان کتاب — نزدشان رسوا مکن در هر حساب
بخشمان هر ساعت از ساعات روز — حظ و قسمی از عبادت دلفروز
هم نصیبی ده ز شکر خود بجان — شاهد صدق از ملایک در نهان
ای خداوند لطیف مهربان — بر محمد و آل آن رحمت رسان
بهره ور فرما پس از توفیقمان — اندر این روزان شبان فاش ونهان
بهر استعمال نیکیها همه — بهر استبعاد جمله سیئه
بهر شکر نعمت بی منتهات — واتباع سنت اهل هدات
واجتناب بدعت از دین نبی — امر بر نیکی و نهی از بدروی
حفظ بر اسلام و استقلال آن — و انتقاص باطل و اذلال آن
یاری حق کردن و اعزاز دین — رهنمائی راستی بر ضالین
ناتوان را با توان بشتافتن — بهر حق افتاده را دریافتن

پایان